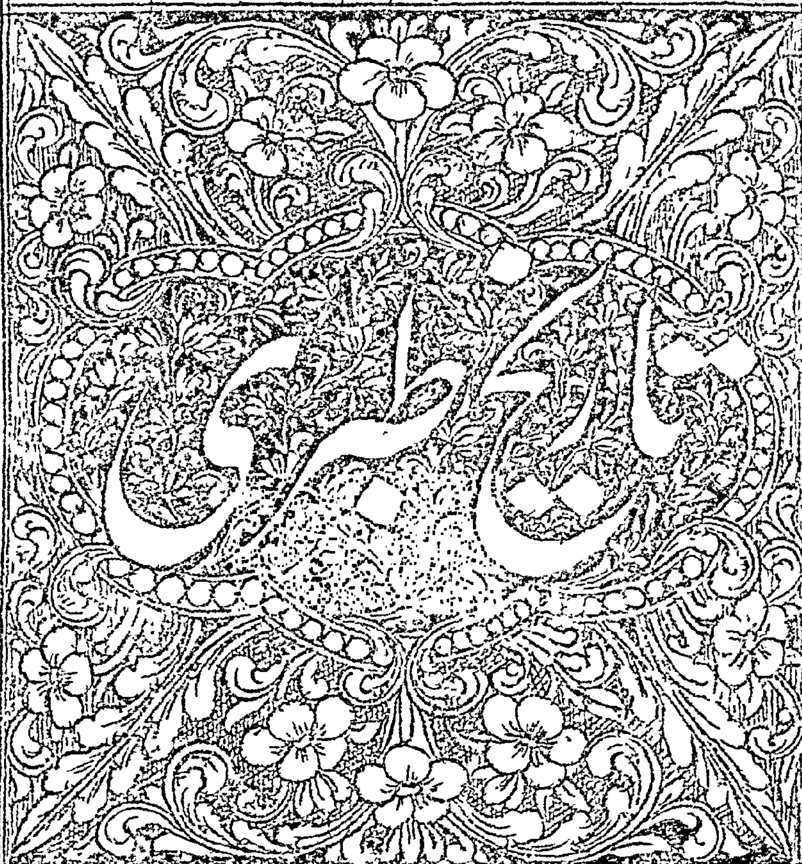
بعون صانع بیچون و بفضل خلاق زمین و آسمان جل شانه

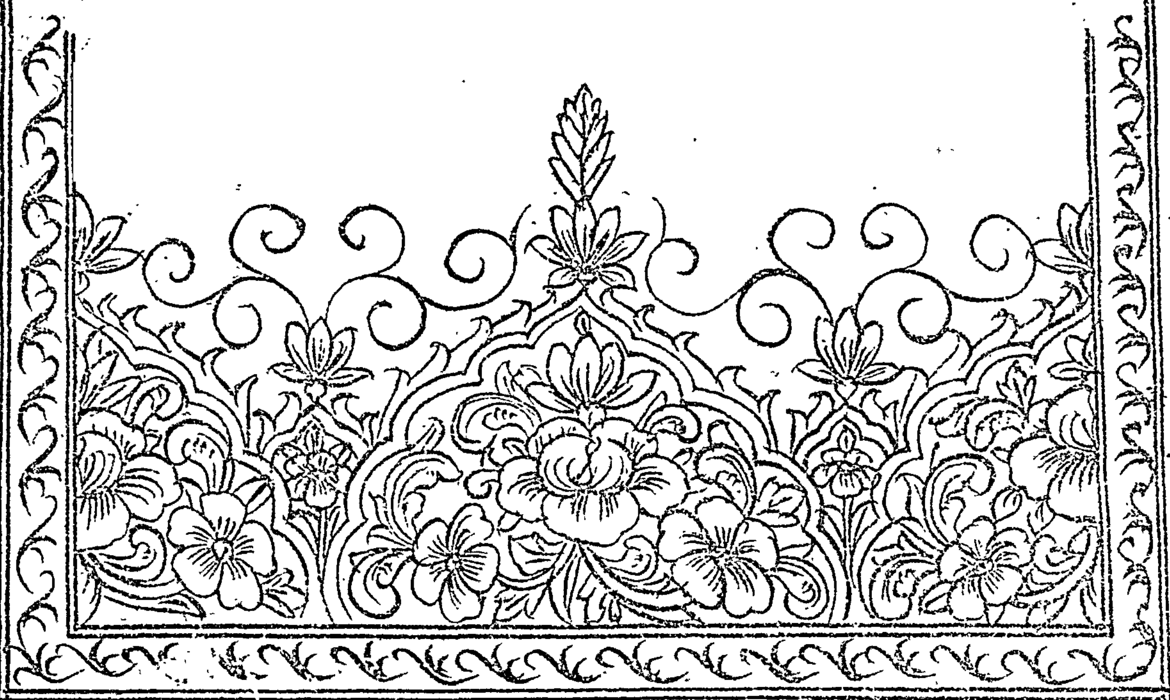
کتابیست بی‌نظیر از تصنیف مستند اولی الالباب مشتمل بر ذکر حضرات انبیا علیهم السلام و تذکرهٔ سلاطین عظام یعنی جلد اول از



تاریخ طبری

منسوب به ابی جعفر محمد بن جریر یزید الطبری ست و ابو علی محمد بن محمد البلعمی فارسی نموده و بعضی از وقائع افزوده

در مطبع [illegible] مصطفائی [illegible] الطبع [illegible] گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و آفرین مر خدای کامگار و کامران و آفرینندهٔ زمین و آسمان و آنکس نه همتا و نه انباز و نه دستور و نه یار و نه زن و نه فرزند همیشه بود و همیشه باشد و بر هستی او نشانهای آفرینش پیداست و آسمان و زمین و روز و انچه بدو اندراست و چون بخود نگاه کنی بدانی که آفرینش او بر هستی او گواست و عبادت وی بر بندگان وی واجب و پیداست و نعمتهای او بر بندگان گستریده است سپاس داریم مر خدای را برین نکوییها که با بندگان خویش کرده است و درود باد بر محمد صلی الله علیه و سلم پیغامبر که بهترین جهانیان و گزیدهٔ پیغامبران و نازش و ناز همه فرزندان آدم و شفاعت خواه بندگان روز بزرگ درود ایزد باد بر وی و بر خاندان وی که آن گزیدگان و پسندیدگان این تاریخ نامه بزرگست که گرد آورده ابو جعفر محمد بن جریر بن یزید الطبری رحمة الله که شهریار خراسان ابو صالح بن منصور بن نوح فرمان داد دستور خود را ابو علی محمد بن محمد البلعمی را که این نامهٔ تاریخ پسر جریر را است پارسی گردان هرچه نکوتر چنانکه اندر وی نقصانی نیفتد پس گوید چون اندر وی نگاه کردم و بدیدم علمها و دیدم اندر وی فایده بسیار و دیدم پس رنج بردم و جهد و ستم بر خویش نهادم و پارسی گردانیدم به نیروی ایزد عز و جل و ما خواستیم که تاریخ روز عالم اندر وی یاد کنیم انچه هر کسی را گفته است از اهل نجوم و از اهل هر گروهی گفته اند از گبر و ترسا و جهود و مسلمانان هر گروهی انچه گفته اند یاد کنیم اندرین کتاب بتوفیق ایزد عز و جل و بالله التوفیق که از روزگار آدم علیه السلام تا

تا رستخیز چند بود و اندرین کتاب محمد بن جریر این حدیث را نیز نمودیم تا هرکه اندروی نگرد زود اندریابد
د آسمان بود بدانکه اهل نجوم چنین گویند که ارسطاطالیس و بقراط و آن استادان که بودند از خداوندان
علم نجوم که چون ایزد عزوجل ماه و آفتاب و ستارگان بیافرید هریکی برجای خویش ایستاده بودند تا فرمان
آمد چنانکه زحل ایستاده بود بر جایگاه شرف به بیست و یکدرجه میزان و مشتری ایستاده بود به پانزده
درجه سرطان و مریخ ایستاده بود به بیست و هشت درجه جدی و آفتاب ایستاده بود به نوزده درجه
حمل و زهره ایستاده بود به بیست و هفت درجه حوت و عطارد ایستاده بود به پانزده درجه سنبله و ماه
ایستاده بود به سه درجه ثور گویند که چون فرمان آمد این هریکی برفتن ایستاده اند که ابتدای عالم از این
بود و از آن گاه باز دیگر گونه نیامدند و دیگر از قول ادریس پیغمبر علیه السلام از طریق نجوم چنین گویند که خدای
عزوجل دو تن را بیافرید اندر آسمان بی اندوه و آفت و این اندر خانهای حمل و ثور و جوزا بود پس
بزمین آمدند و سه هزار سال بزمین بودند بی آفت و اندوه و بیماری و این بسالهای سرطان و اسد
و سنبله بود پس چون بسال میزان رسید یکباره اندوه و بیماری پدید آمد پس کیومرث پدید آمد گویند
که او آدم بود و پادشاه شد بزمین آب و گیاه برستند و باد و دیگر چیز نبود و اندرین روزگار نخستین سی سال
خورشید و مهر اندر بره بودند و ماه اندر عقرب و زحل در میزان و مریخ در حمل و زهره و عطارد در حوت
بود از اول هریکی از شرف خویشتن بیرون چنانکه گفتیم و کس نداند که باز استند و باز جای خویش روند
و جز خدای عزوجل کس نداند و اندر شاهنامه بزرگ ابو دلف گوید پس مقنع که از آنگاه بیرون آمدند
آدم علیه السلام تا بروزگار پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم شش هزار و سیزده سال بود و پنج هزار و
و نهصد سال نیز گویند که نخستین کسی که بزمین آمد آدم علیه السلام بود که او را کیومرث خواندند محمد بن ابی جهم البرمکی
همچنین گوید و دادوی ساهوی همچنین گوید و اندر نامه بهرام مهران صپاهانی همچنین گوید و اندر نامه مهر دانشاد
صپاهانی و قاسم و هاشم اصفهانی هم چنین گوید و اندر نامه ساسانیان و موسی بن عیسی الخسروی پارسیان
پارسی هم ایدون زرادی فرخان موبد موبدان کورد کرد آگاهی گفت از این آگاهی و هفت همچنین در
فروردین ایشان یاد کنند که از گاه آدم باز خدا است و ایشان هم برین گفتار گرد آمدند که یاد کردن
و این گذارش که کنیم این پادشاهی او بدست ایشان بود و کم و بیش سالها ایشان دانستند زیرا که
روزگار دهقانان بس جهانگیر نبود و هرگاه که از پیغامبری افتد یا از پادشاهی و روزگار و مدت بر آید و این
پیش فراموش کند و هرکه از پس آید سهم آن پیشین بگرداند چنانکه از آدم تا نوح و از نوح تا ابراهیم و از
از ابراهیم تا موسی و از موسی تا عیسی و از عیسی تا پیغامبر ما صلوات الله علیهم اجمعین هر کس رسم پیشین

اگر دانند این تاریخ از بهر آن باید تا بروزگار هر کسی پیدا بود و گویند زمین بوده است مردم نبوده و مردم نبود
پادشاه نبوده و از پس کیامرث صد و هفتاد سال هیچ پادشاه اندر جهان نبود و بدلی شبانان نخستین در
جهان پیشدادیان بودند ولیکن چهار نوبت پادشاهی از دست ایشان برفت و کس بدیشان نماند
و دیگر گویند گبران و سه پشینیان که ایزد تعالی اندر جهان نخستین چیزی مردی و گاوی آفرید و آن مرد را
کیامرث خوانند و معنی کیومرث زنده گویا و میرا بود پس او را گرشاه خوانند که جهان ویران بود و او اندر
شگاف کوهی بودی تنها و بادی مردم نبودی و معنی گر کوه است و پادشاه کوه خوانند او را و سی سال
تنها بزیست بیکس پس بمرد و آن آب که از پشت او بیامد اندر شگاف زمین شد و چهل سال اندر زمین
شد و از پس چهل سال درین پیکر از زمین برآمد و همی رستند و از جائی بجائی همی گشتند تا پنجاه
سال برآمد پس دو درخت نمود بر شان مردم یکی نر و یکی ماده پس ایشان حرکت کردند و از ایشان فرزندان
آمدند و ایشانرا مشی و مشیانه خوانند و اسلامیان آدم و حوا گویند و این همه خلق از ایشان آمدند و چنین
گویند که مدت این جهان تا رستخیز که یزدان کرده است نه هزار سال بود و گویند که آدم با جفت خویش اندر
بهشت بود سه هزار سال پس بزمین آمد با جفت خویش و سه هزار سال بگذشت بی آفت و بیتاره پس اهرمن
و بیتاره بدید آمد و دیو آدم کار کرد و جهودان از توریت چنین گویند که از گاه آدم تا آن روز که محمد صلی الله
علیه وسلم از مکه برفت چهار هزار و چهل سال و سه ماه بود و ترسایان از انجیل گویند که از گاه تا آنگاه که محمد
بیرون آمد پنج هزار و صد و هفتاد و دو سال بود و از عبدالله بن عباس روایت کنند که از گاه آدم تا آمدن
نوح دو هزار و دویست و پنجاه و شش سال بود و از گاه طوفان نوح تا وقت ابراهیم علیه السلام هزار و هفتاد
و نه سال بود و از گاه ابراهیم تا موسی علیه السلام پانصد و شصت و پنج سال بود و از گاه موسی تا هنگام
سلیمان علیه السلام که بیت المقدس را بنا کرد پانصد و سی و شش سال بود و از وقت سلیمان بن داود
علیهما السلام تا هنگام ذو القرنین رومی هفتصد و هفده سال بود و از گاه ذو القرنین رومی تا هنگام
عیسی بن مریم سیصد و شصت و نه سال بود و مردم عالم گویند که از گاه عیسی تا هنگام پیغامبر ما صلی الله
علیه وسلم هیچ پیغامبر نبود و نه خیانتست که این راست تر است که خدای عزوجل اذ ارسلنا
الیهم اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث فقالوا انا الیکم مرسلون گفت من این پیغامبران نفر ستادم
از پس عیسی چون جرجیس و چون یونس و قصه ایشان بجای خویش بگوییم و آن مدت که پیغامبر نبود
تا آمدن پیغامبر ما علیه السلام که آنرا فترة خوانند چهار صد و سی و چهار سال بود و خدای عزوجل مدت
جهان هفت هزار سال آفریده است و خلاف درین بسیار است چنین گوید وهب ابن منبه که

از پیغامبر صلی الله علیه وسلم شنیدم که گفت زودتر از خلقان دیو و پری را آفرید و هفت هزار سال ایشان این
جهان داشتند ایشان را ناچیز کرد و این جهان پریان را داد که هفت هزار سال ایشان داشتند پس ایشان را
عزل کرد و این جهان فرشتگان را داد که هزار سال ایشان داشتند و مهتر ایشان جان بود پس ابلیس
را فرستاد بر سر ایشان مهتر کرد و جانرا براند تا ایشان را ببرید که فساد کنند و از فساد باز دارد شان و ابلیس
چون جانرا براند بخویشتن اندر عجب گرفت و گفت چون من کیست که اگر خواهم بر آسمان برم و اگر خواهم
بر زمین و این خلق اندر فرمان منست خدای عز و جل از دل ابلیس آگاه بود آدم علیه السلام را بیافرید
و این جهان را بآدم داد و بفرزندانش و ابلیس را لعنت کرد و همچنین وهب بن منبه گوید و خبر همی از داود
پیغامبر علیه السلام چنین گوید که او را بپرسیدند که مارا از رستخیز خبر ده که کی بود گفت خداوند داند و بجز از خدا کس
نداند جهودان بروی الحاج کردند او گفت خدای عز و جل مدت اینجهان را و رستخیز را آنگاه دارد که خدای
عز و جل شارستانی آفریده است دوازده فرسنگ اندر دوازده هزار کوشک است و اندر هر کوشکی
دوازده هزار خانه است که همه پر سپندانه کرده است اینهمه روزی مرغی کرده است که هر روز یکی از آن سپندانه
میخورد چون آن سپندانه سپری شود رستخیز بود و این بجز از خدای عز و جل کس نداند و اگر کسی دانستی
جز از پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم نبودی و این سخنها از بهر آن در پیش یاد کردم تا مردمان بدانند که جز از
خدای تعالی کسی نداند تا آنگه پسر جریر گوید از پس یاد کنیم پیدا کردن آنکه خدای تعالی این خلق را از بهر چه
آفرید ابوجعفر محمد بن جریر بن یزید الطبری رحمة الله علیه بر اول این کتاب چنین گوید اما بعد خدای عز و جل
این خلق را بیافرید پیش آنکه با آفرینش ایشان بود و از بهر آن آفرید تا بیازماید شان و پرستش فرماید شان
تا کیست از ایشان که او را پرستند و کیست که نپرستند و که فرمان برد و که نبرد و او را بود بعلم قدیم خویش که
کند و که نکند ولیکن از حکمت چنین واجب آمد که بیافریدشان تا از ایشان هم آن آید که بعلم قدیم او بود
و بقرآن یاد کرد و گفت وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ مَا أُرِيدُ مِنْهُمْ مِنْ رِزْقٍ وَمَا أُرِيدُ أَنْ يُطْعِمُونِ
إِنَّ اللَّهَ هُوَ الرَّزَّاقُ ذُو الْقُوَّةِ الْمَتِينُ چنین همی گوید این آدمیان و پریان را از بهر آن آفریدم که تا مرا پرستند و آن کنند
که من فرمایم شان و از ایشان روزی نخواهم که روزی ده ایشان منم و از کار کردن ایشان مرا
افزونی نیست و مزد و اگر ایشان را نیافریدمی مرا زیانی نداشتی و اکنون که بیافریدم اگر کار من نکنند و
فرمان من نبرند مرا زیانی ندارد و اگر فرمان برند مرا افزونی نیست از هیچ روی پس گفت إِنْ تَكْفُرُوا فَإِنَّ
اللَّهَ غَنِيٌّ عَنْكُمْ وَلَا يَرْضَىٰ لِعِبَادِهِ الْكُفْرَ وَإِنْ تَشْكُرُوا يَرْضَهُ لَكُمْ و گفت اگر بی فرمانی
کنند و نعمت مرا ناسپاسی کنند و او از شما بی نیاز است و او را زیان ندارد ولیکن اگر بندگان بی ناسپاسی

کنند و بی قربانی کنند و نعمت او در بخشکر نه کنند نه پسندد و اگر قربان کنند و نعمت او را شکر کنند پسندد پس اگر خدای
عزوجل این جهان و خلق این جهان نیافریدی او را هیچ زیان نبودی و اکنون بیافرید او را از ایشان هیچ
سودی نیست و در ملک اندر افزونی نیست نخست جهان آفرید پس خلق و ایشان را چشم داد تا بعبرتها
و قدرتهای او بوی بینند و گوش داد تا علم و حکمتها او شنوند و دل داد تا اندر بیابند و بدل اندر عقل نهاد تا
حق از باطل بدانند و منفعت از مضرت بشناسند و زمین را بساطی کرد تا بر و مقام گیرند و آسمان از زبر
ایشان برکشید و ابر اندر زیر او و از و باران بارد و از زمین نباتات روید تا ایشان بخورند و بدانند که ایشان
را آفریدگاری هست جز او را نپرستند أَنْزَلَ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً فَأَخْرَجَ بِهِ مِنَ الثَّمَرَاتِ رِزْقًا لَكُمْ فَلَا
تَجْعَلُوا لِلَّهِ أَنْدَادًا وَأَنْتُمْ تَعْلَمُونَ وجای دیگر گفت أَلَمْ نَجْعَلِ الْأَرْضَ مِهَادًا و یک جای این زمین را بساط
خواند و یکجای دیگر بستر خواند و دیگر جای گهواره خواند و روی این زمین خلق را چون بساطی است چونکه بخواب
بروی همی روند و بشب همچون بستر ست و گهواره که بر وی بخسپند و ایدون بر آسمان آفتاب آفریدم و ماهتاب
زیرا که اینجهان را تاریک آفرید و اگر آفتاب و ماهتاب نبودی بدین جهان اندر روشنائی نبودی و هر
دو یکی بود از نخست که اینجهان را آفرید و اگر همچنان بماندی کس شب از روز ندانستی و شمار روز و سال و ماه
نشناختی و نماز را کس وقت ندانستی پس خدای عزوجل جبرئیل را بفرستاد تا پر بروی ماه مالید تا روشنائی
ماه کمتر شد و شب از روز کمتر شد و سال و ماه پدید آمد و این نعمتی بزرگ است و نه بینی اندر قرآن یاد کرد و
جَعَلْنَا اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ آيَتَيْنِ فَمَحَوْنَا آيَةَ اللَّيْلِ وَجَعَلْنَا آيَةَ النَّهَارِ مُبْصِرَةً لِتَبْتَغُوا فَضْلًا مِنْ رَبِّكُمْ وَلِتَعْلَمُوا
عَدَدَ السِّنِينَ وَالْحِسَابَ وَكُلَّ شَيْءٍ فَصَّلْنَاهُ تَفْصِيلًا ایدون همیگوید که این شب و روز را دو آیت آفریدم
آیت روز آفتاب است و آیت شب ماهتاب است پس آیت شب ماه را بسترد ام تا شب از روز پدید
آید تا شما کسب این جهان را بروز طلب کنید و عدد سالها بدانید و هر چیز را بیابید تا بر من حجت نبود و بآیت
دیگر ایدون گفت هُوَ الَّذِي جَعَلَ الشَّمْسَ ضِيَاءً وَالْقَمَرَ نُورًا این آفتاب را روشن کرد و ماه را بر آسمان منازل
ساخت و تقدیر کرد بیست و هشت شب تا هر شبی بمنزلی بود چون بهمه منزلها شود و سر ماه بود تا شما
ماه بدانید پس گفت مَا خَلَقَ اللَّهُ ذَلِكَ إِلَّا بِالْحَقِّ يُفَصِّلُ الْآيَاتِ لِقَوْمٍ يَعْلَمُونَ فرمود که آیتها
پیدا کردم آنکسانرا که این بدانست که جز من کسی نتواند آفریدن پس این نعمتها بیافرید آنکه خلق را
بیافرید و نعمتها بر ایشان یاد کرد و شکر فرمود وَإِذْ تَأَذَّنَ رَبُّكُمْ لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ وَلَئِنْ كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذَابِي لَشَدِيدٌ
و معنی تأذن تفضل باشد چنین فرمود که اگر مرا شکر کنید بر نعمتهای من نعمتها بر شما افزون کنم و اگر ناسپاسی
کنید عذاب من سخت است بر ناسپاسان پس هر که سپاسداری کرد خدای عزوجل نعمت این جهان

افزون کرد و چون ازین جهان بیرون شد نعمت آنجهان پیوسته کرد و ناسپاسی کردن از دو گروه بود
وگروهی را در نعمت بدارد تا روز رستخیز آنگه بعذاب جاودان فرستد وگروهی را هم بدین جهان نعمت باز
ستاند و بعذاب جاودانه فرستد بدان و من درین کتاب یاد کردم آفریدن این جهان که خدای تعالی
اول چیزی درین جهان چه آفرید و از خلق نخست کرا آفرید و از گاه آدم پیغمبر تا پیغمبر ما امت ترا یاد کنم و ملک
و مملکت و زمانه و روزگار هر کسی وکردار هر کسی بگویم که از ایشان که خدای تعالی را سپاس داری کرد و که ناسپاسی
کرد و خدای عز وجل با هر کسی چه کرد و چگونه هلاک کرد ناسپاسان را و چه پاداش داد سپاسداران را تا بدانی که هر چه
خدای تعالی کرد همه عدل کرد و این جهان و خلق را از بهر آن آفرید تا نیک کردار از بدکردار پیدا شود و هر یکی
را پاداش او بدهد نیکی را نیکی و بدی را بدی چنانکه در نبی یاد کرد تبارک وتعالی تصدیق این سخن را
لِيَجْزِيَ الَّذِينَ أَسَاءُوا بِمَا عَمِلُوا وَيَجْزِيَ الَّذِينَ أَحْسَنُوا بِالْحُسْنَى این جهان نخست بدانکه خدای تعالی مدت روزگار
هفت هزار سال نهاد از آن روز که جهان تمام شد و آسمان و زمین و آفتاب و ماهتاب و ستارگان
بیافرید و این فلک را بگردانید تا آن روز که اینجهان را ویران کند و رستخیز برانگیزاند و این روزگار هفت
هزار سال بود و چون حضرت الرحمن علیه بیرون آمد از اینجهان شش هزار سال کم چیزی شده بود و کسی
حقیقت نتواند دانست که چند شده بود و چند مانده است هر گروهی چیزی گویند و درست ندانند آن وقت
که محمد بیرون آمد ازین جهان شش هزار و دویست سال گذشته بود و حکیمان یونان چون ارسطاطالیس
و افلاطون اندر و گویند که آنگاه گردش فلک تا آنگاه که ایشان بودند پنج هزار و پانصد سال بود و کس بدرست
نداند که چند سال گذشته بود و چندی مانده است چنانکه خدای تعالی فرماید يَسْأَلُونَكَ عَنِ السَّاعَةِ أَيَّانَ مُرْسَاهَا
فِيمَ أَنْتَ مِنْ ذِكْرَاهَا إِلَى رَبِّكَ مُنْتَهَاهَا إِنَّمَا أَنْتَ مُنْذِرُ مَنْ يَخْشَاهَا گر یا محمد ترا می پرسند از روز رستخیز که کی برخیزد و بچه
دری تو ازین چیز ندانی و خبر نداری که علم رستخیز که آن نزد خدای است عز وجل او داند که تنها که اینجهان چند است
و کی ویران شود و رستخیز کی باشد و جهودان گرد آمدند و از توریت مسألها بیرون کردند و از پیغامبر صلی الله
علیه وسلم بپرسیدند تا او جواب دادن داند یا نه تا بدانند که پیغامبر است یا نه و از آنها یکی حدیث اصحاب الکهف
بود و دیگر خبر روح بود و آن فرشته بزرگ سوم خبر رستخیز که کی بود پس رسولان بیرون کردند بمدینه فرستادند
و گفتند که هر چه او ازین اخبار بگوید بنویسید تا بنگریم راست آید یا نه و از روح بزرگ نیز بنویس اگر دیگر گون صفت
کند بدانیم که نه پیغمبر است که خدای عز وجل در توریت یاد کرد این روح بزرگ و صفت نکرد و ایدون گفت
که هست و نه گفت که چگونه است و از رستخیز بپرس که کی بود که اگر اینها بداند یا از علم رستخیز گوید او نه پیغامبر باشد
که خدای تعالی از علم رستخیز هیچکس را خبر نداده است رسولان بمدینه آمدند و ازین اخبار از پیغامبر صلی الله

علیه وسلم پرسیدند درین باب اما حدیث اصحاب الکهف خدای عزوجل سورة الکهف بفرستاد ازین بهر
که ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا تا آخر قصه و آن همه موافق آمد بآنکه در توریت بود و اما
حدیث روح گفت که روح هست و نگفت که چگونه است و هم موافق آمد و حدیث روح چنین گفت چنانکه
خدای عزوجل میفرماید یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی و حدیث رستخیز ایدون گفت یسئلونک عن
الساعة ایان مرسها قل انما علمها عند ربی فرمود که اگر از رستخیز ترا می پرسند بگو که این علم نزد خدای
منست خداوند داند و آن وقت جز وی کس پیدا نکند علم آن بر خلق آسمان و زمین پوشیده است لا
تاتیکم الا بغتة و گفت کس نداند و نیاید الا ناگاه یسئلونک کانک حفی عنها ترا می پرسند چنانکه
تو پرسیدی قل انما علمها عند الله ولکن اکثر الناس لا یعلمون بگوی که این علم نزدیک خدای منست
چه اگر مردم بدانند که رستخیز کی باشد پس بدانستندی که عمر هر یک نیز چند است و این خبر خدای تعالی کس
نداند و پیغامبر علیه السلام نشان نداده است و این مقدار فرموده بعثت والساعة کهاتین و اشار
بالسبابة والوسطی گفت مرا خدای تعالی بنزدیک رستخیز چنان فرستاد که دو انگشت باهم و در خبر
آمده است که پیغامبر روزی در مسجد نشسته بود و نماز دیگر گذارده یاران در خدمت وی ایستاده بودند
آفتاب فرو شد سید انبیا صلوات الله وسلامه علیه از یاران پرسید که از روز چه قدر مانده است گفتند
یا رسول الله بسی نمانده است گفت عمر شما با عمر آن امتان گذشته چنین است که از روز گذشته است
و باقی مانده و حدیث دیگر روایت کنند که مردی از یاران نزد پیغامبر آمد و گفت یا رسول الله من دوش
بخواب در مرغزاری بودم منبری دیدم نهاده و آنرا هفت پایه و ترا دیدم بر آن پایه هفتمین پیغامبر
فرمودند که آن مرغزار این جهان است و آن منبر هفت پایه عمر این جهان هفت هزار سال است و من
در هزار سال بازپسین آمدم پس بهر چیزی نشانی پدید همی آمد که عمر این جهان نمانده است بسیار و رستخیز
نزدیک است ولیکن حقیقت این خبر خدای تعالی کس نداند بدانکه خداوند تبارک تعالی جهان را شش
روز آفرید چنانکه فرمود و هو الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام گفتند آن شش روز بروز آنجهانی
بود روزی هزار سال چنانکه خدای تعالی فرمود و ان یوما عند ربک کالف سنة مما تعدون پس
نخست چیزی که حق سبحانه و تعالی آفرید قلم بود چنانکه پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود که اول ما خلق الله
القلم پس لوح آفرید و قلم را بفرمود که بر لوح بگرد و بنویس تا قیامت خواهد پس هر چه خواست آفریدن قلم
بنوشت بامر خدای عزوجل و در خبر چنین آمده است که روز قیامت صحائف اعمال را با آنکه بر لوح
نوشته است بفرماید که مقابله کنند یکذره زیادت و نقصان نباشد و این از بهر آن فرمان کنند

[illegible]

که مقاتل بن سلیمان در تفسیر این آیت که ایزد تعالی میفرماید یَمْحُوا اللّٰهُ مَا یَشَاءُ الا اربعة اشیاء الرزق والاجل والشقاوة والسعادة که ازین پرداخته است پس جهودان گفتند یا محمد در توریت همچنین نوشته است لیکن بروز پنجشنبه و آدینه چه آفرید پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم فرمود که روز پنجشنبه آسمانها و عرش و کرسی آفرید و روز آدینه ستارگان و ماه و آفتاب آفرید و فرشتگان از اول روز تا سه ساعت که ساعت چهارم و پنجم چیزی نیافرید و در ساعت ششم تا آخر روز آدینه بود آدم را علیه السلام آفرید و فرشتگان را فرمود که او را سجده کنند و او را بهشت نشاند و چون ساعت آخر روز آدینه بود آدم علیه السلام از بهشت بیرون آمد بدان گناه که از وی در وجود آمد جهودان گفتند همچنین است گفتند پس روز شنبه چه کرد گفت روز شنبه چیزی نیافرید که همه آفرینش تمام شده بود گفتند در توریت همچنین است که روز شنبه خدای بیاسود و سید عالم علیه السلام خشم گرفت و گفت دروغ که خدای تعالی را آسودن حاجت نیست و آسودن کسی را باید که او را ماندگی باشد و خدای تعالی آیت فرستاد و فرمود وَلَقَدْ خَلَقْنَا السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ فِی سِتَّةِ اَیَّامٍ وَّمَا مَسَّنَا مِنْ لُّغُوْبٍ که آسمانها و زمین و هرچه درمیان آنست شش روز آفریدم و مرا ماندگی نرسید و جای دیگر چنین فرمود كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ هر روز خدای تعالی کاری همیکند یکی را بیافریند و از شکم مادر در زمین آورد و یکی را بمیراند و از زمین جهان بشکم زمین برد یکی را عزیز کند و یکی را ذلیل کند و یکی را توانگر کند و یکی را درویش دارد و هرگز او را آسایش حاجت نباشد و ماندگی نباشد و علما اختلاف کردند در علم آفرینش آسمان و زمین گروهی گویند نخست زمین آفرید آنگه آسمان چنانکه یاد کردیم و گروهی گفتند که خدای تعالی اول آسمان آفرید چنانکه در حدیث است که اول آسمان آفرید و ستارگان و ماه و آفتاب و آنگاه زمین و این قول درست است چنانکه فرمود ام السَّمَاءُ بَنَاهَا رَفَعَ سَمْكَهَا فَسَوَّاهَا وَاَغْطَشَ لَيْلَهَا وَاَخْرَجَ ضُحٰهَا وَالْاَرْضَ بَعْدَ ذٰلِكَ دَحٰهَا این آیت دلیلیست بر آن گفت آفریدن شما دشوارتر یا آسمان که او را از بر خلق بنا کرد چون آسمان برداشت و راست کرد که اگر از مشرق تا مغرب بنگری از همه آسمانها افزایی نیست و شب باروی گیر بر این آسمان او آفرید و از آن شب تاریک سپیده روشن پدید آورد و از پس این زمین را باز کشید بر آسمان اند پس آنگه آسمان آفریده بود و این آیت دلیلیست بر قول گروهی که ایدون گویند که آسمان پیش از زمین آفریده است و خدای تعالی گفت دیگر آنکه خدای تعالی اول قلم آفرید پس لوح و پس عرش پس کرسی و خدای تعالی را نه بعرش حاجت بود و نه بکرسی و نه بهیچ مخلوقات پس عالم همه یک آب بود آنگه بکنظر بهیبت بآب کرد آب از هیبت برجوشید و دودی از میان آب برآمد از آن دود آسمانها بیافرید چنانکه گفت ثُمَّ اسْتَوٰى اِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ و همچنانکه اول آن آسمانها را از دود آفرید آخر روز رستخیز چون ریزان شود هم دود گردد چنانکه فرمود فَارْتَقِبْ يَوْمَ تَاْتِي السَّمَاءُ بِدُخَانٍ

صلوات الله وسلامه علیه نشسته بودم وقت آفتاب زرد بود چون فروخواست شدن من گفتم یا رسول
الله این آفتاب هر شب بکجا فروشود و هر روز از کجا بر آید پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت یا باذر بگوشه
آسمان بچشمه آب گرم چنانکه فرمود وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ گفتم یا رسول الله از انجا
کجا شود گفت آسمان بآسمان همی رود تا زیر عرش آنجا خدای تعالی را سجده کند تا وقت سپیده دم بباشد
پس دستوری خواهد و گوید یا رخدایا از کدام سو بر آیم از مشرق یا از مغرب پس خدای عزوجل جبرئیل را
فرمان دهد تا یک حله از نور عرش بروی افگند و آن فرشتگان بروی موکل اند او را بیارند تا مشرق تا
از انجا بر آید همچنین تا آنکه حق سبحانه تعالی خواهد که از سوی مغرب بر آید و جهان ویران شود و آن چنان
باشد که چون وقت سپیده دم آن روز بود آفتاب دستوری خواهد دستوری نیابد سه روز همچنان
بماند روز سیوم او را فرماید که از آنطرف که فروشدی بر آی و آن حله از نور عرش بر وی نیفگنند و او را نور
وضیا نبود پس سوی مغرب بر آید روز چهارم سیاه گشته تا میان آسمان بیاید تا همه خلق او را ببینند
پس باز گردد و هم بمغرب فروشود و در توبه بر خلق بر بندند و توبه کس قبول نیفتد و از آنگاه تا رستخیز پس
روزگار بسے نماند باشد ابوذر غفاری رضی الله عنه گفت یا رسول الله خبر ماه چیست بکجا فروشود
گفت هم بدین چشمه و همچنین آسمان بآسمان میرود تا زیر عرش و خدایرا تبارک و تعالی سجده کند و چون
وقت بر آمدنش باشد او را دستوری دهند تا از مشرق بر آید جبرئیل علیه السلام یک حله از نور کرسی بیاورد
و بروے بیفگند ابوذر غفاری گفت بلال بانگ نماز کرد پیغامبر صلی الله علیه وسلم در مسجد شد و نماز گزارد

حدیث عبد الله ابن عباس که از پیغامبر صلی الله علیه وسلم شنید در باب ماه و آفتاب

اما آن حدیث که عبد الله بن عباس رضی الله عنهما روایت کند مقاتل بن حیان روایت کند از عکرمه از
مولای عبد الله عباس رضی الله عنهما گفت روزی نشسته بودم پیش وی مردی بیامد گفت من امروز از
کعب الاحبار سخن شنیدم در باب آفتاب و ماه و کعب الاحبار جهود بود و علم بسیار دانستی و توریت و کتب
بسیار خوانده بود و بوقت خلافت عمر رضی الله عنه مسلمان شده و مردم را در مسجد آدینه از کتب پیش
حدیثها گفتی پس این مرد گفت کعب الاحبار گفت که روز رستخیز آفتاب و ماه را بیارند تاریک شده و هردو
را بیارند و بر سر خلق بدارند چون دو گاو سیاه تا همه خلق ایشانرا ببینند و باز بدوزخ شان برند تا آتش شوند
که خدای تعالی ایشانرا از آتش آفریده عبد الله عباس را خشم آمد گفت دروغ گوید این جهود و او از کتب جهودان
سخن خدای عزوجل چنین میفرماید وَسَخَّرَ لَكُمُ الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ دَائِبَيْنِ ایشان هردو بفرمان خدای
عزوجل بدین آسمان میروند ایشانرا چه گناه باشد که تا بدوزخ برند پس گفت من شمارا حدیث

[illegible]

تبارک وتعالی بخلافت زمین بنشاند پس خدای تبارک وتعالی آفرینش آسمانها وزمینها تمام کرد
وآفتاب وماه وستارگان بیافرید همه از نور وروشنائی پس یک گروه فرشته بیافرید از آتش ایشانرا جان
خواند چنانکه فرمود وخلق الجان من مارج من نار ومارج زبانهٔ آتش بود وابلیس را مهتر ایشان کرد ونام
او عزازیل بود وخدای عزوجل این گروه فرشته را بزمین فرستاد تا او را پرستنده وابلیس بر ایشان مهتر بود
وجای او بر آسمان نخستین بود وتا با آن فرشتگان که از نور آفریده بود عبادت میکرد وخداوند او را دربان وخازن
بهشت کرد وسیصد سال همچنین بود پس این جان بخدای عاصی شدند وفساد وخون ریختن کردند خدای
تعالی فرشتگان آسمان دنیا را بزمین فرستاد وابلیس را بر ایشان مهتر کرد تا جانرا بهری بکشتند وبهری را از آبادانیها
بیرون کردند وآنکه بدریاها وجزیرها فرستادند وآن فرشتگانرا فرمود تا با ابلیس بر زمین بباشند وخدای را بپرستند
وملک زمین بکسر او را داد وایشانرا از فرمان او کرد ونخستین کسی که بر روی زمین پادشاهی کرد ابلیس بود ومیان این
فرشتگان حکم کردی وخدای را تبارک وتعالی پرستیدی گاهی بر آسمان وگاهی بر زمین تا هزار سال
همچنین بود پس ابلیس بیندیشید که چون من کیست که بر چندین هزار فرشته فرمانم همی وملک زمینم واین که من
کردم که تواند که چندین هزار جانرا از زمین برهانیدم وآواره کردم وزمین وهمه آبادانیها از ایشان بستدم
وخدای تعالی راز دل او میدانست وخلق ندانست پس خواست که خلق را آگاه کند تا بدانند که بعنایت فریفته
نباید شد پس ابلیس را خدای تبارک وتعالی آن قوت بداد که بر روی زمین چندان پرستش وعبادت
کرد وبر آسمان هم که همه فرشتگان در تعجب بماندند وخدای تعالی خواست که بر فرشتگان ظاهر کرد تا فرشتگان
بر عبادت وطاعت بسیار عجب نیارند پس وحی فرستاد بزمین نزد ابلیس وآن فرشتگان که زیر دست
او بودند که من خلقی خواهم آفریدن بجز از شما وبر شما مهتر خواهم گردانید وخلیفه خواهم کردن بر زمین واین زمین
از شما بستانم او را وهم وفرزندان او را چنانکه فرمود واذ قال ربک للملائکة انی جاعل فی الارض
خلیفة قالوا چون فرشتگان این بشنیدند که ملک زمین از ایشان بشود گفتند اتجعل فیها من یفسد
فیها ویسفک الدماء ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک یارب بر زمین کسی را نشانی که فساد کنند وخون
ریزند چنانکه پیش از ما کردند وما تسبیح کنیم وطاعت داریم قال انی اعلم ما لا تعلمون ٥ گفت من آن
دانم وشما ندانید ایشان فساد کنند وخون ریزند واما در میان ایشان انبیا اند واولیا وعلما وصلحا وزهاد ونیکو
وپرهیزگاران اند ومن دانم که ابلیس از بهر چه کافر شود ایشان چون بدانستند که خدای تبارک وتعالی هر آینه
خلقی را خواهد آفریدن که این زمین ایشانرا باشد بپنداشتند که آن خلقی باشد نورانی از فرشتگان وسپاه او
باشند واگر بر خلاف باشند وخدای تعالی این زمین ایشانرا دهد واز فرمان بیرون برد ودشمن این زمین

بماندی پس ابلیس بدیدن وی آمد و پای بر وی زد از وی بانگی آمد ابلیس عجب بماند و چون بدید که میانش
تهی است بدهان وی شد و بسیاری در شکم وی بگشت و از بینی بیرون آمد و بسرش باز شد و بمغز اندرش
بگشت و بیرون آمد و آن فرشتگان همه با ابلیس بودند آنجا ابلیس گفت این خلق چیزی نیست نیرو ندارد
زیرا که میان تهی است و هر خلق که میان تهی باشد ضعیف و بی نیرو باشد اگر خدای تعالی این زمین او را
دهد با وی نسازیم و او را ازین زمین بیرون کنیم چنانکه جانرا ایشان گفتند ما آنچه با جان کردیم بفرمان خدای
تعالی کردیم نه بفرمان تو و این زمین خدایراست هر کرا خواهد دهد چون ازیشان یاری ندید از آن کفر و
و آن سخن باز گشت و طاعت میکرد آشکارا و کفر نهان میداشت و ایشانرا گفت راست میگویید که این
زمین خدایراست آنرا دهد که خواهد و من هم برینم و در دل اندیشه کرد که اگر خدای تعالی این خلق را برین
مسلط کند من او را فرمان نکنم و اگر مرا بر وی مسلط کند هلاکش کنم پس خدای تبارک و تعالی خواست که
این همه اندیشه های او آشکارا کند جانرا بفرستاد تا در آدم شد از راه دهان بگلوی او فرو شد و بسرش بر شد
و اندر سر و روی و بینی و چشم و دهان راست بشکمش رسید و تا ناخن پای او بشد و هر کجا جان میرسید بجای گل
استخوان میگشت و رگ و پی پدید آمد و گوشت و پوست پیدا میشد و در حدیثی آمده است که چون جان در
سر و چشم و بینی و دهان برسید جبرئیل علیه السلام بر بالای سرش ایستاده بود گفت یا آدم بگوی الحمد لله
چون بگفت خدای عز و جل گفت که یرحمک الله پس آدم چشم باز کرد و بهشت بدید و میوه های بار آورده
چون جان ببرش فرو شد بمعده رسید گرسنه شد و چون بنافش رسید خواست که برخیزد و آن میوه بهشت
باز کند نیرو کرد و هنوز نیمه زیرین گل بود نتوانست برخاستن جبرئیل گفت یا آدم شتاب مکن خدای عز و جل
فرمود که خُلِقَ الْإِنْسَانُ عَجُولًا جای دیگر فرمود خُلِقَ الْإِنْسَانُ مِنْ عَجَلٍ **گفتار در سجود کردن
فرشتگان آدم علیه الصلوات والسلام را** پس چون بناخن رسید خلقتش تمام شد
خدای تعالی از بهشت حله فرستاد و بپوشید و بر تخت کرامتش بنشاند فرشتگانرا فرمود که اسجدوا لآدم
سجده کنید آدم را گروهی گفتند آن فرشتگانرا فرمود که بر زمین بودند و زیر دست ابلیس بودند این مخاطبه با
آن فرشتگان بود چنانکه در اول خطاب انی جاعل فی الارض خلیفة هم با ایشان بود گروهی گفتند همه
فرشتگان از آسمان و زمین بود دلیل کردند قول خدای عز و جل را فَسَجَدَ الْمَلَائِكَةُ كُلُّهُمْ أَجْمَعُونَ
إِلَّا إِبْلِيسَ همه فرشتگانرا نام برد که سجود کردند و آدم را نام کرد از بهر آنکه او را از ادیم زمین آفرید پس آن سجود
که فرشتگان کردند سجود تعظیم و تکریم است بود آدم را نه سجود عبادت که آن خاص خدایرا باشد چنانکه نماز فرمود
که سجود کنید و روی سوی کعبه کنید سجود ایزد تعالی را بود و شرف و خلعت خانه کعبه را تا فضل او پدید کند و بر همه

خلقی بصورت همچون او آماده و او را حلّه‌های بهشت بپوشانید چون آدم چشم باز کرد او را دید بر تخت بر بالین
خود نشسته گفت تو کیستی گفت من جفت توام که خدای تعالی مرا از بهر تو آفرید تا دل بمن باز نهی پس فرشتگان خواستند
که آدم را بیازمایند گفتند او را نام چیست گفت حوا گفتند حوا چه بود و این مسئله با چند مسئله دیگر چه بود و آن از پیغامبر
علیه الصلوٰة والسلام بپرسیدند اول گفتند حوا را از آدم یا آدم را از حوا گفت حوا را از آدم گفتند اگر آدم را از حوا
آفریدی چه بودی گفت طلاق بدست زنان بودی گفتند آدم تمام خفته بود یا نیم خفته یا بیدار گفت نیم خفته گفتند
اگر بیدار بودی یا تمام خفته بودی گفت مرد را از زن هیچ آگاهی نبودی و اگر بیدار بودی زن پرده نتوانستی نمودن
پس خدای تعالی آدم را با حوا به بهشت فرستاد و گروهی از علما گفتند که حوا را در بهشت آفرید و اما درست آنکه
فرمود اُسْكُنْ اَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ و پیش از آنکه به بهشت فرستاد با آدم عهد کرد از بهر ابلیس فرمود
که اِنَّ هٰذَا عَدُوٌّ لَكَ وَلِزَوْجِكَ فَلَا يُخْرِجَنَّكُمَا مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْقٰى گفت این دشمن تو و حواست مگر تا شما را از بهشت بیرون
نکند که بدبخت شوی چون به بهشت فرستاد فرمود وَكُلَا مِنْهَا رَغَدًا حَيْثُ شِئْتُمَا هر چه میخواهید همی خورید
وَلَا تَقْرَبَا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ و فرا پیش این درخت مشوید پس آدم در بهشت همی بود بمقدار پانصد سال اینکه
نیم روز آنجهان بود و در خبر آمده است که نیم روز آدینه بشمار روزهای آن جهان گذشته بود که در بهشت
شد و نیم روز دیگر در بهشت بود و بوقت آفتاب فرو شدن بیرون آمد گروهی گویند نماز دیگر بیرون آمد و بیرون
دویست سال بگریست پس خدای تعالی توبه او بپذیرفت **بیرون آمدن آدم و حوا از بهشت**
سبب بیرون آمدن آن بود که چون ابلیس از بهر آدم ملعون گشت و از رحمت نومید شد و حق تعالی صورت
و نامش و خازنی و دربانی بهشت برضوان داد ابلیس از هر سوی همیگردید تا در بهشت رود نمی توانست
که فرمان بدست رضوان افتاده بود او را منع کردی و نگذاشتی پس ماری بود از دربانان بهشت همنشینان
او و میان ابلیس دوستی بود و ابلیس هرگاه که بدر بهشت شدی و با وی سخن گفتی و خبر آدم پرسیدی که از آن
درخت که او را منع کردند میخورد مار گفتی نه پس چنین گویند که ابلیس مار را بفریفت و خواهش کرد که مرا ره ده
که تا در بهشت شوم و با آدم سخنی گویم مار گفت نیارم که فرشتگان ببینند ابلیس گفت دهن باز کن تا در دهن
تو شوم تا برایشان بگذرم گویند که مار را صورتی بود که از آن نیکوتر نباشد و چهار دست و پای داشت
پس ابلیس را در دهن بگرفته در بهشت برد چنانکه او را کسی ندید تا پیش آدم شد آدم پیش حوا نشسته بود
بر تخت ابلیس نیز پیش ایشان بنشست و از حال شان بپرسید آدم شکر آزادی کرد و تسبیح گفت ابلیس
گفت مرا غم شما است که خدای تعالی شما را از بهشت بیرون خواهد کرد آدم گفت تو چه دانی گفت این درخت
منع درخت جاودانه است هر که از این درخت بخورد جاودانه اینجا بماند و خدای این سخن او را وسوسه

میخواند فوسوس لهما الشیطان گفت ابلیس ایشانرا وسوسه کرد تا ازان لباس که برایشان بود عریان
شدند و جای دیگر فرمود یا آدم هل ادلک علی شجرة الخلد وملک لا یبلی گفت یا آدم ترا ره نمایم بدرختی
که چون ازان بخوری جاودانه بمانی بسیار بگفت و آدم میگفت من از فرمان خدایتعالی دست باز ندارم و فرمان
نو بگنم چون از آدم نومید شد چه فریب نزدیک حوا شد و چند فریب برزبان زود تر روا شود پس چون حوا را
گفت و فریفته شد وازان درخت یکی بخورد و دو بخورد و او را زیان نداشت زیرا که عهد با آدم رفته بود نه با حوا چنانچه
که مخاطبه نهی با هر دو رفته بود که ولا تقربا هذه الشجرة و عهد با آدم بود که فرمود ولقد عهدنا الی آدم من قبل فنسی
ولم نجد له عزما گفت من با آدم عهد گرفتم واو عهد مرا فراموش کرد و عهد آن بود که فرموده بود که ان هذا عدو
لک ولزوجک آدم آن دشمنی او را فراموش کرد پس چون حوا بخورد او را زیان نداشت با آدم آورد و گفت
من بخوردم مرا زیان نداشت تو نیز بخور آدم گفت نخورم ابلیس ببزرگی خدا سوگند خورد که من شما را نصیحت
میکنم آدم نهی فراموش کرد و سخن او نصیحت پنداشت و بسوگند دروغ فریفته شد چنانکه خدایتعالی فرمود
فدلهما بغرور پس چون آدم بگسست و در دهان نهاد و چون بگلو فرو شد هر دو را جامه
از تن بپرید و عورتشان برهنه شد و همه اندامشان بشفافی ناخن بود چون ماه بتافتی حق آن پوست از ایشان
باز کشید چون بسر انگشتان رسید بماند تا هرگاه آدم بدان ناخن نگرددی ازان پوست یاد آوردی و گریستی
بروی افتادی چون برهنه شدند هر دو از یکدیگر شرم داشتند هر یکی برگی ازان درخت باز کردند و بر عورت خود
نهادند چنانکه خدایتعالی فرمود وطفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة پس خدای تعالی فرمود
الم انهکما عن تلکما الشجرة واقل لکما ان الشیطان لکما عدو مبین گفت نه شما را نهی کردم ازین درخت
و گفتم که این دیو شما را دشمن است پس خدایتعالی مار را لعنت کرد از برای آنکه ابلیس را در بهشت برد پایهای
او و صورت او بگردانید و پایهایش ببستد و رفتنش بر شکم کرد و خوردش خاک کرد آدم و حوا را ابلیس و مار را
هر یک دشمن یکدیگر گردانید و هر چهار را از بهشت نعیم بیرون کرد و زینی یاد کرد اهبطوا بعضکم
لبعض عدو گفت شما چهار بزمین شوید و آنجا قرار گیرید و دشمن دارید یکدیگر را پس چون بزمین آمدند هر یکی بجای
افتادند آدم بهندوستان بسراندیب و حوا بجده ابلیس بسمنان و مار باصفهان گفتار اندر آمدن
آدم علیه السلام بزمین در خبر چنین آمده است که آدم علیه السلام در ماه نیسان بزمین آمده و نیسان
بشمار روم است و روز آدینه بود هفت ساعت از روز گذشته و آفریدن او و ببهشت بودن و بیرون آمدن
و بزمین آمدن همه بیک روز آنجهانی بوده پس آدم بسراندیب افتاد بسر کوهی که نام او [illegible] بود و حوا بجده
افتاد و برلب دریا بهفت فرسنگی که و ابلیس بشهری افتاد نام آن میان بزمین سند و [illegible]

و ما ر با صفهان و کوهی بلندتر از سراندیب نیست پس آدم بران کوه بنشست و تسبیح فرشتگان آسمان
بشنیدی و از درد گناه میگریستے و چهل شبانه روز چیزی نخورد و گرسنه می بود و خدای عز و جل نخواست
که او بمیرد از ان درخت گندم که بسبب آن در عصیان افتاده بود یک صره بر دست جبرئیل علیه السلام
بوی فرستاد و گفت خورد تو و فرزندان همه تو ازین باشد این را بکار و بدر و دست آس کن و آدم همچنان
کرد بدست و برسید آدم بخورد تا جان با او بماند پس جبرئیل علیه السلام او را بنمود تا دست آس نهاد و گندم
آرد کرد و خمیر کرد و گفت جایی بکن و آتش در وی افگن و خمیر در وی افگن تا بپزد و آنگاه بخور و هرگاه
گرسنه شدی دست بدریا کردی و ماهی برآوردی و بسنگی بر آفتاب تافته برافگندی و بخوردی پس آدم
صد سال بر سر آن میگریست و بهر آبی که از چشم او فرود آمدی درختان و نبات رستی چون هلیله و بلیله
و آمله و دیگر چیزها که فرزندان او را از ان منفعت باشد و سالها درین همی کشت کرد و جبرئیل از بهر او کادی د...
بگرفت خدای تعالی از ان کوه از بهر او آهن بیرون آورد و جبرئیل علیه السلام او را کشت کردن بیاموخت و
جبرئیل علیه السلام او را گفتی بواسطه دانه خود را از ان نعیم بیرون افگندی و بدین مشقت گرفتار کردی این
چنین نبایستی کرد چنانکه خدای تعالی فرمود فَلَا يُخْرِجَنَّكُمَا مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْقَى پس چون صد سال برآمد خدای تعالی
خواست که او را عفو کند او را آن سخنان بیاموخت تا همیگفت فَتَلَقَّى آدَمُ مِن رَّبِّهِ كَلِمَاتٍ فَتَابَ عَلَيْهِ
جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا آدم خدای تعالی میفرماید که من ترا بید خود آفریدم نه بد جارحه یا آلت
بلکه بید قدرت و آنگاه روح در تو دمیدم تا زنده گشتی و بهشت جای تو کردم و فرشتگان را بفرمودم
تا ترا سجود کنند اینچه گریستن است گفت ای جبرئیل چون نگریم که نافرمانی کرده ام از همسایگی خدای
تعالی که نعیم بهشت بود بیرون افتادم جبرئیل علیه السلام گفت یا آدم اندوه مبر و این کلمات بگوی
تا خدای تعالی توبه تو قبول کند سُبْحَانَكَ لَا إِلٰهَ إِلَّا أَنْتَ رَبِّ عَمِلْتُ سُوءًا وَظَلَمْتُ نَفْسِي فَاغْفِرْ لِي وَأَنْتَ
خَيْرُ الْغَافِرِينَ دوم سُبْحَانَكَ لَا إِلٰهَ إِلَّا أَنْتَ رَبِّ عَمِلْتُ سُوءًا وَظَلَمْتُ نَفْسِي فَارْحَمْنِي
وَأَنْتَ خَيْرُ الرَّاحِمِينَ سیوم سُبْحَانَكَ وَرَبِّ عَمِلْتُ سُوءًا وَظَلَمْتُ نَفْسِي تُبْ عَلَيَّ وَأَنْتَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ
چون این کلمات میگفت خدای تبارک و تعالی توبه او بپذیرفت از شادی گریستن بر آدم افتاد صد سال
از خرمی شکر همی گریست و از آب چشم او که از سر توبه آمد همه گل و اسپرغمها و بویهای خوش برست و گویند
آدم گفت بار خدایا مرا که آفرید گفت من جان در تن من که نهاد گفت من گفت چون از من گناه آمد اگر
تو عفو کنی که کند و که آمرزد و تو فرمودی سَبَقَتْ رَحْمَتِي غَضَبِي رحمت من پیش از غضب منست چون اینها
بگفت جبرئیل علیه السلام بیامد و بشارت توبه آورد و در توبه پذیرا آدم علیه السلام و صفت

بیت المعمور چنین آورده اند که آدم علیه السلام ببالا سخت دراز بود چون بر قبتی سر او بر آسمان بودی
و با فرشتگان آسمان او را سخن کردی و آرزوی بهشت از دل وی نشدی و بدین جهان نیارامیدی
خدای عز و جل بالای او را کمتر کرد بمقدار شصت گز بش آورد و آنگاه دیگر تسبیح فرشتگان نشنید و دل تنگ شد
بخدای تعالی بنالید و گفت بار خدایا بیک گناه که من کردم مرا از بهشت بیرون کردی و نعمتهایش را
از من بازگرفتی و مرا بچندین بلا مبتلا کردی و نام عصیان بر من نهادی و از بالای من کم کردی تا تسبیح
فرشتگان نشنوم یارب بفضل و منت خود بر من رحمت کن و ببخشای و درین جهان آرام ده خدای
تعالی او را مستجاب کرد و خانه پدید کرد از یاقوت سرخ تا آن دلتنگی از وی ببرد و آنخانه را بیت المعمور
نام کرد و امیر المومنین علی کرم الله وجهه آنرا بیت الضراح نام کرد و آنجا بنهاد که امروز خانه کعبه و حجر الاسود
را نیز از بهشت بفرستاد که بیک رکن خانه در نهاد و آن حجر سفید بود چون ماه تابنده و خانه از یاقوت
بود چون آفتاب تابنده شعاع آفتاب و ماه بیکجا گرد آمده پس خدای عز و جل جبرئیل علیه السلام را
بآدم فرستاد و گفت خدای تبارک و تعالی میفرماید که خانه را طواف کن که این خانه منست تا دل تو
سکونت گیرد همچنانکه فرشتگان گرد عرش طواف کنند تو گرد این خانه طواف کن پس همه مناسک حج او را
بیاموخت و بعرفات بیرون فرستاد و آدم را از غصهای خود حوا یاد نبود پس حوا از جده ملول شده میان
کوهها میگشت و روی سوی مکه کرده و ندانست که بکجا میرود و چون بکوههای عرفات رسید آدم را
بدید یکدیگر را بشناختند و آنجا شان معرفت افتاد و از آنجهت خدای تعالی آن کوه را عرفات نام کرد
پس چون آدم حج تمام کرد نتوانست بمکه بودن بیامد گرد بیت المعمور طواف کرد و خانه را بدرود کرد و
بهندوستان بازگشت هم بدان کوه که از آسمان فرود آمده بود و حوا را با خویش ببرد و چون دیگر سال
همانوقت که شد آدم را آرزوی خانه خواست از هندوستان بمکه آمد و خانه را طواف کرد و مناسک
حج تمام کرد و بهندوستان بازآمد تا چهل سال همچنین بدان وقت آمدی و زیارت و طواف خانه بکردی
و باز گشتی و هر کجا که پای نهاد آنجا شهر است و آبادانی و هر جا که میان دو قدم او بوده است بیابان است
و میان دو قدم او سه بروزه راه بودی و آنخانه تا وقت نوح علیه السلام همچنان بر جای بود چون طوفان آمد
خدای عز و جل آنخانه را باز بآسمان برد و کوهی را فرمان آمد تا بر جای خانه بنشست تا آب عذاب بر جای
خانه نیاید و آن کوه همچنان بود که جای خانه ندانست تا وقت ابراهیم علیه الصلوة و السلام پس خداوند
سبحانه و تعالی آن کوه را از آنجا برداشت و بجای خود برد و جای خانه پیدا شد و ابراهیم را فرمود تا آنجا
خانه کعبه بنا کرد از سنگ چنانکه فرمود وَإِذْ بَوَّأْنَا لِإِبْرَاهِيمَ مَكَانَ الْبَيْتِ گرد وی گویند از یاقوت سرخ

بود نه بآسمان بود آدم بنا کرده بود بفرمان خدای عز و جل و توبهٔ آدم بپذیرفت و دل او بدین جهان بیارامید
و ایزد تعالی از بهشت او را میوه‌های گوناگون داد و اسپرغمهای بفرمود و مورد و باذرنگ و ترنج و نارنج و آدم
آن مورد در آن کوه بنشاند درختی بزرگ شد گویند عصای موسی علیه السلام از شاخ آن بود و ازین نوع
میوه فرستاد و آن همه درزمین بنشاند ده گونه با پوست و ده گونه بی پوست و دانه و ده نوع بی پوست
و بی دانه و آنچه با پوست است جوز و بادام و پسته و فندق و کنار و بلوط و شاه بلوط و نارجیل هندی و
موز و آنچه او را پوست نیست و میان بباید انداخت زردآلو و شفتالو و آلو و خرما و سنجد و پستک و نبق
و مقل و شاهلوک و آنچه او را نه پوست و نه دانه است سیب و امرود و بهی و انگور و توت و انجیر و خربزه و
خیار و باذرنگ و آدم علیه السلام این جمله بزمین هندوستان بکشت و از انجا در جهان بپراگند و خدای
تبارک و تعالی مکه را برابر عرش نهاد و آنرا از حرمت عرش حرم خواند و گروهی گفتند که آدم علیه السلام را بفرمود
که بزمین مکه رو و آنجا خانهٔ از سنگ بنا کن جبرئیل علیه السلام را فرمود که با او برفت و خانه را با او بنمود و
بنا نهادن بیاموخت و حجر الاسود با خود ببرد و آن خانه را از سنگ کوه حرا بنا نهاد و دیوارش از سنگ
کوه طور سینا و کوه انبار و کوه جودی و این کوهها را بر همه کوههای جهان فضل کرد و چون خانه تمام کرد
حجر الاسود را در یک رکن خانه نهاد و آن چون ماه همی تافتی از بسکه کافران دست مالیدن سیاه گشت
پس جبرئیل علیه السلام فرمود که این خانه طواف کن و مناسک حج او را بیاموخت و آدم حوا را برگرفت
و باز بهندوستان برد و از آنجا تا وقت وفات هر سال بحج آمدی و قبر او بهمان کوه سرندیب است
پس اول چیزی که با آدم داد آهن بود و جبرئیل علیه السلام همه آلات زرگری او را بیاموخت و هم
از آن آهن تنور کرد تا وقت نوح علیه السلام بماند و آن طوفان از آن تنور بیرون آمد قوله تعالی
وَفَارَ التَّنُّورُ و امیر المومنین علی کرم الله وجهه گوید و فار التنور وقت صبح است آنگاه جبرئیل علیه السلام
گفت ای مردمان خدای تبارک و تعالی شما را خانه بنا کرد و شما را همی خواند تا حج این خانه کنند خدای تعالی آدم
او را بهمه خلق برسانید تا هر که امروز خدای تعالی حج روزی کرده است از پشت پدران پاسخ دادند که
لبیک اللهم لبیک لا شریک لک ان الحمد و النعمة لک لبیک لا شریک لک پس آنگه جبرئیل صلوات الله
علیه او را بیاموخت تا یکی گوسفند بگرفت و پشم وی بچید و حوا برشت و بتافت و آدم از آنجا خویشتن
را یکی پیراهن کرد و حوا را یکی پیراهنی و رکوی چندانی که تا سر و تن را بپوشانید پس نخستین خانهٔ که
درین جهان بنا کردند آن خانه کعبه بود و خدای تعالی بقرآن اندر چنین یاد کرد اِنَّ اَوَّلَ بَيْتٍ وُضِعَ
لِلنَّاسِ لَلَّذِي بِبَكَّةَ مُبَارَكًا گفت نخستین خانه که درین جهان بنا کردند خانه کعبه بود که کس پیش از آن

خانه ندیده بود و ندانسته و مکه را نیز بکه خوانند و بکه بتازی آن بود که مردمان آنجا گرد آیند و انبوهی کنند بسیار چون آدم آنجا خانه را بنا کرد و بهندوستان باز شد و خویشتن را نیز آنجا خانه بنا کرد و خدای عز و جل آدم را گرامی کرد و ملک همه زمین او را داد و هر چه بر زمین خلق بود از چهارپای و نخچیر و مرغان و همه جانوران همه را فرمانبردار او کرد و هر چه اندر زمین بودند همه را مسخر او کرد تا هر کدام که خواهد خورد و هر کدام که خواهد بکار فرماید و بر آدم بایستانید و ملک زمین یکسر او را شد و خدای عز و جل ابلیس را از بهر او لعنت کرد پس چون آن کار را بکرد ابلیس را از صورت و مرتبت فرشتگی بگردانید و مهتری فرشتگان را از وی باز ستد و دوزخ وعده کردش و از رحمتش نومید و نامش بگردانید ابلیس با خدای تعالی مناجات کرد و گفت یا رب هیچ کس نبود که ترا خدمت کرد و که دیرا پاداش دادی و من چندین هزار سال خدمت کردم همه آسمانها و زمینها و هیچ فرشته نبود که چندان خدمت توانست کردن و مرا لعنت کردی و ملک زمین از من باز ستدی و مر دشمن مرا دادی و مرا بدان خدمت هیچ پاداش ندهی خدای تعالی او را گفت ای ملعون چه خواهی ابلیس گفت أَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ مرا زندگانی ده تا آنکه همه خلق بمیرند جز من کسی زنده نماند ز میان و دمیدن صور گفت و آدم گفت یا رب مرا تا آن روز زندگانی من این را که بر من فضل کردی فرزندان آدم همه را از راه ببرم و گلوشان بگیرم چنانکه خدای تعالی از ابلیس همی یاد کند أَرَأَيْتَكَ هَذَا الَّذِي كَرَّمْتَ عَلَيَّ لَئِنْ أَخَّرْتَنِ إِلَى يَوْمِ الْقِيَامَةِ لَأَحْتَنِكَنَّ ذُرِّيَّتَهُ إِلَّا قَلِيلًا یا رب بدین که آدم بر من فضیلت کردی و از من گرامی تر کرده ای و اگر مرا زمان دهی و مرگ ندهی تا روز قیامت من این همه ذریت و فرزندوی را هلاک کنم و از راه ببرم و گلوشان بگیرم الا اندک کسانی که تو ایشان را نگاه داری و احتنکن معنی حنک گرفتنست و حنک کام بود خدای عز و جل گفت اذْهَبْ فَمَنْ تَبِعَكَ مِنْهُمْ فَإِنَّ جَهَنَّمَ جَزَاؤُكُمْ جَزَاءً مَوْفُورًا گفت شو از ایشان [illegible] شنود و فرمانبرداری تو کند ایشان همه جفت تو باشند و مر اندر میان ایشان پیغامبران باشند و [illegible] باشد که ایشان را نگاه دارد و تو بر ایشان هیچ توانی کرد جز آنکه [illegible] وسوسه افگنی و تزیین المنکرات کنی پس گفت وَاسْتَفْزِزْ مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُمْ بِصَوْتِكَ وَأَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَرَجِلِكَ وَشَارِكْهُمْ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ وَعِدْهُمْ گفت شو هر چه بتوانی کردن بکن و هر چه از ایشان بخویشتن توانی خواندن بخوان و هر سواره و پیاده که داری بر ایشان گمار و با ایشان [illegible] و فرزندان انبازی کن و انبازی درین آنست که هر چه خواسته حرام بود بهرهٔ تست و هر چه حلال بود و زکوة از وی بدهند آن بهره تست و هر فرزندی حرام بود بهر تست و هر چه بتوانی ایشان را وعده کن وَمَا يَعِدُهُمُ الشَّيْطَانُ إِلَّا غُرُورًا گفت وعده شیطان هیچ را الا فریب و دروغ و وعدهٔ خدای عز و جل همه راست بود چنانکه جای دیگر گفت

الشیطان یعدکم الفقر ویامرکم بالفحشاء ایدون گوید که ابلیس شما را وعدهٔ درویشی کند که مرد خیر کس را مکن که خواسته تو کم گردد و تو درویش شوی و ایدون فرماید که زنا کن و معصیت کن تا تن تو شاد باید و خدای عزوجل گفت والله یعدکم مغفرة منه وفضلا خدای تعالی همه فضل خویش وعده همی کند و ایدون گوید که خواسته خویش نفقه کنی و بخشی و زکوة بدهی ترا از فضل خویش دیگر بدهم و اگر گناه کنی و توبه کنی ترا عفو کنم پس هر که وعدهٔ ابلیس را بگیرد وعدهٔ خدا را دست باز دارد و با ابلیس حق ترو بد فرخ مستحق و این سخن که خدای عزوجل گفت واستفزز من استطعت منهم بصوتک نه او را فرمود که این خلق را هلاک کن و از راه ببر و چنین نشاید اندیشیدن بر خدای عزوجل ولیکن این را وعید خوانند صورت این سخن ظاهر است ولیکن معنی وعید است نه فرمان معنی این چنان بود که شو هرچه توانی کردن بکن و معنی ایچنین بود که تو خود چیزی نتوانی کرد نه بینی که مر بندگان را گفت اعملوا ما شئتم انه بما تعملون بصیر هرچه خواهید بکنید که خدای تعالی داند این نه امر رضا بود ولیکن این را امر وعید خوانند و امر نهی خوانند و معنی ایدون بود که بکنید و اگر بکنید ببینید هم و شما را عقوبت کنم همچنین گفت خدای تعالی ابلیس را که واستفزز من استطعت منهم بصوتک نه او را گفت که بندگان مرا بخوان و از راه ببر گفت شو هرچه توانی کردن بکن که تو خود چیزی نتوانی کرد چنانکه ایدون گفت هرچه مرا سوار و پیاده بود بدین کار اندر انگیزم و نه او را سوار بود و نه پیاده ولیکن معنی اش آن بود که تو خود چیزی نتوانی کردن اندرین کار که همی ظن بری پس بیشتر فرزندان آدم ظن ابلیس راست کردن و او را متابع شدن و چنان آمد ابلیس ظن بود و خدای عزوجل بقرآن اندر یاد کرد و گفت ولقد صدق علیهم ابلیس ظنه فاتبعوه الا فریقا من المؤمنین ابلیس گفت ظن بکرد با این خلق که ایشان تابع او شوند پیشتر از ظن او راست کردن و او را متابع شدند الا فریقا من المؤمنین مگر گروهی که ایشان مومنان بودند که ظن ابلیس را دروغ گواردند و او را متابع نشدند و فرمان خدای تعالی کردند و خدای عزوجل گفت وما کان له علیهم من سلطان الا لنعلم من یؤمن بالآخرة ممن هو منها فی شک ابلیس بر آن خلق سلطانی نبود و نه چنانست که کسی را وی بستم جائی تواند کردن تا این کس را خاطر نخواهد من او را بر ایشان مسلط نکردم بدانچه خواهد اگر ایشان نخواهند و آنکه ایدون گفتم او را که هرچه خواهی بکن از بهر آن گفتم تا پدید آید آنکس که بر سخن نکو خیزد کدام است ابلیس را متابع شد و علما و مفسران و حکما تاویل این آیتها چنین گفته اند و من یاد این کردم که کسی نپندارد که خدای عزوجل ابلیس را مسلط کرد بر خلق یا وی را امیر بود که بندگان مرا از راه ببر کز من اندیشه در توحید نقصان آید و گر یاد آید

خواستن ابلیس عمل خویش را از خدای تعالی پس چون ابلیس علیه اللعنة با خدای

تعالی این مناجات کرد وخدای تعالی او را زندگانی بداد و برایستاد برآنکه آدم و فرزندانش را از راه ببرد
نخست بر آدم آمد با دوستی گرفت و او را گفت ای آدم خدای عزوجل مرا از بهر تو از رحمت نومید
کرد و ملک از من بستد و بتو داد من اکنون با تو دوستی کردم و ترا خدمت کنم و با آدم بیکجای همی بود بزمین
هندوستان آدم گفت یک راه که مرا بزمین با وی زندگانی باید کرد باری با وی مدارا کنم بهتر باشد پس
نخست چیزی که آدم را بفریفت آن بود که آدم را از حوّا فرزندی آمدی و یکسال بزیستی و بمردی چون
حوّا بچهارم فرزند بار گرفت ابلیس آدم را گفت ای آدم من سخت غمگینم از بهر فرزندان تو هیچ همی نماند
آدم گفت حکم خدایراست و مرگ و زندگانی بر خدای عزوجل است ابلیس گفت مرا بدل همی آید چنین
فال همی زنم که این فرزند که بشکم حوّا اندرست نکوروی آید درست دست و درست پای و زندگانی
وی دراز بود آدم گفت امید دارم از خدای ابلیس گفت اگر چنین پسری آید مرا بخشی گفت بخشم گفت
بنده من خوانی گفت خوانم و گفتند ابلیس را نام الحرث بود گفت او را نام عبد الحرث کنی گفت بکنم پس چون
حوّا پسری بزاد نیکوروی درست اندام ابلیس گفت نه بینی که این فال من راست آمد و پسر آمد همچنانکه
گفتم انچه گفتی وفا کن این بنده را بندهٔ من خوان تا مرا نیز ازو بهره بود و هم ترا آدم آن پسر را عبد الحرث
نام کرد خدای عزوجل در قران یاد کرد هُوَ الَّذِی خَلَقَکُم مِّن نَّفسٍ وَاحِدَةٍ وَجَعَلَ مِنهَا زَوجَهَا
لِیَسکُنَ إِلَیهَا گفت بدین بسیاری که هستند از یک تن آفریدم و جفت او را هم ازو آفریدم تا
با او بیارامید فَلَمَّا تَغَشَّاهَا حَمَلَت حَملًا خَفِیفًا فَمَرَّت بِهِ گفت آدم با جفت خویش گرد آمد و ازو بار گرفت
سبک پس روزگار بگذشت و بار در شکم او گران شد فَلَمَّا أَثقَلَت دَّعَوَا اللَّهَ رَبَّهُمَا لَئِن آتَیتَنَا صَالِحًا
لَّنَکُونَنَّ مِنَ الشَّاکِرِینَ چون بارش گران شد هر روز بخدا دعا میکردند هم آدم و هم حوّا که اگر این فرزند ما را
درست دهی بدست و بپای ترا شکر کنیم فَلَمَّا آتَاهُمَا صَالِحًا جَعَلَا لَهُ شُرَکَاءَ فِیمَا آتَاهُمَا گفت فرزند درست
بزاد با ابلیس انبازی کردند اندران فرزند یعنی که ویرا به بندگی ابلیس دادند عبد الحرث نام کردند پس
نخستین چیزی که ابلیس آدم را بفریفت بدین جهان اندرین بود و این نه انباز گرفتن بود بخدای بکفر
چه یعنی این چنان باشد که دوست باشد که یا دوست خویش گوید این فرزند من رهی تست این
بحقیقت نه رهی بود نه بنده ولیکن خدای عزوجل از آدم نپسندید هر چند معنی سخن خرد بود خدای عزوجل
آنرا از آدم بزرگ انگاشت و گناه انگاشت زیرا که از پیغامبران صغاره و کبایر بود و از ان مرتبت که
ایشان راست و گروهی گفتند که این از بهر آن بود که چون فرزندشان بمرد آدم حوّا را گفت باکی
مدار که ما هنوز برنائیم و دیگر جفت و خبر کنیم و دیگر بار فرزند باشد خدای عزوجل گفت فرزند از جفت

دختری بنی و این سخن را سترگ خواندند پس آن پسر بمرد خدای تعالی آدم را پسری داد و او را شیث نام کردند
و از آدم پیغامبر بود و خلیفت او بود بر ملک زمین او و از پس شیث فرزندان آمدند و همه بزیستند تا بزرگ
شدند قصه هابیل و قابیل که چگونه بود پس از شیث علیه السلام آدم را علیه السلام فرزندان
اندر پیوست و هر بار که فرزند آمدی دو بیامدی بیک شکم یکی نرینه و یکی ماده و هر دختری که با آن پسر بودی
بدو دادندی که بشکم دیگر آمدی پس دختری با قابیل بیک شکم بیامد نیکو روی آدم خواست که او را با هابیل
دهد قابیل گفت من همداستان نباشم آدم گفت بروید و قربان کنید و آدم بسالی در معلوم کرده بود
از روزی که بدان روز قربان کردی و دعا و سجود کردی و از آسمان چیزی سرخ بیامدی و گونه آتش
در او و پر بودی سبز و بر آن قربان نشستی که ایزد تعالی پذیرفته بود و گرد آن قربان و خدای تبارک و تعالی
همچنان بماندی و هیچ نسوختی و خداوند آن قربان سیاه روی و شرم زده گشتی و این تا بوقت بنی اسرائیل
بودی خدای تعالی بفضل خویش این برداشت تا اگر پذیرد یا نپذیرد خبر او کس ندانند پس چون قابیل
الحاح کرد آدم گفت بروید و قربان کنید تا هر که قربان او پذیرد این دختر او را دهم ایشان برفتند و قربان
کردند و هابیل شبان بود گوسفندی که بهتر بود بیاورد و بدان جایگاه قربان دست و پای به بست و بنهاد
قابیل بزرگتر بود یکدسته گندم بیاورد از آن بدترین و کمترین و آدم هر فرزند را پیشه آموخته بود پس
آتش بیامد بر گونه مرغی و قربان هابیل را بسوخت و ناپدید گشت گرد گندم هیچ نگشت قابیل هابیل را
گفت من ترا بکشم هابیل گفت خدای تعالی از ترس کاران پذیرد و اگر دست دراز کنی بکشتن من دراز
نکنم بکشتن تو که من از خدای تعالی پروردگار عالم ترسم پس هابیل را خفته یافت سنگی برگرفت و بر سرش زد
و بکشت و هلاک کرد و نخستین خونی که در زمین ریختند از فرزندان آدم این بود و خدای عز و جل بقرآن
یاد کرد و گفت وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ ابْنَيْ آدَمَ بِالْحَقِّ إِذْ قَرَّبَا قُرْبَانًا فَتُقُبِّلَ مِنْ أَحَدِهِمَا وَلَمْ يُتَقَبَّلْ مِنَ الْآخَرِ قَالَ لَأَقْتُلَنَّكَ قَالَ
إِنَّمَا يَتَقَبَّلُ اللَّهُ مِنَ الْمُتَّقِينَ لَئِنْ بَسَطْتَ إِلَيَّ يَدَكَ لِتَقْتُلَنِي مَا أَنَا بِبَاسِطٍ يَدِيَ إِلَيْكَ لِأَقْتُلَكَ إِنِّي أَخَافُ اللَّهَ
رَبَّ الْعَالَمِينَ إِنِّي أُرِيدُ أَنْ تَبُوءَ بِإِثْمِي وَإِثْمِكَ فَتَكُونَ مِنْ أَصْحَابِ النَّارِ وَذَٰلِكَ جَزَاءُ الظَّالِمِينَ فَطَوَّعَتْ لَهُ نَفْسُهُ قَتْلَ أَخِيهِ
فَقَتَلَهُ فَأَصْبَحَ مِنَ الْخَاسِرِينَ گفت برادر بکشت و زیان کار گشت و هر که از فرزندان آدم خون بناحق ریخت
او را چندین بزه بود که آنکس که نخستین خون ریخت چون قابیل هابیل را بکشت ترسید که پدر ببیند او را
بر پشت گرفت و گرد جهان می‌گردانید و ندانست که چگونه نهان کند خدای عز و جل دو کلاغ را بفرستاد
تا یکی دیگری را بکشت پس بمنقار مغاکی بکند و آن کشته را در آن مغاک پنهان کرد و قابیل چون آن
بدید گفت مرا دانش نیست چندانکه این کلاغ را بود خواست و مغاکی بکند و برادر را در آنجا بنهاد و بجای

[illegible]

حروف معجم اورا بیاموخت وچون از عمر آدم از پس توبه صد و سی سال بگذشت پنج سال بود که قابیل هابیل را کشته بود و خدای تعالی آدم را پسری داد که بی خواهر و برادر تنها جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت این بدل هابیل است این را شیث نام کن و شیث بعبرانی است و بتازی هبة الله بود چون شیث بزرگ شد آدم او را بر همه فرزندان فضل و ولیعهد کرد و خلیفه خود کرد و بر زمین چون آدم علیه السلام بمرد خدای تعالی شیث را پیغامبری داد و بهمه فرزندان فرستاد و او را بسیار فرزندان آمدند تا همه فرزندان آدم را امروز نسبت بشیث کنند زیرا که آن فرزندان دیگر را نسل نماند و ابوذر غفاری رضی الله عنه از پیغامبر صلی الله علیه وسلم پرسید که خدای را بر زمین چند پیغامبر بود گفت صد و بست و چهار هزار پیغامبر اول آدم و آخر محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و از ایشان سیصد و سیزده مرسل بودند که جبرئیل علیه السلام بدیشان وحی آورده بمشافه ابوذر گوید که پرسیدم که یا رسول الله خدا تعالی چند کتاب فرستاد گفت صد و چهارده کتاب فرستاد از آن پنجاه بر آدم فرستاد و سی بر شیث و نوح فرستاد و بست بر ابراهیم فرستاد و بر دیگر پیغامبران ده فرستاد و این چهار کتاب یکی توریت موسی و زبور داؤد و دیگر انجیل عیسی و چهارم فرقان محمد صلی الله علیه وسلم اجمعین خبر وفات آدم نبی علیه السلام علما خلاف کرده اند در عمر آدم که چند بود بیشتر این دون گویند که هزار سال نزیست و گفتند آن روز خدای تعالی ذریت او را از پشت او بیرون آورد و هر گروهی را فوج فوج بروی میگذرانید ند چون فوج پیغامبران بیامدند اندر میان ایشان یکی بود که بر گناه میگریست چنانکه آدم میگریست آدم حال خویش و آن گریستن بر سر کوه یاد آمد که بر سر کوه سراندیب کرده بود گفت این کیست گفت این پیغامبر یست که از فرزندان تو نام او داؤد و از و همچنان زلت آید که از تو و همچنان بگرید که تو میگریستی آدم را بروی رحمت آمد گفت عمر او چند باشد گفت چهل سال گفت از عمر من شصت سال او را بده تا او را صد سال راست شود خدای تعالی او را بدان اجابت کرد و آدم را وعده کرده بود که عمر تو هزار سال باشد پس آدم عمر خود همی شمرد چون نهصد و سی سال سپری شد ملک الموت بیامد که جانش بستاند آدم گفت ای ملک الموت غلط کرده از عمر من هنوز شصت سال مانده است گفت من غلط نکرده ام که تو از عمر خود شصت سال داؤد را داده فرزند خویش را آدم منکر شد خدا تعالی ملک الموت را بفرمود که باز گرد تا عمر او هزار سال تمام شود پس خدای تعالی آدم را هزار سال عمر تمام کرد و داؤد را صد سال عمر تمام کرد چون آدم بمرد خدای تعالی شیث را بفرمود که اندر کتبها که بدو فرستاده بود چون فرزندان آدم شرطی بکنند گواهی تا گواه بر گیرند تا فراموش نکنند چنانکه آدم فراموش کرد عهد تا ابلیس او را بفریفت و از بهشت بدین

[illegible]

تعالی قصه او اندر تنزیل یاد کرد و گفت وَاذْکُرْ فِی الْکِتَابِ اِدْرِیْسَ اِنَّهٗ کَانَ صِدِّیْقًا نَّبِیًّا و اخنوخ بزبان
عبرانیست و ادریس بتازیست و از شیث تا ادریس هیچ پیغمبر نبود و او را از بهر آن ادریس گفتندی
که درس بسیار کردی گفتار اندر نخستین کسیکه آتش پرستید و از پسر آدم که قابیل نام وی
بود که برادر خویش را بکشت از بهر آنکه قربان برادرش را آتش خورد و از آن او نخورد چون وقت ادریس
آمد هنوز زنده بود و او را چندان فرزندان آمده بود که عدد ایشان پدید نبود و او اندر کوههای شام بود
با فرزندانش چون سخت پیر شد ابلیس بیامد و او را گفت دانی که آتش قربان برادرت هابیل را چرا خورد
و از آن تو نخورد گفت ندانم گفت زیرا که هابیل آتش همی پرستید از وی خشنود بود تو نیز آتش پرست
تا از تو خشنود شود و این ملک زمین که از تو شده است با تو و فرزندان تو آید قابیل آتش را سجده کرد
و او را می پرستید و همه فرزندان را بفرمود تا آتش پرستیدند و اندر عدن آتشخانه بنا کردند و همه فرزندانش
در آتش پرستی بمردند و فرزندی بود او را نویال نام و سخت شادکام بود و لهو و طرب دوست داشتی
ابلیس بیامد و او را بیاموخت تا انگور شیره کردی و بخوردی و همه فرزندانش را بداد و مست گشتندی
پس ابلیس رودها بساخت از بهر ایشان و کار ایشان آتش پرستی بود و زن بی نکاح داشتندی
و دیگر گروهی از فرزندان آدم علیه السلام چون خبر ایشان شنیدند و عیش ایشان دیدندی و نزدیک
ایشان شدندی و مادر و خواهر هر کدام خواستندی برداشتندی هم با ایشان بماندندی و آتش پرستیدندی
و زنا کردندی و لهو و طرب کردندی تا بکمتر از صد سال همه فرزندان آدم علیه السلام آتش پرست شدند
و زنا کردند پس خدای عز و جل ادریس علیه السلام سوی ایشان فرستاد

واقعات قصه ادریس پیغمبر علیه السلام

تا ایشان را بخدای خواندی و از آن فعل نهی کرد چون بدیشان دعوت
کرد اندکی بگرویدند و از آتش پرستی دست باز داشتند و به بت پرستی مشغول شدند و بیشتر برین بماندند و
ادریس را ملک و پادشاهی بود و نتوانست با ایشان حرب کردن و لیکن بزبان همی خواندشان و سیصد
و شصت و پنج سال بزیست و جبرئیل علیه السلام از آسمان سی صحیفه بوی آورد و ادریس همه نبشت
و نخستین کسیکه اجابت کرد دعوت او را اندکی بود که همه روز زهد و ورع مشغول بود با ایشان بیاموختی و نخستین
کسیکه جامه دوخت بود ادریس علیه السلام او بود و پیش ادریس جامهاشان از پشم شتر بودی
یا گوسفند یا پوست او را دباغت دادندی و بر خود افگندندی پس ادریس جامه ببرید و بدوخت و خود را
پیراهنی و شلواری دوخت و مردم از وی بیاموختندی پس سازعره کرد و از فرزندان قابیل برده
آورد و پیش خود بر پای کرد پس خدای عز و جل او را بآسمان برد چنانکه در تنزیل یاد کرد و گفت ورفعناه

مکانا علیّا و ادریس را پسری بود نام او متوشلخ هفتصد سال بزیست و او را فرزندان آمدند
بسیار و در آخر عمر او را پسری آمد نام ملک و از پس آنکه ملک آمد دویست و نوزده سال بزیست او بمرد و او
مسلمان شد و خلق را بخدای خواندی و بسیار کس سخن او از آتش پرستی باز گشتند و این ملک را فرزندی
آمد نوح نام کرد و ملک هشتصد و هفتاد سال بزیست و خدای عزوجل نوح را پیغمبری داد و خلق اندر
وقت بر دینهای بسیار بودند گروهی آتش پرست بودند و گروهی بت پرست و گروهی ماه پرست
و گروهی آفتاب پرست و از ادریس تا بنوح هیچ پیغمبر نبود و لیکن همه بودند بعضی همه جهان
و بعضی بهری و گروهی بر دین راست بودند و خدا ایرا می پرستیدندی و خلق را بخدای خواندی
پادشاهی کیومرث مردم را خلاف است در کار کیومرث و هر کسی چیزی میگویند گروهی گویند او
آدم است و او را گل شاه خوانند که از گل آفریده شده است و بر گل پادشاهی کرده است و معنی کیومرث
زنده گویا بود و این قول عجم است و گروهی از علمای اخبار چنین گویند که او نبیره آدم بود و گروهی از
عجم گویند او و جفتش از گروه مشی و مشیانه بودند گیا بودند از زمین بر صورت مردم برآمدند از آن
پس خدای تعالی جان در تن شان کرد از بهر قهر کردن اهرمن فی الجمله چنین است از پس آدم خلیفه
شیث بود پس قینان بن انوش کیومرث او بود نخستین پادشاه جهان بود ابن مقفع گوید چون قینان بپادشاهی
نشست مردم سپاهی گرد کرد و بحرب جنیان شد و مهلائیل او هوشنگ بوده است و علمای اسلام گویند
که او یکی از فرزندان آدم بود چون شیث بمرد میان برادران ناسازگاری افتاد بیرخواست با فرزندان خود
بکوه دماوند شد و آنجا قرار گرفت و بسیار شدند و کیومرث را کیومرث نیز خوانند و آنجا شهرها و ملها بساختند و مردی
نیکوروی و نیکو نیت بود و در آن حدود دیوان بودند و همه را بفر ایزدی از آنجا بیرون کرد و سلاح او چوبی و
فلاخنی بود و نام بزرگ خدای بر آن نوشته بود و هر کجا دیوی و پری بودی بقوت نام خدا تعالی او را هزیمت کردی
و همه از وی بترسیدندی و برمیدندی و کیومرث را هیچ او پسری مردانه بود نام او هوشنگ و همیشه بر کوهها
بودی و خدای را می پرستیدی و هر گاه که پدر نزد او آمدی از پدر بپرسیدی که از کارها چه بهتر پدر گفتی بی آزاری
مردمان و کوشش یزدان پس او گفتی بی آزاری مردمان نتوان کردن مگر بخدای تعالی و طاعت تنها نتوان
کردن پس گروهی دیوان که از دست پدرش بهزیمت شده بودند آن پسر را در آن کوه تنها بدیدند [illegible]
کردند بنابر آنکه تا دل پدرش شکسته شود و با ما نتواند کوشید فرصت نگاه داشتند در حال که پسرش بسجود
نهاد دیکباره کوه بر گرفتند و بر سر او زدند و هلاکش کردند و کس آگاه نبود و پدرش از فرزندی که داشت دلش
غمگین شدی بی سبب آنکه واندکه سبب آن چیست و هر گاه که دل او غمناک شدی نزد آن پسر رفتی دلش

آرام گرفتی هرگاه که پسران از بهر او خورش آوردندی او از بهر آن پسر برگرفتی و سوی او بردی و آن پسر قدرت
نخوردی دیگر بنهادی تا مرغان بخوردندی با او انس گرفته و خو کرده بودند کیومرث این نوبت خیر با پسر خواست
برخواست که پیش پسر رود و خود زراه چیزی را دید که پیش او آمد و چند بانگ که بهیبت بکرد چون کیومرث در رو
رسید پسر بپرید و در بر نشست و بگریست و بشنید کیومرث با خود گفت که این غم من و خروش این مرغ نه از گزاف است
گفت ای مرغ خبر خیر است تا جهان ماند از تو فال خجسته باد و فرزندان آدم را و اگر بد ست فال تو با جهان
باشد شوم باد چون بر سر کوهی شد پسر را هلاک کرده دید و چند را نفرین کرد و بر اندین سبب بانگ او را فال
شوم دار و از پس کیومرث بر کوه رفت و تا بسیاری بگریست و ندانست که آن فرزند را چه کند پس خدا تعالی بر آن
کوه چاهی پدید آورد او فرزند را بجای گور در آن چاه فرو هشت و مغان اندرین گفتار با گویند کیومرث لگدی بر
کوه زد تا آب سوراخ کرد و پسر را در آنجا نهاد و آتش آورد و بر چاه افروخت تا آتش در آنجا افتاد و از آن روز باز تا
امروز هر روز ده بار آتش بهوا در شود و باز بدان چاه فرو شود و مغان گویند که آن آتش جهت آن کرد که دیوان از
سر او باز میدارد پس چون کیومرث پسر را گور کرد تا سه روز بر سر آنجا بود و همی گریست و دعا همیکرد که یارب ا
راهی نما که فرزند مرا که کشته است چون شب دیگر بود بخواب دید که پیری آمد و گفت که خدای تعالی ترا فرزندان بسیار
داده است و دیگر خواهد داد و ترا بر همه جهان پادشاهی دهد همه خلق را فرمانبردار تو کند تو بر قضای خدای تعالی
چندین ناسپاسی مکن کیومرث گفت مرا با قضای خدای تعالی کار نیست و راضی ام به او آن کند که خواهد نخواهم اسم
که بدانم فرزند مرا که کشته گفت گروهی دیوانند در فلان جای و جای ایشان را بنمود چون از خواب بیدار شد
خدای تعالی عز و جل را شکر کرد و از آن تنگدلی عذر خواست و زان حوالی مرغان دید که مونس پسرش بودند
هرچه از بهر پسر آورده بود بدیشان داد و از آنجا برخاست سخت باهیبت چنانکه هر که در و نگریدی هیبتش در دل
آمدی و او نیکوترین و بقوت ترین و دلیرترین فرزندان آدم بود و موحد و باخرد بود و بر آن کوه و دوان بودند
چون شیر و پلنگ و گرگ و آنچه بدین ماند همه از هیبت او مگر بختند و او را پسری بود از همه خردتر و کهتر و باخردتر
نیکورویتر و او را بر همه فرزندان خود سالار کرد و گفت هرچه کنید بفرمان که برادر شما را دیوان بکشتند و مرا همه
که آن دیوان کجا اند خواهم رفتن مگر کین فرزندان خود از ایشان بخواهم تا دیگر پریان و دیوان حذر کنند چه اگر من خاموش
باشم تا یک کس زنده نمانید فرزندان گفتند ما با تو بیاییم و خدمت تو کنیم و بر دشمنان یاری دهیم گفت مرا یاری
ده خدای تعالی بسند است شما همچنین باشید تا آمدن من پس کیومرث از جد فرزندان خود بیرون آمد وقت نماز
پیشین بود خروسی سفید دید بر سر راه ایستاده و با کیانی دیبی و ماری آهنگ خروس میکرد و خروس بر آن
حمله برد و او را میزد و هر بار که خروس او را بزدی و بانگ خوش بکردی کیومرث را خوش آمد گفت این عجب مرغی

و چنین بر جفت خود مهربانی که او را از دور همی دارد و او را حرب همی کند با دشمن فرزند آدم طبع او با طبع مردم نزدیکست پس
کیومرث شنگی بر مار زد و او را بکشت خروس بآن قدر الهام که او را بود بانگی خوش بنشاط بکرد و کیومرث را سخت خوش
آمد از آن طعامی که داشت اندکی پیش خروس نهاد خروس سر سوی زمین میکرد و باشارت جفت را میخواند
و از آن هیچ نخورد تا جفت او فراز و قدری بخورد کیومرث گفت با این هنر نیز سخاوت دارد و بفال نیکست که من
بطلب دشمن میروم و مار دشمن فرزند آدم است او با ما حرب کند داشتن او واجب است چون از آن کار که میرفت
خروس و ماکیان را میان فرزندان برد و گفت ایشانرا نیکو دارید که طبع او با طبع آدمی نزدیکست و بفال نیکو و عجم
خروس را و بانگ او را نیکو و خجسته دارند خاصه سفید و گویند در خانه که او باشد دیو در نیاید و آنکه بانگ خروس را در نماز شام
بفال بد دارند از آن بست که کیومرث را کار بآخر رسید نالان شد آن خروس که او را بود نماز شام بانگ کرد هرگز در آن وقت
بانگ نکرده گفتند که بدین هنگام این بانگ او عجب است ببینیم تا چه باشد چون بنگریدند کیومرث مرده بود بعد از آن
بانگ بدان وقت بفال بد گرفتند تا خداوندان زجر گویند که هر خروس که بدان وقت بانگ کند بباید کشتن تا وبال از
خداوندش درگذرد پس کیومرث روی بنهاد بدان نشان که نموده بودند و آن آنجاست که امروز شهر بلخ است آن
قوم بر لب دریا ماوا داشتند ناگاه بدیشان رسید و می زد شان تا بسیاری را هلاک کرد و دیگران بگریختند سه تن
را از ایشان بگرفت و نام خدای تعالی هر سه را به بست چنانکه نتوانستندی از فرمان او بیرون آمدن و دلش بدان
کین خواستن شاد شد آرزو کرد که آنجا شهری سازد و بنا و آگاه خود کند آن سه پری را فرمود که شهر را کشیدند بمیانه
در که در بود و انشت آن پریان شهری رسم برزدند و بجایگاه پدید کردند و یکی را از ایشان گفت برو و فرزندان مرا
خبر کن تا هر که قوی اند بیایند و هر چه ضعیف اند و خورد آنجا باشند تا ما ازین کار بپردازیم دیو آنرا گفت تا بنا برجمی آورد و
بروز خجسته و آن پری بشد و آن فرزندانرا آگاه کرد و مهر او بنمود آنرا که توانائی بود و نزدیک پدر آمدند و بروی آفرین
کردند و آنجا ماوای گرفتند تو زبان و فرزندان را آنجا آوردند و گروهی آنجا بماندند و طبرستان بماندند و کیومرث
آن شهر را تمام کرد و هنوز نام ننهاده بود و او برادری بود که با او بیک شکم آمده بود پسر و یکدیگر را سخت دوست
داشتندی گاه این نزدیک او شدی و گاه او برین آمدی و کیومرث گرد جهان همی گشتی و آبادانی میکردی و
آنجا آبادان کردی در آنجا فرزندانرا بنشاندی و سلاح بود گاه سوی فرزندان آمدی گاه سوی فرزندان قینان
شدی و آن گروه که قینان بن انوش مهتر ایشان بود پس و دیرگاه بود که برادر کیومرث را ندیده بودند باوند آمد و
پرسید که کیومرث کجاست پسرانش گفتند که بطرف مشرق شهری می سازد و دیر است که با گروهی از فرزندان آنجا
رفتست برادرش تا بدان حدود برفت کیومرث باز پرداخته بود و از عمارت آن فارغ شده بود و بر سر بالائی
بود شخصی را دید که می آید با فرزندان گفت که از شما کسی غائب است گفتند نه گفت آن شخص که باشد یکی گفت

شخصی مگر ازین پریان باشند که بحیلتی آمده است کیومرث سلاح خود برگرفت و روی بوی نهاد و چون پاره راه برفت برادر را بشناخت که بپسری در پی او بود پرسید که دشمن است کیومرث گفت نه برادر منست پسر پاسبانی بنازی نزدیکست گفته بل آخ یعنی که بلی برادر منست آن شهر را بلخ نام نهادند و ابو زید حکیم در فضایل بلخ چنین گوید که قدیم ترین شهرهای جهان بلخ است گروهی گویند که لهراسپ بنا کرده و پیداست که او چه کرد در اخبار او پیداست که کیومرث کرده است بعد از ان هر پادشاهی چیزی افزوده اند در شهر و رستا و اصل آن کیومرث کرده چون کیومرث برادر را دیده و شادی کرد و جشن کردند کیومرث گفت این شهر را طالعی عجب افتاده است که مردمی که درو باشند همه شادی دوست و تمام کار باشند که امروز که این شهر تمام شد چنین شادی خدای تعالی ما را کرامت کرده اکنون همچنانست که او گفت و هر که از ایشان کاری داند تمام و نیکو داند کیومرث را دختری بود ماریه نام هم آن روز او را بدان پسر داد که خلیفه او بود و چند کس دیگر را عروسی کرد و ایشان را آنجا بنشاندند و او با برادر بحرب گروهی دیوان شد که در میان کوه بلخ دره ایست آنرا دره گز گویند و رودی در میان وی می آید پسرش با گروهی از فرزندان بریک سوی رود برفتند و برادرش بدیگر سوی بحرب پریان و علما بیشتر بر آنند که دران تاریخ دیو و پری آشکارا بوده اند و آدمی ایشان را دیدی و دوستی و دشمنی و حرب و آشتی شان ظاهر بودی چون کیومرث بمیان دره رسید دست بحرب کردن بردند و دیوان آتش افروختند و برادر کیومرث را آتش اندر گرفت کیومرث گفت خود را در آب انداز در آب انداخت تا برست پس یکی سنگ در میان باد انداخت چون شوری بگردانید تا در میان رود افتاد چنانکه از ان سو در آید و بدیگر سو بر آید و عامه بلخ گویند که زنی بوده است که پادشاهی ملایکی هر شب مردی آوردی و در بام او بکشتی پس مردی دعا کرد تا خدای تعالی او را سنگ گردانید و بدان آب اندر افگند اکنون آب بدهان وی شود و از فرج او بیرون شود چون آب کمتر شود پدید آید و آن دیوان انداختند برادر کیومرث را همچنان کردند تا برادر کیومرث دران میان بگریزد و بیرون نتواند آمدن مگر در آب بماند و بمیرد پس کیومرث دعا کرد و بر پای خواست و حمله برد همه از وی تیر رسیدند و هزیمت شدند و فرزندان از ایشان بسیاری بکشتند و بسیاری اسیر کردند و کیومرث همه را بنام خدای تعالی ببست و ایشان را کارها فرمودندی و هر کجا که شدندی ایشان گشتندی و ایشان نتوانستندی گریختن و نه گزند کردن از بزرگی نام خدای تعالی پس کیومرث بفیروزی ببلخ آمد یکی را از ان دیوان برنشست برادر کرد و فرمود تا او را برگرفت و بخانه باز برد چون بجای خود رسید حکایت برادر خود کرد و آن فرو پیروزی او پس دیگر فرزندان آدم نزد کیومرث آمدند و در آن شهرها که او کرده بود مقام کردند و بسیار شدند و کیومرث بهمه عالم و بهر شهری خطبه کرد و گفت مرا خدای تعالی بر شما پادشاه کرده است اکنون گناه مکنید که اگر خدای تعالی گناه درگذاشتی از آدم علیه السلام درگذاشتی و خطبه در میان فرزندان آدم او کرد

دقیقیان را گفت تو خلیفه پدری بدین گروه که در میان ایشانی و هر کرا خواهی خلیفت کن و مرا پادشاه شناس
که مرا خدای تعالی بر شما پادشاه کرده است هر که گناه کند از وی نپسندم و سر خطبه بود و این که ما بتازی یافتیم
ندانیم که او بتازی گفت است یا بسریانی الحمد لله الذی من علینا بکرامة وسلمنا بعاقبة واصطلاه بالدیه
احمده علی آلائه واشکره علی نعمائه الذی من ابنیا برأفته وقبول معذرته فکونوا لله عابدین همه گفتند نیکو گفتی و ما از تو این بپذیرفتیم
و هر که ما را چنین فرماید بپذیریم کیومرث گفت سخن حکمت و پند را از هر که گوید بپذیرید و سخن نگرید و گوینده منگرید و
حق را هر جا که باشد حق دانید تا خدای تعالی شما را نگهدار باشد از آفتها چون مردم قبول کردند آن روز نام پادشاهی
بروی افتاد تا آن روز صد و دو سال از عمرش گذشته بود و سی سال پس از آن بزیست چون بلخ آمد آن روز ماریه
ز ماری پسری بزاد نیکو روی کیومرث او را سیامک نام کرد و این سیامک پدر ملوک بوده است چون او را پیش
پدر آوردند از غایت نیکوی او ماریه گفت این را سخت نیکو دار که در روی نیکوی بزرگیست و در آن خانه که او را او فتادی
خروس سفید با کیانی بدار تا دیوان او را گزند نتوانند کردن مادرش شاد شد و آن سخنان قبول کرد و در سیر عجم
چنین گویند دیوان آگاه شدند که پدر همه پادشاهان خواهد بودن تدبیر هلاکش کردند ماری را گرفتند و در آن خانه افکندند
که سیامک بود چون خروس سفید مار را بدید بانگ میکرد و بنیاسود و مادر غلام آگاه شد گفت این بیوقت بانگ
میکند چیزی باشد چراغ آورد چون بنگریست مار سهمناک دید مار را بکشتند کیومرث آگاه شد ایشان را جنگ کرد
که چرا همه شب چراغ بر بالین ننهادید و او را زنهار بتاریکی مگذارید که هر فرزندی که روشنی بسیار بود بیند زیرک بود چون
در تاریکی بدارند ابله بود و بخرد و این از بهر تربیت هر فرزندی که روشنی بسیار بیند زیرک بود و از کیومرث سنت
است پس چون سیامک را بدین گونه تربیت کردند بزرگ شد جوانی شد نیکو و بیدار بود و مردانگی همچون کیومرث
و دائمی ملازم پدر بودی و هر چه از پدر شنیدی یاد گرفتی روزی پیش کیومرث نشسته بود چون بیرون شد کیومرث
گفت مرا آرزوست که از بهر وی زن خواهم گفت بنگرید در خور او تا کیست باتفاق گفتند در خور او دختری است
دختر فراهده نبیرهٔ شاه پس کیومرث برخاست و بر خانه فراهده شد دختر را بدید با وی سخن گفت پسندش آمد نقد
تا او را بسیامک داد و بدو از ایشان فرزندی آمد که از آن نیکوتر نباشد و او را اوشهنگ نام کردند فی الجمله
روزی سیامک از جایی می آمد پریان و دیوان پیش راه او آمدند با ایشان حرب کرد و همه هزیمت کرد و در آن
میانه او خسته شد بخانه آمد و نالان شد چون کیومرث را آگاه کردند نزد او آمد و او را بدان گونه دید غمناک
شد گفت دریغ آید مرا زجوانی تو و گرنه از مرگ چاره نیست سیامک چشم باز کرد و پدر را دید که میگریست او
نیز بگریست گفت ای پدر این پسر را بزنهار خدای تعالی بر تو سپردم و او را از دشمنان نگاه دار و کین من از ایشان
بخواه کیومرث گفت پنداری که همه دلها بر یک نسق آفریده اند بجهت فرزندان مرا غم او داد و را غم فرزند است

پس سیامک وفات یافت پدر او را بر کوه بلخ بر و بر آن کنار نهر که مرورودی گویند مقبره بکنند و آنجا نهادش و خود بجای
بنشست و بیگانه میداشتند تا آن گروه را که او را هلاک کرده بودند همه بیامدند تا کالبد او را کیومرث با اوشهنگ سپاهی
نبر بر کوه آماده کرده بودند اوشهنگ بانگ واشتلم کیومرث بشنید که خدای تعالی را خواند اوشهنگ آگه شد که پدر او را
بچه ها کشته بودند و آهن بحکمت بیرون آورده بود و هم تخرودی از آن سلاح کرده سهمگین سپری کرده بود و گرزه
کاردی کرده و آن بالهام ایزدی کرده نه از دیده و نه شنیده پس چون آن دوران سپاه او را اوشهنگ نیاوزند
خواندند یعنی تمام افزار و سلاح و آن لقب تا امروز بماند و گروهی گویند این لقب طهمورث را بود و پس اوشهنگ
بدامن کوه نشسته بود که بانگ واشتلم کیومرث را شنید و خدای را خواند و فرزندانش آگه شدند که دشمن را دیدار
کرده است بر کوه شدند و حربی سخت کردند و همه را از آن حوالی برهانیدند و بسیار را هلاک کردند و بسیار را
اسیر کردند و اوشهنگ از آهن بندها کرد و تخته های آهن و ایشان را در آنجا کرد با بند و سپر او را استوار کرد و زندان
از آن وقت باز پیدا شد و کیومرث بدان هنرها که از اوشهنگ دید سخت شاد شد و او را فرمود که کارهای من پس از من
و بزندگانی خویش خلیفت کردش و باز با پدر خدای نامه کرد و بهرام الموبد چنین گوید که پدرش حبشی بود و مادرش
مشابه چون اوشهنگ پای تک بود کیومرث مدام او را با خود گردانیدی هر جا که شدی از دوستی که او را داشتی
گویند که هفت ساله بود که همراه کیومرث بکوه بلخ همی شد و شیری بدید آهنگ اوشهنگ کرد از آن فر ایزدی که
داشت هر دو گوش او بگرفت و سر او را بر سنگ همی زد تا همه دندانها و لب شیر خورد شد آنگاه او را از کوه فرو
انداخت و دست شیر بگرفت و بشکست و بر راه افتاد و اوشهنگ بشتافت و در پی کیومرث رسید کیومرث
او را گفت چرا تنها همی آیی نترسی از آن دشمنان که پدرت را هلاک کردند گفت نترس قضای خدای را باز ندارد
کیومرث را خوش آمد آن سخن و عجب داشت از آن خرد او و چون باز گشتند کیومرث آن شیر را دید بر راه افتاده
و جان همی کند کیومرث گفت این چیست اوشهنگ قصه او را گفت کیومرث بگمان بهنر و خرد او را بستود پس
او را گفت دانی که این چیست گفت این شیر قوی تر از همه سباع است اوشهنگ گفت پس از این همه گشتند
پس از آن کیومرث از وی عجبها بسیار دید و از این است که پارسایان گویند او پیغامبر بود که پیش او خوانندش
و گروهی گویند کیومرث آدم و دانایان عجم گویند کیومرث از فرزندان مهلائیل بن قینان بود و دیگر بود و از آن
مکان که همه جهان داشتند یکی این کیومرث بود که جهان آبادان داشتی و نیکو روی بود و او را سیاح خوانندی
و ماوای و نشست او اندر کوه بودی و با مردم کمتر آمیختی و با هیبت و بالا بود که هر که او را بدیدی بترسیدی و رسم رشته
رشتن و موی رشتن او آورد تا از آن جامها کردندی و از ادریس علیه السلام جامه دوختن آموخته گویند هفتصد
سال بزیست و بمرد و خبر پادشاهی اوشهنگ و آن پس پادشاهی اوشهنگ بگرفت چنین گویند که

پسر کیومرث بود و پسر مهلائیل بود پس این اوشهنگ بپادشاهی همه زمین بگرفت و جهان آبادان کرد و خلق را بخدای تعالی خواند و بر دین مسلمانی بود و نخستین که درختان ببرید و تخته کرد از بهر خانها او بود و کانهای زر و سیم و نقره و آهن او بیرون کرد و شهر کوفه او بنا کرد و سوس گویند او کرد و آبها و رجوی او براند و آبادانی و فرش فرمودند او کرد از بهر زمین تا ورکشند و پوستها که در پوشند او پدید کرد چون روباه و سمور و سنجاب و هر کسی بد و دعوی کنند از فضلش که بود و سگ را شکار آموخت و دیوانرا از آبادانیها او براند و جهان آبادان کرد و داد کرد میان خلق اندر و هر کسی بفضل او مقر اند و مکان پیش داد خوانندش گویند پانصد سال پادشاهی کرد پس بمرد و اندر عمر اوشهنگ خلاف بسیار است ولیکن اینک من یاد کردم آنچه پسر جریر گوید خبر پادشاهی طهمورث الملک و احوال بعد از مرگ اوشهنگ او طهمورث بپادشاهی نشست مغان گویند که او بت پرستیدی خلاف گویند او خدای تعالی پرستیدی و بر دین ادریس بود و خدای عز و جل او را چنان نیرو داده بود که ابلیس را و دیوانرا فرمانبردار خود کرده بود و ایشانرا فرموده بود که از میان خلق بیرون شوید و همه را از آبادانی بیرون کرد بیابانها و دریاها فرستادشان و زینت ملوک و اسپ نشستن و زین بر نهادن او آورد و اشتر بجهان او آورد که خر بر اسپ او افگند تا اشتر آمد و اشتر را بار بر نهاد و یوز را شکار را او آموخت و پارسی را او افگند و خط او نوشت و پادشاهیش چهار صد سال بود و کمتر گویند و خلاف بسیار کرده اند اندرین پادشاهی پادشاهی جمشید و از پس او جمشید بود و گروهی گویند برادر طهمورث بود و گروهی گویند خویش او بود و نخستین کسی که سلاح کرد او بود و سلاح مردان از چوب و سنگ بود او شمشیر و حربه و کارد و کمر پاس کرد و ابریشم و قزینه و رنگهای الوان و دیوانرا فرمود که گرمابها نهادند و غواصی کردند و گوهرها از دریا برآوردند و مردمانرا آموختند و زاه نهادند از شهری بشهری و این گچ و سپیدآب و رنگها او آورد و چیزهای خوش چون عود و مشک و کافور و غالیه رسم آورد و همه مردمانرا بر چهار گروه کرد ازین گروه دبیران و دانایان اندر گروهی لشکریان و گروهی کشاورزان و گروهی پیشه وران و هر گروه را گفت که مبادا که بجز کار خود هیچ کار کنند پس علما را گرد کرد که چیست این پادشاهی بر من باقی و پاینده دارد گفتند داد گستر میان خلق خدای پس داد بگستر و علما را گفت که روز مظالم که من بنشینم شما همه نزد من باشید تا هر چه در داد باشد مرا بنمایند تا من آن کنم و نخستین روز بمظالم نشست روز هرمز بود از ماه فروردین پس آن روز را نوروز کردند تا اکنون سنت جمشید گشت و هفتصد سال برزیست و روزی و رد سرش نخاست و دشمن بروی نیامد و رنجی و غمی ندید پس روزی او تنها نشسته بود آگهی نداشت که ابلیس بروزن فرو شد و پیش او بایستاد و جمشید بترسید و او را گفت تو کیستی گفت من یکی ام از فرشتگان آسمان آمدم تا ترا نصیحت کنم جم گفت کو نصیحت داری گفت مرا بگوی تو چه کسی جم گفت من یکی از فرزندان آدمم ابلیس گفت نیستی که تا تو بزمین چند آدمی بیاره شد و بمرد اگر تو فرزند آدم

بودی ترا نیز مرگ و بیماری بودی تو خدای آسمان و زمینی و خویشتن را نشناسی تو با آسمان بودی و این همه خلق را تو آفریدی
و با آسمان کار آسمان را راست کردی و بزمین آمدی تا کار زمین راست کنی و داد گستردی و باز بآسمان روی اکنون
خویشتن را فراموش کردی و من از فرشتگان تو یکی ام و ترا بر من حق بسیار است بیامدم که ترا آگاه کنم که تو این داد
بر خلق زمین بگستردی ایشانرا بفرمای تا ترا پرستند هر که فرمان کند او را پاداش نیکوی کن و هر که فرمان نکند پاداش
او را بسوز جم گفت چه حجت است بر آنکه من خدایم ابلیس گفت من فرشته ام و آدمی فرشته را نه بیند تو مرا عیان
همی بینی و باز ابلیس ناپدید شد و جم را از آن گفتار او اندر دل کار کرد و خلق را گرد کرد و گفت من خدای آسمانم
و بزمین آمدم تا کار شما راست کردم و چندین نعمتها شما را دادم و درد و مندی و مرگ از شما برداشتم اکنون بآسمان
خواهم شدن مرا بخدای پرستید و مقر شوید که من خدایم هر که بکرد و پاداش نیکو بدهم و هر که نکرد و باتش بسوزم پس
بهمه شهرها بدینگونه نامها نبشت و باطراف جهان خلیفتان بفرستاد و بسیار کس را که با وی این نکردند باتش بسوخت
هفت صد سال تا جهان بر پرستش او راست شد بکام و ناکام گفتار بیوراسب **مدت پادشاهی** او چون
از پادشاهی جمشید هفتصد سال بگذشت از کنارهٔ پادشاهی از حد مشرق مردی برخاست نام او بیوراسب و
سپاه بزرگ گرد و همی آمد و پادشاهی گرفت و لشکر جمشید را هزیمت کرد تا آنجا رسید که او بود و جم بطبرستان بود و نامه
چون جمشید آگه شد از وی بگریخت و متواری شد یکسال و بیوراسب خبر او یافت و بگرفتش بکشتش و پادشاهی
بر بیوراسب راست گشت و کشتن جمشید چنان بود که اره بر سرش نهاد و تا پای او بدو نیم کردش و پارسیان گویند
بیرون از کتاب که بگریخت بزاولستان شد بحدیثی دراز و گویند دختر پادشاه زاولستان زن او شد و پدر نداشت
و پدرش امیر دست او کرده بود پس چون دست بدختر و راز کرد و پسری آمدش تور نام کردش و او بگریخت بهندوستان
شد و آنجا هلاک شد و این پسر را پسری شد دستان نام کرد و وی را پسری بود عظیم او را نیز پسری آمد که او را طورک
نام کرد و او را نیز پسری آمد فرامرز نام کرد و حدیثها و اخبارهای ایشان بسیار گوید ابو المؤید بلخی بشاهنامهٔ بزرگ خبر
نوح پیغمبر علیه الصلوة والسلام پس خدای عز و جل نوح پیغمبر را علیه السلام به پیغامبری نزدیک بیوراسب
فرستاد بقوم وی همه گفت قَالَ نُوحٌ رَبِّ إِنَّهُمْ عَصَوْنِي وَاتَّبَعُوا مَنْ لَمْ يَزِدْهُ مَالُهُ وَوَلَدُهُ إِلَّا خَسَارًا
وَمَكَرُوا مَكْرًا كُبَّارًا وَقَالُوا لَا تَذَرُنَّ آلِهَتَكُمْ وَلَا تَذَرُنَّ وَدًّا وَلَا سُوَاعًا وَلَا يَغُوثَ
وَيَعُوقَ وَنَسْرًا وَقَدْ أَضَلُّوا كَثِيرًا این ود و سواع و یغوث و یعوق و نسر نام این بتان است که قوم نوح
علیه السلام ایشانرا می پرستیدندی و نوح را فزون از هزار سال زندگانی بود چون هزار کم پنجاه سال بگذشت خدای
تعالی او را پیغامبری داد و پیغمبری وا نهصد و پنجاه سال خلق را بخدای میخواند کس بدو نگروید مگر اندکی و آن روز
که از آسمان طوفان آمد او با هوشان گزیدگان بکشتی اندر نشست و همه هشتاد کس بودند و نوح را پیغمبری بر خلق

زمین بود از مشرق تا مغرب بر نوح از آسمان صحف نیامد ولیکن او خلق را بران صحفها خواند که بر آدم و شیث فرود آمده
بود و بدین نهصد و پنجاه سال اندر سه قرن بدین اندر جهان بگشت هیچ کس بدو نگروید و چون کودکی از مادر
بزادی و بزرگ شدی و پدر او را بگرفتی و سوی نوح آوردی تا نوح را بدیدی و بشناختی پس گفتی ای پسر این مرد
جادوست و دروغ گوی اگر من بمیرم نگر که با وی نگروی و اگر ترا فرزند بود او را همچنین وصیت کن همچنین قرن
بقرن فرزند بفرزند وصیت همی کردند و نوح گاه بشهر اندر شدی و خلق را بخدای خواندی و او را بزدندی و از آنجا
براندندی و نوح بجان صبر همی کرد و بدین سختی اندر و نوح را زنی بود کافره و بنوح نگرویدی و خدای عز و جل اندر
قرآن یاد کرد ضَرَبَ اللّٰهُ مَثَلًا لِلَّذِينَ كَفَرُوا امْرَأَةَ نُوحٍ الآیه و نوح را از آن زن چهار پسر بود یکی
سام و یکی حام و دیگر یافث و چهارم کنعان ازین پسران سه پسر بنوح بگرویدند و کنعان نگروید و کافر بود و این
فرزندان نوح را روزگار برآمد و دراز شد و رنج بسیار کشید و صبرش نماند و دعا کرد بر قوم خویش سبب هلاک گفت
رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا خدای عز و جل دعای نوح را اجابت کرد و گفت من
این خلق را هلاک کنم نوح را هلاک این قوم معلوم شد که بچه هلاک شوند خدای عز و جل نوح را بفرمود که درخت
ساج بکار چون بزرگ شود درخت من ایشان را هلاک کنم و درخت ساج بچهل سال تمام شود و نوح دانست
که ایشان را تا چهل سال هلاک نیاید درخت بنشاند و بدان چهل سال خلق را بخدای همیخواند و درخت برسید
و بزرگ شد و خدای تعالی وحی فرستاد بنوح که مر این خلق را بآب هلاک کنم و نوح بزمین کوفه و خدای عز و جل گفت
که آب از زمین برآرم و از آسمان عذاب فرستم و بخانه نوح اندر یکی تنوری بود از آهن که زنش اندر و نان پختی
و گویند که آن تنور آدم بود و خدای تعالی فرموده که علامت عذاب آن بود که آن تنور پر آتش باشد و زنت نان پزد
از میان او آب جوشد نوح بترسید که او نیز هلاک شود و گفت نَجِّنِي وَمَنْ مَعِيَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ مرا برهان
و این مومنان که با من باشند خدای تعالی او را وعده فرمود که ترا و اهل ترا برهانم پس خدای تعالی فرمود که آن درخت
ساج را بیفگن و از وی تخته کن و از آن کشتی ساز نوح ندانست که کشتی چگونه است خدای تعالی جبرئیل علیه السلام را
بفرستاد تا او را بیاموخت چنانکه در نبی یاد کرد وَأَوْحَيْنَا إِلَيْهِ أَنِ اصْنَعِ الْفُلْكَ بِأَعْيُنِنَا وَوَحْيِنَا
نوح کشتی بوحی خدای عز و جل کرد خدای عز و جل او را بیاموخت تا آن تختها را ببرید و بمیخها بدوخت و کشتی کرد چنانکه
خدای عز و جل فرمود عَلَى ذَاتِ أَلْوَاحٍ وَدُسُرٍ پس نوح کشتی میکرد و مردم بر وی میگذشتند و میگفتند که ای
نوح چه میکنی گفت خدای تعالی از آسمان آب فرستد و این همه خلق هلاک شوند و من و امت من در کشتی نشینم
و بر روی آب میرویم تا نجات یابیم آن قوم بر وی خندیدند و افسوس کردند نوح گفت شما بر ما افسوس میکنید
فردا ما نیز شما را افسوس کنیم خدای تعالی فرمود وَيَصْنَعُ الْفُلْكَ وَكُلَّمَا مَرَّ عَلَيْهِ مَلَأٌ مِنْ قَوْمِهِ سَخِرُوا مِنْهُ قَالَ إِنْ تَسْخَرُوا

مِنّا فَاِنّا نَسْخَرُ مِنْکُمْ کَمَا تَسْخَرُوْنَ چنین گویند که نوح آن کشتی به چهل سال تمام کرد و درازی
کشتی هزار و دویست گز بود و پهنا شصت ارش و آن کشتی سه طبقه بود و در طبقه زیرین چهارپایان بودند و طبقه میانه
آدمیان بودند و طبقه بالا مرغان بودند و ایزد تعالی فرمود قُلْنَا احْمِلْ فِيْهَا مِنْ كُلٍّ زَوْجَيْنِ اثْنَيْنِ که از هر چیزی جفتی
بگیر و با خود در کشتی بر که خلق باقی هلاک خواهد شد نوح گفت یارب من این خلق را کجا یابم در بیابانها و صحرا خدای تعالی فرمود
که من همه را سوی تو آورم پس چون وقت طوفان شد خدای تعالی خانه کعبه را از جای برگرفت و به هوا برد و با حجر الاسود
و گروهی را بفرمود تا بر جای کعبه بنشست تا بر جای خانه آب عذاب نیاید و نوح را بفرمود که استخوان آدم و حوا را از
قبر ایشان برآورد و در کشتی نهاد تا آب عذاب بدیشان نرسد چون بیرون آمد باز استخوانها را دفن کرد پس نوح
روز طوفان فرزندان را و مومنان را نزدیک خود خواند و زنش نان می پخت و تنور تابنده از میان تنور آب برآمد زنش
نوح را خبر کرد نوح دانست که وعده خدای تعالی در رسید پس در کشتی شد و مومنان را در نشاند جمله هشتاد کس بودند
همه ذریت و امت نوح بودند و گروهی از علما گفتند نوح را سه پسر بود و آن دیگر هشتاد تن از گروه دیگر بودند و خدای
تعالی چنین فرمود وَجَعَلْنَا ذُرِّيَّتَهُمْ هُمُ الْبَاقِيْنَ گفت آنچه در جهان بماند همه ذریت نوح بودند و دیگر همه هلاک
شدند و نسل تمامت بنوح باز گردد پس چهل شبانه روز آب از زمین برآمد پس کشتی از زمین برگرفت پس پسر نوح
آنکه کافر بود دید که کشتی برخاست و در آب بماند آب او را تا میان بود نوح گفت يَا بُنَيَّ ارْكَبْ مَعَنَا وَلَا تَكُنْ
مَعَ الْكَافِرِيْنَ گفت ای فرزند من در کشتی آی و مسلمان شو تا با کافران غرق نشوی سَآوِيْ إِلَى جَبَلٍ
يَعْصِمُنِيْ مِنَ الْمَاءِ و این پسر شبان بود هر گاه سیلی آمدی گوسفندان را بر کوه بردی و از آب ایمن شدی چنان
دانست که این نیز چنان باشد گفت بر سر کوه روم تا مرا از آب نگاه دارد گفت لَا عَاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللّٰهِ
إِلَّا مَنْ رَحِمَ فرمان خدای را باز نشوان داشت پس با او حدیث میکرد تا آب موج زد و او را ببرد إِنَّ ابْنِيْ
مِنْ أَهْلِيْ وَإِنَّ وَعْدَكَ الْحَقُّ وَأَنْتَ أَحْكَمُ الْحَاكِمِيْنَ گفت یارب این پسر از اهل بیت منست تو وعده
کرده که مرا و اهل و بیت مرا برهانی خدای تعالی گفت يَا نُوْحُ إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ
صَالِحٍ او از اهل بیت تو نیست که نگرویده است پس آب بر زمین بسیار شد و خلق زمین همه بر سر آب
شدند خدای تعالی باد را بفرمود تا همه را سوی نوح جمع کرد تا نوح از هر نوعی جفتی برگرفت و در کشتی نشاند و دیگران
غرق شدند و چنین گویند که خر در کشتی نمی در آمد که ابلیس دم او را گرفته بود هیچ نوح گفت ای ملعون اندر آی
نوح این خر را گفت ابلیس با او اندر شد نوح گفت ابلیس را چرا در آمدی گفت بفرمان تو که گفتی ای ملعون در آی
در آمدم پس جمله مرغان هوا که در کشتی در آمدند نوح علیه السلام از هر یکی جفتی با دیگران هلاک شدند آب از آسمان
و زمین گشاده شد چنانکه خدای تعالی فرمود فَفَتَحْنَا أَبْوَابَ السَّمَاءِ بِمَاءٍ مُنْهَمِرٍ وَفَجَّرْنَا الْأَرْضَ عُيُوْنًا

فَالْتَقَى الْمَاءُ عَلَى أَمْرٍ قَدْ قُدِرَ، وکشتی بر سر آب رفت و نوح گفت بِسْمِ اللهِ مَجْرَاهَا وَمُرْسَاهَا
بنام خدای تعالی باد رفتن و ایستادن چندان آب برآمد که بر سر هر کوهی که از آن بلندتر نیست چهل ارش
برآمده بود و نوح شش ماه در کشتی بماند و در زمین ششماه آب عذاب از آسمان نگسست و از زمین همچنان و نوح
اول که در کشتی نشست از کوفه نشست پس بمکه آمد و گرد حوالی حرم طواف کرد پس سوی مغرب شد و از آنجا
سوی مشرق شد تا بزمین شام آمد چون کشتی چنان دیدند مردم پنداشتند که غرقه خواهند شدن خدای تعالی بنوح
وحی کرد که مرا باین نامها بخوان یا اهیا شراهیا ادونی اصباوث آل چون نوح این نامها بخواند کشتی
قرار گرفت چون ششماه کشتی بر سر جودی قرار گرفت و بنشست که خدای تعالی فرمود وَاسْتَوَتْ عَلَى الْجُودِيِّ
ایزد تعالی که انچه آب آسمان بود باسمان رفت و انچه آب زمین بود بزمین فرو شد چنانکه خدای تعالی فرمود
وَقِيلَ يَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ وَيَا سَمَاءُ أَقْلِعِي پس گفت وَقُضِيَ الْأَمْرُ فرمان برفت بهلاک خلق چون
آب از سر کوه فرو نشست نوح از کشتی فرود آمد و نگاه کرد همه جهان پر آب دید و بر سر کوه بنشست و آنروز که نوح
بیرون آمد روز عاشوره بود و دهم ماه رجب در کشتی در آمده چون با آن مومنان روز عاشوره روزه داشتند
و همه بسلامت از کشتی بیرون آمدند و خلق افزون آمدند یکی خوک و دیگری گربه و این دو جنس بر روی زمین نبودند
خدای تعالی ایشانرا در کشتی آفرید و سبب آن بود که سرگین چهارپایان و غائط آدمیان بسیار شد و نوح را
از آن اندوه آمد که مردم برنج بودند نوح دعا کرد خدای تعالی بفرمود که دست بر سر فیل مال چون بمالید خوک
از وی بیفتاد و آن همه پلیدیها را بخورد و دیگر آنکه موش در کشتی بسیار شد و طعام مردم را می خوردند و بیم که
کشتی را سوراخ کنند خدای تعالی نوح را فرمود که دست بر سر شیر فرو مال فرو مالید شیر عطسه زد گربه از بینی شیر
بیفتاد و آن همه موشانرا بخورد پس چون نوح بر سر آن کوه چهل روز بماند تا خشک شد چون زمین هر آبی که داده
بود فرو خورد و آبیکه از آسمان آمده بود نتوانست فرو بردن چراکه آب عذاب بود تلخ و شور بود اکنون آب دریاها
شور و تلخ از آنست که بوقت طوفان از آسمان آمده بود چون نوح خواست که از کوه بزیر آید نخست زاغ را بفرمود که
که بزمین شو و بنشین و ببین که آب چند مانده است زاغ برفت و بر روی زمین مرداری افتاده دید آنجا بنشست
و میخورد و سوی نوح نیامد پس برو لعنت کرد و گفت ترا روزی مردار باد و پس کبوتر را بفرستاد کبوتر بیامد و بر روی زمین
بنشست و پای اندر آب نهاد و موی از پای او بشد از شوری آب پایش سرخ شد آب بر روی زمین اندکی
مانده بود که پای او سرخ شده بود پس چون کبوتر بیامد خبر طوفان بگفت نوح کبوتر را دعا کرد و گفت خدای ترا
بر دل خلق شیرین کناد و چون آب از روی زمین تمام خشک شد نوح با آن مردم از سر کوه بزیر آمدند و در بن آن
کوه دهی بنا کردند و همه هشتاد کس بودند چهل مرد و چهل زن پس هشتاد خانه بنا کردند و آن دیه امروز آبادانست تا

آنرا سوق الثمانین خوانند و بعد از طوفان نوح سیصد سال بزیست و ازان گاه که آدم بزمین آمد تا وقت طوفان نهزار
و دویست سال بود و بقول دیگر سه هزار سال و پانصد سال بود و خدای تعالی چندین خلق از پشت آن هشتاد کس
بیرون آورد همچنانکه از پشت آدم بیرون آورد و همه خلق جهان از مسلمانان و جهودان و ترسا و بت پرست و هندوان
و زردشتیان از پشت سه پسر نوح بیرون آمدند و همه علما بطوفان مقر اند الا مغان که ایشان نوح و طوفان نشناسند
و در اخبار ایشان خبر اینها نیست گویند این جهان تا بود آتش پرست بودند و همه ملکان آتش پرست بودند تا گاه
یزدگرد شاه که ملک از وی بشد و با مسلمانان افتاد و هر صحف که از آسمان آمد از پس طوفان بر پیغمبران آمده است
چون صحف ابراهیم و توریت موسی و زبور داود و انجیل عیسی و فرقان محمد صلوات الرحمن علیهم اجمعین در ان جمله
طوفان پیداست و گروهی گویند که طوفان بود ولی بهمه جهان نبود و نوح را پیغمبری بر همه جهان نبود بزمین بابل
بود و عراق و شام و طوفان بدان مردمان آمد که آنجا بودند و کسان دیگر را خبر نبود و در نبی فرموده است که خلق
هلاک شدند جز نوح و آن مومنان که با او بودند قوله تعالی اِنَّهُمْ کَانُوْا قَوْمَ سَوْءٍ فَاَغْرَقْنٰهُمْ اَجْمَعِیْنَ و نیز میفرماید
وَجَعَلْنَا ذُرِّیَّتَهٗ هُمُ الْبٰقِیْنَ پس هشتاد کس همه بمردند و ازیشان هیچ کس نسل نماند مگر از سه پسر نوح سام و حام
و یافث از سام عرب و عجم آمدند و پیغمبران هم و از حام سیاهان حبشه و زنگبار و هندوان و کافران و فرعونان
و ستمگاران و از یافث ترک و سقلاب و یاجوج و ماجوج و کسانیکه در ایشان خبر نیست و نوح علیه السلام بمرد و این
همه خلق از نسل سه پسر او در جهان پراگنده و هر گروهی در جهان گوشه بگرفتند پس از طوفان هزار سال بگذشت
در جهان هیچ پادشاه نبود و بعد از هزار سال پادشاهی پدید آمد از نسل حام ضحاک نام و جادوی دانستی و همه جهان
بگرفت و او را بپارسی اژدها خواندندی قصه پادشاهی ضحاک و این ضحاک را از قبل آن اژدها گفتندی که بر دو
کتف او مار بزرگ رسته بود دراز و سر او بر کردار سر مار و آنرا او زیر جامه داشتی و هر گاه که جامه از دوش باز کردی
خلق را بجادوی چنان نمودی که این دو اژدها اند و بترسیدندی و عرب او را ضحاک خوانند و مغان گویند
که او بیوراسب بود و ملکی ستمگاره بود و همه ملوک جهان را بکشت و خلق را بت پرستی خواند و همی کشت و در بیم
ایام چندان خون ناحق بریختند و در ایام او تازیانه و دار و بر دار کردن او پیدا کرد و هزار سال پادشاهی راند و
خلق از او در ستوه شدند چون خدای خواست که پادشاهی از وی بستاند چون از پادشاهی او هشتصد سال
شد آن گوشت پاره که بر دوش او بود ریش گشت و درد و بیقرار شد و هیچ خلق علاج آن ندانست گویند شبی
بخواب دید که این ریش خود را علاج از مغز مردم کن قولی دیگر آنست که شیطان بر شکل طبیب بروی شد گفت
علاج این مغز سر مردم است و دیگر روز بفرمود که دو کس را بکشتن و مغز سر او را بکار بردن تا دویست سال
برین بگذشت و بسیار مردم را بکشت پس از دیگر که بیرون بودن بهر دو تن الیجی تبیه ها بتنبیها فرستادی تا برون

دو کس را هر روزی مجلسی حکم کردندی که بدهند پس همه خلق از وی ستوه شدند چون او را هزار سال تمام شد و کار بسر
آخر رسید بر وی پادشاهی مرد کشاورز بود و پسر واداشت بکمال رسیده بود قاصد ضحاک باصفهان بود و ایشانرا بگرفت و سوی
ضحاک فرستاد و ضحاک هر دو را بکشت نام پدر ایشان کاوه بود چون از آن کشتن فرزندان خبر یافت صبر نتوانست
نماند و بشهر در آمد و بخروشید و فریاد خواست و آن پوست که آهنگران بر ران بندند آنرا بر سر چوبی کرد چون مردم از
ضحاک بستوه شده بودند و حال آنکه او را دو مهتر سالار بودند رائیل و کرمائیل نام هر دو ایشان بر مردم سوخت
از آن دو کس یکی را کشتندی و یکی را آزاد کردندی و نهان کردندی و مغز سر گوسفند با آن یار کردندی چون پانزده روز برآمد
آن مردم که گرد آمده بودند شب از شهر بیرون کردی و گفتی تا با هم آئی میباشید و بیابان و کوهها شوید تا کسی شما را
نه بیند گویند اصل کردان از ایشان است و چون کاوه برخاست و فریاد کرد و گفت ما این جور تا کی بر هم کیست
تا با ما یاری کند تا این خلق را از جور و ستم برهانیم پس خلق بروی گرد آمدند و اجابت کردند او را پس کاوه آن خلیفه را
که باصفهان بود بکشت و شهر بگرفت و امیری بنشست و خزینه و سلاح برداشت و بمردم بخشید و او را تیغ بسیار
پدید گشت و مردی را باصفهان خلیفت کرد و خود باهواز آمد و کسیکه از قبل ضحاک آنجا بود بگرفت و بکشت و آنجا نیز
خلیفتی بنشاند و همچنین شهر بشهر میرفت و میگرفت و از هر جا خواسته بسیار برگرفتی و ضحاک بدماوند و طبرستان بود
چون از این آگاه شد لشکر انبوه بفرستاد کاوه ظفر یافت و بسیاری ایشان بکشت و همچنین میرفت چون بری
رسید مردم را گفت اکنون ما نزدیک ضحاک رسیدیم اگر او ما را بکشد ملک او را است اگر ما او را بکشیم باید که
پادشاهی را تا آن روز بپادشاهی بنشانیم تا جهان باشد و هر کس بجای خود بیارامد گفتند ما را تو بسی که این جهان
بر دست تو براحت افتاد هم تو سزاواری بملکی کاوه گفت من این کار را نشایم برای آنکه نه پادشاهیم نه از تخم
ملکم کسی باید از خاندان پادشاهان من مردی آهنگرم مراد من نه ملک گرفتن بود مراد من آنست که خلق را از بند ضحاک
برهانم چه من اگر دعوی پادشاهی بکنم جهان بشورد و بر من نماند کسی طلب کنید تا بنشانیم و من پیش او بایستم فرمان
او کنم پس مدت دو ماه طلب میکردند مردی بود از فرزندان جمشید برنا و باخرد و نیکو منظر و بنوح علیه السلام ایمان
آورده و با او در کشتی بوده چون از کشتی بیرون آمدند او را فرزندان آمدند و از آن نسل جوانی مانده بود ضحاک را گفته
بودند که از فرزندان جم یکی مانده است او را افریدون گویند که تو بر دست او هلاک خواهی شد او طلب افریدون
میکرد و افریدون گریخته بطبرستان شده و ضحاک پراکنده و بدان حدود آمد چون کاوه بری آمد افریدون آمده بود و چون
کاوه خبر افریدون بشنید شاد شد بفرمود تا او را طلب کردند و بیرون آوردند و لشکر و پادشاهی و خزینه جمله بوی سپردند
و پیش او بایستادند و افریدون را گفت که با ضحاک حرب کن تا او را بگیریم و جهان بر تو راست کنیم افریدون روی
بضحاک کرد و کاوه سپاه سالار بود و همه کار بدست او بود و ضحاک نیز روی بدیشان نهاد و حرب کرد و افریدون ظفر

یافت و ضحاک را بگرفت و بکشت و همان روز کاوه تاج بر سر افریدون نهاد و جهان بر وی سپرد و آن مهر روز بود از مهر
ماه و آنرا مهرگان نام کردند و عید کردند و افریدون بملک بنشست **قصه افریدون بن اثلس بن اثفیان**
پس جهان بر افریدون راست شد کاوه هر مال و خزینه که حاصل کرده بود تمام بر وی سپرد و لشکر برداشت و گرد جهان
بر آمد و همه جهان از مخالف و از ظالم پاک کرد و هر کجا حرب کردی آن علم خود پیش داشتی فیروزی یافتی مدت بیست سال
کاوه گرد جهان میگشت پس افریدون اصفهان و آن ناحیت تمام بکاوه داد و باصفهان شد و ده سال بر ولایت بماند
پس بمرد و او را فرزندان بماندند و افریدون همه خواسته او بفرزندانش داد و مگر آن علم که بفال مبارک بود در خزینه
نهاد و بهر حربی که رفتی آنرا پیش داشتی ظفر یافتی و بعد از وی پادشاه بپادشاه می آمد و عزیزش میداشتند و هر یکی
پیرایه و جواهری چند بر آن می بستند تا وقت یزدگرد شاه چون مسلمانان خزینه او غارت کردند او را پیش امیر المؤمنین
عمر خطاب رضی الله عنه آوردند و امیر المؤمنین بفرمود تا آن گوهرها برداشتند و آن پوست را بسوختند و چنین
گویند که افریدون از پس کاوه دویست سال بزیست و جهان بر عدل و داد کرد و مغان گویند آتش پرست بود و هندوان
گویند بت پرست بود و لیکن این دو قول درست نیست درست آنست که بر دین نوح بود و دادگر بود و علما و حکما را بزرگ
داشتی و نخست پادشاهی که در نجوم نگریست او بود و در علم طب نیرنج برد و تریاق او ساخت و اول پادشاهی که بر پیل
نشست او بود و پیل را حرب فرمود و او را سه پسر بود مهترین تور نام و میانین سلم و کهترین ایرج پس افریدون هم بزندگانی
خود جهان بر فرزندان قسمت کرد و ناحیت ترک و خزر و چین و ماچین و مشرق تور را داد و او را فغفور نام کرد و زمین
روم و روس و آلان و مغرب سلم را داد و او را قیصر نام کرد و اقلیم میان را که آنرا ایران زمین خوانند عراقین و آذر
بایجان و پارس و خراسان و حجاز تا حد یمن بایرج داد و افریدون او را دوست داشتی و ولایت شهر ایران بنام او خواند
پس قولی آنست که چون افریدون تور و سلم عهد پدر بشکستند و برادر حسد بردند که او را از ما برگزید و فضیلت نهاد
ما او را بکشیم و ملک همه جهان ما را باشد پس او را بحرب خواندند و با ایشان حرب نکرد ولی سپاه پیش ایشان شد
او را بگرفتند و بکشتند و جهان بدو قسم کردند و اما نتوانستند داشتند و از هر جا پادشاهی پدید شد و بدست ایشان بجز از
اقلیم بابل نماند و بمردند و پادشاهی از فرزندان ایشان بشد و بملکی افتاد کوش نام از فرزندان حام بن نوح
و ایران زمین همه بدست او افتاد و او بت پرستیدی و چهل سال پادشاهی کرد و بمرد و ملک به پسر او افتاد و بمرد و دو نسلی
و دیگر آنکه چون برادران ایرج را کشتند و ایشان هنوز زنده مانده بود و این درست نیست بنالید و گفت یارب چراغ ایران
ایران ده که از نسل کسی را بینم که کین ایرج از این برادران باز خواهد پس افریدون را پسری بود و ایرج را دختران دختر
را بپسر خود داد و نام این دختر گوشنک بود و از ایشان دختری آمد پشنگ نام و آن دختر را دختری آمد فرکشنک نام
داد و او دختری آمد منشکر نام و او را پسری آمد آن پسر خواهر خود را بخواست از ایشان منوچهر آمد پادشاهی

نمرود بن کنعان و این نمرود بن کنعان بن کوش بن حام بن نوح ست و بت پرست بود و ستم گر و بتخانها بنا کرد و هم
مملکت را تا اقلیم بابل بت پرستیدن فرمود و او را سرهنگی بود به پهلو تارخ نام و بتازی آزر گفتندی و از فرزندان سام بن نوح
بود پس آزر را سوی خود خواند و بخود نزدیک گردانید و آن بتخانها بدست او نهاد و او را بدان استوار گردانید و خزینه داری
و وزارت همه بدو داد و گروهی گویند وزیر نبود اما خزینه دار بود و این تارخ بن ناخور بن ساروغ بن ارغو بن فالغ بن
عامر بن شالخ بن قینان بن ارفخشد بن نوح بود و سی سال بتخانها او را داشت پس او را پسری آمد ابراهیم نام خلیل الرحمن
صلوات الله علیه و از عهد نوح تا عهد ابراهیم علیهما السلام هزار و دویست سال بود و درین ایام هیچ پیغامبری نبود
مگر هود بن صالح و ما حدیث ایشان هر دو فرا پیش داریم تا بعد از آن حدیث نمرود با ابراهیم یاد کنیم قصه هود پیغامبر
علیه السلام گویند که دو ملک بودند از دو قبیله بیابان حجاز و بیکدیگر نزدیک و زمین عاد بمکه نزدیکتر بود و از آنکه زمین حجر و
این حجر بر کناره بادیه بود بر راه شام و اصحاب الحجر قوم ثمود بودند و خدای تعالی میفرماید که وَلَقَدْ كَذَّبَ أَصْحَابُ
الْحِجْرِ الْمُرْسَلِينَ و قوم عاد و ثمود عمزادگان بودند و میان ایشان دویست سال بوده است و خدای تعالی نخست
سخن عاد فرموده و عاد پیش بودند و ایشان را عاد الاولی گویند و ثمود را عاد الثانی گویند و هر کجا ورنجی یاد فرموده
است نخست حدیث عاد فرموده است و در جهان از ایشان قوی تر کس نبوده است و بالا بلندتر و بزرگتر و
هر مردی دوازده ارش بود بارش خویشتن و گویند چندان نیرو داشتند که اگر پای بر زمین خشک زدندی تا زانو بزمین
فرو شدی و در زمینهای خود بناهای عظیم کردند چنانکه خداوند تبارک و تعالی فرموده است أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ
بِعَادٍ إِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِي لَمْ يُخْلَقْ مِثْلُهَا فِي الْبِلَادِ و معنی الم تر الم تسمع است میفرماید نشنیدی ای محمد که خدای
عزوجل چه کرد بقوم عاد و ذات العماد خداوندان ستونها یعنی بالا ایشان و در جای دیگر نخلهای بزرگ شان تشبیه کرد
كَأَنَّهُمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ خَاوِيَةٍ و ایشان بت پرست بودند و جباری کردند پس خدای عزوجل هود را به پیغامبری
بدیشان فرستاد و هود بتازی است و بعبرانی ارفخشد بن سام بن نوح است و هود را برادر ایشان خواند و فرمود که
وَإِلَىٰ عَادٍ أَخَاهُمْ هُودًا برادری دو نوع است یکی نسبت قرابت و یکی بدین و این برادر قرابتست پس
هود ایشان را گفت اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ پس ایشان بقوت خویش فریفته شدند و گفتند مَنْ أَشَدُّ مِنَّا قُوَّةً
پس ایزد سبحانه و تعالی فرمود که أَوَلَمْ يَرَوْا أَنَّ اللَّهَ الَّذِي خَلَقَهُمْ هُوَ أَشَدُّ مِنْهُمْ قُوَّةً گفتند ندانستند که آن خدای ایشان را
بدین قوت آفرید از ایشان قوی تر است و معنی الم یروا الم یعلموا باشد و عدد این قوم هود فروتر از پنجاه هزار مرد بود
پس هود علیه السلام با ایشان عتاب کرد و گفت أَتَبْنُونَ بِكُلِّ رِيعٍ آيَةً تَعْبَثُونَ گفت بهر جا نشانها بنا میکنید علامتی است
آنکه دیگر باره نمی بینند و بازی بران میکنید و بازی بنا میکنید چنانکه بازی کنند وَتَتَّخِذُونَ مَصَانِعَ لَعَلَّكُمْ
تَخْلُدُونَ و کوشکها بنا میکنید محکمی و استواری چنانکه بدین جهان جاوید خواهند بودند وَإِذَا بَطَشْتُمْ بَطَشْتُمْ جَبَّارِينَ

وچون بر کسی خشم گیرید چنانکه جباران و آن چنان بود که هیچ رحمت نبودی و فَاتَّقُوا اللّٰهَ وَأَطِيعُونِ از بطش جبر
و مرا فرمان برید پس نعمتهای خدای تعالی برایشان عرضه کرد و گفت وَاتَّقُوا الَّذِي أَمَدَّكُمْ بِمَا تَعْلَمُونَ أَمَدَّكُمْ بِأَنْعَامٍ
وَبَنِينَ وَجَنَّاتٍ وَعُيُونٍ إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ عَذَابَ يَوْمٍ عَظِيمٍ و گفت بپرهیزید از آن خدای که شما را
ازین جهان آن داد که شما دانید و شما را چهارپایان داد و فرزندان داد و بوستانها و چشمهای آب داد و از همه آن
چهارپایان یاد کرد که مردمان بیابان را چهارپایی بود و گوسفند و گاو و شتر و این گرامی تر برایشان و درین یک
حکمت است که نخست چهارپایان یاد کرد و پس فرزند و معنی آنست که خواسته بر مردم دوستر بود از فرزند نبینی که مردم
نخست خواسته کسب کنند و آرزو کنند پس فرزند که میدانند که فرزند وبال بود هرچند که از وی شادی بود و چون
خواسته نبود به خویشتن را توان نگه داشتن و نه فرزند و تصدیق این سخن جای دیگر یاد کرد و فرمود الْمَالُ وَ
الْبَنُونَ زِينَةُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا نخست مال یاد کرد و پس فرزند پنجاه سال ایشان را می خواند و پند میداد و ایشان گفتند
سَوَاءٌ عَلَيْنَا أَوَعَظْتَ أَمْ لَمْ تَكُنْ مِنَ الْوَاعِظِينَ خواهی پند ده ما را و خواهی مده برما یقین است که بتو نخواهیم گروید
چنانکه خدای تعالی از ایشان با نوح حکایت کرد قَالُوا يَا نُوحُ مَا جِئْتَنَا بِبَيِّنَةٍ وَمَا نَحْنُ بِتَارِكِي آلِهَتِنَا عَنْ قَوْلِكَ
وَمَا نَحْنُ لَكَ بِمُؤْمِنِينَ گفتند ای نوح ما را تو اسنگوئی که این خدایان شما نه خدایانند برین حجتی درست نیاوردی
و ما بگفتار تو خدایان خود را دست باز نداریم و بتو نخواهیم گروید إِنْ نَقُولُ إِلَّا اعْتَرَاكَ بَعْضُ آلِهَتِنَا بِسُوءٍ ما چنین گوییم که تو دیوانه
و این خدایان که تو ایشان را نمی پرستی ترا دیوانه کرده اند فی الجمله پس کسی نگرویدند مگر آنکه نگرویده بودند دین نهان میداشتند
چون روزگار دراز بر آمد و نوح از ایشان نومید شد خدای تعالی که پیش از آن نگروند خواست که ایشان را عذاب
فرستد چشمهای آب ایشان خشک شد و سه سال از آسمان باران نیامد و چهارپایان همه بمردند و قحط بر ایشان افتاد
و آن مردم که بزمین حجاز بودند هرگاه که باران ایستادی بزمین مکه آمدندی و آنجا قربان کردندی و خدای تبارک و تعالی
را بخواندندی هرچند که کافر بودند و اثر خانه پیدا نبود تا وقت ابراهیم علیه السلام ولیکن کافران می دانستند که زمین
مکه زمین حرم است و شنیده بودند که آنجا خانه خدایست همه کس آن حرم را بزرگ داشتندی و آن ساکنان مکه را
همچنین و هر کرا حاجت بودی دانستی که جز خدای تعالی کسی نتواند روا کردن پس بیامدندی بر سر آن کوه که جای قربانیست
و دعا کردندی و خدای تعالی حاجت ها روا کردی علما و متکلمان چنین گویند که این از بهر آن بود که خدای تعالی هرگز این زمین
بی حجت ندارد و خلق را در غفلت نپسندد و در آن زمان بعد از نوح تا هود پیغمبر نبود که خلق را بخدای تعالی خواندی
آن حرم را حجت خود کرد بر زمین و حاجتهای ایشان روا میکرد چون آن علامتها بدیدندی دانستند که ایشان را خدایی هست
که اینها میکند و آن حجت خدای بر ایشان از آن حجت بود تا هر که نگرویدی او را حجت نبود و نتواند گفتن که من خدای تعالی
را نشناختم و نام او نشنیدم بلکه حجت خدای تعالی برو بود و بر وی تا او را بپرسند و به حجت در دوزخ کند چون کار

بر قوم عاد سخت شد هیچ چاره ندانستند گفتند ما رسول فرستیم بزمین مکه تا دعا کند و ما را از آسمان باران آید پس آن سه کس که یاد کردیم لقمان بن لقیم و مرثد بن سعد که مسلمان بودند و سیم قیل بن عمرو که کافر بود و کافر مرد و بباد هلاک شد و از خدای از بهر ما باران خواهید و میان ایشان و مکه سه روزه راه بود و هود ایشان را گفت بمن بگروید تا شما را باران دهد چنانکه در نبی گفت اِسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ ثُمَّ تُوبُوا إِلَيْهِ يُرْسِلِ السَّمَاءَ عَلَيْكُمْ مِدْرَارًا وَيَزِدْكُمْ قُوَّةً إِلَىٰ قُوَّتِكُمْ سخن هود هیچ وجه نشنودند پس این سه کس را از جهت آن فرستادند و ایشان را آنجا خویشان بودند هم از قبیلهٔ عاد ایشان را فرود آوردند و گفتند که سه روز مهمان باشید آنگاه بکار خود مشغول شوید پس نبید و کنیزکان مغنی آوردند و ایشان را یکماه بمی خوردن مشغول کردند و قوم را یاد نکردند و ایشان را از ان عشرت پروای دعاء و فرمان نبود و از ان وقت باز در عرب مثل شد که هر کجا که رسول فرستند و آن رسول بکار خود مشغول نگردد او را وفد عاد گویند چون سه ماه شد مرد مهمان دار دانست که ایشان قوم خود را فراموش کردند و غمگین می بود و بجهت فرانائی و شرم داشت ایشان را از خانه بیرون کند و آن کنیزکان مغنی بیتی چند بیاموخت تا در مجلس بغنا بر ایشان خواندند شعر الا یا قیل ویحک قم فهینما ❊ لعل الله یصبحنا غماما ❊ فیسقی ارض عاد ان عادا ❊ قد امسوا لا یبینون الکلاما ❊ من العطش الشدید فلیس یرجوا ❊ به الشیخ الکبیر ولا الغلاما ❊ وقد کانت نساؤهم بخیر ❊ وقد امست نساؤهم عیاما ❊ وان الوحش تاتیهم جهارا ❊ ولا تخشی لعادی سهاما ❊ وانتم ههنا فیما اشتهیتم ❊ نهارکم ولیلکم تماما ❊ پس ایشان چون این بیتها شنیدند صفت سختی و تشنگی که بقوم رسیده بود باخود گفتند که ما خطا کردیم که قوم را فراموش کردیم بر خواستند که بهود بگروند و قربانها کنند لقمان و مرثد که بهود گرویده بودند و از و پنهان خدای را پرستش میکردند دین خود را آشکارا کردند و قیل را گفتند اگر قوم ما هود را گرویده بودندی ایشان را باران آمدی و قربانها نبایستی کرد و رنج آمدن ما هم اینجا نبایستی قیل دانست که ایشان گرویدگانند و از بلاء قوم باک ندارند ایشان را دست باز داشت و خود تنها بزمین مکه آمد ایشان نیز در پیش برفتند تا بجای کعبه رسیدند مرثد دست برداشت تا از پی سخنانی گفت مانند شعر و تفسیرش این بود که ای خدای دهنده و بزرگوار و یگانه پسر عمر یعنی قیل بدرگاه تو آمده از نزدیک قوم ما کافران باران خواهند یا رب حاجت او روا مکن و لقمان هم بتازی بسجع گفت یا رب من مومنم و تو دانی و رسول ترا براستی دارم سنت کن بر من که باران از قوم عاد باز دار پس بانگی شنیدند که دعای شما را اجابت کردم پس ایشان بکناره باز شدند که نخواستند که قیل داند که ایشان پیش از وی بدعا کردند شد بر خلاف چون بکران بود و قیل می آمد از آنجا که قربان کرده بود از کوه مشاء تا بجای کعبه و هم بسجع گفت ای خدای آسمان تو دانی که من اینجا بحاجت آمده ام و حاجت من بتو نه بیماریست که آنرا عافیت خواهم و لیکن مبتلا شدیم بدانچه بما رسید هم از قحط و کم بودند چهار پایان و هیچ کس باز نتوانیم گریخت الا بنو ما را باران ارزانی

وار و نشیب و فراز ها را ترکن و ما را سیراب گردان پس در ساعت سه ابر بر آمد یکی سرخ و یکی سفید و یکی سیاه از هوا بانگی آمد که ازین سه ابر کدام خواهید بگزینید تا بقوم شما شود قیل با خود اندیشید و گفت این سفید دانم که تهی بود و این سرخ ندانم که در وی چه بود و این سیاه را بی‌شک در میان باران بود که چون ما را باران آمدی ابر سیاه آمدی پس آن ابر سیاه را برگزید و بر زمین قوم عاد بردند و قیل بسوی آن دو یار خود آمد گفت این ابر سیاه بر باران را بقوم خود فرستادم و با ایشان بنشست و می همی خورد و آن ابر برفت بقوم عاد شد چون ابر بنزدیک ایشان رسید شادی کردند گفتند باد آمد و ابر آمد چنانکه خدای تعالی از ایشان حکایت کرد فَلَمَّا رَأَوْهُ عَارِضًا مُسْتَقْبِلَ أَوْدِيَتِهِمْ قَالُوا هَذَا عَارِضٌ مُمْطِرُنَا هود علیه السلام دانست که آن عذابست که خدای تعالی او را خبر داده ایشان را گفت بَلْ هُوَ مَا اسْتَعْجَلْتُمْ بِهِ رِيحٌ فِيهَا عَذَابٌ أَلِيمٌ چون ابر بدیشان برسید بر سر ایشان بایستاد بامر خدای تعالی عقیم از آنجا بیرون آمد چنانکه خدای تعالی فرمود وَفِي عَادٍ إِذْ أَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الرِّيحَ الْعَقِيمَ و عقیم آن بود که در وی هیچ منفعت نبود و در باد منفعتها بسیار است درختان را آب برنیزد و آبستن کند و بویهای خوش آورد و میوه‌ها برگیرد و کشتیها بدریا براند و حلهای سخت بر زمین خشک کند و شفای بیماران بود و در آن باران ازین منفعتها هیچ نبود خدای تعالی آنرا عقیم خواند و جای دیگر گفت وَأَمَّا عَادٌ فَأُهْلِكُوا بِرِيحٍ صَرْصَرٍ و صرصر باد سرد عاتیه بی‌فرمان بود و آنکه خویشتن را نگاه نتواند داشتن و ازین باد مردم را نگاه دارند در خانها و نهفتها

پس آن باد چون بر سر ایشان بایستاد هرچه ایشان را چهارپایان بود از زمین برگرفت و بر هوا برد و بر زمین زد پاره پاره کرد چنانکه خدای عزوجل فرمود مَا تَذَرُ مِنْ شَيْءٍ أَتَتْ عَلَيْهِ إِلَّا جَعَلَتْهُ كَالرَّمِيمِ و رمیم آن استخوانها باشد که سالهای بسیار بر وی برآید و آفتاب و باران بر وی بگذرد و سست شود چون در دست بمالی خاک گردد پس چون ایشان هول باد بدیدند با یکدیگر گفتند که در پی باد باران بود و همه از خانها بیرون آمدند و پای بر زمین زدند تا ساق بر زمین فرو شدندی و بجروی بایستادندی و پنداشت که سوی او آیند و لابه و خواهش کنند و بخدای تعالی بگروند نیامدند و نگرویدند و باد در آمد و هر یک را از زمین میگرفت و بهوا می برد و بر زمین میزد و میکشت و هر مردی از ایشان چند درخت خرما بود چنانکه خدای تعالی گفت فَتَرَى الْقَوْمَ فِيهَا صَرْعَى كَأَنَّهُمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ خَاوِيَةٍ چون بیخهای نخل بودند که از زمین برکنی و بفگنی و جای دیگر فرمود كَأَنَّهُمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ مُنْقَعِرٍ پس آن باد هشت روز و هفت شب همچنان می آمد تا آن همه مردم را بر زمین زد و بکشت و زنان در خانها رفتند باد در پی ایشان در میشد و ایشان را در میگرفت از زمین و دیوار بر آن دیوار میزد تا همه را بکشت و درین هشت روز و هفت شب که خدای تعالی باد را فرموده است سَخَّرَهَا سَبْعَ لَيَالٍ وَثَمَانِيَةَ أَيَّامٍ حُسُومًا یعنی واتمه از ایشان هیچ کس نماند مگر هود پیغمبر علیه السلام و آنکسانیکه ایمان آورده اند که ایشان را هیچ گزندی نکرد چنانکه خدای تعالی

سفر ما فلما جاء امرنا نجینا هودا والذین امنوا معه برحمة منا ونجیناهم من عذاب غلیظ آن وفد ایشان بمکه نشسته بودند خبر داشتند تا آگاهی شان رسید برخواستند و بسر کوه رفتند لقمان و مرثد قیل را گفتند که مسلمان شو تا برهی گفت مرا ازین پس قوم خود زندگانی بچه کار آید روی سوی آسمان کرد و گفت بار خدایا اگر خبر راست است و تو قوم مرا هلاک کردی قیل را نیز هلاک کن هنوز تمام نگفته بود که خدای تعالی از آن باد لختی را بفرمود تا او را برگرفت و از آن سوی کوه انداخت که پاره پاره کرد و آن دو کس مومن بیامدند و قربان خود بکشتند آواز آمد که شما هر یکی حاجت خود بخواهید تا روا شود مرثد گفت خواهم که مرا گندم بدهی تا چندانکه بزیم نان گندم بخورم اجابت آمد او برفت آنجا شد و بمکه آنجا می بود خدای تعالی چندان گندم بوی داد که تا زنده بود تمام نبود وش لقمان گفت مرا عمر هفت کرکس بدهی آوازی آمد که هر چند نزیی بباید مردن لقمان گفت رواست اجابت آمدش و گویند هفت بچه کرکس نگاه داشت تا شش ماه بمرد و هفتم را نام البد بود و عرب بمثل گوید طال الامد علی لبد پس چون لبد بمرد لقمان در زمان بمرد ابن عباس رضی الله عنه چنین گوید هرگز کسی هشتاد سال نزیست و در خبرهای دیگر هرگز کسی پانصد سال نزیست پس هود علیه السلام با آن جماعت گرویدگان پنجاه سال آنجا بماند پس بمرد و عمر هود صد و پنجاه سال بود و بعد از هود تا صد سال پیغمبر نبود تا وقت صالح و همه ملکان بودند و گروهی بت پرست بودند و گروهی آتش پرست و گروهی آفتاب پرست تا آن وقت که خدای تعالی صالح پیغمبر را بثمود فرستاد ابن عباس رضی الله عنه گوید ایزد تعالی باد صرصر را بمقدار انگشتی فرستاد اگر افزون بودی همه خلق جهان هلاک شدندی و عقل چنین گوید که با امیر المومنین علی کرم الله وجهه بجائی همی رفتیم پیری کهن فراز آمد و بپرسید که امیر المومنین کدام است ما امیر المومنین علی را کرم الله وجهه بوی نمودیم روی بدو کرد و گفت شعر اسمع کلام الله هلاک الله من عادی ٭ ففرج بعلمک عن ذی العلة الصادی ٭ سمعت بدین الحق جاء به محمد ٭ وهو خیر الحضر والبادی ٭ فارون علی القصر واجل الزبیرمن ٭ حلدی لبسرعت ذلک الضاح دان استادی ٭ ان الهدایة الایمان تامیته ٭ علی العما والبعائن خیروان وادی ٭ پارسی این ابیات چنین است که ای راهنمای راست دلیل باش برحق تا شک از دل من برداری دین حق دین محمد مصطفی صلوات الرحمن علیه است مرا راهنمای باش و زنگ از دلم بزدای و دین محمد صلی الله علیه وسلم را دوست چون امیر المومنین علی رضی الله عنه این بشنید از فصاحت شعر او عجب بماند پس گفت تو از کجائی گفت از حضرموت نبرد تو رغبت کردم بمسلمانی مرا راه نمای امیر المومنین علی گفت خدای تعالی ترا توفیق داد هر چه خواهی توانی من بیابی پس او را پرسید که دانش تو چیست که بدین جایهای احقاف که رسیدی گفت اگر خواهی که از قبر هود علیه السلام بپرسی علی گفت بلی گفت من بوقت برنائی با یکی از اهل بیت خود رسیدم بقبر هود علیه السلام که بشکافی در بایست شدن آن سخت تنگ در میان کوه چون آنجا در شدم خانه دیدم چهار سو کنده چهل ارش اندر چهل ارش و در میان خانه تختی دیدم

از رخام نهاده دراز و فراخ و هود علیه السلام را بر آن تخت خوابانیده و دست تخت او کرده تازه ایستاده بود بر مثال زنده
و بر سر لوحی نهاده از رخام سفید و بر آنجا نبشته که باسمک اللهم العلی و انا هود النبی رسول رب العالمین
الی الملاء من عاد و دعوتهم الی الایمان و خلعهم الانداد والاوثان فهلکوا بریح العقیم فاصبحوا
کالرمیم پارسی چنانست که بنام تو خدای بزرگوار و من پیغمبرم بقوم عاد و بر آنچه ایشانرا بایمان خواندم و از بت پرستی
باز داشتم فرمان من نبردند هلاک شدند بباد عقیم علی گفت رضی الله عنه راست گفتی همچنین است بفرمود تا او را سوره چند
از قرآن بیاموختند و بسیاری هدیه داد و جعفر چنین گوید که قوم عاد را هلاک رسید یمن یعرب بن قحطان بن شالخ بن ارفخشد
بن سام بن نوح بود و برادران خود را گرد کرد که همه از یک مادر بودند و مادر ایشان از قوم عاد بود و از آنکه همه ایشان تازی
بودند و مهتر ایشان یعرب بود پس جرهم و نعمان و ملس و عاصم و طامی و عاصب و حمیر و صیاع و حصین گفتند
قوم عاد هلاک شدند و بجایگاه ایشان سزاوارتر از ما کیست همه برادران و خویشان ایشان برفتند و خانهای
قوم عاد را بدست فرو گرفتند و پیش از همه یعرب بن قحطان بود که آنجا رسید و پس از این قصه شدید گوئیم و آن
برادرش شداد بن عاد قصه شدید و برادرش شداد بن عاد پس چون قوم هلاک شدند گروهی دیگر بودند که بزمین
شام و ایشان را مهتری بود شدید نام پسر عاد بن عملاق و او گرد بود و سیصد سال پادشاهی کرد و از داد او آن
بود که قاضی را قضا داده بود و از بیت المال مشاهره پدید کرد مدت یکسال قاضی بنشست و جری میگرفت و هیچ
کس بداوری پیش او نیامد پس قاضی نزدیک شدید شد و گفت مرا این مشاهره حلال نیست که هیچ کاری نمیکنم شدید
گفت بنشین و جیری همیگیر یک چند دیگر بنشست و دو مرد بداوری پیش او شدند که یکی از دیگری لختی زمین خریده بود
و گنجی در آن زمین پدید آمد خلاف ایشان افتاد و فروشنده گفت من زمین با هرچه اندر وی بود فروختم و خریدار گفت من زمین
خریدم گنج نخریدم پس قاضی از فرزندان ایشان پرسید که هر یکی را چیست گفتند یکی را پسر و دیگری را دختر پس قاضی دختر این را
به پسر آن داد و گنج میان هر دو قسمت کرد و هود علیه السلام نزدیک شدید بسیار شده بود و او را بخدا خوانده و لیکن نگرویده
تا هم بدان کافری بمرد پس برادرش شداد بن عاد بن عملاق بجای او بنشست و بت پرستید و هود نزدیک او شد
چنانکه نزدیک برادرش شده بود و او را بخدای خواند و از بت پرستی نهی کرد گفت من اگر فرمان تو کنم خدای تو مرا چه دهد
گفت بهشت جاودانه و صفت آن یاد کرد شداد گفت من خود یک بهشت چنین بکنم در این جهان و بر آن اصرار نمود
و عزم کرد و این شداد و عم زاده ضحاک بود و پادشاهی ری و طبرستان و گرگان و خراسان تا بهندوستان او را بود و دویست و
شصت ملک در زیر فرمان او بودند پس این شداد نامه کرد تا انچه آنرا او زیر دستان آنرا بود و جواهر و زر و سیم و مروارید
و زبرجد و مرجان و بوهای خوش مثل عنبر و کافور و مشک و آنچه بدین ماند جمع کنند چندانکه توانند و بدو فرستند و مردمانرا
فرمود تا از دریا مروارید آورند و بفرمود تا هر گونه پیشه گران جمع کردند و خواست تا جهان همه گرد کرد و زیر انرا بخواندو

از ایشان شانزده مرد بگزید بچهار سوی جهان فرستاد و با ایشان زیرکان و ستاره شناسان بفرستاد تا جایی بنگرند در دشت
و کوه هوای خوش و با فرح باشد این مردمان بگشتند تا در نواحی شام جایی چنین بدست آوردند پس یک مرده از زر بر زمین
برآوردند و چون برروی زمین رسید حصنی از زر و سیم بکردند خشتی از زر و خشتی از سیم و ستونها از بلور نهادند و سقف ایوان
کردند و گوهرهای سرخ و زرد و کبود و سفید درو نشاندند و چنان استوار کردند که کسی بر آن نتوانستی کندن و منظرها و کوشکها کردند و جویهای
آب در وی براندند و در کناره آب درختان زرین و سیمین بنشاندند بارش از یاقوت ملون و مروارید کرد و بر آن درختان
مجوف کردند میان ایشان پر مشک و کافور و عبیر و گویند دوازده هزار کنگره کردند از زر و سیم و جواهر نشاندند چنانکه چون آفتاب
بر آن تافتی چشم خیره گشتی و دار او وسط و زیر بود پس گرد بر گرد آن دویست کوشک از زر و سیم از بهر وزیران بنا کرد
و چهار کوشک دیگر از بهر چهار سرهنگ نفرمود ساختن و اندرین پانصد سال روزگار رفت و زر و سیم این سپری شد جمله
جواهر و طیب آنجا بکار شد و شداد خود بحضرموت بود پس او را خبر کردند تمام شد برخواست با آن دویست وزیر و چهار سرهنگ
و سی هزار مرد از حشم بگرفت و برفت چون بیک منزلی رسید آهوی پیش آمد بر مثال آهو از سیم و سرو دو دانش از زر چشمش
از یاقوت و پایهایش از فیروزه و چنان بچشمش آمد که از آن نیکوتر هرگز چیزی ندیده بود و شداد اسپ برانگیخت و در پی او شد
و از سپاه جدا شد و آهو ناپدید شد سواری دید که می آمد روی بدو نهاد و چون نزدیک رسید گفت ای بنده ضعیف چه می اندیشی
و چه گمان می بری بدین که کردی از مرگ امان یافتی جهان بر چشم شداد تاریک بگشت گفت که تو کیستی گفت من ملک الموتم
گفت چه خواهی گفت جان تو گفت زینهار مرا چندانی امان ده که این جایی که راست کرده ام یکبار ببینم گفت فرمان
نیست گفت چندانی مهل که نزدیک لشکر خود روم و بگویم که از جهان میروم گفت فرمان نیست پس ملک الموت گفت
شداد روی بگردانید چون باز نگریست ملک الموت خود را بدو نمود از وحشت آن تیر رسید که جان از تن او جدا شد و از اسپ
اندر گشت و بیفتاد و بمرد و آن سپاه وی همه آنجا رسیده بودند یک بانگ از آسمان بیامد و آن همه لشکر را جان از
تن جدا شد هیچکس از آن همه خلق آنجا نرسیدند و هلاک شدند و هود علیه السلام پیش از آن بچهار صد سال مرده بود
و او عمزادگان ایشان بود بنسب و نسب شداد ایدون بود شداد بن عاد بن عملاق بود و هود بن خالد بن خلود بن
تمام بن عملاق بود و چنین گویند که هیچکس از مردم بدان شارستان نرسیده تا بروزگار معویه بن ابی سفیان مردی را
اشتر گم شده بود نام او عبد الله در بیابان همی گشت بدان جا رسید چیزی دید که هرگز چشم او ندیده بود پس در آن
شد و خواست از آن جواهر که در دیوار نشانده چیزی بکند نتوانست پس از آن مروارید و مشک لختی برگرفت و بدمشق
آمد نزدیک معاویه و او را از آن آگاه کرد و معاویه را عجب آمد از کعب الاحبار بپرسید کعب گفت راست است
مردی او را ببیند سرخ موی و سرخ روی و گربه چشم پس آن مرد را پیش کعب آوردند کعب گفت اینست معاویه
بسیار کس با آن مرد بفرستاد و نیافتند مرد گفت یا امیر المؤمنین من چون از آنجا بیرون آمدم پاره راه بیامدم و ظلم

افتاد باز گشتم هر چند طلب کردم نیافتم معاویه رضی الله عنه دانست که خدای تعالی آنرا از چشم خلق پوشیده است پس
عبدالله بن فلانه را بخواند و با این سوی امیر المومنین علی کرم الله وجهه فرستاد نامه نبشت و این خبرها را خواست که بداند
که آن هر دو راست گویست یا نه پس آن هر دو مان سوی امیر المومنین علی آمدند امیر المومنین علی فرمودند که راست است
که من از پیغامبر صلی الله علیه وسلم شنیدم صفت آن هر دو گفت که کس آنجا نرسد قصه ثمود و صالح پیغامبر
علیهما السلام و اما ثمود هم از فرزندان سام بن نوح است و نسب او چنان بود که ثمود و خاثر بن آدم بن سام بن نوح
و آن گروه از فرزندان او بودند و ایشان بزمین حجر بودند و زمین حجر میان حجاز است و میان حد اول شام و خدای
عز و جل فرمود وَلَقَدْ كَذَّبَ أَصْحَابُ الْحِجْرِ الْمُرْسَلِينَ زمین حجر امروز پیدا است و پیغامبر
صلی الله علیه وسلم چون بغزو تبوک میشد از انجا بر گذشت و یاران را گفت که این جای ثمود است و ایشان بادیه بودند
نزدیک کوههای شام و آن کوهها بیشتر سنگ بود و قوم ایشان مردمانی بودند بزور و بقوت همچون قوم عاد و دران
کوه از سنگ خاره خانها کردند چنانکه خدای تعالی فرمود وَتَنْحِتُونَ مِنَ الْجِبَالِ بُيُوتًا فَارِهِينَ و ایشان را چشمه ای
بزرگ این همه گروه ازان چشمه آب خوردندی و همه را بس بودی و همه بت پرست بودند پس خدای عز و جل صالح
را سوی ایشان فرستاد چنانکه فرمود وَإِلَى ثَمُودَ أَخَاهُمْ صَالِحًا و صالح بن جبید بن آسف بن نوح بود
پس ایشان را گفتند يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ هُوَ أَنْشَأَكُمْ مِنَ الْأَرْضِ وَاسْتَعْمَرَكُمْ
فِيهَا فَاسْتَغْفِرُوهُ ثُمَّ تُوبُوا إِلَيْهِ إِنَّ رَبِّي قَرِيبٌ مُجِيبٌ ایشان گفتند يَا صَالِحُ قَدْ كُنْتَ فِينَا
مَرْجُوًّا قَبْلَ هَٰذَا أَتَنْهَانَا أَنْ نَعْبُدَ مَا يَعْبُدُ آبَاؤُنَا وَإِنَّنَا لَفِي شَكٍّ مِمَّا تَدْعُونَا إِلَيْهِ مُرِيبٍ
و صالح در میان ایشان بکودکی بت نپرستیدی ایشان گفتندی که چون بزرگ شود بپرستد چون بزرگ شد ایشان را
بخدای خواند ایشان گفتند که ما گفتیم تو بزرگ شوی این بتان ما را بپرستی اکنون ما را نیز از پرستش انچه پدران ما پرستیده اند
باز مداری و باز این چه دعوی میکنی و میگوئی پیغامبرم و صالح پیغامبر بسیار روزگار در میان ایشان بماند و کس بدو نگروید گفتند
ای صالح ما را برهانی بنمای تا ما بدانیم که پیغمبری صالح گفت چه خواهید گفتند خواهیم ازین سنگ شتری بیرون آری
با بچه سرخ موی که ما را شیر دهد تا بخوریم صالح علیه السلام گفت این بر خدای آسانست پس جبرئیل علیه السلام سوی
صالح آمد و گفت یا صالح خدای تعالی پیش ازانکه ترا بیافریند بهزار سال تقدیر کرده است دعا کن که وقت اظهار قدرت
است از دعای صالح علیه السلام کوه نالیدن گرفت و بشگافت و از میان سنگ شتری بدان گونه که ایشان خواستند
با بچه بقدرت حق تعالی بیرون آمد ایشان چون آن بدیدند گفتند که جادوئی کرد و گروهی ملحدان گویند شاید بودن
شتر از سنگ چگونه بیرون آید و ایشان این عادت شناسند و خلاف عادت بینند و ندانند که معجزه های پیغامبران
خلاف عادت باید تا معجزه بود و اگر نه هیچ فایده نبود و فضیحت مذاهب ایشان بسیار است اگر شرح آن گوئیم القدر

کر شنید ما ایم کتاب از قانون بیرون شود و خدای تعالی جمیع مسلمانان را بسیار کنا و عدد ایشان کم کنا دلیش چون آن
شتر از میان سنگ بقدرت خدای تعالی بیرون آمد با بچه و در زمان بانگی بکرد و بعلف خوردن بایستاد و ایشان گفتند
این جادوئی است پس شتر بچشمهٔ آب آمد و آن آب ایشان همه بخورد و ایشان روز آب نیافتند سوی صالح آمدند گفتند
که ما را آب می باید صالح گفت یک روز شما را و یکروز شتر را و آن همه بهانهٔ عذاب و هلاک ایشان بود پس برین بایستادند
چنانکه خدای تعالی میفرماید قَالَ هٰذِهِ نَاقَةٌ لَّهَا شِرْبٌ وَّلَكُمْ شِرْبُ يَوْمٍ مَّعْلُومٍ صالح گفت ایشانرا
که زنهار این شتر را میازارید و مکشید چون چیزی بودنی بخواهد بود اول نهی در پیش آید و مردم را حرص بر خلاف نهی بسیار
شود چنانکه اول ابلیس را گفت آدم را سجود کن مخالفت کرد و آدم را نهی کرد که ازین گندم مخور مخالفت پیش آورد
و قابیل را گفت که هابیل را میازار مخالفت پیش آورد و بازوی شهادت را گفت راستی کنید و معصیت مکنید مخالفت پیش
گرفتند یوسف را علیه السلام پدر گفت خواب پیش برادران مگوی خلاف کرد و بگفت برادرانش یوسف را
نیکو دارید مخالفت کردند و گفت که از گرگش نگاه دارید خلاف کردند و گفتند که گرگش بخورد و پیغامبر ما صلوات الرحمن علیه
گفت ابن آدم حریص علی ما منع پس چون ایشانرا گفت که مکشید این شتر را ایشان طمع کشتن
کردند آن شتر سی سال در میان ایشان بماند پس صالح علیه السلام ایشانرا گفت شما این شتر را بخواهید کشتن
گفتند که کشد گفت یکی از میان شما گفتند نام آنکس ما را بگوی تا هم اکنون او را بکشیم گفت او را سرخ روی و گربه چشم کشد
و هنوز از مادر نزاده است ایشان دو زن را بزنانیکه بار داشتند بگماشتند که هر که بدین نشانه پسری زاید او را آگه کنید
تا بکشیم آن زنان نگاه همی داشتند چون بدان نشان پسر دیدند قوم را آگاه کردند آن پسر را بکشتند [illegible]
سخنی نیارستندی گفتن ولیکن بر صالح دشمن شدند و نیت کردند که صالح را بکشند پس برین که پسران ایشانرا
کشته بودند و مادر و پدر ایشان با صالح در نهان دشمنی میکردند و میگفتند که ما او را بکشیم و از بیم قوم هیچ نگفتندی خدای
عز و جل فرمود وَكَانَ فِي الْمَدِينَةِ تِسْعَةُ رَهْطٍ يُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ وَلَا يُصْلِحُونَ و فساد ایشان
برین آن نیت بد بود پس مردی از مهتران ایشان بدین صفت فرزندی خواستند که او را بکشند بعضی گفتند که سخن
صالح را اصلی نیست او میخواهد که بدین بهانه همه فرزندان ما کشته شوند و از دور بر ما افسوس میکند و کس آن شتر
را نخواهد کشت پس دست از آن فرزند باز داشتند و آن بود که صالح گفته بود پس آن پسر بزرگ شد و آن شتر
بر دست او کشته شد و قوم ثمود از آن جهت هلاک شدند و بر زمین شوم تر از وی فرزندی مادر نزاد و بر قوم خویش
و تا امروز در عرب و عجم مثل زنند و گویند عاقر الناقه و آن پسر را نام قیدار بود و عرب بمثل گویند اشأم من قیدار
و آن پسر بیست ساله شد و بجای مردی رسید و آن نه کس که پسران ایشان کشته بودند هرگاه که در آن پسر نگریستندی
با یکدیگر گفتندی که اگر صالح پسران ما را نکشتی نفر مردی امروز همچنین بودند پس آن نه کس جمع شدند و عهد بستند و

سوگند خوردند از نهان که ما صالح را بکشیم عوض فرزندان خود پس تدبیر کردند که ما گوییم به بهانه سفر بیرون می‌شویم
و در پس کوهی بنشینیم چون شب درآید باز بشهر در آییم و روز استوار باشیم تا مردم پندارند که ما بسفر بودیم پس شب بیرون آییم
و صالح را بکشیم بعد از روزی چند ظاهر شویم و گوییم که اکنون آمدیم تا کس ما را تهمت نکند چنانکه خدای تعالی و تبارک فرمود
قَالُوا تَقَاسَمُوا بِاللَّهِ لَنُبَيِّتَنَّهُ وَأَهْلَهُ ثُمَّ لَنَقُولَنَّ لِوَلِيِّهِ مَا شَهِدْنَا مَهْلِكَ أَهْلِهِ وَإِنَّا لَصَادِقُونَ
پس خدای عز و جل فرمود وَمَكَرُوا مَكْرًا وَمَكَرْنَا مَكْرًا وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ گفت ایشان مر صالح را
مکر کردند و من پاداش مکر ایشان بدادم پس آن تدبیر کردند و از شهر بیرون شدند و در زیر سنگی بزرگ نهان شدند بران اتفاق
خدای آن سنگ را بر ایشان بگردانید و همه در زیر سنگ بمردند چنانکه خدا تعالی فرمود فَانْظُرْ كَيْفَ كَانَ
عَاقِبَةُ مَكْرِهِمْ أَنَّا دَمَّرْنَاهُمْ وَقَوْمَهُمْ أَجْمَعِينَ پس روز چند بر آمد مردی از آن قوم به راه بگذشت ایشان را همه
در زیر آن سنگ مانده و مرده دید بیامد و قوم را آگاه کرد و بیرون آمدند و ایشان را بدیدند و بیرون آوردند و بشهر آمدند و صالح
را گفتند بس نبود که ما را افسوس فرا کردی تا فرزندان این مردم را بکشتیم اکنون پدران ایشان را نیز بکشتی ما را این
شهر بکار نیست ما او را بکشیم جمع آمدند و کسی را می جستند که آن شتر را بکشد هر کرا گفتندی کس اجابت نکرد و آن غلام مهتر زاده
اجابت کرد و برخاست آن روز که نوبت آب شتر بر آمد و بر سر چشمه با بیستاد با یاران خود و شمشیر برکشید و بر پای شتر زد
و بیفگندش و آهنگ بچه او کردند بچه شتر بگریخت و بمیان کوه شد که با او زنش از آنجا بیرون آمده پس صالح را خبر کردند که شتر
را کشتند صالح بیرون آمد و گفت ای قوم عذاب را بیارائید که عذاب آمد ایشان پشیمان شدند و از عذاب بترسیدند صالح
را گفتند که ما نفرموده‌ایم و نه پسندیدیم این غلام کشت اکنون چاره چیست گفت بنگرید مگر بچه او را دریابید که او در میان شما
باشد عذاب نیاید پس بران کوه شدند که بچه را دریابند بچه چون صالح را بدید با آن قوم بایستاد و روی سوی آسمان کرد
سه بانگ کرد و در آن کوه که بیرون آمده بود صالح گفت بدانید که این شتر بچه سه بانگ کرد شما را سه روز زمان است
اول روز رویهای شما زرد شود دوم روز سرخ شود سیوم روز رویهاتان سیاه گردد روز چهارم عذاب آید چنانکه خدا تعالی
فرمود تَمَتَّعُوا فِي دَارِكُمْ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ پس هر سه روز همچنان شد که گفته بود و دانستند که عذاب آمد فرو ندانستند
که از کدام سو آید پس بانگی از آسمان بیامد که از بیم آن همه را جان از تن جدا شد وَأَخَذَ الَّذِينَ ظَلَمُوا الصَّيْحَةُ
فَأَصْبَحُوا فِي دِيَارِهِمْ جَاثِمِينَ و کس از ایشان زنده نماند مگر صالح و آنکس که با صالح ایمان آورده بودند چنانکه فرمود
فَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا نَجَّيْنَا صَالِحًا وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ بِرَحْمَةٍ مِنَّا و از ایشان یک
کس بمکه بود و کنیت ابو رغال چون آن خبر بشنید هم آنجا بمرد پس خدا تعالی فرمود كَأَنْ لَمْ يَغْنَوْا فِيهَا
چنان شدند گویا که هرگز درین جهان نبودند أَلَا إِنَّ ثَمُودَ كَفَرُوا رَبَّهُمْ أَلَا بُعْدًا لِثَمُودَ و صالح با آن
مومنان همی بودند تا بمردند و بعد از صالح تا وقت ابراهیم هیچ پیغمبری نبود حدیث ابراهیم که بعضی گفته بودیم که جهان

که ماه برآمد گفت این خدای بود که روشن تراست چون فروشد دانست که آن نیز خدائی را نشاید پس چون روز شد آفتاب
برآمد باز گفت اینست که این بزرگتر است و روشن تراست چون آفتاب نیز فروشد گفت اینها که من همی بینم هیچ چیز خدای
نیست و این همه را خدائی است که برمی برد و فرو می آرد پس گفت إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمٰوٰتِ
وَالْأَرْضَ حَنِيفًا وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ من روی ازین همه گردانیدم و سوی آنکس نهادم که زمین و
آسمان آفرید طاهر آمدین پاک بگرویدم و با او انباز نگیرم و هم دران ساعت و رخت تو در دل او بر رست دیگر روز مادر او را
پیش پدر برد و گفت که این فرزند ماست و نگفت که من با او چه کردم و کجا ایش داشتم تا اکنون خدای تعالی مهر او در دل
پدر افگند مادرش را گفت نیک آوردی و ابراهیم را پدر همی بود و بزرگ میشد پس خدای تعالی بدو وحی کرد و فرمود که مردم
را با قومش بخوان و مسلمانی برایشان عرض کن ابراهیم تدبیر کرد که چگونه کنم تا این سخن در دل ایشان پیدا کنم پس ایشان را
عیدی پیش آمد و رسم چنان بود که روز عید همه از شهر بیرون شدندی و هیچکس در شهر نماندی مگر کسیکه بیمار بودی پس پدر ابراهیم
گفت تو نیز با ما بعیدگاه بیرون آی گفت من بیمارم بیرون نتوانم شد که خدای تعالی فرمود فَنَظَرَ نَظْرَةً فِي النُّجُومِ
فَقَالَ إِنِّي سَقِيمٌ و دران زمان علم نجوم بسیار بود که هر کسی علم بدانستی ایشان بروی فسوس کردند پس او گفت من بیمارم
از حکم علم نجوم چنانکه منجمان حکم کنند بدین دروغ نگفت غرض او بهانه بود تا ایشان او را با خود بیرون نبرند پس بدر بتخانه
ایستاده بود و رسم ایشان آن بود که روز عید پیش بتان آمدندی بتان بتخانه را سجود کردندی و آن طعام که خواستندی خوردن
پیش بت بنهادندی و چون از عید آمدندی باز به بتخانه آمدندی و بتان را سجود کردندی و طعام از پیش بت برداشتندی
و گفتندی که برکت بتان درین طعام آمد و بردندی و بخوردندی ابراهیم ایستاده بود و میدید چون ایشان بیرون آمدند
و بعیدگاه شدندی ابراهیم تَاللّٰهِ لَأَكِيدَنَّ أَصْنَامَكُمْ بَعْدَ أَنْ تُوَلُّوا مُدْبِرِينَ گفت نه بینید
که من با این بتان شما چه کنم تا شما را باز گشتن یکدو کس ازوی سخن بشنیدند و خوار داشتند چون همه از شهر بیرون شدند
پدر ابراهیم که نگهبان بتخانه بود ابراهیم را گفت که تو بعیدگاه نمی روی این بتخانه را نگهدار و خود با مردم دیگر بیرون شد و
ابراهیم تبری آورد و در بتخانه شد و همه بتان را دست ها ببرید الا آن بت بزرگ را که چنانکه خدای تعالی فرمود فَجَعَلَهُمْ
جُذَاذًا إِلَّا كَبِيرًا لَهُمْ لَعَلَّهُمْ إِلَيْهِ يَرْجِعُونَ و در آن خانه یک بت بزرگ او را بجنبانید و چون در بتخانه آمد و آن طعامها
را دید بدیشان فسوس میکرد و گفت أَلَا تَأْكُلُونَ این طعامها بخورید مَا لَكُمْ لَا تَنْطِقُونَ چه بوده است که سخن نگوئید پس
چون آن بتان را دستها ببرید تبر بر گردن آن بت بزرگ نهاد تا حجت خود بدیشان درست کند اگر گویند که کرده است گوید
بت بزرگ کرد اگر گویند نتواند گوید چرا چیزی که ازوی سود و زیان نیاید و چیزی نتواند کرد می پرستید پس چون ایشان
از عیدگاه آمدند و در بتخانه شدند بتان را بر آن حال بدیدند همه گرد آمدند و گفتند که مَنْ فَعَلَ هٰذَا بِآلِهَتِنَا إِنَّهُ لَمِنَ
الظَّالِمِينَ این که کرد با این بتان ما که بخود زیان کرد آن دو سه کس که از ابراهیم شنیده بودند که او گفته بود

کرتاالله لاکیدن اصنامکم سوی نمرود آمدند و گفتند سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابراهیم گفت
کراشنیدیم از جوانمردی که نام ابراهیم است که ایشان را بد گفت مگر او این کرده است نمرود گفت من کس را عقوبت نکنم
تا درست نشود که این حرکت او کرده است چنانکه خدای تعالی فرموده فأتوا به علی اعین الناس لعلهم
یشهدون او را پیش مردمان آرید تا مقر شود و ایشان بروی گواه شوند و ابراهیم را بیاوردند و گفتند أأنت
فعلت هذا بآلهتنا یا ابراهیم که تو کردی خدایان ما را چنین ابراهیم گفت بل فعله
کبیرهم هذا فاسئلوهم ان کانوا ینطقون. بلی مهتر ایشان اینک بپرسیدش تا سخن گوید که این با ایشان که
کرده است و این سخن تا سرش بدروغ ماند زیرا که پر ابراهیم دروغ گفتن نیندیشی که دروغ از گناهان کبیره است و پیغامبران
از دروغ دور باشند و من این بگویم اگر چه محمد جریر نگفته است معنی این نزد علما چنانست که بل فعله اینجا وقف کنی
پس ابتدا کنی کبیرهم هذا فاسئلوهم چنانست که گوید کرد و اینک از مهتر ایشان بپرسید اگر سخن گوید ابراهیم وقف کردن بر ایشان [illegible]
کرد تا ایشان پیدا شتند میگوید مهتر ایشان پس ایشان گفتند لقد علمت ما هؤلاء ینطقون تو دانی
که ایشان سخن نگویند ابراهیم حجت درست کرد و گفت که اگر بدانید ایشان سخن نگویند منفعت و مضرت نرسانند پس ایشان را
می پرستید چنانکه خدای تعالی فرمود از وی حکایت کرد قال افتعبدون من دون الله ما لا ینفعکم
شیئا ولا یضرکم می پرستید چیزی را که شما را منفعت و مضرت نکند چون ابراهیم این سخن گفت ایشان را درست شد
که ابراهیم کرده است آنگاه تدبیر عقوبت ابراهیم کردند و ابراهیم پیغمبری آشکارا کرد و خلق را بخدای خواند و از بت نهی
کرد و قوم نمرود او را گفتند ما را نهی میکنی از وی که پدران ما بران بوده اند ابراهیم گفت پدران شما خطا کردند چیزی پرستیدند
که از وی منفعت و مضرت نیاید و آن حجت بر ایشان غلبه کرد چنانکه خدای عز و جل فرمود وتلک حجتنا آتیناها
ابراهیم علی قومه نرفع درجات من نشاء و دیگر فرمود و حاجه قومه قال اتحاجونی فی الله وقد هدان
پس نمرود در وی ابراهیم را پیش خود خواند و گفت خدای تو ملک آسمان دارد که چکند که من توانم کرد چنانکه فرمود
الم تر الی الذی حاج ابراهیم فی ربه ابراهیم گفت که ربی الذی یحیی و یمیت
گفت خدای من مرده را زنده کند نمرود گفت من نیز مرده را زنده کنم بفرمود تا دو کس را از زندان بیاوردند یکی را بکشت
و دیگر را آزاد کرد و گفت اینک زنده را میرانیدم و مرده را زنده کردم چون ابراهیم این سخن بشنید رها کرد و بدیگر سخن شد
نه از بهر آنکه او بر ابراهیم حجت غلبه کرد و لیکن ابراهیم دید که او افسوس میکند از بهر آنکه آنرا که او زنده رها کرد و نکشت او زنده
نکرد زنده کردن آن باشد که پس از مرگ زنده شود نه آنکه از زنده دست باز دارد و پس ابراهیم بدیگر حجت شد و دانست که
در آن هیچ افسوس نمرود غلبه کرد و این بابی بزرگ است در مناظره که چون خصم در یک حجت جدل کند و آنرا پوشیده کند
و ترا حجتی دیگر باشد پیدا تر از آن حجت باید شدن تا خصم را بدو غلبه کنی پس ابراهیم گفت ان الله یاتی بالشمس

مِنَ الْمَشْرِقِ فَأْتِ بِهَا مِنَ الْمَغْرِبِ خدای تعالی آفتاب را هر روز از مشرق بر می آورد و بمغرب فرو می برد اگر تو نیز
ملکی هر چه او بکند تو نیز بکنی بگیر آفتاب را از سوی مغرب بر آر نمرود بدین سخن در ماند و هیچ جدل نتوانست کرد خدای تعالی
فرمود فَبُهِتَ الَّذِي كَفَرَ وَاللَّهُ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ پس نمرود بدین سخن در ماند و متحیر شد و ابراهیم
خلق را بخدا میخواند و کس از بیم نمرود نیارست گرویدن پس ابراهیم پدر را گفت يَا أَبَتِ لِمَ تَعْبُدُ مَا لَا يَسْمَعُ
وَلَا يُبْصِرُ وَلَا يُغْنِي عَنْكَ شَيْئًا چرا پرستی بتی را که نشنود و نه بیند و نه ترا سود دارد پس پدر او را گفت چون از پادشاهی نمرود
بیرون شوم من تو بگروم ابراهیم وعده را چشم میداشت و پدر را دعا میکرد و از خدای تعالی همی خواست که پدر او را آمرزد
و همی گفتی وَاغْفِرْ لِأَبِي إِنَّهُ كَانَ مِنَ الضَّالِّينَ که گناهان او را بیامرز پس پدرش همی بکافری بمرد و ابراهیم دانست
که گناه کافر را نیامرزند پس از وی بیزار شد و دیگر او را دعا نکرد و استغفار نکرد و از بهر او در اخبار آمده است بیرون از آنچه در
کتابست روز فتح که پیغامبر علیه السلام با یاران بمکه در شد یاران او بتربت او در شدند و دعا و استغفار کردند و ایشان را از
خدای میخواستند چون پیغامبر صلوات الرحمن علیه بشنید فرمود که این کافر را استغفار مکنید که در کافری مرده است که خدای
تعالی ایشان را نیامرزد امیر المؤمنین عمر خطاب گفت رضی الله عنه که یا رسول الله نه خدای عز و جل در پیش میفرماید که
ابراهیم علیه السلام پدر خود را استغفار کرد و از خدای تعالی بخواست و او کافر بود هم در ساعت آیت فرستاد که وَمَا كَانَ
اسْتِغْفَارُ إِبْرَاهِيمَ لِأَبِيهِ إِلَّا عَنْ مَوْعِدَةٍ وَعَدَهَا إِيَّاهُ گفت استغفار ابراهیم پدر را که بود تا او زنده
بود از بهر آنکه وعده کرده بود بگرویدن فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهُ أَنَّهُ عَدُوٌّ لِلَّهِ تَبَرَّأَ مِنْهُ یعنی چون بر کافری
بمرد ابراهیم را پیدا شد که خدای تعالی او را نیامرزد از وی بیزار شد چون پدر ابراهیم بمرد نمرود بعقوبت ابراهیم کرد و چنین
گفت حَرِّقُوهُ وَانْصُرُوا آلِهَتَكُمْ پس او را بسوزید باتش تا خدایان خویش را نصرت کنید بفرمود تا سرایی
بنا کردند ده جفت زمین و گرد بگرد او دیواری کردند و هیزم پر کردند چنانکه خدای عز و جل حکایت کرد از و قَالُوا ابْنُوا لَهُ
بُنْيَانًا فَأَلْقُوهُ فِي الْجَحِيمِ پس نمرود کسان خود را بتمامت هیزم جمع کردن مشغول کرد و ایشان را گفت که من
ازین هیچ چیز نخواهم جز آنکه هیزم جمع کنید پس دو سال هیزم جمع کردند و آن چهار دیوار پر کردند و بنا بستند و از بیرون
چهار دیوار نیز هیزم نهادند و چنان شد که اگر کسی را نذری یا حاجتی بودی نذر کردی که اگر این حاجت من روا شود من
چندین خروار هیزم بیاورم پس چون دو سال سپری شد آتش در هیزم زدند و ده روز می سوخت تا آتش بالا گرفت
چنانکه مرغ در هوا نتوانستی گذشتن و درین چند روز نمرود ابراهیم را در خانه باز داشته بود چون آتش قوت گرفت بفرمود
که ابراهیم را در آتش افگنند هیچکس نزدیک آتش نتوانستی شدن و ندانستند که چه حیلت کنند پس نمرود حکیمان را جمع
کرد و گفت که میخواهم که ابراهیم را درین آتش افگنم و گرد آتش کسی نمی تواند شد تدبیری باید که این کار آسان شود
حکیمان فکر کردند و منجنیق بنیاد نهادند و پیش از آن منجنیق نساخته بودند و در آن گاه بنهادند منجنیق ساختند و سنگی در وی

نهادند و بینداختند و بیشک راست در میان آتش افتاد پس نفرمود که ابراهیم را بمنجنیق نهادند و نمرود بر منظر خود نشسته بود و می نگریست
چون خواستند که منجنیق بگشند و بیندازند آسمانها و زمینها و کوهها و هرچه در میان ایشانها است تمامت بر خدای تعالی بنالیدند
و فرشتگان آسمانها می نگریستند خدای عزوجل جبرئیل را علیه السلام فرمان داد که سوی ابراهیم شو و اگر از تو یاری خواهد
یاریش کن چون ابراهیم را بینداختند جبرئیل علیه السلام در هوا با او برابر شد و گفت یا ابراهیم اگر حاجتی هست روا کنم
جبرئیل را گفت أَمَّا إِلَيْكَ فَلَا گفت حاجت نیست ان نزدیک تو نیست حَسْبِيَ اللّٰهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ
خدای تعالی مرا بسنده است پس خدای تعالی آواز ابراهیم علیه السلام بگوش فرشتگان هفت آسمان برسانید تا بشنیدند و
عجب بماندند از آن قوت یقین او و خدای تعالی در آن ساعت ابراهیم را بدوستی خود گرفت و او را خلیل خویش خواند تا بخلت
بر وی گواهی داد و فرشتگان را گواه گرفت چون ابراهیم صلوات الله علیه از جبرئیل در گذشت چون بآتش رسید خدای
بآتش وحی کرد و گفت که یا آتش این خلیل منست اگر از وی تا رموی بیازاری ترا بآتش بسوزانم بآتش کبری و آتش کبری
آنست که چون مومن بر صراط همی گذرد آتش گوید ای مومن زود بگذر که نور ایمان زبانهای من بکشت و خدای عزوجل فرمود
نَارُ اللّٰهِ الْمُوقَدَةُ الَّتِي تَطَّلِعُ عَلَى الْأَفْئِدَةِ پس خدای عزوجل گفت يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا
عَلَى إِبْرَاهِيمَ ای آتش این هم دوست منست بعصمت نگاهدار بدین حال سختی و از همه خلق دل ببرید و
بجبرئیل حاجت نداشت من او را از قدرت چیزی بنمایم جبرئیل و همه خلق در آن عاجز بمانند و متحیر شوند از آن قدرت
و دیدن ای آتش سرد باش و با ابراهیم سردی پیش گیر بسلامت اگر نگفتی وَسَلَامًا آتش چنان سرد شدی که تا روز رستخیز
از وی تف نماندی چون ابراهیم بآتش رسید آتش آن همه سلسلها بگداخت و یک تا رموی او را نسوخت و ابراهیم بمیان آتش
اندر بنماز ایستاد و چهل شبانه روز فروغ آن آتش ننشست و آن همه هیزمها انگشت شد و فروغ همی داد کس نیارست
پیش آمدن پس نمرود بر آن منظرهٔ بزرگ خویش بر شد تا بنگرد که آن آتش را پهنا و مقدار چه پایه است بنگرید ابراهیم را
دید که بمیان آتش اندر نشسته خواست که از هوش بشود بانگ کرد که یا ابراهیم این آتش ترا نسوخت این را چه باز داشت
از تو ابراهیم جواب داد که آنکس باز داشت که آتش آفرید گفت از آنجا بیرون آی تا ترا ببینم ابراهیم برخاست در میان
آتش همیرفت هر توده هم چند کوهی بیرون آمد نمرود متحیر بماند پس گفت یا ابراهیم خدای بزرگ داری سزاست که او را
می پرستی نمرود در منظر فراز کرد تا ده روز کس را بار نداد و تدبیر میکرد که بخدای ابراهیم بگرود و باز دلش نداد پس ابراهیم
را بخواند و گفت یا ابراهیم این خدای تو بزرگ پادشاهی است و فا دراست و مرا آرزوست که از بهر او قربانی کنم ابراهیم
گفت قربان تو نپذیرد تا تو بمن نگروی و از بتان دست باز نداری نمرود گفت از ایشان دست باز نتوانم داشت ولیکن
این قربانی بکنم بفرمود تا چهار هزار گاو بیاوردند همه را قربان کردند و خدای تعالی از وی نپذیرفت و محمد ابن جریر درین
کتاب چنین روایت میکند که خدای تعالی فرشته را بفرمود که در آتش مونس ابراهیم بود تا دلتنگ نشود و ابراهیم سر به

کار دنیا و آخرت نیست و این نقل درست نیست نزدیک علما و اهل حکمت سخت منکر است زیرا که ابراهیم آن کس بود که دل با خدای
بسته بود چنانکه در چنان حالت که بود به جبرئیل میل نکرد و بدان چنان جای آگاه پس اندر معرفت نکوتر شد معرفت خدای
پس بود و شادی خلوت و شوق محبت که فرشته همی با پیش تا او را مونس باشد و آنجا که عارف را معرفت بود و انس حق
و شادی وصلت آنجا فرشته را چه خطر بود با آسمان و زمین و بهشت و همه خلق را که دون از خدای عز و جل است بچشم
عارف چه مقدار بود خبر هجرت ابراهیم علیه السلام خدای عز و جل ابراهیم را ابتلا کرد بهجرت تا او را از خانه
شهر دور کرد و غریبی برد چنانکه پیغمبر ما را صلی الله علیه و سلم از مکه بیرون کرد و بمدینه هجرت کرد و آنجا از دنیا بیرون رفت
پس چون ابراهیم از آتش بیرون آمد و خلق را بخدای عز و جل خواند و مردمان لختی بگرویدند از نهان نمرود و نمرود دست
و خاموش همی بود از شرم پدرش چون پدرش بمرد نمرود ابراهیم را بخواند و گفت پادشاهی بر من تباه میکنی بر خیز و از شهر
من بیرون شو که خدای تو هر جا که خواهی ترا نگاه دارد پس ابراهیم ساز رفتن کرد و او را برادری بود هاران نام مرده بود و
او را پسری بود لوط نام و ابراهیم لوط را بخواند و بدین خود خواند و لوط بدو بگروید چنانکه خدای تعالی فرمود فَآمَنَ
لَهُ لُوطٌ پس ابراهیم لوط را آگاه کرد که من ازین شهر خواهم رفتن لوط گفت کجا روی گفت نزد خدای تعالی چنانکه
از وی حکایت کرد اِنِّی مُهَاجِرٌ اِلٰی رَبِّیْ و جای دیگر گفت اِنِّیْ ذَاهِبٌ اِلٰی رَبِّیْ لوط او را اجابت کرد
که با تو بیایم و ابراهیم را عمی بود مرده بود و او را دختری بود نامش ساره و در آن زمان نیکوتر از وی کس نبود و ابراهیم او را
زن کرد و بدین خود خواند اجابت کرد ابراهیم او را گفت ترا با من باید آمدن ساره قبول کرد و ابراهیم آن مردمان را
که بدو گرویده بودند آگاه کرد که من نزد خدای تعالی میروم جایی که این جا نتوانم بود بدین اجابت کردند و هر کسی را
از ایشان زن و فرزند و خویشان بودند ایشان را خواهش کردند که مرو بدیشان را دست باز دارید ایشان از همه بیزار شدند
گفتند که ما از شما بیزاریم مگر که بخدای تعالی بگروید و خدای تعالی و ربی یاد کرد و چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم از مکه هجرت کرد
و بمدینه آمد و یاران با او آمدند هر کسی را زن و فرزند و خویش و پیوند بود آرزوی ایشان کردند و دل شان در غربت
تنگ شد خدای عز و جل این آیت بفرستاد لَقَدْ كَانَتْ لَكُمْ اُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِیْ اِبْرٰهِیْمَ وَالَّذِیْنَ
مَعَهٗ اِذْ قَالُوْا لِقَوْمِهِمْ اِنَّا بُرَآءُ مِنْكُمْ وَمِمَّا تَعْبُدُوْنَ مِنْ دُوْنِ اللّٰهِ كَفَرْنَا بِكُمْ وَبَدَا بَیْنَنَا
وَبَیْنَكُمُ الْعَدَاوَةُ وَالْبَغْضَآءُ اَبَدًا حَتّٰى تُؤْمِنُوْا بِاللّٰهِ وَحْدَهٗ گفت شما را اقتدا نکوست با ابراهیم و آن
مومنان که با او هجرت کردند و غریبی شدند چون آرزوی زنان و فرزندان و خویشان کردند ایشان را گفتند که ما از شما بیزاریم
و میان ما و شما خویشی نیست بلکه دشمنی است تا شما بخدای عز و جل بگروید همی آرزو و یاران پیغمبر را علیه السلام که شما نیز
زنان و فرزندان خود را چنین گویند پس ابراهیم از شهر بابل برفت با لوط و ساره و آن گروه که بدو گرویده بودند و از
پادشاهی نمرود بیرون شدند و بزمین شام آمدند بشهری که نام آن شهر حران و در روزگاری آنجا بودند و آنجا ملکی

داشت بت پرست ابراهیم علیه السلام ازو بترسید که اگر آگه شود او را برنجاند برخاست و با ساره تنها بزمین مصر شد و لوط بزمین
شد که او را موتفکات گفتندی پنج ده بود به یک جای سوی فلسطین و آن دهها آبادان بود و میان هر دهی یک بانگ
زمین بود و در هر دهی صد هزار مرد بیش بود و موتفکات یعنی نگونسار شده که پیغمبر خود را دروغ زن داشتند و سخن ایشان
در قصه بجای خویش بیاید پس ابراهیم با ساره بمصر شد و بجائی فرود آمد که کس او را نشناخت و روی ساره همی تافتی بروز چون
ماهتاب بشب پس بمصر خبر پراگنده شد که مردی غریب آمده است و با او زنی است که در جهان ازو نیکوتر نیست و
مردمان بنظاره او همی آمدند خبر بملک مصر شد ملک ابراهیم را بخواند و بپرسید که تو از کجائی از زمین بابل گفت اینجا بچه کار آمدی
گفت خبر عدل و داد تو شنیدم خواستم که در پادشاهی ملک باشم گفت این زن که با تست کیست ابراهیم فکر کرد و اگر گویم زن منست
مرا بکشد و ساره را بگیرد گفت او خواهر منست و این بدان معنی گفت که همه مومنان برادر و خواهر یکدیگرند و دروغ نگفت از
قول خدای عزوجل چنانکه فرمود إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ و محمد جریر گوید که ابراهیم این دروغ از بیم گفت و خدای
عزوجل او را عفو کرد و ابو هریره رضی الله عنه روایت کرد از پیغمبر صلی الله علیه و سلم که فرمود که ابراهیم سه دروغ گفت
دو از بهر خدای عزوجل گفت و یکی از برای خود و آن دو دروغ که از بهر خدای گفت آن روز که مردم بعید بیرون شدند
او گفت که إِنِّي سَقِيمٌ من بیمارم نتوانم بیرون آمدن و دوم جواب او را پرسیدند که این بتان را که دست و پای برید گفت
مهترشان برید و آن یکی که از بهر خود گفت آن بود که ساره را خواهر خود خواند و این سخن شایستی که روایت کردندی که
سخن پیغمبران با معنی و درست نیکو باشد معنی نادرست نباید گفتن که ایشان علیهم السلام معصوم اند از کبایر و صغایر و
از بهر آن این سخن بیان کردم تا کسی بر ابراهیم دروغ نبندد پس ملک ابراهیم را گفت این زن را بمن فرست تا
ببینم و هر دو خود با ابراهیم بقصر شاد چون ابراهیم بخانه رفت ساره گفت این ملک ترا از من می ستاند من او را گفتم که تو خواهر
منی اگر از تو پرسد تو نیز همچنین گوی و ابراهیم ساره را بخدای سپرد و خود بنماز ایستاد پس آنکس که ساره را نزدیک ملک
برد ملک بدو اندر نگرید روئی دید که هرگز ندیده بود چنان روی او را گفت این مرد که تو با اوئی ترا چه باشد گفت برادر
منست ملک گفت من ترا بهتر برادرم و خواست که آهنگ او کند ساره خدای تعالی را خواند خدای عزوجل هر دو دست
ملک خشک کرد و تا هیچ حال دست نتوانست جنبانید ساره را گفت ای زن دست من چه کردی ساره گفت من چیزی
نکردم خدای من کرد گفت خدای تو کیست بخوان تا دست من درست کند که مرا با تو کاری نیست ساره خدای را دعا کرد
دستهای ملک گشاده شد ملک دیگر باره آهنگ او کرد و باز ساره دعا کرد و خدای عزوجل دست ملک خشک کرد و نیز نتوانست
جنبانیدن و باز ملک ساره را خواهش کرد ساره دعا کرد و هر دو دست بگشاد و تا سه بار همچنین کرد ملک گفت مرا با این
زن هیچ کار نیست و ساره را کنیزکی بخشید نام او هاجر قبطی بود و از قبط مصر ساره را با هاجر همراه حاجبی از آن خویش
بدو فرستاد گفت شو و این عورت را با برادرش سپار و او را گوی که هر چه زودتر از پادشاهی من بیرون شو و این زن از اینجا

بر چون بنزد ابراهیم آمد ساره ابراهیم را یافت نماز ایستاده پس ابراهیم سلام باز داد ساره گفت کید این ملک خدای عزوجل
از من باز داشت و دستش از من کوتاه کرد و قصه چنانکه بود با ابراهیم بگفت که چگونه بود ابراهیم صلوات الله وسلامه علیه
خدای را شکر کرد و دیگر روز برخاست با ساره و هاجر و از مصر بیرون آمد و بشام باز آمد هم بزمین فلسطین جائیست نام او
سبع بمیان بادیه شام آنجا مردم نبود و ساره و هاجر را آنجا بنشاندند و بدانجایگاه آب نبود ابراهیم چاهی بکند آب برآمد
و بزمین برفت و با ابراهیم لختی طعام بود آن طعام سپری شد و از انجا با شهر لختی راه بود و ابراهیم جوالی برگرفت
و ساره را گفت شما اینجا باشید تا من شما را طعام کنم و با او سیم نبود پس یک فرسنگ بشد متحیر شد ندانست که چکند آن جوال
پر از ریگ کرد و باز سوی ساره آمد و دل او بدیدار آن جوال خوش کرد از دور تا مگر خدای عزوجل او را فریاد رسد پس
آن جوال را بیاورد و پیش ساره بیفگند و با وی سخن نگفت و بخفت ساره هاجر را گفت برخیز و بنگر تا ابراهیم علیه السلام چه
آورده است هاجر بنگرید جوال پر از گندم دید ساره را گفت جوال پر از گندم است پس ساره با هاجر از آن گندم دست
آس کردند و بپختند و ابراهیم علیه السلام را بیدار کردند و گفتند برخیز تا چیزی بخوری گفت تا چه خورم که چیزی نیست گفت
از آن گندم که آوردی دست آس کردیم و بپختیم ابراهیم علیه السلام برخاست و فراز جوال شد پر از گندم دید دانست
که صنع خدای عزوجل است و لطف وی ساره را خبر نگفت و آن طعام بخوردند و دیگر از آن گندم بکشت بر آب چاه و
آن کشت برآمد و خدای عزوجل بر آن برکت داد و اصل خواسته ابراهیم بود علیه السلام و او را انبار گندم گرد شد و مردمان
از بیابان همی آمدند و آن گندم از وی همی خریدند و گوسفند و بنده و پرستار که ابراهیم علیه السلام توانگر شد پس مردمان
پیش ابراهیم علیه السلام آنجا مسجدی بنا کردند بزرگ و مردمان آنجا گرد آمدند و آبادانیها کردند و آن دیه چون شهری
گشت پس بزرگ و آب آن چاه روان شد بر روی زمین و چند روی بزرگ و سالی چند ابراهیم آنجا بود و از دیه های
موتفکات که جای لوط بود یکشبانه روزه راه بود و ابراهیم علیه السلام خبر او یافتی و لوط نیز خبر از ابراهیم یافتی پس آن
مردمان بر ابراهیم ستم کردند ابراهیم از انجا برفت و عیال خویش و گوسفندان و چهارپایان از انجا ببرد و بزمینی شد
از حد فلسطین نام قط و آنجا بنشست پس این مردمان پشیمان شدند و از پی ابراهیم بشدند و او را خواهش کردند و گفتند
این دیه تراست و این آب تو پیدا کردهٔ باید که بدینجا شوی ابراهیم اجابت نکرد و گفت یک ره که آنجا بیرون آمدم و دل برداشتم
دیگر باره باز نتوانم آمدن گفتند که آب کمتر شود چه کنیم گفت هفت بز از بزان من ببرید و بر سر آن چاه بدارید تا آب کم نشود و گفت
که تا زن حایض و جنب فراز آن چاه نشود پس زن حایضی فراز آن چاه شد آن آب کم شد و از روی زمین بچاه فرو شد
چنانکه بدلو و رسن احتیاج شد و امروز آن چاه و آن مسجد و آن دیه بجاست و آنجا مردمان لب پاراند و آنرا دیه ابراهیم خوانند
و ابراهیم دیه قط فراز گرفت و خواسته او افزون شد و آن دیه نیز میان بیابان اندرست و هر که بر ابراهیم بگذشتی سوی
وی فرود آمدی و ابراهیم او را مهمان داشتی تا چنان شد که ابراهیم بی مهمانان نخوردی و بودی که روزی بودی و گاه گرسنه

و آن که بالا بود زیر کرد و کرکسان آهنگ زیر کردند و آن قفس از هوا بزمین آمد و بهوا بانگی آمد از پرهای کرکسان و هر خلقی که بزمین
بود جزم مردم چنین شد که از آسمان امری آمد از امرهای خدای تعالی و از هیبت خدای تعالی بلرزید و کوهها خواست که از
جای برخیزد و چنانکه خدای عزوجل فرمود وَقَدْ مَكَرُوا مَكْرَهُمْ وَعِنْدَ اللّٰهِ مَكْرُهُمْ وَإِنْ كَانَ مَكْرُهُمْ لِتَزُولَ مِنْهُ الْجِبَالُ
چون نمرود باز بزمین آمد خجل شد از آن کار که کرد پس چون از مملکت نمرود چهارصد سال برآمد خدای تعالی فرشته را
فرستاد بصورت آدمی و او را پند داد و گفت ای بنده مکن بخدای اکر و چندین دلیری مکن پیغامبر خدای ابراهیم را
با آتش افگندی و از شهر بیرون کردی و بغربت افگندی و با این بدکرداری خدای تعالی ترا چهارصد سال ملک زمین
داد و تو آهنگ آسمان کردی و از خدای تعالی بترس که ملکها و از تو بیشتر است اگر خواهد ترا هلاک کند بضعیف ترین چیزی
نمرود گفت بجز خویشتن من هیچکس را ملک نشناسم اگر ملک آسمانرا سپاهی هست بگوی تا بیارد و من نیز سپاه خویش بیارم و
با او حرب کنم فرشته گفت تو سپاه خویش بیار نمرود گفت سپاه مرا زمان باید تا گرد کنم فرشته گفت ترا سه روز و چهار روز زمان
است پس نمرود تا سه روز همه سپاه خویش گرد کرد از مملکت تمامی روز چهارم سپیده دم همه را برنشاند خلقی بی اندازه از شهر
بیرون آورد و بایستاد و چشم همی داشت که خدای آسمان سپاه را از کدام سوی فرستد و خدای عزوجل آن فرشته را سوی
او باز فرستاد و گفت ای بنده ضعیف مکن که تو با خدای و با سپاه او بر نیائی نمرود نپذیرفت خدای عزوجل پشه را بفرستاد
تا از بر سپاه او گرد در آمدند و برابر آمدند چندانکه روی آفتاب را از ایشان بپوشید از بسیاری که بود و بسر و روی آن خلق
اندر افتادند و گزیدن گرفتند و هر کسی مشغول بخویشتن شدند و روی باز پس نهادند و بهزیمت برفتند نمرود در تعجب بماند و باز
بخانه آمد خدای عزوجل همان فرستاده را بفرستاد سوی نمرود و او را گفت ای بنده ضعیف دیدی که خدای تعالی سپاه ترا
بضعیف ترین خلقی هزیمت کرد از خدای تعالی بترس و بد مکن پس اگر نگروی ترا هلاک کند چون نگروید خدای عزوجل
یک پشه ضعیف را که از وضعیف تر نبود بفرمود تا بر لب نمرود نشست و بگزید لب زبرین او را و بر لب زیرین نشست و بگزید
تا هر دو لبش درد بگرفت و بیاماسید و دیگر روز باز آمد و به بینی بر شد و بسرش اندر شد و آنجا همی بود و مغزش همی خورد و هر گاه
که چیزی بر سرش زدندی آن پشه خاموش شدی و آن خارش از وی کم نشدی و چون دست از زخم باز داشتندی
آن پشه باز بخوردن در آمدی پس خایسکهای آهنین کردند و در پیش او بیفگندی هر که سوی او اندر آمدی پیش از آنکه بر
زمین بوسه دادی تحیت آن بودی که از آن خایسکها بر گرفتی و هر چند که توانستی بر سر او زدی هر کی گرامی تر بودی
تا چهارصد سال اندرین عذاب بماند همچنانکه ملک هم بر کافری بمرد و جاودانه دوزخی گشت و آن ملک وی بیکی شد
از گروه وی نه فرزند نمرود و لیکن از خویشان وی بود و آن ملک بر وی صد سال بماند پس از نمرود او بمرد و پادشاهی
به پسر وی شد و هشتاد سال پادشاهی کرد و باز به پسرش شد بیست سال و از پس نمرود پادشاهی سیصد سال
با اهل و بیت او اندر بماند و از دست ایشان بشد بدست ملکان عجم افتاد که آتش پرست بودند قصه ابراهیم

شان را بنه و بخدای عز و جل سپار و خود باز گرد ابراهیم علیه السلام روی بزمین حجاز نهاد چون بحرم مکه رسید بمکه اندر آمد همه کوه با
و زمین خشک دید نه بنا و نه مردم و نه نبات و نه آب و نه طعام گفتا چگونه کنم این زن را و این کودک را اینجا چگونه دست باز
دارم و بمکه سپارم پس دل بخدای سپرد و گفت خدای خود ایشان را نگاه می دارد و هاجر را از خر فرود آورد آنجا که خانهٔ
کعبه است و چاه زمزم بنشاند و اسماعیل را بکنار وی اندر نشاند و اسماعیل علیه السلام دو ساله بود و از آن طعام لختی بانده
و از آن آب یک مشت نهاده بود بر ایشان و خود بازگشت چون آهنگ بازگشتن کرد هاجر بر پای خاست و دامن ابراهیم
بگرفت و گفت ای ابراهیم از خدای عز و جل بترس و یک زنی ضعیف را و کودکی را دست باز داری بدین جایگاه مارا که
نگاهدارد نه این که فرمود ابراهیم گفت خدای عز و جل فرموده است هاجر گفت پس مارا خدای نگاهدارد و ابراهیم بازگشت
و هاجر را با اسماعیل آنجا بماند چون آب که داشتند سپری شد هاجر تشنه برخاست و بر کوه صفا شد و چپ و راست بنگریست
که کسی را ببیند هیچکس را ندید از کوه صفا فرود آمد و بکوه مروه شد و بنگریست کسی ندید فرود آمد و دیگر باره بکوه صفا بر شد هیچکس
را ندید و هفت بار بدان گونه بر آن کوهها بر شد چیزی ندید و اسماعیل همی گریست و از تشنگی پای بر زمین همی زد چنانکه
کودک خرد کند و پاشنه بر زمین می مالید چون اسماعیل پاشنه بر زمین زد چشمهٔ آب بر جوشید این آب که امروز زمزم است
و آن آب بر رفت بر روی زمین آب بسیار هاجر چون بانگ گریستن اسماعیل شنید و کس را ندید و آب نیافت از کوه فرود آمد
و سوی کودک آمد تا او را خاموش کند چون بر اسماعیل آمد آبی دید که بر روی می رفت شاد شد پس بترسید که آن آب ضایع شود
خاک گرد کرد و پیش آن محکم کرد تا بر جای بایستاد بر سر آن چشمه و پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم فرمود که اگر هاجر آن آب را
دست باز داشتی تا برفتی اکنون این چاه زمزم چون رودی بودی بزرگ که اندر مکه برفتی چون یک دو روز هاجر آنجا بود و آب
همی افزون شد و مرغان بر آن آب گرد آمدند و هر کجا که آب بود مرغان گرد آیند و از زمین مکه تا یکروزه راه مردمانی بودند
نشسته بر سر آبی ایشان را قبیلهٔ جرهم خواندی و ایشان را بدان چاه خویش آب کم شده و گروهی از مردمان ایشان همی گشتند
اندر آن بیابان و میان کوهها تا چاهی آب یابند یا چشمه یابند که آنجا اقامت کنند چون بمکه رسیدند میان کوهها مرغان
دیدند بهوا اندر گرد آمده گفتند اگر اینجا آب نیستی مرغان اینجا چه کردندی مگر از این کوهها چشمه برآمده است چون آنجا رسیدند
آن چشمهٔ آب دیدند و زنی را دیدند با کودکی خرد آنجا نشسته و گفتند اینجا تو زنی تنهائی و ترا اینجا تنها دل تنگ شود ما مردمانیم
اینجا بر سر چاهی از اینجا یکروزه راه و آب ما کم شده است و ما برین بیابان آب همی جوئیم و ستوری ده تا یک گروه اینجا آئیم
و بر سر این آب ترا مونس باشیم تا تو دل تنگ نشوی و ترا و کودک ترا بداریم حاجت روا باشد و از آن مردمان همی آنجا آمدند
با هاجر همی بودند و اسمعیل بزرگ همی شد چون سه سال بر آمد ابراهیم علیه السلام مر جبرئیل را صلوات الله و سلامه علیه
خبر اسماعیل بپرسید گفتا خدای تعالی او را چاه آب پدید آورد و مردمان بر سر آن آمدند با او همی باشند ابراهیم را علیه السلام
آرزوی اسمعیل آمد از ساره دستوری خواست که بمکه شود و یک نوبت آن کودک را ببیند ساره دانست که اگر او را آنجا رو

فرزند یا فزار و اورا بنزد خدای تعالی پسندیده و ابراهیم را دستور داد که ببرد و ایشان را بدانجا بنشاند و فرود نیاید و شب با انجا بیامد
و ابراهیم را بر این سوگند داد و ابراهیم برفت و از انجا که بود و از زمین فلسطین تا مکه پنج روزه راه بود و خدای عزوجل براقی
بفرستاد و از آسمان چنانکه شب معراج سوی پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرستاد که اورا بیک شب از مکه به بیت المقدس
برد و هم آن براق را سوی ابراهیم فرستاد تا ابراهیم بر آن براق نشست و بمکه شد بامداد و بر نشست نیمروز بمکه آمد پنج
روزه راه را و اسماعیل و هاجر را بدید و همانگاه باز گشت و فرود نیامد و شبانگاه باز بنزد ساره رفت بیک براق ده روزه
راه برفت و ابراهیم همچنین یکروز بمکه شدی و ایشان را بدیدی و فرود نیامدی بامداد بشدی و شب باز آمدی نزد ساره
تا اسماعیل پنجساله شدی و خدای عزوجل جبرئیل را صلوات الله وسلامه علیه سوی قوم لوط فرستاد تا ایشان را
هلاک کند جبرئیل بیامد و گذر بر ابراهیم کرد و اورا باسحق بشارت داد که اورا از ساره فرزندی بود نام او اسحق و برفت و قوم
لوط را هلاک کرد و این قصه خود بیاید بدین کتاب اندر پس چون آنجا پنج ساله شد اسحق از مادر بزاد و اسماعیل انجا بزرگ
همی شد و اسحق اینجا ده ساله شد اسماعیل آنجا پانزده ساله شد پس هاجر بمرد و اسماعیل اورا گور کرد در مکه و خواست که اسحق
آنجا ببرد و مهتران و مردمان قبیله جرهم اورا گفتند که این جاه تراست و ما را اینجا در تو آورده و ما همه قربانی بر در تو کنیم و پیرو
نعمت توئیم از اینجا مرو پس مردمان گفتند که این از این مرد است و خدای آسمان پدید آورده و اگر این مرد از اینجا برود ترسیم
که آب خشک شود پس حیلتی کنیم گفتند اورا اینجا باید داشتن و مردم جوان را نتوان داشتن مگر بزن پس آن مهتر ایشان گفت
تا دختر خویش را بزنی باوی دهیم گفت نیک آید پس آن مهتر دختر خویش را بزنی باسمعیل داد اسماعیل آنجا با ایشان
بماند و ایشان را کار صید کردن بودی بدان کوهها و بیابانها در صید کردن زندگی پیوسته وفات هاجر آمدن ابراهیم
بدیدن اسماعیل پیغامبر علیهما السلام پس ابراهیم صلوات الله وسلامه علیه آن سال بدیدن اسماعیل آمد بر
براق و آن سال هاجر را مرده یافت و اسماعیل در خانه نبود و ابراهیم فرا رسید و اسماعیل را طلب کرد زنش بیرون آمد
که ابراهیم اورا نشناخت و نه او ابراهیم را پس ابراهیم گفت تو کیستی گفت من زن اسماعیلم گفت شوی تو کجا است
گفت بصید رفته است گفتا تو ای زن کرد گفتا امسال که مادرش بمرد اورا بزنی کرد ابراهیم خواست که این زن را
بیازماید گفت مهمان خواهی چیزی داری از خوردنی گفتا هیچ خوردنی ندارم و آن زن مهتر زاده بود و ابراهیم را نشناخت
و چیزی براو نبرد و نگفت که فرود آی و سخن نیکو نگفت پس ابراهیم باز گشت و زن را گفت چون شوی تو بیاید اورا
بگوی که این آستانه بر در خانه تو نه نیکوست این را بگردان و دیگری بدل کن و باز نزدیک ساره آمد چون اسماعیل
باز آمد از صید زن اورا گفت مردی آمد چنین گفت اسماعیل گفت ای زن آن پدر من بود ابراهیم صلوات الرحمن وسلامه
علیه این آستانه در توئی مرا همی فرماید ترا دست باز دارم و زنی دیگر کنم زن گفت بدانی اسماعیل آن زن را دست باز
داشت و زنی دیگر کرد هم از آن قوم جرهم و ایشان همه بت پرست بودند و اسماعیل خدای را پرستیدی پس چون سال

برآمد ابراهیم بدین اسماعیل آمد او را نیز بخانه نیافت زنش را گفت تو کیستی زنش گفت من زن اسماعیلم و او را نشان خواست
گفت ترا کی بزنی کرد گفت امسال و آن زن را که داشت دست باز داشت ابراهیم گفت چیزی داری خوردنی گفت
دارم فرود آی گفتا نیایم سبک زن اندر خانه شد و گوشت پخته اندر آورد و شیر و خرما و او را بزبان هم بنواخت و عذر
خواست و گفت ای مردمان بیابانیم ما را گندم نبود و طعام ما این شیر و خرما بود و گوشت صید ابراهیم گفت خدای تعالی
برین شیر و خرما و گوشت برکت کناد پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم اگر آن لحظه جو یا گندم پیش ابراهیم آوردی ما را ابراهیم
بران دعا کردی برکت آن همچنانکه بمکه گوشت و شیر و خرما فراخست جو و گندم نیز فراخ بودی تا از آنجا جای دیگر
بایستی بردن گفت آن زن ابراهیم را بسیار عذر خواست و گفت فرود آی نیامدی و از آن طعام نخوردی باری
بباش تا سر و رویت بشویم که سخت با گرد و خاکست ابراهیم پای راست از براق بگردانید و سنگی بود بر در سرای
اسماعیل بزرگ و بلند و پای راست بر آن سنگ نهاده و پای چپ همچنان در رکاب بداشت زن آب بیاورد و سر و
روی ابراهیم را بشست و ابراهیم پای از سنگ برگرفت و بر براق نشست و نشان انگشتان ابراهیم در آن سنگ
بماند و این آن سنگ است که امروز مقام ابراهیم است بمکه پس چون ابراهیم بازگشت سوی ساره آمد پس اسماعیل
صلوات الله علیه سوی خانه باز آمد زنش او را این خبر بگفت و آن پیغام بداد اسماعیل شاد شد و گفت ای زن آن مرد
پدر من بود ابراهیم خلیل الرحمن صلوات الله و سلامه علیه و آن آستانه توئی و اسماعیل با آن زن دل بنهاد و او را از آن
زن فرزندان آمد تا بزیست با او بود خبر هلاک شدن قوم لوط علیه السلام و آن وقت که ابراهیم مر اسماعیل را
و هاجر را بمکه برد و سوی ساره باز آمد و هر سالی یکروز زیارت بدین اسماعیل آمدی و هم اندر روز باز گشتی چنانکه گفتیم و یک چند
سال برین بر آمد ساره و ابراهیم را آرزو بود که یک فرزندی بود و دعا همی کردند خدای عز و جل دعای ایشان مستجاب
کرد جبرئیل و میکائیل علیهما السلام را بر ایشان فرستاد تا ایشان را خبر دادند و برفتند و قوم لوط را هلاک کردند و لوط پیغمبر
علیه السلام بزمین موتفکات از حد او زن هم بزمین شام بود و برادرزادهٔ ابراهیم بود و آن وقت که ابراهیم بفلسطین آمد
لوط با وی بود و ابراهیم علیه السلام بفلسطین بنشست و لوط بزمین موتفکات آمد از ابراهیم تا لوط یک روزه راه بود و موتفکات پنج دیه
بود یکی را نام صنعه و دیگر را نام صعوه و سدیگر را عمره و چهارم را دوماه و پنجم را سدوم و اندر هر دیهی صد صد هزار مردم بود
کم و بیش و ازین دیها سدوم بزرگتر بود و این دیهها را همه بنام خوانند و گروهی گویند که چهار ده بود و بدان صد هزار
مردم بودند و بت پرست بودند همه و آن زمینی است میان حجاز و شام چون از مکه و مدینه بشام روی بدانجا باید گذشت
چنانکه خدای عز و جل فرمود وَإِنَّكُمْ لَتَمُرُّونَ عَلَيْهِم مُّصْبِحِينَ و گفت این جایگاه قوم لوط بر شاهراه بود و
مردمان مکه را گفت چون بشام شوید آنجا گذر کنید چرا عبرت نگیرید پس لوط میان ایشان اندر همی بود سالی چند و از ایشان
زنی گرفت هم بر دین ایشان بود و او را از آن فرزندان آمد پس لوط گاه گاه بزیارت ابراهیم آمدی و از قوم خود گله کردی

ابراهیم گفتی صبر و این قوم لوط با بت پرستی فسادی خو کردندی فسادی که هرگز پیش از ایشان کس نکرده بود که با [illegible] جمع
شدندی و با مردان بر پیش چنانکه خدای تعالی گفت أَتَأْتُونَ الْفَاحِشَةَ مَا سَبَقَكُمْ بِهَا مِنْ أَحَدٍ مِنَ الْعَالَمِينَ
و جای دیگر گفت أَتَأْتُونَ الذُّكْرَانَ مِنَ الْعَالَمِينَ وَتَذَرُونَ مَا خَلَقَ لَكُمْ رَبُّكُمْ مِنْ أَزْوَاجِكُمْ
بَلْ أَنْتُمْ قَوْمٌ عَادُونَ و جای دیگر گفت أَتَأْتُونَ الْفَاحِشَةَ وَأَنْتُمْ تُبْصِرُونَ و با این گناه بغیر راه زدندی
هر که بدان بیابان بگذشتی قوم لوط راه بر ایشان بگرفتندی پس با مردمانش بیوفتندی چنانکه خدای عز و جل گفت بود
أَئِنَّكُمْ لَتَأْتُونَ الرِّجَالَ وَتَقْطَعُونَ السَّبِيلَ وَتَأْتُونَ فِي نَادِيكُمُ الْمُنْكَرَ گفت شما با مردان باشید و راه ببرید و خواسته
بستانید و بمیان اندر نشسته باشید کار منکر کنید تفسیر کار منکر چنین آمده است بخبر اندر که ایشان نشسته بودندی بر راهها
و کوهها چون کسی بر ایشان بگذشتی بر وی فسوس کردندی و سنگ انداختندی و تقار زدندی و بمجلسها اندر پیش مردمان
با یکدیگر تیز دادندی و بروایت دیگر چنانست که بمجلس اندر پیش مردمان کنگی بفگندندی و با وی فساد کردندی و خدای
عز و جل این همه را منکر خواند پس چون فساد ایشان بسیار شد و سالها بر آمد خدای عز و جل لوط را با ایشان فرستاد به پیغامبری
و پیش از لوط هیچ پیغمبر نفرستاده بود سوی ایشان و معنی اینکه خدای عز و جل گفت وَالْمُؤْتَفِكَاتِ أَتَتْهُمْ رُسُلُهُمْ بِالْبَيِّنَاتِ
لوط را خواست تنها پس لوط علیه السلام ایشان را بداد پیغام خدای تعالی ایشان بر وی فسوس کردند و گفتند اگر خدای
تعالی ما را عذاب خواهد کرد و بدست تو گو بکن و شو عذاب خدای را بیار چنانکه همی گویی و خدای تعالی حکایت کرد از ایشان
گفت فَمَا كَانَ جَوَابَ قَوْمِهِ إِلَّا أَنْ قَالُوا ائْتِنَا بِعَذَابِ اللَّهِ إِنْ كُنْتَ مِنَ الصَّادِقِينَ
و لوط همچنین از قرابت ایشان بود و ایشان هم از فرزندان سام بن نوح بودند از بهر آن گفت است كَذَّبَتْ
قَوْمُ لُوطٍ الْمُرْسَلِينَ إِذْ قَالَ لَهُمْ أَخُوهُمْ یعنی فی النسب و همچنانکه گفت إِذْ قَالَ لَهُمْ أَخُوهُمْ نُوحٌ
این همه برادری نسب خواست نه برادری دین كَذَّبَتْ قَوْمُ لُوطٍ الْمُرْسَلِينَ بمعنی مرسلین نوح را خواست
تنها و پیش از نوح ایشان را هیچ پیغمبری نبود و هم اندر قوم شعیب را دید دین گفت كَذَّبَ أَصْحَابُ الْأَيْكَةِ
الْمُرْسَلِينَ شعیب را خواست كَذَّبَتْ ثَمُودُ الْمُرْسَلِينَ صالح را خواست تنها كَذَّبَتْ عَادٌ الْمُرْسَلِينَ
هود را خواست تنها و اندر لغت عرب بسیار آید که لفظ یکی بود یا دو جماعت را خواهند یا بلفظ جماعت که معنی یک تن را خواهند
کم آید بکلام اندر و بشعر اندر و این باب جز بقرآن اندر نیاید زیرا که لفظ جماعت گوید و یک تن را خواهد و این لغت عامه
عرب نیست این لغت قریش است خاصه که قرآن بلغت قریش آمده است و از این است که این معنی جز بقرآن اندر
نیاید و این بابی است از لغت عرب سخت نیکو پس قوم لوط مر لوط را چنین گفتند لَئِنْ لَمْ تَنْتَهِ يَا لُوطُ لَتَكُونَنَّ مِنَ
الْمُخْرَجِينَ یا لوط تو اگر ازین سخن که همی گویی و ما را همی خوانی و دعوت پیغمبری که همی کنی و ما [illegible] ترا از قوم خویش
بیرون کنیم و لوط را چهار دختر از آن زن کافره بود و دو دختر از آن مسلمان بودند و بر دین لوط بودند و مادرشان بر دین قوم

خواستیس به کفر و لوط را نیز خواسته و چهار پایی بود و نبه مهمان آوردی از غریبان ایشان مهمانان او را گرفتندی و با او فساد کردی
و لوط را نیز گفتندی که کس را مهمان مکن پس لوط علیه السلام کس را مهمان نیارستی کردن و چون سالی چند برآمد کس بدو نگرویدی
مگر زن و دختران او آنکسانی که در خانه بودند ایشان را این او خواندی چنانکه گفت رَبِّ نَجِّنِي وَأَهْلِي مِمَّا يَعْمَلُونَ
خدای تعالی گفت فَنَجَّيْنَاهُ وَأَهْلَهُ أَجْمَعِينَ إِلَّا عَجُوزًا فِي الْغَابِرِينَ آن همه کسانیکه در خانه لوط بودند از فرزند
و فرزند فرزند و از بیرون خانه از بیگانگان کس بدو نگرویده بود و لوط صبر همی کرد بر بلای ایشان و هر گاه که سوی ابراهیم آمدی
گله کردی از قوم خویش و ابراهیم او را صبر کردن فرمودی تا سالها برآمد لوط را نیز صبر نماند و دعای او اجابت کرد و گفت
رَبِّ انْصُرْنِي عَلَى الْقَوْمِ الْمُفْسِدِينَ خدای تعالی دعای او را اجابت کرد و بهلاک ایشان پس خدای تعالی
جبرئیل و میکائیل و اسرافیل را صلوات الله علیهم اجمعین بفرستاد تا قوم لوط را هلاک کنند و بفرمودشان که گذر بر ابراهیم
کنید و او را و ساره را بشارت دهید باسحق ایشان سوی ابراهیم آمدند بر صورت سه غلام که از آن نیکوتر نباشد و ابراهیم
آن روز بی مهمان نان نخورده بود و چون ایشان را بدید سخت شاد شد و بخانه اندر شدند و ندانست که ایشان کیستند و هر ساره را
گفت که ما را مهمانان آمدند گوئی فرشتگانند از بس نیکوی پس ایشان بر ابراهیم سلام کردند و ابراهیم ایشان را بنشاند و
بر ایشان تحیت کرد چنانکه خدای عزوجل فرمود وَلَقَدْ جَاءَتْ رُسُلُنَا إِبْرَاهِيمَ بِالْبُشْرَى قَالُوا سَلَامًا
قَالَ سَلَامٌ پس ابراهیم علیه السلام اندیشه کرد که ایشان را چه برگ سازد و طعام بیابد گوساله بودش فربه و مادرش
بچرا بود و گوساله بخانه مانده بود چنانکه خدای تعالی گفت فَجَاءَ بِعِجْلٍ سَمِينٍ پس ابراهیم علیه السلام آن
گوساله را بکشت و بریان کرد و بخبر اندر چنین گفته اند که بخته کرد و خدای تعالی گفت فَمَا لَبِثَ أَنْ جَاءَ بِعِجْلٍ
حَنِيذٍ و حنیذ آن بود که نیکو بخته باشد پس چون پیش ایشان نهاد ایشان را بکار نبود که فرشته بودند و فرشته را
طعام بکار نباید پس ایشان بدان طعام ننگریستند و ابراهیم با ایشان نشسته بود و ساره بر سر ایشان ایستاده بود
و خدمت همیکرد و جبرئیل صلوات الله و سلامه علیه گفت که ما این طعام بی بها نخوریم ابراهیم گفت روا باشد بهاش
بدهید گفتند بهای این چیست گفت این طعام خدایست و ما بندگان خداییم چون بخوردن گیرید بگویید بِسْمِ اللهِ
الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ و چون سیر شوید بگویید اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ تا بهای نعمت خدای تعالی داده باشید پس
جبرئیل میکائیل را گفت ابراهیم گفت نه بگزاف دوستی خدای تعالی یافتست و خدای تعالی او را خلیل خویش خواند
پس چون ساعتی برآمد ابراهیم گفت بخورید ایشان دست فراز نکردند ابراهیم خود آغاز کرد پس چون دید که ایشان همی
نخورند ایشان را ناشکوه آمدش و ترس بدلش اندر آمد چنانکه خدای عزوجل گفت فَلَمَّا رَأَى أَيْدِيَهُمْ لَا تَصِلُ
إِلَيْهِ نَكِرَهُمْ وَأَوْجَسَ مِنْهُمْ خِيفَةً و سبب ترسیدن ابراهیم آن بود که در آن وقت چون کسی بکسی
بد خواستی کردن طعام او نخوردی چون ابراهیم از ایشان بترسید ساره بخندید و از ترسیدن ابراهیم بشگفت آمدش

که ابراهیم با چندین کس که وی داره چاکران و رهبانان ازین سه کس تبر سید خویشتن را بدو نمودند و او را گفتند
لا تخف انا ارسلنا الی قوم لوط مترس که ما رسولان خدای عزوجل ایم بقوم لوط همی شویم تا ایشان
را هلاک کنیم آنگاه ابراهیم علیه السلام جبرئیل علیه السلام را بشناخت و جبرئیل او را بشارت داد و گفت ترا ازین پسر
آید نام او اسحق و از پس پسری آید نام او یعقوب و از نسبت ایشان پیغمبران بسیار باشند ساره را شگفت آمد که هشتاد ساله
بود و حیض از وی گسسته بود و پست گردیده بود چنانکه خدای تعالی فرمود فقالت عجوز عقیم و ابراهیم نیز صد ساله
بده سال مهتر بود ساره گفت از زنی گنده پیر و مرد پیر فرزند چون آید چنانکه خدای عزوجل از و حکایت کرد و گفت قالت
یا ویلتی ءالد و انا عجوز و هذا بعلی شیخا ان هذا لشیء عجیب جبرئیل گفت کذلک قال
ربک انه هو الحکیم العلیم چنین گفت خدای و چنین گفت جای دیگر اتعجبین من امر الله
رحمة الله و برکاته علیکم اهل البیت انه حمید مجید و ابراهیم را گفت
بشرناک بالحق فلا تکن من القانطین پس چون ابراهیم فارغ شد از ایشان با غم لوط خورد چنانکه
گفت فلما ذهب عن ابراهیم الروع و جاءته البشری یجادلنا فی قوم لوط و مجادله
او آن بود که خدای عزوجل از و حکایت کرد و قال ان فیها لوطا میان ایشان گفت یا جبرئیل شما همی خواهید
که آن قوم را هلاک کنید و لوط میان اندرست نحن اعلم بمن فیها لننجینه و اهله گفتند ما بدو ایم
که اندر آنجا کیست که او را برهانیم و اهل او را ابراهیم گفت مومنان گفت هر که مومن است او را برهانیم و اهل او را ایشان گفت
خدای تعالی فرمود فاخرجنا من کان فیها من المؤمنین فما وجدنا فیها غیر بیت من المسلمین
و هیچکس مومن نبود بدان همه خلق اندر مگر اهل بیت لوط از دختران و فرزندان پس جبرئیل و میکائیل و اسرافیل صلوات
الله علیهم اجمعین از بر ابراهیم برفتند و بشهر لوط شدند چون بکناره شهر لوط رسیدند هم بران صورت که دختر لوط را دیدند دانستند
که دختر لوط است و لیکن از وی پرسیدند که خانه لوط کدام است گفت شما چه کسانید و چه میکنید گفتند که ما غریبانیم بمهمانی لوط آمدیم
گفت از پس من بیایید تا شما را بخانه لوط برم و دختر برفت و ایشان از پس او همی رفتند چون دختر لوط بخانه اندر شد پدر را گفت
ما را مهمانان آمدند که اندر جهان از ایشان نیکو روی تر نیست چون اندر آمدند بر لوط سلام کردند چون لوط ایشان را بدید اندوه
آمدش و دلش تنگ شد از بهر آنکه بس نیکو روی بودند گفت اکنون این قوم ما بیایند و با ایشان رسوائی کنند و مرا از بهر ایشان
فضیحت کنند چنانکه خدای تعالی فرمود و لما جاءت رسلنا لوطا سیء بهم و ضاق بهم ذرعا و قال هذا یوم
عصیب گفت مرا امروز روز دشوار است که این مهمانان آمده اند و ایشان را پنهان همی باید کردن تا قوم من ایشان را
نه بینند پس ایشان را بخانه اندر پنهان کرد و زنش بشد و قوم را آگاه کرد که لوط را مهمانان آمده اند که روی نباشد از روی ایشان
نیکوتر قوم وی گرد آمدند و دو تن را سوی لوط فرستادند و گفتند لوط را نگفتیم که کس را مهمان مکن چون بیاید [illegible]

سخن گفتند لوط در آن میان بیچاره شد و چنین گفت یا قوم هؤلاء بناتی هن اطهر لکم فاتقوا الله
ولا تخزون فی ضیفی الیس منکم رجل رشید گفت اینک دختران خویش را بزنی دهم بشما هر که از شما بخواهید و از خدای
تعالی بترسید و مرا رسوا مکنید از بهر این مهمانان رسولان باز پس شدند و پیغام ببردند ایشان آن رسولان باز فرستادند و گفتند
لوط را بگوئید لقد علمت ما لنا فی بناتک من حق وانک لتعلم ما نرید تو دانی که ما را با دختران تو رغبتی نیست
و با رسولان گفتند اگر مهمانان را از خانه بیرون کند و اگرنه دست شان بگیرید و از خانه بیرون آورید رسولان باز آمدند و پیغام بدادند
و گفتند با این مهمانان را از خانه بیرون بریم لوط گفت لو ان لی بکم قوة او آوی الی رکن شدید اگر مرا
با شما نیرو بودی و یا مرا کسی بودی که نیرو دادی بر شما چون خواستند که دست جبرئیل گیرند جبرئیل علیه السلام پر بر چشمهای
ایشان زد و گویند بادی بر چشمهای ایشان ورزید که هر دو تن کور شدند بفرمان خدای تعالی نابینا باشند چنانکه خدای
عزوجل گفت ولقد راودوه عن ضیفه فطمسنا اعینهم پس رسولان باز پس شدند و قوم را گفتند
این مردمان که در خانهٔ لوط اند جادو اند که ما را نابینا کردند ایشان لوط را کس فرستادند و گفتند نه بس بود تا اکنون هر چه خواستی
کردی اکنون جادوان را بخانه آوردی تا مر ما را چشم کور کنند برخیز و از شهر ما بیرون رو و اگر امشب نروی فردا بیائیم ترا و
هر که در خانهٔ تست همه را چشمها کور کنیم لوط از سخن ایشان بترسید و بپنداشت که ایشان جادو اند ایشان را گفت انکم قوم
منکرون شما منکر مردم اید که همه خلق را نابینا می کنید خویشتن را پیدا کردند انا رسل ربک لن یصلوا الیک
گفتند ما رسولان خدائیم مترس که ایشان با تو هیچ نتوانند کردن گفتا بچه آمده اید گفتند جئناک بما کانوا فیه یمترون
آمده ایم بدان که با ایشان مجادله کنیم که ما را هیچ عذاب نیاید و ایشان را عذاب آورده ایم پس چرا عذاب ایشان مکنید ان
موعدهم الصبح الیس الصبح بقریب گفتند میعاد وقت سپیده دم است پس چون شب لختی بگذشت او را گفتند
اسر باهلک بقطع من اللیل واتبع ادبارهم چون از شب لختی مانده بود گفتند همه اهل خویش را هر که مؤمن
است بشب بفرست تا بروند چنانکه چون بامداد شود از حد این زمین بیرون شده باشند واتبع ادبارهم و تو نیز از پس ایشان
بیرون برو پس لوط همه اهل خویش را گرد کرد و خود و کسی نبود جز آنکه در خانه لوط بودند و ایشان را گفت که این خلق را خدای تعالی
عذاب فرستاد و این مهمانان رسولان خدا اند که عذاب آوردند ما را از میان ایشان بیرون باید رفت و آن زن را
خویش را گفت داور را با اهل بیت از میان بیرون برو چون صبح شد لوط با اهل بیت خویش از زمین اردون از حد مؤتفکات
بیرون آمده بود چنانکه خدای عزوجل فرمود الا آل لوط نجیناهم بسحر پس چون روز بود و سفیده دم
روشن شد جبرئیل علیه السلام از میان ایشان بیرون آمد با عذاب چنانکه حق سبحانه و تعالی گفت ولقد صبحهم
بکرة عذاب مستقر و گفت ان موعدهم الصبح و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل
صلوات الله علیهم اجمعین از آبادانی بیرون آمدند جبرئیل علیه السلام پر بر زمین فرو برد و آن همه زمین مؤتفکات را از زمین

[illegible]

علیه السلام او را مشافهه پیغام آورد از خدا و قرآن آورد و بسیار چیزها بخواب نمود او را چنانکه روز حدیبیه بمکه آمد با یاران از
مدینه آمد بر آنکه بمکه اندر شود و حج کند و هفتاد اشتر آورده بود که در مکه بکشد و قربان کند و باز گردد چنانکه مردمان یمن و شام و هر
گروهی که آمدندی و حج کردندی و باز گشتندی و کس ایشان را باز نداشت و او نیز پنداشت که کس او را باز ندارد و چون بحدیبیه
فرود آمد مردمان مکه کس بیرون فرستادند و او را بمکه اندر نگذاشتند و عثمان بن عفان را بمکه اندر فرستاد تا با ایشان صلح کند
بران شرط که تا سال دیگر باز آید و ایشان مکه را خالی کنند تا او با یاران خویش اندر شود و حج کند و سه روز باشد پس باز گردد و
صلحنامه بنبشتند بحدیبیه چنانکه باخبار مغازی که قبول بکردند و روایت کنند پیغمبر صلی الله علیه وسلم آن اشتران همه بحدیبیه قربان
کرد و باز گشت و یاران پیغمبر همه سخت شکسته دل شدند و پژمرده باز گشتند و این اندرین کتاب بجایگاه پیش گفته شود بشرح
و بسط پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم براه بخواب اندر گوید که او با همه یاران بمکه شدی ایمن و حج کردی و سر بستردی که خدای
تعالی توانست که او را به بیداری ازین آگاه کردی و جبرئیل را بفرستادی تا او را بمشافهه بگفتی یا آیتی فرستادی اندرین باب
ولیکن خواست که او را از نبوت بهره باشد تا همه انواع و اصناف پیغمبری او را جامع شود پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم
روز دیگر برخاست و یاران را بشارت داد گفت که من دوش چنین خوابی دیده ام و دل شان خوش کرد و بدان میان
اندر منافقان بودند با یکدیگر گفتند نبینید که محمد برین مردمان چه افسوس همی کند او را بمکه اندر نگذاشتند و از آنجاش براندند به بیداری
با ایشان سخن نتوانست گفتن اکنون می گوید که من بخواب دیدم که بمکه شدیم پس خدای عزوجل جبرئیل را بفرستاد با این
آیت که لَقَدْ صَدَقَ اللّٰهُ رَسُوْلَهُ الرُّؤْيَا بِالْحَقِّ لَتَدْخُلُنَّ الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ اِنْ شَاءَ اللّٰهُ اٰمِنِيْنَ مُحَلِّقِيْنَ
رُؤُسَكُمْ وَمُقَصِّرِيْنَ لَا تَخَافُوْنَ تا پس پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم الرؤیا الصالحه یراه العبد الصالح او یری
جزء من ستة واربعین جزءا من النبوة گفت خواب نیک که مرد نیک بیند یا کسی او را بیند یک جزو است از چهل و شش جزو
پیغامبری خدای عزوجل پیغامبر را صلی الله علیه وسلم بحدیث فتح مکه بخواب نمود و جبرئیل را علیه السلام بفرستاد تا مشافهه
گفت که خواب تو جزوی است از چهل و شش جزو نبوت و خواب تو جزوی است از پیغمبری خواست تا همه اجزای پیغمبر
او را گرد آید تا چنان نبود که او را از پیغمبری یکی بود و یکی نبود و همچنین بانگ نماز و همه چیزها که بدین شریعت اندر است
خدای تعالی آن همه پیغامبران را است که وحی فرستاد بمشافهه و بقرآن اندر یاد کرده فرموده است مگر بانگ نماز و این
تالیف بانگ نماز بخواب نموده است و باول اسلام چنانکه بانگ کردندی تا مردمان بمسجد گرد آمدندی پیغمبر علیه الصلوات
والسلام بلال را بفرموده بود تا بر مناره برشدی و بانگ کردی الصَّلٰوةُ جامعة و بلال حبشی را بانگش سخت روشن و تیز
بودی و بلند و چون بانگ کردی همه مدینه بشنیدندی پس از مردمان انصار که نام وی عبد الله بن الانصاری بود شبی بخواب
دید که فرشته از آسمان فرود آمدی او را گفتی بگوی الله اکبر الله اکبر و این بانگ نماز که امروز تالیف است او را بیاموختی پس
چون بگفتی الله اکبر سر کردی عبد الله را گفتی چون بانگ کنید چنین کنید پس عبد الله بن زید دیگر روز سوی پیغامبر علیه الصلوات

[illegible]

پسند و قرعه بر اشتر آید من این اشتر را بدل عبد الله بکشم و اگر نه پسند و بر عبد الله آید خود چاره نباشد که عبد الله را ذبح باید کرد
قرعه زد نه بر عبد الله بر آمد ایشان گفتند نه پسندیم و اشتر را زیاده کن عبد الله اشتر پنج کرد پس قرعه زد بر عبد الله آمد پنج بیفزود
و قرعه میزد و هم بر عبد الله می آمد تا اشتر بصد رسید قرعه زد با اشتر بر آمد گفتند اکنون پدید آمد که خدای تعالی این صد اشتر را قربان
بپسندید و این سنت گشت بعرب که هر که مردی بکشتی صد شتر دیت بدادی بوالیان او و همچنین تا روز رستخیز بماند و اما آیت
قربان هم دلیل اسمعیل است و هم دلیل اسحق و دلیل اسحق آنست که خدای تعالی گفت فَبَشَّرْنَاهُ بِغُلَامٍ حَلِيمٍ
گفت ابراهیم را بشارت دادیم بغلامی حلیم پس گفت فَلَمَّا بَلَغَ مَعَهُ السَّعْيَ این پسر چون بزرگ شد که توانست که
بهلو بود قَالَ يَا بُنَيَّ إِنِّي أَرَىٰ فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ ای پسر من در خواب دیدم که ترا ذبح میکنم يَا أَبَتِ افْعَلْ
مَا تُؤْمَرُ ای آنچه ترا فرمودند ای پدر بکن این همه مخاطبه با پسر کرد که بوی بشارت داد و همه مقرند مردمان که
بشارت باسحق بود نه باسمعیل خدای عزوجل گفت وَبَشَّرْنَاهُ بِإِسْحَاقَ نَبِيًّا مِنَ الصَّالِحِينَ و گفت بَشَّرْنَاهَا
بِإِسْحَاقَ وَمِنْ وَرَاءِ إِسْحَاقَ يَعْقُوبَ پس لفظ قرآن و حکم آیت همی دلیل میکند که ذبیح آن پسر بود که بشارت بدو بود
و آن اسحاق بود علیه السلام و اما آن آیت که دلیل کند که ذبیح اسمعیل است آنست که چون خدای عزوجل قصه ذبیح گفت
بدین آیت فَلَمَّا أَسْلَمَا وَتَلَّهُ لِلْجَبِينِ وَنَادَيْنَاهُ أَنْ يَا إِبْرَاهِيمُ قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْيَا إِنَّا كَذَٰلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ
إِنَّ هَٰذَا لَهُوَ الْبَلَاءُ الْمُبِينُ این همه قصه بگفت که او دل بخدای تعالی نهاد و دل بر کشتن پسر نهاد و من کبشی فدا او
که این از بهر او بکش بدل او و خدای تعالی این از وی بپسندید و بر وی ثنا خواند و او را از محسنان و نیکوکاران خواند پس آنگه
گفت وَبَشَّرْنَاهُ بِإِسْحَاقَ نَبِيًّا مِنَ الصَّالِحِينَ چنانکه چون او فرزند را بجای قربان آورد و نذر وفا کرد و خدای تعالی
این از وی پسندید و بر او ثنا کرد و آنگه او را باسحاق بشارت داد و چون آن نیکوئی کرد و او را از ساره فرزندی داد و چنانکه او را
آرزو بود و آنکه اسحق آمد که حدیث ذبح گذشته بود پس این آیت دلیل آنست که ذبیح اسمعیل بود خدای تعالی فرمود فَبَشَّرْنَاهَا
بِإِسْحَاقَ وَمِنْ وَرَاءِ إِسْحَاقَ يَعْقُوبَ خدای عزوجل ابراهیم را و ساره را بشارت داد و بود که شما را فرزندی بود نام
او اسحق و او پیغمبر بود و اسحاق را پسری بود نام او یعقوب و او پیغمبر بود و پدر پیغمبران بود پس خدای عزوجل ابراهیم را گفت
بود که اسحاق را پسری بود و اگر از پس آن گفتی که اسحاق را بکش و آن پسر اسحاق هنوز نیامده است ابراهیم را خود دستور
نیامدی و یا بشارت یعقوب باطل شدی یا این قربان ذبح باطل بودی پس این دلیلی است لطیف که ذبیح اسماعیل بود نه
اسحق پس خدای عز و جل جلاله قصه ذبح یاد کرد که ابراهیم مر پسر را گفت هر که بود یا اسمعیل یا اسحاق يَا بُنَيَّ إِنِّي
أَرَىٰ فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ و این آنکه گفت که پسر را بجای ذبح برده بود و بخبر اندر آمده است که خود ابراهیم این خواب
ندیده بود و دل نهاد که نذر خویش وفا کند هر آینه فرزند را ذبح کند ما در آن فرزند را گفت که این پسر که بزرگ شد با من بفرست
تا کار کند و پسر را گفت ای پسر رسنی بزرگ برگیر تا بدین کوه برشویم و هیزم گرد کنیم و من با تو بیایم پسر رسن برگرفت و ابراهیم

هفت آسمان و زمین برایشان نظاره میکرد و شگفت میداشتند از دل پدر و پسر و ابراهیم دل بخدای تعالی داد و خویشتن را بدو سپرد و پسر را بروی افگند و از سوی قفا کارد بر روی نهاد چنانکه خدای تعالی گفت فَلَمَّا أَسْلَمَا وَتَلَّهُ لِلْجَبِينِ
چون کارد بر قفای سر نهاد و نیرو کرد کارد برگشت و روی تیزی کارد بر زبر آمد و کندی بر قفای پسر آبراهیم را عجب آمد و بشت
از آن پسر چون تیزی کارد نیافت گفت ای پدر چرا چندین تاخیر کنی گفت ای عجب همی بینم از قضای خدای که این کارد برگشت و روی تیزی بر بالا آمد و کندی سوی تو آمد گفت ای پدر غلط همی کنی و غلط کارد بر نهادی تو احتیاط کن نخست کارد بر قفای من نه و فرو بر بگلوی من و تاخیر مکن ابراهیم سر کارد بر قفای پسر نهاد و اندر زمان خدای عزوجل جبرئیل را علیه السلام نفرستاد تا کبشی از بهشت گوسفند سفید و چشمهای او سیاه و چهار دست و پای او سیاه و بزرگ و جبرئیل همی آمد گوش کبش گرفته و کوه بر آمد و نزدیک ابراهیم علیه السلام بایستاد و نگاه میکرد تا ابراهیم چه میکند پس ابراهیم کارد بر گلوی پسر نهاد و نیرو کرد و کارد برگردید ابراهیم در تعجب بماند و بایستاد پسر گفت ای پدر چه بوده است که این کار برگردید ابراهیم گفت همانا که خدای تعالی را در این کار که من و توندانیم این کارد و تباه شد گفت ای پدر دست تو همی لرزد و ترسم که تو در فرمان خدای همی تاخیر کنی کارد راست کن و طعنه کن پس زود ابراهیم کارد راست کرد و بر گلوی پسر نهاد و خواست که ببرد خدای عزوجل ندا کرد و گفت يَا إِبْرَاهِيمُ قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْيَا ابراهیم آن خواب که دیدی که راست کردی ابراهیم چون این سخن بشنید از هیبت خدای تعالی بلرزید کارد از دستش بیفتاد و جبرئیل علیه السلام بانگ کرد و گفت الله اکبر الله اکبر ابراهیم سر برکرد جبرئیل را دید علیه السلام گوش کبش گرفته همی آورد و دانست که خدای عزوجل فرج داد و پسر برخواست جبرئیل علیه السلام را دید با آن کبش گفت لَا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ وَاللّٰهُ أَكْبَرُ پس پسر را گفت سر برگیر که خدای عزوجل فرج داد و پس برخاست و جبرئیل را دید که با آن کبش گفت اَللّٰهُ أَكْبَرُ وَلِلّٰهِ الْحَمْدُ و تکبیر چنین آمده است که این بروزگار گوسفند کشان بگویند که این تالیف کرده اند جبرئیل امین و ابراهیم خلیل و پسر ابراهیم ذبیح صلوات الله علیهم اجمعین و هر که این تکبیر بدان روزگار بسیار روز رستخیز این هر سه تن شفیع او باشند پیش خدای عزوجل از خدای تعالی سوی ابراهیم وحی آمد که این پسرت را بگو که از من حاجتی بخواهد تا روا کنم ابراهیم پسر را گفت پسر روی سوی آسمان کرد و گفت یارب هر که از مومنان تو آید باگناه بسیار و با ایمان وی نقصان بود تو آن گناهان وی را ببخش جبرئیل علیه السلام آن کبش سوی ابراهیم علیه السلام آورد تا قربان کند بجست و بکوه منا شد آنجا که امروز جای قربان است و حجاج قربان کنند آنجا و سنگ انداز ند و خدای تعالی خواست که چنان جای قربان آن کوه منا باشد پس ابراهیم از پی کبش بدوید آنجا بایستاد که نخستین سنگ انداز ند ابراهیم هفت سنگ بر برفت و بینداخت کبش برگرفت و آنجا شد که روز دیگر سنگ انداز ند ابراهیم هفت سنگ دیگر برگرفت و بینداخت کبش برفت و از پس وی بایستاد و ابراهیم فراز شد و او را بگرفت قربان کرد و آنجا که امروز جای قربان است و خدای عزوجل فرمود وَفَدَيْنَاهُ بِذِبْحٍ عَظِيمٍ خدای عزوجل آن کبش را بزرگ نه بزرگی کبش خواست بزرگی آن فدا خواست که

تا دیوار خانه بنا کردند چنانکه خدای فرمود وَإِذْ يَرْفَعُ إِبْرَاهِيمُ الْقَوَاعِدَ مِنَ الْبَيْتِ واسماعیل سنگ همیداد و ابراهیم بدست خویش
بنا همیکرد و چون دیوار بلند شد و ابراهیم را دستش بر دیوار نمیرسید سنگی در زیر پای نهاد و بر زبر وی بایستاد و دیگر سنگ نیز کرد
تا دستش بر دیوار رسید و نشان پای ابراهیم بر آن سنگ بماند و گروهی گفتند که این سنگ که مقام ابراهیم خوانند امروز آن
سنگ است پس چون خانه تمام بکردند گفتند رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ ای خداوند پروردگار تو این
از ما بپذیر رَبَّنَا وَاجْعَلْنَا مُسْلِمَيْنِ لَكَ یعنی مخلصین لک گفت یا رب این چه کردیم باخلاص روی ترا کردیم
وَمِنْ ذُرِّيَّتِنَا أُمَّةً مُسْلِمَةً لَكَ واز فرزندان ما همچنین کسها کن ترا مخلص باشند هر کاری که کنند خالص ترا کنند
وَأَرِنَا مَنَاسِكَنَا واین حج کردن تمامی که چگونه باید کرد ما را بنمای وَتُبْ عَلَيْنَا إِنَّكَ أَنْتَ
التَّوَّابُ الرَّحِيمُ تو ما را توبه دهی که تو توبه پذیرنده و بخشاینده رَبَّنَا وَابْعَثْ فِيهِمْ رَسُولًا مِنْهُمْ يَتْلُو عَلَيْهِمْ
آيَاتِكَ وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَيُزَكِّيهِمْ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ ای پروردگار ما از فرزندان ما یکی
سوی ایشان فرست به پیغمبری که ایشان آیتهای تو برخوانند و کتاب و حکمت تو بیاموزند و ایشان را از گناه پاک کنند
و پیغامبر گفت صلی الله علیه وسلم انا دعوة ابی ابراهیم علیه السلام گفت آنکه پدر من ابراهیم علیه السلام دعا کرد و از خدای
عزوجل پیغمبری خواست که بفرستد یکی از فرزندان ابراهیم خدای تعالی مرا بفرستاد بدعای ابراهیم علیه السلام و خدای
تعالی همچنین آیت فرستاد بر پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت لَقَدْ مَنَّ اللَّهُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ إِذْ بَعَثَ فِيهِمْ
رَسُولًا مِنْ أَنْفُسِهِمْ يَتْلُو عَلَيْهِمْ آيَاتِهِ وَيُزَكِّيهِمْ وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ گفت خدای بر مومنان رحمت کرد
خاصه بر اهل این مکه که ایشان را پیغمبری فرستادم هم از ترا و ایشان و ایشان را با در خدای خواند و ایشان را از گناه
پاک کند چنانکه ابراهیم را بیاموخت بدین خانه طواف چگونه کنید و بگفت او را که بمنا و عرفات شو و سنگ انداز و احرام
گیر و قربان کند و از حرم بیرون آئی پس ابراهیم صلوات الله علیه آن سال حج کرد و قربان کرد و خانه را باسماعیل
سپرد و گفت ای پسر این جای تست و فرزندان تو تا رستخیز و باز بسر کوه سر بر آمد و گاه روی سوی شام کردی و گاه سوی مکه
نگاه کرد آن وادی بود و بر سنگ و کوهها آب و بیگیاه و بیکشت و بی سبزی و آنجا که ابراهیم بود و بشام همه زمینها سبز بود و خرم بود
و دلش بر اسماعیل بسوخت و بر فرزندانش گفت چگونه باشند بمیان آن کوههای آب و بی گیاه و دور از آبادانی و از مردم
پس خدای تعالی را دعا کرد رَبِّ اجْعَلْ هَٰذَا بَلَدًا آمِنًا وَارْزُقْ أَهْلَهُ مِنَ الثَّمَرَاتِ گفت ای پروردگار
تو این زمین مکه را ایمن دار از همه بیمی و اهل این را روزی کن از همه چیزی که بر روی زمین است هر چند اندر زمین نیست
مَنْ آمَنَ مِنْهُمْ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ آنکه از ایشان بخدای بگروند و بروز رستخیز پس خدای تعالی گفت
فَأُمَتِّعُهُ قَلِيلًا ثُمَّ أَضْطَرُّهُ إِلَىٰ عَذَابِ النَّارِ وَبِئْسَ الْمَصِيرُ گفت آنکه کافر بود اندرین
نزدیک مکه از فرزندان تو او را هم چنین روزی بدهم که من زندگانی اندرین جهان است پس بدان جهان ش فرخ

جادوانه فرستم شان خدای که پیش ازان نبود ابراهیم دانست که از فرزندان او نیز کافر باشند اندرین که چنین گفت
وَاجْنُبْنِي وَبَنِيَّ أَنْ نَعْبُدَ الْأَصْنَامَ مرا و فرزندان مرا از بت پرستیدن دور دار پس چون دانست که از فرزندان
او بت پرستند گفت رَبِّ إِنَّهُنَّ أَضْلَلْنَ كَثِيرًا مِنَ النَّاسِ بتان بسیار کس را از راه ببردند فَمَنْ تَبِعَنِي فَإِنَّهُ مِنِّي
هر که از فرزندان من متابع من باشند وی خود از فرزندان منست بدین جهان امین است وَمَنْ عَصَانِي فَإِنَّكَ
غَفُورٌ رَحِيمٌ و نگفت هر که عاصی شود او را هلاک کن تا نگوید که بر فرزندان خویش دعای بد کرد بلکه گفت هر که مرا عاصی شود او [illegible]
فرزندان من و راه مرا او است بیامرزد و تو بخشنده مر عاصیان را پس گفت رَبَّنَا إِنِّي أَسْكَنْتُ مِنْ ذُرِّيَّتِي بِوَادٍ
غَيْرِ ذِي زَرْعٍ عِنْدَ بَيْتِكَ الْمُحَرَّمِ یا رب من اسماعیل و فرزندان او را بدین وادی بنشاندم بدین جای که
نه کشت و نه گیاه و بدین خانه تو رَبَّنَا لِيُقِيمُوا الصَّلَاةَ از بهر آن تا ترا پرستند فَاجْعَلْ أَفْئِدَةً مِنَ النَّاسِ
تَهْوِي إِلَيْهِمْ وَارْزُقْهُمْ مِنَ الثَّمَرَاتِ لَعَلَّهُمْ يَشْكُرُونَ دلهای مردمان سوی ایشان خواهان
کن تا از کشتها و میوه ها و نعمتها که بشهرهای دیگر بود سوی ایشان کشند بازرگانان تا ایشان ترا شکر گویند خدای عز و جل
دعای او را اجابت کرد و اکنون بمکه کشت نیست از شهرهای دیگر آرند از شهر یمن و مصر آورند و از جاهای دیگر همه انجا
کشند تا از هر میوه بمکه بیش است از آن که بدان شهرها خیزد پس چون ابراهیم صلوات الله علیه دعا سپری کرد خدای تعالی گفت
وَطَهِّرْ بَيْتِيَ لِلطَّائِفِينَ وَالْعَاكِفِينَ وَالرُّكَّعِ السُّجُودِ خانه مرا پاک کن ازان کسانیکه از گرد جهان آیند و طواف کنند
و نماز کنند پس گفت وَأَذِّنْ فِي النَّاسِ بِالْحَجِّ يَأْتُوكَ رِجَالًا آگاه کن خلق را ازین خانه که بنا کردی تا بیایند و حج کنند
وَعَلَىٰ كُلِّ ضَامِرٍ يَأْتِينَ مِنْ كُلِّ فَجٍّ عَمِيقٍ تا بیایند سوار از هر جانب بحج و زیارت کنند پس جبرئیل علیه السلام
مر ابراهیم را گفت آواز کن خلق را بحج این خانه گفت کرا خوانم کاندرین کوه ها کس نیست گفتا تو بخوان همچنانکه فخر بنا کردن
این خانه ترا بود فخر خوانندگان نیز ترا بود ابراهیم صلوات الله و سلامه علیه بر سر کوه شد و آواز داد و گفت أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّ اللَّهَ
لكم قد بنا لكم بيتا و دعاكم إلى حجه فأجيبوا ای مردمان خدای تعالی شما را خانه بنا کرد و شما را همی خواند
تا این خانه را حج کنید خدای عز و جل آن آواز را بهمه خلق بشنوانید به پشتهای پدران اندر هر کسی که امروز و فردا خدای تعالی
روزی حج کرده است آن روز پاسخ شنید و بانگ کرد لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ إِنَّ الْحَمْدَ وَالنِّعْمَةَ لَكَ
وَالْمُلْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ خدای تعالی آوازهای چهار گوشهای جهان بگوش ابراهیم رسانید پس هر که آن روز لبیک گفت
امروز حج کرد و هر که آن روز لبیک نگفت امروز حج نتواند کرد و پس ابراهیم علیه السلام چنانکه نامه با اسمعیل علیه السلام در مکه [illegible]
و خود بشام بازگشت سوی ساره و اسحق و هر سال بوقت حج بمکه آمدی و با اسحاق بگردیدی و اسمعیل را بدیدی و [illegible]
ساره بازآمدی تا سالها برین برآمد چون ساره را صد و سی سال تمام شد بدار بقا رفت چنین گویند که چون اسحاق [illegible]
ساله بود گروهی گویند نود ساله بود و ابراهیم علیه السلام از ساره ده سال مهتر بود پس چون چند سال برآمد اسحاق [illegible]

شد داورا یعقوب بیامد بزندگانی ساره و ابراهیم چنانکه خدای تعالی فرمود وَوَهَبْنَا لَهُ إِسْحٰقَ وَيَعْقُوبَ نَافِلَةً
گفت ابراهیم را اسحق بدادم و یعقوب نافله و معنی نافله زیادت بود یعنی که او یک پسر خواست از ساره من اورا اسحاق
بدادم و هم یعقوب اسحاق زنی خواست رفقا بنت بتوئیل بن الیاس داورا ازوی دو فرزند یکی را عیص گویند و یکی را
یعقوب و هر دو بیک شکم آمدند نخست عیص آنگه یعقوب و خدای تعالی در نبی یاد کرد یعقوب را و عیص را یاد نکرد زیراکه
یعقوب پیغمبر بود و عیص نبود از فرزندان عیص پیغامبر نیامد و فرزندان او به روم و خزر اندر زند و بزندگانی ساره اسحق
را حشمها بشد و گروهی گویند که یعقوب بود از ابراهیم و ساره آمد و این درست نیست و قول خدای درست است
که فَبَشَّرْنَاهَا بِإِسْحٰقَ وَمِنْ وَرَاءِ إِسْحٰقَ يَعْقُوبَ یعنی بشارت دادیم ساره را با اسحق و یعقوب پس چون
ساره در صد و سی سال بیمار شد و بمرد بزمین شام ابراهیم آنجا زمینی بخرید و او را دفن کرد و تا ساره زنده بود از حرمت
او ابراهیم زن نخواست چون ساره بمرد ابراهیم زنی بخواست از زمین کنعان نام قطورا بنت یقطر و ابراهیم را
ازوی شش پسر آمد نام ایشان یقشان و زمران و مدین و ابسق و شوخ و سرح و ابراهیم هشت پسر تمام شد با اسمعیل
و اسحق پس این همه فرزندان از فرزندان آمدند و نسل ابراهیم در جهان پراگنده و بسیار شد چنانکه وَبَارَكْنَا عَلَيْهِ
وَعَلٰى إِسْحٰقَ وَمِنْ ذُرِّيَّتِهِمَا مُحْسِنٌ وَظَالِمٌ لِنَفْسِهِ مُبِينٌ خبر وفات ابراهیم علیه الصلوٰة
و السلام پس خدای عز و جل نعمتهای خود بر ابراهیم علیه السلام تمام کرد و عمر او بسر آمد و تمامی نعمت دین و دنیا او را
بداد و خواسته بسیار و فرزندان و عمر دراز تا سفیدی در محاسنش آمد خدای را گفت یا رب این چیست فرمود ذٰلِكَ
وَقَارٌ گفت این آهستگی و هشیاری است گفت اَللّٰهُمَّ زِدْنِيْ وَقَارًا یا رب این وقار مرا زیادت کن و خدای
عز و جل همه کار دین و پیغامبری او تمام کرد و خلت خویش بداد و از پشت او فرزندان بیرون آورد و ایشان را پیغمبر
داد و خانهٔ خود بر دست او آبادان کرد و فخر او را داد و مناسک بیاموخت تا کار حج تمام کرد و هر چیزی که در آن فخر بود
از کارهای دو جهانی همه او را داد و او را ده سنت از سنتهای دین بفرمود و پنج در سر یکی مضمضه دوم استنشاق
سوم سبلت چیدن چهارم مسواک کردن و دندان پاکه داشتن و پنجم فرق سر راست داشتن هر کرا موی بسیار بود چنانکه
ابراهیم را و پیغمبر را علیهما السلام بود و آن پنج دیگر که در همه تن است یکی ختنه کردن دوم ناخن چیدن سوم موی بغل پاک
کردن چهارم موی زهار پاک کردن پنجم جای حدث و بول شستن این ده سنت را ابراهیم وفا کرد و آنکه سی خصلت دیگر و
وی نهاد و او همه بجای آورد و آنکه خدای تعالی در سورهٔ تبی یاد کرد و فرمود اَلتَّائِبُوْنَ الْعَابِدُوْنَ الْحَامِدُوْنَ
السَّائِحُوْنَ الرَّاكِعُوْنَ السَّاجِدُوْنَ الْاٰمِرُوْنَ بِالْمَعْرُوْفِ وَالنَّاهُوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَالْحَافِظُوْنَ لِحُدُوْدِ اللّٰهِ
وَبَشِّرِ الْمُؤْمِنِيْنَ ابراهیم هر ده را وفا کرد و ده خصلت در سورهٔ الاحزاب یاد کرد و فرمود اِنَّ الْمُسْلِمِيْنَ وَالْمُسْلِمَاتِ
وَالْمُؤْمِنِيْنَ وَالْمُؤْمِنَاتِ وَالْقَانِتِيْنَ وَالْقَانِتَاتِ وَالصَّادِقِيْنَ وَالصَّادِقَاتِ وَالصَّابِرِيْنَ وَالصَّابِرَاتِ وَ

[illegible]

خویش نگاه دارد قال ومن حسب کلامه من عمله قل کلامه الا فیما یعنیه گفت هر که گفتار خویش نگاه دارد و بر خویشتن بشمرد از کردار باز دارد و از سخن کمتر گوید الا بدان چیزی که از وی چاره نبود پس این همه آنست که پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت که در صحف ابراهیم بود و ابراهیم همه او بهار داد و کار کرد و وحیهای خدای را تمامی بگذارد و خدای تبارک و تعالی در بنی فرمود وَاِذِ ابْتَلٰی اِبْرَاهِیْمَ رَبُّهٗ بِکَلِمَاتٍ فَاَتَمَّهُنَّ گفت خدای تعالی ابراهیم را ابتلا کرد بسخنانی و آن سخنها را ابراهیم همه تمام کرد و خدای تعالی از وی بپسندید گفت اِنِّیْ جَاعِلُکَ لِلنَّاسِ اِمَامًا قَالَ وَمِنْ ذُرِّیَّتِیْ گفت یا ابراهیم من ترا امام خلق کردم تا همه کس بعد از تو اقتدا بتو کنند ابراهیم خود را اکرد و گفت رَبِّ هَبْ لِیْ حُکْمًا وَّاَلْحِقْنِیْ بِالصّٰلِحِیْنَ مراد بدین جهان حکم ده و معنی حکم اینجا نبوت است یعنی پیغامبری ده و به نیکان برسان که پیش از من و اینجهان بودند پس گفت وَاجْعَلْ لِّیْ لِسَانَ صِدْقٍ فِی الْاٰخِرِیْنَ و گفت از پس من مرا ثنای نیکو ده خلق بر من ثنای نیکو گویند و درین فخر مسلمانان و گفت محمد است صلی الله علیه وسلم زیرا که هر کسی که این در خواهد گوید که دوستان تو بر من ثنا گویند نگوید که خواهم که دشمنان تو مرا یاد کنند پس این حال دلیل است بر آنکه امت محمد دوستان خدااند و آن ثنا اینست که در تشهد نماز گویند که اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَّعَلٰی اٰلِ مُحَمَّدٍ پس نام ابراهیم برد و گفت وَاجْعَلْنِیْ مِنْ وَّرَثَةِ جَنَّةِ النَّعِیْمِ مرا بدان جهان بهشت ده و خدای تعالی گفت وَاٰتَیْنٰهُ اَجْرَهٗ فِی الدُّنْیَا وَاِنَّهٗ فِی الْاٰخِرَةِ لَمِنَ الصّٰلِحِیْنَ بدین جهان او را مزد وی دادم و او را ثنای نیکو نهادم بر زبان همه خلق تا در هر جهان خلق است با ابراهیم گرویده است بر هر دینی که هستند و دعوی کنند که او امام ایشانست و بر دین او نید و هر پیغمبری را در جهان گروهی پذیرند و گروهی نه پذیرند و هر چه در کیش است همه بدو گرویده اند و ابراهیم را خدای عز و جل از ایشان بیزار کرد چنانکه در بنی یاد کرد مَا کَانَ اِبْرٰهِیْمُ یَهُوْدِیًّا وَّلَا نَصْرَانِیًّا وَّلٰکِنْ کَانَ حَنِیْفًا مُّسْلِمًا وَّمَا کَانَ مِنَ الْمُشْرِکِیْنَ گفت ابراهیم نه جهود بود و نه ترسا و لیکن مسلمان پاک بود نه مشرک بود پس همه خلق را از وی بیزار کرد مگر این امت را و آنها را که بر دست او مسلمان شدند و بر دین او بودند و گفت اِنَّ اَوْلَی النَّاسِ بِاِبْرٰهِیْمَ لَلَّذِیْنَ اتَّبَعُوْهُ وَهٰذَا النَّبِیُّ یعنی محمد علیه السلام گفت از همه خلق با ابراهیم حق تر است که او را متابع باشد و این مومنان ولی ابراهیم و خدای تعالی ولی مومنان است وَاللّٰهُ وَلِیُّ الْمُؤْمِنِیْنَ پس چون این همه فضیلتها و فخرها و بزرگیها در ابراهیم جمع آمده بود و بهمه چیزها وفا کرد و داد در جهان بیرا گشت و فرزندانش را فرزندان آمدند دویست سال بزیست خدای عز و جل ملک الموت را سوی او فرستاد و بفرمود تا جان ابراهیم بستاند بفرمان جان ابراهیم بستاند آنگاه که سفیدی در محاسن او آمده بود و خدای تعالی او را گفته بود که این وقار است ابراهیم گفت از پس آنچه باشد گفت از پس این مرگ گفت مرا یا رب بیفزای تا من کار این جهان و آن جهان تمام کنم پس دعا کنم و مرگ بخواهم خدای تعالی او را اجابت کرد پس چون وقت وفاتش

[illegible]

رسولاً نبیاً فرمود که اسماعیل را یاد کن که او راست گوی بود و پیغامبر مرسل وکان یأمر اهله بالصلوة
والزکوة وکان عند ربه مرضیاً و قوم خویش را نماز و زکوة فرمود و بشریعت ابراهیم خواند و نزدیک خدای
عزوجل پسندیده بود و اسماعیل صد و سی سال بزیست و آخر عمر بمکه باز آمد و او را دختری بود نام او بسمه و آن دختر
را بزنی بعیص داد و بدو فرستاد و خود بمکه بنشست و دیگر سال بمرد و فرزندان او را همانجا بمکه دفن کردند در پهلوی
مادرش هاجر پس فرزندان او در جهان بپراگندند بشام و یمن و مصر و مغرب و نسل او بسیار شد و دو پسرش بمکه
بنشست یکی نابت و یکی قیدر و ایشانرا فرزندان آمدند عرب و زمین حجاز از جمله فرزندان ایشانند خبر اسحق بن
ابراهیم علیهما السلام اسحق را از پس اسمعیل خدای عزوجل پیغمبری داد و سوی شام فرستاد و بکنعان فرستاد
که جای دیگر مردی که نابینا بود و نتوانست رفتن و زنی داشت نام او رفقا هم از زمین کنعان و دختر مهتر کنعان بود و او را
از آن زن دو پسر آمد یکی عیص و دیگری یعقوب هر دو بزرگ شدند عیص دختر اسمعیل را بخواست و اسحق یعقوب را گفت
بنگر ای پسر از فرزندان کنعان در زمین شام زن نخواهی که برادرت دختر عم را بخواست تو دختر خال را بخواه و او
یعقوب را برادری بود نام او لبان بن بتوئیل از زمین کنعان رفت بزمین شام و آنجا مقام کرد و خواسته بسیار
جمع کرد و فرزندان از پسر و دختر آمدند و یعقوب پیش اسحاق بود و تا اسحاق زنده بود زن نخواست و عیص صید کردی و
گوشت صید خوردی و یعقوب گوسفندان داشتی دیگر روز اسحاق عیص را گفت مرا گوشت صید می باید و بزغاله کوهی صید
کن و بریان کن و پیش من بیار تا بخورم و دعا کنم تا خدای تعالی پیغمبری بتو دهد عیص تیر و کمان برگرفت و بصید شد و
مادر روز سوی یعقوب آمد و گفت بزغاله و یا بره بریان کن و پیش پدر بر تا ترا دعا کند یعقوب یک بره بریان کرد و پیش
پدر آورد و اسحق چون بوی آن بیافت گفت این کیست یعقوب هیچ نگفت مادرش گفت عیص آنچه خواستی آورده است
اسحق گفت پیش آر مادرش آن بره پیش آورد و اسحق آن بخورد و خوش آمدش مادر بگفت دعا کن این پسر را که این آورده است
اسحق دعا کرد و گفت یارب این پسر را که این بریان آورده است پیغامبری ده تا دانی بود که عیص بیامد و آن طعام صید
پیش پدر بنهاد و گفت ای پدر آنچه خواستی آوردم اسحاق دانست که مادر حیلت کرد تا دعا یعقوب را بود عیص را گفت
ای پسر برادرت یعقوب آن دعا از تو ببرد و عیص را خشم آمد و گفت من یعقوب را بکشم اسحاق گفت ای پسر ترا نیز دعائی
کنم او را دعا کرد و گفت یارب نسل او همه بیشتر کن تا عیص را نسل بسیار شد و همه زمین کنعان بر لب دریا از فرزندان
عیص پر شد و تمامت زمین اسکندریه و مغرب بگرفتند و او را پسری آمد نام او روم و آن آنجا شد که اکنون روم است و
او را آنجا فرزندان آمدند و آن زمین دستی تمام دارد و آن پسر زرد روی بود و از آن است که عرب رومیان را بنی اصفر گویند
و اسحق صد و شصت سال بزیست پس برحمت خدای تعالی رفت و عیص او را پیش ساره و ابراهیم دفن کرد حدیث
یعقوب پیغمبر علیه السلام و عیص چون اسحق علیه السلام وفات یافت یعقوب بیندیشید که عیص ترسید که او را بکشد برود

ازان وی است چون عیص فراز آمد شبان را ازان سخن بپرسید همچنان گفت عیص چون نام یعقوب بشنید آب از چشمش
روان شد از آرزوی یعقوب گفت یعقوب رهی عیص نیست و برادر عیص است و بر عیص گرامی است یعقوب چون از
عیص چنان بشنید بیرون آمد و یکدیگر را در کنار گرفتند و بگریستند و آنروز عیص آنجا فرو آمد و روز دیگر هر دو بشهر آمدند چون
یکسال برآمد یعقوب را از راحیل پسری آمد که او را ابن یامین نام کرد و راحیل چون بزاد بمرد و ابن یامین بر کنار خاله بماند
و خدای تعالی یعقوب را پیغمبری داد و خلقی بر وی گرد آمدند چون عیص چنان بدید دیگر نتوانست با او بودن او را گفت ای
یعقوب بسیار رنجها من اینجا بودم و تو در غربت بودی اکنون من این نیز در غربت می شوم تو اینجا باش که پیغامبر
ایشانی پس یعقوب را بدرود کرد و او را فرزندان بسیار بودند پراگنده در جهان و با او یک پسر بود نام او روم او را با خود
برد و بزمینی شد که او را امروز روم خوانند و آنجا بنشست و همانجا بمرد و آن پسر روم آنجا بماند و او را فرزندان آمد و در همه
نسل او هیچ پیغامبر نبود مگر ایوب و دیگر پیغامبران همه از نسل یعقوب اند یوسف بن یعقوب بن اسحاق
بن ابراهیم علیهم السلام این حدیثها که در قدیم بوده است هیچ سخن نبود از ان پیغمبران و ملکان زمین عجب تر
و آیتهای شگفتها در وی بیشتر از حدیث یوسف و هیچ حدیثی را خدای تعالی در نبی تمام تر از حدیث یوسف نگفته است
سورهٔ تمام صد و یازده آیت در وی فرستاد و در اول سوره لَقَدْ كَانَ فِي يُوسُفَ وَإِخْوَتِهِ آيَاتٌ لِلسَّائِلِينَ
گفت در سورهٔ یوسف و برادرانش و کارهای که میان ایشان رفته است آیتها است آنانرا که از آیتهای خدای بپرسند
و خواهند که عجائب کارهای خدای تعالی بدانند و در آخر سوره فرمود لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي الْأَلْبَابِ
گفت در قصهٔ ایشان عبرتی است خداوند خرد را که ایشان در کارهای جهان بنگرند و عبرت گیرند و این
سخن را در نبی قصه نیکو خواند و فرمود نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ بِمَا أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ هَذَا الْقُرْآنَ
گفت یا محمد من قصه‌های پیشینگان با تو بگوییم و نیکوتر این قصه است پس گفت الف الای من بود که با یعقوب کردم
که صبرش دادم و لام لطف من بود که با یوسف کردم که در ان چاه که او را گفتم که با تو چه خواهم کردن تا بهرچه بد و رسید
چشم بر ان عاقبت نهاده داشت تا بلای بر وی آسان شد و را رحمت من بود که با برادران یوسف کردم
که عفوشان کرد از انچه بجای یوسف کردند پس نخست یوسف را بخواب نمود و پدر او را گفت راز نگاهدار که در پادشاهی
هیچ چیز نیست عظیم تر از راز نگاهداشتن چون راز آشکارا شد بود که از راز آشکارا شدن چه بلا خیزد و نبینی زلیخا بر دیده
کرده اند که در پادشاهی حال حرف و حروف چگونه باشد پس حال چاه بنمود تا بدانند که حال مطموره و چاه و معاینه چون است
تا چون پادشاه شوند دانند که کیست سزای چاه و مطموره و این لفظها یاد کرده است تا یاد کردیم اکنون بسر ان حدیث
شویم که یعقوب بکنعان آمد و عیص برفت و فرزندان یعقوب دوازده تمام شدند و از همه یوسف نیکوتر بود و مادر وی
بود و او بچهار سالگی شده بود و ابن یامین شیرخواره بود خاله او را می پرورد و یعقوب را خواهری بود از همه فرزندان اسحاق

[illegible]

أَرْضًا يَخْلُ لَكُمْ وَجْهُ أَبِيكُمْ وَتَكُونُوا مِنْ بَعْدِهِ قَوْمًا صَالِحِينَ تا روی پدر شما از وی و شما را پس آن بجدای
نیک کردار باشید یعنی توبه کنید و پدر را مطیع باشید تا خدای تعالی شما را عفو کند و این گناهان از شما درگذارد و از میان ایشان
یهودا بزرگتر بود و همه برادران فرمانبردار او بودند و همه کارها بدستور او کردندی او گفت لَا تَقْتُلُوا يُوسُفَ
وَأَلْقُوهُ فِي غَيَابَتِ الْجُبِّ يَلْتَقِطْهُ بَعْضُ السَّيَّارَةِ إِنْ كُنْتُمْ فَاعِلِينَ گفت یوسف را مکشید که وی کشتن کار
بزرگ است ولیکن او را بچاهی فرو افگنید بر راهگذر تا کاروانیان او را از چاه برکشند و بشهری دیگر برند شما از وی
برهید جمله اتفاق کردند و پیش پدر آمدند و دستوری خواستند که یوسف را با خویشتن با گوسفندان بریم و ایشان را
گوسفندی در یک فرسنگی بر سر چاهی بود هر روز بامدادان آنجا شدندی و صید کردندی و تیر انداختندی و شبانگاه
باز پس آمدندی و پدر یوسف را با ایشان نفرستادی از بیم آنکه ضایع شود یا راه گم کند یا ایشان با وی کید کنند همه
بجمع او اجازت خواستند و یهودا از همه دلیرتر و گستاخ‌تر بود و بعد از آنکه با او عهد کردند که یوسف را نگاهدارند پدر
گفتند يَا أَبَانَا مَا لَكَ لَا تَأْمَنَّا عَلَى يُوسُفَ وَإِنَّا لَهُ لَنَاصِحُونَ گفتند چه بوده است که ما را بر یوسف ایمن نداری
و او را با ما نفرستی بگوسفندان أَرْسِلْهُ مَعَنَا غَدًا يَرْتَعْ وَيَلْعَبْ فردا او را بفرست تا نشاط و بازی کنیم و صید کنیم و دل
او بگشاید وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ و ما او را نگاهداریم یعقوب ایشان را گفت می‌ترسم که شما او را ببرید و دیر آنجا گذارید و
ترسم که شما با کاری مشغول شوید و او را گرگ خورد وَإِنِّي لَيَحْزُنُنِي أَنْ تَذْهَبُوا بِهِ وَأَخَافُ أَنْ يَأْكُلَهُ الذِّئْبُ
وَأَنْتُمْ عَنْهُ غَافِلُونَ ایشان گفتند لَئِنْ أَكَلَهُ الذِّئْبُ وَنَحْنُ عُصْبَةٌ إِنَّا إِذًا لَخَاسِرُونَ ما ده تنیم و او یکی
تن اگر او را نتوانیم نگاه داشتن پس ما زیانکاران باشیم یعقوب ایشان را اجابت کرد و روز دیگر یوسف را با ایشان
بفرستاد و آن چاه که گوسفندان ایشان بر سر او بودند در یک فرسنگی بود و ایشان او را بدو فرسنگ ببردند بچاهی
بر راه بیت المقدس و یوسف آنوقت هفده ساله بود و چون خواستند که او را بچاه افگنند پیراهن از وی برکشیدند گفت
ای برادران من در چاه عورت خود را بچه پوشم گفتند آن ماه و آفتاب و ستارگان را بخوان که ترا سجده کرده بودند
تا ترا در چاه جامه آرند پس او را پیراهن ببستند و او را بچاه فرو هشتند و در چاه آب بسیار و سنگی بلندتر از آب در چاه بود و یوسف
بر سر آن سنگ بایستاد و خدای تعالی بوی الهام فرستاد لَتُنَبِّئَنَّهُمْ بِأَمْرِهِمْ هَذَا وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ
گفت روزی باشد که تو ایشان را خبر دهی ازین که با تو کردند و ترا چندانی مرتبت بود که ایشان ندانند که تو یوسفی
پس برادران پیراهن او برگرفتند و بجای گوسفندان آمدند و گوسفندی را بکشتند و پیراهن یوسف را بخون وی
بیالودند و شبانگاه پیراهن سوی پدر آوردند و بگریستند و گفتند که یوسف را بر جامه و رخت بازداشتیم گرگ بیامد و او را
بخورد يَا أَبَانَا إِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ وَتَرَكْنَا يُوسُفَ عِنْدَ مَتَاعِنَا فَأَكَلَهُ الذِّئْبُ وَمَا أَنْتَ
بِمُؤْمِنٍ لَنَا وَلَوْ كُنَّا صَادِقِينَ تو ما را استوار نداری هر چند ما راست گوییم و پیراهن یوسف بپدر نمودند چون نگرید

[illegible]

که مارا فرزند نیست و خدای تعالی فرمود که وَكَذَٰلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ گفت چنین جایگاه دادیم یوسف را
در زمین مصر پس از آنکه در چاه مانده بود وَلِنُعَلِّمَهُ مِن تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ و از آن تاویلها خواب آموختیم و آن
علمی بزرگ است وَاللَّهُ غَالِبٌ عَلَىٰ أَمْرِهِ و خدای تعالی آن کند که او خواهد که حکم و قضای او بر همه غالب است وَ
لَٰكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ و لیکن بیشتر مردمان ندانند وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا وَكَذَٰلِكَ
نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ چون سالش افزونتر شد و قوتش بیفزود و باشد رسید و اشد او از ره باشد تا چهل و یوسف هفده
ساله بود که بمصر آمد و شش سال در خانه عزیز بود و هفت سال در حبس زندان چون سی ساله شد خدای عز و جل او را
پیغمبری داد حدیث زلیخا با یوسف علیه السلام خدای عز و جل فرمود که وَرَاوَدَتْهُ الَّتِي هُوَ فِي بَيْتِهَا عَن
نَّفْسِهِ زن عزیز یوسف را دوست داشت نتوانست از وی صبر کردن او را بخویشتن خواند یوسف اجابت نکرد تا
یکروز در خانه خفته بود و زلیخا در سرای ببست و یوسف را بیدار کرد و او را گفت هَيْتَ لَكَ یعنی هیهات و
گفت خویشتن ترا آراسته ام قَالَ مَعَاذَ اللَّهِ إِنَّهُ رَبِّي أَحْسَنَ مَثْوَايَ إِنَّهُ لَا يُفْلِحُ الظَّالِمُونَ گفت زنهار که شوهر تو
مرا خداوند است و با من نیکوئی بسیار کرده و میکند و من با او بیوفائی نکنم زن از وی دست باز داشتی و او را بزنا خواند
چنانکه خدای تعالی فرمود وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا زن آهنگ او کرد و گفت لَوْلَا أَن رَّأَىٰ بُرْهَانَ
رَبِّهِ اگر نه آن بودی که یوسف برهان خدای تعالی بدید بدیر آهنگ او کردی و لیکن برهان بدید آهنگ نکرد و آهنگ
زلیخا بزنا کرد و نه یوسف و آن برهان او بود که یعقوب را دید که از سوی دیوار در خانه در آمدی و انگشت بدندان گزیدی
و یوسف از خانه بیرون دوید و گروهی گویند که یعقوب را دید که در خانه در آمد و با او سخن گفت که اگر تو این کار بکنی مثل تو چون
مرغی بود که در هوا می پرد چون پر و دمش بکنند از هوا بیفتد تو نیز از درجه پیغامبری بیفتی گروهی گویند که یعقوب را ندید آوازی
از گوشه خانه شنید که یا یوسف تَزْنِي وَأَنتَ نَبِيٌّ زنا میکنی و تو پیغمبری و پیغمبران معصوم باشند هر که گوید که یوسف
زنا کرد و یا خواست کردن کافر شود یوسف پسر یعقوب اسرائیل الله بود و پسر اسحاق ذبیح الله پسر ابراهیم خلیل الله زنا چون
کردی و خدای تعالی بر یوسف ثنا گفت و فرمود كَذَٰلِكَ لِنَصْرِفَ عَنْهُ السُّوءَ وَالْفَحْشَاءَ پس گفت إِنَّهُ مِنْ
عِبَادِنَا الْمُخْلَصِينَ آنکس که بدین پایگاه و بزرگی رسد بروی معصیت نشاید اندیشیدن پس یوسف از خانه بیرون
دوید و زن در پی او دوید و دامن پیراهن او از پس بگرفت و باز کشید و بدرید وَأَلْفَيَا سَيِّدَهَا لَدَى الْبَابِ زلیخا چون در باز
کرد شوی را دید که بر در سرای ایستاده با پسر عم زن حدیثی میکرد چون ایشان را دید یوسف و زلیخا هر دو خجل شدند
یوسف خواست که بهانه کند تا آن زن پیش شوی رسوا نشود و زن زودتر از یوسف سخن کرد و گفت قَالَتْ مَا جَزَاءُ مَنْ أَرَادَ
بِأَهْلِكَ سُوءًا إِلَّا أَن يُسْجَنَ أَوْ عَذَابٌ أَلِيمٌ بشوی گفت پاداش آنکس که رسوائی اهل بیت تو خواهد
که کند جز آن نیست که او را بزندان کنی و عذاب کنی پس چون نخست این سخن بگفت آنگاه یوسف گفت هِيَ رَاوَدَتْنِي

عَن نَّفْسِی او مرا بخویشتن خواند بمعصیت من بگریختم وَشَهِدَ شَاهِدٌ مِّنْ أَهْلِهَا پسر عم زن شویش بما
گفت راست و دروغ بر دریدن پیراهن آید اگر پیرهن از پیش دریده است زن راست میگوید و اگر از پس دریده است
یوسف راست میگوید چنانکه خدای عزوجل فرمود اِن كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِن قُبُلٍ فَصَدَقَتْ وَهُوَ مِنَ الْكَاذِبِينَ
وَإِن كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِن دُبُرٍ فَكَذَبَتْ وَهُوَ مِنَ الصَّادِقِينَ فَلَمَّا رَأَى قَمِيصَهُ قُدَّ مِن دُبُرٍ چون بدید
که پیراهن از پس دریده بود و سخن یوسف راست و سخن زن دروغ گروهی گویند که کودکی بود در گهواره از گروه این
زن خدای عزوجل او را در سخن آورد تا این حکم او کرد پس شوهر زلیخا بخواست که زن خود را رسوا کند گفت يُوسُفُ
أَعْرِضْ عَنْ هَٰذَا ای یوسف نگر این سخن را مکن نگوئی تا مردمان آگه نشوند و زلیخا را گفت وَاسْتَغْفِرِي لِذَنبِكِ
البته گناه ترا بوده است استغفار کن و از خدای آمرزش خواه وَقَالَ نِسْوَةٌ فِي الْمَدِينَةِ زنانیکه در شهر بودند چون سخن
زلیخا بشنودند او را ملامت کردند و گفتند امْرَأَةُ الْعَزِيزِ تُرَاوِدُ فَتَاهَا عَن نَّفْسِهِ این زن عزیز مصر شرم نداشت که بنده
خود را بخود خواند و دوستی بنده در دل وی شد شَغَفَهَا حُبًّا چون زلیخا بشنید که زنان او را ملامت کردند ایشان
را بخانهٔ خویش خواند مهمان کرد و در کتب مفسران چنین است که پنج زن بودند یکی زن حاجب و یکی زن صاحب شرطه و
یکی زن خوانسالار و یکی زن خزانه دار و یکی زن آخرسالار زلیخا ایشان را مهمان کرد و یوسف را سر و تن بشست و جامهٔ
نیکو پوشانید و طعام پیش آورد و یوسف را برابر مجلس ایشان بنشاند در خانه و در بر وی فراز کرد و در یوسف [illegible]
نیکوئی بود که در همه خلق پس هر زنی را بعد از طعام ترنجی پیش نهاد و کاردی بدست نهاد وَأَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّكَأً
این میوه ها که چون خربزه و ترنج و سیب و امرود بود و متکا خوانند وَقَالَتِ اخْرُجْ عَلَيْهِنَّ چون ترنج و کارد بدست گرفتند
یوسف را گفت از خانه بیرون آی و او را پیش ایشان بپای کرد و روشنائی روی یوسف بر ایشان افتاد چون ایشان نظر
کردند خیره شدند و کارد بر ترنج نهادند و چشمان بر یوسف بماند که هر پنج زن دستهای بریدند و خون میرفت و آگاهی
نداشتند که از هوش رفته بودند از نیکوی خدای تعالی فرمود فَلَمَّا رَأَيْنَهُ أَكْبَرْنَهُ وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ پس گفتند
حَاشَ لِلَّهِ مَا هَٰذَا بَشَرًا یعنی معاذ الله که این مردم است این نیست مگر فرشته گرامی إِنْ هَٰذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ
زلیخا گفت فَذَٰلِكُنَّ الَّذِي لُمْتُنَّنِي فِيهِ اینست که از بهر او ملامت کردید پیش ایشان براست مقر آمد چنانکه زنان
با یکدیگر راز گویند از کار مردان گفت وَلَقَدْ رَاوَدتُّهُ عَن نَّفْسِهِ گفت من او را خواستم مرا نداد و اگر آن نکند که من فرمایم
او را بزندان کنم و خوار کنم وَلَئِن لَّمْ يَفْعَلْ مَا آمُرُهُ لَيُسْجَنَنَّ وَلَيَكُونًا مِّنَ الصَّاغِرِينَ یوسف گفت قَالَ رَبِّ
السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ گفت یا رب نزد من زندان دوست تر است از آنکه
ایشان مرا بدان همی خواهند وَإِلَّا تَصْرِفْ عَنِّي كَيْدَهُنَّ أَصْبُ إِلَيْهِنَّ وَأَكُن مِّنَ الْجَاهِلِينَ اگر تو کید آن زنان را از من باز نداری
من بدیشان میل کنم که بر تن ایمن نیستم چون یوسف بر تن خود ظن بر کرد و از خدای عزوجل فریاد خواست آن آرزوی

به پسندید و دعا او قبول کرد فَاسْتَجَابَ لَهُ رَبُّهُ فَصَرَفَ عَنْهُ كَيْدَهُنَّ إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ بعد از آن زلیخا او را بستم
بخویشتن بخواند ولیکن خویشتن با و عرضه کردی و او راهی نواختی و هرگاه که با او بخلوت نشستی گفتی ای یوسف چه نیکو چشمها
داری او گفتی که این کرمان است که در گور بخورند پس چون روزگار بر آمد و دانست که یوسف بمراد وی نبود و خواست که یکدو ماه
او را بزندان کند تا نرم شود و شوهر او راضی نبود که یوسف را بزندان برد زیرا که دانست که یوسف بیگناه است پس زن او را
گفت این غلام کنعانی مرا درین شهر رسوا کرد هر کرا این حدیث میگوید ازین حدیث میگوید که گناه زن را بود و او را بزندان کن تا این
سخن از دهان مردم بیفتد عزیز با پسر عم زن که حکم پیراهن کرده بود رای زد گفت صواب آنست که روزی چند او را بزندان کنیم
تا این سخن فرو نشیند پس یوسف را بزندان فرستادند چنانکه خدای تعالی فرمود لَيَسْجُنُنَّهُ حَتَّىٰ حِينٍ یوسف چون
بزندان در شد بنماز ایستاد و گاه نماز کردی و گاه زندانیان را موعظت گفتی و ایشانرا دل خوش داشتی و گاه خواب گذاردی
و هیچکس چندان خواب نه بیند که زندانیان را هر بامداد که برخاستندی هر کسی خوابی دیده بودندی با یوسف بگفتی و او تعبیر کردی
و هر که در آنجا بیمار شدی او وی پرسیدی خدای تعالی فرمود وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَيَانِ دو کس از متعلقان ملک
در زندان باز داشته بودند یکی خوان سالار و یکی شرابدار و سبب باز داشتن بود که ملک روم سوی ملک مصر کس فرستاده بود
از پنهان زهر فرستاد تا از کسان ملک کس را بفریبد تا ملک را زهر دهد آن رسول را بخانهٔ پیره زنی فرود آوردند و روزی
چند آنجا بود و با آن زن گستاخ شد و آن زن پیش رسول ملک روم بنالیدی و گفتی که مرا شوهری بود از بزرگان بمرد و این
خانه مرا نیمی کردند و رسول او را گفتی تو و خانهٔ تو ازین ملک برهد و شما را ملکی باشد و اگر و آن زن بحیلت آن سخن را از دهن
رسول کرد تا رسول او را سوگند داد و خبر آن زهر با وی بگفت زن گفت این کار از دو کس یکی تواند کرد شرابدار یا خوانسالار
که در طعام و یا شراب بدهند پس رسول بر شرابدار عرضه کرد نپذیرفت بر خوانسالار عرضه کرد قبول کرد و رسول او را زر بسیار
داد و وعده کرد که اگر این کار بکند ملک روم بگیرد و او را بر همه مصر خلیفهٔ خود کند و رسول آن زن را گفت کار تو تمام کردم یک
کس از ایشان بپذیرفت و یکی نپذیرفت چون رسول باز گشت آن کنده پیره زن سرای ملک مصر آمد و خلوت خواست
و او را ازین سخن آگاه کرد که ازین دو کس یک کس زهر ستده است ملک بفرمود تا هر دو بزندان کردند تا کار ایشان پیدا
شود چون بزندان آوردند شان روزگاری چند بر آمد و یوسف را دیدند که در زندان نیکوئی میکرد پس آن دو کس بپرسیدند
که این غلام از آن کیست بچه تهمت او را باز داشته اند مهتر زندان گفت این غلام عزیز مصر است و تهمت زنا باز داشته اند
و صفت خواب کردن او شنیدند ایشان با یکدیگر گفتند که ما این غلام را بیازمائیم که از علم خواب چیزی میداند یا نه و خواب
نادیده و بهم و از وی بپرسیم تا چه گوید نام خوانسالار مجلب و نام شرابدار نبوش نخست شرابدار ابتدا کرد و گفت إِنِّي أَرَانِي
أَعْصِرُ خَمْرًا هر کسی از پیشه خود چیزی بنهادند گفت من بخواب دیدم که انگور میفشارم و شیره میکردم خوانسالار گفت
إِنِّي أَرَانِي أَحْمِلُ فَوْقَ رَأْسِي خُبْزًا تَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْهُ گفت بخواب دیدم که یک طبق نان بر سر داشتم مرغان هوا آمده

بمانند خدای عزوجل خواست که او را فرج آرد و آن سبب که امید داشت او را بنمود خواب دیدن ملک مصر و سببی
نهاد بی اکتساب یوسف و آن پادشاه را آن خواب نمود چنانکه فرمود وَقَالَ الْمَلِكُ إِنِّي أَرَىٰ سَبْعَ بَقَرَاتٍ
سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ وَسَبْعَ سُنبُلَاتٍ خُضْرٍ وَأُخَرَ يَابِسَاتٍ بخواب دیده هفت گاو فربه هفت گاو نزار را همی خوردند و هفت
خوشه گندم سبز و هفت خوشه خشک پس آن گاوان فربه را آن گاوان نزار همی خوردند دیگر روز حکما و منجمان و معبران
را جمع کرد و ایشان را گفت يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ أَفْتُونِي فِي رُؤْيَايَ إِن كُنتُمْ لِلرُّؤْيَا تَعْبُرُونَ گفت این خواب
مرا تعبیر کنید اکنون که شما خواب گذارید و او را نیز ایشان ندانستند و درماندند گفتند أَضْغَاثُ أَحْلَامٍ وَمَا نَحْنُ
بِتَأْوِيلِ این ندانیم پس چون آن شرابدار دید که ملک را از بهر این خواب دل مشغول است و کس آن را
تأویل نداند او را از یوسف یاد آمد و از آن خواب نادیده و راستی گذاردن او چنین گفت أَنَا أُنَبِّئُكُم بِتَأْوِيلِهِ فَأَرْسِلُونِ
من تأویل شما را بیارم و کسی دانم که این را داند مرا بفرستید ملک او را بفرستاد او بیامد بزندان و یوسف را گفت يُوسُفُ
أَيُّهَا الصِّدِّيقُ بگوی راست گوی معنی این خواب مرا بگوی و خواب ملک را با او بگفت گفت تا بیرون آیم و آنگه بگویم و لیکن
دل بر خدای تعالی برضا راست کرده بود و دست از سبب باز داشته و آن سبب بمسبب سپرده دانست که اگر خدای تعالی
خواهد آن سبب فراز آرد پس هیچ تکلف نکرد که فرج خود را سببی کند گفت آن هفت گاو فربه هفت سال فراخی بود و کشتها
بیفزاید و گفت خوشه گندم سبز نعمتها باشد که درین سالهای فراخ شما را باشد چنانکه فرمود تَزْرَعُونَ سَبْعَ سِنِينَ دَأَبًا فَمَا حَصَدتُّمْ
فَذَرُوهُ فِي سُنبُلِهِ إِلَّا قَلِيلًا مِّمَّا تَأْكُلُونَ پس گفت ثُمَّ يَأْتِي مِن بَعْدِ ذَٰلِكَ سَبْعٌ شِدَادٌ يَأْكُلْنَ مَا قَدَّمْتُمْ لَهُنَّ إِلَّا
قَلِيلًا مِّمَّا تُحْصِنُونَ هفت گاو نزار که گاوان فربه را بخورند هفت سال بعد از این فراخی تنگی بود و قحط بود و درین سالهای
تنگی آن همه نعمتها که در سالهای فراخ گرد کرده باشند بخورند و آن هفت خوشه خشک آن سختیها و تنگیها است که درین
هفت سال تنگی ببینند ثُمَّ يَأْتِي مِن بَعْدِ ذَٰلِكَ عَامٌ فِيهِ يُغَاثُ النَّاسُ وَفِيهِ يَعْصِرُونَ و از پس این سالهای
تنگی سالی آید که خدای عزوجل خلق را فریاد رسد و دانه ها از زمین بروید و میوه ها از درختان بیرون آرد و انگور بفشارند
و نعمتها بسیار شود و حدیث این سال فراخی درین خواب نیست ولیکن یوسف خواست که همچنانکه ایشان را از محنت ها خبر
داد از فراخی نیز خبر دهد تا بدانند که در پس سالهای تنگی چون خواهد بود و اگر نگفتی ایشان را دل پر اندیشه شدی که این تنگی
همچنان بماند یا فراخی بود و این بابی بود از حکمت تعبیر که معبر چون خوابی بگذارد و از پس آن چیزی نیکوتر بر معنی فال بگوید هرچند
که در خواب دلیل نبود تا آن شنیده را غائب کند چنانکه یوسف چون ایشان را از شنیده خبر داد حیلتهای شان نیز بیاموخت
هرچند خواب دلیل آن حیلت نبود گفت درین سالهای فراخ شما را گندم بسیار جمع باید کرد و باید که بماند از سالهای تنگی و هفت
سال گندم نتوان داشتن که تباه شود و کرم بخورد پس گفت همچنان در خوشه باز دارید تا تباه نشود و پس شرابدار از زندان نزد
ملک شد و قصه باز گفت و ملک شاد شد ائْتُونِي بِهِ این چنین مرد که او چندین علم و حکمت داند جای او نه زندان بود

[illegible]

لَدَیْنَا مَکِینٌ اَمِینٌ گفت تو امروز بر ما گرامی و امینی بر هر چیزی و اگر یوسف بگفتار رسول بدان پیغام اول بیرون آمدی یوسف را
غدر بایستی خواست و پاکی خویش پیدا کردن پس یوسف ملک را گفت چاره نیست الا این که هفت سال گندم و جو گرد کنی
و در مخزنها نهی و ترا کسی باید که نگاه دارد و مرا خزینه دار کن تا محافظت کنم بخیانت و دانم که چگونه باید داشتن تا تباه نشود
ملک خزینه بدست او نهاد و گفت آگاه باش یوسف نه از حرص دنیا بدان رغبت نمود یا عزیزی این جهان را خزینه داری
ولیکن خواست که حق تعالی آن ملک بگذارد و حق آنرا که او را از زندان بیرون آورد و گردن او از بندگی آزاد کرد خواست که
او را نصیحت کند بکاری و مهم ملک را در آن وقت مهم تر از آن نبود پس ملک او را بر گندم خزینه دار کرد تا هرچه درین سال
جمع کردند و در آوردند و جمله انبارها همه بمعرفت مهر یوسف بود و چنین آورده اند که چون دو سال شد که یوسف از زندان
بیرون آمد عزیز مصر بمرد و خزینه او و داشتی از پس عزیز هم بوی سپرد چون روزگاری برآمد ملک یوسف را گفت بدان وفا که تو
با خداوند خویش کردی و او را خیانت نکردی مرا چنین آرزوست که آن زن را بزنی با تو دهم گفت فرمان ترا است و ملک
آن زن را بوی داد و چون بهم رسیدند یوسف خواست که با او باشد زن خویشتن را باز کشید و گفت یا یوسف مرا دستوری
ده با تو سخنی گویم گفت پنداری که من چنان زنی بودم چنانکه آهنگ تو کردم آهنگ هر کسی کنم که مراد در کار بود و لیکن آنکه شوی من بود
مردم روی بزنی نبود هر که باشد آهنگ تو کنم معذور بودم و دیگر که شوی مرا مرد نبود و زن جوان با جوان صبر نتواند کرد و من
هرگز جز تو هیچ مرد آهنگ نکردم و همچنان بهرچه ایم که از مادر آمده ام و یوسف علیه السلام خرم شد و با او بخفت و او را دوشیزه
یافت تا آخر عمر با یوسف بود و خدای عزوجل زن همه پیغمبران را از زنا معصوم داشت تا هرگز زنا نکردند و اگرچه کافر بودند
چون زن نوح و زن لوط و دیگر هیچ پیغمبری پیش از پیغمبری ما بت نپرستید یوسف را از وی دو پسر آمد یکی افراییم و دیگری را
نام منشا چون روزگاری برآمد ملک یوسف را با خزینه داری نیز وزیری داد و همه کارهای مملکت مصر بدو سپرد و بفراغت نشینی
او هیچ کار نکرد چنانکه خدای تعالی گفت وَکَذَٰلِکَ مَکَّنَّا لِیُوسُفَ فِی الْاَرْضِ گفت آرام دادیم یوسف را در مصر تا هرچه
دران بقعه خواسته بود و جمع کند وَلَا نُضِیعُ اَجْرَ الْمُحْسِنِینَ ما یاد نکنیم مزد نیکوکاران را وَلَاَجْرُ الْآخِرَةِ خَیْرٌ لِلَّذِینَ
آمَنُوا وَکَانُوا یَتَّقُونَ کار مومنان را درین جهان فرو دهیم و آن مزد که دران جهان بدهیم بهتر از آنست که درین جهان
بدهیم چون هفت سال فراخی بگذشت و سالهای تنگی در آمد سال اول هیچکس بر ندرودند و هرچه داشتند بخوردند و سال
دیگر قحط در افتاد و خبر بهمه جهان بپراگند که کس در روی زمین گندم ندارد مگر ملک مصر از چهار گوشه جهان روی باو آوردند
با خواسته های بسیار و یوسف گندم میفروخت و خواسته در خزینه می نهاد و هر کسی را یک خروار بیش نداد و در زمین
کنعان نیز آنجا که یعقوب با پسرانش بود قحط برخاست خبر آمد که در جهان غیر از مصر طعام نیست و ملک مصر را خزینه داری
است مسلمان بر دین ابراهیم با مردم نیکوئی میکند و یعقوب از غم یوسف چندان گریسته بود که نابینا شده بود پسران را
گفت بروید بمصر و درم ببرید و لختی طعام بخرید بیارید که من چنین شنیده ام ملک مصر را خزینه داریست که بر دین ابراهیم

[illegible]

که یا بنی لا تدخلوا من باب واحد وادخلوا من ابواب متفرقة گروهی گویند که هنوز چشم یعقوب نابینا نشده بود
آنگه شد که پسرانش از مصر باز آمدند و ابن یامین نیاوردند و یعقوب از بهر آن گفت که ایشانرا که از یک در دروازه بشوید
که ایشان یازده برادر بودند ترسید که ایشانرا چشم زخم رسد و یعقوب دانست اگر خدای بر ایشان رانده است حیلت
سود ندارد و سبک بگفت وما اغنی عنکم من الله من شیء ای عصمت دل از خدای نگسست و بحیلت مشغول شد
گفت اگر خدای تعالی قضا بر شما رانده است حیلت سود ندارد و من فریاد شما رسیدم پس از پیش یعقوب برفتند و آن دم
که یوسف در بار ایشان نهاده بود ببردند تا یوسف ببیند که سخت محتاج اند و درویش چون بدر مصر رسیدند بیرا گندند
چنانکه پدر ایشان گفته بود و پیش یوسف در آمدند و ابن یامین را در آوردند و گفتند که این آن برادر ماست که تو او را
خواستی یوسف شاد شد و پیدا نکرد و خواست تا او را نزد خود فرود آورد و از ایشان جدا کند تا خبری برسد بحیلت او را
از ایشان جدا کرد یوسف را مهمانخانها بود هر ده تن را در یک خانه فرود آورد و ابن یامین را تنها بماند پس گفت این
نزدیک من فرود آید و ابن یامین یوسف را نشناخت یوسف ترسید که او تنها تنگ شود با او خلوت کرد و خود را بر وی
پیدا کرد و انی اخوک فلا تبتئس بما کانوا یعملون اندوه مدار بانچه ایشان با من کردند من اینک زنده ام ابن یامین
او را بشناخت و شاد شد و او را خبر داد و گفت ایشان را از خبر من آگاه مکن تا من ترا بحیلت باز دارم و ملک
را صاعی بود زرین یوسف فرمود که آن صاع در بار ابن یامین نهادند چنانکه خدای عز و جل فرمود فلما جهزهم
بجهازهم جعل السقایة فی رحل اخیه پس منادی بانگ کرد ایتها العیر انکم لسارقون و این دیگر آن
است که صاع نبود و سقایه چیزی را گویند که در آن آب خورند پس چون منادی گر گفت که ای اهل کاروان شما دزد
دنه از روی تحقیق زیرا که یوسف دانست که ایشان نه دزد اند و نشان دزدی پیدا کردند و در تفسیر چنین آورده اند
و در مصحف عبد الله مسعود چنین است ائنکم لسارقون از روی استفهام و سؤال و در مصحف امیر المؤمنین بیک
معنی آن هم استفهام است و این از بهر آنست تا بر یوسف عیب نباشد که ایشانرا دزد خواند که ایشان نیز از فرزند
بودند و هیچ قصه نیست دشوارتر از قصه یوسف که او را حالهای گوناگون افتاده است و در همه حال نگه باید داشت تا
بر وی چیزی نیاری یوسف پیغامبری مرسل بود و بزرگوار و معصوم و او را خدای عز و جل صدیق خواند پس چنین بزرگواری
را نگاه باید داشت قالوا و اقبلوا علیهم ماذا تفقدون پس کسان یوسف جام همی جستند گفتند چه همی جوئید قالوا
نفقد صواع الملک گفتند جام ملک همی جوئیم ولمن جاء به حمل بعیر و انا به زعیم منادی گفت هر که بیارد من
او را خرواری گندم بدهم و من بدین پذیرفتارم قالوا تالله لقد علمتم ما جئنا لنفسد فی الارض وما کنا سارقین
و الله که شما دانید که ما از بهر دزدی نیامده ایم و نه از بهر آنکه در زمین مصر فساد کنیم و اگر ما دزدان بودمی آن درمها که در جوالها
بود باز نمی آوردیم قالوا فما جزاؤه ان کنتم کاذبین گفتند جزای آن چیست اگر شما دروغ گوئید قالوا جزاؤه

میگوید که شما دوازده برادر بودید یکی را بفروختید و ابن یامین چون بشنید زمین را بوسه داد و گفت ای ملک از صاع بپرس که برادر
من زنده است یوسف دست بر صاع زد و گفت میگوید که زنده است و تو او را می بینی گفت ای ملک بپرس این را که صاع را
دزدید و بود و یوسف دست بر صاع زد و گفت صاع من خشم آلود است میگوید که از من چه می پرسی چون دیدی که مرا از بار که
بیرون آوردند پس خدای عز و جل فرمود فَلَمَّا اسْتَيْأَسُوا مِنْهُ خَلَصُوا نَجِيًّا چون برادران یوسف نومید شدند که
یوسف ابن یامین را بدیشان نداد تدبیر کردند که چگونه کنیم و پیش پدر چون شویم و با پدر چه گوئیم قَالَ كَبِيرُهُمْ أَلَمْ تَعْلَمُوا أَنَّ
أَبَاكُمْ قَدْ أَخَذَ عَلَيْكُمْ مَوْثِقًا مِنَ اللَّهِ مهتر شان روبیل بود و بعلم نیز مهتر بود و گفت بدانید که پدر شما چه گفته است و با شما چه عهد بسته
است که بر شما باد که این پسر را باز بمن آرید و اگر نه هلاک شوید وَمِنْ قَبْلُ مَا فَرَّطْتُمْ فِي يُوسُفَ و پیش ازین دانید که بجای یوسف
چه کردید فَلَنْ أَبْرَحَ الْأَرْضَ حَتَّى يَأْذَنَ لِي أَبِي من ازینجا بنجنبم تا فرمان دهد مرا أَوْ يَحْكُمَ اللَّهُ لِي وَهُوَ
خَيْرُ الْحَاكِمِينَ و یا خدای تعالی حکم مرگ من اینجا کند پس ایشان را گفت ارْجِعُوا إِلَى أَبِيكُمْ فَقُولُوا يَا أَبَانَا إِنَّ
ابْنَكَ سَرَقَ گفت باز گردید سوی پدر خود و بگوئید که پسر تو دزدی کرد و ما از تو پذیرفته بودیم که او را نگاه داریم از گرگ
و نخیر و ندانستیم که او دزدی کند وَمَا شَهِدْنَا إِلَّا بِمَا عَلِمْنَا وَمَا كُنَّا لِلْغَيْبِ حَافِظِينَ وَاسْأَلِ الْقَرْيَةَ الَّتِي كُنَّا فِيهَا
وَالْعِيرَ الَّتِي أَقْبَلْنَا فِيهَا وَإِنَّا لَصَادِقُونَ اگر استوار نداری بپرس از مردمان کاروان که با ایشان آمدیم و از مردمان
آن شهر را که بر تو بگذرند بگویند که این صاع از بار که بیرون آمد ما راست گوئیم یعقوب ایشان را تهمت کرد و گفت هر باری که شما از
پیش من بروید یکی از شما کم شود آن بار برفتید شمعون از شما کم آمد گفتند گرگان گرفتند و این بار میگوئید که ابن یامین دزدی کرد
و بهودا با وی بنشست بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا این کاریست که باکید دیگر نهاده اید فَصَبْرٌ جَمِيلٌ عَسَى اللَّهُ
أَنْ يَأْتِيَنِي بِهِمْ جَمِيعًا گفت شکیبائی کنم نیکو مگر این فرزندان باز بمن آیند وَتَوَلَّى عَنْهُمْ وَقَالَ يَا أَسَفَى عَلَى يُوسُفَ
وَابْيَضَّتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ فَهُوَ كَظِيمٌ و چشمهای یعقوب از بهر یوسف سفید شده بود قَالُوا تَاللَّهِ تَفْتَأُ تَذْكُرُ
يُوسُفَ حَتَّى تَكُونَ حَرَضًا أَوْ تَكُونَ مِنَ الْهَالِكِينَ گفتند که چند از یوسف یاد کنی چشمهات پوشیده شد و ضعیف گشتی
و همچنان میگرئی ترسی که هلاک شوی قَالَ إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ وَأَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ
من نه با شما می گویم با خدای تعالی غم خود را می گویم و من آن دانم از خدای که شما ندانید زیرا که یعقوب را آن خواب راست شد
و چنین گویند که یعقوب ملک الموت را بخواب دید از وی پرسید که تو جان فرزند من قبض کردی گفت نه یعقوب دانست که یوسف
زنده است پس گفت اذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِنْ يُوسُفَ وَأَخِيهِ ای پسران من بمصر شوید و خبر یوسف و آن برادر
من آورید وَلَا تَيْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ یعنی من رحمت الله از خدای عز و جل نومید مشوید پس ایشان برفتند و چیزی ازین طعام لفایه کردند
و نخجیر گوسفند و روغن سوی یوسف آوردند و یوسف را گفتند يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ مَسَّنَا وَأَهْلَنَا الضُّرُّ یعنی الجوع
گفتند ای بزرگوار ما را و اهل ما را گرسنگی رنجه کرد و تباه کرد وَجِئْنَا بِبِضَاعَةٍ مُزْجَاةٍ با آمده ایم از قبیله با قصه و با بضاعتی اندکی

آوردیم فَأَوْفِ لَنَا الْكَيْلَ وَتَصَدَّقْ عَلَيْنَا إِنَّ اللَّهَ يَجْزِي الْمُتَصَدِّقِينَ مارا این گندم بده و صدقه کن بر ما چنانکه مردمان را
بخشی که جزای صدقه مر صدقه دهندگان را ضایع نکند یوسف چون آواز برادران بشنید که گرسنگی مر ایشان را و پدرش را رنجه
کرد و تباه کرد صبرش نماند خود را بر ایشان پیدا کرد و گفت هَلْ عَلِمْتُمْ مَا فَعَلْتُمْ بِيُوسُفَ وَأَخِيهِ گفت دانید که شما
با یوسف و برادرش چه کردید یوسف را بچاه درافگندید و برادرش را از وی جدا کردید إِذْ أَنْتُمْ جَاهِلُونَ ندانستید که
که خدای عز و جل یوسف را نگاه دارد و او را بجای افگند و ملک و بزرگی دهد قَالُوا أَئِنَّكَ لَأَنْتَ يُوسُفُ قَالَ أَنَا
يُوسُفُ وَهَٰذَا أَخِي برروی استفهام گفتند تو یوسفی گفت من یوسفم و او برادر منست إِنَّهُ مَنْ يَتَّقِ وَيَصْبِرْ فَإِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ
أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ گفتند خدای تعالی ترا بر ما بگزید و بجای آورد کرد یکم و بدکردار بودیم یوسف دانست که ایشان از وی میترسند
ایشان را ایمن کرد و گفت لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ من سرزنش کردار شما بر شما عرضه نکنم
و خدای شما را بیامرزد او پس ایشان را از خبر پدر پرسید ایشان گفتند و چون با نزدیک پدر رسیدیم و این با من نزدیک تو بود پدر را
از غم چشمش ببند یوسف گفت اذْهَبُوا بِقَمِيصِي هَٰذَا فَأَلْقُوهُ عَلَىٰ وَجْهِ أَبِي يَأْتِ بَصِيرًا این پیراهن من سوی پدر من
ببرید و بر روی افگنید تا بوی من بیاید و چشمش روشن گردد وَأْتُونِي بِأَهْلِكُمْ أَجْمَعِينَ و همه کسان را اینجا آرید وَلَمَّا
فَصَلَتِ الْعِيرُ قَالَ أَبُوهُمْ چون کاروان مصر بیرون آمدند و برادران یوسف بیرون آمدند با گندم بسیار که یوسف داده بود و با
پیراهن یوسف میشدند خدای تعالی باد را بفرمود تا بوی یوسف از مصر بکنعان برد چون یعقوب بوی یوسف یافت گفت
لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ و آن زمان و کسان خود را گفت من بوی یوسف می شنوم إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ
لَوْلَا أَنْ تُفَنِّدُونِ اگر شما نگوئید که عقل تو تباه شده است گفتند تَاللَّهِ إِنَّكَ لَفِي ضَلَالِكَ الْقَدِيمِ تو اندر آن
مذهب نخستینی و از یاد یوسف نیاسائی و چهل سال شد که یوسف بمرد پس چون برادران یوسف نزدیک رسیدند یهودا
آن پیراهن بستد و از پیش بیامد گفت آن روز پیراهن پرخون یوسف من بردم و پیش پدر بنهادم و گفتم که یوسف را گرگ بخورد
و این بشارت نیز من برم فَلَمَّا أَنْ جَاءَ الْبَشِيرُ أَلْقَاهُ عَلَىٰ وَجْهِهِ فَارْتَدَّ بَصِيرًا چون بشارت بیاورد
و آن بر روی یعقوب افگند خدای تعالی چشمهای او را باز داد و این نیز آیتی بود از علامتهای نبوت پس یعقوب پسران
را گفت أَلَمْ أَقُلْ لَكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ نگفتم شما را که من از خدای تعالی آن دانم که شما ندانید
گفتند يَا أَبَانَا اسْتَغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا إِنَّا كُنَّا خَاطِئِينَ ای پدر ما را استغفار خواه که ما گناهکاریم گفت آری چون
وقت آن شود که مناجات کنم شما را آمرزش خواهم یعقوب شب نماز کردی و سحرگاه مناجات کردی و دعا کردی و در
خبر چنین گویند که گفت در شب آدینه شما را دعا کنم و حکما چنین گویند پیران در شباب جوانان پدید آید که چون از یوسف
عذر خواستند گفت لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ یعقوب گفت آری تا وقت آید فَلَمَّا دَخَلُوا عَلَىٰ
يُوسُفَ آوَىٰ إِلَيْهِ أَبَوَيْهِ وَقَالَ ادْخُلُوا مِصْرَ إِنْ شَاءَ اللَّهُ آمِنِينَ یعقوب با همه فرزندان بمصر آمد چه اسحاق فرم

وَرَفَعَ أَبَوَيْهِ عَلَى الْعَرْشِ وَخَرُّوا لَهُ سُجَّدًا و پدر و مادر و برادران یازده تن یوسف را سجده کردند خدای عز و جل
خاله را مادر خواند زیرا که همه مادر بود و عم را پدر خواند که همه پدر بود و پدر و خاله و یازده برادر همه یوسف را سجده کردند یوسف پدر
را گفت يَا أَبَتِ هَذَا تَأْوِيلُ رُؤْيَايَ مِنْ قَبْلُ و چنین است در خبر که چون یوسف پدر را بازیافت پدر او را گفت یا بنی
حدثنی عن صنع اخوتك وقال یا ابتی لا تسئلنی عن صنع اخوتی ولکن سالنی عن صنع الله لی گفت ای پسر مرا بگوی از آنچه
برادران با تو کردند گفت ای پدر مپرس از کردار برادران از آن پرس که خدای تعالی با من چه کرد از فضل و کرم و نخواست
که آن برادران دیگر باره بازگو اند مبادا که دل پدر بر ایشان بد گردد و ایشان را دشمن دارد و این غایت کرم و جوانمردی
بود که یوسف کرد و گفت این تاویل آن خوابست که من دیدم و خدای تعالی آنرا راست کرد و با من نیکوئی کرد که مرا از
زندان رهانید و شما را از بیابان بمصر آورد و باهم جمع نشستیم مِنْ بَعْدِ أَنْ نَزَغَ الشَّيْطَانُ بَيْنِي وَبَيْنَ إِخْوَتِي بعد از آن
که ابلیس دل برادران بر من تباه کرد رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي مِنَ الْمُلْكِ وَعَلَّمْتَنِي مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ آن جفای
برادران چه با ابلیس منسوب کرد تا دلهای ایشان نیازارد و خوار نکند چون کار این جهان یوسف علیه السلام قرار گرفت
و پدر را بازیافت و از غم این جهان برست آنکه غم آن جهان خورد و مرگ آرزو کرد و گفت رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي
مِنَ الْمُلْكِ وَعَلَّمْتَنِي مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ گفت یا رب مرا در جهان ملک دادی و علم خواب گزاردن آموختی فَاطِرَ السَّمَاوَاتِ
وَالْأَرْضِ آفریدگار آسمان و خداوند هر دو جهان تَوَفَّنِي مُسْلِمًا وَأَلْحِقْنِي بِالصَّالِحِينَ همچنانکه کار این جهان نیکو کردی
کار آنجهان نیکو کن و مرا به مسلمانی مرگ ده و به مسلمانی ازین جهان بیرون بر و حشر من با نیکان کن و بدان پدران نیک
در رسان ابراهیم و اسحاق علیهم السلام در خبر چنانست که یوسف علیه السلام از آن خواب که دید تا آن وقت که راست
شد چهل سال بود و گروهی گویند که هشتاد سال بود و چهل درست است و چون یعقوب بمصر آمد خدای تعالی چشم او را
باز داده بود و هفت سال دیگر بزیست و پس بمرد و عمر یعقوب صد و چهل و هفت سال بود و یوسف را وصیت کرد که مرا
بر پدران ابراهیم و اسحاق دفن کنی یوسف او را ببرد و بگور کرد و خود بمصر آمد با برادران و او بعد از یعقوب بیست و سه
سال بزیست و خدای عز و جل او را پیغمبری داد و آن ملک را بخدای خواند او بگروید و یوسف را دو پسر آمد یکی را
نام افراهیم و دیگری میشا و برادرانش بمصر زنان خواستند چنانکه بزادند فرزندان بسیارشان آمد همه ایشان از دم
یوسف برآمد غلبه شدند و آن روز که بنی اسرائیل با یعقوب بمصر آمدند هفتاد کس بودند و آنروز که از مصر با موسی بیرون
آمدند هزار بار هزار و هفتصد هزار مرد بودند چنانکه بمصر بماندند پس آن ملک بمرد و ملکی دیگر بنشست هم از خویشان او
از عمالیق نام او ... بن مصعب بن معویه بن نمیر بن سلوان بن عمرو بن لاوی بن سام بن نوح و کافر بود و خدای
عز و جل یوسف را بپیغمبری بوی فرستاد و نگروید هم کافر بمرد و سال یوسف بصد و بیست سال رسیده بود و از برادران
یهودا مهتر بود بیمار شد و نزدیک مرگ رسید گفت مرا بمصر گور کنید گفت از فرزندان ما پیغمبری آید نام او موسی بن

عمران و پیغمبری بود مرسل و این فرزندان ما را بفرمود تا وصیت کنند فرزند بفرزند تا بموسی بود و آن روزگار که از ...
بیرون آیند با بنی اسرائیل تابوت مرا برگیرند و با خود ببرند و پیش ابراهیم و اسحق و یعقوب گور کنند یهودا او را ...
تنها دا از سنگ رخام در میان رود نیل گور کرد فرزندان او را وصیت کرد فرزند بفرزند همی شد تا بموسی رسید موسی
چون از مصر برفت و بنی اسرائیل را ببرد تابوت یوسف را نیز با خود ببرد و بزمین شام پیش پدر و جد گور کرد و ...
عز و جل از بهر پسران یعقوب خشنود شد و ایشان را با یوسف و یعقوب و ابراهیم و اسحق گرد آورد و درین جهان [illegible]
را یک جای یاد کرد و گفت أَمْ تَقُولُونَ إِنَّ إِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَاعِيلَ وَإِسْحَاقَ وَيَعْقُوبَ وَالْأَسْبَاطَ و این از بهر آن گفت
تا دل کسی به برادران یوسف درشت نشود که ایشان بهشت رسیدند مباد اگر کسی از دشمنی ایشان به دوزخ رود
ذَلِكَ مِنْ أَنْبَاءِ الْغَيْبِ نُوحِيهِ إِلَيْكَ گفت ازین خبرها وحی است و ما ترا خبر کردیم و وحی کردیم وَمَا
كُنْتَ لَدَيْهِمْ إِذْ أَجْمَعُوا أَمْرَهُمْ وَهُمْ يَمْكُرُونَ و تو آنجا نبودی ایشان یوسف را در چاه افگندند و من همه را برتو
خواندم تا در نگری و بدانی و همچنان باشد که آنجا بودی لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي الْأَلْبَابِ
گفت که در قصهای ایشان عبرت بود خداوندان عقل را مَا كَانَ حَدِيثًا يُفْتَرَى و نه حدیثی بود بافته [illegible]
وَلَكِنْ تَصْدِيقَ الَّذِي بَيْنَ يَدَيْهِ و لیکن در توریت چنین حدیث یوسف یاد کرد و خدای تعالی خواست که در قرآن [illegible]
یاد کند وَتَفْصِيلَ كُلِّ شَيْءٍ و هر چیزی را و رنجی بایست یاد کردن وَهُدًى وَرَحْمَةً لِقَوْمٍ يُؤْمِنُونَ این [illegible]
هدی است و رحمت مومنان را والسلام خبر ایوب الصابر علیه السلام و احوال او محمد بن جریر [illegible]
رحمه الله حدیث ایوب علیه السلام پیش از حدیث یوسف علیه السلام کرده است اندرین کتاب و چنین گفته است که
ایوب بگاه یعقوب بود و پیش از یوسف و این خطا است و گفته است که ایوب بن اموص بن رحویل بن عیص [illegible]
و دیگر گفته است که ایوب بن اموص بن رازح بن عیص بن اسحق بود و چنین گفته که زن ایوب لیا بود دختر یعقوب
و این نه درست است که یعقوب علیه السلام زیست تا پسر یعقوب بزرگ شد و دختر او را داد درست آنست که
زن ایوب رحمه بود دختر افرایین بن یوسف و هم درین کتاب شعیب را پیش از یوسف گفته است و این [illegible]
که شعیب بوقت موسی صلوات الله علیه بود و اندر قرآن پیدا است و من این هر دو را ازین جهت از پس قصه [illegible]
نوشتم تا بر نظم تاریخ راست بود پس ایوب بن اموص بن رازح بن عیص بوده است و زن او رحمه دختر افرایین
بن یوسف و او را دو پسر بودند و هر دو پیغامبر بودند و اندر فرزندان عیص ایچ پیغمبر نبود در آن زمانه ایوب الصابر
و ایوب بنده بود از بندگان خدای تعالی و بنده نیکو و پیغمبر معصوم بوده پاک و خدای تعالی جل جلاله او را آزمایش کرد
ببلائی که ایچ پیغمبر را بدان بلا مبتلا نکرده بود و ایوب صبر کرد چنانک کس نکرد و خدای تعالی در قرآن یاد کرد [illegible]
إِنَّا وَجَدْنَاهُ صَابِرًا نِعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوَّابٌ آنرا که خدای گوید نیکا بنده بود بحقیقت نیک بنده بود [illegible]

ایوب بزمین شام بود بناحیتی که آنرا ثانیه گویند و آن ثانیه امروز پدید نیست و روستا نیست میان دمشق و رمله و این دو
شهر بزرگست و این ثانیه روستائیست اندر میان این دو شهر و اندر دیههای بزرگ است و آبادان و خدا تعالی
آنرا بزمین ثانیه فرستاد به پیغمبری و هفت سال آن مردمانرا بخدای تعالی خواند از ایشان سه تن بودند که بگرویدند
خدای تعالی ایوب را خواسته داد و آن روستای ثانیه و آن دیهها همه او را شد و او را جفت گاو بود که آن دیهها
کشت کردندی هر جفت گاو را یک خر بود که آلت کشت بر داشتی و آن همه ماده خر بودند و آن همه دیگر ان رهبانان او بودند و او را هزار رمه گوسفند
بود و در خبر است که هر رمه هزار گوسفند بود و اندر بعضی اخبار آمده که ایشان همه رهبانان او بودند و او را ده فرزند بود و بزرگ
شد هفت پسر و سه دختر همه از ده سال به شده و ایشانرا علم آورده بود و صحف ابراهیم می آموخت و هیچ بنده نبود خدای
را بعبادت ایوب و خدای تعالی آن نعمتها بر وی همی افزود و میان فرشتگان اندر ثنای او بزرگ کرد و فرشتگان بر وی
درود دادندی و ابلیس او را حسد کرد بر آن حال همچنانکه آدم را و ابلیس خدایرا گفت یارب نزد تو عبادت بسیار است
کدام بنده است که با چندین نعمت عبادت نکند یارب مرا بر خواسته او مسلط کن تا خواسته او را هلاک کنم تا ببینی که کافر
شود بیامد و بزمین بانگی بکرد و همه شیاطین بر وی گرد آمدند ایشانرا گفت مرا یاری کنید تا این خواسته ایوب را هلاک
کنم تا او بخدای کافر شود و خدای خواسته بود که ابلیس را بنماید تصدیق آن سخن را که او را گفته بود اِنَّ عِبَادِی
لَیْسَ لَکَ عَلَیْهِمْ سُلْطَانٌ گفت ای ملعون شو هر چه خواهی بکن پس سخن باز رویم پس هر کجا که ایوب را خواسته بود و چهارپای
بود و پا انرا بفرستاد و خویشتن خویش بگوسفندان ایوب شد و از دهن شان بیرون دمید و بهوا اندر آمد آتشی بزد
و آن گوسفندان و چهار پایان و بندگان که شبانان بودند همه بسوختند و ابلیس خود سوی ایوب آمد بصورت یکی
که چوپان بود و بر همه شبانان مهتر بود و پیش ایوب آمد و با او گفت که خدای تعالی آتشی بفرستاد که چهارپایان و رهبانان ترا
همه بسوخت و جز من کسی دیگر نزیست ایوب گفت این همه خدا داده بود و باز ستد اگر ترا هم خیری در وی بودی تو نیز بسوختی
تا من هم از تو فرد بیافتمی ابلیس خاکسار باز گشت گفت یارب ایوب ترا شناسد و با تو یقین است که تو او را بیروزی نگذاری
مرا بر فرزندانش مسلط کن تا ایشانرا هلاک کنم گفت ای ملعون کردم ابلیس بدان خانه آمد که فرزندان ایوب بودند
زمین بلرزانید هر ده پسر و دختر با معلم هلاک شدند ابلیس بیامد بصورت معلم و ایوب را گفت یا ایوب خدای تعالی زلزله کرد
بر زمین و آن خانه که فرزندان تو اندر بودند بر سر ایشان فرود آمد همه بمردند و جز من کس نزیست و من بیامدم و ترا آگاه
کردم بر هیچ زمین زلزله نیامد مگر بآنجا و اگر تو بدیدی که آن فرزندان بزیر آن خاک بچه زاری همی مردند بسا اندوه که تو کشیدی
ایوب را آب از چشم بجست از بهر فرزندان پس دل با خدای تعالی افگند و صبر کرد و جزع نکرد و او را گفت که چندین گوئی
همانا ابلیسی ابلیس خاکسار بگشت مرا بر تن او گمار خدای تعالی گفت ترا بر تن او و دل و زبان او سلطانی نیست و دیگر اندامها
ترا ابلیس بیامد ایوب نماز میکرد و چون سر بسجده نهاد ابلیس پیش روی او بزمین فرو شد و بینی او اندر خیری [illegible]

و سید چنانکه آتش بتن او اندر شد و بهرا گند و همه اندام او مجروح گشت و سوراخ شد و خون و زردآب دویدن گرفت
و از همه تن او کرم خاست از سر تا پای و هیچ اندام او درست نماند مگر سر و روی و چشم و دل و زبان و زن او رحمه
رحمه باوی ماند و هیچ کس دیگر نماند تا هرچه داشت بروی نفقه کرد و پس بدیها شد وی و از مردمان چیزی خواستی و بر
ایوب آوردی و برتن ایوب جز استخوان چیزی نمانده بود و آن کرمان او را بخوردندی و هرگاه که کرمی از وی بیفتادی
او را گرفتی که این کرم را بگیرد و با جای خویش نه تا روزی خویش بخورد و فرود وی از من نشود تا چنان شد که گنده
شد و گندا و مردمان را رنجه همی داشت نتوانستندی با او اندران دیه بودن او را از دیه بیرون کردند و بر در دیه از
دور یکی خاکدان بود او را آنجا بیفگندند و چنین گفتند که تا هفت جا بمرد پس ایوب دران بلا هفت سال بماند هر روز بلا
بر بلا می افزود و ایوب صبر همی کرد و شکر همی کرد و یکساعت زبانش از ذکر بیاسودی و از تحمید و تمجید و تهلیل سخن گفتی
و بدل وی اندیشه نرفتی که خدای تعالی نپسندیدی با وی از حد صبر بیرون افتاد تا همه فرشتگان اندر وی عجب بماندند
ابلیس در کار وی خیره گشت و متحیر شد و ندانست که چه حیلت کند پس حیلتی کرد و گفت زن او را از وی جدا توانم تا ایوب
تنها بماند و کس نباشد که او را تعهد کند و طعام آرد و دیگر در آن سختی جزع کند پس بگیرد آن زن همی آمد که سوی آب
رود و ابلیس در راه پیش او آمد بصورت پیری و گفت تو دختر افرائیم پسر یوسف پیغامبر علیه السلام رحمه گفت آری
گفت این چه جای است که ترا همی بینم گفت شوی من ایوب مبتلا شده است و او را خدمت همی کنم گفت او را خدمت
مکن که بلای او در تو رسد زن گفت مرا چاره نیست که او پیغمبر خداست و او شوهر منست و او را با من حقیقت در
نعمت با او بودم و در شدت نیز از وی جدا نشوم ابلیس از وی نومید شد و رحمه بیامد و با ایوب گفت ایوب
گفت آن ابلیس است زینهار که با او سخن نگوئی پس بگیرو دیگر پیش رحمه آمد ابلیس بصورت جوانی نیکو روی
گفت زن تو کیستی بدین نیکوئی رحمه سخت با جمال بود گفت مرا شوهر یست مبتلا و من خدمت او میکنم و از مردم طعام
میخواهم و از بهر او می آورم گفت ای زن تو با این روی نیکو شوی مبتلا چه کنی او را بگوی تا ترا طلاق دهد من
ترا بخواهم و من از فلان دیهم و خواسته من چنین و چنین است آن همه ترا دهم و ترا نیکو دارم رحمه گفت شوهر من پیغمبر
است و من بروی هیچکس نگزینم ابلیس نومید شد و بازگشت و رحمه نزدیک ایوب آمد و آن سخنان بازگفت با ایوب
ایوب گفت ترا نگفتم که با او سخن مگوی دیگر باره اگر سخن گوئی با او ترا بزنم چون روزگاری برآمد دیگر باره بصورت
فرشته بیامد و رحمه را گفت دیدی که ایوب را چند نعمت داده از زن و فرزند و خواسته اکنون باز ستد و او را بدو رنج
خواهد فرستادن تو باری خود را از وی جدا کن تا ترا بدو رنج نیز نرسد و ترا عذاب نکند چنانکه بروی آمد زن چون
این سخن بشنید بر ایوب رحم آمدش ابلیس در گذشت و رحمه نزدیک ایوب آمد و این سخن بازگفت و ایوب دل تنگ
شد و سوگند خورد و گفت اگر چون از این بلا بیرون آیم و درست شوم ترا صد چوب بزنم پس چون روزگاری برآمد و

زن او همچنان خدمت میکرد و از ان همه دیه یا سه کس گزیده بود و خدیکی را نام بلیده دوم را نام نقره سوم را نام ابا
پرستید تا بیاید تا ایوب را بپرسند که هفت سال سپری شده بود او را دیدند و ان بلا و سختی و عذاب ها که
خدای تعالی او را ابتلا کرده بود نامش از شهری بستردند و برفتند و ایوب آن سخن ایشان را بشنود و دلش تنگ شد
و خدای تعالی را گفت إِنِّي مَسَّنِيَ الشَّيْطَانُ بِنُصْبٍ وجای دیگر گفت أَنِّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ
گفت یا رب این سخن بر من سخت شد و تو خدای رحیمی و ازین سختی او را بیم از خدای بریدن بود پس بر خدای نالید
منکر که خدای تعالی با ایوب چه لطف کرد تا خدای تعالی را بدین دعا گفت مرا عافیت ده و ازین سختی برهان گفت مَسَّنِيَ
الضُّرُّ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ خدای عز و جل گفت فَاسْتَجَبْنَا لَهُ فَكَشَفْنَا مَا بِهِ مِنْ ضُرٍّ گفت یا ایوب وقت فریاد رسیدن
آمد ارْكُضْ بِرِجْلِكَ هَٰذَا مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ وَشَرَابٌ گفت پای بجنبان چون بر زمین پای بجنبانید از زیر پای او بران
خاک ازان چشمهٔ آب باز دیده شد خوشتر از هر آبی که بر زمین بود خدای تعالی او را بفرمود که خویشتن را بآن آب بشوی
و آن را قوت نبود که خویشتن را بجنباند زن او را ازان آب بر سر و تن ریخت تا خود را بشست و آن همه کرم و پلیدی
از تن او فرود آمد و در ساعت همه ریشهای تن او درست شد پس خدای تعالی بفرمودش که ازین آب بخور بخورد
در حال صحت یافت و آن دیه امروز پیداست در شام قریهٔ ایوب خوانند و هیچ بیماری آنجا نشود که ازان آب بخورد
که صحت نیابد پس خدای عز و جل ایوب را گفت وَخُذْ بِيَدِكَ ضِغْثًا فَاضْرِبْ بِهِ وَلَا تَحْنَثْ ایوب سوگند خورده
بود که زن را صد چوب بزند و حق تعالی نخواست که سوگند ایوب دروغ گردد یا رحمه را نیز بزند با چندان خدمت که او کرده
بود ایوب را گفت بگیر ضِغْثًا ضغث دره بود یا دستهٔ چوب که ازوی درو نباید ایوب دستهٔ چوب باریک صد بست صد چوب
بر رحمه زد و ایوب ازان سوگند بیرون آمد و فقها این آیت را حجت کردند در کسی که او را سوگند افتد بکاری که کردن آن
دشوار شود بروی چنانکه مردی سوگند خورد که من بدین سرای در نیایم و او را ازان چاره نباشد حیله او آنست که
او را دست و پای ببندند و دران سرا برند چنانکه نتواند خویشتن را باز داشتن تا بخود در نشده باشد و سوگند دروغ
نشود چنانکه بوحنیفه رضی الله عنه گفته است که اگر مردی خواهد نماز کردن سوگند خورد که دران نماز قرآن نخوانم و نماز
بی قرآن نشاید حیلت آنست نماز از پس امام کند بجماعت تا خواندن امام او را بس بود و نمازش درست بود و قرآن
نخوانده باشد و سوگند دروغ نشود و حجت این همه آنست که خدای تعالی ایوب را گفت تا بدین حیلت سوگند راست
کرد و زن از رحمت نرسید و خدای عز و جل فرمود وَوَهَبْنَا لَهُ أَهْلَهُ وَمِثْلَهُمْ مَعَهُمْ رَحْمَةً مِنَّا وَذِكْرَىٰ
لِأُولِي الْأَلْبَابِ و در آیت دیگر گفت رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا وَذِكْرَىٰ لِلْعَابِدِينَ. پس هر چه از آن ایوب خراب
شده و ازچهارپایان فرزندان حق تعالی همه را ابد و باز داد. گفت بر ایوب رحمت کردم تا یادگار باشد تا بدانند خداوندان
عقل را هر که بجای من نیکوئی کند من رنج ضایع نکنم و بعد ازان در نعمت بسیار بزیست تا تمامی دو سه سال پس

و قومش رفت و آنچه ایشان را جواب داد وَإِلَىٰ مَدْيَنَ أَخَاهُمْ شُعَيْبًا شعیب را با اهل مدین فرستاد و
قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ گفت ای قوم خدا را بپرستید که شما را جز او خدای دیگر نیست
قَدْ جَاءَتْكُمْ بَيِّنَةٌ مِنْ رَبِّكُمْ شما را از خدای بیان آمد و پیدا شد که جز او خدای نیست أَوْفُوا الْكَيْلَ
وَالْمِيزَانَ وَلَا تَبْخَسُوا النَّاسَ أَشْيَاءَهُمْ ترازو و پیمانه راست کنید و مردم را چیزی کم مدهید وَلَا تُفْسِدُوا
فِي الْأَرْضِ بَعْدَ إِصْلَاحِهَا و در زمین خدای فساد مکنید نقصان کیل و وزن ذَٰلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ که این
شما را بهتر است پس گروهی بگرویدند و گروهی نگرویدند و مردم شام چون خبر پیغمبری شعیب بشنیدند از هر شهری همی آمدند
که او را ببینند و سخن او بشنوند و قومش بر راه بنشستندی و هر که بیامدی و خواستی که شعیب را ببیند او را بیم کردندی
و گفتندی که زنهار که بدین شعیب نگروید که سخن وی فریب است پس شعیب قوم خود را گفت وَلَا تَقْعُدُوا بِكُلِّ صِرَاطٍ
تُوعِدُونَ وَتَصُدُّونَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ مَنْ آمَنَ بِهِ وَتَبْغُونَهَا عِوَجًا و بر هر راهی منشینید که مردم را بیم کنید
هر که براه خدای آید و او را از راه ببرید و از راه راست براه کج میکشید پس ایشان را نعمتهای خدای عز و جل یاد کرد و
گفت وَاذْكُرُوا إِذْ كُنْتُمْ قَلِيلًا فَكَثَّرَكُمْ یاد کنید شما آنگاه که اندک بودید خدای عز و جل شما را بسیار کرد و ایشان را بیم
کرد از عذاب قومهای پیشین و گفت وَانْظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُفْسِدِينَ پس آنکسان را که بگرویده بودند ایشان را
دل خوش کرد و گفت وَإِنْ كَانَ طَائِفَةٌ مِنْكُمْ آمَنُوا بِالَّذِي أُرْسِلْتُ بِهِ وَطَائِفَةٌ لَمْ يُؤْمِنُوا فَاصْبِرُوا حَتَّىٰ يَحْكُمَ
اللَّهُ بَيْنَنَا وَهُوَ خَيْرُ الْحَاكِمِينَ گفت اگر گروهی از شما بمن نگرویدند ای گرویدگان صبر کنید تا خدای تعالی میان ما و ایشان
حکم کند و آنگاه که خواهد ایشان را هلاک کند و ما را از ایشان برهاند قَالَ الْمَلَأُ الَّذِينَ اسْتَكْبَرُوا مِنْ قَوْمِهِ
لَنُخْرِجَنَّكَ يَا شُعَيْبُ وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَكَ مِنْ قَرْيَتِنَا بزرگان قومش و مهتران او را گفتند یا شعیب ترا از شهر
خود بیرون کنیم با هر که با تو گرویده اند أَوْ لَتَعُودُنَّ فِي مِلَّتِنَا یا بدین ما آئید شعیب گفت أَوَلَوْ كُنَّا كَارِهِينَ
قَدِ افْتَرَيْنَا عَلَى اللَّهِ كَذِبًا إِنْ عُدْنَا فِي مِلَّتِكُمْ بَعْدَ إِذْ نَجَّانَا اللَّهُ مِنْهَا اگر بدین شما باز آئیم
بر خدای تعالی دروغ گفته باشیم که گفتیم که جز او خدای نیست پس با او شریک گیریم و خدای دیگر گیریم وَمَا يَكُونُ
لَنَا أَنْ نَعُودَ فِيهَا إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ رَبُّنَا وَسِعَ رَبُّنَا كُلَّ شَيْءٍ عِلْمًا عَلَى اللَّهِ تَوَكَّلْنَا رَبَّنَا افْتَحْ بَيْنَنَا وَبَيْنَ
قَوْمِنَا بِالْحَقِّ وَأَنْتَ خَيْرُ الْفَاتِحِينَ میان ما و میان قوم ما حکم کن هر که بر راه راست است او را نصرت ده
و هر که بر راه راست نیست او را هلاک کن تو بهترین حاکمانی پس قوم او مهتران و کهتران را جمع کردند و گفتند لَئِنِ
اتَّبَعْتُمْ شُعَيْبًا إِنَّكُمْ إِذًا لَخَاسِرُونَ اگر شما شعیب را متابع شوید زیان کنید هم بدین جهان هم بدان جهان و هر چند که ایشان
قوم را از شعیب باز میداشتند شعیب ایشان را همی خواند و میگفت وَلَا تَعْثَوْا فِي الْأَرْضِ مُفْسِدِينَ و در زمین
خدای تباهی مکنید بدانکه خلق را از خدای تعالی باز دارید و ترازو و پیمانه کم کنید بَقِيَّتُ اللَّهِ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ

وَاَخَذَتِ الَّذِیْنَ ظَلَمُوا الصَّیْحَةُ و بجای دیگر گفت فَاَخَذَهُمْ عَذَابُ یَوْمِ الظُّلَّةِ خدای تعالی خواست که ایشان را عذاب کند گرما بر شهر ایشان افکند شب و روز تا ایشان هیچ قرار نیافتند پس بر یک فرسنگی شهر ابری پدید آمد و آفتاب بپوشید هر که توانست از شهر بیرون آمدند و در زیر آن ابر ایستادند که مگر خنک تر بود خدای عز و جل ایشان را بر آتشین بفرستاد و زمین تفت آتش بر آورد و هر که در زمین بودند در زیر ابر بجوشیدند و بریان شدند و زنان و کودکان و پیران که از شهر نتوانستند بیرون رفتن در خانها شده بودند پس جبرئیل علیه السلام آوازی بداد همه را جانها از تن جدا شد مگر شعیب و آنها که با او بودند از مومنان چنانکه خدای تعالی فرمود وَلَمَّا جَاءَ اَمْرُنَا نَجَّیْنَا شُعَیْبًا وَالَّذِیْنَ آمَنُوْا مَعَهُ بِرَحْمَةٍ مِنَّا پس خدای تعالی فرمود اَلَّذِیْنَ کَذَّبُوْا شُعَیْبًا کَاَنْ لَمْ یَغْنَوْا فِیْهَا وَالَّذِیْنَ کَذَّبُوْا شُعَیْبًا کَانُوْا هُمُ الْخَاسِرِیْنَ آنکسانیکه شعیب را دروغ زن کردند همه هلاک شدند هرگز در جهان نبودند از پس آن شعیب و مومنان در آن شهر بسیار شدند تا موسی از مصر بنزدیک وی آمد او دختر را بموسی علیه السلام داد و حدیث منوچهر الملک همیشه عجم را ملکی بودی که آن پیغمبران که از زمین شام بیرون آمدندی و بزمین مغرب بوقت ایشان بیرون آمدندی و جای ملک عجم بزمین بابل بود باقلیم عراق آنجا که امروز شهر بغداد است و شهرهای اهواز و بصره و کوفه و گروهی بزمین فارس نشستند و از ملک عجم کس بود که ملک او از رود دجله و فرات بیران سو نگذشت عرب و زمین مغرب او را فرمان نکردند و کس بود که عرب بفرمان او نبودندی و ملوک یمن نیز فرمان کردندی و این منوچهر ملکی بود بزرگوار از عجم که پادشاهی او تا یمن و مغرب شده و لیکن مصر از عمالیق بودند چنانکه نسبت ایشان در حدیث گفتیم و همه فرعونان بودند و هیچ ملک را در جهان فرمان نکردندی نه ملک مشرق و نه ملک مغرب را و ملک منوچهر تا مغرب شده و لیکن مصر فرمان او نکردندی و زمین مصر از ملک او بیرون بود و زمین حجاز و شام و یمن در ملک او بودی و موسی صلوات الله و سلامه علیه در ملک او از آنجا بیرون آمد و این منوچهر ملکی بود با عدل و با تدبیر و او را با ملوک ترک و ملوک مشرق حربها افتاد بسیار و او را خطبهاست که همه ملوک را واجبست که آن خطبه بخوانند و کار بندند و آن خطبه در کتاب یاد کرده است و چنین گفتند که منوچهر از فرزندان افریدون بود و قصه افریدون پیش از این یاد کردیم و گروهی گویند منوچهر از فرزندان ایرج بود و نسب او چنین گفتند منوچهر بن منشخور بن منشخوربغ بن ویرک بن سروشنگ بن ابریک بن تبک بن فرشک بن ذرک بن ایرج بن افریدون الملک و خداوندان علم و علمای عجم در نسب او اختلاف کرده اند گروهی چنین گفتند که یاد کردیم و گروهی گفتند که از پشت افریدون بود که افریدون دختر ایرج بزن کرد و ایشان آتش پرست بودند و نام آن دختر کوشک بود و از آن دختری آمد نام او فرشکا و با او بخفت و از آن دختری آمد فرو شنکها با او بخفت و از آن دختری آمد نام او فشکها با او بخفت و از آن دختری آمد نام او ویرک با او بخفت و از آن دختری آمد نام او منشخرک و پسری آمد نام او منشخر فاعل پس آن برادر با

خواهر بود منوچهر آمد هنوز افریدون زنده بود و او را پیش تخت برد و بنشست با خرد بود چون نیک نظر کرد گفت این ملکی
باشد بزرگ و تاج بر سر او نهاد و از بهر فال و چون منوچهر بزرگ شد پادشاهی بگرفت و سلم و تور را بکشت از بهر خون
ایرج و ملکی بود با عدل و داد و بزمین ری بود و آنجا زاده بود و گروهی گویند که بزمین دماوند بود و مدت صد و بیست
سال ملک بود و هر شهری که در پادشاهی او بود بفرمود تا گرداگرد آن خندق کردند و آن آئین در جهان او آورد
و بهر شهر آلات سلاح بسیار کرد و بشهرها و بادیه‌ها مردم آنجا گفت آبادانی اینجا از شما خواهم و ریحها را بفرمود که [illegible]
دهقانان کنند تا جهان آبادان گردد و ملک داد و فراخی بداشت چون از ملک او شصت سال گذشت موسی
علیه السلام به پیغمبری بیرون آمد و بمصر شد و فرعون غرقه شد و موسی ع در شام و مغرب آشکارا شد و منوچهر این
همی شنید و لیکن بخویشتن مشغول بود و ملک افراسیاب بروی بیرون آمد و بزمین مشرق بروی تباه کرد و زمین
شام بموسی علیه السلام برسید و این افراسیاب ملک ترک بود و پسر فشنج بود و ملکی بزرگ بود و همه ترکان زمین مشرق
بفرمان او بودند و نشست او ببلخ بود و زمین ماوراءالنهر ترکان داشتند و از جیحون گذشته بودند و بیابان مرو و بیابان
بلخ و زمین آنطرف همه ترکان بودند تا سرخس و سر حد عقبه فرود و ران از نیشاپور پس از سه منزل همه ترکان داشتند
و سپاه او را عدد پدید نبود پس افراسیاب لشکری عظیم بکشید و بحرب منوچهر آمد و منوچهر با او حرب کرد چند بار شکست یافت
و او را در زمین طبرستان بحصار کرد و سپاه گرد او فرود آمد و طبرستان را گرداگرد خار است و درختان بسیار و سپاه
ترکان و عربان آنجا کار نتوانند کردن بیرون از این کتاب در اخبار خواندم که شهر آمل از قصبه طبرستان و ملک طبرستان
را نشست آنجا بود و هیچ از طعام و شراب و میوه و دیگر دانها و شکر و پانید و از جامه‌های پوشیدنی و از فرش تابستانی
و زمستانی هیچ چیز نیست که مردم را بدان حاجت باشد که نه در آمل باشد و از بیرون طلب نباید کردن پس افراسیاب
با همه لشکر در طبرستان بنشست و منوچهر با سپاه خود در آمل بود و در آنجا جامه‌های و گلیم‌های الوان بود که در هیچ
شهر نبود و اسپرغمها و ریاحین و نارنج و ترنج و دیگر چیزها که منوچهر افراسیاب را هدیه فرستاد و او را گفت که بر در این
شهر چندان توانی بودن و مرا درین شهر چه زیان دارد و بر من چه تنگی بود که درین شهر هرچه هست هم از اینجا بخیزد
و هیچ از بیرون نمی باید آوردن شنیدم که درین ده سال هیچ چیز حاجت نداشتند مگر به پلپل که در دیگهای طعام
کردندی و از آن تنگ گشتی و آن شهر بر لب دریاست و داروی گرم کار است چون ده سال برآمد افراسیاب و ترکان
ستوه شدند در طبرستان و با منوچهر صلح کردند و بازگشتند و محمد بن جریر درین کتاب گوید که صلح شان بر آن شرط
افتاد که حدی بنهند میان زمین ترک و عجم که هرچه از آن سوی رود جیحون است ترکان را بود و هرچه از این سوی ایرانیان
را و از این سوی جیحون سواری تیرانداز بیکبار سخت تیری اندازد آنجا که آن تیر بزمین افتد حد ایرانیان باشد و هر
ملک با این عهد بستند و صلح نامه بنوشتند پس آرش را اختیار کردند و آرش مردی بود که از وی تیرانداز تر نبود و بر

شد که دران حد دو ازان بلندتر کوهی نیست و تیری را نشان کردند و بینداخت بر لب جیحون بزمین آمد و آن چیزی حد
و افراسیاب ازان غمگین شد که چندان پادشاهی بمنوچهر بایست داد و چون عهد کرده بود فایده نداد و بشرط [illegible]
داد و پس سپاه را باز گردانید و از جیحون بگذشت و میان حدها [illegible] منوچهر از حصار بیرون آمد و بری باز آمد و بملک
بنشست و از لب جیحون بگذشت تا حد یمن همه ملک او شد و زمین مغرب نیز در حکم او شد و او در میان خلق داد
بگسترد و در حوالی شهرها و دیهها ساخت و دهقانان بنشاند و عمارت کرد و از رود جیحون سوی بلخ جویها بسیار بکند و از سوی
مغرب رود فرات روان کرد و جهان آبادان کرد و خراجها بر خلق سبک کرد و او را خواسته بسیار جمع شد و سپاه
روزی بیفزود و هر کس را طبقات جدا کرد و آنکه بشمشیر کار کنند و آنکه بزوبین و نیزه همه را گروه گروه کرد و تیراندازان را
بر همه سپاه مهتر کرد و بر همه مقدم داشت و آرش را که آن تیر انداخت بر همه سپه سالار کرد و حکم او در همه پادشاهی
روان کرد و جهان آبادان کرد و نرخها ارزان بود و بعد از مدتی افراسیاب بمرد و پسرش بملک بنشست و چند سال
برآمد و ترکان از لب جیحون درگذشتند و کناره پادشاهی بهم برآمد و از ان آتش فتنه گشت و منوچهر ایشان سپاه را انجمن
و ایشانرا پند داد و گفت ای مردمان همه خلق در جهان شمایید خبر شما درین جهان بسیار است و هر کسی کار خود همی کنند
و بر جای خود همی جنبند و شما همه خفته و راحت و آسایش گزیده مردم آنکه مردم بود که او در جنبش بود تا منفعت خویش
بداند و بگیرد و دشمن را از خویشتن باز دارد و چون نجنبید و کاری نکنید از شما مردی کاسته است و این سپاه ترکان آمدند
و عهد بشکستند و کناره پادشاهی بگرفتند و این از آن بود که شما خاموش شدید و از آن حرب نکردید تا ایشان آهنگ
شما کردند و خدای تعالی مرا این ملک بداد تا من او را سپاسداری کنم و نگاه داشت مملکت و نیکو داشت رعیت
و داد کردن و آبادان جهان مشغول باشم تا مرا ملک این جهان افزون کند و دران جهان پاداش دهد اکنون
من ناسپاسی نکنم خلق را و پادشاهی را ضایع نکنم تا درین جهان ملک از من نستاند و بدانجهان عقوبت کند و مرا
قرابتی ازین بیش ملک آفریده این ملک بمن داد و او را ضایع نخواهم کرد که فردا او همه خلایق لشکری و رعیت گرو [illegible]
تا من گفتنی خود بگویم و فرمودنی بفرمایم ایشان همه عذر خواستند و فرمانبرداری پیدا کردند و بازگشتند خطبه
منوچهر الملک پس دیگر روز بود بفرمود تا همه سپاه و رعیت را خورد و بزرگ حاضر کردند و هر کسی را از مهتر [illegible]
بجای خود بنشاندند و خود بر تخت ملک بنشست و تاج بر سر نهاد و موبد موبدانرا بخواند و در برابر خود در کرسی بنشاند
و آن موبد مهتر همه حکما بود و علما آن زمان بود و چون دانست که هر کس بجای خود بنشستند او بر تخت ملک بر پای
خاست و ایشانرا فرمود که شما بر جای خود بنشینید که من از بهر آن بر پای خاستم تا شما همه مرا ببینید و سخن
بشنوید پس خطبه کرد ایشانرا و پند داد و ابتدای خطبه خدایرا اجل جلاله سپاسداری کرد و پس گفت ای
مردمان این چندین گونه خلق را که شما اندرین جهان می بینید آن همه را خالقی هست که آفریدگار ایشانست

وسوی او میل نکند و او را با متظلم حاضر فرماید و خواجه کند و آنکه براستی حکم کند و اگر چیزی بناحق از کسی شده باشد حکم
کند که باز دهد و اگر آن سرهنگ را نباشد ملک از خاصهٔ خود بدهد تا رعیت را خرابی نباشد و کسی را که بر سر کاری تعیین
کرده باشد او خرابی اندک یا بسیار کرده باشد و او را باز خواست و تادیب کند و آن کار باز ورکردن او کند و
اقرار نامه بستاند و خرابی و آبادانی ورکردن او کند و از و مطلبد تا اگر او در سال پیشین خرابی کرده باشد درین سال
جبران باز کند و عمال کافی را که بر کارها باشند زود معزول نکند و چنان کند که او داند که چرا او را معزول نمیکند و
اگر کسی خونی بناحق بکند چون ثابت کرده و قصاص فرماید و خدمتی قبول نکند و اگر از وارثان کشته قصاص نخواهند
و دیت طلبند آن مقدار که در گنجد و مناسب افتد بدهد و مکتوب بستاند و بجهور جرم قطع بکند اینست داد و عدل و
بر شما واجبست که فرمانبرداری کردن و حرب و دفع دشمنان کردن و این دشمن در ملک ما طمع کرده و در حدها درآمد
و تنها خوانهٔ من درین ملک نیست همه را خانه و زن و بچه درین ملک است پشت بر پشت یکدیگر نهید و دفع این دشمن
ازین ملک بکنید و خود را و ما را باز رهانید و فرموده‌ام که شما را اسلاح تمام دهند و روزی بدهند و هرچه در کار حرب باید
همه با یکدیگر تدبیر که درین معامله انبازیم و درین ملک مرا چیزی نیست جز نام و فرمانبرداری اگر فراخی و یا آبادانی
باشد یا نعمت بسیار یا نرخ ارزان باشد در آن بهرهٔ شما را بیش است که مراد من از شما بفرمانبرداری بسنده
کرده‌ام هر که او فرمان برد او را پاداش نیکو دهم و هر که مرا خبر آرد از کسی که فرمانبردار نیست بسنجم او و او را عقوبت
کنم تا آنگاه که بیازمایم چون یقین شود که مرا مخالف است آنگه بجای مخالفان دارمش و بدانید که در مصیبتها هیچ چیز
به از صبر نیست و یقین دانید که هرچه بودنی است بباشد و هر که درین جهان و دشمن کشته شود از خدای خشنود بود
پس آن به که خود را بخدای سپارد و قضای او بپسندد و اگر نه پسندد از آنچه بود نیست کجا گریزد و این جهان راه
سفر است و مردمان بارها بسته و در سفر همی روند و هرچه با ایشانست همه عاریتی است و همه را باید گذاشت و بدان
سرای چیزی نبرد مگر شکر نعمت و تسلیم کردن قضا را و کار نیکو کردن و هر که نیت شما با خدا درست است وی
که نصرت جز او ندهد بدانید که پادشاهی نتوان داشتن مگر راه راست و فرمانبرداری و هرگاه که ملک راه راست دارد و
سپاه و رعیت او را فرمانبردار باشند داد گسترده بود و دشمن شکسته و مملکت از دست دشمن نگاهداشته بود و آنرو
این کار بدست شماست اگر فرمان برید با دشمن حرب کنید شما را است بر من راه راست و داد دادن و مر او شما
را نیز خدای تعالی دهد و شما که کارداران چه برعیت داد کنید و ستم نکنید که این رعیت خورش طعام و شراب من اند
و از آن شما اند هر چند که داد کنید و رعیت آبادان دارید خراج من زودتر برآید و روزیها تاخیر نشود و هر کجا
آبادانی باید کردن و نفقهٔ آن از بیت المال بود زود بدهید و آبادانی پیش از آن بکنید که آنچه خورد است بزرگ
شود و آنچه اندک است بسیار گردد و هر چیزی که نفقهٔ آن بر رعیت است بخواهید و اگر ندارند از بیت المال

[illegible]

خواندندی ایشانرا او گروهی دیگر قبطیان بودند که اصل ایشان همه از مصر بودند و زنان شان از قبطی بود و با تازی
و گروه بنی اسرائیل کم بودند و قبطیان بیشتر بودند که در قصهٔ یوسف علیه السلام گفتیم که آن فرعون که در زمان او بود
نام او ریان بن ولید بود و بآخر عمر یوسف علیه السلام ایمان آورد و چون او بمرد ملکی بجای او بنشست که نام او
قابوس مصعب و ملکی بزرگ بود و او بت پرست بود و هم از عمالیق بود و یوسف علیه السلام او را بخدای خواند نگروید
هم بر دین خود بود چون یوسف علیه السلام وفات یافت او خلق را به بت پرستی خواند و گفت که از دین یوسف باز دارید
و مصریان و قبطیان اجابت کردند و بنی اسرائیل اجابت نکردند و دین یوسف را نگاه داشتند و ملک ایشان را خوار کرد و
مصریان را گفت که ایشان را خوار دارید و بکار فرمائید و مزد مدهید و جزیه بر ایشان نهاد و همی ستد چون سالی چند برآمد
قابوس بمرد و برادرش بملک مصر بنشست و نام او ولید مصعب و آن فرعون موسی علیه السلام بود و از همه فرعونان
و ملکان مصر ستمگارتر بود و بر بنی اسرائیل سخت تر چون بجای برادر بنشست و ملک او بگرفت و برادرش زنی داشت کریمه
و از اهل بیت ایشان بود و نام او آسیه بنت مزاحم بن عبید بن ریان بن الولید فرعون الاول صاحب یوسف عاقله
و پارسا و حلیم نیکوروی بود و پس فرعون موسی آن زن را بخواست و او را بزرگ و گرامی داشتی و در مملکت و در کارها با او
تدبیر کردی و گفتی که از رسیدن ملک برادر آن مقدار خوشحال نیستم که ازین زن و این فرعون دین برادر داشت که بت
پرستیدی و خلق را هم بت پرستی خواستی چون بیست سال بگذشت پس گفت من خدایم و از بتان بزرگترم که ایشان
بدست من اندر اند اگر خواهم بشکنم شان و اگر بخواهم بدارم شان که مرا بپرستید چنانکه خدای عزوجل از او حکایت کرد و گفت
فحشر فنادی فقال انا ربکم الاعلی گفت بزرگتر ایشان منم که ایشان کهتران من اند و چهل سال بر این سخن بود
پس آنگاه در بتها نهارا برآورد و بتان را بشکست و گفت یا ایها الملأ ما علمت لکم من اله غیری شما را جز من خدای
نشناسم و خلق را بپرستیدن خود خواند و هر که از مردمان مصر و قبطیان بخواندی او را اجابت کردندی و بنی اسرائیل اجابت
نکردند و ایشان را او نتوانست بیرون کرد که بسیار بودند و هم بر دین یوسف بودند و فرعون ایشان را اصناف کرد
و بفرمود که گروهی را بضیاعها و دیه‌ها بیرون فرستید تا کشت کنند و گروهی باغبانی کنند و سرگین کشند و گروهی در شهرها
کنند و سرهنگان خود و مهتران مصر را بفرمود که از ایشان چندانکه خواهید بکار خود برید بشهر و دیه‌ها فرمایید و ایشان را
خوار دارید و از ایشان آنچه کارگر نباشند بر و جزیه نهید و قبطیان بنی اسرائیل را سخره گرفتند همه کارها با هیزم کشیدن
و آب کشیدن و هر یکی از قبطیان یکی و دو از بنی اسرائیل را چاکر داشتند بر مقدار حاجت و فرعون صد هزار از ایشان
چاکر خویش کرده بشهر و روستا که از بهر او کار میکردند و زنان شان نیز همچنان زنان بنی اسرائیل را پرستار خویش داشتند
اگر آسیه که او را از بنی اسرائیل آورده بود هیچ بنده نبود و پرستار نداشت و بر دین یوسف بود و خدای را پرستیدی از نهانی فرعون
و گروهی گفتند که آسیه از بنی اسرائیل بود و فرعون او را از شکوهی زن کرده بود و این درست نیست خبر درست آنست

[illegible]

که تابوت کرد از آل فرعون بود اما مومن بود و بر دین اسرائیل بود نام او حزبیل و مادر موسی آن راز با او توانست گفت و نیز آن مرد بود که چون موسی بفرعون آمد به پیغامبری و فرعون با قوم تدبیر کرد که موسی را بکشند دین خود پیدا نتوانست کردن ولیکن ایشان را گفت که مردی کرا هیچ گناه نیست مگر آنکه میگوید خدای من الله است و خدای تعالی از وی آزادی کرد و در پی فرمود وَقَالَ رَجُلٌ مُؤْمِنٌ مِنْ آلِ فِرْعَوْنَ يَكْتُمُ إِيمَانَهُ أَتَقْتُلُونَ رَجُلًا أَنْ يَقُولَ رَبِّيَ اللَّهُ و در آن روزگار از آل فرعون و قبطیان بجز این مرد هیچکس مومن نبود و پس این رود آبی بعظمت است و نیز با موج میرود و چون مادر موسی صندوق در آب افگند و کوشک فرعون بر کنار شهر بود بر کنار رود نیل و آنجا درختان بود بسیار و راه که از آنجا آب بسرای فرعون شدی چون صندوق را آب برگرفت و از چشم مادرش غایب کرد مادر موسی خواست که بجزع شود و پدید کند که این فرزند منست خدای عزوجل دلش را نگاه داشت چنانکه فرمود لَوْلَا أَنْ رَبَطْنَا عَلَىٰ قَلْبِهَا لِتَكُونَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ مادرش بازگشت و موسی را خواهری بود نام او مریم او را گفت در پی برو و چشم بر صندوق میدار تا کجا شود چنانکه خدای تعالی گفت وَقَالَتْ لِأُخْتِهِ قُصِّيهِ فَبَصُرَتْ بِهِ عَنْ جُنُبٍ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ آن خواهرش بر لب رود میرفت و چشم میداشت تا آب آن صندوق را بکوشک فرعون برد و در بستان درختان بداشت کنیزکان فرعون صندوق را بدیدند و برگرفتند و نیارستند گشادن گفتند که باشد که اندرین خواسته بود پیش آسیه بردند او نیز نیارست گشادن که مبادا که در آنجا چیزی باشد که فرعون مرا بدان استوار ندارد و بجان زنان بفرعون فرستاد که صندوقی در آب یافتیم و سرش نگشوده ایم شاید که در وی خواسته بود و فرعون بالحرم اندر آمد سوی آسیه و آن تابوت را بگشاد و کودکی یافت در وی گفت این چه عجب است آسیه گفت همانا که زنی بیچاره از بنی اسرائیل از بیم آنکه این را در پیش او بکشند در آب انداخته باشد تا هر چه بود به سه باری نه بیند فرعون گفت این را بکشم آسیه گفت قُرَّتُ عَيْنٍ لِي وَلَكَ لَا تَقْتُلُوهُ عَسَىٰ أَنْ يَنْفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا ما را پسر نیست این پسر مرا و ترا روشنائی چشم بود او را مکش که از یک تن بنی اسرائیل را نه کمی بود و نه بیشی و خواهش بسیار کرد تا فرعون آن کودک او را بخشید و گفت تو دانی چنانکه خدای عزوجل فرمود فَالْتَقَطَهُ آلُ فِرْعَوْنَ لِيَكُونَ لَهُمْ عَدُوًّا وَحَزَنًا پس آسیه او را از تابوت برگرفت و بفرمود تا جامه از وی بیرون کردند و از جامه خود گفت او را ست و در وی پوشید و او را بفرزندی قبول کرد و موشا نام کرد و بزبان عبرانی موشا آب و درخت باشد که او را در میان آب و درخت یافته بودند پس بتازی موسی گردانیدند آنگه آسیه گفت که زنی با شیر بیارید تا او را شیر دهد هر زنی که بیاوردند موسی صلوات الله علیه شیر او نگرفت چنانکه خدای تعالی فرمود وَحَرَّمْنَا عَلَيْهِ الْمَرَاضِعَ مِنْ قَبْلُ و آن خواهر موسی بر در ایستاده بود چون بشنید که کودک شیر کس نمیگیرد و آسیه تافته شد و روز به نیمه رسید ترسید که از تشنگی بمیرد پس خواهر موسی کنیزکان فرعون را می گفت هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ أَهْلِ بَيْتٍ يَكْفُلُونَهُ لَكُمْ وَهُمْ لَهُ نَاصِحُونَ شما را دلیل باشم بر اهل بیتی که او را بپرورد

و نصیحت نگاه دارد و خبر او تا آسیه رسانیدند آسیه او را پیش خواند گفت تو دانی که این کودک آن کیست گفت ندانم گفت
پس چه دانی که آن که تو میگوئی این را نصیحت کند گفت دانم که هیچ زن نیست که او در خانهٔ ملک کار کند که نه او را نصیحت
کند گفت برو و این زن را بخوان و آسیه کس خود را با او بفرستاد و بیامد سوی مادر موسی و او را با خود ببرد موسی
چون پستان مادر بیافت شیر بگرفت آسیه شاد شد و او را گفت ای زن تو بخانهٔ من باش و این کودک را شیر
و بدار تا من ترا نیکو دارم مادر موسی خواست که ایشان آگه نشوند که این فرزند وی است خویشتن را بکشید و دلش
به یقین بود که خدای تعالی فرزند بوی دهد آسیه را گفت که مرا فرزندانند و شوهر و خانمان است من همه را دوست
باز نتوانم داشتن اگر بپسندی او را بخانه برم و بدارم و هرگاه که خواهی سوی تو آرم آسیه گفت رواست مادر موسی
را برگرفت و بخانه آورد و باد داد و او را در تابوت نهاد و در رود افگند همان روز باز خدای عز و جل بوی باز داد و دید چنانکه
موسی در نبی گفت فَرَدَدْنَاهُ إِلَى أُمِّهِ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَلَا تَحْزَنَ وَلِتَعْلَمَ أَنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ گفت موسی را
بمادر باز دادم تا چشم مادرش روشن شد و غم از وی بشد و بدانست که وعدهٔ خدای تعالی حق است پس موسی را مادرش
همی پرورد و هر هفته یکروز سوی آسیه بردی تا چهار ساله شد یکروز موسی پیش آسیه بود فرعون بیامد آسیه موسی را بر کنار
فرعون نهاد و گفت این پسر تست فرعون گفت این تراست و مرا بکار نیست چون موسی بر کنار فرعون نشست
ریش فرعون بگرفت و بکند فرعون دست او بگرفت و گفت اینست آن فرزند بنی اسرائیل که من او را همی جستم
من این را بکشم آسیه گفت صبر کن تا او را بیازمائیم اگر بدانائی کرد تو دانی با عقوبت پس بفرمود تا طشتی پر آتش
بیاوردند و طشتی پر یاقوت سرخ که همچون آتش می تافت و موسی علیه السلام را در میان آن دو طشت بنشاندند گفت
اگر دست سوی یاقوت کشد بدانش کرده باشد از یاقوت باز دارند و اگر دست سوی آتش برد و بگیرد بدانیم که آن
نه بدانائی کرده بقدرت الله تعالی خواست که دست بیاقوت کشد جبرئیل علیه السلام حاضر شد و دست موسی علیه السلام
سوی آتش برد و اخگری برگرفت و در دهان نهاد و سر زبانش بسوخت بگریست آسیه آن اخگر از وی بستد و
او را بر کنار نهاد و فرعون را گفت و بدیدی که او نه بدانائی کرد فرعون برخاست و بیرون شد و موسی علیه السلام را
بر سر زبان عقده گرفت و زبان او شکسته شد چنان شد که گویند الثغ و موسی علیه السلام از همه سخنها سین نتوانستی
گفتن و آن عقده بر زبان بماند تا بزرگ شد و خدای تعالی او را پیغامبری داد و پس دعا کرد و گفت وَاحْلُلْ عُقْدَةً
مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي آن عقده را خدای تعالی از زبان او برگرفت و فرمود که قَدْ أُوتِيتَ سُؤْلَكَ يَا مُوسَى
پس مادر موسی موسی علیه السلام را با خانهٔ خود برد و همی داشت تا بزرگ شد و ده ساله گشت و چون بمصر در رفتی
بر اسپ از خانهٔ مادر بخانهٔ فرعون شدی و باز آمدی و چاکران با او همی رفتندی و او را پسر فرعون خواندندی
و چون فرعون سوار شدی موسی را پهلو داشتی همچنین همی بود تا بزرگ شد و بخرد گشت و بر زبان او علم و حکمتهای

بسیار رفتی و هنوز پیغمبر نبود و فرعون از گفتها ی او شنیدی و او را دوست داشتی چنانکه خدا یتعالی فرمود وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ وَاسْتَوَىٰ آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا وَكَذَٰلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ پس چون سی سال شد فرعون او را زنی داد و جز از او نیز بسیار چیز نفقه کرد و در مصر بسیار شادی کردند و سپاه و رعیت بعیش و طرب مشغول شدند و موسیٰ را از آن زن پسر آمد کی جرشون نام بود و حرم را لیبیا نام تا موسیٰ را چهل سال تمام شد در آن عز و مملکت هجرت موسیٰ علیه السلام از مصر بمدین پیش شعیب علیه السلام و بنی اسرائیل هم در آن سختی و سخره همی بودند و نتوانست ایشان را یاری و معاونت کردن و از آن سختی رهاندن که فرعون بدانستی که از ایشان است همچنان صبر میکرد تا چهل سال تمام شد چون وقت آن بیامد که خدا یتعالی خواست که موسیٰ را از فرعون جدا کند یکروز بامداد فرعون برنشسته بود و بنزهت رفته از بیرون مصر شهری دیگر نام او ضیعت بر دو فرسنگ از مصر و در حوالی مصر شهرهای بسیار است همه معمور و امروز آن شهرها ست موسیٰ چون خبر فرعون بیافت از پس او نشد تنها چون بشهر رسید وقت نیمروز بود و جهان گرم شده بود و مردم از بازار در خانها شده بودند چنانکه خدای عزوجل فرمود وَدَخَلَ الْمَدِينَةَ عَلَىٰ حِينِ غَفْلَةٍ مِّنْ أَهْلِهَا یعنی نیمروز وقت آنکه مردمان بخسپند فَوَجَدَ فِيهَا رَجُلَيْنِ يَقْتَتِلَانِ هَٰذَا مِن شِيعَتِهِ وَهَٰذَا مِنْ عَدُوِّهِ فَاسْتَغَاثَهُ الَّذِي مِن شِيعَتِهِ عَلَى الَّذِي مِنْ عَدُوِّهِ موسیٰ علیه السلام دو مرد دید یکی بنی اسرائیلی و یکی قبطی که جنگ میکردند قبطی اسرائیلی را میبرد تا او را بکار فرماید و اسرائیلی نمیشد چون موسیٰ از دور بدید آمد اسرائیلی فریاد خواست موسیٰ قبطی را گفت دست از وی بازدار باز نداشت و مبالغه میکرد و موسیٰ دست بر قبطی زد و قبطی بیفتاد و بمرد چنانکه خدا یتعالی میفرماید فَوَكَزَهُ مُوسَىٰ فَقَضَىٰ عَلَيْهِ و موسیٰ گران دست بود و عظیم با نیرو بود دست او بر پستان قبطی افتاد و که بیفتاد و بمرد و اسرائیلی برفت و موسیٰ پشیمان شد زیرا که هنوز پیغمبر نشده بود و خدا نفرموده بود و بکشتن کسی از کافران موسیٰ گفت هَٰذَا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ إِنَّهُ عَدُوٌّ مُّضِلٌّ مُّبِينٌ گفت این کار دیوان است که مردی را بکشتم که کشتن بر او واجب نبود پس خدا یرا استغفار کرد و گفت رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي فَاغْفِرْ لِي و خدای تعالی فرمود فَغَفَرَ لَهُ إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ پس موسیٰ گفت رَبِّ بِمَا أَنْعَمْتَ عَلَيَّ فَلَنْ أَكُونَ ظَهِيرًا لِّلْمُجْرِمِينَ گفت بدین که خدای تعالی مرا بدین کشتن عقوبت نکرد دیگر یاری کسی را نکنم از کافران زیرا که آن اسرائیلی اگرچه از بنی اسرائیل بود اما کافر بود و آنکه خدا یتعالی فرمود هَٰذَا مِن شِيعَتِهِ یعنی من قرابته بس یکره و نیز خاست و می ترسید که اگر فرعون آگاه شود او را عقوبت کند پس فرعون را خبر کردند اسرائیلی قبطی را بکشت گفت بنگرید که کیست او را عقوبت کنم بسیار جستند و ندانستند فرعون تا روز دیگر آنجا بود تا درست بداند که کشنده که بود موسیٰ بشنید که کشنده را میجویند بامداد برخواست و می ترسید چنانکه خدای عزوجل فرمود فَأَصْبَحَ فِي الْمَدِينَةِ خَائِفًا يَتَرَقَّبُ فَإِذَا الَّذِي اسْتَنصَرَهُ بِالْأَمْسِ باز آن مرد اسرائیلی و تیه را دید که قبطی دیگر او را میبرد او را گفت إِنَّكَ لَغَوِيٌّ مُّبِينٌ گفت سخت بدبخت مردی تو هر روز مرا بکی میبرد از میان این همه خلق پس

آهنگ قبطی کرد تا او را از دست قبطی برهاند قبطی موسی را گفت أَتُرِيدُ أَنْ تَقْتُلَنِي كَمَا قَتَلْتَ نَفْسًا بِالْأَمْسِ خواهی که مرا
بکشی چنانکه دی مرد دیگری را کشتی إِنْ تُرِيدُ إِلَّا أَنْ تَكُونَ جَبَّارًا فِي الْأَرْضِ وَمَا تُرِيدُ أَنْ تَكُونَ مِنَ الْمُصْلِحِينَ تو میخواهی که جبار
کنی تا هر چه تو گوئی و کنی بکنند و اگر نه هر روز یکی را بکشی نخواهی که از آن کسان باشی که صلح کنند قبطی دست از اسرائیلی باز داشت
و برفت و خبر بفرعون برد و آن قصه همه او را گفت فرعون گفت اینست آن اسرائیلی که همه ما را هلاک کند و سپاه را بفرمود
که او را طلب کنند و بکشند وَجَاءَ رَجُلٌ مِنْ أَقْصَى الْمَدِينَةِ يَسْعَى آن مرد مردی دیگر که آمد تا بدست ساخته بود و بیامد و او را
سوی موسی و او را گفت يَا مُوسَى إِنَّ الْمَلَأَ يَأْتَمِرُونَ بِكَ لِيَقْتُلُوكَ این سپاه تدبیر میکنند که ترا بکشند فَاخْرُجْ
إِنِّي لَكَ مِنَ النَّاصِحِينَ ازین شهر بیرون رو که من ترا نصیحت می کنم فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفًا يَتَرَقَّبُ موسی هم در وقت
از انجا بشد سر و پای برهنه و با مصر نشد و نیارست شدن سر در بیابان نهاد و روی بشام کرد سوی مدین و نزدیکتری
شهر شام آن بود و از مصر تا آنجا هشت روزه راهست همه بیابان و موسی راه ندانست و از خدای تعالی راه
خواست چنانکه گفت وَلَمَّا تَوَجَّهَ تِلْقَاءَ مَدْيَنَ قَالَ عَسَى رَبِّي أَنْ يَهْدِيَنِي سَوَاءَ السَّبِيلِ خدای تعالی فرشته را بفرستاد
تا راه مدین بدو بنمود هشت شبانه روز برفت چون آنجا رسید پوست از کف پای مبارکش پاره شده بود و در این
هشت شبانه روز در میان بیابان هیچ چیز نیافت که بخورد بجز گیاه و مردمان مدین همه گوسفندان داشتند و خواسته
ایشان همه آن بود و شعیب علیه السلام آنجا بود و خدای عز و جل کافران مدین را جمله هلاک کرده بود چنانکه در قصه
شعیب با آن مومنان در انجا مانده بودند شعیب را هزار گوسفند با فرزندان بصحرا بودی و مقداری نیز بخانه
بودی تا او را از پشم و شیر ایشان منفعتی بودی و دو دختر بود شعیب را یکی را نام صفرا و یکی دیگر را نام صفیرا صفرا
را روی سفید بود و سرخ روی و شیرین نائل بود و صفیرا سیه چرده بود و هر دو نیکو روی بودند و شعیب را بخانه فرزند
نبود و گوسفندان خانه این دختران داشتندی و آب و گیاه بردندی و عز و رطلبیدندی نیافتندی و چاهی بود
در بیرون شهر مدین که مردمان گوسفندان را آنجا آب دادندی و بر سر چاه سنگی بود نهاده که چهل کس بایستی تا برداشتندی
و دلوی بود آن چاه را بزرگ که چهل کس میکشیدند چون وقت آب دادن گوسفندان بودی مردمان بر سر آن چاه
جمع آمدندی و سنگ را برگرفتندی و دلو برکشیدندی و گوسفندان را آب دادندی و دختران شعیب هر روزی
بوقت آب دادن گوسفندان خویش را آوردندی و از دور بداشتندی تا چون مردمان گوسفندان خود را آب
دادندی و آنچه از گلهای مردم آخر ماندی بگوسفندان خود دادندی موسی علیه السلام بر سر آن چاه رسید مانده و
روزگار گرم گشته بود و بر سر چاه مردمان دید گرد آمده و چشم میداشتند تا چهل تن تمام شوند و سنگ از سر چاه بردارند
موسی دختران شعیب را گفت چرا شما دور ایستاده اید چنانکه خدای تعالی گفت وَلَمَّا وَرَدَ مَاءَ مَدْيَنَ وَجَدَ عَلَيْهِ
أُمَّةً مِنَ النَّاسِ يَسْقُونَ وَوَجَدَ مِنْ دُونِهِمُ امْرَأَتَيْنِ تَذُودَانِ قَالَ مَا خَطْبُكُمَا قَالَتَا لَا نَسْقِي حَتَّى يُصْدِرَ الرِّعَاءُ

وَاَبُونَا شَیْخٌ کَبِیْرٌ موسی علیه السلام دختران شعیب را گفت شما را چه بوده است که گوسفندان را آب نمیدهید گفتند تا مردم همه باز نگردند ما بر سر چاه نرویم ما را پدر پیریست پیر و نابینا و پیغمبر خدا است درین شهر موسی گفت بیائید تا من شما را آب دهم تا زودتر باز گردید شما عورتانید پس موسی علیه السلام بر سر چاه شد مردم را گفت چرا آب نمیکشید گفتند تا چهل تن نباشند این سنگ را از سر چاه بر نتوان گرفتن موسی علیه السلام تنها دست کرد و آن سنگ برگرفت بدور انداخت دلو فرو هشت و آب بکشید و گوسفندان دختران را آب داد و گفت شما باز گردید و خود در سایه درختی بنشست گرسنه چنانکه خدای تعالی و تقدس ازو حکایت کرد فَسَقٰی لَهُمَا ثُمَّ تَوَلّٰی اِلَی الظِّلِّ فَقَالَ رَبِّ اِنِّیْ لِمَا اَنْزَلْتَ اِلَیَّ مِنْ خَیْرٍ فَقِیْرٌ چون دختران شعیب پیش پدر آمدند پدر ایشانرا گفت چونست که امروز زود بگاه آمدید گفتند مردی سنگ را تنها از سر چاه برگرفت و گوسفندان ما را آب داد و ما از وی قوی تر و مردانه مردی ندیدیم و گرسنه است و پای برهنه شعیب دختر بزرگتر را که بتازی صفورا نام بود و بعبرانی صفورا نیز بستاد و گفت برو و آن مرد را بخوان تا ورا طعام دهیم و دختر چون نزدیک موسی آمد شرم داشت از دور بایستاد و گفت پدرم ترا میخواند چنانکه خداوند عز و جل فرمود فَجَاءَتْهُ اِحْدٰیهُمَا تَمْشِیْ عَلَی اسْتِحْیَاءٍ قَالَتْ اِنَّ اَبِیْ یَدْعُوْکَ لِیَجْزِیَکَ اَجْرَ مَا سَقَیْتَ لَنَا موسی گفت که پدر تو از من چه خواهد تا مزد این که ما را آب دادی بدهد موسی برخاست و میرفت دختر در پیش بود و موسی جوان بود و زن نیکوروی بود و نخواست که چشم او بران زن و بر بالای او افتد گفت ای دختر تو در پس من آی تا من در پیش روم اگر راه خطا کنم مرا آواز کن پس موسی در پیش میرفت و دختر از پس تا سوی شعیب آمدند شعیب موسی را گفت تو کیستی گفت من پسر عمرانم از بنی اسرائیل از مصر از فرزندان لاوی بن یعقوب و قصه خویش و گریختن از بیم فرعون همه با شعیب بگفت شعیب گفت لَا تَخَفْ نَجَوْتَ مِنَ الْقَوْمِ الظّٰلِمِیْنَ مترس که از دست کافران رستی پس چون موسی طعام سیر بخورد و بخفت آن دختر که موسی را آورده بود پدر را گفت یَا اَبَتِ اسْتَأْجِرْهُ اِنَّ خَیْرَ مَنِ اسْتَأْجَرْتَ الْقَوِیُّ الْاَمِیْنُ ای پدر تو مزدور طلب کنی او را بمزد بگیر هم با قوت است و هم با زور و امانت و مزدور آن به که قوی و امین باشد شعیب گفت ای دختر قوتش دیدی امانتش بچه دانستی گفت چون او را بخواندم در پیش او آمدم تا او برا ثر من بیاید نخواست که چشم او بر بالای من افتد مرا گفت تو از پس من بیا شعیب را اول بموسی میل کرد و دانست که این جوان را جز بزن پای بست نتوان کرد و گفت اِنِّیْ اُرِیْدُ اَنْ اُنْکِحَکَ اِحْدَی ابْنَتَیَّ هَاتَیْنِ من ازین دختران خود هر کدام که خواهی بزنی با تو دهم تا با من باشی موسی گفت من چیزی ندارم که کابین دهم شعیب گفت عَلٰی اَنْ تَأْجُرَنِیْ ثَمٰنِیَ حِجَجٍ فَاِنْ اَتْمَمْتَ عَشْرًا فَمِنْ عِنْدِکَ کابین من آن خواهم که هشت سال مزدوری کنی و گله گوسفندان من بداری و اگر ده سال تمام کنی خاطر تست تو به دانی وَمَا اُرِیْدُ اَنْ اَشُقَّ عَلَیْکَ سَتَجِدُنِیْ اِنْ شَاءَ اللّٰهُ مِنَ الصّٰلِحِیْنَ گفت من نخواهم که بر تو گران کنم اگر خدای تعالی خواهد مرا از نیکوکاران یابی موسی گفت ذٰلِکَ بَیْنِیْ وَبَیْنَکَ اَیَّمَا الْاَجَلَیْنِ قَضَیْتُ فَلَا عُدْوَانَ عَلَیَّ وَاللّٰهُ

شعیب علیه السلام روانه شد با اهل خود و گوسفندان و چیز ذره راه برفت تا بکوه طور سینا رسید شب درآمد و باد و برف خاست و سرما و تاریکی و زن را گفت آتش بزن و برافروز تا گرم شویم هرچند زن آتش زد درنگرفت موسی حیران شد و سرگشته ماند چون یک دو پاس از شب بگذشت از دور بر کناره آتش دید زن را گفت من آنجا روم که آنجا مردمان رهگذری اند یا شبانان فرود آمده اند شما را آتش آورم تا گرم شوید یا خبری آورم یا بر آن آتش کسی را بینم که ما را راه نماید خدای تعالی چنین گفت لَعَلِّي آتِيكُمْ مِنْهَا بِخَبَرٍ أَوْ جَذْوَةٍ مِنَ النَّارِ لَعَلَّكُمْ تَصْطَلُونَ و بجای دیگر فرمود لَعَلِّي آتِيكُمْ مِنْهَا بِقَبَسٍ أَوْ أَجِدُ عَلَى النَّارِ هُدًى موسی علیه السلام عصا برگرفت و برفت چون نزدیک برسید آتش بر سر درخت دید چنین گویند کان درخت عوسج بود و آن خارینی بود بزرگ گروهی گویند عصای موسی نیز از درخت عوسج بود و درست آنست که از چوب مورد بود پس موسی تبر سید خواست که بازگردد و خدای عزوجل فرمود نُودِيَ مِنْ شَاطِئِ الْوَادِ الْأَيْمَنِ فِي الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ أَنْ يَا مُوسَىٰ إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ خدای عزوجل او را آن ندا بشنوانید بوحی گفت یا موسی من خدای خلقم موسی علیه السلام چون سخن خدا بشنید سجده کرد زیراکه یقین بودش آن سخن خدای است پس خدای تعالی جل جلاله موسی علیه السلام را تلطیف تقریب کرد فرمود یَا مُوسَىٰ إِنِّي أَنَا رَبُّكَ فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى گفت نعلین بیرون کن تو بزمین پاکی و در اخبار گویند که آن نعلین از پوست ناپیراسته و پلید بود زیراکه موسی پاک‌تر از آن بود که آن نعلین در پای کردی ولیکن کندن نعلین خدای تعالی هیبت خواست تا موسی رسم هیبت بحکم بندگی نگاه دارد تا جزای او قربت واجب شود درین باب حکما را سخن بسیار است ولیکن نه از راه کتاب است و نه از علم خداوندان این کتاب است پس بدانکه خدای تعالی موسی را دران مقام همه اطراف توحید بر او راست و شریعت همه بر موسی تمام شد و پیدا کرد تا هرچه خدای تعالی خواست که موسی بداند بدانست آنگاه او را پیغامبری داد و بفرعون بفرستاد و آیت عصا و ید بیضا بنمودش اما از معنی توحید با او سه سخن بگفت و اصول توحید و دانستن خدای بوحدانیت و ربوبیت و یگانگی دران سه سخن است یکی گفت إِنِّي أَنَا اللَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا أَنَا دیگر فرمود إِنِّي أَنَا رَبُّكَ دیگر فرمود إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ و هرکه خدای تعالی را بدین صفت بشناخت توحید درست کرد و اما از معنی شریعت فرمود فَاعْبُدْنِي وَأَقِمِ الصَّلَاةَ لِذِكْرِي مرا پرست و نماز کن و بیاد کردن من مشغول شو بنگر که نماز چه بزرگ عبادتی است که خدای عزوجل دران پیغام موسی را از همه شریعتها و عبادتها اول نماز فرمود إِنَّ السَّاعَةَ آتِيَةٌ أَكَادُ أُخْفِيهَا لِتُجْزَىٰ كُلُّ نَفْسٍ بِمَا تَسْعَىٰ گفت هرآینه روز رستخیز باشد و خلق را پاداش و هم بهرچه کرده باشند از نیکی و بدی تا موسی را نیز برستخیز و بمیعاد و بعث و قیامت درست شد همچنانکه بتوحید پس چون کار موسی از باب توحید و شریعت تمام شد آنگاه او را اندای پیغمبری داد و پیغام داد و بفرعون چنانکه فرمود وَإِذْ نَادَىٰ رَبُّكَ مُوسَىٰ أَنِ ائْتِ الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ قَوْمَ

فِرْعَوْنَ أَلَا يَتَّقُونَ نخستین ندای توحید بود و دیگر ندای شریعت بود و راست کردن اصل دین و بعد از آن خدای
نبوت و پیغام دادن بفرعون و قومش و بعد از ندای نبوت آیه نمود و فرمود أَلْقِ عَصَاكَ تا دل موسی بر نبوت
یقین شد و برگزاردن پیغام بدان آیت تا این حکمت نیکو بدانی از خدای عز و جل اندر مناجات موسی که از کجا ابتدا کرد
و با او تا آخر درجه بدرجه و مرتبه بمرتبه بهر یکی ازین درجات و مراتب در حکمها حکمت است پس چون موسی ندای
نبوت و پیغام کرد و فرمود که بفرعون بگوید آنگاه او را آیت نبوت نمود و فرمود وَمَا تِلْكَ بِيَمِينِكَ يَا مُوسَى آن
چیست که در دست راست داری درین باب است از حکمت خدای تعالی موسی را از بهر آن نپرسید که خدای تعالی
ندانست که آن چیست یا موسی بلکه خدای تعالی میدانست که آن چوبست و میدانست که موسی میداند که چوب است
تا مقر شود که بنزد او چیست و از وجه منفعت آید تا چون او را چیزی جز آن نماید که او دانسته بود که این آیت بزرگتر بود
و این معنی را تقریر خوانند پس موسی گفت هِيَ عَصَايَ گفت آن عصا ترا بچه کار آید موسی علیه السلام گفت
أَتَوَكَّأُ عَلَيْهَا وَأَهُشُّ بِهَا عَلَى غَنَمِي وَلِيَ فِيهَا مَآرِبُ أُخْرَى چون بروم بر وی تکیه کنم تا ماندگی کمتر بود و چون جای گیاه نبود
بدین عصا درخت را بزنم تا برگ فرو ریزد و گوسفندان بخورند و نیز حاجتها بسیار است مرا بدین عصا که بود او چیزی
بیاویزم و به پشت برگیرم و چون فرود آیم بزمین فرو روم و نیز سلاح باشد چون موسی به آنچه اندر عصا بود مقر آمد
آنگاه خدای عز و جل از عصا چیزی نمود که موسی ندانست تا دل موسی به نبوت بیقین درست شد پس آنکه بفرمود
که سوی فرعون رو و پیغام بگزار و اگر خدای تعالی او را بفرمودی که عصا بیفگن که مار شدی چون پیش فرعون بیفگندی
مار شدی موسی از آن مار بترسیدی همچنانکه فرعون پس خدای تعالی خواست که اول موسی علیه الصلوة والسلام
را با او آشنا کند تا با دیدار آن مار خو کند پس چون موسی را بهر چیزی مهذب کرد از توحید و شریعت و عبادت و نبوت
و آیت آنگاه او را برسولی سوی دشمن خود فرستاد تا حکمت خدای تبارک و تعالی بهر چیزی پدید آمد چنانکه ملکی کسی بجای
خواهد فرستادن مردی بطلبد بخرد و با منش و او را بهر چیزی بیازماید و آنچه نداند او را بیاموزاند تا همه اخلاق او و ادبهای
او تمام شود پس برسولی فرستد پس آنگاه خدای تعالی موسی علیه السلام را فرمود أَلْقِهَا يَا مُوسَى این عصا را
بینداز از دست فَأَلْقَاهَا فَإِذَا هِيَ حَيَّةٌ تَسْعَى چون بزمین افگند باز گشت اژدها بود و ثعبان مار بزرگتر بود و
گردن او سطبر بود و چون موسی آن بدید بترسید چنانکه خدای تعالی فرمود فَلَمَّا رَآهَا تَهْتَزُّ كَأَنَّهَا جَانٌّ وَلَّى
مُدْبِرًا وَلَمْ يُعَقِّبْ چون دید که آن چوب مار گشت بترسید و از بیم برگشت و پشت سوی او کرد و بازنگردید لم یعقب
یعنی لم یلتفت سوی او ننگریست تا خدای تعالی فرمود يَا مُوسَى أَقْبِلْ وَلَا تَخَفْ إِنَّكَ مِنَ الْآمِنِينَ گفت یا موسی
باز آی و مترس که تو ایمنی ازین موسی باز آمد خدای تعالی فرمود خُذْهَا وَلَا تَخَفْ سَنُعِيدُهَا سِيرَتَهَا الْأُولَى
بگیر این را و مترس که او را باز همچنان چوب گردانم که بود و موسی بدین ترسیدن معذور بود که موسی را یقین بود

که خدای تعالی قادر است که چوب را مار گرداند و او را هلاک کند و خدا انست که خدای تعالی او را ایمن کرد و گفت بدو بنترس
که مترس که این را چوب خواهم گردانید دست کرد و گردن مار بگرفت و آن مار در دست او چوب گشت پس
چون آیت بدید بیارامید و آیتی دیگر بنمود فرمود وَاسْلُكْ يَدَكَ فِي جَيْبِكَ تَخْرُجْ بَيْضَاءَ مِنْ غَيْرِ سُوءٍ گفت دست
در جیب خود کن و بیرون آر موسی دست راست بجیب فرو کرد و گونه موسی و روی او و اندام مبارک او سیه چرده
بود و چون دست از جیب برکشید در تاریکی چون ماه همی تافت سفید نه سفیدی علت بلکه سفیدی آیت و علامت و
خدای تعالی فرمود فَذَانِكَ بُرْهَانَانِ مِنْ رَبِّكَ این هر دو ترا آیت و حجت است بر پیغمبری تو سوی فرعون پس
پیغام بداد و ش ان ائْتِ الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ قَوْمَ فِرْعَوْنَ أَلَا يَتَّقُونَ پس خدای تعالی موسی را همه آیت داده بود
و همه او با راست کرده و موسی نیز با دب و حکمت کار بست با خدای تعالی و هر چیزی که دانست که او را در این پیغام
گذاردن بباید از احکام پیغامبری و اسباب آن که پیغام تواند گذاردن همه از خدای تعالی درخواست و در آن مقام
گفت رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي و موسی علیه السلام بطبع خود تنگ بود و دانست که پیغامبری دلی فراخ
باید و صبر بسیار تا هر چه بروی او آید از سختی و مکروه و آنکه او را دروغ گو خوانند و گویند احتمال تواند کرد و گفت یا رب
تنگی دل از من بردار و دل من در کار تو و پیغام تو فراخ کن وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي و کار بر من آسان کن تا مرا
دشواری بروی نیاید که با آن صبر نتوانم کردن و این مناجات از موسی سخت محمود است نزدیک حکما زیرا که نعمت
خدای تعالی او را داد و دانست که سخت گرانست و تحمل آن دشوار پس در زیر این بار ضعیفی خود بدید اکرد و تنگ دلی
و ضعیفی و عاجزی خویشتن مقر آمد تا قدرت خدای تعالی را شناخته بود و عصمت با خدای بسته پس گفت وَاحْلُلْ
عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي گفت این عقده را از زبان من بردار تا سخن نیکو توانم گفتن و ایشان دریابند و آن
آن بود که بکودکی آتش در دهن گرفته بود و پیش فرعون پس گفت وَاجْعَلْ لِي وَزِيرًا مِنْ أَهْلِي هَارُونَ أَخِي
معنی وزیر معین گفت یاری دهنده من از کسان من هارون برادر من کن اشْدُدْ بِهِ أَزْرِي وَأَشْرِكْهُ فِي
أَمْرِي كَيْ نُسَبِّحَكَ كَثِيرًا وَنَذْكُرَكَ كَثِيرًا إِنَّكَ كُنْتَ بِنَا بَصِيرًا یا رب انبازی ده هارون برادر را در پیغمبری که بگذاریم بیکجا
و هر دو ترا پرستیم تا اگر از من تقصیری آید در گذاردن پیغام یا در پرستیدن تو او مرا یاری کند تا آن تقصیر را تمام کنم
خدای تعالی دانست که هر چه موسی خواست در پیغمبری و پرستش همه او را بباید اجابت کرد و گفت قَدْ أُوتِيتَ سُؤْلَكَ يَا مُوسَى
آنچه خواستی ترا دادم که تنگدلی از وی ببرد و دلش فراخ کرد چنانکه یکسال بدر فرعون بماند و بار نیافت و خلق را بخدا
میخواند و پرستش میکرد و خدای تعالی را و دلش تنگ نشد و زبانش را راست کرد و هارون را به پیغمبری شریک کرد
و هارون بمصر بود با مادر و پدر خدای تعالی او را بهارون پیغام داد و فرمود که با موسی متفق باش و پیغام من بفرعون
برسان و نیز موسی سخنی گفت که مردم نادان بر وی عیب کنند و در آن سخن حکمت لطیف است قَالَ رَبِّ إِنِّي قَتَلْتُ مِنْهُمْ نَفْسًا

[illegible]

بر موسی چنانکه خدای تعالی فرمود فِی الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ پس موسی با آن مرتبها سوی زن آمد و ورا گفت سخن موسی اتینا بالنار قال بلے آمیتکم بالنور گفت آتش آوردی گفت روشنائی پیغمبری آوردم و بزرگی بود و است از بزرگان نام او جنید رحمه الله علیه او را بسیار مناجاتها است با خدای تعالی در مناجاتی چنین گفت سخن جنید است الهی کیف ایاس من رحمتک وجاءک موسے لیقتبس لجذوه فانصرف عنک بالنبوة الهی چگونه نومید شوم از تو و تو آن خدائی که موسی بدر تو آمد که پارهٔ آتش برد از در تو با بزرگی بنور کرامت نبوت باز گشت در مناجات موسی علیه السلام حکمتهای بسیار است و این همه که درین باب گفتیم بیشتر درین کتاب نیست ما از بهر آن بگفتیم تا بدانی که در هر قصهٔ که خدای تعالی در نبی یاد کرده است و در زیر هر سخنی حکمتی است و از بهر آن گفته است تا حکما آنرا بفهم استنباط کنند نه از بهر حدیث چنانکه فرمود مَا كَانَ حَدِيثًا يُفْتَرَىٰ و هر حدیثی که در نبی یاد کرده است مثل آن چون درخت بار آور است و میوهٔ آن نکتهای حکمتست چون در زیر درخت در سایه نشینی باید که از میوهٔ درخت بخوری

رفتن موسی علیه السلام بمصر و پیغام گذاردن بفرعون علیه اللعنة پس موسی علیه السلام دیگر روز از انجا برفت تا بمصر آمد با عیال و گوسفندان و بشب در شهر آمد و مادرش زنده بود و برادرش هارون و خواهرش و پدرش مرده بود چون در خانه آمد مادرش او را باز نشناخت که دوازده سال بود که از پیش او غایب بود او را پرسید که تو کیستی گفت مردی از راه آمده ام امشب مهمان شما باشم او را در خانه جای کرد و طعام پیش آورد هارون را گفت بنشین و با این مهمان نان خور تا او را گرامی داشته باشی و در اخبار چنان است که خوردنی تفتیل داشتندی پیش موسی آوردندی چون هارون پیش او بنشست و موسی سخن گفت هارون موسی را بشناخت و آنگه مادرش موسی را بشناخت چون نان بخورد پیغام خدای عزوجل بهارون بگذارد هارون گفت سمعاً و طاعة و دیگر روز موسی و هارون هر دو برخاستند که بدر فرعون روند مادرشان بگریست موسی گفت ای مادر اندوه مخور که خدای تعالی ما را از فرعون ایمن کرده است پس چون آنجا شدند در خبر چنین است که هانگاه یافتند و در خبر دیگر چنین گویند که هر دو دو سال بر در فرعون بماندند موسی علیه السلام گفت من رسول خدایم ایشان گفتند که خدای فرعون است موسی گفت خدای با خدای آسمان و زمین است و حاجبان و دربانان گفتند که این دیوانه است آن روز باز گشت و دیگر روز بیامدند و هر روزی که بیامدندی ایشان او را بدیوانه جره نهادندی و کس با فرعون سخن نیارست گفتن تا دو سال ببود و فرعون را مسخره بود و روزی پیش او نشسته بود با ندیمان و سخن دین همیرفت و سخن دراز شد و فرعون سخن خود میکرد که من خدایم آن مسخره گفت این عجیب تر که بر در یک مردی است میگوید که او را خدائی است جز تو فرعون خشم گرفت گفت آن کیست بردوورا رش مسخره بیرون آمد و موسی و هارون را پیش فرعون برد و گفت من چنان دانستم که یکتن است اکنون هر دو چنین میگویند فرعون

موسی گفت نیست و گفت تو کیستی گفت من رسول رب العالمینم فرعون او را بشناخت و گفت أَلَمْ نُرَبِّكَ فِينَا وَلِيدًا
نه تو آنی که ترا از خردی بپروردیم و میان ما بزرگ شدی وَلَبِثْتَ فِينَا مِنْ عُمُرِكَ سِنِينَ و چند سال در میان ما بزیستی
وَفَعَلْتَ فَعْلَتَكَ الَّتِي فَعَلْتَ وَأَنْتَ مِنَ الْكَافِرِينَ پس حق نعمت مرا نشناختی و ناسپاس شدی
و آن مرد قبطی را بکشتی و ترا طلب کردیم بگریختی گفت آری من آنم فَعَلْتُهَا إِذًا وَأَنَا مِنَ الضَّالِّينَ مخطئین
گفت من آن مرد را بخطا کشتم دست بر دست او زدم و نخواستم کشتن و کشتن بخطا را قصاص واجب نباشد
شما مرا طلب کردید و خواستید که مرا بستم بکشید فَفَرَرْتُ مِنْكُمْ لَمَّا خِفْتُكُمْ فَوَهَبَ لِي رَبِّي حُكْمًا وَجَعَلَنِي
مِنَ الْمُرْسَلِينَ من چون از شما ترسیده بگریختم مرا خدای تعالی حکم داد یعنی علم و فهم داد و پیغمبر کرد و فرعون گفت
وَمَا رَبُّ الْعَالَمِينَ این که ترا فرستاد کیست قَالَ رَبُّ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَمَا بَيْنَهُمَا إِنْ كُنْتُمْ مُوقِنِينَ گفت خدای
آسمانها و زمینها و آنچه در میان اینهاست همه را او آفریده او نگاه میدارد قَالَ لِمَنْ حَوْلَهُ أَلَا تَسْتَمِعُونَ فرعون
آنکسان را که گرد او نشسته بودند گفت نشنوید که چه میگوید گفت رَبُّكُمْ وَرَبُّ آبَائِكُمُ الْأَوَّلِينَ خدای شماست
و خدای پدران شما فرعون گفت إِنَّ رَسُولَكُمُ الَّذِي أُرْسِلَ إِلَيْكُمْ لَمَجْنُونٌ از روی افسوس شما را رسولی دیوانه فرستاد
لَئِنِ اتَّخَذْتَ إِلَٰهًا غَيْرِي لَأَجْعَلَنَّكَ مِنَ الْمَسْجُونِينَ پس گفت اگر جز من خدائی دیگر را پرستی بزندان کنم
أَوَلَوْ جِئْتُكَ بِشَيْءٍ مُبِينٍ گفت ترا آیتی نمایم که تو بدانی که من پیغامبرم قَالَ فَأْتِ بِهِ إِنْ كُنْتَ مِنَ الصَّادِقِينَ
گفت اگر راست میگوئی بیار و بنمای فَأَلْقَىٰ عَصَاهُ فَإِذَا هِيَ ثُعْبَانٌ مُبِينٌ موسی علیه السلام عصا از دست بیفگند
مار گشت عظیم و بزرگ و دهن باز کرد لب زیرین بر کنگره کوشک فرعون نهاد و لب زبرین بر تخت خواست
که همه را بدم در کشد آن همه خلق که پیش فرعون بودند از بیم بر جستند و فرعون از تخت فرود آمد و در زیر تخت
شد و شکمش اطلاق شد و در دیدن آمد و آن روز تا شب در آن حالت بود و پس از زیر تخت موسی را آواز داد
و زینهار خواست و گفت این ثعبان را بگیر تا بتو بگروم و آن کنم که تو فرمائی موسی گردن مار بگرفت همان عصا
گشت فرعون از زیر تخت بیرون آمد و بر جای خود بنشست موسی دست از جیب در آورد برکشید سفید چون
ماه می تافت چنانکه خدای تعالی فرمود وَنَزَعَ يَدَهُ فَإِذَا هِيَ بَيْضَاءُ لِلنَّاظِرِينَ قَالَ لِلْمَلَإِ حَوْلَهُ إِنَّ هَٰذَا لَسَاحِرٌ
عَلِيمٌ يُرِيدُ أَنْ يُخْرِجَكُمْ مِنْ أَرْضِكُمْ بِسِحْرِهِ فَمَاذَا تَأْمُرُونَ فرعون یاران را گفت این جادویست استاد و دانا میخواهد
که شما را از زمین مصر بجادوئی بیرون کند چه مشورت میکنید أَرْجِهْ وَأَخَاهُ وَابْعَثْ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ
يَأْتُوكَ بِكُلِّ سَحَّارٍ عَلِيمٍ گفتند در پادشاهی تو جادو و انند بسیارند و از دو انا تر او را بازدار و جادوان
را طلب کن تا او را غلبه کنند فرعون موسی را گفت باز گرد تا در کار تو بنگرم موسی باز گشت و خبر در مصر افتاد
که هر کسی بدیدن او می آمدند و بنی اسرائیل بر و گرد آمدند و بد و بگرویدند و هر روزی موسی بدر فرعون آمدی

و فرعون در آن روزها از غایت مشغولی و ملامت هیچ کس را بار نداد و او خبر را بنیافت و این خلق را بدر سرای فرعون
بخدای تعالی خواندی و از فرعون نهی کردی و خبر بفرعون میرسید پس فرعون در همه پادشاهی خود کس فرستاد که هر
جادوئی بود بیاورند و چنین گویند که سی هزار جادو جمع آمدند پس گفت از ایشان استادان بگزینید هفتاد و دو تن
بگزیدند و اتفاق کردند که در روی زمین بجادوئی از ایشان استادتر نیست و ایشان را چهار استاد بود و مهتر ایشان
این چهار بودند و نامهای ایشان اینست شاقور عاذور حطحط مصفی و فرعون بر چهار را بخواند و گفت اینجا جادوی نیست
استاد باید که او را غلبه کنید گفتند او چه جادوئی میکند گفت چوب را مار میکند گفتند در جادوئی ما ازین آسانتر نیست
پس با فرعون شرط کردند و گفتند إِنَّ لَنَا لَأَجْرًا إِنْ كُنَّا نَحْنُ الْغَالِبِينَ ما را از تو عطا است اگر او را غلبه
کنیم قَالَ نَعَمْ وَإِنَّكُمْ إِذًا لَمِنَ الْمُقَرَّبِينَ گفت شما را عطا و هم پیش خود نزدیک کرده انم پس موسی را بخواند
و گفت اینک این جادوان همچو تو جادوئی کننده اند که ترا غلبه کنند موسی گفت چه خواهند کردن فرعون گفت
مَوْعِدُكُمْ يَوْمُ الزِّينَةِ و فرعون را یک روز عیدی بودی که همه خلق مصر آنجا جمع آمدندی گفت آن روز عید وعده کنید که
گرد آیند تا همه خلق ببینند موسی از پیش فرعون بیرون آمد با آن جادوان سخن گفت چنانکه فرعون از دور میدید
و میشنید که ایشان را چه میگوید و ایشان را بمسلمانی خواند و از جادوئی نهی کرد وَيْلَكُمْ لَا تَفْتَرُوا عَلَى اللَّهِ كَذِبًا
فَيُسْحِتَكُمْ بِعَذَابٍ وَقَدْ خَابَ مَنِ افْتَرَى گفت ویل مر شما را که بر خدای تعالی دروغ می گوئید من جادو نیستم و من پیغامبر
خدایم و خدای شما را عذاب کند ایشان گفتند یا موسی ما جادوئی کنیم که تو آن را غلبه نتوانی کردن اگر تو ما را غلبه
کنی ما بدین دیگر رویم پس موسی بازگشت و ایشان چوبها و رسنها گرد کردند تا جادوئی کنند و در اخبار و تفسیر چنین
گویند که صد خروار چوب و رسن جمع کردند تا روز عید فراز آمد فرعون منادی کرد که از همه شهر با خلق جمع آیند
هَلْ أَنْتُمْ مُجْتَمِعُونَ لَعَلَّنَا نَتَّبِعُ السَّحَرَةَ إِنْ كَانُوا هُمُ الْغَالِبِينَ تا این جادوان غلبه کنیم پس چون روز عید بود فرعون
گفت تا تخت او را بصحرا بردند و قبه بر سر تخت بزدند و او بیرون آمد بازینتی که هیچ پادشاه بیرون نیامده بود با امید
آن که امروز جادوان موسی را غلبه کنند و همه خلق جمع آمدند و موسی بیامد و بایستاد و جادوان بایستادند و
فرعون بر سر تخت نشست و زیر قبه جادوان موسی را گفتند که إِمَّا أَنْ تُلْقِيَ وَإِمَّا أَنْ نَكُونَ نَحْنُ الْمُلْقِينَ
اول تو چوب خود را بفکنی یا ما بفکنیم موسی گفت شما بفکنید ایشان بفکندند همه چشم خلق ماران می نمودند که قصد
و آهنگ خلق میکردند و خلق از ایشان بترسیدند چنانکه خدای عز و جل فرمود سَحَرُوا أَعْيُنَ النَّاسِ وَاسْتَرْهَبُوهُمْ
وَجَاءُوا بِسِحْرٍ عَظِيمٍ خدای تعالی فرمود که عظیم بزرگ است و آن چیزی که خدای تعالی بزرگ خواند بنگر که چگونه بزرگ
بود و سوگند خوردند بعزت فرعون که ما امروز او را غلبه کنیم قَالُوا بِعِزَّةِ فِرْعَوْنَ إِنَّا لَنَحْنُ الْغَالِبُونَ آن همه
خلق بترسیدند از آن ماران چنان دانستند که آن چوبها و رسنها ماراند که آهنگ خلق میکنند فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً

خِيفَةً مُّوسَىٰ موسی نیز بترسید که آن بر دلش هول آمد اما نشاید گفتن که بترسید و موسی را عیب بود که از جادوی نترسید که او پیغمبر خدای بود اگر گوئی که می بترسید که ایشان او را غلبه کنند هم نشاید که او شاد است که از آن او حق است و آن ایشان باطل موسی علیه الصلوة والسلام ازینها نترسید ولیکن از نادانی خلق بترسید گفت که این خلق ازین ادان بترسیدند همیدانستند که جادوئی است ترسم که چون من یک چوب بیفگنم اگر گروهی خلق پندارند آن من نیز همچنانست که آن ایشان پس ترس موسی از نادانی خلق خدای عز و جل فرمود وَلَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنتَ الْأَعْلَىٰ وَأَلْقِ مَا فِي يَمِينِكَ تَلْقَفْ مَا صَنَعُوا إِنَّمَا صَنَعُوا كَيْدُ سَاحِرٍ وَلَا يُفْلِحُ السَّاحِرُ حَيْثُ أَتَىٰ گفت این که در دست داری بیفگن یعنی عصا تا این همه که ایشان کرده اند فرو برد و بخورد فَأَلْقَىٰ عَصَاهُ فَإِذَا هِيَ تَلْقَفُ مَا يَأْفِكُونَ موسی عصا بیفگند تا همه و سر و دم بر تنه فرعون زد و دهن باز کرده آن ماران را فرو خورد خدای تعالی فرمود فَوَقَعَ الْحَقُّ وَبَطَلَ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ حق موسی باطل کرد و دروغ ایشان را تمام پس موسی علیه الصلوة والسلام عصا برگرفت باز همان چوب گشت فَغُلِبُوا هُنَالِكَ وَانقَلَبُوا صَاغِرِينَ آن جادوان همه مغلوب شدند و موسی غالب و آن همه خلق خوار و حقیر گشتند وَأُلْقِيَ السَّحَرَةُ سَاجِدِينَ قَالُوا آمَنَّا بِرَبِّ الْعَالَمِينَ رَبِّ مُوسَىٰ وَهَارُونَ جادوان خدای تعالی را سجده کردند و بنبوت موسی بگرویدند و فرعون جادوان را گفت آمَنتُمْ لَهُ قَبْلَ أَنْ آذَنَ لَكُمْ شما بموسی بگرویدید پیش از آنکه من شما را دستوری دهم إِنَّهُ لَكَبِيرُكُمُ الَّذِي عَلَّمَكُمُ السِّحْرَ او خود مهتر شما است و شما جادوی از وی آموختید و با وی راست گشتید و با من مکر کردید تا خلق بمن در شک شوند و بموسی بگروند إِنَّ هَٰذَا لَمَكْرٌ مَّكَرْتُمُوهُ فِي الْمَدِينَةِ لِتُخْرِجُوا مِنْهَا أَهْلَهَا فَسَوْفَ تَعْلَمُونَ آن روز که بموسی در شهر با برفرعون با ایشان سخن گفت و ایشان را پیدا و بخدا خواندند و از جادوی نهی کرد و فرعون آن میدید اما نمیدانست که چه میگویند چون ایشان بموسی بگرویدند فرعون را در دل آمد که این کار لیست که ایشان در شهر با موسی راست کرده اند که ما چنین کنیم فرعون گفت لَأُقَطِّعَنَّ أَيْدِيَكُمْ وَأَرْجُلَكُم مِّنْ خِلَافٍ وَلَأُصَلِّبَنَّكُمْ أَجْمَعِينَ دستها و پایهای شما را ببرم و بر دار تان کنم لَا ضَيْرَ إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنقَلِبُونَ ما را زیان ندارد که ما را از مرگ چاره نیست چون تو بکشی شهید باشیم پیش خدای تعالی را با شهادت إِنَّا نَطْمَعُ أَن يَغْفِرَ لَنَا رَبُّنَا خَطَايَانَا أَن كُنَّا أَوَّلَ الْمُؤْمِنِينَ ما از خدای تعالی طمع داریم که گناهان ما را بیامرزد و نخستین کسیکه از مردمان مصر ما مومن شدیم لَن نُّؤْثِرَكَ عَلَىٰ مَا جَاءَنَا مِنَ الْبَيِّنَاتِ وَالَّذِي فَطَرَنَا فَاقْضِ مَا أَنتَ قَاضٍ إِنَّمَا تَقْضِي هَٰذِهِ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا هر چه خواهی بکن بر ما چندان حکم توانی کرد که ما درین جهانیم چون بدان جهان شویم حکم تو از ما برخاست وَاللَّهُ خَيْرٌ وَأَبْقَىٰ ما را خدای تعالی بهتر پس فرعون بگفت تا دستهای و پایهای ایشان ببریدند و بر دار کردند و ایشان بر دار همی گفتند رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَتَوَفَّنَا مُسْلِمِينَ یا رب ما را درین عذاب صبر ده و ما را بدین مسلمانی ببر پس ایشان همه بر دار بمردند پس فرعون از آنجا خوار و ذلیل بازگشت چنانکه

خدای تعالی فرمود وانقلبوا صاغرین وخلق بازگشتند وروی سوی موسی نهادند و هر روز خلقی از بنی اسرائیل بدو
میگرویدند و اتباع موسی بسیار شد فرعون از خجالت چهل روز کس را بار نداد و موسی علیه الصلوة والسلام هر روز
بدر او آمدی تا او را بخدای خواند او را نتوانستی دیدن تا بیست سال در میان ایشان بماند وخلق را بخدای تعالی
می خواند و آیتها می نمود و فرعون هر روز کافرتر می شد و از آن خجالت ندانست که چه کند موسی را گفت مرا با تو
کار نیست من خود بر آسمان شوم و خدای ترا ببینم هامان را گفت یا هامان ابن لی صرحا لعلی ابلغ الاسباب
اسباب السموات فاطلع الی اله موسی گفت مرا مناره کن بلند که بر شوم و خدای موسی را بر آسمان ببینم
هامان مناره کرد از گچ و آجر و دو سال در کردن آن مناره بودند تا بنای آن تمام کردند چنین گویند که اول کسی که
در جهان خشت پخته کرد فرعون بود و پس آن چندان بر رفتند که دیگر نتوانستند بر رفتن پس فرعون بر آنجا شد آسمان
را از آنجا همچنان دید که از زمین نه کس را دید و نه آوازی شنید فرود آمد و گفت انی لاظنه کاذبا من چنین پندارم
موسی خود دروغ می گوید پس موسی هر سال ایشان را یک آیت نمود از آن نه آیت که خدای تعالی او را داده بود و مگر
هیچ نگرویدند چنانکه خدای تعالی فرمود ولقد آتینا موسی تسع آیات بینات و هر عذابی که بدیشان رسیدی
فرعون گفتی لئن کشفت عنا الرجز لنؤمنن لک ولنرسلن معک بنی اسرائیل فلما کشفنا عنهم الرجز الی اجل هم
بالغوه اذا هم ینکثون تا هر عذابی با موسی عهد کردندی که اگر این بار عذاب از ما دور شود بگرویم و بنی اسرائیل
را با تو بسپاریم چون عذاب از ایشان باز گشتی باز عهد را بشکستندی تا هر گونه آیت ایشان را بنمود و هر آیتی از دیگر بزرگتر
چنانکه خدای تعالی فرمود وما نریهم من آیة الا هی اکبر من اختها واخذناهم بالعذاب لعلهم
یرجعون و این هر نه آیت در نبی یاد کرد و اول آیتی بعد از ید بیضا قحط بود چنانکه فرمود ولقد اخذنا آل فرعون
بالسنین ونقص من الثمرات سه سال قحط افتاد بر همه مصر تا هیچ بر از زمین نرست و هیچ درخت میوه نگرفت
وخلق از گرسنگی همی مردند فرعون گفت این شومی موسی است چنانکه خدای عزوجل حکایت کرد وان تصبهم سیئة
یطیروا بموسی ومن معه هرگاه که ایشان را بدی رسیدی گفتندی از شومی موسی و قوم اوست پس فرعون آن
بنماید که او را بکشد ذرونی اقتل موسی ولیدع ربه گفت من موسی را بکشم و او را بگوی که تا خدای خویش را بخواند تا مرا از
باز دارد و هیچ کس نبود از قوم فرعون که گفتی او را مکش مگر آن مرد قبطی که درودگر بود که تابوت موسی کرده بود که مؤمن
بود و ایمان خود از فرعون نگه میداشت نام او حزبیل بود چون فرعون آهنگ کشتن موسی کرد و از بهر قحط و قبطیان را
غم بود که بکشندش تا از شومی او برهند و این حزبیل ایمان خویش پیدا کرد و فرعون را نتوانست دیدن که از وی بترسید
ولیکن مردمان مصر را گفت اتقتلون رجلا ان یقول ربی الله مردی را میکشید که او میگوید که خدای من الله است
پس همچنانکه موسی خلق را بخدای می خواند چنانکه خدای تعالی قصه او در نبی چون قصه موسی علیه السلام یاد کرد تا ترک

بازده آیت فرمود وَقَالَ رَجُلٌ مُؤْمِنٌ مِنْ آلِ فِرْعَوْنَ يَكْتُمُ إِيمَانَهُ وازو حکایت کرد و میگفت يَا قَوْمِ إِنِّي أَخَافُ
عَلَيْكُمْ يَوْمَ التَّنَادِ وَيَا قَوْمِ مَا لِي أَدْعُوكُمْ إِلَى النَّجَاةِ وَتَدْعُونَنِي إِلَى النَّارِ تَدْعُونَنِي لِأَكْفُرَ بِاللَّهِ وَأُشْرِكَ بِهِ مَا لَيْسَ لِي بِهِ عِلْمٌ
وَأَنَا أَدْعُوكُمْ إِلَى الْعَزِيزِ الْغَفَّارِ لَا جَرَمَ أَنَّمَا تَدْعُونَنِي إِلَيْهِ لَيْسَ لَهُ دَعْوَةٌ فِي الدُّنْيَا وَلَا فِي الْآخِرَةِ وَأَنَّ
مَرَدَّنَا إِلَى اللَّهِ وَأَنَّ الْمُسْرِفِينَ هُمْ أَصْحَابُ النَّارِ فَسَتَذْكُرُونَ مَا أَقُولُ لَكُمْ وَأُفَوِّضُ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ
إِنَّ اللَّهَ بَصِيرٌ بِالْعِبَادِ خدای تعالی فرمود فَوَقَاهُ اللَّهُ سَيِّئَاتِ مَا مَكَرُوا وَحَاقَ بِآلِ فِرْعَوْنَ سُوءُ الْعَذَابِ چون سال
برآمد و قحط برایشان بشد فرعون موسی علیه السلام را خواهش کرد که دعا کن تا این قحط بشود و من بگروم موسی دعا
کرد و قحط بشد ایمان نیاورد و دیگر سال طوفان آمد چنانکه خدای عزوجل فرمود فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ
وَالْجَرَادَ وَالْقُمَّلَ وَالضَّفَادِعَ وَالدَّمَ آيَاتٍ مُفَصَّلَاتٍ پس سه شبانه روز از آسمان طوفان آمد تا همه خانها
و بازارهای مصر پر شد و در کویها آب چون رود نیل میرفت خواستند که همه غرق گردند باز موسی را خواهش کردند او
دعا کرد و آب از آسمان بایستاد و انچه بر زمین بود برود نیل فرو شد و کشتهای شان برست و کار نیکو شد هم نگرویدند
گفتند ما را خود این باران می بایست بهر کشتها چون دیگر سال کشتها بر آمد خدای عزوجل ملخ بفرستاد تا کشتهای
شان همه بخورد و هیچ چیز نماند باز موسی را خواهش کردند دعا کرد و خدای تعالی آن همه ملخ بمیراند و ایشان آن همه
گرد کردند و بریان کردند و از بهر خوردن بنهادند گفتند امسال کشت نیست ما را این طعام بخست و هم نگرویدند دیگر
سال چون کشتها بر آمد خدای تعالی قمل را بفرستاد و قمل نو باب باشد مثل ملخ خرد چند مگسی که هر کجا که نشستند تباه کنند
و سبزی را زرد کند پس باز پیش موسی آمدند و خواهش کردند دعا کرد و آن هم نگرویدند دیگر سال چغد را بفرستاد
تا نهای شان پر شد و جای نان و جای آب و طعام و کاسه و دیگ همه پر شد چنان شد که خانها و شهرها تمامت
بیستانند باز از موسی علیه الصلواة والسلام خواهش کردند دعا کرد و خدای تعالی بارانی بفرستاد و آن همه
بگرفتند و در رود دریا بردند هم نگرویدند باز دیگر سال خون آمد و هر ظرف که در وی آب کردندی خون شدی و از ان
بنی اسرائیل همچنان آب بودی و این عذاب همه قبطیان را بودی و بنی اسرائیل را نبود و اسرائیلی و قبطی بر لب
رود نیل آمدندی و آب در کوزه کردندی در کوزهٔ بنی اسرائیل آب بودی و در کوزهٔ قبطی خون و آب در یک جام کردندی
اسرائیلی آب خوردی و قبطی خون بخوردی اگر یک جام هر دو هر یک جانبی در دهان کردی آن قدر که سوی قبطی بودی
خون بودی و آنچه سوی اسرائیلی آب و اگر اسرائیلی آب از دهان خود در دهان قبطی کردی خون گشتی عظیم ستوه آمدند
باز خواهش کردند موسی دعا کرد و خدای تعالی آن زحمت از ایشان برداشت هم نگرویدند دیگر سال موسی علیه الصلوة
والسلام دعا کرد و گفت رَبَّنَا اطْمِسْ عَلَى أَمْوَالِهِمْ یا رب خواسته های ایشان سنگ گردان و هارون علیه السلام
آمین کرد و خدای عزوجل فرمود قَدْ أُجِيبَتْ دَعْوَتُكُمَا فَاسْتَقِيمَا پس خدای تعالی همه خواسته های ایشان از درم و دینار

دانه و میوه های آن سال همه سنگ گردانید تا خایهٔ مرغ که چون از مرغ جدا شده بزمین افتادی سنگ گشتی باز موسی
را خواهش کردند موسی دعا کرد و خدای تعالی آن نیز از ایشان برداشت و آنچه سنگ گشته بود همچنان بماند تا امروز
هنوز در مصر در میان دنیا سنگین یابند و جو و گندم و میوه ها و دانها سنگین و خایهٔ مرغ سنگین یابند و این نه آیت یکی عصا
دوم ید بیضا سوم طوفان چهارم قحط پنجم جراد ششم ضفادع هفتم قمل هشتم خون نهم طمس پس ایشان موسی علیه السلام
را از خویشتن نومید کردند و گفتند که مَهْمَا تَأْتِنَا بِهِ مِنْ آيَةٍ لِتَسْحَرَنَا بِهَا وَمَا نَحْنُ لَكَ بِمُؤْمِنِينَ هرچند تو ما را از جادوئی
آیت آوری ما بتو نگرویم پس موسی از ایشان نومید شد و فرعون هر روز بر کفر می افزود و عذاب بنی اسرائیل زیادت
میکرد و فرزندان ایشان را همی کشت و قبطیان همچنان در بیگارشان همی بستند که پیش از پیغمبری موسی بنی اسرائیل
بر پیغمبری موسی شادان بودند که از قبطیان باز رهند پس چون هر روز عذاب زیادت می شد دل تنگ شدند و بموسی
بنالیدند و گفتند أُوذِينَا مِنْ قَبْلِ أَنْ تَأْتِيَنَا پیش از آمدن تو قبطیان ما را عذاب می کردند و فرزندان ما را میکشتند
چون تو بیامدی گفتیم مگر آن عذاب کم شود و اکنون زیادت میکنند ما را صبر نماند ما را اجازت ده تا بگریزیم یا حرب کنیم
و موسی علیه الصلوٰة والسلام را فرمان حرب نبود و نه فرمان رفتن پس ایشان را دل خوش کرد و گفت عَسَى رَبُّكُمْ
أَنْ يُهْلِكَ عَدُوَّكُمْ وَيَسْتَخْلِفَكُمْ فِي الْأَرْضِ مگر خدای تعالی دشمن ما را هلاک کند و این مصر شما را دهد از خدای تعالی
نیرو خواهید و صبر کنید که این زمین و ملک و پادشاهی خدای تعالی راست آن را دهد که او خواهد خدای عز و جل ازوی
حکایت کرد و فرمود وَقَالَ مُوسَى لِقَوْمِهِ اسْتَعِينُوا بِاللَّهِ وَاصْبِرُوا إِنَّ الْأَرْضَ لِلَّهِ يُورِثُهَا مَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ
وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ گفت عاقبت نیکان راست هرچند عاصیان و کافران بزمین پادشاهی یابند آخر خدای تعالی
از ایشان بستاند و به بندگان نیک دهد پس موسی علیه الصلوٰة والسلام سوی فرعون رفت نرمی چنانکه گفت
فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَيِّنًا لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَى موسی نرمی با او سخن گفت و فرعون پیر و ضعیف شده بود و چهار صد سالش
عمر بود موسی گفت بمن بگرو و من دعا کنم تا خدای تعالی ترا جوانی باز دهد و قوت و نیرو و طعام و شراب و جماع همچنانکه
در اول بودی و چهار صد سال دیگر عمر یابی فرعون را این خوش آمد سه روز امان خواست گفت تا بنگرم پس با هامان
بگفت هامان گفت شرم نداری که تا اکنون می گفتی که من خدایم اکنون گوئی بنده ام فرعون را از آن رای باز گردانید
و عزم کرد که البته موسی را بکشد چنانکه فرمود ذَرُونِي أَقْتُلْ مُوسَى وَلْيَدْعُ رَبَّهُ إِنِّي أَخَافُ أَنْ يُبَدِّلَ دِينَكُمْ أَوْ أَنْ
يُظْهِرَ فِي الْأَرْضِ الْفَسَادَ گفت من موسی را بکشم او گو که خدای خویش را بخواند تا مرا از وی باز دارد که من می ترسم که دین
شما را تباه کند یا در مصر فساد افکند چون اتباع او بسیار شوند فرزندان ما را سخرهٔ بنی اسرائیل کنند همچنانکه چندین سال
ما ایشان را کردیم گفتند صواب اینست که او را بکشی پس فرعون خواست که بنی اسرائیل را از موسی جدا کند تا چون
موسی را بکشد ایشان با وی نباشند که بنی اسرائیل بسیار بودند پس فرعون بر لب رود نیل آنجا که جویهای مصر از آنجا

سگالد منظره کرد برخویشتن جائی که آن رود میرفت وجویها همه در زیر آن رفتی بران منظره بنشست و هر که از بنی اسرائیل بگذشتی
فرعون اورا بزبان خویش از دین موسی باز خواندی و گفتی الیس لی ملک مصر وهذه الانهار تجری من تحتی افلا تبصرون
گفت نه بینید که ملک مصر مراست واین رودها در زیر من میرود واین نعمتها مراست ام انا خیر من هذا الذی
هو مهین ولا یکاد یبین گفت من شمارا که بنی اسرائیل اید بهتر ام از موسی که من ملکی ام بدین بزرگی و موسی درویش
است وخوار و نان ندارد و زبان ندارد که سخن گوید فلولا القی علیه اسورة من ذهب او جاء معه
الملائکة مقترنین موسی را و دین موسی را زشت میکرد بچشم بنی اسرائیل و میگفت اگر او پیغمبر است و او را خدائی
است چنانکه او می گوید چرا کوه زر با او نبود تا هر که بدو نگرد و او را توانگر کند یا فرشتگان با او چرا نبودند تا گواهی دهند
که او پیغمبر است پس دو سال فرعون بران منظره که براه کرده بود بنشست و بنی اسرائیل از موسی منع میکرد و هیچکس
اجابت نکردند وقوم فرعون فرعون را ملامت کردند که چرا موسی را دست باز داری قال الملأ من قوم فرعون
اتذر موسی وقومه لیفسدوا فی الارض گفتند بنی اسرائیل و موسی را دست باز داشتی و نکشتی تا ایشان قوت گیرند
و فساد کنند و ما را سخره کنند و فرزندان ما را بکشند چنانکه ما از ان ایشان کشتیم ویذرک والهتک و خدایان ترا دست
باز دارند و پرستند فرعون را خدایان نبودند که ایشان شکسته بودند و گفته بود که من شما را جز خویشتن خدائی ندانم و معنی
الهتک در تفسیر چنین آمده است که فرعون هر چند دعوی خدائی کردی گاو را دوست داشتی هرگاه که گاوی نیکو دیدی
او را سجود کردی و خلق را گفتی که او را سجده کنید و در پادشاهی مصر خلق بسیار بودند که ایشان گاو پرستیدندی
و بتان داشتندی بر صورت گاو و فرعون ایشان را انکار نکردی از غایت دوستی گاو و فرعون گوشت گاو نخوردی
و نپسندیدی که از قوم او کسی گاو کشتی پس فرعون با قوم خود بران قول کردند که موسی را بکشند بنی اسرائیل آگاه
شدند و بموسی بنالیدند که گفته بودند که اگر ایشان بجنبند با ایشان نیز حرب کنید و روزگار دراز شد و موسی بر خدای
تعالی بنالید و دانست که وقت هلاک فرعون آمد پس خدای تبارک و تعالی موسی را بفرمود که بر خیز و بنی اسرائیل را
از مصر بیرون بر خرد و بزرگ زن و مرد بشب بتاریکی بروید و از قبطیان کسی را آگاه مکنید چنانکه فرمود فاسر بعبادی لیلا
انکم متبعون که اگر فرعون آگاه شود شما را باز دارد و مهلت که بروید تا دیگر روز از پس شما بیاید و شما لب دریا گیرید تا من
بگذرانم و فرعون را با اهلش هلاک کنم و شما را از ایشان برهانم رفتن موسی از مصر و از دریا گذشتن و
غرقه شدن فرعون علیه اللعنة قال الله تبارک و تعالی واوحینا الی موسی ان اسر بعبادی
لیلا انکم متبعون فرمود که وحی فرستادیم بموسی که بندگان مرا بنی اسرائیل از مصر بیرون بر و موسی بنی اسرائیل
را جمع کرد و با پیران ایشان تدبیر رفتن کردند چنانکه فرعون و قومش ندانستند و ایشان را گفت خدای تعالی مرا وعده
کرد که فرعون را با همه قومش هلاک کند یکماه ساز رفتن میکردند و هر روزی که عزم کردندی که آن شب بروند سببی

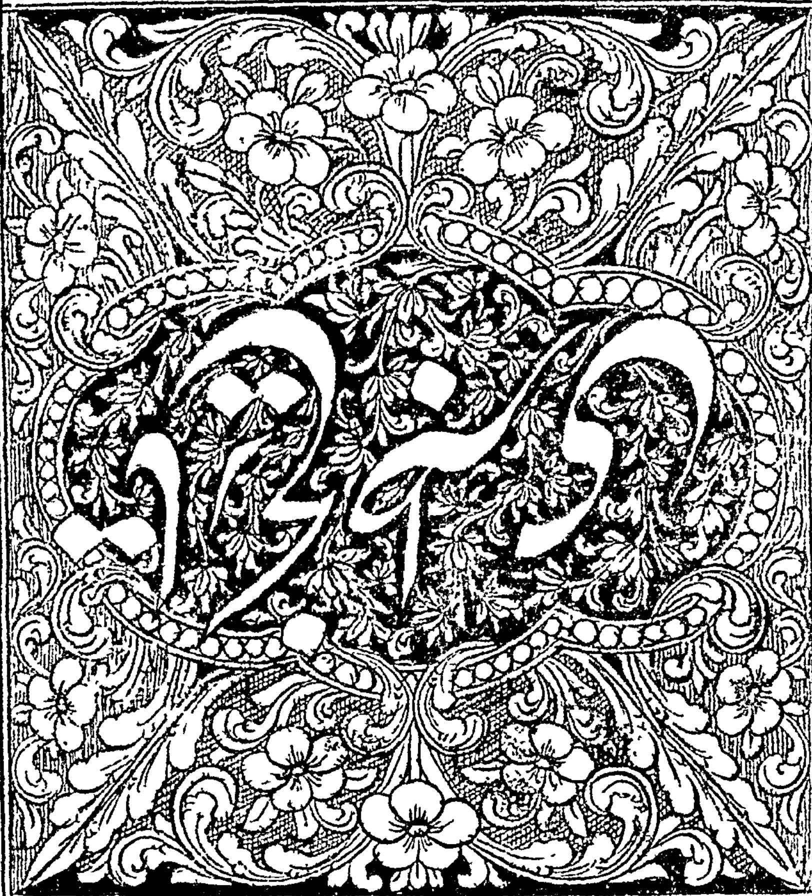
افتادی که باز ماندی موسی پیران بنی اسرائیل را جمع کرد و گفت چونست که رفتن ما میسر نمیشود گفتند ما می سازیم
ولیکن خدای تعالی باز می افگند و ما چنان می اندیشیم که از بهر وصیت است که یوسف پیغامبر علیه السلام فرزندان
خود را و فرزندان بنی اسرائیل را گفت که چون بمصر بروید قبر مرا باز کنید و تابوت مرا با خود ببرید بشام و نزدیک یعقوب
و اسحاق و ابراهیم علیهم السلام دفن کنید موسی گفت کجا نهاده است گفتند نمیدانیم و چندروز همی پرسیدند تا نشنید
پس زنی بود پیر از قبطیان از آل فرعون نام او مریم بنت باموسی مسلمان شده بود و بموسی گرویده بود و از
اهل مصر از قبطیان از آل فرعون هیچکس بموسی نگرویده بود مگر آن زن و آن مرد و زن دگر پس آن موسی را گفت که گور
یوسف علیه السلام ترا بنمایم بشرط آنکه دو حاجت مرا روا کنی بگفت چه خواهی گفت یکی چون بمصر شوی با خود مرا ببری
و بدان جهان در بهشت با خویشتن داری موسی گفت قبول کردم گفت گور یوسف علیه السلام در میان این رود نیلست
که در شهر مصر میرود بفلان جا موسی دعا کرد تا آب از آنجا باز شد و زن موسی را از آنجا که بنمود و موسی تابوت یوسف را
از آنجا برگرفت و آن از سنگ رخام بودی در رود ظاهر و پیدا نبود و استخوانهای یوسف در آنجا بود و پس موسی تدبیر
رفتن کرد و بنی اسرائیل را گفت که خدای عزوجل قبطیان را هلاک کند و خواسته های ایشان شما را دهد پس هرکسی
را بفرمود که از قبطیان پیرایههای زرین و چیزها از قبطیان عاریت خواهید و قبطیان را خواسته بسیار بود پس بنی اسرائیل
آنچنانکه گفت کردند چنانکه چندانکه ایشان را پیرایه و گوهر بود بستدند و خواسته بسیار ایشان را جمع آمد پس موسی
علیه السلام تدبیر رفتن راست کرد و هرکس را گفت امشب چون خلق بخسپند شما با همه عیالان از شهر بیرون آیید و فلان جا
جمع شوید و هرکس امروز در خانهها گوسفندی یا برهٔ یا مرغی بکشید و چون شب درآید برنشینید و از خانه بیرون آیید
دو دست در خون زنید و از بیرون در خانه درمالید تا چون یاران شما بیایند و آن نشان ببینند دانند که صاحب خانه
رفته است و اگر نه او را آگاه کنید و ببرید تمامت همچنان کردند چون یک نیمه از شب بگذشت همه از بیرون شهر
جمع آمده بودند و موسی بیامد و برفتند و سپاه را بشمردند ششصد و بیست هزار سوار حربی بودند و بیست هزار پیادگان
حربی بی پیران و کودکان و زنان و هرکه کم از بیست سال بود او را کودک گرفتند و هرکه فزون از شصت سال بود
او را پیر گرفتند موسی علیه السلام هارون را بر همه مقدم کرد و گفت روی سوی دریا نه جبرئیل صلوات الله علیه
مرا وعده کرده است که برلب دریا بهم رسیم و موسی علیه السلام سپاه را فوج فوج سبط سبط همی فرستاد
و خود از عقب میرفت و شب نهم بود از ماه محرم شب یکشنبه پس از سحرگاه قبطیان آگاه شدند و فرعون را خبر
کردند که موسی با تمامی بنی اسرائیل برفتند فرعون گفت از پس ایشان نرویم قبطیان گفتند که ایشان همه خواسته
بردند ما را چاره نیست تا در پی ایشان نرویم و خواسته خود نستانیم موسی بدان وضع آن خواست تا ایشان فرعون
را گویند که اگر بنی اسرائیل رفتن روا است از ایشان برستیم و از پی ایشان نرویم همه آن خواسته ها که تمامت بردند

[illegible]

وطاقها عیان باز شد و بنی اسرائیل بعضی دریا بریده و بعضی در دریا همی رفتند چون فرعون آن بدید توهم کرد و بترسید گفت چگونه
چکنیم گفت بگذریم و در پی ایشان برویم که ایشان را ازان سو بدریا دیگر جای گریز نیست و شمشیر درنهیم و همه را بکشیم
فرعون گفت ازین آب پر هول چگونه گذر یابیم بااین سپاه هامان گفت موسی با چندین بگذشت و تو با دعوی خدائی نتوانی
گذشتن فرعون گفت راست میگوئی و اسپ بدریا افگند و نرم نرم همه سپاه از پس وی در دریا شدند و کس بیرون
نماند و موسی ازان روی بیرون شده بود نگاه میکرد فرعون را دید با لشکر به نیمهٔ دریا زند تا آب فرو نشیند فرعون را راه ندهد
خدای عزوجل فرمود که وَاتْرُكِ الْبَحْرَ رَهْوًا إِنَّهُمْ جُنْدٌ مُغْرَقُونَ گفت یا موسی دریا را همچنان بگذار که من ایشان
را غرقه خواهم کرد و خدای تعالی خواست که تا لشکر فرعون تمام بدریا در آید پس چون سپاه تمام بدریا در آمد فرعون بکران
کناره دریا رسیده بود خواست بیرون آید جبرئیل علیه السلام بر لب دریا ایستاده بود دست باز کرد و طپانچه بر روی
فرعون بزد و از پشت اسپش در دریا افگند خدای عزوجل دریا را فرمان داد تا باهم آمدند و آن خلق را غرق کرد چون
بفرعون رسید و دانست که غرق خواهد شد از میان آب بانگ کرد که گرویدم بدان خدائی که بنی اسرائیل گرویده اند
و جز او خدائی نیست و مسلمان شد بموسی چنانکه خدای عزوجل فرمود قَالَ آمَنْتُ أَنَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا الَّذِي آمَنَتْ بِهِ
بَنُو إِسْرَائِيلَ وَأَنَا مِنَ الْمُسْلِمِينَ

تمام شد جلد اول





بسم الله الرحمن الرحيم

خداوند کتاب تفسیر محمد ابن جریر طبری رحمة الله علیه چنین گوید که چون فرعون با سپاه اندر دریا شد خدای تبارک و تعالی
فرمان داد تا آن آب بر یکدیگر زد تا همه غرق شدند چون آب بفرعون لعین رسید چنین گفت قَالَ آمَنتُ أَنَّهُ لَا إِلَٰهَ
إِلَّا الَّذِي آمَنَتْ بِهِ بَنُو إِسْرَائِيلَ وَأَنَا مِنَ الْمُسْلِمِينَ جبرئیل بترسید که این سخن بار دیگر باز گوید خدای تعالی او را
عفو کند توبه و ایمانش قبول کند پس بر قعر دریا فرو کرد و از آن گل تر دریا برآورد و در دهان فرعون آگند تا دیگر سخن
نگوید و آبش غرقه کرد و خدای تعالی با پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم در نبی یاد کرد آلْآنَ وَقَدْ عَصَيْتَ قَبْلُ وَكُنتَ
مِنَ الْمُفْسِدِينَ گفت یا محمد چون فرعون آن سخن ایمان بگفت من او را جواب دادم که می کردی بجامه و مرگ و
هلاک شدن و پیش ازین عاصی بودی بر زمین من فساد کردی و در اخبار تفسیر چنین روایت کنند که چون جبرئیل علیه السلام
آیت بر پیغمبر صلی الله علیه و سلم خواند و گفت یا محمد بدین جمله قرآن که بتو آوردم چندین شادی نیست که بدو آیت یکی این
فرمود که آلْآنَ وَقَدْ عَصَيْتَ قَبْلُ وَكُنتَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ و یکی آنکه فرمود فَلَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا قَالُوا آمَنَّا بِاللَّهِ وَحْدَهُ
گفت یا جبرئیل چرا گفت زیرا که در زمین دو تن را دشمن داشتم یکی ابلیس را که در خدای عز و جل عاصی شد و آدم
را سجده نکرد و دیگر فرعون را که خدای را منکر شد و خلق را بخویشتن خواند و گفت خدای منم پس چون فرعون در وقت
هلاک شدن سخن ایمان بگفت من بخشم و دشمنی او را بدریا فرو بردم و گل برآوردم و در دهانش آگندم تا دیگر باره
آن این سخن نگوید و تا امروز می ترسیدم که آن ایمان خدای تعالی از فرعون بپذیرد و از بهر او عذاب کند چون

خدای عزوجل این آیت بزبان من فرستاد ایمن شدم ودانستم که خدای تعالی آن ایمان ازوی نپذیرفت ودیگر
فَلَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا قَالُوا آمَنَّا بِاللَّهِ وَحْدَهُ وَكَفَرْنَا بِمَا كُنَّا بِهِ مُشْرِكِينَ کافران چون بوقت عذاب ببینند بچشم سر درین جهان آنگه
که دیگر بدین جهان نتوانند بازگشتن وامید شان نماند گویند که بگرویدیم بخدای تعالی وبیزار شدیم از بتان چنانکه خدای
تعالی فرمود فَلَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ إِيمَانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا ایشان را آن ایمان منفعت نکند بدان وقت که من عذاب
پدید آوردم وازین جهان نومید شوند سُنَّةَ اللَّهِ الَّتِي قَدْ خَلَتْ فِي عِبَادِهِ با همه بنده همچنین کردم وهر کافری که
بوقت مرگ مومن شد ازو نپذیرفتم ونظیر این آیت جای دیگر درنبی است وفرمود وَإِنْ مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ إِلَّا
لَيُؤْمِنَنَّ بِهِ قَبْلَ مَوْتِهِ وَيَوْمَ الْقِيَامَةِ يَكُونُ عَلَيْهِمْ شَهِيدًا عبد الله بن عباس رضی الله عنهما روایت کند
در تفسیر این آیت که وَإِنْ مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ إِلَّا لَيُؤْمِنَنَّ بِهِ قَبْلَ مَوْتِهِ فرمود که اگر جهودی را یا ترسائی را
بشمشیر بدو نیم کنی یا سرش ببری یا سباعی اورا بخورد یا از کوهی بیفتد یا در چاهی افتد هیچ حال جان از تن او جدا
نشود تا عیسی مقر نیاید ونگوید که ایمان آوردم که عیسی بنده است وپیغامبر وآن ایمان اورا دران منفعت نکند
پس چون فرعون وقومش غرقه شدند وبنی اسرائیل از دریا برآمدند روز دهم عاشوره بود وبنی اسرائیل هیچ طعام
نخورده بودند ووقت نماز دیگر نزدیک آمد موسی نیت روزه کرد وآن قدر که از روز مانده بود خدای عزوجل آن
مانده وگذشته همه ازوی بروزه بگذاشت وتا آفتاب فرو نشد طعام نخورد وهمه بنی اسرائیل را همچنین فرمود
وجهودان روز عاشوره روزه دارند بواجب پس دیگر روز بنی اسرائیل پیش موسی آمدند وگفتند که ما را در دل
چنین می آید که فرعون در زیر آب است ونمرده است که اورا علامی بسیار بود که هیچ آدمی را نبود که چهارصد
سال نزیست که هرگزش سر درد نکرد وتب نگرفتش ودر هفته یکبار بجای حاجت شدی موسی خدای را بخواند
خدای تعالی فرمود که فرعون را با همه سپاه بر بالای آب آورد وهمه سپاه مرده تا ایشان ببینند وایمن شدند و
بر تن فرعون وقوم او سلاح بسیار بود واز زر وسیم بنی اسرائیل خویشتن را در آب افگندند وآن زر وسیم ومال
همه از ایشان بستدند وبیرون آوردند ودر هیچ دین غنیمت حلال نبود مگر دین ما که خدای حلال کرده ودر
اول هرگاه که کافری را بکشتندی خواسته ایشان حلال نبودی پس موسی ایشان را نهی کرد که آن خواسته
از ایشان جدا کنید فرمانش نکردند وآن خواسته همه برگرفتند پس خدای تعالی دریا را بفرمود تا آن همه خلق را با [illegible]
در دریا انداخت وهنوز آن موج ننشست تا رستخیز وامروز آنجایگاه را آب الطاق خوانند پس موسی دیگر روز
از آن منزل برداشت وهم بر لب دریا میرفت تا بر سر دیهی که بگذشتند از عمالیق هم از قبطیان وقوم فرعون
ولیکن از پادشاهی او بیرون وبتان داشتند بر صورت سر گاو وگوساله خورد وبزرگ آن را همی پرستیدند بنی اسرائیل
موسی را گفتند یا موسی ما را نیز خدایان ده که او را ببینیم تا او را بپرستیم چنانکه این مردمان می پرستند خدای تعالی

ورتی از ایشان یاد کرد و فرمود وَجَاوَزْنَا بِبَنِيٓ إِسْرَآئِيلَ الْبَحْرَ فَأَتَوْا عَلَىٰ قَوْمٍ يَعْكُفُونَ عَلَىٰٓ أَصْنَامٍ لَّهُمْ قَالُوا يَا مُوسَى اجْعَل لَّنَا
إِلَٰهًا كَمَا لَهُمْ آلِهَةٌ موسی علیه السلام آنگاه دل از ایشان برداشت و از ایشان نومید شد و گفت قَوْمٌ تَجْهَلُونَ
شما نادانان مردمانید إِنَّ هَٰؤُلَاءِ مُتَبَّرٌ مَّا هُمْ فِيهِ وَبَاطِلٌ مَّا كَانُوا يَعْمَلُونَ آنچه این در وی‌اند از بت پرستی همه باطل است پس
گفت أَغَيْرَ اللَّهِ أَبْغِيكُمْ إِلَٰهًا وَهُوَ فَضَّلَكُمْ عَلَى الْعَالَمِينَ و الله شما را خدائی نیست و او شما را بر خلق این زمانه فضل داده است
و دشمن شما را هلاک کرد پس گفت موسی ایشان را بران دریا فرود آورد و در میان ایشان مردی بود او را سامری
خواندندی و نام او موسی بن ظفر بود و از اهل باجرم بود و آن دیهی است در زمین و هام او بت پرستیدندی
و بتان داشتندی بر صورت گاو و گوساله و درین کتاب چنین روایت کرده‌اند که سامری نه از بنی اسرائیل بود
و نه از قبطیان بود و در اهل مصر غریب بود و بموسی گرویده بود و با بنی اسرائیل از دریا بگذشت چون این سخن بگفتند
که اجْعَل لَّنَا إِلَٰهًا كَمَا لَهُمْ آلِهَةٌ سامری دانست که در ایشان خیر نیست در دل که ایشان را هلاک کنم و در اخبار
تفسیر چنین روایت کنند که این سامری از بنی اسرائیل بود از فرزندان لاوی بن یعقوب از قرابت موسی
علیه السلام و در آن وقت که فرعون فرزندان بنی اسرائیل را می کشت زنان بوقت بار نهادن از شهر بیرون
آمدندی و در غارها و کوهها بار نهادندی و اگر دختر آمد برگرفتندی و بخانه آمدندی و اگر پسر آمدی همانجا بگذاشتندی
گفتندی بمیر و یا سباع بخورد و بهتر از آنکه در پیش ما گلو شان ببرند خدای عز و جل جبرئیل علیه السلام را بفرستاد
تا پر بدهان شان در نهادی و ایشان را بپروردی تا دو ساله و سه ساله شدندی مادرشان بیامدندی و بخانه
خود بردندی و سامری از آنها بود که مادر او را آنجا افگنده بود و جبرئیل پرورده بود و هرگاه که جبرئیل سوی موسی
آمدی سامری او را بدیدی و بشناختی و این خبر که سامری از بنی اسرائیل است درست است و بکتاب خدای تعالی
یاد میدهد قَالَ بَصُرْتُ بِمَا لَمْ يَبْصُرُوا بِهِ فَقَبَضْتُ قَبْضَةً مِّنْ أَثَرِ الرَّسُولِ یعنی خدای عز و جل موسی را وعده کرده
بود که چون ترا و بنی اسرائیل را از فرعون برهانم ترا بطور سینا بخوانم و با تو مناجات کنم و توریت را در الواح
نبشته بتو دهم تا بقوم خویش آوری و موسی وعده خدای تعالی را چشم همی داشت رفتن موسی را
علیه الصلوة والسلام بمناجات بکوه طور و پرستیدن قوم اش گوساله را قَالَ اللهُ
تَبَارَكَ وَتَعَالَىٰ وَوَاعَدْنَا مُوسَىٰ ثَلَاثِينَ لَيْلَةً وَأَتْمَمْنَاهَا بِعَشْرٍ فَتَمَّ مِيقَاتُ رَبِّهِ أَرْبَعِينَ لَيْلَةً
خدای عز و جل جبرئیل را سوی موسی صلوات الله وسلامه علیه فرستاد و او را بمناجات خواند تا توریت او را
دهد و توریت همه بیکبار فرستاد بر موسی صلوات الله علیه نه چون قرآن به محمد صلی الله علیه وسلم که بهر روزی سوره
و هر وقتی آیتی و آن را از بهر آن خواندندی که خدای عز و جل فرمود تَبَارَكَ الَّذِي نَزَّلَ الْفُرْقَانَ عَلَىٰ عَبْدِهِ
زیرا که متفرق آمد نه بجمله و دیگر فرق کرد میان حق و باطل پس جبرئیل علیه السلام موسی صلوات الله علیه را گفت

افزون کند چون سی روز تمام شد بنی اسرائیل پیش هارون جمع شدند که موسی مهتران ما را ندانیم که کجا برد و شر رسید
که ایشان را هلاک نکنند سامری چون آن بدید طمع کرد که ایشان را هلاک کند ایشان را گفت دانید موسی چرا باز نمی آید
او بر شما خشم گرفته است که شما از قبطیان و قوم فرعون خواسته های بسیار باز کردید و آن شما را حلال نبود و فرمان او
نکردید او برفت و نیکان شما را ببرد و ترسم که از خدای تعالی بر شما عذاب بیاید این خواسته که از ایشان جدا کردید همه گرد
کنید تا من چاهی بکنم و آن خواسته آنجا افگنم و خاک بر وی پوشم تا موسی بیاید اگر شما را حلال کند باز برگیرید و گرنه موسی
آنرا بپوشاند و شما از بزه و عذاب برهید گفتند فرمان برداریم سامری چاهی بکند و ایشان هر چیزی که داشتند از غنیمت
همه بیاوردند و در چاه افگندند و سامری خاک بر وی پوشید و آنگاه خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد و او را بمناجات
خواند سامری جبرئیل را بدید و بشناخت آنجا که پای بنهاد مشت خاک از آنجا برگرفت و با خود داشت گفت باشد
که روزی مرا بکار آید و گروهی چنین گویند که جبرئیل علیه السلام بر اسپی بود از اسپان حیوان آن خاک از زیر پای آن اسپ
برگرفت چون بنی اسرائیل آن همه زر و سیم در آن چاه انداختند و سی روز بود و موسی علیه السلام باز نیامد سامری
ایشان را گفت این همه خواسته از این چاه برکشید تا بسوزانم که شما این همه را نسوزانید موسی پیش شما نیاید پس آن
همه خواسته ها را بر روی زمین نهادند و سامری آن را بسوخت و او زرگر بود از آن جمله گوساله کرد پس آن خاک پای اسپ
جبرئیل در وی دمید گوساله بانگی کرد و گروهی چنین گویند گوشت و استخوان گشت همچو گوساله و بر زمین برفت و گیا خورد و بسیار
بانگ کرد و گروهی گویند همچنان زرین بود و یک بانگ بیش نکرد فَأَخْرَجَ لَهُمْ عِجْلًا جَسَدًا لَهُ خُوَارٌ و خوار بانگ
بانگ گاو بود پس بنی اسرائیل را گفت هَٰذَا إِلَٰهُكُمْ وَإِلَٰهُ مُوسَىٰ این خدای شما است و آن موسی فَنَسِيَ
موسی را فراموش کرد و ندانست که خدا ایش اینجا است و او بطلب خدای شد خدای اینجا است شما او را سجود کنید
تا موسی را باز بشناسد و همه بنی اسرائیل آن گوساله را سجود کردند و بخدائی او مقر آمدند و در اخبار چنین آمده است که از آن
شش صد هزار مرد دوازده هزار ماندند که سجود نکردند و بخدائی او مقر نیامدند خدای تعالی فرمود أَفَلَا يَرَوْنَ أَلَّا يَرْجِعُ
إِلَيْهِمْ قَوْلًا وَلَا يَمْلِكُ لَهُمْ ضَرًّا وَلَا نَفْعًا ندیدند که آن گوساله با ایشان سخن نتوانست گفتن و ایشان را مضرت
و منفعت نتوانست کردن و هارون ایشان را بخدا خواند و میگفت يَا قَوْمِ إِنَّمَا فُتِنْتُمْ بِهِ وَإِنَّ رَبَّكُمُ
الرَّحْمَٰنُ فَاتَّبِعُونِي وَأَطِيعُوا أَمْرِي یا قوم این بلائی است که بر و فریفته شده اید و خدای شما رحمن است مرا متابع
شوید و فرمان من کنید گفتند لَنْ نَبْرَحَ عَلَيْهِ عَاكِفِينَ حَتَّىٰ يَرْجِعَ إِلَيْنَا مُوسَىٰ ما دست از این خدای
باز نداریم تا موسی پیش ما باز نیاید و هارون را گفتند اگر تو خاموش نشوی ترا بکشیم و هارون خواست که با آن دوازده هزار
مرد که مسلمان مانده بودند از میان ایشان بیرون شود و باز ترسید که موسی گوید که بنی اسرائیل را از من متفرق کردی و گذاشت
ایشان را تا همچنان گوساله پرست شدند و موسی بکوه طور بود و چون چهل روز روزه داشت با آن هفتاد مرد که با او بودند

ایزد تعالی وعده کرد که روز چهلم که دهم ذی الحجه بود بکوه برای مناجات برآی موسی آن روز چون سپیده بدمید پیش از آفتاب
هفتاد مرد را بر سر کوه شد و ایشان را گفت بر اثر من بیایید چون بجای مناجات برسید خدای تعالی فرمود
وَمَا أَعْجَلَكَ عَنْ قَوْمِكَ يَا مُوسَى گفت چرا پیش از قوم بشتافتی موسی گفت هُمْ أُولَاءِ عَلَى أَثَرِي
وَعَجِلْتُ إِلَيْكَ رَبِّ لِتَرْضَى یا رب ایشان بر اثر من می آیند و من بطلب رضای تو بشتافتم پس خدای تعالی موسی
خبر داد از قومش که ایشان را گوساله پرست کرد و که گوساله از زر بساخت و آواز از آن بیرون کرد موسی گفت یا رب
اگر سامری گوساله کرد آواز بیرون آورد و خدای تعالی فرمود إِنَّا قَدْ فَتَنَّا قَوْمَكَ مِنْ بَعْدِكَ وَأَضَلَّهُمُ السَّامِرِيُّ
سامری ایشان را گمراه کرد و گفت این خدای شما است و آن موسی پس آن هفتاد تن بر سر کوه آمدند سوی
موسی و خدای تعالی با موسی خبر کرد و چون با خدای تعالی مناجات کردی ابر سفید بیامدی و بر سر موسی افتادی و موسی
در آن ابر ناپدید شدی چنانکه کس او را ندیدی پس آن هفتاد تن سوی موسی بیامدند و موسی بمناجات بایستاد و ابر بیامد
موسی را از چشم ایشان غایب کرد و خدای تعالی با عظمت خویش با او سخن گفت و توریت در الواح نبشته بموسی داد
چنانکه فرمود وَكَتَبْنَا لَهُ فِي الْأَلْوَاحِ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ مَوْعِظَةً وَتَفْصِيلًا لِكُلِّ شَيْءٍ و در توریت خدای
تعالی هر چیزی پیدا کرد و از خبرها و موعظت و پند و شریعت و خدای تعالی موسی را فرمود فَخُذْهَا بِقُوَّةٍ و این
الواح را بگیر وَأْمُرْ قَوْمَكَ يَأْخُذُوا بِأَحْسَنِهَا و قومت را بفرمای تا کار بندند آنچه اندرین است پس موسی را امید
شد موسی از خدای تعالی سوالی کرد و گفت رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ گفت یا رب با من فضل کردی و سخن خود مرا بشنوانیدی
هم بفضل دیدار تو مرا بنمای خدای تعالی فرمود لَنْ تَرَانِي یا موسی تو در سرای فانی بچشم فانی من خدای باقی را
نتوانی دیدن فرمود وَلَكِنِ انْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي خدای تعالی خواست که موسی
را برهان بنماید که او درین سرای فانی بچشم فانی نتواند دیدن گفت درین کوه نگر و این کوه از تو قوی تر است و در پیش
موسی کوهی بود سخت بزرگ گفت بدین کوه نگر که اگر او بماند از آنچه از امر و هیبت من بلرزد و تو نیز بتوانی دیدن اگر
این کوه هیبت و عظمت و امر من نتواند برداشت تو نیز نتوانی دیدن فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا
خدای تعالی عظمت خود بر کوه افگند کوه از هیبت خدای تعالی بترقید و در تفسیر چنین است که آن کوه شش پاره شد
از زمین شام بر زمین حجاز افتاد یکی کوه ثبیر نام است و دیگر غار ثور نام است سیوم حرا و سه کوه از و بمدینه افتاد یکی
را نام احد و دوم رضوی سوم [illegible] وَخَرَّ مُوسَى صَعِقًا و موسی بیهوش شد و موسی صلوات الله علیه آن بدید
که کوه دید موسی اگر آن دیدی که کوه دید از کوه تبر شدی و گروهی گفتند خَرَّ مُوسَى صَعِقًا یعنی بیفتاد فَلَمَّا أَفَاقَ
قَالَ سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ چون بهوش آمد گفت پاک خدائی تو توبه کردم از این سخن که گفتم
و من مومنم و بیقینم بر آنکه ترا بچشم فانی در سرای فانی نتوانم دیدن موسی صلوات الله علیه الواح توریت برگرفت

و مناجات تمام شد و آن ابر از سر موسی برخاست و موسی پدید آمد آن هفتاد تن که آنجا بودند ورا بدیدند موسی
علیه السلام توریت بر ایشان می خواند و گفت خدای تعالی مرا چنین فرمود ایشان گفتند یا موسی اگر سخن تو را
بودی بنی اسرائیل ما را با تو نفرستادی از بهر آن فرستادند که ما نیز سخن خدای تعالی بشنویم موسی علیه السلام را
آن هفتاد تن در میان گرفتند و خدای تعالی با موسی گفت و اورا امر و نهی فرمود همچنانکه سخن خدای تعالی را بشنودند
ایشان نیز بشنیدند چون مناجات تمام شد گفتند یا موسی ما بدین که می شنویم نگرویم تا خدای تعالی را که این سخن گفت
نه بینیم چون این سخن بگفتند صاعقه بیامد از آسمان که از هول آن بانگ و سهم آن همه بیفتادند و بمردند چنانکه خدای تعالی
از ایشان حکایت فرمود وَإِذْ قُلْتُمْ يَا مُوسَى لَن نُّؤْمِنَ لَكَ حَتَّى نَرَى اللَّهَ جَهْرَةً فَأَخَذَتْكُمُ الصَّاعِقَةُ
وَأَنتُمْ تَنظُرُونَ پس چون ایشان بمردند موسی علیه السلام متحیر شد تنها و چنان دانست که این مردم از آن
هلاک شدند بنی اسرائیل آنجا گوساله پرست شدند آنجا ایشان را هلاک کرد اینجا اینها را پس با خدای مناجات
کرد گفت لَوْ شِئْتَ أَهْلَكْتَهُم مِّن قَبْلُ وَإِيَّايَ أَتُهْلِكُنَا بِمَا فَعَلَ السُّفَهَاءُ مِنَّا گفت اگر خواستی مرا و ایشان را
هلاک می بایست کردن پیش از آنکه من ایشان را از بنی اسرائیل جدا کردم و ما را هلاک میکنی بدانکه آن نادانان قوم
که گوساله پرستیدند إِنْ هِيَ إِلَّا فِتْنَتُكَ تُضِلُّ بِهَا مَن تَشَاءُ وَتَهْدِي مَن تَشَاءُ گفت آن آزمایش تست
که ایشان را آزمودی آن کسانکه از ایشان خواستی که از راه بروند و هلاک شوند خود شدند و آن خواستی که از آن
فتنه نگاه داری و بر راه راست بداری خود داشتی أَنتَ وَلِيُّنَا فَاغْفِرْ لَنَا وَارْحَمْنَا وَأَنتَ خَيْرُ الْغَافِرِينَ
و گفت تو خدائی بر ما ببخشای و بیامرز خدای عزوجل دعاش اجابت کرد و آن هر هفتاد را جانها باز داد و زنده کرد
و ایشان توبه کردند خدای عزوجل فرمود ثُمَّ بَعَثْنَاكُم مِّن بَعْدِ مَوْتِكُمْ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ موسی
علیه الصلوة والسلام الواح بر گرفت و با ایشان از کوه فرود آمد و روی بسوی قوم نهاد و چنین گفتند که آن الواح
از زر بود و هفت لوح بود که همه توریت بر وی نقش کنده و نبشته بود پس موسی علیه الصلوة والسلام با آن هفتاد
کس و فوج باز بقوم آمد و محمد جریر درین کتاب چنین گوید که آن هفتاد تن موسی علیه السلام را گفتند دعا کن
تا خدای تعالی ما را پیغامبری دهد چنانکه ترا داد و موسی علیه السلام دعا کرد و خدای تعالی اجابت کرد و هر هفتاد را
پیغامبری داد و این حدیث را اصلی نیست زیرا که آن هفتاد تن به بنی اسرائیل باز آمدند و آنچه از خدای تعالی
شنیده بودند بگردانیدند و قوم را آنچنان گفتند که خدای تعالی فرموده بود چنانکه فرمود وَقَدْ كَانَ فَرِيقٌ مِّنْهُمْ
يَسْمَعُونَ كَلَامَ اللَّهِ ثُمَّ يُحَرِّفُونَهُ مِن بَعْدِ مَا عَقَلُوهُ وَهُمْ يَعْلَمُونَ و جای دیگر فرمود يُحَرِّفُونَ الْكَلِمَ عَن مَّوَاضِعِهِ
وَنَسُوا حَظًّا مِّمَّا ذُكِّرُوا بِهِ و این چنین نه صفت پیغمبران بود پس چون موسی علیه الصلوة والسلام آن
قوم را دید که گوساله می پرستیدند موسی علیه السلام بر ایشان خشم گرفت از بهر خدای عزوجل و الواح از دست

بیفگند و با هارون عتاب کرد پس با قوم پس با سامری چنانکه خدای تعالی فرمود وَلَمَّا رَجَعَ مُوسَىٰ إِلَىٰ قَوْمِهِ
غَضْبَانَ أَسِفًا قَالَ بِئْسَمَا خَلَفْتُمُونِي مِن بَعْدِي أَعَجِلْتُمْ أَمْرَ رَبِّكُمْ وَأَلْقَى الْأَلْوَاحَ پس چون الواح از دست
بیفگند دو لوح بشکست و آنچه در وی نبشته بود بآسمان رفت و گروهی گفتند از هفت یکی شکست و گروهی گفتند که از
هفت یکی بماند و درست آنست که آنچه خدای تعالی خواست با ایشان بماند از شریعت و موعظت و آنچه نخواست
برفت از بهر گناه و عقوبت ایشان وَأَخَذَ بِرَأْسِ أَخِيهِ يَجُرُّهُ إِلَيْهِ موسی ریش برادرش بگرفت و از خشم بخود
کشید و هارون موسی را بگفت يَا ابْنَ أُمَّ إِنَّ الْقَوْمَ اسْتَضْعَفُونِي وَكَادُوا يَقْتُلُونَنِي ای برادر ما در این
مردمان از من نپذیرفتند و من ضعیف بودم میان ایشان و خواستند که مرا بکشند و گفتند تو موسی را از ما برده‌ای
تا خود پیغمبری و مهتری کنی موسی او را گفت مَا مَنَعَكَ إِذْ رَأَيْتَهُمْ ضَلُّوا أَلَّا تَتَّبِعَنِ أَفَعَصَيْتَ أَمْرِي گفت چون
دیدی که مردم فرمانبردار تو نبودند چرا از میان ایشان بیرون نشدی و در پی من نیامدی هارون گفت
لَا تَأْخُذْ بِلِحْيَتِي وَلَا بِرَأْسِي إِنِّي خَشِيتُ أَن تَقُولَ فَرَّقْتَ بَيْنَ بَنِي إِسْرَائِيلَ وَلَمْ تَرْقُبْ قَوْلِي گفت ای برادر سر و
ریش من مگیر ترسیدم که اگر با این مردمان که متابع من بودند نیامدمی تو گوئی در من چرا آمدی و بنی اسرائیل را از من
پراگندی و سخن مرا نگاه نداشتی گفت فَلَا تُشْمِتْ بِيَ الْأَعْدَاءَ وَلَا تَجْعَلْنِي مَعَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ و گفت
دشمنان مرا بر من شاد مکن و مرا با این که ترا مخالف شدند راست مکن پس موسی دانست که او را گناه نبوده است
او را دعا کرد و از وی عذر خواست گفت رَبِّ اغْفِرْ لِي وَلِأَخِي وَأَدْخِلْنَا فِي رَحْمَتِكَ وَأَنتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ
پس همه بنی اسرائیل بر موسی جمع آمدند متحیر و شرمزده از آنکه کرده بودند موسی با ایشان عتاب کرد چنانکه خدای
عزوجل فرمود يَا قَوْمِ أَلَمْ يَعِدْكُمْ رَبُّكُمْ وَعْدًا حَسَنًا خدای تعالی با شما نه وعده نیکو کرد که مرا بمناجات برد
و شما را بر دست من کتاب فرستاد و بدین مایه روزگار که من از شما جدا شدم چنین عهد شما دراز شد یا خواستید که خشم
از خدای تعالی بیاید وعده مرا خلاف کردید و دین مرا دست باز داشتید قَالُوا مَا أَخْلَفْنَا مَوْعِدَكَ بِمَلْكِنَا
وَلَٰكِنَّا حُمِّلْنَا أَوْزَارًا مِّن زِينَةِ الْقَوْمِ گفتند ما وعده ترا خلاف نکردیم و دین ترا دست باز نداشتیم چون
تو از بهر خواسته بر ما خشم گرفتی ما آنرا بیرون انداختیم از بهر خشنودی تو سامری آن خواسته‌ها برگرفت و این گوساله
کرد و خدای تعالی از آن حکایت کرد فَقَذَفْنَاهَا فَكَذَٰلِكَ أَلْقَى السَّامِرِيُّ فَأَخْرَجَ لَهُمْ عِجْلًا جَسَدًا لَّهُ خُوَارٌ
پس موسی سامری را گفت مَا خَطْبُكَ يَا سَامِرِيُّ گفت بَصُرْتُ بِمَا لَمْ يَبْصُرُوا بِهِ فَقَبَضْتُ قَبْضَةً مِّنْ أَثَرِ الرَّسُولِ
فَنَبَذْتُهَا وَكَذَٰلِكَ سَوَّلَتْ لِي نَفْسِي و این را پیش از این یاد کردیم پس موسی علیه السلام سامری را گفت اذْهَبْ فَإِنَّ
لَكَ فِي الْحَيَاةِ أَن تَقُولَ لَا مِسَاسَ گفت من ترا نکشتم ولیکن تا زنده باشی کس پیش تو نیاید و تو با مردمان نیامیزی و کسی
ترا بخود راه ندهد و با تو سخن نگوید و خود با مردمان نتوانی بودن و ترا از خدای تبارک و تعالی بدان جهان وعده است

وخلاف نکند و هر چه خواهد ترا باداش دهد بدین که کردی وَانْظُرْ إِلَىٰ إِلَٰهِكَ الَّذِي ظَلْتَ عَلَيْهِ عَاكِفًا لَنُحَرِّقَنَّهُ ثُمَّ لَنَنْسِفَنَّهُ فِي الْيَمِّ نَسْفًا گفت بنگر که این گوساله را که تو او را پرستیدی و خدایش خواندی او را بسوزیم و خاکسترش بباد دهیم و در دریا ریزیم پس موسی بنی اسرائیل را گفت إِنَّمَا إِلَٰهُكُمُ اللَّهُ الَّذِي لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ وَسِعَ كُلَّ شَيْءٍ عِلْمًا گفت ای مردمان خدای شما الله است و جز او خدای دیگر نیست و او داند که شما چه کردید علم او بهمه جای محیط است و بهر چیزی رسیده است پس بنی اسرائیل متحیر شدند پیش موسی صلوات الله علیه و دانستند که گناه کردند چنانکه خدای تبارک و تعالی فرمود وَلَمَّا سُقِطَ فِي أَيْدِيهِمْ وَرَأَوْا أَنَّهُمْ قَدْ ضَلُّوا قَالُوا لَئِنْ لَمْ يَرْحَمْنَا رَبُّنَا وَيَغْفِرْ لَنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ چون دیدند که راه گم کردند خدای را بخواندند و استغفار کردند موسی صلوات الله علیه و سلامه را گفتند که از خدای تعالی توبهٔ ما بخواه که اگر خدای تعالی ما را نیامرزد از زیان کاران باشیم موسی علیه السلام دعا کرد خدای عز و جل فرمود که توبهٔ ایشان آنست که این دوازده هزار مرد که گوساله نپرستیدند شمشیر برگیرند و این قوم را که گوساله پرستیدند گردن شان بزنند و در اخبار چنانست که پیش از موسی علیه السلام در شریعت چنان بود که باندامی که گناهی کردی توبهٔ آن او بودی که آن اندام ببریدی تا توبهٔ او بپذیرفتی و این پیش از شریعت ابراهیم علیه السلام بود و این منسوخ شد خدای تعالی با آن مردمان که گوساله نپرستیدند نه بر شریعت موسی صلوات الله علیه کار کردند و نه بر شریعت ابراهیم صلوات الرحمن علیه و نه بدان شریعت که پیش از ابراهیم علیه السلام بود و پس موسی علیه السلام ایشان را گفت که گوساله را سجود کردید و سرها پیش او بر زمین نهادید چون گناه بسر کردید تا سر جدا نکنید توبهٔ شما نپذیرد چنانکه خدای تعالی فرمود وَإِذْ قَالَ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ يَا قَوْمِ إِنَّكُمْ ظَلَمْتُمْ أَنْفُسَكُمْ بِاتِّخَاذِكُمُ الْعِجْلَ فَتُوبُوا إِلَىٰ بَارِئِكُمْ فَاقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ گفت شما با خویشتن ستم کردید و گوساله پرستیدید توبهٔ شما آنست که خویشتن را بکشید ذَٰلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ عِنْدَ بَارِئِكُمْ گفت خشنودی به از زندگی بر خشم خدای ایشان گفتند پسندیدیم و همه وصیت کردند و یکدیگر را بدرود کردند دیگر روز بامداد هر کس بجایگاه خود بنشستند و دستها بپای اندر آوردند و روی سوی آسمان کردند و آن دوازده هزار مرد مسلمان شمشیر برگرفتند و بر ایشان همی زدند و میکشتند و کس بود که پدر را و برادر را میکشت و خروش و گریستن بر ایشان افتاد و موسی علیه السلام روی بر خاک نهاد و سجده کرد و خدای را و همی گریست و خدای را همی خواند و خدای عز و جل ابری بفرستاد سیاه تا میان آن گروه بایستاد تا کشندگان ایشان را ندیدند و از بامداد تا نیمروز شمشیر میزدند تا خون چون جوی برفت و موسی علیه السلام در سجود و همی گریست و پیران و ضعیفان و کودکان گرداگرد او بنشستند و همی گریستند پس چون آفتاب راست بایستاد و خدای تعالی بر ایشان رحمت کرد و توبهٔ ایشان بپذیرفت از کشتگان و ماندگان و دیگر شمشیرها کار نکرد و هر جا که زدند نبرید و موسی علیه السلام را گردن سر برگرفت و خدای عز و جل را شکر کرد و گفت رحمت آمد و خدای تبارک و تعالی توبهٔ شما را بپذیرفت و فرمود فَتَابَ عَلَيْكُمْ إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ

و قوم او برا نند که فرزندان شما را همی کشتند و شما را سخن گرفته بودند چنانکه خدای عز و جل حکایت فرمود وَاِذْ قَالَ مُوسٰی
لِقَوْمِهٖ یَا قَوْمِ اذْکُرُوا نِعْمَةَ اللّٰهِ عَلَیْکُمْ اِذْ جَعَلَ فِیْکُمْ اَنْبِیَاءَ وَ جَعَلَکُمْ مُلُوْکًا وَ اٰتٰکُمْ مَا لَمْ یُؤْتِ اَحَدًا مِنَ الْعَالَمِیْنَ و جای دیگر
گفت وَاِذْ قَالَ مُوسٰی لِقَوْمِهٖ اذْکُرُوا نِعْمَةَ اللّٰهِ عَلَیْکُمْ اِذْ اَنْجٰکُمْ مِنْ اٰلِ فِرْعَوْنَ یَسُوْمُوْنَکُمْ سُوْءَ
الْعَذَابِ یُذَبِّحُوْنَ اَبْنَاءَکُمْ وَ یَسْتَحْیُوْنَ نِسَاءَکُمْ وَ فِیْ ذٰلِکُمْ بَلَاءٌ مِنْ رَبِّکُمْ عَظِیْمٌ و این همه پندها و
موعظتهای موسی بعد از آن بود که خدای تعالی فرعون را هلاک کرده بود و ملک مصر به بنی اسرائیل رسیده بود و محمد بن جریر
درین کتاب این سخن سخت بهتر گفته است و هیچکس نگفته است از حدیث که خدای عز و جل بنی اسرائیل و موسی را که بمصر
باز برد و ملک مصر و خانهای قبطیان و فرعون ایشان را میراث داد و ببایستی که ازین سخن خاموش گشتی که خدای تعالی
اندر بنی اسرائیل نه یک جای و دو جای یاد فرموده است که من موسی را باز بمصر بردم و ایشان را میراث خوار فرعون
کردم و از آن اهل مصر چنانکه فرمود فَاَخْرَجْنٰهُمْ مِنْ جَنّٰتٍ وَ عُیُوْنٍ وَ کُنُوْزٍ وَ مَقَامٍ کَرِیْمٍ کَذٰلِکَ وَ اَوْرَثْنٰهَا بَنِیْ اِسْرَائِیْلَ
و جای دیگر گفت کَمْ تَرَکُوْا مِنْ جَنّٰتٍ وَ عُیُوْنٍ وَ زُرُوْعٍ وَ مَقَامٍ کَرِیْمٍ وَ نَعْمَةٍ کَانُوْا فِیْهَا فَاکِهِیْنَ کَذٰلِکَ وَ اَوْرَثْنٰهَا
قَوْمًا اٰخَرِیْنَ یعنی بنی اسرائیل و بعد از ایشان در میان بنی اسرائیل حوادثها و عجایبها بسیار و اخبارها افتاد
که شنیدن آن عجب نیست و این مرد از آنها هیچ نگفته است و من از آن لختی بگویم چنانکه بود و خدای تعالی این حدیثها
از بهر آن در قرآن یاد فرمود تا بندگان او بخوانند و بدانند و دست باز داشتن چنین حدیثها هیچ معنی ندارد و قصه
آن کشته که در بنی اسرائیل یافتند آورده اند که از جمله عجایبها که در بنی اسرائیل بعد از آنکه ایشان بمصر باز آمدند
حدیث آن کشته بود که در میان دو دیه یافتند و ندانستند که او را که کشت و بنی اسرائیل را از بهر آن اختلاف افتاد
و با یکدیگر حرب کردند و خلقی بسیار کشته شد تا خدای عز و جل بفرمود که گاو را بکشتند و یک اندام گاو بر آن کشته
اندازند تا زنده شود و بگوید که او را که کشت و خدای تعالی دو آیت از این در سورة البقرة اندرین حدیث خاصه
بفرستاد از آنجا که گفت وَاِذْ قَالَ مُوسٰی لِقَوْمِهٖ اِنَّ اللّٰهَ یَاْمُرُکُمْ اَنْ تَذْبَحُوْا بَقَرَةً تا آنجا که فرمود
وَمَا اللّٰهُ بِغَافِلٍ عَمَّا تَعْمَلُوْنَ و اصل این حدیث چنان بود که در بنی اسرائیل از آن دیهها بزرگ مردی بود بزرگ
و خواسته بسیار داشت و او را دو برادرزاده بود و درویش بودند و ایشان را چیزی ندادی ایشان او را بکشتند
تا میراث او بگیرند و شریعت توریت چنین بود که شریعت ماست القاتل لا یورث عن المقتول پس
این دو برادرزاده شب بخانه عم آمدند و او را بحیلت بخواندند و بکشتند و در میان دو دیه بزرگ بیفگندند و دیگر روز
بطلب او بیرون شدند و بجزع گشیدند و خاک بر سر کردند و کس ندانست که او را که کشت پس مردم آن دیه با را
نزدیک موسی بردند و موسی علیه السلام حکم قسامت چنانکه در توریت بود و حکم قسامت اندر شریعت همچنانست که در
توریت بود و این حکم چنان بود که چون مردی را کشته یابند بدیهی یا بشهری یا بمحلتی و ندانند که او را که کشت پنجاه مرد

[illegible]

و بیا غلام همچنان کرد بو مسلم چون آن جبه دلش بر رسید و بر جبه و دانست که سیاه با هول و با هیبت تر و با سهم تر است
پس بفرمود که جامه سلطان بدین گونه سیاه کنید و در اخبار را دنبشته است که روزی مردی از مردمان او پرسید که ایها الامیر
ازین لونها که در جهانست چرا جامه سیاه گزیدی و از همه آن اختیار کردی گفت از بهر آنکه در خبری چنین خواندم که
روز فتح مکه پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم در مکه شد و کیا نرا قهر کرد و مکه بگرفت آنروز عمامه سیاه پوشیده بود و بر سر
او هر چند در بایست بود از علم و رایت و عمامه همه سیاه بود و رایت را علامت بیشتر پرنیان بودی که همچون شب
سیاه نمودی و آن روز فتح روزی با هیبت بود پس من دانستم که لون سیاه را هیبت و صلابت بیشتر از لونهای
دیگر است پس چون خدای عز و جل فرمود که آن گاو را لون در زردی سخت زرد است و چون در و نگرند دل
سخت شاد شود از نیکوئی گونه او پس ایشان در همه شهرها و محلتها و دیه ها بگردیدند تا گاوی برین نوع بیافتند
با پیرزنی و او را پسری بود یتیم و معاش ایشان از شیر آن گاو بود و مردمان آن گاو را از وی بخواستند گفت
بهزار درم دهم موسی علیه السلام را گفتند که چنین گاوی یافتیم و بهایش گران میگوید موسی علیه السلام گفت بخدا که
میگوید بخرید و ستم مکنید که اگر ستم کنید این مرده زنده نشود و علما گفته اند که خدای تعالی هیچ کاری نفرمودی که در ان حکمتی
هست و خدای تعالی میدانست که آن مرد را که کشته است و کشتن آن گاو در حکمت حق آنکه اندر بنی اسرائیل جماعتی
بودند بموسی علیه السلام گرویده ولیکن دل ایشان ببعث و روز رستخیز یقین نبود که مرده را زنده کند خواست که
ایشان را بنماید تا دل ایشان بیقین شود و دیگر خواست که آن پیره زن درویش و یتیم را توانگر کند پس چون
آن مردم نزدیک بیوه زن آمدند زن دانست که چنان گاو نیافتند ایشان را گفت بدو هزار درم دهم ایشان باز
پیش موسی آمدند گفتند مگر موسی از خدای تعالی دستوری خواهد بگاوی دیگر گفتند اِنَّ الْبَقَرَ تَشَابَهَ عَلَيْنَا
وَإِنَّا إِنْ شَاءَ اللَّهُ لَمُهْتَدُونَ گفتند این گاو بر ما پوشیده شده است اگر خدای خواهد ما این گاو بیابیم پیغامبر علیه السلام
گفت اگر بنی اسرائیل این انشاء الله نگفتندی هرگز این گاو نیافتندی و ازان اختلاف نرستندی پس موسی گفت
اِنَّهَا بَقَرَةٌ لَا ذَلُولٌ تُثِيرُ الْأَرْضَ وَلَا تَسْقِي الْحَرْثَ مُسَلَّمَةٌ لَا شِيَةَ فِيهَا گفت آن گاویست که هرگز کشت
نکرده و از آب نکشیده اند پاک است از همه کارها و عیبها و زرد است هیچ رنگی دیگر در وی نیست ایشان گفتند درست
است این گاو است که ما یافتیم برفتند و گاو ازان زن بخواستند زن دانست که خبر ازان گاو نیست گفت بعدد هزار
درم دهم دگر ندهم و در اخبار تفسیر چنین گویند که گفت این گاو بشما بشرط آن فروشم که پوست او را پر زر کنید
بموسی علیه السلام گفت بخرید بدین شرط بخرید و او را بکشتند موسی گفت تا بها ندهید مرده زنده نشود و همه گرد آمدند
و حیلت کردند و بهایش تمام بدادند خواستند که آن گاو تمام شود چنانکه خدای عز و جل فرمود فَذَبَحُوهَا وَمَا كَادُوا يَفْعَلُونَ
پس بکشتندش و خواستند که آن کار بکنند پس گفت فَقُلْنَا اضْرِبُوهُ بِبَعْضِهَا و در خبر چنین است که موسی گفت ازان گاو

بگیرند از آنجا که دُم بود دیگر گفتند بر آن کشته زدند و او را دو ماه بود که کشته بودند چون آن بروی زدند حالی زنده شد و خون
تازه از وی میرفت از آنجا که آن کار روز ده بودند پس او را بپرسیدند که ترا که کشت گفت مرا برادرزادگان کشتند
فلان و فلان و آن هر دو آنجا حاضر بودند موسی فرمود که هر دو را بجای او بکشید و آن مرد چون آن سخن بگفت بر جای
بیفتاد و بمرد و اختلاف از میان بنی اسرائیل بنشست و آن مردمان که بشک بودند بسبب و تحیر و زنده گشتن مرده
چون آن بدیدند که مرده زنده گشت بعد از روزگار دراز ایشان را تنبیه شد چنانکه خدای عز و جل فرمود کَذٰلِکَ یُحْیِی اللّٰهُ
الْمَوْتٰی وَیُرِیکُمْ آیَاتِهِ لَعَلَّکُمْ تَعْقِلُونَ گفت همچنین که بدین جهان دیدید مرده زنده کرد بدان جهان نیز ببینید و شما از اینها
خود بنمود تا دریابید دیگر و بدو یقین شما درست گردد پس گفت ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُکُمْ مِنْ بَعْدِ ذٰلِکَ آن مردم که بر بعث
بشک بودند باز بشک شدند و دل ایشان نرم شده بود باز سخت شد خدای تعالی گفت فَهِیَ کَالْحِجَارَةِ دلهای شان
سخت تر است از سنگ که سنگ از خدای تعالی بیم دارد و خدای تبارک و تعالی را فرمان کند و دل کافران بیم ندارد و
فرمان نکند وَمَا اللّٰهُ بِغَافِلٍ عَمَّا تَعْمَلُونَ و خدای تعالی غافل نیست از کار ایشان خبر موسی و خضر علیهما السلام
قَالَ اللّٰهُ تَبَارَکَ وَتَعَالٰی وَإِذْ قَالَ مُوسٰی لِفَتَاهُ لَا أَبْرَحُ حَتّٰی أَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَیْنِ أَوْ أَمْضِیَ حُقُبًا
موسی چاکر خویش را گفت من نیاسایم تا آنجا رسم که دو دریا بیکجا گرد آید و اگرچه سالهای بسیار بباید بودن
و از عجایبها که خدای تعالی از موسی یاد کرد یکی دیدار خضر بود و این آنگاه بود که موسی علیه السلام بمصر آمده بود و محمد
بن جریر این خبر بعد از اخبار موسی گفت و این در اخبار موسی باید و چنین روایت کند در اخبار خویش که بعضی مردم
گفتند که این نه موسی بن عمران بود که پیش از وی موسی دیگر از فرزندان یوسف بوده است و او را پسر منشا بن یوسف
گفتند و پیغمبر بود از جایگاه خود برفت و بطلب خضر شد و او را بیافت و با او هم صحبت شد و شاگردی خضر کرد
و این سخن خلاف آنست که علمای صحابه و فقها چون عمر بن الخطاب و علی بن ابی طالب و عبدالله بن مسعود و مفسران
صحابه چون عبدالله بن عباس و ابی کعب و علمای تابعین جمله متفق شدند که این موسی که بطلب خضر شد موسی
بن عمران بود که پیغمبر بنی اسرائیل بود و خدای عز و جل او را کتاب توریت داده بود و فرعون را غرقه کرد و خدای
عز و جل فرمود وَإِذْ قَالَ مُوسٰی لِفَتَاهُ لَا أَبْرَحُ و در خضر اختلاف کردند گروهی گفتند که او پیغمبر بود و گروهی گفتند که نبود
ولیکن نیک مردی بود و عالم بود و علمش بیش از علم موسی بود و گروهی گفتند الیاس بود و گروهی گفتند از بنی اسرائیل
بود و گروهی گفتند نبود و آن گروه که گفتند پیغمبر بود این آیت چنین تاویل کردند که خدای تعالی میفرماید فَوَجَدَا عَبْدًا
مِنْ عِبَادِنَا آتَیْنَاهُ رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا یعنی النبوة چنانکه جای دیگر میفرماید وَقَالُوا لَوْلَا نُزِّلَ هٰذَا الْقُرْآنُ
عَلٰی رَجُلٍ مِنَ الْقَرْیَتَیْنِ عَظِیمٍ أَهُمْ یَقْسِمُونَ رَحْمَةَ رَبِّکَ یعنی برحمة النبوة و بعضی از علما گویند که او بنده بود از بندگان
خدای و خدای تعالی او را بسیاری علم داد چنانکه لقمان حکیم را داد و لقمان با چندان حکمت پیغمبر نبود و خضر را از آن

خضر خواندند که روزی بر سنگی خشک نشسته بود چون برخاست آن سنگ از زیر او سبز شده بود و گیاه رسته و گروهی
از مفسران گفتند که خضر پیغمبر بود و نامش الیسع بود و این که خدای تعالی فرمود در سورهٔ انعام وَاِسْمٰعِيْلَ وَالْيَسَعَ
وَيُوْنُسَ وَلُوْطًا این الیسع خضر است و گروهی در نسبت خضر گفتند که از بنی اسرائیل بود و از قرابت موسی
و آب حیات خورده بود و جاودانه بزیست تا نفخهٔ نخستین از روز رستخیز و الیاس نیز پیغمبر بود و هر دو زنده اند خضر
بر دریا موکل است هر که در دریا بمیرد خضر علیه السلام او را بشوید و برو نماز کند و آنکه هلاک خواهد شد او را یاری
دهد و از غرق دریا نگاه دارد تا او را فرج آید و الیاس بر بیابانها موکل است هر که در بیابانها بمیرد الیاس علیه السلام
او را بشوید و برو نماز کند و اگر کسی راه گم کرده باشد او را براه باز آرد و خدای تعالی قصهٔ الیاس در نبی یاد کرد
وَاِنَّ اِلْيَاسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِيْنَ و هر دو کس درین جهان خدای عزوجل را می پرستند یکی در دریا و یکی در بیابان روند
و هر سالی بموسم حج بهم رسند و حج کنند و کس ایشان را نشناسد جز آنکس که ایشان خواهند و اما الیاس از قول
همه علما از بنی اسرائیل است و از فرزندان هارون بن عمران است و اما در نسب خضر اختلاف است گروهی گفتند
از فرزندان یهودا ای بن یعقوب است و گروهی گفتند که او خود پیش از بنی اسرائیل و پیش از اسحاق بود و بوقت
ابراهیم علیه السلام بود و از فرزندان سام بن نوح است و نام او الیاس بن ملکان بن فالغ بن غابر بن شالخ بن
ارفخشد بن سام بن نوح است و در خبر است که خضر بر مقدمهٔ ذوالقرنین الاکبر بود و آن ذوالقرنین که گرد جهان بگشت
از مشرق تا مغرب بطلب چشمهٔ حیوان که بخورد تا رستخیز نمیرد و خضر آن چشمه بیافت و آب خورد و سبب طلب کردن موسی
خضر را آن بود که خدای تعالی موسی را بعد از غرق شدن فرعون فرمود که بنی اسرائیل را موعظه کن و از نعمتهای
شان آگاه کن تا شکر کنند و موسی و هارون ایشان را موعظه می گفتند یک روز در میان خلق نعمتهای خدای را یاد
میکردند که خدای تعالی ایشان را یاد میکرد که از قبطیان و فرعون ایشان را برهاند و ملک مصر ایشان را میراث داد
و کتاب داد چون توریت بهترین کتابها که پیش از آن بود و پیغمبری داد و فضل و نبوت اندر بنی اسرائیل بنهاد
چنانکه خدای عزوجل گفت وَلَقَدْ اٰتَيْنَا بَنِيْٓ اِسْرَآءِيْلَ الْكِتٰبَ وَالْحُكْمَ وَالنُّبُوَّةَ وَرَزَقْنٰهُمْ مِّنَ الطَّيِّبٰتِ
وَفَضَّلْنٰهُمْ عَلَى الْعٰلَمِيْنَ یعنی عالم از ایشان پس او در آن مجلس ایشان را پند میداد و نعمتهای خدای تعالی
بر ایشان یاد میکرد و فضل خویش و کتاب خویش یاد میکرد و از علم و حکمت سخنها میگفت چنانکه خلق در آن متحیر شدند
پس مردی از آن میان برپای خواست و موسی را گفت ای کلیم الله خدای تعالی را بر روی زمین از تو عالم تر بنده
هست گفت نه پندارم که بر روی زمین از من داناتر کسی باشد خدای تعالی هم اندر ساعت بدو وحی کرد و فرمود که
مرا در زمین بنده هست که علمش بیش از علم تو است نام او خضر گفت یارب او کجاست گفت در میان دریا آنجا که
دو دریای بزرگ یکی شود گفت یارب مرا دلیلی ده که بدو رسم و از و علم آموزم خدای عزوجل گفت طعام ترا دلیل تو کردم

[illegible]

ما را از بهر خدای راه ده گفت شما دزدانید مهتر کشتی گفت ایشان سیمای پیغامبران دارند در کشتی در آرشان پس چون
در کشتی خواستند نشستن خضر موسی را گفت فَإِنِ اتَّبَعْتَنِي فَلَا تَسْأَلْنِي عَنْ شَيْءٍ حَتَّى أُحْدِثَ لَكَ مِنْهُ ذِكْرًا
گفت اگر مرا متابع باشی هر چه من کنم مرا مپرس که چرا کردی من خود ترا سبب آن باز گویم پس موسی برین شرط در
کشتی نشست و کشتی برفت چون پاره برفتند خضر نرم نرم چنانکه کسی ندانست یک تخته از کشتی برکند چنانچه آب در کشتی در آمد
پس کشتی بانان را گفت کشتی سوراخ شده است همه غمگین شدند موسی خضر را گفت أَخَرَقْتَهَا لِتُغْرِقَ أَهْلَهَا
لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا إِمْرًا گفت چرا سوراخ کردی تا همه غرق شویم چیزی بزرگ آوردی خضر گفت أَلَمْ أَقُلْ لَكَ
إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا گفت نگفتم که تو با من صبر نتوانی کردن موسی آن شرط را فراموش کرده بود پس گفت
لَا تُؤَاخِذْنِي بِمَا نَسِيتُ وَلَا تُرْهِقْنِي مِنْ أَمْرِي عُسْرًا گفت مرا فراموش میگیری مگیر و کار من دشوار مکن خضر خاموش
شد ساعتی بود مرغی از مرغان آبی دریا چند بخشکی بپرید و بر پهلوی کشتی نشست و منقار در آب زد و یک قطره آب برداشت
و برپرید و بر تیر کشتی نشست و بانگی خوش بکرد خضر موسی را گفت دانی که چه میگوید این مرغ گفت ندانم گفت میگوید که درین
کشتی دو بنده است خدای تعالی را که خدای عز و جل ایشان را از هر علم و شریعت و احکام و معرفت چندانی داده است
که هیچکس درین جهان چندان نداند که ایشان ولیکن علم ایشان نزد علم خدای تعالی چندانست که درین آب که در منقار منست
نزد آب این دریا پس هر سه از کشتی بیرون آمدند و آنجا بر لب دریا می بودند و بجائی رسیدند که کودکان بازی میکردند در میان
ایشان کودکی نیکو روی بود و جامه پاک پوشیده و بحد بلوغ رسیده ایشان هر چه آنجا بنشستند نگاه میکردند چون کودکان
پراگنده شدند آن کودک بزرگ نیکو روی بماند خضر علیه السلام دست او بگرفت و سنگی بزرگ بر سر او زد و او را بکشت
موسی گفت أَقَتَلْتَ نَفْسًا زَكِيَّةً بِغَيْرِ نَفْسٍ لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا نُكْرًا خضر گفت أَلَمْ أَقُلْ لَكَ إِنَّكَ لَنْ
تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا گفت نگفتم ترا که با من صبر نتوانی کردن موسی شرم داشت گفت إِنْ سَأَلْتُكَ عَنْ شَيْءٍ بَعْدَهَا
فَلَا تُصَاحِبْنِي قَدْ بَلَغْتَ مِنْ لَدُنِّي عُذْرًا گفت اگر دیگر ترا چیزی بپرسم با من صحبت مکن و تو معذوری پس از آنجا
نیز برفتند و بدهی رسیدند از آنجا طعام خواستند کس ایشان را طعام نداد و چون از کناره ده بیرون آمدند دیواری کج بر
سر راه بود خضر درست کرد و آن دیوار را راست کرد موسی گفت لَوْ شِئْتَ لَاتَّخَذْتَ عَلَيْهِ أَجْرًا گفت اگر خواستی
که این دیوار راست کنی باری مزد بایستی ستد از خصم دیوار تا طعامی میخوردیم که گرسنه ایم خضر گفت هَذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ
گفت این زمان میان من و تو جدائی است و از بهر آن جدا شد که موسی گفته بود إِنْ سَأَلْتُكَ عَنْ شَيْءٍ بَعْدَهَا فَلَا تُصَاحِبْنِي
و اگر موسی علیه السلام بر خود حکم نکردی خضر مر او را زودی از وی جدا نشدی پس موسی سخن کشتی و کشتن غلام و سخن دیوار
از خضر باز پرسید گفت یا موسی سَأُنَبِّئُكَ بِتَأْوِيلِ مَا لَمْ تَسْتَطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا گفت ترا بگویم آن چیزها که بر و صبر نتوانستی
کردن أَمَّا السَّفِينَةُ فَكَانَتْ لِمَسَاكِينَ يَعْمَلُونَ فِي الْبَحْرِ فَأَرَدْتُ أَنْ أَعِيبَهَا وَكَانَ وَرَاءَهُمْ مَلِكٌ يَأْخُذُ كُلَّ سَفِينَةٍ غَصْبًا

[illegible]

[illegible]

مِنْ قَوْمِ مُوسٰى فَبَغٰى عَلَيْهِمْ گفت قارون از قوم موسیٰ بود ایشان را مخالف شد و از دین دست باز داشت و مرتد شد و قارون عمزادهٔ موسیٰ بود و نسب او چنین بود قارون بن یصهر بن قاهث بن لاوی بن یعقوب و نسب موسیٰ موسیٰ بن عمران بن یصهر بن قاهث بن لاوی بن یعقوب علما اختلاف کردند گروهی گفتند قارون بعد از موسیٰ و یوشع مرتد شد چون کالب بن یوقنا بنی اسرائیل را از شام بمصر آورد بعد از موسیٰ قارون را خواسته گرد آمده مرتد شد و این خبر بقرآن نزدیکتر و درست تر که خدای عز و جل میگوید اذ قال له قوم او پند داوند نگفت که موسیٰ او را پند داد چنین فرمود اِذْ قَالَ لَهُ قَوْمُهُ لَا تَفْرَحْ تا با آخر آیت هم حدیث قوم او کرد که او را پند دادند و اگر موسیٰ بودی یا یوشع یا پیغمبری دیگر میان بنی اسرائیل پند دادی نه قوم و دلیل چنین است که یوشع مرده بود و پیغامبران بنی اسرائیل مرده بودند علما مانده بودند که خلق را پند همیدادند چون پند ایشان نپذیرفت خدای تعالی او را بزمین فرو برد و بدو روایت دیگر گویند که قارون بوقت موسیٰ علیه السلام بود آنگاه که موسیٰ از مناجات باز آمده بود و قومش گوساله پرست شده بودند موسیٰ سامری را در میان زمین کرد و بنی اسرائیل را باز بمصر آورد و قارون را خواسته گرد آمد و از بهر زکواة مرتد شد و در دین موسیٰ و شریعت او زکواة واجب بود چون موسیٰ با علمای قوم او را پند داد و گفت لَا تَفْرَحْ اِنَّ اللّٰهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِيْنَ بدنیا شادی مکن که خدایتعالی دوست ندارد آن کسان را که بدنیا شادی کنند وَابْتَغِ فِيْمَا اٰتٰىكَ اللّٰهُ الدَّارَ الْاٰخِرَةَ بدین دنیا که خدای تعالی ترا داد از آن جهان بجوی یعنی زکوة بده وَلَا تَنْسَ نَصِيْبَكَ مِنَ الدُّنْيَا وَاَحْسِنْ كَمَا اَحْسَنَ اللّٰهُ اِلَيْكَ گفت بهرهٔ خویش ازین جهان فراموش مکن و با خلق خدای نیکوئی کن وَلَا تَبْغِ الْفَسَادَ فِي الْاَرْضِ اِنَّ اللّٰهَ لَا يُحِبُّ الْمُفْسِدِيْنَ و بدین خواسته در زمین فساد مکن که خدایتعالی مفسدان را دوست ندارد و قارون جواب او اِنَّمَا اُوْتِيْتُهٗ عَلٰى عِلْمٍ عِنْدِيْ گفت این خواسته نه از انجهت گرد کردم که شما ندانید نه کسب کردم و نه بازرگانی کردم بر من زکواة او واجب نیست خدای تعالی این حجت برو رد کرد و فرمود اَوَلَمْ يَعْلَمْ اَنَّ اللّٰهَ قَدْ اَهْلَكَ مِنْ قَبْلِهٖ مِنَ الْقُرُوْنِ مَنْ هُوَ اَشَدُّ مِنْهُ قُوَّةً وَّاَكْثَرُ جَمْعًا قارون ندانست که بیش از وی در جهان خلق بسیار بودند و از وی نیرو تر و با خواسته تر چون ایشان مخالف راه خدای عز و جل شدند و حق تعالی از خواسته بیرون نکردند ایشانرا خدایتعالی هلاک کرد وَلَا يُسْئَلُ عَنْ ذُنُوْبِهِمُ الْمُجْرِمُوْنَ یعنی جرم اهل زمانهم عن ذنوب ما تقدمهم در هر زمانه گناهگاران آن زمانه را عذاب بگناه ایشان کنا و بگناه پیشینگان نکنا و آن گناه ایشان را پرسد و درین کتاب نگفته است که خواستهٔ او از چه جهت جمع شد و لیکن در اخبار تفسیر پیدا است که قارون در اصل زرگر بود و موسیٰ او را نزدیک داشتی که عمش بود و در همه بنی اسرائیل نیکوروی تر از وی نبود و چون موسیٰ از مناجات باز آمد و سامری آن گوساله و زر که فرعون و قومش جدا کرده بودند ساخته بود موسیٰ خواست که آن گوساله را بسوزد و بباد بر دهد قارون را گفت این زا بسوز قارون گفت این هرگز نسوزد و لیکن در آتش بگدازد و صافی تر شود و موسیٰ دعا کرد و خدای عز و جل موسیٰ را

[illegible]

فخرج علی قومه فی زینته و زینت او آن بود که بر اسپی نشستی و بر وزین زرین نهادی و جامه سرخ زربفت در پوشیدی چون او
همی آمدی خلق پنداشتی که آفتاب بر زمین آمده است و هر خلق که او را بدیدی دلش آنجهان خواستی گفتندی یا لیت لنا
مثل ما اوتی قارون انه لذو حظ عظیم کاشکی ما را همچنین بودی که قارون راست که او را ازین جهان بهرهٔ بزرگست
و علمای عامه را پند دادندی گفتندی ثواب خدای بدان جهان مومنان را به از آنکه درین جهان کافران را دهد پس
دو سال بران فسق و غرور بود و موسی علیه السلام هر روز بدو را شدی و او را بخدای تعالی خواندی و زکوة خواستی
اجابت نکردی تا موسی از و ستوه شد و بنی اسرائیل بیشتر بر قارون گرد آمدند و بر موسی تباه شدند و از دین دست
باز میداشتند چون فساد بسیار شد و کار بآخر آمد قارون تدبیر آن کرد که موسی را بر چشم بنی اسرائیل زشت کند تا ایشان
از دین او دست باز دارند و در بنی اسرائیل زنی بود بلا به و خویشتن را از کس باز نگرفتی و بلاگی معروف بود قارون او را
بخواند و خواسته بسیار داد و گفت من بنی اسرائیل را جمع کنم و موسی را تو در میان ایشان بگوی که موسی مرا بگرفت
و در خانه کشید و با من زنا کرد و آن زن نابکار قارون را اجابت کرد و او را قارون با کنیزکان خود همیداشت پس مهمانی بزرگ
بکرد و همه اشراف بنی اسرائیل را بخواند چون طعام بخوردند ایشان را گفت شما دانید که من همچون شما متابع موسی بودم
تا او بر راه راست بود اکنون از ان رو دست باز داشت و شما فلان زن را شناسید گفتند آری دانیم که آن زن
میگوید که او پیش من آمده است و همیگوید که موسی مرا در خانه کشید و با من زنا کرد و اگر خواهید در روی موسی بگوید
پس بموسی کس فرستاد و گفت مهتران بنی اسرائیل جمع آمده اند و ترا میخوانند و موسی اندیشید که مگر با راه خواهند آمدن
برخاست و بیامد چون بنشست قارون گفت حکم خدای تعالی چیست بر کسیکه زنا کند و در توریت چه فرموده است موسی
گفت اگر زن ندارد و محصن نیست حدش بزنند و اگر زن دارد رجمش کنند گفت یا موسی اگر خود تو باشی گفت اگر خود من
باشم گفت یا موسی کشتن بر تو واجب که فلان زن پیش من آمد و گفت که تو او را بستم بگرفتی و با او زنا کردی و اگر خواهی
بیارمش تا با تو بگوید موسی گفت بیاور و آن زن را بیاوردند و در پیش جمع بایستاد قارون گفت هر چه در میان تو و موسی
بوده است بگوی تا خلق بشنوند زن چون خواست که بگوید که موسی با من زنا کرد خدای تعالی زبانش بگردانید گفت
یا بنی اسرائیل آگاه باشید که قارون مرا خواسته بسیار داد و گفت پیش مردمان بگوی که موسی با من زنا کرد و موسی را از ان
درد آب از چشم فرود آمد و برخاست و از میان ایشان بیرون شد و آن ملعون قارون خجل گشت پس چون موسی علیه السلام
از پیش ایشان برفت دیگر صبر نتوانست کردن خدای تعالی را سجده کرد و روی بر زمین نهاد و بگریست و زاری
کرد خدای عز و جل گفت یا موسی زمین را بفرمان تو کردم هر چه خواهی بفرمای موسی شاد شد و بشتاب باز پیش ایشان
آمد و بنی اسرائیل را گفت دور شوید ازین مرد که خدای تعالی زمین را فرمود که قارون را فرو برد و بنی اسرائیل دانستند
که موسی راست میگوید بگریختند و قارون از کبر و نخوت و بزرگی سوی موسی ننگریست و برنخاست موسی علیه السلام گفت یا ارض خذیه

گفت ای زمین بگیرش تا زمین در زیر قارون بجنبید قارون بترسید و برخاست تا بگریزد زمین پای او را تا کعب فرو برد قارون
بخندید و موسی را گفت این جادوئی است که آوردی موسی گفت یا ارض خذیه زمین تا زانوش بگرفت قارون گفت یا زمین
تا میانش بگیر قارون گفت بحق قرابت و رحم که در میان ماست بر من ببخشای موسی گفت یا ارض خذیه زمین تا گردنش بگرفت
قارون گفت زینهار هر چه تو فرمان کنی آن کنم موسی گفت یا ارض خذیه زمین قارون را فرو برد و ناپدید شد موسی علیه السلام
باز گشت و خدای را شکر کرد خدای عز و جل گفت یا موسی آن بنده من ترا چندان خواند بفریاد وی نرسیدی گفت بار خدایا
چشم داشتم که ترا خواند گفت یا موسی اگر مرا خواندی ترا مستاصل نکردمی و در خبری چنین است که زمین قارون را فرو برد با
هفتاد تن که متابع او بودند تا رستخیز فرو می برد هر روز تا قیامت بدو زرع سپاره و پس گروهی از بنی اسرائیل گفتند که قارون
را موسی از بهر آن بزمین فرو برد تا خواسته ها و گنجها و خانهاش همه برگیرد و موسی چون بشنید روز سیم خسف دعا کرد خدای
عز و جل زمین را فرمود تا آن همه خواسته ها و گنجها فرو برد چنانکه خدای عز و جل فرمود فخسفنا به گفت
که او را با آن خواسته ها بزمین فرو بردم وبداره یعنی بخانه موسی علیه السلام بنی اسرائیل را گفت چنانکه خدای تعالی فرمود
یَا قَوْمِ اذْكُرُوا نِعْمَةَ اللّٰهِ عَلَيْكُمْ إِذْ جَعَلَ فِيكُمْ أَنْبِيَاءَ وَجَعَلَكُمْ مُلُوكًا وَآتَاكُمْ
مَا لَمْ يُؤْتِ أَحَدًا مِنَ الْعَالَمِينَ گفت ای قوم نعمت خدای عز و جل بر خویشتن یاد کنید که خدای تعالی در میان شما انبیا
و ملوکان آفرید و ملک مصر شما را داد و شما را آن نعمت داد که از اهل این زمانه کس را نداد یَا قَوْمِ ادْخُلُوا الْأَرْضَ
الْمُقَدَّسَةَ الَّتِي گفت ای مردمان بدان زمین مقدس شوید و با آن کافران که در آن زمین اند حرب کنید تا خدای
تعالی آن زمین شما را دهد و آن دشمنان را هلاک کند چنانکه فرعون را کرد و ملک مصر شما را داد ایشان اجابت کردند و
با موسی از مصر بیرون آمدند و با هر چه از بنی اسرائیل در مصر بود و آن ششصد هزار مرد بودند و از مصر تا آنجا و ما هر راه است
امروز آن هر سه شهر ویران است پس تا ده روزه راه برفتند و از مصر تا اینجا بیابان است و چون ده روزه راه برفتند
ماندند موسی را گفتند ما نزدیک دشمن آمدیم و از ایشان خبر نداریم و ندانیم که چه کنند ازینجا جاسوسان بفرست تا ما را
خبر ایشان بیارند تا چه مردمانند و چه میکنند و مرد حربی چند است و چه سلاح حرب کنند تا ما ساخته فراز شویم موسی از
بنی اسرائیل دوازده نقیب بیرون کرد از هر سبطی نقیبی که خدای عز و جل ایشان را گزیده بود و مهتر کرده چون موسی خواستی
که کاری کند نقیب هر سبطی را بخواندی و آنچه خواستی کرد ایشان را بگفتی تا هر نقیبی بقوم خود بگفتندی و آن وقت که خدای
عز و جل توریت بموسی داد او را بفرمود که نقیبان را بفرست تا هر یکی بر قوم خود عهد و میثاق بگویند چنانکه خدای عز و جل فرمود
وَإِذْ أَخَذَ اللّٰهُ مِيثَاقَ بَنِي إِسْرَائِيلَ وَبَعَثْنَا مِنْهُمُ اثْنَيْ عَشَرَ نَقِيبًا پس هر دوازده نقیب را بدان شهرستان
جباران فرستاد تا خبر ایشان بیارند و ایشان شنیده بودند که ایشان چه مردمانند و عوج هر روز از شهر بیرون آمدی تا گرد
و دور روزه راه خبر این لشکر بدانند و شب را باز گردد و گروهی گفتند که عوج ملک نبود و لیکن مهتری بود از مهتران ایشان

و ملک دیگری بود و عوج را آن ملک فرموده بود که احتیاط کند و این جباران مردانی بودند ببالا بیست ارش و نیم ارش
بقوت ایشان و در خور ایشان خواهد بود و از قوتی که داشتند ایشان را جبابره خواندند و آن شهرها را نام یکی بلقا بود و دوم را
نام بلیسا بود و سه دیگر را نام [illegible] و آن شهرها را ارض الجبابره خواندندی و در میان ایشان عوج بن عنق نام یکی بود
و او را ششصد ارش بالا بود و درین کتاب گوید که هشتصد ارش بالا بود و در اخبار محمد بن اسحاق المغازی روایت کرده است
که عوج ببالا چندانی بود که بر لب دریا بایستادی و دست بقعر دریا فرو کردی و ماهی بگرفتی و به آفتاب بریان کردی و بخوردی
و بنی اسرائیل ببالا و قوت همچو خلق این زمانه بودند پس عوج از شهر بیرون آمده بود و در هیزم راه آمده نقیبان که موسی
ایشان را فرستاده بود بجاسوسی بعوج برسیدند او را دیدند سر بآسمان رسیده بترسیدند و عوج چون ایشان را بدید بچشم
او همچون مورچه آمدند ایشان را گفت شما چه چیزید گفتند ما از بنی اسرائیلیم گفت از کجا می آیید گفتند از مصر گفت مگر از آن
مردمانید که از مصر بحرب ما می آیند گفتند آری گفت عدد ایشان چند است گفتند پانصد هزار گفت قد و بالای ایشان
همچنین است که آن شما است گفتند آری عوج آن دوازده را بگرفت و بساق موزه فرو نهاد و بشهر آمد و بقوم خود نمود
پس خواست که ایشان را بکشد زنش گفت ایشان را مکش تا خبر بیاران خویش برند که چون ایشان خبر شما بشنوند نیایند آن
عوج ایشان را دست باز داشت چون در راه همی آمدند با یکدیگر گفتند که اگر ما با بنی اسرائیل صفت این مردمان کنیم بترسند
و پیغمبر خدای را فرمان نکنند اگرچه این مردمان قوی اند خدای عز و جل موسی را وعده کرده است که ایشان را هلاک
کند و بنی اسرائیل را بر ایشان غلبه کند پس با یکدیگر عهد کردند که با قوم خویش هیچ خبر نگویند چون نزدیک قوم رسیدند عهد
بشکستند مگر دو تن بنی اسرائیل همه بترسیدند خواستند که زیان کار شوند موسی ایشان را گفت وَلَا تَرْتَدُّوا عَلَىٰ أَدْبَارِكُمْ
فَتَنْقَلِبُوا خَاسِرِينَ گفت باز نگردید که زیان کار شوید گفتند یا موسی إِنَّ فِيهَا قَوْمًا جَبَّارِينَ وَإِنَّا لَنْ نَدْخُلَهَا
حَتَّىٰ يَخْرُجُوا مِنْهَا فَإِنْ يَخْرُجُوا مِنْهَا فَإِنَّا دَاخِلُونَ گفتند در آنجا مردمانی اند با قوت ما در آن شهرستانها نرویم تا ایشان
بیرون نیایند قَالَ رَجُلَانِ مِنَ الَّذِينَ يَخَافُونَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِمَا دو مرد از میان ایشان گفتند و آن دو مرد آن بودند
که خدای تعالی بر ایشان رحمت کرده بود و ایشان از خدای تعالی بترسیدند و گروهی گفتند آن دو کس یکی یوشع بن نون
بود و یکی کالب بن یوقنا و هر دو بندگان نیک بودند و از بنی اسرائیل بودند و بعد از موسی پیغمبر بودند آن دو مرد گفتند
ادْخُلُوا عَلَيْهِمُ الْبَابَ فَإِذَا دَخَلْتُمُوهُ فَإِنَّكُمْ غَالِبُونَ گفتند شما اندر شوید هر چند که ایشان قوی اند خدای تعالی شما را
بر ایشان غلبه دهد وَعَلَى اللَّهِ فَتَوَكَّلُوا إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ و توکل بر خدای کنید اگر شما بخدای بگرویده اید ایشان موسی
را گفتند یا موسی إِنَّا لَنْ نَدْخُلَهَا أَبَدًا مَا دَامُوا فِيهَا فَاذْهَبْ أَنْتَ وَرَبُّكَ فَقَاتِلَا إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ
گفتند ما هرگز آنجا نشویم تا آن مردمان در آنجا باشند تو با خدای خویش برو و با ایشان حرب کن که ما همینجا نشسته ایم
موسی خشم گرفت و بر ایشان دعا کرد و گفت رَبِّ إِنِّي لَا أَمْلِكُ إِلَّا نَفْسِي وَأَخِي فَافْرُقْ بَيْنَنَا وَبَيْنَ الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ

گفت یارب مرا بر کسی دست نیست مگر بر تن خویش و برادرم هارون میان ما و این فاسقان را حکم کن پس موسی علیه السلام عصا برگرفت
که بدان شهرستان تنها رود و خبر آن مردمان بداند چون شب درآمد موسی برفته بود و بنی اسرائیل پشیمان شدند و از پس موسی
برفتند و همه شب تا روز همی رفتند چون بامداد بود خویشتن را همانجا دیدند که رفته بودند و شب دوم و شب سوم همچنان پس
بدانستند که موسی بر ایشان دعا کرده است یوشع بن نون ایشان را گفت هم بر جایگاه صبر کنید تا مگر خدای تعالی موسی را
باز بشما دهد پس بر جای بماندند و موسی برفت چون نزدیک شهرستان رسید عوج را دید بر صورتی چنان سهمناک از و بترسید
عوج خواست که موسی را دو بار در نزد اگیرد و بدست بمالد و بکشد که دانست که ایشان از مردان بنی اسرائیل اند موسی
عصا را بگرفت تا بر وی زند موسی ده ارش و عصا ده ارش بود و ده ارش بر جست و عصا بزد و بر پای عوج آمد عوج بقدرت
خدای تعالی و تقدس همان دم بیفتاد و بمرد و چندین سال بنی اسرائیل در تیه بماندند و عوج در آن بیابان افتاده بود
تا گوشت و پوست او بریخت و استخوان پشتش بماند تا بعد از چهل سال چون یوشع بن نون با سپاه بیامد و آن شهرستانها
بگشاد و بمصر باز شد آن استخوانهای عوج بمصر آورد و بر رود نیل بیفگند و پهنای رود نیل بسیار است استخوان پشت او پل
کردند و مردم بر آنجا می آمدند و میرفتند پس چون موسی او را بکشت شاد شد و سوی شهرستانها نرفت بازگشت و سوی
لشکر آمد ایشان را دید همانجا بمانده گفت من شدم و خدای تعالی مرا نصرت داد و شخصی را بکشتم که خدا را بر پشت زمین
از و عظیم تر خلقی نبود اکنون شما بیائید تا آن شهرستانها بگشائید گفتند یا موسی از بیابان بیرون نتوانیم شد هر چند خواستیم
که باز بمصر شویم نتوانستیم و خواستیم که در پی تو بیائیم نتوانستیم آمدن موسی اندیشید که از بهر آن نتوانستند که او با ایشان
نبود و پس لشکر برگرفتند و همه روز میرفتند و شب نیز برفتند چون روز دیگر بود هم بر آن جایگه بودند موسی تافته شد و پشیمان گشت
از آن دعا که کرده بود و میخواست که ایشان را ببرد تا حرب کنند و آن شهرستانها بگشایند پس خدای را دعا کرد و خدای
عزوجل فرمود فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً يَتِيهُونَ فِي الْأَرْضِ یعنی متحیرون گفت چهل سال بر ایشان حرام
کردم که بدان شهرستانها نتوانند شدن و اندرین زمین و بیابان متحیر شوند و از هیچ سو بیرون نتوانند شدن عقوبت
آنرا که با تو خدای خویش بودکه ما از اینجا نجنبیم موسی را سخت اندوه آمد و دریغ خورد بر ایشان بر کار ایشان خدای گفت
فَلَا تَأْسَ عَلَى الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ گفت دریغ مبر برین فاسقان و اندران بیابان نه آب بود و نه طعام و امروز آن بیابان
پیدا است میان مصر و ایله و فلسطین و اردن و این شهرها گرد اگرد این بیابان است و شش فرسنگ پهنا پس خدای عزوجل
آن بیابان را بر ایشان تیه کرد و بسبب تا هر چند که گشتند از درازی و از پهنای آن زمین بیرون نتوانستند رفتن پس
از موسی طعام خواستند و در آن بیابان هیچ چیز نبود و جز خار نبود نه آب بود و نه حیوان و نه مرغ که بپرد خدای تعالی
ایشان را ترنگبین فرستاد و همه شب بر سر خارها بنشستی و امروز اصل این ترنجبین که بر خار می باشد از آن است چون
بامداد برخاستندی آنرا می خوردندی پس موسی را گفتند ما را گوشت می باید خدای عزوجل مرغان را بفرستاد که

آمدی علوی خوانند آن مرغان دران بیابان آمدی چندانی که همه ایشان بخوردندی و جز خدای تعالی کسی ندانستی می پریدند و بر زمین می نشستند
و از خلق نگریختندی هر که دست فراز کردی بگرفتی و بخوردی و خدای عز و جل فرمود وَأَنزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَىٰ و این سلوی
هنوز مانده است و آن مرغی است از کبک کوچکتر و سرخ رنگ باشد پراش و در گرد آن بیابان دیه‌ها است و شهرهاست
پس بنی اسرائیل گفتند یا موسی ما را آب باید موسی دعا کرد و خدای عز و جل فرمود که عصا بر سنگ زن گروهی گویند آن سنگ بود
از کوه طور سینا بر مقدار مصلی نمازی موسی هر کجا بودی در سفر یا در حضر بران سنگ ایستادی و نماز کردی و با خدای تعالی
مناجات کردی پس خدای تعالی موسی را گفت عصا بران سنگ زن و در نبی یاد کرد و گفت وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ إِذِ اسْتَسْقَاهُ
قَوْمُهُ أَنِ اضْرِب بِّعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند و هیچ با یکدیگر نیامیختندی
و با هم فرو نیامدندی و از یک جوی آب نخوردندی و همیشه با یکدیگر بعصبیت بودندی چون موسی عصا بر سنگ زد دوازده چشمه
آب جاری شد قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَّشْرَبَهُمْ هر سبطی از چشمهٔ آب بخوردندی تا با یکدیگر شان جنگ نیفتد خدای عز و جل فرمود كُلُوا مِن طَيِّبَاتِ
مَا رَزَقْنَاكُمْ وَاشْكُرُوا لِلَّهِ این طیبات که شما را دادم بخورید و خدای را شکر کنید و جای دیگر گفت وَلَا تَطْغَوْا فِيهِ ای لا تعتدوا
و لا تبغوا الیوم بمن گفت هر کس چندان برگیرد که آن روز تا به شب باشد تا شبانگاه ایشان فرمان نکردند و دو روزه
و کما هی سگر گرفتند و گوشت آن مرغان قدیدی می کردند ترسیدند که هر روزی نیاید تا آن دلیلی بر ایشان افتاد چنانکه خدای عز و جل
فرمود وَضُرِبَتْ عَلَيْهِمُ الذِّلَّةُ وَالْمَسْكَنَةُ وَبَاءُوا بِغَضَبٍ مِّنَ اللَّهِ و خدای عز و جل را بخویشتن بخشم کردند که ازان مرغان
بنهادند و قدید کردند و خدای را استوار نداشتند پس آن ترنگبین و سلوی از آسمان باز ایستاد و دیگر نیامد و آنکه جمع کرده بودند
همه بخوردند پس موسی دعا کرد تا باز آن نعمت بدیشان باز آمد و موسی گفت هر روزی چندان برگیرید که تا شبانگاه بس باشد
مگر روز آدینه و شنبه که هیچکاری مکنید مگر عبادت چنانکه در توریت پیدا است پس ایشان گفتند ما را درین بیابان خانه نیست
و آفتاب ما یان را می سوزد و خدای عز و جل ابری بفرستاد چنانکه فرمود وَظَلَّلْنَا عَلَيْكُمُ الْغَمَامَ وَأَنزَلْنَا و دراز آن
فرسنگ بیابان بر سر ایشان سایه کرد و آفتاب را از ایشان باز داشت پس موسی را گفتند ما را جامه باید درین بیابان
خدای تعالی آن جامها که بر تن ایشان بود نگاه داشت تا ندرید و چرکین نشد تا نبایست شست و در اخبار تفسیر چنانست
که کودکان که با ایشان بودند هر چند بزرگ شدند جامه‌های شان نیز با ایشان بزرگ شدی هر وقت که خواستندی که جای
شوند فرسنگی یا دو فرسنگی برفتندی و باز آمدندی ازان بیابان نتوانستندی بیرون رفتن و آن سنگ چون بر پشت ستور
نهادی آب ازو باز ایستادی و چون بمنزل فرود آمدندی و سنگ بر زمین نهادی آب ازوی بیرون آمدی و علما گویند
موسی و هارون دران متحیر شدند که آن تیه عقوبت بود بنی اسرائیل را که ایشان فرمان نکردند و بعد آن بحرب شدند و موسی
و هارون را گناه نبود و لیکن ایشان نخواستند که از قوم جدا شوند و تنها بمصر آیند چون سالی دو سال ببود ازان ترنگبین سیر
شدند و صبر نتوانستند کردن گفتند لَن نَّصْبِرَ عَلَىٰ طَعَامٍ وَاحِدٍ فَادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُخْرِجْ لَنَا مِمَّا تُنبِتُ الْأَرْضُ

[illegible]

بنی اسرائیل بروی موکل کردند و یوشع آن شب پیش خدای تعالی بایستاد و زاری کرد پس همان شب آن موکلان بخواب دیدند
که کسی از آسمان فرود آمدی و ایشان را گفتی که دست ازین بنده باز دارید که موسی را او نکشت خدای تعالی او را پیش خود خواند
چون بامداد شد ایشان قوم را آگاه کردند و دست از یوشع باز داشتند و گروهی گفتند موسی بر فرشتگان بر گذشت آن فرشتگان
در زمین گوری کنده بودند و بفرشهای نیکو آراسته موسی گفت این گور کیست گفتند از آن بنده کریم است بر خدای گرامی ای
موسی تو میخواهی که از آن تو بود موسی گفت خواهم ایشان گفتند اکنون فرود شو و بخسپ تا بنگری که ترا شاید موسی بگور فرو شد
و بخفت و آن فرشته که این سخن گفت ملک الموت بود علیه السلام چون موسی بخفت جان از وی جدا کرد و در خبر چنان است
که موسی علیه السلام صد و بیست ساله بود که بجوار رحمت حق بپیوست بی خلاف رفتن یوشع بن نون با بنی اسرائیل
بحرب جباران و قصهٔ بلعم باعور و قصهٔ بلعم باعور چنانست که خدای تعالی در حق او فرمود وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي
آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانْسَلَخَ مِنْهَا فَأَتْبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ الْغَاوِينَ چنین گویند که بعد از مرگ موسی بنی اسرائیل در تیه بماندند تا چهل
سال تمام شد پس خدای تعالی یوشع را پیغمبری داد و بفرمود که بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد و بدان سه شهرستان
فرستادند تا با آن جباران حرب کنند و آن قوم را بکشند و شهرستانها بگشایند و پس از آن بمصر باز شوند و یوشع از بنی اسرائیل
بود از سبط یعقوب و نسب او چنین بود یوشع بن نون بن افراییم بن یوسف بن یعقوب و مادر یوشع مریم بود خواهر موسی
علیه السلام پس یوشع بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد و از آن مردم که با موسی بحرب نرفته بودند هیچ کس نمانده بود مگر
یوشع بن نون و کالب بن یوقنا و کالب با یوشع بود و یوشع لشکر بکشید و بدان شهرستانها رفت و نخست بشهر اریحا شد
و با ایشان حرب کرد و بشکست و هر چه در آنجا بودند همه را بکشتند و هر مردی را که بر زمین افگندی ده ده بیست بیست
از بنی اسرائیل بر وی شمشیر زدندی و گردن او بصد ضرب شمشیر نتوانستندی بریدن پس چون آن شهر بگشادند از آنجا بشهر
بلقا شدند و آن بزرگتر و حصارش محکم بود و جای ملک آنجا بود و در وی سپاه جباران بسیار بود و در میان ایشان
بنده بود خدای تعالی را مسلمان و همه از ایشان بود بصورت قوم و نام او بلعم باعور بود و خدای را پرستیدی و نام
بزرگ خدای را دانستی و هر چه از خدای درخواستی او را اجابت آمدی بدان نام بزرگ چون بنی اسرائیل بیامدند و
گرد حصار در گرفتند و با ایشان هر روز حربی میکردند مردم شهر بر بلعم باعور جمع آمدند و ورا گفتند دعا کن تا این لشکر
از ما باز گردد بلعم گفت آن سپاه خدا است من بدیشان دعا نکنم تا شما بدین نگروید و خدای تعالی سپاه از شهر شما باز گرداند
شش ماه لشکر بر در بلقا نشسته بودند و حرب همیکردند و ایشان بلعم را خواهش کردند و او دعا نکرد و آن ملک را ملوقا
نام بود و آن شهرستان را از بهر آن بلقا خواندندی پس چون کار سخت شد ملک زاری بر وی بلعم را بیاورد و گفت اگر دعا
نکنی ترا بر دار کنم و بکشم بلعم از کشتن بترسید دعا کرد و خدای قصهٔ او در نبی یاد کرد وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانْسَلَخَ
مِنْهَا فَأَتْبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ الْغَاوِينَ گفت یا محمد بر اهل خوان خبر آنکس که نام بزرگ او را دادم او خود را از

[illegible]

ایشان کنند فرمان نبود بگذارند که با ایشان رسند چون زنا و معصیت در میان ایشان بسیار شد و ایشانرا نصرت نکرد
و باز گردند ملک بفرمود تا چنان کردند و زنان را در لشکر ایشان پراگندند و هر یکی را مردی بخانهٔ خویش برد و با او زنا کرد
و از آسمان طاعون آمد و آن زنان با آن مردان بر جای همی مردند بنی اسرائیل چون آن عذاب خدا آمد آهنگ باز گشتن کردند و
یوشع همی گشت و میگفت ای بنی اسرائیل زنا مکنید و زنان را از خود دور کنید و اگر نه همه هلاک شوید مردی بود از فرزندان
هارون برادر موسی نام او فنحاص بن هارون و با قوت بسیار بود و سخت زورمند بود نیزه برگرفت و برفت با نیزه آن مرد
با زنی خفته بود نیزه بر هر دو زد و ایشان را بر گرفت بسر نیزه و بیرون آورد و گفت بحق عظمت و جلال خدای تعالی آن طاعون را
از ایشان برداشت تا از پیشین نگاه کردند هفتاد هزار مرد هلاک شده بودند از آن طایفهٔ زنان و از آن پس بنی اسرائیل فنحاص
را بر خویشتن مهتر کردند و امروز چون جهودان قربان کنند از آن گوسفند هر دو دست و هر دو پهلو بفرزندان فنحاص دهند و گو
هر قربانی که از آن وظیفهٔ فرزندان فنحاص ندهند خدای تعالی آن را نپذیرد و پس چون آن روز طاعون از ایشان برخاست
ایشان بیاسودند دیگر روز آدینه بود یوشع بنی اسرائیل را بحرب فراز آورد و خدای تعالی زمین را بفرمود تا بلرزید و پاره از
حصار بیفتاد و بنی اسرائیل در حصار رفتند و ملک را بکشتند و بلعم را بکشتند و شمشیر در نهادند تا شب از ایشان همی کشتند
چون شب شنبه اندر آمد دست باز داشتند که کار نشایست کردند و هنوز تمام نگشته بود و یوشع بترسید که ایشان روز شنبه
گرد آیند که بنی اسرائیل نشسته باشند و ظفر یابند دعا کرد خدای تعالی آفتاب را باز گردانید و روز دو ساعت افزون شد
بنی اسرائیل حرب تمام کردند و آن همه جباران را بکشتند چون شب در آمد ایشان فتح تمام کرده بودند و دیگر روز شنبه بود
یوشع بنشست و در شریعت توریت غنیمت گرد کردن تا آتش بسوزد و یکتن از ایشان چیزی بدزدید و پنهان کرد چون
آتش در آن زدند نسوخت یوشع اندوهگین شد ایزد تعالی یوشع را فرمود که قرعه زن میان بنی اسرائیل تا دزد پدید
آید قرعه زدند بر آن مرد افتاد چون دزدیده حاضر کردند و آتش در غنیمت زدند جمله بسوخت و آن زمین را که آتش برو
کرده بودند آنرا عاجز خوانند و امروز هست از بهر آنکه نام آن مرد که از آن غنیمت دزدیده بود عاجز بود و آنگه یوشع گفت
بدین شارستان اندر شوید که خدای تعالی شما را میراث داد و خدای را سجده کنید و بگوئید حطه حطه بزبان عبرانی
این معنی بود که حط عنا خطایانا گفت یا رب گناهان ما بیفگن و از ما بردار و این جهاد ما بپذیر و این گناهان که کردیم و از
حرب باز گشتیم و زنا کردیم و این چیز که بدزدیدیم یا آن پدران ما که گناهان کرده اند تو خدائی ما را بیامرز که چون شما چنین گوئید
خدای تعالی گناهان شما عفو کند و گروهی مردمان گفتند که آن شارستان ایلیا بود و بر زمین هیچ جای نیست با نعمت
تر از و و خدای تعالی این قصه در نبی یاد کرد و فرمود وَإِذْ قُلْنَا ادْخُلُوا هَٰذِهِ الْقَرْيَةَ فَكُلُوا مِنْهَا حَيْثُ شِئْتُمْ
رَغَدًا وَادْخُلُوا الْبَابَ سُجَّدًا وَقُولُوا حِطَّةٌ نَغْفِرْ لَكُمْ خَطَايَاكُمْ وَسَنَزِيدُ الْمُحْسِنِينَ پس ایشان بدان سخنان بودند که خدای
تعالی فرمود و این سخن بگفتند خدای تعالی گناهان ایشان عفو کرد و این زمین ایشان را میراث داد و هنوز بزمین الشام

ایشان مانده است و ایشان گروهی ظالمان بودند و فرمان خدای تعالی نکردند و بر این سخن افسوس کردند و تسخر
آسمان کردند و حطه را حنطه گفتند یا ربنا ما را گندم ده که ما از تیه بیرون آمدیم و دیر است که ما گندم نخورده‌ایم چنانکه خبر بود
فبدل الذین ظلموا قولاً غیر الذی قیل لهم و آن کسان که این گفتند هشتاد هزار کس بودند خدای تعالی بر ایشان
خشم گرفت و از آسمان آتش فرستاد و آن همه را بسوخت چنانکه خدای عزوجل فرمود فانزلنا علی الذین ظلموا
رجزاً من السماء بما کانوا یفسقون. خداوند حدیث چنین گوید که این چیزها همه بر زمین شام اندر است و دیگر شهرستانی
هست نام او عالی و خلقی بسیار در او بودند و همه بت پرست بودند یوشع همه بنی اسرائیل را بدان شهرستان برد و آن شهر
بستدند و دوازده هزار مرد را بکشتند و یوشع ملک آن شهر را بگرفت و در آن شهر بر دار کرد و آن شهرستان کوهها
بی‌اندازه داشت و هم از حد شام بود کوهی بود که او را اعرا از نوری و کوه دیگر را ختعون یوشع با سپاه آهنگ مردم آن
کوه کرد آن کسان حیلت کردند و از یوشع زینهار خواستند و بدو بگرویدند و دین موسی بپذیرفتند یوشع ایشان را زینهار
داد و بازگشت و در پهلوی آن بسیار کوهها بود و در وی مردم و نعمت بسیار نیز از یوشع زینهار خواستند و دین موسی
بپذیرفتند یوشع از ایشان درگذشت و از سوی مغرب و یمین از جانب دست راست پنج شهر بود و ایشان را از میان اندر
و هر شهری را ملکی بود آن هر پنج ملک بیعت نکردند و بر حرب یوشع قرار دادند و یوشع سپاه بدیشان کشید و حرب کرد و
ایشان هزیمت کردند و هر پنج ملک بگریختند و بغاری در شدند و در آن کوه و یوشع سوی کلان بر در غار بنشاند و خود در پی
هزیمتیان برفت و از ایشان بسیار بکشت و خدای تعالی شکنجه فرستاد و هر مردی را شکنجه بر سر افتاده آن مردم تکیه
کشته شدند پس چون یوشع از هزیمتیان بپرداخت بدان شهرها بازگردید و هر پنج شهر را بگرفت و هر پنج ملک را از غار بیرون
آورد و بر دار کرد و پس یوشع را خبر آوردند که آن مردم کوهها که زینهار خواسته بودند و دین موسی علیه السلام پذیرفته بودند
عهد بشکستند و از دین و ست باز داشتند یوشع بیمار بود و سپاه نتوانست باز پس بردن دعا کرد و گفت بار خدایا تو آن
نعمتها از ایشان بازستان و ایشان را درویشی ده چنانکه هنرم چینند و ملک ایشان صد قد خواهد خدای تعالی دعای
او مستجاب کرد و آن مردم همه بدرویشی افتادند پس یوشع در آن بیماری بمرد و چنین گویند که یوشع صد و بیست و هشت
سال بزیست و بعد از موسی بیست و هفت سال ببود پس چون یوشع بمرد بنی اسرائیل تدبیر کردند و دو مرد را بگزیدند
از سبط شمعون بن یعقوب نام یکی کالب بود و یکی یوقنا و پادشاهی بنی اسرائیل بدیشان دادند و همه بنی اسرائیل ایشان
را فرمان کردند و گروهی همی گفتند پیغمبر بودند ولکن مهتران بودند پس چون بنی اسرائیل ایشان را مهتر همی پذیرفتند
ایشان بنی اسرائیل را از زمین مغرب و یمین بازگردانیدند و دیگر ملکان باز حق را بگرفتند و بکشتند و آن دیگران منهزم
شدند بزمین شام و یمن و همه بدرویشی و سختی افتادند بنیرم چیدن و سقائی چنانکه یوشع دعا کرده بود و ملکی را دو
انگشت بود از هر دو دست او ببریدند تا هر دو دستش بیکار شد و چنین گویند که این ملک بارها حرب کرده بود و چون

مردانه بود و بسیار ملکان را قهر کرده بود و هر ملکی را که بگرفتی هر دو انگشت ابهام یک دستش ببریدی و گهها برکشیدی تا هر دو دستش
شل شدی و ایشان را در خانه کردی و گرسنه و تشنه داشتی چون برخوان نشستی و طعام خوردی آن ملکان بی دست را پیش
آوردی و پیش خود بپای کردی گرسنه و نان پاره‌ها سوی ایشان انداختی تا ایشان از گرسنگی بروی افتادندی و آن نان
پاره‌ها از زمین برگرفتندی و بخوردندی و کار او چنان شده بود که هشتاد ملک از ملوکان آن زمین در زندان بودند با ایشان
همه این معامله کرد تا خدای تعالی او را هم بدان عقوبت گرفتار کرد تا کالب و یوقنا نیز انگشتان او ببریدند و نان پاره‌ها بیچون
سگ از زمین برفتی و بعضی از علما چنین گویند که موسی علیه السلام در تیه بمرد و بنی اسرائیل را از تیه او بیرون آورد و شهرستان
ارقا و بلقا او گشاد و این همه حربها او کرد ولیکن درست نیست خبر درست آنست که گفتیم که موسی و هارون در تیه مردند و این
حربها یوشع بن نون کرد و یوشع علیه السلام بزمین شام بمرد و بعد از و کالب و یوقنا بامیری بنی اسرائیل شدند علیهما السلام
و ما پیشتر ازین گفته بودیم درین کتاب که نبوت موسی علیه السلام در پادشاهی منوچهر بود و منوچهر پادشاه عجم بود و این همه
کارها در روزگار منوچهر بود و او ملکی بود با عدل و داد و او را پسری بود نام او طهماسپ و منوچهر بر وی خشم گرفته بود و خواست
که بکشدش بدان سبب که او را دختری بود و طهماسپ بزن کرده بود پس سرهنگان طهماسپ را در خواستند بدیشانش
بخشید و گفت که از پادشاهی من بیرون شو و آن دختر را که زن او بود از وی بستید و در خانه باز داشت و منجمان گفته بودند که
او را ازین زن پسری باشد که پادشاه شود پس او را پسری آمد و طهماسپ بمرد و پسرش کودک بود که منوچهر بمرد و افراسیاب
بیامد و پادشاهی عجم بگرفت و جور و ستم کرد و رسمهای منوچهر برداشت و شهرها خراب کرد و آبها خشک شد و قحط افتاد
و پنج سال بماند و افراسیاب در ایران دوازده سال پادشاه بود و پسر طهماسپ را نام زدار بود پس مردمان با او بیعت
کردند و با افراسیاب حرب کرد و او را بشکست و از ایران زمین بیرون کرد و او باز بترکستان شد و عجم از جور او برستند و این
زو ابن طهماسپ ملکی بود سخت با عدل و داد و هر جا که افراسیاب ویران کرده بود او آبادان کرد و هفتاد سال از رعیت
خراج نخواست تا نعمتها بر ایشان فراخ شد و در روستای عراق رودی از دجله بکشید و آنرا زاب نام کرد و بر لب آن شهری
بنا کرد و امروز آن شهر را مدینه العتیقه خوانند ببغداد و در هر سه شهر بستان بنا کرده است و آن هر سه امروز آبادانست و آن
هر سه را در دیوان بغداد زاب الاعلی و زاب الوسطی و زاب السفلی گویند و بفرمود که از کوهها هر جا که گیاه خوش بودی یا تخم
و تخم و بیخ آن آوردند و در بوستانها نشاندند و از بهر خود حلواها و طعامها فرمود که پیش از آن کسی ندانسته بود و هر سال
بر ترکستان تاختن کردی و خواسته آوردی و همه بسپاه دادی تا همه بی نیاز شدند و جهان بر دست او آبادان شد و او را
وزیری بود نام او کرشاسپ و از فرزندان افریدون بود و او را همه داد فرمودی کردن و زو دار سی سال پادشاه بود

پادشاهی کیقباد از نسل افریدون خداوندان اخبار چنین گویند که کیقباد بپادشاهی بنشست و او از فرزندان
منوچهر بود و دختری بزنی داشت از مهتران ترکستان و از وی پنج فرزند بودش یکی را نام کیکاوس و دیگری را کیراش و یکی

کی پشینین دیگری را کی بیارش دیگری را داد و سد و این کیقباد ملکی بود با عدل و داد و جهان آبادان کرد و شهرها بنا کرد و حدها و شکلها
پدید کرد و از این حدیثهای بنی اسرائیل بعد از موسی در روزگار کیقباد **خبر حزقیل پیغمبر علیه السلام** و چون
موسی علیه السلام بمرد و یوشع از پس او پیغمبر گشت او بمرد و پس یوشع کالب و یوقنا پیغمبر گشتند و بعد از ایشان حزقیل پیغمبر
و مفسران چنین گویند که او آن پیغمبر ذوالکفل بود که خدای عز و جل در قرآن یاد کرد و فرمود ثُمَّ بَعَثْنَاكُمْ مِنْ بَعْدِ مَوْتِكُمْ
لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ و جای دیگر گفت أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ خَرَجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ وَهُمْ أُلُوفٌ حَذَرَ الْمَوْتِ و قصه او چنان بود
که بنی اسرائیل را بحرب کافران خواند اجابت نکردند و از مرگ بترسیدند خدای تعالی بر ایشان طاعون فرستاد و هر روزی خلقی
بمردی پس از بیم مردن خلقی از شهر بیرون رفتند و گویند هفتاد هزار مرد بودند چون یک میل زمین از شهر دور شدند خدای
تعالی مرگ بر ایشان افگند همه جای بمردند پس آن مردمان که در شهر مانده بودند بیرون آمدند و ایشان را بدیدند از بسیاری
که بودند نتوانستند ایشان را بگور کردن دیواری راست کردند و همه را در زیر آن دیوار کردند سالهای بسیار بر آمد و حزقیل
بمرد و بنی اسرائیل بعد از حزقیل دین را دست باز داشتند و بت پرستی کردند و بهر شهری در شام ملکی بنشست و سالها بر آمد
و از توریت دست باز داشتند و دین موسی را رها کردند تا خدای تعالی الیاس را به پیغمبری فرستاد **خبر الیاس پیغمبر
علیه السلام** خداوند حدیث چنین روایت کند که خدای تعالی الیاس را پیغمبری داد و بشهری فرستاد و از شهرهای
شام آنجا ملکی بود و بت پرستیدی و بتی داشت بزرگ نام آن بعل و مردمان را گفت این بعل را بپرستید چنانکه خدای
عز و جل فرمود أَتَدْعُونَ بَعْلًا وَتَذَرُونَ أَحْسَنَ الْخَالِقِينَ خدای تعالی الیاس را بدان شهر فرستاد تا ایشان
را بخدای خواند از این پرستیدن بعل منع کرد و دین موسی علیه السلام تازه کرد و از فرزندان هرون بن عمران بود و گروهی
گفتند که آن بعل زنی بود نیکو روی و آن مردمان او را پرستیدندی و ملک شهر او را پرستیدی چون الیاس ایشان را
بخدای تعالی خواند ملک بدو بگروید و مردم نگرویدند و ملک نتوانست همه شهر را هلاک کردن پس الیاس را نیکو همی داشت
و او را وزیر کرد و الیاس مردم را بخدای میخواند و بهلاک همی ترسانید و ایشان بت پرستی رها نکردند چون سالی چند بر آمد ملک
از دین برگشت و باز بت پرستی کرد و الیاس علیه السلام از ملک جدا گشت و دعا کرد و خدای تعالی الیاس را گفت
من آسمان را بفرمان تو کردم الیاس آسمان را بفرمود تا باران باز گرفت و آن سال باران نیامد و قحط بر خلق افتاد
ایشان الیاس را طلب کردند تا بکشند گفتند که این قحط او آورد و الیاس پنهان شد و هر شب بخانه کسی بود تا سه سال
همچنان بماند و خلقی از گرسنگی بمردند و آنجا که الیاس بودی نان پدید آمدی و با یکدیگر گفتندی الیاس دوش اینجا بوده
نان بود و شبی الیاس در خانه پیره زنی بود و او پسری داشت الیسع نام و آن کودک از گرسنگی بیفتاده بود
الیاس او را نان داد و با قوت آمد پیره زن گفت تو پسر مرا زنده کردی و مرا نان نیست که او را دهم تو هر کجا میروی
او را با خود ببر الیاس گفت ببرم و آن شب آنجا بود و دیگر روز برفت و الیسع را با خویشتن ببرد و الیاس هر کجا شدی

با او همی رفتی تا سه سال بر آمد آنکه الیاس با الیسع بیرون آمد از انجا و الیاس پیش آن ملک رفت و او را گفت شما با چندین گرسنگی و سختی همی از بیداین بتان را که می پرستید خواهش کنید تا شما را ازین سختی برهانند و اگر بسیداینید که اجابت نکنند و شما را منفعت نرسانند من خدای تعالی را میخوانم و دعا کنم تا شما را ازین بلا و سختی برهاند اگر مرا اجابت کنید و شما ازین سختی برهید و خدای مرا بپرستید ایشان بتان را بیرون آوردند و هر چند همیخواندند و خواهش میکردند هیچ جواب نیامد پس الیاس دعا کرد و خدای تعالی آن قحط از ایشان برداشت و ایشان را نعمتها داد و نعمت شان فراخ شد و هم بر آن کفر همی بودند و الیاس را دل از ایشان سیر شد از میان ایشان بیرون شد با الیسع و دعا کرد تا خدای تعالی او را زندگانی داد تا نفخ صور و او را دریا با نها جای داد و الیسع را خلیفه خود کرد بر قوم خویش و خدای تعالی الیسع را پیغمبری داد خبر داود پیغامبر علیه السلام پس چون داود علیه السلام بملک بنشست و بنی اسرائیل بر و گرد آمدند و بدروی ایسا بور بن عوید بن عابو بن سلمون بن یحشون بن عمران بن رام بن عمرو بن فارض بن یهودا بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم علیه السلام و داود مردی بود سرخ روی و گرد چشم و پست بالا و اندک ریش و خدای تعالی او را پیغمبری داد با ملک و قوت را ایشان تا هیچ کس با او منازعت نتوانست کردن از ملوک کفار چنانکه خدای عز و جل فرمود وَاذْكُرْ عَبْدَنَا دَاوُدَ ذَا الْأَيْدِ یعنی ذو القوة و جای دیگر فرمود وَشَدَدْنَا مُلْكَهُ یعنی قوی یافته داود در مملکت چنان بود که هر شب بر او را چهار هزار مرد پاس داشتندی و در بنی اسرائیل بعد از موسی و یوشع جز داود را ملک و نبوت با هم نبود و یوسف علیه السلام با همه جلالت خازن ملک مصر بود و از هر سبطی کسی را پیغمبری بود و پادشاهی کسی را از هر سبطی دیگر تا بداود علیه السلام هم ملک داشت و هم پیغمبری و از پس او پسرش را داد سلیمان علیه السلام و خدای تعالی داود را خلیفه خود خواند چنانکه فرمود يَا دَاوُدُ إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ و او را حکمت کردن بیاموخت میان خلق چنانکه فرمود وَآتَيْنَاهُ الْحِكْمَةَ وَفَصْلَ الْخِطَابِ و او صاحب شریعت نبود بل بر شریعت موسی علیه السلام کار کردی و خلق را بدان خواندی و خدای تعالی زبور بوی فرستاد و لیکن در حکم شریعت نبود و همه تحمید و تهلیل و ستایش خدای بود و موعظتها و پندها و خدای عز و جل داود را آوازی داده بود که بر خواندی بالحانی که خوشتر از آن کس نشنیده بود چنانکه مرغ در هوا بایستادی و با او تسبیح کردندی چنانکه خدای تعالی فرمود إِنَّا سَخَّرْنَا الْجِبَالَ مَعَهُ يُسَبِّحْنَ بِالْعَشِيِّ وَالْإِشْرَاقِ وَالطَّيْرَ مَحْشُورَةً كُلٌّ لَهُ أَوَّابٌ جای دیگر گفت و داود خدای را بنده مطیع بود و در ملک عادل و او را نود و نه زن بود آزاد جز پرستاران و او روزگار خود را به سه بهره کرده بود یک روز عبادت کردی و یک روز در میان خلق حکم کردی و یک روز با زنان حلال خود و بلهو و شادی بودی و خدای تعالی بر وی ثنا گفت إِنَّهُ أَوَّابٌ و همیشه زبور خواندی با توریت و اندر توریت مرتبه های پیغمبران پیشین میدید گفتی یا رب مرا بدین مرتبه های ایشان برسان خدای تعالی گفت یا داود ایشان مرتبه بدان یافتند که در بلا صبر کردند و شکر او ابراهیم را بآتش انداختن مبتلا کردم و اسمعیل را ببلای کشتن مبتلا کردم و یعقوب را بفراق یوسف مبتلا

کردم و یوسف را ببلای چاه و بندگی و فروختن و هفت سال در زندان بودن مبتلا کردم و موسی را ابر دوری شعیب و بیم
جان و بلای فرعون مبتلا کردم و ایوب را هشت سال ببلای کرم مبتلا کردم و خواسته و فرزندان از وی بستاندم و او صبر کرد
گفت یا رب من صابرم مرا بلا ده تا بمراتب ایشان برسم خدای تعالی او را اجابت کرد و برین روزگار برآمد و داود درین
گفتار بود فراموش شد پس یکروز نماز میکرد ابلیس بصورت کبوتری زرین بیامد و پیش داود بنشست داود دست فراز
کرد تا او را بگیرد کبوتر بپرید سر از روزن بیرون کرد تا ببیند که کجا رفته است زنی را دید بر بام سرای خویش همه تن را بپوشید او گیسو
سر باز کشید و دلش بطاب طاب افتاد پرسید که این زن کیست گفتند زن مردی است غازی نام او اوریا بن حنانا بن اوریا
و نام زن بسابع بنت الیاس و از فرزندان پیغمبران بود و اوریا از فرزندان ملک بود و داود سپاهی فرستاد بسفر و بحرب
کفار صد هزار مرد و خواهرزاده خود سپاه سالار کرده بود نامش یواب بن صوریا و اوریا با آن سپاه بود پس داود بیواب نامه کرد
که اوریا را اندران حرب تابوت دار کن و تابوت با آن سپاه بود و رسم چنان بود که هر که تابوت دار بودی در حرب از آنجا
باز نتوانستی گشتن و تابوت ضایع کردن تا آن که ظفر یافتی و یا کشته شدی یا با همه سپاه باز گشتی چون نامه بسپاه سالار رسید
اوریا را با تابوت پیش فرستاد و در وی ظفر یافتند سیم روز کشته شد چون خبر بزن رسید زن عزا ایش بداشت و عده بداشت
پس داود بدو کس فرستاد و او را بزنی بخواست زن گفت بدان شرط که مرا اگر از تو پسری آید او را بر ملک خلیفه کنی داود
او را بدین شرط بزن کرد و او را صد زن راست شد و در شریعت توریت چندان زن که خواهند روا بود و شرط آنکه میانه
ایشان سویت راست پس داود را ازین زن پسری آمد نام او را سلیمان کرد چون بزرگ شد او را خلیفه خویش کرد
و از پس داود ملک و پیغامبری سلیمان را داد پس چون آن زن گرفت خدای تعالی خواست که او را آگاه کند که چه گناه
کرده است فرشته را بر روز عبادت نزد او فرستاد و داود نماز همیکرد و دیوار محراب باز شد و فرشته بیرون آمدند و پیش او
بنشستند داود چون آن بدید بترسید چنانکه خدای تعالی فرمود قوله تعالی وَهَلْ أَتَاكَ نَبَأُ الْخَصْمِ إِذْ تَسَوَّرُوا الْمِحْرَابَ
إِذْ دَخَلُوا عَلَىٰ دَاوُودَ فَفَزِعَ مِنْهُمْ قَالُوا لَا تَخَفْ خَصْمَانِ بَغَىٰ بَعْضُنَا عَلَىٰ بَعْضٍ فَاحْكُمْ بَيْنَنَا بِالْحَقِّ وَلَا تُشْطِطْ وَاهْدِنَا
إِلَىٰ سَوَاءِ الصِّرَاطِ گفتند ما دو خصمیم ما را بحق حکم کن و راه راست بنمای گفت بگوئید خصومت شما گفت إِنَّ هَٰذَا أَخِي لَهُ
تِسْعٌ وَتِسْعُونَ نَعْجَةً وَلِيَ نَعْجَةٌ وَاحِدَةٌ فَقَالَ أَكْفِلْنِيهَا وَعَزَّنِي فِي الْخِطَابِ گفت این برادر منست او را نود و نه میش
بود و مرا یک میش او درین یک میش من طمع کرد و گفت مرا ده و از من بستد پس داود علیه السلام بی آنکه بمعنی این تفکر کند
گفت لَقَدْ ظَلَمَكَ بِسُؤَالِ نَعْجَتِكَ إِلَىٰ نِعَاجِهِ گفت ستم کرد بر تو وَإِنَّ كَثِيرًا مِنَ الْخُلَطَاءِ لَيَبْغِي بَعْضُهُمْ
عَلَىٰ بَعْضٍ إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَقَلِيلٌ مَا هُمْ و بیشتر ستم انبازان کنند مگر اندکی از ایشان
چون این بگفت ناپدید شدند وَظَنَّ دَاوُودُ أَنَّمَا فَتَنَّاهُ چون دریافت که آن چیست سر بسجده نهاد و آب از چشم
گرفت بر آنکه کرده و از خدای خود عفو و آمرزش خواست و چهل شبانه روز در سجده بماند و سر بر نداشت مگر بحاجت ضروری

همیگریست تا در سجده گاهش گیاه برست چنانکه سرش میان گیاه ناپدید شد چون چهل شبانه روز بود پس خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد و گفت ای داود خدای تعالی همی فرماید چه بودت اجائع انت فاطعمک ام عطشان فاسقیک ام عریان فاکسوک فرمود که اگر گرسنه تا بسیرت گردانم و اگر تشنه تا سیرابت گردانم و اگر برهنه تا پوشانمت و اگر ذلیلی تا عزیزت کنم و اگر ستم رسیده نصرت دهم و اگر بیماری شفایت دهم داود چون معاینه بشنید گریان تر شد و هفتاد شبانه روز دیگر همیگریست تا خدای عز و جل جبرئیل علیه السلام را بفرستاد تا او را بشارت توبه پذیرفتن بداد پس سر از سجده برداشت از شادی آن و باز شکر آنرا سر بسجده نهاد پس چون خدای تعالی توبهٔ او بپذیرفت داود جبرئیل را گفت روز رستخیز اوریا بحضرت باری تعالی و تقدس با من چه کند گفت مرا خدای تعالی ازین آگاه نکرده است پس چون جبرئیل باز گشت داود بدعا و گریستن مشغول شد خدای عز و جل جبرئیل را باز فرستاد و گفت چون اوریا روز قیامت بر تو خصومت کند من عوض آن از بهشت چندان بدهم که امید دارد پس داود را الیقین شد که رحمت خدای تعالی بی پایان است و پس از ان اندوه از وی نشد از شرم خدای تعالی و همچنان بر بکا و حزن می بود و گناه خویش بر کف دست نبشته تا هر گاه که بدان دست نگریستی آن گناه یاد کردی آنگه او را آرزو شد که قوت او از کسب دست او باشد و دعا کرد خدای تعالی او را زره گری فرمود و آهن بر دست او چون موم و خمیر کرد و او را بیاموخت که حلقه در حلقه چون افگند و میخ حلقه را چگونه تقدیر کند چنانکه خدای تعالی فرمود وَأَلَنَّا لَهُ الْحَدِيدَ أَنِ اعْمَلْ سَابِغَاتٍ وَقَدِّرْ فِي السَّرْدِ و عمر داود صد سال بود و چهل سال در ملک بود چون از ملکش پانزده سال بگذشت اندر بنی اسرائیل طاعون افتاد و گروهی گفتند قحط افتاد همه هلاک شدند داود به بیت المقدس نشستی و هنوز مسجد بیت المقدس نبود جائی بود فراخ پس داود با بنی اسرائیل آنجا جمع آمدند و دعا کردند خدای تعالی دعای ایشان اجابت کرد و آن بلا از ایشان بگردانید داود گفت که این جای مبارک است اینجا مسجدی باید کردن که در وی خدای تعالی را عبادت کنند پس سلیمان را وصیت کرد بعد از ان که عمر او بآخر رسیده بود و مسجد هنوز تمام نشده بود و گفت این مسجد را تمام کن پس سلیمان علیه السلام تمام کرد که پس بوی سلیمان دیوان را بگفت که بنای آن از سنگ بگردانیدند و امروز همچنان است و مسجد دمشق نیز همچنان است و از بنای سلیمان علیه السلام است و آن ستونها از سنگ رخام است هر یکی بیست ارش و سی ارش یکپاره مخروط که دلیل است که نه عمل آدمیست چنانکه خدای تعالی فرمود وَالشَّيَاطِينَ كُلَّ بَنَّاءٍ وَغَوَّاصٍ و محمد بن جریر چنین گوید که سبب قحط در وقت داود آن بود که داود خواست که عدد بنی اسرائیل بداند نقیبان هر سبطی را بخواند و بفرمود شمردن خدای عز و جل آن از وی نپسندید گفت ای داود تو ندانستی که من ابراهیم و اسحاق و یعقوب را وعده کردم که در ذریت شما برکت کنم تا چندان شوند که جز من عدد ایشان کسی نداند تو چرا شمردی اکنون از سه عقوبت یکی بگزین یا سه سال قحط یا سه ماه جبر شدن دشمن یا سه روز مرگ مفاجات پس چون داود گفت مرا گرسنگی سه سال طاقت نیست و سه ماه بر جبری دشمن صبر کردن باری سه روز

مرگ تا بمرگ خود میرند پس چون خدای عزوجل مرگ بر ایشان افگند بیک روز چندان بمردند که عدد ایشان پیدا نبود داود ترسید
که اگر سه روز بباشند از بنی اسرائیل هیچ کس نماند دعا کرد و گفت یا رب ترشی من خوردم دندان بنی اسرائیل چرا کند شد اگر عقوبت
خواهی کردن مرا کن و از ایشان برگیر پس خدای عزوجل دعای او مستجاب کرد و داود این دعا آنجا مستجاب کرد که مسجد بیت المقدس
است آن روز داود نگاه کرد فرشتگان را دید شمشیرها کشیده و خلق را همی کشتند چون داود دعا کرد هم بران جایگاه شمشیرها
در نیام کردند و بر آسمان شدند داود خواست که آنجا مسجدی کند خدای عزوجل بدو وحی فرستاد که یا داود تو بسیار خون ریخته
تو مسجد را بنا نتوانی کردن ولیکن بعد از تو سلیمان پسر تو این مسجد را بکند که او از خون ریختن بسلامت باشد خبر لقمان
حکیم علیه السلام و در روزگار داود علیه السلام از حکیمان جهان لقمان حکیم بود چنانکه خدای عزوجل فرمود وَلَقَدْ آتَيْنَا
لُقْمَانَ الْحِكْمَةَ و لقمان از ایله بود و بنده بود و چون سه سال از پیغمبری داود برآمد خدای عزوجل لقمان را حکمت داد و او
پیش داود آمدی و شش سال با داود بود تا عهد یونس نزیست و داود را از حکمت او بسیار منفعت بودی و محمد بن جریر گوید که
لقمان یکروز پیش داود نشسته بود و داود زره میکرد و لقمان دیگر ندیده بود و ندانست که آن چه کار باشد و چه را شاید خواست
که بپرسد باز از حکمت خاموش شد چون داود زره تمام کرد لقمان را گفت این در پوش تا بنگرم که نیک آمده است یا نه چون
در پوشید گفت نیک جامه ایست مر حرب را لقمان گفت الصَّمْتُ حِكْمَةٌ وَقَلِيلٌ فَاعِلُهُ گفت خاموشی حکمت است و کم کس
او را کار بندد و در حکمت لقمان کتابهای بسیار است ولیکن محمد بن جریر نگفته است زیرا که مراد او تاریخ بوده است که هر کسی
بچه کار بوده اند و چند گاه زیسته اند خبر سلیمان بن داود علیه السلام و پس از داود پسرش سلیمان بملک بنشست
و همه بنی اسرائیل بر و اتفاق کردند و او را بپذیرفتند و خدای تعالی او را بملک و پیغمبری میراث داد و چنانکه خدای عزوجل فرمود
وَوَرِثَ سُلَيْمَانُ دَاوُدَ و سلیمان بگاه پدر خلیفه او بود در ملک و خدای تعالی او را حکمت و قضا آموخته بود در ملک چنانکه
فرمود فَفَهَّمْنَاهَا سُلَيْمَانَ و این بگاه داود بود که چون داود بحکم بنشستی هر حکومتی که بر داود آوردندی بر سلیمان عرض کردی
چنانکه خدای عزوجل فرمود وَدَاوُدَ وَسُلَيْمَانَ إِذْ يَحْكُمَانِ فِي الْحَرْثِ إِذْ نَفَشَتْ فِيهِ غَنَمُ الْقَوْمِ وَكُنَّا لِحُكْمِهِمْ شَاهِدِينَ
و حکم بهر دو اضافت کرد و فرمود وَكُلًّا آتَيْنَا حُكْمًا وَعِلْمًا گفت هر دو را علم داده بودیم ولیکن حکم این خصومت خاصه
سلیمان را دادیم و قصه این چنان بود که روزی داود در میان خلق نشسته بود مردم پیش او آمدند یکی گفت مرا زمینی بود کشته
بود انگور گرفته و حرث آنرا خوانند که زرد بود و زرع آن را گویند که هنوز سبز بود و این مرد گوسفندان بچرا آورد و بدان کشت اندر شد
و بیشتر آن بخوردند و داود حکم کرد تا کشت را قیمت کردند و چندانی که زیان کرده بودند بدان قیمت از گوسفندان آن مرد بستدند
و بخداوند کشت دادند و این حکم بر سلیمان عرض کردند و پیغمبر خدای نیکو حکم کرد ولیکن این خصومت را روئی هست خبر این نیکو
داود گفت ای پسر آن چه چیز است گفت این کشت بدست خداوند گوسفند اندر نهی تا آنگاه بدارد و تعهد کند تا بهمان وقت
رسد که ایشان گوسفند در کرده اند و این گوسفند بدست خداوند کشت دهی تا آنگاه بدارد و شیر و پشم و بره بر گیرد و او را باشد

نبازماندی تا چون همین وقت باشد کوسفندان باز دهد کشت بازستاند تا هردو زیان باشند داود چون آن بشنید شاد شد و از آن قول بازگشت و بر قول سلیمان حکم کرد و دانستند که الهام خدایست تبارک و تعالی سلیمان را ملکی داد که پیش از آن کس را نداده بود چنانکه سلیمان دعا کرد و گفت رَبِّ اغْفِرْ لِي وَهَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ و خدای تعالی فرمود وَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّيحَ تَجْرِي بِأَمْرِهِ رُخَاءً حَيْثُ أَصَابَ و خدای تعالی باد را مسخر او کرد و جن و انس و مرغان را و دیوان همه را مسخر او کرد و فرمود وَحُشِرَ لِسُلَيْمَانَ جُنُودُهُ مِنَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ وَالطَّيْرِ فَهُمْ يُوزَعُونَ و فرمود وَعُلِّمْنَا مَنْطِقَ الطَّيْرِ وَأُوتِينَا مِنْ كُلِّ شَيْءٍ زبان مرغان او را بیاموخت و دیوان را مسخر او کرد و به بنا مسجد بیت المقدس مشغول کرد و بنا که آدمیان نتوانستندی کردن دیوان را فرمودی چنانکه فرمود يَعْمَلُونَ لَهُ مَا يَشَاءُ مِنْ مَحَارِيبَ وَتَمَاثِيلَ وَجِفَانٍ كَالْجَوَابِ وَقُدُورٍ رَاسِيَاتٍ کاسهای چوبین کردندی چون حوضها و آن خلق را که با او بودند هر یکی را حوضی سنگین کنده بودند و یک گروه را از دیوان بغواصی مشغول کرد تا هرچه بدریا گوهر بود همه را برآوردند و هرگاه که بر دیوی خشم گرفتی و خواستی که او را بزندان کند سنگی بدو نیم کردی و او را درمیان سنگ کردی و فرو دوختی پس آنگه بدریا درافگندی پس خدای تعالی فرمود قوله تعالی هَذَا عَطَاؤُنَا فَامْنُنْ أَوْ أَمْسِكْ بِغَيْرِ حِسَابٍ گفت ترا این عطا دادم خاصه از میان خلق هر کرا خواهی باز دار و هر کرا خواهی منت کن و دست باز دار آنکسی ترا نگوید چرا کردی پس خدای تعالی فرمود وَإِنَّ لَهُ عِنْدَنَا لَزُلْفَى وَحُسْنَ مَآبٍ گفت با این مملکت این جهان ملک آن جهانی نیز بدهم و آن بزرگتر و نیکوتر از این و ابو عبدالله الانطاکی در کتاب زهد گوید که سلیمان علیه السلام با این مملکت نان جوین خوردی چنین گویند که سلیمان را بساطی بود و چند فرسنگ تخت او بر آن بساط بنهادندی پس آدمیان را بر آن کرسیها که نزدیک تخت بودی بنشاندندی و از پس ایشان مهتران پریان را بر آن کرسیهای دیگر بنشاندندی و دیگران را بر بساط که کهتران بودندی و دیوان را و مرغان را بفرمودی تا بر سر ایشان بایستادندی و سایه کردندی پس باد را بفرمودی تا آن بساط را برگرفتی با چندان خلق و در هوا بردی چندانکه خواستی و هر کجا که آن بساط برسیدی صد فرسنگ آفتاب بپوشیدی و سایه کردی پس سلیمان وقتی به دمشق بودی و وقتی به بیت المقدس چنانکه خدای عزوجل فرمود وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ عَاصِفَةً تَجْرِي بِأَمْرِهِ إِلَى الْأَرْضِ الَّتِي بَارَكْنَا فِيهَا یعنی بیت المقدس و امروز اثر آن کوشکها که سلیمان را بود بهر جای مانده است و باد او را یکماهه راه بیک ساعت ببردی وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ مفسران گفتند که الرِّيحَ عَاصِفَةً او شَدِيدَةً و جای دیگر گفت رُخَاءً او لَيِّنَةً باد را بجای سخت خواند و بجای نرم معنی آنست که تا باد سخت نبود چنان بساطی با چندان خلق یکماهه راه بیک زمان نتواند برد و نرم بران سبب خواند که آن جمله خلق را و بساط را برگرفتی چنانکه کس را نجنبانیدی و زیان و ویرانی نکردی پس خدای تعالی باد را صاحب خبر کرد تا هر کجا که در مملکت سخنی گفتندی باد آن خبر بسلیمان علیه السلام رسانیدی

خبر سلیمان علیه السلام با بلقیس

و سلیمان علیه السلام حقیر کرد و بوسعت و ... هر کجا ملکی کافر یافتی سوی او شدی تا مسلمانش کند یا بگرفتی و بکشتی پس او را خبر آوردند از ملکان یمن

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم الّا تعلوا علیّ واتونی مسلمین گفت خویشتن را از من بمه رگتر مدارید و کبر از سر بنهید و بدین من
درآئید و دین مسلمانی گیرید کبر و مسلمانی هر دو بیک جای جمع نیاید و این سخن با توحید برابر است پس بلقیس گفت
یا ایّها الملؤا افتونی فی امری ما کنت قاطعة امرا حتّی تشهدون گفت با من مشورت کنید بکار من که من
بی شما هیچ کار نکرده ام قالوا نحن اولوا قوّة و اولوا بأس شدید والامر الیک فانظری ماذا تأمرین گفتند ما را سلاح است
و قوت هست و فرمان تراست ببین تا چه فرمائی پس خدای تعالی دوستی سلیمان در دل بلقیس افگند گفت شما شنیدید
که این سلیمان چه مردیست گفتند ملکی است در زمین شام و نه عرب است از بنی اسرائیل است و آدمیان و پریان همه
فرمانبردار اویند و ملک زاده ایست بر دین موسی و او همچنین خلق را بر دین موسی میخواند بلقیس از وی بترسید گفت
انّ الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها و جعلوا اعزّة اهلها اذلّة وکذلک یفعلون گفت ملکان که
شهر بشمشیر بستانند تباه کنند و عزیزان مردمانش را ذلیل کنند پس گفت وانّی مرسلة الیهم بهدیّة فناظرة بم
یرجع المرسلون گفت من هدیه دنیاوی فرستم اگر بپذیرد دانیم که دنیا میخواهد آن سرهنگان را این سخن خوش آمد و بلقیس
هدیه بساخت و رسولی بیرون کرد و گویند که دو خشت زرین بود و دو خشت سیمین و حقه سیمین و یاقوت سرخ در آن حقه
نهاده که از آن بزرگتر کس ندیده بود و پیش از آن یاقوت را کسی سوراخ نتوانست کردن و نه دانستند که الماس چه کار را
شاید و قفلی زرین بر آن حقه نهاده بود پس بلقیس گفت از آنکه این حقه بگشاید بپرس که درین حقه چیست اگر بگوید بازپس من
آور و اگر نگوید پیش او بگذار و از وی بپرس که یاقوت بچه سوراخ کنند و صد غلام و کنیزک هم شکل و هم نزدیک او فرستاد و رسول
را گفت او را بگوی تا این زنان را از مردان جدا کند اگر جدا کند آنجا گذار و اگر از هم جدا نکند اینجا او را باز پرس که و چه آن
چه چیز است که چون تشنه بخورد سیراب شود و آن نه آب آسمان است و نه آب زمین است رسول بلقیس روانه شد
در ساعت جبرئیل علیه السلام بیامد سلیمان را از آن همه آگاه کرد و جواب پیغامها بگفت سلیمان بفرمود تا دیوان بساط
بگردند و خشتی زرین و یکی سیمین سرتاسر بیفگندند سلیمان بر تخت بنشست و کرسیها بنهادند و خلائق را بمراتب بنشاندند و مرغان
بفرمود تا بر سر سلیمان بایستادند تا بر سر ایشان سایه بود و چون رسول بیامد سلیمان بفرمود تا بار دادند چون رسول آن
همه خشتهای زرین و سیمین دید شرم آمدش پس غلامان و کنیزان پیش برد و آن پیغامهای بلقیس بگفت سلیمان او را گفت
که تو چهار خشت آوردی دو زرین و دو سیمین و از نظرم پنهان کردی رسول متحیر شد بدانکه کرده بود سلیمان گفت اتمدّوننی
بمال مرا بخواسته مدد همی آرید فما آتانی الله خیر ممّا آتاکم آنکه خدای عزّ و جلّ داد از خواسته و ملک بهتر از آنکه
شما را داد پس سلیمان همه پیغامها را جواب داد و گفت این آب که تو میگوئی خوی است که هیچ چیز مردم از آب سیر نشود
مگر بخوی که شیرین بود و خوردنش نافع بود و در آن حقه یکدانه یاقوت سرخ است سوراخ ناکرده و ملک شما خواست که
یاقوت سوراخ کردن بیاموزد پس سلیمان دیوان را بفرمود تا الماس بیاوردند و آن یاقوت را سوراخ کردند و کرمی

پیش سلیمان شو فلما رأته حسبته لجة وکشفت عن ساقیها بلقیس چون آبگینه بدید پنداشت که آبست شلوار
از پای برکشید و ساقها برهنه کرد و سلیمان ساقها را بدید نخواست که کس دیگر ببیند قال انه صرح ممرد من قواریر
گفت آبگینه است نه آب ساق را بپوش آنگاه بلقیس بصرح آمد و نزد سلیمان شد و مسلمان شد و گفت رب انی
ظلمت نفسی واسلمت مع سلیمان لله رب العالمین پس سلیمان بلقیس را بزن زنان فرستاد و لشکر او را مسلمان
کرد و او را بزن کرد پس سلیمان را موی بر پای او ناخوش آمد و میان را گفت چه حیلت کنم گفتند با ستره باید تراشیدن
گفت پوست زنان نازک باشد ببرد دیوان گفتند ما این را آهک حیله کنیم تا پوست را زیان نکند و پیش از این بلقیس گرمابه
ندیده بود و آهک ندانستندی که چیست و یاقوت سوراخ کردن و مس گداختن هیچکس را نبود و پیش از سلیمان پس سلیمان
آهک راست کرد و بلقیس فرستاد و تا کار بست و سلیمان را از بلقیس پسری آمد او را داود نام کرد خبر سلیمان
علیه السلام با دیوان خدای تعالی فرمود ولقد فتنا سلیمان والقینا علی کرسیه جسدا ثم اناب
گفت سلیمان را آزمایش کردیم و کسی دیگر را بر کرسی او نشاندیم پس باز بدر ما آمد ملک بدو دادیم و قصه این چنین بود
که سلیمان را خبر آمد در میان دریا جزیره شهری است ملک او بت پرست سلیمان آهنگ او کرد باد را بفرمود تا بساطش
برگرفت و بدریا ور برد تا بدان شهر که آن ملک بود و آن ملک را بگرفت و بشکست و مردم آن شهر را مسلمان کرد چنین گویند
که آن ملک را دختری سخت نیکو روی بود سلیمان او را زن کرد و او را با کنیزکان خود بیاورد پس آن دختر همه روز از
پدر بگریستی سلیمان را دل تنگ شد پس آن زن دیوان را گفت مرا درین کار مشورت کنید گفتند ما این اندوه از دل
تو ببریم پس صورتی بکردند چون صورت پدر او و گویند که آن زن از سلیمان بخواست تا صورتی چنان بفرماید پس دیوان
آن صورت بکردند و پیش زن بردند زن شاد شد و آن صورت بر تخت بنشاندند و همچنان جامه که پدرش داشتی او را در پوشید
و پیش صورت رفتی و سجده کردی همچنانکه پدر را کردی بزندگی پس آن زن چون صورت بدید بخانه سلیمان دل نهاد
و هر روزی با کنیزکان برفتی و آن صورت را سجده کردی و با سلیمان خوش می بود و سلیمان ندانست که او بت می پرستید
تا چهل روز برآمد و این حدیث کس ندانست مگر آصف بن برخیا که نام بزرگ خدای تعالی میدانست و دعایش مستجاب
بود و آصف را رسم چنان بود که بیحجاب درخانه سلیمان شدی و زنان از وی حجاب نکردندی و او می دانست با سلیمان
نمیگفت و سلیمان سخت با هیبت بود و کس پیش او چیزی نیارستی گفتن تا نپرسیدی پس روزی آصف سلیمان را گفت
چیزی در گردن منست و ترا بخواهم گفت و دانم که کار من باخر رسید به آنکه در خانه تو بت می پرستند چهل شبانه روزا
ست و تو خاموش می باشی بسبب هوای زن سلیمان در خانه شد و آن بت را بشکست و کنیزکان را عقوبت کرد و توبه
و لیلیا دعت مشغول شد و بخانه در نشست و دعا و زاری می کرد و عذر میخواست و سلیمان انگشتری داشت نام بزرگ
خدای تعالی بر آن نبشته و بخیر سلیمان و ملکش در آن بود و دیوان و پریان و مردمان بدان انگشتری فرمانبردار بودند

وسلیمان را پسری بود جراده نام سلیمان جدا او را بر انگشتری استوار نداشتی و هرگاه که بازنان بخفتی یا در طهارت جای
شدی انگشتری بدان پسر دادی وچون باز پرداختی انگشتری بازستدی و بر سر ملک شدی پس روزی سلیمان بر سر
طهارت جای شد و انگشتری بجراده داد یکی از متمردان دیوان بیامد وخود را بصورت سلیمان بجراده نمود و انگشتری
بستد و آن دیو را صخر نام بود انگشتری در انگشت کرد و برفت بر تخت سلیمان بنشست و همه آدمیان و پریان و مرغان
پنداشتند که او سلیمان است چون سلیمان بیرون آمد و از جراده انگشتری بخواست جراده گفت تو کیستی گفت من سلیمانم
گفت دروغ میگوئی [illegible] گفت وبراند وهرچند سلیمان میگفت جراده گفت تو دیوی نه سلیمان سلیمان [illegible]
که درخانهٔ زنان رود ونگذاشتند وگفتند دیو است خود را بصورت سلیمان کرده است و هرجا که می شدی گفتند که سلیمان
بر تخت نشسته است و این جز دیو نیست سلیمان متحیر شد و از خانه بیرون آمد و در شهر میگشت گرسنه و هرکجا که گفتی که من
سلیمانم او را بزدندی از شهر بیرون شد و بکنارهٔ دریا آمد و با آن صیادان که ماهی گرفتندی همی بود و شناگری و حمالی
میکرد و آن صیادان او را هر روز دو ماهی همی دادند و سلیمان بشهر آمدی و هر یکی بنان دادی و یکی بنان خورش بخریدی
چهل شبانه روز همی بود بقدر آنکه در خانهٔ او بت پرستیده بودند چون چهل روز تمام شد خدای تعالی از او خشنود شد و ملک
باز بدو داد و در آن چهل روز دیو در میان خلق حکم میکرد نه بر موافق توریت و علما همه گرد بر گرد نشسته بودندی و چیزی
نیارستندی گفتن و کس ندانست که او سلیمان نیست مگر دیوان و شادی میکردند پس چون چهل روز شد دیوان
او را گفتند این ملک بر تو بماند و هم آدمیان بر ما بمانند باری در ملک چیزی بکن که فردا ما را خرمی باشد پس دیوان همه گرد آمدند
و کتابهای توریت همه پنهان کردند و ایشان جادوییها و کافریها نوشتند و چهار پایهٔ آن تخت زرین بود و بشکافتند و آن را
آنجا بنهادند و پایهٔ تخت نیکو باز کردند و این هیچ کس ندانست مگر دیوان آنجا پس سلیمان باز آمد و ملک بگرفت و از آن
آگاه نبود و آن همچنان در آن پایهای تخت می بود تا سلیمان بمرد و پس دیوان آن جادوییها بیرون آوردند و مردمان را گفتند
که سلیمان را این کتابها از آسمان آمده بود و خلق را جادویی آموختند و بسیار مردم متابع ایشان شدند و خدای عز و جل
این قصه در نبی یاد کرد و فرمود واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک سلیمان وما کفر سلیمان ولکن
الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و آن جادوییها پاره بدست بنی اسرائیل و جهودان مانده است و اصل جادو
از آنست پس آن چهل روز آدمیان از آن حکمها تنگدل بودند پیش آصف آمدند وگفتند چگوئی بدین حکمها که سلیمان
میکند که ناگاه ان میبریم که این نه سلیمان است آصف گفت من هم چنین دانم و لیکن تا از زنانش بپرسم و مادرش هنوز
زنده است وسلیمان هر روز بسلام او در شدی و در کتب تفسیر چنین است که سلیمان را هزار زن بود سیصد آزاد و هفتصد
پرستار پس آصف از مادرش بپرسید مادرش از زنان بپرسید گفتند که چهل روز است که سلیمان بر ما نیامده است
و ما از و خبر نداریم آصف بیامد و مردمان را بگفت ایشان بدانستند که او چگونه بوده است گفتند او مگر سلیمان را نکشته است

و بجای او بنشست و اگر این دیو است ما را بهتر آنست که در پیش او توریت بخوانیم که دیو با کتاب خدای تعالی صبر
نتواند کرد پس آصف آدمیان را که توریت دانستند بخواند ایشان توریت به بانگ بلند می خواندند آن دیو از سر کرسی
ناپدید شد پس ایشان را محقق شد که دیو است و سلیمان را طلب کردند و ندانستند که زنده است یا نه و متحیر بماندند آن
دیو بگریخت و انگشتری سلیمان در دریا افکند و در دریا شد و آنجا ماهی بود و خدای عز و جل ماهی را برگماشت تا انگشتری
فرو برد و بدام صیاد شد صیاد آن روز نیز بر عادت دو ماهی بسلیمان داد و یکی آن بود که انگشتری در شکم داشت سلیمان
بیامد یکی ماهی بنان داد و یکی را شکم بشگافت که بپزد انگشتری در شکم آن ماهی بیافت در ساعت سجده شکر کرد و انگشتری
در انگشت کرد و بملکت خود باز آمد آن دیو را طلب کردند نیافتند دیوان را گفت او را از شما باز خواهم گفتند او بدریا
فرو شده است ولیکن حیلت کنیم و جهد کنیم تا آن دیو را بدست آریم پس بکنار دریا شدند و شیون میکردند از دریا بانگ
آمد که چه بوده است گفتند سلیمان بمرد آن دیو از میان آب برآمد او را بگرفتند و پیش تخت سلیمان آوردند سلیمان او را
بسنگ و آهن ببست و در دریا افکند تا رستخیز در آنجا باشد و من چنین گویم که محمد بن جریر اندرین سخن غلط کرده که
دیو بر جای سلیمان نشست و حکم کرد این روایت نیست که دیو خود را بر صورت پیغمبران نماید و من چنین گویم که چون
سلیمان نیت کرد که من بیک شب با هزار زن جمع آیم و هر زنی پسری آرد و آن فرزندان همه بزرگ شوند و جهد کنند و بر
روند و هر پسری هزار کافر بکشد تا هیچ پیغمبر افضل من نباشد بدین سخن خدای تعالی او را بیازمود و از هر زنی پسری
آورد که اندام درست نداشت چون از مادر جدا شد جبرئیل صلوات الله علیه او را بر تخت سلیمان نهاد خدای تعالی
وحی فرستاد بسلیمان گفت این یکی از خویشتن دیدی چون کبر آوردی بود که فرزند بر تخت نهاده است ببین سلیمان بر
تنی دید بی دست و پای سلیمان بترسید و توبه خواست و چهل شبانه روز زاری میکرد پس آن فرزند چهل روز بزیست
و بمرد از پس او سلیمان بر تخت بنشست و بیست سال دیگر بزیست و در اخبار تفسیر چنین است که ملک سلیمان
چهل سال بود و بیست سال رفته بود که این افتاده بود او را از پس این فرمان کرد زیرا که ایزد تعالی گوید که استغفار
کرد رَبِّ اغْفِرْ لِي وَهَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ آنگاه خدای تعالی فرمود
فَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّيحَ **خبر وفات سلیمان پیغامبر علیه الصلوة والسلام** پس آنگه ملک باز او
داد و پس بیست سال بزیست تا ملکش چهل سال تمام شد و عمرش پنجاه سال بود و چون وقت مرگش بیامد به بیت المقدس
شد بدان مسجد که دیوان را فرموده بود و یک دو ماه آنجا بود و بطاعت مشغول شد و روزی و شبی در یک رکعت
نماز بسر بردی و چون او نماز کردی هیچ از آدمی و پری و دیو نزدیک او نیارستی شدن و اگر در وقت نماز دیو پیش او
رفتی از آسمان آتش آمدی و دیو را بسوختی و در محراب سلیمان هر روزی درختی برستی که سلیمان هرگز ندیده بودی
و سلیمان نماز کردی و درخت در سخن آمدی سلیمان او را گفتی ترا چه خوانند و چه کار را شایی درخت گفتی پس

روزی نماز میکرد درختی دید نو رسته از وی پرسید ترا چه خوانند و چه کار را شایی گفت من خرابی بیت المقدس را شایم و توانم
من عصا سازد بر وی تکیه کن پس سلیمان ع دانست که تا او زنده باشد بیت المقدس ویران نشود و این آنست که او را مرگ
نزدیک رسیده است آن درخت ببرید و ازان عصا کرد چون نماز کردی بران عصا تکیه کردی و از مسجد بیت المقدس هنوز
بسیار مانده بود که آبادان بایست کردن سلیمان ع دانست که چون او بمیرد دیوان کار نکنند و او را دل بدان مشغول بود
گفت یارب مرگ من از دیوان و پریان پنهان کن تا این مسجد تمام کنند ایزد تعالی او را اجابت کرد پس عمر سلیمان ع تمام شد
نمازی کرد خود را بران چوب افگند همچنانکه پیش ازان بودی و بمرد و همچنان ایستاده بماند و چون کسی نزدیک او فرا شدی
او را دیدی ایستاده ندانستی که مرده ایستاده است و دیوان روز و شب کار میکردندی تا مسجد تمام شد و خدای تعالی
جنبنده را بفرستاد تا عصای سلیمان ع همی خورد چون سیصد و شصت روز بگذشت آن عصا خورده شد سلیمان ع بیفتاد همچنانکه
خدای عزوجل فرمود فَلَمَّا قَضَيْنَا عَلَيْهِ الْمَوْتَ مَا دَلَّهُمْ عَلَى مَوْتِهِ إِلَّا دَابَّةُ الْأَرْضِ تَأْكُلُ مِنْسَأَتَهُ
گفت سلیمان ع را قضای مرگ کردیم و بر مرگ کردیم و بر مرگش هیچ کس راه نیافت مگر آن کرم که عصایش بخورد فَلَمَّا خَرَّ تَبَيَّنَتِ
الْجِنُّ أَنْ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ الْغَيْبَ مَا لَبِثُوا فِي الْعَذَابِ الْمُهِينِ چون سلیمان بیفتاد ایشان را معلوم شد که اگر
غیب دانستندی در عذاب کار نبودندی بدان بنا کردن حدیث مورچه با سلیمان علیه السلام بدانکه هر حدیثی که
نیکوتر است و آیات قرآن در وی بیشتر محمد بن جریر درست باز داشته است و درین کتاب یاد نکرده و خبر بزرگوار با حکمتهای
بسیار و دلیل قرآن ترک کرده است و نگفته یکی حدیث نمل و دیگر حدیث پی کردن اسپان خود و من هر دو بگویم بتوفیق باری سبحانه
و تعالی چنانکه در کتب تفاسیر یافتم اما حدیث مورچه آنست که خدای تعالی فرمود وَحُشِرَ لِسُلَيْمَانَ جُنُودُهُ
مِنَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ وَالطَّيْرِ فَهُمْ يُوزَعُونَ حَتَّى إِذَا أَتَوْا عَلَى وَادِ النَّمْلِ قَالَتْ نَمْلَةٌ يَا أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا
مَسَاكِنَكُمْ لَا يَحْطِمَنَّكُمْ سُلَيْمَانُ وَجُنُودُهُ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ قصه او آن بود که خدای عزوجل باد را صاحب خبر
سلیمان ع کرده بود تا هر کجا که کسی بیک ماهه راه و یا بیشتر سخنی بگفتی او بشنیدی اگر ماهی در دریا بگفتی که برسانیدی یک روز بر
بساط همچنانکه عادت او بود در با آدمی و پری و دیو همیشه بوادی رسید که مورچگان خانه داشتند و بر راه آمده بودند
قَالَتْ نَمْلَةٌ يَا أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ مورچه آن دیگران را گفت بخانه در شوید که سلیمان ع با سپاهی همی آید تا شما را
زیر پای بگیرند و ایشان آگاهی ندارند و این شاید که مورچه با او [illegible] و گفت هیچ خلقی را از دریغی نیست یعنی اگر بدانم که
شما برراه اید از سوی دیگر برود فَتَبَسَّمَ ضَاحِكًا مِنْ قَوْلِهَا سلیمان بخندید از خرمی آن نعمتها که خدای تعالی او را داده بود
پس سلیمان ع لگام ستور باز کشید و همه سپاه بایستادند مورچگان همه بخانه در شدند پس سلیمان ع گفت رَبِّ أَوْزِعْنِي أَنْ أَشْكُرَ
نِعْمَتَكَ الَّتِي أَنْعَمْتَ عَلَيَّ وَعَلَى وَالِدَيَّ گفت یارب مرا توفیق ده تا شکر این نعمت کنم که مرا و پدر مرا دادی
وَأَنْ أَعْمَلَ صَالِحًا تَرْضَاهُ و کار نیک کنم چنانکه تو پسندی وَأَدْخِلْنِي بِرَحْمَتِكَ فِي عِبَادِكَ الصَّالِحِينَ مرا

با بندگان نیک در بهشت جمع آرد از عبد الله بن مسعود رضی الله عنه روایت کنند که پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم گفت خدای
تعالی ابتدا از داود ملک بسلیمان داد سلیمان دعا کرد و گفت یا رب مرا همچنان ده که پدرم را دادی گفت ای سلیمان اگر خواهی
که ترا همچنان دهم تو نیز همچنان باش که پدرت بود معنی آنست که تو گفتی مرا توفیق ده تا نعمت ترا شکر گویم و کار نیک کنم
چنانکه تو پسندی و شکر گفتن بگفتار زبان راست نباشد تا عمل تمام نباشد چنانکه تا شکر زبان راست نباشد پس هرگاه که
تو بنشاط آن نعمت بزبان شکر الحمد لله همیگوئی و بکردار معصیت کنی این بر تو حجت بود و حکیمان چنین گویند که شکر از سه نوعست
یکی گفتار زبان که گوئی الحمد لله و دیگر بدانی که این نعمت خدای تعالی است بر تو سوم باندام طاعت داری که شکر نعمت
تمام نبود مگر بدین هر سه و این هر سه خدای تعالی در قرآن همیگوید اما زبان را میگوید اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِی لَمْ یَتَّخِذْ وَلَدًا و
قُلِ الْحَمْدُ لِلّٰهِ سَیُرِیکُمْ آیَاتِهِ وَقُلِ الْحَمْدُ لِلّٰهِ وَسَلَامٌ عَلٰی عِبَادِهِ الَّذِینَ اصْطَفٰی و معرفت دل را گفت اِعْمَلُوا
آلَ دَاوُدَ شُکْرًا وَمَا بِکُمْ مِنْ نِعْمَةٍ فَمِنَ اللّٰهِ و بنزدیک حکما از همه عبادتها بعد از توحید و فریضه‌ها او بزرگتر و
فاضلتر از شکر بزبان نیست نعمت خدای تعالی را در روز رستخیز چون اهل بهشت در بهشت شوند همه عبادتها از ایشان
بیفتند مگر دو چیز یکی توحید دوم شکر چنانکه خدای عز و جل فرمود دَعْوَاهُمْ فِیهَا سُبْحَانَکَ اللّٰهُمَّ وَتَحِیَّتُهُمْ
فِیهَا سَلَامٌ وَآخِرُ دَعْوَاهُمْ اَنِ الْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِینَ خبر پی کردن اسپان بفرمان سلیمان
علیه الصلوة والسلام و این خبر آنست که خدای عز و جل در قصهٔ سلیمان یاد فرمود اِذْ عُرِضَ عَلَیْهِ بِالْعَشِیِّ
الصَّافِنَاتُ الْجِیَادُ چنین گفتند در اخبار تفسیر که سلیمان را هزار اسب تازی بود بمهر نشست او را و پیغمبران از این
جهان دو چیز دوست داشتندی یکی اسپ و دیگر سلاح تا با دشمنان خدای حرب کنند و چنین گویند که در شریعت توریت
و در آن شریعتهای پیشین نماز دیگر فریضه تر و گرامی تر از نمازهای دیگر بودی و سلیمان ایستاده بود و آن اسپان را که از
سبا آورده بودند بر وی عرض میکردند و آنرا نیز که از داود میراث مانده بود و پس چون نهصد اسب عرض کرده بودند آفتاب
فرو شده بود و نماز دیگر از وقت رفته بود سلیمان علیه السلام دل تنگ شد و خویشتن را ملامت کرد اِنِّی اَحْبَبْتُ حُبَّ
الْخَیْرِ عَنْ ذِکْرِ رَبِّی حَتّٰی تَوَارَتْ بِالْحِجَابِ گفت خدای عز و جل دوستی این چارپایان در دل من کرد تا نماز از من
بشد و آفتاب فرو شد رُدُّوهَا عَلَیَّ این اسپان را باز گردانید فَطَفِقَ مَسْحًا بِالسُّوقِ وَالْاَعْنَاقِ آن همه اسپان را پی کرد
و گردن بزد و علمای تفسیر و متکلمان نپسندیده اند زیرا که اگر سلیمان را سهو افتاد و تا نماز از وی بشد اسپان چه گناه کردند
و نهی از آنکه بر چهارپا ستم کنند چون رنج نمودن نهی باشد از کشتن باید که نهی بیشتر بود و معنی این چنان باشد که اهل معانی
قرآن کنند که محمد حنفیه روایت کرد از امیر المؤمنین علی بن ابیطالب کرم الله وجهه گفت او را از تفسیر این آیت پرسیدند
که رُدُّوهَا عَلَیَّ فَطَفِقَ مَسْحًا بِالسُّوقِ وَالْاَعْنَاقِ گفت ایشان را جدا همی کرد تا بهری بسبیل دهد و بهری بسوی خویش
باز گیرد و بگله نمازش فوت شد گفت مرا هیچ کار نیست همه را باز خواست و داغ سبیل بر ساق و بر گردن ایشان نهاد تا

بفرست واگرنه با تو حرب کنم سیاوش گفت کارش تمام شد رستم را پیش خود خواند و پیش پدر فرستاد تا او را شفاعت کند
مگر سپاه سالاری لشکر او را دهد تا او این حرب بکند پدر او را سپاه سالار کرد و بآن سپاه گفت اگر افراسیاب حرب کند حرب
کن واگرنه خراج بدهد حرب مکن سیاوش لشکر بکشید و نزد افراسیاب آمد و با او حرب کرد و بسیار کس از لشکر او بکشت پس
افراسیاب بدو کس فرستاد و صلح خواست سیاوش صلح کرد کس پیش پدر فرستاد و نامه نوشت بدین که صلح کردم پدر جواب
فرستاد که من صلح نخواهم سیاوش گفت من بیوفائی نکنم و عهد نشکنم و نیارست پیش پدر رفتن پس همان سرهنگ را در میان
داشت تا میان او و میان افراسیاب صلح بتحقیق افکنند و سیاوش نزدیک افراسیاب شد و افراسیاب او را نیکو داشت
با همه خاصگان وی و دختر خود را بزنی با او داد و گروهی گویند آن لشکر باز گشتند پس چون کار بدین حدیث برآمد و افراسیاب
او را بهمه هنرها بیازمود و از ادب و فرزانگی و سواری او خوش شد تا خبر رسید بسرهنگان او و برادرش تدبیری کنند پس
تدبیر کشتن او کردند و بر نهادند نزدیک او شدند پس مگر بود تا لشکر بیاوردند و سر او را در طشت ببریدند و دختر افراسیاب که زن
او بود آبستن بود او را زاد و او را خواستند تا کودک بیفگنند نیکو کار گر نشد و نیفگندند و آن وزیر که در میان افراسیاب و سیاوش صلح
کرده بود نام او پیران بود بیامد و افراسیاب را ملامت کرد و گفت شاهزاده بیامد و ترا خدمت کرد و چه گناه کرد که او را بایستی
کشتن اکنون چون کشتی کیکاوس و رستم خون وی طلب کنند و ترا از ایشان بسیار ملامت رسد و توران ویران کنند چون او را بکشتی
دختر را بمن ده تا اگر پسر زاید من او را بکیکاوس و رستم فرستم تا خشم او کمتر گردد افراسیاب دختر را به پیران داد و پیران
شرط کرد که اگر پسر بود بکشد پس چون پیران او را بخانه برد و همی داشت چون نه ماه برآمد پسری بزاد و ماننده پدر پیران از او
بترسید که او را بکشتن دهد او را کیخسرو نام کرد و پنهان کرد و سیاوش داد افراسیاب را آگاه کرد که دختر تو بزاد و نگفت که پسر زاد تا سالی
چند برآمد پس یکروز افراسیاب بپرسید که دختر من چه بزاد گفت پسری ولیکن مرا دل نیامد او را کشتن پس گفت بیاور تا بنش
ببینم پیران کیخسرو را پیش افراسیاب برد و بجامه‌های پاکیزه آراسته افراسیاب چون او را بدید بگریست و پشیمان شد از کشتن
سیاوش او را بر کنار خویش نشاند و مهربانی او بجوشید پیران را گفت این را بشبانان باید فرستاد تا در میان ایشان
باشد چون بزرگ شود نداند که از نژاد کیست پس او را بشبانان داد و ایشان همی پروردند تا بعمر هفت سالگی رسید پس یکروز افراسیاب
پیران را بخواند و او را بگفت که مرا امشب خواب نیامد از اندیشه این کودک و با خود گفتم که پادشاه و شاهزاده چون شاید که شبانان
وارا کنون هر چه که باشد بدست پرورد بیار پس پیران برفت و نزدیک شبانان شد و او را بدید کیخسرو چوگان بدست
پیران از اسپ پیاده شد و او را بر کنار گرفت و روی او را همی بوسید و همی گریست کیخسرو از وی بپرهیزید پیران را
گفت ای مهتر ترا عار نیاید که پسری شبانی را بر کنار گیری پیران تنگدل شد از آنچه بود گفت که تو شبان زاده نیستی که ملکزاده
و او را بر اسپ نشاند و پنهان نزد افراسیاب برد و در راه او را بیاموخت که چون من ترا نزدیک افراسیاب برم هر چه
او از تو پرسد جواب غیر آن بده که او گوید که من از وی بر تو همی ترسم پس او را نزدیک افراسیاب آورد افراسیاب در تعجب

سیستین و یکی دیگر صدف و هرچه او را بود تمام در آنجا برد و دیوان را پاسبان کرد پس خدای عز و جل فرشته را بفرستاد تا آن شهرستان
و باره همه ویران کرد و دیوان آنرا نگاه نتوانستند داشتن پس کیکاوس بر دیوان خشم گرفت و آن مهتران ایشان را تمام
بکشت و کیکاوس بر دشمنان مظفر بودی و هرکجا که حرب کردی بر در آمدی و کام خود بیافتی پس چون آن شارستان ویران شد
گفت مرا چاره نیست تا بر آسمان شوم و ستارگان و ماه به بینم پس طلسمی بکرد و تختی بر شد و آن کسان که با کیکاوس بر شدند
همه بمردند مگر کیکاوس که او بماند تنها و لیکن هیبتش بشد و فر ایزدی از وی برفت پس سپاه بکشید و بیمن شد و ملک یمن مفلوج
بود و بدست و پای و حمیر بن قحطان بیامد با لشکری از عرب و کیکاوس را بشکست و اسیر کرد و اندر چاهی کرد پس خبر بدان
سپاه و سالار بزرگ شد که او را رستم گفتندی و مهتر سیستان بود و لشکری بسیار بیاورد تا با ملک یمن حرب کند و کیکاوس را خلاص
دهد ملک یمن بیرون آمد با سپاهی بسیار پس رستم پیغام فرستاد بکیکاوس که می ترسم که ایشان را بکشم ایشان بستیزه ترا
المی رسانند کیکاوس جواب داد و گفت تو از من مترس و هرچه بتوانی بکن پس رستم حرب کرد و آن مهتر یمن را از یمن بیرون
کرد و سپاه او بسیاری اسیر کرد پس آن پادشاه یمن کسی بر رستم فرستاد و صلح خواست بر آن که کیکاوس را دست باز دارد
هم اسیران او را باز دهد و بیش از آن نکشد و از ناحیت او بیرون رود پس همچنان کردند هر یکی بجای خود باز آمدند کیکاوس
صد و پنجاه سال بزیست و بعد از آن بمرد **حدیث پادشاهی کیخسرو بن سیاوش** پس کیخسرو بر تخت
بنشست و تاج بر سر نهاد و همه سپاه و رعیت را گرد کرد و خطبه کرد و بعد از آن گفت من سپاه فرستم سوی افراسیاب و خون
پدر باز خواهم و سپاه سالاران فرستاد و لشکرها عرض کرد و از ایشان صد هزار مرد بگزید و طوس نوذر سپهدار اول ایشانرا
بفرستاد و کیکاوس را پسری دیگر بود نام فریبرز او را نیز با طوس بفرستاد و وصیت کرد و گفت که بهر شهری که رسید از شهرهای
ترکستان خراب کنید و مهتر آنرا بکشید تا با فراسیاب رسید آنگاه با وی حرب کنید و دیگر آنکه سیاوش آن وقت که از پدر بخشم بود
زنی خواسته بود از شهزادگان ترک و از وی پسری آمد نام او فرود چون مادر کیخسرو را بخواست آن زن و پسر را نیز بنزد
پدر زن باز فرستاد و این فرود بشهر خویش بزرگ شد و پادشاهی آن شهر بگرفت و کیخسرو دانست که فرود برادر وی است
و طوس را گفته بود که چون بر وی بگذری او را میازار و از وی بگذر و با فراسیاب شو پس طوس و فریبرز سپاه سوی ترکستان
کشیدند چون بشهر فرود رسیدند فرود سپاه بیرون فرستاد طوس گفت برادر تو پادشاه منست و مرا فرموده است با وی نیکوئی
کن و با تو نیکوئی کنم و حرب نکنم باز گرد و پادشاهی خود را نگهدار و بگذار که لشکر بگذرد فرود باز نگشت و حرب کرد و آخر الامر
فرود کشته شد و آن خبر بکیخسرو رسید و آزرده و متألم شد سوی عجم خود نامه کرد که طوس را بند کن و اینجا فرست و تو خود
با سپاه سوی افراسیاب شو و حرب کن فریبرز چنان کرد و لشکر بکشید چون خبر با فراسیاب رسید سپاه بیرون کرد و پیران را
سپاه سالار کرد و گودرز نیز با هفتاد و هفت پسر با او بودند و کیخسرو گودرز را بزرگ داشتی پس چون لشکر بهم رسیدند حرب
در پیوستند و گودرز و گروه خود در پیش افگند و حربی سخت بکرد و عاقبت سپاه ترک ظفر یافت و فریبرز علم بگردانید سپاه او هم تمام

شدند و سپاه ترکان خیره شدند و سپاه ایران بسیاری بقتل آمدند و گودرز با اهل و بیت و فرزندان در پیش بودند چون
سپاه بعضی بازگشت گودرز دور ماند و هفت پسرش کشته شدند و از خویشان و نزدیکان او هفتاد کس دیگر کشته شدند پس آخر
گودرز و پسران خود را بیرون آوردند و بهزیمت شدند و فریبرز و لشکر سوی کیخسرو شدند و کیخسرو از آن تافته شد و چند روز
از طعام و شراب باز ایستاد و خواب را مزه نیافت پس فریبرز را پیش خواند و او را ملامت کرد و گفت این از آن آمد که
از فرمان من دست باز داشتید و هر آن وقت که سپاه سالار از فرمان ملک دست باز دارد هلاک شود پس چون [illegible]
برآمد گودرز از فریبرز گله کرد و گفت که گناه از وی بود که علم بگردانید کیخسرو گودرز را دلداری کرد و گفت که حق تو بر [illegible]
آمد و اینک سپاه و خواسته من پیش تست بساز تا بروی و حرب کنی و خون پدر من و فرزندان خود از افراسیاب
بخواهی گودرز شاد شد و بر کیخسرو آفرین کرد و گفت تو پادشاهی و فرمان تراست من بنده فرمانم و از افراسیاب کینه
بخواهم چون دیگر روز بود کیخسرو سپاه باز خواند و گفت تا کینه از افراسیاب نخواهم چاره نیست تمامت سپاه ایران
بر در او گرد آمدند و بر در بلخ دشتی فراخست که آنرا شاه اسپر خوانند و آنجا عرض لشکر بداد و لشکرها بکشیدند تا ترکستان
و افراسیاب نیز تمامت لشکر ترک گرد کرد و کیخسرو میان حد خویش و میان ترکستان فرود آمد و با ایشان گفت که ما را
حیله آنست که جمله بترکستان فرود آئیم و سپاه را چهار گروه کنیم و از چهار سو بفرستیم و ایشان را در میانه گیریم پس سپاهی
از این جمله بگودرز داد و علم بزرگ که آنرا اختر کاویان خوانندی هم بدو داد و عم خود فریبرز را با وی روان کرد و فرمان [illegible]
او کرد و پس سالار دیگر گرگین میلاد نام بطرفی دیگر با سپاهی بسیار بفرستاد و فرمود که از راه چین در شوند و سپاه دیگر
بسالار دیگر داد نام او زنگه شاوران و گستهم را با او یار کرده بفرستاد و باقی لشکر برستم دستان داد که جهان پهلوان
او بود و اشتست و او را نیز بفرستاد و دیگر سیاوش را مقتلی بود از اهل و بیت و نذر کرده بود که اگر کسی با وی بد شود که خون آن [illegible]
طلبد من بهر چه دست دهد او را یاری کنم چون کیخسرو سپاهها از هر راهی بفرستاد و خود بر جای نشست و با سپاه
خویش تا آن سپاهها حرب کنند و اگر یکی شکسته شود او را مدد فرستد و اگر یکی ظفر یابد او را خواسته فرستد و بیشتر [illegible]
شدن چون خبر بافراسیاب رسید که کیخسرو سپاهها از هر سوی بیرون کرد و برادری افراسیاب را نام کرشیوز
و او را گرامی تر داشتی و از همه برادران این کرشیوز آن بود که سیاوش را کشته بود و کیخسرو در همه جهان او را
طلب همی کرد و بخون سیاوش افراسیاب نیز آن برادر را بفرستاد و او را چندان سپاه بداد که آنرا اندازه نبود و او را
بگفت این سپاهها کیخسرو بترکستان اندر آمدند ولیکن سپاه بزرگتر با گودرز است و درفش کاویانی وی دارد
و تو آهنگ او کن و چون او را کشتی از دیگر سپاهها اندیشه ندارم پس پیران ویسه سپاه بکشید و با برادران افراسیاب
و با هفت برادر خویش و پیران ویسه با سپاه روی بگودرز نهاد چون کیخسرو خبر یافت که سپاه ترک آمده سپاه سالار
ایشان آنکه کیخسرو را پرورده بود نخواست که او کشته شود رسولی بیرون کرد و سوی پیران ویسه فرستاد و او را

گفت ترا بر من حق است که مرا پرورده‌ای بجای مادر و پدرم و با من نیکویها کردی باز گرد و با سپاه من حرب مکن تا من حق تو بگذارم اگر ظفر مرا بود پیران برسول و نامهٔ او ننگاه کرد و افراسیاب او را گرامی‌تر داشتی از فرزندان و برادران و از پس خود ملک او را نامزد کرده بود پیران لشکر بکشید و بیامد و با گودرز حرب کرد و گودرز لشکر پیران را بشکست و هزیمت کرد و پیران اندر حرب کشته شد با همه برادران وی و برادران افراسیاب و آنکه گرسیوز نام داشت که خون سیاوش او کشته بود اسیر افتاد و گودرز سه روز از کشتن دست باز نداشت چون بعد از سه روز بنگریستند از سپاه ترکان پانصد شصت هزار کشته شده بودند و سی هزار مرد اسیر گشته بودند و چندان خواسته یافته بودند که اندازهٔ شمار آن خلق ندانستند از بسیاری و به کیخسرو نامهٔ فتح بنوشتند کیخسرو شاد شد و از خرمی برجای نتوانست بودن لشکر را برداشت و بسوی گودرز شد چون بلشکرگاه گودرز رسید گودرز بفرمود تا هر سرهنگی علم خود برپای کردند و از هر خیلی از ترکان که کشته شده بودند یا اسیر کرده بودند و چندان خواسته یافته بودند که در زیر علمها بیفگندند و آن اسیران را برپای کردند تا چون کیخسرو آنجا بگذرد بداند که هر سرهنگی که کار کرده است بحرب اندر تا بسراپردهٔ خویش رسید با خاصگیان خود فرود آمد پس بفرمود تا گرسیوز را بیاوردند بند از پای او جدا کردند بفرمود تا گوش و بینی او را ببریدند و هر چه او با سیاوش کرده بود با او بکردند پس گلویش ببریدند و او را بکشتند و روز دیگر کیخسرو بر تخت نشست هم بدان لشکرگاه سپاه را بار داد و عم خویش توس را بر دست راست خویش بنشاندند و او را تربیت کرد و شکر نمود بدان کار که او اندرین حرب کرده بود و مراد او را خواسته بسیار داد و ملک کرمان و مکران بوی داد پس روی بسپهسالاران کرد و گفت یا سالار مهربان و پیر مهربان بزرگوار دلیر در حرب چون شیر این فتح ما را از خدای عز و جل بود و از مردانگی تو بود که ما را نصیحت کردی و حق ما را بشناختی و کین پدر ما طلب کردی و با مملکت ما مهربانی جستی و با دشمنان ما کینه گرفتی و ما این حق تو بشناسیم و پاداش تو بدهیم و ازین مرتبهٔ سپهسالاری ترا برتر کردم و ترا وزیر خویش گردانیدم تا بمیان خلق اندر از ما یکی باشی و حکم ترا در مملکت خود و خزینها روان کردم و پادشاهی اصفهان و کرکان ترا دادم و خاصهٔ تو کردم پس گودرز زمین بوسه کرد و بیرون آمد خرم و شادان پس کیخسرو هر سرهنگی که او طبل و علم داشت همه را جدا جدا بخواند و او را شکر کرد و بار داد نیکو داد و بروی بمقدار وی ثنا کرد روز دیگر باز خبر آمدش از چهار لشکری که بترکستان اندر بودند از چهار سو گرد افراسیاب گرفته بودند و جهان بروی تنگ گرفته بودند کیخسرو چون این خبر بشنید که جهان بر افراسیاب تنگ شد شادی نمود و افراسیاب نیز خبر یافت که کیخسرو لشکر او را بشکست و پیران و ویسه را بکشتند و گرسیوز را بکشت و اندام او را جدا جدا کرد جهان بر افراسیاب تنگ شد و متحیر بماند و ندانست که چه کند و با او سپاه بسیار بود و یک پسر داشت که مر او را شیده نام بود و جادوی را نیکو دانستی و استاد بود آن پسر را بخواند و سپاه بزرگ با او داد و بحرب کیخسرو فرستاد و چون شیده با کیخسرو و از آن جادوی او خبر رسید و سپاهی بیرون کرد و سپاه سالاری کرد که نام او قرقوک ابن حریان بود و او را

بود از خاصگیان نام او وشیده با سپاه فراز آمد و کیخسرو سپاه برنشاند و این خرو ک سپاه سالار بود و سپاه را پیش او
تعبیه کرد و چون حرب در پیوست هر دو لشکر چهار شبانه روز حرب کردند و خلق بسیار از هر دو جانب کشته شدند
تا آخر سپاه ترکان منهزم گشتند و سپهسالار کیخسرو از پس لشکر برفت و شیده را اندر یافت و عمودی بر سرش زد
و او را از اسپ اندر گردانید و بکشت و دران سپاه بیکبار هزیمت شد و آن همه سپاه را خواسته و غنیمت بسیار
و اسباب کیخسرو شد چون این خبر با فراسیاب رسید چاره نمودش و هیچ کس نداشت که با سپاه بفرستد و خود با
خویش با سپاه برفت و آن سپاه که با او بودند عدد آن را بجز خدای عز و جل کس نمیداند است از بسیاری که داشت
و برابر کیخسرو آمد و کیخسرو سپاه را تعبیه کرد و سپهسالاران و مهتران پیش شدند و ملکان و ملکزادگان گرد بر گرد کیخسرو
بایستادند و دست بحرب بردند حربی که هرگز هیچ کس اندر جهان مانند آن حرب نکرده بود و هرگز ندیده بود و افراسیاب
هزیمت شد و کیخسرو از پس او شد شهر بشهر در طلب او و افراسیاب هیچ جا نیارامید عاقبة الامر از ترکستان
بیرون شد و خویشتن را بزمین روم انداخت و سپاه از وی پراگنده شدند و او تنها شد تا با فراسیاب کس نماند
و بیک مرغزاری اندر شد و دران مرغزار حوضی آبی بود و افراسیاب دران حوض اندر شد و خود را اندران آب پنهان
کرد پس او را بجستند و بیافتند و بگرفتند و به پیش کیخسرو آوردند پس کیخسرو بفرمود تا بندش کردند و باز داشتند و سه روز
بیاسودند و روز چهارم افراسیاب را پیش خود خواند و او را گفت مرا بگوی که سیاوش را چرا کشتی افراسیاب ایچ
حجتی نبود پس بفرمود تا نقیل آوردند و ش گودرز را بفرمود تا طشتی بیاوردند و افراسیاب را بیفگندند و دست و
پایش را ببستند و گلویش چون گوسفندان بدان طشت ببریدند همچنانکه گلوی سیاوش بریده بودند و آن طشت
پر خون پیش کیخسرو آوردند پس کیخسرو دستها را تا آرنج بخون پدر و مادر خود اندر کرد از بهر کین خواستن سیاوش پس
آنکه سپاه را باز گردانید و با ملک خویش آمد بخراسان و بعد ازین مملکت روی زمین به پسرش رسید ارجاسپ نام
آنگاه توبه کرد و بخدای عز و جل بازگشت و همه سپاه و رعیت را گرد کرد و گفت مرا هر چه اندر جهان بود یافتم و خدای
تعالی مرا هر چه آن همه بداد اکنون کار آن جهان کنم و خویشتن را از ملک بیرون آرم و شما این مملکت و حکومت کرا
خواهید بدهید ایشان همه غمگین شدند و چندانکه خواهش کردند سود نداشت و گفت انکار مکنید که مرا مرگ آمد و عاقبت کل
بباید مردن و هر چه از پس مرگ من خواهید کردن اکنون بکنید چون بدانستند که هیچ حیلت سود نمیدارد گفتند پس مارا
مردی نامزد کن تا این مملکت را بدو دهیم لهراسپ آنجا نشسته بود و از اهل البیت ملک بود و کیخسرو انگشت بسوی
او فراز کرد و خاموش گشت و دران شب کیخسرو ناپدید شد چنانکه هیچ کس او را اندرین جهان نیافت و چنین گویند
که چون کیخسرو از میان ایشان ناپدید گشت بکوهها اندر شد و هم آنجا خدای عز و جل را عبادت میکرد تا همانجا بمرد
والسلام گفتار در خبر رحبعم ابن سلیمان علیه السلام [illegible] و [illegible] اخبار چنین گویند که چون

سلیمان علیه السلام بمرد پسر او بملک نشست ملک بود اما پیغامبر نبود با دو پریان و دیوان او را فرمان نگردند
و ملک سلیمان علیه السلام همه زمین شام بود و زمین حجاز و سبا و یمن تا حد مغرب و ملک پسرش همه شام نبود و بعضی
از شام بود و بعضی از بنی اسرائیل متابع او بودند نه همه و هفده سال پادشاهی کرد و پس ازان بمرد و در بنی اسرائیل
از هر گوشهٔ ملکی برخاست و او را پسری بود و این پسر رحبعم نام داشت از پس پدر مهتری بگرفت برین دو سبط از
بنی اسرائیل مهتری یافت سبط یهودا و سبط ابن یامین نام او بیاسب بود از پس رحبعم سه سال مهتر بود برین سبط
پس بمرد و او را پسری بد نام او آسا بود او نیز همان مهتری بگرفت که پدرش داشت و چهل و یکسال بزیست
میان او و میان ملک هندوستان نام او زرح حرب افتاد و خدای تعالی عز و جل آسا را بروی ظفر داد تا او را بکشت
و هلاک کرد و الله اعلم بالصواب گفتار در خبر آسا و زرح ملک هندوستان وهب ابن منبه رضی الله
عنه روایت کند که این پسرزادهٔ سلیمان علیه السلام که نام او آسا بود و پسر رحبعم ابن سلیمان علیه السلام بود و سی
سال مملکت و سلطنت بود و بت پرستی در بنی اسرائیل آشکار کرد و از دین موسی و داود و سلیمان علیهم السلام دست
باز داشت و او را دو بت بود و مردمان را به پرستش ایشان خواندی و خود نیز ایشان را پرستیدی و بنی اسرائیل او را
اجابت کردند تا در همه شام و بیت المقدس همه بت پرستی بگرفت و بعد ازان بمرد و از پس او پسرش بمملکت بنشست
ایشا بن آسا خلائق را بمسلمانی باز خواند و از بت پرستی نهی کرد و خود خدای تعالی را می پرستید و آن بتان را بشکست
و منادی کرد که هر کس که او بت پرستد او را بکشم و مردمان را عجب آمد و بر ایشان دشوار نمود که عمری بران آمده بود
و این ملک را مادری بود و بت پرست مردمان سوی او رفتند و مر او را گفتند که دین ما را تباه نکند و ما و ملک از ایشان بیزاریم
که با این ملک این سخن بگوید پس روزی ملک با مهتران قوم نشسته بودند مادرش اندر آمد ملک چون مادر را بدید پیش باز
برخاست حرمت مادری بجای آورد و مادرش گفت تو پسر من نه و نه پسر آسائی اگر این حاجت مرا روا نکنی ملک گفت
بگوی تا حاجت تو چیست مادرش گفت اینچنین خواهم ترا که چیزی بهتر ترا باشد این مملکت و سروری با تو بماند و اگر نکنی
ترا نه پذیرند و این ملک از دست تو بشود ملک گفت آن چیست بگوی مادرش گفت چنین شنیدم که تو این خلق را از بت پرستی
باز میداری و دین پدر خود را مخالفت میکنی و بدین سبب مردمان با تو حرب کنند و این نه خوب باشد که تو مردم را مخالف
باشی و اگر چنین نکنی تو از پدر خویش نیستی و ملک را سزاوار نیستی و من این که میگویم از بهر تو می گویم و از بهر خویش نیز میگویم
که هر نیک و بدی که ترا باشد مرا باشد ملک گفت ای مادر ترا فرمان من باید کرد و خدای عز و جل را باید پرستیدن اگر
پرستیدن بتان کافری باشد مادرش گفت من از دین پدران و دین قوم خویش باز ندارم ملک گفت ای مادر پس میان
من و میان تو هیچ صلت رحم نبود و ترا هیچ حقی بر من نباشد و بفرمود خلیفهٔ خویش را که تا مادرش را بیرون برد و گفت تا اگر
مسلمان نشود او را بکشد پس مادر ملک را بیرون برد و هر چند که با او گفت مسلمان نشد و گردنش بزد چون مردمان آن

[illegible] فروختند تا مردمان با ایشان تجارت کردند [illegible]

[illegible] گفتند که چه [illegible] این ملک [illegible]

نیکو است و گوهرهای گران [illegible] گفتند [illegible] و جز آن [illegible] موسی

علیه السلام بود که از فرعون یافته بود [illegible] پس موسی علیه السلام [illegible] یوشع علیه السلام یافته بود [illegible] علیه السلام

را بود و انگشتری سلیمان علیه السلام [illegible] علیه السلام [illegible] این جمله خزاین پیغامبران [illegible]

بدست [illegible] گفتند این ملک سپاه بسیار دارد و اگر دشمنی از ملکان جهان آهنگ او کند [illegible]

[illegible] سلاح حرب [illegible] گفتند این ملک را سپاه بسیار نیست [illegible] این ملک [illegible] است [illegible]

[illegible] خدای خویش [illegible] گفتند این [illegible]

[illegible] سلاح جنگ [illegible] گفتند [illegible]

[illegible]

[illegible] گفتند [illegible] این ملک [illegible]

[illegible] ملک [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ملک گفت [illegible]

و درین حدیث خبر نیست [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وسلاح وسیم ودر عطای من وخزینه های من بر شما گشاده است پس خلائق از هر شهری روی بملک نهادند واو را خزینهای
ودرم ودینار بسیار بود بیقیاس ودینار از خزینه ها بکشاد نود هزار هزار وصد هزار مرد را سلاح داد وهمه را بیاراست واین
لشکر همه عربیان بودند که از شهرها بیامده بودند وبغیر از آنکه لشکر خاصه او بودند آنگاه لشکر خویش را ترتیب کرد و
صد هزار مرد مکمل در عرض آمدند وهمه را درم ودینار بداد وصد تخت بر اشتران نهادند وبر تختی قبه از سیم ودر قبه از ان کنیزکی
صاحب جمال بود وهر تختی را چهار شتر برگرفتند وهر روزی یک مرکب بیاراستی وبقبه اندر نشستی وتخت بر پشت چهار اشتر
وقبه های دیگر گرد اگرد او همی رفتی وچندان لشکر بود که از بسیاری خلق در زیر پای خلق از گرانی همینالید وبیابانها
بر ایشان تنگ شد وکسی عدد ایشان ندانست مگر خدای تعالی عزوجل ومتوجه شدند چون بدریا رسیدند وبکشتیها اندر
نشستند وخبر او بملک آمد تبر سید وخدای تعالی را دعا کرد وگفت یا رب العزة تو آن خدائی که هفت آسمان وزمین را
بیافریدی بقدرت کامله خویش بخطای ما منگر واین دشمن را از ما باز دار واو را در دریا غرق کن بدان قدرت که تو فرعون
را غرق کردی پس آن شب بخفت وبخواب اندر شد چنان دید که فرشته از آسمان فرود آمدی واو را گفتی که خدای عزوجل
دعای ترا اجابت کرد وآن لشکر را غرق نکند از آب بیرون آرد وشان چون بدر شهر تو رسند همه را هزیمت کند وهلاک
شوند وخواسته های ایشان بدست تو باز ماند تا همه خلق بدانند که خدای تو قوی تراست ودین تو بهتر است پس چون
سپاه بروخ ملک هند از دریا بیرون آمد روی بشام نهاد وبهر شهری که فرود آمدندی هرچه اندران شهر بودی جمله بخوردندی
واز دست ایشان هیچ چیز نرستی وهرچند اندر جویها آب بودی همه را بخوردندی وجویها خشک گشتی وهمچنان همی آمدند
تا بدر شهر ایلیا بیت المقدس رسیدند پس سپاه را بشهرهای شام پراگند وبهر جانبی بعضی فرود آمدند تا علف شان فراخ
تر شود چون خبر بایشا آمد طلایه را بیرون کرد تا بنگرد وخبر باز آرد وطلایه برفت وبر سر کوههای شام برسید همه روی
زمین را دید که لشکر گرفته وعدد ایشان را کس ندانست مگر خدای تعالی عزوجل آن طلایه تبر سید ومتحیر شد وخونین دل
شده بنزد او باز گشت وگفت هرگز چندین خلائق کسی جائی ندیده است پس مردمان بیت المقدس بپیش ایشا گرد آمدند
وگفتند ای ملک ما را هیچ چاره نیست مگر که پیش آن ملک بیرون شویم بزینهار روان کنیم که او فرماید مگر بر ما رحمت فرماید
وجانهای ما را ببخشد واین ایشا بیماری لنگ بود وایشان را گفت معاذ الله که خدای تعالی ما را بدست دشمنان و
کافران سپارد وما را بدست ایشان هلاک نکند ومن بزینهار کافر بدین روم ولیکن خدای عزوجل ما را فریاد رسد
وآنانکه مسلمان بودند گفتند پس دعا کن خدای را تا شر ایشان از ما باز دارد وآنانکه منافقان بودند گفتند ما بزینهار او شویم
وما را یکی ملک لنگ است وما با همه فرزندان آدم از بهر او حرب نتوانیم کردن پس ایشا جامه های ملوکانه وملکانه از
تن بیرون کرد وتاج از سر بنهاد وسر وتن خود را پاک بشست وغسل کرد واندر مزگت بیت المقدس رفت وبه پیش
خدای عزوجل تعالی بایستاد وروی بر خاک نهاد وخدای را بزاری زار بخواند وبزبان فصیح وچشمی پر آب دعا کرد

[illegible]

خدای تعالی آن دعای او را استجابت کرد و واجب است بر هر کسی که آن دعا بخواند و از برکت بر آن لفظ پارسی که اندر
کتاب است و در بیم و سختی که او را پیش آید بخواند و بر آن اندیشه که خدای تعالی اجابت کند او را فریاد رسد و بلیات
و مهلکات را از وی باز دارد و آن اینشا بن آسا کرده بود و این است اللّهم رب السموات السبع و رب العرش العظیم
ان ابراهیم واسمعیل واسحق ویعقوب ویوسف والاسباط المستحقین من خلقك حیث شئت
لا یدارك بدارك لطیق کنه عظمتك بشر انت الذی انت الیقظان الذی لا تنام والحی الذی لا تبلیك
بالمسئلة الذی اسالك بها ابراهیم خلیلك فاطفأت به عنه النار والحقته والابرار وبالذی به نجیك موسی واخرجت
من بنی اسرائیل به من الظلمة واعتقهم من العبودیة وسیرتهم به فی البحر الی البر وغرقت الفرعون ومن اتبعه وبالتضرع الذی
نصرت به عبدك داؤد فرضیه ووهبت له لعوبه من بعد الضعف لقوه ونصرته علی جالوت الجبار فهزمته و
بالمسئلة الذی سالك بها سلیمان نبیك ففهمته فیه الحکمة ووهبت له الرفعة وملکته علی کل دابة وانت تحیی الموتی
وتفنی الدنیا وحدك خالد لا یفنی وحدید لا یبلی اسئلك یا الهی ان ترحمنی باجابة دعوتك ودعوتی بای الحرج
مسکین من اضعف عبادك واقلهم حیلة وقد حل بنا کرب عظیم وخطب شدید لا یطیق کشف ذلك غیرك
لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم فارحم ضعفنا بما شئت فانت ترحم من تشاء مردمان در محرکت اینشا ده بودند و از پس او
دعا میکردند و همی گفتند که این بندهٔ تو ترا گزیده و از همه خلائق برید و ترا همی خواند و تو او را بدست دشمنان مسپار خدای
تعالی عز و جل خواب را بر ایشان گماشت ایشان بخواب دیدند که کسی از آسمان فرود آمدی و او را گفتی ای اینشا
خدای تعالی میفرماید که دوست مر دوست را بدشمن نسپارد و من دوستی خود ترا واجب کردم و نصرت خویش دادم
و کار و احوال دشمن ترا زیر و زبر کردم و او را هلاک کنم و این شدت از تو بردارم چون تو بوقت فراخی مرا فراموش
نکردی و من ترا در وقت سختی و بیم فراموش نکنم و من فرشتگان آسمان را بفرستم تا دشمن ترا هلاک کنند اینشا بیدار شد
و از محرکت بیرون آمد و مردمان را آگاه کرد که در خواب او چه نمودند و مسلمانان گفتند راست میگوید و منافقان گفتند
اگر خدای تعالی او را فریاد خواستی رسیدن پای لنگ او را راست کردی و همه با هم گرا اندرین سخن بودند که کسی
آمد از زوح ملک هند نامه با اینشا نوشته و اندران نامه او دشنام اینشا و قدم او نوشته بود و گفته که خدای خود را
بخوان تا ترا فریاد رسد و ترا از دست من و لشکر من برهاند اینشا آن نامه را برگرفت و بمحراب اندر شد و آن نامه را
در محراب باز کرد و سر بسجده نهاد و گفت یا رب تو میدانی که این کافر هرچه گفته است اندرین نامه از ناسزاها که
خدای عز و جل در آن ساعت با اینشا وحی کرد او را پیغامبری داد و گفت بفرمای سپاهت را تا گرد آیند و بر آن
دشمن بیرون شوند که من وعدهٔ خویش را خلاف نکنم و ترا نصرت دهم اینشا علیه السلام بیرون آمد از محرکت مر قوم را گفت
بیرون روید و خود از شهر بیرون رفت و چون لشکرگاه کرد با دو هزار و دویست بود که از شهر بیرون آمده بودند و با هر کس ۱۰

از ایشان گروهی از قوم ایشان و ایشا علیه السلام بر بلندی رفت و بایستاد و چون روخ کافر ایشان را بدید سر بجنبانید
اندوه آمدش گفت این مردمان بر من افسوس کردند و من از شهر خویش با چندین خلق آمدم تا با این همه مردم حرب کنم و
من ننگ میدارم که با ایشان حرب کنم پس سپاه خویش با آن مردمان که از زمین شام به پیش او رفته بودند و او را [illegible]
بحرب کرده بودند و آن اینان که او ایشان را بشام فرستاده بود و به تجسس کردن که ایشان همه با او بحرب آمده
بودند همه را بخواند و گفت شما مرا بااین مملکت آورده بودید بدین رسوائی و مرا از شهر خویش برکندید و با چندین خلائق بیاوردید
تا مرا با این مایه مردم حرب باید کردن و بفرمود تا آن شامیان و آن اینان را گردن بزدند پس کس فرستاد و بسوی
ایشا علیه السلام و گفت من با تو ننگ میدارم حرب کردن خدای خود را بخوان تا او را ببینم و با مجموع سپاه خود
با او حرب کنم ایشا علیه السلام جواب فرستاد که ای بندهٔ بدبخت ترا با خدای من قوت حرب کردن نیست او را
توانی غلبه کردن از دشمنانی که چه میگوئی پس روخ بفرمود که هر کس که تیر انداخت بیاید تیر اندازان به پیش او
آمدند ایشان را گفت هر مردی تیری بیندازید ایشان خود کمتر از شمااند و هر تیری که یک تن بکشید خود هیچکس از ایشان
نمی ماند پس هر کسی تیری بینداخت بیک حمله خدای عزوجل فرشتگان را بفرمود تا هر تیری که از کمان جدا شدی فرشتگان
آن تیر را بگرفتی و باز بآن کس انداختی که او انداخته بود و تیر انداز او می شد و او را میکشت پس فرشتگان خویش را
بروخ بنمود تا ایشان را بدید که از آسمان فرود آمدند و آن تیرها را باز همی انداختند تا خلقی بسیار از لشکر روخ کشته شدند
تا بر سید سپاه را گرد کرد و گفت این مرد سپاه ندارد و لیکن جادوست او را بجادوئی غلبه خواهد کردن و بنی اسرائیل بیشتر همه
جادو دانند بفرمود تا همه شمشیرها برکشیدند و بیکبار حمله کردند و آن فرشتگان آهنگ ایشان کردند و هر مردی را شمشیر
از ایشان همی ستدند و هم بدان شمشیر او را می کشتند چون روخ آنرا بدید روی بگردانید و بهزیمت برفت ایشا پیغامبر
علیه السلام دعا کرد و گفت یا رب او را هلاک کن که اگر او بسلامت بقوم خود باز گردد دیگر باره بر ما سپاه آرد و خدای
عزوجل با او وحی کرد که تو و قوم تو بر جای خود بنشینید که من او را با همه لشکر او هلاک گردانم و آن خواسته و زر و سیم ترا
و هم ترا پس روخ آهنگ دریا کرد و کشتیها بساخت که بدریا اندر نشینند و بهندوستان باز شوند و چون بدریا اندر نشست
با او چندان هزار مرد که بودند صد هزار مرد با او بیش نمانده بود و باقی دیگر بدست فرشتگان هلاک شده بودند پس چون
روخ بدریا اندر شد و در کشتی نشست و با آن صد هزار مرد بفرمود تا کشتی را براندند چون بقعر دریا رسید خدای
عزوجل باد را فرمان داد تا بدریا شد پس خدای عزوجل امر کرد باد را تا بدریا بوزید و دریا موج گرفت و آن کشتیها
را بر هم زد و همه را بشکست و همه آن خلائق غرق شدند پس خدای عزوجل امر کرد و آن همه غرق شدگان را بآب
دریا انداخت تا آن سیم و خواسته ها بدست ایشان افتاد و ایشا علیه السلام همچنان برجای ایستاده بود و هیچ
خبر نداشت تا خدای تعالی عزوجل او را خبر داد و گفت قومت را بفرمای تا بروند و آن خواسته های دیگر از لب دریا

برداریدو باشهر آوردند پس الیشا علیه السلام بشهر منادی کرد و آن خلائق بیرون رفتند و آن خواسته ها کشیدن گرفتند
و بماندند تا آن مالها و اسباب ایشان را بشهر کشیدند و بعد ازان الیشا علیه السلام بیست سال دیگر بملک اندر بماند
و ازپس او پسرش بنشست **گفتار در خبر ملوک بنی اسرائیل بعد از الیشا علیه السلام** و ازپس الیشا
علیه السلام پسرش بمملکت بنشست نام او علقیا و هر چند و در بنی اسرائیل ملکان و ملکزادگان بودند همه را بکشت و ملک
و حکومت هفت سال بروی بماند و ملکزاده بود نام او نواس پسر صاربا زن او را طلب کرد که بکشد این نواس از وی پنهان
شد و خلائق را بجوشتن همی خواند چون هفت سال تمام شد خلق بسیار با وی بیعت کردند و او خروج کرد و بیرون آمد
و آنرا بگرفت و بکشت و ملک از وی بستد و این نواس بعد از چهل سال بر سر حکومت بنشست و پادشاهی کرد و او را
جده بود که مادر پدر او بود و آن جده میخواستی که برادر او را بملک بنشاندی پس بسیار حیلتها کرد و مکرها اندیشید که نواس
را هلاک کند و نواس ازین حالت آگاه شد و مر آن جده خویش را بکشت و آن برادر جده را نیز بکشت بعد از قتل نواس
چهل سال بملک بنشست و پس بمرد و بعد ازان پسرش نواسب نام او بود بملک بنشست و حکومت و ایالت بر وی
مقرر شد و بیست و نه سال پادشاهی کرد و پس بمرد و الله تعالی اعلم **حدیث حزقیا ملک و شعیا النبی**
علیه السلام و ازپس او حزقیا ابن احیان بملک بنشست او ملکی بود با داد و مسلمان بود و خدای عزوجل با او
پیغامبری فرستاد نام او شعیا و او آن پیغامبر را بپذیرفت و نیکو همیداشت و بنی اسرائیل بران پیغامبر بگرویدند و از
بت پرستی دست باز داشتند و بدین موسی علیه السلام و شریعت توریت کار کردند و تازه کردند و خدای عزوجل آن ملک بر
حزقیا مسلم داشت از برکت آن پیغامبر و نیکوئی مذهب او و داد و عدل او در ان مملکت بساط عدل بگستر و در ساق
او رسیدی بواسطه او بر ستور نتوانستی نشستن و ملکی دیگر هم بود و در زمین بابل مر عجم را بشهری که نام او موصل است
و این ملک را سنجاریب گفتندی و سپاهی بسیار داشت و خبر آمد او را که بنی اسرائیل را ملکی است و پادشاهی
همه شام و بیت المقدس او راست مرد بیست رئیس و افگار حزقیا که بر ستور نتواند نشست پس این سنجاریب سپاه
گرد کرد و روی بشام نهاد تا آن پادشاهی فرو گیرد و منجمان و عالمان و کاهنان او را گفتند که ای ملک آن ملک شام
مرد ایست بر دین موسی علیه السلام با عدل و داد است و با او پیغامبری است نام او شعیا علیه السلام و او دعا کند
و تو با او برنیائی او فرمان ایشان نکرد و سپاه بکشید و در لشکر او هزار علم بود و اندر زیر علمی ازان چندان خلق بودند
که اندازه آن خدای تعالی میدانست و او را سر هنگی بود نام بخت النصر و این آن بود که ازپس آن ملک شام
و بیت المقدس بدست او ویران گشت و ملکزادگان و بنی اسرائیلیان بدست او اسیر شدند چنانکه خدای تعالی عزوجل
فرمود وَقَضَيْنَا إِلَىٰ بَنِي إِسْرَائِيلَ فِي الْكِتَابِ لَتُفْسِدُنَّ فِي الْأَرْضِ مَرَّتَيْنِ وَلَتَعْلُنَّ عُلُوًّا كَبِيرًا
و این بخت النصر با ملک سنجاریب بود با او چنین گفت که مرا پسر عمی بود نام او لیوم و مملکت بابل او را بود و او سکبسا

شام شد سوی آن ملک بیت المقدس که تو همی بدان با سپاه بسیار این ملک با شعیا بگفت و شعیا علیه السلام دعا کرد
از هوا بادی برخاست و آن لشکر را هلاک کرد و کسی از ایشان نماند مگر ملک او پسیر اگمه و من با پنج پسر ملک را بکشت
و من پسران ملک را بکشتم و کس نماند جز من و تو همی شنوی را آنجا با این همه سپاه نه ام تا چون باشد پس ملک سنجاریب
با سپاه بحد بیت المقدس رسید شعیا علیه السلام بسوی ملک اندر شد و او را گفت تو ریشی بر پای ریش داری
و بر اسب نشستن و حرب کردن نتوانی و این ملک سنجاریب با این سپاه گران آمد این را چه تدبیر است ملک شعیا
علیه السلام را گفت دعا کن تا خدای عز و جل چه فرماید تا آنچه فرماید چنین کنیم پس شعیا علیه السلام دعا کرد و خدای
تعالی عز و جل وحی کرد و فرمود که من این خانه بیت المقدس را نصرت کنم و این دشمنان را از تو باز گردانم ولیکن
ملک را بگوی که عمر تو بسر شده است تو وصیت کن و این ملک بکس دیگر سپار تا او را نصرت کنم شعیا علیه السلام ملک
را آگاه کرد و ملک بنزکت اندر شد و خدای عز و جل را بخواند و گفت یا رب تو مرا توفیق دادی تا اندر میان بندگان تو ملک
کردم و این مملکت را بفرمان تو بداشتم خدایا مرا چندان زندگانی ده تا این دشمن را هلاک کن و فخر این حکم مرا باشد
و خدای عز و جل دعای او را استجاب کرد و بسوی شعیا علیه السلام حکم فرستاد و گفت با ملک بگوی که اندر عمر تو پانزده
سال افزودیم و ترا از دشمن برهانیم شعیا علیه السلام ملک را آگاه کرد ملک سر بسجده نهاد و بر خدای عز و جل ثنا کرد و شکر
گذارد پس خدای تبارک و تعالی جل و علا شعیا علیه السلام را بفرمود که از چاه آب برکش و پای او بدان آب بشوی
و چون پای بشست آن ریش از پای ملک برفت و پایش درست شد ملک پنداشت که خدای تعالی او را حرب فرماید کردن
با سنجاریب پس مردی یک روز بامداد از در شهر بیت المقدس اندر آمد و بانگ کرد که البشارت البشارت او را
پیش ملک بردند ملک بپرسید که چه بشارت آورده گفت دوش خدای عز و جل مرگ بر لشکر سنجاریب افگند و همه
هلاک شدند ملک با شعیا علیه السلام و همه خلق از شهر بیت المقدس بیرون شدند و آن همه خلائق را دیدند مرده پس
ملک بفرمود سنجاریب را طلب کنید اندر میان مردگان بجستند و او را در غار کوهی یافتند و با بخت النصر و پنج تن
از دبیران او زنده بودند و ایشان را همه در پیش ملک در آوردند ملک سر بسجده نهاد و خدای تعالی را شکر کرد و آن
روز تا بشب سر از سجده برنداشت و بعد از آن با سنجاریب گفت یا عدو الله چگونه دیدی قدرت خدای من عز و جل را
سنجاریب گفت مرا آگهی گفتند آن کسانی که خبر داشتند مرا گفتند که مشنو و من فرمان نکردم از آگهی و نادانی ملک بفرمود
تا سنجاریب و آنکسانی که با او بودند همه را غلها بر گردن نهادند و در هر روزی یکی را از ایشان نان جوین همی دادند
و آن زنجیرها بر پای و غلها بر گردن نهاده تا هفتاد روز بر این بر آمد سنجاریب با ملک گفت مرا بکش که مرا کشتن بهتر است
از این زندگانی کردن ملک بفرمود که ایشان را همه بکشند خدای عز و جل بشعیا علیه السلام وحی کرد که با ملک بگوی
که ایشان را مکش و دست باز دار تا باز سوی قوم خویش روند و ایشان را خبر برند تا ملکان جهان از بیت المقدس

طمع کوتاه کنند و نومید گردند پس ملک سنجاریب را با هر کس که با او بودند همه را کرامت کرد و بملک خویش باز فرستاد
و چون سنجاریب با موصل آمد بپادشاهی بنشست و خلایق بروی گرد آمدند و گفتند ما ترا گفتیم که مشو و تو فرمان نکردی
از پس آن حزقیا ملک و شعیا پیغامبر علیه السلام بماندند اندر ملک پانزده سال پس حزقیا بمرد و از پس او پسرش
بملک بنشست و نام او آموز بود و او نیز دوازده سال بنشست او نیز بمرد و از پس او پسرش بنشست نام او یاقیم بود
او نیز دوازده سال بود بملک بنشست و این همه ملکان بر دین اسلام بودند از بنی اسرائیل با عدل و داد بودند پس از پس او
پسرش بنشست و نام او لویاقیم بود و بیست سال از ملک او بگذشت بنی اسرائیل بسیار گردند و این شعیا علیه السلام
ایشان را بسیار پند داد و آن ملک بنی اسرائیل وسست بد و منت همیشه و بنی اسرائیل فساد همی کردند و شعیا پیغامبر
علیه السلام ایشان را پند همی داد و بخدای عز و جل همی خواند قوم آهنگ آن کردند که او را بکشند وی
از ایشان بگریخت و از شهر بیرون رفت خدای عز و جل یک درخت را از هم باز شکافت و شعیا علیه السلام اندر میان
آن درخت شد ابلیس بیامد و گوشه ردای شعیا علیه السلام را بگرفت تا ایشان را پیدا کرد که او آنجا نهان بود پس بنی اسرائیل
گرد آمدند و بکشتن او شدند و خلق بسیار بودند همه را باز به بیت المقدس فرستاد و یکی را بر ایشان امیر کرد و هم از بنی اسرائیل
از آل داود علیه السلام و چنین گویند که این ملک خود دانیال پیغمبر علیه السلام بود و پس همه بنی اسرائیل به بیت المقدس
باز آمدند و آن شهرها و دیه ها را آبادان کردند و صد سال بر آمد از آنگاه باز که ایشان اسیر بودند تا بدین گاه باز آمدند
و آنها را همه آبادان کردند و از آن بهتر که مردم از آن بیشتر گشتند چنانکه خدای تعالی فرمود وَجَعَلْنَاكُمْ أَكْثَرَ نَفِيرًا
یعنی اکثر عددا پس چون این زمین بیت المقدس معمور شده بود و صد سال بر آمده آنگه خدای عز و جل عزیر علیه السلام
را زنده کرد و خرش مرده بود و خاک گشته و صد سال آفتاب تابستان و سرمای زمستان بروی گذشته بود و آن سله
انگور که اندر کاسه بود گونه نگردانیده بود و نه مزه گرفته بود و عزیر علیه السلام چشم باز کرد وقت آفتاب فرو شدن بود
آنگاه که او خفته بود وقت چاشت بود و پنداشت که هنوز همان روز است که او خفته بود و همان طعام و شراب پیش او نهاده
بود و بنگاه کرد و خر را ندید عجب داشت و گفت کجا شد این خر من بدین یک زمان که من بخفتم و که برد چون در دیهها کسی نیست
چون نگاه کرد بدان دشت مردمان دید که میرفتند و همی آمدند و جهان را دید آبادان و آن خانها و دیوارها درست آبادان
شده بود و دیگرگون گشته شگفت آمدش که بدین یکروز چگونه آبادان شد و آن خلایق از کجا آمدند و همچنان نشسته بود
با فکرت و تعجب پس خدای عز و جل با و وحی کرد و گفت یا عزیر کَمْ لَبِثْتَ چند است تا اندر ماندهٔ وی گفت لَبِثْتُ يَوْمًا
گفت یکروز مانده ام پس بنگرید آفتاب شده باشد گفت أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ یک کمتر از یکروز خدای عز و جل گفت
بَلْ لَبِثْتَ مِائَةَ عَامٍ بلکه صد سال است تا تو اینجائی فَانْظُرْ إِلَىٰ طَعَامِكَ وَشَرَابِكَ لَمْ يَتَسَنَّهْ
بنگر که طعام و شراب تو همان است که نه آب کنده بود و نه گنده و وَانْظُرْ إِلَىٰ حِمَارِكَ و بنگر تا آن خر را چگونه زنده

وَانظُر اِلَى العِظَامِ كَيفَ نُنشِزُهَا ثُمَّ نَكسُوهَا لَحمًا گفت بنگر اندرین خر تو که چگونه زنده کنمش و بنگر که استخوانهای
ریزیده پوسیده را چگونه درست گردانم و گوشت برویانم پس موی از پوست برآرم و عزیر علیه السلام همی نگریست بدان
خر خویش چه اندران حال همی دید تا خر بر پای شد خدای عزوجل گفت فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهُ چون بیدار گشت او را
گفت قَالَ اَعلَمُ اَنَّ اللّٰهَ عَلَى كُلِّ شَيءٍ قَدِيرٌ گفت بدانکه خدای عزوجل بدان قادر است پس گفت او را
قوله عزوجل وَلِنَجعَلَكَ آيَةً لِلنَّاسِ ترا علامتی کردم در میان خلق او را هم آنجا هم پیغامبری داد و توریت او را
بیاموخت و او را بشهر بیت المقدس فرستاد و بفرگت اندر شد و آن شهر و فرگت آبادان شده دید به مردم همچنانکه
پیش از ویرانی بود و بخت النصر آنگاه که بیت المقدس ویران کرده بود کتاب توریت اندر فرگت بود همه سوخته بود
و بنی اسرائیل چون باز آمدند و شهر و فرگت را آبادان کردند ولیکن از توریت خبر نداشتند و از کتبهای علم و دین ایشان
چیزی نمانده بود و بدین واسطه سخت غمگین شدند و اندر میان ایشان کسی نبود که توریت یا کتبهای علم و دین ایشان
بدانستی و دل شکسته همی بودند و چون عزیر علیه السلام به میان آمد گفت پیغامبرم گفتند ترا چه علامت است
گفت از مبادام که خدای عزوجل مرا بر بنی اسرائیل پیغامبر کرده بود و مرا بزندان کردند و بخت النصر بیامد و مرا از زندان
بیرون کرد و شما را اسیر کرد و من ازین صد سال باز مرده بودم باز مرا زنده گردانید و حکایت خویش با ایشان گفت
ایشان گفتند این همه که گفتی شاید بودن که خدای تعالی بر همه چیزها قادر است ولیکن ما را علامتی باید که بدانیم که
تو پیغامبر عزیری عزیر علیه السلام گفت که من همه توریت را از بر بخوانم گفتند اگر چنین باشد بدانیم که تو راست میگوی
و پیغامبری و هرگز در بنی اسرائیل نه موسی و نه هارون علیهما السلام و نه هیچ کس از بنی اسرائیل توریت از بر نخوانده بود
و عزیر علیه السلام همه توریت را از بر بخواند و املا کرد تا بشنیدند آنگاه او را راستگوی داشتند و به پیغمبری
بپذیرفتند و بخدای تعالی شکر کردند که توریت با ایشان باز رسید و اندران وقت که بنی اسرائیل [illegible] کردندی
واز احکام توریت دست باز داشتندی و ضائع کردند پیغامبری بود در میان ایشان نام او شعیا علیه السلام
و قصه او را پیش گفتیم او توریت را بخط نیکو بنوشت و درست کرد و به بیت المقدس بزیر ستون پنهان کرده بود
و آن ستونها همه از سنگ بود و هر ستونی از یک لخت سنگ بود که دیوان ساخته بودند و در زمان سلیمان علیه السلام
چون بخت النصر مسجد را ویران کرد و آن ستونها همچنان بمانده بود و چون ایشان باز آمدند باز فرگت را بنا کردند
چون عزیر علیه السلام بیامد و توریت بر ایشان املا کرد و بشنیدند و گفت مرا علامتی دیگر هست و رست ترازین
گفتند آن چه چیز است گفت شما شنیده بودید از شعیا که پیغامبر بود علیه السلام از پس سلیمان بن داود علیهما السلام
که نسخه توریت نوشته است و اندر زیر ستونی از ستونهای فرگت بیت المقدس نهاده گفتند ما این شنیدیم با خبار
از پدران ولیکن ندانیم که کدام ستون است عزیر علیه السلام گفت که من بدانم که خدای تعالی مرا آگاه کرده است

که فلان ستون را بکنید و توریت را از انجا برگیرید که اندر صندوقی نهاده بود چوبین و از بیرون باآهن گرفته بود قوله عزّ وجلّ وَقَالَتِ الْيَهُودُ عُزَيْرٌ ابْنُ اللَّهِ وَقَالَتِ النَّصَارَى الْمَسِيحُ ابْنُ اللَّهِ پس خدای عزّ وجلّ این سخن را بر ایشان رد کرد و گفت اتَّخَذُوا أَحْبَارَهُمْ وَرُهْبَانَهُمْ أَرْبَابًا مِنْ دُونِ اللَّهِ گفت هر عالمی که به بنی اسرائیل فرستادم که بایستی که ایشان بعلم خدای تعالی راه یافتندی ایشان از نادانی خویش از آن علم و از خدای تعالی دور شدند و کار بدون از خدای تعالی عزّ وجلّ برسیدند و آیتهای خدای تعالی ندیدند پس اکنون بحدیث بخت النصر باز شویم چون بخت النصر بدر گشتاسپ باز شد ببلخ گشتاسپ او را نکاه کرد و گفت چرا زمین شام را ویران گردانیدی و خلق آزاد را بنده ساختی و او را عقوبت کرد زیرا که بخت النصر مردی بود عجم اندر نیز بزرگزاده و از نسل گودرز بود و این بخت النصر سیصد سال بزیست اندر اصفاهان و بسیار ملکان را خدمت کرده بود از ملکان عجم و نخست با ملک سنجاریب بود و ببیت المقدس آمد چنانکه خبر او گفته آمد و از آن سبب لهراسپ را خدمت کرد و از پس او پسرش گشتاسپ را خدمت کرد و بار دیگر بدر بیت المقدس آمد که خدای تعالی مر بنی اسرائیل را خشم گرفت او بیامد و ایشان را بکشت و برده کرد و شهر و مزگت را ویران کرد و دیگر بار اندر مملکت بهمن ابن اسفندیار دست یافت و این را اندر قصه بهمن بگوییم انشاء الله تعالی از پس قصه گشتاسپ و چون گشتاسپ بملک بنشست بر رعیت عدل و داد کرد و جهان را از مشرق تا مغرب آبادان کرد و دین آتش پرستی را نصرت کرد و مغان را یکی پیغامبر بوده است که او را زردشت گویند که این دین آتش پرستی را او در میان آورد و دعوی کرد که من پیغامبرم و آتش پرستی ایشان را صواب نمود تا بایام گشتاسپ و او شاگرد عزیر علیه السلام بود و عزیر علیه السلام را مخالف شده بود پس آن استاد زردشت را دعا کرد و گفت خدای تعالی عزّ وجلّ او را علامتی کناد و بنی اسرائیل او را از میان خویش بیرون کردند و او از بیت المقدس بعراق آمد و از عراق ببلخ شد نزدیک گشتاسپ و دعوی پیغامبری کرد و گفت خدای عزّ وجلّ مرا بسوی تو فرستاده است و ترا فرموده است که این آتش پرستی را فرو نکنی و ترا این شریعت با فرموده است و این زردشت از عزیر پیغامبر علیه السلام علمها دیده بود و از و سخنها یاد گرفته بود و گشتاسپ چون بروی بگروید و آتش پرستی ایشان را صواب کرد بر کیش مغی پدر و مادر و خواهر و دختر را بزنی بکردند و می خوردند و ختنه نا کردن و خویشتن را ببول گاو شستن و آن شریعتهای مذموم که اندرین دین مغی است همه او نهاده و الله اعلم بالصواب

گفتار اندر خبر بهمن بن اسفندیار و مملکت او

پس چون از پس گشتاسپ بهمن بملک بنشست ببلخ و بهر شهری و بهر ملکی رسولی فرستاد و ملکان او را همه اطاعت داشتند و بنی اسرائیل گشته بودند و شهرهای دیگر آباد کرده بودند و هم از ایشان ملکی برخود والی کرده بودند و عزیر علیه السلام مرده بود و توریت در دست ایشان بود و بهمن رسول فرستاد بشام و بیت المقدس بسوی ملک بنی اسرائیل و آن ملک بنی اسرائیل رسول او را

بکشت و بهمن از آن خشم گرفت و بخت النصر را بخواند و او را گفت دیگر باره بشام شو و بیت المقدس را ویران کن
چنانکه پیش ازین کرده بود و از سپاه چندان که خواهی با خود ببر و هزار مرد را بگزید از علما سه تن بگزید که وزیر او باشند یکی
را نام دارنوش پسر مهری و دیگر را برش پسر انکون و دیگر اخشوس پسر کیوس و سپاه بکشید و بزمین بابل و عراق
رفت و یکسال کار سازی همی کرد و سپاه بسیار گرد کرد و فرزندان سنجاریب ملک در بابل مانده بودند و ملک مر
او را بود و چون بخت النصر آهنگ شام کرد و به بیت المقدس روان کرد و دیه‌ها و شهرها ویران کرد و بسیار کسے از
بنی اسرائیل را بکشت و بسیار برده کرد و اندر برده‌گان صد هزار غلام نارسیده بود و بخیر از بزرگان و زنان و سپاه
را بفرمود تا به بیابان شام شدند و هر مردی که سپری داشت یک سپر خاک پر کرد و در شهر بیت المقدس افگندند تا آن
خاکها همه شهر را اندر زیر گرفت و ویران کرد و آنگاه بزرگان به عراق آمد و بملک اندر نشست و آن ملک بنی اسرائیل
که به بیت المقدس بود و رسول یحیی کشته بود نام او ابوسا پسر یاقیم بود و او را برده کرده بود با پسران او و ایشان
را بکشت و بهمن از آنچه بخت النصر کرده بود سپاس داشت و او را تربیت کرد و از ملک بابل تا بحد عراق و تا حد [illegible]
با او داد و بخت النصر بملک بنشست و از بزرگان بنی اسرائیل از غلامان و پیغمبرزادگان صد هزار بگزید و در پیش
خود بر پای کرد و دانیال پیغامبر علیه السلام از جمله ایشان بود و کوچک بود و او را بنده خویش ساخته بود و
شش هزار از آن برده بسرهنگان بخشید و اندران مملکت چهل سال بماند و از وی پسری ماند نام او بلث و بملک
اندر نشست و چون بکنیدی برین برآمد اندر ملک تخلیط کرد و خواست که بر بهمن ازین آگاه شوند و نامه کرد و بدارنوش
عالم از آن سه عالم که بخت النصر با خویشتن برده بود از نزد بهمن که بلث پسر بخت النصر را بکش و آن مملکت ترا
باشد و دارنوش بلث را بکشت و خود بملک اندر نشست و سه سال اندران ملک بماند و از آن سه عالم که بخت النصر
با خود برده بود دارنوش مانده بود و دیگر را اتزش مرده بود و اخشوش بنزد بهمن باز شده بود و او را گرامی داشت
و چون دارنوش را ملک داد عدل و داد کرد و آبادانی همی کرد بهمن را خوش آمد و گفت این دنیا را نیکو بدین باید داشتن
و ملک را همه بخداوندان علم و دین و ادب باید داد تا آبادانی کنند پس ملک در طاعت بهمن بود و بروی [illegible]
شد بهمن این اخشوش عالم را با سپاه بسیار بسوی ملک هند فرستاد و اخشوش با آن ملک حرب کرد و او را بکشت
پس بهمن آن ملک را با وی داد و آن دارنوش که در عراق ملک بود بهمن کس فرستاد به پیش اخشوش و بفرمود و ملک
ملکت هندوستان خلیفتی بود و آن شهرها را بده و گذار و خود به بابل و عراق آی و بنشین تا به نشستن تو اندر میان
جهان باشد اخشوش در هند خلیفتی گذاشت و خود لشکر کشید و بعراق آمد و بنشست و آبادانی کرد و بزرگان بنی اسرائیل
را نیکو داشت و ایشان را از بندگی آزاد کرد و اشیر و مرد را زنی بود بزرگوار و بروی خدائی برفت و آن زن را
بقتل آورد و یکی زنی از زنان بنی اسرائیل را زن کرد و نیکو روی بود و از آن زن پسری تولد یافت و نامش کیرش کرد

و از پس اخنوش چهارده سال اندر ملک بنشست و آن زن بنی اسرائیل را بخوبی و نزدیکی داد و گفت ایشان از قوم من اند و پیغامبرزادگان و عالمان اند و ایشان را بزرگ داشت و از بهمن تیمار است که ایشان را به بیت المقدس فرستند چون چهارده سال تمام شد اخنوش بمرد و کیرش پسرش بملک بنشست و بهمن آن مملکت را با دو داد و او نیز بنی اسرائیل را بزرگ داشتی و با ایشان نیکوئی کرد از بهر مادرش و دانیال پیغامبر علیه السلام بزرگ شده بود و خدای عز و جل او را پیغامبری داده بود و این ملک کیرش را بخدای عز و جل خواند و بمسلمانی راه نمود و کیرش مسلمان شد و بدو گروید و از آتش پرستی باز داشت و این دین را از بهمن پنهان میداشت و چون از ملک وی سیزده سال بگذشت بهمن بمرد و چون خبر مرگ بهمن بدانست دین و ملت دانیال پیغامبر علیه السلام را آشکارا کرد و خلائق را بدان دین خواند و دانیال علیه السلام را بر پادشاهی حاکم کرد و همه خلق را بحکم و شریعت توریت درآورد پس دانیال علیه السلام دستوری خواست که با بیت المقدس شود و آن هرکت و شهرها را آبادان کند و دانیال علیه السلام بنشست و دو سال در نزد ملک کیرش بماند و دانیال علیه السلام به بیت المقدس باز شد و آنجا خدای عز و جل را می پرستید و این است قصهٔ بخت النصر از اول تا آخر که او بیت المقدس را ویران کرد یکبار در زمان ملک لهراسب و دیگر بار در زمان بهمن و اندرین خبر که گفتیم هم اندرین کتاب گفتیم و هم از کتاب طبری بعد از این خبر ملوک یمن از زمان کیکاوس که ملک عجم بود تا بروزگار بهمن بگوئیم و چگونگی احوال ایشان بیان کنیم والله اعلم بالصواب

گفتار در کیفیت احوال بخت النصر و انتساب او

گویند که بخت النصر از عجم بود و از فرزندان گودرز و بزمین بابل افتاده مردی بود بغایت درویش و درد مند گشته و از حال بشد و مردی بود از بنی اسرائیل و کتب بسیار خوانده بود و خبر یافته بود که بنی اسرائیل بر دست کسی هلاک شوند و این مرد پارسا بود و دعا کرد و گفت یا رب مرا بنمای هلاک بنی اسرائیل بر دست که خواهد بود و در خواب او را بنمودند که بر دست مردی درویشی بزمین بابل که نام او بخت النصر باشد هلاک بنی اسرائیل بر دست او بود و این مرد خداوند نعمت بسیار بود برخاست و خواست تا بر گرد و رومی بزمین بابل نهاد و در زمین بابل درویشان را گرد آورد و چیزی بایشان می بخشید و خبر همی پرسید تا بخت النصر را بیافت و او را بیمار و در درد و علاج کرد تا درست شد پس آن مرد آهنگ رفتن کرد و بخت النصر نگریست یعنی اسرائیلی گفت او را که چرا همی گریی گفت تو بجای من چندین نیکوئی کردی و من چیزی ندارم که پاداش آن با تو بدهم آن مرد با وی گفت اگر تو روزی پادشاهی کردی عهد و پیمان کن که مرا بیازاری بخت النصر او را گفت بر من همی افسوس میکنی بنی اسرائیل گفت از تو خلّی همی خواهم که بدهی که کار نیست رفته و زمانه کار خود بکند و هر چند که جهد کرد با او و را خط داد پس بنی اسرائیل برفت و بخت النصر باز گشت و مردی بود دبیر و دانا و وی از زمین عرب بود و نام او صیحور بود و در بابل مهتر بود و چون بخت النصر را بدید بدان دانائی و هوش بدو رغبت کرد و او را نزد خویش آورد و گفت مرا بجاسوسی باید فرستاد تا مرا آگاه کرد و از کارهای آن زمین و بخت النصر را بفرستاد و این صیحور از قبل لهراسب بود و بر پارس

و بابل پادشاه بود و او را چهل هزار مرد بود و بخت النصر برفت تا بزمین اهواز و تا روم و آن صیحور بکرد و بخت النصر بجاثلیق
بنشست و بفرمود او را که به بیت المقدس شوی و آن جهودان را از آنجا برگیر و به بیت المقدس شد و آن را بستد و
کار داوری از ایشان خود بنشاند و از فرزندان داود علیه السلام کرد کانرا بستد و بازگشت و بیامد به بیت المقدس و در آنجا
پیغامبری یافت نام او ارمیا علیه السلام و این قصه بگفتن آمد که ارمیا علیه السلام را بنی اسرائیل بزندان باز داشتند
و رها کرد پس چون او برفت بنی اسرائیلیان خشم گرفتند و به پای دار او را بکشتند و یحیی ابن زکریا علیهما السلام با ایشان
و مهتر زادگان پیغامبرزاده و پیغامبر بود او را نیز بکشتند پس گشتاسپ بمرد و کار به بهمن افتاد و بخت النصر از دست
بهمن بود و رسول فرستاد بشهرستان بنی اسرائیلیان و رسول او را بکشتند بهمن به بخت النصر بفرمود برو و بیت المقدس
را ویران کن و نر و مادهٔ ایشان را بکش و برده کن و خشم خدای تعالی مر بنی اسرائیلیان را دریافته بود و وهب ابن
منبه رضی الله عنه چنین گفت که خدای عز و جل وحی کرد بارمیا علیه السلام و گفت ترا برگزیدم پیش از آنکه بیافریدم و ترا
پاک کردم از همه بدیها پیش از آنکه بشکم مادر افتادی و ترا پیغامبری دادم و ترا از برای کار بزرگ آفریدم برخیز و بمیان
بنی اسرائیل شو که ایشان فسادی کنند و دست از طاعت من برداشته اند و ایشان را آگاه کن که شما دست از
طاعت من برداشتید من بر شما کسی فرستم که بدل او رحم نباشد و از منکه خدایم نترسد و از شمایان نه اندیشد و من
جامهٔ هیبت او را بپوشانم و سپاه او را اندازه نبود و او را مسلط کنم بر شما که بت پرستیدن گرفتید و حکم توریت را
دست باز داشتید و عهد و پیمان بشکستید و دین مرا بگردانید و بمیان شما اندر میان فرزندان پیغامبران من اند
همیکنند که پدران ایشان کردند یاد کنید آنکه شما را من رهانیدم از فرعون ارمیا علیه السلام گفت یارب من ضعیف و
بی قوتم خدای عز و جل گفت مترس که من با توام و هیچ کس با تو هیچ چیز نتواند کردن ارمیا علیه السلام برفت و ایشانرا
پند داد بسیار کس از وی نپذیرفتند زیراکه بدبختی را اندر یافته بودند پس خدای عز و جل وحی فرستاد که من بنی اسرائیل
را هلاک کنم و بیت المقدس را ویران سازم ارمیا علیه السلام بانگ برداشت و بخروشید و جامه بدرید و گفت
یارب العزة کاشکی هلاک بنی اسرائیل نه بوقت من بودی و از بسکه زاری کرد و تضرع نمود خدای عز و جل بر وی
رحم کرد و گفت ایشان را هلاک نکنم و بیت المقدس را ویران نکنم تا تو حکم نکنی بر ایشان اکنون برو و ایشان را
پند ده تا از این افعال باز گردند ارمیا علیه السلام شاد شد و ایشان را پند همیداد و بیم همیکرد و هر چند که جهد کرد
سود می نداشت و ایشان همه روز که بود نه بتر می شدند و بر معصیت دلیرتر میشدند خدای تعالی عز و جل میدانست اما
از جهت خشنودی ارمیا علیه السلام همی خواست که بحکم و رضا وی باشد پس بهمن ابن اسفندیار بخت النصر را فرمان فرستاد
که برو و بیت المقدس را بیکبارگی ویران کن و آن جهودان و ترسایان را بکش و ایزد تعالی عز و جل [illegible] افکنده
سپاه فرستاد و پنجاه هزار مرد و بخت النصر نیز سپاه گرد کرد و برفتند و بیت المقدس را بگرفتند و بنی اسرائیل [illegible]

وارمیا علیه السلام را گفتند کجا شد وآن وعده که تو کردی که خدای تعالی عزوجل بیت المقدس را ویران نکند بی حکم من
ارمیا علیه السلام فرمود خدای عزوجل وعدهٔ خویش را خلاف نکند پس خدای تعالی عزوجل فرشته بفرستاد برگونهٔ آدمی
که پیش ارمیا علیه السلام شو و بگو که من از بنی اسرائیلم و مرا کسانی اند که هرچند بجای ایشان نیکی میکنم ایشان بمن بدی
بیشتر میکنند چه فرمائی مرا درین باب آن فرشته با ارمیا علیه السلام شد واین سخن بگفت ارمیا علیه السلام او را گفت
برو و همچنان با ایشان نیکی میکن که خدای تعالی عزوجل این بغض را از دل ایشان بردارد وآن فرشته باز گشت
وارمیا علیه السلام ایشان را پند میداد و نپذیرفتند چون سالها برین برآمد روزی بخت النصر بیامد و بردر شهرستان
خون دید که همی جوشید بپرسید که این خون چیست گفتند که پیغامبریست که او را کشته اند واین خون اوست بخت النصر
بفرمود تا آن مردمان را همی آوردند و می کشتند و بر سر آن خون که همی جوشید تا آن خون از جوش باز ایستاد گویند
هفتاد مرد را بکشت **گفتار در خواب دیدن بخت النصر و تعبیر آن** دانیال علیه السلام و حنانیل
و میشائیل همی گریستند چون بنی اسرائیل را چنان دیدند دعا کردند خدای عزوجل وحی کرد با ایشان که بنی اسرائیل
فرمان مرا تبه کردند و عرضه کرده بر ایشان گفت این مردرا مرگ نزدیک رسیده است بخت النصر خوابی بدید
و او را خواب عجیب آمد وآن خواب فراموش کرد پس دانیال پیغامبر علیه السلام همه پیغامبران را گرد کرد گفت
من خوابی دیدم و فراموش کردم اگر مرا بگوئید که آن خواب من چه بود و نیکو باشد واگرنه گفته های شما را بیرون
کنم ایشان دعا و زاری کردند تا خدای تعالی ایشان را آگاه کرد که آن خواب چیست بیامدند و با ایشان گفتند
صورتی دیدی که پای و ساق او از سفال و زانو هاش از مس و شکم از سیم و بر او از زر و سر و گردن او از آهن
و سنگی بر سر او بیامد و بشکست گفت این دیدم تعبیرش بگوئید چیست گفتند این ملکان باشند از یکدگر افزونتر آن
نخستین که پای وی دیدی از سفال آن ضعیف تر وآنکه دیدی از مس نیروی بیشتر بود وآنکه از زر دیدی بهتر وآنکه
از آهن سخت تر وآن سنگ که از آسمان آمد پیغامبریست که بیاید وآن همه کارهای ایشان بشکند و کارهای ملکان
همه بسوی او گردد اند پس ایشان را گفت این خانه که من ویران کردم وآن مردمان را که بکشتم گفتند آن خانهٔ خدا
بود و ایشان پیغامبران و پیغامبر زادگان بودند که هرچه ستمها کردند و گروهها کشیدند و اندر خدای عزوجل عاصی
شدند و خدای تعالی ایشان را نیکو همی داشت پس چون بی فرمانی کردند خدای تعالی عزوجل ترا بگماشت و بر ایشان
مسلط کرد تا همه را هلاک کردی گفت مرا بگوئید که چگونه کنم که بر آسمان روم تا همچنین که خلق او را بکشتم او را نیز بکشم
پس از پیش او بیرون آمدند و بخروشیدند و دعا کردند تا خدای عزوجل ضعفی در وی پیدا کند پشه را خدای تعالی بفرستاد
تا به بینی وی اندر شد و مغزش همی خورد و آرامش نبود پس خاصگیان خویش را بخواند و گفت چون من بمیرم
سر من بشکافید تا این چیست که با من چنین کرد چون بخت النصر بمرد و سر او بشکافتند پشه دیدند خدای تعالی قدرت

طرفه از زمین چین بآنجا آرند گفت این چین چه جائی باشد آن رسول صفت کرد از نیکوئی و شهرهای بسیار و نعمتهای فراخ و خیرهای بسیار و همه لشکر حمیریان یمن را با خویشتن ببرد و براه کابل بهندوستان برگذشت و بجمله هندوستان اندر نشست و سرهنگی را بفرستاد بسوی ایشان که نام او ثابت ابن قیس بود و با سپاه بسیار حرب کرد و ملک چین او را هزیمت کرد چون این خبر به تبع رسید خود با همه سپاه برفت و راه ترکستان گرفت و روی بچین نهاد چون بحد تبت رسید دوازده هزار مرد از لشکر خود که عرب بودند در تبت دست باز داشتند تا اگر هزیمت شود باز ایشان بیایند و ایشان پشت او نگاه دارند پس برفت بملک چین حرب کرد و ملک چین را بکشت و خلق بسیار از لشکر او بقتل رسانید و همه چین را غارت کرد و خواسته بیشمار آورد و از زر و سیم و گوهر و جواهر و خزائن که مقدار آن کس ندانست و از راه ترکستان باز گشت و بیمن شد و آن دوازده هزار مرد که در تبت مانده بودند همچنان در تبت بماندند اکنون از نسل ایشان در تبت خلق بسیار اند و از آن وقت که تبع از یمن برفت و آهنگ چین کرد و او را فتح کرد و باز آمد او را مدت هفت سال شده بود.

گفتار در حدیث بهمن و پسر او دارا از دختر او همای

بدانکه بهمن پسر اسفندیار بود و او را ملقب اردشیر گویند و دراز دست خواندندی او اندر جهان بسیار آبادانیها کرده بسیار عبادت کردی مر خدای عز و جل را و آتش نپرستیدی و دین مغی را بر انداختی و بر سر نامهٔ خویشتن عنوان همچنین نوشتی که من اردشیر عبد الله خادم الله ارسلنی لامر عباد الله و او را کتب حکمت است و عهدها است و وصیتها و اردشیر ابن بابک و او را بکنیت ابو ساسان خواندندی و او را پسری بود نام او ساسان چون بزرگ شده بود و دختری داشت نام او همای بود و دانسته بود که رستم امیر سیستان پدرش اسفندیار را بکشت بدان حرب که اسفندیار بحرب او شده بود و مر او را مادری بود استوریا نام و از فرزندان طالوت الملک بود و از ملکان بنی اسرائیل و زنی با عقل و تدبیر بود چون کار ملک بر وی راست گشت مادرش گفت لشکر بسیستان کشید و با فرامرز پسر رستم حرب کرد و او را بکشت و دستان پدر رستم هنوز زنده بود او را نیز بقتل آورد و زواره برادر رستم را نیز بقتل آورد بعد از سالی چند که بگذشت بزمین روم شد با هزار هزار مرد مقاتل و ظفر یافت و باز آمد و بآخر عمر این دختر خویش همای را زن کرد چنانچه در دین مغی کنند و آن دختر از او بار گرفت و او را مرگ نزدیک آمد و بآن دختر گفت اگر ترا کاری باشد پادشاه این ملک آن فرزند من است که در شکم تست پس بهمن تاج بر شکم او نهاد و مردمان از عدل و داد او خشنود بودند و آن تدبیری که او میکرد می پسندیدند و بهمن بعد از چند روز بمرد و دختر او را همای بمملکت بنشاندند و گفتند اگر پسری آید و بزرگ شود ملک باو بسپاریم و تا او بزرگ شود ترا ملکه و از بهمن نیز دختری بماند نام او بهمن دخت بود و دختر دیگر نیز بماند نام او فرنگس و این خواهران مر همای را فرمان کردند و آن پسر بهمن که نام او ساسان بود چون دید که مردمان ملک را بخواهرش سپردند و او را اندر از مملکت نومید شد و از میان خلق بیرون رفت و بر سر کوهی صومعه کرد و در آنجا عبادت همیکرد و گوسفندان را شبانی کرد تا بمرد و آن همای بملک بنشست و کودک اندر شکم او سه ماهه بود چون بار بنهاد و پسر آمد ترسید که اگر پسر آید و پیدا کند مردمان ملک ازو بستدند

در انجا یک شب با دختر بود و او را باز پیش پدر فرستاد و بهمن باز بملک خویش باز گشت و روزگاری در اثر برین بر آمد
و آن دختر همان شب از بهمن بار گرفت و چون نه ماه بر آمد این اسکندر را از مادر بزاد و بطالع سعد و این فیلقوس ملک
یونان او را پدر بود و کسی نمیدانست که او پسر بهمن است و همه مردمان او را اسکندر بن فیلقوس خواندندی و چون
فیلقوس بمرد اسکندر بملک بنشست و اسکندر نیز آن سال خراج بدارا فرستاد و میان زمین یونان و زمین زنگیان
نزدیک بود و این اسکندر چون بملک بنشست نخست آهنگ زنگستان کرد و او را نصرت کرد و خلق بسیار از زنگیان
برده کرد و بکشت و باز بیونان آمد و خراج از دارا باز گرفت و این دارا ملکی بود ستمگاره بر رعیت و سپاه و رعیت
بر وی دشمن شدند و از وی رهائی جستند و چون اسکندر این بشنید که خلق او را دشمن میدارند و دارا این دارا چون
قوت و شوکت اسکندر را بدید که با زنگیان چه کرد و اسکندر آنچه از مادر شنیده بود در دل داشته بود و طمع در ملک عجم بست
و خراج از دارا باز گرفت و دارا یکدو سال صبر کرد و پس رسول فرستاد با سکندر که خراج بفرست که تو از پدر خویش
بزرگتر نیستی و پدرت خراج بپدرم میداد و او بمن دادی و آن خراج که پدرت فیلقوس فرستادی یکی خایه بودی
زرین چون خایه شتر مرغی از جمله هدیه که با خراج بودی چون رسول دارا بسوی اسکندر رفت و گفت خراج بده
اسکندر رسول را گفت برو و دارا را بگوی که آن مرغانی که خایه زرین از بهر شما کردندی بمردند و تو آنرا هرگز از من مخواه
هر چه خواهی بکن رسول بدارا باز آمد و پیغام اسکندر بدارا آورد و دارا لشکر را از برای حرب بیاراست و رسولی دیگر
با سکندر فرستاد و با رسول چوگانی و گوئی و یک قفیز کنجد بفرستاد و رسول را گفت با اسکندر بگوی که تو کودکی چوگان
و گوی فرستادم تا بدو گوی بازی کن و مرا ملک دست باز دار که تو نه در خورد ملکی و اگر اطاعت نداری و خراج نفرستی
مر حرب را آماده باش که من سپاهی بر سر تو آورم که عدد آن را ندانی همچنین که این عدد کنجد را نتوانی دانستن چون
رسول با سکندر رسید نامه بنوشت و اندران نامه چنین گفت که این گوی که فرستادی فال این بود که روی زمین همه
بمن سپردی و تو از ملک بازماندی زمین گرد است همچون گوی و این چوگان چیزی است که هر چه بدو بکشی بیاید
و مرا فرخی دادی که ملک ترا همه بخویشتن کشم و یک قفیز کنجد فرستادی و من نیز یک قفیز اسپند اندر فرستادم اگر چه
سپاه تو چند عدد آن کنجد است سپاه من نیز بعدد سپند دانه است و قفیز سپند دانه بعدد بیشتر از قفیز کنجد است و سپند دانه
تیزتر است از کنجد و کنجد چرب و شیرین بود و سپند دانه تلخ و تیز بود و بمزه بود و تو آن را بمن فرستادی که اندر زمین
چرب تر و من آن فرستادم که تیزتر و تو اندر زبان تلخ و تیزتر پس رسول باز آمد و دارا لشکر را عرض داد و ششصد هزار
مرد در عرض آمد و اردوی با سکندر نهاد پس اسکندر نیز لشکر را عرض داد و ششصد هزار مرد برگرفت و آهنگ دارا کرد
و سه سال بود که اسکندر در آمده بود و همه سپاه بر دارا گرد آمده بودند و ایشان هر دو لشکر با یکدیگر برابر آمدند بجزیره
عراق و جزیره آنرا خوانند تا آنجا که موصل است و شهرهای حدود موصل که میان شام و عراق است و هر دو برابر آمدند

هم یک ماه بنشستند اما حرب نکردند و از سپاه دارا بسیاری بحضرت اسکندر آمدند اما زینهاریان بودند اسکندر از آن زینهاریان
پرسید که اندر لشکر دارا مر دارا را نزدیکتر کیست گفتند او را دو حاجب اند و هر دو بدو نزدیک اند اما هر دو را دل با او بد است
از بسیاری جفا که کرده است پس اسکندر در پنهانی بسوی ایشان کس فرستاد و ایشان را خواسته بسیار بپذیرفت
باشد که او را بحیلتی بتوانند کشتن و ایشان را ازین آگاهی نبود ایشان اجابت کردند چنان مواضعه نمودند که روز حرب
چون دارا بر نشیند شمشیری بر وی زنیم و او را بکشیم پس اسکندر وعده کرد و سپاه گرد آمدند و حربی سخت کردند و از هر دو لشکر
خلق بسیار کشته شدند و آن روز مردی خود را در میان اسکندر انداخت و مر اسکندر را زخمی نزد و اسکندر از آن بجست
بترسید و حرب سپری شد و هر دو لشکر بجای خویش باز آمدند و آن حاجبان دارا را بیافتند که نزدیکی و اسکندر بنیارست
که ایشان پشیمان شدند و قرار بر آن نهادند که دیگر روز صلح کنند و باز گردند دارا از لشکر اسکندر بترسید و نیت صلح کرد
چون روز دیگر بود دارا لشکر گرد آورد و گفت حرب کنیم از بهر آن نیست که کرده بودند چون حرب آغاز کنند او را بحرب اندر
بکشند چون سپاه او حرب را بنشستند اسکندر ندانست که بی آگاهی سپاه دارا دید که بحرب آمد بترسید و خواست که
روی بهزیمت نهد و باز گردد و چون سپاه او حرب آغاز کردند تا آن حاجبان از پس پشت دارا در آمدند و او را چنان
نیزه بر پهلویش زدند که از دیگر سو بیرون آمد و دارا از اسپ اندر گشت و آن حاجبان خود را بلشکرگاه اسکندر گرفتند
و با اسکندر گفتند که دارا را از اسپ افگندیم و لشکرش روی بهزیمت نهاد پس اسکندر با خاصگیان خویش بیامد و دارا را
دید که بخاک افتاده و در خاک همی گشت و خون از وی همی رفت و مرگش نزدیک آمده بود و اسکندر از اسپ فرود آمد
و سر دارا بر کنار نهاد و روی و ریش را پاک کرد و ملک را خواند و گفت ای ملک نخواستمی که ترا چنین دیدمی ولیکن این نه از من
آمد بلکه از کسان تو بر تو آمد اکنون هر حاجتی که خواهی بخواه از من و مرا وصیت کن و فرمان فرمای دارا چشم باز کرد و
مر ورا گفت مرا سه حاجتست یکی اول آنکه نمانی که خون من باطل شود و دیگر آنکه دختر مرا بزنی کنی و دیگر آنکه مهتران
عجم را نیکو داری و ایشان را برده نکنی اسکندر گفت هر سه حاجت ترا روا کردم و دارا چون وصیت بکرد و بمرد
اسکندر او را بتعظیم تمام بگور نهاد و دیگر روز بتخت ملک بنشست سپاه خویش و آن دارا عرض کرد و هزار هزار مرد و چهارصد
هزار هزار مرد بودند و خلایق را خطبه خواند و ایشان را بداد و عدل وعده کرد و آن دو حاجب که دارا را کشته بودند و
آن خواسته ها که وعده کرده بود بداد پس ایشان را گفت من شرط کرده ام که شما را خواسته دهم دادم ولیکن شرط نکرده بودم
که شما را نکشم و اندر سیاست روا نباشد که شما را زنده گذارم تا این بیوفائی که شما با ملک خویش کردید تا خون ملک باطل
نشود که دارا مرا چنین وصیت کرده که مگذار که خون باطل گردد و ایشان را هر دو را بکشت و بر دار کرد و منادی کرد
که هر که ایشان را ببیند باید که با ملک خویش بیوفائی نکند و آن دختر او را بزنی کرد و از سپاه هیچ کس را اسیر نکرد و مهتران
عجم را بیاورد و گفت تا حکمهای ایشان را بنوشتند و ترجمه کردند بزبان یونانی و به یونان فرستاد سوی ارسطاطالیس که

مهتر حکیمان زمین یونان بود و هر چند بتوانست از شهرهای عراق و پارس ویران کرد و حصارها فرو هشت و مهتر از گشتاسب همچنانکه بخت النصر کرده بود بزمین شام و مغرب و دیوانهای دارا را بسوخت و چون بخواست رفتن بهر شهری مهتری آن شهر را بران شهر مهتر کرد و ملک گردانید و از پس اسکندر آن ملکان همچنان چهار صد سال بهر جا گفته بودند و ایشانرا ملوک طوائف خواندی تا آن وقت که اردشیر بابک برخاست عجم را از دست آن ملوک طوائف بیرون کرد و اسکندر چون این ملوک را بنشاند و زمین عجم دخود برفت و بسوی بلخ شد و دختر دارا را بیونان فرستاد بشهر خویش و در اصفهان شهری بنا کرد و او را نام برتبت کرد و بر شمال مازندران و بخراسان شهر هرات و مرو و سمرقند را بنا کرد و برفت و آهنگ هندوستان کرد و ملک هندوستان را بکشت و پادشاهی و مملکت او بدست فرو گرفت و از انجا به تبت شد و شهرهای تبت را ویران کرده بود و در انجا شهر دیگر بنا کرد و در انجا ملکی بنشاند و دیگر بمغرب رفت و بختنان و بجابب ظلمات برسید و دانست که اندر ظلمات چشمهٔ حیوان است که هر که از ان آب بخورد مرگش نباشد و خود با چهار صد تن از سپاه خویش بجابب ظلمات اندر شد و هیژده روز برفت و چیزی نیافت و بازگشت و بیرون رفت از ظلمات بعراق باز آمد و شهری است براه حلوان و آن را شهر زور خوانند چون بانجا برسید بمرد و او را بتابوت اندر نهادند و بشهر او باز فرستادند بسوی مادرش و گروهی گویند که چون اسکندر بمرد هم آنجا بگورش کردند و حکومت او در ممالک سی و شش سال بود

گفتار در حدیث اسکندر ذو القرنین

این اسکندر را از بهر آن ذو القرنین خوانند که یک گوشهٔ جهان آنجا است که آفتاب بر آید و یک گوشهٔ جهان فرو شود و هر یکی را قرنی خوانند و هر دو را ذو القرنین گویند و او بهر دو گوشهٔ جهان رسیده بود هم بمغرب و هم بمشرق از بهر آن آنرا ذو القرنین گویند چنانچه خدای تعالی در قرآن یاد فرموده است وَيَسْأَلُونَكَ عَنْ ذِي الْقَرْنَيْنِ قُلْ سَأَتْلُو عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْرًا إِنَّا مَكَّنَّا لَهُ فِي الْأَرْضِ وَآتَيْنَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا و دیگر فرمود حَتَّى إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ وَوَجَدَ عِنْدَهَا قَوْمًا و دیگر فرمود جل جلاله حَتَّى إِذَا بَلَغَ بَيْنَ السَّدَّيْنِ وَجَدَ مِنْ دُونِهِمَا قَوْمًا لَا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ قَوْلًا و این سد میان دو کوه اندر است که در انجا سد کرد و یاجوج و ماجوج را باز داشت و محمد بن جریر این حدیث که خدای تعالی اندر قرآن یاد کرده است فراموش کرده است و از عبد الله بن عباس رضی الله عنهما روایت کنند که فرمود اندر کتاب تفسیر آورده است که مردمان مکه گفتند یا رسول الله صلی الله علیه و سلم بحجت بنیامدند رسول فرستادند بجهودان خیبر و بران جهودان که اندر یثرب بودند و ایشان را گفتند که از میان ما مردی بیرون آمده است و دعوی نبوت میکند ما همی خواهیم که بدانیم که او راست گوییست یا دروغگوی و در دست ما کتابی است تا ما از وی سوالی چند بکنیم تا دروغ و راست او ترا معلوم شود و در دست شما توریت است از اخبار پیغمبران از انجا چیزی بیرون کنید و جواب آن ما را بگویید تا از وی بپرسیم و رسول ایشان بو جهل بن هشام بود پس جهودان همه گرد آمدند و کتاب توریت پیش آوردند و از انجا سه مسئله بیرون آوردند

وآنچه بروز رستخیز یاد کرده است قوله عزوجل لا اُقسِمُ بیومِ القیامةِ واین سوگند با همه بخویشتن و عظمت خویش
یاد کرده است و معنیش آنچنان باشد که چنین همیگوید بزرگی آن خدای که آفتاب و ماهتاب را بیافرید و بدان خدای
که سپیده دم باز بمعنی کند و روز آورد و شب ببرد و باز شب آورد و روز آورد و بدان خدائی که آفتاب را فرو برد و
بدان خدائیکه کس را تفضیل کرد بر بلاد دیگر و بدان خدائی که روز رستخیز را برانگیزاند و معنیش آنست که بخویشتن سوگند
خورده است و عبدالله بن عباس رضی الله عنهما گفت که ذوالقرنین با همه سپاه یکسال بنشست و اهل مغرب را
بخدای تعالی میخواند کس بروی نگروید مگر یک تن پس آن همه بکشت و آن یک تن را زنده و دست باز داشت و
قومی ایچنین گویند که ذوالقرنین با ولی ملک بود چون ملک مشرق و مغرب بروی تمام شد خدای عزوجل او را
پیغامبری داد و این را ازین آیت میگویند که قوله عزوجل قُلنا یا ذا القرنین واین وحی بدو بود که خدای عزوجل با
جواب و بد چنانکه گفت او نه پیغامبر است و گویند این قول بالهام خدای تعالی بود نه با او مخاطبه و مکالمه کرد و لیکن
بالهام بدلش اندر افگند چنانکه ایدونیز گفت خدای عزوجل وَاَوحَینا اِلی اُمِّ موسی واین الهامی است
نه وحی پیغامبری و در جای دیگر فرموده است قوله تعالی وَاَوحی ربُّکَ اِلی النحلِ این نیز وحی الهامی است
نه وحی پیغامبری قوله تعالی قُلنا یا ذا القرنین این وحی الهامی نه وحی نبوت علمای مفسرین اندر حدیث ذوالقرنین
اختلاف داشتند پس بفرمود ثمّ اَتبعَ سبباً حتّی اِذا بلغَ مطلعَ الشمسِ گفت راه برگرفت و میرفت تا از
مغرب بمشرق برسید تا آنجا که آفتاب برآید وجدَها تطلُعُ علی قومٍ لم نجعل لهم من دونها ستراً كذلك قال ليس
لهم بيوت ولا حيطان يسترون بها الشمس گفت از مردمان که بمشرق اند که آفتاب برایشان پدید آید و بدان زمین تابد
نتوان کردن و جامه ندارند چه کشت نکنند و پنبه نتوان کشتن و طعام از شهرهای دیگر آرند و آنجائی بود بغایت سخت و همه
برهنه اند زنان و مردان همچون ستوران پیش یکدیگر جماع کنند و حدث میکنند و سرگین همی افگنند و ایشان را از آتش
و دنیا هیچ نیست و چون آفتاب برآید از مشرق با قوت برایشان از آن گرمی آسایش یابند تا زوال بگردد و نیمروز
شود آفتاب از ایشان برود تا دیگر روز که باز برآید و خدای عزوجل فرمود كذلك وقد احطنا بما لديه خبراً
معنیش آن بود که علم من محیط بود و بیش از آنکه ذوالقرنین همی دید الشمس که او کجا شود و کجا آید چنین گوید خدای عزوجل
فاتبعَ سبباً حتّی اِذا بلغَ مغربَ الشمسِ و معنی اندر سبب طریق خواهد گفت یعنی آن راه که من او را دادم و او
بدان راه میرفت تا بمشرق رسید پس گفت خدای عزوجل حتّی اِذا بلغَ بینَ السدَّینِ یعنی الجبلین و بحد مشرق
دو کوه بود بلند بمیان آن دو کوه وادی بزرگ بود و براه گذر ازین کوه بدان کوه و چنین گویند که هزار ارش بالاش بود
و براه کوه مردمانی بودند مسلمان چنانکه خدای عزوجل فرمود وجدَ من دونهما قوماً لا یکادونَ یفقهونَ قولاً
و مردمانی بودند که ایشان بطاعت و دین اسلام مپیدا کردند ذوالقرنین ایشان را وعده های نیکو کرد و اندر میان

آن دو کوه فرود آمد و بالای آن کوه را خدای تعالی جل و علا بشتر داند و از هیچ سوی راهی نبود که بر آن کوه بر توانستی شدن و از آن سوی کوه خلقی بودند از آدمیان که ایشان را یاجوج و ماجوج خوانند و عدد ایشان از بسیاری بجز خدای تعالی کس نداند و ایشان دو گروه اند گروهی از فرزندان یاجوج اند و ایشان را همه یاجوج خوانند و گروه دیگر از فرزندان ماجوج اند و ایشان را ماجوج خوانند و این یاجوج و ماجوج دو برادر بودند از فرزندان یافث ابن نوح علیه السلام و از پس طوفان آنجا بحد مشرق افتادند و در پس آن دو کوه افتادند و از ایشان نسل بسیار بپیوست و از پشت هر یکی چندین هزار فرزند آمد و خلق بسیار شدند و صورت ایشان چون صورت آدمی است و لیکن بقامت یک ارش اند و هر یکی گوشها دارند پهن بر زمین همی کشند و جامه ندارند و برهنه باشند و چون خر و گاو و دو جوش پیش یکدیگر جماع می کنند و شرم نمیدارند و چون بخسپند یک گوش زیر کنند و یک گوش بر بالا بر مثال دواج و کشت و زرع شان نیست و طعام شان دانه های خار خسک است آنکه او را بتازی خرنوب گویند و از این مردمان اندران کوه بسیار اند و دین ندارند و حق سبحانه و تعالی جل و علا را نشناسند و عدد ایشان کمتر نشود و هر یکی از این جهان بیرون نشوند تا ایشان را هر یکی هزار فرزند از پشت ایشان بیرون نیاید از نر و ماده و ایشان هر وقتی که از آن کوهها بیرون آیند مسلمانان را رنج رسانند و فساد بسیار کنند و هر آدمی را که بیابند بکشند و بخورند و گیاه و میوه و درختان بار دار با بیخ و برگ بخورند و مسلمانان ایشان را باز نتوانند داشتن و چون ذوالقرنین بر ایشان فرود آمد و خبر بمسلمانان رسید همه مسلمانان گرد آمدند و گفتند ما خویشتن را از دست این یاجوج و ماجوج نتوانیم رهانیدن الا به نیروی این پادشاه و نزدیک ذوالقرنین آمدند و گفتند یا ذا القرنین قوله تعالی قُلْنَا یَا ذَا الْقَرْنَیْنِ إِنَّ یَأْجُوجَ وَمَأْجُوجَ مُفْسِدُونَ فِی الْأَرْضِ از یاجوج و ماجوج فساد بسیار است خون میریزند و خواسته میبرند فَهَلْ نَجْعَلُ لَکَ خَرْجًا عَلَىٰ أَنْ تَجْعَلَ بَیْنَنَا وَبَیْنَهُمْ سَدًّا اگر خواهی که ما خود بر خلق نهیم و ترا هدیه دهیم تا در میان ما و ایشان بندی بسازی که ایشان بسوی ما نیایند و نتوانند آمدن و ذوالقرنین گفت قوله تعالی قَالَ مَا مَکَّنِّی فِیهِ رَبِّی خَیْرٌ اعطانی الله من المال و بکنا من ارضه خیراً مما تجعلونه من خراجکم و هدیتکم یعنی آنچه خدای تعالی مرا داد از ملک همه زمین از مشرق تا بمغرب بهتر است از آن هدیه ها که شما مرا دهید پس گفت قوله تعالی فَأَعِینُونِی بِقُوَّةٍ أَجْعَلْ بَیْنَکُمْ وَبَیْنَهُمْ رَدْمًا گفت مرا مردمان بسیار یاری دهید تا من میان دو کوه بندی برآرم که ایشان بر شما راه نیابند چون خلق بسیار گرد آمدند گفت قوله تعالی آتُونِی زُبَرَ الْحَدِیدِ حَتَّىٰ إِذَا سَاوَىٰ بَیْنَ الصَّدَفَیْنِ یعنی قطع الحدید و نقره و که هر مردی پاره آهن بزرگ می آورد و آن را بمقدار خشت در میان آن دو کوه می نهادند تا میان دو کوه را از آهن بنا کردند قوله تعالی قَالَ انْفُخُوا حَتَّىٰ إِذَا جَعَلَهُ نَارًا قَالَ آتُونِی أُفْرِغْ عَلَیْهِ قِطْرًا یعنی الصفر المذاب و نقره و همچنین آنکه آهن است روی بیارند و چون روی بیاوردند همه اندر گورها کردند و آتش

اندر آن لبست تا همه بگداخت و آتش زیر آهن اندر نهاد و بفرمود آن را دمیدن چنانکه اندر میان آن دو کوه از یک سوی آهن میگداخت و از یک سوی روی میگداخت و چون هر دو بگداخت بفرمود آن روی گداخته چون آتش را بالشتها کردند و بر سر آن کوهها بردند و بر سر آن آهنها میریختند چون آتش اندر روی و در آهن گداخته آمیخت و بست از آن باد زدند تا سرد شد و سخت گشت و میان آن هر دو کوه سدی شد از آهن و روی یاجوج و ماجوج همه در بیرون سد بماندند و مسلمانان از فساد ایشان برستند چنانکه خدای تعالی فرمود فَمَا اسْطَاعُوا أَنْ يَظْهَرُوهُ وَمَا اسْتَطَاعُوا لَهُ نَقْبًا گفت این یاجوج و ماجوج نه بر آن سد توانستند آمدن و نه از زیر آن سوراخ توانستند کردن پس ذو القرنین مسلمانان را گفت قَالَ هَٰذَا رَحْمَةٌ مِنْ رَبِّي فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ رَبِّي جَعَلَهُ دَكَّاءَ وَكَانَ وَعْدُ رَبِّي حَقًّا گفت این نه مردمی بود بلکه برحمت و کرم خدای تعالی بود که شما را ازین عذاب برهانید و از ایشان ایمن گشتید و چون آخر الزمان در آید بوعدهٔ خدای تعالی بیرون آیند و بزمین پراگنده گردند و خدای تعالی اندر قرآن یاد کرد که چون روز رستخیز نزدیک آید یاجوج و ماجوج آن سد را بگشایند و بیرون آیند چنانکه گفت قوله عز و جل حَتَّىٰ إِذَا فُتِحَتْ يَأْجُوجُ وَمَأْجُوجُ وَهُمْ مِنْ كُلِّ حَدَبٍ يَنْسِلُونَ وَاقْتَرَبَ الْوَعْدُ الْحَقُّ یعنی القیامة و آن وعده که خدای عز و جل کرده است در رستخیز یاجوج و ماجوج بیرون آیند و علی ابن ابیطالب و عبد الله ابن عباس رضی الله عنهم گفته اند چون ایشان بیرون آیند هر چه بر روی زمین طعام است همه را بخورند و هر چه دانه و گیاه و میوه و درختان باشند نیز همه را بخورند و هر آبی که بر پشت زمین از رودها و دریاها همه را بازخورند و همه روی زمین خشک شود و خلائق بگرسنگی و تشنگی افتند آنگاه اسرافیل علیه السلام صور را اندر دمد دمیدنی سخت بصور اولین خلق همه بمیرند و از امیر المؤمنین علی رضی الله عنه روایت است که یاجوج و ماجوج همه روز همی کوشند که بیرون آیند و سد ذو القرنین را بشکنند و لیکن نتوانند و هر روزی که آفتاب بر آید هزار هزار بیش بیک جای ایشان بنشینند و بر پایان آن سد را همی لیسند و چون آفتاب فرو شود و آن سد را چون پوست خایه کرده باشند از تنگی و گویند فردا بامداد بشکنیم و بیرون شویم و نگویند ان شاء الله و چون بامداد آیند باز سد را همچنان بینند که نخست دیده بودند ایشان را هر روز این کار است چون آن وعده بیرون آمدن ایشان باشد اندر میان ایشان فرزندی پدید آید مسلمان و بزرگ شود و او را ان شاء الله نام باشد چون نزدیک سد آیند و ان شاء الله را با خود بیارند چون نزدیک سد آیند سد را تنگ یابند و سد را بشکنند و بیرون آیند پس پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود اکنون گفتار من با توریت موسی علیه السلام که جهودان دارند راست شد اکنون چه گوئید ایمان آورید یا نه ابوجهل گفت چگونه گوییم سِحْرَانِ تَظَاهَرَا ای تعاونا وَقَالُوا إِنَّا بِكُلٍّ كَافِرُونَ گفتند یکی جادو توئی و دیگر موسی و منکر شدند و الله تعالی اعلم **اخبار الملوک بعد ذی القرنین الذین ملکوا من شرطه** و حکایته آگاه باش که از پس ذو القرنین لشکر از هر چه بود باقی بود چند باز بپادشاهان بشدند و جهان بر دو نیم گشت الا از لب جلد

برادرش دارای الاصغر را بکشت این کودک هیچ نتوانست کردن و چون انطیخش اندر ایران آمد و پادشاهی
از ایشان بستد اشک بزرگ شده بود برخواست و آهنگ او کرد و ملوک طوایف او را یاری میکردند به سپاه
و خواسته و اشک سپاه از ری بکشید و با انطیخش حرب کرد و او را بکشت و آن پادشاهی او را بگرفت و ملوک طوایف
او را فرمان بردار گشتند ولیکن پادشاهی از دست ایشان بیرون نتوانستند کرد و چون چند سال دیگر برآمد ملکی بود
از روم که او را رومیه میگفتند آهنگ اشک کرد و با او سپاه بسیار بود و اصح نام او آنست که قسطنطین نام او
و از شهر رومیه بود و آن زمان در همه روم شهری از آن بزرگتر نبود و از رومیه روی با اشک نهاد و کینه انطیخش
از و باز خواهد و اشک دانست که با او کار بر نیاید بسوی هر ملکی کس فرستاد و سپاه خواست و از این ملوکان
هر یکی جدا جدا او را سپاه و خواسته فرستادند تا چهار صد هزار مرد برو گرد آمدند و از ملوک طوایف ملکی پیش اشک
آمده بود که پادشاهی حصن را او داشتی و این حصن جائی است اندر سواد عراق و او ملکی بود بزرگ و اشک این
ملک را سپاهسالاری لشکر بداد بفرمودش تا برود و با ملک الروم حرب کند و این ملک سپاه را حرب کرد و از لشکر
رومیان بسیار بکشت و بهزیمت کرد و بسیار برده کرد و این ملک الروم بگریخت و این ملک از پس او بشد تا برومیه
برسید و شهر رومیه را ویران کرد و اندر زمین او شهری بنا نهاد و حصاری استوار بساخت و نام آن شهر را قسطنطنیه
کرد و ملک حصن با حصن شد و سپاه باز پیش اشک فرستاد و اشک سپاه خویش را بنواخت و سپاه ملوک طوایف
را باز پیش ایشان فرستاد و از لب دجله تا بری او را بود و پادشاهی او ده سال بود و از پس او اندر پادشاهی
پادشاهان بسیار پدیدار شدند و بنشستند و ملوک طوایف او را بهری فرمان کردند و بهری نبردند ولیکن اینقدر پادشاهی
که از لب دجله تا بری از دست ملوک طوایف بیرون بود و این ملوک را اشکانیان می گفتند و از پس اشک ابن دارا
این مملکت را دویست و شصت سال بداشتند و نخست ملکی که از پس ابن اشک بن دارا بنشست ملکی بود نام او
اشک بن اشکان و این اشک بن اشکان را ده سال پادشاهی بود و از پس برادرش شاپور شصت سال
پادشاهی کرد و اندرین شصت سال بود که بنی اسرائیل یحیی بن زکریا را علیهما السلام بکشتند و این شاپور را خدای
تعالی عزوجل بر ایشان مسلط گردانید تا همه را بکشت و برده کرد و سخت تر از آنکه بخت النصر کرده بود که شهر بیت المقدس
مرگت را ویران کرد و چون از پادشاهی او چهل سال بگذشت عیسی بن مریم به پیغامبری بیرون آمد و از پس شاپور ملک
بنشست و او دارا و ای اکبر خواندندی و ده سال پادشاه بود و اندرین اشکانیان رواد و بود نخستین این بود و از پس او
هم از اشکانیان ملکی بنشست که نام او بیژن بود و بیست و یک سال پادشاه بود و از پس او ملکی بنشست برادر او نام
زدای اصغر بود و نوزده سال پادشاهی کرد و از پس او اشکانه دیگر بنشست و نام او اردوان الاکبر بود و او سیزده
سال پادشاهی کرد و اندر عهد او اردشیر بن بابک الساسانی بیرون آمد و او را بکشت و مملکت از و بستد و ایران از دست

[illegible]

علیه السلام نام او عمران بن ماتان بود و باز زکریا علیه السلام بعبادت بیکجا بودی زکریا علیه السلام او را دوست داشتی و مرد
دیگر بود از خویشان ایشان و از عباد بزرگ بود نام او تاقودین و او را دختری بود از فرزندان سلیمان بن داود علیهما السلام
و او آن دختر را بعمران بن ماتان داد و دختر دیگر بودش بزکریا علیه السلام دادش و آنکه بزکریا داده بود نام او اساع بود
و آن اساع مادر یحیی بن زکریا علیهما السلام بود و آنکه بعمران داد نامش حنه بود و از و بسیار فرزندان آمد چنانکه اول
فرزندی که بار گرفت و حمل نهاد زن و مرد هر دو آن فرزند را محرر کردند و این مریم بود چنانچه خدای عز و جل فرموده
إِذْ قَالَتِ امْرَأَةُ عِمْرَانَ رَبِّ إِنِّي نَذَرْتُ لَكَ مَا فِي بَطْنِي مُحَرَّرًا فَتَقَبَّلْ مِنِّي إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ

گفتار در حدیث ولادت مریم و احوال او پس عمران چون بار گرفت نذر کرد و گفت این فرزند
که در شکم منست وی را محرر کردم و عمران نیز همچنین نذر کرد و خدای تعالی از مادر حکایت کرد که نخست مادر گفت پس باری
تعالی و تقدس فَلَمَّا وَضَعَتْهَا قَالَتْ رَبِّ إِنِّي وَضَعْتُهَا أُنْثَى وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا وَضَعَتْ وَلَيْسَ الذَّكَرُ كَالْأُنْثَى وَإِنِّي سَمَّيْتُهَا مَرْيَمَ
و چون بار نهاد دختر بود و این زن از خدای تعالی شرم داشت که نذر وی ناشایست آمد زیرا که دختر محرر نبود و گفت یا رب
از من دختری آمد و فرزند نرینه نیامد که ترا بشاید خدای تعالی فرمود وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا وَضَعَتْ وَلَيْسَ
الذَّكَرُ كَالْأُنْثَى یعنی من دانستم که ترا چه آمد خدای عز و جل آن دختر را به پسر از وی بپذیرفت چنانکه گفت قوله جل جلاله
فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُولٍ حَسَنٍ وَأَنْبَتَهَا نَبَاتًا حَسَنًا وَكَفَّلَهَا زَكَرِيَّا كُلَّمَا دَخَلَ عَلَيْهَا زَكَرِيَّا الْمِحْرَابَ
و خدای تعالی سوی زکریا علیه السلام وحی فرستاد که بگوی مادر مریم را که من این دختر را از تو به پسری محرر بپذیرفتم و او را
بمزگت آور و محرر کن و هرگز بمزگت اندر دختر نبود و هیچ زنی محرر را نشاید زیرا که زن عورت بود و حائض گردد و زن حائضه
را در مزگت نشاید شدن و مصحف او را نشاید گشادن چون مادر مریم مریم را بمزگت آورد و بنهاد و آن عابدان و رهبانان را
شگفت آمد از این کار و همگان گرد آمدند و سوی زکریا پیغامبر علیه السلام شدند و گفتند این زن عمران امروز چیزی محدث
کرد و دختر خود را محرر کرد و زکریا علیه السلام گفت خدای تعالی فرموده است ایشان چون فرمان خدای عز و جل از پیغمبر
علیه السلام بشنیدند همه خاموش گشتند و هر کسی گفتند این دختر من بپذیرفتم و مر او را بپرورم زکریا علیه السلام گفت
من به پروردن این دختر احق ترم زیرا که خواهر مادر این دختر زن منست ایشان گفتند اگر این را به احق تر کسی دادندی
بمادر احق تر است و با زکریا علیه السلام خصومت کردند اندر نگاه داشتن مریم زکریا علیه السلام گفت قرعه زنیم هر کس که قرعه
بنام او بر آید او حق تر است به پروردن مریم و هر یکی از ایشان قلمی بیاوردند از قلمها که توریت بدان نبشتندی و هر کسی
نام خود بر قلم خود بنوشت و آن قلمها را همه بیک جا بر نهادند و دستاری بر وی انداختند و هر یکی را گفتند در زیر آن دستار
کن و هر قلم که ترا بدست بر آید بر گیر و بیرون آور و هر کس که قلم بنام او بر آید آنکس به پروردن مریم حق تر بود چنانکه خدای
عز و جل فرمود وَمَا كُنْتَ لَدَيْهِمْ إِذْ يُلْقُونَ أَقْلَامَهُمْ أَيُّهُمْ يَكْفُلُ مَرْيَمَ وَمَا كُنْتَ لَدَيْهِمْ إِذْ يَخْتَصِمُونَ و آن مرد هم بار

سورهٔ مریم را قصهٔ زکریا علیه السلام یاد کرد و چنین گفت قوله تعالی جل جلاله کٓهٰیٰعٓصٓ ذِکْرُ رَحْمَةِ رَبِّكَ عَبْدَهُ زَكَرِيَّا
اِذْ نَادٰی رَبَّهٗ نِدَآءً خَفِيًّا گفت خدای تعالی رحمت کرد بر زکریا علیه السلام آن وقت که خدای را بخواند خواندنی
پنهانی و این دعا تو پنهانی از بهر آن بود که زکریا علیه السلام و زن او هر دو پیر شده بودند و زکریا علیه السلام شرم داشت
که به پیری دعا کند و فرزند خواهد از خدای عز و جل از هر دو هم پنهان بخواند و گفت قوله عز و علا رَبِّ اِنِّيْ وَهَنَ الْعَظْمُ مِنِّيْ
وَاشْتَعَلَ الرَّاْسُ شَيْبًا وَّلَمْ اَكُنْۢ بِدُعَآئِكَ رَبِّ شَقِيًّا گفت یا رب من پیر شدم و سپیدی بسرم اندر آمد و مرا هرگز
بهیچ دعا که بتو کردم نومید نکردی و گفت اِنِّيْ خِفْتُ الْمَوَالِيَ مِنْ وَّرَآءِيْ یعنی للقرابة من یعنی از قرابت خویش بترسم
یعنی از بنی اسرائیل و زکریا علیه السلام را خواسته نبود که خویشاوندان میراث او گیرند از پس او و لیکن پیغمبری که
چون بمیرد از نسل آن پیغمبر پیغمبری قوم او از دین او بدل کردند و کتاب و دین او ضایع شود و زکریا علیه السلام گفت چون
بمیرد او را فرزندی که پیغامبری کند نباشد و دین او ضایع شود پس گفت قوله تعالی وَهَبْ لِيْ مِنْ لَّدُنْكَ
وَلِيًّا يَّرِثُنِيْ وَيَرِثُ مِنْ اٰلِ يَعْقُوْبَ یعنی النبوة گفت مرا پسری ده که میراث پیغامبری از من و از آل یعقوب
بدو رسد وَاجْعَلْهُ رَبِّ رَضِيًّا و او را پسندیده کن هر روزی که تو پسندی خدای تعالی جل و علا جبرئیل علیه السلام را فرستاد
تا او را به پسری بشارت داد و زکریا علیه السلام بمحراب اندر نماز همی کرد جبرئیل علیه السلام او را آواز داد چنانکه خدای
عز و جل فرمود فَنَادَتْهُ الْمَلٰٓئِكَةُ وَهُوَ قَآئِمٌ يُّصَلِّيْ فِي الْمِحْرَابِ اَنَّ اللّٰهَ يُبَشِّرُكَ بِيَحْيٰى و اندر این سوره گفت
قوله تعالی يٰزَكَرِيَّآ اِنَّا نُبَشِّرُكَ بِغُلٰمِ ِۨاسْمُهٗ يَحْيٰى لَمْ نَجْعَلْ لَّهٗ مِنْ قَبْلُ سَمِيًّا و او را خدای تعالی
یحیی نام کرد که از مادر پیر زاییده بود و هم چنانکه گفتا از دو مرده زنده بیرون آید و خدای تعالی او را چنان نام کرد که
کسی را نکرده بود یحیی را و در قرآن چنان صفت کرد که هیچکس را نکرد چنین گفت قوله تعالی مُصَدِّقًاۢ بِكَلِمَةٍ مِّنَ اللّٰهِ
وَسَيِّدًا و خدای تعالی در قرآن هیچکس را سید نخواند مگر سید را و علمای تفسیر سید به حلیم کردند یعنی حلیما فرمود
که یحیی را حلیم آفریدم تا بیخ از خلق بر گرفت و حلیمی پیشه کرد تا تو بدانی که هیچکس سید و مهتر نگردد جز بحلیم و دیگر گفت
وَحَصُوْرًا والحصور الذی قد حضرت الماء فی صلبه ولا یحتاج الی النساء خدای عز و جل فرمود یحیی را چنان
آفریدم که خویشتن را بهیچ زنان مشغول نکرد و نکند که مردمان بزن هلاک شدند یحیی خویشتن را از زنان چنان باز دارد که او را
آن عادت گرد و بر تنش حاجت نباشد وَنَبِيًّا مِّنَ الصّٰلِحِيْنَ گفت یحیی علیه السلام پیغامبری بود از پیغامبران
و زکریا علیه السلام چون این بشنید شگفت آمدش و جبرئیل علیه السلام را گفت قوله تعالی اَنّٰى يَكُوْنُ لِيْ
غُلٰمٌ وَّقَدْ بَلَغَنِيَ الْكِبَرُ وَامْرَاَتِيْ عَاقِرٌ مرا پسری چون باشد که من پیر شدم و زنم نیز پیر شده است و عاجز گشته
و حیض از و بگسست و گروهی از مفسران گویند که زن زکریا علیه السلام هرگز حائض نشده بود جبرئیل علیه السلام
گفت قوله عز و جل قَالَ كَذٰلِكَ اللّٰهُ يَخْلُقُ مَا يَشَآءُ خدای تعالی هرچه خواهد کند زکریا از شادی این بشارت

ثنا کرد اندر قرآن نیکو بود که حدیث او با شنیده بماند و اکنون از پس این مولود عیسی علیه السلام گوییم و مولود عیسی علیه السلام
را محمد ابن جریر درین کتاب سخن نگفته است تمام پس هرچه او گفته است بگوییم و هرچه او تقصیر کرده است ابتدا تمام
بگوییم و تمام کنیم تا حدیث عیسی بن مریم علیه السلام نیز تمام گفته باشیم والله اعلم بالصواب **گفتار در حدیث**
عیسی ابن مریم علیه السلام مردمان را اختلافست اندر عیسی بن مریم علیه السلام از پس یحیی علیه السلام
بشنیده و گروهی گفته اند بسه سال و خدای تعالی قصه عیسی علیه السلام و بار گرفتن مریم رضی الله عنها اندر سوره مریم
تمام یاد کرده است چنانکه گفت قوله تعالی وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ مَرْيَمَ إِذِ انْتَبَذَتْ مِنْ أَهْلِهَا مَكَانًا شَرْقِيًّا
فَاتَّخَذَتْ مِنْ دُونِهِمْ حِجَابًا گفت یاد کن قصه مریم که چون از مادر جدا شد کس او را ندید و خدای عزوجل گفت
فَأَرْسَلْنَا إِلَيْهَا رُوحَنَا یعنی جبرئیل علیه السلام را بفرستاد فَتَمَثَّلَ لَهَا بَشَرًا سَوِيًّا و خویشتن را بصورت آدمی
بدو نمود و مفسران چنین گفته اند که مریم تا سیزده ساله نشد حائض نشد و چون بار دوم حائض شد و بار سوم از حیض
پاک شد خدای تعالی عزوجل جبرئیل علیه السلام را سوی او فرستاد و بادی اندر وی دمید و عیسی علیه السلام بار
گرفت و عمران پدر مریم مرده بود و گروهی گویند که عمران آنگاه مرد که مریم هنوز در شکم مادر بود و از پس آن عمران چون
مادر مریم مریم را محرر کرد و مریم همچنان اندر آن حجره مزگت بدست زکریا علیه السلام بود و بجز از زکریا علیه السلام پیش
او هیچکس نشدی و عمران را برادری بود و نام او یعقوب بن ماثان بود و آن یعقوب پسری را محرر کرده بود با مریم نام
او یوسف و چون بزرگ شد درودگری بیاموخت و خادمی مزگت همی کرد و زکریا علیه السلام نگذاشتی که مریم را کسی بیند
بجز این یوسف که پسر عم او بود و وقتی که زکریا علیه السلام چون شغلی داشتی کلید حجره بیوسف دادی تا مریم را آب و
نان دادی و هر حاجتی که داشتی روا کردی پس چون مریم از حیض سوم پاک شد آب اندر حجره نهاد تا او سر شوید و در
حجره ببست و بیرون همی شد و مریم بآفتاب گاهی شد اندر آن حجره که سر بشوید و نیز حجابی نبود و چنانکه خدای عزوجل فرمود
إِذِ انْتَبَذَتْ مِنْ أَهْلِهَا مَكَانًا شَرْقِيًّا فَاتَّخَذَتْ مِنْ دُونِهِمْ حِجَابًا فَأَرْسَلْنَا إِلَيْهَا رُوحَنَا فَتَمَثَّلَ لَهَا بَشَرًا سَوِيًّا
چون جبرئیل علیه السلام بدان حجاب در بسته در شد و اندر پیش مریم رضی الله عنها آمد و بایستاد آنگاه که او سر شسته
بود و جامه پوشیده جبرئیل علیه السلام بر صورت آن یوسف در شد و گرد پیش او بایستاد و خود را بصورت یوسف بدو نمود
که مریم از مردم جز یوسف را ندیده بود و نیز زکریا علیه السلام پنداشته بود که او یوسف است و مریم را گفت قوله تعالی
أَعُوذُ بِالرَّحْمَٰنِ مِنْكَ إِنْ كُنْتَ تَقِيًّا گفت اگر تو مسلمانی زینهار از تو بخدای و چنین پنداشت که او یوسف است
و پیش او آمده است تا او را برهنه بیند یا با او کاری کند جبرئیل علیه السلام چون دانست که مریم از وی بترسید
او را گفت قوله تعالی إِنَّمَا أَنَا رَسُولُ رَبِّكِ لِأَهَبَ لَكِ غُلَامًا زَكِيًّا گفت من رسول خدایم آمده ام که ترا
پسری دهم پاک از پلیدی یا دیگر از نطفه و آب و نسبت مرد ازو پاک خدای تعالی او را بیافریند اندر شکم تو مریم رضی الله عنها

[illegible]

وعیسی علیه السلام پسر یوسف بود بجرام دروغ گفتند آن ملعونان را خاک بر دهان شان باد و خدای تعالی مریم را
از آن تهمت بری کرده است و بر وی ثنا کرده و بپاکی او گواهی داده و گفته قوله جل جلاله وَالَّتِي أَحْصَنَتْ فَرْجَهَا
و مریم ازین پاک بود و جهودان گفتند و ایشان بدین سخن کافر شدند و سر ایشان را یعنی خلق را بزمین عیسی علیه السلام
قدرت خدای تعالی بود و خدای تعالی خلق را بعیسی علیه السلام آزمایش کرد و آنانکه بروی نگرویدند بدوزخ شوند
و ترسایان ندانستند که آنچه چیز بود که مریم از وی بار گرفت و خدای را بحقیقت نشناختند و چون عیسی علیه السلام بآسمان
شد ترسایان سه گروه گشتند گروهی گفتند المسیح ابن الله یعنی مادر عیسی از خدای تعالی بار گرفت و عیسی پسر خدای است
گروهی گفتند إِنَّ اللَّهَ ثَالِثُ ثَلَاثَةٍ یکی خدای یکی مریم و یکی عیسی و گروهی دیگر گفتند إِنَّ اللَّهَ هُوَ الْمَسِيحُ ابْنُ مَرْيَمَ
یعنی گفتند خدای خود عیسی است که از آسمان فرود آمد و بشکم مریم اندر شد و بصورت آدمی بیرون آمد و خود را بصورت
آدمی در میان آدمیان بمردم نمود و باز بآسمان عروج نمود و این همه مقالتها کفر و دروغ است و سخن اهل اسلام
درین آنست که اندرین جهان امری و فرمانی بود از فرمانهای خدای تعالی که امر کرد که بباش و ببود همچنانکه چیزهای
دیگر از آسمان و زمین و فرشته که خدای عز و جل از ناچیز بیافرید و مثالش بکار نباید همچنانکه آدم را خواست که آدم را
پیدا کند اصل پدرش بکار بایست از خاکش بیافرید و اندر قرآن حجت اسلام گفت قوله تعالی عز و جل إِنَّ مَثَلَ عِيسَى
عِنْدَ اللَّهِ كَمَثَلِ آدَمَ خَلَقَهُ مِنْ تُرَابٍ ثُمَّ قَالَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ و چون مریم رضی الله عنها را وقت حمل نهادن بود بدشت
رفت بجای دور مریم را درد زادن گرفت و آن درد را بتازی مخاض گویند و طلق نیز گویند و مریم رضی الله عنها از درد زیر درخت
خرما و بن خشک شده و برگها از آن ریخته و شاخ آن شکسته چون پیش آن درخت رسید بنشست که از درد بیش
نتوانست رفتن چنانکه خدای عز و جل گفت فَأَجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَى جِذْعِ النَّخْلَةِ و چون بار نهاد عیسی علیه السلام
از وی جدا شد از درد خویش و از شرم خلق چنین گفت قوله تعالی يَا لَيْتَنِي مِتُّ قَبْلَ هَذَا وَكُنْتُ نَسْيًا مَنْسِيًّا
کاشکی من پیش ازین بمردمی یا کسی بودمی که کسی او را یاد نکردی بمیان مردمان اندر و از فراموشان بودمی که
هیچکس مرا نشناختی قوله عز و جل فَنَادَاهَا مِنْ تَحْتِهَا أَلَّا تَحْزَنِي یعنی ندا کرد او را جبرئیل علیه السلام من تحت
قدمیها و قال بعضهم ندا کرد او را عیسی علیه السلام گفت اندوه مدار قَدْ جَعَلَ رَبُّكِ تَحْتَكِ سَرِيًّا و السری النهر الصغیر
و چون عیسی علیه السلام از مادر جدا شد خدای تعالی زیر خرمای خشک چشمه آب بجوشانید تا آب بزمین میرفت
و مریم خویشتن را بشست بدان آب و عیسی را نیز بشست و خدای عز و جل گفت وَهُزِّي إِلَيْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُسَاقِطْ
عَلَيْكِ رُطَبًا جَنِيًّا گفت این درخت خشک بجنبان که خرمای تر بیرون آید و چون مریم آن درخت
خشک را بجنبانید همه رسیده رطب گشت و بیفتاد و مریم بخورد و قوت گرفت و خرما گرم و نرم باشد و چون بار نهد
ضعیف شود خرما او را گرمی کند و قوت دهد و ازین است که زنی که کودک آورد مردمان او را خرما دهند با عصیده و این

رسم و تجربه از خدای تعالی آموختند و جبرئیل علیه السلام دل مریم رضی الله عنها خوش کرد و گفت قوله تعالی فَکُلِی وَاشْرَبِی
وَقَرِّی عَیْنًا گفت ازین درخت بخور و ازین چشمه بیاشام و چشم روشن خور و بیاشام و چشم خود را روشن دار ازین
فرزند که آوردی فَاِمَّا تَرَیِنَّ مِنَ الْبَشَرِ اَحَدًا اگر کسی از آدمیان بینی فَقُولِی اِنِّی نَذَرْتُ لِلرَّحْمٰنِ
صَوْمًا فَلَنْ اُکَلِّمَ الْیَوْمَ اِنْسِیًّا بگوی که من خاموشی نذر کرده ام که امروز سخن نگویم و بشریعت توریت چنین آمده است
که الصمت اوّل العبادة همچنانکه نماز و روزه از عبادتست خاموشی نیز عبادتست و اگر مردی گوید که امروز نذر کردم
دو رکعت نماز کنم یا امروز روزه دارم بر وی واجب گشت همچنین بود اندر شریعت توریت که اگر کسی نذر کردی که امروز
خاموش باشم آن روز بر وی واجب شدی و آن عبادت و تقرب بودی خدای تعالی همچنانکه امروز اعتکاف مردی
نذر کند و گوید که بحرکت اندر معتکف باشم و بیرون نیایم بر وی واجب شد و آن نشستن او اندر حرکت عبادت بود
اندر شریعت توریت نیز خاموشی نوعی بود از عبادت و این که جبرئیل علیه السلام او را گفت اِنِّی نَذَرْتُ لِلرَّحْمٰنِ صَوْمًا
یعنی صمتًا مفسران صمت و خاموشی را بلغت عرب اندر صمت خوانند چنانکه ناقه گوید بیت خیل صیام و غیر صائمة
تحت العجاج و خیل تعلک اللجما * مریم خرما بخورد و آب بخورد و بکردان برآمد قوت گرفت و عیسی علیه السلام را برداشت
و بحرکت باز آمد و پیش بنی اسرائیل چنانکه خدای تعالی گفت فَاَتَتْ بِهٖ قَوْمَهَا تَحْمِلُهٗ و آن عباد و زهاد که بحرکت اندر
اندر بودند چون مریم را با عیسی بدیدند همه ایشان حیران بماندند و زکریا علیه السلام را ملامت کردند که تو این را چرا
ضائع کردی تا این زن جوان زنا کرد و کودکی آورد و زکریا علیه السلام گفت هیچکس دست برین ننهاد و گفت یَا مَرْیَمُ لَقَدْ
جِئْتِ شَیْئًا فَرِیًّا یعنی منکر ایشان گفتند یا مریم چیزی منکر آوردی یَا اُخْتَ هَارُوْنَ مَا کَانَ اَبُوْکِ امْرَاَ سَوْءٍ وَّمَا
کَانَتْ اُمُّکِ بَغِیًّا ای خواهر هارون پدرت بد نبود و مادرت زن نیک بود تو این کودک را از کجا آوردی
و معنی آنکه گفت یَا اُخْتَ هَارُوْنَ بعضی از مفسران گفتند که مریم را برادری بود نام او هارون و مردی بود نیکو
پارسا و پدر مریم از فرزندان سلیمان بن داود علیهما السلام بود و از فرزندان هارون بود همچنانکه مردی از قبیله بنی تمیم
باشد و چنین گوید که یا اخا تمیم و ترا گوید یا اخت بنی تمیم و بدین آن خواهد که ای آنکه از قبیله تمیم بنی اسرائیل هم بدان معنی
مریم را گفتند یا اخت هارون یعنی آنکه او از قبیله هارون بود و مریم با ایشان سخن نگفت و اشارت کرد بسوی عیسی
علیه السلام که سخن با او گوئید چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت فَاَشَارَتْ اِلَیْهِ قَالُوْا کَیْفَ نُکَلِّمُ مَنْ کَانَ فِی الْمَهْدِ صَبِیًّا
ایشان گفتند بر ما همی افسوس میکنی کودکی را که در گهواره است اشارت میکنی که او با ما سخن گوید پس خدای تعالی
عیسی را در آن طفلی بسخن آورد و مر علامت نبوت را و آیت خدای را میان خلق و پاکی مادرش و آن
زکریا و یوسف درود گر را از آن تهمت که ایشان کرده بودند بیرون آمد تکلم عیسی علیه السلام با اهل گفت
عیسی علیه السلام گفت اِنِّی عَبْدُ اللّٰهِ یعنی من بندهٔ خدایم نخستین سخنی که عیسی علیه السلام گفت آن بود که بندهٔ کرد

خدا اقرار آمد و سخنان ترسایان را دروغ زن کرد و آتانی الکتاب یعنی انجیل گفت مرا کتاب انجیل بیاموخت و اندر
خبر چنانست که عیسی علیه السلام انجیل را اندر شکم مادر بیاموخت هرگاه که مریم نماز کردی عیسی علیه السلام اندر شکم او
انجیل میخواندی و تسبیح همی گفتی پس گفت وجعلنی نبیا و گردانید مرا پیغامبر و هیچ پیغامبری را پیغام نیامد تا چهل سال
تمام نشد و مگر آدم و عیسی علیهما السلام را زیرا که ایشان را بهم آمد و زکریا فرید پیغامبری داد وجعلنی مبارکا اینما کنت
و مرا هر جا که باشم مبارک کرد و تا خلائق از من علم و حکمت آموزند و بمن راه راست یابند واوصانی بالصلوة
والزکوة و مرا دین داد و نماز و روزه و زکوة فرمود ما دمت حیا و خدای عز و جل بر من درود داد و اندر آن
روزی که درین جهان آمدم و آن روز که ازین جهان بیرون روم آن روز که پیش خدای شوم و خدای عز و جل گفت
ذلک عیسی ابن مریم قول الحق الذی فیه یمترون یعنی این سخن که عیسی علیه السلام گفت که انی عبد الله
و آن سخن حقیقت است و ترسا را بشک افگند که گفتند ندانید که عیسی کیست و چیست خدا را از بهر او ناسزا گفتند
خدای عز و جل گفت ما کان لله ان یتخذ من ولد سبحانه یعنی پاکست خدای عز و جل از فرزند و زن و از آن
ناسزاها اذا قضی امرا فانما یقول له کن فیکون یعنی چون کاری اندر میان خلق قضا کند و فرمانهای او
یکی بود و خبر اندر چنین گفته است که آن روز که عیسی علیه السلام از مادر بزاد همان روز اندر روی زمین هر جا که بتی بود
همه نگونسار شدند و همه دیوان از میان مردمان بگریختند و بکوهها و بیابانها شدند و ابلیس را از آمدن عیسی علیه السلام
آگاه کردند ابلیس بیامد و عیسی علیه السلام را بدید خواست که پیش او شود و او را بر زند زیرا که آن روز که عیسی علیه السلام
از مادر جدا گردید خدای تعالی او را و مادر او را بپذیرفت و گفت قوله سبحانه و تعالی فتقبلها ربها
بقبول حسن وانبتها نباتا حسنا و مریم خود را بخدای تعالی سپرد و خدای عز و جل بپذیرفت که شیطان را
از و باز دارد و پیغامبر ما حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت هیچ فرزند از مادر نزاد که شیطان او را رنجه
نداشت مگر عیسی بن مریم علیه السلام را که هیچ چیز بد نتوانست کردن ابلیس دیوان را گفت هیچ اندیشه دارید این
فرزند که از مادر بزاد که مرا ازین پیش تر هیچ بیم نبود از آنکه بت پرستان و دیوان گفتند چگونه ابلیس گفت زیرا که
خلائق بسیار بدو فتنه خواهند شد که بدوزخ شوند **گفتار در حدیث هجرت کردن مریم با عیسی
علیه السلام** هم خدای مر پیغامبران را گرامی گردانید و مبتلا گردانید بهجرت کردن تا از خان و مان و شهر خویش
بگریختند چنانکه ابراهیم از نمرود بزمین شام هجرت کرد و موسی علیه السلام از بیم فرعون سوی مدین شد و پیغامبر ما
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم بمدینه هجرت کرد و عیسی علیه السلام بمصر هجرت کرد و مریم او را برگرفت از پس آنکه بزاد و بود
و عیسی علیه السلام یک ماهه بود که از بیت المقدس بزمین مصر شد و سی سال آنجا بماند با مادر تا بزرگ شد
و خدای تعالی او را پیغامبری داد و پس باز به بیت المقدس شد و خلائق را بپیغام خدای تعالی بگذارد و انجیل الشان را

بیاموخت و احکام انجیل تفسیر بود و سبب هجرت عیسی علیه السلام آن بود که چون از مادر جدا شد از پس ذو القرنین بود
و روزگار ملوک الطوائف بود و بوقت موسی علیه السلام پادشاهی طوائف یونانیان را بود و پنجاه و شش سال
ملک ایشان بود و چون از پادشاهی ایشان چهل و دو سال بگذشت عیسی علیه السلام از مادر جدا شد و این را هیرودس بشنید
شگفتها اندرین گفت کودکی را پدر نباشد و چگونه آید و چون بدید و این بود که گروهی مردم از زمین یونان قصد بیت المقدس
کردند که عیسی علیه السلام را ببینند و این مردمان علم نجوم را نیک دانستندی و اندر زایچه طالع عیسی علیه السلام
آیتی از آیتهای خدای تعالی هست بخلق و چون مولود عیسی علیه السلام بود همه بیامدند تا عیسی علیه السلام و مادرش
را ببینند و با خویشتن هدیه آوردند که بعیسی علیه السلام و مادرش را دهند و آن هدیه سه چیز بود یکی زر بود و پاره مر
و پاره کندر بود و چون به بیت المقدس رسیدند هیرودس را آگاه کردند که گروهی مردمان از یونان آمده اند و بدین
شهر پادشاه ایشان را بخواند و گفت شما بدین شهر بچه کار آمده اید ایشان گفتند ما را ملک ما فرستاده است
این پسر را گویی که بی پدر از مادر زاده است به بینیم و او را هدیه آورده ایم بدهیم و بروی و بروایت دیگر چنین است
ایشان را ملکی فرستاد از ملوک عجم که اندر کتب دانیال علیه السلام خبر یافته بودند پس هیرودس گفت این هدیه شما چه معنی
دارد و بچه کار آید گفتند زر برتر از همه گوهرهاست و همچنین این پسر بهترین مردم این جهانست و مر دو چیزیست که شکستها را
به پیوندد و همچنین که این پسر شکستها و جراحتها و بیماریها را بجراحت درست کند و دعای او را خدای تعالی رد نکند و دعا
مستجاب گرداند و کندر چیزیست که چون بسوزی بوی او بر آسمان شود و این پسر چون بر آسمان شود خدای تعالی
او را بر آسمان برد و این هر سه چیز که هدیه او را آوردیم بلندی و مقدار او را اندر خور است پس هیرودس بر عیسی علیه السلام
حسد خواست که عیسی علیه السلام را بکشد و گروهی دیگر گفتند خدای عز و جل مریم را الهام داد و جبرئیل او را آگاه کند
که از آن ملک بترس و گروهی گفتند که فرشته بیامد و مریم را آگاه گردانید و بگفت که عیسی علیه السلام را از بیت المقدس
بیرون بر و مریم بر خری بنشست و عیسی علیه السلام را پیش گرفت و آن یوسف بن یعقوب که پسر عم او بود با خویشتن
ببرد و از بیم ملک بگریخت و بدین شهر شدند و آنجا به [illegible] های مصر بنشستند و عیسی علیه السلام را آنجا
همی پرورد تا دوازده سالگی و بچیزی دیگر چنین گویند که مریم و یوسف بخوشه چیدن مشغول شدند تا بدان سختی او را پرورد
و او را اندر پشت بسته بودند و خوشه همچنین میچیدند و آن دیه بود پر از نعمت با آبهای روان و گروهی گفتند که آن
از دیههای شام بود از روستای غوطه و هم غوطه نام داشت و این روستای غوطه هم اندر میان دمشق و رمله
است اندر زمین شام با درختان بسیار و آبهای خوشگوار همچنانکه سغد سمرقند است و اندر کتاب مسالک الممالک
آورده است که اندر جهان چهار نزهت گاه است اول سغد سمرقند دوم غوطه دمشق سوم نهر الابله چهارم
شعب بوان و این به پارس است از روستاهای شهر شیراز پس وبه مریم عیسی علیهما السلام را ببرد و آن خوشی [illegible]

وبلندی آنرا خدای عزوجل در قرآن یاد کرده است قوله تعالی عزوجل وَجَعَلْنَا ابْنَ مَرْيَمَ وَأُمَّهُ آيَةً
وَآوَيْنَاهُمَا إِلَى رَبْوَةٍ یعنی عبرت وآیه للناس گفت پسر مریم و مادرش را علامتی کردم و عبرتی اندر میان خلق
والربوة المكان المرتفع من الارض گفت چون او و پسرش را اندر بیت المقدس جای نماند از بیم ملک
هیرودس او را خدای تعالی بدان دیه راهنمونی کرد و اندرین دیه دهقانی بود که درویشان را نیکو داشتی و بسیار
چیز دادی و مریم و عیسی علیه السلام پیش او شدندی و ایشان را سخت نیکو داشتی و گفتی که این زن غریب است
و کودکی یتیم دارد و مریم را از وی غمخواری دیگر است و بسیار بودی و آنچنان بود که نخستین آیتی از عیسی علیه السلام
ظاهر شد بدوازده سالگی بود و آنچنان بود که این دهقان که ایشان در وی بودند شبی دزدش درخانه شد
و مال بسیار از خزینهٔ او ببرد و دهقان ازین معنی سخت تافته شد و مریم نیز از سبب دهقان تافته شد چون عیسی
علیه السلام مادر را غمگین دید و تافته یافت گفت ترا چه رسیده که چنین تافته گشتی گفت از بهر این دهقان که دزد خانهٔ او را
از مال تهی کرد و او بجان ما بسیار نیکوئی کرده و میکند و اکنون ما را که دارد و نگاهداشت کند عیسی علیه السلام گفت او را
بگوی که من آنکس را که خانهٔ ترا تهی کرده است بدست تو آوردم و خواسته های ترا پیدا کنم مریم چون این سخن با دهقان
بگفت دهقان بغایت شادمان شد عیسی علیه السلام بیامد و دهقان را گفت هر درویشی که دوش اندر خانهٔ تو خفته اند
همه را بخوان و اندر میان ایشان نابینائی بود و مردی دیگر مقعد عیسی علیه السلام گفت آن مقعد را بگردن این نابینا
برنشیند برنشست و نابینا را گفت برپای خیز نابینا گفت ضعیفم عیسی علیه السلام او را برگرفت و گفت دوش نیکو توانستی
و امروز نتوانی نابینا را برپای کرد و دهقان را گفت دوش چنین کردند و این مقعد رسنی اندر کتف خویش ببست و
سرش بدست نابینا اندر نهاد و بگردن نابینا برنشست نابینا برخاست تا این مقعد دست اندر دیوار خزینه زد و بربام برشد
و نابینا را برکشید و این مقعد را بروزن خزینه فروهشت نابینا را برکشید یک سر رسن اندر کتف او بود و یک سر رسن در دست نابینا
و این مقعد در خزینه شد و دینارها برگرفت و نابینا رسن برکشید و برآورد و بسرای فروهشت و بردند چون از عیسی علیه السلام
این سخن بشنیدند و مقر آمدند و آن مالها را باز آوردند و دهقان شاد شد و از آن دینارها نیمی بمریم داد و گفت به پسر خود
ده و بعد ازین با پسرت از خانهٔ من بیرون نشوید و هم آنجا می باشید که شما مردمان مبارک اید و مریم آن دینارها برگرفت
و با عیسی علیه السلام در خانهٔ دهقان می بودند و دهقان عیسی علیه السلام را خزینه دار خویش کرد و دیگر آیتی که از عیسی
علیه السلام آمد آن بود که این دهقان پسر خود را سور میکرد و او را زنی خواست و مهمانی بزرگ با طعام و شراب بسیار
و مردم را از هر جائی بخواند و آنگاه می خوردن حلال بود و اندر شریعت عیسی علیه السلام نیز حلال بود و چون این
سور اندر گذشت پس بروزگاری چند این دهقان را مهمانی چند بودند و از بهر ایشان طعامی چند ساختند و لیکن شراب
نایافته بود و دهقان تافته شد چون عیسی علیه السلام دهقان را تافته شده یافت از سبب شراب اندر خانه و گفت

تا آنجا که جفنهای دی نهاده بودند همه جفنها را تهی دید دست بران جفنها همی کشید پر خنبی که عیسی علیه السلام دست بران
می نهاد پر از شراب می گشت دهقان شاد شد و همچنین هر روز آیتی همی دید و علامتی تا عیسی علیه السلام سی ساله شد
و وقت ملک هیرودس بود و این هیرودس اندر زمین بیت المقدس بمرد و پسر او بپادشاهی نشست و نام کادس بود
و این کادس نیز بمرد و پسر کادس بپادشاهی نشست و نام او هیرودس الکبیر بود و چون عیسی علیه السلام سی ساله شد
انجیل و حکمت بسیار بیاموخت و خلائق را ازو بسیار آیتها پدید گشت و شریعت را راست کرد و خدای تعالی او را
فرمود که باز به بیت المقدس شو و خلق را ایمن خوان زیرا که پیغامبری و دین و شریعت انجیل آشکارا کن تا بپذیرند و عیسی
علیه السلام باز به بیت المقدس شد و اندران زمان که عیسی علیه السلام از بیت المقدس رفته بود و بنی اسرائیل
زکریا علیه السلام را کشته بودند **گفتار در بیان قتل زکریا علیه السلام و نبوت یحیی
علیه السلام** چون مریم علیها السلام بی آگاهی مردم عیسی علیه السلام را برگرفت و از بیت المقدس برفت
بنی اسرائیل گرد آمدند و زکریا علیه السلام را گفتند تو پیغامبر ما را گریزاندی اکنون کار فرشدی و با مریم زنا کردی
و او را کودکی آمد و اکنون بترسیدی که ناگاه او مقر آید او را بگریزاندی و بزمین مصر فرستادی و خواستند که او را بکشند
و ملک هیرودس را آگاه کردند و گفتند که این را بباید کشتن و ملک هیرودس عیسی علیه السلام را طلب میکرد
که او را بکشد چون بگفتند که زکریا علیه السلام او را بجهانید بفرمود که زکریا علیه السلام بگریخت و روی بشام نهاد
و خواست که از پس مریم برود و بنی اسرائیل آگاه شدند و آهنگ زکریا علیه السلام کردند و چون زکریا علیه السلام
ایشان را بدید بر در شهر درختی بود بزرگ و میانش تهی و کاواک شده بود بمیان آن درخت در شد و ایشان
پی او همی آمدند تا بپای درخت رسیدند کسی را ندیدند گمان بردند که او بدرخت اندر شده است و باز گفتند چگونه
باندرون درخت اندر شده باشد ندانستند که میان آن درخت تهی است و خواستند که باز گردند ابلیس علیه اللعنة
بیامد و ایشان را گفت باره ببرید که اگر در میان درخت باشد خود پدید آید تا خویش بدیدند آگاهی نداشتند
محمد بن جریر اندرین کتاب روایت کرد که خدای تعالی درخت را بفرمود تا بدو نیم باز شد از برای آنکه از ان درخت
پناه طلبیده بود و زکریا علیه السلام باز اندر میان آن درخت شد و دیگر باره درخت فراهم شد و ابلیس گوشه
ردای زکریا علیه السلام را بگرفت تا از درخت بیرون شد چون ایشان بیامدند و آن گوشه ردای او را
از بیرون بدیدند بشناختند و این عجب حدیثی است و یا چگونه سخنی است آن خدائی که میان آن درخت را
باز توانست کشادن و زکریا علیه السلام را اندر آنجا توانست پنهان کردن اگر خواستی گوشه ردای
او را نیز توانستی پنهان داشتن و چون زکریا علیه السلام را بکشتند یحیی علیه السلام اندران شهر پنهان بود
تا ملک هیرودس بمرد و پس یحیی علیه السلام بیرون آمد و خدای تعالی او را پیغامبری داد و یحیی علیه السلام را

سی سال عمر بود بنی اسرائیل او را به پیغامبری برگزیدند یحیی علیه السلام خلایق را از عیسی علیه السلام خبر داد و عیسی
علیه السلام بیاید و خلایق را آیتها و علامتها بنمود و انجیل از آسمان بیاورد و چون عیسی علیه السلام باز آمد نخستین کس که بیامد
بعیسی علیه السلام بگروید یحیی علیه السلام بود و او را راست گوی کرد چنانکه خدای عزوجل فرمود اندر صفات یحیی
علیه السلام قوله سبحانه و تعالی مُصَدِّقًا بِكَلِمَةٍ مِنَ اللَّهِ یعنی یحیی تصدیق عیسی علیهما السلام کرد گفتار او را اندر
حدیث پیش گفت عیسی علیه السلام و چون خدای عزوجل عیسی علیه السلام را باز به بیت المقدس فرستاد
بر بنی اسرائیل و عیسی علیه السلام بیامد و به مزگت بیت المقدس شد و خلق را بخدای تعالی خواند و انجیل را بر ایشان عرض کرد
و نخست یحیی بن زکریا علیهما السلام بدو بگروید و بنی اسرائیل نیز بگرویدند و خدای عزوجل بعیسی علیه السلام حکایت آن کرد که
بنی اسرائیل گفته بود قوله عزوجل أَنِّي قَدْ جِئْتُكُمْ بِآيَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ گفت بدرستی که من آمدم شما را و از خدای آیت
آوردم گفتند چه آیت آورده قوله تعالی أَنِّي أَخْلُقُ لَكُمْ مِنَ الطِّينِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ فَأَنْفُخُ فِيهِ فَيَكُونُ
طَيْرًا بِإِذْنِ اللَّهِ بدرستی که من از گل صورتی کنم پس بادی اندر و بدمم و این مرغ بفرمان خدای عزوجل بپرد پس
عیسی علیه السلام را گفتند بکن پس عیسی علیه السلام از گل مرغی ساخت و باد اندر دمید و هم اندر زمان بپرید و مفسران
گویند که آن مرغ آنست که بتازیش خفاش خوانند که خدای تعالی تا آن روز او را نیافریده بود و عیسی علیه السلام
آن روز آن را بپرانید و مرغیست از همه مرغان عجبتر که همه شب بپرد و بر تن او موی نیست و همه گوشت است و استخوان
در اعضای نیست بنی اسرائیل گفتند هیچ آیتی دیگر داری گفت قوله تعالی وَأُبْرِئُ الْأَكْمَهَ وَالْأَبْرَصَ
گفت نابینائی را که از مادر بی چشم بزاید و هیچ آلت چشم نداشته باشد او را بینا کنم و آنکه از مادر بی چشم آید آنرا اکمه
گویند با چشم آید لیکن از جهت عارضی نابینا شود ای عیسی اگر نابینائی را بینا کنی هیچ عجب نبودی زیرا که بسیار پزشکان
و کحالان چنین کنند و اگر چنین کردی عمل پزشکان کرده باشی نه معجزهٔ پیغامبران و همه پزشکان برین اند که مر آنکه را
ورما فش نیست پس عیسی علیه السلام آنکه را بینا کرد تا علامت او علامت پیغامبران علیهم السلام باشد و ابرص هم
همچنین است که همه پزشکان مقر اند که برص و جذام را علاج نیست و این هر دو علامت پیغامبریست زیرا که هر چه بود
از آن معجزه اینمعجزه باشد و بار دیگر بنی اسرائیل گفتند هیچ معجزهٔ دیگر داری گفت معجزهٔ بسیار تر و بزرگتر است
قوله عزوجل وَأُحْيِي الْمَوْتَى بِإِذْنِ اللَّهِ گفت من مرده را زنده کنم باذن خدای تعالی و تقدس و اگر خواهید بنام
ایشان کسی را می جستند که از دیر باز مرده بود کسی نیافتند مگر نوح علیه السلام و فرزندانش را و ایشان را در بیت المقدس
نهاده بودند و اندر میان کوه وادیها است و ایشان در توریت چنین خوانده بودند که گور سام بن نوح علیه السلام
دران وادیست و سام بن نوح علیه السلام پدر بنی اسرائیل بود زیرا که بنی اسرائیل از فرزندان یعقوب اند و یعقوب
پسر اسحاق علیهما السلام است از فرزندان سام بن نوح علیهما السلام بود و پس گفتند سام را گور اندرین وادی است

[illegible]

چنین روایت کند که هیچ پیغامبری تمام نشد از وقت آدم تا زمان عیسی علیه السلام تا آنکه قوم خود را بمحمد صلی الله علیه وسلم
بشارت نداد ند و از ایشان عهد و میثاق نگرفتند که اگر محمد صلی الله علیه وسلم با یام شما بیرون آید بروی بگروید
و عیسی علیه السلام قوم خود را همچنین گفت فَلَمَّا جَاءَهُم بِالْبَيِّنَاتِ قَالُوا هَٰذَا سِحْرٌ مُّبِينٌ
چون ایشان علامتها عیسی علیه السلام بدیدند گفتند این جادو ست و بروی نگرویدند و در آیت دیگر چنین گفت
قوله عزوجل وَإِذْ كَفَفْتُ بَنِي إِسْرَائِيلَ عَنكَ إِذْ جِئْتَهُم بِالْبَيِّنَاتِ فَقَالَ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْهُمْ إِنْ هَٰذَا إِلَّا
سِحْرٌ مُّبِينٌ و باخبار تفسیر اندر چنانست که عیسی علیه السلام دو سال اندر میان خلق بود و پیغام همی گذارد و معجزات
و حکمتها همی نمود و هرگز دو شب در یک جای نخفت و هرگز هیچ کس او را خانه و بنائی و غرسی نخواسته ندید و چون
پیغامهای خدای تعالی عزوجل به اهل بیت المقدس بگذارد و کسی بروی نگروید و همه کافر شدند عیسی علیه السلام
چون آن کفر و نافرمانی از ایشان بدید از میان ایشان بیرون آمد و همی شد شهر بشهر تا تمام شام و مصر و حدود مغرب
را بگردید و هیچ شهری نبود که او آنجا نرسید و هیچ کس با او نبود مگر دوازده تن از حواریین که گازران بودند و گازران
را بتازی قصاران خوانند لانهم یحورالثیاب یعنی بیضها و آن روز که عیسی علیه السلام دانست که مردم بیت المقدس
بروی کافر شدند و بدان چندین معجزات و آن عجائبها که بدیدند نگرویدند و ملک هیرودس همچون بنی اسرائیل بدو کافر شد
و عیسی علیه السلام را از بیت المقدس بیرون کردند چون بیرون آمد روی بغربت نهاد تا کسی را بیابد که بخدای
تعالی بگروند چنانکه خدای عزوجل گفت فَلَمَّا أَحَسَّ عِيسَىٰ مِنْهُمُ الْكُفْرَ قَالَ مَنْ أَنصَارِي إِلَى اللَّهِ
چون به تنها از بیت المقدس روان شد گفت کیست که با من روی به خدای تعالی نهد و دست
ازین جهان باز دارد و بخدای تعالی زند قوله تعالی قَالَ الْحَوَارِيُّونَ نَحْنُ أَنصَارُ اللَّهِ
ازان گازران دوازده تن گفتند ما با تو روی بخدا نهیم آمَنَّا بِاللَّهِ وَاشْهَدْ بِأَنَّا مُسْلِمُونَ گفتند یا عیسی
گواهی ده که ما بخدای تعالی مسلمان شویم رَبَّنَا آمَنَّا بِمَا أَنزَلْتَ وَاتَّبَعْنَا الرَّسُولَ فَاكْتُبْنَا مَعَ الشَّاهِدِينَ
گفتند یا رب ما بتو و این کتابها که تو به پیغامبران فرستادی بگرویدیم و عیسی رسول ترا اتباع شدیم و ما را از ایشان
گردان که بایشان گواهی دادند پس از گازری دست باز داشتند و با عیسی علیه السلام برفتند و به هر شهری که
میرسید هر کس بدو می گروید و با او همی رفت ولیکن پیش دستی بر ایمان حواریان را بود و خدای تعالی از ایشان
بقرآن اندر بآزادی یاد کرد چنانکه گفت يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُونُوا أَنصَارَ اللَّهِ كَمَا قَالَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ
لِلْحَوَارِيِّينَ مَنْ أَنصَارِي إِلَى اللَّهِ گفت ای مومنان خدای عزوجل را نصرت کنید همچنانکه عیسی علیه السلام
گفت حواریین را که مرا کنید و حواریین گفتند ما ترا نصرت کنیم و ایشان کمتر از شما بودند چنانکه خدای عزوجل گفت
فَآمَنَت طَّائِفَةٌ مِّن بَنِي إِسْرَائِيلَ وَكَفَرَت طَّائِفَةٌ و اکنون محمد بن جریر از علامات نبوت عیسی علیه السلام

و اخبار او هیچ نگفته است مگر چنین گفت که او به پیغمبری به بنی اسرائیل آمد و کس بدو نگروید و چون سه سال بدین برآمد
او را بگرفتند که بکشند و خدای عزوجل او را بآسمان برد و اخبار عیسی و معجزات و حکمتهای او بیش از آن است که
چنین اندک باید گفتن و من از اخبار و معجزات عیسی علیه السلام یک خبر بخواهم گفتن هرچند که محمد بن جریر نگفته است
اندرین کتاب بدانکه خدای عزوجل این خبر اندر کتاب کریم خود یاد کرده است و آن حدیث مائده ایست که عیسی
علیه السلام را از آسمان فرود آمده است و این خبر بزرگوار مشهور است هم اندرین قرآن مجید و هم اندر دیگر خبرها
و نیز در مردمان معروفست و نه چنان خبریست که شاید ناگفته ماند گفتار در معجزات نمودن عیسی
بن مریم علیه السلام آن مائده بود که از آسمان فرود آمده بود و چنین گفت اِذْ قَالَ
الْحَوَارِيُّونَ يَا عِيسَى ابْنَ مَرْيَمَ هَلْ يَسْتَطِيعُ رَبُّكَ أَنْ يُنَزِّلَ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ و عیسی بن مریم علیه السلام
هر جا که رفتی حواریون با او همی رفتندی و از شهری خلقی با او نیز همی رفتند گروهی آنان بودند که معجزات از و دیده بودند
گرویده با او همی رفتند تا دیگر عجائبها به بینند پس روزی از آن سوی مصر بر شهری رسید که نام آن زمین اندلس بود
و آن مردمان که با او بودند در آنجا طعام نیافتند و گرسنه شدند و به پیش حواریان آمدند و گفتند عیسی علیه السلام
را بگوئید تا ما را از خدای تعالی عزوجل طعام خواهد که از آسمان فرو فرستد تا بخوریم و از گرسنگی خلاصی یابیم و
نیز هم آیتی بود ما را حواریین این سخن ایشان با عیسی علیه السلام بگفتند عیسی علیه السلام گفت اتَّقُوا اللّٰهَ اِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ
عیسی علیه السلام گفت از خدای تعالی بترسید اگر شما مومنانید ایشان گفتند قوله عزوجل نُرِيدُ أَنْ نَأْكُلَ مِنْهَا
خواهیم از آن بخوریم وَتَطْمَئِنَّ قُلُوبُنَا و دل ما بیارامد هر چند میدانیم که تو پیغامبری اما ندانیم که هیچ مقدار
هست ترا پیش خدای تعالی یا نه چون ما را از آسمان مائده فرستد وَنَعْلَمَ أَنْ قَدْ صَدَقْتَنَا و بدانیم که ما را
راست گوئی دادی وَنَكُونَ عَلَيْهَا مِنَ الشَّاهِدِينَ و ما گواهی دهیم اندرین پیش مردم پس عیسی علیه السلام
خدای عزوجل را دعا کرد و گفت اللّٰهُمَّ رَبَّنَا أَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ ای خدای ما را
از آسمان مائده فرست و مائده آن طعامها بود که آراسته بود مر خوردن را تَكُونُ لَنَا عِيدًا یعنی سود را
لِأَوَّلِنَا وَآخِرِنَا یعنی شادی بود اندروی اول و آخر و مفسران گفتند لِأَوَّلِنَا یعنی لمن فی زماننا وآخرنا
یعنی لو بعدنا من اهل ملتنا وَآيَةً مِنْكَ و آیتی و علامتی بود از تو خلق را از نبوت و راست گفتن من وَارْزُقْنَا وَ
أَنْتَ خَيْرُ الرَّازِقِينَ و ما را روزی ده که از همه روزی دهان تو بهتری قَالَ اللّٰهُ إِنِّي مُنَزِّلُهَا عَلَيْكُمْ
فَمَنْ يَكْفُرْ بَعْدُ مِنْكُمْ فَإِنِّي أُعَذِّبُهُ عَذَابًا لَا أُعَذِّبُهُ أَحَدًا مِنَ الْعَالَمِينَ خدای عزوجل گفت من این بر شما
فرو فرستم ولیکن هرکس که بخورد و کافر شود او را عذابی فرستم که هرگز هیچ کس را آن عذاب نفرستاده ام عیسی
علیه السلام مر حواریان را بگفت و با آن دیگران همین شرط بکرد روز دیگر همه مردم گرد آمدند و عیسی علیه السلام

دعا کرد و همه مردمان چشم سوی آسمان داشتند و چون دیدند که از هوا آمد سفرهٔ چنبری همی آمد تا پیش عیسی علیه السلام
آمد و دستاری بر سرش فرو هشته بود و عیسی علیه السلام دست فراز کرد و آن دستار خوان را بر گرفت دوازده نان
سپید دید بعد حواریین و ماهی بزرگ دید بریان کرده و نمک سپید زده و عبدالله بن عباس رضی الله عنهما گفت هر چه
اندر جهان تره است بران خوان بود مگر گندنا و سیر که بران مائده نبود و آن همه مردمان که با عیسی علیه السلام بودند
بران مائده بنشستند و نان همی خوردند هر کدام یک لقمه ازان ماهی یا تره همی خوردند در حال همچنان گشت که اول بود
و آن روز همه روز ازان ماهی خوردند و چون آفتاب فرو شد سفرهٔ همچنان بود که از آسمان فرود آمده بود و باز با آسمان
شد و آن روز یکشنبه بود و روز دیگر چاشتگاه فرود آمد و همه خلائق ازان مائده بخوردند و شبانگاه باز با آسمان شد و سه روز
دیگر پس ازان همچنان بیامد و منافقان ازان مائده خورده بودند گفتند این جادوئی باشد و جادو را مثل از سه روز
نتواند کردن چون این سخن بگفتند و آن شب بخفتند دیگر روز چون برخاستند اندامهای ایشان باشکوفه گشته بود
و خدای تعالی ایشان را مسخ کرد و بروایتی دیگر چنین است که این مائده نه از آسمان آمده بود و لیکن عیسی علیه السلام
روزی مر حواریان را گفت با شما هیچ طعامی هست یکی از حواریان نام او شمعون بود برخاست و پنج نان گرده و دو
ماهی بریان کرده آورد و عیسی علیه السلام آن همه را گرد کرد و لقمه کرد و خدای تعالی را دعا کرد تا بران برکت افکند
تا چندین هزار کس که با عیسی علیه السلام بودند همه ازان طعام بخوردند و سیر شدند و هر کس سه روز طعام برداشتند
پس شمعون دست فراز کرد و آن گردها و آن ماهی همچنان که اول آورده بود برداشت که هیچ ازان ذره کم نشده بود
و گروهی نیز بران کافر شدند و خدای تعالی ایشان را نیز همچون دیگران بصورت خوک گردانید و سه روز بهم بران
صورت خوکان بودند بعد از سه روز همه بمردند زیرا که مسخ عقوبت باشد از خدای عز و جل و آن کس را که مسخ کند از سه روز
بیش نزید و او را نسل منقطع گردد و گروهی از مسلمانان این خبر را منکر اند و چنین گویند که مائده نیامد و حواریین بخواستند
و عیسی علیه السلام دعا کرد و خدای تعالی جل و علا شرط کرد که اگر کافر شوید شما را عذاب فرستم چون این شرط بشنیدند
نخواستند گفتار روز فرو آمدن مائده که خدای تعالی بر عیسی علیه السلام داد بدانکه خدای تبارک و
تعالی دو گروه را از خلق مسخ گردانید از بنی اسرائیل یکی اصحاب المائده را که ایشان را خوکان گردانید و گروهی
پیشتر از ایشان از قوم داود علیه السلام بود که از پس سلیمان علیه السلام قومی مردم اندر ده بر روز شنبه ماهی گرفتندی
و حق روز شنبه نگاه نداشتند خدای عز و جل ایشان را مسخ کرد و با کپی و بوزینه گردانید و قصهٔ ایشان در قرآن یاد
کرده است چنانکه فرمود وَاسْأَلْهُمْ عَنِ الْقَرْيَةِ الَّتِي كَانَتْ حَاضِرَةَ الْبَحْرِ و محمد بن جریر این حدیث را
نگفته است نه اندر قصهٔ داود علیه السلام و نه در قصهٔ سلیمان علیه السلام و من دیده ام که اندر حدیث اهل مائده بگوید
و هم نگفته است و من حدیث آن قوم همچنانکه اندر تفسیر آمده است بگویم تا نا شنیده نماند و خدای تعالی اندر قرآن

چرا ایشان را چنین گفت وَاسْأَلْهُمْ عَنِ الْقَرْيَةِ الَّتِي بتفسیر اندر چنین گفته اند که اندر دیه که بر لب دریا بود بر میان
شام و میان مدینه و نام آن ایله بود چنانکه خدای عزوجل گفت إِذْ يَعْدُونَ فِي السَّبْتِ ایشان از حکمی که در روز شنبه
فرموده بود دست باز داشتند و گروهی گویند که این قصه در زمان داود علیه السلام بود و گروهی گویند که پس از داود
علیه السلام بود بوقت سلیمان علیه السلام و در آن وقت که پیغامبری از ایشان گسسته شد و خدای عزوجل اندر توریت
فرموده بود که در روز شنبه ماهی مگیرید تا یک روز ماهیان را ایمنی باشد و ماهیان را در دریا الهام داده بود که چنین
امر کرده ام و شما را در روز شنبه از دست خلق ایمن گردانیده ام و ماهیان در روز شنبه ایمن بوده اند از حضور
در دریا جولان کردندی و خود را بر روی آب بنمودندی و چون روز شنبه در گذشتی باز بقعر دریا فرو رفتندی و همچنین که آهو
بزمین حرم مکه آهوان و ددگان که ایشان بزمین حرم در آیند ایمن شوند و هیچ کس ایشان را نگیرند و قصد قتل ایشان
نکنند چون از زمین حرم بیرون شوند دیگر کسی ایشان را نه بیند و اندرین آیتی بزرگ است از خدای عزوجل خلق را تا همه
خلائق بدانند که خدای تعالی عزوجل وحوش را الهام داده است از خلائق اندر حرم مکه ایشان را ایمن کرده است
و بجز خدای تعالی ایشان را کس نیاموخت که می دانند که حد حرم از کجا تا بکجا است چون بآن حد در آیند ایمن شوند
چون از آن حد بیرون شوند از خلق حذر کنند و آن ماهیان نیز چنین بودند با الهام حق سبحانه تعالی که روز شنبه پدید آمدندی
بر لب دریا و چون شنبه اندر گذشتی در قعر دریا شدندی چنانکه خدای عزوجل گفت إِذْ تَأْتِيهِمْ حِيتَانُهُمْ
يَوْمَ سَبْتِهِمْ شُرَّعًا وَيَوْمَ لَا يَسْبِتُونَ لَا تَأْتِيهِمْ پس ایشان حیله کردند و هم بر کناره دریا حوضی بکندند و آب
شیرین در آنجا افگندند و در میان حوض از دریا راهی بکردند و چون روز شنبه بود و از دریا ماهیان در آمدندی و بجوی
راهی دیدندی خویشتن را از راه دریا بدان حوض افگندندی آن حوض پر ماهی شد و ماهیان از آن آب تلخ و شور دریا
برین آب خوش آمدندی و چون حوض پر گشتی ایشان آن راه که در دریا بود ببستندی تا آخر روز شنبه چون آفتاب
فرو شدی ماهیان آهنگ دریا کردندی راه نیافتندی و هم اندر آن فرو ماندندی و ایشان روز یکشنبه بیامدندی
و ماهیان را از حوض بگرفتندی و بدین حیلت بهانه کردندی ما این ماهی را روز یکشنبه میگیریم و اندر آن زمان
اندر شام پیغامبری نبود و ملک شام رحبعم بن سلیمان علیه السلام بود و اندر آن دیه عالمیان بودند و همی دانستندی
که این حیلت است و خطا است و ایشان را پند دادند و نهی کردند و بخدای تعالی بیم کردند و بترسانیدند نصیحت
نمی پذیرفتند تا گروهی مردمان علما را گفتند قوله تعالی لِمَ تَعِظُونَ قَوْمًا اللَّهُ مُهْلِكُهُمْ أَوْ مُعَذِّبُهُمْ عَذَابًا شَدِيدًا
گفت چرا پند دهید مردمانی را که خدای تعالی ایشان را بگناه شان هلاک خواهد کردن بزرگان علما گفتند قَالُوا
مَعْذِرَةً إِلَىٰ رَبِّكُمْ تا از بهر عذر خویش می گوییم که هرگاه که کسی معصیتی یا منکری بکند و عالمی به بیند بر وی واجب باشد که
او را پند دهد و از آن کار بش نهی کند اگر نتواند که او را از آن کار باز دارد نیکو باشد و این پند دادن بدین [illegible]

واجب باشد که خدای تعالی در قرآن گفته است وَالْمُؤْمِنُونَ وَالْمُؤْمِنَاتُ بَعْضُهُمْ أَوْلِيَاءُ بَعْضٍ يَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَيَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ واز همه عبادتها پس از نماز و روزه و زکوة چیزی نیست از امر معروف و نهی منکر کردن و علما را اندرین آیت سخن بسیار است که گفته اند مَعْذِرَةً إِلَىٰ رَبِّكُمْ وَلَعَلَّهُمْ يَتَّقُونَ گفتند ما چه به جهیم تا خدای تعالی عذر شما بپذیرد و دیگر که ایشان از خدای تعالی بترسند و ازان باز گردند و نگشتند ازان فعل باز و یکسال اندرین بودند و خدای تعالی عزوجل گفت فَلَمَّا نَسُوا مَا ذُكِّرُوا بِهِ یعنی فلما ترکوا ما وعظوا چون از پند علما دست باز داشتند و یکسال برین منوال بگذشت و چیزی دیگر گفتند دو سال قوله عزوجل أَنْجَيْنَا الَّذِينَ يَنْهَوْنَ عَنِ السُّوءِ و این علما را خدای تعالی برهانید قوله عزوجل وَأَخَذْنَا الَّذِينَ ظَلَمُوا بِعَذَابٍ بَئِيسٍ یعنی شدید و این ستمگاران را بگرفتیم قُلْنَا لَهُمْ كُونُوا قِرَدَةً خَاسِئِينَ فیها و لا تتکلمون پس خدای تعالی آن مردمان را که سیصد تن بودند گروه اندر پس دو سال ایشان را بوزینه کرد و سیر و هفت روز بدان نوع بزیستند و بعد ازان بمردند و اکنون باخبار این کتاب باز گردیم و باز بسر حدیث شویم که خدای تعالی عیسی علیه السلام را بآخر چگونه بآسمان برد والله اعلم

آغاز در حدیث بردن عیسی علیه السلام را بآسمان و اندرین کتاب چنین گویند که عیسی علیه السلام چند سال اندر میان خلق بود و بکتب اخبار انبیای علیهم السلام اندر است که ده سال بود چون آخر عمرش بود از بیت المقدس آمد از پس مائده و جهودان بنی اسرائیل گرد آمدند و تدبیر کشتن او کردند و آن ملک بیت المقدس را با خویشتن یار کردند این ملک بر مذهب یونانیان بود و جهودان با ملک گفتند که این جادوئی است و مردمان را از راه همی برد و ملک نیز بفرمود تا او را بکشند و جهودان در طلب عیسی علیه السلام در آمدند و عیسی علیه السلام اندر خانه پنهان شد و سی یار با وی شب بخانه اندر شده بود با حواریین و گفت امشب مرا دعا کنید و پاس دارید گفتند ما را در هیچ شب خواب نمی آید که امشب می آید عیسی علیه السلام گفت شما مرا بدشمنان بسپارید و هم از شما باشد که از من بیزار شدید و هم از شما باشد که جهودان را بر من دلیل کنید که مرا ببهای از ران بفروشید و دیگری از حواریان که نام او شمعون بود از خانه بیرون رفت و جهودان او را بگرفتند و گفتند این از یاران عیسی علیه السلام است همین زود ما را بعیسی علیه السلام راه نمائی کند که او کجاست زود باش و عیسی را با ما بنمای که او کجاست و گرنه ترا بکشیم شمعون گفت اگر مرا بدهید بگویم ایشان او را سی درم بدادند و عیسی علیه السلام را بسی درم بفروخت و او جهودان را بدان خانه آورد که عیسی علیه السلام در آنجا بود و حواریین همه بجستند و جهودان عیسی علیه السلام را بگرفتند و از گردن تا پای او بر رسن ببستند و با او گفتند تو جادوئی چنین گوئی که من مرده را زنده همیکنم چرا خویشتن را از دست ما نرهانی و این رسن و بند را از خویشتن بگسلی و او را پیش آن دار بردند که ترا شیده بودند خواستند که بردار کنندش جهودان بر وی گرد آمدند و ایشان را مهتری بود نام الیشوع او بیامد و چون عیسی علیه السلام را بکشادند و همی خواستند که بردارش کنند خدای تعالی

[illegible]

آن شب را بزرگ دارند که عیسی علیه السلام بدان شب از آسمان فرود آمد و باز بآسمان شد و آن شب را عید دارند
و اندر خانهای خویش و کلیساها بویهای خوش دود کنند چون روز شد حواریین اندر میان خلق و جهودان آشکارا
شدند و گفتند که دوش عیسی علیه السلام از آسمان فرود آمد و ما را وصیت کرد بخلق خدای خوانید به پیغامبری او و جهودان
ایشان را بگرفتند و بزدند و باز داشتند که از عیسی علیه السلام بیزار شوید و ایشان نشنودند و خبر ایشان از شام
بملک الروم رسید و اندر بیت المقدس هیرودوس الصغیر ملک بود و ملک الروم خبر یافت که اندر بنی اسرائیل مردی
بیرون آمده که نام او عیسی علیه السلام بود و از مادر بی پدر زاده است و خلق را آیتها و معجزها نموده و از پس
آنکه این آیتها از وی بدیدند او را بگرفتند و بردار کردند و اکنون مردمان متابعان او که بودند او را بعذاب همی کشند
که از وی بیزار شوید ملک الروم با سپاه بسیار برگشت و آن حواریین را که از دست وی باز بستد و بدین عیسی علیه السلام
بگروید و آن حواریین که ایشان را عیسی علیه السلام بزمین روم خلیفه کرده بود با خویشتن بروم برد و دیگر حواریین
را که اندر جهان پراگنید و گفت خلق جهان را بدین عیسی علیه السلام خوانید چنانکه عیسی علیه السلام شما را فرموده است
آن هیرودوس که ملک بیت المقدس بود هم بدین عیسی علیه السلام بگروید و آن حواریین که عیسی علیه السلام
ایشان را با یحیی بن زکریا علیهما السلام به بیت المقدس خلیفه کرده بود بپذیرفت و سخن ایشان بشنید و قبول
کرد و خلق بسیار بدین عیسی علیه السلام بگرویدند و چون ترسائی اندر زمین روم و شام آشکارا شد و آن
چوب که عیسی علیه السلام را بر آن کرده بودند ملک الروم برگرفت قبلهٔ خود و آن چلیپا است که ترسایان چون نماز
کنند به پیش اندر نهند و ترسایان چنین دعوی کنند که عیسی علیه السلام را بر آن چوب بردار کردند و از آن چوب
خدای تعالی او را بآسمان برد و از بهر این آن چوب را عزیز دارند نه چنین است که عیسی علیه السلام را بر آن
چوب بردار کرده باشند آن کس را که بردار کردند مانند عیسی علیه السلام بود و خدای تعالی عز و جل عیسی علیه السلام
را از زمین بر آسمان برد چنانکه خدای عز و جل فرمود وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ وَلَكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ و چون دین
عیسی علیه السلام آشکارا شد ابلیس حیلت کرد و در روزی که عیسی در بنی اسرائیل بود بسیار خلقی اندر مرگت گرد
آمده بودند ابلیس با دو دیو دیگر بر صورت سه پیر در میان ایشان بنشستند و مناظره کردند و گفت ما مردمان پیریم و
از زمین مغرب آمده ایم و این سخنان شما بشنیدیم و ما را خوش آمده است آمده ایم تا مقالات شما بشنویم پدید آید
که چه همی گوئید که عیسی چیست متابعان عیسی علیه السلام گفتند عیسی علیه السلام پیغامبر خدا است و روح خدا است
و پسر مریم است بی پدر ابلیس گفت بی پدر فرزند نبود و مرا بدل همی آید که خدای پدر او است و عیسی پسر خدا است
دیو دیگر گفت این سخن نابکار است چرا که خدای را پسر نبود و او از این منزه است و زنش بکار نیاید و لیکن
عیسی خود خدا است که بشکل مریم شد و بیرون آمد تا همه مردمان او را بدیدند و باز بآسمان شد و خدا تعالی

تا درست که هر جائی که خواهد برود و خلق را هر چه خواهد بنماید آن دیو سوم این گفت این سخن شما هیچ نیست زیرا که خدای تعالی بشکم زنی نشود و خویش را کس ننماید و او را بفرزند و زن حاجت نیست و لیکن خدای تعالی مریم را دوست گرفت و از و عیسی علیه السلام را بیافرید و او را آیت و علامت خویش کرد اندر میان خلق پس او را و مریم را انباز کرد با خویشتن تا مریم و عیسی را بزرگی بود جدا از بزرگی و خدائی هیچ کم نشود و مردمان آن سخنان بشنیدند و ابلیس با آن دو دیو دیگر از میان خلق ناپدید گشتند و این سخن در میان افتاد و گفتند کار ازین سه حال بیرون نیست و ابلیس وسوسه در میان خلق افگند و مردم گفتند این هر سه تن فرشتگان بودند که خدای تعالی ایشان را بفرستاد تا اصل دین شما را بیاموزند و همه دین ترسایان اندرین سه گروه شدند و از ان روز باز این سه مقالت در میان ترسایان بماند و هم بخدای عز و جل و هم بعیسی علیه السلام کافر شدند و محمد بن جریر اندرین کتاب گفت که این سخن ابلیس اندرین زندگانی عیسی علیه السلام بود و نزدیک علما چنین است که این هر سه مقالت ترسایان را از پس عیسی علیه السلام ظاهر گشت والله تعالی اعلم

گفتار در حدیث وفات یافتن مریم علیها السلام و قتل یافتن یحیی علیه السلام

پس عیسی علیه السلام باز آسمان شد حواریین دین عیسی علیه السلام را اندر خلق آشکارا کردند و هر یکی از ایشان بدان شهری که عیسی علیه السلام فرموده بود برفتند و یحیی بن زکریا علیهما السلام با آن حواری اندر زمین بیت المقدس بماندند و هیرودوس که ملک بود دین عیسی علیه السلام بپذیرفت و ایشان را نیکو همیداشت و مریم علیها السلام از پس عیسی علیه السلام بمرد و یحیی بن زکریا علیهما السلام بماند و این ملک هیرودوس هیچکاری نکردی بی اختیار یحیی علیه السلام و این ملک را دختری از ان برادر بود نامش هیروانا بود و در خبر دیگر گفته اند که آن دختر زن ملک بود و هیرودوس این دختر را دوست گرفت و خواست که او را بزنی کند و از یحیی بن زکریا علیهما السلام پرسید که شاید که من دختر را زن خویش کنم یحیی علیه السلام گفت نشاید و ملک آن دختر را آرزو میکرد و مادر این دختر را کینه یحیی علیه السلام اندر دل میگرفت و هر روز ملک یک حاجت این دختر را روا میکرد و یک سخن مادر این دختر را بیاموخت که امروز اگر ملک ترا گوید چه حاجت خواهی بگوی سر یحیی بن زکریا علیهما السلام را خواهم روز دیگر چون ملک از دختر سوال کرد که چه حاجت میخواهی دختر چنین بگفت پس ملک گفت حاجت دیگر بخواه که یحیی علیه السلام پیغامبر خدا ایست و او را نتوان کشتن روز دیگر دختر همین حاجت خواست ملک اجابت نکرد چون مادر دختر دانست که ملک این حاجت را اجابت نمیکند تدبیر کرد بمی خوردن بنشست مادر این دختر را بیاراست و او را جامه های نیکو در پوشانید و پیش ملک فرستاد تا او را ساقی شود چون ملک مست گشت آن دختر را دست بگرفت و اندر خانه برد و خواست که دست بروی نهد دختر گفت خویشتن ترا ندهم تا وقتی که سر یحیی علیه السلام را بپیش من بر زمین ننهی پس ملک در ان مستی بفرمود

که سر یحیی را بیاورند و یحیی علیه السلام را سر ببریدند و در طشتی نهاده به پیش ملک بردند و ملک آن طشت را با سر
بر پدر یحیی علیه السلام پیش آن دختر نهاد و آن سر بریده سخن همیگفت که این زن ترا همی نشاید و حلال نباشد
ملک را ازین سخن عجب آمد و از آن سر بریدن در حال پشیمان شد و خون یحیی علیه السلام آنجا که سر بریده بودند
بجوشید و آن جوشیدن باز نمی نشست و ملک را از آن حال خبر کردند ملک خاک بر سر آن خون انباریدن و برجوشید
که خاک بر سر آن خون میریختند خون از خاک بیرون می آمد و می جوشید و چندانی خاک بر آن ریختند که تا تلی بزرگ
شد و ملکی بود از اشکانیان نام وی خردوس بود و چون خبر قتل یحیی بن زکریا علیهما السلام بشنید آنکه بنی اسرائیل
را خبر کردند که سه پیغامبر چنین فاضل را بکشتند آن ملک بر ایشان خشم گرفت و سپاه کشید و به بیت المقدس آمد
و بر در شهر فرود آمد و او را اسپاهسالاری بود نام او بیورزاد و او را اندر شهر فرستاد با لشکر بسیار و گفت من
با خدای تعالی نذر کرده ام که ازین مردمان بکشم چندانی که خون ایشان از شهر تا میان لشکرگاه من چون جوی
برود و آن سپهسالار اندر شهر شد و خون یحیی علیه السلام را دید که می جوشید پرسید که این چه خون است گفتند این خون
قربانی است که ما کرده ایم و خدای از ما نپذیرفت و سپاه سالار دانست که دروغ میگویند و چندان استفسار کرد
و بر ایشان تهدید نمود تا ایشان مقر آمدند که خون پیغامبریست که در میان ما کشته شد بیورزاد گفت خدای تعالی
شما را از بهر عقوبت کردن آفریده و ما را بر سر شما بواسطه خون شما فرستاده است پرسید این خون را چه حکایت بود
تا فرو نشیند گفتند تا کشنده او را نکشند و خون او بر سر این خون نریزند این خون از جوشیدن فرو ننشیند و کس
ندانست که کشنده او کجا است و ملک هیردوس پنهان شده بود و این بیورزاد سپاه سالار دست بکشتن اندر
کرد و بنی اسرائیل را همی کشت و خونها بر سر آن خون یحیی علیه السلام همی ریخت و آن خون از جوشیدن باز نمی نشست
تا هفتاد هزار خون از بنی اسرائیل از زن و مرد بریخت و خبر چنین است که او با خون مخاطبه کرد تا بنشست و بخبر دیگر
گویند که کشنده پیری بیاوردند کشنده یحیی را بیاوردند تا او را بکشتند و خون او را بر سر خون یحیی علیه السلام ریختند تا آن
خون از جوش زدن فرو نشست پس سپهسالار کس نزدیک ملک فرستاد که چه فرمائی ملک جواب فرستاد تا خون بلشکرگاه
من نرسد دست باز مدار و همی کش و این بیورزاد را بر بنی اسرائیل رحم آمد و گفت اگر من شما را همی کشتم تا وقتی که
خون بلشکرگاه ملک رسد از شما هیچکس زنده نماند پس هر چه شما را از گاو و گوسفند و شتر و چهارپا است همه را بیارید و در
و کشتن تا خون بلشکرگاه او رسد و او پندارد که خون مردم است و آرام گیرد ایشان را هر حیوانی که بود همه را بیاوردند
و سپاه سالار دست بکشتن نهاد و همی کشت تا خون از شهر بلشکرگاه رسید و چون خون بپیش ملک رسید و جوی خون
پیش ملک برفت پس ملک فرمان داد تا دست از قتل باز داشتند و کودکان را برده کردند و مزگت را ویران کرد
و مردار بسیار در مزگت انداختند و گزیت بر ایشان افگند گزیت سرانه و بخشم تا ایشان هر یکی مزد و بها برآوردند و آمدند

شرکت می افگندند و مرکت بیت المقدس را دیگرباره ویران کردند از آن ویران ترکه بخت النصر کرده بود و هرچند از فرزندان
پیغامبران که بودند همه را برده کردند و همچنین گویند که این بیوزرادان از پس آن حال مسلمان شد و دین بنی اسرائیل
بپذیرفت و از خردوس جدا شد و خردوس آن بردگان برگرفت و ببرد و نگاه همی داشت تا بمرد و از پس مرگ او
بنی اسرائیل انچه مانده بودند باز به بیت المقدس آمدند و شهر را آبادان کردند و کسی که اخبار بهتر داند چنین گوید که
هم بخت النصر دیگر بود که خدای عزوجل او را پس از قتل یحیی بن زکریا علیهما السلام فرستاد و آن نه درست است که این
ملک خردوس بود و از ملوک عجم و بخت النصر پیش از ذوالقرنین بود و بهنگام بهمن بن اسفندیار و محمد بن جریر اندرین
کتاب چنین گوید که از مردمان چنین روایت کنند که بخت النصر و آن اسیران که در دست وی بودند از آن جمله اسیران
دانیال پیغامبر علیه السلام تا پنج تن از فرزندان پیغامبر بودند و بخت النصر را چنین گفتند که این دانیال علیه السلام
و یاران او دین دیگر دارند و دین تو ندارند و بت پرست بود و ایشان را [illegible] پرسید ایشان گفتند چنین است
ما خدای خویش را می پرستیم پس بفرمود تا یک نیزه بالای چاهی بکندند و شیری درنده در آن چاه کردند
و ایشان را در آن چاه فرو افگندند و تا شب ایشان در آن چاه بودند و شبانگاه چون بیامدند شیر را دیدند که از
دور نشسته و ایشان بسلامت بودند و هیچ المی از شیر بایشان نرسیده بود و یک تن دیگر دیدند که با ایشان بود
چون چنان دید ایشان را از چاه بیرون کردند و بپرسید که این یکی دیگر کیست که با شما است گفتند آن فرشته است
که شیر را از ما باز میدارد و آن فرشته بخت النصر را یکی طپانچه بزد و او را حالتی رسید که بجای بهایمی گشت و در دشت
به بیابانها نهاد و هفت سال بماند و پس بمرد و هم محمد بن جریر گوید که این بخت النصر پیش از اسکندر بود و لیکن
این ملک عجم بود خردوس و شاید بودن که اندر آن زمانه هر ملکی که ستمگاره و جفاکار بودی مر او را بخت النصر خواندندی
و اندر آن وقت ملک خردوس را بخت النصر میخواندندی الحدیث فی ذکر ملک الروم الذی ملک الروم
والشام و هم اندرین کتاب گفته بودیم که از پس اسکندر تا بوقت اردشیر بابکان پادشاهی بدو نیم بود از
دجله از آن سر یونانیان داشتند و از پس ایشان رومیان داشتند تا شام و تا لب دجله اول ایشان اغسطوس
بود و چون از پادشاهی او چهل و دو سال بگذشت عیسی علیه السلام از مادر جدا شد و بر شدن عیسی علیه السلام
بر آسمان و کشتن یحیی بن زکریا علیهما السلام اندر پادشاهی او بود که ملک الروم و ملک شام هر دو را بسبب [illegible]
و بعهد پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم آن ملک که روم و شام داشت هرقل بود و از لب دجله از آن سو
ملوک طوائف داشتند و اشکانیان از عراق بگشتند اعراب از بحرین و حیره و کوفه و زمین عراق را بگرفتند
و پادشاه چند از اشکانیان بود که تا عقبه حلوان توانستند آمدن و از عقبه ازین سو حد ملوک طوائف را بود
و عرب اندر زیر فرمان او بودند و عرب از آن سو تا حیره و انبار بگرفتند تا حد شام و زمین شام تا روم همه [illegible]

داشتند و جهان بدین قسمت بود تا اردشیر بیامد و ملوک طوائف را قهر کرد و عرب را از کوفه و عراق و حیره بیرون کرد و ببادیه افگند و بحجاز و بحرین و اندر بادیه هم اطاعت اردشیر میداشتند و خواست که شام را از رومیان بستاند اردشیر برفت و هم ملوک عجم که از پس او بودند شام و روم همه از دست رومیان نتوانستند ستدن و بدست ایشان ازان وقت که عیسی علیه السلام را بر آسمان بردند تا وقت پیغامبر ما محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم و اول ایشان طنازنوش بود و آخرین هرقل پانصد و هشتاد و پنج سال بود والله اعلم بامور الحقائق

اخبار الملوک العراق وارض البابل من العرب من بنی اسمعیل و بنی معد بن عدنان بعد الاسکندر الی اردشیر بابکان

و اندر مملکت ملوک اشکانیان بحد عراق اندر هیچ عرب نبودند و همه بزمین بادیه حجاز و یمن بودند مگر اندکی از اسیران عرب که ایشان را گرفته بود که تا زندگانی شما باشند و در انبار باشید و گروهی گفتند که این انبار را از بهر آن خوانند که انبار کار ملوک اشکانیان بود که ایشان غله عراق و سواد آنجا انبار میکردند و سیرت ملوک عجم نیز چنین بود که انبار غله های عراق داشتندی پس بزمین عراق اندر وقت ملوک اشکانیان از عرب هیچکس نبود مگر آنانکه با انبار بودند بلکه و یمن چون سالی صد برین برآمد عرب را بزمین حجاز و عراق تنگی رسید و اندر میان ایشان آشوب افتاد و پراگنده شدند و گروهی بسیار از ملکان عرب و مهتران ایشان از زمین حجاز بزمین عراق نیارستند آمدن و از بیم ملوک اشکانیان و از حجاز از سوی بحرین و یمامه آنست که بمیان بادیه است و شهرهای بسیار است یکی را هجر خوانند و یکی را احسا و هفت هشت شهر است از کجا و قرامطه امروز آنجا باشند و از عرب ملکان بسیار گرد آمدند به بحرین و از ملکان دو برادر بودند هم از نسل تیم الله بن الاسد از حی قضاعه نام یکی عمرو بن فهم بن تیم الله بود و نام دیگری قحطان بن زهیر بن عمرو بن فهم بن تیم الله بود و ایشان پسران عم بودند و قبیله دیگر ملک حنفاذ بن الحیق بن عمرو بن معد بن عدنان بود و دیگر زهیر بن الحارث بن زهیر بن ایاد بود و دیگر صبیح بن صبیح بن الحارث بن ایاد و ماهر بن وفا و اینان همه به بحرین گرد آمدند و این ملک بن زهیر خذیمه الابرش را بخواند و ملکزاده بود و اندر عرب خذیمه بن مالک بن فهم بن غالب بن دوس الازدی گفتندی و از پدر بر پدر خویش ملک آمده بود و خذیمه نیز اندر عرب ملک بود و او را بلقب خذیمه الابرش خواندندی و او را برص بود و لیکن از غایت حشمت او را ابرص نیارستندی گفتن و او را خذیمة الابرش گفتندی و گروهی خذیمه الوضاح بن الابرش و الوضاح کنیت کردندی بواسطه آن علت برص و این مالک بن زهیر که به بحرین آمد او را نامه کرد و بنزد خویش خواند و خذیمه با همه قوم خویش از بنی الازد بر آمد و مالک بن زهیر را ملک خذیمه بپذیرفت و خواهر خویش را بوی داد و نام او رکیس بود و این همه ملوک عرب بحرین آمدند و آنجا بنشستند و با یکدیگر بیعت کردند که از ملوک اشکانیان یا از ملوک رومیان کسی آهنگ ما کند با هم یکی شوند

[illegible]

عمرو بن فهم خواندندی و از پس عمرو خذیمة الابرش بنشست و مدت مملکت مالک و عمرو بن فهم بسیار تر بود و از پس ا ...
خواهرزاده خذیمه را بود و او را عمرو بن عدی گفتندی بملک بنشست اکنون از ان حربهای ایشان بگوییم و
از مملکت ایشان گفتار در حدیث مملکت دارای خذیمة الابرش چون این خذیمة الابرش
بملک بنشست همه ملوک عجم چه آنکه در غیر آن بود و چه آنکه در حجاز و بحرین بودند مجموع او را فرمانبردار شدند مگر
ملوک یمن و ملوک شام و روم و ملوک طوائف و از ملوک عرب این خذیمة الابرش بتدبیر و سپاه از همه بیشتر بود
و او را سیر تها و خزاین بسیار بود و از حربهای او یکی آنست که جاحتی از حد آباد زمینی که آنرا عین اباغ خواندندی
فرود آمده بودند و آنجا نشستگاه داشتند بحد عراق اندر و این اباغ مردی بود از عمالیق و یک چشمه از زمین
بیرون آورده بود و آنجا دیهای بسیار ساخته بود و هم از سواد عراق بود و آن چشمه را عین اباغ خواندندی
و این مردمان عرب که آنجا بودندی از بنی ایادی عم خذیمه بودندی و مادر خذیمه از ایاد بود و پدرش از ازد
بود و این مردمان ایاد را مهتری بود نام او نصر بن ربیعة الازدی بود و نسب او چنین است نصر بن ربیعه
بن عمرو بن الحارث بن مسعود بن مالک بن عنارة بن نجم و این نجم اندر عرب مردمانی بودند که بزرگ و این حی
آبادانی که داشتند از این چشمه بود و درین چشمه متوطن بودندی و همه از بنی نجم بودند و این نصر را پسری بود نام
او عدی و این عدی بن نصر را غلامی بود که اندر عرب و زمین عراق و شام و حجاز از وی نیکوتر غلامی نبود و چون
خبر خذیمة الابرش برسید خبر فرستاد و بدین خدایاد که این عدی پسر نصر را بر من فرستید تا من او را بدارم بجوهر
خویش و نفرستادند دیگر بار خذیمه کس فرستاد که میان ما و شما قرابت است از طرف مادر نباید که از بهر غلامی
در میان ما و شما حرب افتد مصلحت آنست که این غلام را بفرستید هم نفرستادند پس خذیمة الابرش سپاه
بکشید و بحرب ایشان شد و خذیمه را دو بت بود و هر دو از زر و نام آن بتان صیرن بود و خذیمه ایشانرا بپرستیدی
و چون بحرب شدی ایشان را بحرب بردی و گفتی مرا ظفر دهید بر دشمن و این خذیمه خود کاهنی و دعوی کردی
و حکمت ورزیدی و چون لشکر بدین حد آباد کشید بتان را خیمه از دیبا بزد و ده مرد را نگاهبان آن بتان
چون سپاه را براه افکندی و هر یکی را از ان بر استری افکندی و این نگاهبانان گرداگرد آن استران
رفتندی و چون بحد آباد آمد ایشان دانستند که بحرب با او بر نیایند پس حیلت کردند دو مرد از کسان خویش
نزد آن ده مرد که نگاهبانان آن بتان بودند فرستادند و با هر یکی خیکی می بفرستادند و آن نگاهبانان را
می دادند تا ایشان مست گشتند و آن بتان را از ایشان بدزدیدند و پیش ملک خویش بردند چون بامداد
خذیمه بخیمه بتان اندر شد و بتان را ندید و از نگاهبانان پرسید که این بتان کجا شدند و آن مردمان حدیا...
سوی خذیمه کس فرستادند و گفتند که این خدایان تو دوش بسوی ما آمدند و از تو گله کردند و چنین میگویند که تو

[illegible]

[illegible]

از رفتن او سخت ترشد از کار خواهر وخواست که کسی را بطلب او فرستد و باز آورد و اندر دل اندیشه کرد و پشیمان شد
وگفت تا اکنون من او را طلب میکردم و مردمان میگفتند که غلامی را طلب میکند و از منش ننگ آمد و عدی را دست
باز داشت و او را طلب نکرد و چون عدی بجای خویش باز شد پدرش مرده بود و چون مدتی برین برآمد بزنی دیگر روی
عاشق شد اندر حی ایاد و عدی بسوی آن زن همی شد برادران زن از کار او آگاه گشتند و کینه عدی را نگاه میداشتند
در دل تا یکروز که بصید شد برادران آن زن از کار او آگاه شدند با یاران خویش برنشستند و از پس او برشدند
تا عدی بسر کوهی بلندی برشد و برادران آن زن هم بپهلوی او ایستادند تا ناگهان او را از سر کوه بزیر افگندند
و گردنش بشکست و بمرد و خواهر خذیمه پسر نه ماهه برآمد و پسری بیاورد به نیکوئی همچون آفتاب و او را نام عمرو کرد
و تا چهار ساله شد او را پیش ملک خذیمه بردند بعد از چهار سال که روزی مادرش او را بیاراست و بنزد خذیمه
فرستاد و ملک چون او را بدید خوش آمدش و او را برگرفت و بنواخت و هدیه دادش و خواسته بسیار و دو کنیزک
بروی افگند و ملک خذیمه را دو پسر کوچک بودند همچون عمرو پس او را با پسران خویش همی پرورد و او را گرامی تر
میداشت و این عمر را اثر عقل هم از کودکی پدید آمد و بر زبان او اندران کودکی سخنان عجیب میرفت که امروز آنرا
بمثل بازمی گویند و از ان سخنان یکی آنست که وقت بهار هر سالی ملک بدشت بیرون شدی با خواص
خویش و خیمه تا گرما اندران جا همی بود و از نباتات که از زمین همی روید پس میخوردی چه بشکن و سماروغ و برغست
و آنچه بدینها ماند و بشکن آن بود که عرب بتازی آنرا شحمة الارض خوانند و سماروغ آن بود که آنرا فطر
خوانند و برغست آنست که قبا بری خوانند ملک یک روز اندر خیمه نشسته بود و در دشت پسران با این عمر
بشکن همیخوردند و آنچه کمتر بود اندر کنار گرمی کردند تا پیش ملک برند و این عمر از ان هیچ نخوردی و دست بدان
نبردی و هرچه بهتر بودی اندر دامن میکرد و چون پیش ملک آوردند هر کس از ان خویش بنهادند و ملک بدان
نگاه همی کرد و آنچه عمر آورده بود بهتر از انها بود که ایشان آورده بودند و با او مزاح کرد چنانکه با کودکان
کنند با عمر گفت چونست که آنچه تو چیدی بهتر است عمر در جواب گفت هذا جنای وخیاره فیه اذ کل جان
یده الی فیه یعنی از بهر آن اینک من چیدم بهتر است که هر کسیکه می چید دست بدهن همی برد و من دست
بدهن نبردم این سخن در میان عرب مثل گشت و تا امروز همی بازمی گویند و از امیر المومنین علی ابن ابیطالب
رضی الله عنه روایت کنند که روزی اندر بیت المقدس شد و بسیار خواسته بود و در آنجا دست بدان
خواستند با دراز نکرد و چیزی از ان برنگرفت و این مثل بزبان مبارک بگفت هذا جنای وخیاره فیه اذ کل جان
یده الی فیه پس عمر دست بانبار دینار کرد و مشتی از ان برگرفت و باز هم در آنجا افگند پس گفت حمرا و بیضا
احمری و ابیضی غری غیری یعنی بگفت ای سرخ و ای سپید یک کسی دیگر را فریب ده که مرا نتوانی فریفتن و چون

خذیمه این سخن از عمر بشنید و شاد شد از آن فصاحت و زبان آوری او و بفرمود تا آن را طوقی کردند زرین در گردن
او افگندند و ملوک عرب را هرگز طوق رسم نبودی و طوق ملوک عجم داشتندی و نخست کسی که او را طوق در
گردن بود عمرو بود و این طوق شب و روز در گردن او بودی تا بدین سبب او را عمرو ذو الطوق گفتندی و ملک
خذیمه او را گرامی همی داشت تا دو ساله شد یک شب او را دیوان بربودند و ببردند چون روز شد عمرو را ندید
و خذیمه از آن حال تافته شد و سپاه او را طلب میکرد اندر زمین عراق و بادیه و شام و روم و پارس و تا ده
سال او را اندر همه حال طلب همی کرد و او اندر بادیه با بهائم همی گشت و موی بر تن او چنان دراز شده بود که
اندر زمین همی کشید و برهنه همی رفتی و بموی خویشتن تن خود را پوشیده داشتی و ناخن او دراز شده بود و چون
نسناس با سباع اندر بادیه همی رفت چون ده سال برآمد از آن دیوانگی بهتر شد و با مردمان خوی کرد و در
اوائل چون مردمان را بدیدی بگریختی و دو برادر اندر عرب بودند که اندر شام همی بودند با ادب و عقل بسیار و
نام ایشان یکی مالک بود و دیگری عقیل و پسران مالک بن کعب بن القیس بود از بنی اسد و قصد کردند از شام برفتند
که بخدمت ملک خذیمه آیند و با ایشان زنی مغنیه بود که ایشان را خدمت کردی و دیگ پختی و شراب دادی
و چون می بخوردندی بر ایشان سرود گفتی و با ایشان بجز از آن زن کس دیگر نبودی و ایشان شنیده بودند که
ملک خذیمه را از ده سال باز خواهرزاده او گم شده است و نام او عمرو بن عدی است و خذیمه او را بسیار
طلب داشت و نیافتش پس ایشان چون ببادیه اندر فرود آمدند بمنزلی و آن زن سفره نان فرود آورد تا نان
خورند و اندر آن سفره خوردنی بسیار بود و بریانی و می خوردند ناگاه این عمرو بن عدی از دور پدید آمد با آن موی
دراز و برهنه و ناخنانش دراز گشته از دور برسید چون پیش ایشان شد سلام کرد و بنشست و ایشان او را گفتند
نان بخور و از آن موی و ناخن دراز ایشان را کراهیت آمد و این زن که با ایشان بود نام او ام عمرو بود دست
فراز کرد و از آن تره بریان در گذشت که بدو دهد عمرو بن عدی گفت تعطی العبد کراعا فیه مع فی الذراع و این سخن
نیز گشت اندر میان خلق و این مثل بتازی همه کس گویند و هم بپارسی چنین گویند که چون سگ را استخوان دهی
بگوشت طمع کند و این خواست که او را پایه بکند که تا ایشان نان بخورند ایشان گفتند بگذار تا با ما چیزی خورد
چون دانستند که خرد دارد و چون چیزی بخوردند زن خیک نبید بیاورد و از آن می طاسی پر کرد و مالک را داد
و دیگر عقیل را داد و عمرو پنداشت که دیگر او را دهد آن زن نداد و دیگر باره طاسی از آن پر کرده مالک را داد
عمرو گفت شعر صددت الکاس عنا ام عمرو * وکان الکاس مجراها الیمینا * وما شر الثلاثة ام عمرو * بصاحبک الذی
لا تصبحینا * گفت ای ام عمرو از این کس من تبر بودم که نبینداز من و در گذاشتی ایشان پرسیدند که تو کیستی و از
کجائی و اندرین بادیه چنین برهنه چرائی و چه کنی بگوی تا حالت چیست عمرو گفت بیت آن نیکرانی او سکرا نسبی

تا آنگاه عمرو ابن عدی بود ایشان بدو نشستند و در وی نگریستند موی اندام او دراز و ناخنهاش بر آمده بود و موی سر
او را پاک بشستند و جامه های پاکیزه اندر پوشانیدند و گفتند ملک جذیمه را چه چیز دهیم بزرگتر از این و بر دل او شیرین‌تر
از این پس سر او را با خویشتن به پیش ملک جذیمه آوردند ملک چون او را بدید نشناختش از آنکه رویش از آفتاب سیاه
گشته بود و گفت ندانم که این عمرو بن عدی است یا نه ایشان گفتند اگر تو او را بدان حال دیدی که ما او را دیدیم
از وی همی ترسیدی او را بسوی خواهر فرستاد و گفت بنگر که این همی پسر او است یا نه مادرش چون او را بدید بشناخت
و اندر وی آویخت و او را اندر کنار گرفت و شادی همی کرد و از خانه بیرونش نگذاشت تا رنگ رویش تمام باز
بحال اولین آمد و بحال خود باز رسید پس ملک پیش ملک جذیمه برد تا ملک نیز او را باز شناخت و شادی کرد
پس عمرو آن طوق که در گردن او بود بیاورد تا باز در گردنش کنیم و مادرش از ده سال باز آن را نهاده بود
و هر گه که از پسر یاد کردی آن طوق را پیش خود نهادی و زار زار بگریستی پس آن طوق را بیاوردند و ملک
خواست که بدست خویش آن طوق را در گردن او کند چون عمرو بزرگ شده بود آن طوق بسر او فرو نشد
عمرو گفت کبر عمرو عن الطوق و این سخن نیز اندر جهان بماند پس ملک جذیمه مالک و عقیل را گفت هر چه شما را
حاجت است بر من حکم کنید و از من درخواهید تا بشما دهم ایشان گفتند بخدمت ملک آمده ایم تا مر او را
خدمت و ملازمت کنیم و ملک جذیمه ایشان را بنواخت و ندیم خویش کرد تا از دنیا بشدند و نزد او همی بودند
و پیش او حرمت و وقار تمام داشتند اندر جهان معروف و مشهور گشت که مالک و عقیل از ندیمان خاص ملک
جذیمه بودند و نزد او منزلت تمام یافتند و عرب را از ایشان مثلها بسیار است و با مثال چنین گویند که ندیمان
ملک جذیمه را ابو الخراش الهذلی دو بیت گفته است شعر لعمرک ما ملت کنیشة طلعتی ٭ و ان ثوائی عندها لقلیل
٭ الم تعلمی ان قد تفرق قبلنا ٭ ندیما صفاء مالک و عقیل ٭ و متمم بن نویره چون برادرش مالک بن نویره خالد
بن الولید مر او را بکشت او را بدین دو بیت و بشعر مرثیت کرد و گفت بیت وکنا کندمانی جذیمة حقبة من الدهر
حتی قیل لن یتصدعا ٭ فلما تفرقنا کانی و مالکا ٭ لطول اجتماع لم نبت لیلة معا ٭ و ملک جذیمه ایشان را
جاه و منزلت و رفعت داده بود و مر عمرو بن عدی را چون فرزند خویش همی داشتی تا زنده بود والله اعلم بالصواب

گفتار در حکایت عجیب و غریب

مردی بود از ملوک عرب و نام او عمرو بن ظرب بن حسان بود
و از فرزندان عمالقه پادشاه و ملک زمین جزیره او را بود و جزیره اندر میان شام و عراق است و شصت و شش
شهر است و از آنها یکی موصل است و یکی ... و اندر هر شهر تا شهری بیابان بسیار است و هر شهری را
از آنها روستاهای بسیار است و این همه را شام جزیره خوانند و شهر سامره هم از جزیره است و این جایگاه را
از آن جزیره خوانند که از یک سویش دجله است و از یک سویش فرات و این همه شهرها در میان این دو رود است

[illegible]

و او را سرهنگی بود نام او قصیر بن سعد بود و از بنی لخم بود و قرابت او بود و ملاذ زاده بود که پدرش سعد بر پیشانی
ازان خذیمه نیز لنی خواسته بود و این قصیر را بخویشتن نزدیک داشتی و همه مشورتها با او کردی قصیر این
رای سپاه را مخالف شد و گفت این مکر و حیلت است و بتازی گفت رای فاتر و عدو حاضر و این
سخن نیز مثل گشت و آن همه مردم مخالف قصیر شدند و خذیمه او را جواب داد که انک فی الکن لا فی الضح
گفت رای تو نجا نه بکار آید و بآفتاب اندر نیاید و این سخن نیز مثل گشت و قصیر او را گفت آمن لیس بالحارکا
گفت این کار نیست بدان طاق و جفت نتوان باز یدن یعنی این کار جا نیست و بجای طاق و جفت نتوان
باز یدن باشد که راست نیاید پس خذیمه خواهرزادهٔ خویش عمرو را بخواند و با او مشورت کرد او نیز گفت بباید رفتن
گفت سپاه زبا اندران قوم و آن حی آباد و بسیار ند و چون ترا ببینند همه با تو متفق شوند قصیر گفت تو بدین زبا
گشتی بروی ایمن مباش و چون بآنجا شوی خویشتن را بدست وی اندر نهاده باشی کسی فرست بوی اگر او
بتو راغب است خود بسوی تو آید رسولان زبا گفتند که در جهان کس ندیده است که زن بسوی شوی شود
و شوی را بسوی زن باید شدن پس خذیمه بهیچ وجه فرمان قصیر نکرد و گفت لا یطاع لقصیر امر گفت هر کس
که کوتاه باشد فرمان او نبرید و این سخن نیز مثل گشت پس خذیمه کدخدای خانهٔ خویش را بخواهرزادهٔ خویش
سپرد و مردی بود نام او عمرو بن عبد الجن الجرمی و سرهنگی بود سخت مردانه و خذیمه او را بر همه سپاه و پادشاهی
خویش خلیفه کرد و با خاصان خویش برفت و این قصیر را با خویشتن ببرد و نهشل بن جریر بن ضمیرة التمیمی شعری گوید
اندرین معنی که او را نصیحت کرد و نپذیرفت و بعد ازان پشیمان گشت ؎ و مولی عصانی و استبد برایه * کما لم
یطع بالنفس منه قصیر * فلما تبدی غب امری امره * وولت باعجاز الامور صدور * تمنی خلیلی ان اکون اطاعنی *
وقد حدثت بعد الامور امور * و خذیمه برفت تا از حد عراق بیرون رفت و بر لب فرات میرفت تا بجزیره و شهر
رحبه رسید و چون بآنجا رسید پشیمان گشت و اندیشه ناک شد و قصیر را گفت چه بینی اندرین کار گفت ببقه ترکت الرای
گفت تدبیر ببقه دست باز داشتی و این سخن نیز مثل گشت و بدیگر منزل رسید رسولان زبا پیش باز آمدند با هدایا
بسیار خذیمه قصیر را گفت چون می بینی گفت خطر یسیر فی خطر کبیر گفت این کار بزرگ که می خواهد بودن هدیه خطر بد با اندر
اول اندکست رسولان زبا گفتند ملکه فرموده است که همه سپاه بپذیره ملک آیند و چون بمنزل رسید خذیمه
قصیر را گفت مرا دل همی گمان افتد و ترسم که سخن تو راست شود و اکنون کار از دست رفته است چه حیلت (یعنی پیشواز)
مانده است قصیر گفت فردا که سپاه ترا بپذیره آیند و زمین بوسه دهند پیش تو اندر بر فرسند بدانکه کار نیکوست
و اگر جز این بود چکنم و خذیمه را اسپی بود نام او غصبا و بهمه عراق اندر اسپی چنان نبود که با او بدویدی و آن
اسپ اندر پیش به جنیبت می بردند قصیر گفت چون دانی که کار نه بر مراد است این جنیبت را بر نشین و تازیانه زن

و از میان سپاه بیرون شد که هیچ اسپ [illegible] هرچی [illegible] نشد و دیگر روز خذیمه [illegible]
و آهنگ زبا کرد و چون نخستین برفت سپاه را از دور بدید و چون نزدیک خذیمه رسید [illegible] فرود و بیامد و
حرمتش نداشتند و خدمتش نکردند چنانکه در شرط بود و چون در وی رسیدند پراگندند [illegible] است و
پیش و پس او اندر میان گرفتند خذیمه بدانست که کار از دست داده آن جنیبت عصا را پیش خواند مرد
ایشان تا مر آن اسپ را بهتر [illegible] نگذاشتند که بران عصا برنشیند و گفتند همین است که برنشسته
نیکوست قصیر چون دید که او را از آن اسپ منع کردند دانست که کار به سر رسید [illegible] خذیمه بگفت
بران اسپ عصا برنشست و او را تازیانه زد و از میان سپاه بیرون آمد و روی بر نهاد و برفت [illegible]
از پس او و برفت خذیمه گفت ویل امه حزما علی ظهر العصا و این نیز مثل گشت و خذیمه بگمان شد که اندر [illegible] است
گفت حق ما جری به العصا و این نیز مثل گشت و قصیر آن روز تا شب همی تاخت تا شصت فرسنگ تاختن کرده بود
و بدیهی رسید که نام او برج بود و ایشان اسپ را از دور بدیدند بشناختند که آن عصا است گفتند
خیر ما جاءت به العصا و این نیز مثل گشت و قصیر چون از اسپ فرود آمد اسپ بیفتاد و بمرد و آن دیه را
امروز برج العصا خوانند و خذیمه برفت تا بسرای زبا رسید و خذیمه را روی [illegible] بود و بهر آن
پیسی او را ابرص خوانند و زبا را موی زهار چندان دراز بود که از آن دو گیسو بافتی چنانکه زنان از موی سر
می بافند پس خذیمه را بار داد تا اندر پیش او شد زبا گفت ای خذیمه بکار خویش من آمدی گفت بعروسی
کردن آمده ام زبا شلوار بیرون کرد و موی زهار خویش او را بنمود و گفت آنکس را که موی زهار او چنین
باشد و بدین درازی بود عروسی را نشاید با کسی که سر و روی آن چون آن بود [illegible] خوانند من ترا
خوانده ام که تا ترا بخون پدر خویش بکشم و قصاص کنم پس بفرمود تا او را بکشتند و اندر [illegible] چنانکه سنت
که چون ملوک را گردن زنند نطعی [illegible] از ادیم و او را اندر میان نطع بنشاندند و طشتی
زرین فرمود آوردند و از هر دو دست او فرمود تا رگ برگشادند تا از وی خون آمد تا دست [illegible]
سست شد و گفت لا تضیعوا دم الملوک فان دم الملوک لا تضیع و گفت خون ملوک را ضایع کنید که خون ایشان
ضایع نشود و خذیمه گفت دعوا دما ضیعه اهله و این نیز مثل گشت و این آخر سخن خذیمه بود که بگفت و جان
بداد و آن طشت پیش زبا آوردند و پنبه زده بسیار اندران افگندند تا همه آن خون را [illegible] و خشک کرد
و بصندوق اندر نهاد و گفت این قصاص خون پدر منست چون این خبر بقصیر آمد که خذیمه را کشتند قصیر از آن
دیه آهنگ عمرو بن عدی کرد و عمرو بن عدی و عمرو بن عبد [illegible] با همه سپاه بحیره بودند و خبر قتل خذیمه
ایشان را بگفت و سپاه چون این خبر را بشنیدند دو گروه گشتند نیمی بسوی عمرو بن عدی و نیمی بسوی

عمرو بن عبد الجن رفتند در میان ایشان حرب خواست افتاد و قیصر در میان ایشان شد و با جذیمه صلح کردند و
عمرو بن عبد الجن مملکت به عمرو بن عدی سپرد و خود بطاعت او ایستاد و همه بعمرو بن عدی گرد آمدند و عمرو بن عدی
قیصر را گرامی داشتی و قیصر بعمرو بن عدی گفت من نه پسندم و از تو خشنود و خوشدل نشوم تا تو خون ملک
جذیمه از زبا طلب نکنی والله تعالی اعلم مقاله در حدیث عمرو بن عدی و ظفر یافتن او بر زبا
چون این خبر بزبا رسید که عمرو بن عدی ملک جذیمه را بگرفت و سپاه با وی بیعت کردند و ملک عراق او را
مستقیم گشت پس زبا اندوهناک شد و بترسید و بدانست که عمرو بن عدی خون جذیمه را طلب میکند و زبا منجمی
بود و او را گفته بود که هلاک تو بر دست کسی باشد که نام او عمرو بود و او نیز ترا نتواند کشتن ولیکن تو خود خویشتن را
بکشی پس زبا از عمرو حذر گرفت مقام نشستگاه خود را کوشک خواهر بود و مردی استاد مصور را بخواند و بسیار
خواسته او را داد و گفت برو و خود در سپاه عمرو بن عدی درآمیز و صنعت صورتگری خویشتن را آنجا
پیدا کن تا ترا دوستی و آشنائی افتد با لشکریان و نزدیکان عمرو بن عدی را بتامل ببین و صورت او را بکاغذ
بنگار چنانکه در ایستادگی و نشستن و سواری و پیادگی و با جامهای گوناگون لباس زمستانی و تابستانی او همه
آنجا کشیده باشی و آن صورت او را بمن آوری تا اگر بمن تاخت آورد و یا بمکری خویشتن را بر من زند او را شناخته
و دانسته باشم آن نقاش برفت و یکسال بر درگاه عمرو بن عدی بماند تا او را بهر جائی بدید و بهمه لونی صورت
او را نقش کرد و به زبا آورد و زبا فرمود تا از سرای او تا بحصار شارستان نقبی زدند تا اگر او را روزی کاری
افتد خویشتن را بدان نقب بیرون افگند و بحصار بیرون شود و چون سالی برین سال بر آمد این قیصر عمرو بن عدی
را گفت خون خال طلب کن و ضایع مکن که او نه از آن مکان بود که بگذارند که خون او ضایع شود گفت چگونه
کنم وانه لا منع من عقاب الجو گفت آن زبا از من دورتر است که مرغ از هوا قیصر گفت بینی من ببر و بر پشت
من تازیانه بسیار بزن و دست از من باز دار عمرو گفت ای قیصر تو آن کار نه کرده که سزای این عقوبت باشی
قیصر گفت تو چنین کن و دست از من باز دار تا من هرچه خواهم بکنم و بر تو هیچ عیب نیست پس عمرو او را بفرمان
خویش باز گذاشت و قیصر بینی خود ببرید و بر پشت خویش تازیانه بزد و مردم گفتند لامر ما جدع انفه قصیر
بینی خود را کاری بریده است و شعرای عرب اندرین مثل بسیار گفته اند و مثل چنین گویند اندر قصیدهٔ خود
بیت وفی طلب الاوتار ما جدع انفه * وآب حیاض الموت بالسیف بیهس * و چون قیصر را بینی ببرید شد
پیاده از عراق برفت و بجزیره شد و بدر زبا باز رفت او را گفتند قیصر آمده است سر و پای برهنه و جامه دریده
و بینی بریده و بر پشتش تازیانه زده او را بار فرمود و را گفت این چیست گفت این بمن عمرو بن عدی کرده است و
بهانه کرد که جذیمه را تو کشتن دادی و مرا یکسال بزندان باز داشت و من از زندان بگریختم و نزدیک تو آمدم

که من در پیش تو هیچ ملک خدمت نکنم که بر دل عمرو گران آید که پیش تو زبّا او را بنواخت و وعده‌های نیکو کرد و او را بپذیرفت
و خانه داد و خواسته بسیار داد و را فرستاد و قیصر آنجا همی بود و زبّا همی دانست که او مردی با خرد است و هرگاه که
زبّا را کاری پیش آمدی و یا مهمی دست دادی قیصر را مشورت خواستی و قیصر او را شفقت نمودی تا دلش تمام
بروی ایمن شدی و از جمله وزیران و ندیمان در گذشت یک روزی قیصر تا پیش زبّا نشسته بود و جامه‌های تحفه
گرانمایه و طرایفها بر زبّا عرض میکردند زبّا گفت این جامه‌ها بتحفه‌ها اندر نیست قیصر گفت اینچنین جامه‌ها در عراق
بسیار می باشد لیکن ملکه جهان مرا چیزی دهد که از اینجا بعراق برم تجارت کنم و بکاردانی بعراق شوم چنانکه کسی مرا
نداند و با بازرگانان می باشم و ترا ازین جامه‌های گرانمایه و از هر طرایفی که در عراق می باشد بخرم و باز پیش
تو آورم و هر چه ترا بکار آید بردار و آنچه ترا نباید بفروشم و بسیار سود گیرم و آن سودها نیز ترا باشد و دیگر حالها
که منم هیچکار دیگر از من نیاید مگر بازرگانی کردن تدبیری و نصیحت کردی پادشاه را زبّا را این سخن خوش آمد
و او را خواسته بسیار داد و قیصر از زمین جزیره بر آمد که عراق را شایست بخرید و قیصر با کاروان بازرگانان
عراق گشت و بحیره شد پس عمرو بن عدی آنجا فرود آمد و آن متاعها را بفروخت و هر چه بایست بخرید و
از جامه‌ها و طرائفها و هر شب به پنهانی به پیش عمرو شدی و با او سخن میگفتی و تدبیر میکردندی و چون قیصر از
پیش زبّا بعراق شد خواهر زبّا زبّا را گفت این خواسته‌ها که با این مرد دادی هرگز باز [illegible] این مرد
باز پیش تو نیاید زبّا گفت اگر باز آید خود وفا کرده باشد و اگر باز نیاید آنچه بدو رسیده است از بهر این
علامت که برافگندند این خواسته او را با دو چون قیصر باز آمد و آن اموال را باز آورد و سخت شادمان شد
قیصر آن جامه‌ها عرض کرد و زبّا آن طرائف پسندید و آن چیزی که او را شایست و بایست برگرفت و
دیگر بار قیصر را داد و گفت بفروش و چون بفروخت خواسته بسیار سود کرد و دو سال دیگر همچنین متاع
می آورد و می برد و خرید و فروخت میکرد و سود بسیار میکرد و سال چهارم زبّا هزار اشتر بار کرد و به قیصر داد
قیصر گفت این جوالها تنگ است غرارهای محکم فراخ باید بیشتر بار در گنجد و اشتران را آسان تر بود زبّا
بفرمود که هزار جفت غراره با قفل بزرگ و محمد بن جریر گوید که محمد بن السائب گفت نخستین کسی که اندر جهان رسم
غراره بافتن آورد قیصر بود و آن هزار اشتر بدو هزار غراره بار کرد و روی بعراق نهاد و عمرو بن عدی را گفت
اگر خون خال باز خواهی خواست وقتش آمد عمرو گفت چکنم قیصر گفت درین غراره‌ها ازین مردان با سلاح
اندر نشان و خود نیز سلاح در پوش و بیک غراره اندر نشین تا شما را بار کنم و بشهر زبّا برم چون بدر
حصار اندر شویم مردم را از غراره‌ها بیرون کنیم تا بر در شهر شوند و شمشیر اندر نهند و آن خلایق که آنجا باشند
بکشند زبّا نقبی دارد که از آن نقب بیرون رود و دیگر من ترا بر سر آن نقب بدارم تا چون او بیاید که از آن نقب

بیرون رود اندر ایشان یا گیری عمرو گفت روا است و دو هزار غراره از آن مرد کاری با سلاح تمام بساخت و سر غراره
ببست و با کاروان روانه شد و چون بدر شهر رسید قصیر از پیش برفت و زبا را بشارت داد که امسال متاعها
خوب و طرائف آورده‌ام که هرگز مثل این متاع کس نیاورده است زبا از شادی برنشست و از شهر بیرون آمد
تا کاروان را ببیند چون بنگریدآن اشتران را دید که گران میرفتند زبا گفت ~ ما للجمال مشیها وئیدا
ام الرجال جثّما قعودا ~ پس زبا بشهر بازگشت و کاروان بشهر در آمد و بر دروازهٔ شهر دربانی بود و
نبطی چوبی اندر غراره زد بپهلوی آن مردی که در غراره بود برسید و از آن مرد تیزی رها شد دربان
گفت درین غراره با بیچ شکی نیست چون بشهر اندر شدند اشتران را بخوابانیدند و غراره ها فرو گرفتند
و مردان سلاح پوشیده از غراره ها بیرون آمدند و بانگ زدند و شمشیر ها اندر ایشان نهادند و کشتن
گرفتند و زبا عمرو بن عدی را دید که آنجا ایستاده و زبا عمرو را بشناخت بدان صورت که نقاش او را نقش
کرده بود و زبا را انگشتری اندر دست بود که زهر در نگینش کرده بودند چون عمرو را دید انگشتری را نگینش
و زهر را بخورد و گفت بیدی لا بید کلیبی یعنی بدست خویش میرم نه بدست تو و زهرش فرو شد و بیفتاد و عمرو
بسرش فراز شد و او را مرده یافت و چند شمشیر دیگر بروی زد و بیرون آمد و در شهر منادی فرمود تا دست
از قتل و غارت باز داشتند و بر سر خزینه زبا شد و برگرفت و سپاهش جمله بیامدند و با عمرو بیعت کردند و
پادشاهی جزیره تا زمین عراق بگرفت و او را مسخر گشت و همه عرب او را فرمانبردار شدند و صد و بیست سالها
پادشاهی بکرد و پس بمرد و ملک بدست فرزندان او بماند عراق و جزیره و بادیه و حجاز و زمین عجم و خراسان
از ایشان بستد و فرزندان آل نصر را هم بحرین و بادیه پادشاهی ماند و آنجا هم پادشاهیت آردشیر بودند و همه
عرب بفرمان ملوک عجم بودند و بعضی از ایشان نیز ملوک آن نصر بسیار شدند و بسیار سال بماندند و به بادیه
و حجاز و بحرین از پس آردشیر بابک زیرا که آردشیر ایشان را از زمین عراق بیرون کرد و زمین بحرین و حجاز
و بادیه ایشان را داد و یکی تن از فرزندان عمرو بن عدی را بر ایشان ملک کرد و نشستگاه آن نصر بجزیره بود و
نشستگاه ملوک عجم بدان بود و آخر فرزندان آل نصر نعمان بن المنذر بن عدی بن ربیعه بن نصر بود و برادر
را بکشت و نسبش چنین بود که گفته آمد و این چیزها که از ملک خذیمه و ملک عمرو بن عدی یاد کرده ایم همه اندران
وقت از ملوک طوائف بودند و در روزگار ایشان حدیثها و عجائبهای بسیار بود زیرا که ایشان چهار صد سال
پادشاهی کردند و اندرین وقت این اخبار اساطم و جدیس افتاد که ملک حسان بن ربیعه بر ایشان تاختن کرد
و ایشان همه در یاسر بودند و این حکایت دران وقت بود که ملک خذیمه زنده بود **حدیث حسان
بن ربیع ملک مصر** و اساطمه و بالیاسه و این اساطم و جدیس و دو قبیله بودند از قبائل عرب بسیار

بی سر مد تسیم بفرمود تا چشمهای او را برکندند و چشمهای او اندر رگها یافتند سیاه که با سر پیوسته بود و پس
حسان بیمن باز شد و خدیمه از این حال آگاه گشت و سپاهی از عراق بفرستاد و از پس او و او را اندر یافتند
و با او حرب کردند و او لشکر خدیمه را بشکست و بسیاری از ایشان را بکشت و برفت و این حسان را ملکی بود بزرگ
از تبابعهٔ یمن و پسر تبع بن تبع بن اسعد بود و تبع الاکبر پدرش بود آنگاه با سپاه بمکه آمد بطریق حج کردن و بوقت حج
آنجا بود و بمکه اندر راهی است بمیان دو کوه و آن راه را شعب المطابخ خوانند و این را از آن نام اندر آن افتاد
که این تبع مطبخ خود را در میان آن دو کوه نهاد و چندانی طعام داشت که همه حجاج را موسم را سفرها نهاد و طعام
داد و خانهٔ کعبه را جامه پوشید از پوشش خویش جامه هائی که هیچ کس قیمت آن جامه ها را نستدی و مردمان
شهر بیامدند اوس و خزرج گله کردند و از جهودان خیبر و فدک و قریظه و چنین گویند که این جهودان گریخته
از شام بیامدند اندر زمین ما فرود آمدند و ایمن شدند و اکنون بر ما ستم همی کنند و چون تبع سپاه بکشید
روی بمدینه نهاد و تا نزدیک مدینه رسید بمنزلی فرود آمد که نام او امروز بمنزل الملاک مشهور شد و از آنجا
سپاه بمدینه فرستاد و تا از آن جهودان بسیاری بکشتند و تا از مکه گشت و بسوی یمن شد و هم او بود که سپاه
بسجستان فرستاد و تا آنجا قتل و غارت بسیار کرد و حسان را از سوی هندوستان و شمر را از سوی خراسان
بفرستاد تا حسان را یاری کنند و آن شمر را بلقب ذو الجناح خواندندی و از بهر آنکه چون او را بحرب فرستادندی
زود شدی و او را گفتندی همی پرد و این شمر چون بسمرقند آمدی و سمرقند شهری استوار بود و این شمر آن حصار
بگشاد و خلق بسیار بکشت و باز سمرقند را آبادان کرد و آن بپارسی سمرکند گفتندی و از آنجا بسجستان شد با همه
سپاه خویش و با حسان متفق شد و همچنین اندر شدند و غارت کردند و خواسته بسیار آوردند و باز بیمن آمدند
و اینها همه بزمان ملوک طوائف بود و از آن عجائبها که اندر آن وقت بود یکی حدیث اصحاب الکهف بود چنانکه
خدای تعالی گفت اَمْ حَسِبْتَ اَنَّ اَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا اِذْ اَوَى الْفِتْيَةُ اِلَى الْكَهْفِ
فَقَالُوا رَبَّنَا آتِنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً گفتار در قصهٔ اصحاب الکهف و این اصحاب الکهف مردمانی بودند
از شهری شهرهای شام و ملک آن شهر کافر بود و بت پرستیدی با همه اهل آن شهر و آن ایشان را هر که
گفتندی و این ملک را نام دقیانوس بود و از ملک یونان بود و از آن مردمان شش تن بودند و خبر ایشان
بدقیانوس بردند ایشان را بخواند و گفت کرا می پرستید و خدای شما کیست ایشان دین خویش پیش ملک
عرض کردند و خدای عز و جل ایشان را نگاه داشت تا از ملک نترسیدند و باک نداشتند و گفتند خدای ما خدای
آسمان و زمین است و هر چه هست آفریدهٔ اوست و جز او خدائی نخوانیم و اگر غیر او را خدائی دانیم پس
دروغ گفته باشیم چنانکه خدای تعالی جل و علا فرمود وَرَبَطْنَا عَلَى قُلُوبِهِمْ اِذْ قَامُوا فَقَالُوا رَبُّنَا رَبُّ السَّمٰوٰتِ

وَالْأَرْضِ لَنْ نَدْعُوَ مِنْ دُونِهِ إِلَٰهًا لَقَدْ قُلْنَا إِذًا شَطَطًا (یعنی جور او باطلا) هَٰؤُلَاءِ قَوْمُنَا اتَّخَذُوا مِنْ دُونِهِ آلِهَةً لَوْلَا يَأْتُونَ عَلَيْهِمْ بِسُلْطَانٍ بَيِّنٍ فَمَنْ أَظْلَمُ مِمَّنِ افْتَرَىٰ عَلَى اللَّهِ كَذِبًا

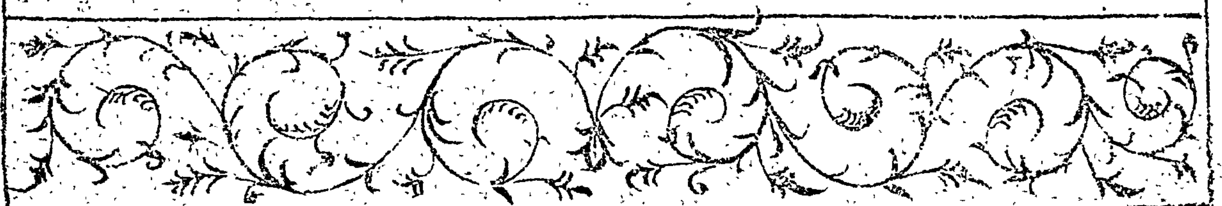
و این قصه پیش از عیسی و زکریا و یحیی علیهم السلام بود و این شش تن همه ملکزادگان و مهترزادگان بودند و [illegible] کشتن ایشان شتاب نتوانست کردن و در آن ملک قاضی بود و هم یونان بود و دین او هم دین اسلام و مسلمانی بود و لیکن پیدا نمی یارست کردن پس ملک قاضی را گفت اندر کار این مردمان چه گوئی قاضی گفت ایشان مهترزادگان اند و در کشتن ایشان شتاب نتوان کردن و ایشان را امشب امان ده تا بیندیشند و باز براه آیند ملک ایشان را امان داد و ایشان بازگشتند و خدای تعالی جل و علا ایشان را جوانمردان خواند و ایشان را بستود قوله عز و جل إِذْ أَوَى الْفِتْيَةُ إِلَى الْكَهْفِ فَقَالُوا رَبَّنَا آتِنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً وَهَيِّئْ لَنَا مِنْ أَمْرِنَا رَشَدًا فَضَرَبْنَا عَلَىٰ آذَانِهِمْ فِي الْكَهْفِ سِنِينَ عَدَدًا ثُمَّ بَعَثْنَاهُمْ لِنَعْلَمَ أَيُّ الْحِزْبَيْنِ أَحْصَىٰ لِمَا لَبِثُوا أَمَدًا نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ نَبَأَهُمْ بِالْحَقِّ إِنَّهُمْ فِتْيَةٌ آمَنُوا بِرَبِّهِمْ وَزِدْنَاهُمْ هُدًى وَرَبَطْنَا عَلَىٰ قُلُوبِهِمْ إِذْ قَامُوا فَقَالُوا رَبُّنَا رَبُّ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ لَنْ نَدْعُوَ مِنْ دُونِهِ إِلَٰهًا لَقَدْ قُلْنَا إِذًا شَطَطًا

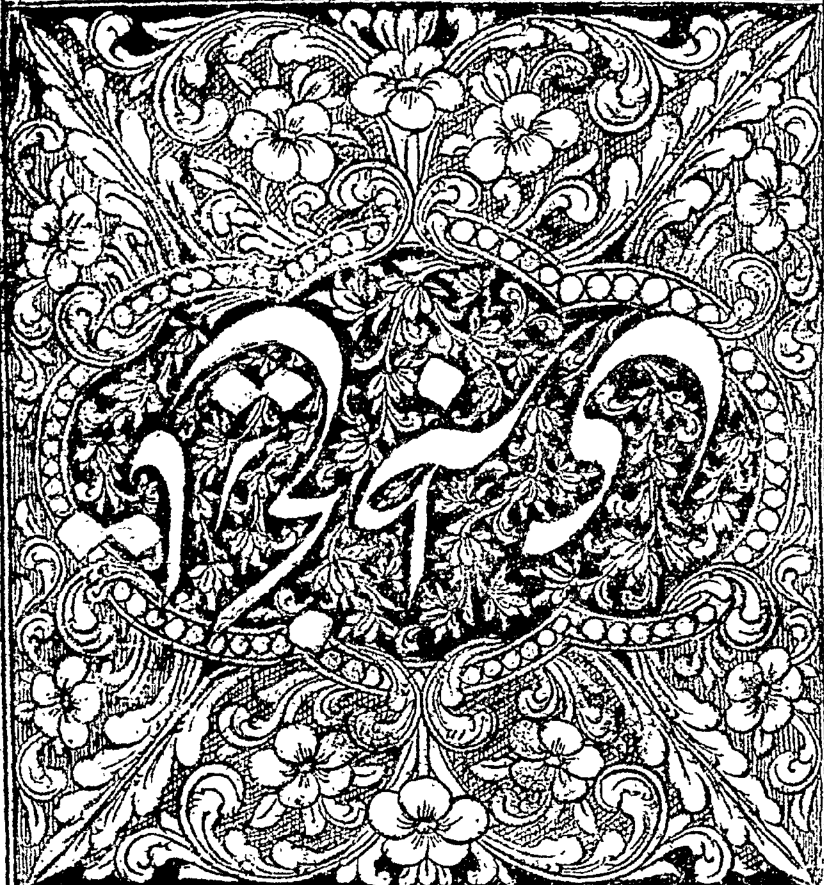
و نیز گفت إِنَّهُمْ فِتْيَةٌ آمَنُوا بِرَبِّهِمْ و ایشان جوانمردان بودند و بخدای تعالی بگرویدند پس آنکسی مر ایشان را بخدای تعالی خواند چنانکه گفت وَزِدْنَاهُمْ هُدًى گفت من راه نمودم ایشان را تا ایشان مرا بشناختند و اندرین باب سخن بسیار است ولیکن دراز نتوان کردن و از خبر ایشان بیرون نتوان شدن و مفسران رحمهم الله گویند که اندر قرآن خدای تعالی هیچ کس را جوانمرد نخواند مگر دو تن را یکی ابراهیم خلیل علیه السلام را چنانکه فرمود قَالُوا سَمِعْنَا فَتًى يَذْكُرُهُمْ يُقَالُ لَهُ إِبْرَاهِيمُ و دیگر اصحاب الکهف را چنانکه گفت عز و جل فِتْيَةٌ آمَنُوا بِرَبِّهِمْ و چون شب اندر آمد ایشان بترسیدند مبادا که ملک ایشان را بکشد این شش تن برخاستند و بشب از شهر بیرون رفتند و نام مهتر ایشان مکسلمینا بود و با ملک دقیانوس او مناظره کرده و دیگری دیگر را نام مخشلمینا و نام سوم یملیخا و چهارم مرطوس و پنجم سرطوس و ششم بیرونس و چون این شش تن از شهر بیرون شدند و نزدیک شهر ایشان کوهی بود نام او بنجلوس و روی بدان کوه نهادند و نزدیک کوه شبانی دیدند با گوسفندان و نام او دنیوس بود و او را گفتند بدین کوه اندر جایی هست که روزی چند اینجا پنهان شویم شبان گفت شما چه مردمانید گفتند ما دینی داریم بخلاف این دین که ملک دارد و این شهریان دارند ما خدای پرستیم و شهریان بت پرستند و از ملک گریخته ایم و از بیم او جایی خواهیم که اندر آن پنهان شویم شبان گفت خدای شما کیست و دین شما چیست ایشان دین خود بر وی عرض کردند و شبان دین ایشان بپذیرفت و ایشان را گفت من نیز با شما بیایم گفتند روا باشد شبان گفت بدین کوه اندر شکافی است و آن

دره‌ای تنگ است و اندرونش چاهی بزرگ است و ما که شبانانیم چون شبی که سرمای سخت باشد با یاران و گوسفندان
شب آنجا رویم پس شبان گوسفندان را دست باز داشت و با ایشان برفت و آن سگ شبان نیز با ایشان
برفت و ایشان شبان را گفتند که این سگ را باز گردان که این سگ بانگ کند چون گرسنه شود و مردم از حال
ما آگاه شوند و آن سگ را هر چند که زدند باز نگشت خدای عز و جل آن سگ را به آواز آورد تا بزبان فصیح و کلام
صریح با ایشان بگفت مرا از بهر چه میزنید با آنکه شما گرویده اید من نیز بگرویده ام و آن آیتی و علامتی بود
ایشان را از خدای عز و جل پس برفتند تا بدر کهف و چون بکهف اندر شدند غاری دیدند بزرگ و فراخ
چنانکه خدای تعالی گفت وَهُمْ فِي فَجْوَةٍ مِنْهُ یعنی سعة من الکهف پس بدان غار اندر شدند و بخفتند
و آن سگ نیز اندران جای شد و بخفت و هر دو دست اندر پیش دراز کرد چنانکه عادت سگ است و دهان
خود را زبر دست نهاد چنانکه خدای تعالی گفت وَكَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ خدای تعالی جل جلاله
خواب را بر ایشان افگند و بخواب اندر جان ایشان و جان سگ برگرفت و روز دیگر ملک ایشان را طلب
کرد و نیافت و خبر دادند که ایشان ازین شهر برفتند و از پس ایشان کس فرستاد و یک ماه ایشان را طلبید
و نمی یافتند ایشان سه صد و نه سال دران غار بماندند و هر ششماه را خدای تعالی فرشته می فرستاد تا ایشان
را از پهلو بپهلو می گردانید تا زمین گوشت ایشان را نخورد و اندام شان از هم جدا نشود چنانکه خدای
تعالی گفت وَنُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشِّمَالِ چون آفتاب از مشرق بر آمدی بر دست راست
کهف آمدی و چون فرو شدی از دست چپ فراز رفتی چنانکه خدای عز و جل گفت وَتَرَى الشَّمْسَ إِذَا
طَلَعَتْ تَزَاوَرُ عَنْ كَهْفِهِمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَإِذَا غَرَبَتْ تَقْرِضُهُمْ ذَاتَ الشِّمَالِ و آن کهف سوی جانب شمال
بود و باد شمالی اندر و آمدی و شدی تا این مردگان اندر وی نه پوسند و ایشان اندران غار سیصد و نه سال
بماندند و دقیانوس بمرد و آن مملکت را رومیان از دست یونانیان بستدند و نخست ملکی از رومیان
که بملک بنشست عیسی علیه السلام با نام او بیرون آمد و حدیث اصحاب الکهف را با بنی اسرائیل بگفت
و ایشان را از سرگذشت اصحاب الکهف و مرده شدن و زنده گشتن بگفت و مردم را آگاه کرد و گفت
ایشان زنده شوند تا مردم ایشان را ببینند و چون سیصد و نه سال تمام شد خدای تعالی خواست که ایشان را
زنده کند یکی از ایشان زنده شد و نام او مکسلمینا بود و مهتر ایشان بود و وقت نماز پیشین بود که او زنده
شد و آواز کرد ایشان را همه زنده شدند نگفته هر آنکس که اندر روز رستخیز بشک است چون اینحال ببینند و بشنوند
ایشان را یقین شود که روز رستخیز حق است و زنده شدن بعد از مرگ بامر خدای تعالی و تقدس چون ایشان
زنده شدند سگ نیز زنده شد پس بر پای خاستند چنان که کسانی که از خواب برخیزند قوله تعالی

قَالَ قَائِلٌ مِنْهُمْ كَمْ لَبِثْتُمْ مهتر ایشان گفت چند ماندیم اینجا گفتند قَالُوا لَبِثْنَا يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ گفتند یک روز ماندیم یا نیمهٔ روزی و چنان پنداشتند که دوش وقت سپیده دم بکهف اندر شدند و بخفتند و امروز نیم روز بیدار شدند قَالُوا رَبُّكُمْ أَعْلَمُ بِمَا لَبِثْتُمْ گفتند خدای تعالی بهتر داند که چند وقت اندرین غار بماندیم و درم دقیانوس با ایشان بود و آن درم این زمان بزرگتر بود و گفتند خدای عزوجل فَابْعَثُوا أَحَدَكُمْ بِوَرِقِكُمْ هَذِهِ إِلَى الْمَدِينَةِ فَلْيَنْظُرْ أَيُّهَا أَزْكَى طَعَامًا فَلْيَأْتِكُمْ بِرِزْقٍ مِنْهُ گفتند با این درم بشهر فرستید تا طعام پاکیزه تر شما را بخرد و بیارد تا از آن برگیریم و از آنجا برویم وَلْيَتَلَطَّفْ و رفق کنید وَلَا يُشْعِرَنَّ بِكُمْ أَحَدًا و کس را از حدیث شما آگاهی نباشد و ایشان یملیخا را بفرستادند و یملیخا چون بشهر اندر شد خانه‌ها که اندر شهر بود و بازارها راهی شناخت ولیکن مردم را نمی شناخت و مردمان را دید که نماز همی کردند یملیخا را شگفت آمد و گفت بیک روز که من ازین شهر بیرون شدم این مردم دیگرگونه گشتند و بر دکان نانوا رفت و آن درم را در دست او نهاد نانوا چون آن درم بدید بتهمت افتاد که این درم نه بدرم ایشان می ماند او را گفت این درم از کجا آورده گفت این درم ضربت ملک این شهر است نانوا گفت بدین شهر اندر چنین درم نیست و این ملک ما اینچنین درم نمیزند و شما مردمان بیابانی اید و اندر بیابان گنجی یافته اید زیرا که این درم از درم‌های پیشینیان است یملیخا گفت این درم را دی روز ازین شهر بیرون برده ام از ضربت ملک دقیانوس و این نانوا مرد عام بود و دقیانوس را نشناخت و گفت این ملک را که تو نام همی گوئی نمی شناسم و ملک فلان است یملیخا گفت این ملک چه دین دارد و کرا میپرستد نانوا گفت دین عیسی علیه السلام دارد و خدا را میپرستد ایشان درین سخن بودند که مرد ملک فراز آمد و سخنان ایشان بشنید و دست یملیخا بگرفت و پیش ملک برد ملک چون قصهٔ او بشنید و آن درم را بدانست که درم دقیانوس است معلوم کرد که ایشان اصحاب الکهف اند که در انجیل قصهٔ ایشان خوانده بود و همه علما و انجیل را جمع آورد و آن قصه از یملیخا بشنیدند که گفت من دیروز با یاران ازین شهر بیرون شدیم و ملک این مملکت دقیانوس بود از بیم دین او بگریختیم تا بار اکشند و بفلان کوه اندر بغار شدیم و بخفتیم و امروز برخاستیم و من بیامدم که ایشان را طعام خریده برم همه انجیل خوانان بدانستند که ایشان اصحاب الکهف اند و قصهٔ ایشان اندر انجیل پدید است پس یملیخا را گفتند ای جوان ترا بشارت باد که دقیانوس مرد و از وقت او تا این زمان سیصد و نه سال شده است و خدای تعالی عیسی علیه السلام را به پیغامبری فرستاده با کتاب انجیل و قصهٔ شما اندر انجیل پیدا است و ما خداپرستیم و بر دین عیسی علیه السلام ایم و شما را چشم میداشتیم که شما بیرون آیید از غار و شما را ببینیم و شما اندرین غار سیصد و نه سال خفته اید اکنون یاران تو کجا اند گفت اندر آن کوه پس هم چنین ملک برنشست با همه لشکر و اهل شهر همه با یملیخا بیرون رفتند و چون نزدیک کوه رسیدند یملیخا

گفت ایشان خبر ازین حالات ندارند همی پندارند که دقیانوس هنوز زنده است و چون مردم انبوه به بینند
که می آیند گمان برند که ایشان را دقیانوس می طلبد که بکشد مبادا که از وهم بمیرند مرا دستوری ده تا پیشتر
بروم و ایشان را ازین کار و حال آگاه گردانم تا بیرون آیند و ملک او را دستوری داد و یملیخا اندر غار
شد و چون ایشان یملیخا را بدیدند گفتند چه آشوب است یملیخا خبر ایشان و مردن دقیانوس و آمدن عیسی علیه السلام
و آوردن انجیل همه را بیارات بیان فرمود و یملیخا بنشست و بمرد و ایشان نیز بمردند و ملک با همه مردمان اهل
بر در آن کهف بماندند و شب اندر آمد و خلایق با ملک شب اندران صحرا بماندند و باز نزد آن غار نیارستند شدن
چون روز دیگر شد ملک بفرمود که باین غار اندر شوید و تفحص نمائید و ببینید که این مرد کجا شد هیچ کس باندرون
غار نیارست رفتن و گفتند چنانکه خدای عزوجل گفت فَقَالُوا ابْنُوا عَلَيْهِم بُنْيَانًا رَبُّهُمْ أَعْلَمُ بِهِمْ قَالَ الَّذِينَ
غَلَبُوا عَلَىٰ أَمْرِهِمْ لَنَتَّخِذَنَّ عَلَيْهِم مَسْجِدًا پس ملک گفت اندرین جا بنائی بکنید تا مردمان بدانند که این جای
اصحاب الکهف است پس بر در آن غار مزگتی بنا کردند و بر یکی سنگ قصهٔ ایشان بنوشتند که ایشان در چه وقت
درین غار رونده شده اند و سیصد و نه سال درین غار بماندند و بعهد کدام ملک بیرون آمدند و باز اندران غار شدند
و بمردند چنانکه خدای تعالی میفرماید أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا
والرقیم آن نبشته را گویند مفسران قصهٔ ایشان بر آن سنگ نبوشتند و بکندند و مفسران را اندرین
سخن خلاف نیست که ایشان بهفت تن بودند و هشتم ایشان سگ بود و سبب یکی آمدن آیت و دیگر از
خبر آنست که همه اصحاب کهف از قول بن عباس و مجاهد و عکرمه و شاگردان او روایت کنند که چنین گفت
انا من القلیل الذین استثناهم الله فی عدد اصحاب الکهف فقال ما یعلمهم الا قلیل و سئلت رسول الله
صلی الله علیه و سلم عن عددهم فقال سبعة نفر و اما آن دلیل قرآن است که ایشان هفت نفر بوده اند چنانکه خدای تعالی
در کلام مجید و فرقان حمید میفرماید سَبْعَةٌ وَثَامِنُهُمْ كَلْبُهُمْ و نیز گفت خدای تعالی عزوجل ثَلَاثَةٌ رَّابِعُهُمْ كَلْبُهُمْ
وَيَقُولُونَ خَمْسَةٌ سَادِسُهُمْ كَلْبُهُمْ و چون بهفتم رسید چنین گفت وَيَقُولُونَ سَبْعَةٌ وَثَامِنُهُمْ كَلْبُهُمْ
و معنی اندر لغت ابتدا است و این را معنی های بسیار است ولیکن یک معنی ابتدا بود و از زبان لغت
درین باب تمام کردیم جلد دوم از تاریخ محمد بن جریر الطبری والله اعلم بالصواب







بسم الله الرحمن الرحیم

و در ذکر خبر آن دو نفر دیگر از اصحاب الکهف چنین گوید ابو جعفر محمد بن جریر الطبری رحمة الله علیه
بدین اندر که اصحاب الکهف نه تن بودند هم با آن نامها که من گفتم و هفتم را نام دنیوس بود و هشتم
را نسطولس و نهم را نام تابوس و من هرگز چنین نشنیدم و ندیدم کتاب خدای تعالی را مخالف تر از این
و اگر چنین است گوید بایستی که اندر قرآن چنین بودی که وَ تَاسِعُهُمْ كَلْبُهُمْ و ندانم که چرا اخبار چنین روایت کرد
و صاحب المغازی نیز چنین گوید که هشت نفر بودند و سگ نهم ایشان بود و این نیز از عجائب اخبار است و مرین
یک تن را چنین می گوید او را جواب چنین است که ترا حدیث ناشنیده و خبر ناوانسته در قول بسیار است والله
سبحانه و تعالی اعلم بالصواب گفتار در حدیث یونس علیه السلام و از عجائب اخبار اندر وقت ملوک
طوائف بوده است حدیث یونس بن متی علیه السلام بود از بنی اسرائیل است و از پیغامبران مرسل بوده است
چنانکه خدای عزوجل گفت وَإِنَّ يُونُسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ و خدای تعالی او را بشهر نینوی فرستاد و از زمین موصل و اهل
آن شهر همه بت پرست بودند و او بیامد و پیغامبری با ایشان بگذارد و نپذیرفتند و هیچکس بروی نگروید و برین حال
روزگار بسیار برآمد و یونس علیه السلام مر خدای عزوجل را دعا کرد و خدای تبارک و تعالی او را وعده کرد که اگر
نگروند ایشان را من عذاب فرستم و نگفت که بعذاب کنم پس یونس علیه السلام ایشان را وعده کرد که اگر نگروید
بمن و ایمان نیاورید فلان روز بر شما عذاب آید از آسمان و چون آن روز بیرون شب اندر یونس علیه السلام از میان

ایشان بدر آمد و از شهر بیرون شد و چون روز دیگر شد خدای تعالی ابری بفرستاد سرخ تر از آتش بر مقدار الشهر
و بر سر ایشان بایستاد و زبانهای آتش از آن می جست ملک و شهریان گرد آمدند و دانستند که عذاب آمده است
ملک گفت یونس علیه السلام را طلب کنید تا بخدای تعالی بگرویم و توبه کنیم که این راست است که او ما را گفته بود
و ما سخن او را استوار نداشتیم و چون یونس علیه السلام را خبر شد که ایشان او را طلب می کنند و از خشمی که بر ایشان
داشت چرا تا امروز نگرویدند از ایشان بگریخت و روی را بر ایشان ننمود چنانکه خدای تعالی گفت اِذْ اَبَقَ اِلَى
الْفُلْكِ الْمَشْحُوْنِ و در جای دیگر فرمود قوله عز و جل وَذَا النُّوْنِ اِذْ ذَهَبَ مُغَاضِبًا فَظَنَّ اَنْ لَّنْ نَّقْدِرَ
عَلَيْهِ فَنَادٰى فِي الظُّلُمٰتِ یعنی من اعمال قومه و برفت تا بر لب دریا شد تا ایشان او را نیابند و چون
آن روز بگذشت یونس را باز نیافتند و آن ابر عذاب همچنان بر سر ایشان همی بود و ملک بیرون آمد با همه خلایقها
و گفت که یونس علیه السلام ما را بخدای خواند و بروی نگرویدیم و از خشم از ما پنهان شده است تا عذاب بکار آمد
اگر یونس علیه السلام از میان بشد خدای عز و جل بجای است بیائید تا توبه کنیم و بخدای تعالی بگرویم پس آن همه
خلایق از مرد و زن از خرد و بزرگ از شهر بیرون آمدند و همه ایشان از صد هزار بیش بودند چنانکه خدای عز و جل
یاد کرده است وَاَرْسَلْنٰهُ اِلٰى مِائَةِ اَلْفٍ اَوْ يَزِيْدُوْنَ و هرچه ایشان را از چهارپای بود و گاو و خر و گوسپند و چرا
و مرغان همه را از شهر بیرون کردند و آنگاه ملک بایستاد و روی بخاک اندر نهاد و آن خلایق را [illegible]
کرد و ملک گفت یارب اگر یونس پیغامبر علیه السلام از ما برنجید و از ما بیرون شد تو بر جائی اگر او ما را دست باز داشت
تو از ما دست باز نداری و اگر از وی نومید شدیم از تو نومید نشویم خدایا از کفر و بت پرستی باز گشتیم و بتو بگرویدیم
و به پیغامبر تو بگرویدیم و بفرمود تا آن بتان را همه بشکستند و از شهر بیرون آوردند و بفرمود تا فرزندان را از
مادران جدا کردند و هم از آدمیان و هم از چهارپایان و آن مادران بانگ کردن گرفتند و زاری می کردند چندین هزار
خلایق همه بیکبار بانگ برداشتند و زاری میکردند تا همه بانگ های ایشان رسید چنانکه از زاری کردن ایشان
زمین و آسمان بنالید و فرشتگان بگریستند و بر ایشان ببخشید و آن خلایق سه شبانه روز همی خروشیدند و زاری
همی کردند و چون روز چهارم شد خدای تعالی بر ایشان ببخشید و رحمت کرد و آن عذاب را از ایشان برداشت
و هرگز خدای عز و جل بر هیچ امت و بر هیچ خلق این نکرده بود و هر امتی را که عذاب بایشان آمده بود و می نگرویدند
قطعاً از ایشان عذاب باز نگشتی و بازگشتن ایشان از گناه در آن وقت هیچ سود نداشتی مگر قوم یونس علیه السلام
را چنانکه خدای تعالی فرمود فَلَوْلَا كَانَتْ قَرْيَةٌ اٰمَنَتْ فَنَفَعَهَآ اِيْمَانُهَآ اِلَّا قَوْمَ يُوْنُسَ لَمَّآ اٰمَنُوْا
كَشَفْنَا عَنْهُمْ عَذَابَ الْخِزْيِ فِي الْحَيٰوةِ الدُّنْيَا وَمَتَّعْنٰهُمْ اِلٰى حِيْنٍ پس از ایشان ایمان بپذیرفتند و یونس
علیه السلام در میان ایشان که ایشان را شریعت آموختی تا عبادت خدای تعالی کردندی و همی چشم میداشتند

کہ خدای عز و جل یونس علیه السلام را بایشان باز فرستد یا پیغامبری دیگر بفرستد پس یونس علیه السلام آن شب
برفت بالب دریا و بخشم از ایشان بگریخت تا ایشان را ز هول شده او را نیافتند که او را خواهش کنند که دعا کند
تا این عذاب از ما برخیزد و خدای نمیخواست که او از قوم جدا شدی بی فرمان ایزد تعالی عز و جل یونس علیه السلام
ندانست که گناهی بود از وی که بوجود آمد و اگر بدانستی که آن گناه بود با خدای تعالی او را بآن عقوبت کند آن کردی
و نه بعد اگر کرده و آن فس از و بخطا آمده بود و پنداشت که خدای تعالی او را بدان عقوبت نکند و پنداشت این
جدا شدن او از قوم بی امر خدای تعالی گناه نبود و چون بلب دریا برسید یکی کشتی همی برآمد ترسید که قوم بطلب او آیند
و او را بجائی باز برند او بدان کشتی نشست و کشتی برفت تا میان دریا رسید خدای تعالی آن ماهی که یونس علیه السلام
را بشکم او باز خواست داشتن او را از قعر دریا فرمان داد تا بر کشتی آمد و کشتی را باز داشت بر جای و خلائق که در کشتی
بودند بدعا و زاری در آمدند و دلها را بر هلاک بنهادند و یونس علیه السلام دران ساعت بدانست که او گناه کرده است
و بدلش افتاد که مگر قوم مرا جستند و نیافتند و خدای تعالی آن را نه پسندید که من از ایشان جدا شدم و اندران کشتی
خلق بسیار بودند چنانکه خدای تعالی فرمود اِذْ اَبَقَ اِلَی الْفُلْكِ الْمَشْحُوْنِ یعنی ابق الناس او احمالها
پس اهل کشتی او را گفتند تو کیستی گفت من پیغامبر خدایم بسوی اهل نینوی و نام من یونس بن متی است و از میان
شما من گناهکارترم مرا بدریا فرو افگنید و شما بسلامت بروید ایشان گفتند تو پیغامبر خدائی بدریا فرو نکنیم قرعه زنیم
قرعه بنام هر کس که برآید او را فرو افگنیم پس یونس علیه السلام سه بار با ایشان قرعه زد و هر سه بار قرعه بنام یونس
علیه السلام برآمد چنانکه خدای عز و جل فرمود فَسَاهَمَ فَکَانَ مِنَ الْمُدْحَضِیْنَ یعنی من المغلوبین فی القرعة
و این قرعه را چنان برمیزدند که پاره های سفال بگرفتندی و بعدد هر مردی که اندر کشتی بودند و بر هر پاره نام یکتن را
بر نبشتند و گفتند یارب هر که او را خواهی بنام او برآر بر سر آب و آنها دیگر را فرو برد و آن سفال پاره ها را مجموع
در آب افگندند همه فرو شد و نام یونس بر سر آب آمد بار دیگر قرعه زدند و گفتند یارب خواهی نام او بدریا فرو برد
و آن دیگر را برآر پس سفال نام یونس علیه السلام فرو شد و آنهای دیگر بر سر آب آمد و نوبت سوم همچنان کردند
همچنین شد دانستند که او را خواهند گفتند که تو بهتر دانی پس یونس علیه السلام بلب کشتی شد و خویشتن را بآب اندر
افگند خدای عز و جل آن ماهی را فرمود فرو برش ماهی دهن باز کرد و او را فرو برد چنانکه خدای عز و جل فرمود
فَالْتَقَمَهُ الْحُوْتُ وَهُوَ مُلِیْمٌ پس خدای عز و جل بآن ماهی وحی فرمود که این نه روزی تست او را نگاه دار و آن
ماهی چنان بزرگ بود که یونس علیه السلام در شکم او نماز بپا ستاد و یونس علیه السلام نماز گذاردن را نهایت دوست
داشتی و خدای عز و جل فرمود فَلَوْلَا اَنَّهُ کَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِیْنَ لَلَبِثَ فِیْ بَطْنِهِ اِلٰی یَوْمِ یُبْعَثُوْنَ
یعنی المصلین اگر نه آن بودی که یونس علیه السلام از نماز گذاران بود و خدای نماز گذاران را دوست دارد و اگر نه

بگو و اندر شد و شبان بشهر اندر شد ملک را آگاه کرد و ملک با قوم همه بیرون آمدند با شبان تا به جایگاه رمه و شبان
با سنگ گفت که گواهی ده چنانکه ترا پیغامبر خدای تعالی گفت فی الحال آن سنگ بسخن آمد و گفت یونس بن متی علیه السلام
را دیدم اندرین بیابان و بآن بز گفت دلیل باش یعنی راهنما باش مرا بسوی یونس علیه السلام آن بز میرفت و آن
شبان از پس او میشد و ایشان را ببرد بنزد یونس علیه السلام و او بنماز ایستاده بود و چون از نماز فارغ شد با ایشان
بشهر در آمد و ایشان مومن شدند و خدای تعالی از ایشان خشنود شد و او را خدای عز و جل از همه خلق بگزید چنانکه
حق تعالی فرمود فَاجْتَبَاهُ رَبُّهُ فَجَعَلَهُ مِنَ الصَّالِحِينَ یعنی اختاره بعد ما خرج من بطن الحوت پس خدای تعالی
جل و علا پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم را قصه کرد و او را آگاه کرد و گفت صبر کن با قوم خویش هر چند که ترا اذیت
نمایند و از ایشان جدا مشو و چنان مباش چون یونس علیه السلام که از قوم خویش جدا شد بفرمان خدای تعالی
تا بشکم ماهی اندر بماند قوله تعالی فَاصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ وَلَا تَكُنْ كَصَاحِبِ الْحُوتِ پس بقضای حق صبر کن و چون
صاحب حوت که یونس علیه السلام باشد إِذْ نَادَىٰ یعنی من بطن الحوت وَهُوَ مَكْظُومٌ یعنی مکروب
لَوْلَا أَنْ تَدَارَكَهُ نِعْمَةٌ مِنْ رَبِّهِ لَنُبِذَ بِالْعَرَاءِ وَهُوَ مَذْمُومٌ یعنی غیر مقبول التوبه و این که گفتیم قصه یونس
علیه السلام اینست از اول تا آخر علمای مفسران اندر کتب تفسیر روایت کرده اند برین نظم و برین نسق و این
خبر را محمد بن جریر روایت کند هم بعینی و نبایستی که او چنین روایت کردی و این هر دو روایت نیکوست و از کجا
مفسران روایت کرده اند اندر اخبار تفسیر نیکوتر است و بکار پیغامبران مانند والله اعلم بالصواب

حدیث الاثنین الذین ان سلیمان الی قومهما فعززنا بثالث و از اخبار عجایب که اندر زمان ملوک الطوایف
بود آن بود که خدای تعالی در قرآن یاد کرده است وَاضْرِبْ لَهُمْ مَثَلًا أَصْحَابَ الْقَرْيَةِ إِذْ جَاءَهَا الْمُرْسَلُونَ
و آن شهر انطاکیه بوده است و از زمین موصل و شام و تفسیر اندر چنین است و اندرین کتاب نیز اینچنین گوید ایشان
سه پیغامبر بودند یکی صادق و یکی صدوق و سوم سلوم و اندران شهر ملکی بود نام او انطیخس و بت پرستیدی
با اهل شهر و خدای عز و جل این رسولان را دو تن بفرستاد و قوم ایشان را دروغ زن کردند و باز سه پیغامبر دیگر
بفرستاد و هر سه پیغامبر پیغام خدای بگذاردند و محمد بن جریر گوید که مردمان اختلاف کردند گروهی گویند که ایشان
پیغامبران بودند و پیغام از خدای تعالی بخلق آوردند و گروهی گفتند که ایشان هر سه از حواریان عیسی علیه السلام
بودند و آن پیغام که بگذاردند همه بامر خدای تعالی عز و جل گذاردند زیرا که خدای عز و جل گفت إِذْ أَرْسَلْنَا إِلَيْهِمُ
اثْنَيْنِ فَكَذَّبُوهُمَا فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ فَقَالُوا إِنَّا إِلَيْكُمْ مُرْسَلُونَ و تفسیر اندر چنین است که نام آن دو تن
نخستین یکی تومان بود و دیگری یا بولس و نام آن سه تن دیگر یکی شمعون بود و هر سه از حواریان بودند پس خلق را بخدای
تعالی خواندند و مردمان بر ایشان گرویدند و چون یکسال بر آمد مردی بود بر آن شهر اندر درودگر نام او حبیب نجار بود

و با ایشان گرویده بود و غریب بود اندر میان ایشان و درودگری کردی و از شهر بیرون نشستی بکناره و هر شبانگاه که
مزد بستدی به دو نیمه کردی نیمهٔ او بدرویشان دادی و نیمهٔ دیگر بخرج عیالان صرف کردی پس چون سالی برین بگذشت
و اندران سال باران باز ایستاد و پیغامبران را گفتند قالوا انا تطیرنا بکم گفتند از شهر ما بیرون شوید که شما بر ما
شوم آمدید و از شومی شما بود که باران از ما باز ایستاد و پیغامبران علیهم السلام ایشان را گفتند قالوا طائرکم معکم
ائن ذکرتم بل انتم قوم مسرفون گفتند از شومی شما بود که گناه کردید و جز خدای را پرستیدید و همه
گرد آمدند تا آن پیغامبران را بکشند چون حبیب نجار این خبر بشنید همی آمد چنانکه خدای تعالی فرمود وجاء من
اقصی المدینة رجل یسعی قال یا قوم اتبعوا المرسلین آن مردمان را گفت این پیغامبران را متابع شوید
گفتند تو ایشان را متابع شدستی گفت قوله تعالی ومالی لا اعبد الذی فطرنی والیه ترجعون
پس پیغامبران را گفت انی آمنت بربکم فاسمعون قیل ادخل الجنة ایشان همه شهر بر وی گرد آمدند
و گفتند تو مردی غریبی نان و آب شهر ما خوردی و با دشمن ما موافق میشوی و او را از پای بیفگندند و لگد همی زدند تا شکمش
تا هر چه در شکم او چیزی بود از دهانش بیرون آمد و بمرد قیل ادخل الجنة خدای تعالی جل و علا او را اندر بهشت فرستاد
چون اندر بهشت رفت و آن نعمتهای بهشتی را دید گفت قال یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی
من المکرمین گفت کاش قوم بدانند که خدای تعالی مرا بدین آمرزید که آن پیغامبران علیهم السلام را متابع شدم
تا ایشان نیز متابع شوندی پس مردمان را نصیحت کردیم بزندگانی و هم پس از مرگ و گور حبیب النجار امروز بانطاکیه است
و پیدا و مشهور است پس خدای تعالی جبرئیل علیه السلام را بفرستاد تا بانگی بکرد بر آن قوم تا همه بر جای بمردند چنانکه
خدای تعالی عز و جل می فرماید ان کانت الا صیحة واحدة فاذا هم خامدون گفتار اندر حدیث
شمسون عابد و اندر ایام ملوک طوائف نیز شمسون عابد بود و نه پیغامبر بود مردی بود در شهری از شهرهای روم
و مسلمان بود و خدای تعالی را همی پرستید و مادرش نذر کرده بود و او را بخدای عز و جل بخشیده بود و خدای عز و جل او را
چندان قوت بخشیده بود که هیچ کس با او بر نیامدی و اگر دستهای او را بر بستندی قوت کردی بگسستی و هیچ چیز او را
باز نداشتی و مردمان آن شهر بت پرست بودندی و شمسون را خانه در بیرون شهر بود و بیک فرسنگی بشهر آمدی
و ایشان او را بخدای تعالی خواندی و نگرویدندی و با ایشان حرب کردی بتنهائی و ایشان همه گرد آمدندی
و با او بس نیامدندی و از آن بود که اندر زنخدان می باشد آن استخوان را بگرفتی و با ایشان حرب کردی و او را استخوان
زنخدان اشتر بودی خدای تعالی برای او چشمهای آب بیرون آوردی که از آن سیر بخوردی و هر چیز که توانستی بکردی
از بدی و ایشان را بسیار بکشتی و برده کردی و خواسته بسیار بستدی و هر حیلتی که بکردندی با او بس نیامدندی
گفتند از قبل زن حیله باید کردن و زنش از ایشان بود و او را خواسته بسیار بپذیرفتندی تا او را به بندد آنگاه ایشان او را

آگاه کنید او را ریسمانی وا اوند بغایت قوی و سطبر آن مرد چون بخفت زنش دو دستش را به بست باگردن چون بیدار شد
و بجنبید آن ریسمان را بگسست و زن را گفت چرا چنین کردی گفت می آزمودم تا ترا ببینم که چه مقدار قوت هست
که این ریسمان را بگسلی که از تو قوی تر اندر جهان مرد نیست گفت مرا هیچ چیز نتوانی بستن مگر بیک چیز و آن آنست که من
بر خود نخواهم جنبیدن زنش گفت آن چیست گفت نگویم و آن زن خواهش همیکرد تا او را بگفت که مرا بموئی بر بندد
آن زن موئی بغایت دراز داشت چنانکه از سر تا پای در زمین کشان بود چون شمسون بخفت از سر تا پایش را بموی
خویش ببست و قوم را آگاه کرد بیامدند و او را بر پای کردند و چشمهاش نیز بکندند و ملک ایشان بر منظر خویش نشسته بود
و همی نگریست و شمسون بخدای عزوجل بنالید و دعا کرد و خدای تعالی باز او را چشم داد و گوش او هر چه بریده شده بود
همه درست شد و دست بزد بر آن ستون منظر که ملک بر آن منظر نشسته بود بجنبانید و آن منظر بیفتاد و ویران شد و ملک
در زیر منظر بماند و بمرد و هر چه لشکر اندر بود و کوشکها بود همه را چون دست بزد ویران کرد و بعد از آن زن خود را بگرفت
گوش و بینی او را ببرید و چشمهای او را برکند تا در آن عقوبت بمرد والله و رسوله اعلم گفتار اندر حدیث جرجیس
پیغامبر علیه السلام و این جرجیس علیه السلام در زمان ملوک طوائف بود و از پس عیسی علیه السلام و پیش از اردشیر
بن بابک بود و خبر او چنین است که او مردی بود مسلمان و پارسا و در دین عیسی علیه السلام بود و از اهل فلسطین بود و او
دین از حواریان فرا گرفته بود و مردی بازرگان بود و از شهر بشهری رفتی ببازرگانی کردن بخواسته خویش و هر سالی
چون سر سال بودی او هر چه در آن سال سود کرده بودی بدرویشان دادی و باز بسر مایه آمدی و هر سال چنین کردی
و گفتی اگر مرا آرزوی صدقه دادن نبودی من هیچ خواسته نخواستمی و بموصل ساکن بود و نام او داذیان و ملک موصل بود
و بعضی از شام او را بود و جباری از جباران بود و بتی داشت نام او افلون و همه شهر او بت پرست بودند و بنام او
بت پرستیدندی و با این جرجیس مردانی بودند بر دین عیسی علیه السلام و مسلمانی از آن حواریان عیسی علیه السلام
گرفته بودند همچون جرجیس علیه السلام و همه ملک شام بت پرست شده بودند و ایشان از آن ملک بترسیدندی و دین مسلمانی
خویش را پنهان داشتندی جرجیس علیه السلام گفت مر ایشان را که از همه ملکان آن ملک بزرگتر بود که بموصلست که نام
او داذیان بود و مر او را هدیه های بسیار و خواسته های بیشمار ببرم و با شما بدر او شوم و خویشتن را زنهار با او دهم تا اندر
شام این شهرها و هیچ کس شما را چیزی نتواند گفتن گفتند سخت نیکو باشد پس خواسته برداشتند و بموصل آمدند و بدر آن ملک آمدند با خواسته
بسیار با آن یاران که بر دین او بودند و ملک را خبر وار گردانیدند که بشهر او اندر مردانی اند که ایشان بت نمی پرستند
و بدین دیگرانند منادی بانگ کرده بود و همه خلق را از شهر بیرون خوانده بودند و خود نیز بیرون شده و آن بت خویش را
که نام او افلون بود بیرون آورده بود و آتشی بزرگ افروخته بود و خلائق را بر آن عرض همی کرد و هر کس که آن را سجود
میکرد می رستند و هر کس که سجده آن بت نمیکرد او را در آن آتش می افگندند و علما و مهتران خویش همه پیش او نشسته بودند

پس جرجیس علیه السلام فراز شد با آن خواسته ها و با آن یاران خویش و مر ملک را بدان حال خشم آلود بدید پیش اندر آمد که من این ملک را بخدای خوانم تا بگرود و یا مرا بعذابی بزرگ بکشد و مرا بخدای عزوجل بهتر بود ده بسیاری از آنکه خود را از جمله کسان او گردانم و چندین خواسته را با او وهم بازگشت و آن همه خواسته ها را یاران پس بردو با آن یاران داو که بر دین او بودند خود در ویش باندو بیامد و لسوی ملک واو را خشم آلود یافت که بر خلائق سخت خشمی گرفته بود و برفت و نیز دا و بایستاد و گفت چرا بر خلق خدای تعالی خشم گرفته و تو بنده خدائی و ایشان نیز بندگان خدااند و ترا خدائی است که تو و ایشان همه خلائق همه بندگان خدااید که او رزق میدهد و ترا او آفریده است و روزی تو او میدهد و او بندگان را زنده دارد و بمیراند و تو چیزی آورده که ترا نه سودی کند و نه زیان و نه از و مضرت رسد بکسی و نه محنت و مشقت و نه منفعت و او را بزر و سیم گرفته و او را خدای نام نهاده و بندگان خدای عزوجل را میفرمائی تا او را سجده کنند و او را پرستند ملک او را گفت تو کیستی و پسر که و از کجائی گفت بنده خدایم و نام من جرجیس است و لیل ترا ز همه بندگان بدان آمده ام تا ترا بخدای آسمان و زمین خوانم تا خدا پرستی و بت پرستی را بر طرف کنی ملک گفت این خدائی که تو او را می پرستی چنین که تو میگوئی بایستی که ترا بهتر ازین میداشتی چنین که منم و این مردمان که با من اند این همه بندگان بت منند و بت را می پرستند و چندین هزار خواسته دارند و مردی بود الیا نام و رئیس آن قوم بود و گفت آنکه الیا دارد از خواسته و آنکه بجا بنشسته اند چندین هزار خواسته دارند و خدای ترا بنده چون بود که گرسنه و برهنه باشد جرجیس علیه السلام گفت خدای عزوجل بدان جهان است نه بدین جهان اگر اینها بندگان اند بت ترا چون فلان که نام او را برده ای خدا است مرا جل ذکره چون ادریس علیه السلام بنده ایست که پیغامبر بود و خدا ایش او را با آسمان برد تا با فرشتگان علیهم السلام همی باشد و اگر از بندگان بت فلانست از بندگان خدای عزوجل یکی عیسی علیه السلام است که خدای تعالی او را بر بندگان خویش فضل کرد و از فضائل عیسی بن مریم علیها السلام بسیار بگفت و اگر از کنیزگان بت تو چون بلم است اندر کنیزگان خدای من چون مریم است که مادر عیسی علیه السلام است و از فضائل مریم علیها السلام نیز بسیار بگفت ملک گفت آنانکه من نام ایشان بتو گفتم همه پیش تو نشسته اند تو ایشانرا همی بینی و آنانکه تو نام ایشان همی بردی من ایشان را همی نبینم و نمی شناسم این دو مرد که گفتی ادریس و عیسی را بیاور تا من ایشان را ببینم که من گمان نبرم که اندر میان آدمیان کسی چنین که تو میگوئی تمی بینم و نمی شناسم که میگوئی جرجیس علیه السلام گفت ایشانرا نتوانی دیدن مگر که دین ایشان بپذیری بخدای ایشان بگروی تا ایشانرا بدانجهان توانی دیدن ملک گفت من حجت بتو درست کردم و ترا هیچ حجت درست نیست و چیزهائی دعوی کردی که آنرا همی درست نتوانی کردن اکنون عقوبت کردن بر تو واجب شد این بت مرا سجده کن و گرنه ترا عذابی کنم سخت جرجیس علیه السلام گفت من آن خدائی را همی پرستم و سجده میکنم که ترا و این بت ترا آفریده است و همه خلائق زمین و آسمانرا او آفریده است ملک فرمود تا چوبی اندر زمین بر نهادند و او را بران چوب بر بستند و بر دیگر ...

کشیدند شانه‌های آهنین بیاوردند و تن او را بدان شانه کشیدند همچنان کردند که بفرمود تا گوشت اندام او را فرو ریختند و
و نمرد پس بفرمود که سرکه و سپندان بر تن او زنند همچنان کردند و نمرد و بفرمود که آهنی اندر آتش کنند تا چون آتش
گردد پس اندر سرش زنند تا مغزش بیرون افتد همچنان بکردند و نمرد فرمود که دیگی رویین پر آب کنند و آتش اندر زیر
او بر نهند تا سخت بجوشد و او را بدان دیگ فرو نهند و سر دیگ را استوار کنند همچنان کردند و چون او را اندران دیگ
جوشان نهادند تا سرد گشت و نمرد و ملک از و ستوه شد و او را از آن دیگ برآوردند و او را بخواند و گفت ای جرجیس
تو چه چیزی گفت من آدمیم گفت ازین عذابهای عظیم که ترا کردم اصلا دردی بتو نرسید جرجیس علیه السلام گفت
آن خدائی که من ترا بدو میخوانم درد این عذابهای تو از من برمی‌گیرد تا حجت باشد او را بر تو درست گردد پس ملک
بفرمود که او را بزندان کنند و او را بزندان کردند پس آن جلسای ملک گفتند یا ملک او را بزندان عذابی باید کردن
تا او بخویشتن مشغول گردد و تا زندانیان را تباه نکند و ایشان را بدین خویش نخواند ملک بفرمود تا زندانبان او را
بروی اندر زندان افگندند و دستها و پایهایش بمیخ آهنین بدوختند و ستونی در زندان از سنگ رخام که بود آن
سنگ را بیست مرد برداشتندی و آن سنگ بر پشت جرجیس علیه السلام نهادند و آن روز همچنان بود و چون شب
در آمد خدای عزوجل یک فرشته بفرستاد و پیش پیغامبری نیامده بود پیش وی و آن فرشته آن سنگ را از پشت او برداشت
و آن میخها از دست و پای بیرون کردش و او را از خدای عزوجل پیغام داد که با این دشمن من صبر کن که او ترا
چهار بار بکشد و من ترا سه بار زنده کنم و بهر باری که اجر تو بیفزایم و ترا بدهم و چهارم بار چون ترا بکشد بپذیرم و از عذاب وی
برهانم و چون بامداد شد جرجیس علیه السلام پیش ملک رفت و بایستاد و ملک گفت از زندان ترا که بیرون آورد
گفت آنکس که سلطنت او بالای سلطنت تست پس بفرمود تا او را اندر دو چوب بستند و بر پای کردند و اره بر سر
او نهادند و بدو نیم ببریدندش و آنگاه آن هر دو نیمه را بهفت پاره کردند و آن ملک را هفت شیر بود مردم خواره
و هر پاره از آن به پیش شیری افگندند یکباره آن شیران آن پاره‌ها را ببوئیدند و نخوردند خدای عزوجل آن پاره‌ها
بیکجای باز آورد و او را زنده کرد و چون بامداد شد باز جرجیس علیه السلام زنده شد و تن درست و به پیش ملک
رفت و بایستاد و با ملک گفت ای ملک بیا و خدای مرا پرست که او خدائی است که چنین تواند کردن ملک با یاران
و ندیمان خود گفت این مرد چیست و با او چکنم گفتند این جادو است جادوان را بیار تا بدین غلبه کنند پس بفرمود تا
از تمامت ممالک او جادوان را گرد کردند و ملک با مهتر جادوان گفت چیزی از جادوئی خویش مرا بنمای تا بنگرم
که تو با جرجیس بس باشی یا نه جادو گفت گاوی را بیار چون بیاوردند بادی در گوش آن گاو دمید تا دو گاو گشت
و گندم خواست تخمی و در پیش او بکاشت و بر رست و بدروید و هم آن زمان بآسیا برد و آرد کرد و خمیر کرد و نان بپخت
و بخورد این بیک ساعت بجادوئی بکرد ملک شاد شد و با مهتر جادوان گفت این جرجیس را تا هلاک کنی جادوان گفت قدح

[illegible]

و سرخ گشت و چون آتش جرجیس علیه السلام را اندر آن بسوخت و چون بسوخت بادی برخاست و ابری سیاه
برآمد و از آسمان آتش باریدن گرفت و رعد و برق برخاست و میان آسمان و زمین تاریک و سیاه شد و میکائیل
علیه السلام را بفرستاد تا آن صورت رویین را برگرفت و بر زمین زد و بشکست و بانگی از او برآمد که همه خلق شام
بشنیدند و هر کس که آن بانگ بشنید بیفتاد و از هوش برفت چون صورت بشکست جرجیس علیه السلام از میان آن
بیرون آمد و پیش ملک بایستاد و با او سخن گفت ملک سخن او بشنید با هوش باز آمد و آن همه خلایق از آن بانگ بهوش
باز آمدند و چون جرجیس علیه السلام پیش ملک آمد و آن بانگ بنشست و آن هول ساکن شد و آفتاب بیرون آمد و
جهان بحال خویش باز گشت پس مردی از ندیمان ملک و او یان گفت با جرجیس علیه السلام من ندانم این عجایبها که
تو میکنی با خدای خود بگوی که تا ازین گورستان مردگان زنده کند تا ما با ایشان سخن کنیم و ترا گواهی دهند و در پیش
ایشان گورستانی کهنه و اندر آن مردگانی بودند بوقت ایشان مرده بودند جرجیس گفت خدای تعالی این کند
تا حجت بر شما درست کند دعا کرد و از آن گورها هفتاد تن بیرون آمدند از آن جمله پنج زن و سه کودک در میان ایشان
بود و باز میان مردمان اندر امیری بود ملک او را گفت تو چه نام داری گفت من بیل است گفت کی مردی گفت
در فلان زمانه شمار گرفتند هزار و چهارصد سال بود تا او مرده بود چون آنحال را بدیدند گفتند از هیچ عذاب نماند که
مر ورا نکردی مگر عذاب گرسنگی ملک بفرمود تا او را باز داشتند بخانهٔ زن پیر و درویش که در خانهٔ او هیچ طعام نبود و نه شراب
و نه آن کنده پیر را توانائی بود که چیزی از طعام آوردی چون جرجیس علیه السلام گرسنه شد آن زن را گفت چیزی
خوردنی آور گفت ندارم او را گفت خدای تعالی را شناسی گفت نشناسم جرجیس علیه السلام دین بر وی عرض کرد
و آن زن بپذیرفت و بخانهٔ آن زن ستونی بود که خانه را بدان ستون بنا کرده بودند جرجیس علیه السلام دعا کرد آن
ستون سبز شد و برگ بیرون آورد و از هرچه در جهان میوه بود که آن را بخوردندی یا ببوییدندی همه از آن درخت
فرو آویخت و تا جرجیس علیه السلام و آن زن از آن بخوردندی روزگاری چند بر این برآمد و جرجیس علیه السلام
میوه میخورد و میبوئید روزی ملک بآنجا برگذشت و گفت این درخت بدین سبزی و نیکوئی هرگز اینجا ندیدم گفتند
آن جادو را اندرین خانه باز داشته اند ملک بفرمود این درخت را بر کنید و این خانه را ویران کنید چون خواستند که
آن درخت را بر کنند و آن خانه را ویران کنند همچنان آن درخت خشک گشت که در اول بود دست از آن باز داشتند
و آن زن را پسری بود بی چشم و بی گوش و بی زبان و بی دست چون جرجیس علیه السلام خواست که از آن خانه
بیرون شود و آن زن او را خواهش کرد که خدای را دعا کن تا این پسر مرا اندامهایش باز دهد پس جرجیس
علیه السلام در چشم پسر باد اندر دمید بینا گشت و بگوشش اندر دمیدش شنوا شد گفت زبان و دست و پایش را بجای
گفت تا وقت دیگر جرجیس علیه السلام را از آن خانه بیرون آوردند و پیش ملک بردند و ملک را گردونی بود بزرگ

کرچهل گاو کشیدندی و چون رفتی اثقال خویش را آنجا نهادی بفرمود تا آن گردون را باز کردند و در زیر آن گردون شمشیرها
و میخها زدند آهنین آنجا از گردونکه بزمین آید جرجیس علیه السلام را بزمین افگندند جرجیس را در زمین افگندند و گاوان
را اندر گردون بستند و جرجیس علیه السلام را بروی زمین بمیخهای آهنین بدوختند و آن گردون را برو برکشیدند
و جرجیس علیه السلام پاره پاره شد و بفرمود تا آن پاره ها را گرد کردند و بآتش بسوختند و خاکسترش را برگرفتند
مردی را بفرمود از امینان خویش که آن خاکستر را بلب دریا آوردند و آن خاکستر را در دریا بباد بردادند و خدای
عزوجل باد را امر کرد تا آن خاکستر را بلب دریا گرد کرد و ایشان همی دیدند پس جرجیس علیه السلام بفرمان خدای تعالی
از میان خاکستر زنده شد و بیرون آمد و ایشان بسوی ملک باز گشتند و جرجیس علیه السلام نیز با ایشان باز گشت
و بسوی ملک آمد ملک ایشان را پرسید که چگونه کردید او را صفت کردند متحیر شد پس ملک جرجیس علیه السلام را گفت
اگر من آشتی کنم مردم گویند که تو بر من غلبه کردی و بتو بگرویدمی ولیکن با من یک کار بکن تا من و تو باز رهیم جرجیس
علیه السلام گفت چه خواهی گفت اندر بتخانهٔ من اندر شو و در آنجا بتان بسیار اند و این بت افلون بزرگ ایشانست
تو او را یکی سجود کن و گوسفندی قربان کن تا من نیز بخدای تو بگروم و بدین تو اندر آیم تا مردمان نگویند که تو مرا
قهر کردی جرجیس علیه السلام گفت رواست خواست تا اندر بتخانه رود و او را اندر آن علامتی بود تا مردمان بدانستند
که آن نه خداوند است ملک شاد شد و سر و روی او را بوسه داد و او را گفت امشب با ما باش تا خلائق بدانند
که من با تو آشتی کردم و فردا باهم به بتخانه شویم جرجیس علیه السلام آن شب بخانهٔ ملک اندر بود و بشهر خبر افتاد
که جرجیس علیه السلام بخانهٔ بتان اندر شد و بگروید و خلقی بسیار اندر آن شهر متابع شده بودند چه در پنهان و چه در
آشکارا ایشان همه غمگین شدند چون شب در آمد جرجیس علیه السلام بخانهٔ ملک اندر بنماز ایستاد و زبور میخواند اندر نماز
باواز بلند و آوازی داشت بغایت خوش زن ملک چون او را بدید دین بروی عرض کرد وی بپذیرفت و او را
گفت پنهان دار چون روز دگر شد همه شهر بدر بتخانه آمدند هر کس که جرجیس علیه السلام را متابع بودند و چه آنان که
مخالف بودند تا به بینند که او چگونه خواهد کرد و آن گنده پیر که جرجیس علیه السلام را بخانهٔ او باز داشته بودند بدو
گرویده بود او را گفتند که جرجیس علیه السلام را ملک بفریفت بخواسته و بملک او جرجیس علیه السلام طمع کرد و دین
او بگرفت و امروز جرجیس علیه السلام به بتخانه اندر می شود که بت را سجود کند و آن زن غمگین گشت و آن پسر مقعد را
بگردن بر نهاد و بدر خانه آمد و با مردمان شهر نظاره بود پس ملک بیامد و با جرجیس علیه السلام بدر بتخانه اندر شد آن پسر
گنده پیر را دعا کرد بقدرت خدای تعالی دست و پایش درست شد و از گردن مادر فرود آمد و به بتخانه آمد پیش جرجیس
علیه السلام و جرجیس علیه السلام او را بشناخت و گفت این بتان را پیش من بخوان و اندر آن بتخانه هفتاد و دو بت بود
بر کرسی زرین نشانده بودند آن پسر پیش آن بتان رفت و گفت جرجیس علیه السلام شما را همی خواند بدان بخدایکه

تنها یا آفریده است که پیش او آیند آن بتان از آن کرسیها فرود آمدند و بزمین همی گشتند تا پیش جرجیس علیه السلام آمدند
جرجیس علیه السلام پای بر زمین زد و آن همه بتان را زمین فرو برد و ناپدید شدند و ملک با همه خلائق که بدر بتخانه بودند
بدیدند و آن زمین از طرف بتان سخن گفتی چون بتان را سجود کردندی پس جرجیس علیه السلام ابلیس را بگرفت بصورتیکه
همه خلق بدیدند و او را گفت ای ملعون چرا این خلائق را همی هلاک میکنی و ترا ازین چه شادی آید ابلیس گفت یا جرجیس
علیه السلام که اگر خدای تعالی جل و علا مرا گوید که کدام گزینی ملک آسمان و زمین یا سجود آدم بدان جرجیس که روی زمین
مرا بود پیش از آدم علیه السلام و خدای تعالی مرا گفت آدم را سجود کن و فرشتگان علیهم السلام آدم علیه السلام را سجود
کردند و من نکردم و آن همه ملک را دست باز داشتم و باک نداشتم جرجیس علیه السلام دست از وی باز داشت و او نیز
بزمین فرو شد پس ملک گفت یا جرجیس علیه السلام مرا بفریفتی و خدایان مرا هلاک کردی گفت این بعد اگر دم تا تو بدانی
که ایشان نه خدای اند و از خویشتن چیزی نتوانند باز داشتن از تو نیز نتوانند باز داشتن زن ملک دین خود را پدید کرد
و با ملک گفت که چندین عجائب که تو از جرجیس دیدی همین مانده است که مگر دعا کند که تو نیز بزمین فرو شوی همچون بتان چرا
بوی نگروی آن مردان که بدین جرجیس علیه السلام بودند شاد شدند و دینهای خویش را پدید کردند و هفت سال
بود تا جرجیس علیه السلام اندر میان ایشان می بود و سی و چهار هزار کس بدو گرویده بودند پس ملک با زن خود گفت
هفت سال است تا این جادو با من حیلتها همی کند و مرا از دین خود نتوانست گردانیدن تو بیک شب که او را بدیدی
بدو بگرویدی بفرمود تا آن زن را بدان چوب که جرجیس علیه السلام را بسته بودند بر بستند و همان شانه های آهنین
بر تن او همی کشیدند آن زن جرجیس علیه السلام را گفت دعا کن تا خدای تعالی این عذاب را بر من سبک گرداند
جرجیس علیه السلام گفت آن مقام و ثواب که ترا نزد خدای است ترا بهتر است در زیر پای خود بنگر تا چه می بینی
آن زن بزیر پای خود بنگریست و بخندید گفت چرا خندیدی گفت دو فرشته همی بینم که زیر سر من ایستاده اند با حله های
بهشتی و پیرایه ها و تاجها و همی چشم میدارند که جان من بیرون شود تا جان مرا نزد خدای تعالی برند پس بدان عذاب
اندر جان از وی جدا شد چون آن زن بمرد جرجیس علیه السلام دست برآورد و دعا کرد و گفت یارب مرا این بلاها
کرامت کرده بودی و تو مرا صبر دادی مرا درین کشتنها تا مرا ثواب شهیدان کرامت فرمائی و مرا در روز آخر است
و مرا وعده کرده بودی که پیش خویش بری امروز این خلق که بمن نگرویدند و پیش من هلاک کن همچنانکه ایشان برمن
ستم کردند و مرا عذاب کردند یارب از پس من هر آن کس که در بلائی یا در غمی باشند و ترا بخوانند و مرا بشفیع آرد و درا
برنج خویش و بشفاعت فرج ده همچنانکه مرا فرج دادی چون جرجیس علیه السلام آن دعا بپرداخت ابری برآمد
و بر ایشان آتش ببارید بر آن کسان بارید که نگرویده بودند و آن سی و چهار هزار کس که آنجا حاضر بودند در نهاد
و خود و چوب بسوختند و ایشان را همی کشتند تا همه را بکشتند و خود بسوختند و از پس آن ایام ملوک طوائف سپری شد

وآردشیر بن بابک برخاست وملک از ایشان بستد و ایشان را قهر کرد و از جزیره و عراق و بادیه شان براند گفتار

در حدیث آردشیر بن بابک و پادشاهی او چون از ملک اسکندر پانصد و چهارده سال بگذشت
وبقول ترسایان پانصد و پنجاه سال و بقول مغان دویست و شصت و شش سال آردشیر بابک بیرون آمد
و زمین پارس شهری از شهرهای آنجا که نام او اصطخر بود و این آردشیر از فرزندان بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب
بن لهراسپ بود و آردشیر بن بابک چنان دعوی کردی که اسکندر نیای جد مرا از این آن بود که اسکندر دارا را
بکشت و مملکت از دست ایشان بیرون کرد و دارا پسر عم آردشیر بود زیرا که دارا پسر از وی بهمن بود و آردشیر
گفت من خون دارا طلب کنم و این ملک را بجای خویش باز نهم و ملک از دست ملوک طوائف بیرون کنم و از عرب
باز ستانم و اسکندر را از ملک و از اهل بیت خویش برگیرم و مر شهر اصطخر را روستاست و آن را روستای خیر
خوانند و آنجا دیهی است نام او طیروزه و آردشیر از آن دیه بود و ملک اصطخر مردی بود نام او بپارسی نام او
طیروزه بود و آن دیه را بدو باز خواندندی و گروهی گفتند که نام او جوزهر بود و این تراست و از ملوک طوائف از
بازرنگیان بود و این بازرنگیان گروهی بودند از ملوک طوائف که ملک پارس اندر دست ایشان بود و بهر شهری
از شهرهای پارس ملکی از ایشان حکومت همی کرد و ساسان الاصغر جد آردشیر بود و مردی مردانه بود چنانکه
با هشتاد و هشتاد مرد تنها حرب کردی و ملک نبود ولیکن بر آن دیه های پارس اندر دست ایشان بود و آن
روستاها آتشی اصطخر و مهتر آنجا او بود و آتشخانه بدست او بود و مردی بود سواری کننده جلد و نخچیر کردن
بود و او را زنی بود بهشت نام و از نسل بازرنگیان بود که ملوک پارس بودند و از آن زن او را پسری آمد و او را
بابک نام کرد و پدر آردشیر بود و چون این بابک از شکم مادر بیرون آمد موی بر سر او رسته بود و درازتر از یک بدست
او در شعر گفت این پسر مرا کاری شاید بودن و چون بزرگ شد پدرش ساسان بمرد و بابک همچنان بجای پدر باز ایستاد
بکارهای او قیام نمود و مهتران روستاها او را نگاه داشت و آتشخانه ایشان همچنان در دست او بود و ملک
اصطخر جوزهر بود و ملک را بزرگ داشتی پس از بابک آردشیر بوجود آمد و این ملک جوزهر خصی بود که او را پرورده بود
و او را مهتری و مملکت داده بودند و این داراب گرد شهریست از شهرهای پارس که داراب بنا کرده است پس
چون آردشیر هفت ساله شد پدرش او را پیش جوزهر آورد و چنان خواست که او را در پیش برد و سوی پیری فرستد بداراب گرد
تا او را پرورد و ادب آموزد و از پس ملک داراب گرد او را باشد ملک اصطخر بابک را اجابت کرد و آردشیر را
بپذیرفت و ملک داراب گرد آردشیر را داد پس از پیری و بران عهد نامه بنشست و مردمان اصطخر را گواه کرد بران
آردشیر را بسوی پیری فرستاد و فرمود که او را پرورد و پیری آردشیر را بپذیرفت بفرزندی و چون آن پیری بمرد آردشیر
ملک داراب گرد را بگرفت و در میان مردمان عدل و داد بگسترد و با ایشان تواضعی کرد و ایشان او را دوست گرفتند

و آردشیر مولود خویش بدانست و منجمان را طلب کرد و با ایشان بگفت ایشان گفتند ممالک روی زمین بتو رسید و
پس شبها آردشیر بخواب میدید که فرشته از آسمان فرود آمدی و او را گفتی خدای ممالک روی زمین بتو خواهد داد و این
ساخته کار باش و چون آردشیر بیدار گشت شادیش آمد و نیرو گرفت بدان خواب که دیده بود و نخستین کاری که بکرد
نزدیک داراب گرد بشهری رفت که نام او شهر رونز بود و بر سر ملکی که در آن شهر بود و نام وی پرونیر بود و آن ملک را بگرفت
و بکشت و آن پادشاهی را فرو گرفت و پدرش بابک هنوز زنده بود و باصطخر بود و برادری بود مر آردشیر را و با پدر بود
و بزرگتر از آردشیر بود و نام او شاپور بود و مردی مردانه و شیر فرزانه بود و آردشیر چون آن را بکشت سوی پدر نامه کرد
که ملک اصطخر را بگیر و جزهیر را بکشد و ملک را بنام من بگیر پس پدرش بابک جزهیر را بکشت و ملک اصطخر را بگرفت و
و شاپور پسر خود را باصطخر بنشاند و از آردشیر نیندیشید و آردشیر را تاجی بود و از زر بر سر پسر نهاد و شاپور بآردشیر نامه
فرستاد که بسوی من آی که من بملک احق ترم که من برادر مهترم آردشیر سوی او نیامد شاپور خشم گرفت و او را برادران
بودند خورد و تر از آردشیر و بزرگتر از وی بسال شاپور سپاه گرد کرد و برادران را بخواند و بحرب آردشیر شدند برادران
با او برفتند با سپاه ولیکن برادران آردشیر را دوست تر داشتندی و هوای او جستندی چون از اصطخر بیرون آمدند شاپور
را بگرفتند و ببستند و نامه بسوی آردشیر فرستادند تا بیامد پس آن سپاه و تاج و ملک بدو بدادند و آردشیر باصطخر آمد و بر تخت
ملک بنشست و تاج بر سر نهاد و ملک پارس بگرفت و پادشاهی همی کرد و بهیت مردی بود نام او سام بن رجیع و او را
وزیر کرد و مردی بود از علما نام او ماهر و او را موبد موبدان نام کرد و هر کسی را بمرتبت خویش بداشت از سپاه و علما
و مهتران و رعیت و کارهای همه را راست بکرد پس خبر بدو برداشتند که برادران او همی بخواهند که قصد آردشیر
همچنانکه شاپور را ببستند و با گروهی از سپاه بیعت بسته اند پس آردشیر همه برادران را بکشت و آن سرهنگان که با او
بیعت کرده بودند همه را بکشت و ملک بر او راست بایستاد و چون آن وقتی چند ببود خبر آمد مردمان و رعیت داراب
از طاعت او بیرون شدند آردشیر با سپاه بسیار بداراب گرد شد و آنجا کشتن بسیار کرد تا هیچ از مخالفان او نماند پس
بپارس آمد و بهر شهری سپاه بنشاند چنانکه دانست که آن شهر را بتواند داشتن و خود سپاه بکشید و بکرمان شد و آنجا ملکی
بود نام او بلاس و سپاه بسیار داشت و بسوی آردشیر آمد و حربی سخت کردند و از هر دو جانب بسیار کشته شدند و آردشیر
بتن خویش حربی سخت کرد و سپاه بلاس بسیار بقتل آورد و هزیمت کرد و بلاس را بگرفت و ملک پارس و کرمان او را شد
پس بدان شهرها و سواحل بر لب دریا از حد کرمان و هم از حد پارس ملکی بود با سپاه بسیار و نام او استوان بود و ملکی
بود اندران جایگاه و مردم را گنج خانها بود و خواسته بسیار داشت آردشیر پسر خود را بکرمان خلیفه کرد و تا سپاهی را
به پیش او بگذاشت و بلاس ملک کرمان که اندر دست او اسیر بود او را نیز بکشت و سپاه بکشید و بسوی سواحل شد
و او نیز سپاه برگرفت و سوی آردشیر آمد و صفها برکشیدند و استوان ملک سواحل خود نیز بیرون آمد و آردشیر را

بمبارزت خواست و آردشیر بسوی او بیرون آمد و هر دو با یکدیگر بکشتند آردشیر او را شمشیری بر سر زد تا زین دو نیم کرد
و از سپاه او بسیار بکشت و مملکت و زمین سواحل را بگرفت و از دست خویش امیری آنجا بنشاند و هم در آن نزدیکی
ملکی بود نام او مهرک بدو نامه کرد و مر او را بطاعت خویش خواند او نیامد پس آردشیر بدو تاختن کرد و او را بگرفت
و بکشت و سپاه بکشید و بپارس آمد بشهر خوره و این شهر خوره شهریست اندر پارس از و خرم تر نیست با سرغمها و درختان
و میوه های بسیار و این گلاب عرق که از پارس آرند همه از این شهر خوره آرند آردشیر آنرا درگرفت که آن شهر را نشستگاه
خویش کند پس آنجا حصاری بنا کرد و نام آن طیرباب و آتشخانه بنا کرد و آنجا بیارامید و ملک پارس و کرمان و سواحل
همه او را شده بود و مردی بود بکوهستان و باصفاهان نام او اردوان و اهل بیت ملوک طوائف بود و او را شاهنشاه
گفتندی بزرگ داشتندی و آردشیر بشهر خویش نشسته بود و این تا نامه اردوان بسوی او آمد و اندر نامه چنین نبشته بود
که تو قدر خویش نشناختی و از مقدار خویش اندر گذشتی و پدرت بابک روستائی بود و بمقدار چندان نبود که بشهری آید
ترا که ملک اصطخر را بگیری و این ملکان پارس و کرمان و سواحل را بکشی و ترا با تاج و ملک چکار است و برمن بر ملک
اهواز نامه کردم و ملک صفاهان تا بیایند و ترا بند کنند و بسوی من فرستند آردشیر چون نامه او برخواند جواب داد
که مرا این تاج و ملک خدای تعالی داد و مرا بر این ملکان خدای عز و جل ظفر داد و امید میدارم که بر تو ظفر دهد تا سر تو
نیز برگیرم و گنجهای ترا بر آتشخانه کنم و این حدیث را از قوت خدای خویش میگفت و از آنکه منجمان با او گفته بودند همه
جهان را بر دست تو گردد پس آردشیر از شهر خوره برفت و باصطخر باز آمد و مردی را با سپاه آنجا خلیفه کرد و نام او
برسام بود و خود لشکر بکشید و برفت و نه بسی روزگار برین برامد که نامه برسام بسوی آردشیر آمد که ملک اهواز
بحرب من می آید و او را بشکستم و نهزیمت کردم و باصفهان ملکی بود از دوان نام او شادشاپور آردشیر با وی
حرب کرد و لشکر او را بشکست و نهزیمت کرد و شادشاپور را بگرفت و بکشت و خلیفه باصفهان بنشاند و بشهر خوره
باز آمد و باز لشکر کشید و بحرب ملک اهواز شد و نام او فیروزی بود و او نیز از پیش آردشیر بگریخت و آردشیر همه شهرهای
اهواز بگرفت و براه هرمز بنشست و آن بزرگترین شهر اهواز است و غنیمت بسیار گرد کرد و نزدیک اهواز شهری
بنا کرد و او را سوق الاهواز نام نهاد و امروز از اهواز شهر بزرگترین آنست و بنای شهر نهاد و خلیفه با سپاه بسیار
آنجا بنشاند و بفرمود مر او را که این شهر تمام کن و آردشیر خود با سپاه برفت و بمیسان شد و این میسان هم میان
اهواز بود و آنجا ملکی بود نام او بیود و با او حرب کرد و مر او را بکشت و اندر میسان یک شهر دیگر بنا کرد و نام او را کرخ
نهاد و آن پادشاهی بگرفت و خلیفه با سپاه از دست خویش آنجا بنشاند و خود بپارس شد و آنگه با اردوان کس
فرستاد که حرب مرا بیارای اردوان کس فرستاد که افعل و کرامه که من با تو حرب کنم بدشت هرمزجان چون مهر ماه
سپری شود آراسته باش پس ایشان همی بود تا آردشیر تا مهر ماه بگذشت بعد از ان لشکر برگرفت و بدشت هرمزجان رفت آنجا فرود آمد

وگرد گرد خویش کند و که چون اردوان بیامد آردشیر خود را یله نکرد که بر او آمدی و آردشیر را پسری بود نام او شاپور
و او را با سپاه بفرستاد و پیش اردوان آن حرب کردند و اردوان را وزیری بود نام او دارابنداد و همه تدبیر سپاه و حرب
او کردی شاپور آن وزیر اردوان را بدست خویش بکشت و لشکر اردوان بهزیمت شدند و آردشیر سپاه برگرفت و
از پس اردوان برفت تا مر او را اندریافت و او را از اسب بیفگندند و از بر سپاه او بسیار تقتل آوردند پس آردشیر از اسپ
فرود آمد و لگدی بر سر اردوان زد چندانکه مغزش از بینی او فرود افگندند و آن روز آردشیر را شاهنشاه نام کردند پس
لشکر برگرفت و از انجا بهمدان رفت و ملکان جبال و ملکان همدان نهاوند و دینور را بکشت و آن ممالک و شاهیها همه
بگرفت و از انجا بآذربایجان رفت و از انجا بموصل آمد و آن همه پادشاهیها بگرفت و آن روز شهر بغداد نبود میان موصل
و میان شهر مداین بر لب دجله روستایی بود با سپاه بسیار و تا امروز نیز هست و آن پادشاهی همه بگرفت و آن دیها
که ویران بود همه را آبادان کرد و در برابر مداین شهری بنا کرد و بپارس باز آمد و باصطخر بنشست و آن پادشاهیها همه
او را حاصل شد و سپاه گرد کرد و آهنگ خراسان کرد و از پارس بکرمان شد و از انجا بسیستان شد و ناحیت شهر سیستان
را بگرفت و از انجا بخراسان آمد و بلاد خراسان و بلخ و مرو و خوارزم بگرفت و از انجا بخراسان آمد و شهرهای بلاد و مکران
را و هر که بگردن نهاده است باز آید و کرکانان و همه ملوک طوایف را قهر کرد و در هر جو خلق بسیار بکشت و سرها بپارس فرستاد
و از انجا سپاه بکشید و بمداین آمد و این همه شهرها را خلیفتان بنشاند و از مداین بهبحرین شد و انجا ملکی بود نام
او سیرق و بحصار اندر شد و آردشیر بر در آن حصار یکسال بنشست تا در اندرون آن شهر قحط خاست و طعام
تنگ شد و سپاه آن ملک که اندر حصار بودند گرد آمدند و خواستند که آن ملک را بکشند و حصار بآردشیر دهند آن ملک
خود را از حصار بیرون انداخت و بمرد و آردشیر پادشاهی او بگرفت و در انجا خلیفه خود بنشاند و بپارس آمد و پسر شاپور
را ولیعهد خویش کرد و ملک از پس خویش او را داد و تاج بر سر او نهاد و فرمود تا آن شهر را که بنای او کند بود ویران
کردند و باز بمداین شد و انجا بنشست و اندرین پادشاهیها هشت شهر بنا کرد و نام او به آردشیر و باهواز شهر
بنا کرد نام او هرمز آردشیر آن را امروز سوق الاهواز خوانند و باطراف موصل شهری بنا کرد و نام او آردشیر دان
آن را جنده خوانند و پادشاهی عراق و خراسان تا لب جیحون او را بود و همه او را راست شد و ملوک طوایف
از جهان کم شدند و همه حرب برفتند و گروهی بخضاعه شدند و گروهی بیادیه حد حجاز و آردشیر عدل و داد بگسترد
و جهان را آبادان کرد و ملک او تمام شد و آن روز اردوان را بکشت و تاج بر سر نهاد و آن عمرو بن عدی
که ملک عراق با او بود هنوز زنده بود و آردشیر او را بطاعت خویش خواند و نشستگاه بحیره بود و آردشیر همچنان
بر وی مسلم داشت و زمین عراق و سواد حیره اندر دست او شد و آن روز که آردشیر اردوان را بکشت و ملک بر وی
تمام شد چهارده سال دیگر از پس اردوان در مملکت ببود و پس بمرد و شاپور پسرش که او را ولیعهد خویش

کرده بود بملکت بنشست و تاج بر سر نهاد و خلق را خطبه و داد و عدل در جهان بگسترد بیشتر از پدر گفتار در حدیث
شاپور بن آردشیر و ملک او چون شاپور بملکت بنشست و تاج بر سر نهاد و پادشاهی پدر خود بگرفت و ممالک
جهان هر چه پدرش داشت مجموع او را راست شد و این شاپور بتازیست و بپارسی معنی شاپور یعنی پسر ملک بود و
آن روز نخستین که آردشیر برخاست و ملک دارا بگرفت او را خبر بود از جد جدش که ملک بهمن و هندر و این
اشکانیان را بر روی زمین پنج ملک نکنم و ساسان بمرد و ملک باو نرسید و فرزند خویش را وصیت کرد که اگر این بتو رسد
این سوگند مرا وفا کن و همه اشکانیان را بکش و اگر تو نرسی فرزند وصیت همی کنید تا هر کس از فرزندان من که این ملک
بیابد این سوگند مرا وفا کند و ملک بر اشکانیان نماند و از فرزندان ساسان هیچکس ملک نیافت تا وقت آردشیر چون
آردشیر بیرون آمد و ملک از دست اشکانیان شده بود و از ایشان کسی نمانده بود اندر ملک و پادشاهی ملک اندر دست
عرب بود و ملوک طوائف ولی از نسل اشکانیان خاصی مانده بودند اما ملک از خاندان اشکانیان بیرون شده بود پس از
آردشیر کسی که بیافت از ایشان خورد و بزرگ همه را بکشت و کسی از ایشان زنده نماند تا سوگند جدش راست شد
و هر کس از مهتران اشکانیان را بکشتی خواسته او را بخزینه آوردی و بندگان ایشان را پیش خود بپای کردی
یک روز خواسته یکی از اشکانیان پیش او آوردند از زر و سیم و غلامان و کنیزکان و میان آن بردگان اندر چهر
بود که هرگز از وی نیکوتر کس ندیده بود آردشیر بر وی عاشق شد و پنداشت که از بردگان اشکانیان است و او را بر وی گرمی
همی داشت و نجود او را نزدیک کرد و او را از وی بپرسید که هرگز هیچ مرد بتو رسیده است گفت نه پس آردشیر دوشیزه
او بستد و او را از خویشتن خوانست خود را نگاه داشتن و او از آردشیر بار گرفت و چون آردشیر با او گستاخ شد او را
گفت تو از کدام نسلی آن کنیزک گفت من بنت فلانم و از نسل اشکانیانم آردشیر پشیمان شد که وصیت جد را وفا کرده بود
و خواست که او را بکشد تا از اشکانیان کسی نمانده باشد و سوگند جدش ساسان راست کند باز دلش دست نداد
از دوستی که بر وی داشت بفرمود تا او را باز داشتند و برابر خود نشاندند گذاشت تا صورت روی او از چشم او نشیند
و دوستی او از دلش کمتر گشت پس دل بنهاد که مر او را بکشد تا سوگند جد خویشتن را وفا کرده باشد و او را سرهنگی بود
با علم و حکمت بسیار و امین بود آردشیر و زنان آردشیر خواسته و کدخدائی همه بدو سپرده و او را دانشمندی و او را بخواند
و قصه آن کنیزک با او بگفت و گفت جد من سوگند خورده و من سوگند جد خود را وفا کردن دوست تر دارم که این کنیزک را
اکنون تو این را ببر و او را بکش آن سرهنگ آن کنیزک را ببرد و خواست که او را بکشد کنیزک گفت من از ملک
بار دارم آن سرهنگ زنانی چند که از آبستن نیکو بدانستندی بیاورد تا بنگریستند و گواهی دادند که این بار دارد آن سرهنگ
او را بخانه برد و بخانه زیر زمین پنهان کرد و ذکر خود را ببرید و اندر حقه کرد و مهری بر وی نهاد و سوی آردشیر آورد و گفت
ملک فرمان دهد تا این حقه بهمین مهر در خزانه نهند و اسپینه طوبی حقه را نگاه دارد تا آن روز که مرا با این حقه حاجت افتد

ملک گفت آن کنیزک را چه کردی گفت بفرمودی که بکشم ولیکن من اندر کردم آردشیر او را بکشت پس آردشیر بفرمود تا آن حقه را
اندر خزینه نگاه همی داشتند پس آن کنیزک پسری زاد در خانهٔ آن سرهنگ و سرهنگ همی یارست که با ملک بگوید و نخواست
که او را بی فرمان ملک نام کند و در طالع مولودش نگه کرد و در طالع او چنان بود که این کودک چون ملک گردد همه جهان
بدو رسد پس آن سرهنگ خدای تعالی را شکر کرد که این زن را نگشته بودم و اندیشید که این پسر را چه نام کند تا نامی که
اندر خور او باشد پس او را شاپور نام کرد یعنی پسر ملک و آن طفل ده ساله شد او را همه ادب بیاموخت و هر چیزی که
ملکزادگان را بایست و بکار آید تعلیم کرد پس یک روز پیش ملک اندر شد و ملک را غمگین یافت و گفت یا ایها الملک
چه بوده است که شما را غمگین می یابم آردشیر گفت همه جهان را بگشتم و همه دشمنان را قهر کردم و مرا فرزندی نیست که
خلیفهٔ من بود از پس مرگ من ملک را نگاه دارد آن سرهنگ گفت زندگانی ملک دراز باد ترا من یکی پسر است پاک
و از پشت ملک است بیشک و بزرگ شده است و همه ادب را آموخته است و بر اسپ نشسته و سوار شده است
آردشیر گفت این چگونه بوده است آن سرهنگ گفت از ده سال باز خزینه دار ملک را بسپرده بفرمایند تا او را بیارند
که این قصه آنجا اندر است و خود بیرون شد آردشیر آن حقه هم بیاورد بخواست و بگشاد و ذکر آن سرهنگ را دید در آن
حقه نهاده و رقعه وی نبشته و هم اندران جا نهاده و مضمون رقعه آنکه چون ملک این دختر اشکانیان را بمن داد که او را
بکشم و مرا درست بتحقیق شد که او از ملک باردار و بقول زنانی که اندرین کار بینند گشتند من حلال ندانستم و نخواستم
که تخمی که ملک نشانده باشد آنرا ضایع گردانم و او را در زمین نگاه میداشتم تا وقت تولد و ذکر خود را ببریدم تا کسی در زن
ملک اندر طعنه بر من نتواند کرد و آردشیر او را بخواند و گفت این پسر را سال بچند است و صفت او چگونه است آن سرهنگ
او را صفت بکرد و آردشیر بگفت این فرزند منست او را پیش من آور در میان هزار غلام همزاد و هم روی و هم جامه و آن سرهنگ
برفت و آن را در میان هزار غلام با آن صفت بیاورد آردشیر چون چشم بران غلامان افگند دلش گواهی داد که این پسر
منست پس بفرمود که اسپان را بیاوردند و چوگانی و گوئی در میدان زدند پس آن غلامان همه برنشستند و آردشیر را ایوانی
بود و پیش میدان اندر صفه بود و اندران صفه آردشیر بر تخت نشست و ایشان گوی می باختند اندران میدان و آردشیر
نظاره می کرد ناگاه گوی بران صفه اندر افتاد پیش تخت ملک و هیچ کدام از غلامان نیارستند که آن گوی را از آن صفه
بیرون آرند شاپور اسپ اندران صفه افگند پیش تخت آردشیر و چون بدان گوی زد و باز بمیدان برد آردشیر را درست شد
که این پسر ویست بدان گستاخی که بکرد و او را بگفت ای غلام چه نام داری گفت شاپور آردشیر گفت آری تو شاپوری
آنگاه او را بپسری بپذیرفت و بخلق آشکارا کرد و چون بحرب اردوان میشد او را مقدمهٔ لشکر خود کرد و چون اردوان را
بکشت و ملک برو راست شد و جهانیان او را مطیع گشتند این پسر را ولیعهد خویش کرد و تاج بر سرش نهاد به دست خویش
و چون آردشیر بمرد شاپور بملک بنشست و مردمان ازین شاپور بزندگانی آردشیر هنرها بسیار دیده بودند از عدل و نواخ

وپیغام با دختر رسانید دختر با شاپور پیغام کرد که این حصار را نتوانی گشادن تا رکوب حیض زنان خون آلود بر دیوار این حصار نکنی
و این حصار را دیوار بلند است و کس بر سر او نرسد تا بدان رکوی حیض آلوده بر سر دیوار افتد آنگاه آن دیوار فرود آید بر سر
آن دیوار یکی فاخته خانه کرده بود بر برجی ازان برجهای حصار و آن دختر حیله کرد تا یکی ازان فاخته گان را بگرفت و بخانه بود
و رکوی پر خون حیض زنان بپای آن فاخته بر بست و فاخته را رها کرد و فاخته همی پرید و همی آمد تا بدانجائی که خانهٔ او بود و بران
برج دیوار حصار بنشست و آن رکوب خون حیض آلوده بران برج افتاد و آن دیوار بر خویشتن بلرزید و فرو آمد و آن دختر
با شاپور راست داشته بود که چون دیوار آن حصار فرود آمد شاپور با سپاه خویشتن را بجهانید و آن حصار را بگرفت و کشتن
کرد و سپاه را بر دران رخنه بپای کرد و گفت هر کس که پیش آید او را بکشید و خود با سپاه آهنگ ضیزن کرد و او را بکشت و شمشیر
در نهادند و ازان مردمان که اندران حصار بودند یک تن نرست تا همه را بکشت و از عرب و اهل بادیه و حجاز و بحرین و یمامه
و شام هیچ حی نبود که ازان احیا بدان حصار کس بود و همه کشته شدند و اندر جهان مصیبت بود و این اخبار در اشعار عرب پدید است
که ایشان چندین سال شعرها گفتند آن کشتگان حصین را و از همه آنکسانی که شعرها گفتند هیچکس بهتر از اعشی نگفته است
اشعار اعشی اینست ✽ الم تر للحصین اذ اتاه ✽ نعیمی و اهل خالد من نعم ✽ اقام ✽ شابور الجنود ✽ حولین تضرب فیه القدوم ✽
فما زاده ربه قوة ✽ ومثل مجاوره لم یقم ✽ فلما رای ربه وفعله ✽ اتاه طروقا فلم ینتقم ✽ وکان دعا قومه دعوة ✽ هلموا الی امرکم
قد صرم ✽ فموتوا کراما باسیافکم ✽ اری الموت یجشمه من جشم ✽ و این ابیات اندرین کتاب یکبار بگفتیم و دیگر باز گردانیدم که بجایگاه
اینجا اندر است و آن مرثیه های عرب قول ابی داود الایادی است گفته است و آن این بیت است بیت وار الموت قد
ترک الحصین ✽ علی رب اهله الیتا الشاطرون ✽ و یقول بن الدلیه بیت الم تحویل الابشای باراف ✽ سراین العبیار ✽ و مضر
ضیزن و بنی امیه ✽ و احیا س الکتاب من تریدا نهم بالبتول ✽ محالات و بالابطال شاه بور الجنود ✽ و این ابیات را بپیش ازین
گفته بودیم ولیکن بدینجایگاه خوبتر بود و شعرهای عرب اندر اهل حصین بسیار است اگر همه آن را یاد کنیم کتاب مطول گردد
پس شاپور ازانجا بازگشت و آن شهر حصین را و دیوارهای حصار او را همه بشکست و در زیر پای پیلان بکوفت تا با زمین
راست شد و درختان و بوستانها را همه بکند و جویها را همه خشک کرد و آن حصار را ناپائی کرد و ازان پس نیز کسی اینجا
نشسته بود ... پس سپاه را بعین التمر برد و این عین التمر شهریست بزمین جزیره و این مملکت او بود و آن ضیزن دختر
ضیزن ملک حصین بود که با خویشتن ببرد و با او عروسی کرد و شبی با او خفته بود و در زیر ایشان ده بستر بود افگنده و همه
از پارچه های دیبا و حریر بود و این زن همه شب می نالید و می گفت این جامه زشت که همه پهلوی مرا می خلید چون
بامدادان شد شاپور برخاست و روشن شد همه بستر را پر از خون دید و بنگریست بآن زن و همه پهلوی او خون آلود
بود چون نگاه کرد در زیر پهلوی آن زن یکی برگ مورد بود در کرانهٔ آن برگ مورد پهلوی آن زن را همه بوده بود و سوراخ
کرده شاپور در تعجب بماند و اندر تن زن بنگرید مغز استخوانهای آن زن پیدا بود و او را گفت ای زن پدرت را چه طعام داد

ملکی بود نام او مهرک و او با اردشیر حرب کرد و او را بگرفت منجمان اردشیر را گفتند از نسل این مهرک فرزندی بود
که ملک باو راست شود پس اردشیر آن مهرک را بقتل آورد و از نسل او هر کس را که بیافت از زن و مرد همه را بکشت
و ایمن شد که بر روی زمین کسی از نسل او نماند و مهرک را دختری بود ده ساله و از اردشیر بگریخت و از شهر بیرون
شد و اندران بیابان خیمه های بسیار دید و نیز د ایشان شد و گفت من دختر مهرکم و از دست اردشیر
گریخته ام یک پیر از آن شبانان او را بفرزندی بپذیرفت و بخیمهٔ خویش آورد و او را با عیال خویش همی داشت و آن
دختر بغایت نیکو روی بود و چون چهار سال برین برآمد اردشیر بدانست که از نسل مهرک بر روی زمین کسی نمانده است
یک روز شاپور بن اردشیر بصید رفته بود و از سپاه جدا افتاده بود اندر بیابان و تشنه شده بود از دور آن
خیمه های شبانان را بدید و اسپ را آنسوی براند و همی آمد تا بدین خیمه ها رسید و آب خواست دختر مهرک از خیمه
بیرون آمد و مر او را آب داد و شاپور بروی او نگریست و از نیکوئی روی او از تشنگی فراموش کرد و آن شبان را
گفت این دختر کیست آن پیر شبان گفت دختر منست شاپور آب بخورد و آنجا ببود تا سپاه او فراز آمد پس آن پیر را
گفت این دختر را بزنی بمن ده پیر دانست که او پسر ملک است و چیزی نیارست گفتن و آن دختر را بداد و پس شاپور
دختر را بشهر آورد و بفرمود تا او را جامه ها کردند بتکلف و او را بپوشانیدند و پیرایه های بسیار باو بکردند و با او ببود
و از وی شاپور را پسری بیامد و او را هرمز نام کرد و اردشیر را خبر کردند او بغایت شاد شد و ندانست که مادرش کیست
و این زن نیز زن شاپور را زبان کردی روزی شاپور او را گفت این چه زبان درازیست و بزرگی که تو میکنی
و نمیدانی که تو فرزند شبانی و ترا بر ملکزادگان سخنان بی ادبانه گفتن نرسد زن او را گفت من نیز ملکزاده ام همچو تو شاپور
گفت تو دختر کدام ملکی گفت دختر مهرکم او قصهٔ خود همه با او بگفت شاپور بغایت شاد شد و دانست که اگر اردشیر
ازین حالت آگاه شود او را بکشد پس آن زن را و هرمز را که پنج ساله شده بود هرگز به پیش اردشیر نبرده بود و پوشیده بود گفت مبادا
که چون او را ببیند بفراست بداند که از نسل کیست پس یکروز اردشیر بصید کردن برنشسته بود و چون باز آمد بکوشک شاپور
رفت پرسید که این کیست شاپور گفت این هرمز است اردشیر او را فرا پیش خود خواند و بسیار اندر نگریست و بفراست بیرون
آورد و شاپور را گفت میدانم که این پسر تست و لیکن مرا بگوی که مادرش کیست شاپور زمین را بوسه داد و گفت من خطائی
کرده ام و با ملک راست بگویم بشرطیکه ملک این پسر و مادرش را نکشد و اگر باید کشتن اول مرا بکشد که این خطا را من کرده ام
پس ملک شرط کرد که من ایشان را نکشم شاپور قصهٔ آن زن همه با او بگفت اردشیر گفت ای پسر دل مرا شاد کردی که
منجمان مرا گفته بودند که از نسل مهرک فرزندی بیاید که ملک تو او را شود و شکر که باری از پشت تست که این تفسیر است که ملک
من و آن تو پس اردشیر هرمز را عزیز کرد و خواسته بسیار دادش چون اردشیر بمرد و شاپور بملک بنشست هرمز را بخراسان فرستاد
چون ده سال برین حال بگذشت هرمز سپاه بسیار گرد کرد و مردمان بر حسد بر خاستند و شاپور را گفتند که هرمز سپاه بسیار گرد کرد

گفتار در حدیث بهرام بن بهرام الملوک من اولاد هرمز چون بهرام بن بهرام بملک بنشست و تاج بسر
نهاد خویشتن را شاهنشاه نام کرد و داد و عدل در جهان بگسترد و هیژده سال اندر ملک بود پس پادشاهی بپسر خود
بهرام بهرامیان داد و نیز عدل و داد کرد و نه سال اندر مملکت بماند و بمرد و او را پسری بود نام او هرمز بن نرسی و از پس پدر بملک
بنشست و پدرش او را بزندگانی خویش ولیعهد کرده بود و این هرمز مردی بود بدخوی و ترش روی چون ملک بوی دادند
مردمان را کراهیت آمد از او بدانست و خلائق را گرد کرد و گفت من از خوی خویش باز گشتم و بعد از این با شما رفق و نیکوئی
کنم پس عدل و داد بگسترد و مردمان بدو بسیار امیدند و او را دوست گرفتند و هفت سال بملک اندر بود و بمرد و وزیران را
وصیت کرد و زن او بار داشت و گفت اگر این زن پسر زاید او را شاپور نام کردم و مملکت بدو دادم باید که او را متابع
باشید پس بمرد و شش ماه آن مملکت ضایع بماند و عمال او همچنان بر کار می بودند و آن وزیر او کار میراند تا آن زن بار بنهاد و
پسری آورد و خلائق شاد گشتند و او را شاپور نام نهادند و تاج بر گهوارهٔ او بیاویختند و او را ملک کردند و خبر او اندر جهان افتاد
و آن وزیر پدرش و عمالان همچنان کار می کردند و هر کسی بجای خویش همی بودند و این را شاپور ذو الاکتاف میخوانند والله اعلم
بامور الحقائق

گفتار در پادشاهی شاپور ذو الاکتاف و مملکت او

چون شاپور بن هرمز از مادر بزاد و مردمان
ملک بوی دادند و خبر او بجهان اندر بگسترد و ملک عجم بنام او اندر بماند و بملوک ترک و روم خبر شد که ملک عجم ضایع است و آن
مملکت را ملکی نیست و کودکی را اندر گهوارهٔ ملک کرده اند و ملک را براه نگاه میدارند تا وقتیکه بزرگ شود و ندانند که او نیز پادشا
پس هر کسی ازین ملوک اندر ملک عجم طمع کردند ملک ترک و روم آهنگ عجم کردند و از مملکت عجم شهرهایی که نزدیک ایشان بود بگرفتند
و طمع ملک عرب بدین ممالک عجم بیشتر بود از آنکه زمین عجم با ایشان نزدیکتر بود و گرسنه تر بودند پس جمعی از حی از احیای عرب
و از هر جائی گرد آمدند و از راه دریا بپارس آمدند و خواسته های مردمان بستدند و گوسفندان خلائق براندند و شهرها بگرفتند
و هیچ کس ایشان را باز نداشت و نخستین چیزی که از عقل و تمیز شاپور پدید آمد آن بود که یک شب بر بام خفته بود سحرگاهی بیدار شد
و هنوز خرد و کودک بود بانگ مردمان بشنید و گفت این چه بانگ است گفتند مردمانند که بر جسر همی گذرند بعضی ازین سو بعضی
از آن سو چون بهم میرسند از انبوهی می افتند و بانگ می کنند روز دیگر وزیر را بخواند و مر او را بفرمود که جسر را دو تا کن تا یکی
ازین سو و یکی از آن سو بگذرند تا خلائق از انبوهی نیفتند و باسانی توانند گذشت و مردمان شاد شدند و از خرد و هوش او و آنم
آن روز جسر دیگر کردند و چنان کردند که پیش از آفتاب فرو شدن آن جسر را تمام کردند و مردمان بر هر جسری همی گذشتندی
و هیچ انبوهی و بانگی نمی کردندی و هر روزی که شاپور بزرگتر شدی آن وزیر چیزی بروی عرض کردی که تا او آنرا نمی دانستی
پس یک روز وزیر بروی عرض کرد و گفت سپاه را همه بکرانهٔ مملکت بنشانده ام و پیش دشمنانت اندر از ترک و عرب و روم
و سپاهان ایشان همه از آنجا برفتند و جان خود را دست باز داشتند و دشمنان آمدند و همه ملک ما بگرفتند و ویران کردند
و دشمنان نزدیک آمدند شاپور گفت اندوه مدار که این کار آسانست نامه کن بدین سپاه ها که آنجا اند و بگوی که من خبر تمام یافتم

و دیر نیست که شما بدین تغیر با بمانده اید و بسیار بود دیده پیش این دشمنان اندر هر کس از شما که خواهد که بشهرهای خویشتن باز گردد
برود و هر کس خواهد آنجا بنشیند تا من تدبیر او بکنم و بدل ایشان بفرستم و من حق ایشان بشناسم و پاداش او بدهم و زیر دیهم
دبیران شادی کردند و گفتند اگر او بسیار سالها تدبیر کردی و ملک داری کردی و تجربها نمودی او را بیش ازین رفق نبودی
واز این نیکوتر تدبیری فراز نیامدی پس آن نامه بار را از زبان شاپور نبشتند سوی آن سپاهها فرستادند چون هر کسی آن نامها
بخواندند شرم داشتند و هم آنجا ببودند و بایستادند تا شاپور پانزده ساله شد و بر اسپ نشست و سواری بیاموخت و سلاح برگرفت
آنگاه مهتران رعیت و سپاه را بخواند و خطبه بخواند و آگاهشان کرد که من بر همان نهادم که پدران من بودند از عدل کردن
بر شما و آبادانی کردن زمین با و راندن دشمنان را از مملکت و این دشمنان ما که از دیار عرب آمدند بپارس و فساد کردند و خواسته
مردمان بستدند من قصد ایشان خواهم کردن و ازین همه سپاه مقدار هزار مرد چنانکه من بگزینم و با ایشان بروم تا پادشاهی
ملک را راست کنم و اینجا خلیفه بنشانم تا من باز آیم مردمان همه بر پای خاستند و او را شکر کردند و گفتند ملک را نباید رفتن
که سپاه بسیار است و سرهنگان بشمار اند ملک یکی سپهسالار کند و بفرستد و خود بر جای بباشد تا آن سپهسالار برود و پادشاهی
و مملکت راست کند شاپور اجابت کرد و سپاه عرض داد و هزار مرد از سپاه خویش بگزید چنانکه مردی با صد مرد حرب کردی گفت
این صد هزار مرد باشند با آن هزار مرد گفت من غنیمت بر شما حرام کردم مگر آنکه من بشما دهم و چون شما بحرب ظفر یابید جز کشتن و
خون ریختن هیچ مکنید پس این هزار مرد تاختن کردند بپارس و آن عربان که آنجا مانده بودند از بحرین و از دریا آمده بودند و آن شهرها
گرفته بودند ایشان را همه بکشت و هیچ از ایشان زنده نماند پس بدریا اندر نشست با آن هزار مرد و بحرین شد و اندر بحرین
اعراب بودند از بنی تمیم و بنی بکر بن وائل و عبد القیس و ایشان را همه بکشت و هر کس بگریخت و ببادیه اندر شد و بر یک جای
اندر نشستی بمرد و شاپور بهر جائی که برسید هر کس را که بیافت بکشت و دست بهیچ خواسته دراز نکرد زیرا که ترسید که سپاه او گرانبار
شوند پس از آنجا ببادیه اندر شد و روی بیثرب نهاد و سوی مدینه شد و هر کس را اندر بادیه از عرب که بیافت بکشت و هر چاهی
و چشمه که اندر بادیه بود که اعراب از آنجا آب خوردندی همه را بخاک بیاگندند و ویران کرد پس از یثرب بتاخت و بشام آمد بر لب دریا
ز حلب برگذشت و هر کس را از دشمنان بیافت بکشت و برفت بمیان شام و عراق بیابانیست و آنجا بسیار عربان بودند هر که را
از عرب که آنجا بیافت بکشت و بسواد عراق بنشست و آنجا شهری بنا کرد نام او بروج و شاپور را هواز دو شهر را آبادان کرد یکی را
بنای شاپور نام کرد و اندر جهان کشتهای بسیار بکرد و بپارس باز آمد و در روم ملکی بود نام او الیانوس از اهل بیت قسطنطین
و بر دین ترسائی بود پس این ملک الیانوس دست از دین ترسائی باز داشت و اهل روم را از آن دین باز خواند همه به بت پرستی
که رومیان بدان بودند پیش از آمدن عیسی علیه السلام و کلیساها بروم اندر ویران کرد و صلیبها همه بشکست پس چون شاپور
اندر روم شد و بکناره گشتن کرد و به ویرانی و فساد کرد و از آنجا بگذشت این الیانوس ملک روم سپاه گرد کرد و هر کس که از
شاپور بجسته بود و بهر او گرد آمدند و دستوری خواسته با او برفتند تا با شاپور حرب کنند و ایشان برفتند و کس فرستادند بر عرب

و چون بیامدند به تعرب و شام هر جا که شاپور آنجا گذشته بود و آن عربان را کشته بود و همه را بخواند و سپاهها گرد آمدند و ملک الروم
از جایگاه خویش برفت و از زمین روم بیرون آمد با سپاه روم و خزران و عرب که عدد آن کس ندانست و سپاه عرب را بر خویش
عرض کرد و هفتاد هزار مرد آمده بودند و ایشان را بمقدمه لشکر کرد و سرهنگ رومی از آن خویش مهتر کرد نام او یوسانوس
بود و او را بر مقدمه بر آن سپاه روم و خزران بیرون آمد و بجزیره و عراق اندر آمدند چون این خبر بشاپور رسید بترسید و هول اندر دلش
پس جاسوسان بفرستاد بدان لشکر تا خبر آرند و او را از عدد لشکر و سلاح آگاه کنند جاسوسان باز آمدند و خبرهای مختلف گفتند
و هر کسی خبری دیگر گفتند شاپور را اندر دل شکست خود برخاست و از لشکر بیرون آمد با صد مرد از ثقات خویش تا آنکه خود بجاسوسی
رود و چون بنزدیک سپاه دشمن رسید یوسانوس بر مقدمه فرود آمده بود و ده مرد را از آنکه با او بودند بجاسوسی بلشکر یوسانوس فرستاد
پس رومیان این ده تن را بگرفتند و به پیش یوسانوس بردند و یکان یکان را به پیش خود خواند تنها گفت اگر مرا مقر آیید که شما
چه کسانید و بچه کار آمده اید من با شما نیکویی کنم و اگر مقر نیایید شما را بکشم و هیچکدام مقر نیامدند مگر یک کس که مر او را آگاه کرد و گفت
ما را شاپور فرستاد بجاسوسی و شاپور خود آمده است با لشکر و فلان جا نشسته است با نود هزار مرد و شاپور از این حال آگاه گشته
و از آنجا بازگشت و بلشکر خود باز آمد و این یوسانوس هزار سوار را بتاختن فرستاد بدان جایگاه که آن مرد گفته بود و ایشان بیامدند
شاپور را باز نیافتند یوسانوس آن نه تن را بکشت و آن یک تن را بکشت و گفت همه دروغ گفتند پس یوسانوس بالیانوس
ملک روم کس فرستاد و او را از این خبر آگاه کرد و از آنجا که بود برخاست و به یوسانوس آمد با همه دیار گرد و سپاهها همه یکی
شدند و مر حرب شاپور را پیمان بستند و هر چه از عرب بودند همه گرد آمدند و پیش الیانوس رفتند و حرب شاپور را بخواستند گفتند
این بار اده تا ما با او حرب کنیم که ما را با شاپور کینه است اجابت کرد ایشان را پس لشکر عرب هفتاد هزار مرد پیش شاپور آمدند و با او حرب
کردند و شاپور را بشکستند و شاپور از طیسفون بگریخت و بیرون عراق آمد و عرب از سپاه او بسیار بکشتند و برده کردند و الیانوس بیامد
و خزینه‌ها و گنجهای شاپور را برگرفت و هم آنجا بگاه بنشست و شاپور نامه‌ها کرد و هر جا که اندر پادشاهی او بود سپاه بود از عراق
و خراسان و پارس همه را گرد کرد و بحرب الیانوس شد و الیانوس را هزیمت کرد و طیسفون و مداین را از وی بستد و الیانوس
مراجعت نمود و بر لب دجله فرود آمد و شاپور سپاه براند و بیامد و در برابر او فرود آمد و یک ماه آنجا بودند و رسولان می آمدند و میرفتند
مر صلح را روزی بنماز دیگر الیانوس بر در سراپرده خود سوار ایستاده بود با خاصگیان خویش برابر سپاه شاپور و با ایشان اندر
همی نگریست تا تیری از لشکرگاه شاپور بیامد و بزد بر دل الیانوس که از لشکرگاه او بیرون رفت الیانوس بیفتاد و بمرد و سپاه او
متحیر بماندند پس دیگر روز همه سپاه روم و عرب بر یوسانوس گرد آمدند تا او را امیر گیرند و ملک بدو دهند او نپذیرفت و گفت من ترسا ام
و شما را الیانوس از ترسائی بیرون آورده است ایشان همه سوگند خوردند که ما آن را بظاهر رها کرده بودیم و دین او نیستیم
پس او ملکی ایشان را بپذیرفت شاپور دانست که الیانوس هلاک گشت پنداشت که سپاه بازگردد خبر یافت یوسانوس را
ملک کردند عجب آمدش کس فرستاد با ایشان که خدای عزوجل ملک شما را هلاک کرد و شما ملک دیگر گرفتید امید میدارم شما همه

شاپور را بدان زنگاه داشتندی یک شب این موکلان از شاپور غافل شدند و آنجا خیکهای روغن بود نهاده و اسیران اهواز
آنجا بودند شاپور ایشان را گفت این خیکهای روغن بر من ریزید چنان کردند و آن پوست نرم شد و شاپور بیرون آمد
از آن پوست و نرم نرم میشد تا بشهر جندی شاپور آمد و آن دربانان را گفت منم شاپور ایشان او را بشناختند و بشهر اندر آوردند
و خلائق بر وی گرد آمدند و شادی کردند و خروش در افتاد و ملک الروم آگاه شد که شاپور بگریخت و بشهر اندر شد و شاپور سپاه
که اندر شهر بود همه را گرد کرد و چون روز شد خود از شهر بیرون شد و خود را بر سپاه روم زد و همه را هزیمت کرد و بسیار
از ایشان بقتل آورد و ملک الروم را اسیر کرد و او را با آهن گران اندر بست و مقید کرد و از وی درخواست تا او را هر چه
ویران کرده بود آبادان کرد و بجائی هر درختی که بکنده بود درخت باز نشاند بجای درخت خرما درخت زیتون بنشاند پس
ملک الروم کس فرستاد بروم و مردمان را بخواند که ایشان بنا دانستند کردن تا بیامدند و آن خرابیها را آبادان کردند و درخت
زیتون آوردند از روم و بنشاندند و آن درختان بزرگ شدند و بر آوردند و ده سال ملک الروم در بند بود چون همه تمام
شاپور بند از پای ملک الروم برداشت و هر دو پای او ببرید و لب زیرین او ببرید و بر یکی خرش بنشاندند و مر او را بروم
باز فرستاد و آن همه بریان بسوی شاپور بزنهار آمدند و همه را زنهار داد و بکرمان فرستاد و اکنون هر چند که بکرمان عرب است
از بنی ثعلب و بنی بکر بن وائل و عبد القیس اند که ایشان را شاپور بکرمان فرستاده بود و ملک عرب و حیره عمرو بن عدی را
داده بود و از وی باز نستده بود و همچنانکه پدرش داده بود و بدو کرده پس عمرو بمرد و مر او را پسری بود امرء القیس و شاپور این
امرء القیس را ملکی داده بود بر عرب و حیره و بادیه و باز چون امرء القیس بمرد از وی پسری ماند که او را نام عمرو بود و شاپور
این عمرو را ملک عرب داد چنانکه پدرش را بود و از آن پس شاپور بملک عجم سی سال بماند و هر کس که از عجم بملک بنشست
این عمرو را از ملک باز نکرد و شاپور هفتاد و دو سال بملک اندر بود و پس بمرد و او را پسری بود خرد نام او بهرام بن شاپور
بود و شاپور را برادری نام او آردشیر و بزرگتر از شاپور بود و این آردشیر را از بر خویش برانده بود از بهر آن ملک شاپور را
وصیت کرد و شاپور هنوز اندر شکم مادر بود و چون هرمز بمرد آردشیر گفت مگر مردمان عجم و مهتران و موبدان ملک بدو دهند
از آنکه او در شکم مادر است و ایشان مملکت بدو ندادند و وصیت هرمز نگاه داشتند و مملکت را نگاه میداشتند تا شاپور
از مادر بزاد و بزرگ شد و ملک باو دادند و این آردشیر برادر شاپور بر مردمان عجب کینه گرفت و چون شاپور بزرگ شد
او را نیکو همی داشت و چون شاپور بمرد آردشیر ملک شاپور را بگرفت زیرا که پسران شاپور خرد بودند گفتار در حدیث
آردشیر بن هرمز برادر شاپور پس آردشیر بن هرمز برادر شاپور بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و مردمان بر او گرد آمدند
و ایشان را سخنان نیکو گفت و عدل و داد کرد و چون ملک باو راست شد ظلم آغاز کرد و یکان یکان از مهتران پارس را
می کشت و موبدان عجم را نیست میکرد و کینه خویش از ایشان می جست و چهار ده سال ملک بود و درین مدت خلائق
بسیار بکشت چون مردمان را صبر نماند و بطاقت رسیدند گرد آمدند و او را از ملک باز کردند و پسر مهتر شاپور را بملک باز نشاندند

و جهان بر و راست شد **گفتار در حدیث شاپور بن شاپور الملک** چون شاپور بن شاپور بملک بنشست مردمان
شاد شدند و شاپور بسیار عقل و داد بگسترد و مردمان با و بیارامیدند و او را مطیع گشتند و پنج سال ملک بود پس یک روز بخیمه اندر
نشسته بود که سپاه بشوریدند و خیمه بر سر او افگندند و ستون خیمه بر سرش آمد و بمرد و بجای او برادرش بهرام بن شاپور
بملک بنشست **گفتار در حدیث مملکت داری بهرام بن شاپور** و این بهرام را کرمان شاه خواندندی
زیرا که شاپور او را پادشاهی کرمان داده بود و بکودکی و خلق او را مطیع شدند و ملک بر و راست شد و یازده سال پادشاه
بود پس روزی سپاه بر وی بشوریدند و او را اندر میان گرفتند و تیری زدندش و کشتندش و کسی ندانست که آن تیر را
که بر وی زد و مملکت و پادشاهی او سپری شد **گفتار در حدیث یزدگرد بن بهرام و ملک داری او**
و بعد از آنکه بهرام را بکشتند پسرش بملک بنشست و نام او یزدگرد الاثیم بود و بسیار ستم کرد و از بهر آن ستم کردن او را اثیم
خواندندی و گروهی گفتند این یزدجرد نه پسر بهرام بود و بسیار کار بود چه پسر شاپور برادر بهرام بود و او مردی بود با عدل و علم چون ملک
شد از آن همه بازگشت و ستم کرد و عجب آورد و بعلم و اهل علم استخفاف کرد و رعیت را خوار کرد و گناه گناهکاران را هیچ عفو
نکردی و عقوبت بزرگ کردی و مر شفیعان را رد کردی و شفاعت کس نپذیرفتی و بر هر کس ایمن نبودی و اگر با او نیکی کردی
او پاداش آن نیکی باز نکردی و اگر شفاعت کردی هر کاری را با او گفتی که چندین رشوت بستده که شفاعت از بهر او کنی و هر کس را که
تهمت کردی مردمان از و برنجه گشتند از بس خواری که او کردی و مردم از اندوه خدای عز و جل را بزاری همی خواندند و از مداین بیکار
شد و خون ریختن افزون کرد و رعیت از دست جور او بیچاره شدند و مردی را وزیر کرده بود که نام او نرسی حکیم بود و مردی بزرگوار
بود و سخن او را هیچ نشنودی و او از مداین بپارس شد و از پارس بگرگان رفت و آهنگ خراسان کرد و هر جا که میرسید ستم بیش میکرد
و او را یزدجرد الاثیم نام کردند و بعضی او را یزدجرد الخشن خواندندی و بیست و یک سال ملک بود چون اجلش در رسید اسپی بیامد باز
تازان برهنه و بدر سرا پرده او بایستاد و اسپی بود که هرگز کسی از آن نیکوتر ندیده بود و پس یزدجرد الاثیم را خبر کردند که اسپی بدین [illegible]
بر در سرا پرده آمده و ایستاده و گفت زین و لگام بر نهید کس نیارست فراز او شدن یزدجرد گفت خود بیرون آمد و آن اسپ را
بنواخت و لگام بر سرش کرد و زین نهاد و تنگ بر بست و بازدم خواست که راست کند آن اسپ یک لگد بزد بر سر دل او یزدجرد
بیفتاد و جان بداد و آن اسپ ناپیدا گشت و کسی ندانست که کجا رفت و از کجا آمد مردمان گفتند این فرشته بود که خدای تعالی عز و جل
بفرستاد و ما را از و برهانید پس از بعد او پسرش بملک بنشست بهرام بن یزدجرد الاثیم و چون یزدجرد بمرد بهرام آنجا نبود و قصه
تمامی او را بگوییم و آن قصه عجیب است و او را بپارسی بهرام گور خواندند و نامش بهرام معروف است **حدیث
پادشاهی بهرام بن یزدجرد که بهرام گور خواندند** چون بهرام گور بزاد یزدجرد ستاره شناسان را
بخواند و طالع وی و کار او بپرسید چون بنگریستند ستاره طالعش آفتاب بود و حکم کردند که پس از تو پادشاهی او را باشد
و پرورده او بزمین دیگر باشد بیرون از زمین پارس و این حال به یزدجرد گفتند او مردمان را گرد کرد و سگالش کرد بکار بهرام

که کجا بهتر باشد که این کودک آنجا پرورده شود تازیان را برگزیدند و بدین سخن بایستادند و یزدجرد منذر بن نعمان را بخواند و بهرام را
بدو سپرد و او را گرامی کرد و پایه اش بزرگ گردانید و او را خواسته بسیار داد چنانکه او را سزید و بفرمودش که فرزند را ببرد و بحیره
و منذر او را ببرد تا بجای خود و دایه بگزید از بهر وی سه زن اندر تازیان و یکی از پارسیان و هر سه زن با خرد و فراست و مهربان
بودند و بفرمود تا هر چه اندر خور ایشان بود از کسوت و جامه و از هر گونه چیز از خورشها همه راست کردند و او را سه سال شیر دادند
و سال چهارم از شیر باز گرفتند و چون پنج ساله شد منذر را گفت مرا استادان از خداوندان دانش و فرهنگ بیاور و مرا بایشان
ده تا مرا دانش و فرهنگ آموزند و تیر انداختن و سواری کردن منذر گفت تو هنوز کودکی و اینها را ندانی و تو کار کودکان کن تا بزرگ
شوی آنگاه و بیارم کسانی که ترا اینها بیاموزند بهرام گفت آری من بزاد خورده ام ولیکن خرد من خرد کار بزرگانست ندانی که هر چیز که
پیش از گاه بجویی بهنگام بیابی و هر چه بهنگام خویش جویی بهنگام یابی و اگر اندر جستن کاهلی کنی از تو بشود و آن نیابی و من پسر پادشاهم
و پادشاهی بمن رسد نخستین مر پادشاه را دانش باید تا آرایش او بود و ستون پادشاهی او و مرا او را بر دشمنان خیر و منفعت
بود و این کار که من از تو خواستم بزود بیار و بشتاب آوردن این مردان کوش منذر چون این سخنان بشنید عجب داشت و
سوی یزدجرد کس فرستاد تا استادان و دانایان و تیراندازان و سواران چابک و از هر گونه دانشمندان و فرزانگان روم و
پارس گرد کرده بفرستاد چون این مقدمه پسر خود را یزدجرد شهریار بشنید بسیار خوشحال شده از هر گونه مردمان که با او در کار بودند
بنزد او فرستاد و بهرام از همه کاری خود را پرداخته کرد و در وی آموختن کرد تا چندانی بیاموخت که از استادان برگذشت استادان
خشنود آمدند از چیرگی و پیروزی کار او و چون از آموختن بپرداخت منذر را بخواند و گفت بفرمای تا اسپان تازیان را اندر آورند
منذر تازیان را بفرمود تا تازی اسپان را گرد آوردند و منذر آگاه شده بود که بهرام اسپی را برخواهد نشست بهرام گفت بیگانگی
من اسپان تازیان چه باید اسپان من بر تو عرض کنند و هر کدام که خواهی من ترا بخشیدم بهرام گفت من مردی ام بهتر از دیگر مردمان اسپ
بهتر باید از اسپان دیگر و نیکی است تازی نمودن اسپ نبود الا بدلیری منذر چون سخن او بشنید و بپسندید و خوش آمدش نعمان را
فرمود تا تازی اسپان خویش گرد کرد و بهرام و منذر برنشستند و تازی اسپان شدند خیل خیل همی رفتند و همی گردیدند و باز گزیدگانرا
یکان و دوگان و سه گان عرض کرد و اندر میان اسپان اسپی بود که آن را بهرام بپسندید منذر آن اسپ را بگرفت و بدست
خویش پیش بهرام آورد و گفت خدای عز و جل این اسپ را بر تو خجسته کناد و فرخنده بهرام بفرمود تا آن اسپ را از وی بستدند
شاد شد سخت و منذر را بدان آفرین کرد پس یک روز بر آن اسپ نشست و بشکار رفت و با وی اندر آن شکار نخچیری دید اندر آن نخچیر
زوش دار پس او بتاخت شیری دید که پشت گوری را گرفته خواست که او را بشکند یک تیر بینداخت و بپشت شیر زد که از شکم
بگذشت و بگور آمد که از نافش بیرون آمد تا سوفار بزمین اندر نشست و زمین اندر بلرزید و تازیان بسیار ایستاده بودند چون آن
بدیدند شگفت بماندند و بدو امید گرفتند و خدمت پیش کردند و مر او را بنواختند و بهرام بفرمود تا آن شیر و گور را با زخم تیر وی
اندر نگارستانها بنگاشتند به نشستگاه او پس بهرام منذر را گفت و آگاه کرد که مرا آرزوی پدر همی خواست منذر او را سوی پدر فرستاد

و پدرا یزدجرد بزه‌گر بود و بر فرزندان مهربانی نکردی و بهرام خدمت همی کرد و رنج می برد و اسپان دید بر ان شکیبایی می کرد تا برادر قیصر
بنادوس از روم بیرون آمد بصلح کردن میان روم و میان یزدجرد و بهرام آرزو خواست کرد تا از پدرش خواهش کند تا که او
دستوری داد و پس بعد از آن بهرام برفت و سوی منذر شد و خویشتن را به بازی و می خوردن مشغول کرد چون روزگاری برآمد
برادر یزدجرد هلاک شد سپاه و مهتران سخن همی یکی کردند که ما از دوده یزدجرد کس را پادشاهی نخواهیم یزدجرد را
کس نمانده است که پادشاهی را بشاید جز بهرام و او هرگز پادشاهی نکرده است و ندانند که چه باید کردن و آیین پارسیان
نیاموخته است چه آیین تازیان دارد و خوی او چون ایشان است از بهر آنکه اندر میان ایشان برآمده است و بدین دلیل
بنهادند و مردی را از نژاد اردشیر بابکان که نامش خسرو بود و بمیان خویشتن اندر آوردند و پادشاه کردند و آگاهی به بهرام آمد بر زمین
تازیان بهرام نعمان بن منذر و مهتر تازیان را بخواند گفت نه پندارم شما که در ایام پدرم خبر نشنیدید تا نیکویی از وی بجای شما کرد
و دانید که آنچه پدر من کرده است از بدی و درشتی و ستم بر مردمان پارس اکنون پدرم بمرد و پارسیان پادشاهی نشانند
برای شما چه بینید که مرا باید کردن منذر گفت ترا ازین سخن سهم مباد که من اندر جهان چاره سازم پس منذر ده هزار سوار
از تازیان بگزید و پسر خویش نعمان را بخواند و گفت این سپاه بستان و بجانب اردشیر رو و آنجا لشکری بزن و اگر سوی تو
آیند کارزار کن و تاراج کن و برده کن و خواستهٔ ایشان بردار و بگیر که خون ریزی نعمان برفت تا بدین شهرها برسید و فرود آمد
و از جانب طلایه فرستاد و پارسیان آگاه شدند و آمد بر ایشان سخت آمد و مهتران و بازرگانان و پارسیان گرد آمدند
و مردی بود را جوانی خواندندش و مهتر و دبیران یزدجرد بود و او را رسول کردند و بنزدیک منذر فرستادند و سوی منذر
اندر آمد و نامه را بداد و منذر بخواند و گفت پاسخ نکنم و رسول گفت اگر گران نیاید رنج برداری و بیایی بجای نشست پادشاه
تا خردمندان و مهتران نزد تو گرد آیند و آنکه بیک جای سگالش کنید نیکوتر بود که آن مردمان از فرمان تو بیرون نیایند و
دانند که ایشان را جز نیکویی نفرمایی منذر باز رسول را فرستاد و خود با بهرام و سی هزار سوار دیگر از تازیان مردان کار دیده
و جنگ آزموده دلیر رزم وان برفتند تا بدین شهرها که پارسیان بودند آنجا فرود آمدند و سپهبدان و مردان و بزرگان پارسیان
گرد آمدند بهرام بنشست بر تختی زرین گوهر باید و اندر نشانده و منذر را بر دست راست خود نشاند و پارسیان بسخن آمدند
و بدخوی یزدجرد یاد کردند و بسیاری که ستمها کرد و مردم کشتن و جهان ویران کردن ایشان بنالیدند و گفتند ما دست و سخن نگهداشتیم
و باهم یکی شدیم که از فرزندان او پادشاه نکنیم و ازین ترسیده شدیم بر ما به ستم پادشاهی مکن که بی طاقت شدیم منذر این
سخن را پاسخ نداشت روی سوی بهرام کرد و گفت پاسخ دادن این مردمان ترا سزاوارتری بهرام گفت ای مردمان شما را
دروغ زن نکنم بدین که گفتید از بدی پدر من و هرچه شما گویید از بدی و بی رایی او بیش ازین دستست و از بهر بدخوی او بود که من از اینجا
برفتم و همیشه از خدای تعالی عز و جل می خواستم که این پادشاهی مرا دهد تا هرچه او تباه کرده است من نیکویی کنم و هرچه او ویران
کرده است من آبادان گردانم و اگر چنانکه بپادشاهی من سالی برآید و من این سخن را کار نکنم از پادشاهی بیزارم و خدای عز و جل را بر خویشتن گواه کنم

با این گواه کردم و موبد موبدان و منذر را بدین قرار پذیرفتار گردانیدم و اگر بخواهید که من این مرد را که بی گناه از کار باز کنید من شما را
چاره آموزم اندر باز کردن او که کسی بنداشتی نکند تاج را برید اندر میان دو شیر گرسنه بنهید و بگوئید که هر کس که تاج را از میان
ایشان برگیرد پادشاهی او راست مردمان چون سخن بهرام بشنیدند بدان پذیرفتها شاد شدند و بدو امید گرفتند و گفتند ما بهرام
را رد نتوانیم کردن ترسیم که اگر پادشاهی از وی رد کنیم هلاک شویم و نیز تا زیان بر ما چیره گردند که سپاه وی از ایشان است و شمشیر
فتنه افتد ما او را بیازمائیم بر آنچه بر ما عرضه کرده از نیروی خویش و مردانگی و دلیری و شفقت و رعیت پروری اگر چنانست که او همی گوید
و از خویشتن همی نماید طریق آنست که پادشاهی بوی سپاریم و مر او را فرمان بردار باشیم و اگر چنانچه تباه شود ما از تباه شدن بیگناه
باشیم و نیز از بدی او بیم کردیم و آن روز برین اتفاق کردند و دیگر بیامدند و بنشستند و بهرام همچنان بجای خود بنشست و گفت
آن سخن که کردی گفتم پاسخ گوئید یا بفرمانبرداری آئید ایشان گفتند خسرو را از بر خویشتن پادشاه کردیم و خیری مر او را ندانیم مگر نیکوئی
و او را خیری نتوانیم باز کردن جز آن سگالش که وی کردی برگیریم تاج و جامه شاهانه در میان دو شیر نهیم و میان بهرام و خسرو
پیمان کنیم هر کس که تاج و جامه از میان ایشان بردارد و پادشاهی او را باشد بهرام بدین خرسند شد و موبد موبدان تاج و جامه
پادشاهی بیاورد و گستهم سپهبد دو شیر گرسنه بیاورد و یکی سوی جامه و یکی را سوی تاج ماند پس بهرام آن خسرو را گفت بستان تاج
و جامه بردار خسرو گفت تو سزاوارتری به پیش دستی کردن که پادشاهی از تبار و پدران بتو رسیده است و این کار بکردن من
از بدی و ترس کرده اند بهرام این سخن گران آمد و نیز از نیروی خویش بگمان بود و یکی گرز برگرفت و روی بسوی تاج و جامه نهاد
و موبد موبدان وی را گفت این کار تو به بینش خود میکنی ما را بدین رائی نیست و نیز هیچ کس را از مردمان پارس و ما بیزاریم از این تبه
کردن تن تو بدست خویش موبد موبدان او را گفت توبه کن بهرام از گناه توبه کرد و برفت بمیان دو شیر گرسنه اندر شد یک شیر
آن روی به بهرام کرد و حمله آورد و بهرام بدو دست گوشهای هر دو شیر را بگرفت و فراز کشید و هر دو را بر یکدیگر همی کوفت تا مغز شان
از بینی فرود آمد و هر دو شیر را بکشت و تاج و جامه برگرفت و خسرو و آن مردمان از دور همی نگریستند و نخستین کسی که بانگ کرد و
او را بستود و گردن نهاد و بفرمانبرداری خسرو بود و گفت خدای عز و جل بر زندگانی تو برکت کناد و همه یکبار بانگ کردند که پادشاهی ما
به بهرام سپردیم و او را بخداوندی کار پسندیدیم و او را بسیار آفرین کردند پس موبد موبدان و مهتران و دستوران و کارداران
گرد آمدند و سوی منذر شدند و گفتند باید که خواهش کنی ما را نزد بهرام تا بهرام این گناه ما را بپوشد و پادافراه این بر ما نکند منذر اجابت
کرد و آن بخواهش از بهرام بخواست بهرام همه را و اگر دو ایشان را بنواخت و بخویش امیدوار گردانید و آن روز که بپادشاهی
بنشست بیست ساله بود و همان روز بفرمود تا مردمان بشادی و تن آسانی مشغول شدند و هفت روز از پس یکدیگر بنشست
و مردمان را از پذیرفتگان و ایشان را امیدهای نیکو داد و فرمود که از ایزد بترسید و مر او را بپرستید و فرمان برید و همیشه خویشتن را
مشغول داشت بشادی کردن و مردم او را سرزنش کردند و مردمان و دشمنان که گرد بر گرد ایران بودند آهنگ ایران کردند
و چون معلوم کردند که پادشاهی را بگذاشت و بعیش و شادی کردن مشغول گشت و نخستین کسی که از جای بجنبید خاقان ترک بود

گفتار در خبر رفتن بهرام گور بولایت هندوستان پس بهرام مرزبی بن برازه بن وجزاد بن کیان بن سیسا و بن اشک بن دارا بن دارا بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسپ را دستوری کرد و اورا بر کار خویش برگماشت و خود بگریخت چنانکه کسی اورا نشناخت و بهندوستان اندر شد و کسی از وی نپرسید که تو از کجائی جز آنکه اورا همی دیدند بسواری و مردانگی و نیکوروئی و نیکوخوئی و شکار کردن و کشتن ددگان و از وی شگفت میداشتند و وی همچنین می بود تا خبر آوردند که بهرام که پیلی هست که مردم را همی تباه میکند و خانه ها را ویران می سازد گفت مرا بدو راه نمائید تا من این پیل را بکشم آگاهی بملک برداشتند که مردی است چنین و چنین و همه کارها که او در انجا کرده بود بملک باز گفتند و این زمان همی گوید که مرا راه نمائید تا این پیل را بکشم و مردمان را از وی برهانم پس ملک کس فرستاد و بهرام را بخواند و اورا پرسید و گفت امروز بمن خبر دادند که تو بجنگ پیل خواهی شدن بهرام گفت آری پس ملک مردی از بزرگواران استوار خویش را طلب کرد و با وی بیرون فرستاد تا بدان بیشه که آن پیل اندر او بود چون بآنجا رسیدند آن سوار بر درختی بر شد از بیم خویش و بهرام را گفت اینک باینجا اندر است بهرام برفت و بانگ پیل از بیشه بیرون می آمد و آن پیل بانگ کنان و غران و دمان و خشم آلود رسید چون بهرام یک چوبه تیر برگرفت و در چله کمان نهاده بر پیشانی پیل زد که تا پر بنشست و چند چوبه دیگر تیر بر وی بزد تا پیل به بهرام رسید بهرام شمشیر برکشیده بزدش بر خرطوم او که بیفتاد و پیل بدو دست اندر افتاد پس بهرام بزخم شمشیر هر دو دستش بینداخت و پیل بزانو در آمد و بهرام شمشیر میزدش تا بکشت و سر او ببرید و برگرفت و از آن درختان و بیشه بیرون آمد و سر پیل را بر سر راه بفگند و آن سوار از سر درخت آن ضرب و حرب بدید از درخت فرو آمد و ملک را آگاه کرد از مردانگی و کار بهرام پس او را نزدیک خویش خواند و اورا تربیت کرد و اکرام بسیار و خواسته بسیار مر اورا بخشیدش و بپرسیدش که تو کیستی و از کجائی و بدینجا چون افتادی بهرام گفت من مردی ام از مهتران پارس و ملک پارس بر من خشم گرفت بترسیدم و بگریختم و تا اکنون آمده ام تا بزیر سایه تو باشم و مرین ملک را دشمنی بود پس بزرگ و سپاه آورده بود فراز و این ملک از وی می ترسید و خوفناک بود دشمن میخواست که او را فرمان و خراج بدهد بهرام چون اینحال معلوم کرد گفت ایها الملک ازین دشمن مترس که من بکار او بایستم و او را از تو باز دارم به نیروی خدای عز و جل این ملک بسخن بهرام شاد شد و دلیر گشت و بیرون شد بحرب آن دشمن پس بهرام با سپاه هندوستان گفت شما پشت من نگاهدارید پس بدان لشکر حمله برد و هر کرا که شمشیر زد از سر تا بسینه دو نیم کرد و هر پیلی که پیش آمد بیک ضربت شمشیر خرطومش بینداخت و سوار را از پشت اسب بربودی و هندوان آنچنان ضرب هرگز ندیده بودند پس کمان برکشید و تیری چند انداخت و هر کرا که بزد بزمین بدوخت هندوان آنچنین بدیدند هزیمت شدند و پشت بدادند بهرام شمشیر اندر ایشان نهاد و خلق بسیار بکشت و خواسته و پیلان و زنان و بنه دشمن و آن سپاه همه بملک هندوان داد و از آنجا باز آمد شادمان و ندانست که ملک هندوان که پادشاه بهرام چه کند پس دختر خویش را اورا داد و بکران سند تا بمکران اورا داد و نامه نبشت که پادشاهی ما با بهرام یکی شد و برین سخن بر گواه کرد بر تن خویش و خراج آن سوی بهرام آورد

[illegible]

د فیروز را انجا همی بود و روزگاری گذرانید و نام ملک هیاطله اخشنواز بود و چون سالی چند برین برآمد هرفز را رعیت و مردمان هیاطله
گرفت و کارها همی کرد و در کدخدائی که آن ناپسند بود و مردم عجم از دست جور و زیادتی کردن او بگریختند و بشهر طالقان رفتند نزد
فیروز و بسیاری مردمان از عجم و غیر ایشان آنجا گرد آمدند پس اخشنواز چون این سخن بشنید گفت خدای تعالی جل و علا ستم کردن
بر بندگان خویش نپسندد و ملکی که ستم کند پایی ورا زنبا شد و فیروز را گفت برو و با برادرت حرب کن پس فیروز بیامد و با برادرش
حرب کرد و سپاهش را برمانید و او را بکشت و سه تن از آن اهل بیت او پادشاهی بگرفتند و کار او راست بایستاد و لشکر
ملک هیاطله را با بره و احسان بیشمار باز گردانید و معنی هیاطله بپارسی هیتال بود یعنی مرد قوی بود و دلیر پس مردمان روم خراج
که میدادند باز گرفتند و ترمذ را بازفرستاد و بر آن گونه که بهرام او را فرستاده بود برفت باج و ساو از ایشان بستد و باز
و ملک او هژده سال و چهار ماه بود والله اعلم بامور الحقایق

حدیث پادشاهی کردن فیروز بن یزدجرد

چون فیروز بپادشاهی بنشست و کارهای مملکت او راست شد دست به بیداد کردن نهاد و نیت بد کرد که در آن رضای خدای
تعالی جل و علا نبود پس در ممالک او هفت سال قحط و تنگی پدید آمد اندر جهان چنانکه هیچ زمین و هیچ درخت بر نیاورد پس فیروز
چون چنان دید بکارداران و عاملان خود نامه کرد و بهمه ناحیت ها کس فرستاد تا آن جور و زیادتی که او را بود برداشت و بفرمود
تا از هیچ کس چیزی نستانند و از خزینه خواسته ها بیرون کرد و بفرمود تا طعام ها از آنجا که بیشتر و بآنجا که کمتر بودی بردند و اندر همه
مملکت و پادشاهی خویش منادی کردند که اگر درویشی از گرسنگی و بی برگی بمیرد همه توانگران را در عوض او بکشم و در آن هفت سال
قحط هیچ کس از گرسنگی تبه نشده بود مگر یک مرد درویش پس بفرمود تا در آن شهر صد هزار درم جنایت کردند و بدرویشان
دادند از بهر بهای آن مرد پس فیروز توبه کرد و از آن همه بیداد که کرده بود باز گشت و با درویشان و توانگران و همگان نیکوئی
کردن گرفت باران آمد و چشمه ها بگشاد و هر چه اندرین هفت سال خشک شده بود باز آمد و نباتات پدید آمد و درختان بار گرفتند
و نعمت فراخ گشت و آنکه خراج رسم و بسپرش آورد قباد پدر نوشیروان و این بقصه نوشیروان گفته شود که اصل آن چگونه بود
از پس این قصه فیروز اما بروزگار فیروز رسم خراج نبود سلطان را از رعیت ولیکن رسم چنان بود که هر زمینی از آن که بر آمدی
از دانه های جو و گندم و هر چیزی و هر غله معلوم بودی که بستدندی از یک جای عشر و از جائی خمس و از یک جائی ربع و بر مقدار
نزدیکی و دوری آب و مردمان اندر آسانی بودندی پس در وقت قحط این همه رسم خویش بهشته و از خزینه درم و دینارها
بخروارها سوی ملکان فرستاده بود چون روم و هند و خزر و شاه حبشه تا طعام آوردند بمملکت او تا قحط برخاست از زمین عجم
از لب دجله تا لب جیحون و همه کرمان و پارس و اهواز و اصفهان و ری و کوهستان و گرگان و طبرستان و مثل این شهرها
همه را تبدیر برداشت تا کسی از گرسنگی نمرد و از سیاحت و سیاست او مردمان عجب بماندند و بدیر نیک تا آن قحط سپری شد
و آن سال که اندر آمد تیره تر و صعب تر بودی تا آن تنگی چنان شد که دجله و همه چشمه ها و رودها خشک شد و بر روی زمین یک گیاه
بر نیامد و همه وحوش بیابان و مرغان هوا هلاک شدند چنانکه اندر ممالک او مرغ و چهار پای نماند و جانهای مردم بقدرت

خدای عزوجل وطعام همی داشت که هیچ کس زبان نیامد و فیروز همی شنید که مردمان رعیت همی گفتند که این ملک شوم است و این
سختیها از شومی اوست و تا جهان بوده است ازین صعب تر قحطی کس ندیده است و هرچند که این حد شمار مردمان همی کرد
او آن درم ودینار وطعام وشراب بخلائق میداد و نیکوئی کردن کم نمیکرد و بدانست که آن همه محنت از ستم کردن او بود
که بر جهان وجهانیان آمد پس چون کار جهان نیکو شد الله سبحانه وتعالی جل وعلا عنایت فرمود و آن تنگی بفراخی مبدل کرد
وخلائق بفراخی باز رسیدند و دو سال برین برآمد بفرمود تا هرچه اندر پادشاهی وی شهری بود ویا جائی که از سال قحط باز ویران
شده بود همه را آبادان کردند و از خواسته خویش آن جای را آبادان کرد تا اندر پادشاهی او هیچ ویرانی نماند و شهری
بنا کرد بحدود ری و نام آن شهر را هم فیروز کرد و شهر دیگر بحدود گرگان بساخت نام وی رام فیروز نهاد و بحدود آذربایجان
شهری بنا کرد نام او فیروز آباد و چون این شهرها بکرد و جهان آبادان کرده بود بدین سبب قحط و تنگی برخاست والله اعلم بالصواب

گفتار در حدیث ملک فیروز با خشنواز ملک چون این کارها بکرد و جهان راست بداشت وخلائق
با وی بیارمیدند خشنواز ملک هیاطله وطخارستان در آن پادشاهی خویش ستم بسیار کردی و مذهب قوم لوط علیه السلام
پیش آورده بود و فرزندان مسلمانان از آن پادشاه نیکی بجستند و نزد فیروز آمدند تا بدرگاه او خلق بسیار گرد آمدند و از فیروز
زینهار خواستند فیروز بسوی آن ملک رسول فرستاد و گفت که ترا بر من حق بسیار است ولیکن خدای عزوجل را حق بیشتر است
اما خلائق بسیار بسوی من آمدند و از تو فریاد خواستند اکنون اگر تو این صورت بد را بجای نمائی و از ستم کردن دست باز داری
من سپاه فرستم تا با تو کارزار کنند و دو نوبت رسول پیش آن ملک فرستاد و او سخن فیروز ننگریست و بخیرگی بگرفت و سال چهارم
و پنجم برآمد و آن مردمان که هیاطله بروی گرد آمده بودند و از آن ظلم همی کردند از خاستان بواسطه زبانی و ظلمی او کرده بود بسیار
گشته بودند پس فیروز سپاه بسیار از عجم گرد کرد و آهنگ او کرد و چون بنزدیک رسید او نیز مهتران را بخواند و لشکر گرد کرد
و گفت چه تدبیر کنیم کار دشمن را چه ما را با این سپاه و دشمن تاب نیست و طاقت این سپاه نداریم پس از آن سرهنگان
یکی مهتری برپای خاست و گفت اگر با من عهد کنی که عیال و فرزندان مرا نیکو داری و مرا چندان خواسته دهی که من
ایشان را دهم تا از پس من توانگر باشند و من جان خویشتن را فدای تو کنم و این سپاه را هلاک گردانم و باز گردم ملک گفت
چگونه کنی گفت مرا هر دو دست و پای من ببر و به بیابان فرست تا بفلان جای بیفگنند آنجا را گذر دشمن است تا سپاه او
بر من بگذرند و من او را گویم که تو چنین کردی و از تو بسیار گله نمایم و او را گویم که من ترا راهی نمایم براه آئی تا که به دست
شبخون کنی و او را بی آگاهی بگیری تا او را با همه سپاه خونخوار بروم براهی که من راه همی برم تا من و ایشان همه هلاک
شویم خشنواز گفت چون تو هلاک شوی ترا از من سود باشد گفت من پیر شدم و جهان بسیار دیدم از مهر گوشه و خواهم که
ازین جهان بکاری بیرون شوم که مرا اندر آن اثری باشد و فرزندان من از پس من ضایع نشوند خشنواز مر او را آنچه
خواست بداد و هر دو دست و پایش را ببرید و براه گذار فیروز برکنار بیابان آنجا که او خواست بیفگندش پس چون

فیروز آنجا رسید فیروز را گفتند که اندر انجا مردیست دست و پای بریده فیروز مر آن مرد را پیش خواند و از حال او بپرسید او گفت
ایها الملک من پسر فلانم و ملک خشنواز مرا نیکو داشتی چون خبر آمدن ترا بشنید مردم را گرد کرد و از من مشورت خواست
من گفتم او را که این ستم مکن و از خدای عز و جل بترس و از ملک فیروز که ملک عجم است بیندیش و بترس و با فیروز از مردمان بسیار
بسیار بوده اند که بقهر یاد خواستن شده بودند و این سرهنگ را می شناختند و مر فیروز را گفتند این سرهنگی بزرگوار بود فیروز
اول بسوخت و بقهر فرمود تا او را بجائی برداشتند و گفت هیچ غم مخور که من ترا با خود ببرم و چون از حرب فارغ شوم ترا با خانه
خویش رسانم آن مرد مر فیروز را بسیار آفرین کرد و گفت ایها الملک با این نیکوئی که با من کردی و مرا نیز میفیضی خدای
یار تو باد و ترا بر دشمن ظفر دهاد که او نصیحت من بپذیرفت و ترا بر من حق واجب شد بدین نیت نیکوئی که کردی و میان
من و میان خشنواز بیست روزه راه است و چون بر وی روی سپه آراسته کرده بود و ایستاده بود و جنگ ترا و کار
حرب پرخطر است و نتوان دانست که ظفر کرا باشد و من اندرین بیابان راهی دانم که من بی راه به پنج روز ترا بسر او
فرود آورم تا بر وی شبیخون بری و او را بی آگاهی فرو گیری و او نتواند حرب کردن و درین راه هیچ سخت تر از آن نیست
که پنج روزه آب باید گرفتن که در روز ششم بآب و آبادانی میرسیم پس فیروز را این تدبیر او خوش آمد و با فیروز پنجاه هزار مرد
جلد کارزاری بیش بود فیروز بفرمود تا بجمع سپاه آب و زاد پنج روزه برگرفتند و آن مردمان ده روزه آب و زاد برگرفتند
و مهتران سپاه و وزیران فیروز شاه را گفتند این تدبیر خطا است و با این رفتن بدین بیابان خطری بزرگست و از
هر بابی نصیحتی او را می کردند هر چند که بیش گفتند کمتر شنید و سخن آن دست و پای بریده قبول افتاد و نیز گفتندش که این
جای تهمت است و شاید بود که خشنواز با آدمی کرده باشد و این مرد دست و پا بریده را بعمد فرستاده باشد تا ما را
از راه راست بگرداند و بدین بیابان غرق کند فیروز گفت این چه سخن است این خود نشاید بودن اگر خشنواز از بهر ملک خویش
عدو کند این باری از دست و پای خود را فرا ندهد که ببرند و اگر ما هلاک شویم و مملکت به خشنواز بماند این مرد را چه سود دارد
و نیز چه زیان کند و از پس آنکه چنان وی شده باشد فیروز سخن کس را استوار نداشت و برخاست و با آن همه سپاه
بآن بیابان اندر شد و این مرد او را می برد براهی که هرگز دشوارتر از آن نبود وی ایشان را همی برد چون شش یا هفت روز
برآمد و پنج روز رسید مردمان غمگین شدند و فیروز همی گفت که ای مرد چند مانده است و آن مرد می گفت اینک آب رسیدیم
دیگاه گفتی ای ملک راه گم کرده ام و لیکن چنان دانم که فردا همین وقت بآب و آبادانی میرسیم تا بدین حال یا نه روز
بگذشت و آن مردم سپاه را همچنان می برد و هر روزی گفتی که یک منزل دیگر مانده است و این از آن بود که راه گم کرده بودیم
و راه دراز شد و اکنون از بیراه آمدیم و بسیار راه نمانده است و ما را در منزل اول بسیاری از مردمان تباه شدند از تشنگی
چون بیست روز تمام شد آن مرد دست و پا بریده از تشنگی بمرد و فیروز با آن سپاه بماند و دل بر مرگ نهاد و پس آن مردمان
که از لشکر مانده بودند گرد کرد و گفت هر چند که من فرمان شما نبردم و نصیحت شما نپذیرفتم تا اندرین بلا افتادیم اکنون شما از

باز دارید که این بلا بر من است و بر شما اگر من اندرین بلا هلاک شوم شما نیز هلاک شوید نگرید تا شما را چه تدبیر است همه گفتند ایها الملک
ما هیچ گفتیم که این عذر است و فرمان ما نکردی و ما را بدشمن سپردی و امروز که اندرین بیابان مانده ایم تدبیر آنست که برویم و بشتر
شویم که اگر بر جایی بباشیم همه مرگ ما اندر هیچ شک نیست و اگر باز گردیم راهی که آمده ایم باز باید رفتن و امید و راحت ما در بهشتن است
که مگر جایی بیرون آئیم پس اگر بمیریم باری بی حیلت خود کرده باشیم و اگر بآبادانی رسیم باری امید زندگانی بود فیروز روزی دو شب
بحد خشنواز برسید و بر سر چاهی فرود آمد و از آن پنجاه هزار مرد که با او بود کمتر از هزار مرد مانده بودند و دیگر همه مرده بودند پس چون
آب و نان سیر بخوردند گفتند ای ملک ما را هیچ رای دیگر نیست مگر که بزنهار خشنواز اندر شویم که اندر مملکت و پادشاهی وی
اسیر مانده ایم و هر جا که گریزیم ما را گیرد خویشتن را با وی باید دادن مگر بر ما رحم کند و جان ما بما باز دهد فیروز گفت صواب است
پس رسول فرستادند و گناه خویش پیدا کردند و عذر تقصیر و زینهار خواستند خشنواز مر فیروز را ملامت کرد و چنین گفت که من با تو
چنین نیکوئی کردم و چون سوی من آمدی ترا بداشتم و سپاه دادمت و بامداد و خرج ترا کسی کردم تا برادرت غلبه کرد و
و ملک از و باز بستدی پس حق من نشناختی و سوی من سپاه آوردی و مردان چند از من بکشتند و ترا غره شدی و حرمت ما
و ست باز داشتی تا خدایت بگرفت و آن مرد شما را بدین بیابان آورد من آن مرد را همی نشناسم که کیست مگر آن فرشته بود
که خدای عزوجل او را از آسمان بفرستاد تا ترا بگناه تو گرفتار کند بناسپاسی کردن نعمت و ناشناختن حرمت من امروز که
بگناه خویش مقر آمدی ترا عفو کردم و زینهار دادمت و ترا بفرزندان و ملک باز فرستم بدان شرط که با من عهد کنی و سوگند خوری
که هرگز دیگر بحرب من نیائی و سپه نفرستی و هیچ دشمن مرا یاری نکنی نه بخود و نه بسلاح و میان پادشاهی ما و میان پادشاهی
تو مناره بنا کردیم تا حد میان ما و تو پدید آید و ترا بدان مناره برم و سوگند خوری که هرگز نه تو و نه سپاه تو بدین جانب بنیاید
و اگر عذر و بیوفائی کنی خود و سپاه تو روی از تو بگردانند و خدای عزوجل ترا خوار کند و لعنت خدا و رسول مبتلا باشی [illegible]
او را به نیکوئی باز گردانید و پیش وی طعام و خواسته فرستاد و از آن پنجاه یکی که از آن راحت [illegible]
و نفرمودش که هم آنجا هستی می باشی تا من کس بیرون کنم تا آن مناره تمام کنند و ترا آنجا برند و سوگند دهند و با تو عهد کنند و زود
فیروز چون باز آمد و هدیه ها آورد و سخت شاد شد بدان که جان او و آن سپاه او بخشید پس سوگند را اجابت کرد و سپاس [illegible]
خشنواز بفرمود تا از آن کوه سنگ را بر پدید و بر سر آن چاه یک مناره ساختند که چاه درو ناپیدا بود از سنگ و خشنواز
اندر بیابان روز بشد و آن مناره را تمام کردند و فیروز با آن اندک لشکر که داشت شش ماه آنجا بماند و درین شش ماه
خشنواز هر یک ماه از تو نیکوئی و زینتی نو تنگ می فرستادش چون مناره تمام شد خشنواز حاکم و دبیران و مهتران سپاه
و رعیت آنجا فرستاد و دانشمندان هیاطله و آن طخارستان همه را بفرستاد تا فیروز را بآن مناره و پیش مردم [illegible] سوگند
داد چنانکه اول یاد کردیم پس عهدنامه نوشتند و آن همه مردان که آنجا حاضر بودند گواه کردند و عهدهای خویش بر آن عهدنامه
نهادند پس خشنواز فیروز را بسیار خواسته داد و به نیکوئی باز گردانید و لیکن روی اندر آتش و با وی دیدار نکرد و فیروز باز گشت

و ننگش آمد و عار کرد که از آنجا بازگشته بود بآن ذلیلی و خواری همه مردمان گفتند که این ملک با ما و تو نیکوئی کرد که جان ما و تو بازداد
و او خاموش همی باشد پس چون بملک خویش باز آمد و سه چهار سال برین برآمد نتوانست بدان عار اندر صبر کردن و شکیبائی
نمودن و طاقتش برسید موبد موبدان را بخواند و او را گفت آنچه در دل داشت و گفت من بدین عار صبر نمی توانم کردن من
سپاه گرد خواهم کرد و باز بحرب او خواهم رفت موبد موبدان او را گفت ایها الملک ترا نشاید این عهد و میثاق شکستن و سوگند را
دروغ کردن و خدای تعالی عز و جل این چنین را نه پسندد و ترا نصرت ندهد و سپاه مر ترا یاری نکنند و اگر ستم کنی و ایشان را
ببرحی بجای حرب ترا بگذارند و کارزار نکنند پس فیروز گفت من یک حیله توانم کردن که سوگند بدروغ نشود و او را بگفت موبد
موبدان که ای ملک نشاید ترا این میثاق و عهد شکستن و هرچند که بگفت سود نداشت و باز سپاه بی اندازه گرد کرد و این سخن
ایشان را نیز بگفت همه سپاه بدان گونه که موبد موبدان گفته بود جواب دادند خوش نیامدش گفت که من تدبیری بساختم که عهد
شکستن نباید و یکسال همی ساخت از گرد آوردن لشکر و از مردمان عجم مردی بود نام او سوخرا و مردی بود بزرگوار از نسل
منوچهر بود و عجم مر او را بزرگ داشتندی و مرد با تدبیر و امانت بود و فیروز بر وی ایمن بود و او را بخواند و به همه مملکت خویش امیر
و خلیفه کرد و خانمان و کدخدائی خویش را بهمه بوی سپرد تا خانمان و زنان و گنجها را با و سپرد تا کارها همی راند و فیروز را دو پسر بود
و یکی دختر و نام پسرانش یکی بلاش بود و یکی قباد و دختر را نام فیروزدخت بود و سخت نیکوروی بود و فیروز او را بزرگ داشتی
و باوی تدبیر کردی چون آهنگ خشنواز کرد و دختر را با خویشتن ببرد و هر دو پسر را بر خلیفتی دست باز داشت و خشنواز چون شنید
که فیروز همی آید و سوی او خواهد آمدن بحرب کردن پیش از آن که آید خندقی کنده بود که پهنای آن ده ارش و درازی آن بیست
ارش و چون فیروز نزدیک آمد پیلها بنهادند و نشانها بر پای کردند برانکه چون بازگردد و راه بداند بدان پیمان که کرده بود و هر روزی
پنجاه پیل و سه صد تیر راست بداشت تا آن مناره را بر گرفتند و از پیش او همی بردند از بهر آن معنی که من همان عهد و پیمان هم
نمی گذارم و آگاهی بخشنواز شد و رسول فرستاد و بسوی فیروز که این مکن و از خدا و رسول او شرم دار و بترس و چیزی مکن که
پشیمان کرده باشند و پند داوش و بسیار سخنان گفتش نشنید و آن عهدنامه بر وی عرض کرد و بسیار بکوشید که باشد که
جنگ و مضاربه و محاربه نشود و هرچند که کوشید سود نداشت زیرا که فیروز را قضا رسیده بود فرمان نکرد و بحرب پیوست و
و خشنواز آن پیمان نامه را بر سر نیزه کرد و دعا کرد و گفت یارب این مرد پیمان کرده بود بنام تو که خدائی و بنام رسول تو صلی الله
علیه و سلم و سوگند یاد کرده بود و اکنون پیمان را شکسته و هر کدام از ما که ستمگاریم خیر و سلامت مده بعد از آن حرب کردند
و آن روز و شب در حرب بودند و خشنواز آن خندق را پر آب کرده بود و از پس سپاه خویش و بجد بهای ضعیف پوشانده بود
و با سپاه بگذشت و آگاهی افگند سپاه خشنواز همه پس بتوبهی رفتند فیروز بر نشست و طبل بزد و از پس خشنواز شد چون از
لشکرگاه بگذشت شب بتاختند که خشنواز راه دریا بند و راه گذر ایشان را بر آن خندق پر آب سر پوشیده بود فیروز با سپاه
آنجا رسید و سپاه او بدان خندق اندر افتادند و همه بمردند و خشنواز بازگشت و آن خواسته و بنه فیروز همه برگرفت و موبد آن شاه

اسیر کرد با زنان پس بفرمود تا فیروز را با آن کسان که اندران خندق مرده بودند همه را برآوردند و همه را اندران ستودان نهادند
و خشنواز فیروز دخت را نزد خویش خواند فرمان او نکرد و دست از کار او باز داشت و گروهی گویند که چون فیروز میان مناره
رسید که عهد و میثاق کرده بودند و مناره را باز زیر و زبر کرده بودند و گروهی گویند که آن مناره را خود بهرام گور کرده بود و با
پانصد پیل و صد هزار مرد بود و چون فیروز و خشنواز با هم رسیدند خشنواز از آن سپاه فیروز تیر رسید و سهمش اندر دل افتاد و چون
نشست تنها و میان دو سپاه بایستاد و بانگ کرد که منم خشنواز ملک هیاطله فیروز را بگویید تا تنها بیاید تا من با او یکی
سخن بگویم باشد که این حرب از میان برخیزد پس از جهت آن که این لشکر عجم با او بکراهت بیرون آمده بودند و از نصرت و
تدبیرهای او پرهیز میکردند با فیروز گفتند بیرون شو بنگر تا چه همی گوید او تنها است و تو نیز تنها شو فیروز نشست و بیرون شد
و پیش او بایستاد و خشنواز با او اندر نگریست و هرگزش ندیده بود و بدین دو بار که فیروز بدرگاه او شده بود یکدیگر را ندیده بودند
مردی را دید سخت نیکو روی با فر و برز و یال و کوپال از وی سهم آمدش و گفت ای پسر تو مرا فرزندی و اگر تو از پشت من
می بودی من بجان تو بیش ازین نیکوئی بکردمی که دو بار جان ترا باز دادم و آنچه از نیکوئی و خوبیها بود و توانستم کردن کردم
ای عهدشکن از خدا و رسول نترسی و خرد و خرد را بازجای آر تا هر مرادی که ترا هست بدهم و اگر باز نگردی و ستم کنی من دانم
که تو ازین عار و ننگ همی کنی که دو بار از در من بازگشتی تا مراد ترا بکام رسانیدم و جهانیان همه آگاه اند که من با تو چه نیکوئیها
کرده ام و با آنها که با تو بودند و اکنون ازین آمدن تو غیر از هلاک تو نمی بینم و من از بهر خدای ترا نصیحت کردم اگر نپذیری
خود بتو رسد آنچه سزای تو باشد فیروز چون سخن او بشنید عجب و کبر اندر خویشتن آورد و گفت اکنون بغیر از حرب چاره نیست
و خشنواز خواست که سپاه او را براند و مر سپاه او را گفت دو بار این مرد بدر ما آمد بدشمنی و منش بنیکوئی بازگردانیدم آنچه
شما آگاهید و بدو گواهید اکنون باز میگردد و بیقین بدانستم که خدای عزوجل او را بدین زمین کرده است و من خواستم که
پیش از آن که او هلاک شود شما بدانید و از خدای تعالی عزوجل بترسید و آن عهدنامه را همه بران لشکریان بخواند آنگاه
پس گفت هر کس که خدای را شناسد از میان لشکر جدا شود و هر کس که جدا نشود و حرب کند خدای تعالی او را بدست
من گرفتار کند و او را پیش من زنهار نیست و خون و خواسته او بر من حلال است و ازین جا باز نگردم تا از لشکر یکی بماند
پس آنگاه لشکر عجم از گفتار او یک نیمه بازگشتند و از فیروز ننگ شدند و اختلاف بمیان ایشان افتاد همه بر جائی فرود آمدند
پس چون فیروز با خاصگیان خویش هلاک شدند چنانکه از پیش گفتیم ملک هیاطله بدان راه باریک بازگشت و از لشکر عجم بسیار
بکشت و اسیر کرد و چون فیروز را از خندق برآوردند و بازوی او گوهری بود نسخه گنجهای او و پیدا [illegible]
و از وی بازگرد آن همه خواسته ها را طلب کردند و چون خبر بسوخرا آمد که فیروز هلاک گشت و سپاه او همه کشته شدند و سپه
بماند بسوخرا دیگر باره لشکر گرد آورد و شان و گفت مرا چاره نیست تا خون ملک طلب نکنم و آن اسیران و خواسته باز ستانم و
فیروز دخت را از بند رها نکنم تا [illegible] پس سپاه عجم او را اجابت کردند و پسران فیروز را پادشاهی

دست باز داشتند و ملک را معطل و بی پادشاه فرو هشتند و هیچکس را نداد و گفت مرا بیشتر خون ملک خواستن و احتیاط است
از ملک نشاندن و آهنگ هیاطله کرد و چون بحد گرگان رسید خبر بخشنواز آمد که سپاه آمد بکینه خواستن فیروز و او نیز سپاه گرد کرد
و بایستاد و بپرسید که مهتر و سالار ایشان کیست گفتند مردیست از اولاد منوچهر و خلیفه فیروز است و نام او سوخرا و اندر میان
پارسیان مردی بزرگست پس خشنواز رسول فرستاد نزد او و گفت پاداشتن تو باین کار که آمدی همچون پاداشتن فیروز دان
که با چندان سپه که داشت با من بر نیامد و هلاک شد سوخرا بدین سخن او هیچ پاسخ نکرد و رسول او را باز گردانید و چنین گفت
که این سخن را من خود رو با روی پاسخ کنم و بوق بزد و طبل و لشکر را سلاح بپوشانید و جنگ را بیاراست چون سوخرا
نزدیک آمد خشنواز طلایه بیرون کرد و سوخرا نیز طلایه بیرون کرد پس یکسوار از سواران خشنواز بیرون آمد سوخرا به پیشانی اسپش تیری بزد و تا سوفار
بوی اندر نشاند اسپ برگشت و بیفتاد و بمرد و سوخرا آن مرد را اسیر کرد او گفت من یکی ام از مردم طلایگان خشنواز سوخرا
او را گفت برو و خشنواز را بگوی که اینچنین زخم تیر را آراسته باش و دست از آن مرد باز داشت تا برفت چون آن مرد نزدیک
خشنواز رسید او را بگفت و از خویشتن او را خبر داد که سوخرا با من چه گفت و چه کرد و گفت ترا با وی تاب نیست چاره کن تا دشمنان
بر تو چیره نشوند و خشنواز چون آن سپاه بدید با آن آراستگی بترسید و دانست که طاقت حرب آن سپاه ندارد پس رسول فرستاد
بسوی سوخرا و صلح خواست و گفت گناه فیروز را بود که غدر کرد و سوگند بدروغ خورد و عهد بشکست تا خدای تعالی او را بگیر
و سپاه عجم از و بازگشتند و دانستند که ستم او کرد پس سپاه عجم از و بازگشتند سوخرا را گفتند صلح کن سوخرا صلح کرد بدان شرط
که هر چه اندر دست خشنواز است از اسیران و خواسته و موبذ موبدان و فیروز دخت و مجموع را باز دهد تا بشهر خویش برند و انجا
بگور کنند خشنواز آن همه را اجابت کرد و آنها همه را باز داد پس چون سوخرا جسد فیروز را بستند و بر بازوی آن نسخه گنجها بود نوشته
که کس بر خشنواز فرستاد و گفت آن تعویذ که بر بازوی فیروز بسته بود ما را بگنج خانه وی بکار داریم تا آن تعویذ و نسخه گنجها بود باز گیرد
تا آن را باز یابی خشنواز آن تعویذ را نیز بفرستاد و باز گفت هر چه از لشکرگاه بر گرفته باز ده و ساو و باج پارس بپذیر که هر سال
بفرستی و پیمان کن که باز نگیری خشنواز دانست که با او بر نیاید همه را بپذیرفت و صلح کرد و عهد نامه نبشتند و سوخرا باز گشت
و اهل عجم او را بزرگ کردند و خواستند که ملک باو باز دهند نپذیرفت و گفت ازین فرزندان ملک یکی را باید نشاند یا بلاش
یا قباد را مردمان بر مردمان گرد آمدند و او را بپادشاهی بنشاندند و قباد بگریخت و سوی خاقان شد ملک ترک بدانکه از وی
سپاه خواهد تا ملک باز ستاند و پادشاهی فیروز گروهی گفتند بیست و شش سال بوده و گروهی گفتند بیست و یکسال بوده والله
و رسوله اعلم بالصواب **حدیث پادشاهی کردن بلاش فیروز الملک** و گروهی گویند که پیشتر قباد نشست
و بلاش پس گرد و قباد و لشکر او را بپراگند و او سوی خاقان ترک شد و بلاش بپادشاهی بنشست و تاج بر سر نهاد
و جامه شاهانه بپوشید و مردمان را بار داد و ایشان را وعده های نیکو کرد و مر سوخرا را خلیفه کرد بر همه مملکت خویش و کار بوی
سپرد و عدل و داد کرد و اندر جهان آبادانی بسیار کرد و نپسندیدی که هیچ جائی ویران بماندی و هر خانه که اندر دیه یا اندر شهر

ویران شدی وخداوند خانه از انجا برفتی مهتران دیه آن شهر را بگرفتی ومالش دادی وگفتی چرا او را بخواسته یاری نکردی تا
ونفقه ندادی یا مرا چرا آگاه نکردی وخبر ندادی وحریص بود بر آبادانیها کردن ونیکو سیرت بود ومردمان از وی درخواستند که یادگارش
سوخرا را بکشند بدان کردار نیکوئی که او کرد وآن رنج که او بر وی بپاشش او را بزرگ کرد وگرامی داشت وپایه او بفرمود واز مهتران
برگذشت ودشت ارستانی کرد بحدود سواد اندر رود او را پلاش آباد نام کرد وپادشاهی چهل سال مر او را بود وبرادرش قباد فرزند
بسوی ملک ترک با پنج تن از مهتر که هوادار بودند با او بهمراه رفته بودند یکی را نام زرمهر نام بود ولیکن پسر سوخرا وچون همی شد بحد
نیشاپور رسید بدیه فرود آمد بخانه دهقانی از جمله دهقانان نیشاپور وقباد سخت نیکو روی بود وهرکس که او را بدیدی دانستی که
ملک زاده است واین دهقان را نیز دختری بود سخت نیکو روی قباد چون آن دختر را بدید که با خرد ونیکو روی است بروی عاشق شد
ودلش نداد که از خانه آن دختر بیرون شود وچون سه روز آنجا ببود زرمهر او را گفت ای ملک بباید رفتن وقصه عاشقی خویش را
با او باز گفت وگفت مرا امروز همه ملک دیدار این دختر است زرمهر بترسید که ناگاه قباد آنجا بماند وآن تدبیر ایشان تباه شود
وگروهی گفتند در حد سپاهان این قصه بود پس زرمهر با دهقان وبا مادر آن دختر بگفت که این مهتر ما مردی بزرگست واز شما بزرگوار
تراست وملکزاده است وروزگاری پیش آمده است واندر راه گذر است وبجائی همی شود واکنون این دختر را شما بزنی بوی دهید
تا روزی چندی با وی باشد بدان کار خویش برود که زیان نکند پدر ومادر دختر گفتند او بچه کار همی رود زرمهر گفت من قصه او را
نتوانم گفتن ولیکن مردیست بزرگوار وبه بسیار از شما بهتر است وشما همچون وی داماد نخواهید یافت وچون کارش نیکو شود شما را خود
پدید آید که او کیست وایشان را بزبان شیرین دل خوش کرد وایشان نرم شدند واجابت کردند پس عروسی بکردند ودختر را بقباد
سپردند وقباد یکروز آنجا ببود وآن دختر از وی بار گرفت پس قباد انگشتری بوی داد ونگینش از یاقوت سرخ بود وبروز چون
آفتاب وبشب چون ماهتاب میدرخشید وهیچ کس قیمت آن ندانستی وچنان جوهری ندیده بودند وخود برفت وسوی ملک ترک
شد پس مادر دختر را بپرسید که این مرد را چگونه دیدی دختر گفت از کار او هیچ خبر ندارم جز آنکه شلوار او زربفت بود پس بدانستند
که او ملکزاده است وچون بار آن زاد او را از وی نیکوئی وآرامش بود پس چون نه ماه ونه روز ونه ساعت برین برآمد آن دختر پسری
بیاورد چون آفتاب تابان واو را انوشیروان نام کردند وهمی پروردندش وقباد چون نزدیک خاقان شد او را بگفتند بهش که
این پسر ایران شهر است وبرادرش بروی ستم کرده است وپادشاهی از وی بستده است واز تو یاری ومدد میخواهد تا برود
وپادشاهی باز ستاند خاقان او را بنواخت وچیزی تمام بخشیدش وچهار سال آنجا بماند پس چون کار بر قباد دراز کشید بزن
خاقان کسی فرستاد که مرا به پسر خود بپذیر وخاقان را اندر کار من سخن گوی زن خاقان او را به پسری بپذیرفت وبر خاقان بایستاد
تا او را سپاه داد وبحرب برادرش فرستاد چون قباد باز گشت وبه نیشاپور رسید آن مرد را خواستگاری کرده که بخانه او فرود آمده بود
ودختر او را خواسته بود او را آگاه کردند که ترا از آن دختر پسری آمده است واو را انوشیروان نام کرده اند قباد بفرمود تا آن
زن را با آن کودک بیاوردند وکودک از پس مادر همی دوید وچهار ساله شده بود وسخت بقباد ماننده بود زن را بپرسید وزن نشانی

باز داد و شمار بر گرفتند بی گمان شد که پسر اوست قباد شاد شد و چون بروی او بنگریدنشان خویش بروی بدید نیکو بالا و آهستگی او
بدانست که فرزند اوست هم آنگاه نامه اندر آمد که بلاش برادرش بمرد و عجم بی ملک بمانده است و ترا همی چشم میدارند پس فال کرد
آن پسر را و گفت این بدولت و پایندگی پادشاهی است نیک و خجستگی این کودک پس نوشیروان را با مادرش برگرفت و به مدائن
آورد و خود بملک بنشست و سپاه ترک را با نیکوئی و صلت بسیار باز گردانید و بهدیه‌های و تحفه‌های بیشمار از جهت خاقان بفرستاد
و عذرها خواست و مملکت عجم بروی راست بایستاد و بلا مانع و منازع والله و رسوله اعلم بامور الحقائق **گفتار در حدیث**
پادشاهی کیقباد در مملکت عجم و قباد چون بملک بنشست و سوخرا را باز خلیفه کرد بر همه مملکت خویش و داد فرمود کردن
و با او گفت اگر تو با من نبودی و دیگران را که با من بودند حق بر من واجب است و حق تو واجب تر است از بهر آن که فیروز ترا ثقت
داشت و مرا برادر مرا بتو ایمن داشت و تو مرا پروردی و خون فیروز را طلب کردی تن و مال او را از خشنواز بستدی و همه کار خویش را
بدو سپرد و خود با مادر نوشیروان بنشست و از بهر خاقان و خاتون او هدیه‌های بسیار فرستاد و سوخرا کارها همی کرد و بعدل و داد او
جهان آبادان شد و شهرهای بسیار بنا کرد و آنچه ملک از ملوک عجم آن مقدار شهرها بنا کرد و بجد و پارس اندر که وی کرد یکی از آنجمله
ارگان است و دیگر شهر نام وی کازرون و حلوان را نیز قباد بنا کرده است که اکنون آن را قوادیان خوانند و بکتاب اندر
چنین است و چنین خوانده ایم اندر کتاب تسمیة البلدان که اندر آن نام هر شهری و دیه بگویند و همی گویند که بنا کرده است و صغانیان را
نیز گویند که قباد بنا کرده است و دیه دیگر هست بروم که آن را نیز قوادیان خوانند و بکتاب خواندیم که آن دیه را قباد آباد خوانند
که قباد آباد بنا کرده است بر لب جیحون و چنین نامش او کرده است پس چون از ملک قباد پنج سال بگذشت و سوخرا کار مملکت
همی راند مردمان همه سوی او گشتند و قباد را خوار گرفتند قباد اندر آن ذل و خواری صبر نتوانست کردن و او را بند کرد و بحیله
و او را برای اسپهبدی بود و شاپور نام از فرزندان مهتران پس این شاپور را با همه سپاه خود بیامد و قباد او را گرامی داشت و
با وی بخلوت بنشست و از سوخرا بسیار شکایت کرد و بنالید آن اسپهبد گفت من ملک را از وی برهانم فردا پس روز دیگر سوخرا
پیش قباد اندر نشسته بود و این اسپهبد نیز اندر آمد و این اسپهبد با سوخرا حدیثی درشت بگفت سوخرا پاسخی بدتر از آن باز داد او
اسپهبد خشم گرفت و او را دشنام داد و سوخرا پیش قباد با وی جنگ کرد و قباد خاموش بود و هیچ چیز نمی گفت اسپهبد کمند
بگشاد و بگردن سوخرا اندر افگند و او را گردن بسته از پیش ملک بیرون برد و بزندان اندر باز داشت و اسپهبد جوان بود و با قوت
و زان بود که سوخرا برنتافت پس روز دیگر مر او را بکشت و قباد از و برست و کار ملک بدین اسپهبد داد شاپور را خواندندی و مهران
نیز خواندندی که از نسل مهران بود و هر جا بکتاب اندر یا خبار عجم که نام مهران بشنوند دانند که از آن تخم است و قباد سپاه گرد کرد
و سوی خراسان شد و با ملک خراسان حرب کرد و ظفر یافت و کشتن کرد و با غنیمت بسیار باز آمد و بحدود ارجان که شهری بنا کرد
نام او بیس و بمقام خویش باز آمد و بعدل و داد بنشست و وی را پسرش آمد و لیکن از همه نوشیروان را گرامی تر داشت زیرا که
از همه او بخرد تر بود و چون از ملک قباد ده سال بگذشت مزدک بیرون آمد و از زمین خراسان از شهر نسا و دعوی پیغمبری کرد

وایشان را هیچ شریعت نهاد بخراسان شریعت مغان و هم آن آتش پرستی و هم آن مادر و خواهر و دختر بزنی داشتن بحلال کرد
از خواسته و زن برگرفت و گفت خدای عز و جل این جهان را میان راست نهاد یکی را بیشتر و یکی را کمتر نهاد و چنین باید که همه
جهان با یکدیگر بخواسته و زنان راست باشند و نباید که یکی را خواسته بیشتر باشد و یکی کمتر و این آن راند هد و آن این را و درویش
و توانگر باید که بحال یکی باشند و اهل غوغا و سفها و مقامیران و جوانان و مناظران و آنچه بدینها ماند خوش آمد و دستش قوی داشتند
و با متابعان وی یکی شدند و این خبر بقباد برداشتند او را بخواند و از مذهبش بپرسید مزدک پیش قباد اندر همه قصه بگفت و قباد
مردی بود برنا کردن مولع و این مذهبش خوش آمد و بدو بگروید و دستش قوی شد تا این مذهب آشکارا شد پس هر جا که خواسته
خواسته و زن و فرزند او را همی بردی و این دیگر را ادمی بردی و درویشان و کم چیزان خیره شدند و مردم بسیار با وی یکی شدند
و مردمان همه به بیم افتادند و کس را از زن و فرزند و کنیزک و خواسته باز نتوانست داشت و هر روز همی افزودند و قباد را
چنان کردند که کس نزدیک او اندر نشدی مگر کیش مزدک داشتی و مردمان متحیر شدند چنانکه پدر فرزند را ندانست که کیست
پس قباد را گفتند که این مذهب خطاست گفتار ایشان نپذیرفت و هر روز مزدکیان را قوت همی کردی و خلق بستوه همی رسیدند
و سوی موبد موبدان آمدند هم سپاه و رعیت و او را گفتند ما را بیش ازین صبر نماند با این مزدکیان چه حیلت کنیم موبد موبدان
گفت این مردمان بسیار شدند و کس ایشان را قهر نتواند کردن مگر بقوت سلطانی و ملکی و ملک خود از ایشانست و ایشان را
همی تیز کند و من این کار را هیچ حیلت ندانم مگر این که ملک را تازه کنیم و ملک دیگر تا وی این مردمان را هلاک کند همه گفتند رأی
و تدبیر اینست و بجز این حیلت نیست و قباد را برادری بود نام او جاماسپ خواستند که او را بنشانند پس گرد شدند و قباد را
گفتند تو بزه کاری و تو پاک نباشی مگر که همه زنان خویش را با جیز کنی و خویشتن را بما دهی تا گلوی تو ببریم و پسر سوخرا زرمهر را که
رسول کردند و زرمهر برنشست و نزد قباد آمد و این پیغام بگذارد و بسیار کس از مزدکیان قباد را بیاغالیدند تا زرمهر را بکشت
و با زرمهر آه مزدکی گرفت و کار پادشاهی تباه شد و دشمنان چیرگی گرفتند پس جمله بیکبار بیامدند و نزد قباد شدند و تاج از سر او
برداشتند و او را از تخت فرو کشیدند و از ملک باز کردند و بزندان باز داشتند و جاماسپ را بملک بنشاندند و تاج بر سر او
نهادند و مزدک را بگرفتند و خواستند که بکشندش و مردمان بسیار گرد آمدند که حرب کنند پس مردمان و سپاه بترسیدند و گفتند
نباید که مزدکیان غلبه گیرند و باز قباد را بیرون آورند و بنشانند مزدک را دست باز داشتند و قباد همچنان در زندان می بود پس
قباد را خواهری بود که اندر همه عجم از وی نیکوروی تر نبود و بدان زندان آمد قباد اندران بود و دستوری خواست تا برادر را
ببیند آن سرهنگ اندر وی طمع کرد و بکار ناشایست زن او را بفریفت و گفت من برای تو بردم پس این موکل او را سوی
قباد راه داد چون نزدیک او شد او را گفت این مردمان آهنگ کشتن تو کرده اند قباد گفت من چه حیلت کنم خواهرش گفت
ترا حیلت بیاموزم اگر خدای تعالی عز و جل توفیق بدهد آن شب نزدیک قباد ببود و کسی بخانه فرستاد تا او را جامه خواب
آوردند و موکل را دستوری خواست که من امشب اینجا باشم موکل بنداشت او از بهر وعده که کرده بود آنجا می باشد

و او را دستوری داد تا بزندان اندر بود و خواهر قباد آن شب چون از شب لختی بگذشت بموکل زندان کس فرستاد و گفت من بهمان
وعده ام که با تو کرده ام ولیکن حائضه شده ام امشب که پاک شوم فردا با تو بباشم و عجم دست بزنان حائضه نکنند و سخت پلید
شان دارند پس موکل او را بدین سخن استوار داشت و هیچ چیز دیگر گفت و زن بازگشت و با قباد بخفت چون روز شد بیود آن زن
قباد را او را اندر جامهٔ خواب بپیچید و غلام قوی را داد و گفت ببر و بخانه بر موکل گفت این چیست غلام گفت جامهٔ خواب شب است
آن موکل وعدهٔ خویش را از و بخواست زن گفت آری امروز سر بشویم و امشب بر تو آیم و او استوار داشت و رها کردش
تا برفت و قباد بگریخت و با خواهرش متواری گشت چنانکه کس ندانست که وی کجاست و چون سپاه از زردیدن قباد آگاه
شدند بیامدند موکلان را همه بکشتند و قباد را جستند کرفتند و نزدیک بیک سال قباد اندر متواری همی بود و دران متواری اندر
شروک با وی خلوت کرد و او را گفت متابعان من بسیار شدند و سپاه سلطان با ایشان بر نیایند بگذار تا من ایشان را
گرد کنم تا بیایند و ترا بیرون آورند و با سپاه حرب کنند و ایشان را قهر کنند قباد گفت این متابعان عامهٔ رعیت اند و این گروه
با سپاه سلطان حرب نتوانند کردن مرا سپاهی باید که ایشان را بتوانم شکستن او را بازگردانید و همی بود تا دانست که
نیز کس او را طلب نمیکند پس بیرون آمد و برفت و گروهی گویند که سوی ملک هیاطله شد و گروهی گویند که سوی ملک ترک شد
چون قباد برفت و جاماسپ بپادشاهی بنشست و این جاماسپ چنان خرد بود که داد مردم نتوانستی دادن و قباد قریب
پنج سال نزدیک آن ملک بماند پس او را سی هزار مرد داد و باز گردانید و مردمان خود همه با وی بودند و مردمان بی حرب او را
بپذیرفتند و ملک را بدو سپردند و بسیاری از وی عذر خواهی خواستند پس جاماسپ را بگرفت و باز داشت و عفو کردش
و بنواختش و از دین مزدکی توبه کرد و مردمان با وی بیارامیدند و از احوال گذشته یاد نکردند و از کسی کینه نجست و خلائق همه
او را فرمانبردار گشتند و قباد بداد و عدل همان سیرت خویش پیش آورد و سیاست و نیکوکاری که اول داشت بهما الطریق
می بود کسی را از سپاه و رعیت نکشت و مزدک و مزدکیان را چندانی قوت نکرد و توقیت ننمود که آن نخستین که دل با ایشان
همی داشت و کیش ایشان آشکارا همیکرد و چهل و سه سال بملک اندر همی بود پس چون کارش بآخر رسید پیش از مرگ
نوشیروان را ولیعهد خویش کرد و ملک بدو سپرد و عهدنامه بنبشت از بهر آنکه از همه پسرا و نوشیروان داناتر بود و بخرد
و نیکوسیرت تر و مردمان رعیت و سپاه همه شاد شدند از آنکه او را شناخته بودند بعقل و تدبیر و همه دل بر وی نهادند
و بروزگار پدر بهر رسم نیکو که اندر پادشاهی نهادندی او گفتی بیشتر از و بر هیچ باغ و زمین و درخت خراج نبود مگر ده یک
و پنج یک و جائی که بیست یک ستدندی و این بر مقدار آبادانی و نزدیکی آب بود و قباد فرموده بود که در همه مملکت او مساحت
کردند بر آنکه خراج بر نهند و از عشر و خمس و ربع و آنچه بدین ماند بر قباد اندرین میانه بمرد و اندر وصیت کردن بفرمود پسر را
که آن مساحت تمام کن و مردم را از رنج بختی ده یک و پنج یک برهان و این راستی بود که قباد چرا چنین کرد و این محمد بن جریر الطبری
درین کتاب یاد نکرده است و من چنانچه اندر اخبار عجم خوانده ام و چنین گفته اند که سبب این آن بود که روزی قباد

[illegible]

ورهی باز ندهد من ایشان را نتوانستم داشتن تا مر اموال بجو و شهرهای من بکال باشد ایشان را ماند وادرم قباد آن نخشش روستای فرات
را بنام وی کرد چون حارث آن روستاها بیافت پس از آن عرب را دستگاه داشت و نگذاشت که یکی از ایشان از فرات بگذشتی
و بحد عجم اندر شدی پس حارث کس فرستاد به تبع پادشاه یمن که این ملک عجم زبونست و از خطری نیست و بادی چنین و چنین کردم
اگر مصلحت بینی سپاه یمن بردار و بیای پس تبع سپه گرد کرد و بیامد و بر لب فرات فرود آمد و بحیره نتوانست شد که نام آن دیه تحیت
بود و از دیهای کوفه و فرات بود که بیرید و بحیره آمد تبع را برادرزاده بود نام او شمر او را با سه صد هزار مرد بحرب قباد فرستاد قباد
از وی بترسید و بجست و بهزیمت بشد و از عراق برفت و بری آمد و شمر از پی وی همی شد تا قباد را اندر یافته بکشتش و تبع نامه
کرد و بشمر گفتش که برو با همه سپاه بخراسان ببر و آن همه شهرها بگشاد و بری آمد که همه آن ولایت ترا بخشیدم و مال آن ترا باشد
و از رود جیحون بگذر و بحد ترک اندر شو و ولایت چین را بتو بخشیدم و تبع را پسری بود نام او حسان و او را نیز با سه صد هزار مرد
دیگر بفرستاد بچینستان بر راه دریا از عراق گفت بعمان شو و بدریا اندر نشین و بچینستان شو و اگر تو پیشتر رسی از شمر بهر که از
رود تو رسد آن ولایت آن تست و برادرزاده بود مر تبع را نام او یعفور و او را نیز با سپاهی بسیار بروم فرستاد و گفت
هر شهری که بگشائی تراست و یعفور با سپاه برفت و شهرهای بسیار از روم بگشاد و تا قسطنطنیه برفت و ملک همه روم
بگرفت و حسان بدریا اندر نشست از عمان و بچینستان شد و ملک چین را بگرفت و شمر از جیحون بگذشت و آن همه شهرها بگشاد
تا بسمرقند رسید و ملک سمرقند بحصار شد و سپه در شهر سمرقند بنشست و شهر را بحصار بگرفت یکسال و چند ماه و هیچ نتوانست کرد
تا یک شب خود بعسس شده بود و گرد بر گرد آن حصار بگشت یک مرد را از حصار بگرفت و بپرسید که ملک این شهر چه مردیست
که سالی بیشتر است که من حیلت همی سازم که این شهر را بگشایم و نمی توانم گشادن آن مرد گفت ایها الملک بدان که
این مرد را هیچ پسر و بچار نیست و سخت ابله است و اندر جهان هیچ کار ندارد جز خوردن و روز و شب مست بود او را
دختریست که او این سپاه و این حصار را نگاه همی دارد شمر نامه نبشت و باین داد و گفت برو و باو ده و بگویش که من بطلب تو
آمده ام و مرا این شهر و پادشاهی بکار نیست که همه زمین خراسان و زمین عجم خود مراست میخواهم که او خود مرا بشوهری و با من
چهارصد صندوق است و همه پر از زر سرخ و جواهر و همه او را دهم و این شهرها همه به پسرش بخشم چون این کار تمام شود و
مرا از وی پسری باشد ملک عرب و عجم او را بود تا چینستان پس آن مرد همان شب بسمرقند اندر شد و این سخن با او بگفت
دختر رای وی کرد و همان شب آن مرد را باز فرستاد و شمر بفرود آورد و پس میثاق نهادند با آنکه فردا شب آن صندوقها
بفرستد تا بدر شهرستان آورند چنانکه کسی نبیند و اندر اندرون حصار سمرقند را چهار در بود و دختر فرموده بود دربانان را که
چون صندوقها بیاورند در را بگشایند و بحصارشان اندر آرید پس دیگر روز شمر آن چهار هزار صندوق بیاورد و بهر صندوقی
آن مرد صابر را اندر آن نشاند با سلاح تمام و بهر صندوقی مردی با سلاح بپای کرد چنانکه دوازده هزار مرد شد و بشهر اندر
فرستادشان و گفت چون تمام بشهر اندر شده باشید سرهای صندوقها را بگشائید و بیرون آئید و در شهرستان بگشائید

که من با سپاه همه بشهر اندر آیم چون این سخن بگفت رسول آن زن بیامد سمر بفرمود تا آن صندوقها بر اشتران نهادند و بشهر اندر
بردند پس چون آن مردان بحصار اندر آمدند و سر صندوقها بگشادند و در حصار باز کردند و سمر با تمام لشکر بحصار اندر شد و شمشیر
اندر نهادند و تا روز همی کشتند تا خون بجوی همی برفت و یکسال آنجا بماندند و اندر کتاب تسمیة البلدان چنین خوانده ام و هم اندر
این کتاب محمد بن جریر الطبری که سمرقند را آنگاه چنین خواندندی و از صد و چین بود و او تو بان نام نهادند که لغدگر سے را
ایشان آشیره آورده بود پس آن شهر را بپارسی نام خویش نهاد سمرکند و جای دیگر گفته بودیم که کند بزبان پارسی شهر باشد و
بزبان تازی همچنین باشد و معنی سمرکند چنین بود که گویی سمر یعنی شهر و چون آن را بتازی گردانیدند کاف را قاف کردند و گفتند
سمرقند چون سال تمام شد سپه کرد و بمیان ترکستان و بر تبت بگذشت و بچین شد و حسان را تبع سه سال پیش از او
فرستاده بود و آنجا رسیده و پادشاهی آنجا را گرفته بود پس هر دو آنجا ببودند و از آنجا براه مغرب بیمن شدند و تبع خود باز گشته بود
از عراق و گروهی چنین گویند که حسان و سمر هنوز بچین بودند که تبع بازگشت و سبب بازگشتن او آن بود که چون او سمر را بچا
فرستاد و قباد را بکشت و او را همچنین فرستاد و حسان را بسوی دریا فرستاد و یعفور را بروم فرستاد و خواست که ملک عجم
بگیرد و بجای قباد بنشیند اهل عجم گرد آمدند و انوشیروان را ملک بنشاندند انوشیروان آهنگ تبع کرد با همه سپاه عجم و تبع
را براندند و تبع باز بیمن شد و حارث بن عبد القیس بشام باز شد و انوشیروان منذر بن نعمان الاکبر را بیاورد و تمامت
ملک عرب را بدو داد و پادشاهی عرب بدو سپرد و دشمنان را مقهور کرد والله اعلم بالصواب حدیث پادشاهی

انوشیروان عادل پسر قباد چون انوشیروان بپادشاهی بنشست و تاج بر سر نهاد و مردمان شاد شدند
زیرا که بوقت پدرش از عقل و خرد دیده بودند و مردم فاضل بسوی او اندر آمده بودند و شکر کردند و زبان بپادشاهیش
او نیز آمدند و او آن مردان را بنواخت و بساط عدل و داد بگسترد و بفرمود تا همه آن مزدکیان را بکشتند و هر خواسته
که اندر دست ایشان بود و هر چه را که خداوندش پدید آمد بخداوندش باز دادند و هر چه را که خداوندش نبود بدرویشان
داد و رسمی و سیرتی نیکو نهاد و درویشان را همه گرد کرد و هر کسی که کاری ندانستی کردن او را گفتی برو پیشه خود کن و از
مردمان چیزی مخواه و هر کس که تن درست بود و کاری ندانست کردن بفرمود کاری کن و کشاورزی میکن و هر کس که نابینا
بود و کاری نتوانست کردن از خزائن خود او را چیزی تعیین کرد که می ستاند و کفاف خود میساخت و گفت نخواهم در همه مملکت
و پادشاهی من هیچ درویش باشد یا کسی شبانگاه گرسنه خسپد و کشاورزان را فرموده بود که تا هیچ جایی اندر مملکت
زمینی بی زراعت رها نکنند و ناکشته و خراب نگذارد و هر کس که تخم نداشت بفرمود تا از خزینه خویش او را تخم بدادند و روزگار
او جهان آبادان شد و پر داد و عدل گشت و هر مردی که زن نداشت یا زنی که شوی نداشت و ایشان را چیزی نبود از
خزانه خویش او را چیزی بدادی و زن را بشوهر دادی و مرد را زن بدادی و بکار سپاه اندر نگریست و روزیهاشان بداد
و هر کدام را که سلاح نبود او را سلاح بداد و صلت بخشید و چند ساله روزیهاشان داد و آلتخانه‌ها را [illegible] ایشان تمام

ونگهبانان آتشکده را بر و احسان کرد و عالمان و حکیمان و امیران را گزید و مردمان مستور و پارسایان را معزز و مکرم گردانید
و کارهای دین و دنیا را بر خلق این جهان خوب کرد و به پنج سال در ملک ببود ملک را راست کرد و هرچه اردشیر بن بابک را
کتاب بود و سیرتهای نیکو و عهد و وصیت که کرده بود همه را بنوشت و کار بست و از پس پنج سال لشکر بکشید و به روم اندر شد و انطاکیه
شهریست از شام و لیکن در دست ملک الروم بود و نام ملک الروم هرقل بود و آن را بگرفت و ویران کرد پس گفت این شهر نیکو است
و بنایش نیز خوب نهاده و بفرمود تا آن شهر را بر کاغذی صورت کردند و یکی شهر همچنان اندر مملکت و پادشاهی خویش بنا کرد
نزدیک مدائن و آن را رومیه نام کرد و مردمان انطاکیه را آنجا آورد و همچنان راست کرده بودند هر کسی را که در انطاکیه خانه
یا دکانی بود چون بدین رومیه آمد نیز داشت که همان خانه و همان دکان است که با انطاکیه داشت زیرا که از بازارها و کوهها
و همه جایها را همچنان ساخته بودند که از انطاکیه با اینجا اندر آمدند همچون کوی خویش و خانهٔ خویش دید و هر کسی بجای خود بنشست
بعد از آن سپاه بکشید با سکندریه شد و از آنجا آهنگ روم کرد و هرقل بقسطنطنیه شد و سوی او کس فرستاد و صلح کرد و ساو
و باج بپذیرفت پس از زمین روم سپاه بیرون آورد و بزمین خزر آمد و آنجا کشتن بسیار کرد و دومی را تباهی کرد و بعوض آنچه ایشان
کرده بودند بوقت پدرش از آنجا باز پس آمد براه دریا و در شهر عدن بنشست و عدن شهریست بر لب دریا از آن پادشاهی یمن
و اندر یمن نیز کشتها و ویرانیها کرد و ملک یمن و ملک خزران هر دو مطیع او شدند و دلهای رعیت را بیارامید و با ملک یمن و خزران
صلح کرد و ساو و باج بپذیرفتند پس بپادشاهی خویش باز آمد بمدائن و مملکت او آبادان گشت و پادشاهان جهان او را مطیع
شدند و پادشاهی بر وی راست بایستاد بعد از آن آرزوش آمد که ببلخ رود و ملک هیاطله و طخارستان و غرجستان را بازستاند
همچنانکه او جدش را بکشت و فیروز را که زمین بلخ تا بزمین ترک نزدیک بود و میان ملک هیاطله و خاقان ملک ترک دوستی بود
خبر رسید از انوشیروان که چون او سوی ملک هیاطله رود خاقان ملک ترک او را یاری کند نخست بخاقان ملک ترک کس فرستاد
و دختر او را بخواست و با او دامادی کرد و دخترش را بیاورد و خواسته بسیار نثر بنه کرد و با خاقان عهد کرد و پس از یکسال هر دو
نامه کردند و از یکدیگر مدد و سپاه خواست و خاقان سپاه بسیار فرستاد از سوی بلخ و انوشیروان سپاه بکشید و سوی بلخ آمد
و بیک سوی فرود آمد و از دیگر سو سپاه ترک فرود آمد و ملک هیاطله را اندر میانه گرفتند و انوشیروان ملک هیاطله را بقتل رسانید
و خواستهٔ او را بغارت کرد و مملکتش را ویران کرد و از بلخ بگذشت و بزمین ترکستان اندر شد و بماوراء النهر و فرغانه شد و از آنجا
بپادشاهی خویش باز آمد و چهل و هشت سال اندر ملک ببود و ملک عرب را بنعمان بن المنذر سپرد و بحیره نشاندش چون
هفت سال ببود نعمان بمرد و باز ملک را به پسرش داد منذر بن نعمان او را ماء السماء خواندندی پس این منذر را دو دشمن
پدید آمد یکی از سوی مشرق و یکی از سوی مغرب و با هر دو حرب کرد و بر هر دو ظفر یافت و خویشتن را ذوالقرنین نام کرد و عرب او را
ذوالقرنین خواندندی و انوشیروان خبر مرگ منذر را بشنید و ملک را بعمرو داد پسرش و مادر این عمرو را هند نام بود و دختر حارث
بن عمرو بن حجر آکل المرار را که ملک همهٔ عرب داد و او و این هند هر دو نسب از دو بزرگوارتر بود و عرب مر این عمرو بن منذر را عمرو بن هند خواندندی

و برادرش نسبت کردندی چون عمرو و ملک عرب را بنعمان بن المنذر داد و برادر عمرو و این همه ملکان عرب از نسل [illegible] بودند
همه بحیره نشستندی و از حیره تا موصل و جزیره و بعضی از زمین شام و بعضی از بادیه تا بحرین ایشان داشتندی و زمین حجاز که مکه و مدینه
است و از آن سو تا یمن بدست این ملکان عرب نبود و نه بدست انوشیروان و نه بدست هیچ کس از ملوک عجم تا آخر بدست
انوشیروان آمد و از آن روی بگویم که سبب چه بود و ملک از ملوک حمیر چگونه گشت و بحبشه چگونه افتاد و باز سیف بن ذی یزن
سوی انوشیروان آمد و از وی سپاه خواست و ملک یمن بگرفت و از قبل انوشیروان و پس از آن کارداران انوشیروان
بیمن شدند و چنین گویند که پیش از آنکه یمن بدست ملوک حمیر بود و آن تبعان بودند و هر ملکی که از ایشان بنشستی او را تبع خواندندی
و زمین مکه و مدینه بدست عرب بود و زمین مکه را تهامه خوانند و مدینه را یثرب گویند و این هر دو را حجاز خوانند و اگر ایشان
از بادیه عرب و حجاز خواندند و این زمین ها را ملک نبود و ایشان نعمان و ملکان عرب را بزرگ داشتندی ولیکن خراج ندادندی
و هیچ کس را و امیری هیچکس را نپذیرفتندی و مکه را مهتر عبد المطلب بود جد پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم و در مدینه دو قبیله
بوده اند خزرج و اوس و از ایشان یکی بر مدینه مهتر بود و آن عرب که اندر بادیه بودند بر هر بت گاهی مهتر بود و همه زمین حجاز
و مکه و مدینه و زمین ملوک یمن همه بت پرست بودند و همه عرب از این ملکان که گرد اگرد مکه و مدینه بودند همه ایشان را [illegible]
نه ملک شام و نه ملک یمن و نه ملک روم و نه ملک حیره و نه ملک حبشه و نه ملک عجم زیرا که ایشان مردمانی بودند که درویش مکه
و مدینه و بادیه اندر و [illegible] سختی کشیدندی و بشهرهای حبشه و شام شدندی ببازرگانی و از آنجا چیزی آوردندی و هر ملکی را ایشان
گفتندی که ما دوستدار توییم و هر ملکی ایشان را چیزی دادندی و گر از ملوک یمن و از آن تبابعه حمیر چون ملوک بزرگ بوده
سپاه بسیار داشت بیرون آمدی و از یمن بحد حجاز بگذشتی و ایشان او را گفتندی که ما طاعت توییم و از آنجا بسوی روم و شام
شدندی و از پادشاهی انوشیروان بیست و سه سال بگذشت عبد المطلب را پسری آمد و او را عبد الله نام کرد و او
پدر پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم بود و چون عبد الله بیست و دو ساله شد پیغامبر صلی الله علیه و سلم از وی بزاد و از
پادشاهی انوشیروان چهل و دو سال گذشته بود و اندر آن سال بود که ملک یمن ابرهه نام پیل و سپاه آورده بود
که خانه کعبه را ویران کند ملک یمن و آن ناحیت ملک حبشه را بود و سبب آن بود که از دست ملک حمیر بشد و بدست
حبشه افتاد و قصه آن بگوییم و این پیش از انوشیروان بود و بزمان انوشیروان یمن حبشه را بود و از دست حمیر بیرون
شده بود والله تعالی اعلم گفتار در حدیث تبع حج کردن و جامه پوشانیدن کعبه را الله
تعالی شرفها این حدیث بباید دانستن که چگونه بود که ملک یمن از حمیریان بدست حبشه افتاد و چه سبب بود که [illegible]
بیمن بود و پیل آورد و سپاه تا خانه کعبه را ویران کند سبب آن بود که اندر یمن ملکی بود از حمیریان و نام او اسعد بود و او را
تبع پسین خواندندی زیرا که پس او دیگر تبع نبود و او را اندر یمن سپاه بسیار گرد آمد و آهنگ آن کرد که از یمن بیرون آید
و بزمین حجاز آید و بر مکه و مدینه بگذرد و از بادیه بشام آید و آهنگ حد زمین [illegible] کند تا ملک روم [illegible]

و اهل زمین عرب و حجاز او را فرمان کنند و آن تبعان پیشین را گرویدندی و از یمن برفت بسوی حجاز با سپاه بسیار و او بت پرست بود
و همه مردمان بت پرستان بودند مگر گرداگرد مکه و مدینه که مردمانی بودند که جهودان از شام آمده بودند و پدران ایشان از بخت النصر
گریخته بودند از شام و بحجاز آمده بودند و گرداگرد مدینه دیهها ساخته بودند چون فدک و خیبر و قریظه و وادی القری و ینبوع
و نعیم و این دیههای که گرداگرد مدینه این جهودان داشتند و شریعت توریت بودند بدین موسی علیه السلام و دیگر همه حجاز
تا حد مغرب بت پرست بودند بدین زمین هیچکس خدای عز و جل را نپرستیدی مگر این جهودان و جهودی دین موسی علیه السلام
آنگاه منسوخ شده بود و دین حق دین عیسی علیه السلام بود و شریعت انجیل ولیکن عیسی علیه السلام بود و دین وی منتشر
و بزمین حجاز و عرب و یمن کسی نمانده بود و انوشیروان و پیش از این ملوکان عجم بسیار سالها و پیش از جذیمة الابرش بسیار
سالها تبع با آن سپاه از یمن بیرون آمد و بزمین حجاز آمد و بهر شهری که بگذشتی شهری و دیهی و بیابان کوهها بی آب و بی درخت
و آهنگ آن نکرد و بگذشت و چون بمدینه سکینه آمد شهری دید خرم و با بستانها و خرمابنان بسیاری خوردند و مهتر ایشان عمرو
بود از بنی النجار از قبیله خزرج نام او عمرو بن طلیان بود این تبع چون بمدینه بنشست خویشتن ایشان و پسر خویش را آنجا
بنشاند ملکی و خویش اندر گذشت چون بزمین شام شد و از مدینه در گذشت مردمان مدینه پسرش را بکشتند و او چون این خبر
بشنید نیت کرد که چون بازگردم مدینه را ویران کنم و همه مردم را بقتل آرم و چون بازگشت با سپاه در گرداگرد مدینه فرود آمد
و مردمان شهر حصار گرفتند و یکی از لشکر او بجایی مردی اندر شد و بدرخت خرما بر شد و خرما از و بار کرد و خداوند حایط آمد و او را
بگرفت و بکشت و بچاهی فرو افگندند و تبع آن بشنید و روز دیگر سپاه بحرب آورد و با ایشان حرب کرد و یکماه ایشان اندر حصار
بودند و هیچ نتوانستند کردن و هر روز از بامداد تا بشب حرب کردی و چون شب آمدی بلشکرگاه باز آمدی و مردمان مدینه
بشب در حصار بگشادند و خرواری خرما بلشکرگاه فرستادندی تا سپاه تبع بخوردندی چون یکماه برآمد لشکریان مر تبع
را گفتند که ما چگونه حرب کنیم با مردمانی که ایشان بروز با ما حرب کنند و بشب ما را مهمانی کنند تبع گفت این مردمان با ما کریم اند
و دلش بر حرب ایشان سست شد پس دو تن از عالمان جهودان پیش وی آمدند از بنی قریظه نام یکی کعب بود و آن دیگر
اسید و گفتند این شهر را ویران خواهی کردن نتوانی گفت چرا گفتند زیرا که خدای آسمان این شهر را نگاه دارد و هر که چنین
شهر را ویران کند او را عقوبت کند گفت چرا گفتند زیرا که از قریش پیغامبری صلی الله علیه و سلم خواهد آمدن که نام شریفش محمد است
صلی الله علیه و سلم خواهد بود و مردمان قریش او را از مکه بیرون کنند و او اندر آید باین زمین مدینه و در اینجا قرار گیرد و تا زنده باشد
اینجا باشد و چون بمیرد مرقدش مبارک نیز اینجا باشد و خدای عز و جل این شهر را بحرمت او نگاه دارد و ما اندر توریت چنین یافته ایم
تبع گفت توریت چه باشد گفتند کتاب خدای تعالی است که از آسمان فرستاده است بسوی پیغامبر خویش موسی علیه السلام و او را
و دین موسی علیه السلام را صفت کردند و شریعت موسی علیه السلام را با وی بیان کردند ملک را این دین خوش آمد و دین جهودی
را بپذیرفت و از بت پرستی بیزار شد و همه سپاه خویش را بدین جهودی بپذیرفت و با این دو عالم چنین گفت که شما را ایمن کردم

ایشان را که از آن بت آواز آمدی و کسی از آنجا با ایشان حدیث کردی و هر چه بخواستندی اجابت کردی و آواز وی بشنیدندی
و کسی را ندیدندی ملک آن عالمان جهودان را خبر آن خانه بگفت گفتند آن دیو است که ایشان را رنجه میدارد پس آن عالمان جهودان
برنشستند و بر در آن خانه توریت بخواندند و ملک با ایشان بود یکی سگ سیاهی دیدند که از آن خانه بیرون آمد و بجرخشید و بر زمین
فرو شد ملک گفت این آن دیو بود که با ایشان سخن میگفت پس ملک آن خانه را ویران کرد و دین جهودی بیمن فاش گشت و
بگرفتند آن کیش را و بت پرستی را ترک کردند و مقرر شدند و این تبع بر جهودی همی بود تا بمرد و نام او اسعد بود و کنیت او ابوکرب
و ملقب تبعش خواندندی و از ملوک حمیر بود و این اسعد را تبع الآخر خواندندی که از پس او از حمیر تبع نبود و چون او بمرد پسر حسان و او
ملک شد و خویشتن را نیز تبع نام کرد و عرب او را تبع الاصغر خواندندی و این تبع الآخر که اسعد بود دین جهودی بیمن آورده
چون او بمرد او را سه پسر بود یکی حسان و دیگری عمرو و دیگری زرعه و هر سه بخرد بودند و بملک حکومت کردند تا بستند و مردی
برخاست از بنی لخم نام او ربیعه بن نصر اللخمی بود و ملک یمن بگرفت و هم بر دین جهودی بود و این آن ملک بود که خواب دیده بود
که تعبیر آن سطیح و شق باز پرسید و ایشان کاهنان استاد بودند و چنین گویند که این سطیح گوشتی بر گرد از فلک کرده و هر چه
خواستی اندر دی بتوانستی و دیدند و شق اندر استخوان کتف بی گوشت ایشان هر دو گفتند مملکت یمن از دست تو بیرون شود
و بدست ملک حبشه افتد گفتار در حدیث ربیعه بن نصر ملک یمن چون این ربیعه بن نصر بپادشاهی
یمن بنشست او نیز هم بر دین جهودی بود و شریعت توریت کار بست و کار ملک بر وی راست بایستاد و پسران تبع خورد
بودند و این ربیعه را نیز فرزندان بودند چون پنج سال از پادشاهی او بگذشت خوابی بدید و بفرمود کسی را طلب کنند از
کاهنان که تعبیر خواب تواند کردن و وی خواب دیده بجای باز دارد و چیزی از وی پرسید اگر راست گوید گفتند هیچکس از سطیح و شق
داناتر نیستند چون ربیعه این سخن بشنید کس فرستاد سطیح و شق را بخواند و نخست سطیح آمد ربیعه او را پیش خواند و او را گفت
بگوی که من چه خواب دیده ام سطیح گفت ایها الملک در خواب تاریکی دیدی و از میان آن تاریکی انگشت سیاهی بیرون آمد
و بر زمین افتاد و آتش گشت و همه مردمان را بسوخت و همه را خاکستر گردانید ملک گفت راست گفتی همچنین بخواب دیدم پس
از زمین حبشه ملکی بیرون آید و این ملک تو بگیرد و همه یمن را ضبط کند و دین جهودی شریعت تو بر گیرد و پادشاهی این ملک
بحبشه افتد و سیاهان و حبشیان غلبه کنند ملک گفت ای سطیح از پس این چه باشد گفت از پس مردی بیاید که نام او سیف
بن ذی یزن باشد و این از حبشه باز ستاند و ملک یمن بگیرد و باز سیف بن ذی یزن بکشند و پیغامبری از عرب بیرون آید و دینی
آرد و این مردمان بپذیرند تا روز رستخیز آن دین بدارند چون دیگر روز ببردند آن کاهن دیگر که نام او شق بود فراز رسید ملک او را
بخلوت بنشاند و خواب خویش از وی بپرسید او خواب بملک بگذارد و همچنانکه سطیح گفته بود بگذارد و کم بود و نه بیش بود و این از نسل
و فرزندان ربیعه بن نصر بود و از عدی بن ربیعه که شاه جذیمه او را ببرد و پس خواهرش او را حیلت کرد و آنگاه از این عمرو بن عدی
آمد و ملک عرب از پس جذیمه بر ایشان بماند و این همه اخبار گذشته است و منذر بن نعمان و این همه ملوک حیره از فرزندان

[illegible]

آهنگ او کرد و زرعه گفت ای ملک برسن این فساد مکن و مرا از میان این همه ملکزادگان و مهتر پسران آزاد کن که من از اهل بیت
ملکانم پدرم و برادرم همه ملکان بودند و من بدین ملک از احق ترم و من ملک پادشاهی بتو سپردم و دست از جهان بداشتم
و تو پادشاهی همی کن و از من دست باز دار ملکاس از گفتار و حدیث او هیچ نشنید و آهنگ خویش کرد و او را گفت اگر فرمان
بردی نیکو و گرنه خادمان و دربانان را بفرمایم تا سرت بردارند زرعه چون دید که کار از حد در گذشت آن دشنه را اندر
شکم او زد و شکم او بدرید چنانکه آه کرد و بیفتاد و زرعه خویشتن را بر وی او افگند و دست بر گلویش نهاد و خفه کرد تا بمرد
و زرعه بسلامت از منظر فرود آمد و چون نوبتیان بر منظر برآمدند ملک را کشته دیدند فرود آمدند و خلق را آگاه کردند همه رعیت
و لشکر شادگشتند بآنکه مردمان را از فساد وی برهانید پس زرعه را بیاوردند و گفتند تو بدین ملک سزاوارتری که از اهل بیت
ملکی و ما را ازین فاسق برهانیدی پس مردمان گرد آمدند و زرعه را بر تخت ملک نشاندند و همه سپاه با او بیعت کردند و
همه یمن هنوز بر دین جهودی بودند و ملک یمن سالها بدست او بود و از زمین نجران مردی برخاست و خویشتن را یوسف
نام کرد و بر دین عیسی علیه السلام بود و مردم را بفرمود تا شریعت انجیل کار بستند و هر کس که از دین جهودی باز نیامد این
یوسف او را زنده در گور میکردی برگرداگرد آن عرب همه بت پرست بودندی و او بدان میانه تنها ترسائی همیکردی
و اصحاب الاخدود درین روزگار بوده اند و بگوییم که بوده اند و بدان سبب بود که خاصه با ایشان شد و آنکه عرب همه ترسا
بودند و این حدیث گوش دار **اطقاله فی حدیث اهل نجران و دخولهم فی النصر** و این مردمان نجران
از عرب بودند از بنی ثعلبه و ثعلب یک درخت خرما بود که ایشان آن درخت را پرستیدندی و گرداگرد آن ناحیت بسالی
اندر یک روز چنین بودی و آن روز همه خلائق بران درخت گرد آمدندی و گرداگرد آن درخت اندر نشستندی و دعا کردندی
و دیوی از میان آن درخت با ایشان سخن گفتی و ایشان آن درخت را قربانها کردندی پس مردی از زمین شام از فرزندان
حواریین عیسی بن مریم علیهما السلام بیامد که نام او فیمیون بود و بزمین عرب افتاد و خلق آن زمان همه بت پرست بودند و او
خویشتن را پیدا نیارست کردن ترسید که اگر این پیدا کند او را بگیرند و بکشند و متواری شد و پنهان ازین ده بآن ده
همی گریخت و از کسب خویش خوردی و مزدوری کردی هرچه بروز اندر کار کردی شبانگاه طعام خوردی و همیشه خدای
عزوجل را عبادت کردی و نماز بسیار کردی و چون مردمان آگاه شدندی همچنین بدیه دیگر شدندی و عبادت همیکرد و
و بهمه جزیره و حدود موصل و جده و عراق و سواد پس روزی از روزها شب همی گذشت بخانه اندر نماز همی کرد و خداوندان
خانه خانه که فیمیون داده بودند بر خانه فراز شد تا بنگرد که او چه همی کند و اشکاف اندر نگاه کرد دید انگشت که فیمیون چراغ
افروخته است و چون بدید نه چراغ دید و نه شمع آن مرد شگفت بدید و باز گشت و دیگر بار فیمیون را بخواند و گفت دوش ترا
دیدم بنماز اندر و همه خانه پر نور بود و تو گفتی که چراغ بسیار برگرفته است تو چیزی همی خواندی بآن نماز که توحید دین داری
فیمیون گفت من دین عیسی بن مریم علیهما السلام دارم و آن نماز خدای عزوجل را همی کردم او گفت ای مرد دین تو بهتر

اندرین ماست قیمیون گفت نبی این درخت [illegible] است از دین شما [illegible] دین شما باطل است و منسوخ و این بتان که شما
دارید خدایی را نشایند و این درخت خرما خدا نیست پس روز دیگر [illegible] قصه همه شهریان را بگفت آنگاه همه مردمان
مر قیمیون را بخواندند و بپرسیدند قیمیون دین عیسی علیه السلام را بر ایشان عرض کرد و ایشان را گفت من آن درخت را و آن
بتان را بفرمان خدای عز و جل با چیزی کنم گفتند اگر چنین کنی ما بدین تو اندر آییم قیمیون بیرون شد و در زیر آن درخت خرما بایستاد
و انجیل خواندن گرفت و دعا همی کرد و خدای تعالی عز و جل را یاد همیکرد و خدای تعالی جل و علا باد را فرمان داد تا آن درخت
خرما را از زمین بر کند پس ایشان آن همه بتان را بشکستند و دین عیسی علیه السلام بپذیرفتند و قیمیون آنجا جایگاه ساخت
و در میان ایشان چون معلمی شد و انجیل آموختن را دکان [illegible] را به پسران [illegible] نشاندند و صبی بود بنجران اندر نام وی
تامر بود و پدر او را [illegible] عبدالله [illegible] پس این عبدالله بن تامر [illegible] گروی کرد و قیمیون اندر انجیل نام بزرگ
خدای تعالی خواندی و همه دانستی و هر حاجتی که داشتی بآن نام از خدای عز و جل بخواستی روا کردی و اگر بیماری بودی
یا نابینایی که بر تن او [illegible] دعا کردی شفا یافتی پس چنان بود که این عبدالله بن تامر پسری بزرگ
بود با ایشان نام بزرگ خدای عز و جل بدانست قیمیون گفت ترا بیاموزم [illegible] که تو تحمل آن نتوانی کشتن و [illegible] خدای عز و جل را
نتوانی خواندن پس عبدالله بن تامر از قیمیون [illegible] بگشت هر چه در انجیل نام خدای تعالی عز و جل بود و بدست نتوانست آورد
بیاورد و قیمیون او را گفته بود که اگر آن نام را اندر آتش افکنی نسوزد چون عبدالله بن تامر هر چه که خدای عز و جل را نام بود
در انجیل بر چوب [illegible] بنوشت و بسوخت و با چوبهای دیگر همه بسوخت و عبدالله آنچه دانست همی یافت و قیمیون را بگفت که من
چنین و چنین کردم قیمیون گفت نگهدار [illegible] تا هلاک نشوی و خدای را بدان نام نخوانی بنا شایستی که ناپسند آید چون او را
قیمیون بمرد عبدالله بن تامر بجای او اندر میان اهل نجران بود و دین عیسی علیه السلام داشت و بدان نام خدای عز و جل را
بخواندی و همه نجران اندر ترسایی محکم شدند و فرزندان ایشان آمدند و چنان شد که [illegible] نجران اندر هیچ دین نبود مگر دین ترسایی
و هر کس که اندر نجران دینی [illegible] دیگر داشتی او را هم اندر آن ساعت بکشتن و اگر نه ترسا شدندی مردی
از جهودان یمن با دو پسر [illegible] نجران اندر آمد با زرعه بن تبع مردان آهنگ یمن کردند و بدین جهودی باز شدند و خبر
اهل نجران و حال خویش باز گفتند و این جهود را یوسف ذو نواس گفتندی و مردی بزرگ بود و همه یمن و جهودان او را
فرمان کردند پس گفت بزمین نجران سپاه برم و [illegible] ایشان بشکنم و هر کس که از ترسایی باز آید و از دین جهودی
باز گردد او را باز کنم و هر کس که نیاید بکشمش [illegible] پنجاه هزار کس [illegible] آورده بزمین نجران نهاد و همه جهودان [illegible]
بر فتند و پس [illegible] از آن اخدود [illegible] این اصحاب الاخدود که خدای تعالی بر ایشان لعنت کرد اندر کتاب و ذو نواس بود
از جهودان یمن بود چنانکه خدای عز و جل فرمود قُتِلَ أَصْحَابُ الْأُخْدُودِ النَّارِ ذَاتِ الْوَقُودِ
پس لعن اصحاب الاخدود گفت لعنت بر آن مردان اخدود باد قوله تعالی إِذْ هُمْ عَلَيْهَا قُعُودٌ [illegible]

امر او را پرستش و ایشان بر لب آن چاهها نشستند و خلق را آتش می‌سوختند تا گفتار وی قصه ایشان
الاخدود النار چون این ملک ذونواس با آن همه جمع به زمین نجران آمد همه مردمان آنجا که ترسا بودند همه را بسوخت و ویران
کرد و علیها سی‌شان خلق را به دین جهودی خواند هر کس که دین جهودی نپذیرفت بفرمود تا ایشان را بر سر کوه بردند و از کوه
فرو افکندند و چون ابن عبدالله تامر را از کوه فرود افکندند از جای برخاست و برود درست چنانکه بر هیچ اندامش یک موی نیازرد
و باز پیش ملک آمد و او را به دین ترسائی خواند و شریعت انجیل ملک چوبی به دست داشت و از خشم بر سرش زد و بشکست
و خون بر رویش دوید و همه بدان ضربت اندر بمرد پس چاهها بکندند چون گوی بالای یک نیزه و پهنایش فراخ بر هم
کردند و آتش اندر افکندند تا مقدار بیست هزار مرد بدان بهانه بسوخت چنانکه کس نیافتند اندر همه نجران هر چه از آن شهر
باقی مانده بود همه را ویران کردند آنگاه از آنجا برفت و به یمن باز رفت والله اعلم بالصواب و با خبار عمر بن الخطاب رضی الله تعالی
عنه وارد است که ترسی کوی چون مردمان را بخوانند جزیه بپذیرفتند مضاعف این صدقات بود که بر ایشان نهاد از بهر
آنکه ترسا اند و چنان باشد که مسلمانان دهند از صدقات و عمر بن الخطاب رضی الله عنه با ایشان صلح کرد و عاملی فرستاد
تا آن صدقات از ایشان بستاند پس آن عامل به عمر رضی الله عنه نامه کرد که مردی از اهل نجران کشاورزی می‌کرد
و اندر آن حد مردی یافت مرده تن و اندام او درست بود و دستی بر سر نهاده و هر گاه که دست از سر او باز داشتندی
خون از سرش دویدن گرفتی از بهر آنکه در زیر دستش جراحتی پدید آمدی و باز دست بالا نهادی خون باز ایستادی و مردمان
سخت عجب داشتند از آنکه آن چیست عمر بن الخطاب رضی الله عنه فرمود این نامه را جواب باز کنید و بگوئید که این مرد عبدالله
بن تامر است که ملک یمن صاحب الاخدود او را بکشت ذونواس بدان چوب که بر سرش زد و او دست بر سر نهاد
و خاک بر وی کنند و بدان زمین غله ... کنند چون ساره و ... چنانکه بکردند و چون یوسف ذونواس آن همه خلق را بکشت
و به یمن باز شد و پادشاهی از وی بشد **گفتار در حدیث ملک الیمن الی ملوک الحبشه** و سبب
رفتن ملک یمن از ذونواس و از ابن ذرعه و همه حمیریان آن بود که چون از نجران بازگشت و به یمن باز شد و از آن سالیان
مردی مانده بود نام او دوس ذونواس بود و از ذونواس گریخته بر اسپی که نام او تعلبیان بود و از نیکوئی که آن اسپ را بود
او را بدان نام خواندندی و دوس تعلبیان نجران آمد و از آن مردمان که حاضر بودند مانده بودند و پنهان و متواری بودند همه را
گرد آورد و گفت شما این کیش را آبادان کنید و دین ترسائی کنید و تبان را تعیین کنید ذونواس و تبع بکشتم
و بر آن اسپ تعلبیان برنشست و روی بسوی قیصر نهاد و ملک الروم و قیصر ترسا بودند و مصحفی از انجیلیان برگرفت
و سوی قیصر برد و ملک عجم بدان زمان نوشیروان بود و ... گشته بود بر اسپ کردن پادشاهی خویش آن ساخته است
بود و او را خبر آمد که ملک عرب بیامد از زمین نجران بیست هزار مرد را بسوخت و از آن خبر بداشت و این دوس
چون سوی قیصر شد و خبر نجران او را بگفت و آن مصحف انجیل بر سوخته پیش وی بنهاد قیصر را از آن اندوه آمد که بگریست

و او را گفت اگر پیشتر همی آمدی که آن مرد یمن نرسیده بودی همی ترا سپاه دادمی با غرو بیامدمی و با او حرب کردمی اکنون که این
مرد یمن باز رسید راه میان ما و او دور است و میان ما اندر بادیه است و زمین عرب و حجاز سپاه آنجا دشوار گذاشتن
و لیکن ملک حبشه که نجاشی است برجاست و او در دین ماست و همه مملکت او ترسا اند و زمین حبشه بزمین یمن نزدیکست
و نامه بوی نویسم و ترا و هم تا به پیش وی بری تا همین سپاه فرستد و ترا نصرت کند و کینه دین ترسائی از وی بجوید پس قیصر
نامه کرد بسوی ملک نجاشی ملک حبشه و این دوس را نامه داد که انجیل سوخته بود پیش وی فرستاد و دوس بر فرس [illegible]
بر نشست و سوی حبشه شد و نامه قیصر را با آن انجیل سوخته پیش ملک نجاشی بنهاد و خبرهای نجران را با ملک نجاشی بگفت نجاشی
بگریست و اهل حبشه را گرد کرد همه بگریستند و بر دین ترسائی غم خوردند و آهنگ کردند که تا سپاه بسیار برند و با ایشان محاربه کنند
پس ملک نجاشی سپاه را عرض کرد و هفتاد هزار مرد مقاتله بیرون کرد و بیمن فرستاد و از سرهنگان خود مردی که نام او ارباط
بود بر لشکر سپهسالار کرد و این دوس بر بعلیان سوار شده بیامد و در میان حبشه و یمن دریائی است بزرگ و یمن را شهرهای
بسیار است و خوشتر از همه جهان است زیرا که هم جبلی است و هم بحریست و هم بری است و هم سهلی و شهری هست که اینها
بر سر کوه است و شهری هست که در زیر کوه است و شهری هست که درمیان بیابانست و شهری هست که بر لب دریا است
و شهری هست که گرم سیل است و از این شهرهائی که بر لب دریاست شهر عدن است پس سپاه حبشه بدریا اندر شدند بسوی
یمن و حضرموت برآمدند یوسف ذونواس بشنید کس فرستاد و از آن شهرها سپاه باگرد کرد و گفت این دشمن بسیار است گروهی
بما آورده اند و ما را با ایشان طاقت نیست و با ایشان بر نیائیم بحیله و ایشان را تباه باید کرد و هر کسی با شما از سپاه خویش
در شهر خویش بنشینید تا من حیلتی کنم تا این دشمنان بهر شهری بیایند آنگاه شما با آن سپاه خویش بر ایشان زنید تا هلاک کنید ایشان
گفتند این حیلتی صواب است پس سپاه با بلاد یمن اندر نشستند و این ذونواس بظفر رفت تا و کلید گرد کردند و بنهادند و چون سپهسالار
لشکر حبشه ارباط با سپاه از دریا برآمد بحضرموت ملک یمن بدو نامه کرد که من با تو جنگ نکنم و من میدانم که ملک نجاشی را با من علتی
نیست و از ملک خواهد تا کلید همه گنجها را بنزدیک وی فرستم و خود بنزدیک تو آیم زیرا که با تو جنگ نخواهم کردن پیش تو آیم و کلیدهای
گنج و ملک بتو سپارم اگر فرمائی پیش تو خدمت کنم و اگر خواهی بسوی ملک نجاشی شوم ارباط گفت از خویشتن چیزی نتوانم ساختن
تا از نجاشی دستوری نخواهم خود بحضرموت بنشست و نامه فرستاد و نجاشی را از آن حدیث آگاه ساخت و نامه ذونواس فرستاد
نجاشی شاد شد و ارباط را نامه کرد که گنجها را از وی بپذیرند و من فرست ارباط نامه کرد بیوسف ذونواس را گفت که
ملک نجاشی همی گوید که نزد من آی و گنجهای مرا و ذونواس از صنعا برخاست و آن کلیدها را بر ستوران بار کرد و بحضرموت آمد
به پیش ارباط آمد و او را به صنعا برد و هر چه اندر صنعا خواسته بود و دیر اسپرد و گفت آن دیگر گنجها بشهرهای دیگر است و در هر شهری
امیری فرست با لختی سپاه تا کلید گنج خانهٔ آن شهر بوی دهند تا وی بردارد و آن شهر بگیرد ارباط همچنان کرد و چون سپاه حبشه
پراگنده شدند ذونواس نامه کرد بهر شهری که آن سپاه حبشه را تمامی بکشید همچنان کردند و همه را بقتل آوردند پس از این خبر

اریاط را سخت خشم آمد و گفت این بجیست و بکفر موسی شد و بدریا بنشست و بر پیش نجاشی باز شد نجاشی ازین حالت
آگاه شد هفتاد هزار مرد از سواره و پیاده دیگر را بیرون کرد و سرهنگی را برنشاند و سپاه سالار کرد و نام او ابرهه بن صباح بود و کنیتش
ابویکسوم از خاندان ملک حبشه بود و او را ابرهة الاشرم نیز خوانند و شرم بتازی یعنی بینی بریده و بینی او را اندر جنگی بریده
بودند یمنی … را او سپاه کرده است و ابرهه بیامد با صد هزار مرد و چون از دریا برآمد و بر زمین یمن فرود آمد ذونواس دانست
که با وی تاب نیاورد و سپاه او پاره پاره گشتند و این ذونواس را اسپی بود که آن اسپ بر دریا شناوری کردی بر آن اسپ نشست
و خویشتن را بدریا افگند و آن اسپ نیز شناوری کرد و پس غرق شد و ابرهه بشهر صنعا آمد و ملک یمن بگرفت و سپاه حبشه را
بگذاشت بر یمن تا به هر شهری که رسید حبشیان بکشتند که بر صف راست نیامد و ترسایی را آشکارا کرد و کلیساها را آبادان
کرد و جهودان را بر ترسایی همی خواند هر کس که اجابت همی کرد و ترسایی همی پذیرفت و آنکه اجابت نمیکرد گردنش را همی زد پس ملک نجاشی
پنداشت که ابرهه از خواسته ها همین چیزی بوی فرستد و نفرستاد و نجاشی گفتند او از اطاعت تو بیرون شده است و ملک خویشتن
گرفته است نجاشی نامه کرد و او را باز خواند ابرهه جواب کرد که من را این ملکه و این پادشاهی من بر وی گشادم بتیغی و خود بدیدی
و اگر نه بمیستی بیایم این پادشاهی مبادا از دست برود و باید که سپاهی فرستد یا کسی تا این مملکت و پادشاهی بوی سپارم
و خود نیز و حضرت تو آیم نجاشی اریاط را بفرستاد با چهار هزار سوار که مملکت را بوی سپارد و ابرهه خود بدرگاه باز آید چون اریاط
بیمن آمد ابرهه ما پذیرفت که وی باز آید گفت نخست کار آمده گفت چنانکه فرموده است سپاه و مملکت از تو بستانم و ترا بدر ملک
فرستم ابرهه گفت اگر ندهم چه کنی گفت با تو جنگ کنم با من و هر که با من است کشته شویم ابرهه گفت کشتن سپاه چه سود دارد
تنها با من بیرون آی هر که پیروزی یابد مملکت گیرد اریاط گفت رواست روزی وعده کردند که فلان جای آهنگ کنیم و این
ابرهه را غلامی بود حبشی سیاه نام وی غنوده … بود و حبشیان همه بحربه جنگ کنند و چون وعده جنگ آمد ابرهه آن غلام را
گفت چون من با وی بجنگ در آیم تو در کمین بنشین پس ناگاه اندر آی و او را حربه بزن و بکش پس ابرهه بجنگ بیرون آمد و اریاط
و هر دو سپاه از دور همی نگریستند و آن غلام پنهان شد و اریاط با ابرهه بجنگ بیرون آمد و ابرهه را حربه بزد و بر سر ابرهه آمد
چون آهنین بود و آن حربه خود را ببرید و ببرد و بینی ابرهه فرود آورد و … از بینی او ببرید ابرهه را ازین رو الاشرم خوانند که
پس غلام ابرهه اندر آمد و حربه بر اریاط زد و از اسپ درافگند و بکشت و از لشکر او بعضی خود را بکشتند و بعضی خود را بدریا افگندند
و غرق شدند و گروهی نیز و نجاشی باز آمدند و ابرهه چون مملکت اندر نشست آن غلام را برابر آوردش ابرهه گفت چه خواهی
آن غلام گفت بفرمای که هیچ دختر و دوشیزه بخانه شوهر نبرند تا اول او را بخانه من آرند ابرهه گفت این زشت باشد حکم دیگر
گفت بجز این نخواهم … بفرمود تا فرمان او برانند و اگر … هیچ دختر را نبردند که بخانه شوهر برد تا نخست نزد آن غلام
نبردندی مردمان بجهاست و آن غلام … بگذشت و مردمان … ابرهه … پس این مردمان را گرد کرد و گفت مرا سخت
همی بایست کشتن که آن غلام را ولیکن از سخن خویش و قولی که با وی کرده بودم نتوانستم باز ایستادن و دانستم که اندر آن چه بیداد

[illegible] این خبر به نجاشی [illegible] سوگند خورد
بخدای عز و جل و بعیسی علیه السلام و انجیل و کلیسا [illegible] ابرهه [illegible]
دانست که [illegible] ملک [illegible] جنگ [illegible]
رسولی بیرون کرد [illegible] بگفت من [illegible]
و پادشاهی [illegible]
حربه او را [illegible] و بگفت و اگر [illegible] ملک حبشه [illegible] و خدای تعالی [illegible] ملک را از جای جنبیدن [illegible]
[illegible]
[illegible] نجاشی [illegible]
[illegible] فرستاد من سوگند خورده ام که خون تو بریزم ابرهه رگ زد و خون در شیشه کرد [illegible] از خاک یمن
[illegible] نجاشی فرستاد و گفت اینک خون من بریز و این خاک از زمین یمن است پای بر آن نه تا سوگند تو
راست شود و نجاشی شاد شد [illegible] و ملک یمن [illegible] داشت و این ابرهه [illegible]
[illegible] اندر این [illegible] خانه کعبه را ویران کند و خدای تعالی او را هلاک کرد و قرآن
یاد کرده است الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل پس قصه آنکه ابرهه قصد خرابی کرد چگونه بود
گفتار در ذکر رفتن ابرهه بکعبه بخراب کردن و هلاک شدن او و سبب این آن بود که چون نجاشی
از ابرهه خشنود شد و پادشاهی یمن بدو بازگذاشت و ابرهه شاد شد و خدای تعالی را شکر بجای آورد [illegible]
بدرویشان [illegible] و کلیساها [illegible] شهرهای یمن [illegible] بنا کرد [illegible] نجاشی نامه کرد که من [illegible]
[illegible] ملک [illegible] جهان [illegible] خدای تعالی ملک [illegible]
[illegible]
[illegible] نجاشی فرستاد [illegible]
[illegible] نجاشی [illegible] نامه کرد که در عرب یکی خانه است [illegible] خانه خدای است [illegible]
[illegible] آن خانه [illegible] این کلیسا که من ساخته ام [illegible] خانه بهتر است [illegible]
[illegible] عرب [illegible] خانه [illegible]
[illegible] آن خانه [illegible] و از عرب
دو برادر بودند [illegible] ابرهه آمدند [illegible]
[illegible]

دا برهه ایشان را نیکو داشتی و چون ابرهه تدبیر آن کرد که عرب را بکلیسا خواند بحج کردن و از خانهٔ کعبه باز دارد و این خبر
بخزاعه را رغایت کرد و ملک عرب را بمردی مسلم داشت و امیری بکنانه داد و تاجی بسر او نهاد و فرا ایشان فرستاد و خبر
تا عرب را بگوید تا بحج کردن آن خانه که کلیسا است آیند که از آن کعبه نیکوتر است زیرا که ایشان در کعبه بتان دارند و آنرا
پلید کرده اند و این کلیسا را هیچ کس پلید نکرده است پس خزاعه با برادرش قیس برفت با قوم خویش بمکه و ریاست قریش
و همه بطون قریش بنی کنانه را بود و ایشان عبد المطلب را رئیس کرده بودند بمکه چون محمد خزاعی از بنی کنانه مردی را
فراز کردند از بنی هذیل که نام وی عروة بن عیاض بود تا او را تیر زد و بکشت و برادرش قیس بگریخت و نزد ابرهه شد
همچنین خبر و بگفت ابرهه گفت بروم و آن خانه را ویران کنم تا بیچاره باشند و اگر خواهند و اگر نه بدینجا بزیارت آیند و بنی کنانه
را بکشم پس سپاه را گرد کرد و از یمن با پنجاه هزار مرد قصد آن کرد که بمکه برود و عرب بادیه نشین او را بفرستادند مردی را از بنی کنانه
تا بیمن شد و آن کلیسا که ابرهه کرده بود ببیند چون آنجا رسید دربانان کلیسا او را غریب داشتند و دانستند که نه از ترسایان است
او را گفتند چه خواهی گفت مرا خبر آمد که ملک در یمن کلیسائی بنا کرده است و مردمان را همی خواند که حج آن کنید مرا فرستادند تا اینجا
را ببینم تا این خانه خود چگونه است و خبر با ایشان باز رسانم تا بیایند و حج کنند خبر با ابرهه بردند و او را در کلیسا راه دادند تا
در آمد و خیری و هرچه هرگز ندیده بود از نقش و از گوهرها و زینت ها که اندر آن خانه آویخته بودند متحیر فرو ماند و در آنجا نماز استاد و گریستن
گرفت و دستوری خواست که امشب اینجا باشم و نماز کنم و دستوری دادند تا آن شب در آنجا همی بود و همه شب نماز کرد و چون سحرگاه
شد حدث کرد و آن نجاست را در محراب کلیسا بمالید و بیرون آمد و دستوری خواست که بروم و حج کنم و دیگر نیایم چون دربانان
بکلیسا اندر شدند که نماز کنند آن حال بدیدند خبر با برهه شد که آن اعرابی چنین کرد و عرب او را بدین کار فرستاده بودند و ابرهه
سوگند خورد که من باز نگردم تا کعبهٔ ایشان را ویران نکنم و از پس ویرانی بفرمایم تا در آنجا حدث کنند و نجاشی را پیلی بود و او را فیل محمود گفتندی
هرگز در هیچ جنگ او را پیش نبرده بودند که نه ظفر یافتندی و از هیچ جای روی نه گردانده بود و پیلی بزرگ بود چنانکه اندر حبشه
پیلی از آن بزرگتر نبود و ابرهه نجاشی را نامه کرد و قصه آنکه کرده بودند و آهنگ کردن آنجا بگفت و آن پیل محمود را از وی بخواست
نجاشی آن پیل را بوی سپرد و ابرهه سپاه بسیار بکشید و از یمن بحجاز رفت و چون بحد حجاز برسید در عرب مردی بود که نام وی
ذونفر و از مردی که داشت چنان بود که بر هزار مرد اسب افگندی و همه عرب او را فرمان کردندی و اصل او از حمیر بود و با عبد المطلب
دوست بود و ده هزار مرد از عرب گرد کرد و پیش ابرهه بجنگ آمد و ابرهه او را هزیمت کرد و از اعراب بسیار بکشت و ذونفر را اسیر گرفت
و خواست که او را بکشد خواهش کرد و گفت مرا مکش که از کشتن من ترا سودی نبود و مرا پیش خویش بدار تا ترا حدیث کنم که ترا بجایگاه
بکار باز آید و کاری کنم که ترا از من خشنودی باشد ابرهه او را نکشت و با خویشتن ببرد و پیش ذونفر بود تا لشکر برداشتند و نزدیک آمدند
و مردی بود از بنی خثعم وی را نفیل بن حبیب خواندندی دیگر را ناهس و ایشان شهران و ناهس دو قبیله بودند و بهر دو قبیله پنجاه هزار خانه بود
و از ایشان ده هزار مرد مقاتل بگزیدند و پیش ابرهه آمدند و جنگ کردند و ابرهه ایشان را هزیمت کرد و این نفیل را در هزیمت اسیر گرفت

او نیز خواهش کرد و گفت ای ملک مرا بجان زینهار ده که مقدار من اندر عرب پیداست و قبیلهٔ من پنجاه هزار خانه است و عفو کردن
آن همه را بندهٔ خویش کن و ترا درین باب بیه تا بمکه شوی دلیلی باید که بهتر از زمین عرب بی دلیلی نتوان رفتن دست ترا دلیلی کنم ابرهه
او را عفو کرد و اسیر همی داشت و سپاه برگرفت و بیشتر آمد اعراب چون خبر این دو جنگ بشنیدند بترسیدند و هیچ کس پیش او
نیارست آمدن پس چون ابرهه بطائف برسید و ایشان همه از بنی ثقیف بودند و مهتر ایشان مسعود بن معتب الثقفی بود
و با اهل طائف پیش ابرهه بطاعت آمدند ابرهه ایشان را نیکوئی کرد و دلیلی خواست تا بمکه رود ایشان او را مردی دادند
و کنیت او ابورغال بود و ابرهه لشکر برگرفت و سوی مکه شد مردمان بترسیدند و نزدیک عبدالمطلب شدند عبدالمطلب گفت
ما را با این مردمان برابری کردن نیست و چون بمکه نزدیک آیند ما خیزیم با زنان و فرزندان خود و بدین کوهها اندر شویم و د
این وانهد و با این خانه هرچه خواهد بکند و این خانه خانهٔ خداوندیست از ما همه قوی تر اگر خواهد ایشان را از خانه باز دارد و شان
واگر خواهد مسلط کندشان و ابرهه سپاه از طائف بکشید و بمنزل فرود آمد که او را مغمس بود و بر یک منزل مکه و ابرهه از آن منزل
مقدمگی فرستاد که نام او اسود بن مقصود بود از حبشیان با پنج هزار مرد و بمکه اندر شد و هرچه در گرد مکه چهارپای بست بیاورد و هر
مردم را اسیر کند آن سرهنگ برفت چهارپایان و شتران هر کس که بیافت برآورد و در میان آن چهارپایان دویست
اشتر نامهٔ عبدالمطلب بود که رانده بودند ابرهه بفرمود تا از آن دو شتربانان بپرسیدند که اهل مکه چه خواهند کردن شما تان
گفتند مردمان مکه برآنند که شهر را بملک بسپارند تا هرچه خواهد بکند و مهتر ایشان عبدالمطلب است و ایشان را گفت که
جنگ مکنید ابرهه مردی را بمکه فرستاد از حمیران که با وی بودند که نام وی حناطه بود گفت برو و مکیان را بگوی که مرا با شما
کاری نیست من آمده ام تا این خانه را ویران کنم شما ایمن باشید تا نیت بخون ریختن نخواسته ام و مهتر خود را بفرستید
تا من پیغام بدو دهم حناطه بیامد و پیغام ابرهه با اهل مکه بگذارد و عبدالمطلب را برگرفت و سوی ابرهه آورد و چون بلشکرگاه رسیدند
روز بشبانگاه شده بود و خبر با ابرهه رسید که مهتر مکه را آورده اند و آن شب عبدالمطلب ابرهه را نتوانست دیدن او را فرود آوردند
و عبدالمطلب با ذونفر شب بود و عبدالمطلب با ایشان گفت مرا هیچ یاری توانید کردن گفت من چون یاری توانم کرد
که مرد اسیرم و در بیم کشتن مانده ام ولیکن این پیلبان که پیل بزرگ دارد و صاحب خبر ابرهه است و نام او انیس است و مردی
نیکوست و دوست من است او را گویم تا خبر تو پیش ملک برد و از مقدار و محل تو او را خبردار سازد که صاحب خبر ابرهه
اوست و ذونفر با آن پیلبان آن شب صفت عبدالمطلب را کرد و از وی درخواست تا وی را صفت کند پیش ابرهه
از بزرگی و نشان عبدالمطلب سخن کرد تا مگر او چیزی بگوید آن پیلبان ابرهه را آگاه کرد و ملک بفرمود که او را بار دهید
ابرهه چون نشستی بار دادی و هیچ کس با وی بر تخت ننشستی پس ابرهه بخواست که عبدالمطلب را پیش سپاه حبشه
با خود بر تخت نشاند باز اگر گویند که ملک از وی بترسید و او را نیکوئی کرد و بیشتر از رسم او نخواست که او را از خود
فروتر نشاند که مقدار او نقصان کرده بود آن روز از تخت فرود آمد و بر بساط بنشست و سپاه را بار داشت چون عبدالمطلب

درآمد ترحیب کرد و در پهلوی خویش بنشاند و عبدالمطلب مردی بلند بالا با فر و هیبت و شکوه بود و چون ابرهه خوشش آمد چنان
گفت باوی سخن گوید چون عبدالمطلب بسخن درآمد ابرهه دید که گفتارش بغایت فصیح بود ابرهه نیت کرد که خانهٔ کعبه را بدو بخشد و از آنجا
بازگرداند پس عبدالمطلب را گفت بگو حاجت آمدنت چیست پنداشت که از شفاعت کند و خانهٔ کعبه را بخواهد عبدالمطلب گفت دویست
شتر مرا گرفته اند ملک فرماید که آنرا باز دهند ابرهه گفت دریغا که در تو غلط کردم پنداشتم که عقل تو بیشتر از این است من آمده ام
که خانهٔ کعبه را ویران کنم که فخر تو و اعراب در آنست که او ویران نشود و بایستی که تو از من آن حاجت بخواستی تا آنرا ویران نکنم
و ترا بخشیدمی تا در این شهر فخر تو و فرزندان تو تا آخر بماندی تو بحدیث دویست اشتر مشغول شدی و این اشتران را چه قدر است
اگر من سخن تو باز شنیدمی و از قصد خانه باز ماندمی بهای شتر با دو یمن مقدار خویش از من ببردی عبدالمطلب گفت ملک را با من چه کار
مرا حدیث اشتران خویش باید کردن و خانهٔ کعبه را خداوندیست که از من و تو اگر خواهد خانهٔ خود را نگاه دارد و ترا از آن بازگرداند ابرهه
بفرمود تا اشتران او را باز دهند و عبدالمطلب اشتران را باز گرفته بمکه باز آمد و مکیان را گفت خود را بکوهها گیرید و از شهر و خانهها
دست باز دارید و با کسان خویش بکوهها شوید و مردمان مکه را خالی کردند و بکوهها شدند پس عبدالمطلب بکوه شد برآمد و تضرع
و زاری کرد و این معنی بنظم بگفت مثنوی خدایا لشکری بیرحم و خونخواره بقصد کعبه می سازند هنگامه ❊ همه با پیل جنگی عزم دارند
که گرد از خانهٔ کعبه برآرند ❊ دلیری کردن ایشان ز جهل است ❊ بجز بر دفع ایشان سخت سهل است ❊ تو دفع شر این لشکر توانی
از آن پست این خانه توانی ❊ برین خانه تو کی فرصت دهی شان ❊ وگر فرصت دهی سری است پنهان ❊ پس ابرهه دیگر روز فرود آمد
و با او گفتند در مکه کسی نمانده است گفت پیلان را اندر فرستید تا کعبه را خراب کنند و خانه های مکه را خراب کنند تا هم اکنون
بازگردیم پس آن پیل بزرگ محمودی را بیاوردند چون بحرم رسید بایستاد و یک گام پیش ننهاد هر چند که او را زدند و تحریک
کردند پیش نرفت و چندانکه چوب و آهن بر سرش زدند پای از جای ننهاد و همه پیلان دیگر همچنان بایستادند و خدای تعالی
چیل مرغانی چند بفرستاد و هیچ خلایق که مردم آنرا پرستو خوانند تا بلب دریا نشستند هر یکی پاره گل ابر بود خشک شده بمنقار
و پاره گل بمنقار و بهوا اندر پریدند و بیامدند بر سر ایشان بایستادند چنین گویند که از دوزخ لشکری فرستاد تا آن گلها را اندر پای
و منقار ایشان سنگ گردانید و بر ایشان فرو هشتند و بر هر مردی را که یک از آن سنگ بر سر آمدی آتشی بر اندام
او افتادی گوشت و اندام او لخت لخت شدی و بر همه تن او آبله بدمیدی و ایشان تن خویش شدندی چون مرغان همه
سنگها بیفگندند و بازگشتند خارش بر اندام ایشان افتاد و آن پیل را هر چند که تحریک کردند و زدند پیشتر نشد چون
روی پیل بسوی یمن می کردندی برفتی و چون رویش بسوی کعبه میکردند قطعاً نمی رفت پس همه سپاه بازگشتند و پیلان را
بازگردانیدند و هر آنکس را که آن سنگ بروی آمده بود همه تن وی را آبله بردمیده بود و گوشت و پوست از وی پاره افتاد
تا بیمن رسیدند همه مرده بودند و آن دو شتربان پیل که اسیر بودند ایشان بسلامت برستند و بمکه ماندند و عبدالمطلب ایشان
را نگاه کرد و بعد از آن مردمان عبدالمطلب را بزرگ داشتند و گفتند اهل خانهٔ خدا ایست و خدای تعالی خصمان ایشانرا بر جای

دفع گردانید و این سوره در شأن ایشان فرود آمد بسم الله الرحمن الرحیم الم تر کیف فعل ربک باصحاب
الفیل الم یجعل کیدهم فی تضلیل و ارسل علیهم طیرا ابابیل ترمیهم بحجارة من سجیل فجعلهم کعصف مأکول
و در تفسیر چنانست که آن لشکر را چون سنگ بر سر ایشان آمد در حال بمردند و خواسته های بسیار ایشان اهل مکه را غنیمت گشت
و عبد المطلب مردمان مکه را از کوهها فرود خواند و ایشان را آگاه کرد تا همه بیامدند و آن خواسته ها و اسبابی که در لشکرگاه حبشه
بود همه را برداشتند و مردمان مکه از آن مالها توانگر شدند و عبد المطلب و مسعود بیامدند آن جواهر و زرها که پنهان کرده بودند
از آن چاه برکشیدند و توانگری عبد المطلب از آن مال شد و مهتری مسعود در طائف از آن مال بود و پس از آسمان باران آمد
و از کوهها سیل فرود آمد و هر مرداری که در آنجا بود ببرد و بدریا فرو کرد و زمین مکه از آن پلیدیها پاک شد و ابرهه را در یمن دو پسر
بود بزرگترین را نام یکسوم بود و دیگر را نام مسروق و چون ابرهه از یمن بیرون رفته بود یکسوم را بجای خویش ولیعهد کرده بود
و سپاه و پادشاهی بوی داده بود و چون خبر هلاک ابرهه بآنجا رسید یکسوم بپادشاهی بنشست و باز سیف ذی یزن آمد
و آن وقت ارباط از حبشه بیمن افتاد تا آن وقت پادشاهی از حبشه برفت و از مسروق نیز بشد هفتاد و دو سال بود اندر یمن
چهار ملک از حبشیان بنشستند ارباط و ابرهه و یکسوم و مسروق همه در زمان انوشیروان عادل بوده اند والله اعلم

گفتار در حدیث سیف بن ذی یزن که پسر حمیر بود و پس چون یکسوم بن ابرهه بپادشاهی بنشست
در یمن مردی بود از فرزندان ملک حمیران و نعمت از وی برفته بود و صبر همی کرد و خاموش همی بود و نام وی کنیت
ذی ذوالیزن و از بهر آنکه از فرزندان ملوک پیشین بود او را حرمت داشتندی و او را زنی بود از فرزندان [illegible]
آنکه ملک یمن سالها او را بود و در همه یمن زنی از وی نیکوتر نبود و سخت صاحب رای و تدبیر بود و او را پسری آمده بود از ذوالیزن
و ده ساله شده بود نام وی معدی کرب و لقب وی سیف بود و ابرهه را خبر وی آمده بود و ذوالیزن را بخواند و گفت این زن را
رها کن و اگر نه ترا بکشم و ذوالیزن آن زن را از بیم جان دست باز داشت و ابرهه آن زن را زن کرد و او را بخانه برد و آن پسر که خرد
بود او را همی داشت با عیالان خویش و سیف را همچون فرزندان خویش داشتی و چون سیف بزرگ شد همی پنداشت که پسر
ابرهه است و چون زن از ذوالیزن بستد از شرم و ننگ در یمن نتوانست بود و از آنجا برفت و هر چه برداشت بزمین
روم شد بدرگاه قیصر و او را آگاه کرد که مردمان حبشی اندر آمده از حبشه و نسبت خویش را بگفت که من از حمیرم و از فرزندان
فلان تبع که یمن را ملک بودند چندین سال و از قیصر سپاه خواست تا باز رود و یمن را بگیرد قیصر را ساو و باج را داده بود
ملک یمن و روم هر دو قیصر را باشد پس قیصر جواب داد که ابرهه نیز در دین ماست و بر جهودان خویش سپاه نفرستم
و اگر مر تو سختی هست تا ترا نامه نویسم بوی تا آن ستم از تو بردارد ذوالیزن گفت آن ستمگر بر نیست بنامه تو از من نشود
پس بازگشت و روی بانوشیروان نهاد و چون بحیره رسید نعمان بن المنذر آنجا ملک بود در عرب ذوالیزن نزدیک شد
و نسب خود را بگفت جد او را بشناخت و ایشان از حمیر بودند از فرزندان ربیعة بن قیصر الحمیر و گروهی گفتند این ملک

نعمان بن منذر بود و هم از تبع نوشیروان بود با ذی الیزن نیکوئی بسیار کرد و از کار و حال او بپرسید ذی قصه خویش بگفت که حال من
بچه رسیده است و بدرگاه قیصر شدم مرا از وی کاری بر نیامد نعمان گفت من هر سال یکبار بدرگاه نوشیروان میروم
و یکماهی آنجا می باشم بخدمت او تو با من می باش تا در وقت رفتن با من باشی تا ترا بخویشتن ببرم و ذو الیزن در پیش نعمان
می بود چون وقت رفتن نعمان شد ذو الیزن با وی برفت بدرگاه انوشیروان پس نعمان پیش شد و رسم خدمت بگزارد
و روزی چند حدیث وی نکرد تا وی گستاخ شد چنانچه رسم بود بطعام و شراب و صید و چوگان با خلق آنگاه ذو الیزن را
گفت فردا حدیث تو با نوشیروان بگویم و صفت مقدار و نسب تو با وی بگویم تا پیش او در آئی اما سخن با تو مقدم گفتن که
چه چیز رسیده است و بچه کار آمده و لیکن اگر با تو سخن بگوید او را از حال خود آگاه کن و حاجت خود بخواه پس نعمان روز دیگر بدرگاه
انوشیروان شد انوشیروان نعمان را بر تخت خود بنشاندی چون با او حدیث کرد وی آن قصه ذو الیزن او را بگفت
و نسبت و مقدار او باز راند و گفت اینک با من بدرگاه آمده است انوشیروان فرمود تا او را بار دادند پس چون ذو الیزن
در آمد آن تخت و تاج بدید و آن سیاست و هیبت متحیر شد عقل از وی برفت پس در آمد و بروی در افتاد و نعمان گفت بردارید
او را که از هیبت ملک متحیر شده است او را بر داشتند چون نزدیک انوشیروان شد نعمان نزدیک نشسته بود و بغیر از وی
کس دیگر نشسته بود نعمان او را بخواند و بالا تر از خود بنشاند انوشیروان دانست که او مردی بزرگ و با مقدار است بپرسید
که حالت چیست و بچه حاجت آمده ذو الیزن خبر خود را بدو و قصه بگفت که ما مردمانی بودیم که ملک یمن بدست ما بود پس از حبشه
بیامدند و آن پادشاهی از ما و برادرانم ببردند و خواسته های ما بگرفتند و ما را ذلیل کردند و بر رعیت ستم کردند و ما بیابان گرد شدیم
این زمان پنجاه سال است که ما صبر میکنیم تا کار ما بجائی رسید که صبر هم نماند و خبر ها بما رسید که در مجلس ملک شرم میدارم گفتن آنرا
اگر ملک بداند که ما را چه رسیده است بفضل خود واجب کند که ما را فریاد رسد و از این بیدادی ما را برهاند و امروز من بامید
باین درگاه آمده ام زینهار از ملک از وی فریاد میخواهم اگر رای ملک مصلحت بیند و امید مرا وفا کند و سپاهی با من فرستد
تا من دشمن را منهزم کنم و آن رعیت را از جور ایشان برهانم تا ملک یمن بملک عجم پیوسته گردد و ممالک ملک تا بحد مغرب بجای رسد
و مرا و همه آن حمیر را از بندگان خویش گرداند و نصرت خویش ما را صدقه کند انوشیروان را آن سخن گفتن او خوش آمد و دلش بر وی
بسوخت و آب در چشم آورد و ذو الیزن را ریش سفید بود و سخت پیر گشته بود انوشیروان گفت ای پیر سخنان نیکو گفتی و دلم
بسوختی و دانستم که ترا ستم رسیده است و این سخنان از سر درد گفتی و لیکن در عدل و سیاست چنان واجب آید
که ملک مملکت خود را نگاهدارد پس ملک دیگر طلب کند و آن زمین تو از مملکت ما دور است و در میان بادیه حجاز است و از
دیگر سوی پیش و ریاست و سپاه را ببادیه و طرف دریا فرستادن خطر جان باشد پس انوشیروان بفرمود تا او را بنواختند و نیکو
فرود آوردند و او را ده هزار درم داد چون آن درم ها بگرفت و از در نوشیروان بیرون آمد آن درم ها را میریخت و مردمان
برمیداشتند تا بخانه برسید هیچ درم با وی نمانده بود انوشیروان را از این حال خبر کردند گفت شاید بودن که ملک زاده باشد

که همت بزرگ دار و پس روزی انوشیروان او را بار داده بود و گفت او را که ای پیر مردان با عطای ملکان چنین نکنند که تو با آن زر
کردی که چون تو بخانه رسیدی با تو هیچ درم نمانده بود گفت این اشکر خدای کرده ام که چنین ملکی مرا روزی نمود و زبان او را با من
در سخن آورد و از آنجا که من آمده ام خاک آنجا همه زر و سیم است و اندر آن زمین کوههاست که در آن کوه زر و سیم است
و چون من از در ملک باز گردم و نصرت وی با من باشد حسرت در دل من کمتر باشد انوشیروان را دل بر وی بسوخت و گفت
باز گرد و شکیبائی کن تا من در حاجت تو بنگرم و تیراغیان باز گردانم که مراد تو بود و او را عطائی داد و نیکوئی بسیار کرد و دو کشتی
ده سال بدرگاه انوشیروان بود و هم آنجا بمرد و سیف بن ذو الیزن و رکنا ابرهه با فرزندانش بزرگ شد و او را با فرزندان
خویش داشتی و سیف پنداشت که پسر ابرهه است و چون ابرهه هلاک شد یکسوم بنشست و او را با مسروق در حضرت یکی داشتی
و یکسوم چهار ساله در یکه بماند پس بمرد و مسروق بملک بنشست و سیف را خوار گرفت یک روز شان جنگ افتاد با یکدیگر
مسروق سیف را گفت لعنت بر تو باد و بر آن که تو از پشت او آمدی سیف خشم آلود بخانه شد و گفت پدر من کیست
گفت ابرهه پدر یکسوم و مسروق و مرا چیزی هیچ سوی دیگر نبوده است گفت دروغ میگوئی که مسروق پدر مرا لعنت کرد
و هیچ کس پدر خود را لعنت نکند و اگر راست من چیزی ندانستی چنین نگفتی شمشیر برکشید و گفت راست بگوی که پدر من که بوده است
و اگر نه خود را بدین شمشیر فرو کنم تا بمیرم راست نگوئی مادرش بگریست و شمشیر از دست او بگرفت و او را از قصه پدرش آگاه کرد
و رفتن پدرش بقیصر و نوشیروان همه بگفت سیف چون این سخن بشنید مادر را بگرفت و از یمن برفت خواست که بر در کسری رود
و گفت که اگر از کسری سپاه یابم و اگر بر سر گور پدر بنشینم تا همانجا بمیرم چون سیف بدر انوشیروان آمد یکسال بدرگاه او بماند
و بار نیافت و هر روزی بر سر کسری آمدی تا با حاجبان و دربانان آشنا شد و بگفت که من پسر ذو الیزن ام و هیچ کس
خبر با نوشیروان نتوانست گفت یک روز نوشیروان برنشست چون بیرون آمد سیف پای خاست و گفت السلام علیک
ایها الملک درود بر تو باد ای ملک بزرگوار از این بلند پایگاه های ذلیل و بیچاره که یکسال در این درگاه عالم پناه باز مانده اند
بازپرس انوشیروان و رد نگریست و اسب را براند و کسی نیارست از حدیث وی سخن گفتن چون باز آمد سیف باز پیش خاست
و همچون بگفت که دل تو بر همه جا رسیده است و مرا بسوی تو حق میراث است بفضل خویش وادم بده پس انوشیروان
بسرای اندر رسیده از اسب فرود آمد و او را بخواند و گفت ای جوانمرد ترا چه حق میراث بر من است گفت ای ملک زندگانی
تو دراز باد من پسر آن پیر یمانی ام ذو الیزن که پدرم تو آمد و از تو سپاه خواست و نصرت از دشمنان و او را وعده کردی
و او ده سال بدان امید ببود و تو سپاه ندادی پس بمرد و بدان امید که در آن وعده وفا کنی بودی مرا میراث است بفضل خویش مرا آن
وعده راست کن انوشیروان را دل بر وی بسوخت و گفت ای پسر راست گفتی صبر کن حاجت تو روا کنم روز دیگر انوشیروان
مهتران و سرهنگان و موبدان را گرد کرد و ایشان را گفت مرا چاره نیست تا نصرت این جوان بکنم که حق بر درگاه ماست
کیست که از شما برود با سپاه همه خاموش شدند پس موبدان گفتند این کار را سوی تو چیزی هست اگر ملک بفرماید

بیرون گفت بگوی گفت در زندان تو بسیار کس هست که کشتن بر وی واجب شده است ایشان را بفرست تا اگر کشته شدند
از ایشان بر ببری و اگر ظفر یابند خود پادشاهی ترا باشد و ایشان را عفو کن نوشیروان را خوش آمد و گفت نیکو گفتی و بجریدهٔ
زندان نگاه کردند هشتصد تن یافتند که ایشان را کشتن واجب بود ایشان را بیرون آوردند و بسوی دریا فرستاد تا ایشان را
بنشانند آسان تر بود و هشت کشتی طلب کردند و در هر کشتی صد مرد بنشاندند و مردی بود از جمله سپاه نوشیروان که او را وهرز
خواندندی سخت پیر بود و هشتاد ساله بود و در همه عرب تیرانداز تر از وی نبودی نوشیروان او را برابر هزار مرد داشتی و هر جا که او را
فرستادی گفتی هزار سوار فرستادم و پیر و ضعیف شده بود او را بآنجا اندر بدان لشکر سپهسالار کرد و این هشتصد مرد همه پیاده
بودند و ایشان را سلاح داد و هر چه بایست از ستور و جامه و دینار همه بداد و سیف را با ایشان همراه کرد چون بمیان دریا
رسیدند دو کشتی بشکست و دویست مرد غرقه شدند و آن ششصد تن دیگر که مانده بودند برفتند تا بعدن رسیدند و آنجا
فرود آمدند مسروق را خبر دادند جاسوسی بفرستاد و چون اندکی سپاه ایشان بدانست عجب آمدش و خوار داشت ایشان را پس
مسروق کسی فرستاد بنزدیک وهرز که من دانم که غلط کرده و آن کودک ترا دلالت کرد او نیز غلط کرد و تو مردی پیرسری
و ترا ننگ همی آید با تو حرب کردن اگر خواهی که بازگردی ترا آزاد و نفقه دهم و بازگردانم به نیکوئی و اگر خواهی که اینجا باشی
ترا نیکو دارم بلکه نیکوتر از ملک عجم ترا رعایت کنم وهرز گفت که مرا زمان ده یک ماه تا بنگرم و تدبیر آن بکنم و بدین آن خواست
که تا همه بیاسایند و ساختگی تمام بکنند مسروق او را یکماه امان داد و نزول و علوفه فرستاد و وهرز طعام و علوفه نپذیرفت
و گفت اگر ترا رای جنگ آید با ما را چنان باید کردن و چون طعام تو خورده باشم جنگ نشاید کردن اگر بازگردم و صلح کنم آنگاه
علوفهٔ ترا بپذیرم پس وهرز سیف را گفت چه تدبیر توانی کردن گفت هر چند کس که از فرزندان حمیریان اند و ملک ما تباه کردند
همه با من اند و مردان مرد و سواران نیک اند و اسپان تازی دارند همه را گرد کنم و دامن ایشان با دامن تو بندم و اگر
ظفر یابی با تو باشم و اگر کشته شوی هم با تو باشم وهرز گفت انصاف دادی پس سیف گفت هر کس که از حمیریان بودند
همه را کس فرستاد تا سوی او آمدند و مقدار پنج هزار مرد بودند چون یکماه تمام شد مسروق بدو کس فرستاد که چه تدبیر کردی
وهرز گفت تدبیر جنگ کردم و مسروق را پسری بود و بدو گفت ای پسر من ننگ میدارم پیش این مقدار سپاه شدن
تو با ده هزار مرد برو و با ایشان جنگ کن و چون ظفر یابی هر کس که از یمن است او را بکش و عجمیان را اسیر کن و وهرز را پسری
بود و او را بفرستاد با تیراندازان عجم و اهل یمن پیش از آن تیرانداز ندیده بودند چون هر دو لشکر برابر رسیدند لشکر عجم تیرباران
کردند و لشکر حبشه بازگشتند از بیم آن تیرباران و بسیار کس کشته شدند و تیری بر سر پسر مسروق آمد و بمرد و از سپاه وهرز بسیار
کس کشته نشدند زیرا که حبشه بحربه و شمشیر جنگ کنند و پسر وهرز اسپ را در میان حبشیان افگند و او را بکشتند پس مسروق
را درد سر بگرفت و وهرز آتش بکشتیان اندر زد و هر جامه که داشتند بسوختند و هر طعامی که بیرون آورده بودند همه بر آتش ریخت
و آن ششصد مرد عجم را گرد کرد و گفت اینها را از بهر آن بسوختم که تا همه بدانید که شما را بازگشتن راه نیست اگر جنگ کنید

زندگانی افزون شود و چون جنگ نکنند من خویشتن را بر دشمن عرضه کنم ولیکن سر خویش بر دست خویش گیرم پس سپاه نگه کرد که این [illegible]
حالشان چون خواهد بودن ایشان با وی بیعت کردند و سوگند خوردند که تا جان و تن ما باشد جنگ کنیم پس دیگر روز مسروق
با سپاه پیش آمد و صد هزار مرد حبشی با وی بودند و اهوز یاران را بفرمود تا آن طعام که داشتند بخوردند و صف برکشیدند
و کمانها را زه کردند و عصابه بخواست و بر پیشانی خود ببست و چشمش ضعیف شده بود ایشان را گفت مسروق را بمن بنمایید
گفتند آنست که بر پیل نشسته است و تاج بر سر نهاده است و بر پیشانی تاج یاقوتی سرخ است که همی تابد چون آفتاب
اهوز یاقوت را از دور بدید گفت صبر کنید که پیل مرکب بزرگست ناگاه مسروق فرود آمد گفتند مسروق از پیل فرود آمد و بر اسپ
نشست و تاج زرین بر سر دارد گفت اسپ نیز مرکب با غرامت پس گفتند بر استری نشست گفت استر بچه خرست
و خر مرکب ذلیل است اکنون کمان را بمن دهید و کمان برگرفت و تیر اندران نهاد و گفت قبضهٔ کمان بدست من بر آرید
و بران یاقوت راست دارید و چون تیر بیندازم از سپاه بجنبید و گرد وی برآیید و اگر دانید که تیر خطا شده دیگر روز مرا [illegible]
و اگر ایشان از جای بجنبند و گرد وی برآیند که تیر خورده است و همه تیر باران کنید و بیکبار حمله برید و مسروق بر زمین افتاد
و سپاه از جای بجنبید و گرد وی اندر آمدند و سپاه عجم تیر باران کردند و خلق بسیار را بکشتند و سپاه حبشه روی بهزیمت
نهادند و سیف بن ذی الیزن اوهوز را گفت بدین سپاه حبشه اندر خویشان من بسیار اند و ملکزادگان نیز هستند و از ایشان [illegible]
با وی چاده اند بفرمای که ایشان را نکشند اوهوز بفرمود تا سپاهیان حبشیان را بکشتند و آن کشتن همی کردند تا از حبشه
کسی نماند و از هر طرفی جوی خون همی رفت و دیگر روز اوهوز لشکر برگرفت و بصنعا آمد آنجا که مسروق بود و مملکت او بگرفت و آنجا
بنشست و سیف پیش او بایستاد و اوهوز هر جا که حبشی را بیافت بکشت و فتحنامه بنوشیروان فرستاد و جواب آمد که مملکت را
بسیف بن ذی الیزن باز ده تا باز آی اوهوز سیف را زمین تهامت بستاند و تاج بر سر وی نهاد و سیف اوهوز را چندان [illegible]
بداد که خیره بماند و خبر و یک نوشیروان فرستاد و پیل جواهر و خواسته بدست اوهوز بفرستاد و پس اوهوز بکشتی نشست و بازگشت و سیف
و بصنعا بملک و پادشاهی بنشست و او را کوشکی بود که او را غمدان همی گفتند و سیف بدان بنشست [illegible] و مملکت یمن او را راست شد
و هر کس که می یافتی که از حبشه بودی اندر کشتی و سپاه عرب و یمن همه بر وی گرد آمدند و شاعران او را مدحها گفتند و بزرگان عرب
بتهنیت او آمدند و او دوست کرد مر یکتا و امیة بن ابی الصلت این چند بیت در مدح او گفته است که معنیش راجع باین میگردد

مثنوی

بکام دل می دولت بیاشام ॥ همیشه در لباس حکم بخرام ॥ مقامت قصر غمدان باد دایم ॥ جهان در زیر حکمت باد قایم ॥ بکار رزم باشد آن دین نیک قول است ॥ نه شیر است آنکه بعد از شرب بول است ॥

و امیة بن عبد الشمس این چند بیت گفته است

مثنوی

ای پاس دوران و جهان ॥ [illegible] بریدیم ره از کران تا کران ॥ با سید قمام ابن ذی یزن ॥ بصنعا رسیدیم با صد محن ॥ اگر برق انعام او از سحاب ॥ [illegible] تشنه جو و یک جرعه آب ॥ و گر یافت صنعا خود آن جای اوست ॥ همان منصب و جاه آبای اوست ॥

و عرب و عجم سیر را دیوان نهاد و از ایشان بهر شهری از زمین کارداری را میری بفرستاد و الله اعلم

گفتار در ذکر کشته شدن سیف بن ذوالیزن یمانی و چون سیف بملک یمن بنشست از حبشه کسی را بملک
یمن نصب کرد و مگر گروهی از ایشان که پدران ایشان را کشته بودند و در پیش او با خویشتنها بدید ندیمان پنجصد تن و سالهای بسیار از پادشاهی
وی برآمد و پسر انوشیروان رسولی فرستاد و با خواسته‌های بسیار و ایشان این حبشیان پیش وی بودند و ایشان را نیکو داشتی
و تیر سپیدی که با وی بدی بکنند و از ایشان ایمن بودی روزی بصید همی شد و این حبشیان با حربهای که پیش ایشان بودند
در پیش او همی دویدند و سیف تنها از پی ایشان همی دوانید و سپاه وی در عقب مانده بود و حبشیان چون سپاه را دور دیدند سیف را
در میان گرفتند و بکشتند و سپاه او همه پراگندند و حبشیان از هر جانبی سر برکردند و از حمیریان و از اهل ملک یمن از خویشان
سیف بسیار بگرفتند و بکشتند و یکسال برآمد و کسی بمملکت بنشست و هیچ کس طاعت نداشتند این خبر بنوشیروان رسید
تا فتند و او وهرز را بیمن فرستاد با چهار هزار مرد و گفت هر حبشی که در یمن است از خرد و بزرگ از نر و ماده همه را بکش و هر زنی
که اندر شکم بار دارد از حبشیان بکش و هر که اندر یمن موی جعد است بکش و هر کسی که بسر هوای حبشیان دارد و میل بایشان دارد
بکش و وهرز بیمن آمد و همچنین کرد و نامه بنوشیروان فرستاد که آنچه فرموده بودی کردم و یمن را پاک کردم از حبشیان و نسل ایشان
و ملک یمن را انوشیروان با وهرز داد و چهار سال اندر یمن همی بود و بمرد و از وی پسری بماند نام او مرزبان و انوشیروان ملک را
بمرزبان داد و تا آن وقت که نوشیروان زنده بود مرزبان هر سال خراج بوی فرستادی پس مرزبان نیز بمرد و پسری ماندش
که نام او خرخره بود و هرمز ملکت را بوی داد و سالها برآمد برین هرمز خرخره را خشم گرفت و کس فرستاد بیمن تا او را بند کردند و خواست
که او را بکشد و یک جامه از جامه‌های مهتران فارس را که انوشیروان وقتی او را خلعت داده بود و آن مرد آن جامه را بیاورد
و بر سر این خرخره افگند هرمز از حرمت آن جامه او را نکشت و مردی بیمن فرستاد که نام او بازان بود و از ملک یمن و آن باوی
بماند تا زمانی که پیغامبر ما حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم مبعوث گشتند و مردمان همه مسلمان شدند و رسول خدای صلی الله
علیه و سلم معاذ بن جبل رضی الله عنه را آنجا فرستاد و بر اهل یمن امیر کرد و زکوة و صدقات بگرفت و این حوادث گفتیم از حدیث فیل
تا حدیث مسروق اندر وقت انوشیروان بود و پادشاهی او چهل و هشت سال بود و عام الفیل آن وقت بود که از پادشاهی
انوشیروان سی و دو سال گذشته بود و پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم بسال عام الفیل از مادر خود آمد بوقت پرویز انوشیروان آنحضرت
صلی الله علیه و سلم به پیغامبری بیرون آمد و الله اعلم بالصواب **گفتار در ذکر ترتیب دادن انوشیروان
اقطاع سپاه را** پس چون انوشیروان را از خراج باز داشتند و از ممالک فارغ شد با خود گفت که اکنون کار خراج
مر سپاه را است باید کردن چنانکه همی دانم که این خواسته از کجا همی آید نیز بدانم که کجا همی رود و آن خواسته‌ها که حاصل شود و باید
حاصل شود و باز بسپاه رود و کار این سپاه بستاندن خواسته تباه است و شوریدن این راست باید کرد و مردی را بخواند که از
دبیران بزرگ بود تا اصل از زمان اردشیر بن بابک بود و نام او بابک بن نیروان بود و او را گفت خواسته‌ها را با این سپاه همی دهید
بکسان ناحق و ناسزا همی دهید و از آنجا که سزا است باز گیرید و چون این دیوان عطا و عرض بتو سپردم تا تو این درمها را بکسی دهی

کی هزار بود و چندان ده یکی که باید داد و کسی هست که قسمت او هزار درم است نصد بر وی همی ستانند و من دست ترا بدین مطلق گردانیدم
و حکم ترا بر شهرها روان کردم و بر در سرای خویش میدانی ساز و سپاه بر خویشتن عرض مکن و از ایشان بخواه و چند روزی میدان همی بیا
و همه را چیده کن و بنزدیک خویش بدار و از سپاهیان تمام بخواه و چون مردی را از این سپاه با سلاح تمام باید بفرمای تا امینی
اندر است تا بازو و از اسب با سلاح فرود آید و بر نشیند تا بدانی که وی در سواری چه حال دارد و بفرمای تا هر سلاحی که در کار
دارد پس بدان مقدار که دانش وی بینی او را بر سوم ده و او را باین کار بر گماشت و او را خلعت داد و بفرمود تا بر در سرای
او او را جنیبه نیکو بنشاندند و آنجا با یکدیگر عرض کردند و کار خراج و خیل راست داد و کار رعیت تمام شد پس بدان سال بر زمین عجم
اندر بانگ تشکال پیدا شد و هرگز آن نبوده بود و بر زمین ترکستان این آوازه پیدا بودی و بانگ ایشان با هول بود و بهر دیه که بانگ کردی
بر عزیدی بنوی مردان از آن تبر سیدندی همه [illegible] گفتند که آن چیست خبر با نوشیروان شد و آن بانگ بشنید فرمود که طلب کنید
و هرچند که جستند نیافتند پس نوشیروان موبد موبدان را بخواند و بپرسید که این چه شاید بودن گفت من در کتب خوانده ام که
چون ملک بیداد کند و ستم روا دارد از آسمان بانگ آید چنانکه خلایق بشنوند اما نبینند و من هیچ چیز نشناسم بر روی زمین از رعیت
و غیره و مملکت که تو آن را نکردی از عدل و داد و نمیدانم که همین بانگ چرا همی آید چنان همی پندارم که این کارداران خراج را
بر رعیت ستم میکنند و چیزی بیشتر از آن می ستانند که ملک فرموده است انوشیروان گفت این زمان چه باید کردن گفت
بهر شهری موبدی بفرست و ستم دیده را آگاه باید داشتن که چیزی افزون نستانند نوشیروان همچنان کرد پس مردان حیلت
کردند تا تشکالی را بگرفتند و پیش انوشیروان گفت خلقی با این ضعیفی و بشب بانگی با این سهمناکی این بس عجب است پس مردمان
از بانگ تشکال تبر سیدندی و پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم در عهد پادشاهی او از مادر متولد شده بود و گروهی گفتند که از ملک
بودن نوشیروان چهل سال گذشته بود و بعام الفیل بی اختیار بزاد و پادشاهی نوشیروان چهل و هشت سال بود [illegible]
ذکر ولادت رسول خدا صلی الله علیه و سلم گوییم که خاتم انبیا است علیهم السلام بعون الملک الوهاب گفتار در ذکر ولادت
خاتم الانبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم قال النبی صلی الله علیه و سلم ولدت فی زمن الملک العادل
و مولود حضرت رسالت مآب صلی الله علیه و سلم آن سال بود که ابرهه سپاه و پیل بدر کعبه آورده بود و هلاک گشت و رسول خدای
صلی الله علیه و سلم در آن سال بوجود آمده بود روز دوشنبه دوازدهم غره شهر ربیع الاول و مادرش آمنه بنت وهب بن عبد الزهره
بود و از بنی زهره بود و پدرش عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بود و گروهی گویند که حضرت رسالت صلی الله
علیه و سلم در شکم مادر بود که پدرش وفات کرد و گروهی گویند که دو سال از تولد آن سرور علیه التحیة والسلام گذشته بود و
سرای نشست بر کناره که آن را دار یوسف گویند و در آن سرای حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم از مادر بزاد و آنجا بزرگ شد
و تا بمکه اندر بود و در آن سرای می بود و پس چون بمدینه هجرت کرد امیر المومنین علی رضی الله عنه را برادری بود نام او عقیل و بدان
سرای بنشست پس عقیل آن سرای را بفروخت به بیست دینار بمردی از قریش و عقیل حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم را

چو زاده آنحضرت علیه الصلوة والسلام را از آن اندر و امر دا اخبری نگفت و خاموش شد پس روز فتح مکه بود که منبر نزدیک مکه رسید
وعباس بن عبد المطلب را گفت این منزل بکه عباس رضی الله عنه گفت رایگان و سیقط راسک گفت ای پیغامبر خدا که
تو آنجا که از مادر بزادی رسول خدای صلی الله علیه وسلم فرمود عقیل ما را از سرای باز دارد پیغامبر صلی الله علیه وسلم آن خانه را
بعقیل بخشید چون از مکه برفت و بعد از عقیل در شهری بود تا حجاج بن یوسف حجاز و مدینه یافت و برادر حجاج محمد بن یوسف را
بر آنجا امیر کرد و خود بعراق آمد بود و عمرو بن یوسف آن خانه را از فرزندان عقیل بخرید و بمسجد مکه اندر گرفت و همچنان می بود تا بوقت
هارون الرشید و چون هارون بخلافت بنشست او را مادری بود که نام وی خیزران بود و آن کنیزک پدرش بود و مهدی
آن کنیزک را بمکه فرستاد و درم بسیار داد تا مسجد مکه را آباد آن کند و بفرمود تا آن سرای را که محمد بن یوسف بمسجد مکه اندر فزوده بود
از مسجد جدا کردند و اکنون آن سرای هم در پهلوی مسجد است و مادر پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود که چون هنگام آن
شد که وقت بیرون آمدن نزدیک بود یک شب که مادرش را در خواب دید که فرشته از آسمان فرود آمد و با مادرش گفت که این
فرزند که در شکم تو اندر است سید همه خلایق است چون از تو جدا شود او را محمد صلی الله علیه وسلم نام کن و بگوی اعیذه
من کل حاسد مادرش روز دیگر این خواب را بعبد المطلب بگفت که جد حضرت محمد صلی الله علیه وسلم بود و آمنه گفت
که چون منتقل آل حق محمد صلی الله علیه وسلم از من جدا شد روشنائی دیدم که همی تافت از یکسوی تا بشام و شام اندر کوشک
و در روشنائی دیگر دیدم مادرش با عبد المطلب گفت و او را محمد علیه الصلوة والسلام نام کردند و چون محمد صلی الله علیه وسلم
از مادر جدا شد هر چه در مکه بود در همه روی زمین بت بود همه بروی اندر افتادند و در همه آتشخانهای مغان آتش بمرد و نوشیروان
آن شب در خواب دید که از کنگره های کوشک او چهارده کنگره بیفتاد و در همان شب مهر موبدان در خواب دید که اشتران
بختی با اشتران اعرابی جنگ کردند و اشتران اعرابی اشتران بختی را هزیمت کردند و از دجله گذر کردند و خود را میان عجم
اندر افکندند و چون بگسترده کردند روز دیگر از فارس نامه آمد که آتش فارسیان که هزار سال بود که نمرده بود بمرد و نوشیروان
تافته شد و همه سپهبدان و موبدان خویش را بخواند و آن خواب که با ایشان بگفت و آن که از فارس آمده بود در باب
مردن آتش آنجا پیش ایشان بخواند پس نوشیروان نعمان بن منذر را نامه فرستاد و گفت مردی را طلب کن دانشمند
بسیار و سوی من فرست تا این خواب مرا تعبیر گوید و مردی بود آنجا که نام وی عبد المسیح بن عمرو بن حسان بن ثعلبه الغسانی بود
و از فرزندان ملوک شام و این عبد المسیح سیصد و شصت سال بزیست تا بوقت خلافت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه
زنده بود و عبد المسیح علم بسیار داشت نعمان بن المنذر او را پیش انوشیروان فرستاد پس انوشیروان خواب موبد موبدان را
پیش عبد المسیح بگفتند عبد المسیح گفت این علم سطیح است گفتند برو و از وی بپرس عبد المسیح چون به پیش سطیح رسید او در حالت
نزع بود و با جان خویش مشغول بود عبد المسیح این معنی بنظم گفت شنوی همی مگر در خواب ای سطیح [illegible] که بر آن بسته و ارمی
را و گفتار [illegible] بزرگ عصر خویش و مهتر تو [illegible] بهتر بیرون [illegible] آمده است از نزد شاهی [illegible] سعادت [illegible]

و دولت شاهی نه رفت ز ملک عجم کسری و باداد * که عدلش ملک عالم کرد آباد * ببرید چند برج کنگره و سطرا * زبانی در شتری که دنیا
* امیدی نافه اسش چون باد نسرین * و درین ره بایکی پیل * دلاور * شتر و آن پیل بنگر چون خیالی * شنید آن پیر سطیح چون [illegible]
او عبد المسیح گفت من بسوی تو آمده ام از جهت مسئله سطیح چشم برداشت و گفت تو خود نیامدی بلکه ملک عجم ترا فرستاده است
و او چنین و چنین خوابی دیده است موبد موبدان نیز چنین خوابی دیده است و ترا بخواند و تعبیر آن از تو پرسید تو ندانستی پس
فرستاده اند تا تعبیر آن از من بپرسی او را بگوی که از عرب پیغامبری بیرون آید که ملک و دین او بر عرب و عجم ظاهر شود و مملکت
از دست عجمیان بیرون رود و در عرب چهارده ملک بحکومت بنشینند از امروز ملک و دین ایشان منسوخ گردد و دین آن پیغامبر صلی الله
علیه و سلم بر دین ایشان برسد و وقت شد که آن پیغامبر علیه التحیة و السلام از مادر بوجود آید و هرچه واقع شد چنان که
کرده است سطیح چون این سخن بگفت وفات کرد و آن [illegible] گفت [illegible] کنون [illegible] لباره که در پیش دارد
رهی پس دراز * چه اندیشه داری ز پرویز شیر * چه مردان قدم نه درین ره دلیر * اگر ملک ساسانیان شود منقرض * چرا باشی
از مهر آن منقبض * یکی وقت دیگر کس آید بجای * جهان را نماند بلی که خدای * همه خلق خویشان یکدیگر اند * یکایک یک نسل
یک گوهر اند * اگرچه بگیرند عالم به تیغ * ندارند مال خود از هم دریغ * چه دنیا که باهم بود در جهان * تو نیکی کنش باش و در راز پیدا
پس عبد المسیح بازگشت و بسوی انوشیروان آمد از سطیح آنچه شنیده بود با وی بازگفت انوشیروان را دل ایمن گشت فاما
شد و گفت تا چهارده ملک از پس من بنشینند روزگاری باید انجامد [illegible] دو کار چیزی نخواهد بود و الله تعالی اعلم گفتار

در ذکر وفات انوشیروان عادل و پادشاهی هرمز پسرش چون پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

از مادر بوجود آمد چهل سال از ملک انوشیروان گذشته بود و بعد از آن انوشیروان هشت سال دیگر بزیست پس از مولود
حضرت رسالت مآب صلی الله علیه و سلم پس انوشیروان بمرد و هرمز پسرش ملک یافت و هرمز از دختر خاقان ترک بود و هرمز
همه ادبها آموخته بود و ملک را شایسته گشت انوشیروان او را ولیعهد خویش کرد و چون انوشیروان بمرد و هرمز بملک نشست
و همه کارها بروی راست شد عدل و داد او از عدل و داد انوشیروان درگذشت و ملک عجم بروی راست شد و درویشان
و ضعیفان را نکو داشتی و قویان را شکسته داشتی تا قوی و ضعیف همه با هم برابر باشند و ضعیف را قوی ستم نیارستی کردن
و هر سالی با سپاه از عراق بشدی و بسوی دینور و نهاوند رفتی و تابستان آنجا بودی و چون برفتی منادی بانگ کردی
بسپاه اندر که هیچ کس اسب بر زمین کسی اندر نراند و تا هیچ کس را از رعیت و از سپاه ضرری نرسد و یک وقتی رفت و مرکبی
از آن پسرش پرویز بر زمین کسی اندر شد و خداوند کشت اسب اندر آن کشت و نزد آن سرهنگ ببرد که هر مردی را آن کار بر دار بود
و از پرویز بپرسید و صاحب خبر آن خبر را به هرمز برد هرمز آن اسپ را گوش و دنب فرمود که ببرند و گفت هر زیانی که خداوند کشت را
این شده است باز ستان و تاوان او ده پس پرویز خواهش کرد که بدان سرهنگ این اسپ گوش و دنب مبر تا من
خواهش کنم نزدیک پدر آن سرهنگ قبول کرد و پرویز پیش خواهش کرد سود نداشت گوش و دنب اسپ پرویز را ببرید

دشمن هرمز در میان ملوک عجم هیچ پادشاهی بعدل و انصاف نبوده است اما عیب او آن بود که مردمان بزرگ را خوار داشتی و حق ایشان نشناختی و درویشان و حقیران را برگزیدی و هر کسی که بر ضعیفی ستمی کردی او را بکشتی تا بشمار آمدی که سیزده هزار کس از بزرگان و مهتران بدین سبب کشته بود و بدین سبب درویشان او را دوست داشتندی و مهتران او را دشمن و سپاهها بر گرد پادشاهی خویش نشانده بود تا دشمنان مملکت او را و نیابند آن سپاهها سستی کردند و دشمنان از هر سوی سر بر کردند و از پادشاهی او طمع کردند و چون ده سال از پادشاهی او بگذشت ملکان از هر سوی در قصد مملکت و پادشاهی او خاستند و در آمدند و از سوی ترک پسران خاقان بیامدند که خال هرمز بود و نام او شابه شاه و خاقان مرده بود و ملک بشابه شاه رسید و او از جیحون بگذشت و به بلخ آمد و از سوی مغرب ملک الروم بیامد با چند هزار مرد و شام را بگرفت آنچه انوشیروان داشته بود و گفت این از حد عجم است بلکه از مملکت روم است تا حد نصیبین باجواز آمد و از سوی ارمنیه و آذربایگان ملک خزران بیرون آمد با سپاه بسیار و آن حدود را بگرفت و از سوی بادیه از دو جای عرب بیرون آمدند یکی را نام عباس الاحول و یکی را نام عمرو بن الازرق بود و شهرهای فارس بگرفتند و هرمز بمدائن اندر بماند و از هر سوی گرد وی اندر بگرفتند و کار بر وی سخت شد پس موبد موبدان و سرهنگان سپاه را بخواند و گفت چه تدبیر میکنید و هر کس تدبیری کردند و موبد موبدان خاموش بود هرمز او را گفت تو نیز تدبیری کن که تدبیر پیران مبارکست گفت ای ملک از این همه دشمنان خروج کرده اند دشمنان ترک نزدیکتر اند بمملکت و ملک الروم که بود حق خویش میخواهد با او صلح کن تا از تو باز گردد اما اعراب بادیه مردم درویش و ضعیف اند در بادیه قحط بوده است از آن اندر آمده اند ایشان را طعام و خواسته فرست که ایشان خود باز گردند و بادیه را دوست تر دارند از شهرها اما آن مردمان که از خزران آمده اند بدان آمده اند که چیزی بربایند که ایشان از بیم آن خواسته که دارند جنگ نکنند چون جنگ ترک را ساز کنند که هیچ دشمن بدتر از ترک نیست یا خود یا سپاه فرست و یا سپهسالاری چند سپاه تا با ایشان کارزار کند هرمز گفت احسنت نیکو گفتی و رسولان فرستاد بسوی قیصر و با او صلح کرد و آن شهرها که انوشیروان از وی گرفته بود باز داد و ملک الروم باز گشت و هرمز نامه نوشت بعمال ارمنیه و آذربایجان تا سپاه خزران را از آنجا برانید و بسوی اعراب بادیه طعام و خواسته بسیار فرستاد و بدست مردی که نام او هوزة بن علی الحنفی بود و این هوزه از بنی حنیفه بود و بیمامه و عرب او را بزرگ داشتندی و هوزه برفت و آن اعراب را بجمیع باز گردانید و دل هرمز بی غم گشت و هر چه از دشمنان بپرداخت و تدبیر مملکت بایستاد و موبد موبدان را گفت خدای تعالی جل و علا کارهای ما را نیکو کرد و همه دشمنان را از ما باز گردانید این زمان ترک شاه مانده است در میان پادشاهی ما در آمده است کرا بحرب او فرستم و همه با یکدیگر مشورت کردند که این کار بجز از بهرام چوبین را نشاید و بهرام بن بهرام بن جشنس بود و اصلش از ری بود و از ملکزادگان و سپهبدان ری بود و در آن وقت مردی از وی مردانه تر نبود و بگونه سیاه چهره و بالا دراز و تن خشک و از این جهت او را بهرام چوبین گفتندی و گر دی گوینده او را بهرام چوبین گویند چوبین و اصل شوبین آن بود که یکی کودک جنگی شده بود و روزی مردی را ضربی زده بود تا ریسمان او را کوچکترین چوبی کرده بود

ومردمان نظاره آن می شدند و می گفتند شوبین آن ضرب را خوار او را چه درین لقب کردند و این دوست تراست و در همه ملوک عجم ملکی را که بمردی و مبارزت نام برندی یکی بهرام شوبین بود و حدیث بهرام گذشت پیش ازین و نوشیروان بهرام را ازری آورده بود و ملک ارمنیه و آذربایگان را بوی داده بود و اسپهبد و مرزبان وی بود و جبال و جرجان و طبرستان این همه بوی داده بود و بارمینه فرستاده بود و چون هرمز جهان ممالک را ببهرام برداگرده بود و بگذاشت بوی مردمان گفتند این جنگ را جز بهرام شوبین نشاید پس هرمز گفت امروز بازگردید تا من بنگرم که چه باید کرد

گفتار در حدیث فرستادن هرمز بهرام شوبین را بجنگ شابه شاه

و محمد بن جریر طبری حدیث بهرام شوبین را تمام نگفته است و من درین کتاب اخبار ملوک عجم یافتم و بگویم انشاء الله تعالی پس چون هرمز مردمان را گرد کرد و از ایشان مشورت خواست که باین جنگ ترکان کرا شاید فرستادن همه گفتند این بهرام شوبین است زیرا که او مرد مردانه است و مبارز فرزانه است پس مردی از میان مردمان برخاست که نامش سحبان بود و از سرهنگان بزرگ بود و گفت زندگانی ملک دراز باد ملک پدر مرا که مهران شاه است آشنا شد و خدمت کرده بود ملک نوشیروان را و اکنون پیر شده است و بخانه اندر مانده است و بخدمت نتواند آمدن هرمز گفت من نیک میدانم پدر ترا و وی را بر من حقی است و وی بود رسول انوشیروان بخاقان ملک ترک و جده من که مادر مرا بیاورد و بسوی انوشیروان او برد گفت من و پیش پدرم را گفتم که ملک هرمز مهتران را گرد کرده است و کسی را میجوید که پیش سپاه ترکان شود و وی چنین گفت که مرا درین کار علمی است اگر مرا بخواند و بپرسد بگویم مر او را هرمز فرمود تا او را بخوانند و وی چنان ضعیف شده بود که بر اسپ نتوانست نشستن او را بمحفه بیاوردند و هرمز او را حرمت داری بسیار کرد و بنواخت و گفت ترا بر من حق بسیار است گفت عمل تو بدان جایگاه است که تو مشورت کنند در کارها و می بینی که مرا از خویشان چه پیش می آید خاقان پسر و پسرش سپاه آورده است و پادشاهی و مملکت من در آمده است و حق ما را نشناسید از حق عشیرت و خویشی را دوست بازداشت اکنون مرا کسی می باید که با سپاه بجنگ وی فرستم و علم است بنزدیک تو درین باب مهران گفت زندگانی ملک دراز باد آن روز که ملک نوشیروان مرا بنزدیک خاقان فرستاد با من پنجاه سوار بودند از مهتران و سرهنگان نامه کرد و مرا تا همه دختران بر من عرض کنند تا من یکی را از ایشان اختیار کنم آن روز که من بنزد خاقان شدم وی مرا پیش خواند و لطف بسیار کرد و آنگاه خاقان دختران خود را آراسته بیاوردند و آن که از خاتون بود او را نیاراست همچنان با جامه خلق بیاورد تا من او را خوش نکنم او را دیدم که بر تخت ملک نشسته بود پهلوی خاتون و آن همه دختر دیگر را پیش من بر پای کرد و مرا گفت ازینها کدام را خواهی گفتم دختر خاتون که مادرست بگزیدم زیرا که خاتون را مانند بود پس چون خاتون دید که من دختر او را بگزیدم روی ترش کرد و مرا گفت ازین نیکوتر هستند من گفتم اگر حاجت من مراد را خواهید کردن مرا این دختر را می خواهم خاقان خاتون را خواهش کرد تا اجابت کرد و بسپردن دخترش و آن دختر را بنوشیروان دادند و کس بفرستاد با خواسته بسیار که آن را حد و اندازه نبود و من او را بیاوردم و خاقان را منجمی بود دانا تا او را بخواند و گفت

بنگرید که کار این دختر چگونه خواهد بود و پسری از نوشیروان کرا او را بشوی دهی منجمان بنگریستند گفتند از این دختر پسری آید که او پادشاهی کند
و آن پسر که از این دختر آید سپاه فرستد با مردی از بزرگان عجم از ملک زادگان و نام او بهرام باشد و نام پدرش هم بهرام
باشد مردی باشد بالا دراز و تن لاغر و خشک و بگونه سیاه چهره و ابروانش پیوسته و با سپاه اندک بترکستان در آید
و آن سپاه را بشکند و آخر جنگش بترکستان باشد موبد موبدان گفت ای ملک این صفت که وی کرد صفت بهرام شوبین است
که نام وی بهرام بن بهرام است که این در شهر ارمنیه است و تا ایشان این حدیث می کردند و مهران در تحفه جان بداد و هرمز از آن کار
عجب بماند پس هرمز کس فرستاد و بهرام را بخواند و بهرام بی توقف بیامد هرمز او را گرامی داشت و بخود نزدیک گردانید و بهرام
گفت بدانکه جد من خاقان را عمر بآخر رسید و مملکت او به پسرش رسید که خال ما باشد و لیکن حق قرابت را نشناخت و
سپاه بمملکت ما آورده است و بلخ را گرفته است و ما را کسی باید که با سپاه از اینجا برود و او را براند و اگر جنگ باید کرد جنگ کند
و ما را دل بر تو افتاده است از اصل و مردی و مردانگی تو بهرام گفت من گردی ملکم فرمانبردار و شمشیری ام از شمشیرهای ملک
و بهر جا که فرستد جان فدا کنم هرمز را بغایت خوش آمد و بهرام را بر جائی نیکو فرود آورد و روز دیگر بهرام را فرمود که همان سلاح
که روز جنگ خواهی پوشید بپوش و بر اسب نشین و بیا پس هرمز بمیدان آمد و بایستاد و بهرام نیز بیامد بر اسب سوار و سلاح
تمام پوشیده چنانکه بجنگ روند هرمز باو در نگریست و آن قد و قامت و بالا و کوپال او بدید بپسندید و با وی بسی نیکوئی کرد و از
دیگر روی را بخواند و گفت دست ترا مطلق گردانیدم اندر بیت المال و سپاه را آنچه خواهی برگزین و هر شهری را که بگشائی
تو دادم بهرام خدمت کرد و از نزد هرمز بیرون آمد و سپاه را گرد کرد و از جمله سپاه هرمز دوازده هزار مرد گزید مردان مبارز
جنگی نه پیر و نه جوان میانه و ساز و سلاح و اسپان تازی و اسباب تمام هرمز گفت آن کس که تو بجنگ او میروی سیصد هزار مرد
سوار دارد و تو با دوازده هزار سوار چگونه پیش وی شوی بهرام گفت ای ملک از سپاه بسیار چیز گرانی چیزی نباشد و کمترین سپاه
هزار مرد است و بیشترین دوازده هزار مرد است و رستم با دوازده هزار مرد بجنگ مازندران شد و بسیار کسان از ملوک عجم
برشمرد که با دوازده هزار مرد بجنگهای بزرگ رفتند و نصرت یافتند زیرا که کار مردی و هنری است نه بلشکر بسیار بلکه بنصرت و دولت
موقوف است هرمز این سخن از وی بشنید و بفرمود تا روزی اختیار کنند تا لشکر را بیرون برد و هرمز را منجمی بود که هم منجمی دانستی
و هم کاهن بودی او را بفرستاد که تا با بهرام بیرون شد و مرد نیزه بهرام باز آمد با زاری و برهنه و سبدی پر از سرهای گوسفند
بهرام نیزه از نیزه داری بستد و دست دراز کرد و از آن سبد دو سر گوسفند بستد بنیزه و یک سر با سبد افتاد و یک سر بر نیزه بماند
بهرام همچنان آن سر بریده بر سر نیزه ببرفت آن منجم باز آمد و هرمز را بگفت این حال را هرمز گفت چه باشد منجم گفت این سر
دو ملک باشد که بهرام یکی را بکشد و یکی را باز دارد و یا از وی بگیرد و [illegible] آن مرد که سبد بر سر داشت آنست که بهرام
بیرون آید و بر تو عاصی شود و هرمز از آن سخن تافته شد روز دیگر مکتوبی بهرام نوشت که مرا با تو سخنی بود و خواستم که بگویم و
فراموش شد سپاه را همانجا بدار و خود تنها باز آی تا آن سخن با تو بگویم چون آن نامه ببهرام رسید یک منزل رفته بود و هرمز

گر کسی دیگر را فرستادی و بران سپاه سالار کنی بهرام جواب نامه نوشت که این کار که ملک مرا فرستاده است از راه بازگشتن چه روی بود
و من نخواهم که روی ملک را چنین ... کنم که دشمنان ملک را هلاک کنم و بهر جای که دارند مرا با نامه فرستاد تا این کار کنم ...
برخاست و برفت و ملک هرمز از آن کار آشفته شد و دیگر روز موبد موبدان را بخواند و حدیث آن فال و نامه فرستادن و جواب نامه باز نمود
بگفت و گفت چگونه کنم که کار از دست رفته است موبد موبدان گفت ملک را که بهرام را خبر نیست و بدین درگاه ملک و برخاست و دشمن
و جز بر دشمن زدن آن فال راست باشد و دروغ باشد داد و نا باز مخوان که خدای تعالی جل و علا بدین نیت او را نصرت دهد و دشمنان
در دل او را بهرام خوش کرد و بهرام برفت و از عراق بسوی اهواز رفت و بر بلخ نشسته براه راست و لیکن از راه اهواز تلبیس شد
و از آنجا بسیستان و هرات و از آنجا بجیلان شد و از آن حدود بیرون شد تا سپاه و شاه بشاه آگاه نشوند پس چون ملک ترک خبر
بهرام بشنید کسی فرستاد که ... خراد برزین ... و خراد برزین با نان لشکرگاه گریخته بود و جاسوس بهرام آمده و بهرام یک منزل
از منازل بلخ از آن بروی فرود آمده بود پس ملک ترک امیر خراسان را پیش خواند و گفت برو و خبر بهرام کن بیاور که با بهرام
سپاه چند است و کیست با سلاح اندر پای سلاح و مهتران ایشان کدام اند وی برفت با ده سوار و چون نزدیک لشکر بهرام
رسید بهرام با پنج سوار از لشکر بیرون آمده بود و آن مرد بهرام را گفت تو کیستی گفت من از چاکران ملک ام که سپاه فرستاده است
مرا گفت برو و جنگ را راست کن آن مرد بهرام را گفت این چند باشد بهرام گفت دوازده هزار سوار باشند گفت ...
مرد با این سه صد هزار مرد جنگ خواهید کرد و گفت چنین می گوید امیر خراسان باز گشت و شاه بشاه را آگاه کرد و روز دیگر خراد برزین
پیش بهرام آمد و گفت ای سپهبد این مایه سپاه است با این ترک جنگ مکن صلح بهتر باشد چنانچه حق تعالی فرموده است که الصلح خیر
من در میان سخن گویم بهرام او را دشنام داد و گفت خاموش باش که زبانت بریده باشد با جادوان ... جز برای گیران
بیرون نباید جنگ کردن کار تست برده و ماهی گیری کن و مرد پیری بود اندر لشکر بهرام و نام وی بزرگ دبیر بود بهرام او را ...
خواسته بود و او بهرام را گفت در جنگ شتاب مکن بهرام گفت خاموش باش که او را از تو نشناخته ام ... جنگ کرد
چه دانی ... شاه بشاه امیری بسوی بهرام فرستاد و گفت اگر تو طاعت من در آئی من ترا جاه و مرتبت بفزایم و ملک عجم
مردی فرستاده بود سوی من نام وی خراد برزین و یکسال با زبرین بود و ... آشتی کنیم تو نیز صلح کن یا صبر کن تا من رسول
فرستم نزد ملک عجم و بنگریم که رای او بر چیست بهرام جواب فرستاد که او بر تو افسوس همی داشت و من تحمل نکنم که روز ...
رسد تا سر ترا بنگیرم و بملک عجم فرستم از پای ننشینم شاه بشاه را خشم آمد و بفرمود تا بوق زدند و سپاه را با خود ...
و آن روز تا شب تعبیه میکرد و مقام هر گروه پدیدار کرد که جنگ کنند بهرام نیز سپاه خود را تعبیه کرد میمنه و میسره و قلب
و جناح لشکر پدیدار کرد و چون صبح بدمید و روز برآمد بهرام را خواب بگرفت همچنان به پشت اسپ بخفت و بخواب دید که با لشکر
ترک جنگ کردی و هزیمت بر بهرام بردی چون بیدار شد رنجور بود و خاموش همی بود و هیچ کس را از آن خواب آگاه نکرد تا
مردان دل نشکنند چون آفتاب برآمد سپاه با هم برابر شدند تا هم یاران او را پدید بدید پس روز دیگر خراد برزین و بزرگ دبیر

از بهرام بگریختند و بسوی هرمز آمدند و قصهٔ آن کنیزک با هرمز بگفتند و هرمز موبد موبدان را بخواند و گفت این چیست موبد گفت آن کنیزک از پریانست و بر بهرام عاشق است و هر جا که بهرام بایستد در پیش صف آن کنیزک با پایان لشکر بایستد و تو نه بهرام را هزیمت کنند و هرمز را پسری بود که او را پرویز نام بود و او را ولیعهد خویش کرده بود و بهرام و آن سپاه که با او بودند هم از هرمز بیزار شدند و او را بلج اندر خلع کردند و بهرام سپاه را برگرفت و به نهروان آمد و هرمز تدبیر کرد که پرویز را با سپاه بحرب بهرام فرستد و بهرام خواست که میان هرمز و پرویز بد کند و هرمز و ماه سپاه را دعوت کند و خبر افکند که ما را ملک پرویز است و از هرمز بیزاریم و مردی را از مرو از سرهنگان بزرگ که سپاه او نشناختند نزد بهرام آمد و گفت که من رسول پرویزم و مرا چنین پیغام داد که با من بیعت کن با همه سپاه که با تو اند و هرمز پدرم را خلع کن و پرویز خود از آن آگاه نبود و هر روز در وقت بار بر در بهرام خاص و عام بانگ کردندی که کجاست رسول پرویز که وی را بجای مردی به فرمود و درم صد هزار درم بزدند و سکه پرویز بر آن نقش کردند و در وقت ملوک عجم بر هر دو روی درم نام ملک نگاشتندی از یک سوی بر تخت نشسته و از یک سوی سوار تیغ گرفته بازرگانان را داد و گفت تا بمداین برند بشهر هرمز چون مردمان آن درم بدیدند سکه پرویز خبر بهرمز بردند و بازرگانان را بخواندند و گفتند این درم از کجا آورده اید گفتند این درم بهرام همی زند و ری و همی گوید که مرا پرویز فرموده است هرمز گفت مرا درین گناهی نیست پس پرویز را بخواند و گفت در زندگانی من ملک طمع میکنی و بهرام کس فرستی تا سکه بنام تو بزند و همی خطبه همی کنی بملک پرویز زمین بوسه داد و گفت ای پدر این مکر و دستان بهرام مرد مکار و فریب است و همی خواهد که مرا بر ملک متهم کند و با من ترا دشمن سازد هرمز گفت شاید بودن هرمز این سخن را استوار نداشت و پرویز از پدر بترسید و شب بگریخت پس آن تهمت بر پرویز راست شد و پرویز را دو خال بود و هرمز ایشان را بگرفت و بزندان کرد و گفت شما کردید که پرویز بر من تباه شد مرا بگوئید که او کجاست گفتند ما ندانیم که او کجاست و پرویز به آذربایجان رسیده بود و به آذرگشسب اندر شده و بعبادت مشغول همی بود و هیچ کس پرویز را نشناخت که پسر هرمز است و بهرام چون این سخن بشنید دانست که حیلت او کرده است و بهرام از پرویز همی ترسید که با وی جنگ نکند که بهرام سپاه را گفته بود که ملک پرویز است چون دانست که پرویز بگریخت سپاه را گرد کرد و گفت هرمز دانست که ما مخالف وی شدیم و پرویز را پذیرفتیم او را بکشت و سپاه بر هرمز تباه شدند و گفتند چون بینی که ما برویم و با هرمز جنگ بکنیم و او را بکشیم و او را پسر بیست خورد شهریار نام و او را بملک اندر نشانیم همه سپاه گفتند صواب اینست و بهرام سپاه را از ری برگرفت و روی بمداین نهاد و چون هرمز این خبر بشنید تافته شد و دانست که خطا کرده و کار بهرام و شتاب زدگی کرد پس سپاه و رعیت و موبد موبدان را بخواند و گفت بهرام آمد با سپاه بمخالفت ما چه مصلحت همی بینید همه خاموش شدند موبد موبدان گفت ملک چه مصلحت همی بیند گفت من میدانم که در کار بهرام خطا و شتاب کردم و با پادشاهی وی آن نبود که من کردم گوش بسخن یزدان بخشش را چه بهتر از وی عفو کند و عذر پیش بپذیرد و چون پیغام موبد بطاعت باز آید موبد موبدان گفت نیکو تدبیر یست و همه پسندیدند پس هرمز کسی فرستاد و یزدان بخشش را بخواند و این سخن

بردی اعرض کرد یزدان بخش گفت زندگانی ملک دراز باد جان من فدای ملک است من بودم و سپاه من وارم اگر بهرام [illegible]
خشنود شود کار من نیکو گردد و اگر خود بکشد کار ملک نیکو شود جان و خون من فدای ملک باد هرمز از وی شکر کرد و گفت بر دوی
برد تا بروی بی آنکه کسی همراه تو باشد یزدان بخش بیرون آمد و ساز سفر راست کرد و پسری بود او را در زندان هرمز بجگر [illegible]
بود و گفت امروز کاری کنید تا مرو تنگ راه مرا بحل کنید و خون خویش با تل کنید که از اینجا تا خانه شما دو راست که اگر باز گردید
از کسان شما هیچ کس نرهد از شمشیر دشمن با زخانه رسید و سرهنگی را با پانصد سوار از پس لشکر بداشت و گفت اگر کسی باز گردد
وانی که بخواهد گریختن هم بر جای گردنش بزن و ملک ترک چهل هزار سوار گزیده بیرون آمد شده بر تخت زرین نشسته و آن چهل هزار
مرد را گرد خود بداشت و دویست و شصت هزار مرد بجنگ بهرام فرستاد و سپاه سالار را بفرمود تا سپاه راست کردند و پیش
بهرام بایستادند و ملک ترک را دویست پیل کارزاری بود و صد شیر مردم خوار فرمود که پیلان و شیران را براندند و پیش صف اندر
بدید فرمود که تیر باران کنید و گفته بود که دستها بر چشم پیلان دارید ایشان تیر باران کردند و پیلان و شیران بازگشتند از درد
آن تیرها و بهرام نفط اندازان را فرمود که آتش اندر پیلان و شیران زدند ایشان روی باز پس نهادند و خود را بلشکرگاه اندر زدند
خود شان قریب سی هزار مرد در زیر پای خود بکشتند بهرام چون دید که تعبیه ترکان بشکست دل قوی کرد و با سپاه حمله کرد و ترکان
روی بهزیمت نهادند و خود را بر شاه شاه افگندند ملک ترکان چون حال چنان دید اسب خواست که بنشیند کار بدر گشت
اسپ از برای گریختن میخواهی یا از برای جنگ کردن شاه شاه را خنده آمد و گفت از جهت گریختن و از تخت بر پای خاست
و بهرام اندر رسید و او را با تاج و تخت بدید و دانست که او ملک است تیر بر کمان نهاد و بر سینه ملک ترک زد و از پشتش بیرون
کرد و ملک از تخت بیفتاد و سه صد هزار مرد لشکر ترک بهزیمت شدند بهرام از پس ایشان همی رفت و همی کشت و اسیر ستان
میکرد تا شب اندر آمد بهرام بلشکرگاه ترک آمد و آن مال و غنیمت ایشان را بفرمود تا همه بگرفتند و تخت زرین و تاج وی
برگرفت و مقدار آن مال را خدای تعالی جل و علا دانست و آن غنیمت برده را بلشکرگاه خویش آورد و شب آنجا ببود و دیگر
بامداد همه سپاه را عرض کرد و هیچ کم نبود و قتل نیامده بود مگر یک سرهنگ که نامش بهرام سیاوشان بود و او بهرام سرهنگ
بزرگ بود و داماد بهرام چوبین بود و خواهر زاده بهرام در خانه او بود و بهرام او را دوست داشتی چون او را ندید تافته شد
پنداشت که کشته شده است بفرمود که طلب کنید پیش و در میان کشته شدگان چون ساعتی بر آمد دیدند که بهرام سیاوشان
همی آید با ترکی که او را اسیر کرده بود مردی سوار خیره در پیش کرده و گریه چشم بهرام چون او را بدید شاد شد و گفت این اسیر
کیست گفت او بهیچ گفت این را بخواستم کشتن گفت مرا سوی ملک خویش بر که من علمی میدانم که ملک شما را بکار آید بهرام گفت
چه علم است که میدانی که ترا از کشتن برهاند گفت من جادوام و اندر همه ترکستان از من جادوتر نیست و چون با ملکی باشم که او را
با دشمنی جنگ باشد من آن دشمن را بخواب آنچنان نمایم که وی بهزیمت شدی و در خواب او را تیرها زنم و علامت این آنست
که ترا دوش بخواب جنگگاه چنان نمودم که دشمن لشکر تو بهزیمت شدی بهرام گفت این نه علم است و ترا کشتن واجب است آنگاه

مرا نخواب نمودی و زبان داشت و ملک ترک را چه سود پدید شد و تا گردنش بزدند و بهرام یک ماه در بلخ بود و آن غنیمت های که از ترکان
یافته بود و آنچه ملک هرمز خواست فرستادن بفرستاد و آنچه بر سپاه خویش قسمت بایست کردن بدیشان داد و با ایشان داد پس بهرام
خبر آمد که ملک ترک را در ترکستان پسریست و سپاه گرد میکند و آن سپاه که از بهرام گریخته بودند بدو پیوستند همه بدوی گرد آمدند و چون تابستان بیامد
می آید با پانصد هزار سوار سوی بهرام بجنگ خواهد آمدن گفتار در صلح کردن بهرام با هرمز و جنگ کردن با
پسر شابه شاه پس بهرام برجای بنشست تا پسر ملک ترک فراز آمد با پانصد هزار مرد بسوی بهرام و چون لشکر بر در بلخ فرود آمد
بهرام نیز لشکر خود را بیرون برد و خود بر سر راه بنشست و در لشکر ترکان نگاه کرد و چون فرود آمد لشکر خود را گفت لشکر ترکان را عدد
بسیار است و لیکن دل شان نیست و از ایشان هیچ کار برنیاید چون روز دیگر بود از هر دو جانب لشکر تعبیه کردند و بهرام با سپاه
حمله برد و سپاه ترک را هزیمت کرد و روی بگردانیدند و پسر ملک ترک با هفت هزار سوار خاصگیان خویش بایستاد و جنگ کرد و از روز
تا شب و چون شب در آمد نزدیک وی حصاری بود و خود با سپاه در آن حصار رفت و بهرام بر در حصار بنشست روز دیگر پسر ملک ترک
کس نزد بهرام فرستاد و زنهار خواست و بهرام بدان شرط زنهار دادش که او با دیگر اسیران بسوی هرمز فرستد ملک ترک گفت
روا است که ملک هرمز پسر عم من است و من پسر خال وی ام اگر من حق وی نشناختم وی حق من بشناسد پس صاحب بریدی با لشکر
هرمز برفت و این حال با هرمز بگفت و نامه بهرام ببرد و هرمز شاد شد و خدای تعالی جل و علا را شکر کرد و هر روی بسوی بهرام فرستاد
و گفت آنچنان کن که رای تست و چون بهرام خبر هرمز شنید روز دیگر پسر ملک ترک را با شش هزار مرد اسیر از بزرگان ترکان پیش
هرمز فرستاد و به دست سرهنگی که نام وی مردان شاه بود با دو هزار و پانصد مرد و هر چه یافته بود از زر و سیم و تخت زرین و متاعهای
دیگر و سلاحها و فرشها را همه فرستاد و چون پسر ملک ترک بمدائن برسید هرمز بنشست و به پیش وی بیرون آمد از حرمت قرابت
چون برابر وی آمد مردان شاه با لشکر خود فرود آمد و پیش وی زمین بوسید پس پسر ملک ترک نیز فرود آمد و او را بوسه داد پس
هرمز بنشست و پسر ملک ترک خواست که بنشیند مردان شاه رکابش گرفت و دستش بگرفت و از پیش هرمز برفت تا در ایوان پیش هرمز
هر آن کس که با وی بودند ایشان را بسرای خوب و جایهای نیکو فرود آورد و چهل روز بداشت شان تا ماندگی سفر از ایشان بشد و با وی
بسیار لطف و نیکوئی کرد و عهد بست و صلح کرد و ملک ترکستان با وی باز داد و او را خلعتها و صلتهای بسیار بخشید و به دست مردان شاه
بسوی بهرام باز فرستاد و نامه کرد به بهرام که او را به نیکوئی به ترکستان باز فرست و تو همانجا که هستی باش تا خبر فرستم که چون کنی گفتار
در ذکر عاصی شدن بهرام شوبین با ملک هرمز چون هرمز پسر خاقان ترک را با مردان شاه بسوی بهرام فرستاد نزدیک
بهرام فرستاد و مردان شاه گفت این غنیمت ها که با ماست کسی از ما بستده است ملک کسی را تعیین فرماید که از ما بستاند هرمز دیگر
روز بر تخت بنشست و تاج بر سر نهاد و وزیران و سرهنگان را گرد کرد و موبد موبدان را بخواند و همه را عرض کرد نیز دیوان بخشش
وزیر گفت این نه بسیار است این یک لواله است انا نها که بهرام بر گرفته است هرمز را این سخن در دل افتاد و بر بهرام خشم گرفت
و به دست مردان شاه او را دوک و لوکی و پاره پنبه و تلی فرستاد و نامه فرستاد که خیانت کردی و سوی من از خواسته های آن فرستادی

که از تو پیش آمد و نعمت مرا ناسپاس کردی این مرد که فرستادم بر گردن تو عقوبت خیانت را و این دو دگر را بر پس چنانکه زنان بسپیند
که سپاس کار زنانست و تو از ایشان بتری چون که رسول نزد بهرام رسید و نامه برخواند روز دیگر بنشست و غل بر گردن نهاد
و دو دگر و بینی بیش خود بنهاد و همه سپاه را بار داد و چون در آمدند گفتند این چیست گفت دو دگر و بینی اینست پاداش آن که
من برهان باشد که کردم و مرا خلعت فرستاده است خواستم که شما ببینید و مرا اینها چنین و چنین فرستاده است
آن سپاه را بر هرمز دلها تباه شد و گفتند چون پاداش تو اینست ما را نیز چنین دهد چون کردار تو نشناخت ما را نیز نشناسد
و ما از پادشاهی وی بیزاریم بهرام گفت چنین مگوئید که او را اندرین گناهی نیست این را آن وزیر کرده است که نامش یزدان بخش است
و بر من حسد کرده است و شما را از ان زیان ندارد همه گفتند ما از هرمز بیزاریم و از وزیرش نیز بیزاریم و اگر با ما مساعد نشوی
از تو نیز بیزاریم پس بهرام با ایشان مساعد شد و همه با هرمز مخالف شدند بهرام هرمز را دوازده هزار کالنگر کرد و آن کالنگرها
سوی هرمز فرستاد و گفت تا او بداند که این دوازده هزار مرد کارزار دیگر گشتند چون کاردها را پیش هرمز آوردند همه را بشکست و با
پیش بهرام فرستاد تا او بداند که شما را همی گوید که سرها بر دم بیجان کراین کاردها بشکستم ایشان همه خشمگین شدند پس بهرام
بشکار بیرون رفت و خراد برزین و بزرگ و بیرد جماعتی از یاران با وی بودند بهرام از پس گوری بتاخت و آن گور به صحرای
در آمد بزرگ و بیر و یاران او از پس او بشدند چون آن مرغزار بسپری شد بگیا وادی پیش آمد اندرو بوستانها و آب های روان
و کوشکها پدید آمد از دور یک کوشک بزرگ پدید آمد بهرام تاخت با یاران و بدر آن کوشک شد و فرود آمد بهرام باندرون
آن کوشک شد و گفت شما یک زمان بر در بباشید تا من باندرون بروم و اسپ خویش ایشان را داد و بهرام بکوشک
اندر شد و ایشان بنشستند چون زمانی ببود غلامی از ان کوشک بیرون آمد و اسپان ایشان بگرفت و ضبط کرد و باز باندرون
رفت و دیگر باره بیرون آمد و طعام آورد ایشان چون طعام خوردند شراب آورد و چون زمانی برآمد بهرام بیرون نیامد مردان شاه
بکوشک اندر شد و بهرام را دید با کنیزکی که بر دکانی نشسته که از ان نیکوتر ندیده بود و بهرام با وی حدیث همی کرد بهرام او را گفت
بنشین تا من نیز بیرون آیم مردان شاه بنشست چون زمانی بگذشت بهرام بیرون آمد چون همه مردان فرود آمدند چون بهرام
رسید و بهرام بدر زری لشکرگاه نزده بود دلشاد شد و نیت آن کرد که عذری بنهد و با بهرام صلح کند پس این یزدان بخش
بسرای فرود آمد و با خداوند سرای گفت درین شهر هیچ کاهن است که او را بخوانید گفت زنی هست بیاوردند یزدان بخش
با او تنها بنشست و او را بپرسید که کار او را آخر این سفر چه باشد و آن ملک که نزد او خواهیم شد با چه معاملت کند زن گفت
از ان ملک چه ترسی و ترا هلاک خویش با خود است آن زن درین حدیث بود که پسر عم او و سرای باز کرد و در آمد زن گفت هم
ولیکن هلاک تو بر دست این خواهد بود و یزدان بخش را مو بود گرفته بود و مهمان حکم کرد که هلاک تو بر نحیتی باشد از زبان تو بر آید
هلاک و کشتن تو بر دست پسر عم تو باشد چون آن زن این بگفت او را از ین سخن خشم آمد و زن را گفت راست همی گوئی
و زن برخاست و بیرون شد و پسر عمش بنشست یزدان بخش گفت مرا با ملک هرمز سختی افتاده که بجز من دیگری نباید که داند مرا

نامه نبرد ملک روم باید نبشتن و دور فرستادن هیچ کس ندارم که آن نامه را ببرد مگر تو و تو امروز باید که معاونت من کنی و چون نامه را
حاجتی افتد باید که این نامه تو ببری بدست خویش بملک روم و جواب باز آوری و بمن بدهی چنانکه بهرام نداند اگر تو بیائی من زنده
باشم حق تو بگذارم پس پسر عمش گفت فرمانبردارم روز دیگر یزدان بخش سوی ملک نامه کرد و آن مرد را که از ملک بخواستم اینک
باز فرستادم باید که ملک هم در زمان او را بکشد که وی کشتنی را نشاید نامه را مهر کرد و بدست پسر عم خود داد نامه برگرفت و از پیش
وی بیرون آمد با خود اندیشید و گفت سوی هرمز چگونه روم و سالها بزندان وی اندر بودم و سوی وی چگونه نامه برم چه دانم که حال
و کار وی چگونه باشد نامه را باز کرد و بخواند خشم آمدش بازگشت و بخانه اندر آمد و شمشیر بکشید و پیش یزدان بخش آمد یزدان بخش
او را بدید گفت ای پسر عم شتاب مکن با من تا بر تو سخن گویم پسر عم سخن او نشنید مگر بیست شمشیر او را بزد و بکشت و نزد بهرام رفت
و سر یزدان بخش پیش او برد و گفت این سر یزدان بخش است و آن فاسق دل هرمز بر تو تباه کرد و اکنون آمد و خواست
که هرمز قیصر ببند و هلاک کند و من فی الحال چشم او را بکندم و سرش ببریدم و پیش او بردم بهرام را سخت اندوه آمد و او را بتیغ بکشت و
و گفت ای حرامزاده فاسق این تو باشی که دبیری را با آن فضل و بلاغت بکشتی و اندر ساعت بفرمود تا او را بکشتند و چون
خبر کشتن یزدان بخش بمداین رسید همه مهتران و وزیران و سرهنگان و موبدان غمناک شدند زیرا که وی از همه کسان نیکخواه تر
و مهتر بود و همه هرمز را ملامت کردند و گفتند یک سخن که وی گفت از نصیحت او را بنیرو یک دشمن فرستادی تا او را تباه کرد
پس همه مهتران تدبیر کردند و با یکدیگر گفتند که تا کی بود بلای این ترک بما و خون ریختن او و همه دلها بر وی بد شده بود و بندوی
و بسطام خالان پرویز که در زندان بازداشته بودند این خبر شنیدند و بندوی سوی مهتران پیغام داد که تا کی بلای وی
کشید او را از روی کار بردارید و از سر ملک باز کنید و پسرش پرویز را از آذربایگان بیاورید و بپادشاهی بنشانید و ما شما را
فرمانبرداریم و نیز پرویز همه از هرمز و پرویز به نیکوئیها و داد کردن و مردمان را این سخن خوش آمد اجابت کردند و میعادی نهادند
که گرد آیند چون روز میعاد بود و همه سپاه گرد آمدند و در زندان بشکستند و بندوی و بسطام را بیرون آوردند و آنجا برفتند
بسوی هرمز و تاج از سر وی برگرفتند و او را از تخت نگونسار کردند و هر دو چشمش کور کردند و روز دیگر تاج را بدست بندوی
بسوی پرویز فرستادند بآذربایگان بآتشکده بزرگ و او را بملک داری باز خواندند و پرویز بر آن آتشکده عبادت همی کرد
بندوی تاج بر سر وی نهاد و مردمان آگاه شدند و شکر کردند خدای عز و جل را و همه خلائق بر پرویز آمدند و سلام کردند و
مبارکباد گفتند و روز دیگر بندوی پرویز را برگرفت و بمداین برد و بر تخت نشاندند والله تعالی اعلم

گفتار در ذکر معامله پرویز پسر هرمز با بهرام شوبین

چون پرویز بمملکت بنشست و تاج بر سر نهاد و خلائق بر وی نثار کردند و
همه را بحرمت جواب داد و به نیکوئی وعده کرد و خطبه کرد و مردم را بداد و عدل امیدوار گردانید و از تخت فرود آمد و نزدیک
شد و بر هرمز زمین بوسه داد و بسیار بگریست چنانکه بوی رسید و سوگند خورد که از این حدیثها که بر تو گفتند و از آن در رمها
که بهرام زده بود من آگاه نبودم و ندانستم ولیکن من اگر این مملکت نپذیرفتمی مردمان ملکی از این خاندان بیرون بردندی و آنها که بهرام

و این همه شفقت تو با هرمز تا اکنون کجا بودی که با وی عاصی شدی و دست از طاعت وی بداشتی بهرام گفت از بهر تو
بود که با وی عاصی شدم که مواعید کردی و بد گفتی و نگذاشتی تا حق من بستاند من اکنون حق وی بجستم و از وی
برداریم و بدین سخن از هم بازگشتند روز دیگر هر دو سپاه بیک جای برابر آمدند بهرام از سپاه خویش بیرون آمد و گفت شرم
نداری ای سرهنگان عجم که ملک خویش هرمز را با آن سیرت نیکو و با آن عدل و داد از ملک بازگردید و خویشتن را رسوا
کردید و هر کسی پیش از شما رعیت با ملک خویش نکرده بود و شما کردید پس لشکر گفتند راست میگوئی ای بهرام که این کار
ما کردیم و لشکر از پرویز روی بگردانیدند و برفتند پس پرویز متحیر بماند با ده تن و دو خال او و خرد و بزرگ و پرویز را گفتند ای
ملک بچه ماندی با این همه سپاه و جنگ نتوانی کردن و می بینی که همه سپاه تو از تو برگشتند پرویز بازگشت و روی بمداین
نهاد و بهرام از پس اندر تاخت تنها چون نزدیک وی رسید پرویز روی بازکرد و بهرام را دید که از پس وی همی آید پرویز تیر
در قبضه کمان نهاد و بهرام با سلاح تمام بود و پرویز گفت این تیر بر وی کار نکند بنگریست و سینه اسپش برهنه بود کمان
بکشید و آن تیر بر سینه اسپش زد که اسپ سرنگون بازنشست و بهرام از اسپ جدا شد و با وی جنیبت نبود بایستاد و ماند
جنیبت فرا رسید پرویز از بهرام میانه کرد و بهرام نعره زد که ای حرامزاده بیازارم ترا تا چه بینی و پرویز بمداین در آمد و پدر را
گفت که همه سپاه سوی بهرام شدند و من تنها ماندم با ده تن و چاره نیافتم الا که بازگشتم و بگفت که بهرام ترا با ملکت خواهد
ای پدر اکنون کجا روم که مرا نصرت بود و بسوی نعمان روم یا نه پدرش گفت نعمان را خواسته نیست که بتو دهد که ایشان
زر و آنچه داشت از ملک منذر بستدند بسوی قیصر رو ملک روم که با وی هم سپاه است و هم خواسته و سلاح دارد ترا یاری کند
و ملک بستاند و تو باز دهد مرا با وی دوستی است که ملک شام بوی باز دادم و با وی صلح کردم و او حق ترا شناسد پرویز
پدر را پدرود کرد و بیرون آمد و با خالان خود گفت روی بسوی قیصر نهیم که پدرم چنین فرمود و چون لختی از مداین برفت
خالانش بایستادند و با خود گفتند که این نه تدبیر است که ما کردیم اکنون بهرام بمداین آید و هرمز را پادشاهی بنشاند
و از پس ما کس فرستد و ما را بگیرد و اگر ما را نیابد بر هرمز تقصیر کس فرستد صواب آنست که ما هرمز را از پشت زمین پاک
کنیم و پرویز را گفتند تو برو که ما بشهر باز خواهیم شدن تا کاری بسازیم و آنچه شاید بکنیم و خالان را پدرود کنیم و از پس
شما بیائیم و با او نگفتند که ما چه خواهیم کردن پرویز پنداشت که ایشان از وی باز همی ایستند و بسوی بهرام خواهند شدن
اسپ را براندند با آن ده تن دیگر برفت و ایشان هر دو بازگشتند و بشهر آمدند و بکوشک اندر شدند زنان و کنیزکان را
دیدند که بگریستن مشغول شده اند و از بهر رفتن پرویز و هر کسی بشغل ایشان گفتند ما را با شاه شغلی است و پیغامی آورده ایم
از پرویز اندر شدند و کس با ایشان نپرداخت و هرمز را و دستها به بستند و عمامه بگردنش اندر افگندند و خبه کردند و بیرون
آمدند و از پس پرویز برفتند و او را دریافتند و پرویز بآمدن ایشان شاد شد و ایشان او را گفتند که ما از خانها نفقات
بگرفتیم و خالان را پدرود کردیم پس بشتاب برفتند تا بسه روز از عراق بیرون شدند و روز و شب همی تاختند تا بحد شام

رسیدند و صومعه راهبی دیدند پرویز در صومعه راهب رفت و یارانش فرود آمدند راهب ایشان را بشناخت و گفتی نان خشک
آورد ایشان آن نان خشک را با آب تر کردند و بخوردند و پرویز را خواب گرفت سه روز بود تا خفته بود و سر در کنار بندوی نهاد
و بخفت و هر کس بخفتند و از این سوی بهرام شوبین بمداین اندر آمد و چون بشنید که هرمز را بکشتند و بر پرویز تباه شد و بپرسید که پرویز
از کدام سوی برفت گفتند بسوی قیصر روم رفت پس بهرام شوبین بهرام سیاوشان را بخواند و چهار هزار مرد بوی داد و گفت
از پس پرویز برو و باز او را هر جا که دریابی باز گردان با یارانش و ایشان بی آمدند تا نزدیک آن صومعه که پرویز خفته بود راهب
ایشان را بیدار کرد و گفت برخیزید که از عقب شما سپاه آمدند و از دو فرسنگی می بینم ایشان بدرست و پائی نمردند و بطلب
ایشان همی آیند پرویز گفت چه کنم مشورت کنید بندوی گفت من یک حیلت توانم کردن که ترا برهانم ولیکن خود را رهانیدن
نتوانم و اندر مانم و کشته شوم پرویز گفت ای خال باشد که کشته نشوی که جان نهاده بدست خداست و اگر کشته شوی ترا اندرین
مخر نیست جاودانی و اگر برهی این عدت باشد بندوی گفت همه جامه های خویش برکن و همراه و خود برنشین و با یاران برو
پرویز چون جامه ها برکشید و با بندوی داد و خود با بسطام و یاران برفت و بندوی جامه های پرویز در پوشید راهب گفت
این سخن مگوی که بکشمت و بندوی جامه های زربفت در پوشید و عصا به بر دست گرفت و در صومعه محکم کرد و بر صومعه بالا شد
تا سپاه برسیدند او را دیدند با جامه های زربفت که اندر آفتاب همی تافت شک کردند که وی ملک پرویز است و سپاه گرد
صومعه را فرو گرفتند بندوی از بام بزیر آمد و جامه های خود بپوشید و بر بام آمد و بانگ کرد سپاه را که منم بندوی گفت امیرتان
را بگوئید تا بیاید که پیغامی از پرویز برسانم بهرام سیاوشان از لشکر بیرون آمد و پیش بندوی آمد و بندوی او را سلام کرد و
سلام پرویز بوی رسانید و گفت پرویز ترا می گوید که الحمد لله که تو آمدی از پس ما که تو از مائی بهرام او را بشناخت و سلام کرد
و گفت من در رهن پرویزام و گفت پرویز می گوید که امروز سه روز و سه شب است که همی تازم و غمگین شده ام و دانم که
مرا با تو باید آمدن و خود را بقضای خدای تبارک و تعالی جل و علا باید سپردن اگر مصلحت میدانید امروز فرود آسائی
تا شبانگاه امان ده تا بیاسایم و تو نیز با مردم خود را بیاسای چون شب در آید من بیرون آیم و برویم بهرام سیاوشان
گفت فرمانبردارم چون آن روز بگذشت بندوی بر سر بام صومعه آمد و بهرام سیاوشان را بخواند و گفت پرویز میگوید
که با ما نیکوئی کردی و صبر نمودی اگر امشب نیز صبر کنی بامداد پگاه برویم بهرام گفت روا باشد و سپاه را گرد کرد و بر در صومعه
بخفتانید چون سپیده دم شد بهرام سیاوشان برنشست و بندوی را آواز داد و بندوی از صومعه بیرون آمد و گفت در اینجا
منم تنها و پرویز از اینجا دور است که رفته است و من میخواهم که شما را یک شبانه روز بدارم تا او دورتر شود و شما او را نیابید
اکنون هر چه کنید شما دانید بهرام سیاوشان متحیر بماند و با خود گفت اگر بندوی را بکشم چه سود دارد او را نزدیک بهرام
برم پس او را سوی بهرام آورد با بندوی گفت ای فاسق ترا آن بس نبود که هرمز را بکشتی که با زن حرامزاده را برهانیدی
من ترا چنان بکشم که هر چند زارتر و خلائق از تو عبرت گیرند ولیکن آنگاه بکشم که بسطام و پرویز را گرفته باشم پس بندوی را

بهرام سیاوشان سپرد وگفت این را در زندان همی دار بهرام سیاوشان او را بخانه برد و باز داشت و با وی نیکوئی همیکرد
و با او در شب مجلس شراب نشستی و میخوردندی و حدیثها کردندی از هر بابی بامید آنکه مگر روزی پرویز باز آید و در رسد و او را
نیکو دارد چون ماهی چند برین برآمد و بهرام شوبین بملک اندر همی بود و هرمز را پسری بود نام او شهریار و بهرام ملک خویش را
دعوی نکرد و گفت من این ملک را از برای شهریار بن هرمز نگاه میدارم تا وقتیکه او بزرگ شود بوی سپارم یک شب بندوی
با بهرام سیاوشان می خوردند بندوی گفت من بیقین دانم که این ملک بر بهرام راست نیاید که ملک را بغصب گرفته است
و خدای تعالی جل وعلا داد ما از وی بستاند بهرام سیاوشان گفت من نیز دانم و خدای تعالی عز وجل او را عقوبت کند
و من امید دارم که خدای تعالی جل ذکره مرا نیز دست دهد تا این کار بکنم بندوی گفت این کار اگر خواهی کرد گفت آنگاه که روز
باشد گفت فردا وقت است و قرار بران نهادند که فردا این کار را راست کنند روز دیگر بهرام سیاوشان برخاست و زره
در پوشید و چوگانی برگرفت که بمیدان رود بندوی گفت اگر این کار خواهی کرد بند از من بردار و اسب و سلاح بر من ده
تا ترا بکار آیم اگر کاری افتد بهرام سیاوشان بند از بندوی برداشت اسب و سلاحش داد و خود برنشست و برفت
تا بمیدان و بندوی هم در سرای بهرام سیاوشان بود و خواهرزاده بهرام شوبین زن بهرام سیاوشان بود این زن کس
فرستاد بسوی بهرام شوبین که شوهر من امروز جامه چوگان زدن در پوشید و با چوگان گاه بیرون شد و در زیر جامه چوگان
زره پوشیده است خود را از وی بر حذر دار بهرام شوبین بترسید و پنداشت که بهرام سیاوشان با همه سپاه بیعت کرده تا
بر کشتن وی برنشست و در سر میدان بایستاد و هر کس که بروی بگذشتی چوگان نرم نرم بر پشت او زدی تا بسنجید که زره
ره نیافت دانست که آن تدبیرها ساخته است و شمشیر در میان داشت چون بهرام سیاوشان رسید بهرام شوبین
چوگان بر پشت وی زد او را بازره یافت گفت ای روسپی زاده در میان چوگان زدن چرا زره پوشیده و شمشیر برکشید
و سرش را بزد و بینداخت و چون خبر به بندوی رسید که او کشته شد بر اسب برنشست و بگریخت و در بازار بابکان شد
بهرام روز دیگر بندوی را طلب کرد گفتند که بگریخت بهرام دریغ خورد بناکشتن او پس یکروز بهرام شوبین بشنید که در میان
سپاه گفتگوی بسیار است بفرمود تا همه سپاه گرد شدند و بالشهای برابر هم نهادند و بهرام بر آنجا نشست و خدای تعالی
جل وعلا را حمد وثنا گفت و بر انوشیروان و ملکان دعا کرد پس گفت ای مردمان هرگز شنیده اید که هیچ پسر با پدر چنین
کرده است که پرویز با هرمز کرد و از بهر مملکت چنان پدری را بکشت و هرگز هیچ کس کسی را بدان نیکوئی نداشت که من
بهرام سیاوشان را داشتم و با من غدر کرد و خواست که مرا بکشد تا خدای تعالی وی را بدست من هلاک کرد ای
مردمان این ملک را از بهر خود نمیخواهم اما پرویز که پدر خود را بکشت او را از مملکت بهره نیست و از میراث پدر حقی ندارد مردمان
غلغل اندر گرفتند بعضی گفتند پسندیدیم بهرام را بملکی تا شهریار بزرگ شود و بعضی گفتند پرویز را در مملکت حقی است پدر او
او را اگر کشتن هرمز گناهی بود نخواسته است و نفرمود که هرمز را بکشند بهرام چون دید که مردمان اختلاف کردند ایشان را گفت

برنشاند و برکی خود برنشست و هر روز یک گوسفند و نان شان همی داد تا روز سوم با بادانی رسیدند پس بر اسپان خویش برنشستند
و اشتران را با ایاس دادند و پرویز از وی عذرها خواست و گفت نیکوئی برجای آکردی باید که چون من از روم بازگردم ملک
عجم بمن بازآید بسوی من آئی تا ترا مکافات کنم ایاس گفت ما مردمان عربیم چون کسی را طعام دهیم از وی مکافات چشم نداریم
و بطلب آن نرویم ولیکن اگر مملکت باز بتو آید و به مملکت بنشینی من بیایم و حق تو بگذارم پرویز خجل شد از آن سخن که گفته بود و
ایاس بازگشت ایشان برفتند تا در راه بصومعه رسیدند راهبی بود و آنجا فرود آمدند راهب ببام صومعه برآمد و فرود نگریست
و گفت شما چه کسانید پرویز گفت ما رسولان ملک عجم ایم و به پیش ملک روم میرویم راهب گفت تو نه رسولی که خود ملک عجمی
و از سرهنگی از سرهنگان خود بگریختی و بسوی ملک روم میروی تا ترا نصرت کند پرویز گفت آری اگر بسوی ما فرود آئی ترا چه
زیان دارد و راهب فرود آمد پرویز او را گفت مرا معذور دار که ندانستم که ترا چندین علم است بگوی تا کار من بقیصر چگونه خواهد شد
راهب گفت قیصر دختر خود را بزنی بتو دهد و پسر خویش را با هفتاد هزار مرد همراه تو کند و مملکت خویش باز ستانی پرویز گفت
تا کی من بمملکت خویش بنشینم گفت بعد از هفده ماه و هفده روز پرویز گفت تا کی این ملک بمن بماند گفت تا سی و هشت سال
گفت اینها را از کجا می دانی گفت از کتاب دانیال پیغامبر علیه السلام پس از آنجا برفتند تا بانطاکیه رسیدند و پرویز
نامه از انطاکیه بملک روم نبشت و خود آنجا بنشست و بسطام را با پنج تن بروم فرستاد و در نامه نبشته بود که من بسوی
تو نه بزینهار آمده ام سرهنگی از سرهنگان پدرم که نام او بهرام شوبین است او سپاه مرا بر من بشورانید و تباه کرد
از من بگرفت امید میدارم که تو سپاه و خواسته مرا یاری کنی تا بروم و ملک خود باز گیرم ایشان برفتند بقسطنطنیه و
بدرگاه قیصر آمدند و بار خواستند و قیصر را خبر کردند که رسولان ملک عجم بدرگاه آمده اند ایشان را بار داد و هر یکی را بر کرسی
زرین بنشاند و نامه پرویز را باز داد قیصر فرمود که بنشینید ایشان گفتند یا خداوندا ما حاجتمندیم و ما را نشستن روا نباشد
چون حاجت ما روا کنی آنگاه بنشینیم قیصر بزبان رومی ندیمان خود را گفت مردمان مخبر دانند و چون نامه بخواند تافته شد از بهر
پرویز و گفت هر چند پدر او بمن بد بود پرویز برادرزاده من است او را نصرت کنم تا حاجتش روا باشد سپاه و خواسته او را بدهم
و او را مدد و معاونت بدهم ایشان بر قیصر ثنا گفتند و بر آن زمانی بنشستند و برخاستند و بیرون شدند و قیصر فرمود که ایشان را
بخانه‌های نیکو فرود آوردند و با میر جیش گفت که سپاه را بسازید و هفتاد هزار سوار نامزد کرد و ایشان را اسباب و درم
بداد و پسر خود نیاطوس را گفت ترا بدین سپاه سالار کردم و نامه کرد و خسرو پرویز را بخواند تا با وی دیدار کند پرویز بیامد
و پرویز او را تعظیم و تکریم کرد و دختر خویش مریم را بزنی با شوهر بکابوی داد و سپاه با سلاح تمام و خواسته بسیار بروی عرض کرد
و قیصر خود سه روز بتشییع با وی بشد پس بازگشت و پرویز از روم بیرون آمد با دختر و پسر قیصر و هفتاد هزار مرد با خواسته بسیار
و راه آذربایجان پیش گرفت و چون بحد آذربایجان رسیدند بندوی خالش با آن بیست هزار مرد بسوی او آمدند و
از اسپ فرود آمد و زمین را بوسه داد پرویز چون او را بدید شاد شد و برنشاندش و همی رفتند و پرویز احوال از وی میپرسید

خواست که بر سر کوه بر شود نتوانست و معان سر وقتی آمد و دست پرویز بگرفت و او را بسر کوه برد و این سخن دروغ است پس
بهرام سوی سپاه آمد و زمانی ببود و پرویز از سر کوه بزیر آمد و سوار شد و با لشکر خویش آمد و سپاه عجم و روم هر دو را یکی کرد و پرویز
تا بشب جنگ کردند و بسیار کس کشته شدند و هر دو لشکر باز گشتند بندوی پرویز را گفت این سپاه بهرام همه سپاه تواند
که آن هرمز بودند و بهرام از ایشان بیگانه است و از بیم بسوی تو زینهار نیامدند ایشان را زینهار ده پرویز گفت روا باشد
بندوی بشب اندر بیامد و برابر لشکرگاه بایستاد و گفت ای مردان عجم من بندوی ام و خال پرویز و پرویز بن کسری شما را
همه زینهار داد هر کسی که امشب بزینهار آمد وی ایمن است از همه گذشته ها بهرام آواز او بشنید برنشست و نیزه در دست
گرفته آهنگ بندوی کرد بندوی چون وی را بدید بگریخت و با لشکر پرویز آمد و آن شب همه شب لشکر بهرام سوی پرویز
آمد و چون بامداد شد از آن همه بجز ده هزار یا چهار هزار سوار با بهرام نمانده بود مردان شاه گفت بباید رفتن و راه
خراسان پیش گرفتند با آن چهار هزار مرد و پرویز راه مداین پیش گرفت و بمداین آمد مردی را از سرهنگان خویش با هزار
از پس بهرام بفرستاد و آن سرهنگ برفت و روز سوم بهرام را دریافت بهرام بایستاد و با وی جنگ کرد و لشکر را هزیمت
کرده آن سرهنگ را بگرفت خواست که بکشد وی خواهش کرد که مرا مکش که هر جا که تو باشی با تو باشم بهرام او را رها کرد
و گفت بازگرد که مرا با تو حاجتی نیست و سپاه برگرفت و بری شد و از آنجا بخراسان شد و چون بقومش رسید در حدود دامغان
که کوهی است میان قومش و جرجان و در وی راه و پهنای بسیار است و آن جا مردمان کوهساری باشند و ایشان را
ملکی بود نام او قارن و نوشیروان آن مملکت بدین داده بود و بهرام چون آنجا رسید از وی دستوری خواست تا بگذرد قارن
دستوری نداد و با سپاه پیش بهرام باز آمد و راه بر بهرام بگرفت و پسر خویش را با دوازده هزار سوار پیش بهرام فرستاد و بهرام
با قارن بگفت مرا راه ده قارن گفت ترا راه ندهم که تو بر شاه دنیا عاصی شده و همه جهان را پر آشوب کرده
قارن چون سخن بهرام نشنید بهرام جنگ را بیاراست و با چهار هزار مرد قارن را بزد و همه را بکشت و پسر قارن را بکشت
و قارن را بگرفت و خواست که بکشد قارن خواهش کرد و گفت مرا بوادی جنگ این آورد کشته شد من و پسرم را
عفو کن بهرام او را رها کرد و بخراسان شد و از جیحون بگذشت و بترکستان اندر ملکی بود نام او خاقان بهرام سوی او شد
بزینهار خاقان او را بپذیرفت و نیکویی داشتش و بهرام بسیار کارها اندر ترکستان بکرد و پرویز حیلت ها بکرد تا بهرام را اندر
ترکستان بکشتند و مر بهرام را خواهری بود نام وی کردیه بیامد و زن پرویز بن هرمز بن انوشیروان شد والله اعلم بالصواب

گفتار در باز به پادشاهی نشستن پرویز در مداین بعد از گریختن بهرام شوبین پس پرویز نامه

بنبشت سوی قیصر داماد و نیاطوس و رومیان بسیاری شکرها کرد و قیصر شاد شد و پرویز دسته از خلعت ملکانه فرستاد پس پرویز
بفرزندی دبیر بزرگ را بخواند بفرستاد تا نام تمام سپاه روم بنوشت و هر کسی را در خور خویش جداگانه خلعت بفرستاد و درم
و دینار بسیار بداد و نیز نیاطوس بن قیصر هزار دینار داد و هزار شفته و هزار جامه زربفت و ده هزار درم و هزار اسپ تازی

وآن را چهار پایه از یاقوت سرخ بود و بر سر هر پایه صد دانه مروارید بود که هر یکی مقدار بیضهٔ گنجشک بود و او را اسپی بود شبدیز نام و از همه جهان بچهار ذراع بلند دار زر درم بدست او افتاده بود چون نعل بر دست و پای او بستندی بر هر یکی هشت میخ محکم کردندی و هر طعام که خسرو پرویز خوردی شبدیز خوردی چون آن اسپ بمرد تا صورت او را بر سنگ نقش کردند و شیرین نام کنیزکی بود که روی از همه مردم ترک و تاجیک از و نیکوتر و خوشخوی تر نبود و این شیرین آن بود که فرهاد بر وی عاشق شد و از بهر شیرین کوه بی ستون را بکند و از هم پراگند و هر پاره که فرهاد از آن کوه کنده است بده مرد بلکه بصد مرد از جای بر نتوانند گرفتن و امروز همچنان هست و چون از ملک خسرو پرویز بیست و پنج سال بگذشت حضرت پیغامبر محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم از مکه بیرون آمد و چون سی و هشت سال تمام شد حضرت رسالت مآب صلی الله علیه وسلم هجرت بمدینه کرد و آن زمان از آیات و معجزات آن حضرت صلی الله علیه وسلم گوییم **گفتار در ذکر آیات و علامات و معجزات حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم** و در آخر عمر پرویز بود و از جملهٔ علامات نبوت رسول خدای صلوات الله وسلامه علیه آن بود که طاق ایوان مدائن دو باره بشکست و هر نوبتی بصد هزار درم راست شد و دیگر روز پرویز بخانه اندر نشسته بود تنها که مردی از در خانهٔ وی اندر آمد و چوبی در دست داشت و او را گفت محمد صلی الله علیه وسلم پیغامبر بر حق است و اگر بدو نگروی من دین ترا بشکنم و آن چوب را بشکست و آن فرشته بود و در نوبت دیگر هم چنین با او گفت و چون ملک عجم برفت و جملهٔ روم بگرفت و به بناطوس سپر و در میان گرد آمدند و کافران مکه بدین شادی همی کردند و می گفتند اهل عجم اهل کتاب نیستند و اهل عجم یا بالکی است و ما نیز از اهل کتاب نیستیم عجم بر روم غلبه کردند ما نیز بر محمد صلی الله علیه و آله وسلم و قوم غلبه خواهیم کرد و آن وقت که این جنگها بود پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم همی کرد و خلق را بخدای تعالی عزوجل می خواند و مسلمانان و دوستان حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم از آن اندوهگین شدند حضرت خدای تعالی جل وعلا بسوی حضرت رسالت مآب صلی الله علیه و آله وسلم آیت فرستاد قال الله سبحانه وتعالی بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ الٓمّٓ غُلِبَتِ الرُّوْمُ فِیْٓ اَدْنَی الْاَرْضِ وَهُمْ مِّنْۢ بَعْدِ غَلَبِهِمْ سَیَغْلِبُوْنَ فِیْ بِضْعِ سِنِیْنَ والبضع فی اللغة الی عشرة پس یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم شاد شدند و حضرت امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه بمسجد رفت و این آیت را بر قریش بر خواند و ابی بن خلف علیه اللعنة گفت این خبری نیست محمد صلی الله علیه وسلم دروغ می گوید و هرگز روم بر عجم غلبه نخواهد کردن ابوبکر رضی الله عنه گفت من با تو بدین پیمان بندیم و پیمان بستند با سه سال و پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم ازین حال آگاه شدند و با ابابکر رضی الله عنه گفت سه سال عهد بند که بضع از سه سال ا تا ده سال امیر المومنین ابوبکر رضی الله عنه برفت و گروگان افزون کرده موعد تا هفت سال معین کرد و رسول خدای صلی الله علیه وسلم با ابوبکر رضی الله عنه گفت فی الخط ابعد فی الاجل پس اجل تا نه سال کردن و حضرت رسالت مآب صلی الله علیه وسلم پنج سال در مکه بود و پس بمدینه رفت چون دو سال برین بر آمد روم بر عجم غلبه کردند و ملک روم از دست عجم شد و بازپس قتال

[illegible]

با آخر رسید و بیشتر کارهای خطا کردی و همه سپاه و رعیت را دل برخود تباه کرده بود و شیرویه فرزند خود را در زندان همی داشت
از بهر آنکه منجمان او را گفته بودند که ترا پسری بود اندامی از اندامهای او ناقص بود و مملکت تو بدست او رسد و این پرویز
بن شهریار بود و کسری پسران خود را در حصار کرده بود و موکلان را بر ایشان گماشته تا هیچ کس از مرد و زن پیش ایشان
نشود و ایشان سیزده تن بودند و بزرگ شده بودند و از همه پسران وی شیرویه که او را شهریار خواندندی بزرگتر بود
تر سوی شیرین فرستاد و از وی زنی خواست شیرین را پرستاری سپاهی بود پیش شهریار فرستاد تا با او نزدیکی کرد و او را
پسری آمد یزدجرد نام کرد و نفرمود تا او را از مدائن بیرون بردند چون پنج ساله شد او را نیز و شیرین آوردند و شیرین او را
در خانه پنهان همی داشت روزی خسرو پرویز با شیرین همی گفت بهر ره نسل خود را ببریدم و فرزندان خود را از زنان ندادم
و از آن پشیمانم شیرین او را گفت خواهی که از نسل خود پسری ببینی از پسران تو گفت خواهم شیرین یزدجرد را پیش پرویز
آورد و گفت این پسر کیست گفت این پسر از پشت شهریار است ولیکن پسر منست که از هیچ الکی او را پرورده‌ام پرویز شاد
گشت و او را بکنار خود نشاند و بنواخت و بسیار خواسته برا او رده او را بداد پس با شیرین گفت او را برهنه کن تا اندام او را بنگرم او را
برهنه کرد همه اندام او راست همی کرد مگر دو گونه چپ او که کمتر از راست بود و گفت اینست که مرا از وی پرهیز بایستی بود او را
اندر ربود و خواست که او را بزمین زند شیرین او را برگرفت و گفت ایزد تعالی جل و علا قضائی کرده است تو آن را باز
توانی داشت و باشد که تو از دنیا بیاسائی گفت اکنون تو او را ببر که هرگز چشم من بروی او نیفتد شیرین او را ببرد او خسرو
پرویز در آخر عمر بدو سال بیشتر از آنکه بمیرد از منجمان پرسید که آخر کار من چگونه بود و پرویز را پسری بود از مریم دختر قیصر روم
و گروهی گفتند که از همه پسران پرویز او بزرگتر بود و مردم شیرویه را با خود یکی کردند و گفتند ما ملک را از پدرت باز ستانیم و بتو دهیم
شیرویه اجابت کرد و پرویز خال خود را کشته بود و نیز بسطام را از خراسان باز خواند تا بکشند او بیامد و بشنید وی را بکشت بسطام
ازان که او پدر پرویز را کشته بود تا مردم را معلوم شود که او را بکشتن پدر رضا نبوده و پسر بندوی با پرویز بد بود و مردمان را
نیز با خود یکی کرد و خسرو پرویز را سی و هشت سال تمام شده بود که پادشاهی میکرد و پس شبی تدبیری کردند و همه سپاه گرد آمدند
و در زندان بشکستند و آن بیست و نه هزار محبوس را بیرون آوردند و نیز و شیرویه رفتند و او را بجای بنشاندند و همان شب
خواستند که پرویز را از خانه بیرون آورند شیرویه گفت رها کنید که شب است تا بامداد شود و مردمان همان شب با شیرویه
بیعت کردند و بر در سرای بایستادند که پرویز آنجا بود و چون روز شد در بگشادند و ملوک عجم را عادت چنان بود که شب پاسبانان
بانگ کردندی بر بام کوشک ملک و نام ملک می بردندی تا مردمان دانستندی که ملک بسلامت است و چون ملک بشیرویه
دادند امیر حرس پاسبانان را گفت نام شیرویه را گوئید سحرگاه که پرویز از خواب بیدار شد و آواز پاسبانان بشنید دانست که
او را معزول کرده‌اند و با شیرویه بیعت کرده‌اند و ملک بدو سپرده‌اند و هم اندران شب بیامد و فرمود که او را [illegible] فرود
دیبا و برفت و بدان باغ خویش که در بیرون شهر بود پنهان شد چون روز شد در کوشک بگشادند و در رفتند که پرویز را بگیرند و ندید

نیافتند پس او را طلب کردند اندر باغ یافتند بگرفتند و طناب اندر گردنش کردند شیرویه فرمود تا او را در خانه باز داشتند و تیمار
او را جامه‌های پادشاهانه فرستاد و فراشهای زربفت در زیر او افگند و موکلان بر وی باز داشت و از وی عذر خواست
از بهر آنکه خلائق از تو آزرده بودند و این نه برضای من بود و من از بهر آن قبول کردم که تا مملکت از خاندان تو بیرون نرود
و چون دو سه روز برین برآمد مردمان می پنداشتند که او پدر را بکشت مردمان گرد آمدند و گفتند دو ملک در یک کوشک روا نبود
تو او را بکش و اگر نه مملکت را بوی باز دهیم تا او ترا بکشد شیرویه تافته شد و از مردمان سه روز امان خواست گفتند او را
بزندان فرست شیرویه پرویز را جامه ببر اندر کشید و بر اسپی نشاندند و پانصد مرد بر وی موکل گردانید و فرمود که او را بخانه [illegible]
بریه که نام وی ماه اسفند بود و پرویز را بنشاندند چون میعاد که کرده بود بگذشت مردمان شیرویه را گفتند اگر ملکی بفرمای
تا پرویز را بکشند و اگر نه اجازت ده تا ما او را بکشیم شیرویه گفت یک امروز دیگر مهلت دهید تا من وی را پیغام فرستم
و سرزنش کنم گناهان که کرده است تا چه جواب دهد و چه حجت آورد پس شیرویه مردی را بخواند که نام او [illegible] بود که
با علم و حکمت بود و مهتر دبیران بود و او را گفت کسری را از من پیام ده و بگوی که این بلاها که بتو رسیده است از تو بود نه از من
و نه از کس دیگر و از آن گناهان که تو کرده خدای تعالی جل و علا ترا بگرفت و ملک از تو ستانید و بی حیائی بسیار کرده تا آن
افعال بد خوی و بد خلقی را بر من گماشته که امروز مرا می گویند که اگر او را نکشی ما نخست ترا بکشیم اگر حجتی داری
بگوی تا من ایشان را بگویم تا از کشتن برهی و مرا حجت باشد و جواب ایشان باز توانم دادن آن دبیر بیامد نزد موکلان
و گفت پیغامی از ملک شیرویه آورده ام رسول بار داد و درآمد و پرویز نیز زمین بوسه داد رسول را گفت هر کاری که
داری بگوی پس از آن گفت بنشین رسول بنشست رسول سر فرود آورد و دیری [illegible] سر برآورد و گفت هر کاری که بکرده
آن را حیله و چاره سود ندارد رسول را گفت چه گفته اند بگوی رسول آن پیغامها بگفت پرویز گفت شیرویه را بگوی که این [illegible]
کوته زندگانی مرا بدین کارها که گوئی حجت هست و اگر حجت نبودی ترا نبایستی که بر من این حجتها بشمردی زیرا که کس را نسزد
که گناه کسی برشمارد الا که خود معصوم باشد و مرا بر تو دل میسوزد که چون مرا بکشی از ملک برنخوری و خلائق جهان برینا
متفق اند که هر کس که پدر را بکشد پدر بر وی حرام کرد و پیش آن رسول باز گشت و سخنان وی با شیرویه بگفت شیرویه
دگر بار درآمد و در و آمدیش از کشتن پدر روز دیگر همه در نزد او گرد شدند رسول را بخواندند و گفتند عرض کن آنچه در جواب
سوال پرویز گفت رسول همچنانکه او گفته بود در پیش سپاه عجم شیرویه گفت هر آنچه ما پنداشتیم که او خطا کرده است همه را
حجت و بینت پیش آورده و خون ریختن او حلال نیست او را در همان جایگاه باید داشت سپاه این را نه پسندیدند و گفتند کار
مملکت بدو ملک راست نایستد اندر میان رعیت بیشتر آنند که پدرت را می خواهند و اگر تو او را نکشی مملکت با وی باز دهیم
از بهر آنکه ایشان خلاف کنند و حیلت انگیزند و این ملک بر تو راست نشود و چون مملکت با وی باز دهند تو دانی که او در کشتن
تو با کسی مشورت نکند و نگذارد که روزی ملک را بر تو بگذارد یا ترا کشد شیرویه متحیر شد و دانست که اگر پدر را نکشند ملک [illegible]

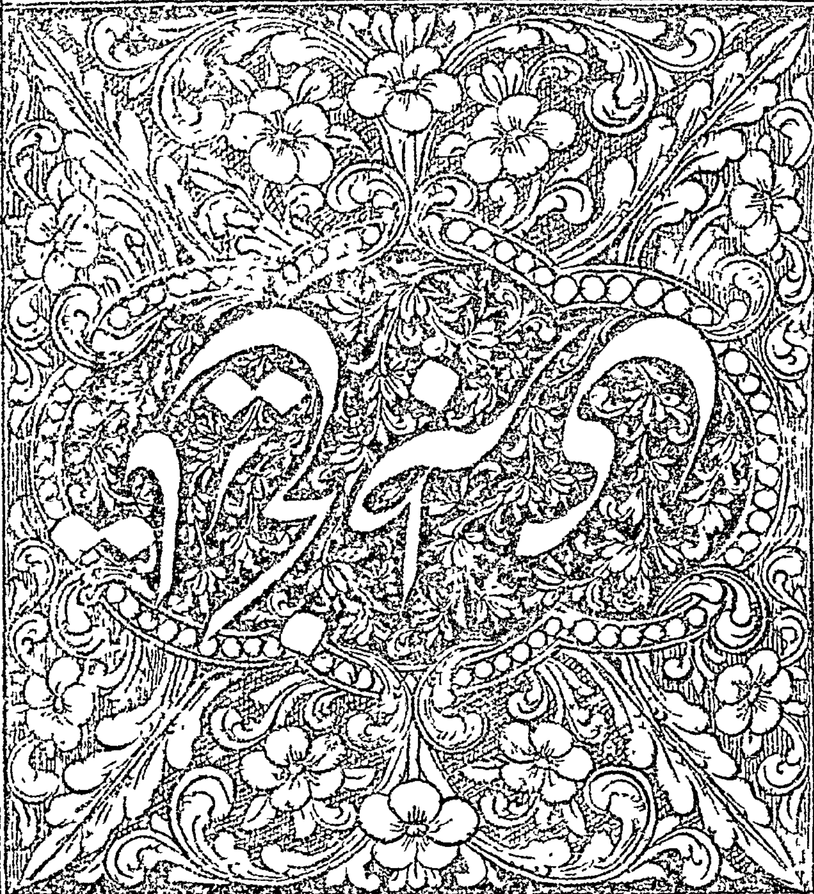
او را و ساعت بکشند از آن سرهنگان بزرگ یکی را بفرمود که برود و پرویز را هلاک کند آن مرد با سلاح برفت و اندر پیش پرویز
بایستاد پرویز گفت بچه کار آمده تو نه آن مردی که مرا توانی کشت مرگ من بدست تو نیست آن سرهنگ بازگشت نزد شیرویه
و آن سپاه همچنان نشسته بودند و حال را بگفت شیرویه مرد دیگری بفرستاد و پرویز با وی همچنان گفت و باز آمد پس مردانشاه را
پسر آن مردانشاه که پرویز دست پدر او ببریده بود بکشت او را گفت برو و پرویز را بکش و نام مردانشاه پسر مهرهرمز بود پس او
پیش پرویز رفت پرویز گفت تو مرا خواهی کشت که منجمان مرا گفته بودند که مرگ من بدست کسی باشد که از ولایت نیمروز بود باشد
و من دانستم که آن تو باشی پدرت را بکشتم و تو پسر اوئی و هر که کشنده پدر را بکشد حرامزاده باشد و من پدرت را بجهت کشتم و هر
تیر و تبرزینی برگرفت او و دو بروی کار نکرد که بر بازوی پرویز مهره بسته بود که آهن بر وی کار نکردی پرویز دانست که تبرزین بر وی
کار نکند مهره را از بازو بگشاد و دست دراز کرد و آن مهره بکند و بینداخت پس آن مرد تبرزین دیگر بزد تا بمرد و کار پرویز آخر
کرد و سپاه همه بر وی آفرین کردند و بازگشتند شیرویه آن روز تا شب همی گریست چون شب درآمد مهرهرمز را بخواند و او را بکشت
و گفت کشنده پدر را نتوانم دید که زنده باشد خاصه که او دشنام آورده باشد که هر که کشنده پدر را بکشد حرامزاده باشد
پس روز دیگر شیرویه بر تخت بنشست و تاج بر سر نهاد و بزرگان را بار داد و آن کسانی که پدرش نام ایشان اندر دیوان
بیفکنده بود همه را نام نوشت و خواسته بداد و زندانیان را رها کرد و یکسال خراج بر آنکه وزیر کرد و خراج آن سال
از رعیت باز داشت و عدل و داد کرد و گویند او را هفده برادر بودند که همه پسران پرویز بودند و شیرویه مهتر ایشان بود و
همه را بکشت تا ملک با وی بماند و او اندر مملکت و سلطنت هشت ماه بزیست و اندر ماه هشتم بمرد و چون شیرویه برادران
خود را بکشت از فرزندان پرویز اندر سرای دو دختر ماندند یکی توران دخت و دیگر آرزمی دخت و توران دخت مهتر بود پس
هر دو خواهرش به پیش شیرویه آمدند و او را ملامت کردند و گفتند حرص تو بجائی رسید و استی اندر مملکت که اندر ملک
پدر خویش را بکشتی و این همه حرکت ناپسندیده در سه چهار ماه بکردی و اینها بدان کردی که تا ملک اندر دست تو بماند
آخر بمیری خدای تعالی جل وعلا از این ملک برخورداری ندهد و وی را نفرین کردند و او بیمار شد تا هشت ماه بزیست و
در ماه هشتم وفات کرد و او را پسری بود هفت ساله نام او اردشیر بن شیرویه بود بملک اندر نشست و پدر جد او پرویز
پسر او بود و آنجا که اردشیر بن او را فرستاده بود و الله اعلم بالصواب گفتار اندر ذکر پادشاهی اردشیر بن شیرویه
چون اردشیر بن شیرویه را بملک اندر بنشاندند و دانستند که او خرد است و تدبیر ملک نداند کردن مردی را بیاوردند
نام او مهر آذرجشنس بود و این مرد کار پرویز خوانسالار بود و مردی بود با تدبیر و رای و او را وزیر کردند و تدبیر مملکت را با او
بازگذاشتند تا آنچه صواب بیند همان کند تا اردشیر بزرگ شود و آن تدبیر نیکو کرد و مملکت را نگاه همی داشت و اردشیر
را تربیت و نصیحت نیکو کرد و قیصر روم مردی بود از سرهنگان که نام او شهر ایران بود وی با شش هزار مرد قیصر روم را نگاه
همی داشت و چون شیرویه بملک اندر نشست او را بزرگ داشتی و هر کاری که کردی از وی تدبیر خواستی چون اردشیر را

و بر تخت نشاندند با وی هشتوست نکردند او را اندوه آمد و فحالت پادشاهی اردشیر شهرسیاه را بکشید و چهل تن امرا [illegible] اردشیر را بکشت
و بکشت و بسیاری از بزرگان عجم را بکشت بتهمت آنکه چرا پرویز را از پادشاهی بیفگندید و آن وزیر که مهر حسین بنا دروشت هم بکشت
پس شهرایران ملک بگرفت و از نسل پرویز هیچ نرینه نمانده بود و او خود تاج بر سر نهاد و مملکت بگرفت و بر تخت نشست و او از اهل
بیت ملوک نبود و اهل عجم از دست او بتنگ آمدند و مملکت و پادشاهی اردشیر بن شیرویه یکسال بود گفتار در ذکر کردن
پادشاهی شهرایران بملک عجم چون شهرایران بملک اندر نشست همه سپاه عجم از وی تنگ دل شدند و پیش او بیستن
و ایستادن و خدمت کردن و انقیاد نمودن و رسم عجم چنان بود که چون ملک بار دادی همه سپاه سلاحها بزده بودی فراز آمد
و نیزه بر پهلوی چپ وی زد و از اسپش بیفگند پس دیگران بیامدند و بر خچم بر کندند او را بکشتند آنگاه رسنی بپای او در افگندند
و او را در همه محلها بکشیدند و بانگ میزدند و میگفتند که هر آنکس که نه از خاندان ملوک باشد و دعوی پادشاهی کند جزای وی اینست
و پادشاهی شهرایران چهل روز بود و بعد از وی از اهل بیت ملوک کسی نیافتند مگر دختران پرویز را پس لشکر عجم باتفاق و اختیار
یکدیگر جمع گشتند و برین متفق شدند و توران دخت دختر پرویز که خواهر بزرگتر بود در عجم بپادشاهی بنشاندند والله اعلم بالصواب
گفتار در ذکر پادشاهی کردن توران دخت دختر پرویز چون توران دخت بملک اندر نشست عدل و داد
کرد و جور و ستم برگرفت و آنچه که شهرایران گفته بود بخواند و بنواخت و او را از خراسان بود و توران دخت او را وزیری داد و نامه
نوشت بسپاهها که همه در نزد او گرد آیند و آن نامه برایشان خواندند و از آن نسخه بهر شهری نامه نبشتند و اندران نامه چنین نوشتند
که نه بمردی نگاه توان داشتن نه بمال و نه به نیرو و جز بعنایت خدای تعالی جل و علا ارزانی دارد و ملک بعدل و سیاست پادشاه
نگاه توان داشت و بسپاه دشمن نتوان شکستن الا بعطا دادن سپاه و سپاه نتوان نگاه داشتن الا بداد و عدل و انصاف و چون
پادشاه داد گر بود ملک را توان داشت اگر مرد بود و اگر زن بود و من امید دارم که شما بعدل و عطا دادن از من ببینید که
از هیچکس ندیده باشید و بفرمود که هرچه بر ولایت از زمان پرویز باز بقایای خراج مانده است مجموع از مردم بیفگندند و آن قرابها
بر داد و عدل بگسترانید چنانچه هیچ روزگار ندیده بودند و بروزگار او حضرت پیغامبر ما صلی الله علیه و آله و سلم وفات کرد ابوبکر صدیق
رضی الله عنه بخلافت نشست و توران دخت یکسال و چهار ماه پادشاه بود و چون توران دخت بمرد از خویشان پرویز مردی که نام او
احمد بود و از پس توران دخت بملک نشست یک ماه بود و پس از آن بمرد و پادشاهی با آزرمی دخت دختر دیگر پرویز که بسال خردتر
از توران دخت بود رسید والله اعلم بالصواب گفتار در ذکر پادشاهی کردن آزرمی دخت دختر پرویز چون آزرمی دخت بملک اندر نشست
عدل و داد کرد و هیچ کس وزیر خویش نکرد و پادشاهی خویش نگاه میداشت برای و تدبیر خویش و بود در همه آل کسری از وی نیکوروی تر
نبود و مردی اسپهبد بزرگ بود در عجم و پرویز او را از ملک عجم بر خراسان امیر کرده بود و نام او فرخ هرمز بود و او پسری داشت که
رستم نام ... [illegible] بخراسان فرستاده بود که اندران وقت کس از وی سرداری تر نبود و پس آنکه یزدجرد بملک اندر نشست عمر خطاب رضی الله عنه
سپاه عجم فرستاد و یزدجرد این رستم را سپاهسالار کرد و با سپاه عجم پیش لشکر عرب فرستاد این قصه ها همه بجای خویش گفته آید ان شاء الله تعالی و این فرخ هرمز

وازرمی دخت راکس فرستاد که چه باشد اگر مرا قبول کنی بشوهری آزرمی دخت گفت اگر پیش ازین گفته بودی قبول کردمی ولی ملکه جهان را نشاید که شوهر کند لیکن اگر مرا ملک خواهی فریفته میباید و من نیز ترا خواهانم پس ازین میانه چنان باید کرد که من امشب بتو گرد آیم چون شب تاریک شود تو بدرون آی تنها تا من پاسبان را بگویم که مرا با تو تدبیری کنند و با او بگویم که مرا با وی تدبیری هست در کار ملکت تا ترا پیش من آورد پس آزرمی دخت امیر حرس را بخواند و گفت امشب چون فرخ هرمز بیاید مرا خبر کن چون شب تاریک شد فرخ هرمز تنها بیامد امیر حرس را گفت که ملکه مرا خوانده است امیر حرس درآمد و ملکه را آگاه کرد که فرخ هرمز بر در است آزرمی دخت گفت برو سرش برگیر امیر حرس برآمد و سر فرخ هرمز برگرفت پیش ملکه آورد و گفت تا سرش با بدن بر در کوشک افگنید چون روز دیگر سپاه بدرگاه ملکه آمدند فرخ هرمز را کشته دیدند از امیر حرس پرسیدند که اینچه گناه کرده بود گفت گناه عظیم کرده بود که مستوجب کشتن شده بود پس بدانستند که آهنگ ملکه کرده بوده است و رستم پسر فرخ هرمز که در خراسان بود چون از واقعه پدر آگاه گشت سپاه بکشید و بمداین آمد و با آزرمی دخت جنگ کرد و او را بگرفت و بادی قهر کرد و آزرمی خود از وی بستید و بعد از آن بکشتش و امیر حرس را نیز بکشت و پادشاهی آزرمی دخت شش ماه بوده است چون او را بکشتند بعد از آن کس نیافتند که بملک اندر بنشانند

گفتار در ذکر پادشاهی کسری مهر حسین

چون در ممالکت عجم کسی نیافتند از ملوک که از نسل ملوک عجم باشد تا او را بیاورند و بملک اندر بپادشاهی بنشانند و کار ملک بغایت بیسامان شده بود و طلب کسی میکردند که سزاوار این امر خطیر گردد و در اهواز مردی بیافتند که کسری مهر حسین نام بود و از فرزندان اردشیر بن بابک بود و او را بیاوردند و بر تخت بنشاندند و تاج بر سرش نهادند و چون چند روز بر اینحال برآمد او تدبیر ملک ندانست کردن و رعایت مردان نیز نتوانست کردن پس مردمان جمع گشتند و او را نیز بکشتند و مردی دیگر بیاوردند از نصیبین و نام او خرزاد خره بود و از فرزندان پرویز بود و از دست مکاید شیرویه گریخته بود و او را بملک بنشاندند همچنان مملکت بسامان نیامد و او را نیز از مملکت دور کردند و گفتند این پسر پرویز نیست و باز طلب کردند و مردی یافتند از فرزندان انوشیروان که نام او فیروز بن مهران بود مملکت بوی دادند و گفت من تاج نمی‌خواهم که تنگ است مردمان گفتند این نیز ملکی را نمیشاید و این خود نه از فرزندان ملکانست پس او را نیز براندند و بعد از وی در مغرب فرزندی یافتند از فرزندان پرویز که نام او فرخ زاد خسرو بود و از بیم شیرویه گریخته بود و او را بیاوردند و ملکت را بدو دادند و بعد از شش ماه او را نیز بکشتند و دیگر هیچ کس نیافتند که ملکی را شاید و خدای تعالی عز و علا میخواست که آن ملک از ایشان بشود و مسلمانی ظاهر گردد و کار عجم ضعیف نشود و امیر المومنین عمر خطاب رضی الله عنه بدان سپاه فرستاد و جنگ کردند و یزدجرد بگریخت و کبر و اندر گشته و ملک عجم بدست مسلمانان افتاد و حدیث یزدجرد و جنگ‌های او بسیار است و اندر خلافت امیر المومنین عمر بن خطاب رضی الله عنه گفته شود انشاء الله تعالی اکنون بحدیث حضرت محمد صلی الله علیه وسلم باز گردیم و اخبار آنحضرت یعنی حضرت محمد صلی الله علیه و آله وسلم و خلافت ابوبکر و عمر و عثمان و علی رضوان الله تعالی علیهم اجمعین گوئیم و باز قصه یزدجرد در خلافت امیر المومنین عمر رضی الله عنه گفته شود انشاء الله تعالی که چگونه مملکت از دست وی برفت و ابتدا از انساب حضرت پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم بیان کنیم انشاء الله تعالی



بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی نبیه وصفیه محمد وآله اجمعین الطیبین الطاهرین وسلم تسلیما دایما ابدا کثیرا کثیرا
گفتار در بعثت پیغمبر ما محمد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم و خلفای بعد از وی رضوان
الله تعالی علیهم اجمعین. کنون جهودان گویند از عهد آدم علیه السلام که او بزمین آمد تا آن وقت
که پیغمبر ما محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم از مادر بزاد چهار هزار و چهارصد و چهل سال بود و در توریت همچنین بود و از اول
پیغمبری آن حضرت صلی الله علیه وسلم تا زمانی که هجرت بمدینه کرد فرمود ده سال بود و اندر مدینه سیزده سال بود و ترسایان
گویند که از آن وقت که آدم صفی علیه السلام بزمین آمد تا زمان حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم پنج هزار و نهصد و هشتاد
و دو سال بود و از عبد الله بن عباس رضی الله عنهما روایتست و شاید بودن که این درست تر باشد و چنین گفت که
از زمان آدم علیه السلام تا مبعوث شدن آن حضرت صلی الله علیه وسلم شش هزار و سه و سیزده سال بود و بعد از
عیسی علیه السلام در زمین هیچ پیغمبری نبود و از زمان عیسی علیه السلام تا زمان محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم چهارصد و
سی و چهار سال بود و این مدت را مدت فترت خوانند میان این حضرت صلی الله علیه وسلم و میان عیسی علیه السلام و در این
دین عیسی علیه السلام در میان بود و انجیل عیسی علیه السلام نیز در میان بود و فرزندان حواریان اندر جهان پراگنده بودند

اندر مشرق و مغرب و خلق را بخدای تعالی جل و علا میخواندند و دین حق آن زمان آن دین بود و این زمین هرگز بی حجت
خدای تعالی نبوده است و چون پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم از دنیا رحلت کرد نبوت از زمین برخاست ولیکن تا عترت پیغمبر
صلی الله علیه و سلم در میان ماست حجت خدای تعالی عز و علا بر روی زمین ظاهرست و از آن گاه که رسول خدای صلی الله
علیه و سلم از مادر بوجود آمد تا زمان نبوت چهل سال بود از نبوت تا وفات بیست و سه سال بود و بعد از آن آن حضرت صلی الله
علیه و سلم بجوار حق تعالی پیوست علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات **فصل در ذکر نسب حضرت رسالت**
صلی الله علیه و سلم نسب پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم نزدیک اصحاب تاریخ یعنی مشهور و معروفست از پدر تا آدم علیه السلام
روایت کرده اند که از معد بن عدنان تا باسمعیل علیه السلام و اما نسب آن حضرت صلی الله علیه و سلم آنچه راست و درست
به نزدیک علما و اندرین کتاب ظاهرست و اندرین کتاب آورده است **ذکر اسامی آبا و اجداد حضرت رسالت**
صلی الله علیه و آله و سلم محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مره بن کعب بن
لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر بن کنانه بن خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان
بن اُدد بن همیسع بن مغرب بن یسحب بن قیذار بن اسمعیل بن ابراهیم بن آزر بن رماح بن ناحور بن شالخ بن فالغ [illegible]
بن عابر بن ارفخشد بن سام بن نوح بن لمک بن متوشلح بن اخنوخ بن برد بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث
بن آدم علیه السلام پس اکنون از پدران کس بوده معروف بحسب نام و لقب ظاهر آن بوده اند و هر یکی را ازین خبر
نیکوست نخست ابو ربیعه و او پسر نزار بود و او را چهار پسر بود و آنکه مهتر بود ربیعه ابن نزار بود و دیگر اباد بن نزار و دیگر
مضر بن نزار و چهارم [illegible] بن بود و این مضر جد پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم بود و مسکن نزار و ربایه بود و بجای معد
بن عدنان و از آن جایگاه که آنرا مقام آنجا گرد و گاه بیت بود و گاه بادیه و چون وقت وفات او رسید او را
خواسته بسیار بود و گفت این خواسته را که از من بماند بوصیت بفرزندان من قسمت کنید و اگر در میان اختلافی افتد و در زمین
بحران کاهنی است و دانا و عالم کامل است به نزدیک او روید تا این خواسته در میان ایشان قسمت کند و چون پدر در گذشت میان
ایشان اختلاف افتاد و برخاستند و هر یکی بر شتری سوار شدند و بزمین بحران رفتند پس در راهی که میرفتند زمینی دیدند آمد
پر از گیاه بعضی خورده و بعضی مانده مضر گفت این اشتر که این گیاه را خورده است یک چشم او شده است ربیعه گفت یدست است
لنگ بوده است اباد گفت آن اشتر دم بریده است ایاد گفت آن اشتر از خداوند رمیده است چون بیشتر رفتند مردی را
دیدند که بر اشتری نشسته بود و می آمد گفتند تو کیستی گفت من مردی ام از فلان قبیله و از من اشتری رمیده است و بطلب آن میروم
مضر گفت اشتر تو یک چشم داشته است یک چشم است کور بوده است اعرابی گفت آری ربیعه گفت این اشتر تو یدست لنگ بوده است
اعرابی گفت آری اباد گفت آن اشتر تو دم بریده است اعرابی گفت آری ایاد گفت اشتر از تو رمیده است گفت بلی
آن مرد گفت که بگوئید که کجاست ایشان گفتند ما ندیدیم گفت چون شما ندیده اید بهمه صفت او را از کجا دانستید و ما ایشان بپیچید

وگفت البته اشتر من شما دارید و گفت شما بکجا میروید گفتند بزمین نجران میرویم پیش افعی کاهن تا اندر میان ما حکم کند و داوری
وآن مرد نیز بر عقب ایشان میرفت تا بزمین نجران رسیدن کاهن چون ایشان را بدید بشناخت و با ایشان تلطف بسیار کرد
وگفت بچه حاجت آمده اید گفتند پدر ما وفات کرده و قسمت کردن میراث در میان اختلاف افتاده است و نزد تو آمده ایم
تا در میان ما قسمت کنی بعدل و انصاف بحکم تو راضی شده ایم و خداوند آن اشتر حاضر بود گفت نخست داوری اشتر من کن که مرا
اشترم گم گشته است و ایشان برده اند کاهن گفت چون میدانی که اشتر ترا ایشان دارند گفت از بهر آنکه ایشان نشانهای اشتر من
باز گفتند کاهن گفت شما از چه راه دانستید نشانهای اشتر او را گفتند مضر گفت من از آن دانستم که آن اشتر یک چشم بوده است
که از یک جانب گیاه خورده بوده و از دیگر جانب هیچ گیاه نخورده بود از آن دانستم که اشتر او را یک چشم بوده ربیعه گفت من دیدم
که دست راستش بر زمین اثر کرده بود و فشرده و بر دست دیگر ندیدم دانستم که بدست راست لنگ است ایاد گفت من سرگین
او را بیک جای افگنده دیدم چون سرگین گاه نه پراگنده و شتر سرگین را بدنب پراگند از این دانستم که دمش بریده است
انمار گفت گیاه نه جای خورده است دانستم که آن اشتر رمیده است کاهن را شگفت آمد از نیکوئی حلم و عقل ایشان و خداوند
اشتر را گفت ایشان اشتر ندارند تو برو و اشتر خود را طلب کن که باز یابی پس از ایشان پرسید که شما کیستید گفتند ما پسران نزار بن معد
بن عدنانیم کاهن گفت معذور دارید که شما را نشناختم و پدر شما را با من دوستی و صحبت بوده است امروز و امشب مهمان ما باشید
تا فردا در میانه شما حکم کنم ایشان اجابت کردند کاهن بفرمود تا از بهر ایشان طعام ساختند و بره بریان کردند و خیکی می بیاوردند
و ایشان را از آن طعام و شراب داد چون می بسر ایشان برآمد مضر گفت من شرابی از این خوشتر نخورده ام ولیکن این انگور از درختی
که از گور سر در برسته است ربیعه گفت این گوشت بره ایست که بشیر سگ پرورده اند ایاد گفت این میزبان ما مرد نیکست ولیکن
حرامزاده است نه چنانکه میان ما و پدرش نسبتی باشد ولیکن از پشت دیگریست چون کاهن گفتار ایشان شنید
هیچ نگفت چون شب درآمد ایشان بخفتند او وکیل خرج خود را گفت این می از کدام انگور بود گفت از انگور آن درختی بود که
از گور پدرت رسته است این می از آن انگور است پس شبان را بخواند و گفت این بره را بگوی که چگونه پرورش یافته است شبان
گفت چون این بره را مادر بزاد مادرش بمرد آن زمان هیچ گوسفند دیگر نزاییده و این بره را بشیر سگ پرورده ام چون شما
بره خواستید هیچ بره از این نیکوتر نبود آن را بیاوردم پس کاهن پیش مادر خود رفت و گفت ای مادر قصه من با من بگوی راست
که از پشت همین پدر که می گویند حاصل شده ام یا نه و اگر نه ترا بکشم گفت بدانکه پدر تو مهتر قوم بود و مال بسیار داشت و هر از وی
فرزند نمی شد ترسیدم که او بمیرد و آن مالها را دیگران برند و این مهتری بدیگران افتد و پدرت را مهمانی از عرب آمده بود نیکو روی
من آن شب خود را بروی عرض کردم و از وی بار گرفتم و تو از پشت وی در بطن من بار گرفتی چون بامداد گشت گفتم این پسر از پشت تو است
روز دیگر از ایشان پرسید که سخنانی که دوش گفتید از چه دانستید مضر گفت من بدان دانستم که این درخت انگور از
گور پدری رسته است چون شراب از این می بخوردم دلم مرده شد و شادی از من برفت و گونه من زرد شد و غمگین جز از نیات

بدانستم حال می [illegible] ربیعه گفت من حال این بره از آن دانستم که هر گز گوشت خوشتر از آن نخوردم و اندر جهان از شیر سگ
خوشتر نیست [illegible] دانستم که حال این بره چیست آنگاه گفت حال تو از آن دانستم که با تو نفس و حمیت عرب نبود و دانستم
که اندر اصل مرد [illegible] رنجه است پس آن کاهن گفت شما از بهر چه آمدید گفتند چون پدر ما بمرد و تن را خلافی
افتد [illegible] با یکدیگر داوری کنید اگر [illegible] باشید [illegible] نخستین وصیت کرده است کاهن گفت بر است
بگوئید [illegible] گفتند [illegible] اسب [illegible] گوسفند [illegible] فرش [illegible]
[illegible] کاهن گفت [illegible] درم و دینار [illegible] سرخ [illegible]
[illegible] گوسفند [illegible]
[illegible] حکم او راضی شدند و بازگشتند [illegible] همه فرزندان ربیعه و آل [illegible] عدنان [illegible] پیغمبر
صلی الله علیه و سلم [illegible] بسیار شدند و نسل عدنان بسیار شد [illegible] قبائل عرب مهتر بود [illegible]
[illegible] الیاس نام [illegible] قبیله [illegible] الیاس [illegible] نام [illegible]
پیغمبر صلی الله علیه و سلم [illegible] روزی [illegible] الیاس [illegible]
[illegible] گفت [illegible] الیاس [illegible] مضر و ربیعه مهتری گرفت [illegible] قبیله [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] مکه [illegible] مهتری [illegible] ایشان [illegible] فرزندان
اسمعیل علیه السلام [illegible] خلقی بسیار [illegible] ابراهیم علیه السلام اسمعیل را علیه السلام بمکه آورد [illegible]
قبیله بود از جرهم و چون قبیله خزاعه آمد جرهم را غلبه کردند [illegible] خلقی را بکشتند و خزاعه قبیله [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] پراکنده شدند چنانکه خدای تعالی جل و علا فرموده است قوله تعالی
فمزقناهم [illegible] عرب [illegible] جرهم [illegible] قصه اسمعیل علیه السلام [illegible]
[illegible] و فرزندان اسمعیل علیه السلام [illegible] الیاس [illegible] مهتری [illegible]
[illegible] خویش [illegible] مکه [illegible] نام [illegible] بود [illegible]
[illegible] خزاعه [illegible] و کلید کعبه [illegible] مهتری مکه [illegible]
مهتری [illegible] آمد کعب [illegible] آمد مره [illegible] آمد و کلاب [illegible] نام [illegible]
پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم بود و چون کلاب [illegible] قصی [illegible] و آن مهتری [illegible] خزاعه باز رسید
و نام این قصی زید بود [illegible] قصی [illegible] مهتری [illegible] مکه [illegible] بر قریش [illegible] آن مهتری [illegible] فرزندان وی آمد [illegible] فرزندان
[illegible] فرزندان آن اول [illegible] عبد المطلب [illegible] ابوطالب و آن فضل قریش بر عرب بماند
[illegible] مهتری قریش [illegible] چهار [illegible] دوم [illegible] سوم [illegible] چهارم [illegible] چهار چیز

ایشان را بودی مهتری او را بودی اما رتاده طعام دادنست واما نیران آنست که چون شب مردم از عرفات باز گردد
تا بتاریکی شب آن روشنائی به بینند وا ز راه مزدلفه گم نشود اما لوا آنست که هر گاه که قصی سپاه فرستادی از مکه بجنگ کسی را
از سپاه مهتری تعیین او را یکی لوا بستی بدست خویش از پرنیان و آنرا به سر نیزه بستی و آنرا از پیش آن مهتری بردندے
و آن علامت مهتری بود و آن رسم از قصی به فرزندان بماند و پیغمبر ما محمد مصطفے صلی الله علیه وسلم این رسم لوا بستن بر پای داشتی
و هر گاه که امیری بجای فرستادے بشهری یا بجنگی بدست مبارک خویش او را لوا بستی اما ندوه مشورت بود و این رسم در میان
اهل سلاطین از آن زمان ماندی و هر کاری که بخواستی کردی مردم قریش و مهتران ایشان را بخواندی و با ایشان مشورت
کردی و قصی هم در پهلوی مسجد مکه سرای بخرید و آنرا دارالندوه نام کرد و آن سرای بدست مانده بود تا آن زمان که حضرت
محمد مصطفے صلی الله علیه وسلم فتح مکه بکرد و رسمهای جاهلیت همه بیفگند از مکه و این دارالندوه را بر گرفت و قصی را چهار
پسر بود یکی عبد قصی و یکی عبد الدار و یکی عبد العزی و یکی عبد مناف و عبد مناف کهتر بود و جد پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم بود
و قصی او را از پسران دیگر دوستر داشتی و او را مغیره نام بودی مادرش روزی او را پیش آن مناف برد و آن بتی بود در کعبه
و آن بت را مناف نام بود او را در پیش آن بت بر پای کرد و گفت هذا عبد مناف و این نام بروی بماند و ابن قصی همه
آن مهتری مناصب که داشت او را داد و ویرا وصیت کرد که در طعام دادن بمردمان تقصیر نکند و عبد مناف آن رسم
نگاه میداشت و مهتری مکه او را بود و عبد مناف مال بسیار داشت و دائم شتر کشتی و طعام بدرویشان دادی و در سخاوت
باد شمال مثل کردی و روزی که باد شمال بوزیدی شتر کشتی و طعام دادی و چندان از عسل صدقات بکردی که همه بخوردے و
عبد مناف را چهار پسر بود مهتر ایشان عبد الشمس بود دوم هاشم و سوم مطلب چهارم نوفل و هاشم را عمرو نام بود و او را از همه دوستر
داشتی او را بعد از وفات پدر هاشم نام کردند که ثرید اندر عرب او آورد و چون عبد مناف بمرد مال او را قسمت کردند و هاشم را
بجای پدر بنشاندند و او بمرتبه از پدر افزونتر بود هم بمال و هم بهیبت و یک سال اندر مکه قحط بود و بروزگار هاشم و هاشم
بفلسطین شد و بخواسته خویش طعام فراوان بخرید و بیاورد و همه یکسان را طعام داد و هر روزی القاعده کاسه ثرید پیش مردم
بنهادندی ... و آن قحط تنگی بگذشت و نام هاشم بروی بماند و هاشم مهتر برادران بود و آن هر سه برادران دیگر کار او
داشتند پس چون عبد الشمس بمرد و او را پسری آمد که نام امیه ابن امیه بود از هاشم اجازت خواست که یک نوبت طعام حجاج
بکند هاشم بکراهت اجابت کرد امیه طعامی بساخت هاشم تافته شد و امیه تمام مال خود در اوران ضیافت صرف کرد و همه حجاج را
نرسید پس هاشم در حال پنجاه شتر بکشت از مال خویش و اضافت آن طعام همه را برسید و بر امیه خشم گرفت و گفت کودکی
می کنی و امیه از مکه بشام رفت و ده سال آنجا بماند و از ترس هاشم بکلیه بازگشت آمدن پس چون هاشم بمرد امیه باز آمد و از هاشم
فرزندان بسیار بماند و امیه را پسری آمد حرب نام کرد و او پدر ابوسفیان بود و میان بنی هاشم و بنی امیه عداوت تا بماند و میراث
گشت تا آنگاه که ابوسفیان ... مصطفے صلی الله علیه وسلم آن عداوت پیدا کرد و لشکر آورد و جنگ کرد و در روز فتح مکه

ابوسفیان

مسلمان شد و از مجموع بنی امیه هیچکس دیگر پیغمبر را صلی الله علیه وسلم دوست نداشت و امیر المومنین عثمان و امیر المومنین علی
رضی الله عنهما ناخوشی بود هم ازین سبب بود پس چون هاشم بمرد از وی فرزندان خرد باز ماندند و مهتری نشایستند پس
مطلب را وصیت کرد و مطلب بعد از وی و عبد المطلب را که پسر هاشم خرد بود و در مدینه بود و نام او شیبه بود و هاشم با برادر خود
گفته بود که مرا پسری در مدینه هست که نام او شیبه است چون مطلب بمهتری بنشست حدیث شیبه را فراموش کرد
تا ده سال برین برآمد پس مردی از مکه بمدینه رفته بود و شیبه را در میان هم سالان خود خنجر می کند و میگفت انا
شیبة ابن هاشم ابن عبد مناف انا ابن سید البطحا انا ابن سبیل مکة والحجاز انا ابن رئیس کل القریش من سوقة علی
سادات العرب آن کس عجب داشت و گفت هاشم را بمدینه این پسر از کجا آمد چون بمکه باز آمد یک روز پیش مطلب
نشسته بود که او را گفت یا ابا الحارث در مدینه پسری دیدم که در میان هم سالان خود خنجر همی کند و گفت انا شیبة
ابن هاشم ابن عبد مناف همی گفت مطلب را وصیت هاشم یاد آمد و روز دیگر بر اشتری نشست و بمدینه رفت و شیبه را
از مادر بگرفت و بر عقب خود بنشاند و بمکه آورد و مکیان پرسیدند که این کیست گفت عبدی مر مران گفتند بنده عبد المطلب
و این نام بر وی بماند و کسی ندانست که او را شیبه نام است چون مطلب بمرد آن مهتری و ریاست همه بعبد المطلب سپرد
و عبد المطلب در سخاوت همچون عبد مناف بود و چون اصحاب فیل بمکه آمدند عبد المطلب مال فراوان از ایشان یافته بود
و عبد المطلب را آرزوی آن بود که چاه زمزم فرو برد که آنرا شنیده بود اما ندانست که محلش کجاست پس شبی بخواب دید
که کسی بوی گفتی برخیز و چاه زمزم بکن آنجا که چاه پدر تست اسمعیل بن ابراهیم علیهما السلام چون از خواب بیدار گشت
بحقیقت ندانست موضع آنرا که کجاست شب دیگر بخواب دید که گفتند برخیز و بکن آنجا که سرگین است و دیگر آوازی شنید
که گفتند آنجا که زاغی بیاید و بمنقار خود بشکافد مورچه در میان خون و سرگین باز کند آنجا را بکن او بدانست و بیارست کندن
پس بنیاد چاه کندن کرد و با خدای تعالی جل و علا نذر کرد که اگر من این چاه را بکنم و این چاه بدست من نیکو شود
ازین پسران که دارم یکی را در راه و رضای خدای تعالی قربان کنم پس چاه بکند و دران چاه دفینه بیافت و چاه را
پاک کرد و آب برآمد و عبد المطلب بدان سخت شاد شد پس آهنگ آن کرد که نذر خویش را وفا کند و فرزندی را قربان کند
و او را ده پسر بود و کهترین همه عبد الله بود که پدر رسول خدای بود صلی الله علیه وسلم پس عبد المطلب در میان فرزندان
قرعه زد و سه بار و هر سه بار بنام عبد الله بر آمد پس آهنگ کشتن او کرد ابو طالب و عباس و پسران دیگر گرد آمدند و گفتند
مگذاریم که او را بکشی گفت من با خدای تعالی نذر کرده ام و خدای تعالی حاجت مرا روا کرد اکنون مرا چاره نیست الا
کشتن او تا نذر خویش را وفا کرده باشم و خویشان وی گرد آمدند و بنی گرد نشستند و می گفتند تو بهترین قریشی اگر این پسر را بکشی
و قربان کنی این سنت در میان قریش بماند و نسب قریش از عالم برافتد گفت پس چکنم ایشان گفتند ابراهیم خلیل علیه السلام
از تو بزرگتر بود نذر کرد که اسمعیل را علیه السلام قربان بکند و خدای تعالی جل و علا از وی فدا بستد تو نیز عبد الله را فدا بده

پس پیش کاهن بزرگ رفتند کاهن گفت تو اشتر از طرفی بدار و عبدالله را از طرفی و قرعه در میان اشتر و عبدالله بزن اگر قرعه بر عبدالله افتد اشتر زیادت کن و اگر بر اشتر افتد قربان کن پس عبدالمطلب ده اشتر را با عبدالله بر پای کرد و قرعه زدند قرعه بر عبدالله افتاد و ده اشتر دیگر زیادت کرد و باز قرعه بر عبدالله افتاد و ده ده بر می افزودند قرعه بنام عبدالله می افتاد تا بصد شتر رسید آنگاه قرعه بر شتر آمد عبدالمطلب آن شتران را بفدای عبدالله قربان کرد و محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم فرموده انا ابن الذبیحین گفت مراد و پدر ذبیح بود و خدای تعالی هر دو را فدا داد یکی اسمعیل علیه السلام دیگرے عبدالله چون عبدالله را فدا داده بود و آن اشتران را فدا کردند و بدرویشان دادند عبدالمطلب او را زنی داد بنام آمنه بنت وهب ابن مناف ابن زهرة الزهری و عبدالله آن زن را از مکه بمدینه برد و همی بود و ترسائی بود نام او ورقه ابن نوفل و او را خواهرے بود نام او قتال روزی این او قتال بر در خانه کعبه نشسته بود و عبدالله از مسجد بیرون آمد و بخانه رفت آن زن از سیاقت علم کهانت نور کامل السرور حضرت محمدی صلی الله علیه و سلم بر پیشانی او پدید بود و بدید و نیز اندر کتب خوانده و دانسته بود عبدالله را بخواند و بگفت تو کیستی گفت من عبدالله ابن عبدالمطلب ام گفت من دختر نوفلم خواهر ورقه ابن نوفل اگر بر من خواهی صد شتر تو بدهم و آن زن نمی دانست که عبدالله را زن ست و این قصه حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم تا آنجا که پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم بخانه ابوطالب شد و آن وقت بیست و پنج ساله بود و ابوطالب او را نیکو همی داشت در رعایت آن حضرت صلی الله علیه و سلم همی کرد و از خود جدا نمی کرد و رسول خدای صلی الله علیه و سلم بعد از بیست و پنج سالگی خدیجه بنت خویلد را بخواست و بنکاح در آورد

گفتار در ذکر تزویج حضرت خدیجه کبرے رضی الله عنها با محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

خدیجه رضی الله عنها خویش پیغمبر زاده بود و او را شوهری بود و مرده بود و خواسته بسیار بود و خدیجه رضی الله عنها بازرگانی کردی و او را غلامی بود نام او میسره مردی پارسائی با دیانت بود و حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم اندر قریش شناخته شده بود با امانت و دیانت و او را محمد امین صلی الله علیه و سلم میخواندندی و حکایت پیش خدیجه گفته بودند خدیجه آن حضرت را صلی الله علیه و سلم بخواند و گفت میخواهم که امسال با این غلام من بشام روی ببازرگانی و اندر مکه هیچکس بمال و جمال مثل خدیجه نبود پس رسول خدا صلی الله علیه و سلم با میسره بشام رفت و براه اندر هرگاه که آفتاب گرم شدی از کمال معجزات آنحضرت صلی الله علیه و سلم ابر پاره بیامدی و بر سر آن سرور علیه التحیة والصلوٰة بایستادی و ذات شریف او را سایه کردی و میسره آنرا همی دید چون بشام نزدیک رسیدند بصومعه راهبی فرود آمد و آنجا درختی چند بود و در زیر آن درختان بخفتند چون نیمروز آفتاب بوی رسید آن درخت کج شد و شاخها از آن سوی که آفتاب بود دراز کرد تا پیغمبر را صلی الله علیه و سلم سایه شد پس راهب نگاه کرد و آن علامت را بدید فرود آمد از مهتر کاروان بپرسید که این کیست که زیر آن درخت خفته است گفت مزدوریست از آن راهب گفت زنهار که او را بچشم مزدورے منگر بلکه او

پیغمبر خدا است صلی الله علیه وسلم بهتر و بهتر همه آفریدگان است پس چون کاروان بشام آمدند هر چیزی که بیاورده بودند بخریدند و بود ندو [illegible]
بفروختند دو درم سود داشتند و چون همه باز می آمدند خدیجه بر منظر نشسته بود و بطلیعه همی نگریست حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم دید که
در میان کاروان بر اشتری نشسته بود و آفتاب گرم شده و پاره ابری بر سر آنحضرت صلی الله علیه وسلم سایه انداخته بود خدیجه چون آن بدید
عجب آمدش و سود بیشتر از آن آورده بود که هر سال می آوردند خدیجه گفت این مرد مبارک است میسره با خدیجه گفت من اندرین راه
ازین مرد عجایبها دیده ام و قصه راهب باوی بگفت و خدیجه زنی بود با عقل و مال و رای بزرگان که همه در آرزوی وی بودند
و او قبول نمیکرد پس پیغمبر را صلی الله علیه وسلم بخواند و گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم تو میدانی که مرا بشوهر حاجت نیست و زنی ام
سال خورده و مرا خواسته بسیار است و تلف میشود و بتو رغبت دارم از بهر آنکه ترا با امانت یافتم عمّ خود را بگوی ابو طالب بیاید و مرا
از بهر تو از پدرم بخواهد و پدر خدیجه خویلد هنوز زنده بود و حضرت محمد این صلی الله علیه وسلم این سخن با ابو طالب بگفت پس
ابو طالب بنزدیک خویلد شد و خدیجه را از بهر پیغمبر خدا علیه التحیه والسلام خواستگاری کرد خویلد اجابت نمود چون این خبر با ابو طالب
خدیجه را از بهر آنسرور صلی الله علیه وسلم از خویلد خواستگاری نمود خدیجه بر سید مجلسی بساخت و تمام بزرگان و سادات قریش
و مهتران عرب را بکلمه مهمانی بکرد پدر را و ابو طالب حاضر گشتند و ابو طالب در آن مجلس خدیجه را از بهر رسول خدا صلی الله علیه وسلم
بخواست و خویلد اجابت کرد و نکاح دربستند و در بعضی اخبار چنین است که خویلد مرده بود و عمش اسید خدیجه را با پیغمبر صلی الله علیه
وسلم داد و چون رسول خدای را صلی الله علیه وسلم چهل سال تمام شد وحی بر وی آمد و خدیجه بعد از پنج سال دیگر زیست و زین
کسی که مسلمان شد خدیجه رضی الله عنها بود و خدیجه رضی الله عنها با پیغمبر صلی الله علیه وسلم بیست و پنج سال بود و تا خدیجه رضی الله عنها
زنده بود آن حضرت صلی الله علیه وسلم هیچ زن دیگر نکرد و درین بیست و پنج سال آنحضرت صلی الله علیه وسلم را از خدیجه سه
پسر آمد نخستین قاسم بود و دوّمین طاهر و سوّمین طیب بود و چهار دختر زینب و رقیه و ام کلثوم و فاطمه رضی الله عنهن پیش تر
از پیغمبر صلی الله علیه وسلم هر سه پسر شش بمردند و دختران بزیستند و آن حضرت را صلی الله علیه وسلم محمد می خواندند گفتار

در ذکر سبب عمارت خانه کعبه و صفت آن و سبب ویران کردن خانه کعبه و باز بر آوردن و آبادان کردن

چنان بود که آن خانه را از روزگار ابراهیم خلیل صلوات الله سلامه علیه باز بجنبانیده بود و هر گاه که باران آمدی
آب بخانه کعبه در آمدی دیرگاه بود که میخواستند که عمارت کنند و از زمین بلند تر کنند تا آب با او کمتر رسد و در قریش چهار قبیله
بودند بنی هاشم و بنی امیه و بنی زهره و بنی مخزوم پس بر هر گوشه از خانه کعبه را قبیله بگرفتند و می کندند و باز می آوردند چون دیوار تمام
شد و حجر الاسود رسید هر چهار قبیله قریش مخالفت کردند و هر قومی می گفتند که حجر الاسود را ما بجای خود نهیم و هر چهار قبیله با هم
منازعت میکردند کار بجایی رسید که بقتل خواست انجامیدن پیران قوم گرد جمع شدند و ولید ابن مغیره از همه پیرتر بود
ایشان را ازین کار باز داشت و گفت افغان کنید که هر کس که نخست درین حرکت در آید او را حاکم کنیم تا در میان شما داوری
کند او آنچه گوید رضی گردید تا اورا فرماید که این سنگ را باز بجای خویش نهد پس جمله متفق شدند و سوگند خوردند ایشان درین گفتگوی بودند

که حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم را دیدند که از در حرکت درآمد همه گفتند که محمد امین علیه التحیة والسلام آمد و ما باوری و راضی و پسندیدیم
چون آنحضرت صلی الله علیه وسلم بنشست و این قصه با او بگفتند و گفتند هر داوری که تو کنی ما پسندیم و از حکم تو نتجاوز نمائیم پیغمبر ما صلی الله علیه
وسلم ردای مبارک بر زمین افکند و حجر اسود را بر روی ردای متبرک نهاد و فرمود هر قبیله که گوشهٔ این ردا را حلال گیرید و بگوشهٔ دیوار
برید تا هیچ کدام بی نصیب نباشید و هر چهار قوم برگرفتند و حجر الاسود در میان ردا بود تا پای خانه و دیوار بیاوردند و حضرت
پیغمبر صلی الله علیه وسلم بدست حق پرست خود حجر الاسود را از میان ردا برداشت و بر دیوار بمقام خویش نهاد و استوار فرمود و خانه تمام
ساختند و چوب از بهر پوشش بیچ دستند و در مکه آن زمان چوب نبود محمد ابن جریر طبری گوید که کشتی همی آمد در دریا و در آن بازرگانان بودند
و در آن چوب بسیار بود و مردمان مکه برفتند و آن چوب بهارا بخریدند و درود گر قبطی بود نام او با قوم نام بود پاره و او را با خود بیاوردند و
او را کار فرمودند تا آن کار تمام شد و این زمان همان ساخت که آن درودگر کرده است مگر حجاج ابن یوسف که رکنی از
خانه را بمنجنیق ویران کرد و باز هم حجاج آبادان کرده است و آن روز که خانه را آبادان کردند پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم
سی و پنج ساله بودند و چون چهل سال تمام شد خدای تعالی جل و علا ذات شریف او خلعت پیغمبری پوشانید گفتار

در ذکر وحی آوردن جبرئیل علیه السلام بحضرت محمد صلی الله علیه وسلم و چون هنگام آن شد

که جبرئیل علیه السلام بسید انام صلی الله علیه وسلم وحی آرد هر شب جبرئیل را علیه السلام در خواب میدید بصورت شخصی بزرگی و او را
نشناختی و از وی بترسیدی و در مکه که براه رفتی از هر کلوخی و سنگی آوازی شنیدی که درود خدای بر تو باد و قریش را آئین چنان بودی که
هر کس که دعوی نیکی و بی کردی در ماه رجب در کوه حرا برآمدی بجای در نشستی و این را پیشتر بنی هاشم مرعی داشتندی چون رسول
خدای صلی الله علیه وسلم آنجا مجاور نشسته چون فرود آمدی سوی خدیجه کبری رضی الله عنها شدی با خدیجه فرمود بترسم که من دیوانه شدیم
خدیجه گفت چرا فرمود زیرا که علامتی در دیوانگی می بینم چون بروز راه میروم از سنگ و کلوخ آوازی می شنوم و شب چیزی بزرگ
می بینم که خود را بمن مینماید خدیجه گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم اندوه مبر که این خصلتها که در تست خدای تعالی دیوانگی را بر تو گماشته
نسازد و نکند و چون این نوع چیزی ببینی مرا خبر کن و یک نوبت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم در خانه نشسته بود و گفت یا خدیجه آن کس که خود را
بمن مینماید همی بینیش خدیجه رضی الله عنها نزدیک پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمده و او را بر کنار خود نشاند و گفت اکنون او را همی بینی
گفت بلی پس خدیجه سر از سر باز کرد گفت اکنون می بینی گفت نه گفت مژده باد ترا که این فرشته است نه دیو که اگر دیو بودی از سر برهنه من
نهان نگشتی و القصه در اوقات حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم بروز بکوه حرا رفتی و به شب بخانه آمدی تا در روز دوشنبه
ربیع الاول خدای تعالی جبرئیل علیه السلام را بر آن حضرت صلی الله علیه وسلم فرستادی در کوه حرا و آن حضرت صلی الله
علیه وسلم در کوه حرا تنها بود و خود را بنمود و او را به بر اندر گرفت و گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم مترس و هراس که تو پیغمبر خدائی
و من جبرئیلم و خدای تعالی وحی بتو فرستاده است پس جبرئیل علیه السلام گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم بخوان گفت چه خوانم
من که چیزی نخوانده ام باز جبرئیل گفت بخوان فرمود من خواننده نیستم جبرئیل گفت بخوان بسم الله الرحمن الرحیم

اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ اِقْرَأْ وَرَبُّكَ الْأَكْرَمُ الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ
وخود ناپدید شد و رسول الله صلی الله علیه وسلم ازان کوه فرود آمد و لرزه بروی افتاده بود و بخانه درآمد و حال خود را
با خدیجه بگفت خدیجه گفت باتو چه گفت گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم تو رسول خدائی و من جبرئیلم و این سوره برخواند خدیجه
رضی الله عنها سوی ورقه ابن نوفل رفت و او مرد دانا بود ولیکن ترسا بود و بر دین عیسی علیه السلام بود و خدای تعالی را پرستیدی
و کتابهای بسیار خوانده بود و در توریت و انجیل که خوانده بود یافته بود که هنگام بیرون آمدن پیغمبر آخر الزمان ست پس خدیجه
ورا گفت در هیچ کتاب نام جبرئیل خوانده یا دیدستی و هیچ دانی که جبرئیل کیست ورقه ابن نوفل گفت تو چه این می پرسی خدیجه قصه
احوال پیغمبر را صلی الله علیه وسلم با وی بگفت ورقه گفت جبرئیل علیه السلام فرشته ایست بزرگ که خدای تعالی جل و علا بموسی
و عیسی علیهما السلام فرستاد و او در میان حق تعالی و پیغمبران او علیهما السلام آید و رود و از حق تعالی بسوی ایشان پیغام آورد
اگر این سخن راست باشد حضرت محمد صلی الله علیه وسلم رسول خدا ایست علیه التحیة والسلام و پیغمبر آخر الزمان ست که از قریشیان
مکه بیرون آید دیگر باره جبرئیل علیه السلام آمد و بانگ بروی زد که یَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ قُمْ فَأَنْذِرْ پیغمبر صلی الله علیه وسلم سر مبارک
برداشت و فرمود که سر بر داشتم و چه کنم وَثِيَابَكَ فَطَهِّرْ وَالرُّجْزَ فَاهْجُرْ وَلَا تَمْنُنْ تَسْتَكْثِرُ رسول خدای
صلی الله علیه وسلم برخاست و گفت این زمان کار من از خفتن و آسودن رفت که جبرئیل علیه السلام مرا گفت فرمان خدای
بجا آر و نماز گذار و پرستش کردن خدای تعالی را خدیجه را بفرمای خدیجه رضی الله عنها از شادی برجست و گفت ای پیغمبر خدای
خدای تعالی ترا چه فرموده است گفت مرا فرموده است که مردم را آگاه کن و بخدای تعالی خوان گفت من کرا بخدای خوانم که
مرا استوار دارد خدیجه گفت نخست مرا بخوان که من ترا استوار میدارم پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم از سخن خدیجه شاد شد
و مسلمانی بروی عرضه کرد خدیجه بخدای تعالی جل و علا بگروید و دیگر بار جبرئیل علیه السلام وضو ساختن بر آن سرور صلی الله علیه وسلم
تعلیم کرد و نماز گذاردن بیاموخت پس جبرئیل علیه السلام در پیش شد و دو رکعت نماز گذارد و امیر المومنین علی رضی الله عنه
درآمد و آن روز هفت ساله بود و پیغمبر را صلی الله علیه وسلم و خدیجه رضی الله عنها دید که سجود میکردند و در پیش ایشان چیزی نبود گفت
یا محمد صلی الله علیه وسلم کرا سجده میکنی فرمود ای علی خدای تعالی را می پرستم و من پیغمبر خدایم و جبرئیل علیه السلام بسوی من آمد
و مرا امر فرمود که خدای تعالی را جل و علا پرستم و مردمان را بخدای تعالی خوانم که اگر بمن بگروی و از کافری و بت پرستی برستی
امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت بروم و از پدرم پرسم که بی فرمان او کاری نتوانم کردن رسول خدای صلی الله علیه وسلم
با علی رضی الله عنه گفت این سجود کردن ما را پنهان دار پس علی رضی الله عنه بیرون رفت و باز آمد و گفت این مشورت
با ابو طالب نکنیم این دین که ترا فرموده اند که بر من عرض کن پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایمان را بروی عرض کرد و او قبول کرد و
نماز با آن حضرت صلی الله علیه وسلم بگذارد و آن حضرت علیه التحیة والسلام علی را کرم الله وجهه پرورده بود و همچنان می پرورد
روز و شب همیشه با رسول خدا صلی الله علیه وسلم بودی در خانه خدیجه رضی الله عنها و از زنان نخست کسی که مسلمان شد خدیجه بود

از مردان اول حضرت امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه بود و از ... علی رضی الله عنه ... و از کودکان اول کسیکه بشریعت اسلام
رضی الله تعالی عنه بود گفتار در ذکر اسلام آوردن ابوبکر رضی الله عنه میان حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم
و میان ابوبکر رضی الله عنه دوستی بود و ابوبکر رضی الله عنه در میان مردان پسندیده و بزرگان مالدار بود و مردمان او را گرامی
داشتندی و سخن او را استوار داشتندی و چون بمکه آمدی اول خانه را طواف کردی و آن روز که بآن حضرت صلی الله علیه وسلم
وحی آمد و خدیجه و علی رضی الله عنهما اسلام قبول کردند و نماز گذاردند جبرئیل علیه السلام بر پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود که مردمان
را بخدای تعالی خوان رسول الله صلی الله علیه وسلم آن روز تا بشب بر روز می اندیشید که این سخن را با که گویم پس دل مبارکش
بابوبکر رضی الله عنه میل کرد و با خود گفت خود او مردی باعقل و خرد است و با من دوست است مشورت با او توانم کردن بامداد
بروم و با او سخن گویم و ابوبکر رضی الله عنه نیز همه شب خوابش نمی آمد و با خود اندیشه همی کرد که این بت پرستی که ما و پدران ما داریم
چیزی از آن بر نمی آید و هیچ سود و زیان نتوان کردن و من این راز را با که گویم در دلش آمد که محمد صلی الله علیه وسلم برادرزاده
ابوطالب مردی با خرد است و با من دوست است و رازداری او با استوار است و او نیز همچو من بت پرستی را دشمن میدارد پس روز دیگر
حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم بیرون آمد که بخانهٔ ابوبکر رضی الله عنه و او نیز بیرون آمده بود که بخانهٔ آن حضرت صلی الله علیه وسلم آید
هر دو در راه بایکدیگر رسیدند حضرت رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که من بخانهٔ تو می آمدم از بهر مصلحتی ابوبکر رضی الله عنه
گفت من نیز عزم دیدن شما کرده بودم با پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت بگو که بچه کار می آمدی گفت قصهٔ من بسیار است آنحضرت
صلی الله علیه وسلم فرمودند که دیروز فرشته نزدیک من آمد و مرا از خدای عز و جل پیغام آورد و گفت مردمان را بخدای تعالی عز و جل
دعوت کن تا بگروند و به پیغمبری تو مقر آیند و از بت پرستی دست باز دارند من بنزد تو آمدم تا با تو تدبیر این کار کنم که را بخوانم و با که گویم ابوبکر
رضی الله عنه گفت نخست مرا بخوان که من دوش بدین تدبیر اندر بودم و امروز بنزد تو بدین سبب می آمدم اول مرا بدین
خویش خوان تا با تو بگروم پیغمبر صلی الله علیه وسلم شاد شد همه آنجا اسلام بر وی عرضه کرد و ابوبکر رضی الله عنه بگروید و رسول خدا
صلی الله علیه وسلم گفتند هیچ کس نبود که چون مسلمانی بر وی عرضه کردم که او با اندیشه و درنگی نکرد مگر ابوبکر رضی الله عنه که وی
بی اندیشه مسلمان شد نخستین کسیکه بعد از ابوبکر رضی الله عنه مسلمان شد عثمان رضی الله عنه بود و گروهی گویند که چون ابوبکر
رضی الله عنه که مسلمان شد پنهان داشتی و اما هر کس که بر حرکت با ابوبکر رضی الله عنه نشستی ابوبکر رضی الله عنه این سخن با او
آشکارا کردی و او را بدین اسلام خواندی و بنزد پیغمبر صلی الله علیه وسلم آوردی و نخستین کسیکه بگفتار ابوبکر رضی الله عنه
ایمان آورد عثمان ابن عفان بود رضی الله عنه و از پس وی عبد الرحمن عوف بود و دیگری زبیر ابن العوام بود و دیگری
طلحه بن عبید الله و دیگری سعد ابن وقاص رضوان الله تعالی علیهم اجمعین تا همی و تن پاک شدند و در مسجد مکه نماز نیارستندی
کردند و چون نماز کردندی بخانها شدندی و بار بکوه حرا رفتندی و نخستین کسیکه آگاه شد ابوطالب بود و با پیغمبر صلی الله علیه وسلم
گفت این چه دین است که تو در میان آوردی آن حضرت صلی الله علیه وسلم او را آگاه کرد و بدین اسلام خواند ابوطالب گفت

من از دین پدر خویش دست باز ندارم اگر خدای تعالی ترا کاری فرموده ست آن را همی کن من ترا محافظت میکنم تا کسی ترا رنجه ندارد پس روزی ابو طالب امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را دید که نماز میکرد ابو طالب گفت این چه دین ست گفت دین محمد ست صلی الله علیه وسلم گفت ای پسر این دین را نگاه دار که او دروغ نگوید و مردمان با هم میگفتند که محمد صلی الله علیه وسلم دین نو آورده ست و همی گوید که مرا از خدای تعالی جل وعلا پیغام آورده و گروهی به پنهانی بروی ایمان آوردند و نماز می کنند ابو جهل بن هشام گفت اگر بدانم که کسی بروی گرویده ست سرش را چون سر مار بکوبم و کنیت او ابو الحکم بود رسول خدای صلی الله علیه وسلم او را ابو جهل خواندی و آن حضرت را صلی الله علیه وسلم آرزو بود که در مسجد نماز کند و از بیم ابو جهل نیارستی کردن که از همه قریشیان دو تن بزرگتر بودند پس شبی پیغمبر صلی الله علیه وسلم دعا کرد و فرمود خداوندا تو میدانی که از همه جهانیان بر دین تو دو تن سخت ترانند یکی ابو جهل بن هشام و دیگر عمر بن خطاب رضی الله عنه از این هر دو کدام که بدین تو نزدیکتر اند او را هدایت ده و راه راست بنمای و دین مسلمانی روزی او گردان

گفتار در ذکر اسلام آوردن عمر بن الخطاب رضی الله عنه

عمر رضی الله عنه را خواهری بود نام او حفصه و زن طلحه بود روزی عمر رضی الله عنه بسوی خواهر آمد و او را دید که از قرآن چیزی میخواند گفت ای خواهر این سخنان چیست گفت سخن خدای عز وجل که بر محمد صلی الله علیه وسلم فرود آمده عمر رضی الله عنه گفت از این سخنان چیزی بر من بخوان خواهر بنیاد کرد از سوره طه این آیت را بروی بخواند که قوله تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم طٰه ما انزلنا علیک القرآن لتشقی الا تذکرة لمن یخشی تنزیلا ممن خلق الارض والسموات العلی الرحمن علی العرش استوی له ما فی السموات وما فی الارض وما بینهما وما تحت الثری وان تجهر بالقول فانه یعلم السر واخفی الله لا اله الا هو له الاسماء الحسنی

عمر رضی الله عنه بروی خوش آمد و دوستی اسلام و پیغمبر صلی الله علیه وسلم در دلش بازتافته شد و با خواهر گفت محمد صلی الله علیه وسلم کجاست تا نزد وی روم گفت از وی چه خواهی گفت تا بدین وی و خدای عز وجل بگروم خواهرش عمر رضی الله عنه را برگرفت و بخانه خدیجه شد و رسول خدا صلی الله علیه وسلم آنجا گرد آمده بودند ناگاه عمر رضی الله عنه در آمد پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود که بچه ساعت آمده گفت بگرویدن و قبول کردن دین اسلام آمده ام حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم فرمود سپاس آن خدای را که دعای مرا در حق تو اجابت کرده است پس عمر رضی الله عنه بشرف اسلام مشرف گشت و چون برخاستند که نماز کنند عمر رضی الله عنه گفت این چیست که میکنی فرمود نماز گفت نماز چه باشد فرمود پرستیدن خدای تعالی عز وجل عمر رضی الله عنه گفت که کافران هبل و لات را در خانه کعبه میپرستند که خانه خدا ایست عز وجل و تو خدای را عز وجل در خانه پنهان پرستی این چنین نشاید برخیز تا بمسجد رویم و نماز آشکارا گذاریم تا جان در تن عمر باشد از بهر شما [illegible] پس عمر رضی الله عنه بیرون آمد و با آن یاران که مسلمان شده بودند و رسول خدای صلی الله علیه وسلم با یاران [illegible]

کردند و آشکارا خدای را سجود کردند و مشرکان قریش هیچ نیارستند گفتن بعد از آن مسلمانی آشکارا شد و آن حضرت
صلی الله علیه وسلم با یاران بمسجد آمدندی و آشکارا نماز گذاردندی و مشرکان قریش بر ایشان افسوس کردندی و ایشان را
رنجه داشتندی و پیغمبر صلی الله علیه وسلم بر نهان و آشکارا مردمان را بخدای عز وجل خواندی پس خدای عز وجل آیت فرستاد
که وَأَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم احتیاط کردی تا کجا گرد آمده اند قریش پس برفتی
و ایشان را بخدای تعالی عز وجل دعوت کردی پس آیت فرود آمد قوله تعالی يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنْزِلَ إِلَيْكَ
مِنْ رَبِّكَ فَإِنْ لَمْ تَفْعَلْ فَمَا بَلَّغْتَ رِسَالَتَهُ وَاللَّهُ يَعْصِمُكَ مِنَ النَّاسِ
گفت ای پیغمبر برسان آنچه بتو فرستاده اند و اگر نگوئی چنان باشد که پیغام من هیچ کس نرسانیده باشی و خدای تعالی
ترا از دشمنان نگاهدارد پس با امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت خویشان من و پسران بنی هاشم و عبد مناف را برگی
بساز و خورشی راست کن تا من رسول خدای را با ایشان برسانم علی رضی الله عنه طعامی بساخت و یک گوسفند را در تنور
نهاد و قدحی پر شیر کردی و بنی هاشم و بنی عبد مناف را گرد کرد و آن خورش را پیش ایشان بنهاد چون طعام را بخوردند و شیر
بر داشتند رسول خدای صلی الله علیه وسلم خواست که با ایشان سخن گوید ابولهب عمم آنحضرت صلعم گفت شما را بدان خوانده است که
تا این جادوئی شما را بنماید پیغمبر از آن سخن اندوهگین شد و آن روز با ایشان هیچ نگفت روز دیگر فرمود یا علی ابولهب بر من
ره سخن بسته کرد و مرا تافته کرد و چیزی با ایشان نتوانستم گفتن امروز باز همچنان طعامی بساز و ایشان را بخوان
امیر المومنین علی رضی الله عنه همچنان بکرد و رسول خدا صلی الله علیه وسلم فرمود ای خویشان و ای عمان من بدانید که من پیغمبر
خدایم بر همه جهانیان خاص و عام و خاصه شما بخدای بگروید و برسالت من اقرار کنید و بتان را مپرستید تا خدای تعالی شما را بهشت
جاودان دهد و ایشان را بخدای تعالی خواند و بسیار گفت و هیچکس پاسخ نکرد و ابوطالب نیز آنجا بود گفت ای تو گفتی که من
پیغمبر خدایم و بخدا ایمن بگروید باز گوی تا ما بشنویم اکنون تا بنگریم پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمودند اگر آن جهان نمی خواهید
باری این جهان را خواهید که خدای تعالی این دین را آشکارا خواهد کرد و پادشاهی تازیان و پارسیان و روم و شام مرا خواهد
گشت و از عمان و عمزادگان که مرا یاری کنند بدین سخن تا او را خلیفه خویش سازم و مهتری قریش و تازیان و پارسیان
و روم و شام او را دهم ابی طالب کرم الله وجهه گفت اگر کسی از ایشان نمی گرود من بتو گرویدم پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود
بر من گرویدی مهتری بر همه و برادر منی و وصی منی پس ایشان برخاستند و بیرون آمدند و بر ابوطالب می خندیدند و گفتند
پسرت را بر همه مهتر گردانید و رسول خدای صلی الله علیه وسلم همچنین خلق را آشکارا بخدای عز وجل میخواند و قریش همه گرد آمده بودند
قوله تعالی وَإِنَّكُمْ وَمَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ أَنْتُمْ لَهَا وَارِدُونَ
پیغمبر صلی الله علیه وسلم بحرکت آمد و قریش بر آنجا همه جمع آمده بودند و این آیت را بر ایشان خواند ایشان همه آهنگ او کردند
و او را از مسجد بیرون کردند و گفتند ما را بیش ازین شکیبائی نماند خدایان ما را دشنام میدهی و میگوئی که پدران شما همه

سعد ابن وقاص رضی الله عنه بکوه حرا رفت و با یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم نماز میکردند مشرکان سنگی بر سر سعد زدند
چنانچه پرشان کردند چون بسجود رفت سنگی از ان سخت تر زدندش سلام نماز باز داد و پاره استخوان شتر بود وانرا برگرفت و بر سر
آن کافر زد بجنان که سرش بشکست بشهر آمد و مشرکان بروی گرد آمدند و سعد از قبیله بنی زهره بود و پس مشرکان نیز وا ابوطالب
آمدند و شکایت کردند و از مصطفی صلی الله علیه وسلم گله نمودند و گفتند این زمان از اندیشه گذشت و بخون ختمین و جنگ کردن
انجامید مبادا که اچنین پسران قریش دست برآورند و او را بکشند آنگاه قریش و بنو هاشم باهم دشمن شدند و در میان ما خون افتد
و محمد را صلی الله علیه وسلم باده تا ما او را بکشیم و ما در عوض او عمارا بتو دهیم ابو طالب چون این سخن بشنید بخندید و گفت در جهان
هرگز هیچ کس چنین نکرده است که فرزند خویش را بکشتن دهد و فرزند دیگران را پرورد پس ایشان نومید شدند و با ضعیفان
مسلمانان می کوشیدند و ایشان را رنجه میداشتند و عذابهای سخت ایشان رامی کردند و از دین اسلام ایشان را باز میداشتند
و با بزرگان مسلمانان نمی توانستند که ایشان را آزار رسانندی و دشنام دادندی و مشرکان بر مسلمانان خیره شدند و کار بر مسلمانان
سخت شد و حق سبحانه تعالی ایشان را صبر کردن فرموده بود گفتند یا رسول الله ما را اجازت ده تا بشهر دیگر برویم تا آنگاه که
ترا از خدای عز وجل کارزار دستوری آید رسول صلی الله علیه وسلم ایشان را اجازت داد که بزمین حبشه روند که نجاشی
و قوم او بر دین ترسائی بودند و ترسائی بمسلمانی نزدیکتر است و این نجاشی پادشاهی است که هرگز بر کسی ستم نکند و یاران
پیاپی میرفتند پیغمبر صلی الله علیه وسلم با ابوبکر و عمر و عثمان و علی و چند تن دیگر رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و مشرکان
علیهم اللعنه از بنی امیه بودند دست درازی آغاز کردند از جمله عقبة ابن معیط یکدست بگردن پیغمبر صلی الله علیه وسلم فگند
و خفه کردش پس ابوبکر رضی الله عنه فرا رسید و آن حضرت را صلی الله علیه وسلم از وی برهانید روز دیگر حضرت مصطفی صلی الله
علیه وسلم در صفا نشسته بود و ابوجهل علیه اللعنه بروی بگذشت و آن حضرت علیه التحیة والسلام را دشنام بسیار داد و سنگ
بر سر مبارکش زد و بشکست و خون بر روی چون ماهش فرود آمد و هیچ سخن نگفت و برخاست و بخانه آمد و زنی پیرسی آنجا
ایستاده بود و از کسان عبدالله ابن جدعان چون آن حال بر حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم بدید بگریان شدند و حمزه ابن
عبد المطلب بغایت شکار را دوست میداشت اما هنوز مسلمان نشده بود و اندر بنی هاشم مردی نبود از وی به و کمان او را
بزرگ و سخت تر بودی و از وی ترسیدندی چون آن روز که از شکار باز میگشت بر سر آن کوه آواز گریستن شنید چون گرد آگرد آن کوه
بگشت و نظر کرد دید که عورتی نشسته و زار زار میگرید گفت ای زن بچه سبب گریه میکنی گفت یا حمزه مرا چیزی نبوده است اما
بجهت برادر زاده تو محمد صلی الله علیه وسلم گریه میکنم ابوجهل علیه اللعنه او را بزد و سرش بشکست حمزه را رضی الله عنه خشم آمد
و برفت بسوی کعبه تا طواف کند ابوجهل را دید که نشسته بود نزدیک وی شد و او را دشنام داد و کمان را بر سر ابوجهل زد و
سرش بشکست و خون بر روی آن لعین فرود آمد و مردمان بنی مخزوم برخاستند که حمزه را بزنند ابوجهل منع کرد و گفت او را
بگذارید که اگر امروز او را بیازارم از خشم برود و بدین محمد صلی الله علیه وسلم درآید و کار قریش ضعیف شود و محمد صلی الله علیه وسلم

فوی گرد و پس حمزه رضی الله عنه خانه را طواف کرد و بخانه آمد و حضرت محمد صلی الله علیه و سلم دید که سر شکسته همی گریست و گفت
یا محمد چه کار افتاد و چه رسید و من آگاه نبودم پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود یا عم وست بازدار از آن کس که او نه پدر و نه مادر
و نه عم و نه عشیرت که مدد و معاون نباشد کار او چون خواهد بود امروز آن ملعون این نوع بی ادبی در باره من کرد و
از روز قیامت تا رسید خدای تعالی جزای او را دهد حمزه رضی الله عنه گفت یا محمد صلی الله علیه و سلم من رفتم
و سر آن لعین را بشکستم تا دل تو خوش شود گفت یا عم دل من بدین خوش نشود و حمزه رضی الله عنه گفت بچه چیز دل تو
خوش شود تا جان فدای تو سازم گفت یا عم اگر بگوئی لا اله الا الله محمد رسول الله و دین من بپذیری دل من خرم
شود و حمزه رضی الله عنه گفت بدین آمده ام که دین از تو بپذیرم رسول خدای صلی الله علیه و سلم برخاست و حمزه
را ببوسید و مسلمانی بروی عرض کرد و حمزه رضی الله عنه مسلمان شد و چون خبر بقریش رسید که حمزه مسلمان شد
بغایت ملول و متفکر شدند و از یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم عبد الله مسعود رضی الله عنه بود که هر آیتی و سوره از
قرآن که بر آن حضرت صلی الله علیه و سلم فرود آمدی بنوشتی و یاد داشتی پس یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم همه
در سختی بودند و آن کسانی که در حبشه بودند ملک نجاشی ایشان را نیکو میداشت و چون مردمان حال ایمنی ایشان
بشنیدند و آگاه شدند تدبیری کردند و دو تن پیش نجاشی فرستادند پس هدیه ها گرد کردند که آن مسلمانان را با ایشان
دهد تا باز بمکه برند و بگفتند نجاشی نپذیرفت و آن هدیه ها را قبول نکرد و رسولان نومید شدند و از آنجا باز گردیدند و نجاشی
به پنهانی به پیش مسلمانان شد پس مشرکان مکه گفتند حیلت آنست که ما از محمد صلی الله علیه و سلم و از متابعان او
جدا شویم و با ایشان نیامیزیم و سخن با ایشان نگوئیم و از ایشان زن نخواهیم و زن با ایشان ندهیم تا ایشان و بکه
ذلیل شوند و به خیر بار و بر وند پس بدین نوع شرط کردند و صحیفه نوشتند و همه اهل مکه را بر خود گواه گرفتند و آن صحیفه
را ببردند که بیاویختند پس مسلمانان بسوی پیغمبر صلی الله علیه و سلم شدند و همه قریش از وی بسوی بودند مگر ابو لهب
و ابو طالب از ابو طالب جدا شد و بسوی قریش رفت و کس با ایشان خرید و فروخت نمیکرد و این کار بر ابو طالب
و بنی سخت گران آمد تا چشت ماه برین قصه بگذشت و سوره و النجم اذا هوی نازل شد پیغامبر صلی الله علیه و سلم
بمسجد آمد و همه قریش نشسته بودند و سوره و النجم برخواند تا اینجا که افرایتم اللات والعزی ومناة الثالثة الاخرى
و سوره آخر کرد و آنحضرت صلی الله علیه و سلم سجده کرد و مشرکان نیز سجده کردند و آنحضرت صلی الله علیه و سلم
از سختی که کشیده بود سه روز طعام نخورد و چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم بمدینه رفت بنجاشی نامه کرد و مردی که نام او
عمرو بن امیه ضمری بود به پیش او نامه فرستاد و مهاجران را طلب کرد پس نجاشی ایشان را بمدینه باز فرستاد و
دو و سر کنیک یکی را نام شهبا و دیگری را نام ولدان و دو کنیزک خوبروی از قبطیان یکی ماریه یکی شیرین آنکه پیغامبر صلی الله
علیه و سلم شیرین را بحسان بن ثابت بخشید و ماریه را خود قبول فرمود و سریت ساخت و از آن حضرت صلی الله

علیه وسلم باز گرفت و رسول خدای صلی الله علیه وسلم پسری آمد او را ابراهیم نام کرد و دو سال زیست پس بمرد
چون کار بر آنحضرت صلی الله علیه وسلم و مسلمانان سخت شد مادر زهیر که بود دختر عبد المطلب روزی بآنکه با زهیر
گفت ای پسر چگونه تو طعام و شراب میخوری و میدانی که بنی هاشم و خالان و خویشان تو همه بسختی اندر اند و کسی در
نامه با ایشان سخن می گوید زهیر گفت چکنم مرا دل همی سوزد و من تنها ام و با همه قریش بر نتوانم آمد کسی با من یاری
کند پس هفت تن متفق گشتند و زهیر با ایشان گفته بود که با ابوجهل لعین علیه اللعنة جنگ بر آوریم و آن صحیفه را که
بر در کعبه آویخته اند فرو کشیم و پیمان و عهد را بشکنیم و بمسجد شدند چون ابوجهل در آمد زهیر با او جنگ کرد و ابوطالب بجای خویش
تنها نشسته بود و گفتند تا کی این صحیفه ستم اینجا آویخته باشد و بنی هاشم بدین سختی اندر باشند ابوجهل گفت این اتفاق همه قوم
است و از آن هفت تن یکی مر ابوجهل را گفت چه بری ازین ستمگار تر نیست که خویشان ما در سختی و مشقت باشند و این
صحیفه را باید درید و جبرئیل علیه السلام این خبر را بحضرت مقدس نبوی صلی الله علیه وسلم آورد که رشمیر صحیفه را تمام خورده است
مگر نام خدای و رسول او را آنحضرت صلی الله علیه وسلم این حال را اعلام بابوطالب کرد ابوطالب گفت یا محمد صلی الله
علیه وسلم تو هرگز دروغ نگوئی و کسی این سخن تو نگفت این را از کجا میگوئی فرمود که خدای تعالی جل و علا مرا خبر کرد پس
ابوطالب قوم خود را گرد کرد و بمسجد رفت و قریش در سایه کعبه نشسته بودند چون ابوطالب را دیدند خرم شدند و گفتند
مگر موافق ایشان شده است و او را ترحیب کردند و گفتند یا ابا طالب مگر دل خود بر قتل محمد صلی الله علیه وسلم
که صلاح همه در آنست خوش کرده ابوطالب گفت بمصلحتی آمده ام که صلاح همه در آنست اگر قبول کنید فهو المراد
و الا شما میدانید گفتند بگوی گفت نامه که بر عداوت نبشته بودید بیارید ایشان پنداشتند که حضرت محمد صلی الله علیه وسلم
تسلیم ایشان خواهد کرد برفتند و آن نامه در کعبه بود بیاوردند ابوطالب گفت محمد صلی الله علیه وسلم میگوید
که این عهدنامه را رشمیر خورده است تمام الا نام خدای عز و جل و نام محمد صلی الله علیه وسلم و حال آنکه محمد صلی الله علیه وسلم
هرگز دروغ نگوید اگر این راست باشد شما ترک جور و ظلم کنید و اگر دروغ باشد من محمد را صلی الله علیه وسلم تسلیم شما کنم
چون صحیفه را باز کردند همچنانکه بود سرور عالمیان و صفوت آدمیان خبر داده بود و آن صحیفه را بدریدند و ترک آن عهد جور
و ظلم کردند و مسلمانان از آن تنگی باز رستند و ابوطالب در آن حال مضمون این مقال ادا فرمود مثنوی

بسی آزمودند کردار خویش ٭ همه سست رائی گرفتند پیش ٭ بکار صحیفه بسی حیرت است ٭ شما را و ما را و زان عبرت است ٭
دروغ و اباطیل و کفر شما ٭ فنا دار صحیفه همه برملا ٭ کلام محمد همه راست شد ٭ بگیتی چنان کو همی خواست شد ٭
کنون این گمان شما باطل است ٭ همان فکر و تدبیر بیحاصل است ٭ که از نزد خویشان محمد برید ٭ بدست اذیت کنان
بسپرید ٭ بدانید کو از بنی هاشم است ٭ بنفع شما و محبان قایم است ٭ و آن کس که این صحیفه نوشته بود دست او
شل شد چون از بعثت آنحضرت صلی الله علیه وسلم هفت سال گذشت و بقولی پنج سال ابوطالب بمرد و چنین گویند

که ابوطالب بیمار شد و پیغامبر صلی الله علیه وسلم ازین حال سخت تافته شد و در آن بیماری شب و روز در خانه ابوطالب بودی
و هرکس که نزد ابوطالب رفتی با او گفتی که بدین محمد صلی الله علیه وسلم درآی که امین و راست گوی است پس ابوطالب وصیت
کرد و پیشوائی بعباس برادر خود سپرد و عباس را بنگاه داشت و تقویت محمد صلی الله علیه وسلم وصیت کرد که او را نیکو دارے
همچنانکه من نیکو میداشتم و بدین وی اندر شو که دین وی بهتر از دین ماست پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت ای عم اینهمه
مردم را وصیت بمتابعت من می کنی خود چرا نمی گروی ابوطالب خاموش شد پس ابوطالب بمرد و رسول خدای صلی الله
علیه وسلم چون ببالین ابوطالب آمد و زبان جان کندن چون نزانو درآمد نرم نرم او را گفت ای عم ابوطالب چشم باز کرد
و گفت ای پسر چه میخواهی گفت ای عم یکبار بگوی لَا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللّٰهِ تا بشنوم و ترا از دوزخ برهانم و با خویش
ببهشت ببرم ابوطالب بگریست و گفت دانم که راست میگوئی ولیکن از بهر ملامت مردم که گویند که ابوطالب از ترس مرگ
مسلمان شد و چشم باز نکرد و آن حضرت صلی الله علیه وسلم میگفت تا خدای تعالی جبرئیل علیه السلام را فرستاد و آیت
آورد قوله تعالی إِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ وَلٰكِنَّ اللّٰهَ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ ای محمد صلی الله علیه وسلم این را تو بدین
نتوانی آورد و من که خدایم دین مسلمانی آن کس را دهم که من خواهم و من که خدایم دانم که دین بکه سزاوارتر است و چون
ابوطالب جان بداد امیر المومنین علی رضی الله عنه نزد آن حضرت صلی الله علیه وسلم آمد و گفت پدر من عم تست بگمراهی
و ضلالت بمرد آنحضرت صلی الله علیه وسلم فرمود برو و او را بشوی و بگور کن و نگفت که بروی نماز کن و پیغامبر صلی الله علیه
وسلم از مرگ ابوطالب بغایت اندوهگین شد **گفتار در ذکر رفتن حضرت رسول الله صلی الله علیه**
وسلم بسوی طائف و پس از مرگ ابوطالب ریاست بعباس بن عبد المطلب رسید و عباس مردی بود نرم دل
خاموش کو قریش دست تعدی برگشادند یک روز رسول خدای صلی الله علیه وسلم بمکه اندر شد و نماز می کرد چون سر
بسجده نهاد مشرکان خاک بسیار بر سر آن حضرت صلی الله علیه وسلم ریختند برخاست و بخانه رفت و یکی از دختران سر مبارک
آن حضرت صلی الله علیه وسلم را می شست و می گریست آن حضرت صلی الله علیه وسلم فرمود ای دختر مگری خدای را
بخوان که کار بسیار است و حضرت رسول صلی الله علیه وسلم از همه قریش ناامید گشت کسی او را نمی پذیرفت برخاست و بجانب
طائف رفت و از مکه تا طائف سه روزه راه است و مهتر طائف در آن وقت از آن سه برادر بودند که از فرزندان عمیر بن عمرو بودند
از بنی ثقیف بودند پیغامبر صلی الله علیه وسلم نزد ایشان شد و ایشان را دعوت کرد تا او را بپذیرند و از اهل مکه نگاه دارند و آن
هر سه برادر قصه خویش بگفت که بدان آمده ام تا بمن بگروید و مرا از اهل مکه نگاه دارید و مرا نصرت کنید از آن سه برادر یکی گفت
سوگند بخدای میخورم که تو نه پیغامبری یکی دیگر گفت اگر ترا خدای به پیغامبری فرستاده بودی ترا بایستی با سواری شدن چرا خدای
آن پیغمبری بکسی نداد که مهتری بودی و کسی یار نبودی با او سخن کردند و این آیت در شان ایشان نازل شد قوله تعالی
وَإِذَا جَاءَتْهُمْ آيَةٌ قَالُوا لَنْ نُؤْمِنَ حَتّٰى نُؤْتٰى مِثْلَ مَا أُوتِيَ رُسُلُ اللّٰهِ اللّٰهُ أَعْلَمُ حَيْثُ يَجْعَلُ رِسَالَتَهُ

والیشان جوانان وجاهلان که در طائف بودند بخواندند وگفتند این دیوانهٔ قریشی را بیرون کنید تا امشب اینجا نماند وایشان
او را براندند وآن جاهلان بروی تماشا همی کردند وسنگ می انداختند وسنگی بر پای رهنمای آنحضرت رسید وخون از وی
روان شد تعجیل از طائف بیرون رفت وروی سوی آسمان کرد وگفت یارب مگیرشان که ایشان نادانند اَللّٰهُمَّ اهْدِ
قَوْمِیْ فَاِنَّهُمْ لَا یَعْلَمُوْنَ پس چون از حد طائف بیرون آمد در آن راه یک باغ بود واز آن عتبه وشیبه پسران ربیعة بن عبد شمس
وهر دو خویشان پیغامبر صلی الله علیه وسلم بودند ودر آن باغ می بودند چون آن حضرت صلی الله علیه وسلم آنجا رسید بیاسود
وحوض آبی بود وآنجا بنشست ووضو ساخت وعتبه وشیبه چون آن حضرت صلی الله علیه وسلم را بدیدند دانستند که او را از
طائف بیرون کرده اند ونخواستند که خود را ظاهر سازند غلام را گفتند آن مرد را می بینی که آنجا نشسته است وی خویش ماست
یک طبق انگور بردار وپیش او بر اما با وی مگوی که عباد وسست تا دین ترسائی بر تو تباه نکند غلام بیامد وآن طبق انگور پیش پیغامبر
صلی الله علیه وسلم بنهاد واز دور بایستاد وحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم دست حق پرست با انگور دراز کرد وگفت
بسم الله الرحمن الرحیم غلام گفت ای جوانمرد این چه سخن است که گفتی تا من از شهر خویش آمده ام این سخن از کسی نشنیده ام
پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود تو از کدام شهری گفت از شهر متی ام پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود آن شهر برادر من است
یونس بن متی علیه السلام غلام گفت تو یونس بن متی را میدانی آنحضرت صلی الله علیه وسلم فرمود ندا وپیغامبر علیه السلام بود
من نیز پیغامبرم وپیغامبران برادران یکدیگر باشند پس غلام گفت نام تو چیست فرمود نام من محمد واحمد صلی الله علیه
وسلم غلام گفت تو آن احمدی که وصف تو در انجیل اندر است وخدای تعالی جل وعلا او را بمکه فرستد وایشان ترا بیرون کنند
فرمود آری گفت دین خویش بر من عرض کن ودیر نیست که ترا می جویم پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم مسلمانی بر وی عرضه کرد
او مسلمان شد وبوسه بر دست وپای آنحضرت صلی الله علیه وسلم میداد پس آن حضرت صلی الله علیه وسلم انگور تناول نمود
وروی بسوی مکه نهاد وکافران جمع گشتند وگفتند او را بمکه رها نکنیم وپیغامبر صلی الله علیه وسلم بیک فرسنگی مکه رسید ببادیه رفت
وشب آنجا می بود ونماز می کرد تا چون صبح شود بمکه در آید

گفتار در ذکر آمدن جنیان نزد آنحضرت صلی الله علیه وسلم ومسلمان شدن ایشان

پس در آن شب هفت نفر از جنیان نزد سلطان انس وجان صلی الله علیه وسلم آمدند وبایستادند وآواز قرآن خواندن آن حضرت صلی الله علیه وسلم بشنیدند واسلام بر ایشان عرض کرد
پذیرفتند وبمیان قوم خویش رفتند قوم خود را بدین مسلمانی خواندند همه قبول کردند چنانکه ایزد تعالی جل وعلا از این معنی
در قرآن مجید خبر داده است قوله تعالی وَاِذْ صَرَفْنَآ اِلَیْكَ نَفَرًا مِّنَ الْجِنِّ یَسْتَمِعُوْنَ الْقُرْاٰنَ وچون حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم خواست که بمکه رود مسلمانی خبر آورد که مردمان مکه با ابوجهل بیعت کرده اند که ترا بمکه نگذارند
آنحضرت صلی الله علیه وسلم بجوار مطعم بن عدی رفت وبمکه در آمد ابوجهل با مطعم بن عدی گفت بدین او در آمده یا او را
بجوار خود گرفته گفت او را امان داده ام وبجوار خود گرفته ام ابوجهل گفت هر کس که در جوار تست ما نیز او را زنهار دهیم پس

پیغامبر صلی الله علیه وسلم بمسجد رفت و طواف کرد و دو رکعت نماز گذارد و بیرون رفت و در جوار مطعم بن عدی می بود و چندان
اذیت از مشرکان میکرد و خود هر سال بقبائلی که بحج می آمدند ایشان را دعوت باسلام میکرد تا همه اعراب بحرین و یمامه و یمن
و همه شهرها خبر نبوت آن حضرت صلی الله علیه وسلم بشنیدند **گفتار در ذکر آمدن مدنیان بمکه و مسلمان شدن
ایشان** یکسال شش نوبت از مدینه شش تن بمکه آمدند و در مدینه دو قبیله بودند یکی اوس و دیگری خزرج و جهودان
صفت رسول خدای را در توریت خوانده بودند و با ایشان گفته بودند و چون لشکر با ایشان آمدی ایشان توریت را بیرون
آوردندی و صفت محمد صلی الله علیه وسلم را بجستندی و دست بر آنجا نهادندی و گفتندی بحق این پیغمبر که ما را نصرت دهی
خدای تبارک و تعالی جل و علا از برکت شفیع آوردن آن حضرت صلی الله علیه وسلم بر دشمنان نصرت یافتندی پس این
شش تن از مدینه از قبیلهٔ خزرج آن سال بیامدند بحج کردن و نام ایشان یکی ثعلبه بن عمرو بود و دیگر عوف بن حارث و
دیگر جابر بن ثعلبه و چهارم قطبه بن عامر و پنجم جابر بن عبد الله و ششم علقمه بن جابر بود و ایشان بمنا فرود آمدند و رسول
خدای صلی الله علیه وسلم بسوی ایشان شد و دین بر ایشان عرض کرد و قرآن بر ایشان خواند و ایشان را خوش آمد و
بگرویدند و گفتند یا رسول الله در مدینه دو قبیله اند یکی اوس و دیگری خزرج و ما از خزرجیم و میان اوس و خزرج عداوت است
اکنون ما برویم و خبر تو با ایشان بگوئیم تا مخالفت برخیزد پس ایشان برفتند چون بمدینه آمدند اوس و خزرج را خبر کردند و قرآن
آن مقدار که آموخته بودند بر ایشان خواندند و گفتند این محمد صلی الله علیه وسلم آن پیغامبر است که جهودان صفت او را در توریت
می خوانده اند و وسیله می آورده اند [illegible] اهل مدینه را این دین خوش آمد و اکثر خلائق باسلام بگرویدند و در
مدینه کم سرائی بود که از آن چند آیت قرآن که آن شش نفر از پیغامبر صلی الله علیه وسلم آموخته بودند و خداوندان آن هم از ایشان
نیز آموخته بودند پس چون وقت حج در رسید مردمان گرد آمدند و همان شش تن دیگر بفرستادند و گفتند شما بروید و با پیغامبر
صلی الله علیه وسلم بیعت کنید این دوازده تن بحج بمکه آمدند و در منا فرود آمدند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم نیز در ایشان شد
و چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم را بدیدند شاد گردیدند و سلام اهل مدینه بآن حضرت صلی الله علیه وسلم رسانیدند پیغامبر
صلی الله علیه وسلم از ایشان بیعت خواست بجان و تن و خواسته ایشان بپذیرفتند و این بیعت اول گویند و این بیعت را
چنین کردند که بر خدای عز و جل [illegible] و با او شرک نیاورند و زنا و دزدی نکنند و دختران را نکشند و دروغ نگویند و از فرمان حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم بیرون نیایند و او را همچون تن خویشتن نگاه دارند چون بیعت کردند پیغامبر صلی الله علیه وسلم
خواست که با ایشان بمدینه رود و بپیش عباس رضی الله عنه رفت و گفت یا عم راز خود با تو خواهم گفت تو این راز نگاه دار
عباس رضی الله عنه گفت ای پسر بگوی آنحضرت صلی الله علیه وسلم گفت تو میدانی که از پس مرگ ابوطالب چه مقدار رنج و
سختی بمن رسید و من از قریش چند صبر و تحمل کردم و خواری کشیدم و اکنون دلم از مکه سیر شده است و درین چند سال
خویشتن را در مراسم حج بر قبائل عرض می کردم و خواستم که کسی از آیندگان مرا بشهر خود ببرد و آنجا دین خود را اظهار کنم و [illegible]

مگر مردمان یثرب و اهل زمین مدینه و از ایشان شش تن پارسال بیامدند و بمن بگرویدند و امسال دوازده تن بیامدند و با من بیعت
کردند و مرا همی خوانند و با ایشان خواهم رفتن عباس رضی الله عنه گفت من نصیحت خود از تو باز ندارم و من صواب نمی بینم که تو با
دوازده تن بمدینه روی و مردمان مدینه ده هزار تن بیشتر اند و در میان ایشان خلاف است و در شهری که این خلائق باشند بگفتار
دوازده تن اعتماد نتوان کرد و تو امروز بشهر خویش اندری بمیان قوم و قبیلهٔ خویش و اگر تو آنجا روی و ترا بپذیرند غریب و بی نام
و معین باشی و آن زمان بار دیگر بجایگاه نتوانی آمدن من مصلحت چنان می بینم که کسی را از اهل بیت خود آنجا فرستی تا آنجا خلافت تو کند
و ایشان را بدین تو می خواند و چون بدانی که خلق آنجا همه بتو گرویده اند و آن زمان آنجا روی شاید مگر وفا بدی از قبیله و عشیرت
خود نیفتاده باشی بغربت در زندگانی رسول خدا صلی الله علیه وسلم چون این سخن از عم خویش بشنید عم او را و خود مصعب بن هاشم را
با آن دوازده تن بمدینه فرستاد و آن مقدار قرآن که تا آن زمان نازل شده بود او میدانست و شرائع دین اسلام که از آن
حضرت صلی الله علیه وسلم آموخته بود میدانست و چون بمدینه رسید بخانهٔ مردی فرود آمد که نام او اسعد بن زراره بود و هر
روز دیگر مردمان مدینه بر وی گرد آمدند و او ایشان را بخدای و رسول خواند و قرآن بر ایشان عرض کرد و آن قدر جماعت بشنیدند
بگرویدند و اسعد بن زراره او را مجلسی دیگر بنهاد و مردمان چون سخن وی می شنیدند میگرویدند و مهتر اوس بنام وی سعد بن معاذ بود
و مهتر همه مدینه بود و میان او و اسعد بن زراره خویشی نزدیک بود پس سعد بن معاذ اسید بن حضیر را پیش اسعد بن
زراره فرستاد و گفت برو و اسعد بن زراره را بگوی اگر نه بودی خویشی میان ما و تو هم اکنون خون تو بریختمی این مرد را از
از محله ما بیرون که ما را حاجت باین محدث نیست که شما او را بمدینه آورده اید اسید بن حضیر حربه برگرفت و نزد اسعد بن زراره
بیامد و پیغام سعد بن معاذ را برسانید و گفت این زمان از این محلت بیرون رود اسعد بن زراره گفت ما را با شما هیچ جنگ
و نزاع نیست اما تو بیا و بنشین و سخن بشنو که این مرد چه می گوید اسید گفت راست می گوئی حربه را در زمین فرو برد و بنشست
مصعب رضی الله عنه قرآن خواندن آغاز کرد و بخواند اسعد را خوش آمد گفت کسی چون بدین دین درآید نخست چه کند گفت غسل کن بجامه پاک و
بگوی لا اله الا الله محمد رسول الله فی الحال برخاست و سر و تن را بشست و توبه کرد و باسلام درآمد با اسعد بن زراره
گفت که تو میدانی که محل و جای سعد بن معاذ در کجاست تا من بروم و او را ببهانه بخانهٔ تو فرستم باشد که او نیز بگرود و پس
اسید بسوی سعد بن معاذ آمد سعد گفت چه کردی گفت من رفتم و مردمان چند دیدم که اسید این که آمده است نشسته بر سرم
که این سخن بگویم شنیدم که اسعد را این مردم را بکشند سعد بن معاذ گفت من نخواهم که کسی را در خانه من بکشند خاصه خویش مرا و خاست
و حربه از اسید بستد و بیرون شد چون بیامد اسعد بن زراره را دید که با مصعب بن عمیر هر دو بهم نشسته بودند و مردمان بر ایشان
گرد آمده اند ایشان چون سعد معاذ را دیدند بر پای خاستند سعد با اسعد گفت این مرد را بسلامت از این محلت بیرون کن تا تو را
بسلامت برهید اسعد گفت نعم ما رفتیم و لیکن ترا چه زیان دارد اگر از این سخنان چیزی بشنوی سعد بن معاذ گفت بخوان ای مصعب
سورهٔ الم نشرح بخواند و او را خوش آمد و حربه در زمین فرو برد و از پای بنشست و دیگر بار گفت برگوی و مصعب آیتی چند از حا

دیگر قرآن بر خواند و او را سخت خوش آمد و اسلام بپذیرفت و مسلمان شد و بازگشت و مردمان محلت بنی الاشهل را گرد آورد و گفت ای مردمان من در میان چه کسم گفتند تو مهتر و بهتر و گزیده و پسندیده مائی سعد بن معاذ رضی الله عنه گفت من بدین دین گرویده ام و اگر این دین برحق نبودی نگرویدمی و حرام است روی من و سخن من بر آن کس که بدین دین در نیاید و آن روز همه مردم بنی الاشهل مسلمان شدند و چون سالی برین برآمد مصعب بمکه باز آمد و از مدینه هشتاد تن از مهتران و امیران و صاحب جودان با مصعب رضی الله عنه بیامدند و چون حج بکردند وعده با رسول الله صلی الله علیه وسلم بعقبه کردند و پیغامبر خدای صلی الله علیه وسلم با عباس باز گفت که اهل مدینه باز آمده اند و در عقبه وعده کرده ایم که بهم رسیم عباس رضی الله عنه گفت من نیز بیایم و این جماعت را ببینم و چون وعده شب در رسید آن حضرت صلی الله علیه وسلم همراه عباس رضی الله عنه بیامد و او هنوز [illegible] بر دین قریش بود ولیکن خواست که پیغامبر صلی الله علیه وسلم را بایشان سپارد و تاکید عهد و میثاق کند چون بر عقبه رسیدند ایشان برخاستند و آنحضرت صلی الله علیه وسلم را تعظیم کردند و رسول خدای صلی الله علیه وسلم خود سخن کرد و قرآن خواند و اسلام بر ایشان عرض کرد ایشان گفتند ما بدین تو گرویدیم و ایمان و اسلام از تو پذیرفتیم و آمده ایم تا ترا بمدینه ببریم و عزیز داریم پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم با ایشان کرد همچنانکه با دوازده تن بیعت کرده بود و شرط حرب کردن اندر میان بیفزودند که با همه دشمنان تو حرب کنیم و ترا همچون تن خویش داریم و جان خود و خواسته بسیار فدای تو کنیم تا دین تو آشکارا گردد و اینها را بپذیرفتند و بیعت کردند پس از آن عباس بن عبد المطلب ایشان را گفت ای مردمان اوس و خزرج شما همه مهتران و بزرگان قوم اید و رنجه گشته اید و آمده اید بدانید که محمد صلی الله علیه وسلم در میان قوم و عشیرت خویش است در عز و ناز محفوظ و ممنوع است و کسی را بروی دستی نیست و دل وی از قریش رمیده است و آرزو دارد که بمیان شما آید و چون او از میان قریش بیرون رود حرمت بگسلد و نترسم از میان برخیزد و حرب واقع شود و خونها ریخته گردد و همگان شمشیرها از نیام برکشند و سر بسوی شما نهند اگر از محمد صلی الله علیه وسلم دست باز خواهید داشت هم امروز دست از وی باز دارید که میان قوم خود عزیز و مکرم است ایشان همه عهد کردند و سوگند خوردند و گفتند یا عباس ما او را از برای خدای تعالی عز و جل پذیرفته ایم و خون و خواسته خویش از بهر خدای و رسول علیه التحیة والسلام دادیم که فدا کنیم پس حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمودند که نقیبان را از میان خویش بیرون آرید و ایشان دوازده تن از هفتاد تن بیرون آوردند و نام بردند نه نفر از خزرج و سه نفر از اوس و گفتند ایشان مهتران ما اند و بیعت کردند و از هم جدا گشتند و روز دیگر ایشان عزم رفتن کردند و خبر اندر مکه مشهور شد که اهل مدینه با محمد صلی الله علیه وسلم بیعت کردند اهل مکه [illegible] این هفتاد تن کس فرستادند گفتند بما رسانیدند که شما محمد صلی الله علیه وسلم را بمدینه خواهید برد و بحرب ما با او بیعت کرده اید ولیکن ما کراهیت میداریم که شما همسایگان ما اید و اهل مدینه گفتند ما ازین حال که شما می گوئید خبر نداریم والله اعلم بامور الحقائق

گفتار در ذکر رفتن حضرت رسالت مآب صلی الله علیه وسلم با ابوبکر رضی الله عنه بمدینه چنین روایت کنند که رسول خدای صلی الله علیه وسلم با ابوبکر رضی الله عنه بغار ثور رفتند از مکه و چون بمدینه رفتند پیغامبر صلی الله علیه وسلم بر مردی فرود آمد

که نام وی ابوایوب بود و بعضی گویند بر کلثوم و بعضی گویند بر اسعد بن زراره و چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد عایشه رضی الله عنها دختر ابوبکر رضی الله عنه نه ساله بود و زن آنحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم دران سال عایشه رضی الله عنها بود که او را بخانه آورده بود و عایشه رضی الله عنها گفت مرا بر زنان پیغامبر صلی الله علیه وسلم بهفت چیز فخر است اول آنکه جبرئیل علیه السلام بصورت من نزد آنحضرت صلی الله علیه وسلم آمدی دوم آنکه دوشیزه بآنحضرت صلی الله علیه وسلم رسیدم سوم آن که چون جبرئیل علیه السلام نزد یک پیغامبر علیه التحیة والسلام آمدی آنحضرت صلی الله علیه وسلم با من بودی و از من جدا نشدی بعکس زنان دیگر چهارم پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود که عائشه بر من از همه زنان دوست تر است پنجم مرا تهمت کردند و خدای تعالی جل وعلا بپاکی ما آیات بینات فرستاد و مرا ازان تهمت پاک گردانید ششم آن که از میان همه زنان پیغامبر صلی الله علیه وسلم جبرئیل علیه السلام را من دیدم هفتم آن که پیغامبر صلی الله علیه وسلم در خانهٔ من و فراش من فرمان یافت گفتار در ذکر سبب **هجرت کردن رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه** گویند که سبب رفتن حضرت رسول خدا صلی الله علیه وسلم از مکه بمدینه آن بود که چون ابوطالب عم پیغامبر صلی الله علیه وسلم وفات کرد کافران دست تعدی بر آنحضرت صلی الله علیه وسلم بکشادند و بی ادبی میکردند و تدبیر آن کردند که پیغامبر صلی الله علیه وسلم را هلاک کنند ولید بن مغیره و صفوان بن امیه و ابوجهل لعین و صخر بن حرب لعنهم الله مجلسے ساز کردند و گفتند تدبیر کنید که تا محمد صلی الله علیه وسلم را چگونه بکشیم ولید بن مغیره علیه اللعنة گفت او را در خانه کنیم و در آن خانه را بگچ و سنگ محکم برآوریم تا دران خانه از گرسنگی و تشنگی بمیرد ابوجهل علیه اللعنة گفت این نه تدبیر نیست که چنین کنیم زیرا که محمد صلی الله علیه وسلم را خویشان و دوستان بسیار اند بیایند و او را خلاص سازند پس هر یکی ازان شومان رائی همیزدند و تدبیری می انگیختند ابوجهل گفت تدبیر من آنست که چهل تن از جوانان بیست ساله و سی ساله بفرستیم تا بدر خانهٔ محمد صلی الله علیه وسلم روند و بنشینند تا آن گاه که بیاید و برود و نماز و طواف خانه خواهد کرد چون بیاید بیکبار او را بشمشیر بزنند و بکشند چون بنی هاشم آگاه شوند ما گوئیم این چهل تن او را کشته اند و کسی این چهل تن را در بدل او نکشد البته بدیت راضی شوند و لیکن ما دیت او را بدهیم و خود را از شغل او برهانیم همه گفتند این رای نیکوست گویند آنروز ابلیس در میان ایشان آمده بود و این تدبیر ابلیس کرده جبرئیل علیه السلام آمد و خبر بآنحضرت صلی الله علیه وسلم آورد و گفت امشب در خوابگاه خود مباش و از مکه بیرون رو و پیغامبر صلی الله علیه وسلم برخاست و بخانهٔ ابوبکر رضی الله عنه آمد و او را آگاه کرد و علی رضی الله عنه را گفت امشب بخانهٔ من بخفت چون از شب پاسے بگذشت آن مشرکان بیامدند و نزدیک خانهٔ حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم نشستند و چون شب به نیمه رسید گفتند بر خیزید تا بدرون خانه رویم و محمد صلی الله علیه وسلم را در جای خفته بکشیم تا چون روز شود مردمان بنی هاشم آگاه شوند و بدانند که ما بقتل محمد صلی الله علیه وسلم آمده ایم و بیکبار همه اندر خانه اندر شوند علی رضی الله عنه را دیدند که بر فراش محمد صلی الله علیه وسلم خفته بود همه خجل شدند و باز گشتند و همه ران شب در پی پیغامبر صلی الله علیه وسلم بیامدند که بمدینه روند و دران غاری بود و دران غار شدند و خدای عز و جل ایشان را دران غار

تا پدید گردانید و بر در غار عنکبوت تا رتنید و جفتی کبوتر را فرمان داد تا بیامد بر در آن غار خانه کرد و بیضه نهاد و فی الحال بچه بیرون آورد و چون مشرکان از خانه آنحضرت صلی الله علیه و سلم بیرون آمدند گفتند محمد صلی الله علیه و سلم را طلب کنید پس دلیلی را بمزد گرفتند که او راههای مدینه را نیکو میدانست و از عقب پیغامبر صلی الله علیه و سلم بیامدند تا بدر غار ثور رفتند آنجا نشانه پی ندیدند دلیل گفت نباید که ایشان درین غار باشند مشرکان گفتند ای احمق درین شکاف عنکبوت تنیده است و کبوتر خانه نهاده است و بچه بر آورده اگر کسی درین غار در آمدی چنین نبودی و آواز ایشان بگوش آنحضرت صلی الله علیه و سلم میرسید و آن مردمان را هر دو می دیدند ابوبکر رضی الله عنه گفت یا رسول الله مشرکان مکه آمدند مباداکه ما را هلاک کنند آنحضرت صلی الله علیه و سلم فرمودند یا ابابکر رضی الله عنه مترس که خدای عز و جل با ماست چنانکه در کلام مجید خود فرموده است که قوله تعالی ثَانِيَ اثْنَيْنِ إِذْ هُمَا فِي الْغَارِ إِذْ يَقُولُ لِصَاحِبِهِ لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا پس مشرکان نومید گشتند و باز آمدند و آن حضرت صلی الله علیه و سلم بیرون آمده بودند و بمدینه شدند اکنون ذکر غزوه های که رسول خدای صلی الله علیه و سلم فرموده یاد کنیم والله اعلم بالصواب

گفتار در ذکر غزواتی که واقع شده بود

پس خدای تعالی رسول صلی الله علیه و سلم را بغزوات دست گشاده و چون بمدینه آمد آیت فرستاد قوله تعالی اقْتُلُوا الْمُشْرِكِينَ حَيْثُ وَجَدْتُمُوهُمْ و در جای دیگر فرموده است که قوله تعالی يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ جَاهِدِ الْكُفَّارَ وَالْمُنَافِقِينَ وَاغْلُظْ عَلَيْهِمْ حضرت صلی الله علیه و سلم در آن سال از مدینه لشکر فرستاد تا راهها را بگرفتند و کاروان قریش راهی شکستند و اموال ایشان را می بردند و کسی از مکه بیرون نمی توانست آمدن و هیچ کاروان نیارست رفتن و آن حضرت صلی الله علیه و سلم بسیار غزوات کرد بعضی بتن خویش رفت و در بعضی یاران را فرستاد و دیگر سال غزوه بدر کردند و چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم را دستوری آمد که با مشرکان حرب کند آیت نازل شد قوله تعالی أُذِنَ لِلَّذِينَ يُقَاتَلُونَ بِأَنَّهُمْ ظُلِمُوا وَإِنَّ اللَّهَ عَلَى نَصْرِهِمْ لَقَدِيرٌ پس اندر سال هجرت کرد که از ماه رمضان ده روز شده بود با سی سوار از مهاجر نخست سپاهی که در اسلام کشیدند آن بود و حمزه را با سی سوار بفرستاد و حمزه رضی الله عنه را گفت که بلب دریا شو که کاروان قریش همی آید از شام و خواسته بسیار دارند مگر که آن را نتوانی گرفتن چون حمزه رضی الله عنه بآنجا شد کاروان پیش از و رفته بود و مهتر آن کاروان ابوجهل بود و گذار ایشان بر دیه افتاد که مردم بسیار آنجا بودند و ابوجهل دوست حمزه بود پس مهتر آن دیه بیرون آمد و حمزه رضی الله عنه را گفت درین کاروان سیصد مرد است و ترا سی سوار همراه است این پسندیده نباشد با ایشان حرب کردن مباداکه تو کشته شوی و این نه کاریست که تو بیرون آمدی اگر باز گردی نیکوتر بود حمزه رضی الله عنه دانست که صواب میگوید باز گشت و بیکبار کاروان بمکه روان شدند ابوجهل علیه اللعنة کمیان را گفت محمد صلی الله علیه و سلم دست بحرب کردن بر داشته است ایشان گفتند ما بیشتر هستیم و دویست مرد بودند و مهتر ایشان عکرمه بن ابی جهل بود که بمدینه تاختن کنند پس حضرت رسالتماب صلی الله علیه و سلم ابوعبیده جراح رضی الله عنه را بفرستاد و پیش ایشان شصت سوار و لوای سفید مر و برا داد و در میان مکه و مدینه جای بود نام آن احیا و آبی خوش داشت و با مشرکان دو تن بودند از مسلمانان که بمکه باز مانده بودند یکی مقداد بن عمرو بود و ایشان هجرت نمی توانستند کرد

از جمع مشرکان چون سپاه با عکرمه از مکه بیرون رفت ایشان نیز بیرون رفتند و ایشان را گفتند ما را اول با شما است و شما را با ما یکی
کنیم و نیت ایشان آن بود که از مشرکان بگریزند و به مدینه روند چون صفها بکشیدند ایشان به مسلمانان پیوستند و اول کسیکه از مسلمانان
تیر انداخت سعد وقاص رضی الله عنه بود و سعد رضی الله عنه به تیر انداختن مشهور و معروف بود و آن بر کسی نیامد و لیکن مشرکان
تیر به ایشان نرسید و منهزم گشتند گفتار در ذکر غزوات چون ماه ذی الحجه بگذشت و سال تمام شد رسول خدا صلی الله علیه وسلم
بتن خود بیرون آمد با مهاجر و انصار رضی الله عنهم محرم و صفر گذشته بود و سعد بن عباده را در مدینه خلیفه کرد و در پیش آن حضرت
صلی الله علیه وسلم لوای سفید بود و علمدارش حمزه بن عبد المطلب بود و برفت تا بابوا شد و این ابوا منزلی است میان که
و مدینه و نزدیک آن ودان است که آنرا ودان گویند و مهتری بود ایشان را که نام او عمرو بن مخشی بود و این مهتر نیز و حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم آمد و صلح کردند و حرب واقع نشد فصل در ذکر غزای انواط پیغامبر صلی الله علیه وسلم بانواط رفت
و خبر آمد که مشرکان کاروان را گرد کشیده اند و کسی را نیافتند و از آنجا به مدینه باز آمد و رسول خدای صلی الله علیه وسلم به ساحل
تا گذار رود محاصره کردند شب آنجا بودند و آن درخت در زیر آن درخت اکنون هست و آن دیگران هست و در دیگر راه است
باز به مدینه و در آنجا ماهی بودند از بنی مدلج پیغمبر صلی الله علیه وسلم با ایشان صلح کرد و باز به مدینه آمد و در این غزا بود که امیر المؤمنین علی
رضی الله عنه را طلب فرمود نیافت و او به بیرون رفته بود و در بوستانی خفته بود و جامه از وی باز شده و در روی او خاک اندر
شده بود رسول خدای صلی الله علیه وسلم او را بیدار کرد و فرمود قم یا ابا تراب و این ابوتراب بر حضرت علی رضی الله عنه بماند
و بدین نام فخر کردی و دوست داشتی و آنحضرت صلی الله علیه وسلم خاک را از علی رضی الله عنه پاک میکرد و میگفت یا علی بدبخت تر
از آن کس نباشد که ترا دشمن دارد و بر سرت زخم زند و ترا بکشد و این ریش تو بخون سرت سرخ گردد و پیغامبر صلی الله علیه وسلم
پیش از آن که بغزا بیرون شود فاطمه رضی الله عنها بعلی رضی الله عنه داده و فاطمه رضی الله عنها هنوز سیزده ساله بود در ماه صفر
او را علی رضی الله عنه بخانه برد و چون حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم از این غزوه باز گشت خبر آمد که با جماعتی و نام او
عمرو بن الحضرمی بود و به مدینه تاختن کرد و ستوران اهل مدینه را ببردند از چراگاه و بر او باز به مکه شدند و چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم بشنید
با جماعتی از مهاجر و انصار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و از پس ایشان بتاختند تا از حد مدینه بیرون شدند ایشان را نیافتند
و علم رسول خدای صلی الله علیه وسلم بدست داماد رسول خدای صلی الله علیه وسلم بود علی رضی الله عنه گفتار در ذکر غزای
بدر الاولی و آن بدر نام چاهی است اندر بیابان که بدر نامی او را فرو برده است و در آن جا چاههای بسیار است و همه این
بدر نام کنده است و اکنون آن منزل را نیز بدر گویند آخر روزی از ماه جمادی الآخر پیغمبر صلی الله علیه وسلم مردی را طلب کرد
که نام او عبد الله بن جحش الاسدی بود و دوازده مرد از مهاجر همراه او کرد و رقعه نوشت و آن رقعه را مهر کرد و بعبد الله بن جحش الاسدی
داد و گفت برو تا بسوی مکه و تا سه روز راه نروی باید که این رقعه را نگشائی آنچه فرموده باشم بکن و تا آنجا که فرموده باشم به هر کدام
از یاران که با تو بیایند بروی ستم مکن عبد الله برفت و بعد از سه روز چون نامه را بگشاد نوشته بود که تا بدر که بر فرود و بطن نخله

پنهان نشنیدن و خبر از مردمان مکه همی پرسی تا چه می کنند و چه تدبیر دارند و این ستوران که از اینجا بر دو نیز بگشته آمد با و آرند با و فرموده بود که
حرب مکن پس عبد الله جحش آن نامه بر یاران خواند و این بطن النخله یک منزلیست از منازل مکه بر راه طائف پس عبد الله با یاران
گفت من دانم که چون ببر مکه رویم ببطن النخل و صبر فرموده است که من شما را الستم نبرم هر کدام از شما که شهادت خواهید بروید و هر که
نخواهید باز گردید و برفتند و با او کس باز نگشت و چون یک منزلی لشکر برد سعد بن وقاص و عتبه بن غزوه یک شتر داشتند که بجای
ایشان بران بود و آن شتر شب گم شد و روز دیگر آن شتر را نیافتند و بطلب شتر ببادیه رفتند و عبد الله بن جحش برفت [illegible]
بحران افتادند و عبد الله را باز نیافتند و عبد الله برفت تا آنجا که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرموده بود بنشست و خبر میپرسید
از هر کس که می گذشت و عکاشه رضی الله عنه با ایشان بود و بجاسوسی می گشت و بسوی عبد الله خبر می آورد پس کاروانی از
مکیان از طائف آمد و میوه و ادیم داشتند چون فرود آمدند از دور عبد الله بن جحش دیدند بترسیدند و چهار تن از بزرگان قریش در آن
کاروان بودند یکی عمرو بن الحضرمی و عبد الله بن مغیره و برادرش نوفل بن عبد الله و حکم بن کعب و هشام بن هشام مخزومی
و چون اثر عبد الله بن جحش بدیدند بترسیدند و گفتند محمد صلی الله علیه وسلم تنی چند فرستاده است تا کاروان را بزنند و [illegible]
که دران منزل بنشینند و کسی بمکه فرستند تا مردم بیایند و کاروان را بگذرانند ناگاه عکاشه بر سر تلی ریگی بر آمد و سر سترده بود [illegible]
او را سر سترده دیدند گفتند ماه رجب است و ماه حرام و این مردمان بعمره کردن آمده اند و بهمران منزل فرود آمدند و چون روز [illegible]
شد کاروان بار کردند و ایشان با صلاح به پیش کاروان شدند و تیری بینداختند و بر عمرو حضرمی که بزرگ کاروان بود زدند و او
کشته شد چون عمرو بیفتاد و عثمان بن عبد الله بگریخت و بمکه شد و در کاروان چهار تن بماندند و زینهار خواستند و نوفل بن عبد الله نیز
بگریخت و عبد الله بن جحش عثمان برادرش را بگرفت و دستهاش ببست و کاروان را بر گرفت و روی براه نهاد و بادیه اندر شد
و روی بمدینه نهاد و آن خواسته های اسیران و اسیران را با خود ببرد و مکیان بیرون آمدند و ایشان را در نیافتند و چون عبد الله
جحش بمدینه آمد و آن خواسته های اسیران را بمدینه آورد و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم از آن تافته شد و او را گفت چرا
چنین کردی و من ترا این نفرموده بودم که بماه حرامی اندر حرب کن پس حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم آن اسیران را باز داشت
و آن خواسته را بنهاد و دست بران فراز نکرد تا خدای تعالی جل و علا چه فرماید و خبر سعد بن وقاص و عتبه بن عمرو و شیبه بپرسید
گفتند ایشان را بمنزل معدن شتر گم شده بود و بطلب آن شتر رفتند و ما از ایشان خبر دیگر نداریم حضرت پیغامبر صلی الله علیه
وسلم بدل مشغول شد خبر آمد به پیغامبر صلی الله علیه وسلم که قریش او را ملامت می کنند که در ماه رجب فرموده که بکنند و هرگز هیچ
دین این حلال نباشد و خدای تعالی جل و علا این آیت فرستاد و دل مطهرش صلی الله علیه وسلم بی غم شد و عبد الله بن جحش
معذور داشت قوله تعالی يَسْئَلُونَكَ عَنِ الشَّهْرِ الْحَرَامِ قِتَالٍ فِيهِ قُلْ قِتَالٌ فِيهِ كَبِيرٌ وَصَدٌّ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ وَ
كُفْرٌ بِهِ وَالْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَإِخْرَاجُ أَهْلِهِ مِنْهُ أَكْبَرُ عِنْدَ اللَّهِ وَالْفِتْنَةُ أَكْبَرُ مِنَ الْقَتْلِ پس عبد الله بن
جحش و یاران همه شاد شدند و چون سعد بن وقاص و عتبه بن عمرو بمدینه باز آمدند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم در آن اسیران

قد البتید در ماکرد و در نیمهٔ ماه شعبان خدای تعالی عزوجل قبلهٔ پیغامبر را صلی الله علیه و سلم باز بمکه گردانید از بیت المقدس و این آیت فرستاد قوله تعالی قَدْ نَرٰی تَقَلُّبَ وَجْهِكَ فِي السَّمَآءِ فَلَنُوَلِّيَنَّكَ قِبْلَةً تَرْضٰهَا فَوَلِّ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَحَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ شَطْرَهٗ پس همان روز رسول خدای صلی الله علیه و سلم روی بسوی کعبه آورد و چون ماه شعبان بسر آمد آیت نازل شد بروزه داشتن ماه مبارک رمضان قوله سبحانه تعالی شَهْرُ رَمَضَانَ الَّذِيْٓ اُنْزِلَ فِيْهِ الْقُرْاٰنُ هُدًى لِّلنَّاسِ وَبَيِّنٰتٍ مِّنَ الْهُدٰى وَالْفُرْقَانِ فَمَنْ شَهِدَ مِنْكُمُ الشَّهْرَ فَلْيَصُمْهُ وَمَنْ كَانَ مَرِيْضًا اَوْ عَلٰى سَفَرٍ فَعِدَّةٌ مِّنْ اَيَّامٍ اُخَرَ يُرِيْدُ اللّٰهُ بِكُمُ الْيُسْرَ وَلَا يُرِيْدُ بِكُمُ الْعُسْرَ وَلِتُكْمِلُوا الْعِدَّةَ وَلِتُكَبِّرُوا اللّٰهَ عَلٰى مَا هَدٰىكُمْ وَلَعَلَّكُمْ تَشْكُرُوْنَ و زکوة فطر واجب گشت و رسول خدای صلی الله علیه و سلم روز عید بیرون آمد و بمصلی رفت و نماز عید گذارد و اندر خطبه ذکر صدقهٔ فطر نمود و اندرین سال در ماه رمضان پیغامبر صلی الله علیه و سلم غزای بدر کرد و خدای تبارک و تعالی جل و علا او را بر مشرکان مظفر و منصور گردانید

فصل در بیان غزای بدر الکبری و کیفیت آن

چون از سال هجرت دو سال بگذشت نخستین روز از ماه رمضان خبر آمد که ابو سفیان بن حرب با کاروان پر مال از شام می آید و آن مالهای مکیان بود رسول خدای صلی الله علیه و سلم مردان را جمع کرد و گفت که خدای تعالی جل و علا مرا وعده فرموده است با من که خواسته های ایشان مرا دهد و ایشان را بر دست من اسیر کند و ابو لبابه رضی الله عنه را در مدینه خلیفه ساخت و خود با سپاه برفت و با آن حضرت صلی الله علیه و سلم سیصد و شصت تن رضی الله عنهم اجمعین بود و مهتر مهاجران حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه و عمر بن الخطاب و عثمان بن عفان و علی بن ابی طالب رضوان الله تعالی علیهم اجمعین بود و زن عثمان رضی الله عنه دختر رسول خدای صلی الله علیه و سلم بود و سخت رنجور بود که او بیاید و ملازم او باشید و چون بدو منزل اندر رسید و زان منزل بنشست پس حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم دو تن را از مهاجر بخواند طلحه بن عبید الله و یکی سعد بن زید رضی الله عنهما ایشان را بر جمازه سوار کرد و ببادیه فرستاد تا خبر کاروان بیارند و ابو سفیان چون بشنید که پیغامبر صلی الله علیه و سلم بقصد او و کاروان از مدینه بیرون شده است کاروان را بداشت و قاصدی را بمزد بگرفت که نام او ضمضام بن عمرو غفاری بود و جمازه داشت سخت رونده میان مکه و کاروان شش روزه راه بود و ابو سفیان شرط کرد که بسه روز برود و ابو سفیان او را گفت چون بشهر روی بر سر کوه رو و فریاد کن چنانکه همه اهل مکه بشنوند و بگو که مرا ابو سفیان فرستاده است از فلان منزل و میگوید که محمد صلی الله علیه و سلم با فرزندان یثرب آمده و اندر راه کاروان نشسته اند اگر خواسته های خود را میخواهید بیائید و مال خود را حمایت کرده بگذرانید و بمکه اندر بدید عاتکه دختر عبد المطلب پیش از آن که ضمضام بمکه آید بخواب دید که مردی بر اشتری نشسته بودی و بر بام کعبه بر آمدی و بانگ همی کردی و باز بر سر کوه ابو قبیس رفتی و سنگی را از کوه فرو انداختی و آن سنگ پاره پاره شدی و در مکه هیچ سرائی نبودی که پاره از آن سنگ آنجا نیفتادی مگر خانه های بنی هاشم و بنی زهره و گفتی که تا سه روز دیگر بقتل گاه خود حاضر شوید پس روز دیگر عاتکه این خواب را با عباس رضی الله عنه بگفت عباس بترسید و گفت ای خواهر این خواب است از زشت خوابی است وازین خواب اهل مکه را خطر و بیم است این خواب را پنهان دار

و عباس رضی الله عنه بیرون برفت و بگرکت شد و عتبه بن ربیعه دوست عباس بود و با عباس رضی الله عنه گفت ترا چه بوده است
که روی ترش کرده و غمگینی عباس گفت سخنی هست و نباید که کس این سخن بداند عتبه گفت نگذارم که کس این سخن بداند عباس رضی الله
عنه حدیث خواب عاتکه با او بگفت پس عتبه بیرون ابوجهل لعین علیه اللعنه را بدید و آن خواب را با او بگفت ابوجهل بگفت این
سخن میدانیش که بنی هاشم همه دروغ زنان اند هم زنان و هم مردان ایشان از دروغهای محمد صلی الله علیه و سلم رستیم و این زنان
بدروغ زنان بنی هاشم اند آن گاه عباس رضی الله عنه گفت این چه سخن است که می گوئی ابوجهل گفت این چه خوابست که از عاتکه
میگوئی عباس گفت من ازین خواب هیچ خبر ندارم ابوجهل گفت از زبان تو مرا حکایت کردند پس عباس رضی الله عنه از آنجا
برخاست چون شبانگاه شد عاتکه و دختران ابوطالب و زنان بنی هاشم بیامدند و عباس را گفتند چرا تحمل میکنی ابوجهل نام زنان
بنی هاشم می برد و تو خاموش می باشی و جواب او نمی دهی و تا کی این تحمل را برخود می داری و اگر تو سخن نمی گوئی ما را دستوری ده تا بیرون
شویم و ابوجهل را ادب کنیم ولیکن نخواستیم که بی دستوری تو برویم عباس رضی الله عنه گفت من جواب او بگویم ولیکن روز دیگر عباس
بگرکت آمد و بجای خویش بنشست و منتظر آن که ابوجهل در آید و انتقام از و بکشد ناگاه از بطحاء مکه بانگی برآمد و مردم همه از مکه بیرون
دویدند و آن آواز ضمضم غفاری بود که فریاد می کرد و آمده بود و همچنانکه ابوسفیان با او گفته بود که بر سر کوه ابوقبیس برآمده فریاد میکرد
چنانکه همه خلائق آواز او را بشنیدند و مجموع اهل مکه تافته شدند ابوجهل و عتبه و دیگران بدور و نزدیک کار سازی کردند و روز سوم بیرون
رفتند و در مکه هیچ رئیسی از مهتران نماندند الا که همه برفتند یا ولی بعوض خود فرستادند پس هزار مرد از مکه بیرون رفتند با اسپان
تازی و اشتران دونده و با سلاح تمام و چون جهنی از سر آن چاه باز آمد با یار خویش و خبر کاروان بداد که فردا به سر چاه
آیند پیغامبر صلی الله علیه و سلم از آن جا برخاست و پیشتر آمد و بیک منزل و در آنجا دیهه بود که نام او و وادی صفرا بود
بسیار دوید آن حضرت صلی الله علیه و سلم آنجا منزل کرد و از آنجا بجائی آمد که نامش ذات القرن بود و نبر و کیا چساه
و ابوسفیان چون ضمضم را بمکه فرستاد بعد از سه روز عمرو عاص را گفت آنجا چه باشیم که محمد صلی الله علیه و سلم نزدیک است بیا
تا کاروان را ازینجا برداریم و ببریم تا هر روز که باشد بمکه نزدیکتر باشیم و از یثرب و از محمد صلی الله علیه و سلم دورتر باشیم پس ابوسفیان
کاروان را برگرفت و روی سوی دریا نهاد و بطرف جده هیچ روزه راه برخود دراز کرد و از جده روی به مکه آورد و خبر شنیدند که از مکه سپاه
بیرون آمده اند و فرداهی رعزبرین منزل گذشته اند و بسوی بدر شده اند مردم مدینه نه از کاروان خبر داشتند و نه از لشکر مکه
که از مکه بیرون آمده اند و رسول خدا صلی الله علیه و سلم بذات القرن نشسته بود پس جبرئیل علیه السلام از نزد رب جلیل
جل ذکره آمد و آن حضرت صلی الله علیه و سلم را خبر داد که ابوسفیان کاروان را بجهانید و لشکر مشرکان از مکه بیرون آمده اند
و حق سبحانه و تعالی جل و علا ترا نصرت وعده فرموده است یا بر کاروان یا بر لشکر حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم یاران را گرد کرد
و گفت ابوسفیان کاروان را بجهانید و بر دولشکر قریش از مکه بیرون آمده اند یاران تافته شدند پیغامبر صلی الله علیه و سلم
فرمود که غم مدارید که خدای عز و جل ما را وعده نصرت فرموده است و بهمه حال یا بر کاروان یا بر لشکر پس ابوسفیان کس فرستاد

عباس بن عبدالمطلب و عتبه [illegible] بن خلف و حکیم [illegible] و نضر بن الحارث و ابوجهل [illegible]

تیر و بزرگان و مهتران قریش وگفت اگر شما از بهر خواسته خویش بیرون آمده اید مال شما بسلامت برسیدست و من بمکه شوم شما باز گردید تا بهر
وخون ریختن نشود و هر کس که با محمد صلی الله علیه وسلم است همه خویشان و اهل بیت ما اند و ما را بخون ریختن ایشان حاجت نیست چون قافله
ابوسفیان برسید مشرکان اختلاف کردند گروهی گفتند برویم و گروهی گفتند نرویم اما ابوجهل لعین گفت تا بر سر چاههای بدر برویم انجا
می بخوریم تا دو روز انجا بیاسائیم تا از دوان یثرب از ما بترسند و برمند و خبر این لشکر بهمه اعراب برسد و از ما محترز باشند الا بنی زهره
با سعد ابن اخنس بن شریق که خلیف ایشان بود مراجعت نمودند و جبرئیل علیه السلام آمد و خبر آورد که کاروان بگذشت و لشکر مشرکان
آمدند و رسول خدای صلی الله علیه وسلم فرمود ای یاران مشورت کنید که سعد بن معاذ رضی الله عنه برخاست وگفت یا رسول الله
ما بتو گرویده ایم و با تو بیعت کرده ایم و نصرت کردن تو بر ما واجب است و جانهای خود را پیش تو فدا کنیم و اگر همه اهل بیت روم و حبشه
آیند با پیش ایستاده ایم تا با دشمنان تو حرب کنیم اگر در مدینه یا در صحرا باشی و اگر در دریا شوی و گوئی بیائید غواصی کنیم از عقب تو بیائیم
در آئیم پیغامبر صلی الله علیه وسلم شاد شد و هم آنگاه از شادی لشکر بر گرفت و بسوی بدر شد چون نماز پیشین بگذاردند امیر المؤمنین علی
و زبیر بن العوام و سعد بن وقاص رضی الله عنهم اجمعین را فرستاد که بر سر چاه بدر رفته بنگرید تا چه بینید ایشان آخر روز بسر چاه آمدند
و قریش بدو فرسنگی اندر فرود آمده بودند و چهار تن را بسر چاه فرستادند که آب برگیرند چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را یاران
برسیدند گفتند اینها یاران محمد صلی الله علیه وسلم اند و بگریختند و اصحاب از پس ایشان بشتافتند و یک غلام که برنگ سیاه بود
و نام او عریض بگرفتند و او را بسوی رسول خدای صلی الله علیه وسلم آوردند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه او را گفت تو از آن
کیستی گفت از آن قریشم گفت لشکر کجاست گفت در دو فرسنگی بدر فرود آمده اند گفتند ابوسفیان کجاست گفت نمیدانم و من از لشکر
قریشم و پیغامبر خدای صلی الله علیه وسلم نماز میکرد و چون از نماز فارغ شد فرمود که راست می گوید وی از لشکر است آن حضرت
صلی الله علیه وسلم او را بخواند و گفت لشکر کجا فرود آمده اند راست بگوی گفت در فلان جای فرود آمده اند راست بگوی که مردان
لشکر چه قدرانند گفت ندانم ولیکن همین مقدار میدانم که هر روز نه شتر و یا ده شتر می کشند و بعد از ان حضرت صلی الله علیه وسلم گفت
نهصد و پنجاه مرداند و صد سر اسپ داشته اند باقی همه بر اشتر سوار بوده اند غلام گفت آری یا رسول الله بعد از ان آن سرور
صلی الله علیه وسلم فرمودند که از سرداران که کیستند نام هر کدام یکیک بر گرفت چون کیفیت حال بوضوح پیوست روی
با صحاب کرده فرمود مکه جگر گوشهای خود را بجانب شما افگنده پس آن شب مردی از انصار از بنی النجار بسوی پیغامبر صلی الله
علیه وسلم آمد و گفت یا رسول الله صواب نیست ما را اینجا بودن که فردا لشکر قریش بیکبار آیند و چاهها را دست بدست
فرو گیرند و ما بی آب مانیم امشب ما را بسر چاه بدر باید شدن که لب چاهها بر خود و خیمه بزنیم و حوضها و مشکها پر آب کنیم که بحرب اندر
آب نتوان کشید و چون ایشان بیایند ایشان را آب نباشد و ما را آب بود رسول خدای صلی الله علیه وسلم فرمود که این فکر
صواب است و همان شب لشکر بر گرفت و بر سر چاه بدر فرود آمدند و یک چاه پر آب را نگاه داشتند و باقی چاهها را انباشته
کردند و دیگر قریش بیامدند که چاهها را بگیرند و آبها را بر کشند دیدند که مسلمانان چاهها را گرفته اند هم انجا فرود آمدند و پیش

ایشان تلی ریگی بود چنانکه یکدیگر را نمی‌دیدندی و آواز یکدیگر را نشنیدندی و پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه گوشه‌ای بد نزدیک بود و ایشان گوشه‌ای بد نزدیک بودند و ایشان از چاه دورتر بودند و بیابان و وادی بود و خدای تعالی و تقدس فرموده است اذ انتم بالعدوة الدنیا وهم بالعدوة القصوی والرکب اسفل منکم ولو تواعدتم لاختلفتم فی المیعاد ولکن لیقضی الله امرا کان مفعولا و دیگر ایشان بر آن سر آن ریگ آمدند و آن حضرت صلی الله علیه و سلم را دیدند از لشکرگاه خویش و پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود که ایشان به پای خود بگور آمدند و ایشان یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم را دیدند بچشم ایشان اندک نمود ایشان و دلیر شدند و عمیر بن وهب الجمحی را بفرستادند تا حزر لشکر اسلام کند تا چه قدراند آن مرد بیامد و گرد بر گرد لشکر اسلام برگشت و بدید و بازگشت و گفت ایشان سیصد و سیزده مرداند پس مردی بود نام او اسود عبد الاسد از بنی مخزوم بود و سوگند خورد که من بروم و از حوض ایشان آب بخورم پس بیامد تا با سر حوض حمزة بن عبد المطلب رضی الله عنه بیامد و شمشیری بزد پای او را و دو پای او جدا شد آن مرد بیفتاد و لشکر همی رفت تا بسوی حوض آمد و خویشتن را بر حوض افگند و گروهی از مشرکان بیامدند که از آن حوض آب خورند مسلمانان خواستند که ایشان را باز دارند پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود بگذارید که هر کدام که از این حوض آب بخورند هم اینجا کشته شوند پس حکیم بن حزام سوی عتبه آمد و گفت تو توانی که این لشکر را باز گردانی و این حرب را از میان برگیری عتبه گفت چگونه کنم که این پسر حنظلیه نمیگذارد و نام ابوجهل علیه اللعنة را حنظله بود پس حق تعالی جل و علا باران فرستاد و آن ریگ را سخت کرد و هر کجا که حوض بود پر آب گشت چنانکه حق سبحانه و تعالی عز و علا فرموده است که و ینزل علیکم من السماء ماء لیطهرکم به ویذهب عنکم رجز الشیطان ولیربط علی قلوبکم ویثبت به الاقدام

چون آفتاب برآمد قریش صف کشیدند و روز آدینه هفدهم ماه رمضان بود پس سعد بن معاذ بیامد و از برای حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم عریشی ساخت بر هیئت خیمه و از شاخ نخل و از درخت بساخت و حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم را گفت تو اینجا بنشین تا آفتاب ترا رنجه ندارد و ما برویم و حرب بکنیم و خود با جماعة انصار رضی الله عنهم اجمعین بر عریش بایستاد و حمایت سرای حضرت صلی الله علیه و سلم با ابوبکر رضی الله عنه نشسته بودند و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم از عریش فرود آمد و صفهای لشکر اسلام راست کرد و باز بر عریش نشست

گفتار در ذکر حرب کردن رسول خدای صلی الله علیه و سلم با کفار قریش و هزیمت یافتن ایشان

و نخست کسی که از مشرکان که بحرب آمد عتبه بود و سلاح تمام برگرفت و در میان هر دو صف بایستاد و برادرش شیبة بن ربیعه و پسرش ولید با وی بودند پس عتبه بانگ زد و از مسلمانان مبارز خواست سه تن که ایشان را معاذ و معوذ و عوف ابناء حارث پسران عفراء خوانندی پیش آمدند عتبه گفت شما چه نام دارید و کیستید هر یکی نام و نسب خود را بگفتند عتبه گفت شما بازگردید که ما را با شما کاری نیست ما طالب بنی اعمام خودیم هم پسران ما اید ایشان بازگشتند و عتبه باز آمد و با رسول خدای صلی الله علیه و سلم گفت یا محمد صلی الله علیه و سلم پسران ما را که از ما اند با جنگ فرست از آنان که با تو اند از قریش حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم امیر المومنین علی و حمزة بن عبد المطلب و عبیدة بن الحارث

رضوان الله تعالی علیهم اجمعین را گفت شما بر پسران ایشان اید و عبیده از ایشان بزرگتر بود با عتبه بکارزار ایستاد و حمزه رضی الله
عنه با شیبه و علی رضی الله عنه با ولید که هر دو جوانان بودند و نخست علی رضی الله عنه زخم شمشیر بر ولید زد و او را بدو نیم کرد
و حمزه شیبه در مقام محاربه کرد و چنان شمشیری بر فرق شیبه فرو کوفت که فرق او را بشگافت و او را بکشت و عبیده عتبه را
بکشت و پیغامبر صلی الله علیه و سلم روی مبارک بر خاک نهاد و بگریست و نصرت موعود طلبید در حال جبرئیل علیه السلام فرود آمد
با هزار ملائکه از ملاء اعلی و مقربان عالم بالا و مژده که خدای تعالی جل و علا مر پیغمبر صلی الله علیه و سلم را فرموده بود عرض نمود و گفت یا رسول الله
خدای تعالی جل و علا این فرشتگان علیهم السلام را به یاری کردن تو فرستاده است و هم این آیت فرستاد و جبرئیل برخواند قوله تعالی
اذ تستغیثون ربکم فاستجاب لکم انی ممدکم بالف من الملائکة مردفین حضرت پیغامبر صلی الله
علیه و سلم از عریش فرود آمد و مسلمانان را مژده داد و بآواز بلند فرمود ای مسلمانان ای دوستان بدانید که خدای تعالی جل و علا
هزار فرشته علیهم السلام بیاری شما فرستاده است و این آیت برخواند قوله عز و جل و لقد نصرکم الله ببدر و انتم اذلة
فاتقوا الله لعلکم تشکرون اذ تقول للمؤمنین الن یکفیکم ان یمدکم ربکم بثلاثة الاف من الملائکة منزلین
پس فرشتگان همه صفها با صف مومنان برکشیدند و خدای عز و جل وحی کرد با فرشتگان که شما در صف مسلمانان بایستید
که من بیم در دل کافران اندر افکنم و شما مشرکان را بزنید بر سر و گردن و بر همه اندامی چنانکه خدای عز و جل فرموده است از قوله تعالی
اذ یوحی ربک الی الملائکة انی معکم فثبتوا الذین امنوا سالقی فی قلوب الذین کفروا الرعب فاضربوا فوق الاعناق
واضربوا منهم کل بنان پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم مشتی خاکی برگرفت و بر روی کافران فرو ریخت و فرمود
زشت باد رویهای که شما راست و خدای تعالی جل و علا بادی فرستاد تا آن خاک را در چشمهای کافران اندر افکند و مشرکان
روی باز گردانیدند بهزیمت و فرشتگان همی زدند یعنی هر فرشته حربه بر کافری که زدی از فرق تا ناخن پای او می بریدی و همی فساد
می طلبیدی و یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفتند بسیار کس بود که با شمشیر آهنگ ایشان می کردیم تا بوی رسیدیم ایشان
می افتادند و همی طپیدند بدانستیم که آن نه ما کنیم چنانکه خدای تعالی جل و علا فرمود فلم تقتلوهم و لکن الله قتلهم و ما رمیت
اذ رمیت و لکن الله رمی و لیبلی المؤمنین منه بلاء حسنا یعنی یا محمد صلی الله علیه و سلم بگوی ایشان را نه شما
کشتید بلکه خدای تعالی کشت و آن خاک نه تو انداختی در چشمهای ایشان بلکه خدای تعالی انداخت چون آفتاب اندر گشت
مشرکان هزیمت گشته بودند و مسلمانان شمشیر اندر ایشان نهاده بودند و همی کشتند و اسیر همی کردند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم
ایشان را از پی ایشان همی تیاز فرستاد و رسول خدای صلی الله علیه و سلم شمشیر آهخته در دست داشت و از پس ایشان
همی نگریست و تیغ را می جنبانید و می گفت قوله تعالی سیهزم الجمع و یولون الدبر بل الساعة موعدهم و
الساعة ادهی و امر و در سر عریش نماز ایستاد و شکر نعمت و نصرت همی کرد و سعد بن معاذ و یاران انصار رضوان الله
تعالی علیهم اجمعین از پای عریش دور تر شدند تا کسی حوالی پیغامبر صلی الله علیه و سلم نگردد و در سر عریش نماز ایستاده بود

ومردی بود نام او کعب بن عمرو واو عباس رضی الله عنه را اسیر کرد و بلشکرگاه آورد ابو المنذر بن زیاد با ابو البختری رسید گفت
بروای کافر بسوی پیغمبر صلی الله علیه وسلم که او فرموده است که او را نکشم و یاری در پهلوی او استاده بود که نام او جنادة بن ملیحه بود
ابو البختری گفت یار مرا زنده رها کنم ابو البختری گفت تا جان در تنست نگذارم که تو مرا بکشی پس ابو البختری با او آمیخت و ابو المنذر او را
بکشت و بیامد و خبر بآن حضرت صلی الله علیه وسلم داد و عذر خواست و قصه باز گفت فرمود تو معذوری و چون مسلمانان از پی کافران
برفتند عمرو بن معاذ را هیچکاری نبود الا طلب کردن ابوجهل علیه اللعنة چون او را بدید که با پسرش ایستاده بود عمرو بن معاذ شمشیر بزد
بر دست راست ابوجهل و دست راستش بینداخت ابوجهل لعین از اسپ در افتاد و عکرمه بن ابوجهل بیامد و شمشیر بر دست عمرو بن معاذ
بزد و بینداخت اما تا زمان خلافت امیر المومنین عثمان رضی الله عنه بزیست و عکرمه بر سر پدرش ایستاده بود و بازگشت مردی دیگر از
انصار آنجا بگذشت که نام او مسعود بن عفرا بود و ابوجهل را دید که بخاک افتاده بود و بکشت و عکرمه بن ابوجهل در آمد و مسعود شمشیری
زد و بجای نو بکشت و برگشت و عبد الله بن مسعود رضی الله عنه در میان کشتگان بگردید ابوجهل را دید که هنوز زنده بود و جان میداد
و او را بقفا باز انداخت و بر سینه نشست و با عبد الله مسعود رضی الله عنه سلاحی نبود مگر عصائی و با ابوجهل کاردی بود و بغایت بزرگ
عبد الله آن کارد را برکشید که سرش از تن جدا کند ابوجهل چشم باز کرد تا بنگرد که آن کیست عبد الله بن مسعود رضی الله عنه را دید
سر تاج میخواهی برو و عبد الله در زمان جاهلیت شبان ابوجهل بود و گفت ای شبان که گوسفندان بر جای سهمگین نشسته عبد الله گفت
سپاس آن خدائی را که مرا چنین فرصتی داد گفت بگوی که فرصت کراست گفت خدای و رسول خدای راست پس عبد الله بن مسعود
رضی الله عنه سر ابوجهل را از تن جدا کرد و پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم آورد و بر زمین زد و پیغامبر خدای صلی الله علیه وسلم سجده
شکر بجا آورد پس مسلمانان بازگشتند و از گرفتن باز ایستادند و بلشکر آمدند و اندران میان چاهی بود که آب اندران نبود و رسول خدای
صلی الله علیه وسلم بفرمود که آن کشتگان را بپای برکشیدند و دران چاهها انداختند و آن سرور صلی الله علیه وسلم برخاست
و بر سر آن چاهها برفت و بفرمود ای عتبه وای شیبه وای ابوجهل وای فلان بن فلان مرا دروغ زن گفتید و از خانمان بیرون
کردید و آنچه خدای تعالی وعده فرموده بود از عذاب و عقوبت شما را اکنون بر آئید و با من منازعت کنید اصحاب رضی الله عنهم
گفتند یا رسول الله سخن با مردگان می گوئی فرمود که ایشان می شنوند همچنانکه شما می دانید و می شنوید و دران غزا
هفتاد و دو تن از مشرکان کشته گشتند و هفتاد تن اسیر گشتند و از مسلمانان چهارده تن شهید شدند شش تن از مهاجر و هشت تن
از انصار و غنیمت بسیار بود و در باب آن هرکس چیزی می گفتند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم خشم همی داشت تا خدای تعالی جل جلاله
چه حکم فرماید پس این آیت نازل شد قوله سبحانه و تعالی بسم الله الرحمن الرحیم یَسْأَلُونَكَ عَنِ الْأَنْفَالِ قُلِ الْأَنْفَالُ لِلَّهِ
وَالرَّسُولِ فَاتَّقُوا اللَّهَ وَأَصْلِحُوا ذَاتَ بَيْنِكُمْ وَأَطِيعُوا اللَّهَ وَرَسُولَهُ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ
یعنی ترا از غنیمت می پرسند بگوی که این غنیمت خدای راست و پیغمبرش را تا هر چه خواهد کنند و شما از بهر غنیمت منازعت مکنید
تا خدا و رسول را مطیع باشید و پیغامبر صلی الله علیه وسلم دران غنیمت حکم نکرد و خدای تعالی پیدا نکرده بود پس آن را گرد کرد

یا اسیران و مردی از انصار که نامش عبدالله بود و پیغمبر صلی الله علیه وسلم بران نگاهبان کرد و فرمود که نگاهدار تا خدای تعالی چه حکم فرماید و این واقعه روز آدینه بود و پس رسول خدای صلی الله علیه وسلم زید بن حارثه رضی الله عنه را بخواند و سوی مدینه فرستاد تا خبر فتح ببرد و چون زید بن حارثه بمدینه آمد مسلمانان را بر سر گور رقیه بنت رسول الله صلی الله علیه وسلم و رضی الله عنها یافت که او را دفن کرده و مردمان بر یکدیگر آمدند و خبری پرسیدند و زید خبر آن فتح و ظفر با ایشان و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم مردمان را دران لشکرگاه گرد کرد و مشورت خواست و فرمود که چه گوئید و چه کنید با این خواسته ها و اسیران حضرت امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفت یا رسول الله من مصلحت آن می بینم که این اسیران را جمله بکشی که خدای تعالی جل و علا می داند که این مشرکان اندر دل محبت خدا و رسول و یاران رسول نیست و پیغامبر صلی الله علیه وسلم را این تدبیر که امیر المومنین عمر رضی الله عنه کرد بخاطر مبارک نشست حضرت امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفت یا رسول الله این عمان و عمزادگان تو اند و خویشان تو اند و خدای تعالی ما را بر ایشان نصرت داد اکنون ما را بر ایشان باید کردن و از ایشان فدا بستانیم که مهتران قوم اند و توانگر اند و خواسته بسیار دارند هر کسی تن خود را باز خرند تا ایشان آزاد شوند و اهل اسلام را قوت و ثروت پیدا شود و پیغامبر صلی الله علیه وسلم را این تدبیر صدیق اکبر رضی الله عنه بسیار خوش آمد اما تبسم فرمود و دران مجلس این آیت فرود آمد قوله تعالی تُرِیْدُوْنَ عَرَضَ الدُّنْیَا وَاللّٰهُ یُرِیْدُ الْاٰخِرَةَ یعنی خدای عز و جل شما را ثواب آن جهانی می دهد و شما اموال این جهانی می خواهید و قوله تعالی لَوْلَا کِتٰبٌ مِّنَ اللّٰهِ سَبَقَ لَمَسَّکُمْ فِیْمَآ اَخَذْتُمْ عَذَابٌ عَظِیْمٌ یعنی اگر نه آن بودی که قضای خدای تعالی برین رفته بودی که بدین و برین غنیمت حلال کند شما را فرستادی عذابی بزرگ بانکه آهنگ دنیا کردید و طمع در خواسته کردید پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود که اگر عذاب آمدی از شما جز عمر رضی الله عنه نرستی پس خدای تعالی جل و علا آیت دیگر فرو فرستاد قوله تعالی فَکُلُوْا مِمَّا غَنِمْتُمْ حَلٰلًا طَیِّبًا یعنی خدای تعالی غنیمت بر ایشان حلال کرد و آن شب عبدالله بن کعب که آن بر سر اسیران نگاهداشت و عباس بن عبد المطلب همه شب می نالید حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم عبدالله بن کعب را طلب کرد و گفت عم مرا چه شده است که این همه می نالد گفت یا رسول الله دستش را سخت بسته اند فرمود که مرا از غم او امشب خواب نیاید عبدالله گفت یا رسول الله او را بگشایم فرمود نه بدو دستش سست ترکن پس عبدالله دست عباس را سست تر کرد و نالهٔ او کم شد و آن حضرت صلی الله علیه وسلم بخفت و آسایش فرمود روز دیگر حضرت رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند که این اسیران را بر من عرض کنید پس یکان یکان اسیران را بر آن حضرت صلی الله علیه وسلم عرض کردند پس عقبه بن ابی معیط را بگذرانیدند و این چنان ملعونی بود که آب دهن بر روی مطهر آن حضرت صلی الله علیه وسلم انداخته بود و پیغمبر صلی الله علیه وسلم نذر کرده بود که او را بکشد چون او را بدید فرمود که یا علی رضی الله عنه نذر مرا بجا آور امیر المومنین علی رضی الله عنه شمشیر برکشید و آهنگ او کرد او گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم اگر مرا بکشی کودکان مرا که نگاه دارد فرمود که کودکان تو اگر مسلمان نشوند ایشان را آتش بسوزاند اگر مسلمان نشوند عن قریب ایشان را پس علی رضی الله عنه بشمشیر سرش را بینداخت و نضر بن الحارث را نیز بقتل آورد و پس رسول خدای

صلی الله علیه وسلم از آنجا روی بمدینه نهاد و بیک منزل مدینه مردمان مدینه پیش او آمدند و آن حضرت صلی الله علیه وسلم را تهنیت کردند و چون حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بمدینه درآمد بخانه سوده بنت زمعه که حرم آن حضرت صلی الله علیه وسلم بود فرود آمد و برادر او زمعه بن الاسود بود و از مهتران قریش بود و دران حرب کشته بود و او می گریست و زاری همی کرد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم را از آن اندوه آمد و شب بخانه حضرت عایشه رضی الله عنها آمده بود و روز دیگر هر اسیری را با آن کس داد که او را گرفته بود و فرمود که ایشان را نگاه دارید تا از مکه آیند و فدای ایشان آورند و ایشان را باز فرستند گفتار در ذکر غزواتی که در میان غزای بدر و غزای احد بود و در میان غزای بدر و غزای احد سیزده ماه شده بود و درین سیزده ماه اندر غزواتی که پیغمبر صلی الله علیه وسلم خود نرفته بود و آنجا صحابه رضی الله عنهم را فرستاده بود هفت غزوه بود **فصل در ذکر غزای الکدر** چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم از غزای بدر باز آمد چهار روز مانده بود از رمضان و گرداگرد مدینه همه جهودان بودند و هر گروهی را حصاری بود و چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم بمدینه ایشان را دعوت بدین اسلام کرد و نگرویدند و با ایشان عهد کرد که با من حرب مکنید و در آخر روز ماه رمضان مصطفی صلی الله علیه وسلم را خبر آمد که مردمان بنی سلیم و بنی غطفان به بادیه گرد آمده اند و عزم دارند که شبخون بمدینه آورند پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم نخستین روز از شوال از مدینه بیرون شد و عبد الله ام مکتوم را در مدینه خلیفه گردانید و لوا را بدست امیر المؤمنین علی رضی الله عنه داد و از مدینه تا آب کدر سه روزه راه بود و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بدو روز آنجا شد ایشان چون خبر یافتند بگریختند خانمان و عیالان و چهارپایان را باز گذاشتند و چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم آن جا رسید کسی را ندید و سه روز آنجا مقیم بود و بفرمود تا گوسفندان و چهارپایان را براندند و روز ششم از ماه شوال باز بمدینه نزول فرمود **فصل در ذکر غزای بنی قینقاع** و این قینقاع مردمانی بودند از جهودان که نزدیک مدینه مقام داشتند و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم را با ایشان عهد بود پس خبر آوردند که ایشان تعصب قریش می کنند و پیغامبر خدای صلی الله علیه وسلم بواسطه عهدی که با ایشان کرده بود جنگ نتوانست کردن پس جبرئیل علیه السلام آمد و این آیت آورد که قوله عز و جل وَإِمَّا تَخَافَنَّ مِن قَوْمٍ خِيَانَةً فَانبِذْ إِلَيْهِمْ عَلَىٰ سَوَاءٍ الآیه پس رسول الله صلی الله علیه وسلم بعزم غزوه بنی قینقاع شد با صد تن از یاران خویش و ایشان را حصار با بود و بر در حصار بازاری و حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم مهتران ایشان را درین حصار گرد کرد و سخنها خواند و گفت اندر توریت دیده اید و خوانده اید که من پیغامبر خدایم و بمن بگروید و اگر مسلمان نشوید با شما حرب کنم ایشان گفتند یا محمد صلی الله علیه وسلم تو پنداری که ما همچون قریشیم اگر ما را خواهی که بیازمائی تا حرب کردن را بدانی که چگونه است زیرا که حرب کردن کار ماست پیغمبر صلی الله علیه وسلم باز گشت و در پانزدهم شوال ابو لبابه رضی الله عنه در مدینه خلیفه ساخت و سپاه بیرون برد و علم را بدست حمزه بن عبد المطلب داد و ایشان در حصار شدند و حرب نیارستند کردن و پیغامبر صلی الله علیه وسلم پانزده روز ایشان را حصار داد و بعد از آن ایشان زینهار خواستند و بیرون آمدند و رسول خدای صلی الله علیه وسلم فرمود که مردان ایشان را بکشند و زنان و کودکان را برده کنند و اموال و اسباب ایشان را غارت کنند

وعبدالله بن ابی سلول شفاعت کرد وایشان را جان امان بخواست وآن حضرت صلی الله علیه وسلم ایشان را بآن بخشید بشرط آنکه بیرون روند ایشان هفتصد تن بودند و بشام رفتند پس خواسته واموال ایشان را غنیمت کرد وحصار ایشان را ویران کرد

فصل در بیان غزای سویق چون حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم از غزای بدر باز گشت وقریش بهزیمت رفتند وابوسفیان را یک پسر کشته شده بود که نام او حنظله بود وپسر دیگرش اسیر شده بود نام او عمرو بود وابوسفیان سوگند خورد که نیارامم تا بتاختن وشبیخون بمدینه نبرم در اول ذوالقعده از مکه بیرون آمد با دویست مرد تا بحی بنی النضیر فرود آمد وایشان جهودان بودند و در بند حصاری داشتند وایشان را مهتری بود نام او سلام بن مشکم و با ابوسفیان دوستان بودند وپنجاه مرد ابوسفیان از خود جدا کرد وخود دران حی فرود آمد وآن پنجاه سوار را فرمود که بروند وهر کس را که از مدینه دریابند بکشند واسیر کنند تا سوگند او راست شود وایشان بدر مدینه آمدند وقت سپیده دم وبجایی که دور از شهر بود وآنجا کشت زار می بود ومردی آنجا بود از انصار که نام معبد بن عمرو با چند مرد دیگر کار میکردند ایشان را خانه چند بود ویران کردند وبسوختند و همان ساعت باز گشتند خبر بمدینه آوردند پیغامبر صلی الله علیه وسلم هم در زمان بر نشست وبا دویست سوار بتاختن فرمود وابوسفیان چون خبر آمدن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بشنید بگریخت وپیغمبر صلی الله علیه وسلم از پی او تاخت وابوسفیان وقریشیان که می گریختند انبانهای سویق در راه می انداختند از بهر سبکباری ویاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم آن انبانها برمی گرفتند وباز می گشتند

فصل در ذکر غزای ذات الامر وکشتن کعب بن اشرف خبر آوردند بنزد پیغامبر صلی الله علیه وسلم که جماعتی از سلیم وغطفان گرد آمده اند ومی خواهند که شبیخون بمدینه آورند واز مدینه تا آنجا چهار روزه راه بود پیغامبر صلی الله علیه وسلم اول ماه صفر بر ایشان تاختن کرد وایشان بگریختند وآن حضرت صلی الله علیه وسلم بر ایشان نرسید وکسی را نیافت باز آمد در ماه ربیع الاول حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم دختر دیگر که ام کلثوم رضی الله عنها نام داشت بزنی عثمان بن عفان رضی الله عنه داد و دختر دیگر آنحضرت صلی الله علیه وسلم که رقیه رضی الله عنها نام داشت و بزنی امیر المومنین عثمان رضی الله عنه داده بود وفات کرده بود چنانچه عثمان رضی الله عنه بدو دختر داماد آن حضرت صلی الله علیه وسلم شد بواسطه آن عثمان رضی الله عنه را ذی النورین میخوانند وهمدران ماه کعب بن اشرف لعین را فرمود که بکشید بواسطه آنکه با آنحضرت صلی الله علیه وسلم بسیار بی ادبی می کرد وآنحضرت علیه التحیة والسلام را هجو کرده بود واو در بنی النضیر می بود روزی حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم درمیان اصحاب رضی الله عنهم نشسته بود واز کعب بن اشرف لعین علیه اللعنة سخن درمیان آمد حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود کیست که برود وکعب را بکشد مردی از انصار که نام محمد بن مسلمه بود برخاست گفت یا رسول الله من بروم واو را بکشم پیغامبر صلی الله علیه وسلم او را دعا کرد پس او گفت یا رسول الله مرا درین کار یاران ومددگاران باید تا او را بقتل آرم مرد دیگر بود از انصار که نام او نائله بود با محمد بن مسلمه دوست بود با کعب بن اشرف همشیر بود وهرگاه که بمدینه آمدی بخانه او فرود آمدی ووی را دوست داشتی وبدو ایمن بودی پس محمد بن مسلمه بسوی او رفت واو را ازین کار که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم

او را فرموده بود و آگاه کرده و گفت ای ابونایله اگر تو با من یار باشی این کار توانم کرد ابونایله قبول کرد پس هفت نفر از انصار با ایشان
یار شدند و تدبیر کردند که چگونه کنیم تا راست آید و چون به نیم فرسنگی حصار رسیدند شب اندر حصار شدند و کعب بن اشرف [illegible]
که خواسته بود خفته بود در بام حصار و ابونایله یاران را نزدیکی حصار بنشاند و خود بر در حصار آمد و کعب را بانگ زد کعب از خواب
بیدار شد و او را بشناخت و پاسخ داد و گفت چه کار داری. گفت میخواهم که با تو مشورتی کنم کعب برخاست که فرود آید زنش
دامن او بگرفت و گفت کجا میروی مرد که ازین آواز بوی خون می شنوم کعب گفت او برادر و همشیرخواره من است و شیر یکدیگر
خورده ایم پس کعب بن اشرف از حصار بیرون آمد ابونایله گفت ای برادر بدان که از محمد صلی الله علیه و سلم بجان آمده ایم و مردمان
را قحط افتاده است کعب گفت من شما را گفتم که این کار محمد صلی الله علیه و سلم را اصلی نیست ابونایله گفت من گرسنه شده ام
و بدر تو آمده ام مرا لختی گندم یا خرما دهی تا بر عیالان خود بریم و ما بدین کار بشب آمده ایم تا اگر قبول نکنی کسی را از رجال ما اطلاعی
نباشد که شرمسار شویم و سلاح را گرو کان آورده ایم کعب گفت روا باشد پس ابونایله یاران را بخواند و محمد بن مسلمه با یاران
بیامدند و پیش او بنشستند و کعب بن اشرف موی دراز داشت و ابونایله سر فرو کردی و گفتی ای کعب خوش عطریست که با خود
بکار برده کعب گفت مگر ندانی که خوشبوی ترین و خوبصورت ترین زنان عرب در خانهٔ منست و ابونایله سر زنان و دست بموی
او زدی و بر روی خود فرو می آوردی و بر دماغ خویش می نهادی یک نوبت موی او را محکم بگرفت و دیگران شمشیر زدن گرفتند
و او را بکشتند و بیرون دویدند و راه مدینه پیش گرفتند و سپیده دم بود که بمدینه رسیدند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم را خبر کردند
شاد شد و خدای تعالی را شکر کرد و بر ایشان دعا فرمود فصل در بیان غزای ذی قرد و چون قریش بی آنکه [illegible]
کردندی و ره سپر نمی توانستند بر دیار که در آن زراعت نتوانستندی کرد چنانکه خدای تعالی عزوجل فرموده است بوادٍ غیر
ذی زرع عند بیتک المحرم و بدان سبب غزای بدر کاروان ایشان در شام افتاده بود و ابوسفیان گفت حیلت آنست که
کاروان بر راه بلی راهبر و لیلی گیریم تا بادیه بار بیرون بریم و محمد صلی الله علیه و سلم اثر آن نیابد پس کاروانی ساز کردند و با خود مال
بسیار روی بشام نهادند و چون بیابان اندر شدند پیغامبر صلی الله علیه و سلم را خبر شد زید بن حارثه رضی الله عنه با سپاه
تا بر کاروان قریش تاختن کنند و در بیابان می گشتند و بوقت سپیده دم بر سر آبی فرود آمدند که آن را قرده می خوانند و ابوسفیان
را ازین حالت آگاهی شد تا رسیدند از خوف لشکر مسلمانان سوار شدند و بگریختند و آن اموال و اسباب را رها کردند و زید
بن حارثه آن خواسته ها گرد کرد و بر لشکر اسلام قسمت کرد و آن غنیمت بسیار بود و بعد از آن بمدینه مراجعت نمود والله
اعلم فصل در بیان ذکر کشتن سلام بن ابی الحقیق و سلام بن ابی الحقیق را کنیت ابورافع بود و مردی بزرگ
بود و مال بسیار داشت و محمد پیغمبر صلی الله علیه و سلم را گزندی و مهتر جهودان بود و پس اجازت از رسول خدای صلی الله علیه و سلم
که ابورافع را بکشند و هشت کس گرد آمدند از خزرج و بوقت رفتن پیغمبر صلی الله علیه و سلم ایشان را دعا کرد و برفتند و وقت
زردی کردن آفتاب ایشان بحصار خیبر رسیدند و آن حصار بغایت استوار بود و چون وقت نماز شام بود و در میان

بحصار اندر شد و عبد الله بن انیس یاران را و زیر حصار پنهان کرد و گفت من میروم که حیلتی کنم باشد که بحصار اندر شوم رفت
و بر در حصار بنشست و دستار بر زمین افگند همچون کسیکه بول کند دربان پنداشت که او از مردمان حصار است و او را بانگ
کرد و گفت اندر آی زود میخواهم که در حصار را ببندم عبد الله برخاست و همچنان دستار بر سر انداخته خود را در حصار انداخت و دربان
در وی ننگریست و در اندرون حصار شد و در جائی بنشست که دربان او را نمی دید و این دربان هر شب درهای حصار را در بستی
و کلیدها با یکدیگر آمیختی و پنهان کردی چون دربان کلیدها را بمیخ آویخت او صبر کرد تا مردمان چراغها را بکشتند عبد الله بن انیس بیامد
و آن کلیدها را برداشت و در را بکشود و یاران را در حصار در آورد و شمشیرها برکشیدند و بدر حجرهٔ ابو رافع رفتند و او خفته بود و او را
بشمشیر زدند زنش برخاست که بخروشد عبد الله شمشیر بالا برد که او را بکشد او را گفت که اگر نعره زنی بقتل آرمت چون از حجره بیرون آمدند
زن بخروشید ایشان از حجره بیرون دویدند عبد الله نردبان را نیافت که بزیر آید افتاد و ساقش بشکست و ایشان از بیم آنکه آنجا نمانند
او را بپشت گرفتند و از حصار بیرون آمدند و کسی ندانست که این کار که کرده است و تا مردمان چراغها برافروختند و پیش دربان آمدند
و حال با رسول خدای صلی الله علیه وسلم عرضه داشتند شاد شد و با عبد الله گفت بگستران و چون پای دراز کرد آنحضرت صلی الله
علیه وسلم دست حق پرست در پای شکستهٔ او بمالید درست شد برخاست و جهودانی که در حوالی مدینه بودند از حضرت پیغامبر صلی الله
علیه وسلم بترسیدند **فصل در ذکر احد و کیفیت آن** چون از ماه شوال هفت روز بگذشت و در غزای بدر مشرکان را
چنان مصیبتی رسیده بود جمع شدند و گفتند ما نیارامیم تا داد خود را از محمد صلی الله علیه وسلم و اصحاب رضی الله عنهم نستانیم و بهمه
اعراب نامه کردند و مدد خواستند و عکرمه بن ابو جهل علیه اللعنة و صفوان بن امیه مهتر مکه بودند و یکسال سپاه همی کردند و ابو سفیان
را مهتر لشکر کردند و از مکه بیرون آمدند هبل که بت بزرگ ایشان بود بر اشتری نشاندند و زنان را با خود بیاوردند تا تلافی کار کشتگان بدر
کنند و مردان را در جنگ حریص کردند و جابر بن مطعم که مهتر زادهٔ قریش بود و عمش را در روز بدر کشته بودند او را غلام حبشی دلیر
بود و با او گفت محمد صلی الله علیه وسلم عم مرا کشته است و او و عم وار حمزه و عباس رضی الله عنهما و اگر یکی از ایشان را بکشتی ترا آزاد
کنم و ترا خواسته بسیار بدهم و آن غلام را وحشی نام بود پس ابو سفیان سپاه را گرد کرد و عرض لشکر داد سه هزار مرد جنگی دلیر بودند
با سلاح تمام و دویست اسب داشتند و باقی بر اشتران سوار بودند و هفتصد زره پوش بودند و آهنگ مدینه کردند و بنزدیک
مدینه فرود آمدند و چون خبر به پیغامبر صلی الله علیه وسلم آوردند مردمان بترسیدند و دانستند که مشرکان بکینه خواستن آمده اند
پس رسول خدا صلی الله علیه وسلم یاران را گرد کرد و از ایشان مشورت خواست و عبد الله بن ابی سلول منافق در آن
مجلس حاضر بود گفت یا رسول الله صواب آنست که ما اینجا بنشینیم و ایشان بدر شهر آیند و از حصار با ایشان جنگ کنیم و پیش
ازین کسی بدر مدینه نیامده است الا که نگونسار باز گشته است و حضرت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که دوش در خواب
چنان دیده ام که این شمشیر سر ابرده دوست بر زره کردمی و آن زره مدینه است بحصن اندر باشیم و گروهی از جوانان
که در غزای بدر حاضر نبودند گفتند یا رسول الله صلی الله علیه وسلم این رای صواب نیست و هر کسی در خانه نشسته است که

و دشمن بر در آید او چه گفت تواند کرد ما را بیرون بر تا حرب کنیم و ایشان را روزی نمائیم که تا دنیا باشد او را گویند چون روز آدینه بگذشت
پیغامبر صلی الله علیه و سلم در خیمه سلاح پوشید و بکراهیت بیرون آمد و اسپی داشت نام سکب و بر آن سوار شد و چون آن دیدند
کراهیت آن حضرت صلی الله علیه و سلم اندر یافتند عرضه نمودند که اگر خواهی فرمان تو کنیم و بیرون نرویم فرمود که نشاید پیغمبر صلی الله علیه و سلم را که چون
سلاح پوشید کاری نا کرده سلاح از خود باز کند برفت و هزار مرد با آن حضرت صلی الله علیه و سلم برفتند و علم بدست مصعب بن عمیر
بود و عبدالله بن ابی سلول چون نیم فرسنگی برفت هم آنجا بایستاد و گفت مردی که فرمان بزرگان نکند و فرمان کودکان برد خرما
او نباید برد و جمعی بر وی گرد آمدند و باز گشت و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم را خبر کردند عبدالله بن ابی سلول با جمعی باز گشت فرمود
که ما را خدای عز و جل بس است پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم عرض لشکر بداد و کودکان را باز گردانید چون آفتاب برآمد بکوه احد
رسید و سپاه را آنجا بپای کوه گرد کرد و برابر قریش و کوه را پس پشت خود کرد و صف برکشیدند و ابوسفیان بیامد و خالد بن ولید را
بر میمنه با پانصد مرد بداشت و علم قریش همیشه با بنی الدار بن قصی بودی و آن اشتر که هبل بر آن بود در پیش صف بداشتند و زنان
را در پس صف بداشت و مردمان را گفت اگر از بهر دین جنگ نمی کنید از بهر خونهای پدران و برادران و خویشان جنگ کنید
و در میان کوه دره بود و حضرت رسول الله صلی الله علیه و سلم پنجاه مرد تیر انداز را در آنجا نصب کرد و فرمود اگر شمایان مسابقه کنید
دشمنان ازین در در آیند ایشان را به تیر باز دارید و اگر ظفر ما را باشد شما از جای خود مجنبید تا وقتیکه من بسوی شما نیایم [illegible]
و مبالغه بسیار نمود و از هر دو جانب صفها بیاراستند و رسول خدا صلی الله علیه و سلم دو زره پوشیده بود و شمشیر حمایل کرده بود
با زبیر بن العوام گفت بسم الله حمله کن و خالد بن الولید را نخستین بار در روی بگردانید و با پیغمبر صلی الله علیه و سلم اصحاب رضی الله
عنهم تکبیر گفتند ابوسفیان با هزار مرد پیش او آمد و مرد را باز گردانید و طلحه که علم مشرکان داشت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
شمشیری بر پای او زد و پایش بیفکند او بیفتاد و علم مشرکان بیفتاد و مردی از بنی عبدالدار بجست و علم را برداشت و برپای کرد
پس رسول خدای صلی الله علیه و سلم سپاه را فرمود حمله کنید و زبیر بن العوام رضی الله عنه بر خالد بن الولید حمله کرد و مقداد
بن اسود بر عکرمه بن ابی جهل و همه اهل اسلام یکبار حمله کردند و نخستین قریش روی بهزیمت نهادند و هبل از شتر بیفتاد و سرگون
شد و زنان کنار کرده در عقب لشکر بودند نتوانستند رفتن خود را باسیری قرار دادند و بکوه رفتند پس مسلمانان مشرکان را کشتند
و غنیمت میگرفتند و آن پنجاه مرد تیر انداز که پیغامبر صلی الله علیه و سلم ایشان را بر آن کوه نصب فرموده بود چون آن حال بدیدند
گفتند دشمن هزیمت شد و مسلمانان غنیمت میگیرند و ایشان نیز بغنیمت گرفتن مشغول گشتند و آن کس که امیر ایشان بود
گفت از سخن پیغامبر صلی الله علیه و سلم دست باز مدارید هم اینجا بایستید پس سی تن از ایشان از پی غنیمت برفتند و بیست تن
دیگر آنجا بماندند و خالد بن الولید با دویست مرد سوی آن بیست مسلمان شدند و ایشان را همه بر همانجا بکشتند و از پس پشت
مسلمانان در آمدند و شمشیر اندر نهادند و مسلمانان را کشتن گرفتند و سواری باز گشت ابوسفیان چون این حال بدید لشکر
را باز گردانید و دیگر باره حرب گرفتند پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم بر جای خویش ایستاده بود و باز گشت و مسلمانان را بجنگ

مشرکان تحریض میفرمود و امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه جراحت داشتند و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه در صف پیش
بود و کارزار میکرد و شمشیری که در دست داشت بر سر کافری زد و آن کافر ملغفه بر سر داشت و شمشیرش بشکست بازگشت
و گفت یا رسول الله حرب میکردم و شمشیرم بشکست و بی شمشیر جنگ نتوانم کردن و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
ذو الفقار خود را بوی داد و پس علی بن ابیطالب رضی الله عنه ذو الفقار را بستد و بجنگ اندر شد و آن روز حضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم فرمود که لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار پس مشرکان غلبه کردند و ابو سفیان مشرکان را
بر جنگ تحریض میکرد و زنان مشرکان از کوه بر آمدند و دفها می زدند و هند مادر معاویه پایمی می گرفت چون از هر دو جانب حرب
اندر گرفتند هند وحشی را طلب داشت و مجموع زرینه خود را بدو داد و گفت اکنون حمزه رضی الله عنه را طلب کن و بکشش که این
زرینها ترا باشد وحشی چون بحربگاه شد حمزه رضی الله عنه را دید که با مشرکان در محاربه است و وحشی حربه بسوی او بینداخت و بر
زهار حمزه رضی الله عنه فرو رفت حمزه آهنگ وحشی کرد و چون پاره راه بیامد سست شد و بیفتاد و وحشی بر رسید و حربه را از وی بکشید
و ضربتی دیگر بزد و حمزه رضی الله عنه را بکشت و نزد هند شد و آن زرینها را از وی بستد و با لشکرگاه شد و مصعب بن عمیر
پیش رسول خدای صلی الله علیه و سلم ایستاده بود تیری بوی رسید و کشته شد و علم آن حضرت صلی الله علیه و سلم بیفتاد و عتبة
بن ابی وقاص برادر سعد بن ابی وقاص سنگی بر سر مبارک آن حضرت صلی الله علیه و سلم زد و از انجا بر لب مبارکش رسید و دندان پیش
آن سرور علیه التحیة و السلام شهید گشت و خون مبارکش بر محاسن متبرکش فرو دوید و پیغمبر صلی الله علیه و سلم بخون آلوده شد
و این ضربها که بوی رسیده بود مشغول بحرب بود و مشرکی از مشرکان که نام او عبد الله قمئه بود آن ملعون شمشیری بر پهلوی
مبارک آن حضرت صلی الله علیه و سلم راند و پاره ببرید و رسول خدای صلی الله علیه و سلم بیفتاد و از گرانی آن دو زره که پوشیده بود
بر نتوانست خاستن و عبد الله قمئه پنداشت که پیغمبر صلی الله علیه و سلم را بکشت و بانگ بر آورد که محمد صلی الله علیه و سلم
را کشتم و هر کس از مسلمانان که این آواز بشنید از دست و پای ایشان جان بر آمد گویا که بمردند و آن مردم که بر گرد پیغمبر صلی الله
علیه و سلم ایستاده بودند همه پراگنده شدند یکی از مسلمانان بسعد وقاص رضی الله عنه رسید و گفت برادر تو پیغامبر صلی الله
علیه و سلم را بکشت گفت در چه جای گفت در فلان جایگاه هر چند کافت نیافت و می گشت که برادر را طلب کند و او را بکشد
نیافت و در میان کشتگان همی گشت و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم را دید که روی مبارکش خون آلوده شده بود سعد آنحضرت
صلی الله علیه و سلم را بشناخت که همچنان نشسته بود و میفرمود یا معشر المسلمین منم پیغامبر خدای سعد بیامد و دست و پای
آنحضرت صلی الله علیه و سلم را بوسه داد و در وی بودند که تیری بر چشم قتاده آمد و چشمش بر روی افتاد و در پیش رسول خدای
صلی الله علیه و سلم آمد بدست مبارک آن چشم را بر حدقه نهاد و باد بر آن دمید چشم او درست شد و بهتر از آن شد که اول بود
و فرمود که یا سعد از من چرا مشغول گفت یا رسول الله من برادر خود را طلب می کنم تا او را بکشم فرمود که پیش من بنشین و دشمنان را
از من باز دار سعد بزانو بنشست و تیر از جعبه فرو ریخت و هر تیر که می انداخت کافری را می کشت و پیغامبر صلی الله علیه و سلم

تیر از زمین بر میداشت و بسعد میداد و او بر مشرکان می انداخت تا مشرکان را از پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم دور کرد و هند
با زنان ایستاده بود و مسلمانان را که کشته بودند گوش و بینی می برید و هند بدست خود گوش و بینی حمزه رضی الله عنه را ببرید
و شکمش را بدرید و جگرش را بیرون آورد و دو پاره کرد و در دهان نهاد و بخایید و نتوانست فرو بردن و بینداخت و ابی بن خلف
در میان کشتگان می گشت و پیغامبر صلی الله علیه وسلم را می جست سعد خواست که تیری بروی زند و او را بکشد حضرت پیغامبر
صلی الله علیه وسلم فرمود یا سعد رها کن تا فراز آید و پیغامبر صلی الله علیه وسلم بر پای خاست و حارث بن جبیر پیش آنحضرت
صلی الله علیه وسلم ایستاده بود و حربه در دست داشت و آن حربه را از دست او بستد و ابی سلاح تمام داشت و هیچ
جایش گشاده نبود و بغیر از گردنش پس این حربه را بر گردن او انداخت و گردن او را زخمی کرد و از زور آن بر سر اسب بخمید و بشد
و بلشکرگاه رفت و می گفت محمد صلی الله علیه وسلم مرا بدست خویش کشت و براه اندر بمرد پس عباس رضی الله عنه بر سر کوه
بر آمد و بآواز بلند گفت ای مسلمانان بشارت باد شما را که محمد صلی الله علیه وسلم زنده است چون مسلمانان آواز عباس رضی الله عنه
را شنیدند هر کسی از جانبی از پس سنگی بیرون آمدند و بر آن حضرت صلی الله علیه وسلم گرد آمدند و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه هنوز
اندر حرب بود و چون آواز عباس رضی الله عنه بشنید باز گشت و نیز در حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم آمد و چون آن حضرت
صلی الله علیه وسلم را بر آن حال دید دلش بجوش آمد و عظیم تافته شد و آب بیاورد و گفت یا رسول الله روی مبارک را بشوی
تا اصحاب ترا بشناسند آن حضرت صلی الله علیه وسلم روی مبارک را بشست و علی رضی الله عنه علم را بگرفت و برپای کرد و
تکبیر گفت و مسلمانان آواز تکبیر گفتن علی رضی الله عنه بشنیدند و علم را بدیدند بر همه یقین شد که پیغامبر صلی الله علیه وسلم زنده است و
در قریب صد مرد پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم گرد شدند پس ابو سفیان بر سر کوه بر آمد و می گفت اعل هبل اعل هبل پیغمبر صلی الله علیه وسلم
فرمود که شما گویید الله اعلی و اجل چون ابو سفیان پیغامبر صلی الله علیه وسلم را بدید گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم روز
بدر شما را بود و احد ما را است ابو سفیان نیزه در دست داشت و در میان مقتولان می گردید حمزه رضی الله عنه را افتاده دید نیزه
بر دهان او زد و پس کافران در وقت آفتاب زرد شدن لشکر بر گرفتند و روان شدند و مسلمانان عجب داشتند و گفتند تا مگر
مشرکان بمدینه میروند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فرمود که بر سر کوه بر آی و ببین چون علی
رضی الله عنه احتیاط کرد دید مشرکان بر اشتران نشستند و براه مکه برفتند از بالای کوه تکبیر گفت و فرود آمد و رسول خدای صلی الله
علیه وسلم آنشب آنجا بود و بامداد باز گشت روز دیگر گرد کشتگان بر گشت تا ببیند که کشته شده است حمزه رضی الله عنه را دید
بدان سان افتاده است فرمود که اگر نه جهت خاطر صفیه خواهرش بودی رها کردمی تا حمزه را دد و جانوران بخوردندی تا فردای قیامت
حق تعالی او را از درون شکم مرغان حشر کردی پس بفرمود که مقتولان را دفن کنید و فرمود روزی که ما را بر ایشان ظفر شود و سی کس را
در عوض حمزه مثله کنیم گوش و بینی ایشان را ببرم حق سبحانه و تعالی آیتی فرستاد قوله تعالی عز و جل وَإِنْ عَاقَبْتُمْ فَعَاقِبُوا
بِمِثْلِ مَا عُوقِبْتُمْ بِهِ وَلَئِنْ صَبَرْتُمْ لَهُوَ خَيْرٌ لِلصَّابِرِينَ همه کشتگان هم آنجا بگور کردند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم

بر پیشانی نماز گذاردند و آن روز نماز شام و خفتن در حجره نماز کرده بود و دیگر روز بگشتند باز مدینه درآمد و خدای جل ذکره آیت فرستاد قوله تعالی جل جلاله
اِنَّ الَّذِینَ تَوَلَّوْا مِنْکُمْ یَوْمَ الْتَقَی الْجَمْعَانِ و پیغامبر صلی الله علیه و سلم آنگاه ابوسفیان خواست که باز آید و مدینه را
غارت کند پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود تا منادی کردند که یاران احد دیگر روز در مدینه درآمده بودند بیایند که از عقب ابوسفیان
می رویم بیایند و بشتافتند با آن که همه مجروح بودند تا خبر با ابوسفیان رسید برفتند که ایشان ضعیف نشدند و خدای عز و جل گفت
اِنْ یَمْسَسْکُمْ قَرْحٌ فَقَدْ مَسَّ الْقَوْمَ قَرْحٌ یعنی اگر شما را جراحت است ایشان را نیز جراحت است و دیگر بار گفت قوله
عز و جل اِنْ تَکُونُوا تَأْلَمُونَ فَاِنَّهُمْ یَأْلَمُونَ کَمَا تَأْلَمُونَ و اگر شما را جراحت درد می کند ایشان را نیز جراحت
درد می کند و شما را از خدای تعالی امید آمرزش و بهشت است و ایشان را نیست و محمد بن جریر طبری می گوید که در آن غزا هفتاد تن
از مسلمانان کشته شده بودند بعد از آن کافران که در بدر کشته شده بودند و مفسران گویند تفسیر این آیت قوله تعالی اَوَلَمَّا
اَصَابَتْکُمْ مُصِیبَةٌ قَدْ اَصَبْتُمْ مِثْلَیْهَا فصل در ذکر غزای رجیع چون رسول خدای صلی الله علیه و سلم در ماه شوال
و ذی القعده و ذی الحجه در مدینه ببود و قریش بمکه باز شدند و در میان مکه و مدینه دو حی بودند یکی را نام عضل بود و دیگر را نام القاره
و با ابوسفیان دوستی داشتند ابوسفیان با ایشان گفت اگر حیلتی توانید کردن که از این یاران که با محمد صلی الله علیه و سلم اند یکی را
بکشید یا بمکه آورید ایشان از آن دو حی مردی را بسوی پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرستادند و گفتند که در میان ما اسلام پیدا
شده و بتو گرویده اند تنی چند بفرست تا مسلمانی و قرآن با ایشان بیاموزاند حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم شش تن را
از یاران بیرون کرد و فرمود که با این دو حی روید و این قوم را قرآن و شرایع اسلام بیاموزانید و ایشان برفتند و نزدیک آن چاها
بر سر آبی فرود آمدند که نام آن آب رجیع بود آن دو کس برفتند و حی هذیل را آگاه کردند و بیرون آمدند و با آن شش تن گفتند که ما شما
را نکشیم ما شما را بگیریم و بمکه فروشیم و با ایشان فروشیم زید و خبیب و عبدالله بن طارق دستها به بند دادند تا اسیر کردند و آن
دیگر گفتند ما دست به بند ندهیم و حرب کردند و کشته شدند پس عبدالله دست از بند بیرون کرد و بگریخت و او را نیز بکشتند و زید
و خبیب را بمکه بردند و بکافران فروختند و ایشان را نیز بتنعیم بقتل آوردند و بردار کردند و زنی بود نام او سلامه و پسران او را
کشته بودند او را در عوض پسر خود بکشت و بردار کرد والله تعالی اعلم فصل در ذکر فرستادن پیغامبر صلی الله
علیه و سلم عمرو بن ضمری را بمکه چون این خبر بر رسول خدای صلی الله علیه و سلم رسید غمگین شد و دانست که
ابوسفیان این کار کرده است عمرو بن امیه ضمری را بخواند و او را با یکی از انصار بفرستاد و گفت بهر حیلتی که توانید او را بکشید
پس ایشان بمکه شدند و آن مرد انصاری عمرو بن امیه را گفت چگونه خواهی کردن گفت چون نماز دیگر شود در حرم مردمان همه
بر در سراهای خویش بنشینند و من حاضر باشم تا ابوسفیان را طلب کنم چون او را بیابم کارد بر شکمش زنم و او را بکشم و من اگر
که مرا بگیرند بکشته باشند تو بروی و حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم را خبر کنی چون شب درآمد مردی از مکه عمرو را بشناخت و بانگ
زد که عمرو بن امیه ضمری آمده است بحیلتی او را بگیرید عمرو از مسجد بیرون دوید و انصاری را گفت تو برو و بر اشتر نشین و راه پیش

گیر ورسول خدای صلی الله علیه وسلم را بگوی که عمرو با ابوسفیان کاری نتوانست کردن انصار گفت من او تو را بشوم بگیر
که حال تو چگونه خواهد شد پس عمرو بدوید و قریش او را بیافتند و از مکه بیرون شد و بغاری در آمد تا سه روز در آن غار می بود و
کسی او را ندید یکی از مهتران مکه که نامش عثمان بن مالک بود بر اسب سوار شده بود و می آمد تنها و بر در آن غار بگذشت عمرو
از غار بیرون آمد و کاردی بر شکم او زد و او را بکشت و اشتر خویش بگرفت و به هر دو نشستند و راه مدینه پیش گرفتند چون دو روز
راه بیامدند دو تن را او بدیدند که از مکه می آمدند و ابوسفیان ایشان را بجاسوسی فرستاده بود و عمرو یکی را تیری بزد و بکشت و یکی
دیگر را بمدینه بیاورد و گفت یا رسول الله ابوسفیان را نتوانستم کشتن فصل در ذکر غزای بیر معونه و صفت آن
در سال چهارم از هجرت در ماه صفر مردی از نجد بیامد و از بزرگان عرب بود نام او عامر بن مالک بود و برای بسیار پیش پیغامبر
خدا صلی الله علیه وسلم آورد و گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم دین تو چیست بر من عرض کن تا بنگرم رسول خدا صلی الله علیه وسلم
اسلام بر وی عرض کرد و گفت این دین خوب است و سخن نیکوست چه اگر کسی را بفرستی به بنی عامر تا ایشان را بدین تو خوانند و ایشان
همه بعهد و حکم من اندر شوند تو نامه بعامر بن طفیل فرست حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم چهل مرد از مهاجر و انصار رضی الله عنهم
بفرستاد و عمرو بن امیه ضمری را با ایشان همراه کرد و منذر بن عمرو انصاری را با ایشان امیر کرد و اصحاب رضوان الله علیهم اجمعین
بر سر چاه فرود آمدند و نامه مبارک آن حضرت صلی الله علیه وسلم را بمردی دادند از انصار که نام او حرام بن ملحان بود گفتند این
نامه را بعامر بن طفیل ده تا بخواند چون حال آن مرد را بگفتند وی خود برنشست و بنی عامر را برنشاند و گفت این مردان را باید کشتن
نباید و باد و بیست مرد با ایشان حرب کرد و همه را بر سر بیر معونه بکشت و بقولی گویند هفتاد مرد بودند همه را بکشتند چون خبر به
بعمرو بن امیه ضمری رسید پیش عمرو را تیر رسید و او را رها کرد و عمرو بن امیه بمدینه بیامد و این حال را با رسول الله صلی الله علیه وسلم
عرض داد والله اعلم بالصواب فصل در ذکر غزای بنی النضیر و این بنی النضیر جهودان بودند حصاری داشتند بزرگ
و محکم بیک فرسنگی مدینه و از در حصار تا مدینه خرماستان بود و چون عمرو بن امیه ضمری دو تن را از عامر بکشت پیغامبر صلی الله علیه
وسلم دیت آن دو تن را بر مدینه نهاد و ابوبکر و عمر و علی رضوان الله تعالی علیهم اجمعین با آنحضرت صلی الله علیه وسلم بنزدیک ایشان
آمدند و چون ایشان از سر دیوار حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم را بدیدند در حصار بگشودند و بیرون آمدند و آن حضرت صلی الله
علیه وسلم را سلام گفتند رسول خدای صلی الله علیه وسلم بر در حصار ایشان فرود آمد و بنشست و پشت مبارک بر دیوار آن نهاد
بنهاد و قصه عمرو بن امیه ضمری و آن دو تن که نامه ستده بودند از بنی عامر و آن دیتها که واجب شده بود بگفت فرمان چرا یاری
کنید اندرین کار ایشان گفتند ما هر دو دیت بدهیم و چه بسیار اندر شویم و قسمت کنیم و تو باز گرد و حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم
با اصحاب رضی الله عنهم بنشست و ایشان در حصار اندر شدند و با یکدیگر گفتند برادر سلام گفت من کین برادر خود از محمد صلی الله علیه وسلم
طلب کنم پس سنگی بزرگ و پهن بیاورد و بر بام حصار بر شد برابر سر مبارک حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم منتظر است پر تا دهد
و در حال جبرئیل امین علیه السلام از نزد رب العالمین جل ذکره در رسید و آن حضرت صلی الله علیه وسلم را آگاه کرد پیغمبر صلی الله علیه وسلم

برخاست و یاران را گفت من بحاجتی میروم و میان آن خرمالستان رفت و از آنجا راه مدینه پیش گرفت و چون از خرمالستان بیرون
آمد مردی را دید از بنی النضیر چون آن مرد جهار را اندر شد ایشان را باآشوب اندر گفت که شما را چه بوده است که گفتید سنگی بر سر محمد
صلی الله علیه وسلم خواهیم افگند گفت محمد صلی الله علیه وسلم را بر در مدینه دیدم که میرفت آن حضرت صلی الله علیه وسلم حالا در مدینه
خواهند بود چون این سخن را آن ملعونان بشنیدند جان از دست و پای ایشان برآمد ایشان بدست و پای بمردند و گفتند آگاه
شده است بیرون آمدند و با امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه گفتند که این مردی گوید که من محمد صلی الله علیه وسلم را بر در مدینه دیدم
علی رضی الله عنه را عجب آمد برخاست و با یاران بمدینه آمد پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود ایشان تدبیر کرده بودند که
سنگی بر سر من زنند و مرا بکشند پس خدای تعالی جل وعلا آیت فرستاد قوله عز وجل یَا اَیُّهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوا اذْکُرُوا
نِعْمَةَ اللهِ عَلَیْکُمْ اِذْ هَمَّ قَوْمٌ اَنْ یَّبْسُطُوْا اِلَیْکُمْ اَیْدِیَهُمْ فَکَفَّ اَیْدِیَهُمْ عَنْکُمْ پس رسول الله صلی الله علیه وسلم
محمد بن مسلمه را بخواند و فرمود سوی بنی النضیر شو و ایشان را بگوی که با من عهد کردید و بشکستید و قصد من کردید من از عهد شما
بیزارم برخیزید زن و فرزندان و مال برگیرید و ازین زمین بروید و الا حرب را ساخته باشید حیی بن اخطب گفت چنین کنیم و بشام
رویم عبد الله ابی سلول ایشان را پیغام فرستاد که چرا بفرمان محمد صلی الله علیه وسلم از خانمان می روید از حرب باک مدارید
که من با دو هزار مرد از طرف شما بروم اگر حرب کنند از طرف شما حرب کنم ایشان کسی بفرستادند نزدیک پیغامبر صلی الله علیه وسلم
که ما از وطن خود نمی رویم هر چه میخواهی بکن پس رسول خدای صلی الله علیه وسلم با سپاه از مدینه بیرون رفت و ابن مکتوم را
در مدینه خلیفه ساخت و سپاه برگرد حصار بنی النضیر فرو نشاندند ایشان در حصار شدند و عبد الله بن ابی سلول منافق بر قول
خود وفا نموده و آنحضرت صلی الله علیه وسلم یازده روز ایشان را حصار داد و خرمابنان را می بریدند بعد از آن بحکم پیغامبر
صلی الله علیه وسلم از حصار فرود آمدند و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود که زنان و کودکان خود برگیرید و بروید ایشان
درخواست و خواسته های خود کردند و هر که خدائی یک شتر خواسته برگیرید پس همچنان کردند و خانه های خود را ویران ساختند
و بعضی به خیبر رفتند و بعضی بشام شدند و خدای عز وجل آیت فرستاد درین باب قوله تعالی یُخْرِبُوْنَ بُیُوْتَهُمْ
بِاَیْدِیْهِمْ وَاَیْدِی الْمُؤْمِنِیْنَ و این قصه در ماه صفر بود و سال چهارم از هجرت **فصل در ذکر غزای ذات الرقاع**
و چگونگی آن چون رسول الله صلی الله علیه وسلم از غزای بنی النضیر پرداخت در پانزدهم ماه جمادی الاول خبر آمد که اعراب
بسیار گرد آمده اند از بنی غطفان و بنی محارب و آهنگ مدینه کرده اند پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم بیرون رفت و عثمان بن
عفان رضی الله عنه را بر مدینه خلیفه کرد و هشت روز برفت و بجائی فرود آمدند که آن را ذات الرقاع خوانند و خدای تعالی
خوفی و ترسی در دل اعراب انداخت بازگشتند و حرب نکردند از بیم و هیبت پیغامبر صلی الله علیه وسلم و دران غزا بود که حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم نماز خوف گذارد و الله اعلم **فصل در ذکر غزای بدر موعد الثانی** چون در روز غزای
احد ابوسفیان با رسول خدای صلی الله علیه وسلم گفت که در سال آینده همدرین وقت به بدر آئیم و حرب کنیم و آنحضرت

صلی الله علیه وسلم با علی رضی الله عنه گفت بگوی که رواست وچون وقت وعده در رسید عبد الله بن ابی رواحه را در مدینه خلیفه ساخت
و خلائق بسیار با آن حضرت صلی الله علیه وسلم بیرون رفتند و موسم بازار بود و اسباب بازرگانی با خود ببردند و گفتند اگر قریش بیاید
حرب کنیم والا بازرگانی و معامله کنیم برفتند و نه روز آنجا بودند و بعد از آن که قریش نیامدند آن حضرت صلی الله علیه وسلم بمدینه
مراجعت فرمود فصل در ذکر غزای قریظه و کیفیت آن بعد از آن که رسول خدای صلی الله علیه وسلم از غزای بدر الموعد
بازگشت جبرئیل علیه السلام آمد وگفت یا رسول الله خدای تعالی می فرماید که بسوی بنی قریظه روی که ایشان دشمنان خدای
و رسول خدای اند پس حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم روز دیگر بعد از نماز پیشین بیرون رفت و علم بدست امیر المومنین
علی رضی الله عنه داد چون علی رضی الله عنه بدر حصار ایشان رسید جهودان در حصار ببستند و دشنام میدادند علی رضی الله عنه
باز گشت و در راه با آنحضرت صلی الله علیه وسلم رسید آن حضرت صلی الله علیه وسلم فرمود چرا باز گشتی گفت یا رسول الله
هذیان میگویند و سفاهت می کنند فرمود باز گرد که چون مرا ببینند هیچ نتوانند گفتن و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
بر در حصار ایشان آمد و فرمود ای سگان و خوکان حق سبحانه تعالی جل وعلا شما را خوار گردانید و بیست روز بر در حصار
ایشان بنشست و آن جهودان را مهتری بود کعب بن اسد نام داشت وگفت ای قوم از سه کار یکی بکنید یا بروید ایمان آورید
و محمد صلی الله علیه وسلم بگروید که شک نیست که او پیغمبر بر حق است و صفت او در جمیع کتب سماوی هست خصوصا
در توریت دیده اید و خوانده اید و خواسته و زن و فرزندان خود را بر ما نهید ایشان گفتند این نتوانیم کردن که ما را غیر از شریعت
توریت بکار نیست گفت اکنون شمشیر برکشید و زنان و فرزندان خود را بکشید و خواسته های خود را بسوزانید و آنچه پنهان
شاید کردن پنهان کنید و روی بحرب نهید باشد که بر ایشان ظفر یابید گفتند با زندگانی خویش زن و فرزندان خود نکشیم
که بعد از ایشان ما را زندگانی بچه کار آید گفت امشب شب شنبه است و بر محمد صلی الله علیه وسلم شبخون کنیم باشد که ایشان را
بکشیم گفتند با حرمت شنبه شکنیم گفت اکنون شما بیندیشید و پس از بیست و پنج روز کار بر ایشان سخت شد و از حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم زنهار خواستند گفتند ما را همچنان زنهار ده که بنی النضیر را دادی که با زن و فرزند شام رفتند آنحضرت
صلی الله علیه وسلم فرمود که با شما بکنم آنچه خدای تعالی جل وعلا فرموده باشد پس جهودان گفتند کسی را پیش ما فرست تا با او
مصلحتی اندیشیم رسول خدای صلی الله علیه وسلم ابو لبابه رضی الله عنه را بسوی ایشان فرستاد و چون ابو لبابه بحصار اندر
شد جهودان گفتند یا ابو لبابه محمد صلی الله علیه وسلم میگوید که از حصار بیرون آیید ابو لبابه هیچ پاسخ نداد ولیکن دست بر گلو نهاد
گرفت و دست بر گلو بمالید یعنی سر شما ببریده خواهد شد باز گشت و بلشکرگاه آمد پس جبرئیل علیه السلام وحی آورد و پیغامبر
صلی الله علیه وسلم را خبر داد که این مرد خیانت کرد و این آیت آورد قوله عز وجل یا ایها الذین آمنوا لا تخونوا الله والرسول
وتخونوا اماناتکم وانتم تعلمون پس جهودان از حصار بیرون آمدند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم را گفتند با ما نیکویی
کن فرمود که بر حکم مهتر شما سعد بن معاذ گفت راضی شدیم هر حکم که او کند در شان شما همچنان باشد ایشان گفتند با نیز ران

زخمی شده بود سعد بن معاذ رضی الله عنه زخم دار بود که در غزای ... تیری ابروی او زده بود و خون باز نمی ایستاد پس سعد بن معاذ
رضی الله عنه را بر اسپی نشاندند و بنزد رسول خدا صلی الله علیه وسلم آوردند سعد بن معاذ گفت یا رسول الله اینها را گردن
باید زدن و خواسته های ایشان را غارت کردن و زن و فرزندشان را ببردگی بردن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم گفت
یا سعد حکم کردی که خدای تعالی جل و علا فرموده است و ایشان هشتصد تن مرد بودند پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود تا همه را
دستها بر بستند و خواسته های ایشان برگرفتند و بمدینه سکینه آوردندشان و رسول خدا صلی الله علیه وسلم فرمود
تا در میان بازار مدینه چاهی بکندند و آن حضرت صلی الله علیه وسلم بر سر آن چاه بنشست و امیر المومنین علی و زبیر بن العوام
رضی الله عنهما بر سر آن چاه بنشاندند و فرمود شما هر دو شمشیر برکشید و این جهودان علیهم اللعنة را یکیک گردن بزنید و بدین
چاه اندر افگنید و کودکان و زنان را عفو فرمود اما آن کودکان را که ایشان را موی زهار بر آمده بود کشتن فرمود و اموال و اسباب
جهودان را بر مسلمانان قسمت کردند و این غزو در ماه ذی القعده بود در سال پنجم از هجرت **فصل در ذکر غزای**
خندق و کیفیت آن و این غزوه چنان بود که چون رسول خدا صلی الله علیه وسلم جهودان بنی النضیر را از آن
زمین بیرون کرد و براند و با حیاهای عرب می گشتند و یاری می خواستند که بحرب کردن با پیغمبر صلی الله علیه وسلم و همه
را بمدینه آیند و ابو سفیان نیز با ایشان یار شده بود و چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم ازین حال آگاه شد که کافران بحرب کردن
می آیند حق تعالی این آیت فرستاد قوله عز وجل أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ أُوتُوا نَصِيبًا مِّنَ الْكِتَابِ يُؤْمِنُونَ بِالْجِبْتِ
وَالطَّاغُوتِ وَيَقُولُونَ لِلَّذِينَ كَفَرُوا هَٰؤُلَاءِ أَهْدَىٰ مِنَ الَّذِينَ آمَنُوا سَبِيلًا پس حضرت رسالتمآب صلی الله علیه وسلم
اصحاب رضی الله عنهم را گرد کرد و مشورت فرمود همه گفتند شهر را حصار دهیم و سلمان فارسی رضی الله عنه گفت یا رسول الله
در شهرهای عجم چون لشکران روی بایشان می نهد گرداگرد خندق می کنند سواران باندرون شهر نتوانند آمدن پیغمبر صلی الله
علیه وسلم را تدبیر سلمان خوش آمد و مردمان مدینه گرد آمدند و اهل مدینه دل شکسته شدند زیرا که ایشان سپاه بسیار بودند و
همه با ساز و سلاح تمام بودند و اشتند خدای عز وجل این آیت فرستاد قوله تعالی إِذْ جَاءُوكُم مِّن فَوْقِكُمْ وَمِنْ أَسْفَلَ مِنكُمْ
وَإِذْ زَاغَتِ الْأَبْصَارُ وَبَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَنَاجِرَ وَتَظُنُّونَ بِاللَّهِ الظُّنُونَا رسول خدا صلی الله علیه وسلم فرمود که ایشان شکسته
می شوند و شما را خدای تعالی عز وجل بار نصرت دهد و مشرکان ایمان آورند و ایشان را گفتند پیغامبر صلی الله علیه وسلم را
یقین شد و خدای عز وجل این آیت فرستاد قوله تعالی وَلَمَّا رَأَى الْمُؤْمِنُونَ الْأَحْزَابَ قَالُوا هَٰذَا مَا وَعَدَنَا اللَّهُ
وَرَسُولُهُ وَصَدَقَ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَمَا زَادَهُمْ إِلَّا إِيمَانًا وَتَسْلِيمًا و چون این آیت نازل شد خدای تعالی او را فرمان داد که باد در لشکرگاه
دشمنان افتاد و همه خیمه های ایشان را از زمین برکند و بیمی و ترسی عظیم در دل مشرکان افتاد پس حضرت رسول صلی الله علیه وسلم
حذیفه الیمانی رضی الله عنه را بخواند و بفرمود برو و ما را از کفار خبری آر حذیفه چون بلشکرگاه کفار رسید ابو سفیان را دید که می گفت
ای قریش بدانید که ما اینجا آمده ایم و رنج بسیار بردیم و بنی قریظه و بنی النضیر ما را خلاف کردند و با محمد صلی الله علیه وسلم عهد بسته بودند

و وقت علف نبوده است و با اینجا متواخیم بودن که این فی حلقی ستوران ما را ... پیغمبر صلی الله علیه و سلم چه ... [illegible]
بر ما شبخون آورد امشب از انجا باید رفت که اگر با مداد برویم محمد صلی الله علیه و سلم از پی ما برود و هم در انجا شب ما را ... [illegible]
و هر چیز گران که داشتند آنجا رها کردند و ابو سفیان بحجاز نشست و برفت و چون حذیفه رضی الله عنه بمدینه باز گشت جبرئیل
علیه السلام آمده بود و این آیت آورده بود قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمة الله علیکم اذ جاءتکم جنود
فارسلنا علیهم ریحا و جنودا لم تروها و این غزا بماه شوال بود در سال پنجم از هجرت فصل در ذکر غزای دومة الجندل
و کیفیت آن و این غزا چنان بود که پیغمبر صلی الله علیه و سلم را خبر آوردند که گروهی از عرب در دومة الجندل گرد آمده اند و آن
چاهی است در بادیه رسول خدای صلی الله علیه و سلم سپاه را عرض کرد و انجا رفت و آن جماعت چون آمدن آنحضرت صلی الله
علیه و سلم را بشنیدند همه بگریختند و چون حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم آنجا رسید و کسی را ندید و روزی آنجا بود و عیینه
بن حصین ... [illegible] بود و خبر حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم آمد و صلح کرد و پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم با یاران باز گشت
و بمدینه آمد و الله اعلم بامور الحقائق فصل در ذکر غزای بنی لحیان و این بنی لحیان قوم عضل و قاره بودند و حیلت کردند
و بسوی رسول خدای صلی الله علیه و سلم آمدند و گفتند یا رسول الله کسی فرست تا ما را اسلام و شرایع دین اسلام بیاموزد
پیغمبر صلی الله علیه و سلم با فرستاده ایشان نفر فرستاد و ایشان سه تن را بقتل آوردند و سه تن دیگر را بمکه بردند و بفروختند
و این قصه از پیش گفته ایم فصل در ذکر غزای ذی قرد و چگونگی آن چون حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بمدینه آمد
و اشتران را بگیاه خوردن بیرون فرستاده و غلامی داشت رباح نام و با اشتران بود و عیینة بن حصین با پنجاه سوار تاختن کرد
و آن اشتران را براند و رباح خبر بمدینه آورد و مردی بود از یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم و نام او سلمه بود و تیر انداز نیکو بود
و دونده نیز بود و چنان دویدی که آهو را بتگ بگرفتی چون این سلمه رباح را دید و خبر راندن اشتران پیغمبر صلی الله علیه و سلم
را شنید بتعجیل در پی ایشان رفت و ایشان را دریافت و تیری انداخت ایشان پنداشتند که رسول خدای صلی الله علیه و سلم خود آمده است
و از اشتران دست باز داشتند و بگریختند و سلمه از پی ایشان می دوید و تیر بر ایشان می انداخت و ایشان جامه و سلاح می انداختند
و عیینة بن حصین از کوهی آمد و ایشان را گفت شرم ندارید که چندین سوار از پیش یک پیاده می گریزید ایشان باز گشتند و با سلمه بنیاد
حرب کردند و سلمه بپای سنگی بزرگ نشست و تیری انداخت و تا نیم روز با ایشان حرب همیکرد و پس ایشان از سلمه رو بهزیمت کردند
و او بدوید و کسی او را در نیافت چون نیم روز شد پیغمبر صلی الله علیه و سلم با یاران از مدینه بیرون آمدند چون ایشان آنحضرت
صلی الله علیه و سلم را بدیدند بگریختند و آن شب پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر سر آن چاه فرود آمد و نام آن چاه ذی قرد است و آتش
کردند و شتری را بکشتند و یاران را طعام دادند و روز دیگر بمدینه باز گشتند و اشتران را باز آوردند فصل در ذکر غزای
بنی المصطلق و صفت منافقان و چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم از سر چاه فرود باز گشت و روزی چند بر این بر آمد
بغزای بنی المصطلق بیرون رفت و درین عائشه رضی الله عنها را با خود ببرد و چون از غزوه باز گشته بمنزل فرود آمد عائشه رضی الله عنها

در هودجی می‌بود بار میکردند و او بطهارت کردن رفته بود و ایشان هودج را بر شتر نهادند و عایشه رضی الله عنها گردن بند
بود از جزع یمانی و در آنجا که دست در وی بشسته بود رها کرده بود و چون یادش آمد بطلب آن برفت چون باز آمد لشکر رفته
بود متحیر بماند گفت اینجا بنشینم که چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم بمنزل رسند مرا نه بینند کس از پی من بفرستند و رسول خدای
صلی الله علیه وسلم مردی را بساقه لشکر گماشته بود که نام او صفوان بن معطل السلمی بود تا چون لشکر کوچ کند اگر کسی چیزی
گم کرده باشد یا باز مانده بود او باز یابد چون روز شد در لشکرگاه می گردید سفیدی چادری دید چون نزدیک آمد عایشه رضی الله عنها
بود صفوان او را بر اشتر می نشاند و خود مهار شتر بدست بگرفت و همی راند و چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم بمنزل عایشه
رضی الله عنها را ندید علی رضی الله عنه را از عقب او بفرستاد و چون بایشان رسید حال پرسید عایشه رضی الله عنها حال را
بگفت علی رضی الله عنه سبکبار گردید و آنحضرت صلی الله علیه وسلم را خبر کرد و عبد الله بن ابی سلول گفت عایشه رضی الله عنها
معذور است باین که کرد که صفوان از محمد صلی الله علیه وسلم جوانتر است و هر کسی چیزی همی گفتند و مردی بود که از اقربای
صدیق اکبر رضی الله عنه بود و او را مسطح می گفتند و ابوبکر رضی الله عنه او را رعایت کردی و او گواهی دادی براست که من
این حال میدانم و زینب که زن زید بود همچنین گواهی براست داد و حسان بن ثابت نیز گواهی داد و بعضی گفتند راست است
و بعضی گفتند دروغ است پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم را این حکایت اندوه آمد و چون بخانه رفتی بر عایشه رضی الله عنها
دل گران داشتی و شبی عایشه رضی الله عنها با ام مسطح بطهارت کردن بیرون رفته بود و هنوز در خانه آبریز نساخته بود و ام
مسطح را پای در چادر بماند و بر زمین افتاد و مسطح را دشنام داد حضرت عایشه رضی الله عنها گفت پسر خود را چرا دشنام میدهی
که او از اهل بدر است گفت زیرا که او با حسان بن ثابت شاعر پیش حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم در حق تو و صفوان چنین داند حضرت
عایشه رضی الله عنها و عن ابیها گفت در حق من این سخن گفته اند و چون بخانه آمد با مادر خویش گفت چنین خبری بشهر اندر افتاده است
و مرا آگاه نکردی مادرش گفت ای فرزند هر آن زن که شوهر او را دوست دارد و او را از زنان هم شوی باشد بروی از این عیبها
نهند و تو از این سخن غم مدار که خدای تعالی جل جلاله بیناست و حضرت عایشه رضی الله عنها از این غمین بیدار شد و حضرت رسالتمآب
صلی الله علیه وسلم هر روزی آمدی و در برابر عایشه رضی الله عنها بنشستی و با او اظهار حزن راندی و نمودی و هیچ سخن نفرمودی
روزی حضرت عایشه رضی الله عنها با آنحضرت صلی الله علیه وسلم گفت یا رسول الله من چنین بیمارم و مرا کسی نیست که خدمت
کند مرا دستوری ده تا بخانه پدرم روم تا مرا تیمارداری کنند حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود تو دانی حضرت عایشه رضی الله عنها
بهمراهی کنیزک بخانه پدر رفت و عبد الله بن ابی سلول علیه ما یستحق میگفت چون بست و پنج روز بر این بر آمد یک روز رسول خدای
صلی الله علیه وسلم بمنبر رفت حمد و ثنای خدای عز و جل بگفت بعد از آن فرمود ای مردمان کیست که بر خاندان پیغمبر خدای
صلی الله علیه وسلم تهمت می نهد و من بر اهل خود جز پاکی و نیکوئی گمان نمیبرم اسید بن حضیر برخاست و گفت آنچه
کسی است که اگر از قبیله اوس است او را من بکشم و اگر از قبیله خزرج است تا هم اکنون سرش برادرم سعد بن عباده از خزرج

گفت دروغ گفتی که تو از خزرج کسی را توانی کشتن پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم از منبر فرود آمد و از علی و اسامه بن زید رضی الله عنهما
سوال کرد و فرمود از عایشه رضی الله عنها چه دیده اید بگوئید اسامه رضی الله عنه گفت یا رسول الله من از عایشه رضی الله عنها
هرگز چیزی ندیده ام نه بگفتار و نه بافعال و برین سوگند یاد کرد امیر المومنین علی کرم الله وجهه گفت یا رسول الله خود را ازین غمها
برهان که زنان در جهان بسیارند و خدای تعالی جل و علا بر تو زن را تنگ نکرده است چون در دل مطهر تو تهمتی پدید شده است
دیگری را بگزین پس رسول خدای صلی الله علیه وسلم بریره کنیزک عایشه رضی الله عنها را بخواند و او را سوگند داد که هرچه از
عایشه رضی الله عنها دیده بگوی بریره گفت والله که من از عایشه رضی الله عنها چیزی ندیده ام بجز آن که دختر کم سن است
و بخواب میرود و گوسفند می آید خمیر میخورد و او منع نمی کند پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم برخاست و نزد عایشه رضی الله عنها
رفت و ابوبکر رضی الله عنه و مادر عایشه رضی الله عنها را بخواند و فرمود که یا عایشه تو میدانی که مردمان در حق تو چه میگویند این
سخن فاش گشته است و اندر جهان کسی از تو معصوم تر نیست و اگر تو ازین که میگویند چیزی کرده توبه کن و عذر خواه تا خدای
تعالی جل و علا گناه تو عفو کند عایشه رضی الله عنها آب از دیده فرو ریخت ابوبکر رضی الله عنه فرمود ای دختر تو اگر ستین سودی
ندارد پیغمبر صلی الله علیه وسلم از تو چیزی می پرسد جواب ده صدیقه رضی الله عنها سر برداشت و گفت چه گویم خدای تعالی
میداند که من ازین سخن بیگناهم و هرچند که با شما خواهم گفت مرا استوار ندارید و سخن مرا تصدیق نکنید ولیکن با شما آن میگویم
که یوسف پیغامبر علیه السلام با برادران گفت فَصَبْرٌ جَمِيلٌ وَاللَّهُ الْمُسْتَعَانُ عَلَى مَا تَصِفُونَ و اینحال را
بغیر از خدای تعالی کس نداند و همین بود که حضرت رسالتمآب صلی الله علیه وسلم همچنان نشسته بود که آثار وحی بر آن حضرت صلی الله
علیه وسلم ظاهر شد و جبرئیل علیه السلام نازل شد و حق تعالی هفتده آیت بر پاکدامنی حضرت عایشه رضی الله عنها فرستاد قوله تعالی
عزوجل إِنَّ الَّذِينَ جَاءُوا بِالْإِفْكِ عُصْبَةٌ مِنْكُمْ لَا تَحْسَبُوهُ شَرًّا لَكُمْ تا بجا که أُولَئِكَ مُبَرَّءُونَ
مِمَّا يَقُولُونَ لَهُمْ مَغْفِرَةٌ وَرِزْقٌ كَرِيمٌ و خدای تعالی پاکی حضرت عایشه رضی الله عنها خبر داد اندرین آیتها پیغامبر خدای عزوجل
صلی الله علیه وسلم شاد شد و تبسم فرمود و حضرت صدیقه رضی الله عنها خرم گشت و دلیری گرفت و گفت سپاس و ستایش
مر خدای عزوجل راست و شکر خدای را میکنم رسول خدای صلی الله علیه وسلم هرچه بدی بود در شان من اندیشه کرد ابوبکر
صدیق رضی الله عنه برخاست و دست در دهان عایشه رضی الله عنها نهاد و گفت خاموش باش هیچ میدانی که چه میگوئی از خدا
فرمود رها کن تا بگوید او دل تنگ شده است و آنحضرت صلی الله علیه وسلم فرمود تا آن کسانی را که بر عایشه رضی الله عنها
دروغ و بهتان گفته بودند ایشان را حد بزدند و خدای تعالی جل جلاله فرمود وَالَّذِي تَوَلَّى كِبْرَهُ مِنْهُمْ لَهُ عَذَابٌ عَظِيمٌ
و بدین معنی عذاب بزرگ بر ایشان می خواست یعنی عبدالله بن ابی سلول علیه ما یستحق پس عبدالله بن ابی سلول منافق و
مسطح و حسان بن ثابت حد فرمود زدن و این قصه در ماه شوال بود و بعضی گویند که در ماه رمضان بود و در سال ششم از
هجرت و عایشه شاد گشت و دشمنان مخذول گشتند والله تعالی اعلم فصل در ذکر غزاء حدیبیه و صفت آن

رسول خدای صلی الله علیه وسلم نیت کرد که بمکه رود و حج کند و هیچ سلاح برنگرفت و با وی هفتصد مرد بودند و از برای آن سلاح برنگرفت
تا کافران نگویند که بحرب کردن آمده است چون یک منزل راه برفتند امیر المومنین عمر رضی الله عنه گفت یا رسول الله با بجائی میرویم
که بسیار کس را از ایشان کشته ایم و ما را بی سلاح نباید شدن و کس بمدینه بفرستادند و سلاح تمام بیاوردند و هفتاد شتر
داشتند از بهر قربانی کردن و چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم نزدیک مکه رسیدند بجایگاهی که آن را ذی طوی خوانند مردمان مکه
همه با سلاح پیش آمدند و گفتند اگر حرب کنید باید حرب کردن حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم فرمود تا خالد بن ولید
با ایشان رفت و عکرمه بن ابی جهل از مکه بیرون آمد و خالد را منهزم کرد و چون بحدیبیه رسیدند نزدیک مکه اشتر زانو بزمین نهاد و
ولیکن نخفت و هر چند که سعی کردند برنخاست مردمان گفتند یا رسول الله این شتر را چه شده است فرمود که این شتر را خدای
تعالی باز میدارد چنانکه فیل را بوقت خروج حبشه از مکه باز میداشت پس حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم در حدیبیه فرود آمد
و آنجا آب نبود و چاهی بود خشک و این را با آنحضرت صلی الله علیه وسلم عرض داشتند تیر خود را بداد که بآن چاه فرو برند تا آب
بر آید چون تیر را بدرون چاه فرو بردند در حال آب بر آمد و مردمان آب برگرفتند پس مکیان مردی را بفرستادند پیش پیغامبر که
شما بچه کار آمده اید رسول خدای صلی الله علیه وسلم فرمودند که ما نه بحرب کردن آمده ایم بلکه بحج کردن آمده ایم و در نیت نیست
که کسی را از حج کردن باز داریم این مرد برفت و بمکیان بگفت که محمد صلی الله علیه وسلم سخنهای نیکو میگوید پس عروه بن مسعود ثقفی را
بفرستادند چون او بیامد پیغمبر صلی الله علیه وسلم را دید نشسته بود و مردمان بر گرد او دو زانو نشسته بودند و مغیره بن شعبه
بر بالای سر مبارک آنحضرت صلی الله علیه وسلم ایستاده بود و شمشیری در دست گرفته بود و هراسی در دل او افتاد و گفت
یا محمد صلی الله علیه وسلم تا کی با قریش حرب کنی و در حالت سخن گفتن دست دراز میکرد و نزدیک آن حضرت صلی الله علیه وسلم
مغیره بن شعبه بر دست او چنان زد که شمشیر از دستش بیفتاد و گفت تو چه کسی که دست دراز نزد آن حضرت صلی الله علیه وسلم
بی ادبانه سخن گوئی و این عروه بن مسعود مردی بود جهان را بسیار دیده و او را از این عجب آمد و ایشان پیغامبر صلی الله علیه وسلم
را تعظیم و تواضع می کردند و ادب بجای می آوردند چون بمیان قوم باز آمد گفت ای مردمان شما اسیرانید که من پادشاهان بسیار
دیده ام و بخدمت ایشان رسیده ام چه از حبشه و چه از روم و چه از فارس و هرگز با شما دروغ نگفته ام و خیانت نکرده ام گفتند
چنین است گفت هرگز چنین ملکی ندیده ام که او را چندین حشمت باشد اندر میان قوم قریش حرمت و تعظیم که محمد صلی الله علیه وسلم
راست امیر المومنین عثمان رضی الله عنه را بخواند و فرمود که یا عثمان رضی الله عنه ترا باید رفتن و قریش را باید گفتن که ما
بزیارت خانه آمده ایم نه بحرب کردن عثمان رضی الله عنه بشنید برفت و بمکه اندر شد و هر چه پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموده بود
با ایشان بگفت ایشان گفتند یا عثمان رضی الله عنه برخیز و خانه را زیارت کن که ما محمد صلی الله علیه وسلم را نگذاریم و خبر
بپیغمبر صلی الله علیه وسلم آمد که عثمان رضی الله عنه را بکشتند پس رسول خدای صلی الله علیه وسلم برخاست و فرمود
اکنون بر ما واجب شد حرب کردن و اصحاب نبوی صلی الله علیه وسلم بیکبار همه بیعت کردند چون عثمان رضی الله عنه باز آمد

وپیغمبر صلی الله علیه وسلم چون او را بدید تکبیر گفت وآن روز حرب را باز افگندند وقریش صهیب بن عمرو وحویطب بن عبد العزی را فرستادند تا آنکه صلح کنند وپیغامبر صلی الله علیه وسلم امسال باز گردد وبمدینه شود ودو سال دیگر در همین وقت مکه را خالی کنند
پیغمبر صلی الله علیه وسلم اجابت نفرمود وقریش گفتند شرط دیگر در میان نهیم آنکه زنان وکودکان خود را بگروها بریم تا آن حضرت
صلی الله علیه وسلم بمکه درآید بی سلاح وبا یاران زیارت کنند وسه روز طواف کنند وباز گردند وبعد از آن تا ده سال با ایشان
جنگ نکنند وبا دشمنان یاری نکنند ونه بمردم بسلاح واگر کسی درین ده سال از مکه بمدینه آید مسلمان شود او را باز پس دهند رسول
خدای صلی الله علیه وسلم اجابت کرد وفرمود تا چند از بزرگان مکه بیایند تا این صلح در حضور ایشان کرده شود چون مهتران
مکه بیامدند ومهاجر وانصار بنشستند آنگاه پیغمبر خدای صلی الله علیه وسلم علی رضی الله عنه را فرمود صلحنامه را بنویس تا هرچه
که همی گویم علی رضی الله عنه نبوشت که بسم الله الرحمن الرحیم سهیل بن عمرو دست امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را بگرفت که
ما رحمن ورحیم را ندانیم چون نبوشت که محمد رسول الله سهیل گفت یا علی رضی الله عنه ما محمد صلی الله علیه وسلم را به پیغامبری نشناسیم
واگر بدانستیمی که او پیغمبر است او را از زیارت خانه باز نمی داشتیم بنویس این که محمد بن عبد الله آنحضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم
فرمود که یا علی رضی الله عنه رسول را حک کن وعبد الله بنویس علی رضی الله عنه گفت سوگند خورم که من نام ترا بر نیزم ناگاه
آن حضرت صلی الله علیه وسلم قلم از دست علی رضی الله عنه بستد که این رسول الله کجا است بر من بنمای چون آن حضرت
صلی الله علیه وسلم بنمود بر زد وبجای آن نوشته شد که محمد بن عبد الله پس چون نامه نبوشت وا از طرفین مهرها بر آن نهاده بودند
صلح کردند حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم یاران خود را فرمود که برخیزید وسرها را تراشید هیچکدام اجابت نکردند تا اول
آنحضرت صلی الله علیه وسلم برخاست وسر مبارک تراشید بعد از آن برخاستند وسرها بستردند وقربانیها کردند وآن حضرت
صلی الله علیه وسلم با اصحاب رضی الله عنهم باز بمدینه آمد مردی از مکه بگریخت وبمدینه آمد ونام او ابو بصیر بود ومکیان کس فرستادند
وپیغمبر صلی الله علیه وسلم را گفتند که میان ما وتو عهد است وابو بصیر را باز فرست حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم
ابو بصیر را باز بمکه فرستاد ودر راه که می رفتند ابو بصیر با آن دو تن که از پی او آمده بودند یکی را گفت شمشیر خود را بر من بنمای تا ببینم
آن شمشیر را بوی داد چون ابو بصیر شمشیر را بستد بکشید وبزد وسر پیش بیفگند وآهنگ آن دیگر کرد او بگریخت ونزدیک
پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمد آن حضرت صلی الله علیه وسلم چون او را بدید فرمود این ترسی خورده است آن مرد گفت
یا رسول الله ابو بصیر رفیق مرا کشت وقصد من کرد در حال ابو بصیر نیز در آن حضرت صلی الله علیه وسلم آمد پیغمبر صلی الله علیه وسلم
فرمود چرا چنین کردی ابو بصیر گفت یا رسول الله من با تو رفتم ایشان ده کس بودندی ومرا بکشتندی نتوانستی بر دوآن حضرت
صلی الله علیه وسلم فرمود من با ایشان عهد کرده ام ابو بصیر برخاست وبر لب دریا رهی است که آنرا عیص خوانند بر سر
راهگذر کاروان بود آنجا رفت وهر کس که در مکه مسلمان شدی نزدیک ابو بصیر شدی وقریب پانصد مرد مسلمان بر وی
جمع شدند تا بحدی که مکیان به تنگ آمدند وپیغام بحضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم فرستادند که ابو بصیر را پیش خود

خوان بمدینه که ما را شاید و آن حضرت صلی الله علیه و سلم او را طلب کرد و او را با یاران بمدینه آورد و نزد الله و رسوله اعلم فصل در

ذکر نامه فرستادن حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم بملکان روی زمین بعد از آن حضرت

رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم نامه بملکان فرستاد و پادشاهان بهر طرف اول بمکتوبی بمقوقس که ملک قبط بود فرستاد و در آن مکتوب او چنین نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها الناس انی رسول الله الیکم جمیعا الذی له ملک السموات والارض لا اله الا هو یحیی و یمیت تا آخر آیت من محمد رسول الله الی مقوقس سلام علی من اتبع الهدی اسلم تسلم من عذاب الله تعالی یوم القیمة فلک الجنة وان لم تسلم فانی ادیت الیک الرسالة پس رسولان بفرستاد و برفتند اما مقوقس ملک قبط نامه بخواند و تعظیم رسول آنحضرت صلی الله علیه و سلم نمود و جواب نیکو باز فرستاد و چهار کنیزک قبطی بطریق هدیه بآن حضرت صلی الله علیه و سلم فرستاد و لیکن مسلمان نشد و یکی از آن کنیزان ماریه بود و آن حضرت علیه الصلوة والسلام او را سریه ساخت و مادر ابراهیم بن رسول الله بود صلی الله علیه و سلم و خواهر او شیرین بود که او را بحسان بن ثابت شاعر بخشید اما ملک شام و ملک یمامه و ملک بحرین و ملک عمان هیچ یک از ایشان نگرویدند و جواب نامه نکردند و گفتند او ملک از ما میخواهد بستدن و رسولان باز آمدند حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم فرمودند که این ممالک را از ایشان بستانند و با امت من دهند اما ملک نجاشی ملک حبشه حضرت رسول الله صلی الله علیه و سلم عمرو بن امیه ضمری را نزد نجاشی بفرستاد و در مکتوب وی نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم از حضرت محمد صلی الله علیه و سلم بسوی نجاشی ملک حبشه نوشته می‌شود حمد خدای الملک قدوس سلام و مؤمن و مهیمن اوست میگوییم و گواهی میدهیم که عیسی بن مریم روح الله و کلمهٔ اوست که القا بمریم عذرا طیبه کرد تا بعیسی علیه السلام آبستن شد و من دعوت بخدای بی شریک میکنم اگر ایمان بمن آوری مسلمانی و من رسول خدایم و سلام بر اهل هدایت باد و نجاشی دعوت نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم بمحمد رسول الله علیه الصلوة والسلام از نجاشی نوشته می‌شود ای پیغامبر خدای صلی الله علیه و سلم سلام و رحمت و برکات خدای که بغیر از وی هیچ خدائی نیست و مرا هدایت باسلام کرد بر تو باد اما بعد مکتوب تو بمن رسید و آنچه در شان عیسی علیه السلام یاد کرده بخدای زمین و آسمان که عیسی علیه السلام یکسر موی از آن زیادت نیست و آنچه باز فرستادند شناختیم و بر دست ابن عم تو مسلمان شدیم و پسر خود را نیز و شما فرستادیم اگر خواهی من نیز بیایم و گواهی میدهم که هرچه تو می فرمائی همه حق است والسلام علیک و رحمة الله و برکاته و هدیهای بسیار بآنحضرت صلی الله علیه و سلم فرستاد اما هرقل ملک روم چون نامهٔ پیغمبر صلی الله علیه و سلم باو رسید بخواند و مسلمان نشد و جواب نیکو داد و رسول آن حضرت صلی الله علیه و سلم را رعایت تمام کرد و باز گردید اما کسری ملک عجم که او را ملک پرویز میخواندند چون نامهٔ حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بخواند نامه را بدرید و برروی فرستادهٔ آنحضرت صلی الله علیه و سلم انداخت و گفت او بندهٔ زیردست منست و او را چه یارا است که بمن نامه چنین فرستد و کسری نامه کرد و بباذان ملک یمن که از قبل پرویز آنجا حاکم بود و بوی نامه فرستاد که این مرد که در حجاز بیرون آمده است و دعوی پیغمبری می کند دو تن را بفرست تا او را بسوی من آرند تا در کار او بنگرم

تا باذو چه باید کردن واگر گفتار ایشان نیاید تو سپاه برگیر و بسوی او شو و سرش نیز نزد من فرست و دین و بلاد او را در زیر پای
پیلان ویران کن چون باذان ملک یمن نامهٔ پرویز را برخواند دبیر خویش را یک تن و دیگری نیز و حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم
فرستاد و دبیر و بخت بخرد بود و نام آن دبیر را خرخسرو بود و دبیر دیگر را نام بانویه بود و باذان ایشان را با نامهٔ پرویز بفرستاد
بنزد رسول الله صلی الله علیه وسلم و گفت اگر با ایشان بسوی کسری نزدیک من سپاه آورم که کسری مرا فرموده است
و این هر دو بمدینه آمدند و از آمدن ایشان منافقان شادی کردند و گفتند کار محمد صلی الله علیه وسلم سپری شد [illegible]
از وی بپرسند و چون رسولان باذان بیامدند خدای عز و جل جبرئیل علیه السلام را بفرستاد که در فلان شب و در فلان ساعت
پسر پرویز شیرویه پرویز پدر خود را بکشت چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم ازین حال آگاه شد رسولان باذان چون پیش
پیغمبر علیه الصلوة والسلام بیامدند و خطهای باذان را بنزد آن حضرت صلی الله علیه وسلم بدادند و عرض نمودند که از کسری نامه
بباذان آمد او نیز از سوی نامهٔ او نامهٔ از خود ساخت و ما را به پیش شما روان ساخت جواب نامه را بدهید پیغامبر صلی الله علیه وسلم
فرمود که پسر پرویز پدر را بکشت ایشان گفتند این خبر که ترا گفت فرمود که خدای عز و جل مرا آگاه کرد ایشان تاریخ آن روز بنوشتند
و بسوی باذان باز شدند و حضرت رسالتمآب صلی الله علیه وسلم دبیر را کمر بخشید و آن کمر مقوقس بود که از بهر آنحضرت صلی الله
علیه وسلم فرستاده بود و آن کمر از سیم بود و چون ایشان سوی باذان شدند و آن سخن بگفتند باذان گفت صبر کنیم اگر این سخن
درست شود که او گفته است یقین کنید که او پیغمبر است صلی الله علیه وسلم و اگر درست نشود آنچنان که کسری فرموده است بکنیم
پس برین روزگاری برنیامده بود که نامهٔ شیرویه بباذان رسید که کسری را بکشتم و مردمان مملکت را بمن دادند چون این نامه
برخوانی با من بیعت کن و از خلائق آن طرف بیعت بستان و آن مرد که در حجاز است و دعوی نبوت می کند و کسری نامه
نوشته بود که او را بفرست او را بحال خود بگذار و او را چیزی مگوی تا من وقتی که نامه تو فرستم باذان و زان نامه نگاه کرد
و آن نوشته را احتیاط نمود و همان روز بود که حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم فرموده بود که باذان مسلمان شد و آن سرهنگان
نیز مسلمان شدند و اینها در سال ششم از هجرت بود والله اعلم بالصواب **فصل در ذکر غزای خیبر با جهودان**
و چگونگی آن و خیبر نیز دست جهودان بود خیبر را هفت حصار بود و خرابستان بسیار داشت برگرد حصار و بدو فرسنگی آنجا
حی غطفان بود و پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم سباع بن عرفطه را بر مدینه خلیفه ساخت و بانگ کرد که بر در خیبر نشست و این
هفت حصار هر کدام نامی داشت اول ناعم دوم قموص سوم کتیبه چهارم شق پنجم نطاة ششم سطیح هفتم سلالم پس حضرت
رسالتمآب صلی الله علیه وسلم پانزده روز بر در حصار نشست و ابوبکر رضی الله عنه را بخواند و گفت که رایت اسلام را بردار و برو
با مسلمانان برو و حرب کن ابوبکر صدیق رضی الله عنه برفتند و تا شب حرب کردند فتح نشد و روز دیگر حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وسلم لوا را با عمر بن الخطاب رضی الله عنه بداد و عمر رضی الله عنه برفت و آن روز تا بشب جنگ کرد و فتح نشد
پس روز دیگر حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود که علی رضی الله عنه کجاست گفتند او را چشم درد می کند و بخیمه اندر است

فرمود کار او را صعب بسفید چون علی رضی الله عنه بیامد فرمود چشم او را لعاب با دو دمید فی الحال چشمش خوش شد و لوا را باو داد و بخیبر فرستاد پس امیر المومنین علی رضی الله عنه جنگ میکرد تا شمشیری بر سر امیر المومنین علی رضی الله عنه زدند که سپرش از دستش در خندق افتاد پس امیر المومنین علی رضی الله عنه دست دراز کرد و حلقه در خیبر بگرفت و برکند و سپر خود ساخت و جنگ همی کرد و چون آن در را بینداخت هفتاد تن از یاران برفتند آن در را نتوانستند از جای جنبانیدن و حصار را بگشاد و کنانه بن ابی الحقیق را بگرفت و اسیر کرد و به پیش حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرستاد و زنی بود نامش صفیه دختر حیی بن اخطب و از بنی النضیر بود و زن کنانه بن الحقیق بود و حضرت امیر المومنین علی رضی الله عنه صفیه را بدست بلال رضی الله عنه نزد حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرستاد و حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم چون صفیه را بدید خوشش آمد ردای مبارک خود را بر سر وی انداخت و در پس پشت مبارکش بنشاند و مردمان دانستند که پیغامبر خدا صلی الله علیه وسلم او را بخاصه خود قبول فرموده است و حصار ششم و هفتم مانده بود شب درآمد روز دیگر علی رضی الله عنه آن دو حصار دیگر را بگرفت و رسول خدای صلی الله علیه وسلم صفیه را آزاد کرد و صفیه مسلمان شد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم او را زن کرد و در آن غزوه غنیمت بسیار یافتند

فصل در ذکر غزای فدک و قصه آن

و هم در آن هفته با مردمان فدک صلح کرد و فدک برابر خیبر بود و در آن جهودان بودند و چون حضرت پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم فدک بستد زنی بود که نامش زینب بنت حارث بود و زن سلام بن مشکم و از جهودان بنی النضیر بود و این زن بره بریان کرد و شیر آلوده ساخته بنزد پیغمبر صلی الله علیه وسلم آورد و آنحضرت صلی الله علیه وسلم ذراع گوسفند را دوست داشتی پس دست حق پرست دراز کرد و ذراع بشکست و بدهان مبارک برد و بره بریان بزبان فصیح و کلام صریح با حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم گفت مرا مخور که زهر آلوده ام پس آن لقمه را از دهان بیرون آورد و بینداخت و بشر بن براء بن المعرور رضی الله عنه از انصار بود و ملازم حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم بود آن لقمه را بدهن نهاد و فرو برد و رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم آن زن را فرمود چرا چنین کردی گفت خواستم که بتحقیق بدانم که تو پیغمبری یا نی اگر پیغمبری ترا خبر کنند و اگر نه از تو باز رستیم و آن زن در حال مسلمان شد و او را چیزی نگفت

فصل در ذکر غزای وادی القری

و این وادی القری حصاری بود نزدیک خیبر و چون پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از فدک باز پرداخت آنجا شد و یک هفته ایشان را حصار داد پس ایشان زنهار خواستند و از حصار بیرون آمدند پس حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله وسلم خواسته های ایشان را غنیمت کرد و بمدینه سکینه باز گشت والله سبحانه و تعالی اعلم

فصل در ذکر غزای عمرة القضای الموعود

چون موعود در رسید رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم بمکه رفت و هر کس که مسلمان بود با آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم بودند و قریش ایشان را راه دادند و خود بر سر کوهسار رفتند و پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بر اشتری نشسته بود و عبدالله بن رواحه مهار شتر را گرفته بود و بمکه درآمد و قریش در کوهها نشسته بودند و در مسلمانان می نگریستند و آن حضرت صلی الله علیه وسلم

مسلمانان شدیم ٭ ز قصد خلافت پشیمان شدیم ٭ خلاف تو کردند قوم قریش ٭ شکستند عهدت چه بیکار و طیش ٭ خدایا تو
نصرت ده این بندگان ٭ ببخشای بر جمع درماندگان ٭ رسول امین تو بر منبر ٭ بدست لئیمان نامردان اسیر ٭ که اینان
اگر کمک یاری کنند ٭ بجا اهل اسلام خواری کنند ٭ و پیش از آن که آن مرد بیاید جبرئیل علیه السلام بیامد و حضرت رسالت
پناهی صلی الله علیه و آله وسلم را از آن کار آگاه کرد و گفت که خدای تعالی میفرماید که بگو شو کارزار کردن که خدای عز و جل
ترا نصرت دهد بر ایشان ظفر یابی و چون عمرو بن سالم الخزاعی بیامد و پیغمبر علیه الصلوة والسلام آگاه کرد که قریش با بنی بکر
چه کردند و قریش دانستند که خطا کرده اند ابوسفیان را فرستادند و گفتند بسوی محمد صلی الله علیه و آله وسلم شو و از این خطا
که کرده ایم عذر خواه و مدت بیفزای و خدای عز و جل پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را آگاه کرد که ابوسفیان بدین کار می آید و چون
ابوسفیان بمدینه آمد جائی نداشت که فرود آید بخانهٔ دختر خویش ام حبیبه که زن رسول خدای صلی الله علیه وسلم بود آمد و چون
بآنجا شد بستری بود از آن حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله وسلم از او یم و خواست که بر آن بستر نشیند دخترش
آن بستر را از زیر پای او بکشید و نگذاشت که بر آن بستر نشیند ابوسفیان گفت ای دختر چرا این بستر را از زیر پای من کشیدی
دخترش گفت اینجا جای پاکان است و تو مشرک و پلیدی ترا نشاید بر این بستر نشستن پس ابوسفیان از خانهٔ دخترش بیرون
آمد و بخانهٔ ابوبکر رضی الله عنه شد و با او این سخن بگفت که از ما چنین بی ادبی ظاهر شده است و من آمده ام بدین کار مرا
پیش محمد صلی الله علیه وسلم بر و از وی عذر خواه و دیگر باره عهد تازه کن و در مدت مهلت بیفزای حضرت ابوبکر صدیق
رضی الله عنه فرمودند که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم از این کار آزاده است و خود تنها سوی او شو و این را از وی
درخواه تا او چه فرماید پس ابوسفیان بنزد عمر بن خطاب رضی الله عنه شد و این حال را با عمر رضی الله عنه بگفت حضرت عمر
رضی الله عنه فرمودند که اگر تو را نیافتمی از مورچه سپاهی ساختمی و با شما جنگ کردمی ابوسفیان بخانهٔ علی بن ابی طالب
رضی الله عنه شد و او در خانهٔ حضرت فاطمهٔ زهرا رضی الله عنها بود و حال را با علی رضی الله عنه بگفت علی مرتضی رضی الله عنه
فرمود من این سخن را با پیغمبر صلی الله علیه وسلم نتوانم گفتن ابوسفیان نومید باز گشت و بمکه باز آمد و رسول الله صلی الله
علیه وسلم یاران را کار بسازید تا جهاد کنند و نه فرمود که بکدام سوی خواهیم شد و از احیای عرب مرد خواست پس پیغمبر صلی الله علیه و
آله وسلم بیرون آمد و در یک منزل مدینه سپاه را عرض کرد ده هزار مرد بودند و هم در ماه رمضان از مدینه بیرون شد
و ابورهم را در مدینه خلیفه ساخت و فرمود هیچ کس را مگذار که از پیش برود و خبر بمکه برد تا بمنزلی فرود آمد که آنرا ذو الحلیفه
گویند و بدیل بن ورقا و ابوسفیان از مکه بیرون آمده بودند بخبر گیری و شب بآنجا رسیدند و حضرت رسالت پناهی صلی الله
علیه و آله وسلم فرموده بودند که ده هزار آتش برافروزند و چون آنجا رسیدند و آن همه آتشها را دیدند متحیر شدند بدیل
بن ورقا گفت اینها چه کسانند که اینجا فرود آمده اند مگر اعراب اند ابوسفیان گفت اعراب چندین نباشند و محمد صلی الله
علیه و آله وسلم را نیز چندین لشکر نباشد و عباس بن عبد المطلب رضی الله عنه بر اشتر پیغمبر صلی الله علیه وسلم سوار شده بود

وگرد لشکر می گشت و عمر بن الخطاب رضی الله عنه طلایهٔ لشکر داشت و عباس رضی الله عنه آواز ابوسفیان بشنید که با خویش
خود سخن می گفت و بشناخت و در میان عباس رضی الله عنه و ابوسفیان دوستی عظیم بود پس بیکدیگر رسیدند و همدیگر را
پرسیدند عباس رضی الله عنه گفت بچه کار بیرون آمده گفت بخبر جستن آمده ام عباس رضی الله عنه فرمود اینک محمد صلی الله
علیه وسلم آمده است با ده هزار سوار پس عباس رضی الله عنه ابوسفیان را گفت بر پس این اشتر نشین تا ترا نزد پیغامبر
صلی الله علیه وسلم برم و از وی ترا زینهار خواهم که اگر ترا بی زینهار دریابد فی الحال بکشند و میان ابوسفیان و عمر بن الخطاب
رضی الله عنه عداوتی پیشینه بود پس ابوسفیان بر پس عباس رضی الله عنه نشست و عباس اشتر را بتعجیل میراند چون بآتش
عمر رضی الله عنه رسیدند ابوسفیان را دید و فرمود ای دشمن خدای الحمد لله که خدای عز و جل ترا بدست مسلمانان اسیر کرد
عمر بن الخطاب رضی الله عنه چنان پنداشت که عباس او را اسیر کرده است عباس رضی الله عنه گفت یا عمر من او را
زینهار داده ام و در جوار منست پس عمر رضی الله عنه برفت که حضرت رسالت پناهی صلوة الله وسلامه علیه را آگاه کند و
عباس اشتر را براند و همه با هم بدر خیمهٔ پیغمبر صلی الله علیه وسلم رسیدند عباس فرود آمد و ابوسفیان را بر در خیمهٔ پیغمبر
بداشت عمر رضی الله عنه نزدیک حضرت رسول علیه التحیة والسلام شد و گفت اینک ابوسفیان را خدای تعالی گرفتار
کرده است بی زینهار مرا دستوری فرمای تا او را بکشم عباس رضی الله عنه در آمد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم در کنار گرفت
و گفت من ابوسفیان را در جوار خود گرفته ام و ما امشب هیچ راز نگوییم پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که امشب او را
زینهار دادم یا عباس تو او را نگاه دار امشب تا فردا ش پیش من آوری پس عمر و عباس رضی الله عنهما هر دو بازگشتند
و عباس رضی الله عنه ابوسفیان را بخیمهٔ خویش برد و روز دیگر ابوسفیان را عباس رضی الله عنه نزد حضرت مقدس
صلی الله علیه وآله وسلم آورد تا ابوسفیان بشرف اسلام مشرف شد و او را یکبارگی ... پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم
لشکر را برگرفت و عزم مکه کرد و عباس را گفت ابوسفیان را بگذرگاه لشکر بجایگاهی تنگ باز دار تا لشکر اسلام برو می
بگذرد پس عباس ابوسفیان را ببرد و در تنگنائی باز داشت و هر گروهی که بگذشتی ابوسفیان پرسیدی یا عباس اینها کیستند و عباس رضی الله عنه گفتی از فلان قبیله اند بعد از آن حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم با چهار هزار
مرد از مهاجر و انصار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین برسید همه غرق در سلاح و جوشنها پوشیده که از ایشان
جز چشم چیزی پیدا نبود چون کوه آهنین ابوسفیان پرسید که اینها چه کسانند عباس رضی الله عنه فرمود این پیغمبر خدا است
صلی الله علیه وسلم که تمام مهاجر و انصار رضی الله عنهم ملازم وی اند چون ایشان گذشتند ابوسفیان متحیر شد
و با عباس گفت ملک برادرزادهٔ تو بزرگ شد عباس رضی الله عنه گفت این ملک چه ملک است این پیغمبری است
و هر روز و هر ساعتی که باشد افزون تر گردد پس ابوسفیان بمکه شد و خلائق بر وی گرد آمدند ابوسفیان گفت محمد
صلی الله علیه وآله وسلم لشکری آورده است که کس را طاقت آن نباشد پس رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم

زبیر بن العوام رضی الله عنه را فرمود تو با سپاه خویش از سوی مغرب در آی و لوای اسلام را بر آن کوه بر افراز خالد
بن ولید را فرمود تو با سپاه زیر مکه در شو و در زیر مکه کوه صفا است چون خالد رضی الله عنه زیر مکه شد بن خیشان و
بنی بکر پیش او باز آمدند و با خالد رضی الله عنه حرب کردند خالد رضی الله عنه ایشان را هزیمت کرد و سه تن از خیل خالد
کشته شدند و از مشرکان بسیاری کشته آمد و چند پس پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم تعبیه کرد و بشهر اندر آمد و منادی
کردند که هر کسی که بسرای ابو سفیان رود در امان است و هر کسیکه بمزگت اندر شود ایمن است و هر کسیکه بخانه اندر شود
و بیرون نیاید در امان است و با زبیر بن العوام رضی الله عنه و خالد بن الولید رضی الله عنه فرموده بود که با کس حرب
مکنید مگر آنکه با شما حرب کند و شش تن از مردان و چهار تن از زنان را هر جا که دریابید بکشید یکی عبد الله بن سرح و دیگری
عبد الله بن خطل و دیگری جویرث بن ربیعه و دیگری مقیس بن صبابه و دیگری عکرمة بن ابی جهل و ششم صفوان بن امیه
و آن چهار زن یکی هند زن ابو سفیان که با معاویه بار داشت که او در غزوه احد شکم مبارک حمزه رضی الله عنه را دریده بود
و دیگری مولای عمرو بن هشام بن عبد المطلب که آن از کنیزکان گوینده مطرب بودند که هجو رسول خدا صلی الله علیه
و آله و سلم میخواندند و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آنروز که بمکه خواست شد عمامه سیاه بر سر مبارک بسته بود و علی ابن ابیطالب
رضی الله عنه لوا را از پیش آن حضرت صلی الله علیه و سلم در دست گرفته می برد و مهاجر و انصار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین از
از راست و چپ آنحضرت افضل الصلوة و اکمل التحیات ایستاده بودند و فرمود که خیمه مرا بر سر آن کوه که زبیر ایستاده است
بزنید و پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم خیمه بود از ادیم طائفی در آنجا بپای کردند پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم چون بدر
مزگت رسید همه مهتران مشرکان آنجا گرد آمده بودند و عکرمة بن ابو جهل و صفوان بن امیه هر دو بگریختند و حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و سلم بدان شوکت و هیبت بمکه در آمد و فرود آمد و نماز گزارد و طواف کعبه کرد و در خانه
کعبه را بفرمود گشودن آن بتانکه در آنجا نهاده بودند سر ایشان افگندند و در آستانه در مسجد انداختند تا چون مردمان
بمزگت اندر شوند پای بر سر آن بتان نهند و بدست حق پرست حلقه در کعبه را بگرفت و روی مبارک بسوی مردم
کرد و فرمود سپاس آن خداوندی را که بنده خویش را این نصرت داد و وعده خویش راست کرد و دشمنان دین را
هزیمت کرد پس مردمان مکه را فرمود ای خلائق چه گوئید و چه اندیشید که من با شما چه کنم سهیل بن عمرو بر پای خاست
و هنوز مسلمان نشده بود گفت یا رسول الله تو بهتر و مهتر زاده قریشی و بشهر خویش باز آمدی و بر قوم خویش ظفر یافتی
پیران را حرمت داشتی و جوانان را اندر نگاه داشتی و بر زنان و کودکان بخشودی و منت نهادی بر همه رسول
خدای صلی الله علیه و آله و سلم از چشم مبارک آب فرو ریخت و فرمود با شما آن کنم که یوسف علیه السلام
با برادران خود گفت قوله سبحانه تعالی لَا تَثْرِیبَ عَلَیْکُمُ الْیَوْمَ یَغْفِرُ اللهُ لَکُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِینَ پس بیرون آمد و
بآنجا رفت که خیمه آنحضرت صلی الله علیه و سلم زده بودند فرود آمد و لشکرهای هر کسی بجای خویش فرود آمدند و مردمان

مکه فتح شد همی آمدند و مسلمان می شدند و بیعت می کردند پس پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم رسید که آن دو تن را بکشتند
عبدالله بن سعد در خانه عثمان بن عفان رضی الله عنه گریخته است و عثمان رضی الله عنه او را شفاعت می کند و عبدالله بن
سعد را بیاورد و عفو او را التکلیف با سلام کرد و مسلمان شد و عبدالله بن خطل و مقیس بن صبابه و دو زن پیشتر کشته شده بودند
و صفوان بن امیه را بشفاعت جماعتی آنحضرت صلی الله علیه و سلم او را زینهار داد و او نیز در آن حضرت صلی الله علیه و سلم
آمد و آن سرور علیه التحیة والسلام او را گفت ای صفوان بن امیه ترا از این دو حال چاره دیگر نیست یا مسلمان شوی یا شمشیر
خواه صفوان دو ماه مهلت خواست آن حضرت صلی الله علیه و سلم فرمودند که چهار ماه مهلت دادمت و عکرمه بن ابی جهل
بیمن گریخته بود و زنش مسلمان بود و عکرمه را از رسول خدا صلی الله علیه و سلم بخواست و آنحضرت صلی الله علیه و سلم
اجابت فرمود و زن از پی او بیمن شد و او را باز آورد و مسلمان شد و حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم سه روز با مردان
بیعت کرد و روز چهارم زنان بیامدند و بیعت کردند و هند از پس ایشان شد و بناشناخت بیعت کرد و چون سپری شد
حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم بجانب حنین متوجه شد والله تعالی اعلم **فصل در ذکر غزای حنین و احوال
آن** و این مردمان که بحنین اندر بودند از قبیله های بسیار جمع شده بودند تا قریب سی هزار مرد بودند و مردی را مهتر خود ساختند
که نام او مالک بن عوف بود و در بنی هیثم مردی بود پیر و نام او درید بود و در جوانی حرب بسیار کرده بود پس پیغمبر صلی الله
علیه و سلم با دوازده هزار مرد از مکه بیرون آمد و مردی را از مکه امیر کرد که نام او عتاب بن اسید بود و پس عباس رضی الله عنه
گفت ما را امروز از کثرت مردم نشکنند و غلبه نکنند حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم فرمود ای عم چنین مگوی بلکه
چنین گوی که قوله تعالی وَمَا النَّصْرُ إِلَّا مِنْ عِنْدِ اللَّهِ الْعَزِيزِ الْحَكِيمِ پس در روز حرب مسلمانان هزیمت شدند
از این سخن که عباس رضی الله عنه گفته بود و خدای تعالی عز و جل فرشتگان علیهم السلام را فرستاد تا مسلمانان را یاری
کردند و نصرت دادند و کافران را خوار و ذلیل گردانیدند تا کفار هزیمت برفتند قوله عز و جل لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللَّهُ فِي مَوَاطِنَ
كَثِيرَةٍ وَيَوْمَ حُنَيْنٍ إِذْ أَعْجَبَتْكُمْ كَثْرَتُكُمْ فَلَمْ تُغْنِ عَنْكُمْ شَيْئًا وَضَاقَتْ عَلَيْكُمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ ثُمَّ وَلَّيْتُمْ مُدْبِرِينَ
یعنی آن روز بسیاری خویش عجب گرفتید و آن بسیاری عدو شما سود نداشت و زمین بر شما تنگ شد و از پیش روی بازپس
نهادید ثُمَّ أَنْزَلَ اللَّهُ سَكِينَتَهُ عَلَى رَسُولِهِ وَعَلَى الْمُؤْمِنِينَ پس خدای عز و جل به پیغمبر صلی الله علیه و سلم و
بر آن مومنان که با او بودند برداشت وَأَنْزَلَ جُنُودًا لَمْ تَرَوْهَا سپاهی از آسمان فرستاد از فرشتگان علیهم السلام
که ندیدید با کافران پس چون مسلمانان هزیمت شدند پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم منادی فرمود یکان یکان بیرون آمدند
و سیصد تن با آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم گرد آمدند و حمله کردند بر مشرکان و یک طرف لشکر را بشکستند و یاران دیگر از
هر سوی می آمدند و افزون می شدند و مشرکان پشت بدادند و مسلمانان شمشیر در ایشان نهادند و زنان و فرزندان ایشان را
اسیر میکردند و رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم شمشیر برکشیده بود و میفرمود أَنَا النَّبِيُّ لَا كَذِبْ أَنَا ابْنُ عَبْدِ الْمُطَّلِبْ

و هر مردی از مسلمانان نیست و سی مشرک کشته بودند پس مالک بن عوف بگریخت و بسوی طائف شد و اهل آنجا همه
بنی ثقیف بودند و بحصار ایشان اندر شد و دریدرا بکشتند و چندان شتر و گاو و گوسفند غنیمت شد که عدد آنرا جز
خدای تعالی عز و جل کس ندانست و شش هزار زن و کودک اسیر کرده بودند بیاوردند و حضرت رسالت پناهی صلی الله
علیه و سلم خواست که غنیمت ها را قسمت کند خبر آمد که مالک بن عوف بحصار طائف اندر شد و جمع ثقیف و هوازن بر وی
گرد آمدند حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم سپاه برگرفت بمنزل شد و آمد نزدیک آن فصل در ذکر غزای
طائف و صفت چگونگی آن پس حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم روز دیگر لشکر برگرفت و روی بطائف نهاد و چون
بطائف رسید ایشان جنگ را آماده گشته بودند و قلعه را استوار کرده بودند پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم بر در حصار
بنشست و جنگها همی کرد و در حصار را نمی توانستند گشادن و چون حصار را نتوانستند فتح کردن فرمود تا آن رزها و خانهای
ایشان را ویران کردن و دیوارها را بینداختن و درختها را ببریدن و چون از این بپرداخت و بیست و چند روز بگذشت رسول خدا صلی الله
علیه و سلم مر ابوبکر صدیق رضی الله عنه را فرمود من دوش خوابی دیدم که در قدحی مسکه بیاوردی و پیش من نهادی
و خروسی بیامدی چند خروشی بکردی و منقار در آن قدح زدی ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفت یا رسول الله پندارم که امسال این
حصار گشوده نشود و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود مرا نیز چنان همی آید و با یاران مشورت کرد و روز دیگر از ایشان باز گشتند
و ایشان را همچنان در حصار باز گذاشت و لشکر را از آنجا بجعرانه باز آورد و آنجا که غنیمتها بود و اهل ثقیف و هوازن با مالک
بن عوف گرد آمدند و گفتند زنان و کودکان ما بدست محمد صلی الله علیه و آله و سلم اندر ماندند و ایشان را بیاران خود قسمت کنند
تا همه پیش وی رویم و مسلمان شویم و گروهی بیامدند و مسلمان شدند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم ایشان را فرمود که
چه میخواهید ایشان خواستند زنان و فرزندان خود را خواستند حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم فرمود هر چه
از زنان و فرزندان شما که نصیب من است من همه را بشما بخشیدم و فردا چون نماز بامداد بگذارم پیش مسلمانان همین سخن گوئیم
روز دیگر چون نماز بامداد بگذارد و آنحضرت صلی الله علیه و سلم پشت مبارک بر محراب باز داد و مردمان ثقیف و هوازن
و سخن برخاستند و خواهش کردند پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود این همه نصیب مسلمانان است آنچه نصیب
من و خویشان من بود از آنها بشما بخشیدم پس مسلمانان گفتند ما نیز بموافقت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم همه را
بخشیدیم و آن شش هزار زن و کودک همه را آزاد کردند و بعضی از ایشان گفتند یا رسول الله مالک بن عوف پیش تو
نیامد و آمدن با وجود این همه جفا دلیل اولی که از وی صادر شده است پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمودند که اگر مالک بن
عوف پیش من آید زنان و فرزندان و خواسته های او را بوی باز دهیم و صد اشتر دیگر بوی بخشم و چون سخن پیغمبر
صلی الله علیه و سلم را بمالک بن عوف رسانیدند از حصار بیرون آمد و رسول خدای صلی الله علیه و سلم را بجعرانه
دریافت و مسلمان شد و زن و فرزند و اموال او را باو باز داد و صد شتر دیگر انعام فرمود و او را بر ایشان امیر گردانید

و در جعرانه آن اموال را قسمت کرد و از ماه ذیقعده پنج روز مانده بود که از جعرانه بمکه شد و عمره کرد و از مکه بیرون آمد و روی بمدینه نهاد و عتاب بن اسید را بر مکه خلیفه ساخت و ماه ذی الحجه در مدینه بود و درین ماه پیغمبر صلی الله علیه وسلم را از ماریه قبطیه فرزندی در وجود آمد و نام او را ابراهیم کرد و از وفد اعراب هر چه کس از بادیه می آمدند مسلمان می شدند و می گفتند ما خود بدین آمده ایم بی شمشیر و باید که ما را عفو کنی از زکوة و صدقه مفرمای پس خدای عز و جل در شان ایشان آیت فرستاد قوله تعالی يَمُنُّونَ عَلَيْكَ أَنْ أَسْلَمُوا قُلْ لَا تَمُنُّوا عَلَيَّ إِسْلَامَكُمْ بَلِ اللَّهُ يَمُنُّ عَلَيْكُمْ أَنْ هَدَاكُمْ لِلْإِيمَانِ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ یعنی بگوی ای محمد صلی الله علیه وسلم ایشان را که منت منهید از مسلمان شدن و شما را شکر و سپاس خدای تعالی عز و جل باید کردن که شما را بمسلمانی راه نمود پس درین ماه عروة بن مسعود که مهتر طائف بود از خویش باز آمد و جهد با طائف شد با قوم خود بنی ثقیف بمدینه شد و مسلمان شد و باز بطائف شد والله تعالی اعلم

فصل در ذکر غزای تبوک و صفت آن

محمد بن جریر طبری قدس سره چنین گوید که حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم مردم را آگاهی داد که بغزا تبوک روند و توانگران را فرمود که درویشان را یاری کنید بستور و نفقه و هر کسی بمقدار خود چیزی میداد پس همه کس بیرون شدند از درویش و توانگر و پیاده شدند بستور رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم سپاه را عرض کرد و بسیار از آن کسان و درویشان که ایشان چیزی نداشتند باز گردانید و خدای تعالی جل و علا در شان ایشان آیت فرستاد قوله تعالی لَيْسَ عَلَى الضُّعَفَاءِ وَلَا عَلَى الْمَرْضَىٰ وَلَا عَلَى الَّذِينَ لَا يَجِدُونَ مَا يُنْفِقُونَ حَرَجٌ إِذَا نَصَحُوا لِلَّهِ وَرَسُولِهِ مَا عَلَى الْمُحْسِنِينَ مِنْ سَبِيلٍ وَاللَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ گروهی مردمانی بودند از عرب بنی غطفان بیامدند و از پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم عذر خواستند و ستوری طلبیدند و گفتند ما نتوانیم آمدن و پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم ایشان را ستوری داد و خدای عز و جل فرمود وَجَاءَ الْمُعَذِّرُونَ مِنَ الْأَعْرَابِ لِيُؤْذَنَ لَهُمْ و گفت عَفَا اللَّهُ عَنْكَ لِمَ أَذِنْتَ لَهُمْ حَتَّىٰ يَتَبَيَّنَ لَكَ الَّذِينَ صَدَقُوا وَتَعْلَمَ الْكَاذِبِينَ و عبد الله بن ابی سلول بیامد و سوگند خورد که اگر توانستمی آمدن بیامدمی ولیکن نمی توانم آمدن پس خدای عز و جل آیت فرستاد قوله تعالی و تقدس سَيَحْلِفُونَ بِاللَّهِ لَوِ اسْتَطَعْنَا لَخَرَجْنَا مَعَكُمْ يُهْلِكُونَ أَنْفُسَهُمْ وَاللَّهُ يَعْلَمُ إِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ یعنی ایشان سوگند بدروغ خوردند و سوره توبه بیشتر از آنست که درین غزوه فرود آمده است و عبد الله بن ابی سلول بیرون آمد و چون حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم متوجه تبوک شد عبد الله با منافقان بازگشت و رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم سباع بن عرفطة الغفاری را در مدینه خلیفه ساخت و علی بن ابیطالب رضی الله عنه را فرمود که تو بمدینه همی باش و خانه مرا حاضر باش و چون پیغامبر خدای صلی الله علیه وسلم یک منزل پیشتر برفت منافقان گفتند پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم علی رضی الله عنه را در مدینه از بهر آن باز داشت که بر دل گران گرفتش امیر المؤمنین علی رضی الله عنه روز دیگر سلاح برگرفت و از عقب برفت و گفت یا رسول الله منافقان چنین می گویند فرمود که دروغ می گویند من ترا بجای خویش داشتم و نگاهبان خویش بنشاندم و اینها همه تو سپردم

ونیز همچنانی که هارون موسی علیهما السلام را بود و چون از آن منزل بمنزل دیگر رفتند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را
با مدینه فرستاد و بهر منزلی که فرود آمدند آب نیافتند خدای تعالی جل و علا ابری فرستاد و چندان باران فرستاد که همه
برداشتند و سیراب شدند و بمنزل دیگر که فرود آمدند اشتران را بگیاه خوردن بپراکندند و شتر پیغمبر صلی الله علیه وسلم گم گشت
همی جستند و نمی یافتند و منافقان گفتند که اگر محمد صلی الله علیه وآله وسلم پیغمبر است بداند که اشترش کجاست پس پیغمبر
علیه التحیة والسلام گفت که منافقان چنین می گویند فرمود که حق سبحانه و تعالی جل و علا دانا است تا وی مرا آگاه نسازد
من هیچ سخن نگویم و در زمان جبرئیل علیه السلام مرا آگاهی داد که شتر شما در فلان وادیست و مهارش بدرختی اندر بسته است
بروید و او را بیارید برفتند و بیاوردند و همچنان بود که آن مهتر صلی الله علیه وآله وسلم فرموده بود و چون حضرت پیغامبر
صلی الله علیه وآله وسلم بتبوک رسید تبوک شهری بود بزرگ و آنجا ترسایان بودند و هنوز از روم هیچ سپاهی بآنجا
نیامده بودند و مهتر تبوک عروة بن رویه بود و خواسته بسیار داشت از بیم بیشمار داشت بیامد و با پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم
صلح کرد و جزیه پذیرفت و در آن حوالی ملکی بود از اعراب بنی کنده ترسا بود و نام او اکیدر بن عبد الملک بود و پیغمبر صلی الله
علیه وآله وسلم خالد بن ولید را با سپاه بآنجا فرستاد و فرمود که او را در شکار یابی که او شکار دوست است خالد چون بدر
آن حصار رسید شب ماهتاب بود و اکیدر در حصار بود پس خالد در پس حصار پنهان شد ناگاه گاوان کوهی بدر آمدند
و نخچیران بر در حصار بگشتند او بیدار شد و بفرمود تا مرکب او را زین کردند و چون شب بگذشت و با سی تن از حصار
بیرون آمد از اهل بیت خود و قبایی پوشیده بود که هیچکس مثل آن ندیده بود خالد بن الولید او را بگرفت و بسوی حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم آورد و مردمان آن قبا را وی نگریستند زیرا که هرگز چنین قبا ندیده بودند پس او با پیغمبر
صلی الله علیه وآله وسلم صلح کرد و جزیه پذیرفت و بجای خویش باز شد و پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم با هیچ کسی حرب نکرد
و باز گشت و چون بمنزل الخشبین باز آمد چشمه بود که اندک آبی می داد چشمه پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم فرموده بود که هر کس اول
بآن چشمه رسد باید که دست بدان آب نبرد و آب را نخورد تا من بیایم منافقان برفتند و از آن آب بر گرفتند و چون
رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم فراز آمد آب نیافت و دانست که منافقان رفته اند و آب بر گرفته اند فرود آمد و
دست حق پرست بر سر آن چشمه نهاد و چندان آب از آن چشمه بیرون آمد که همه سیراب شدند و بمدینه باز آمدند و منافقان
مزگتی ساخته بودند تا خود آنجا گرد آیند بپنهان و نماز کنند و در آنجا بنشینند و تدبیرها کنند و دروغها انگیزند بیامدند و با پیغمبر خدای
صلی الله علیه وآله وسلم گفتند یا رسول الله مزگتی بساختیم تا آنجا نماز کنند ضعیفان و آن کسانیکه از مزگت بزرگ نتوانند آمدن
و باد و شبهای باران آنجا نماز گذاریم و می خواهیم که شما آنجا نماز گذارید پس خدای تعالی جل و علا آیت فرستاد قوله عز و جل
وَالَّذِينَ اتَّخَذُوا مَسْجِدًا ضِرَارًا وَكُفْرًا وَتَفْرِيقًا بَيْنَ الْمُؤْمِنِينَ وَإِرْصَادًا لِمَنْ حَارَبَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ
الآیة پس پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم چند از یاران را بخواند و فرمود بروید و آن مسجد را ویران کنید و هر چه چوبست و بسوزانید

[illegible]

تشوی اگر پیغمبر است از و چاره نیست و اگر ملکی است ترا نزدیک او بودن اولی تر باشد عدی گفت راست همی گوئی برخاست
و به مدینه آمد و آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم را دید که در مسجد مبارک نشسته با یاران رضوان الله تعالی علیهم اجمعین بایستاد و سلام
کرد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند چه کسی گفت عدی بن حاتم منم آن حضرت علیه التحیة و السلام برخاست
و بگرفت دست او را و با خود بخانه برد و بر فراش خویش بنشاند و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم از فضیلت
بجلالت بر زمین بنشست عدی با خود گفت این نه فعل ملکان است که او کرد مرا بر فراش نشاند و خود بر زمین نشست پس
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم با عدی گفت مگر تو بدین دین از بهر آن رغبت نمی کنی که تبعان این دین اندک اند و دشمنان
دین شما بسیار اند بدان خدائی که مرا بفرستاد این دین چنان شود که از حد مشرق تا مغرب را بگیرد و مسلمانی بروی عرض کرد
عدی بشرف اسلام مشرف گشت بعد از چندگاه با حی خویش بشد و مجموع آن حی مسلمان شدند و الله تعالی اعلم

فصل در ذکر وفد اقرع بن حابس که از مهان عرب پیش حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله

و سلم آمد نخستین بنی تمیم بودند اقرع بن حابس و عمرو بن الاهتم و عتبة بن حصین فزاری و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و
سلم در حجره اندر بود ایشان بانگ کردند که یا محمد صلی الله علیه و آله و سلم بیرون آی و خدای تعالی جل و علا در شان ایشان
آیت فرستاد قوله تعالی إِنَّ الَّذِينَ يُنَادُونَكَ مِن وَرَاءِ الْحُجُرَاتِ أَكْثَرُهُمْ لَا يَعْقِلُونَ پس مسلمان شدند
و این در ماه شوال بود در سال نهم و دهم از هجرت و هم درین سال عبد الله بن ابی سلول که سر منافقان بود وفات
یافت و پسرش بسیار خواهش کرد که حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم بر وی نماز کنند که وی سر وی بود هم
باشد که خدای تعالی بر وی رحمت فرماید و خدای تعالی آیت فرستاد درین باب قال الله سبحانه و تعالی عز و جل
وَلَا تُصَلِّ عَلَىٰ أَحَدٍ مِّنْهُم مَّاتَ أَبَدًا وَلَا تَقُمْ عَلَىٰ قَبْرِهِ إِنَّهُمْ كَفَرُوا بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ یاران وفد یمن
آمدند و مسلمان شدند و معاذ بن جبل رضی الله عنه را با ایشان بیمن فرستاد و در نامه که با ایشان فرستاد باز نمود که این
معاذ را با شما فرستادم تا صدقات شما بستاند و از دو بار به پیش من فرستید و یاری که با او بنید بدان سبب فرستادم
که شما را شرائع دین بیاموزند و از اعراب هر گروه که مسلمان شده بودند می آمدند و همراه می شدند و درین سال ملک
نجاشی ملک حبشه بود بمرد و جبرئیل علیه السلام خبر برسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم آورد و آنحضرت علیه التحیة و السلام
در مدینه نماز بنجاشی گذارد و حجابها از پیش آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم برخاست تا جنازه نجاشی را در حبشه دید و خبر بهمه عمال
صدقات فرستاد تا صدقات را از ایشان بگرفتند و بیاوردند و چون بر بنی حنیفه مسلمانی عرض کردند مسیلمه کذاب گفت من
چون محمد صلی الله علیه و آله و سلم پیغمبرم و نیمه زمین مراست و نیمه زمین مر محمد راست صلی الله علیه و آله و سلم و ایشان را گفت
شما پیغمبری را چون من بهتر نیابید شریعت من از شریعت محمد صلی الله علیه و آله و سلم آسان تر است و آن عربان را شریعتی
نهاد و نماز از ایشان برداشت و زنا کردن و می خوردن بر ایشان منع نکرد و آن جماعت را آن شریعت خوش آمد

[illegible]

که دعوی نبوت می کند پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم چون این خبر بشنید اندوه آمدش و مردمان بکار اسود بن عیسی و طلحه بن خویلد
و این اسود بن عیسی مردی مشعبد بود و بسیار شعبده ها کردی که مردم را از آن شگفت آمدی و بغایت فصیح کلام بود و طلحه
بزمین تازیان بیرون آمد و مجموع بنی اسد از دین برگشتند و طلحه با ایشان شد و قوت گرفت و سپاه گرد کرد و به تازیان آمد و نامه کرد
بحضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وآله وسلم برادرزادهٔ خود را فرستاد و فرمود اگر خواهی نیمه از زمین تازیان را بمن ده
تا صلح کنم و اگر خواهی کارزار کنم حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم دران بیماری نامه ها کرد بیمن بدان ملکزادگان حمیری که
مدد مسلمانان کنند و او را بکشند که دروغ گویست پس همه گرد آمدند و اسود را بکشتند و خبر نزد حضرت پیغمبر صلی الله علیه و
آله وسلم فرستادند شاد شد و از آن بیماری بیرون آمد و عصابه بر جبههٔ مبارک بسته بود از درد سر بیامد و خطبه کرد و خدای تعالی
جل و علا را شکر کرد بقتل اسود و فرمود آن دو دیگر مسیلمه و طلحه کشته خواهند شد پس بخانه باز آمد و زنان را جمع کرد و [illegible]
خواست که من درین بیماری بخانهٔ عائشه صدیقه رضی الله عنها و عن ابیها باشم اجازت دادند و بخانهٔ حضرت عائشه رضی الله
عنها آمد و بر بستر بخفت و تب محرق کرد چون هنگام نماز شد عائشه رضی الله عنها را فرمود که مردمان گرد آمده اند و چشم میدارند
که با من نماز کنند و من بیرون نمی توانم شد ابوبکر رضی الله عنه را بگوی تا بجای من امامت کند صدیقه رضی الله عنها
گفت یا رسول الله ابوبکر رضی الله عنه مرد تنک دلست چون بجای تو ایستد خویشتن را نتواند نگاه داشتن و گریستن
آیدش کس دیگر را بفرمای رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم تا سه بار فرمود که ابوبکر رضی الله عنه را بگوی تا با مردم
نماز گذارد و صدیق اکبر رضی الله عنه بفرمودهٔ پیغمبر قیام نموده پنج وقت نماز را امامت می کرد دیگر روز آن حضرت صلی الله
علیه وآله وسلم را بیماری اندکی کمتر بود و بنماز بامداد بیرون آمد و حضرت امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه
امامت میکرد حضرت پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم دست حق پرست خود را بر کتف امیر المومنین علی رضی الله عنه نهاده بود
و مردم تسبیح کردند ابوبکر صدیق رضی الله عنه نماز را ببرید و همچنانکه ایستاده بود باز آمد حضرت رسول صلی الله علیه وآله
وسلم دست مبارک بر پشت صدیق اکبر رضی الله عنه نهاد و او را بمحراب باز برد و خود برابر راست او بایستاد و نتوانست ایستاد
بنشست و نماز گذارد و ابوبکر رضی الله عنه بر پیش او بر پای نماز کرد چون بخانه رفت بخفت و چون دو سه روزی ببود
مویهبه را بخواند و دست مبارک بر دوش او نهاد و بگورستان بقیع شد و بر سر آن گورستان بایستاد و فرمود درود
بر شما باد و بر ایشان آمرزش خواست و بخانهٔ عائشه رضی الله عنها باز آمد و بفرمود تا از هفت چاه سر ناگشوده آب
بر آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم بریختند تا سبکتر شود و امت را نصیحت کنم همچنان کردند و حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم
عصابه بر بسته بیرون رفت و خطبه برخواند و خدای تعالی جل و علا را حمد و ثنا گفت و بر همه پیغامبران علیهم السلام درود
گفت و بر شهیدان و مردگان مسلمانان دعا کرد و پس از آن فرمود یا ایها المسلمون مرگ حق است و همه جهانیان
را از آن چاره نیست و از مرگ نه مرا محابا باشد و نه کس را و باید که هر کسی را که سخن سخت گفته باشم مرا احسان گوید

و مرا قصاص پاک کند تا پیش خدای عز و جل شرمنده نشوم بعد از آن فرمود کسی را بر من حقی نمانده باشد پس خلائق بگریستند
و گفتند ای پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله و سلم هر حقی که ما را بر تست حلال است ترا هیچکس را بر تو حقی نیست بلکه حق تو بر ما
همه است پس حضرت عکاشه رضی الله عنه برخاست و گفت یا رسول الله در فلان غزوه من شتر خود را پهلوی شتر
شما میراندم و قضیبی بر من زدی که مرا سخت درد کرد و مرا آن قصاص بر تست رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم
قضیب را از خانه فاطمه رضی الله عنها طلب کرد و مردمان روی بعکاشه نهادند و گفتند این قصاص را بر پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم بخش چون قضیب را بیاوردند امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت ای عکاشه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
طاقت قضیب ندارد و بیا بر من زن پس پیغامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم گفت ای علی رضی الله عنه تا آن قضیب را
بر من نزند کفارت نشود پس پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم قضیب را بر دست عکاشه رضی الله عنه داد و فرمود
مرا قصاص کن که رحمت خدا بر تو باد عکاشه گفت یا رسول الله من آن روز برهنه بودم حضرت رسالت پناهی صلی الله
علیه و آله و سلم جامه از تن مبارک برداشت غریو از خلائق برخاست و بگریه در آمدند عکاشه رضی الله عنه قضیب را
از دست بنهاد و دو چشم بر پشت مبارک آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بنهاد و ببوسید و گفت یا رسول الله می خواستم
که مهر نبوت را مشرف شوم و روی خود را بران بمالم و پس از آن ترا پدرود کنم باشد که خدای تعالی جل و علا ببرکت جسد
مبارک تو مرا از آتش دوزخ نگاهدارد و رسول خدای صلی الله علیه و سلم سه بار او را فرمود که حرام شد حرام شد حرام شد
آتش دوزخ بر تو یکی برخاست و گفت یا رسول الله روزی درویشی آمد فرمودی که بوی سه درم بدهید دادم و آن سه درم
بمن نرسید و آن سه درم او را دادند یکی گفت یا رسول الله از مال غنیمت سه درم در ذمه منست فرمود یا فضیل سه درم
از وی بستان و در خزانه بیت المال نه و هر کسی مرادی و مهمی داشت عرضه داشت و در حق او دعا می فرمود پس از منبر
فرود آمد و بخانه شد و بعد از آن مردمان عوام او را باز ندیدند پس گروهی از مهاجر و انصار رضی الله عنهم اجمعین بخانه
حضرت عایشه رضی الله عنها جمع آمدند نیز و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و رسول خدای صلی الله علیه و سلم فرمود مرا
بنشانید فضیل و عباس رضی الله عنهما آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم را بنشاندند و در یاران نگریست و ایشان را
دعا فرمود و نصایح بسیار فرمود و گفت من دو چیز در میان شما رها میکنم قرآن که کلام الله است و دوم اولاد و اهل بیت من
چون شما دست بدین دو چیز زنید گمراه نشوید ای مهاجران شما را وصیت میکنم که با انصار نیکوئی کنید و از نیکوکاران
ایشان سخن بشنوید و از بدکاران در گذرید گفتند یا رسول الله ترا که بشوید فرمود آن کس که بمن نزدیکتر باشد از
اهل بیت من و بدانید که اول کسی که بر من نماز کند دوست و برادر من جبرئیل علیه السلام باشد پس از آن شما گروه گروه
گروه گروه بر من نماز همی گذارید تا همه مردان و زنان نماز تمام کنند آنگاه مرا بگور نهند باز گردند و چند روز باشند و هر کس از
امتان من تا روز رستخیز که بر من بگروند در روز رستخیز مرا درود و تحیت و سلام من بایشان برسانید و بگوئید که من در روز رستخیز منتظر ایشان هستم

شمارا می جوئیم واز صراط بگذرم تا امت خود را از صراط بگذرانم و ایشان را شفاعت بکنم این بگفت و یاران بیرون شدند پس بیهوش گشت چنانکه کسی را که هوش از وی برود و چنانکه بر تشنگی زبان باشد و قطره قطره روغن در دماغ مبارک آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم ریختند چون بهوش باز آمد فرمود این را که کرد گفتند عباس او را بخواند و گفت یا عم چرا چنین کردی عباس رضی الله عنه گفت من نکردم زبان گفتند یا رسول الله ما کردیم که ترسیدیم که خشکی دماغ بر تو غالب نشود و فرمود که خدا تعالی جل و علا نکند که در وقت رفتن من از هوش سازد پس عباس با علی رضی الله عنهما گفت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم را کار رفتن نزدیک رسیده است و من نشانهای فرزندان عبد المطلب را میدانم و این نشانها این زمان در روی می بینم ای پسر برو و از پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم سوال کن در کار خلیفتی که خلافت بکدام گروه تواند بود امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت یا عم دلم نمی شود که درین حال این سوال از وی کنم خاموش شد و این حال در شب دوشنبه دوازدهم ربیع الاول بود سال یازدهم از هجرت پس پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم میان شام خفتن سبکتر شد و در حجره باز کرد و بیرون نگریست و امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه بخانه خود رفت که پیغمبر صلی الله علیه وسلم خوشتر است و مردمان پراگندند و آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم نتوانست نشستن پس حضرت عائشه رضی الله عنها او را بخود باز گرفت و آنحضرت صلی الله علیه وسلم ساکت گشت چون تفحص نمودند جان گرامی بحق سپرده بود و بجوار حق پیوسته بود انا لله و انا الیه راجعون و علی رضی الله عنه بیرون رفت و میگریست عمر رضی الله عنه علی رضی الله عنه را گفت مگری پس ابوبکر رضی الله عنه فراز آمد و عمر رضی الله عنه درین کلمات بود که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم نمرده است او نیز بنزدیک حق رفته است که باز آید ابوبکر چون کلمات عمر رضی الله عنهما بشنید بحجره اندر رفت و عائشه رضی الله عنها را دید که میگریست و رداء متبرکش بر روی مبارکش کشیده بود و ابوبکر رضی الله عنه روی رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم را باز کرد و پیشانی مطهرش صلی الله علیه وآله وسلم را ببوسید و بیرون آمد و عمر رضی الله عنه را دید که در کلمات بود پس ابوبکر رضی الله عنه گفت ای عمر این سخن مگوی که خدای تعالی جل و علا محمد صلی الله علیه وسلم را دو نوبت نمیراند و آن موت که حق وحی او بود بوی رسید و بر منبر رفت و گفت ای مردمان هر کس که محمد صلی الله علیه وآله وسلم را می پرستید او بجوار حق تعالی پیوست و هر کس که حق تعالی را می پرستید هست و باقی و زنده است که هرگز نمیرد

فصل در ذکر تدبیر کردن صحابه رضوان الله تعالی علیهم اجمعین بعد از وفات حضرت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم

چون ابوبکر رضی الله عنه بر منبر رفت این آیت بخواند که قوله تعالی وَمَا مُحَمَّدٌ اِلَّا رَسُوْلٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ اَفَاِنْ مَاتَ اَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلٰی اَعْقَابِكُمْ وَمَنْ يَّنْقَلِبْ عَلٰی عَقِبَيْهِ فَلَنْ يَّضُرَّ اللّٰهَ شَيْئًا وَسَيَجْزِي اللّٰهُ الشّٰكِرِيْنَ پس مردمان بدانستند که حضرت رسالت مآب صلی الله علیه وآله وسلم بجوار حق تعالی جل و علا پیوسته است بگریستند و در مسجد و مسجد از اهل بیت پر شد و بگریستند و در مسجد بودند

زاری کردن امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه

روز دنیا چو پیغمبر ما گذشت **	فراخای دنیا بما تنگ گشت	شکسته ازین غم دل تنگ من	وزان سوی بگریست آهنگ من
ایا عایشه وای بر حال ما **	که بشکست ناگه پر و بال ما	چه بودی که بودی تنم زیر خاک	ندیدی چنین حالتی صعبناک
	کزین پس بسی دل پریشان شده	حوادث برین قوم ریزان شده	

زاری کردن حسان بن ثابت رضی الله عنه

بگرید این چشم بر آب و خاک	مگر شد مکحل بدرد و عذاب	ز چشمم ازان سیل خون شد روان	که رفت از جهان آن همای جهان
چرا دوری از آستان جسته	بما زاد و دیدار بربسته‌ها	چه بودی که مدفون شدی جسم من	نگفتی کسی در جهان اسم من
و یا مادر من نزادی مرا	دگر زادی با خاک دادی مرا	مگر چشمم این حالت صعبناک	ندیدی چو مدفون شدی زیر خاک
چه بودی که بعد از تو این قوم دهر	بدین خسته دادی یکی جام زهر	چو در خاک جسمم نهان آمدی	ازین غصه‌ها بر کران آمدی
چو عالم طفیل حضور تو شد	سراسر جهان پر ز نور تو شد	رسولی که کرد او دو شنبه وفات	تن تا مدارش علیه الصلوة
	بتو ختم کار دین شد تمام	علیک الصلوة ای نبی و السلام	

زاری کردن ابو سفیان بن حرب

ره خواب بر چشم من بسته شد	ز درد این تن زار من خسته شد	شبی دل سیاه است بس جانگداز	چو روز مصیبت رسید و دراز
بجز گریه همدم ندارم کسی	ازان دم بدم سیل رانم بسی	وزین شب مصیبت بما سخت گشت	که پیغمبر ما ز دنیا گذشت
ازین واقعه شد بسی دل کباب	وزین صاعقه شد جهانی خراب	دریغا که من بعد روح الامین	نیاید به پیغام سوی زمین
دریغا که پیغمبر ما برفت	رها کرد ما را و تنها برفت	رسولی که او شک ز دلها زدود	بقرآن رهی آسمان می نمود
اگر فاطمه زار گوید رواست	و گر هست مجروح ازین غم سزاست	همی ساز خرسند خود را ازان	که هست پدر رهنمای جهان
	گر از تو نهان شد [illegible]	که او زنده است اندرین خاک پاک	

پس هر کس بتدبیری مشغول شدند و مردی بمسجد در آمد و گفت مردمان انصار بمسجد جمع شده اند که با سعد بن عباده بیعت کنند و او را بخلافت بنشانند ابو بکر رضی الله عنه دست عمر رضی الله عنه را بگرفت و بیرون آمد و علی رضی الله عنه با دیگران همانجا بنشست و تدبیر شستن و کفن و قبر حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم می کردند و تهیه اسباب آن مشغول شدند پس ابو بکر و عمر و ابو عبیده رضوان الله تعالی علیهم اجمعین بقبیله بنی ساعده رفتند که مجموع انصار آنجا بودند

فصل در ذکر بیعت کردن صحابه با ابو بکر رضی الله عنهم چون انصار ابو بکر و عمر و ابو عبیده را رضی الله عنهم بدیدند گفتند شما مهاجرانید و فخر شما بزرگست و ما نیز رنج بسیار برده ایم و ما یکی را امیر کنیم از خویشتن تا هر کسی با کرده خویش باز مانند و گفتگوی از میان برخیزد و چون ایشان سخن تمام کردند ابو بکر رضی الله عنه خطبه خواند و ثنای خدا تعالی گفت و بر پیغمبر صلی الله علیه و سلم درود فرستاد و فضائل انصار بگفت پس گفت اگر چنین کنیم که شما می گویید اختلاف افتد و زخم شمشیر اندر میان آید و شما [illegible]

که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم فرموده است که الائمة من قریش و امامت بقریش میرسد شما دست باز دارید تا یکی از قریش را بنشانیم و شما پیش او همچنان باشید که پیش حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بودید انصار گفتند که با علی رضی الله عنه بیعت کنیم که پسر عم اوست عمر رضی الله عنه ترسید که اختلاف در میان پیدا شود ابوبکر رضی الله عنه را گفت که تو دست دراز کن تا با تو بیعت کنیم که تو نیز از قریشی و سزاوارتری پس عمر رضی الله عنه دست ابوبکر رضی الله عنه را بگرفت و بیعت کرد پس انصار با او بیعت کردن آمدند و بیعت میکردند و این خبر بمدینه افتاد و خلائق روی بآنجا نهادند و بیعت می کردند و امیر المومنین علی رضی الله عنه بعد از چهل روز بیعت کرد با ابوبکر رضی الله عنه و بعضی گویند که بعد از شش ماه بیعت کرد و آن روز چون بشب رسید کسی نمانده بود از مهاجر و انصار الا که با ابوبکر رضی الله عنه بیعت کردند و پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم همچنان نهاده بود تا روز دیگر و کسی بواسطه بیعت کردن بآن سرور صلی الله علیه وآله وسلم نپرداخت روز دیگر عمر ابوبکر را رضی الله عنهما بمسجد در آورد و ابوبکر رضی الله عنه بمنبر برآمد و عمر رضی الله عنه فروتر بایستاد پس ابوبکر رضی الله عنه حمد خدای تعالی جل و علا بگفت و درود بر پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم فرستاد و گفت ای مسلمانان من این کار را بدین پذیرفتم که خون ریختن و داوری و زخم شمشیر در میان نباشد و من امروز یکی از شما ام و از من گاه صواب آید و گاه خطا مرا آگاه سازید تا من بطاعت خدای تعالی باشم شما مرا اطاعت دارید و چون روی از آن بتابم مرا اطاعت ندارید و از منبر فرود آمد و بخانه پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم شدند تا او را بشویند و بروی نماز گذارند و دفن کنند و الله اعلم بالصواب

فصل در ذکر دفن کردن صحابه پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم را

چنین نقل است که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم سه روز مانده بود و در روز چهارشنبه آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم را بخاک دفن کردند و ابوبکر رضی الله عنه گفت من از پیغمبر صلی الله علیه وسلم شنیدم که فرمود این وصیت من مرا بشوئید پس عباس و علی و فضیل و قثم و شقران و اسامه بن زید رضوان الله تعالی علیهم اجمعین بغسل آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم مشغول شدند همدران پیراهن که در تن مبارک آنحضرت علیه التحیة والسلام بود و شقران و اسامه آب میدادند و فضیل و قثم او را از پهلو بپهلوی دیگر میگردانیدند و علی رضی الله عنه او را می شست و عباس و اوس انصاری از دور ایستاده بودند و می گریستند چون آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم را بشستند از سه جامه کفن کردند دو سفید و یکی از برد یمنی و ندانستند که گور آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم را کجا اختیار کنند ابوبکر رضی الله عنه فرمود که من از حضرت رسالتمآب صلی الله علیه وآله وسلم شنیدم که فرمود پیغامبران علیهم السلام را گور آنجا باشد که جان از تن ایشان بیرون رود پس آن بستر را برداشتند و همانجا گور کندند و آن حجره عائشه رضی الله عنها بود و پیغمبر صلی الله علیه وسلم را بر لب گور نهادند و فوج فوج می آمدند و بر آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم نماز میگذاردند و یک شب و یک روز چنین بود و پس شقران قطیفه پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم را بیاورد و بگور اندر افگند زیر پهلوی آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم و امیر المومنین علی و فضیل و قثم و شقران رضی الله عنهم هر چهار بگور فرو شدند و علی رضی الله عنه بعد از همه از گور بالا آمد و خاک را بر افگندند و رسول خدا صلی الله علیه وسلم در روز سه شنبه

بود و آمد و در روز دوشنبه هجرت بمدینه کرد و در روز دوشنبه وفات یافت والله اعلم فصل در ذکر فرستادن ابوبکر

صدیق رضی الله تعالی عنه اسامه بن زید را بجانب ولایت شام

چون ابوبکر رضی الله عنه بخلافت بنشست منادی بانگ کرد که ای مسلمانان پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم شما را فرموده بود که با اسامه بن زید رضی الله عنه بسوی شام بغزا روید اکنون ساز کنید و با او بشام روید پس همه مردمان گرد آمدند و گفتند این صواب نیست که اعراب بادیه بیشتر مرتد شده اند و طلیحه بانی اسد مرتد گشته او مسلمه کذاب در یمامه دعوی پیغمبری می کند و تو در مدینه نشسته و مسلمانان با تو اندک اند اگر ایشان را با لشکر شام فرستی شاید که دشمنی آهنگ تو کنند و با تو کسی نباشد ابوبکر رضی الله عنه گفت من آن خواهم کرد که پیغمبر خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرموده است و خدای تعالی جل وعلا با ما ست و دفع دشمن از ما بکند پس چون مردمان دانستند که البته ایشان را بغزا می باید رفتن عمر بن خطاب رضی الله عنه را گفتند که سوی خلیفه حضرت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم رو و بگوی که این رفتن صواب نیست و اگر لابد باید رفتن ما را امیر دیگر نصب کند عمر با ابوبکر رضی الله عنهما گفت ابوبکر رضی الله عنه فرمود چاره نیست هر کس را که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم او را گزیده باشد و نام کرده او را باطل نتوان کرد پس عمر رضی الله عنه گفت چاره نیست و زیر علم اسامه رضی الله عنه را باید رفتن کردن و چون روز رفتن بود اسامه رضی الله عنه بر نشست و بدر خانه ابوبکر رضی الله عنه شد و ابوبکر رضی الله عنه از خانه بیرون آمد و پیاده همی رفت اسامه رضی الله عنه گفت ای خلیفه رسول خدای بر نشین ابوبکر رضی الله عنه گفت من از رسول خدای صلی الله علیه وسلم شنیده ام که فرمود هر کسی که پای او گرد گیرد در سبیل الله آتش دوزخ بر وی حرام شود و ابوبکر صدیق رضی الله عنه بایستاد و مردمان را بدرود کرد و پس اسامه برفت و قضاعه را نماز کرد و سپاه چهل روز عرب اندر پراگندند و غارت کرد و هر جا که مردمان انجا مرتد گشته بودند بر ایشان تاخت کرد و غنیمت بسیار بدست آورد و در روز چهلم با فتح و نصرت بمدینه باز آمد والله تعالی اعلم فصل در ذکر اسود بن عنسی که دعوی پیغمبری کرد و این اسود

ابن عنسی بیمن بیرون آمد و هنوز حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم زنده بود و چون خبر اسود در پیش حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم آوردند بسوی امیران یمن و شهر بن بازان نامه کرد و فرمود که بحرب اسود بن عنسی بروند شهر بن بازان سپاه گرد کرد و بیرون شد و با اسود هفتصد نفر سوار بود و بغیر از پیاده و عمرو بن معدیکرب بسوی او شده بود و جنگ کردند و شهر ابن بازان را بقتل آوردند و بصنعا آمد و آن شهرها که شهر بن بازان داشت همه را بگرفت و زن شهر بن بازان را زن کرد و آن زن مسلمه بود و لیکن از بیم اطاعت او میکرد و دو داد و یه برآمد و شهر فیروز و آن اسود را هم دست شدند زن گفت من امشب او را بفلان جای بخوابانم و شما بیائید و خانه را سوراخ کنید و او را بکشید و شهر فیروز بر وی دعا کرد و باز گشت و یاران را از این حال آگاه کرد و پس شهر فیروز و داذویه و قیس هر سه نشستند و معاذ بن جبل و یاران پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم را آگاه کردند و چون شب در آمد و آن زن اسود را بهمان جای که گفته بود بخوابانید ایشان بیامدند و نقب بزدند

بهر سه در آمدند خواستند که بدانند که سرش از کدام سوی است زن نشان داد پس اسود از سخن گفتن ایشان بیدار شد
و بر جای خواب بنشست و شهر فیروز را بشناخت و خود را بروی انداخت و زانو در میان هر دو کتفش نهاد و سرش برگرفت
و بسوی پشت همی کشید تا گردنش شکست و اسود بمرد و شهر فیروز بیرون شد و سرش با خود برداشت و زن نیز با او
بیرون رفت و سر او را سوی معاذ بن جبل رضی الله عنه آوردند پس معاذ رضی الله عنه گفت پیش ازین پنهان باید بودن
چون بامداد شد بیرون آمدند و مردمان سر اسود را بدیدند و مسلمانی باز اندر یمن آشکارا شد و مدت پادشاهی اسود و
دعوت او سه ماه بود والله تعالی اعلم

فصل در ذکر سپاه فرستادن ابوبکر رضی الله عنه بسوی

یمن چون خبر اسود و متابعان او برسید همه بر طلیحه گرد آمدند پس ابوبکر رضی الله عنه صبر کرد تا اسامه باز آمد ابوبکر رضی الله
عنه با مردمان مدینه و مسلمانان می گفت ساخته و آماده باشید و هر جا که روید با سلاح روید که این عربان که بر ما گرد آمده اند
مبادا که شبیخون برند و امیر المومنین علی رضی الله عنه و زبیر بن العوام و طلحة بن عبید الله رضی الله عنهما هر یکی را سپاهی
بداد و در وقت سپیده دم بیرون آمدند و خود را بر اعراب زدند و شمشیر اندر ایشان نهادند و چون آفتاب برآمد خلق بسیار از
عرب کشته بودند و روی بهزیمت نهادند ابوبکر رضی الله عنه بمدینه باز آمد و بار مسلمانی عزیز شد و سه گروه از بنی تمیم
صدقات بفرستادند بدست کارداران و عاملان که آنجا بودند پس ابوبکر رضی الله عنه اسامه را در مدینه خلیفه کرد و او را
گفت این سپاه که با تو در شام بودند بیارامشان تا برآسایند و ابوبکر رضی الله عنه از مدینه بیرون آمد و یاران رسول صلی الله
علیه و آله و سلم گرد آمدند و گفتند یا ابابکر رضی الله عنه که بتن خویش مشو هر که را خواهی بفرست ابوبکر رضی الله عنه خود برفت
و بذو القصه شدند و در آنجا نعمان بن مقرن بود روز دیگر از آنجا بر گرفت و سپاه را تعبیه کرد و برفت و از اعراب هزیمتیان
که از وی گریخته بودند و دیگر گروهی که بر سر آبی فرود آمده بودند که آن را ربذه خوانندی ابوبکر رضی الله عنه بر سر ایشان
تاختن کرد و بسیاری را بکشت و باقی همه گریختند و مردی شاعر با ایشان بود که نام او حطیئه بن اوس بود و بوقت پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم مسلمان شده بود و باز مرتد گشته بود و عیاذاً بالله عن ذلک و با اعراب بحرب مسلمانان شدی و شعرها
گفتی ابوبکر رضی الله عنه او را اسیر کرد و از همه بادیه و گرداگرد مدینه دو روزه راه از عربان پاک کرد و بمدینه باز آمد و بیارد
اسیر بیرون کرد و همه را معاش و ارزاق داد و بجایهای عرب فرستاد و طلیحه لشکرگاه زده بود و لیکن در بنی اسد بجائی که او را
سمیرا گویند و چون اعراب بسیار بروی گرد آمده بودند از آنجا برخاستند و پیشتر آمدند و نزدیک مدینه خواست آمدن ابوبکر
رضی الله عنه سپاه بفرستاد و ایشان را فرمود که حرب کنید تا هر کس که مرتد شده است بدین اسلام باز آید یا آنکه همه را
برده کنید و نخستین لوا مر خالد بن ولید را داد و او را با سپاهی ساخته سوی طلیحه فرستاد و گفت با او حرب کن و چون از وی فارغ شدی
بپردازی بسوی مالک بن نویره بناحیه بطاح رو و دیگر لوا مر عکرمه بن ابی جهل را داد و با این سپاه ساخته سوی یمامه
رو بحرب مسیلمه کذاب و دیگر لوا مر مهاجر بن امیه را داد و گفت بیمن رو با معاذ بن جبل و یاران که آنجا اند همراهی کن د

هر کس را که بیابی از مرتدان اسود بکش و هیچ محابا مکن تا آن زمین از ایشان پاک کنی یا بمسلمانی باز آیند تا حضرموت
و آخر حد یمن برو و چهارم لوا مر خالد بن سعید بن العاص را داد و او را با سپاه بسوی قضاعه فرستاد و به بنی حارث
و لوای دیگر مر حذیفة بن محصن را داد و او را با اهل زبا فرستاد و بر مینی از عرب بسوی یمن و دیگر لوا را مر شرحبیل بن حسنه را
داد تا با عکرمه یاری کنند در حرب مسیلمه کذاب و لوای دیگر معن بن حاجزه را داد و به تهامه فرستاد و با او گفت نخست
بسوی اعراب بنی سلیم رو بجد و در یمن و بسوی آن مرتدانی که بطائف بوده اند و دهم لوا را به سوید بن مقرن داد
و بسوی تهامه یمن فرستاد و یازدهم لوا را بعلاء بن الحضرمی داد و ببحرین فرستاد و پس بدین ترتیب یازده سپاه بیرون
شدند و درین سپاه هشت هزار سوار بودند از مهاجر و انصار رضی الله عنهم و سپاه اسلام اندر بادیه پراگنده شدند و هر
سپاهی بآنجا که فرموده بود برفتند و همه عرب مرتد شده بودند مگر قریش که ایشان مرتد نشده بودند و هیچ حی عرب پیش
مسلمانان نه ایستادند و هر کس بهزیمت شدند و بسوی طلیحه میرفتند و بروی جمع می شدند و ابوبکر صدیق رضی الله
عنه با همه سپهسالاران نامه کرد که متابع خالد بن ولید شوید و بخالد بن ولید نامه کرد که با مجموع سپاه بسوی طلیحه
شو و طلیحه روی بخالد نهاد **فصل در ذکر حرب کردن خالد بن ولید رضی الله عنه با طلیحه** و اولین
کسی که روی بطلیحه نهاد بنی طی بودند و عدی بن حاتم مهتر قبیله بنی طی بود و پس خالد روی بطلیحه نهاد و نزدیک بهم دیگر فرود آمدند
و طلیحه را برادری بود و مردی با تیر و بود و سلمه نام داشت و خالد آن شب دو طلایه بیرون کرد یکی عکاشه و یکی ثابت
و سلمه آن شب بطلایه یکی بیرون آمده بود و طلیحه نیز با طلایه بیرون آمده بود و با یکدیگر حرب کردند و عکاشه با طلیحه و سلمه
با ثابت و سلمه ثابت را بکشت و طلیحه عکاشه را بکشت نزدیک آورده بود و چون سلمه از ثابت بپرداخته بیاری کردن
و مدد طلیحه آمد و هر دو عکاشه را بدرجه شهادت رسانیدند و خالد ازین کار آگاهی نداشت پس خالد لشکر خود را برابر
طلیحه آورد و طلیحه بر سر آبی بود از آبهای بنی طی پس طلیحه عیینة بن حصین را پیش کرد بجنگ فرستاد و خود گلیم بر سر اندر آورد
و بدرون خیمه بنشست و گفت تو برو و حرب کن تا من جبرئیل علیه السلام را چشم دارم که بنصرت شما آید پس عیینه تا چاشتگاه
کارزار کرد و بسیار کسی از خیل او کشته شدند و پیش طلیحه آمد و گفت جبرئیل نیامد گفت نه و هر زمان لشکر خالد قوت
می گرفت و عیینه بهزیمت شد چون طلیحه دید که سپاه بهزیمت رسید بر اسب نشست و زن را بر جمازه نشاند و راه شام
پیش گرفت و برفت و خالد از پس عیینه برفت و آن روز تا شب می گشت چون آفتاب زرد شد بیافت طلیحه رسید
و غارت کرد و عیینه را اسیر کرد و بلشکرگاه آورد و روز دیگر غنیمت بر مسلمانان قسمت کرد و عیینه را به مدینه فرستاد و با قرة چون
ایشان را پیش ابوبکر رضی الله عنه آوردند اسلام بروی عرض کرد و عیینه مسلمان شد و قره گفت من خود مسلمانم و
هر که از عرب مرتد شده بودند با خالد رضی الله عنه بیعت کردند و طلیحه چون بشنید که مجموع اعراب مسلمان شده اند
بعد از یکسال طلیحه آمد و بشرف اسلام مشرف گشت و با بنی کلاب ببادیه اندر بنشست و چون وقت شد بمدینه گذشت

و با ابوبکر رضی الله عنه گفتند که طلیحه بحج میرود فرمود الحمد لله که خدای تعالی او را مسلمانی داد و حج کرد و بخانه بنشست آنجا
همی بود تا ابوبکر رضی الله عنه ارتحال نمود چون عمر رضی الله عنه بخلافت نشست بسوی عمر بن خطاب رضی الله عنه
آمد و با وی بیعت کرد و به بنی اسد شد و بمرد و الله تعالی اعلم **فصل در ذکر مرتدان عرب و حرب کردن**
خالد بن ولید رضی الله عنه با ایشان چون خالد بن ولید کار طلیحه را آخر کرد و عربان باسلام در آمدند گروهی
از هوازن و بنی سلیم و بنی عامر همچنان بر مرتدی بماندند و چنان نبودند که خالد با ایشان حرب توانستی کردن پراگنده
بودند و هر جائی که بودند خالد رضی الله عنه همانجا نشسته بود چون معلوم کردی که کسی مرتد شده است سپاه فرستادی
و او را بیاوردندی و اگر مسلمان باز آمدی رها کردی و الا او را بکشتی و مردی بود از بنی کلاب نام او علقمه بن علاثه بود
و بزمان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بمدینه آمده بود و مسلمان و بحی خویش باز رفته بود و چون آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم
بجوار حق تعالی پیوست او مرتد شد و با طلیحه باز آمد و بحی خویش مرتدی پنهان داشت و آن حی او از خالد دور بود و بمدینه
نزدیک بود و ابوبکر صدیق رضی الله عنه مردی فرستاد که نام او قعقاع بن عمرو بود تا او را بگیرد و بیاورد او برفت و علقمه را
طلب کرد و نیافت زن و فرزندانش را بگرفت و بسوی ابوبکر رضی الله عنه آورد و ایشان با ابوبکر رضی الله عنه گفتند ما را
چه گناه است اگر علقمه مرتد گشته باشد الحمد لله که ما مسلمانیم و ما نمیدانیم که علقمه کجاست و درین شهر گرفتار و بیکسیم چیزی
نداریم ابوبکر رضی الله عنه از ایشان دست باز داشت و چون ایشان از مدینه باز گشتند و بحی خویش باز رسیدند علقمه بمدینه
آمد و بسوی ابوبکر رضی الله عنه رفت و مسلمان شد و ابوبکر رضی الله عنه او را نوازش بسیار کرد و باز او را بسوی عیال و
زن و فرزندان خویش فرستاد و همچنان پیشوائی او را داد و مردمان بنی عامر بسوی خالد بن ولید نیامده بودند و خود را
چشم میداشتند تا کار چگونه شود و وضع چه باشد و مهتر ایشان فروه بن هبیره بود و پس خالد بن ولید رضی الله عنه
دانست که ایشان بسوی اسلام نمی گرایند سپاه فرستاد تا خلقی از ایشان اسیر کردند و فروه را بیاوردند ایشان
گفتند که ما مسلمانان شویم خالد گفت چرا تا اکنون نشدید و ایشان را بگرفت و هر کسی که در مرتدی بود بکشت و هر
سوختنی بود بسوخت و هر کسی خواسته کسی ستده بود باز ستد و گروهی را بسنگ بزد و گروهی را از چاه فرو افگند و فروه
را نزد ابوبکر رضی الله عنه آورد او را عفو کرد و مسلمان شد و بعرب اندر زنی بود از بنی غطفان نامش سلمی بود و مرتد
شده بود با جماعتی از بنی غطفان و بدیشان شده بودند و هر کس که از سپاه طلیحه هزیمت شده بود گرد آمدند و او همه را اجره
همی داد او سپاه بسیار گرد کرد و میگفت من با خالد حرب کنم پس خبر او با خالد آمد و آهنگ او کرد و صفها بر کشیدند و حرب
سخت کردند سخت تر از حرب طلیحه و سلمی بر اشتری نشسته بود و اندر عماری و خلق بسیار گرد بر گرد آن اشتر ایستاده بودند
خالد گفت تا آن اشتر را نیفگنند ایشان هزیمت نشوند و منادی بانگ کرد که هر کس آن اشتر را بیفگند او را صد اشتر
سرخ موی بدهم و هیچ کس بر آن اشتر نتوانست رسیدن پس خالد خود آهنگ آن اشتر کرد و مقدار صد تن را بکشت

تا بدان اشتر رسید چنان شمشیری بر پای آن اشتر زد که پایش بیفگند و سلمی بیفتاد و خالد رضی الله عنه او را بدست خویش
بکشت و چون این فتح را بمدینه فرستاد و بعرب اندر مردی بود از بنی سلیم که نامش ایاس بن عبد الله بود و دزدی کردی
و او را بلقب فجاه خواندندی و هر جا که کاروانی بود ناگاه بر سر ایشان فرود آمدی و مردم را بکشتی و غارت کردی و در زمان
حضرت پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم مسلمان شده بود چون ابو بکر رضی الله عنه لشکر بطلب مرتدان فرستاد و مرتدیرا
که خارجه نامش بود از بنی سلیم و گروهی پیش وی باز آمدند و مسلمان شدند و گروهی بگریختند و این فجاه از آن قوم بود
بگریخت و بعرب اندر همی گشت و چون خالد رضی الله عنه کار سلمی تمام کرد این فجاه بخواست که باز مسلمان شود و از
خالد رضی الله عنه می ترسید که بگیرد و بکشدش و با او یاری بود که نامش شخنه فجاه بود و گفت من مسلمانی بخواهم و اندیشه
بکشد کاری کنم که او را باز دهم از مردی خویش برخاست و با این شخنه بمدینه آمد با بو بکر رضی الله عنه فرمود من بدست پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم مسلمان گشته بودم و اندر بادیه هیچ جائی نیست که من ندانم و بسیاری از مرتدان اندر بادیه اند که
اندر مرا و یاران مرا یاری ده و بدو ستی سلاح تا اندر بادیه همی گردیم و هر جا که اندر بادیه مرتدی ببینیم مسلمان کنیم و اگر قبول
نکنند سرش برگیریم ابو بکر رضی الله عنه شاد شد او را و یارانش را سلاح داد و اشتر داد شان و هم ایشان بر در مدینه
کاروانی را بشکستند و مردی را آشکار اکردند و هر جا که مرتدی بود او را بخواندند تا بسیار شدند و کاروانها را همی شکستند
و مسلمانان را همی کشتند و چون با بو بکر رضی الله عنه خبر رسید بخالد بن ولید رضی الله عنه نامه کرد که مردی نزدیک من
آمد چنین کرد و او را طلب کن خالد رضی الله عنه او را طلب کرد و نیافت کس فرستاد تا او را بگرفتند و بمدینه نزد صدیق اکبر
رضی الله عنه فرستاد ابو بکر صدیق رضی الله عنه بفرمود تا هیزم بسیار گرد کردند و آتش اندر هیزم زدند و فجاه را دست و پای
بربستند و بآتش اندر افگندند و کار اهل رده سپری شد و خالد رضی الله عنه دانست که اندر عرب کسی از مرتدان نمانده است
و با بو بکر رضی الله عنه نامه کرد و دستوری خواست که باز آیم ابو بکر صدیق رضی الله عنه جواب فرستاد که همانجا بنشین و عمال
صدقات بهمه قبیله ها فرستاد و همه عرب صدقات بدادند و از عمال صدقات یکی بود از بنی تمیم که نامش مالک بن نویره
بود و او را برادری بود که نامش متمم بود و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم او را بر صدقات بنی حنظله تعیین
فرموده بود و گروهی از بنی تمیم که با طلیحه حرب کرده بودند با یکدیگر نیز حرب کردند که شما پیش از همه مردمان صدقات فرستادید گروهی
از بنی تمیم که ایشان را بنی ضبه خواندندی با بنی مالک حرب کردند و بنی ضبه از بنی مالک بسیار بکشتند پس چون خالد رضی الله عنه
حرب با طلیحه بکرد و عرب از مرتدی بیرون آمدند و ابو بکر رضی الله عنه عمال صدقات را بهر جانبی باز فرستاد و خالد بن ولید
رضی الله عنه را بر جای خویش بداشت تا هر کس که صدقات نفرستاد او را بحرب او فرستد و همه صدقات نفرستادند
عداوت در میان قبیله ها بماند و خون ریختنی ها که میان بنی مالک و بنی ضبه واقع شده بود خاموش همی بود و ندانیم خالد
بن ولید رضی الله تعالی عنه خبر صحیح الکذاب مع قتله الکذاب ما کان امن بهما و اجتنبا عقوقهما

واین سجاح از موصل بود وزن فصیحه بود وسخن بسجع گفتی بتازی نیکو وبمجلس سخن با وی بنشستندی واز بسکه مردمان بسخن او فریفته
شدندی ودعوی کردی که من پیغمبرم واز خدای آسمان بسوی من وحی آید ومردمان بسخن او غره شدندی وخلقی از بنی تغلب بدو
بگرویدند پس چون این خبر بشنید که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم وفات یافت اعراب مرتد شدند خواست که سپاه گرد کند وبا خالد
بن ولید رضی الله عنه حرب کند برخاست وبا چهار صد سوار از موصل وجزیره از آن کسان که بروی گرویده بودند بیرون آمد
وچون بعرب رسید خبر بخالد رضی الله عنه رسید وآن مرتدان که مسلمان شده بودند گروهی باطراف هنوز مرتد بودند سجاح
پرسید که کدام بیشتر اند گفتند بنو تمیم که ایشان گروه گروه اند واندر میان ایشان عداوت است پرسید که از ایشان کدام گروه
بیشتر اند گفتند بنی ضبه سجاح نامه کرد به بنو ضبه با مهر رسول فرستاد بدان مهتران ایشان ودین خود بر عرض کرد ودوبرخی
از رسالی بود وبرخی از سفهاء الی چنین نامه نوشتی که من سجاح رسول الله الی بنی کذا چنانچه حضرت رسالت پناهی صلی الله
علیه وآله وسلم پنج نماز فرموده وامی خوردن وزنا کردن وگوشت خوک حلال کرد وپس مردمان او را گفتند که مالک بن نویره
ومهتر بنی ضبه او نیز مرتد شده است بوی نامه کن ودین خویش بروی عرض کن سجاح بوی نامه کرد گفت بمن بگروید تا
با ابو بکر رضی الله عنه حرب بکنیم بنو ضبه اجابت نکردند از بیم خالد بن ولید رضی الله عنه ومیان بنی تمیم وبنی الرباب عداوت
بود ومالک بن نویره با ایشان خویشی داشت او را اجابت کرد از بهر آنکه تا با ایشان حرب کند چون از بنی ضبه سستی
وبدی بنی یربوع را فرمود تا با سجاح بیعت کردند وبدو بگرویدند وبنو تمیم وبنی ضبه با سپاه بسیار بسوی سجاح آمدند وعهد کردند
بنو ضبه مخالف گشتند پس سجاح را گفتند با کدام قبیله حرب کنیم گفت با هر کدام که بیشتر است بنو الرباب کمتر اند سجاح گفت
تا خدای عز وجل چه فرماید روز دیگر گفت جبرئیل آمد وآیت آورد که خدای تعالی می گوید اعدوا الرکاب واستعدوا النهاب
ثم اغیروا علی الرباب فلیس دونهم حجاب پس مالک بن نویره سپاه بساخت وبسوی بنی رباب شدند وایشان بعدد
اندکی بودند ولیکن از بنی ضبه یاری خواستند وسجاح با سپاه بیامد وحرب سخت کردند وسجاح بر ایشان غلبه کرد وبسیاری
از ایشان را بکشت واسیر کرد واز آن قبیله ها بنی تمیم بسیاری بدو بگرویدند وچون عطاردی وحاجب بن زراره وزرقان
بن بدر وهمه مهتران بنی تمیم وبنی ضراره چون سپاه سجاح بسیار شد آهنگ یمامه کرد وگفتی اگر مسیلمه با من یکی شود
با سپاه ابو بکر رضی الله عنه غلبه کنیم وهمه جهان بگیریم برفتند وآهنگ یمامه کردند وچهار هزار سوار با سجاح گرد آمدند
وخبر بسیار شد وخبر رسید وسپاه خالد بن ولید رضی الله عنه از طرف ابو بکر صدیق رضی الله عنه بر در یمامه بودند وشرحبیل
عکرمه چون خبر سجاح بشنیدند بنداشتند که ایشان از یمامه اند که مسیلمه را خوانده اند وبدانستند که مسیلمه از وی بترسید ودور
راه از آن دور تر شدند سجاح بیامد وبدر یمامه شد آن گاه باز بجای خود آمدند پس مسیلمه چهار هزار سوار از مهتران سوی
سجاح فرستاد وسجاح را گفتند بچه کار آمده سجاح گفت بدان آمده ام که من پیغمبر خدایم وخبر تو شنیدم بیامدم تا با تو
یار باشیم وهر دو با همدیگر برویم وبا ابو بکر رضی الله عنه جنگ کنیم ورسولان را باز فرستاد وچون رسولان باز آمدند و

اول را گفتند مسیلمه کس فرستاد و گفت تا محمد صلی الله علیه و آله و سلم زنده بود نیمهٔ پیغمبری جهان مرا بود و نیمهٔ دیگر او را بود و اکنون
او بمرد و همه جهان مرا شد و اکنون که تو آمدی نیمهٔ از پیغمبری را تو و هم برخیز تنها و بنزدیک من آی و سپاه را آنجا رها کن تا من بر تو
تدبیری کنم سجاح بدین شاد شد و گفت مرا از خدای تعالی فرمان شده است برفت و سپاه را آنجا رها کرد و بر مسیلمه کذاب آمد و فرود
کرد مسیلمه بر آمد و بفرمود تا بر در حصار بساطی بیفگندند و یکی خیمهٔ از ادیم بزدند و مسیلمه مردی جوان نیکوروی بود چون سجاح او را بدید
خویش اندرش و گفت پنج آیتی آمد بکار من اندر مسیلمه گفت دوش سوره آمد بکار تو سورهٔ الم تر کیف فعل ربک بالحبلی اخرج
منها نسمة تسعی من بین صفاق و حشی و نیز گفت ان الله خلق النساء افواجا و جعل الرجال لهن ازواجا فنولج فیهن ایلاجا
و فیستخن لنا سخالا نتاجا و نخرجها اذا نشئنا اخراجا چون مسیلمه اینها بر خواند سجاح گفت گواهی میدهم که تو پیغمبر خدائی چون مسیلمه
دید که سجاح میل کرد بدو طمع کرد که با او گرد آید گفت تو پیغمبری و من نیز پیغمبرم روی آن دارد که ترا بزنی کنم تا قوم ما یکی گردد
و همه عرب را مسخر کنیم سجاح گفت تا خدای تعالی چه فرماید مسیلمه گفت خدای عزوجل سوره فرستاد که الا قومی الی المخدع فقد هیی لک
المضجع فان شئت ففی المخدع و ان شئت فلقی مستلقاک و ان شئت علی اربع و ان شئت بثلثیه
و ان شئت به اجمع سجاح گفت بل به اجمع و اندر خیمه اندر شدند و مسیلمه از پس او اندر شد و با او گرد آمد و سجاح با او سه روز
ببود و پس بسپاه خود باز آمد و گفتند چه کردی گفت زن او شدم بنام بر بپرسید پیغمبری او مسلم گفتند اگر زن او شدی کابین
تو کو باز گرد و کابین بیار و اگر نه ما از تو باز گردیم سجاح باز آمد و گفت قوم من از تو کابین میخواهند مسیلمه بر لب حصار آمد
و گفت تو بر قوم خود چند نماز نهادی گفت پنج گفت من از پنج نماز از ایشان بکابین تو برداشتم نماز بامداد و نماز خفتن را
پس مهتران بنی تمیم گفتند کردیم که بدین سجاح اندر شدیم و ما مهتران عرب برخاستیم از بی یار و نیم تا مردمی با او گرویدیم
اکنون با قوم خویشتن چگوییم و دیگر آنکه با خالد بن ولید رضی الله عنه چگونه کنیم که روی بما نهاده است ما گناهکاریم که متابعت سجاح
کرده ایم و ابوبکر صدیق رضی الله عنه از ما باز زده و ما را چیزی را از وی چاره نیست و این نکاح که ما اینجا کرده ایم اشکارا
پس اگر گنید و بقبیلهٔ خویش باز شوید و صدقات کنید و پیش فرستید و پیدا آید که ما بر دین اوئیم پس هر کسی بقبیلهٔ خویش
باز آمدند و صدقات گرد کردند و پیش خالد بن ولید رضی الله عنه فرستادند چون خالد رضی الله عنه بیامد و صدقات گرد کرده
دید دانست که حرب نخواهند کردن فرود آمد و صدقات بستدند و ابوبکر رضی الله عنه بخالد رضی الله عنه نوشت
که بهر قبیله از قبائل عرب دو سه تن بفرست تا آنجا شوند پنهانی و اگر از ایشان بانگ نماز بشنوند بدانند که ایشان مسلمانند
و اگر بانگ نماز نشنوند بدانند که مرتد اند و ایشان را بکش خالد رضی الله عنه چنین کرد و دو تن را بقبیلهٔ مالک بن نویره
فرستاد و بوقت نماز بانجا رسیدند ابو قتاده بن الانصاری و مالک بن نویره را بیاوردند بسوی خالد رضی الله عنه و بر او
اختلاف کردند گروهی گفتند بانگ نماز شنیدیم و گروهی گفتند نشنیدیم چون اختلاف شد خالد بن ولید رضی الله عنه
مالک را باز داشت و با همه قوم گفت چرا متابع سجاح گشتید ایشان گفتند متابع شدیم ولیکن صلح کردیم با او

از بهر بنی تمیم که ما را با ایشان عهد او تنها بود پس با پیش مسیلمه شد همه بنی تمیم با او شدند گفتند همه جهان برما خندیدند با زو با تمیم
و پشیمانی خوردیم و سجاح را گفتند تو کار خویش این جا بهم زدی باز گرد و سجاح گفت مرا این حدیث آن بود تا سجاح خویش باز شوم و آنچه اندر سپاه
خالد رضی الله عنه بیاید که خود را به سجاح زنند و عرب را گفتند با شما کار نیست نه با سجاح پس ایشان از سجاح باز داشتند و او را بجای
خویش باز بردند و این مردمان سوالان را بیرون کردند بسوی ابوبکر رضی الله عنه و از وی عذر خواستند و خالد رضی الله عنه آهنگ مالک بن نویره
کرد و او را با بنی مالک و بنی یربوع بجایی بودند که نامش بطاح بود و مالک پشیمان شده از آن صلح که با سجاح کرده بود و متحیر
شد و بکار خویش اندر ماند و خالد رضی الله عنه روی باو نهاد و مالک دانست که با او پایی ندارد و مردمان را گرد کرد و گفت
با او چه تدبیر کنیم گروهی گفتند حرب کنیم گروهی گفتند که حرب نکنیم مالک گفت تدبیر آنست که از اینجا هزیمت بجائی دیگر کنیم خالد
رضی الله عنه داند که با حرب نخواهیم کرد **گفتار در جنگ کردن خالد بن ولید رضی الله عنه و کشتن مالک**
بن نویره را چون مالک بشنید که خالد رضی الله عنه نزدیک آمد پیش او آمد خالد رضی الله عنه با او حدیث کرد و چون
بحدیث رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم برسید مالک گفت آن مرد شما چنین گفتی مر خالد رضی الله عنه را خشم آمد
و گفت ای سگ مرد ما بود و مرد تو خود نه و مردی بر سر وی ایستاده بود که نام او ضرار بن الازور با خشم شمشیر کشیده خالد
رضی الله عنه گفت ده این سگ را ضرار سر مالک بن نویره را بیرون انداخت و گویند که خالد رضی الله عنه همه قوم او را
بکشت و مالک بن نویره را زنی بود که نیکوترین زنان آن زمانه بود خالد رضی الله عنه او را زن کرد و روز دیگر ابوقتاده
با خالد رضی الله عنه گفت سخن اندر آمد و گفت مرا فرستادی تا ترا خبر آوردم که بانگ نماز شنیدم و زکوة بداد و مردی
مسلمان بود او را بکشتی خالد رضی الله عنه گفت اگر گفتی شنیدم دیگر کسان گفتند نشنیدیم و بانگ بر زدش ابوقتاده
سوگند خورد که هرگز زیر علم خالد رضی الله عنه نروم و باز بمدینه شد با بوبکر گفت خالد رضی الله عنه مردی را بناحق کشت و
زن او را بزنی بگرفت ابوبکر رضی الله عنه او را بانگ برزد ابوقتاده سوی عمر رضی الله عنه شد و این سخن با عمر رضی الله عنه
بگفت عمر برخاست و نزد ابوبکر رضی الله عنه شد و گفت خالد بن ولید شمشیر برکشیده است بر مسلمانان و ابوقتاده
گواهی همی دهد که مالک مسلمان بود و من نیز گواهی میدهم که او را بکشت و زن او را در عقد ازدواج خویش در آورد
خالد را باز خواند ابوبکر رضی الله عنه فرمود یا برادر عمر رضی الله عنه خالد شمشیر خدا است و پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم
او را شمشیر خدا خوانده است و شمشیری که کافران را بکشد او را چگونه بد نام کنم و از ابوقتاده پسندم که تا باز سوی خالد شود
پس ابوقتاده باز سوی خالد رضی الله عنه شد و برادر مالک بن نویره سوی عمر رضی الله عنه آمد دعوی کرد و عمر رضی الله
عنه او را سوی ابوبکر رضی الله عنه برد و دعوی کرد بخون مالک ابوبکر رضی الله عنه نامه کرد بخالد و گفت سپاه را از آنجا
باز دار و اینجا بیا تا با خصم سخن گوئی که تمیم ابن نویره آمده است و بخون برادرش دعوی میکند خالد با پنج چاکر بیامد و ابوبکر
رضی الله عنه را حاجبی بلال رضی الله عنه کردی و مردمان را نزد او بار دادی و چون بیامد خالد بسوی بلال فرستاد لطریق

واندر خواست که او را پیش ابوبکر رضی الله عنه باز برد وقتی که عمر رضی الله عنه آنجا نباشد تا عذر خویش بگوید و در برابر
ابوبکر رضی الله عنه اندر مسجد بود و چون خالد رضی الله عنه بمدینه آمد و بر جنازه سوار بود و چون بدر مسجد رسید از جنازه فرود آمد
و بمسجد اندر شد عمر رضی الله عنه در مسجد نشسته بود بر پا خاست و بنزد خالد باز شد و گریبان او برگرفت و گفت ای دشمن خدای
چرا مسلمانی را بکشتی و زنش را عروس کردی والله که امروز ترا در بدل او بکشم و خالد خاموش همی بود و عمر رضی الله عنه
او را همی کشید تا بدر خانه ابوبکر رضی الله عنه و بلال بخانه اندر شد و گفت خالد آمده است و نگفت که عمر با او است ابوبکر
رضی الله عنه گفت اندر آرش بلال بیرون آمد خالد را گفت که خلیفه پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم ترا همی خواند خالد
برخاست و عمر خواست تا با او اندر شود بلال دست بر عمر رضی الله عنهما نهاد و گفت خالد را خوانده است عمر رضی الله
عنه باز گشت و دست بر دست همی زد و همی گفت که خون مالک باطل گشت و هم اکنون ابوبکر رضی الله عنه را
بزبان بفریبد و عذر خواهد او و عذرش بپذیرد پس خالد در شد و سلام کرد و بایستاد و ابوبکر رضی الله عنه فرمود
قتلت مسلما و عرست بامرأته یعنی مسلمانی بکشتی و با زنش عروسی کردی خالد گفت انشدك الله هل
سمعت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم یقول خالد البرقلیه سیف لله فی ارضه یعنی سوگند بر تو دهم که از پیغمبر خدای صلی الله
علیه و آله و سلم شنیدی که او فرمود خالد بن ولید شمشیر خدا است اندر زمین فرمود که اللهم نعم یعنی بخدا که شنیده ام
خالد گفت فلم یکن الله لیرفع سیفا لا یشل علی کافر او منافقا یعنی خدای عز و جل شمشیر خود را هرگز بر گردن کافری یا منافق
ابوبکر رضی الله عنه فرمود صدقت انت فهم ذلك او اكثر ما یعنی راست گفتی و هم راست از اینجا برگرد و بسر کار خود
پس خالد بیرون آمد و عمر رضی الله عنه همانجا نشسته بود و دانست که ابوبکر رضی الله عنه عذر او بپذیرفت خالد دست
شمشیر برد و گفت هلم یا ابن شملة و بیرون رفت و بر اسب برنشست و با سپاه شد گفتار در ذکر خالد بن ولید
رضی الله عنه با مسیلمه کذاب و قتل کردن او آن روز که ابوبکر صدیق رضی الله عنه یازده لشکر از مدینه
بیرون فرستاد عکرمه بن ابی جهل را بیمامه فرستاد و شرحبیل را از پس او بفرستاد بیاری کردن او و چون عکرمه بشنید
که شرحبیل آید بخواست که نام حرب بر او بود پیش از آنکه او بیاید بیمامه شد و حرب کرد و شکسته شد و بهزیمت باز گردید
صدیق اکبر رضی الله عنه او را نامه کرد که ترا استادی را نشناسی و شاگردی نکنی چرا عمل نکردی تا شرحبیل بتو رسیدی
حاضر باش که باز بمدینه نیایی که اگر روزی ترا ببینم سرت ببرم و لیکن سوی حذیفه الیمانی و عرفجه که آنجاست و بفرمان
ایشان باش و بشرحبیل نامه کرد که همانجا باش تا بفرمایم ترا که چه کنی چون شرحبیل بدریای یمامه شد و مسیلمه دانست که سپاه
روی بوی نهادند بحصار یمامه اندر شد و آن حصاری بود بغایت استوار چون ابوبکر رضی الله عنه دانست که او بحصار
اندر شد و دانست که او از آنجا بیرون نیاید و بدانست که بلای مرتدان عرب بر مسلمانان سخت تر است همواره دیگر کسان
خالد رضی الله عنه را با سپاه بعربان مشغول کرد تا از مردمان بپرداخت پس نامه کرد که ترا بدر یمامه باید شدن و شرحبیل

انجا است با گروه سپاه دیگر سپاه بتاخت فرستیم پس ابوبکر رضی الله عنه منادی کرد که هرکس که سلاح بر تواند گرفتن برگیرد
و بر بو خالد رود بحرب مسیلمه کذاب و خلقی بسیار از مدینه برفتند و چون این سپاه بخالد رضی الله عنه رسید سپاه از بطاح
برگرفت و نشیر ده هزار مرد عرضه داد و بدر حصار یمامه آمد مسیلمه کذاب چون دانست که سپاه مسلمانان جمع شدند مهتران
یمامه را گرد کرد و با ایشان تدبیر کرد و گفتند از حصار بیرون رو که سپاه بسیار داری و با خالد رضی الله عنه حرب کن پس
مسیلمه از حصار بیرون آمد و چهل هزار مرد عرض کرد و بر در یمامه لشکرگاه بزد و باغی بود بر در شهر و او را حدیقة الرحمن خواندندی
سراپرده خویش آنجا بزد و با خاصگیان آنجا فرود آمد و او را زیر کرده آنجا بنشستند و پس از این آن باغ را حدیقة الموت
نام کردند و روز دیگر خالد رضی الله عنه سپاه بحرب آورد و مسیلمه نیز سپاه بحرب آورد و پیش آن باغ صفها برکشیدند و مسیلمه
بر مقدمه لشکر محکم بن الطفیل را بپای کرد و بر میسره رحال الرجال را و خود بباغ اندر بنشست و آن چهل هزار مرد را بحرب فرستاد
و حرب اندر گرفتند پس مسلمانان حمله کردند و محکم بن الطفیل را که بر مقدمه سپاه بود بیفگندند و سپاه یمامه بر گشتند
و بجای حمله کردند و سپاه مسیلمه نیز حمله کردند و سپاه مسلمانان هزیمت شدند و خویشتن را بر صف خالد زدند و رایت مهاجران
بیفگندند و چون خالد رضی الله عنه آنچنان دید که مهاجران را می کشتند خالد رضی الله عنه اسپ خواست و بر نشست
و سالم مولای ابوحذیفه را گفت رایت برگیر و خالد رضی الله عنه پیش لشکر اندر شد مسلمانان چون او را بدیدند برو
گرد آمدند خالد رضی الله عنه گفت یا معشر المهاجرین بد خو مردانید و هرجا که دشمنی پیش آید نخست شما بازگردید اگر تان هم
دین نیست باری حمیت مردانگی می باید که باشد تان این بگفت و سپاه را بازگردانید و نهصد و پنجاه تن یاران یک حمله
از مهاجر و انصار رضی الله عنهم بدرجه شهادت فایز آمده بودند و ثابت بن قیس الشماس و ابو حذیفه و چون سپاه
خالد رضی الله عنه بجای باز آمدند خالد رضی الله عنه گفت چون من حمله کنم شما نیز حمله کنید و پیش اندر آمد و حمله کرد و
دشمنان روی از پس کردند و مسلمانان شمشیر بر ایشان نهادند تا هزیمت بدان باغ اندر رسید که مسیلمه کذاب آنجا
بود و اندر آن حرب ده هزار مرد از مبارزان یمامه کشته شدند و هرگز مسلمانان را هیچ خونی نبود و نبود بیش از آن هزیمت
و معصیت و پس از آن شادی و فتح پس هر که از لشکرگاه یمامه هزیمت شدند با در باغ همچنان همی آمدند و مهتران بانگ
همی کردند که الحدیقة الحدیقة و اندر باغ همی شدند و با مسیلمه گفتند آن وعده نصرت که از خدای عز و جل کردی کجاست
گفت هر کس از بهر عیال و خانمان خود حرب کند و مسیلمه از حال هر کسی می پرسید از مهتران می گفتند کشته شد پس گفت
با این جهان را چه خواهیم که پدر و زن و فرزند [illegible] پوشید و خود بر سر نهاد و بر اسپ نشست و خلق را بر حرب تحریض کرد و چون
خالد رضی الله عنه بر در باغ رسید دیگر باره حرب ساختند از آن سخت تر که کرده بودند و قریب دویست کس از مسلمانان
بیفگندند خالد رضی الله عنه حرب همی کرد تا بدر باغ رسید و در باغ را از ایشان بستدند و بباغ اندر افتادند و شمشیر اندر
نهادند و همی کشتند از اندرون و بیرون تا هفت هزار مرد کشته بود و دشمن هزیمت شدند و روی بحصار نهادند و خالد رضی الله

سپاه به طلب او فرستاد و اندر طلب وی هفت هزار مرد دیگر کشته شدند و مسیلمه دانست که کار از دست شده سلاح پوشید و
فرو هشت و از اسب فرود آمد و خویشتن را در میان سپاه افگند تا مگر از در باغ بیرون تواند شدن مردی بر در باغ ایستاده
بود که نامش وحشی بود و او آنکه حمزه بن عبد المطلب رضی الله عنه را کشته بود و همان حربه در دست داشت چون مسیلمه کذاب
بر گذشت آن حربه را بینداخت و بر شکمش زد و از هر دو زره در گذشت و بر زمین دوختش و مسلمانان بازپس تیغ به میان شدند تو
و شب فراز آمد و خالد رضی الله عنه با سپاه بلشکرگاه باز گشت و آن شب غمگین بود از بهر آن حصار که مسیلمه با لشکر آنجا شده بود
و همی اندیشید که مرا بر در این حصار باید بودن چون بامداد ببود خالد رضی الله عنه گرد لشکرگاه بر گشت تا به بیند که از کشتگان
کیست و مجاعه را مهتر یمامه بود اسیر کرده بود و با خود همی آورد با بند چون بدر باغ رسید مردی را دید کشته مجاعه فراز شد و
گفت این همه سپاه این مرد کرد و خالد رضی الله عنه گفت این مرد کیست گفت مسیلمه کذاب خالد رضی الله عنه شاد شد و از
حرب آمین گشت و گفت بنگرید تا این را که کشت وحشی بیامد و گفت من کشتم خالد رضی الله عنه فرمود راست گفتی که این
اثر حربه تست بخ بخ اگرچه بکافری بهترین خلقی را بکشتی و بمسلمانی بدترین کسی را بکشتی و همان گاه نامه کرد بابوبکر رضی الله عنه
به بشارت فتح و قتل مسیلمه کذاب لعنة الله مجاعه گفت نگر تا بقتل مسیلمه غره نشوی که چندین که بکشتی اندر حصار و چندین هست
و بسیار روزگار برود تا این حصار گشوده گردد و با من صلح کن تا من این مردمان را بصلح بیرون آرم بدان که از خواسته‌ها
که در حصار است نیمه ترا بدهند خالد رضی الله عنه گفت تا بنگرم و بدانست که مجاعه دروغ همی گوید و در حصار سپاه
نیست و همی خواهد که قوم خود را برهاند بصلح خالد همه شب همی اندیشید و با خویشتن گفت از پس چندین حرب که من بکردم
بر در این حصار چون توانم بودن و روز دیگر مجاعه آن سخن را باز گردانید خالد بصلح اجابت کرد و بدان شرط که هر خواسته
که در آن حصار هست نیمه آن را بدو دهند و بهر دیه که اندر یمامه هست او را حائطی دهند چنانکه او خواهد و اندر حصار کسی
چنانکه او بگزیند و خالد نیت کرد که بیمامه بنشیند چون خالد صلحنامه بنوشت و بحصار اندر شد کسی ندید و با مجاعه گفت خیانت
کردی که بحصار اندر هیچ سپاه نیست مجاعه گفت ایها الامیر قوم من بودند از فضیحت ایشان حیلت کردم تا جان و خواسته
با ایشان بماند که ایشان را مصیبت بار رسیده است بدین خبرها که ریخته شد خالد هیچ جواب نداد و چون صلح کرده بود نقض
نتوانست کردن بعد از سه روز دیگر نامه ابوبکر صدیق رضی الله عنه آمد بدست سلمة بن سلامه که نامه تو رسید بکشتن
مسیلمه و خبر آن حصار و آن حصار را بس خطری نیست چون مهتران کشته گشتند و کهتران را مقداری نیست نزدیک حصار
بنشین تا بگشائی بزینهار و کاری کن که صلح نکنی و چون حصار بگشائی هرچه اندر و مرد است پیر و جوان و کودک و زن و هرکرا موی
زهار بر دارد همه را بکش و زنان و کودکان که صغیر باشند برده کن و خواسته‌ها برگیر و حصار را ویران کن چون این خبر بخالد رسید
پیش از سه روز صلح کرده بود نتوانست عهد و پیمان شکستن جواب داد که این حصار استواری دارد و در بیرون حصار علف نبود
و زمستان نزدیک رسیده بود و صواب چنان دیدم که صلح کنم چون نامه بابوبکر رسید یافته شد و نتوانست نقض صلح کردن عمر

بن الخطاب رضی الله عنه بهر وقتی خالد را بد گفتی باید و با صدیق اکبر رضی الله عنه گفت که خدای را و مسلمانان را خیانت کرده
و دشمنان را توانگر گردانیده تا فردا بیاید و سپاه آرد و بنگرید که خویشتن را چه شده است و من همی گویم که او منافق است
و او را باید خواندن و این سخن در دل مبارک صدیق رضی الله عنه کارگر بود و نامه کرد و بخیانت تهمت کرد و اندر نامه سخنان
زشت نوشت خالد دانست که اینها از عمر بن الخطاب رضی الله عنه است مجاعه را گفت دختر خود را بزنی بمن ده مجاعه گفت
تو کابین دختر مرا نتوانی که دهی گفت دختر مرا هزار درم کابین است و خالد را خشم آمد و گفت من هرگز زن نکرده ام مگر هم
از هزار هزار درم کابین و رسم من چنان است که کابین از پیش بدهم مجاعه را این سخن بزرگ آمد و دختر را بهزار درم کابین بوی داد
و فرستاد خالد عروسی کرد و غنیمت هنوز قسمت نکرده بود و مردمان لشکری را دست تنگ داشت چنانکه آن شب که خالد عروسی
میکرد بسیار کس بودند از لشکری که نان شام نداشتند و مردی بود اندران لشکر شاعر که نامش زیاد بن عمرو بن اللیثی بود
و از دوستان عمر بن الخطاب رضی الله عنه بود سه بیت شعر گفت و پیش عمر رضی الله عنه فرستاد و گفت این ابیات را
بر ابوبکر رضی الله عنه عرض کن و بر وی خوان و آن ابیات اینست شعر ابلغ امیر المؤمنین رسالة ٭ من ناصح لک لا یرید
خداعا ٭ یضع القنا والف الف کامل ٭ بسادات فرسان الجیش جیاعا ٭ لولا ابن الخطاب اقول متعالتی ٭ و قعص
ما هذا منکم لا ربا علا ٭ پس عمر رضی الله عنه این ابیات نزد ابوبکر رضی الله عنه برد و همی گفت از بیداد و خشم بنگر که خالد به بیت المال
مسلمانان همی چه کند و هرگز هیچ کس چنین نکرده است و از پیش همی باید و دو هزار و دویست تن و زین حرب کشته شده اند
از مهاجر و انصار رضی الله عنهم و یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بودند و از آن همه کمترین برادر من است و خون
ایشان بگریست و اگر او با سپاه خود بحرب بودی چون بود که خیمه خود بر تخت نشستی و حرب کردی اولی بودی که لشکر
هزیمت نگشتی او را باید خواندن و خواسته ها از وی طلب باید کردن ابوبکر رضی الله عنه خشم گرفت و از جای بجنبید
و خواست که او را باز خواند پس گفت این نه بس فتحی بزرگ است مسلمانان را که اگر او را باز خوانیم و مسلمانان را دل بشکند
پس نامه کرد بخالد که از آن خون همی چکید و در نامه چنین گفت که ترا چندین فراغت است که چنین عروسی کنی و در بیت المال
مسلمانان فساد کنی و خون هزار و دویست مسلمانان پیش تو ریخته است و هنوز خشک نشده است چون خالد آن نامه
بخواند گفت این کار عمر رضی الله عنه است و مردمان یمامه را بخواند و گفت عمر رضی الله عنه مرا نگذارد که این صلح شما را کند
نزد خلیفه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بروید و بمدینه شوید و حال خویش بر وی عرض کنید از ایشان ده تن برفتند و بسوی
ابوبکر صدیق رضی الله عنه شدند و این ده تن از مهتران یمامه بودند بر ابوبکر صدیق رضی الله عنه شفاعت کردند و از عمر
رضی الله عنه سخن کردند ابوبکر رضی الله عنه اجابت کرد پس ابوبکر رضی الله عنه ایشان را گفت شما مردمانید با چندین
عقل و کفایت مسیلمه شما را چگونه فریفت آن دروغ زن ایشان گفتند او سخنان گفتی بسجع و گفتی از خدای آمده است
ابوبکر رضی الله عنه فرمود هیچ از آن سخنان او یاد دارید گفتند یک سوره اش این بود صفدع صفدع ملکه متقین ٭ اعلاک

فی الماء و اسفلک فی الطین لا الماء تکدرین و لا الشارب تمنعین و دیگر سورتش این بود که چون ... بیامد ...
کرد و بخواست که چنین کنند گفت خدای عزوجل سورة فرستاده است واللیل اذا اظلم والذئب اذا ادلهم والجدع
اذا ادلهم و دیگر این بود که واللیل الدامس والذئب الهامس ما قطعت اسد من رطب ولا یابس و امیر المومنین ابوبکر
صدیق رضی الله عنه فرمود اینها سخن خدای تعالی و تقدس نیست عزوجل ایشان گفتند این خرافاتی بود پس سرها فرو افکندند پس
ابوبکر صدیق رضی الله عنه این آیت برخواند که قوله جل جلاله ومن یضلل الله فلا هادی له ویذرهم فی طغیانهم
یعمهون ایشان را دل خوش داد و باز بنامه ایشان فرستاد و نامه بخالد بن ولید نوشت و صلح ایشان را قبول
کرد و خالد غنیمت قسمت کرد و پنج یک به مدینه فرستاد فصل در خبر علاء بن الحضرمی مع اهل الردة و ابوبکر صدیق
رضی الله عنه سوی اهل ردت یازده سپاه فرستاد و یکی از ایشان علاء الحضرمی بود و این علاء را پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم
فرستاده بود به بحرین سوی منذر بن ساوان و این منذر مسلمان گشت و اهل بحرین را مسلمان کرد و پس این منذر بمرد و مردمان
بحرین مرتد شدند ابوبکر صدیق رضی الله عنه باز علاء را نزد ایشان فرستاد ایشان دو گروه بودند یکی عبدالقیس و دیگری بکر
قوم عبدالقیس مسلمان شدند بنی بکر از مرتدی باز نیامدند و مردی را بر خویشتن مهتر کرده بودند که نامش حطم بن ضبیعه بود و همه
مرتدان بروی گرد آمدند و بحرین را بگرفتند و آن شهریست بزرگ اندر بحرین و ملک آنجا بود و پس سپاه فرستاد بعبدالقیس
و قوم او که مسلمان شده بودند و ایشان را از مسلمانی باز خواندند اجابت نکردند و اندر حصار شدند بشهری از بحرین که نامش
دارین بود و ایشان را مهتری بود نام او جارود بن حطم بود و سپاه بدر حصار فرود آورد و ایشان اندر سختی همی بودند با علاء الحضرمی
بیامد با سپاه مسلمانان بودند پراگنده که اندر حصار ها بودند چون خبر علا بشنیدند نزد او گرد آمدند و آهنگ حطم کردند که با او
حرب کنند حطم شهر بحرین بحصار کرد و گرداگرد آن خندق کنده بود و هر روز حرب همی کردند و یک ماه آنجا بماندند یک شب علا خفته بود
و از لشکر حطم غلغله همی آمد علا گفت امشب که میرود خبر آورد که این همه غلغله چیست که مرا دل همی آید که ایشان امشب مستی کنند
مردی از مسلمانان که نامش جریر بن عبدالله بن حرب بود گفت من بروم و خبر آورم که مرا اندرین شهر خالی است بخانه
بروم بدین بهانه که بینی از تو برگشته ام و از تو خبر بریم و باز آیم و ترا آگاه گردانم رفت و بخانه خال شد و گفت از بهر آن
آمده ام که مرا گرسنگی طاقت نیست خالش طعام پیش آورد و اندر حالت طعام خوردن از خال پرسید که این بانگ و غلغله
چیست خالش گفت حطم امروز همه سپاه را مهمانی کرده است امشب همه مست اند و هنوز می می خورند جریر بن عبدالله
بیرون آمد و گفت من نیز بروم و ایشان را بنگرم برفت و بسوی علا آمد و بگفت علا همه سپاه را برنشاند و بلشکرگاه حطم شبیخون برد
بر ایشان زد و هزیمت بر ایشان افتاد و کسی بر اسب نتوانست نشستن از مستی و همی دویدند و لشکر علا ایشان را می کشتند
حطم اسب خواست که بر نشیند چون پای بر رکاب نهاد دوال رکابش بگسست و هر چند جهد کرد بر اسب نتوانست نشستن
و مردمان همی گذشتند و کسی او را نشناخت پس مردی از سواران لشکر که نامش عفیف بن المنذر بود حطم را بشناخت

شمشیر برکشید و پایش را از زانو بیفکند حطم گفت این کیست گفت منم عفیف بن المنذر حطم گفت چون مرا خسته کردی بیکبارگی
کارم تمام کن عفیف گفت ترا نکشم تا بزاری بمیری این بگفت و برفت و حطم بانگ می کرد که ای مردمان منم حطم مرا بکشید تا
ازین حرب برسید و همچنین می بود تا بوقت بامداد مردی از عرب بوی رسید که نامش قیس بن عاصم بود شمشیر برکشید و او را
بکشت چون روز روشن شد همه دشمنان را کشته بودند و علاء بن الحضرمی راه شهر را بگرفت و هر کس که مرتد بود با مسلمان
شدند و حصاری بود بر لب دریا و نامش دارین بود و از مرتدان هر کس که بگریختند آنجا شدند با خواسته های علا آنگاه شد
و با سپاه روی بایشان نهاد چون ایشان بشنیدند هر چه بر لب دریا کشتی بود آنچه با ایشان بایست برگرفتند و دیگرها را
بسوختند و برابر آن شهر بر لب شهر دیگری بود و مردمانش همه مرتد بودند پس بکشتی اندر نشستند و بدان شهر شدند و ایمن
نشستند چون علا بر لب دریا آمد و هیچ کشتی نیافت از اسب فرود آمد و وضو ساخت و دو رکعت نماز بگذارد و روی بخاک
بر نهاد و دعا کرد و گفت یا رب تو بر آب قادری همچنانکه بر خاک و این خاک را تو بر زمین نگاه میداری این خلق را برین
آب بگذران تا هر کس که بخدائی تو بشک است او را یقین شود و بر اسب نشست و سپاه را برنشاند و اسب را در دریا اندر
افگند و همه سپاه از پس او اندر دریا شدند و هیچ پیاده را آب از زانو بر نگذشت بفرمان خدای عز و جل و از دریا بگذشتند
و چون آن مرتدان ایشان را بدیدند گفتند ایشان جادوانند نه مردمان حرب اند و بحرب پیوستند و اهل اسلام شمشیر
اندر نهادند و همی کشتند و غارتها همی کردند تا ایشان همه را بکشتند و خواسته های ایشان را غارت کردند و روز دیگر هم
از آنجا باز آمدند بسلامت و غنیمت را قسمت کردند و علا با سپاه بیامد و نامه کرد بسوی ابوبکر صدیق رضی الله عنه بدین فتح
و امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه با مسلمانان خرم شدند و شادی کردند و فرمودند الحمد لله که اندرین امت خدای
عز و جل کسی را گماشت که دریا او را مسخر گشت همچنانکه موسی علیه السلام را و بنی اسرائیل را و حضرت ابوبکر رضی الله عنه
بدین کرامت شکرها فرمود و نامه بعلا نوشت و او را بحکومت بحرین بداشت و او را مسلم گشت رضی الله عنه والله
اعلم بالصواب گفتار در ذکر مرتدان و اهل ردت که بعمان بودند و از سپاهسالارانی که حضرت ابوبکر رضی الله
عنه از مدینه فرستاده بود یکی دیگر عرفجه بن هرثمه بود که او را بدین مهره فرستاده بود و مهره بعمان نزدیک است
و عمان بر لب دریاست و میان عمان و حجاز است و اهل آنجا همه عرب بودند و ایشان مسلمان شده بودند چون
خبر وفات رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را بشنیدند همه مرتد گشتند مگر ملک عمان که نامش خاض الجلندی بود و
هم ملک بود و هم ملک مهره بود و او مرتد نشد و مرتدان را باسلام می خواند و هر کس که بازنخی آمد مسلمان میشد و سپاه
بسیار داشت و مردی بود بعمان که نامش لقیط بن مالک بن الازدی بود و پادشاهی عمان اندر خاندان او بود و بگاه
پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم مسلمان شده بود چون دید که مردمان عمان و مهره همه مرتد شدند او نیز مرتد شد تا مگر
بدین بهانه با جافر حرب تواند کرد و پادشاهی از وی بازستاند و مرتدان بر وی گرد آمدند و او را ملک خود کردند و او شهر

گروهی که نام او حمیصه بن النعمان بود و ابوبکر صدیق رضی الله عنه عثمان بن العاص را نامه کرد که از طائف سپاه فرست عثمان
سپاه فرستاد و ایشان را هزیمت کرد و حمیصه بگریخت و بنجد رفت و همین از مدینه شد سوی آن مردمان که مرتد شده بودند و مردمان
بحران ترسایان بودند و پیغامبر خدای صلی الله علیه و آله وسلم با ایشان صلح کرده بود و چون آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم
وفات یافت ایشان عهد بشکستند و چون این سپاه بر طائف و نجد آمدند ایشان بطوع بمدینه شدند و با ابوبکر رضی الله
عنه صلح کردند و زمین تهامه از آن مرتدان پاک شد و آنچه بماند عکرمه بگرفت و بیمن شدند که آن مردمان نیز مرتد شده بودند
والله اعلم بالصواب **فصل** در ذکر اهل روت که در یمن بودند و مردمان یمن مرتد شده بودند با اسود بن عیسی
در زمان رسول خدای صلی الله علیه و سلم و حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم نامه کرده بود بکارداران خویش
و بمعاذ بن جبل و قیس تا اسود را بقتل آورند و اسود را فیروز دیلمی کشت و معاذ را بیرون آورد و مسلمانی باز آشکارا گشت
چنانچه از پیش گفتیم و چون خبر با ابوبکر رضی الله عنه آمد شاد گشت و نامه کرد بفیروز و امیری یمن مر او را داد و قیس را اندوه
آمد و باز مرتد شد و عمرو بن معدیکرب او را بخواند و با خویش یار کرد و قرار بر آن نهادند که هر چه اندر آن ناحیت کس است
از فرزندان عجم همه را بکشند و خود یمن را بگیرد و عمرو خلیفه او باشد بر همه یمن و قیس نتوانست مرتدی آشکارا کردن
حیلت کرد که نهان داذویه را بکشد و داذویه فیروز را مهمانی بکشت نخست و داذویه آمد و او را بکشت و چشم میداشت که فیروز
نیز بیاید و او را بکشد و یمن بگیرد و فیروز می آمد و زنی به پیش راه او باز شد و گفت بدین مهمانی مشو که داذویه را بکشتند و
ترا نیز بخواهند کشت و تدبیر قیس تباه شد پس فیروز با ابوبکر رضی الله عنه نامه فرستاد که قیس مرتد شد و داذویه را بکشت
وازان یازده امیر که ابوبکر رضی الله عنه بیرون فرستاده بود یکی از مهاجرین رضی الله عنهم امیه بود که فرموده بودش که
بیمن شو و معاذ جبل و فیروز را دست قوی دار مهاجر برفت بطائف و بر مرتدان برگذشت و خالد بن اسید را یاری
کرد تا مرتدان تهامه را گم کردند و روی بیمن نهادند و عکرمه را بخواندند و بیمن آمدند و با قیس حرب کردند و عمرو بن معدیکرب
با او بود پس قیس کشته شد و عمرو بن معدیکرب اسیر شد و مهاجر او را نزد ابوبکر رضی الله عنه فرستاد ابوبکر رضی الله عنه
او را گفت تا چند کردی ازین عدوان و ازان بدین و چند راه مرتد شوی عمرو گفت زیرا که شما مرا نیکو نمیدارید و پیغمبر صلی الله
علیه و آله وسلم امیری بنی زبید مرا داد ابوبکر رضی الله عنه گفت من نیز ترا دهم عمرو بن معدیکرب گفت من نیز مسلمان شوم
پس عمرو مسلمان گشت پس ابوبکر رضی الله تعالی عنه امیری قبیله او بدو داد و مهاجر با عکرمه بیمن شدند تا فیروز را دست
قوی کنند با میر کردند و معاذ بن جبل رضی الله عنه را بامیری و مسلمانی آموختن و خود بصنعا بنشست و با ابوبکر رضی الله عنه
نامه کرد بگریختن اهل روت بفتح یمن ابوبکر رضی الله عنه جواب فرستاد که هر دو نزدیک حضرموت روند تا آنجا نیز مسلمانی
آشکارا شود پس مهاجر و عکرمه از صنعا هر دو برفتند و بحضرموت آمدند و زیاد بن لبید آنجا عامل بود بر صدقات و از او
باز گرفته بودند چون مهاجر بیامد دست زیاد قوی گشت و حرب او با بنی کنده کرده بود و مهتر ایشان اشعث بن قیس الکندی بود

کرد و حیره او را داده بود بجای نعمان المنذر پس این مثنی زیر علم او نتوانست بود برخاست و بسوی ابوبکر رضی الله عنه آمد و مسلمان
شد پس بگفت مرا گوید سواد برگمار تا هرچه بگشایم مرا بود که ملوک عجم ضعیف شده است ابوبکر رضی الله عنه آن ولایت او را
داد و وعده کرد که من ترا سپاه فرستم و او یک چند وقت بکوشید بود و چون ابوبکر رضی الله عنه دید که مثنی هیچ شهر نگشاد و سال نو آمد
خالد رضی الله عنه را نامه کرد و خالد رضی الله عنه بیمامه بود و درنامه او را گفت که با مثنی یار شو و آهنگ مداین کنید که خانه ملوک
عجم است پس خالد رضی الله عنه از یمامه برفت و راه بر بصره بود و بر ابله و بر سواد چون بسواد عراق اندر آمد خالد رضی الله عنه
آلیس را دید آهنگ بدان بود و ایشان صلح خواستند بادای جزیت بپذیرفتند و برین قرار کرد و مثنی با خالد رضی الله عنه باز گشت
والله اعلم بالصواب فصل در ذکر فتح الحیره چون خالد بن الولید رضی الله عنه بدر حیره آمد ایاس بن قبیصه پیش او
باز شد خالد رضی الله عنه گفت اگر خواهی دین بپذیر و اگر خواهی حرب کن و اگر خواهی جزیه بر خود گیر که با من مردانی اند که مرگ
را دوست تر دارند از زندگانی ایاس گفت حرب نکنم و از دین تو هم خود دست باز ندارم و لیکن جزیه بپذیرم صد هزار درم گرد کرد
و بخالد رضی الله عنه داد و خالد رضی الله عنه آهنگ سواد عراق کرد و در انجا دیه بود که نامش لیس بود و شهری انجا بود
که نامش [illegible] بود و از عجم بود و با خالد رضی الله عنه حرب کرد خالد رضی الله عنه او را بشکست و آن دیه را غارت کرد
و اندر حیره مردی بود ترسا و نامش عبد المسیح بود سیصد سال عمر داشت خالد رضی الله عنه خواست که او را ببیند چون
خالد رضی الله عنه او را بدید بپرسید که از کجائی گفت از پشت پدر گفت نه چنین همی گویم میگویم که از کجا آمده گفت از شکم مادر
گفت نه چنین میگویم بچه چیزی اندر گرفت بجامه گفت بر حربی یا در صلحی اگر بر صلحی چنین حصار چرا کرده چون بخود نباید او را بدین حصار
از خویشتن باز دارم و فتح کنم والله اعلم بالصواب فصل در ذکر فتح الابله و مردی با ابله بود نامش هرمز و ملک عجم کودک
شیر خواره بود پس این هرمز پیش خالد رضی الله عنه بیامد و صفها بیاراست و نخستین هرمز بیرون آمد و گفت که خالد کدام
است بگوئید تا بیرون آید خالد رضی الله عنه بیرون شد هرمز گفت چندین خون کسی بسیار بریختن بیا تا با هم حرب کنیم اگر من
ترا بکشم سپاه تو بفرمان من باشد و اگر مرا تو بکشی سپاه من بفرمان تو باشد و این هرمز مردی قوی بود و خالد ضعیف
بود پس هرمز پیاده گشت و خالد نیز پیاده شد پس خالد رضی الله عنه ضربتی بزد و بر وش اما بر هرمز کار نکرد و هرمز ضربتی بر خالد
زد و در وش کرد خالد رضی الله عنه شمشیر بیفگند و بجست و هرمز را بگرفت و بر زمین بکشید سپاه عجم بر جوشیدند و با یکدیگر
حمله کردند پس قعقاع نیز با خیل خویش حمله کرد و لشکر عجم را براند و خالد رضی الله عنه سر هرمز را ببرید و بمیان لشکر عجم انداخت
و ایشان هزیمت شدند و خالد رضی الله عنه بر اسب نشست و سپاه را از پس لشکر عجم فرستاد و خلقی بسیار بکشتند و اسیر
کردند و با هرمز پیلی آن را و دیگر روز سپاه برگرفت و با ابله شد و در انجا خواسته بسیار و بیشمار یافتند و خمس یک بیرون کرد و آن
پیل و تاج هرمز نزدیک ابوبکر صدیق رضی الله عنه فرستاد و باقی خواسته را قسمت کرد و ابوبکر رضی الله عنه آن پیل را
گرد مدینه گردانیده باز پیش خالد رضی الله عنه فرستاد فصل در ذکر واقعه مدار و حیاز با خالد بن ولید

رضی الله عنه و در آن وقت که خالد رضی الله عنه برابر هرمز فرود آمد با وی هیزده هزار مرد بود و هرمز خبر او بملک عجم نوشته بود
و لشکر خواسته بود و ملک عجم اهواز را بمردی داده بود که نامش قارن بود و سوی وی نامه کرد و فرمود که با سپاه بسوی
ما شو و یار او یاری کن و قارن با پنجاه هزار سوار از اهواز برفت چون بمدائن رسید بکنار لشکر هرمز پیش او آمدند
قارن ایشان را ملامت کرد و سپاه را باز گردانید و همه سپاه بر قارن جمع آمدند و بمنزلی فرود آمد که آن منزل را مذار نام
بود و چون خالد رضی الله عنه خبر یافت که قارن با لشکر بمذار آمد و سپاه بحرب آورد و بر مقدمه لشکر مردی را امیر کرد که
نامش مثنی بود و بر میسره لشکر قباد را نصب کرد و قارن به پیش سپاه اندر آمد و گفت مردی خالد رضی الله عنه را
انصاف داری پس خالد رضی الله عنه عدی بن حاتم طائی را برابر قباد که بر میسره لشکر قارن بود فرستاد و عاصم بن الخطاب
برابر مثنی تعیین فرمود و خود برابر قارن شد و با هم بر آمیختند و خالد رضی الله عنه قارن را بکشت و عاصم مثنی را قتل کرد
و سپاه عجم روی بهزیمت نهادند و سپاه خالد رضی الله عنه شمشیر بر آوردند و آن روز تا بشب از لشکر عجم همی کشتند و روز
دیگر چون نگاه کردند سی هزار مرد از سپاه عجم کشته بودند و اندرین حرب مسلمانان خواسته بسیار یافتند و خالد رضی الله عنه
فرمود تا منادی بانگ کرد که هر کس که چیزی یافته است او را باشد فتحنامه بسوی ابوبکر صدیق رضی الله عنه فرستاد
و پنج یک اموال هرمز بدست ولید بن عقبه فرستاده بود و عمر ابوبکر را رضی الله عنهما پیوسته همی گفتی که باید خواند
خالد را و ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفتی خالد را معزول نتوانم کرد زیرا که فتح او یکی از پی یکی نکند و غنیمت از غنیمت باز
نمی افتد و این واقعه در ماه صفر بوده است **فصل در ذکر واقعه که در زنی واقع شده است** پس چون
خبر بملک عجم رسید مردی را بیرون کرد که نامش اندرزغر بود با پنجاه هزار مرد همی آمد تا بجد سواد جائی است که آن را دجله
سپاه را آنجا فرود آورد و چون خالد رضی الله عنه خبر او بشنید لشکر را عرض کرد و بیست هزار مرد بگزید و دیگر سپاه را آنجا
دست باز داشت و ایشان را گفت بر حذر باشید تا دشمن پیش کس نفرستند و در مدائن مردی بود که او را هزار سوار بود
و او را هزار مرد حربی بود که حرب کردندی و خالد رضی الله عنه نام و آوازه او را شنیده بود و چون نزدیک ایشان رسید
چهار هزار مرد جدا کرد و از سوی لشکرگاه بکمین بنشاند و گفت چون هر دو سپاه بهم آیند شما از کمین بیرون آئید و حرب کنید
و خالد رضی الله عنه را مراد آن بود که این هزار سوار را ببیند و چون صفها از طرفین بیاراستند خالد به پیش صف بیرون
و مبارز را این هزار سوار بیرون آمد و با خالد بکشت خالد رضی الله عنه نیزه بر شکم او زد که از اسپش بیفکند و بر سینه او نشست
و بعد از آن خالد رضی الله عنه طعام خواست و بخورد و گفت من وی روز بخدای عز و جل نذر کرده بودم که تا این
هزار سوار را نکشم نان و آب نخورم و از دی باز هیچ نخورده ام و چون لختی طعام بخورد سپاه را بفرمود که حمله کنید پس
در پیوست و آن چهار هزار سوار از کمین بیرون آمدند و از راست و چپ شمشیر در نهادند و لشکر عجم پشت بهزیمت نهادند
و مسلمانان ایشان را می کشتند و بیش از آن کشته شد که بحرب مذار کشته بودند و آنها که بهزیمت شدند از تشنگی اندر

بمرد و خالد رضی الله عنه چون عراق را بگرفت و بصره و سواد و آبهای روان دید و جایهای خوش چنانکه هرگز ندیده بود
همه سپاه را گرد کرد و خطبه خواند و خدای عزوجل را حمد و ثنا گفت بر فتحها و مردمان را بر جهاد تحریض نمود و گفت ای
مسلمانان اگر خدای عزوجل این جهاد را فریضه نکرده بودی بایستی که با اهل عجم کردمانی تا این جایها از ایشان بستدیمی
و ما بدین جاها نشستیمی از ایشان پس بسپاه هر ناحیتی کارداران خود را نصب کرد و داد و عدل اندر میان خلائق بگسترانید والله اعلم

فصل در ذکر واقعهٔ الیس و چگونگی آن و در لشکر قارن ترسایان بودند که از اعراب آمده بودند بسیار و از
اعراب بنی بکر و بنی عجل که بیاری آمده بودند و در حرب بدان بسیار کشته شده بودند پس هر چه با او از حیره و موصل و تا
و بنی عجل بودند همه گرد آمدند و بملک عجم نامه کردند که ما اندر بیعت تو ایم و ترا یاری کنیم این بار سپاه فرست تا با او بکوشیم
و اندر لشکر خالد رضی الله عنه از بنی بکر و از بنی عجل نیز بسیار بودند و چون ملک عجم بشنید که این عرب موصل و اهواز و
جزیره با او بیعت کردند شاد گشت و بدان وقت که اندر غزو اندرزغر بود و از پس او سردی اندرزغر بود که نام او بهمن جادو
بود و با چهل هزار مرد اندر غزو با بهمن جادو ایستاده بایست حرب کردن و شکسته شد و چون بهمن جادو بشنید بر جای بایستاد و نامه
کرد بملک عجم و او را آگاه کرد و استطلاع خواست تا چه فرماید و ملک با کسان خویش تدبیری کرد و چون نامهٔ ترسایان
بنی بکر و بنی عجل بیامد که از وی سپاه خواستند نامه کرد به بابر و با عرب بنی بکر و بنی عجل یار شو و با ما حرب کن و بهمن
جادو سرو بزرگواری را با سپاه بفرستاد که نامش جابان بود و این مرد دهقانی بود از سواد بهمن او را بفرستاد و خود
بعد این بازگشت تا وزیران و ملک را ببیند و اندر کار خویش تدبیر کند اندر سپهسالاری و جابان را گفت این ترسایان
عرب را گرد کن و حرب بکن تا من بیایم جابان برفت با همه سپاه بجائی فرود آمد که نامش الیس بود و آن دیه بود و جایگاه
جابان و خبر بخالد شد و آن ترسایان بنی بکر و بنی عجل خبر یافتند که سپاه آمد و لیکن سپهسالار با ایشان نیست و از ایشان
هیچکس از جای نجنبید و سوی جابان نشد خالد رضی الله عنه گفت صواب آنست که بر ایشان تاختن کنیم پیش
از آنکه بهمن جادو با ایشان رسد و این ترسایان عرب با ایشان بپیوندند پس خالد رضی الله عنه ناگاهان بشبیخون
مر و بر ایشان تاختن کرد و جابان ایمن نشسته بود و بهمن را چشم همی داشت و آن روز همه سپاه را مهمانی کرده بود
و چون چاشتگاه ببود و بر خوان بنشستند مقدمهٔ لشکر خالد رضی الله عنه را بدیدند و ایشان گفتند امروز خالد رضی الله
عنه فرود آمد و همه بچیز خوردن بنشستند خالد رضی الله عنه با لشکر گفت فرو میایید و همچنین بر فراز حرب روید و سوگند
خورد که اگر خدای تعالی جل و علا مرا با ایشان ظفر دهد از ایشان چندان بکشم که خون اندرین رود برود و بدین جای ار
که ایشان نهاده استند پس صف برکشیدند و آهنگ حرب کردند ایشان از طعام برخاستند و گفتند جابان را که ما این
مهمانداری ترا باطل نکنیم و حربی کردند که ورین حرب ساختگی نکرده بودند و چون در میان دو نماز بود بهزیمت شدند خالد
بانگ کرد که هیچکس را مکشید بلکه اسیر کنید و پیش من آورید و خلائق از اطراف شدند و همه را اسیر بگرفتند دیگر روز

خالد رضی الله عنه بفرمود تا اسیران را لب رود آوردند و گردن همی زدند تا خون اندران رود همی رفت و سوگند خالد
براست شد و خالد آن غنیمت ها را قسمت همی کرد و پنج یک بسوی ابوبکر صدیق رضی الله عنه فرستاد و ابوبکر رضی الله
عنه بدان فتح شادی همی کرد و این الیس دیه بود و شهر او اندر زیر حد سواد بود نامش معیا بود و خالد رضی الله
عنه فرمود تا هر کجا ایشان همه دران جا گرد همی آمدند لشکر برگرفت و بمعیا شد و هر کرا که آنجا یافت همه را بکشت و شهر را ویران
کرد و آن نواحی را بتمامی غارت کرد و چندان خواسته یافتند که آن را اندازه نبود والله اعلم بالصواب فصل در
فتوح الحیره والسواد بالعراق و این شهر معیا جائی بود که بسواد اندر از آن بزرگتر جائی نبود و همه دهقانان
را آنجا ضیاع بود و چون آن ناحیت را ویران کرد ضیاع آن مردمان ویران گشت و پس از این همه قتل دهقانان
سواد همه بر خالد بن ولید رضی الله عنه گرد آمدند و گفتند شما دعوی می کنید که اندر دین ما فساد نکنید و این فساد که او
کرده است هرگز کس نکرده است و مردمان حیره اندر صلح خالد رضی الله عنه بودند چون این خبر بشنیدند صلح بشکستند
و گفتند که خالد صلح بشکست و مردی بود از حیره و دهقانی بزرگ بود نامش ازادبه و دهقانان حیره را گرد کرد و حرب
خالد رضی الله عنه را ساختگی کرد و آهنگ او کرد و پس پسر خویش را بسوی او فرستاد و خالد او را بکشت و سپاه او را
هزیمت کرد و بسیاری از ایشان را بکشت و ازادبه سواران بسیار گرد کرده بود و چون خبر کشتن پسر بیافت سپاه را
تعبیه کرد که بحرب خالد رضی الله عنه آید پس خبر آمد که اردشیر ملک عجم بمرد و اهل عجم متحیر بماندند و کس را همی خواندند
که بپادشاهی بنشانند او نیز بشب از حیره بگریخت و پنهان بشد و چون خالد رضی الله عنه این خبر بشنید سپاه برگرفت
و بخورنق آمد نزدیک حیره و سپاه فرستاد تا گرد اگرد حیره را بگرفتند و بفرمود تا ایشان را بمسلمانی خوانید و یک روز شبان
مهلت دهید و دیگر روز حرب کنید و صلح مپذیرید ایشان هشت هزار مرد بودند که در حصار اندر آمدند و ایشان را به مسلمانی
خواندند اجابت نکردند پس بحرب ایشان خواندند گفتند ما را صلح کنیم مسلمانان اجابت نکردند و مردمان را بر دیوار حصار کردند
تا بفلاخن سنگ همی انداختند پس اهل اسلام حیلت کردند و در حصار از ایشان بستدند و از ایشان بسیار بکشتند
و اندران حصار چارپایان [illegible] بیرون آمدند و گلیم ها بسر اندر آورده بودند و پیش مسلمانان بگریستند و زینهار خواستند
و حرام بود بر مسلمانان کشتن ترسایان و رهبانان و خالد رضی الله عنه [illegible] را داده بود
چون این رهبانان پیش مثنی آمدند گفتند [illegible] خالد [illegible]
[illegible] اجابت کرد و آن حرب [illegible] و از ایشان چهار مهتر پیش خالد رضی الله عنه شدند یکی ایاس بن قبیصه و دیگر
عدی بن حاتم و دیگر عبد اکال و چهارم عبد المسیح بن عمرو و بسیار [illegible] و عبد المسیح سیصد سال [illegible]
و پس از این شصت سال دیگر بزیست خالد رضی الله عنه اجابت نمود و با ایشان بجزیت صلح کرد و عبد المسیح [illegible]
[illegible] خالد رضی الله عنه [illegible] گفت این زهر [illegible] است و گفتم اگر تو صلح نکنی

این را بخورم و فی الحال بمیرم و با قوم خود ننشوم باذل و عار خالد رضی الله عنه آن زهر را از وی بستد و بر کف دست
خود افکند و گفت بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض و لا فی السماء و هو السمیع العلیم
و آن زهر را بخورد و غشی کرد و چون زمانی ببود خوی از وی گشاد و چشم باز کرد و گفت لا حول و لا قوة الا
بالله العلی العظیم پس عبد المسیح را گفت این زهر هلاهل را از بهر آن خوردم که تا بدانی که با هیچ کس این حضرت
نتواند کرد مگر بفرمان خدای عز و جل پس عبد المسیح را گفت با دل حکم خویش این جهان را چگونه یاد داری گفت
از حیره تا شام همه را بوستان یاد دارم پس عبد المسیح بقوم خویش باز شد و گفت این نه آدمی است که یک مثقال زهر هلاهل
را بخورد که اگر سیلی بخورد سطر قیدی دمر او را هیچ زیانی نداشت و کسی با او بر نیاید و هر چیز که او خواهد و گوید چنان
کنید پس مردمان حیره آن مال جزیه را قسمت کردند و بر هر مردی چهار درم نهادند و بیست هزار درم حاصل آمد
و بخالد رضی الله عنه دادند و او را نیز هدیه‌ها دادند و چون کار حیره برین نیکو گشت دهقانان سواد دانستند که با خالد
بر نیایند هر کسی ده یک خویش بجزیه صلح کردند و مال‌ها را گرد کردند از جایه سواد دو بار هزار هزار بخالد دادند و همه سواد برین بر وی
گشاده شد و مردی بود با لشکر خالد رضی الله عنه از اعراب بادیه نامش سویل بود و هشتاد سال عمر داشت و بوقت رسول
خدای صلی الله علیه و آله و سلم مسلمان شده بود و عبد المسیح را دختری بود نامش کرامه و بجوانی نیکو بوده و هرگز شوی نکرده بود
و این سویل اعرابی چون دید که همه صلح کردند با اهل سواد حیره بسوی خالد آمد و گفت من مسلمان شدم و پیش پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم نشسته بودم او حدیث همی کرد که زمین عراق و حیره و سواد بر امت من گشاده شود گفتم چون حیره بگشاید
کرامه دختر عبد المسیح را ببندگی بمن ده گفت دادم و امروز آن شرط مرا بر تو واجب است خالد رضی الله عنه گفت برین
سخن گواه داری گفت دارم جماعتی از مهاجر و انصار رضی الله عنهم او را گواهی دادند خالد رضی الله عنه عبد المسیح را
گفت این مرد چنین همی گوید و من این صلح برین شرط بخواهم کرد عبد المسیح گفت دختر من زن بزرگ است خالد رضی الله عنه
گفت روا باشد چون مردمان حیره این سخن بشنیدند گفتند ما این صلح نخواهیم و این زن را ببندگی ندهیم و این کرامه زنی
بود سر و با ناز گفت شما غم مدارید که خویشتن را از وی باز خرم و کرامه نزد خالد رضی الله عنه آمد و آن اعرابی را بخواند و گفت این
کرامه را ببندگی تو دادم کرامه گفت ای اعرابی هرگز مرا دیده‌ای گفت نه بخدای ولیکن صفت تو شنیده بودم کرامه گفت من
زن پیرم و ترا از من چیزی نیاید تو مرا بمن فروش بهر چند که خواهی سویل گفت بهزار درم کم نفروشم کرامه گفت خریدم سویل
گفت فروختم پس کس فرستاد تا هزار درم بیاوردند و بسویل دادند و تن خویش را از بندگی آزاد کرد و پس خالد رضی الله عنه
سویل را گفت ای ابله چرا هزار درم گفتی اگر به ده هزار درم می‌گفتی او می‌خریدی پس خالد رضی الله عنه فرمود سراپرده حیره
بزدند و سپاه را بسواد اندر پراگنده کرد و بهر شهری دو عامل نفرستاد یکی از برای خراج و صدقات و جزیه و یکی برای آنکه شهر
نگاهدارد تا همه خراج سواد بسوی او آوردند و ضبط و نسق آن شهر بکنند آنگاه سپاه از آنجا برداشت و آهنگ انبار کرد والله اعلم

فصل در ذکر فتح الانبار و چگونگی آن چون خالد بن ولید از سواد و حیره بپرداخت از احوال عجم پرسید گفتند ایشان را ملک نیست و زنی را ملک کرده اند و آن آزادبه که از حیره بگریخت آنجا شد و ایشان را بر حرب تحریض کرد پس خالد رضی الله عنه دو سوار بیرون کرد و دو نامه نوشت یکی بملک و یکی بعوام مملکت و بهر نامه اندر یاد کرد که خدای عز و جل ملک از شما بستد و دین حق اندر ملک شما ظاهر کرد و اکنون بخدای و پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله و سلم بگروید یا جزیه بپذیرید و یا حرب بیارائید که با من مردیست که ایشان را مرگ دوست‌تر از زندگانی است و رسولان برفتند و نامها ببردند و عجم را یافتند بشغل اندر که هر روزی ملکی همی نشاندند و چون نامها بخواندند آزادبه گفت خالد بشما طمع بدان کرد که شما مختلف اید و سپاه را نتوانید فرستادن اکنون باری مقدمه بیرون کنید تا او سوی شما نیاید و ایشان بهمن جادو را مقدمه کردند و او را گفتند برو و به فرسنگی مداین بنشین و آزادبه را با او بیرون کردند و رسولان خالد را باز گردانیدند و گفتند میان ما و تو حرب است و ایشان را بانبار سپاهی بود از عرب و عجم و بر ایشان مهتری بود که نامش زادویه بود و با او اعراب بسیار بودند و آن ترسایان که از حیره و موصل و جزیره عرب بنی بکر و بنی عجل که از خالد رضی الله عنه منهزم گشته بودند بانبار آمده بودند و در انبار شهریست بزرگ میان سواد و مداین با حصاری استوار و بخت النصر آن را بنا کرده بود و شهری دیگر است که آن را عین التمر خوانند با حصاری محکم و آنجا سپاه بسیار بود از عجم از فرزندان بهرام چوبین و او را مهران نام بود و با او نیز از عرب بسیار گرد آمده بودند و چون سپاه عجم رسولان خالد رضی الله عنه را باز فرستادند بهمن جادو را بر مقدمه لشکر بیرون کردند بعین التمر و شیرزاد را که حاکم انبار بود گفت باحتیاط باشید تا خالد بر شما تاختن نکند و اگر با سپاه اندر آید حرب کنید چون رسولان خالد رضی الله عنه باز آمدند خالد رضی الله عنه سپاه عرض داد و بر در حیره سی هزار مرد بگزید و قعقاع بن عمرو را بر حیره امیر کرد و خود برفت و روی بانبار نهاد و با شیرزاد هشتاد هزار مرد بود از عرب و عجم و همه با زره و جوشن و مغفر و سلسله بر بسته چون خالد فراز آمد خلقی دید سر تا پای بآهن اندر غرق گشته و هیچ جای ایشان پدید نبود جز چشم پس خالد تیراندازان را بخواند و فرمود امروز کار شما را باید کردن به پیش اندر شوید پس آن تیراندازان حمله کردند و به تیر باران دستها برگشادند و دست بر چشمهای ایشان داشتند و بیکبار ده هزار مرد را چشمها کور کردند و عجم فریاد خواستند و شیرزاد کس فرستاد بخالد رضی الله عنه و صلح خواست خالد با او صلح کرد بر آنکه شیرزاد جریده با خاصگیان خویش برود و از خواسته هیچ چیز بر ندارد مگر جامه تن و طعام سه روزه و شیرزاد همچنین کرد و سپاه ایشان شد و خالد انبار را بگرفت و غنیمتها گرد کرد و چون شیرزاد به بهمن رسید بهمن او را ملامت کرد و گفت چرا صلح کردی گفت بیک تیر باران لشکر او ده هزار مرد را کور کردند و آن عربان که با من بودند چون او را بدیدند همه بانگ صلح کردند و الله تعالی اعلم.

گفتار در ذکر فتح کردن خالد رضی الله عنه عین التمر را چون خالد رضی الله عنه از کار انبار بپرداخت آهنگ عین التمر کرد و آنجا عجم را سپاه بسیار بود و مهتران بودند و عرب بر ایشان گرد آمده بودند از بنی بکر و بنی عجل و بنی تغلب و مردمان بنی تغلب و دیگر مردم پراگنده از ترسا

و بت پرست هر که از خالد پراگنده شده بودند از حرب حیره و سواد و جزیره و ابله و انبار همه آنجا گرد آمده بودند بدان عرب اندر مهتری
بود نام او عقه بن ابی عقه چون خالد رضی الله عنه نزدیک آمد این مردمان عقه را گفتند حرب عرب هم عرب بهتر داند و اگر تنها
حرب عرب با عرب وا دهی هزیمت نشوی این حرب عرب بما ده مهران گفت راست گفتی ولیکن ایشان باز نشوید ایشان بر رفتند
و یک منزل پیش خالد باز شدند و مهران با لشکر عجم بدر عین التمر لشکرگاه بزد چون خالد با عرب صفها برکشیدند و این عقه
مرد حقیر بود و کوتاه و خالد را کارهای نیکو نکرد و که صفها راست کردند و درآویختند ناگاهان خالد از پس او اندر آمد و سرش
بگرفت و زیر بغل اندر آورد و از اسب جدا کرد و بر اسب خویش افگندش و بلشکرگاه باز آوردش و سپاه را
بفرمود تا حمله کردند و لشکر عرب هزیمت گشتند و از ایشان بسیار بکشتند و خبر هزیمت بمهران رسید و مهران با سپاه از
عین التمر هزیمت شد و مردمان شهر بحصار اندر شدند و در بستند خالد بیامد و بدر حصار بنشست و سه روز جنگ کردند و چهارم زینهار
خواستند خالد گفت بدان شهر که بحکم من فرود آیید چاره نبود و شان فرود آمدند خالد همه را ببرد و گردن زد و هر چه خواسته که اندر
حصار بود غنیمت گرفت و اسیران را بکشت فصل در ذکر دومة الجندل خالد عیاض بن غنم را بدومة الجندل
فرستاده بود و آن حصاری بود استوار و میان عراق و بحرین و عیاض ایشان را بحصار گرفته بود و در آنجا گرد آمدی
پس خبر بخالد آمد که عیاض آنجا چگونه مانده است خالد بعین التمر مردی را امیر کرد و خود روی بعیاض نهاد چون مردمان
دومة الجندل آگاه شدند که خالد رضی الله عنه روی بایشان نهاده است هر کسی که از آن عرب که آنجا بودند کس فرستاد
بقوم خویش و مدد خواستند و چندان سپاه گرد شد که حصار پر شد و بیرون حصار فرود آمد و پس اکیدر بن عبد الله
که مهتر حصار بود ایشان را گفت که بدانید که این خالد مردیست با ظفر و با او صلح کنید و آن مهتر دیگر جودی بن ربیعه
فرمان نکردند پس اکیدر بن عبد الله فرمان نکرد و جنگ کردند و او با لختی سپاه از آنجا برفت بخشم و روی سوی شام
نهاد و خالد سپاه فرستاد تا او را بگرفتند و آوردند و خالد را گفت سوی تو همی آمدم گفت چون بود که تا اکنون نیامدی
بفرمود تا او را بکشتند و خالد رضی الله عنه سپاه را بدو نیم کرد و یک نیم را از پس حصار فرستاد تا با سپاه عیاض بپیوستند
و جودی با دیگر سپاه بدر حصار آمد و ایشان همه از حصار بیرون آمدند و جودی با نیمه سپاه بسوی خالد رضی الله عنه آمد و
نیمه دیگر را پیش عیاض فرستاد و حرب اندر گرفتند پس خالد جودی را اسیر کرد و سپاه چون او را دیدند که اسیر کردند
هزیمت شدند و نیمی که پیش عیاض فرستاده بود حرب اندر گرفتند خالد رضی الله عنه چون آن گروه را هزیمت کرد
خود را بحصار افگندند و دیگر همه از درون در حصار ببستند و سپاه خالد شمشیر اندر نهادند و می کشتند آن روز تا شب پس دیگر روز
بدر حصار آمد و هر چه اندر آن حصار از مرد بودند همه را بکشتند و زنان و کودکان را اسیر کردند و خواسته ها برگرفتند و میان
سپاه قسمت کرد و پنج یک با بکر صدیق رضی الله عنه فرستاد و خالد بدومة الجندل بنشست و اقرع بن حابس بحیره
فرستاده بود و زبرقان بن بدر را بر ایشان امیر کرد و پس آمد که چون تو از سواد و انبار بگذشتی و بسوی دومة الجندل

و هیوان که مهتر عجم بود کشته شد و هذیل که مهتر عرب بود بگریخت و از الیسان تا خالد دو منزل راه بود و اندر آن حوالی بسیار
از عرب و عجم و روم بودند و حصاری دیگر بود و اندر آن حصار مردی از بنی تغلب بود و بر آن مردمان مهتر بود و نامش ربیعه
بن بجیر و اندر حصار وصیل مردی بود که نامش عتاب و آن شب همه شب همی گشت و از آنجا بحصار وصیل آمد و هیچکس را
زنده نگذاشت و هذیل و عتاب را بکشتند و از پس آن حصاری دیگر بود که نام او رضاب بر حد روم و آن مرد که نام او
عقبه بود خالد او را بکشته بود و بعین التمر او را پسری بود و میان گروه نامش هلال بود و بدان حصار اندر بود و مردم گرد آمده بود
از عرب و چون خبر او بخالد آمد تاختن کرد بحصار رضاب که این هلال را بگیرد و هلال از وی خبر یافت و بگریخت و بر چنین قوم اندر شد
و آنجا خالد را طعام نبود و علف تنگ بود و همی شد تا از حد دور رود که نامش فراض بود و آنجا علف و طعام بسیار بود
و می آورد و بر همه سپاه غنیمت ها آنجا قسمت کرد و پنج یک سوی ابوبکر صدیق رضی الله عنه فرستاد و خبر فتحها بدست
دو مرد فرستاد یکی را نام او عمرو بن عوف الشیبانی بود و دیگر را نام ضحاح بن عبد الله بود و ابوبکر رضی الله عنه
و مسلمانان شاد شدند پس آن عبد العزی که کشته شده بود بحصار مصیخ که بانگ نماز همیکرد و آن شعر همی خواند سبحانک
اللهم رب محمد و او را پسری بود و سوی ابوبکر صدیق رضی الله عنه رفت و گفت خالد دست گشاده است و بانگ [illegible]
را بکشت و ایشان هر دو مسلمانان بودند و در میان کافران همی چه میکردند و روز دیگر دیتشان از بیت المال بداد
به پسرش و گفت خالد رضی الله عنه او را غلط کشته است پس خالد برین فراض بنشست و ماه رمضان بود و روزه
همی داشتند و این هلال بروم گریخته بود و با رومیان گفت خالد از عراق بپرداخت و آهنگ روم کرده است مرا یاری
کنید تا من عرب و عجم گرد کنم تا بحرب او روم و او را هلاک کنم رومیان او را اجابت کردند و ملک روم سپاه فرستاد و تا صد هزار
سوار و هلال بن عقبه کس فرستاد بحد سواد و سوی عرب هر جا که کسی گریخته بود و باز سوی آمدند و نامه فرستاد و
و سپاه عجم مدد خواست و خالد این همی دانست اما خاموش بود تا ماه رمضان بگذشت و لشکر از روم بیامد و صد و
هشتاد هزار سوار بودند و بر لب آب فرات فرود آمدند و خالد را پیغام کردند که ما بگذریم یا تو خالد گفت شما بطلب من
آمده اید شما را باید گذشتن ایشان از رود بگذشتند و خالد روز دیگر سپاه را تعبیه کرده تا نماز پیشین بماندند و کافران
هنوز سپاه را تعبیه نکرده بودند و هنوز نیمه سپاه از رود نگذشته بودند و روز گرم شده بود خالد گفت تا کی صبر کنیم
و خویشتن را بر ایشان افگندند و نخستین حمله هزیمت شدند و مسلمانان شمشیر بر ایشان در نهادند و هر که کشته گشت
خود کشته و هر که کشته نشد بآب غرق می شد و صد هزار مرد هم از روم و عرب کشته شدند و غرق گشتند و هلال بگریخت
و کسی او را باز نیافت و چندانی غنیمت یافتند که آنرا حد و اندازه نبود و خالد غنیمت قسمت کرد و پنج یک آن بسوی
ابوبکر رضی الله عنه فرستاد و آنجا بنشست تا زمستان بپراگندند و همه عرب و عجم از وی بترسیدند و ملک سواد و عراق او را
صافی گشت پس خالد را آرزوی حج آمد و دانست که ابوبکر رضی الله عنه او را دستوری ندهد چون اول ماه ذیقعده بود

که سپاه بسواد آمدند و پراگنده شدند گفت من پس از شما بحیره آیم و نشستن خویش آنجا کنم و همی بود تا از ماه ذی القعده پنج روز
مانده بود و از آنجا بمکه رفت و دوازده روزه راه بود و خالد بجز راه راست برفت که از راه راست نرود که خبر بابوبکر رضی الله عنه شود و دلیل گرفت
با دو تن از خاصگیان خویش برفت براهی که کس بدان راه نرفته بود و چون هفت روز از ماه ذی الحجه برفت و آب عرفات
آمده بود و احرام گرفت و بمکه اندر شد چنانکه کسی او را نشناخت و حج بکرد و باز گشت و در روز سیزدهم از ذی الحجه بود که باز گشت
و هنوز از ماه ذی الحجه پنج روز مانده بود که بحیره باز آمد و نامه کرد بکارداران خویش که اندر انبار و سواد بودند باز آمدند با سپاه را
دل بیارامد و آن سال ابوبکر رضی الله عنه حج کرده بود و چون باز آمد خبر یافت که خالد بحج آمده بود و عمر بن الخطاب رضی الله
عنه بر خالد عیب گرفت و او را پیش ابوبکر رضی الله عنه ملامت کرد و گفت سپاه را ضایع کرده بود و خدای تعالی نگاه داشته است
ابوبکر رضی الله عنه بخالد نامه کرد و با او عتاب نمود و گفت من از تو دریغ ندارم که خدای عز و جل ترا ثواب حج و غزا بهر دو بکجای
ولیکن هرچه بود از تو ضایع کردن سپاه کرده بودی و خدای تعالی ترا نگاه داشت و دیگر چنین دلیری مکن و خالد رضی الله عنه
بحیره همی بود تدبیر آن کرد که سپاه گرد کند و آهنگ مداین کند و ملک عجم را از مداین برکند والله تعالی اعلم بالصواب فصل
در ذکر فتوح شام و معزول کردن خالد رضی الله عنه چون سال سیزدهم از هجرت اندر آمد و حدود عراق و سواد و
ایله گشاده گشت و از شام هیچ گشاده نبود ابوبکر رضی الله عنه تدبیر شام کرد و خطبه کرد و مردمان را نفیر فرمود که کار بسیار بود
شام اندر و بسیاری رومیان بود پس ابوبکر رضی الله عنه سه امیر را بشام فرستاد یکی سعید بن العاص با ابو عبیده جراح
و شرحبیل بن حسنه رضی الله عنهم بشام شدند با هفت هزار مرد پس عمر رضی الله عنه خالد بن سعید [illegible] و گفت او را همت نیست
بحرب و همه او اندر دل ما است خالد را بفرستاد با سپاه شام شد و ابوبکر بخالد رضی الله عنه نامه کرد و او را بسیار بستود و گفت
رنج جنگ تو با آنکه خدای عز و جل ترا داده است به پیروزی کرده است و از جهاد و مسلمانی تیغ تو اندر جهان پراگنده شد
خدای تعالی عز و جل بر نیت نیکوئی تو و بر فضل نیکوئی تو بنفزاید و اکنون زمین شام همه کافران دارند و همی خواهم که آنجا سپاه
بفرستم ولیکن خواهم که تدبیر تو و نیت تو با ایشان یکی باشد باید که بشام شوی و چندان سپاه که والی العراق بسنده بود
رها کنی و آن سپاه را که بشام اندر اند فرمانبردار تو کردم و نیز سپاه فرستم ترا تا هر که از سپاه از تو دستوری خواهد که بمدینه آید
او را دستوری دهی چون خالد آن نامه بخواند گفت کار عمر است که مرا حسد کرده است و نخواسته است که عراق بدست من گشاده
شود پس لختی سپاه را بعراق دست باز داشت و مثنی بن حارثه را با ایشان امیر گردانید و آهنگ شام کرد و ابوبکر رضی الله
عنه سپاه بزرگ بسوی خالد فرستاد و عمرو بن العاص بعمان بود و او را نامه کرد که بسوی سپاه خالد رو و هر جا که سپاهی
بود همه را بسوی خالد فرستادند و ابوبکر رضی الله عنه سپاه را از مدینه پراگنده فرستاده بود و هر سپاه سالاری شهری را
از شام نامزد کرده بود ابو عبیده جراح و یزید بن ابی سفیان را دمشق و شرحبیل را اردن و عمرو بن العاص را فلسطین
مدد و پس هر یکی از این سپهسالاران را شهری معین ساخت پس سپهسالاران آهنگ آن شهر کردند و ملک روم آگاه شد

و پنجاه هزار مرد را بفرستاد از فلسطین و ایشان را بفرمود که بهر گنبد بسوی هر گروهی و همه سپاه مسلمانان هفت هزار سوار بود
پس آن هفت هزار مرد معلوم کردند که پنجاه هزار مرد آهنگ ایشان کرده اند نامه فرستادند با بوبکر رضی الله عنه که بخالد نامه
فرستاد و او را از عراق بخواند و خالد با نه هزار مرد بشام شد و ابوبکر رضی الله عنه هر روز سپاه می فرستاد تا سی و شش هزار مرد تمام
شد چون ملک روم خبر آن سپاه بشنید نامه کرد بآن پنجاه هزار مرد که از حد شام بیرون شوید تا من بیایم و ملک روم با دویست هزار
مرد بیامد چون خالد این خبر بشنید جائی بایستاد در میان شام و روم که نامش یرموک بود و همه سپاه را سوی خویش بخواند و ملک روم
با دویست و پنجاه هزار مرد آهنگ خالد کرد و خبر آمد که ابوبکر رضی الله عنه در مدینه سخت بیمار است و مسلمانان را دل شکست پس
خالد خطبه کرد و گفت امروز آن روز است که هرگز اندر مسلمانی چنین روزی نبوده است و چندین سپاه کافران بر روی
مسلمانان تیغ کشیده اند دل شکسته مدارید به بیماری ابوبکر رضی الله عنه و حرب از برای خدای عز و جل کنید و از بهر دین کوشید
و ایشان را وعده های نیکو داد و پس خبر آمد که ملک روم از انده بیرون آمد و روی بیرموک نهاد و خالد سپاه را تعبیه کرد و عمرو بن العاص
را بر میمنه نصب کرد با ده هزار مرد سوار و یزید بن ابی سفیان را بر میسره بداشت با ده هزار سوار و خود اندر قلب بایستاد و عبدالرحمن
خالد علامت پدرش در گردن داشت و این سی و شش هزار سوار را سی و شش گروه کرد و بر هر گروهی مهتری نصب کرد و بدین
تعبیه بحرب قرار شد و چون روز حرب بود و لشکر روم دویست و پنجاه هزار مرد صفها برکشیدند و خالد رضی الله عنه قاریان لشکر
را بفرمود تا سورة الانفال را بخواندند و بفرمود تا منادی بانگ کرد که هر کس که از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از مهاجر
و انصار رضی الله عنهم جدا شوید همه یکسو جدا شدند هزار مرد و خالد ایشان را به پیش من اندر آورد و گفت یا رب العزت این
مردانند که پیغمبر خود را صلی الله علیه و آله و سلم بدیشان نصرت کردی و دین خویش را بایشان عزیز کردی پس بدیشان اجرا
کرد و ایشان صد مرد بودند و ایشان را گفت من از شما حرب کردن نخواهم باید که همه روی بسجود در نهید و خالقید یا خدای
تعالی جل و علا ما را فریاد رسد این بدیشان همچنان کردند و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم را بشفیع آوردند و قرآن
[illegible] خوانند ... حرب سخت شد و اندر آن ساعت رسولی رسید و خبر مرگ ابوبکر صدیق رضی الله عنه را
آورد و خلیفتی عمر بن الخطاب رضی الله عنه و عزل خالد بن ولید از سپاه سالاری و چون ابوبکر صدیق در حالت نزع بود عمر را
رضی الله عنه بخلیفه کرد هم آنگاه عمر رضی الله عنه خالد را معزول کرد و سپاه سالاری مر ابوعبیده جراح رضی الله عنه را داد
و این رسول اندر آن ساعت فرا رسید که سپاه روم روی بوی آورده بودند و خالد دانست که اگر خبر مرگ ابوبکر رضی الله عنه
بر این سپاه بگوید مسلمانان هزیمت شوند پس از وی از بیماری ابوبکر رضی الله عنه پرسید گفت الحمد لله بهتر است و درود
بیاری شما فرستاده است و من از پیش آمدم که شما را آگاه کنم مردمان شاد شدند و خالد او را بر خویش بداشت رسول
بگوش خالد اندر بگفت که ابوبکر رضی الله عنه بمرد و خالد گفت بجای او که نشسته است گفت عمر رضی الله عنه خالد گفت پس من
معزولم گفت تو خود بگفتی خالد گفت چه نیک کردی که مردمان را خبر نکردی پس خالد از اسب فرود آمد و سجده نهاد و گفت

این حربها که من کردم نه از برای روی خلق کردم بلکه طلب خشنودی ابوبکر رضی الله عنه کردم و تو بودانا لی که من این حربها از بهر
رضای تو کردم و قوت اسلام و امید شهادت و خشنودی تو مرا بس است بعد از آن بر اسپ نشست و با دو هزار سوار از قلب
حمله کرد و عمرو بن العاص از میمنه و یزید بن سفیان از میسره و هر سی و شش هزار از یکجای حمله کردند و رومیان را برگرفتند و هزیمت
شدند تا پیش تخت هرقل برسیدند هرقل را سپهسالاری بود که نام او خارجه بود و بر اسپ برنشست و سپاه را آجیف باز آورد
و بر پیش صفها آمد و گفت خالد بن ولید کدام است خالد اسپ به وی ان افگند و این خارجه کتاب بسیار خوانده بود و گفت که دین
شما چیست گفتند اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و نماز و روزه و حج و زکوة و شریعتهای اسلام او را بگفت
خارجه هم در زمان مسلمان شد و سوی خالد آمد و سپاه را اول شکست و خالد با همه سپاه حمله کرد و رومیان هزیمت شدند
و مسلمانان شمشیر اندر ایشان نهادند از وقت آفتاب برآمدن تا وقت فرو رفتن آفتاب همی کشتند و قریب صد و بیست هزار مرد
بقتل رسانیده بودند و از مسلمانان سه هزار مرد کشته شده بودند و خسته و از خستگان ابوسفیان بن حرب را تیری بر چشم او آمد
و یک چشم او کور شد و بلشکرگاه روم شدند و اندران لشکرگاه سی هزار سراپرده یافتند از دیبای رومی و این فتح روز شنبه بود
از سال سیزدهم از هجرت پس خالد رضی الله عنه آن خواسته را گرد کرد و چون وقت قسمت کردن بود دانست که او
معزول است ابوعبیده جراح را بخواندند و رسولی که از مدینه آمده بود نامه عرض کرد و مردمان چون خبر وفات امیرالمؤمنین ابوبکر
صدیق رضی الله عنه را بشنیدند بگریستند پس خالد رضی الله عنه دعا کرد و بر خدای ثنا و آفرین کرد و گفت ای مردمان این همه
که خدای عز و جل ابوبکر رضی الله عنه را پیش خود برد و عمر رضی الله عنه را ولایت داد و او بمن دشمن ترین مردمان است و این
نامه او است و با ابوعبیده فرمانبردار باشید که من او را فرمانبردار شدم و مردم خالد را دعا کردند و گفتند یا ایها الامیر جزاک الله
خیرا که مسلمانان را گرامی کردی و اگر این خبر دیگر کس شنیده بودندی این حرب تمام نکردی و دشمن بر ما چیره شدی پس رسول
عمر رضی الله عنه نامه با بوعبیده بداد و بنامه اندر نوشته بود که خدای ابوبکر رضی الله عنه را پیش خود خواند و او کار این اسلام
بگردن من انداخت و مرا همه اندوه مسلمانان بود و خالد بد مردیست که مالک بن نویره را بکشت و پیش خلیفه رسول خدای
صلی الله علیه و سلم گواهی دروغ داد که او کافر بود تا هم مسلمانی را بکشت و هم دروغ گفت و اینچنین کس بر مسلمانان استوار
نباید مگر وقتی که خویشتن را دروغ زن کند و پیش مردمان بگوید که من مالک را بکشتم و او مسلمان بود اگر چنین بگوید او را
بر آن امیری دست باز دارم و اگر نگوید او را از امیری معزول کردم و ترا دادم و با خالد حساب کن و هر چه اندر دست او است
از غنیمت یا از وی بستان و آنگاه هر خواسته که او دارد از درم و دینار و فرش و ستوری با او دو نیم کن و آن یک را در
بیت المال مسلمانان ضبط کن چون ابوعبیده این نامه بخواند یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم غمگین شدند گفتند
جزای خالد اینست با چندین جد و سعی که او کرد در جهاد فی سبیل الله ابوعبیده رضی الله عنه خالد رضی الله عنه را گفت
یا ابا خالد چه مصلحت می بینی و ازین عمر [illegible] خالد گفت امشب مرا زمان ده خالد را خواهری بود نام او فاطمه

وزنی با رای و خرد بود و با خالد در لشکرگاه بود پس خالد با او مشورت کرد و گفت مصلحت چون می بینی خویشتن او قتل زن
کنم و امیری نگاه دارم یا همه از خواسته با در حجم و یا امیری را بسپارم خواهرش گفت ای برادر اگر امیری نگاهداری جانت بشود
که عمر رضی الله عنه ترا دشمن همی دارد و دادو خواهد که خویشتن را در فرع زن کنی و مقر آئی که من مالک را بکشتم و او مسلمان بود
و آنگاه برادر مالک را گوید تا خون برادر خود بر تو دعوی کند و ترا بکشد در عوض مالک آن بهتر که همه از خواسته های خود بدهی
و امیری بسپاری تا جانت بر تو بماند خالد گفت راست و روز دیگر همه از خواسته های خود بداد بود و آن چهل هزار درم بود و
با امیری با ابوعبیده داد و الله تعالی اعلم فصل فی خبر مثنی بن حارثه و حرب وی با عجم لعنهم بعد از خروج خالد رضی الله
عنه و آنگاه خالد بن ولید برفت و مثنی بن حارثه را بر عراق امیر کرد و آن جایها که گشاده بود و نامه ابوبکر رضی الله عنه
مثنی از سپاه فزاد داده بود به هزار مرد و کار عجم ضعیف شده بود و بر دهقانان اتفاق نمی کردند پس مردمان همی اتفاق
یکی کردند که پادشاهی شهریار بن اردشیر بود و از نسل اردشیر بابک و او را همی کار ایشان تا کار عجم واجب تر دانست که ایشان مملکت را
اندر آمدند و سواد عراق و حیره دیگر گرفتند و او را با سی هزار مرد بر عراق فرستاد با مردی که نام او هرمز جادویه بود و با پیلان جنگی بر
و چون مثنی خبر یافت آهنگ ایشان کرد و بحد سواد اگر آمدند و حرب کردند و حربی سخت و همچنان پیلان را میان لشکرها
اندر افگندند مثنی مسلمانان را گفت دست بر پیلان دارید پس به پیلان به تیر حمله کردند تا بازگشتند و خود را با لشکر خویش
اندر افگندند و لشکر عجم هزیمت شدند و مسلمانان از ایشان بسیار بکشتند و چون خبر این هزیمت بعجم رسید ملک ایشان
مرده بود و عجم مختلف گشته بودند و کار دین بر ایشان تنزبان آمده بود و کار پادشاهی نابود کان افتاد و سواد و حیره همه
از دجله تا از آن سواد بود بدست مثنی بن حارثه بماند و او را خبر آمد که مثنی بجای است و او در عراق خلیفه برپای کرد و خود بمدینه
شد ابوبکر رضی الله عنه هنوز زنده بود و لیکن بحال خود اندر بود و عمر رضی الله عنه را بخواند و گفت همان روز که
من بمیرم تو بکار مسلمانان مشغول شو نخستین کاری که مثنی را بعراق باز فرست و شب ابوبکر رضی الله عنه بمرد
و عمر رضی الله عنه مثنی را با عراق فرستاد و بعزل خالد بن ولید نامه کرد و کار حکومت و سپاه با ابوعبیده جراح داد والله
اعلم فصل در خبر وفات ابوبکر بن ابی قحافه رضی الله عنه چنین گویند که ابوبکر رضی الله عنه جهودی را
مسلمان کرده بود و حارث بن کلده که طبیب همه عرب بود بر آن خوان نشسته بود و طبقی برنج بر خوان نهادند ابوبکر رضی الله
از آن یک لقمه بخورد و حارث بدهان اندر نهاد و باز بیرون انداخت و گفت هذا مسموم بسم سنة گفت اندرین برنج
زهر است که بیکسال بکشد و چنان شد که او گفت و ابوبکر رضی الله عنه از آن یک لقمه خورده بود چون سر سال آمد ابوبکر
رضی الله عنه بیمار شد تا پانزده روز پس از آن بمرد در روز دوشنبه که هفت روز گذشته بود از ماه جمادی الآخر و بماند
عتاب بن اسید بمکه بمرد و ابوبکر رضی الله عنه مردی بود که در زمان جاهلیت و اسلام بازرگانی کردی و گوسفند داشتی
و چون بخلافت بنشست اندر اعیال بسیار بود و همچنان بازرگانی همی کردی و از کار مسلمانان همی بازماندی پس عمر او را

گفت من از کار مسلمانان باز میانم و مرا از قوت چاره نیست و مرا دیری با ایشان چیزی نوشتند او را مزد باید داد پس با ان
او را هر سالی شش هزار درم تقدیر کردند از بیت المال او را و عیال او را و چون بیمار شد پس عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفت
من ترا دیری کنم و مزد نخواهم و ابوبکر صدیق رضی الله عنه دو سال و چهار ماه خلیفه بود و هزار درم خرج کرده بود و چون
می مرد عمر رضی الله عنه را وصیت کرد که هر چه از من باز ماند به بیت المال باز دهد و چون او بمرد او را شتری ماند و شتر و چادر
و شمشیر و عمر رضی الله عنه کسی را چیزی نداد و ابوبکر رضی الله عنه را کارداران بودند بهر جائی که کرد و هم آن بودند که پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم فرستاده بود ایشان و عمر رضی الله عنه نیز ایشان را بهمان عمل دست باز داشت و بود تا سپاه ها ان
و ابوعبیده جراح بود و یزید بن ابی سفیان و شرحبیل حسنه و خالد بن الولید و چون ابوبکر رضی الله عنه بمرد هنوز پدرش
زنده بود ابوقحافه و از پس او شش ماه بود و نام پدر ابوقحافه عثمان بود و نام ابوبکر رضی الله عنه عبدالله بود و پیغامبر صلی الله
علیه و آله و سلم او را عتیق خواندی یعنی عتیق من النار و نسب او چنین بود که عبدالله بن عثمان بن عامر بن کعب بن سعد
بن تیم بن مره و ابوبکر صدیق رضی الله عنه مردی بود سپید و تن خشک و بر یش تنک و رگها بر روی مبارکش پیدا و گونه
رویش بزردی مائل بود و محاسن شریفش سپید بود و روز دوشنبه بود و وقت نماز شام که ارتحال فرمود و سال سیزدهم
از هجرت و پیغامبر همسن مبارکش در شصت و سه ساله بود و پیش از آنکه بمیرد وصیت کرد که مرا زنم بشوید اسما بنت عمیس
و پسرم عبدالرحمن آب ریزد و جز از ایشان نخواهم که کسی مرا ببیند و وقت آفتاب فرو شدن بود که بمرد عمر رضی الله عنه
گفت او را هم اکنون بشوئید و نماز شام او را بشستند و میان نماز شام و خفتن او را بگور نهادند و عمر رضی الله عنه
بگور او فرو شد و طلحه و عبدالرحمن بن ابی بکر رضی الله تعالی عنهما او را بگور نهادند و صدیق اکبر رضی الله عنه فرموده بود که مرا
به پهلوی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم دفن کنید چنانکه سرم آنجا باشد که پشت مبارک حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و آله و سلم همچنان کردند والله و رسوله اعلم فصل در بیان خلافت حضرت امیرالمؤمنین عمر
رضی الله عنه و اندران بیماری ابوبکر رضی الله عنه همه روز در غم کار مسلمانان بود که از پس خویش کرا خلیفه
کند پس دلش بر عمر رضی الله عنه قرار گرفت و عبدالرحمن بن عوف را بخواند و فرمود چه گوئی و چه مصلحت بینی که خلیفتی
بعد از خود عمر رضی الله عنه را دهم عبدالرحمن گوید سخت نیکو آید و لیکن عمر رضی الله عنه مردیست درشت و تنگدل ابوبکر
رضی الله عنه گفت تنگدلی اکنون کند که من از دنیا بروم و کار بدو شوار شود پس ابوبکر رضی الله عنه گفت که این
سخن را پیش مردم مگوی و عثمان بن عفان رضی الله عنه بخواند و با او همچنین بگفت عثمان رضی الله عنه گفت نیک آید
ابوبکر رضی الله عنه گفت نیکو آید ابوبکر رضی الله عنه گفت این سخن را پیش کسی مگوی و روز دیگر مهاجر و انصار را بخواند و همه را گرد کرد و گفت
ای مردمان شما دانید که من اندرین کار چگونه رفتم و امروز بکسی سپارم که مرا نه خویش است و نه پیوند و شما می پسندید
آنکس را که من بر شما خلیفت کنم او را همه گفتند پسندیم گفت عمر بن الخطاب رضی الله عنه را خلیفت کردم و بهترین کس

و درین کار او را یافتیم همه گفتند نیکوست و ما نیز او را می پسندیم عثمان رضی الله عنه را بفرمود تا عهدنامه بنوشت و بمجلس نگفت کس پیغام
مگر طلحة بن عبیدالله که او گفت ابوبکر رضی الله عنه را که تو دانی که عمر مردی تندخوی بود و زبان تو از عمر و امروز او را خلیفه می کنی فردا
نزد خدای تعالی جل و علا چه گویی ابوبکر رضی الله عنه فرمود که بخدای تعالی گویم که بهترین خلق را بر خلق خلیفه کردم طلحه خاموش
گشت پس آن شب ابوبکر رضی الله عنه را درگذر کردند دیگر روز خلق گرد آمدند و عمر رضی الله عنه بر منبر شد و خطبه کرد و مردم را
پند داد و نخستین کاری که کرد آن بود که ابوعبیده جراح را نامه کرد و خالد بن ولید را معزول کرد و فرمان را از آن پیش آمده بود
که خالد بسیار اثر بود در اسلام ولیکن هیچ چیز نگفتند فصل اندر ذکر فتح شهر دمشق و ملک روم و امارت آن
پس رومیان که خبر بیعت شد و خبر وفات ابوبکر رضی الله عنه بشنیدند و عزل خالد بن ولید را معلوم کردند شاد شدند و
با جمله بیامدند بشهری که نامش فحل بود و هم پهلوی آن شهر دیگر است که نامش بیسان بود و آنجا گرد آمدند خلق بسیار
و خبر بملک روم شد بعزل خالد بغایت شاد گشت و بانطاکیه آمد و از آنجا بحمص آمد و از حمص سپاه بدمشق فرستاد و امیری که
نامش باهان بود و دمشق از بزرگترین شهرهاست از شهرهای شام و حصار استوار دارد و ملک روم آنجا مقدار هفتاد هزار مرد
گرد کرد و خود بحمص بنشست تا اگر مدد باید بفرستد ابوعبیده جراح متحیر شد و تدبیر کرد که درین فحل سپاهی فرستد و ایشان را
بحصار مشغول کنند و خود بدمشق شود پس بشیر بن کعب را خلیفه کرد و ده هزار مرد با او فرستاد و گفت این دربند را نگاه دار
تا ایشان را ازین دربند بیرون نیاید و شرحبیل بن حسنه را با ده تن از سپاه سالاران بسوی فحل فرستاد و پنجاه هزار مرد با او
داد و گفت بفحل و بیسان همی باشید اگر حصار نتوانید گشادن باری ایشان سوی ما نیایند و خود با همه سپاه بدمشق
شد باهان را یافت و هفتاد هزار مرد و چون ابوعبیده بیامد و سپاه بیرون آورد و با او حرب کرد و رومیان شکسته شدند
ابوعبیده جراح رضی الله عنه با سپاه بدر دمشق بنشست و فرود آمد و آنجا بماند و آن سپاه بدر فحل و بیسان بنشستند و گرداگرد
آن حصار یک فرسنگ شوره زمین بود و ایشان چون معلوم کردند که سپاه آمد آب بر زمین آن شوره برافکندند تا چنان شد
که هر که پای بر آن زمین نهادی فرو شدی پس آن سپاه نیز آنجا بماندند و ابوعبیده بدین بنشستند و هیچ روز نبود که از رومیان
در حرب نبودی پس این باهان را پسری بود این همه سپاه را مهتر او کرد و مسلمانان آگاه شدند که ایشان همه مستند و بانها کسی
بسیار کرد و نیز از رسن و کمندها بسیار بیاوردند و اندر کنگرهای حصار افکندند و بدیوار بر شدند تا بدیوار ها مردم نبود پس
تکبیر گفتند و رومیان آگاه شدند و بیشتر مست بودند پس در حصار بگشادند و بحرب اندر پیوستند و تا روز حرب همی کردند
چون روز شد صلح خواستند و دست از حرب برداشتند مرا تا هر چه ایشان را خواسته باشد بدهند و جزیه کنند و همه مسلمانان را
بدهند و از هر سرای دیناری بدهند و از هر پاره زمین شتر غله بدهند و حصار بگشادند و ملک روم این خبر بشنید از حمص برفت و
بانطاکیه شد گفتار روز فتح فحل و بیسان و احوال آن و این فحل و بیسان در طبریه است حصاری بود از زمین
اردن و شهرهای رومیان بود و بیشتر بفحل بودند هشتاد هزار مرد جنگی بودند و ایشان را مهتری بود که نام او سقلان

تحران بود و از بزرگان روم بود و در حصار بدر گرفته بودند و شرحبیل با ده هزار مرد آنجا نشسته بود و چون فتح دمشق بود ابو عبیده
یزید بن ابی سفیان را فرستاد و با او پنجهزار مرد بیار کرد و خود بسوی اردن برفت و آنجا نشست میان فحل و دمشق متحیر بود
که با آن دو سپاه چه کند و از آنجا هزار سوار سوی فحل فرستاد و شرحبیل و عمرو بن العاص را سوی بیسان فرستاد و خود
با سپاه بفحل شد و شبی تاریک بود رومیان گفتند ما امشب در حصار بگشائیم و با ایشان شبخون بریم که ایشان غافل اند
و شرحبیل شب و روز سپاه را ساخته میداشت پس چون شب در آمد در حصار را بگشادند و آن هشتاد هزار مرد بیرون
آمدند و در میان آن شورستان راهی بود تاریک بران راه بگشتند و از شورستان بیرون آمدند و چون بمسلمانان رسیدند
ایشان را کار ساخته دیدند پس بحرب در گرفتند و تا نیم شب حرب همی کردند پس هزیمت شدند و کشته شدند و رومیان هزیمت
شدند و روی بحصار نهادند و بدان که راه باریک آمده بود خطا کردند و بدان شوره در گل ماندند و مسلمانان
ایشان را همی کشتند و از آن هشتاد هزار مرد یک کس زنده نماند پس شرحبیل لشکر را بدر حصار آورد و ایشان صلح خواستند
شرحبیل اجابت کرد هم بران شرط که با مردمان دمشق کرده بود و ابو عبیده جراح رضی الله عنه نامه کرد بحضرت عمر بن الخطاب
رضی الله عنه و او را ازین فتحها خبر داد فصل در ذکر مثنی بن حارثه بالعراق مع العجم و آن گاه که مثنی بن حارثه
سوی ابوبکر رضی الله عنه آمد و او را بیمار یافت و عمر رضی الله عنه را خلیفه کرده بود و ابوبکر با عمر رضی الله عنهما گفته بود
که نخستین آن کن که مثنی بن حارثه را بر عراق امیر کن و او را با سپاه باز گردان و چون عمر رضی الله عنه خالد بن ولید را
از امارت باز کرد مردمان از وی باز رفتند و عمر رضی الله عنه مردمان را گرد کرد و گفت بروید بعراق هیچ کس اجابت نکرد گفت
اجابت کنید و این آیت بخواند قوله تعالی اِنَّ اللهَ اشْتَرٰی مِنَ الْمُؤْمِنِیْنَ اَنْفُسَهُمْ وَاَمْوَالَهُمْ بِاَنَّ لَهُمُ
الْجَنَّةَ هیچ کس اجابت نکرد عمر رضی الله عنه خجل شد و دیگر روز همچنین کرد و هیچ کس اجابت نکرد پس مثنی بن حارثه
بر پای خاست و گفت ای مردمان رغبت کنید اندر جهاد و مترسید از عجم که بیشتر گشاده شده است حیره و سواد در دست
ماست و کار عجم سخت ضعیف گشته است و مرا آنجا سپاهی است و لیکن خواهم تا مدد بازگردم تا آن مسلمانان را دل قوی
گردد پس نخستین کسیکه اجابت کرد مردی بود که او را ابوعبیده بن مسعود همی گفتند مرد مبارزی بود و لیکن از یاران پیغمبر صلی الله
علیه و آله وسلم نبود و چون او اجابت کرد مردمان نیز اجابت کردند پس عمر رضی الله عنه مثنی را گفت اینجا هزار مرد است
که خالد دست باز داشته است و ترا هزار بس بود و فرمود که بروید و ابن ابوعبیده را که نخست اجابت کرده بود بر ایشان
امیر کردم گفتند مردی را امیر کن که از یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم باشد عمر رضی الله عنه فرمود شما کاهلی کردید
باجابت کردن و او نخست اجابت کرد و امروز فضل او راست و ابوعبیده را بدین هزار مرد امیر کرد و مثنی از پیش برفت
و بحیره شد کار عجم فروتر یافت و مملکت را بپوران دخت بنت کسری داده بودند و او رستم بن فرخ زاد را سپهسالار کرده بود
و اندران زمانه از مردانه ترکس اندر عجم نبود پس پوران دخت او را سوی عرب فرستاد و برفت با سپاه و بمداین آمد

بنشست وحد سواد را بلشکر بیافت پس بهر شهری و دهی کسی فرستاد مهتران بفرمود که آن شهر را بسوزند و همچنان کردند امیران از آن شهرها بگریختند و بحیره باز شدند چون مثنی بیامد سواد را شوریده یافت و عجم حیره وشیده بودند و مسلمانان بحیره گریخته بودند و رستم در سر حد سواد نشسته بود و تهیهٔ اسباب همی ساخت که بسواد شود چون خبر شنید که مثنی باز آمد و بنشست و یکی دهقانی بود که نامش جابان بود و مردی بزرگ بود و رستم بدو رسول فرستاد و مردیکه نامش ترسا بود و گفت دهقانان سواد را بگوی تا سپاه گرد کنند تو با ایشان یار شو تا با مثنی حرب کنی و من ترا مدد فرستم که عرب را اکنون تیر و لشکر زیرا که خالد بن ولید که مردی مردانه و شیر فرزانه مظفر بود و از ایشان باز گشت والله اعلم **فصل در ذکر واقعة النمارق** پس جابان سپاه گرد کرد و آهنگ حیره کرد و مثنی آمده بود و ابو عبیده از پس یکماه آمد چون مثنی دید که ابو عبیده از پس یک ماه آمد همی دیر میآید و عجم با آن سپاه روی بحیره کردند و بیرون آمد و با سپاه روی با ایشان نهاد و جابان سپاه را فرود آورد بنمارق و آن شهری بود بزرگ و رستم از سپاه عجم سی هزار سوار فرستاد و خود بر جای بایستاد و مثنی بیامد و چون ابو عبیده بحیره رسید مثنی رفته بود از پس او برفت چون بدو رسید مثنی سپاه حرب بدو فرستاد پس ابو عبیده سه روز بیاسود و روز چهارم سپاه را تعبیه کرد و بحرب اندر آورد و عجب حربی کردند بغایت سخت خدای عز و جل مسلمانان را ظفر داد و بسیاری از عجم را بکشتند و اسیر کردند و جابان اسیر گشت بدست مردی که نامش اکیل بن السماع بود و مر او را ان اسیر شد بدست مردی که نامش مطرق بود و او را بکشت و اکیل جابان را بخواست و کشتن او را خواهش کرد و گوهر بسیار داشت و را داد اکیل او را رها کرد جابان نتوانست گریختن و در میان لشکرگاه همی گشت دیگر باره او را اسیر کردند و به پیش ابو عبیده بردند ابو عبیده او را گفت نتوان کشت که مردی از مسلمانان او را زینهار داده است که او را بکشتند و مسلمانان از این حرب که کردند غنیمت بسیار یافتند والله تعالی اعلم **فصل در ذکر حرب کردن با اهل شهر کشکر** و اندر سواد روستائی است چون کشکر نام و آنجا حصاریست بزرگ میان آن و دیه ها که آن را سقاطیه خوانند و این روستای کشکر از همه سواد خرمتر بود و این ترسی که رستم او را بر جابان فرستاده بود تا سپاه گرد کند حاجب پرویز بود و پرویز این همه روستاها مر او را اقطاع کرده بود دوازده سال باز آنجا بود و همه مردمان آنجا فرمان او بودند و چون مسلمانان برفتند ترسی بگریخت و بمدائن آمد و آنجا همی بود و چون توران دخت رستم را فرستاد او نیز با او فرستاد و چون رستم او را برسولی فرستاد و گفت چون جابان سپاه گرد کرد تو بکشکر شو و مردمان را بر خویشتن گرد کن و ساخته باش چون جابان بحرب شد او بدین روستاها آمد و خلق بسیار گرد کرد و اندر حصار سقاطیه شد و چشم همی داشت که تا جابان چه کند و چون لشکر او هزیمت شد و جابان اسیر گشت از آن هزیمتیان کسانی که مهتر بودند نزدیک رستم رفتند و دیگران سوی او آمدند و ترسی کس فرستاد و خبر رستم کرد اینجا خلق بسیار گرد آمده اند سپاه فرست تا بحرب شوم رستم مردی بیرون کرد که جالینوس نام داشت با هشت هزار مرد و سوی ترسی فرستاد و ابو عبیده بنمارق نشسته بود و همی خواست که خواسته ها قسمت کند او را خبر آمد که سپاه بسیار گرد آمده اند بر ترسی و رستم او را مدد فرستاده است

ابو عبیده آن غنیمت را دست باز داشت خود با سپاه برفت پیش از آنکه مدد رستم بدو رسد برسید و نرسی از حصار بیرون آمد و
حرب همی کردند و عجم هزیمت شدند و مسلمانان بسیار از ایشان بکشتند و برده کردند و نرسی بگریخت و بسوی رستم شد و جالینوس
با سپاه بروستائی کسکر رسیده بود چون خبر هزیمت لشکر عجم بشنید بر جای بایستاد و هزیمتیان بر وی گرد آمدند و ابو عبیده آهنگ
ایشان کرد و با جالینوس حرب کردند و جالینوس هزیمت شد و جالینوس با پیش رستم آمد و ابو عبیده غنیمت بسیار یافت و
بمیان روستاهای کشکر اندر شد و بنشست و همه سواد او را صافی گشتند و اندر حد سواد هیچ کس نماند مگر رستم که بر سر خویش نشسته بود
و ابو عبیده غنیمت را قسمت کرد و مردمان کشکر بترسیدند که مبادا ابو عبیده آن دیه ها را ویران کند پس از هر دیه کسی آمد
و با او صلح کردند و جزیه بر ایشان نهاد و یک خمس غنیمت را سوی عمر بن الخطاب رضی الله عنه فرستاد و با خبر فتحها عمر رضی الله عنه
شاد گشت از بهر آنکه مردمان او را ملامت همی کردند بعزل خالد بن ولید رضی الله عنه **فصل در ذکر واقعة الجسر**
پس جالینوس بهزیمت سوی رستم آمد و رستم او را ملامت بسیار کرد و خبر آن هزیمت بتوران دخت رسید و توران دخت
مردی را بیرون کرد از بزرگان عجم که نامش بهمن جادو بود با سی هزار مرد از مبارزان عجم بودند و سی پیل با او بفرستاد و اندر میان
آن پیلان یکی پیل سپید بود از همه پیلان او بزرگتر بود و هرگز او را بهیچ حرب نبرده بودندی که او فیروز آمدی و آن علم کاویان
درفش کاویانی خواندندی و اندر خزانه ملکان بودی و آن را فرخ داشتندی بهمن جادو فرستاد و او را اسپهسالار کرد
و نامه فرستاد برستم که هرچه او از تو بخواهد از سپاه و خواسته او را ده و سوی رستم آمد و رستم این جالینوس را با بهمن فرستاد
و بهمن آهنگ ابو عبیده کرد و بر لب آب فرات بدیهی فرود آمد و ابو عبیده چون این حال معلوم کرد از کشکر برفت و برابر بهمن
فرود آمد و میان رود فرات بود و ابو عبیده با سپاه خویش از پل جسر بگذشت و از آن سو شد روز دیگر هر دو سپاه بحرب آمدند
و صفها راست کردند و حرب اندر گرفتند و ایشان عرب را از آن پیلان بترسانیدند و ابو عبیده رضی الله عنه با لشکر
گفت آهنگ پیلان کنید که تا ایشان باز گردند لشکر عجم هزیمت نشوند و ابو عبیده آن پیل سپید را شمشیر زد بر خرطوم او و پیل
خرطوم برآورد و ابو عبیده را بر ربود و آورد و دست بر وی نهاد و او را بکشت و پیلبانان چون چنان دیدند بانگ
پیروزی کردند و گفتند شاه باز یافت را کشتند و هر کس که هزیمت شده بودند باز گشتند و گرد لشکر ابو عبیده اندر آمدند و
و عجم چیره شدند و بجملگی حمله کردند و مسلمانان بهزیمت شدند پس مردی بود که نامش جبیر بن نفیر بود و از خویشان ابو عبیده
بود غلامی و علم ابو عبیده را بر پای کرد و این ابو عبیده پدر این مختار بود که در وقت عبید الله بن زیاد بر خاست بطلب
خون حسین بن علی رضی الله عنهما آمد و مختار آن وقت باید ربود و لیکن خبر بود پس چون جبیر رایت برگرفت و مسلمانان بر وی
گرد آمدند و عجم چیره بودند و مسلمانان پای نتوانستند داشت روی بهزیمت نهادند یکی با خیل خویش نزدیک جسر شد تا عجم
را از طلب سپاه باز دارد تا سپاه از جسر بگذرند پس مردی نباوانی از پیش بشد که نام او عبد الله بن مرثد بود و جسر بدو بگشاد
بایستاد و بانگ همی کرد که یا معشر المسلمین و ایشان خود را بر وی همی افگندند سواره و پیاده و گروهی بگذشتند و گروهی

غرق شدند مثنی چون بیامدند و آن جسر را بریده یافتند آن مرد را گفتند چرا چنین کردی گفت خواستم که هزیمت نشوند مثنی را
آمد و دو تازیانه بر سرش بزد و آنجا فرود آمد و فرمود تا کشتیها را بیاوردند و در یکدیگر بستند و جسر را باز نیکو کردند تا هزیمتیان بگذشتند
و مثنی را نیزه بر پهلو آمده بود و مجروح شده بود پس بایستاد تا مسلمانان بگذشتند آنگاه خود بگذشت و جسر را ببرید و باب
فرو هشت و هزیمتیان روی بمدینه نهادند و مثنی نتوانست رفتن پس بهمن جادو بلب جسر آمد و جسر را بریده یافت بازگرد
و از پس مثنی نیامد خبر رسید که سپاه عجم بر توران دخت بشوریدند زیرا که رستم را سپهسالاری همی خواستند و توران دخت
او را نامه کرده بود که باید که هر چند زودتر بیایی بهمن جادو سپاه را فرو هشت و روی نهاد و مثنی را پهلو تباه شده بود و بجای
که رسیده بود بنشست و نامه کرد با عمر رضی الله عنه و او را از کشته شدن ابو عبیده آگاه کرد و از هزیمت گشتن مسلمانان چون
این رسول بیامد عمر رضی الله عنه بر منبر بود و خطبه همی خواند رسول بمنبر رفت و این خبر بگوش عمر رضی الله عنه اندر گفت
پس عمر رضی الله عنه گفت ای مسلمانان این سپاه را چنین حال افتاد که ابو عبیده کشته شده است و لیکن غم مدارید
که رسول خدای صلی الله علیه وسلم فرموده است که مسلمانی هر روز افزون تر شود پس هزیمتیان بمدینه باز آمدند و در
خانه‌ها پنهان شدند و همی گریستند و همی گفتند از بهر آن که خدای عز و جل فرموده است یا ایها الذین آمنوا اذا لقیتم
الذین کفروا زحفا فلا تولوهم الادبار و من یولهم یومئذ دبره الا متحرفا لقتال او متحیزا الی فئة
فقد باء بغضب من الله و مأواه جهنم و بئس المصیر و معاذ بن جبل رضی الله عنه هر شب
این آیت را بر ایشان همی خواند و ایشان همی گریستند و عمر رضی الله عنه ایشان را بخواند و بیامدند منادی بانگ کرد که ای
مسلمانان شما درین معذورید و خدای عز و جل شما را بدین نگیرد و پس عبد الرحمن بن عوف را طلب کرد و فرستاد تا ایشان را
بخواند و گفت حرب را ازین چاره نباشد و شما اندوهگین مباشید و معاذ جبل را گفت تو مرد مسلمانی و لیکن معنی قرآن ندانی
و تفسیر این آیت که خدای عز و جل فرماید او متحیزا الی فئة مگر چنان شود که یار سپاهی شود و بدان برگیرند تا بحرب باز آیند
و من یار دیگر مسلمانانم و شما سوی من آیید من شما را نیرو دهم چون توران دخت بهمن جادو را باز خواند مردی دیگر سپهسالار
کرد که نامش پیروز بود و او را بگفت تا با بهمن جادو یکی بود و این جایها که هزیمت شده بود و خلقی را بر خویش گرد کرد و
سپاه عجم بشنیدند که مثنی بیمار است بیامدند و بر وی شبیخون کردند و مثنی با سپاه بسیار بودند و مردم بسیار را از عجم بکشتند و
این جایها که گرفته شد و مثنی عمر رضی الله عنه را نامه فتح فرستاد و گفت ملک عجم سپهسالاری تعیین کرده است و بحرب
همی آید و از عمر رضی الله عنه مدد خواست جریر بن عبد الله البجلی را بفرستاد بیاری مثنی و مثنی با این سپاه یک منزل پیشتر شد
پس خبر بعجم شد که مثنی را مدد آمد و بیست هزار مرد با جریر بن عبد الله البجلی بود و توران دخت صد هزار مرد بیرون کرد و مهران
بن بازان را بر ایشان مهتر کرد و بفرستاد **فصل در ذکر واقعهٔ النویث و حرب ایشان** پس مثنی سپاه بر گرفت
و بجائی آمد که نامش نویث بود و نامه کرد بعمر بن الخطاب رضی الله عنه که من اینجا آمدم و لشکر دشمن نزدیک آمده است و عجم

رضی الله عنه کس فرستاد و همه قبیله بنی تغلب را حرب و لشکر طلب داشت و مدد همی آمد و مثنی آنجا همی بود تا سی هزار مرد بر او گرد آمد
پس سپاه عجم فراز آمد و رود اندر میان بود و دو هزار مرد بودند ترسا که با مثنی بودند و حرب اندر گرفتند و سپاه مسلمانان کمتر بودند
چون مثنی دید که لشکر مسلمانان همی ترسند و هزیمت می شوند سوی آن ترسایان شد و گفت باید که حمله کنید و بمیان آن
ترسایان اندر غلامی بود نامش حوش بود و گفت ملک عجم کدام است شما مرا بنمائید او را بنمودند آن غلام تیری بزد بر شکم مهران
بن بازان که از اسب بیفتاد و بمرد و سپاه عجم بازپس گشت چون غلام دید که مهران از اسب بیفتاد بر اسب او نشست و
همی تاخت و همی گفت انا الغلام التغلبی قاتل مهران امیر العجم مسلمانان را از آن اندوه آمد پیش مثنی شدند و گفتند
مثنی گفت قیمت آن اسب و آنچه در او بود بدین غلام دهید بدادند ترسایان را دل خوش گشت و هزیمت به عجمیان افتاد
و مسلمانان ایشان را همی کشتند پس مردی از مسلمانان برفت و آن جسر را ببرید تا از مسلمانان نتوانند گریختن و بسیار مردم
از کافران کشته گشتند و مسلمانان بسیار غنیمت یافتند پس عجم بر یکجای گرد آمدند و مردی را بر خود مهتر کردند که نامش
فیروز بود و او از هزیمتیان مقدار سی هزار مرد باز گردانید و بجمله حمله کردند بر سپاه مسلمانان و دو هزار مرد از مسلمانان بقتل
آوردند و دیگران بهزیمت شدند مثنی بر جای بایستاد و بانگ همی کرد که مردمان کجا همی روید که اینها هزیمتیان اند و دلی
با ایشان نیست پس مسلمانان بازگشتند و حمله کردند و عجم بهزیمت شدند و خلق تمام از عجم کشته شدند و ستوران و سلاحهای
شان بدست مسلمانان افتاد پس آن مرد را که جسر بریده بود ادب کردند و گفتند چنان نبایست کردن و دشمن را
راه باید داد تا برود زیرا که اگر جسر بودی ما را این حرب باز نبایستی کردن و این دو هزار مرد مسلمان کشته نیامدی
والله اعلم فصل در ذکر واقعه ملک معظم در قادسیه و این خبر قادسیه چنان بود که چون مثنی از این حرب بپرداخت
مردی بیامد مثنی را گفت بدانکه عجم روز بازاریست هر سالی دو بار بآنجا روند و چندان خواسته آنجا گرد آید که به همه جهان نباشد
و معاملت کنند و این بدیه بود بر کنار فرات بغداد آنجا که امروز بغداد است و آن ده را نیز بغداد نام بود و مردمان عجم آنجا
آمدندی و هفت روز آنجا بازار نهادندی پس مثنی آن مرد را گفت ما را طلب کن ما را براه بی راه بآنجا برد دلیلی بیاورد و دید و
مثنی و دو هزار مرد بساخت و برفتند به بی راهه و سه شبانه اندران راه می بودند ناگاه خویشتن را بر ایشان زدند و شمشیر در ایشان
نهادند و قریب هزار مرد بکشتند و دیگران بگریختند و هزار اشتر وار بار گوناگون و قماش از آنجا بیاوردند و با سواد آمدند و آن خمس
را و میان مسلمانان قسمت کردند و پنج یک بسوی عمر رضی الله عنه فرستادند و او را از آن حال آگاه کردند و هزیمتیان عجم
باز بمدائن شدند و این خبر بگفتند و همه عجم از آن اموال حسرت بردند پس همه عجم بر پوران دخت گرد آمدند و تقریر کردند و او
رستم را بخواند و لشکر خواست کرد رستم گفت مسلمانان باز بسواد شدند و اکنون سپاهی باید قوی تا نزدیک ایشان شوند
مردمان گفتند این همه از آن است که ما را ملکی نیست و چون ملک زنی بود ناچار کار چنین باشد پس گفتند شهریار را پسری بود
و پرویز او را بخواست کشتن او را طلب کردند که کجا گشته است پس او را طلب کردند و در سواد بیافتند و او را بنزد [illegible]

ویزدگرد دران وقت بیست ساله بود او را بیاوردند و بپادشاهی بنشاندند والله تعالی اعلم فصل در ذکر پادشاهی
کردن یزدگرد بن شهریار چون یزدگرد بن شهریار بپادشاهی بنشست رستم را خلعت داد و سپهسالاری بوی داد و او را
گفت سپاه و خواسته پیش تست هرچه خواهی کن رستم نخست نامه نوشت سوی مهتران سواد که اینک من آمدم و ملک یزدگرد
بملک عجم بنشست و کار بر وی راست شد باید که شما هر کس را از عرب که بیابید بکشید و مردمان سواد را اول با عجم بود و هر آن کس
که در خانهٔ او فرود آمده بود بقتل آوردند و بچاه افگندند پس مثنی نامه کرد بعمر بن الخطاب رضی الله عنه که کار عجم قوی گشت و
هر مسلمانی را که همی یافتند همی کشتند و ملک نوشته است و سپهسالاری نو بیرون آمده است و عمر رضی الله عنه جواب نامه
نوشت که تو از سواد بیرون آی و مدد مرا چشم میدار و نامه کرد بهمه قبایل عرب و سپاه گرد کرد و علی ابن ابیطالب و عثمان
بن عفان رضی الله عنهما را بخواند و گفت بدانید که اهل عجم ملکی بنشاندند و سپهسالاری بیرون فرستادند و بسواد اندر آمده
و اهل سواد همه مرتد شدند و خلقی بسیار از مسلمانان بکشتند و من چنان نیت دارم که بتن خویشتن بآن جانب روم
عباس بن عبدالمطلب رضی الله عنه گفت تو نیت رفتن داری ما همه فرمانبردار توئیم و اگر تدبیر ما نخواهی صواب آن
میبینم که تو خود نروی و سپهسالاری بیرون کنی و تو پشتیبان ایشان باشی و اگر ایشان را مدد باید تو فرستی و اگر هزیمتی
بود بسوی تو آیند عمر رضی الله عنه گفت سپهسالاری این لشکر را شاید گفتند سعد بن ابی وقاص را پس سعد را بخواند و
سپهسالاری او را داد و نامه فرستاد بمثنی که فرمانبرداری سعد کن پس سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه برفت و عمر رضی الله
عنه سپاه را از پی یکدیگر میفرستاد و چون سعد بانجا رسید مثنی پس از سه روز بمرد و مثنی را زنی بود سخت نیکو روی و سعد
او را زن کرد و سپاه را عرض داد سی و پنج هزار مرد بعرض درآمد و رستم بر در سواد نشسته بود و عمر رضی الله عنه نامه کرد بسعد
که بقادسیه رو که آن در سواد است پس سعد با سپاه آنجا شد پس خبر شنیدند که رستم از یزدگرد مدد خواست و پنجاه هزار مرد
مدد آمدش و سپاه عجم با صد و پنجاه هزار مرد شدند و سعد نامه کرد که چندین لشکر آمدند و مسلمانان اندکی اند عمر خطاب
رضی الله عنه نامه نوشت که من سپاه فرستم تو هیچ اندوه مدار و نخست رسول فرست سوی ملک عجم پس از آن حرب
کن سعد همچنان کرد و چهارده مرد گزید از خاصگیان و بسوی یزدگرد فرستاد و یکی از ایشان نعمان بن مقرن المزنی
بود و بشر بن ابی حازم و حرملة بن صفوان و حنظلة بن الربیع و عدی بن سهل و مغیرة بن شعبه و عطارد بن حاجب و
اشعث الکندی و معن بن الحارثة الشیبانی رضی الله عنهم اجمعین ایشان را پیش یزدگرد فرستاد و یزدگرد ایشان را گفت این
چیست که پوشیده دارید گفتند برد و یزدگرد گفت عرب ملک از ما برد و دیگر پرسید که این چیست که در پای دارید
گفتند نعلین گفت نا را اندر زمین عجم افتاد پس گفت بچه کار آمده اید همه گفتند ما مردمانی بودیم اندر ضلالت و خدای عز و جل
بما بخشود و ما را پیغمبری فرستاد هم از قوم ما و از تاریکی کفر ما را بروشنائی اسلام آورد و ازین جهان بیرون رفت و ما را
وصیت کرد که با همه جهان که نه برین دین اند حرب کنید تا دین ما بپذیرند و مسلمان شوند یا جزیه بخود گیرند اکنون عمر بن الخطاب

رضی الله عنه که خلیفهٔ پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم است ما را اینجا فرستاده و آمده ایم اگر بگروی این مملکت تو باز گذاریم و اگر نگروی جزیه بده و اگر نه حرب را بیارای یزدگرد گفت در همه جهان هیچکس نبود از شما بیچاره تر و گرسنه تر و از گرسنگی همی موش و مار میخوردید و جامه های تان پشم اشتر بود و شما این مقدار رستم رتبه از کجا آمدید که بحد مملکت ما اندر آئید اکنون باز گردید و بجای خود شوید تا بفرمایم شما را چندان طعام دهند که شما را بسنده بود و هم از شما شما را امیری کنم پس یزدگرد این سخن گرد مغیره گفت راست گفتی که ما را بدو گرسنگی بود و لیکن خدای عز و جل ما را پیغمبری داد و ما را بدو عزیز کرد و اکنون خلیفهٔ او نزدیک تو فرستاد که یا دین اسلام بپذیری یا جزیه بدهی و یا حرب را بیارائی یزدگرد گفت شما را ازین هیچ چیز نیاید مگر خاک بر سر کنید و بفرمود که هر یکی را توبرهٔ خاک بر پشت نهادند و نزدیک سعد فرستادند ایشان نزدیک سعد آمدند سعد گفت این خاک کلید همه گنجها است و فال این بود که زمین عجم همه ما را گردد پس رستم سرهنگی بیرون کرد که نامش آزادمرد بود و او را گفت برو و با سعد حرب کن و بر سر حد بنشین تا سپاهش تاختن نتوانند کردن و سپاه سعد را علف فراوان بود که از جانب سواد می آوردند و هیچ چیزی تنگ نبودشان مگر گوشت سعد رضی الله عنه مردی را بطلب گوسفند فرستاد که نامش عمار بن خوص التیمی بود او برفت و ماهی گیران را یافت تا دویست خروار همه ماهی را بیاورد بلشکرگاه و در لشکرگاه سعد گوشت فراوان گشت و رستم بر کنارهٔ سواد نشسته بود با صد و پنجاه هزار مرد و سپاه سعد ملک را غارت همی کردند و فرمان سواد سوی یزدگرد رفتند و بانگ کردند و گفتند رستم بحرب همی نشود و عرب سواد را غارت کردند یزدگرد نامه کرد که بحرب بشو رستم در حرب جا نه شتافت و رستم گفت در حرب شتافتن نتوان و او علم نجوم نیکو میدانست و همی دانست که [illegible] عجم را ادبار باشد و دولت عجم برگشته است و همی خواست که صلح کند پس رستم آن شب بخواب دید که یکی فرشته از آسمان فرود همی آید و سلاحهای عجم مهر کرد و رستم هیچ بر نتوانست کشیدن و روز دیگر رسولی فرستاد بسوی سعد و گفت اگر چیزی همی طمع داری تا نامه کنم بسوی ملک تا آن شما را بدهد سعد گفت ما را بچیزی دیگر کار نیست یا مسلمان شوید یا جزیه بدهید یا حرب کنید رستم دانست که ایشان را روی صلح کردن نیست سپاه را تعبیه کرد و پیش حرب اندر آورد و سعد بیمار بود و با سپاه گفت چون تکبیر کنم شما حمله کنید پس چون زمانی ببود سعد رضی الله عنه تکبیر گفت و مسلمانان گفتند و پیلان اندر پیش صف کفار بودند و چیزی نمی توانستند کردن پس اعراب جمله پیاده شدند و شمشیر حرب بر پیلان نهادند و پیلان روی بگریز اندر نهادند و مبارزی از لشکر عجم بیرون آمد که نامش خالد بن عتبه بود و مبارز خواست عاصم بن عمرو بیرون شد از مسلمانان و او را بگفت بگیر این ضربت را و او را بیک ضربت بکشت پس عمرو بن معدیکرب بیرون آمد و مبارز خواست چون بیرون آمد از لشکر عجم مبارزی بکشتش و دیگر مبارزی از عجم بیرون آمد با گرز زرین و جامه های زربفت عمرو بن معدیکرب بروی حمله کرد و کمرش بگرفت و او را از بالای زین برگرفت و بلشکر خویش آورد و پس پیلان حمله آوردند و اسپان اعراب برمیدند پس هزار مرد پیاده گشتند و تیرباران کردند تا آن پیلان بازگشتند و اعراب بیکبار حمله کردند و ده هزار مرد از اعراب بکشته بود

وچون شب اندر آمد هر دو لشکر باز بجای خویش قرار گرفتند و این حرب روز اول را ارماث گویند چون روز دیگر حرب کردند بروز
که او را اغواث گویند و روز دیگر حرب کردند آن حرب را انحاس گویند و سه روز دیگر حرب کردند پس این حربها را ارماث
و اغواث و اعماث گویند والله اعلم **فصل در ذکر حرب کردن مسلمانان با کفار روز دوم** پس روز دیگر
بحرب اندر آمدند و کار عجم را بساختند و از آن زمین راست تر شدند و صفها برکشیدند و حرب اندر گرفتند و مبارزان اندر
همی آمدند از عرب و عجم حرب همی کردند از مسلمانان بسیار بکشتند و سعد با زن بر گوشه بام نشسته بود و همی نگریست و آن زن
چون دید که بر مسلمانان همی شکست همی آید گفت ای دریغا کجائی ای مثنی سعد طپانچه بر روی آن زد و آن زن بغایت
صاحب خرد بود گفت چون مردان رشک بری و چون زنان بخانه اندر نشینی و مسلمانان را همی کشند سعد گفت فردا
بر نشینیم و هر چه توانم کردن بکنم پس آن روز از مسلمانان بسیار بکشتند و رستم کس فرستاد بسوی یزدگرد و مدد خواست
و ملک عجم بیست هزار مرد مدد فرستادش با مردی که نامش بهرام بود و قعقاع بن عمرو پیش سعد نشسته بود و او دانست
که لشکر عجم را مدد همی آید سعد گفت من ترا بخیال می بینم فردا حرب مدد و آن روز اغواث تا شب حرب کردند آنگاه
باز گشتند **فصل در ذکر واقعه روز سوم و حرب کردن ایشان** پس روز دیگر سعد حرب قعقاع داد و او
همی دانست که عجم را مدد آمد پنج هزار مرد از لشکر مسلمانان و اعراب جدا کرد و باز پس فرستاد براه شام و گفت یک فرسنگ
بروید و بباشید تا فردا چون لشکرها بحرب اندر گیرند پراگنده همی آیند تا کافران پندارند که مسلمانان را مدد آمد و اندر شب
ایشان یک فرسنگ برفتند و روز دیگر چون هر دو سپاه بحرب اندر آمدند قعقاع در پیش صف مسلمانان می شد و همی گفت
غم مدارید که امروز بشمار مدد برسد و هم آنگاه سپاه پدید آمد که از راه شام می آمدند قعقاع به پیش ایشان باز شد و ایشان را
جائی جداگانه بداشت تا هیچکس ایشان را باز نشناسد مسلمانان شاد شدند و تکبیر گفتند و اگر قعقاع آن تکبیر نکردی
همه مسلمانان بهزیمت شدندی پس رستم گفت تا پیلان را به پیش صف اندر آوردند و قعقاع و هاشم بن عتبه پیش
صف اندر آمدند و عمرو بن معدیکرب بر پیلان حمله کرد و از چشم مسلمانان ناپیدا شد و لشکر عجم او را گرد آمدند پس مسلمانان
حمله کردند و عجم را دور کردند عمرو را دیدند پیاده شده و اسپش را جراحت رسیده و عمرو بن معدیکرب را تیری بر پهلو
او زده بودند و او شمشیر همی زد چون مسلمانان را بدید قوی دل گشت و یکی سوار بر وی بگذشت عمرو پای اسپش
بگرفت و او را از اسپ بیفگند و بر اسپش بر نشست و مردی از عجم بیرون آمد و مبارز خواست از مهتران عجم بود و کمر
زرین و جامه زربفت داشت مردی از عرب بیرون آمد که نامش عامر بن عبری بود و او را بیفگند و سرش را ببرید و
کمرش از میان بگشاد و پیش سعد رضی الله عنه برد و آن کمر بدو بخشید و جنگ سخت شد و قعقاع و عمرو و عاصم با چهار
مرد حمله کردند و پیلان را تیرباران کردند و شمشیر اندر نهادند بر خرطومهای ایشان تا ستوه شدند و روی باز پس نهادند
و عجمیان از پیلان بشدند و پیلان را باز نتوانستند آوردن و تا بمدائن هیچ جای نتوانستند ایستادن رستم چون دید

نامه فرستاد و گفت آنجا باش تا سپاه بیاید پس سعد هر جا سپاهی بود همه جا برود و سعد بر یک یک آنها بگمارد

خراج بر ایشان نهاد و همی شد و بساط عدل و داد بگسترانید والله اعلم بالصواب فصل در بیان سبب
بنا کردن بصره و کیفیت آن و عرب سنگ سفید را بصره خوانند و آن بصره زمینی بود بر لب دجله و صحرائی بود پر از
سنگ سپید و گرداگرد آن هفت ده بود و بصره را در زمان عمر بن الخطاب رضی الله عنه بنا کرده بودند و اندران
هفت ده یک امیر بود و میل ایشان سوی عمان بود و حرب عمان را از هندوستان وا زدند و چون حرب قادسیه کرد
و عجم شکسته شدند عمر رضی الله عنه ترسید که ملک عجم از راه عمان سوی ملک هندوستان کس فرستد و از ایشان
مدد خواهد خواست آنجا کس بنشاند تا آنجا را نگاه دارد و عتبه بن غزوان المازنی را بخواند و او را گفت خدای تعالی مسلمانی
را بر دست من بگشاد و من میخواهم که میان عمان و هندوستان را و را نگاه دارم تا عجم از آنجا مدد نتوانند خواست و ترا با مردم
که با تست خویش و آنجا شهری بنا کنی تا در آنجا ترا و مسلمانان را فراخی بود و عتبه برفت با سیصد و شانزده مرد و آنجا رسید و سیصد مرد
بروی گرد آمدند چون بآنجا رسید خبر او بازرسید که گفتند درین ناحیت شهریست که آن را آبله خوانند و در آنجا دهقانی است
بزرگ و سه چهار هزار مرد بفرمان اویند عتبه سه تن را برسولی بر او فرستاد و او را گفت باید که بیائی اینجا که با تو سخنی دارم
او با چهار هزار مرد بر اسپ برنشست و بسوی عتبه بیامد چون نزدیک او رسید و با عتبه آن مقدار مردم دید گفت اینان
که باشند که با این مقدار مردم را که پیش خود خواندند اینجا که بوده فرود آمده و دویست مرد را از پیش بفرستاد و بفرمود که بروید
و ایشان را بسته پیش من آرید پس ایشان بیامدند و حرب کردند و بسیار کس از ایشان کشته شد و آن دهقان را بگرفتند
و پیش عتبه آوردند پس عتبه مردمان آن هفت ده را باسلام بخواند اجابت کردند و عتبه ایشان را گفت من اینجا
شهری بنا خواهم کردن بفرمان عمر بن الخطاب رضی الله عنه ایشان گفتند نیکو آید و هیچ جایی بهتر ازین نیست
که تو فرود آمده پس عتبه آنجا شهری بنا کرد و سه سال اندران شهر بود تا آن تمام گشت پس نامه کرد بعمر رضی الله عنه
و او را آگاه کرد و عمر رضی الله عنه جواب داد که آنجا خلیفه بنشان و خود بر خیز و بیا پس عتبه برفت و بدان حوالی حصاری بود
و مردان آن حصار خویش دهقان بودند که عتبه ایشان را اسیر کرده بود چون خبر شنیدند که عتبه برفت دو هزار مرد
از حصار بیرون آمدند و آهنگ بصره کردند آن خلیفه عتبه آگاه شد کس فرستاد بعتبه و از آنجا خلیفه بود از دست عمر
رضی الله عنه او را آگاه کرد و آن با سپاه بصره آمد و با آن مردان حرب کرد و ایشان را هزیمت ساخت و بسیاری از ایشان
را بکشت و حصار ایشان را ویران کرد و سوی عمر رضی الله عنه نامه کرد بصورت احوال و عتبه نیز و یک عمر رضی الله عنه
آمد و همه کار بصره او را بازگفت عمر رضی الله عنه خواست که بیاز فرستد تا بران شهر خرج کنند و عتبه را فرمود که باز بصره شو
و آنجا همی باش و آن بنا را تمام کن چون عتبه از مدینه بیرون رفت در راه بمرد و خبر بعمر رضی الله عنه شد و بصره را بمغیره
بن شعبه داد و شهر پر از انبوه شد مردمان بدان شهر آبادانی بصره را و روی بآنجا نهادند و دو سال مغیره امیر بصره بود

اگاه او را باز خواند و ابو موسی الاشعری را بجای او فرستاد و اندرین سال چهارده [illegible] بود که عمر رضی الله عنه کرد تا کس [illegible]
نبید خورد او را حد بزد و از پس آن توبه کرد و این از عدل عمر رضی الله عنه بود چون سال پانزدهم اندر آمد و هجرت عمر رضی الله
عنه فتح بسیار شد والله تعالی اعلم فصل در خبر فتوح الشام فی ایام عمر بن الخطاب رضی الله عنه
و همیشه عمر رضی الله عنه سپاه بعراق داشتی و یکی بشام و چون فتحی برآمدی گفتی یک چند بیاسایید و سپاه شام را [illegible]
فرمودی و چون حرب قادسیه ببود عمر رضی الله عنه فرمود ابو عبیده را تا آهنگ حمص کرد و آن شهریست که نشستگاه
ملک روم بود و ابو عبیده رضی الله عنه آهنگ آنجا کرد و یزید بن ابی سفیان و خالد بن الولید را بر مقدمه عسکر کرد و ملک روم
آنگاه هرقل بود و بانطاکیه نشسته بود و امیر حمص با او بود و بحمص سپاه اندکی بود و براه حمص نیز شهری بود که نامش
مرج بود آنجا سرهنگی بود و [illegible] نام چون دید که سپاه مسلمانان از دمشق روی بحمص نهادند خالد و یزید آگاه شدند و مردم
تاختن کردند و از سپاه او بسی کس برست و بمرج آمدند و بنشستند تا ابو عبیده فرا رسید چون ابو عبیده برفت [illegible]
از انطاکیه سپاه فرستاد تا بر ابو عبیده شبیخون کنند و ابو عبیده با ایشان حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد و این دو فتح
اندر یکروز بود و پس ابو عبیده لشکر را بمرج آورد و ملک روم امیر حمص را باز فرستاد با سپاه گران و با او نفرمود که حمص
را حصار کن و شکیبائی کن که ایشان بسرما صبر نتوانند کرد چون او را فرستاد خود از انطاکیه برفت و بشهری شد که
نام او رها بود و بحمص نزدیک بود و اگر دریابد نفرستد ایشان را والله تعالی اعلم گفتار در ذکر فتح مسلمانان
شهر حمص را پس ابو عبیده جراح رضی الله عنه از مرج برفت و بدر حمص آمد زمستان بود و سرمای سخت بود و رومیان
اندر حصار گفتند ما را حرب نباید کردن تا ایشان را دستها و پایهاشان از سرما بشود و بهران روزی که سرد
بودی رومیان از حصار بیرون آمدندی و حرب کردندی و مسلمانان بران سختی صبر همی کردند تا زمستان بشد و خلقی را
از رومیان دست و پای از سرما تباه شد و مسلمانان صبر همی کردند تا کار بر ایشان تنگ گشت و طعامهای شان سپری
شد و مسلمانان را از بیرون حصار کار فراخ بود و پس ایشان بحصار اندر گرد آمدند و تدبیر کردند و گفتند ملک و مردم او
همی نگیرد و او غدر کرده است و همی نداند که با چه سختی اندریم ما را صلح باید کردن چنانکه مردمان دمشق کردند و بنشستند پس
آن شب زلزله آمد و رکنی از حصار ویران گشت روز دیگر بر بام حصار آمدند و بانگ صلح کردند خالد گفت صلح مکنید ابو عبیده
فرمان او نکرد و صلح کرد با پنج یک غنیمت و ابو عبیده بحصار اندر رفت و ملک باز پس شد و باز بانطاکیه رفت و تدبیر آن
کرد که باز بروم شود و از شهرهای بزرگ که اندر شام بود هنوز دو شهر مانده بود و در دست رومیان بود یکی قنسرین و دیگر
[illegible] و این قنسرین بمسلمانان نزدیک بود و ملک روم بهر دو شهر سپاه فرستاد و خود بانطاکیه شد و مردی را بقنسرین
فرستاد با سپاه بسیار و آن سرهنگ را نام میناس بود والله تعالی اعلم فصل در ذکر شهر قنسرین از بلاد
شام و ابو عبیده جراح خالد بن ولید رضی الله عنهما را با لختی سپاه بقنسرین فرستاد خالد بیامد و بدر قنسرین

حصاری بود که نامش حاضریه بود و ایشان هر دو با یکدیگر موافق بودند و مردمان حاضریه میناس را گفتند چرا در حصار شدید
و سپاه تو از سپاه خالد بیشتر است بیرون آی تا ما با تو یار شویم میناس بیرون آمد و با خالد حرب کرد و خالد میناس را بکشت و سپاه
بحصار اندر شدند و خالد بدر حصار قنسرین ده روز بنشاند و کار بر ایشان تنگ گشت و طلب صلح کردند همچو شهر اهل حمص پس
خالد گفت اگر صلح پیش از حرب خواستمی بودید با شما صلح کردمی خالد گرد بر گرد حصار را ویران کرد و آن مردمان را همه بکشت
و خواسته بسیار غنیمت کرد چون مردمان حاضریه آن بدیدند صلح کردند و گفتند ما مردمانیم از عرب و ایشان را از بیچارگی یاری
کردیم خالد با ایشان گفت شاید صلح کرد و چون مردمان روم این خبر بشنیدند و ملک الروم طمع از شام ببرید و ملک روم آهنگ
قسطنطنیه کرد و این دو شهر که نزدیک روم بود یکی قیساریه و دیگری اجنادین بهر شهری پنجاه هزار مرد بنشاند و بر قیساریه
مردی را امیر کرد از بزرگان روم که نامش قبقار بود و بر اجنادین مردی را امیر کرد که نامش ارطفون بود و مردی با رای و تدبیر بود
بغایت بزرگوار و ارطفون بزبان رومی داهی بود و ابو عبیده سوی عمر رضی الله عنهما نامه کرد که ما را از شهرهای روم دو شهر
مانده است و اگر فرمائی تا بدین دو جای کس فرستم عمر رضی الله عنه جواب فرستاد که معاویه رضی الله عنه را بقیساریه فرست
و عمرو بن العاص را باجنادین فصل در ذکر فتح کردن قیساریه و کیفیت آن پس ابو عبیده معاویه رضی الله عنهما
را با پنجاه هزار مرد بقیساریه فرستاد و قبقار سپاه عرض کرد آن پنجاه هزار مرد که ملک روم بوی داده بود و از شهر نیز او را قریب
صد هزار مرد اجابت کردند و از حصار بیرون آمدند و قبقار لختی سپاه بسوی او فرستاد و پنداشت که همه سپاه بکار نباید معاویه
رضی الله عنه آن سپاه را هزیمت کرد قبقار دیگر روز با همه سپاه بحرب آمد و تا نماز پیشین حرب کردند و خدای عز و جل مسلمانان
رضی الله عنهم را ظفر داد و ایشان را هزیمت کردند و هشتاد هزار مرد اندران حرب کشته شدند و اهل اسلام قیساریه را بگرفتند
بحرب بی صلح و خبر بامیر المؤمنین عمر رضی الله عنه فرستادند بدان شاد شد و در آن وقت که ابو عبیده بامیر المؤمنین عمر
بن الخطاب رضی الله عنهما نامه کرده بود از بهر قیساریه و اجنادین تا کرا فرستم بدین دو شهر عمر رضی الله عنه گفته بود که
معاویه را بقیساریه فرست و عمرو بن العاص را باجنادین فصل در ذکر فتح شهر اجنادین از شهرهای روم
پس عمرو بن العاص رضی الله عنه باجنادین شد ارطفون را گفتند که در عرب از این داهی‌تر نبود و نیست همچنانکه تو داهی رومی
و او داهی عرب است ارطفون گفت نخست شمشیر باید آزمود و با ارطفون پنجاه هزار مرد بود و از حصار بیرون آمد و با عمرو
بن العاص حرب کرد و عمرو او را هزیمت کرد و بسیاری مردم از ایشان بکشت ارطفون بحصار بیت المقدس اندر شد
و همه زمین بیت المقدس ایلیا خوانند عمرو برگرد حصار بنشست ارطفون کس فرستاد بعمرو و گفت بسیار خوانده ام این
حصار را نتوانی گشادن آنکس که این حصار را بگشاید نام او بر سه حرف باشد عمرو نامه کرد و بعمر رضی الله عنه نامه کرد که ارطفون
چنین همی گوید عمر رضی الله عنه معلوم کرد که نام من سه حرف است و آن حصار بنام من گشاده شود و بتن خویشتن از مدینه بیرون آمد
نخست منزل از آن راه شهریست که آنرا جابیه گویند آنجا بنشست و همه سپاه را که بشام اندر بودند طلب کرد و بسوی خویش

خوانده عمرو بن العاص را فرمود که تو بر حصار همی باش فصل در ذکر فتح کردن بیت المقدس چون عمر رضی الله عنه
بجابیه آمد و همه سپاه که بشام بودند بروی گرد شدند و گفتند ترا نبایست آمدن و اکنون که آمدی آنجا مشو و اینجا همی باش
و سپاه بفرست و عمر رضی الله عنه را این سخن ناخوش آمد و تدبیری همی کرد که از آنجا برود و به بیت المقدس شود چهار روزه راه
بود چون خبر باطربون شد که عمر رضی الله عنه خود آمده است گفت این شهر را عمر رضی الله عنه گشاید که نام او سه حرف است
حصار را دست باز داشت و با خاصگیان خویش از آنجا برفت و بروم نتوانست شدن که مسلمانان بر راه بودند و سوی
مصر رفت پس مردمان ایلیا متحیر بماندند و گفتند ما را به پیش عمر رضی الله عنه باید شدن تا از و زینهار خواهیم پیش از آنکه او بیاید
هزار مرد از حصار بیرون شدند و پیش عمر رضی الله عنه آمدند و عمر رضی الله عنه تدبیری می کرد که خود برود و یا سپاه بفرستد
پس جهودی با یاد از پیران که بکبر سن رسیده بود و عمر رضی الله عنه را گفت امروز ایلیا بر دست تو گشاده شود عمر رضی الله عنه
گفت این سخن عجب است که همی گوئی از اینجا تا ایلیا چهار روزه راه است بر دست من چگونه گشاده شود و ایشان اندرین سخن
بودند که سیاهی از دور پدید آمد گفت بنگرید تا چیست آن سپاه ایلیان بود که می آمدند عمر رضی الله عنه ایشان را بنواخت
و بصلح اجابت کرد و آن جهود را گفت چگونه دانستی گفت کتب ما تقدم یافته بودم که این شهر ایلیا بر دست تو گشاده شود
که اسم تو سه حرف است و او را فاروق خوانند و عمر رضی الله عنه ایشان را صلحنامه نوشت و عمرو بن العاص گفت
با ایشان بصلح و جزیه کار کن و این ایلیا چشمه شام بود و چون ایشان صلح کردند و شام جمله گشاده شد عمر رضی الله عنه
را خبر آمد که اطربون بمصر گریخته است و هر که از شام می گریزد بآنجا همی شود عمر بن الخطاب رضی الله عنه عمرو بن العاص را
سپاه داد و بآنجا فرستاد عمرو رضی الله عنه چون بر در مصر رسید اطربون از عمرو بگریخت و بروم شد و عمرو که بمصر اندر شد
بعمر خطاب نامه کرد بفتح همه شام و مصر گشاده شد و مسلمانان بشام پراگندند و عمر خطاب رضی الله عنه بهر شهری امیر
بنشاند و خود بمدینه باز گشت و دیوان عطا بنهاد و مردمان را بمدینه دیوان کرد و اندر بیت المال خواسته بسیار گرد آمده بود
از خمس و غنیمتها و عمر رضی الله عنه بخود اندیشه کرد که این خواسته بسیار گرد آمده است و اندر مدینه یاران پیغمبر صلی الله علیه
و آله و سلم بسیارند که با این جزیتها نبوده اند این خواسته ها را بر ایشان قسمت کنم تا مر آنگاه نباید داشتن و با مردمان تدبیر و مشورت
کرد گفتند نیکو گفتی و لیکن نخست بخود راه ده گفت نه هم فرمود نخست آن را دهم که خدای عز و جل او را فضل کرده است و آن
بر همه اهل بیت پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم است پس عمر رضی الله عنه دیوان بنهاد و نامه کرد نخست گروه بنی هاشم
را نوشت که قوم پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم بودند از عباس رضی الله عنه اندر گرفت و هر یکی را بیست هزار درم بنوشت
و خویشتن را از ایشان کرد و بعد از آن اهل بدر آنکه از پس ایشان مسلمانان شده بودند و آن که با لشکر بودند و آنکه بوده اند
با هیچکس را کمتر از ده هزار و پانصد درم ننوشت هر که از زنان اهل بدر مانده بود پانصد درم بنوشت و زنان پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم هر یکی را دوازده هزار درم بنوشت و ایشان را این درمها بداد و از پس این هر خواسته که بیاوردند که

پیش از شب قسمت کردی و خویشتن را نصیب یافتن از بدریان برگرفتی و هر روزی بمقدار قوت خویش از آن عیال برگرفتی و کسوت جامه و اشتری که بران حج کردی و اسپی بسته کرده بود و الله اعلم فصل فی خبر فتح المدائن و قسمة الغنائم

و این فتوح شام و دیوان عطا که عمر رضی الله عنه بنهاد و در سال پانزدهم از هجرت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم بود و همان سال امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه را بکوفه فرستاده بود و آنجا دست باز داشته بود شبان آیا بیاسایند و چون سال پانزدهم اندر آمد از هجرت نامه کرد بسعد بن ابی وقاص که سپاه تو بیاسودند و خدای عز و جل مسلمانان بهمه شام بگشت و عجم بدین خاموش بنشستند و اگر ایشان خاموش بودند تو خاموش مباش و آهنگ ایشان کن و اگر ایزد تعالی جل و علا فتح آورد شکر کن اعدا و اگر حرب آورد ما را آگاه کن چون نامه بسعد رسید لشکر بکشید و با او بیست هزار مرد بود و از هر شهری خلائق روی بوی نهادند و گفتند که او را حرب پیش نیاید که با تو در کس نمانده است که سپهسالار را شاید و چون سعد رضی الله عنه با نبار رسید خبر به یزدگرد رسید مردان را گرد کرد و تدبیر کرد تا کیست که سپهسالاری را شاید و چون سعد رضی الله عنه بدان شصت هزار مرد گرد آورده بود خبر پس یزدگرد را گفتند تدبیر آنست که تو از مدائن دست بشوی و بسوی خراسان شو که این همه پادشاهی تراست و ما همه با تو برویم و خداوند ایشان را البته پاره پاره کند و سخت آمد ولیکن بناکام دل بران نهاد و سعد رضی الله عنه گران نگران همی آمد و پنداشت که کسی پیش او خواهد آمد و چون بساباط رسید بیک روزه راه خبر به یزدگرد آمد و چندان روزگار نیافت که خواسته بر گرفتی هرچه توانست ببستند و نهاد و دیگر بانبار کرد و اهل مدائن همگی خرد و بزرگ با او برفتند و هیچ کدام خواسته نتوانستند بردن جان خود خریدند و خواسته با انبار کردند چون سعد رضی الله عنه بشنید سبک شد قعقاع بن عمرو را با سپاه بشتاب یزدگرد فرستاد قعقاع از مدائن بگذشت و از پس یزدگرد بشد و او را نیافت بازگشت و هر چه خواسته یافت بیاورد و چون سعد رضی الله عنه قعقاع را بفرستاد و با همه سپاه بمدائن آمد هیچکس نیافت و نگاه کرد و این که شکوه و با خوش دید سعد رضی الله عنه این آیت برخواند قوله عز و جل کَمْ تَرَكُوا مِنْ جَنَّاتٍ وَعُيُونٍ وَزُرُوعٍ وَمَقَامٍ كَرِيمٍ وَنَعْمَةٍ كَانُوا فِيهَا فَاكِهِينَ كَذَٰلِكَ وَأَوْرَثْنَاهَا قَوْمًا آخَرِينَ فَمَا بَكَتْ عَلَيْهِمُ السَّمَاءُ وَالْأَرْضُ وَمَا كَانُوا مُنْظَرِينَ پس سعد رضی الله عنه بشهر اندر با ایوان فرود آمد و آن ایوان بمدائن هنوز بجاست و صد و بیست ارش پهنای آن صفه است و صد ارش درازی او است بالای او بجای خشت پخته خشتهای سنگین است و تراشیده آن بنا را کسری بن قباد کرده بود تا روزگار رسیدن مظالم انجا تخت زرین نهادی و داد مظالم کردی پس سعد سپاه را گرد بر گرد آن ایوان فرود آورد و خود با ایوان اندر شد و هشت رکعت نماز کرد و سپاسداری فتح را و این نمازیست که پیغامبر ما صلی الله علیه و آله وسلم کرده اند و آن روز که فتح مکه بود و چون بخانه کعبه اندر شد هشت رکعت نماز کرد بیک سلام و در هر رکعتی فاتحة الکتاب و ضم سوره دیگر و سهر شفیعی تشهدی خواندی و این نماز را صلوة الفتح خوانند سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه این نماز بکرد و بعد از آن عمرو بن مقرن را امین غنائم کرد و منادی کرد که هر کس که چیزی بیابد پیش او برد و خود برنشست

وبدان اندر آمد و بکوشک کسری فرود آمد و آن جایها بدید و خواسته‌ها که عدد آن کس نداند از زر و گوهر و جامه و سلاح و
فراش پس لشکر را بپراگند و خواسته‌ها گرد همی کردند و نزدیک عمرو بن مقرن همی بردند و قعقاع تا پل نهروان رفت
و هر خواسته‌ها که بیافت بیاورد تا چندان خواسته گرد کرد و خمس از آن بیرون کردند و دیگر را بر شصت هزار مرد قسمت کردند
هر مردی را دوازده هزار درم آمد و بجز آن چیزها که با میر المومنین عمر رضی الله عنه فرستادند و آن چیزهائی بود که نتوانستند شکستن
و از آن یکی آن بود که قعقاع بر پل نهروان استری یافت و بر وی جفت صندوقی بود و در آن صندوق قبا اندر پیراهن
کسری بود که از مروارید بافته بودند و در میان هر دو مروارید یک پاره یاقوت سرخ و جامه‌های زربفت و تاج کسری و زره
زرین و جوشن زرین و خود و ساعدین و ساقین همه زرین و شمشیر حضرت سلیمان علیه السلام و نقش زره داودی علیه السلام
و شمشیر گرانمایه همچنان نزدیک عمر رضی الله عنه فرستادند و اندر خزانه اسپی یافتند زرین و بر وی زین سیمین بگوهرها
آراسته و در وی نشانده و یکی استر یافتند سیمین که او را [illegible] زرین بود و مثل اینها بسیار و بیشمار بود همه را نزد عمر بن الخطاب
رضی الله عنه فرستادند و اندر خزانه فرشی یافتند سیصد ارش بالا اندر شصت ارش پهنا و آن را دستانی خواندندی
و ملکان عجم آن را باز کردندی و بر آن نشستندی بدان وقت که اندر جهان سبزی نمانده بود و سر وه ارش از آن گوهرها
دیگر بافته و ده ارش زمرد سبز و ده ارش گوهر سفید و ده ارش یاقوت سرخ و ده ارش یاقوت کبود و ده ارش [illegible]
زر و هر کسکه بدان اندر نگریستی پنداشتی که [illegible] است و اندرون آن همه گوهرها بدان در نشانده بودند و شکل
هر چیزی که اندر جهان اسیر آب و گل است و سبزیهای آن در وی نگاشته بودند سعد رضی الله عنه آن را نزدیک عمر
رضی الله عنه فرستاد و دیگر چند خزانه یافتند خمهای عطر از مشک و کافور و عنبر و بخور اینها را نیز نزد عمر رضی الله عنه فرستاد
و چون بمدینه رسید عمر رضی الله عنه بفرمود تا آنها را همه اندر مسجد بنهادند و مردمان را گرد کرد تا آنها را بدیدند و شگفتی [illegible]
پس عمر رضی الله عنه آنها را قسمت کرد و از آن بساط یکی بدست امیر المومنین علی رضی الله عنه افتاد و به شصت درم بفروخت
و خلق جهان از مشرق و مغرب روی بمدینه نهادند بخریدن آن گوهرها و این فتح مداین بماه صفر بود در سال شانزده
هجرت و یزدگرد دیگر بگریخت و بحلوان رفت سعد رضی الله عنه نامه کرد بعمر بن خطاب رضی الله عنه و دستوری خواست که از پی
او برود عمر رضی الله عنه گفت مرو و هاشم را بفرست پس سعد هاشم را بحلوان بفرستاد و لشکر عجم را دید نشسته و گرد خود
خندق کنده هاشم شش ماه آنجا بماند و با ایشان حرب می کرد و خلق بسیار از ایشان بکشت و مهران که امیر لشکر بود بکشت
و آن خواسته‌ها که بحلوان بود نیز بیافتند آن را نیز عدد نبود و هاشم رضی الله عنه از آن غنیمت پنج یک بیرون کرد و باقی
را قسمت کرد هر مردی را نه هزار درم آمد و این بماه ذیقعده بود والله تعالی اعلم بامور الحقائق فصل در ذکر فتح
حلوان و کیفیت آن پس چون این خبر به یزدگرد رسید و [illegible] آنجا شدند و کشتن مهران را بدانست از حلوان
برفت با آن خواسته‌ها که داشت و بری شد و بحلوان سپاه بسیار رها کرد و دو مردی را از عجم که نام او خسرو و سوم بود

[illegible] بیامدند و چون خبر به یزدگرد رسید بهرام
[illegible] برفت و خسرو سوم چون خبر یافت
سپاه [illegible] حلوان و از آن سوی جای است که آن را قصر شیرین خوانند و رودی همی رود
بزرگ و بر لب آن رود درختان بسیار است و آن کوشک را شیرین بنا کرده است و هنوز آن را اثر پیداست و خسرو سوم
بر لب آن رود لشکرگاه بزد و قعقاع از جلولا به حلوان آمد و از آنجا به قصر شیرین آمد و با او حرب کرد و قعقاع با او نیز حرب کرد
و خسرو سوم از پس یزدگرد بشد و از سپاه او مسلمانان بسیار بکشتند و اسیر کردند و به حلوان اندر شدند و بهاشم کس فرستاد
که از سعد رضی الله عنه دستوری بخواه تا از عقبه حلوان بگذرم و از پس یزدگرد بشوم پیش از آن که بری رود و سپاه بر خود
گرد کند و سعد به عمر فاروق رضی الله عنهما نامه کرد و امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه دستوری نداد و فرمود سپاه مانده شده اند و
حلوان آخر عراق است و ما را سواد و عراق کفایت است سلامتی بهتر از غنایم بسیار که باشد و نفرمود تا سپاه مسلمانان
از حلوان بگذرند والله اعلم بالصواب فصل در ذکر تکریت و موصل و چگونگی آن و میان عراق شهریست خرد
که آن را تکریت و موصل خوانند آن را بونه و فرسنگی است از بغداد و حد موصل همه روم داشتی زیرا که موصل از روم جدا
و ملک روم را بر موصل مردی بود انطاق نام با سپاه بسیار و آنجا حصاری بود استوار و چون سعد رضی الله عنه در این کار افتاد
و انطاق با آن حصار تکریت شد و عجم را با آنجا و در حلوان دویست هزار مرد بودند و گروه از عرب با انطاق بحصار تکریت اندر شدند
و آن رومیان و عرب اندر حصار بیست هزار مرد بودند و سعد وقاص رضی الله عنه خبر هر دو سپاه را به عمر بن خطاب رضی الله عنه
نبشت و امیرالمؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه اندر کار حلوان جواب فرمود که یاد کردیم و اندر کار تکریت و موصل فرمود که عبدالله
بن المعتم را با شش هزار مرد به تکریت فرست تا با انطاق حرب کند و سعد رضی الله عنه هم آنگاه عبدالله را به تکریت فرستاد
و انطاق با لشکر به حصار اندر شد و آن عربان بنی تغلب بودند و عبدالله با سپاه بر در حصار بنشست و هر روزی انطاق
سپاهی بیرون فرستادی تا با عبدالله رضی الله عنه حرب کردندی و چهل روز مسلمانان بر در آن حصار بماندند پس
انطاق تدبیر رفتن کرد و آن عربان که با او بودند آگاه شدند شب نزدیک عبدالله آمدند و خویشتن را صلح خواستند
صلح بپذیرفت و گفت مگر مسلمان شوید گفتند رومیان حرب را امشب بخواهند عبدالله رضی الله عنه گفت فردا شب تا
بر در حصار آییم و تکبیر گوییم چون تکبیر بشنوید تکبیر گویید و در حصار بگشایید تا ما اندر آییم و ما و شما تیغ اندر نهیم همچنین کردند
و اندر شب بدر حصار رفتند و تکبیر گفتند و در میان چنان پنداشتند که مسلمانان از پس دیوار رخنه کردند پس بسوی آن درگاه
دویدند که در حصار بگشایند مسلمانان ایستاده بودند شمشیر اندر نهادند تا همه رومیان کشته شدند و عبدالله رضی الله عنه
حصار را بگرفت و خواسته غنیمت کرد تا همه موصل بدست انطاق بود چون کشته شد گشاده گشت و چندانی خواسته یافتند
که هر سواری را هزار درم رسید و هر پیاده را هزار درم رسید و این بدان روزگار بود که هاشم بن عتبه رضی الله عنه به حلوان

بود و حصار آنجا را او داشت والله اعلم بالصواب **فصل در ذکر فتح کردن ماسبذان و شیروان** در میان
حلوان دو شهر است از حد کوهستان یکی را ماسبذان خوانند و یکی را شیروان و چون گرد اگرد حلوان بنشست هرمزان اسپهبد
بالختی سپاه اندر حصار ماسبذان شد و خبر بسعد بعمر خطاب رضی الله عنهما بنوشت فرمود ضرار بن الخطاب را بدو فرست سعد
ضرار را فرستاد و بر حلوان گذر نکرد و روی بماسبذان نهاد و هرمز بحصار ماسبذان و شیروان هر چه کس بود همه را بیرون
آورد و حرب کرد تا سه روز و ضرار او را بکشت و سپاهش را هزیمت کرد و حصار ماسبذان و شیروان را بگرفت و آن
فتحها بدان هشت ماه بود که هاشم رضی الله عنه بحلوان حصار داشت پس حلوان بماه ذی القعده گشاده شد و مسلمانی
بهمه حد و عراق بگسترد و سال شانزدهم تمام شد و سعد رضی الله عنه آنجا همی بود و بهر جائی سپاهی نشانده بود
و مسلمانان را زمین مداین ناخوش آمد و همه بیمار شدند و حلوان جای بیمار نیست زیرا که زیر عقبه است سعد رضی الله عنه صبر
کرد تا سال شانزدهم او را اشد از هجرت پس سعد رضی الله عنه نامه کرد بعمر بن الخطاب رضی الله عنه که این اعراب درین
زمین بیمار شدند و بیم آنست که هلاک شوند امیر المؤمنین عمر بسعد رضی الله عنهما نامه کرد که عرب زمینی سازد که اشتر را آب بود
و گیاه نزدیک بود نه زمین سخت و بلند که هوای بیماری بود دیگر هوای زمینی بدین صفت بسواد و بجزیره باید اندر جست
منزل خویش آنجا کن و همه سپاه را آنجا آر ایشان را باتفاق هوای کوفه اختیار آمد و سعد رضی الله عنه از مداین [illegible]
و باز بکوفه شد با سپاه بر راه سواد و هر چه اندر سواد کس بود که بنا داشتی کردن از مسلمانان و اهل ذمه با خویشتن بیاورد
تا بنا کنند و امیران آن ناحیت ها را نامه کرد که بیایند با کارگران ایشان همچنان کردند و هر کسی خلیفه بنشاندند و همه اعراب
بکوفه آمدند و سعد رضی الله عنه هر کسی را حدی پدید کرد که در آنجا بنا کند **فصل فی خبر عمرو الناس ذا الحبس**
فی الکوفة و سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه دو تن بیرون کرد که هوای زمین ها بشناختندی یکی سلیمان بن ربیعة الباهلی را
و دیگری حذیفة بن المحصن را یکی را فرمود که از مداین برو بر دست راست و یکی را بر دست چپ و همه سواد و حیره و ناحیت با
نگریدند تا آنجا شهری بنا کنیم و نشستگاه خود آنجا کنیم و یکی از دست راست برفت و یکی از دست چپ پس هیچ جای ایشان خوشتر نیامد
جز کوفه و این هر دو تن اتفاق کردند که هوای کوفه خوشتر است که آب و سبزی و خوشی عراق با او است و درستی هوای
بادیه از پس فتح قادسیه بنا افگنده بود و علامتهای منزل و جایها از بوریا کرده و دیوارها بسته و هنوز بنا اندر نگرفته بود
که عمر خطاب رضی الله عنه بسعد نامه کرد که بنا کنید [illegible] و تا دولت ثابت بماند باید از روم مردمان آنجا بنائی کردند و سعد رضی الله
عنه از برای خویشتن بنائی کرد و بزرگ چنانکه کوشک کسری بود و سنگ ایوان و آن در که بر کوشک سپید بود در مداین بیاورد
و بر آن کوشک نهاد و مردمان همه در ها نهادند و خبر آن کوشک بعمر رسید عمر رضی الله عنه را از آن اندوه آمد و محمد بن مسلمه را
گفت بکوفه رو و هیزم گرد کن بر در کوشک سعد و آن در را بسوزان و هر کجا اندر آن کوشک از چوب آن بناست بسوز
و این نامه من بسعد ده و بازگرد و با او هیچ سخن مگوی محمد بن مسلمه بیامد بکوفه آمد و خبر بسعد رسید که از عمر رضی الله عنه رسولی آمد

وکسی نمی داند که بچه کار آمده است چون بدر کوشک رسید بایستاد و بنگریستن نمود تا بیرون آورندش و آتش اندر زد و سعد او را کس
فرستاد که اندر آی تا ببینیم که بچه کار آمده محمد بن سلمه اندر نشد و گفت اکنون ببینی که بچه کار آمده ام سعد رضی الله عنه دانست که او
بدین کار آمده است و نامه عمر رضی الله عنه را بستید و باز کرد و در آن جا نوشته بود که مرا خبر آمد که تو کوشکی بنا کرده که مانند کوشک
کسری و در کوشک کسری بیاورده و بر در این کوشک نهاده تا حاجب و دربان بر در بنشانی و خداوند حاجت را از خویشتن
حجاب کنی و او را باز نهی که اندر آید چنانکه کسری کردی و از مذهب و سیرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم را دست باز داشتی
و کسری را از کوشک بگور بردند و پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه از گور بکوشک آوردی کس فرستادم تا آن کوشک را بسوزد
و از تو باک ندارد و ترا اندرین جهان دو در خانه بس بود یکی که آنجا باشی و یکی را بیت المال کنی تا از خانه بکوشک شوی چنانکه
حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وآله وسلم همچنین اختیار کرده بودند پس محمد بن سلمه رضی الله عنه آن کوشک را بسوخت
و باز گشت و سعد رضی الله عنه او را نفقه داد و سعد رضی الله عنه یکی سرائی ساخت که اندر او دوازده خانه بود یکی را بیت المال
کرد و یکی را جای نشست خود کرد و آن کوشک ویران بماند تا بوقت معاویة بن ابی سفیان که زیاد را بعراق فرستاد
و زیاد آن کوشک را آبادان کرد و هم بران گونه که سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه کرده بود و جای نشست آنجا کرد و آن
سرای سلطان گشت از پس او هر که بکوفه شدی آنجا نشستی پس از سال هفتدهم از هجرت سپاه عراق هر کسی بجای خود
بودی و آن حرب که بحمص رفت بشاید که حمص الاولی گویند باخبار معاوی اندر و این واقعه را حمص الاخری خوانند والله
اعلم بالصواب **فصل در خبر واقعه حمص الاخری** وسبب آن بود که چون ملک روم را خبر شد که عرب ملک عجم را
از میان برکندند و پادشاهی او را بگرفتند دانست که ازین پس بروم آیند و مردم تکریت بطاعت آمده بودند و حصار تکریت
بدست مسلمانان بود جزیره و موصل و این موصلیان را دل با رومیان بود و بظاهر مسلمانی میل همی کردند و رومیان چون
اندر روم برفتند مردمان جزیره کسی فرستادند و یاری خواستند و بر راه سه چهار شهر است و آن شهرها را دیار مضر خوانند
و مردمانی که در جزیره بودند گروهی از ترسایان بودند و گروهی جزیه پذرفتند پس رومیان را اجابت کردند هم سپاه و هم
بسلاح و لشکر بسیار بیرون آمد از روم بیش از هزار مرد و بدر حمص آمدند و ابو عبیده اندر حمص بود با سپاه کم و سپاهیان را
اندر زمین شام پراگنده کرده بود چون رومیان قصد او کردند نامه کرد بعمر بن الخطاب رضی الله عنه و لشکر خواست و ابو عبیده
جراح رضی الله عنه تا آمدن نامه را جواب آمدن سپاه برخویشتن گرد کرد و یزید بن ابی سفیان را از دمشق بخواند و معاویه
را از قیساریه و خالد بن ولید را از قنسرین و با مردمان مشورت کرد که مصلحت چه بینید گفتند بحصار اندر شو تا سپاه تو فراز رسد
و از مدینه ترا مدد آید ابو عبیده اندر حصار شد و رومیان بر در حصار فرود آمدند و هر کسی که از سپاه بیامد ابو عبیده ایشان را
بحصار اندر آورد و خالد بن ولید از قنسرین سپاه گرد کرد و روزگاری شد و امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه چون نامه بخواند
نامه فرستاد بسعد بن ابی وقاص که قعقاع بن عمرو را با چهل هزار مرد بسوی ابو عبیده فرست بشام که رومیان او را بحصار

اندر کرده اند تا بشتاب بروند و سهل بن عدی را با سپاه بفرستاد تا برقه بنشیند و مردمان جزیره را مشغول دارد و از رد
کردن روم که ایشان دلیر گردند و با بوعبیده نامه کرد که بحصار اندر بباش تا مدد عراق بتو رسد و عمر رضی الله عنه مردم در بیرون
گرد کرد و گفت خود را آماده باید رفتن شام که رومیان ابوعبیده را بحصار اندر کرده اند و سپاه از عراق برفتند تا
بیرون باید رفتن و روز دیگر از مدینه بیرون آمد و روی بشام نهاد و بجابیه فرود آمد و سپاه مدینه از پس و سپهبد اندر مهاجر
و انصار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و ابوعبیده رضی الله عنه از حصار چشم همی داشت و از هر سوئی و همه شام
بیامد خبر بیاورد و چون خالد بیامد ابوعبیده را بحصار دید و گفت بیرون آئی تا حرب کنیم دیگران گفتند بیرون نباید رفتن
تا مدد برسد ابوعبیده بفرمان خالد بیرون آمد و سه شبانه روز حرب کردند روز چهارم رومیان بهزیمت شدند و چهار هزار مرد
از ایشان کشته شدند و هم چندین اسیر شد و مسلمانان غنیمت ها یافتند و پیش از آنکه مدد فراز رسد این فتح تمام شده بود
و روز چهارم قعقاع با مدد عراق فراز رسید و ابوعبیده فتحنامه بنوشت و بعمر بن الخطاب رضی الله عنه بفرستاد و با پنج یک
غنیمت و عمر رضی الله عنه بجابیه بود و بخواست رفتن چون خبر فتح بشنید بازگشت و با مسلمانان بمدینه بازگشت پس
با بوعبیده نوشت که لشکر عراق را از غنیمت نصیبه ده که ایشان به نیت یاری شما آمده اند و خدای تعالی جل و علا از ایشان
نیت جهاد بپذیرفت و شما نصیبه غنیمت از ایشان دریغ مدارید والله تعالی اعلم **فصل فی ذکر خبر هذا الجزیرة** چون
فتح حمص ببود عمر خطاب بسعد رضی الله عنهما نامه کرد که بشهرهای جزیره بهر شهری سپاه فرست تا جزیره را بگشایند
بصلح یا بحرب و ایشان ترسا بودند و بفرمود که عیاض بن غنم را امیر کن و ابوموسی اشعری را با او بفرست و نامه کرد
بسهل بن عدی که برقه نشسته بود که با سپاه فرمان عیاض کن و عیاض بیامد و نخست بنا رستان وید باشد
و اول آن شهرهاست از رقه و جزیره و ایشان را بحصار گرفت ایشان صلح کردند و جزیه بپذیرفتند و آن شهرهای
جزیره خورد بود و عیاض بدینها بنشست و بهر شهری سپاه فرستاد چندانکه دانست که بسنده بود و بفرمود که حرب کنید
یا جزیه بپذیرید یا مسلمانان شوند و اگر مدد باید بخواهید و ابوموسی الاشعری رضی الله عنه را بنصیبین فرستاد و این نصیبین
جزیره است نه نصیبین اهواز و عمر بن الخطاب سعد را رضی الله عنهما برأس العین فرستاد و سهل بن عدی را نامه
فرستاد که با مردمان رقه صلح کن و در رقه مردمان بودند از عرب بنی ثعلب بجزیره اندر ترسا و این مردمان بشهری
فرود نیامدندی و همی گشتندی و با چهارپای خویش ببادیه اندر تابستان جای دیگر و در زمستان بجای دیگر و ایشان را
عرب الجزیره خواندندی و ولید بن عقبه را بفرمود که ایشان را طلب کن بدین بیابانهای جزیره حرب کن تا مسلمان شوند
یا جزیه بپذیرند پس چون آن مردمان ادعای صلح کردند و آن بهترین شهری بود از جزیره و شهرهای دیگر نیز صلح کردند
و آن بهتری شهرها بود از جزیره و شهرهای دیگر صلح کردند با آن کس که بآنجا آمده بود و از هر جائی نامه ها آمد بصلح مگر
از بنی ثعلب که بروم اندر شدند چون نامه کرد بملک روم که مردمانی که نه بر دین تواند بزمین اندر آمدند و این ترسایان

بزمین ما اندر اند بر ایشان ستم نیست هر کس از ایشان که مسلمان شود و هر کس که نخواهد جزیه بدهد و چون جزیه قبول کردند
هیچ کس را با ایشان کاری نیست گفتند با جزیه منه که ننگ داریم اما صدقه بدهیم عمرو بن سعد رضی الله عنهما گفت این
جزیه بود گفتند باری نام صدقه بود نه نام جزیه پس عمرو بن سعد رضی الله عنه با ایشان صلح کرد سالی بدو صدقه بشرط آن که
فرزندان را ترسا نکنند و همچنانکه از پدر بیایند تا بر مسلمانی بزایند و چون ایشان مسلمان باشند ایشان این صلح را قبول
کردند و جزیره همه بر مسلمانان گشاده شد و این فتح بماه جمادی الاول بود بسال هفدهم از هجرت و الله تعالے اعلم

فصل در ذکر کتابت عمر رضی الله عنه الی عبیده الجراح و ما کان من حمل خالد بن الولید الی مدینه

و ما جری معهم چون سال هفدهم سپری شد و سال هژدهم در آمد عمر رضی الله عنه نامه کرد و خالد بن ولید را باز
بمدینه خواند و سبب این آن بود که ابو عبیده جراح نامه فرستاد بعمر رضی الله عنه که این فتح را خالد کرد که من بحصار بودم
و او مرا بیرون آورد و بر حرب دلیر کرد و خدای عز و جل این فتح بداد پس عمر رضی الله عنه از خالد خشنود گشت ابو عبیده
نیز سر هنگے را با اسیری خویش باز فرستاد و بسوی مردمان حجاز و شام درست شد که این فتح خالد بن ولید کرد و هر کسے
بخالد نامه نوشتند تهنیت و اشعث بن قیس الکندی سوی خالد آمد بقنسرین و خالد او را ده هزار درم داد و این خبر
بعمر رضی الله عنه شد و از خالد بیازرد و نامه کرد با بو عبیده که خالد با نخوان و همه لشکر را گرد کن و او را بپرس که اشعث را
این ده هزار درم از کجا دادی اگر گوید که در جائی چیزی یافتم و بر خویش مقر آید که خیانت کرده است از جائی چیزی یافته است
و باز گرفته است و مسلمانان را نداده است و از وتا وان طلب و ده هزار درم از وی بستان و اندر بیت المال ضبط
کن و اگر مقر آید که از خواسته خویش دادم ثابت شد که اسراف کرده است و او را نزدیک من از بهر تا جزای مسرفان
باز دهم چنانکه خدای تعالی جل و علا میفرماید که وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ و عمر رضی الله عنه این
نامه سوی ابو عبیده فرستاد بدست مردی و بفرمود که این نامه به پیش ابو عبیده ببر و نزد او بخالد بن ولید ده پس ابو عبیده
بحمص بود خالد را از قنسرین باز خواند و سپاه گرد کرد و از وی پرسید که این ده هزار درم از کجا آوردی که باشعث دادی
خالد پاسخ نداد بلال آنجا حاضر بود برخاست و عمامه از سرش برگرفت و بگردنش اندر افگند و همی کشید ابو عبیده گفت
با خیری بگوی خالد گفت از خواسته دادم بلال عمامه از گردن او بیرون کرد و ابو عبیده خالد را بمدینه فرستاد و با آن
نامه که آن مرد آورده بود عمر رضی الله عنه خالد را گفت ترا این خواسته از کجا آمد که ده هزار درم صلت می کنی خالد
گفت از دسته شمشیر و غنیمت حلال که نصیبه خویش بستدیم چون مردمان دیگر پس عمر خطاب رضی الله عنه بیست هزار
درم دیگر از خالد بستد پس از آن که عبیده بستده بود و خالد بمدینه بنشست و مردمان شام و عراق و مدینه عمر رضی الله عنه
را ملامت کردند بهر جائی که نامه کرد و شمر با بعد آن کار گفت خالد را نه از بهر آن معزول کردم که بروی خشم گرفتم
و لیکن هر فتحی که بر دست او برآمدی مردمان از وی دیدندی و بروی فتنه همی شدندی و خدای عز و جل را فراموش همی کردند

خالد را بمدینه باز آوردم تا خلایق بخدای عزوجل باز گردند و چون خدای عزوجل مسلمانان را نصرت کند مردمان خدای عزوجل
را شکر کنند تا نصرت بر نصرت نشان بفزاید و بدین سال هنیز دهم اندر شام وبا افتاد و خلایق بسیار آنجا همی مردند و مسلمانان
همی گریختند و ابو عبیده رضی الله عنه هر روز خطبه کردی و مردمان را پند دادی و گفتی کای مسلمانان مگریزید که این شهادت
و پیغامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم گفت هر گاه که این بیماری بشهری پدید آید مروید و در شهری باشید این بیماری آنجا
افتد از آن جا بیرون نیائید و مردمان از هر سوی همی رفتند و مردی را پسری مرد و جز آن پسر هیچ کودک دیگر نداشت
او را برگرفت و بر خر نشست و همی راند چون شب تاریک گشت بانگی شنید که می گفت ایها الساری علی الحماری قصد
یصبح الله امام الساری یعنی آنکه بشب همی روی پیش از آنچه که تو بجایگاه رسی حکم خدای عزوجل آنجا رسیده بود آن مرد
باز گشت و بشهر باز شد و او و آن کودک بمرد و عمر رضی الله عنه بابو عبیده خبر رسید و بدو نامه کرد که با تو حدیثی دارم چون
نامه بخوانی هم اندران ساعت بیائی ابو عبیده دانست که او را از بهر چه همی خواندش نامه را جواب کرد و گفت ای امیر المؤمنین
من میدانم که تو بر من همی ترسی از بیماری و رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم فرموده اند که هر شهر که بیماری پدید آید
مشوید و چون در شهر باشید که این بیماری بود از آنجا مروید و بیرون میائید و هر کسی که بدین بیماری بمیرد شهید باشد و من چون
بچندین حرب ها بر خدای عزوجل عرض کردم و شهادت خواستم نیافتم اگر امروز از این بیماری شهادت یابم
عمر رضی الله عنه از این نامه بگریست و عجب داشت از یقین ابو عبیده رضی الله عنه پس آن بیماری بهمه شام پراکنده شد
و ابو عبیده رضی الله عنه در آن وبا بمرد و نامه فرستاد بمعاویه و امیری شام را بوی داد و معاویه از قیساریه بدمشق آمد
و دو سه ماهی ببود خبر بعمر رضی الله عنه رسید که معاویه سیرت عمر رضی الله عنه ندارد و عمر رضی الله عنه نیت کرد که بهمه اسلام بگردد
و از سیرت اعمال خود بپرسد و ابتدای این از سوی شام کرد که آنجا میراث بابا بود و کسی نبود که فرا گرفتی
پس بمنزلی فرود آمد که نام او میبوع بود و خلقی از مهاجر و انصار با او برفتند و عبدالله بن عباس رضی الله عنهما نیز با او
برفت پس خبر آمدش که بیماری بشام نیز بیشتر شده است در آن منزل بایستاد و یاران را گفت مشورت کنید ایشان
سه روز مشورت کردند و گفتند بازگرد پس عمر رضی الله عنه باز بمدینه آمد و نامه کرد بمسلمانان که در حمص بودند و گفت
آن شهر پست بجاه فرود است آنجا بر مگیرید و بسر و شهر باشوید تا از این بیماری برهید ایشان چنان کردند بهتر شدند و آن
بیماری از ایشان بشد عمر رضی الله عنه شاد گشت و نامه کرد بمعاویه و امیری شام را بوی داد و بماه رجب آن بیماری
از مملکت ایشان برخاست و شمار کردند از مسلمانان بیست هزار مرد مرده بودند و چون این خبر بعمر رضی الله عنه رسید
بسوی شام رفت اندر ماه شعبان و یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از مهاجر و انصار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین
بسیار با او برفتند و عباس بن عبدالمطلب رضی الله عنه با او از مدینه بیرون آمد و علی بن ابیطالب رضی الله عنه
را بمدینه خلیفه کرد و راه برابله کرد و خلقی برابله پیش آمدند و عمر رضی الله عنه از پیش رفت تا مردمان او را بشناسند و مردمان

پرسیدند که عمر رضی الله عنه کجاست گفت هو امامکم گفت اینک پیش شماست و بدین معنی خویشتن را خواست و ایشان چنان
دانستند که او همی گوید تا آگاه شدند که آن او بود و بشهر اندر او را جائی بزرگواری بساختند و عمر رضی الله عنه در آن شهر
کس را نمی شناخت و نه کس او را و اول کسی که پیش آمدش اسقف ترسا بود و عمر رضی الله عنه دانست که او ترساست
و او عمر رضی الله عنه را ندانست عمر رضی الله عنه او را گفت مهمان ناخوانده بایدت گفت بایدم امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه
را شگفت آمد و گفت مرا چگونه شناختی و دانم که پیش ازین مرا ندیده گفت از هیبت سلطانی که باتست بدل من فرا آمد
و عمر رضی الله عنه پیراهن سطبری پوشیده داشت و از چوب پالان شتر دریده بود و از تن برکشید و اسقف را داد و گفت
بده تا بدوزند اسقف آن را بدوخت و پیراهن دیگر بیاورد تا باریکتر از آن گفت اگر این را بپوشی گرما را بهتر بود و تر این
از شوخ نبود که من از تو امینم عمر رضی الله عنه گفت نیکو گفتی ولیکن تابستانست و خوی بسیار بود و این سطبر قوی تر
بود و همان پیراهن سطبر را بپوشید و از آن اسقف را بدو باز داد و بشام شد و بهر شهری مهتری بنشاند و هر امیری را
وصیت ها کرد و پندها داد و چهار ماه بشام اندر بود و چون بسر حد شام رسید آن مردمان را که مع آمده بودند باز گردانید
و خطبه کرد و گفت من آمدم و آنچه دانستم و توانستم کردم و اگر چیزی مانده است مرا آگاه کنید همه گفتند تمام کردی ای امیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه را گفتند و احسن الله جزاک مردمان را باز گردانید و باز بمدینه آمد و بلال رضی الله عنه مؤذن پیغامبر
صلی الله علیه و آله و سلم بود و تا حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم وفات کرده بود بانگ نماز نکرده عمر رضی الله
عنه گفت ای بلال مرا آرزوست که پیش از مرگ یکبار دیگر بانگ نماز تو بشنوم بلال رضی الله عنه گفت سمعاً و طاعةً
و چون بلال گفت الله اکبر الله اکبر مردمان بخروشیدند و عمر رضی الله عنه از هوش برفت و عبد الله بن عباس و عبد الرحمن
بن عوف رضی الله عنهما همچنین بیهوش گشتند پس بلال رضی الله عنه بانگ نماز تمام کرد و عمر رضی الله عنه او را باز گردانیدند
و خود بخفت و محمد بن جریر گفت بروایت دیگر عمر رضی الله عنه او را باز گردانید و خود بخفت و در ماه ذی القعده از شام باز گشت
و اندر ماه ذی الحجه بحج رفت و مسجد مکه را آبادان کرد و دیگر و مسجد خانهای دیگر افزون کرد و الله تعالی اعلم بالصواب فصل

در ذکر عزل مغیرة بن شعبه و تقلده ابوموسی الاشعری رضی الله تعالی عنه و آن نوبت که عمر رضی الله
عنه از شام باز گردید از سبب بیماری وبا او را خبر آمدش که مغیرة بن شعبه را که امیر بصره بود با زنی حرام بگرفتند و مغیره
بغایت بزنان مولع بود و ابوبکره نام مردی بود از موالیان حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم با مغیره در بصره بود
و از و آزرده بود و در بصره زنی بود نیکو روی از بنی هلال و نامش خله بنت الابهم بود و شویش مرده بود و مغیره شوی او
شدی بحرام و آن سوی مغیره آمدی و ابوبکره از آن کار آگاه شد و کسی را بر سر راه بنشاندند تا بداند که آن زن سوی
مغیره همی شود و سرای ابوبکره هم پهلوی سرای مغیره بود و میان ایشان یک روزن بود و در خردی بر آن نهاده
بودند چنانکه میان دو سرای بود ابوبکره بیرون شد و تنی چند از دوستان خود را بیاورد و بر سبیل مهمانی و گوش همیداشت

[illegible]

ازیکسو شدند و از هر دو سوی ایشان را بمیان گرفتند هرمزان ضعیف شد چون یکزمان حرب کردند کلیب بن وائل فراز آمد
با قوم خویش و حرب اندر گرفتند و هرمزان بهزیمت رفت و مسلمانان از ایشان بسیاری را بکشتند و اسیر گرفتند و هرمزان
بشهری بود از اهواز که او را سوق الاهواز خوانند و آنجا حصاری بود محکم هرمزان بدان حصار شد با لشکر و میان سوق الاهواز
رود ولیست و آن را ذخیل خوانند هرمزان خود را در حصار گرفت و مسلمانان بسیار غنائم یافتند و پنج یک با نامهٔ فتح بعمر بن الخطاب
رضی الله عنه بفرستاد پس وفدی سوی عمر رضی الله عنه شدند ده تن از مهتران و احنف بن قیس با ایشان بود و عمر رضی الله
عنه گفت او را بر کرد و حاجت ایشان بر آورد و نامه کرد بعتبه که سخن احنف بشنو و سپاه بفرستاد و با ایشان مردی بود از یاران
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که نام او حرقوص بن سهل المنضری بود و ایشان را گفت از اهواز باز نگردید تا همه بگشائید
پس ایشان بسوی عتبه آمدند و حرقوص را با سپاه بدر اهواز فرستاد بسوی آن سپاه دیگر و هرمزان بحصار اندر بود
بیرون آمد و مسلمانان بسوی وی کس فرستادند که زنده نگذاریم که با تو پس مسلمانان بگذشتند و عتبه حرقوص را بر همه سپاه
امیر کرد و حرقوص با سپاه از دجله بگذشت و سوی هرمزان شد و حربی که اندر اهواز و بصره از آن سخت تر حرب نبوده بود
و هرمزان بهزیمت شد بشهری از اهواز که نام او رامهرمز گویند هرمزان از آنجا بحصار اندر شد و حرقوص بسوق الاهواز شد
و جریر بن معاویه را از پس او بفرستاد و عمر بسعد رضی الله عنهما نامه کرد که ایشان را از کوفه مدد فرست پس چون هرمزان دید
که از هر سوی لشکر آمد کس فرستاد و صلح خواست از آنکه از اهواز دست باز دارند پس بعمر بن الخطاب رضی الله عنه نامه
کردند تا چه گوید گفت جز آن شهرها که اندر دست او مانده است بدو دهید ایشان با هرمزان بدان صلح کردند و هرمزان برامهرمز
بنشست و از اهواز بدان سوی شهرهای پارس است و آن همه عجم داشت و با طاعت نزدیک بودند و حرقوص بعمر رضی الله
عنه نامه کرد و دستوری خواست تا سپاه بپارس برد و عمر رضی الله عنه در جواب نبشت که شما را اهواز بس است که پارس از من
دور است نه خبر شما بمن آید و نه لشکر من با ایشان رسد پس از یکسو مسلمانان با اهواز بنشستند و از دیگر سو تا حلوان و عمر
رضی الله عنه نگذاشت که سپاه مسلمانان را از جیحون بگذرند والله اعلم بالصواب ۔ **فصل در ذکر خروج کردن
مسلمانان از بحرین بفارس** بحرین عاملی داشت از قبل عمر بن الخطاب رضی الله عنه و نام او علاء بن الحضرمی
بود که پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم او را آنجا فرستاده بود و ابوبکر رضی الله عنه نیز او را دست باز داشته بود و عمر رضی الله
عنه بدو نامه کرد که بوقت حرب قادسیه بسوی سعد شو از عمر رضی الله عنه خواست که نفرماید او را که خدمت سعد کند
و نیز علم او بود و عمر رضی الله عنه او را عفو کرد و او به بحرین نشسته بود چون دید که سعد رضی الله عنه را فتح بسیار گشت او را نیز
آرزو آمد که فتحی کند و بغزوه رود و میان بحرین و پارس دریاست با سپاه خود بدریا نشست و روی بپارس نهاد
بی دستوری عمر رضی الله عنه و بشهر آمد از پارس که نام او اصطخر بود و عمر رضی الله عنه لشکر را دستوری نداد بدریا اندر نشستن
از بیم غرق شدن و چنین گفتی که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بسوی دریا غزو نکرد و ابوبکر رضی الله عنه نیز نکرد پس چون

[illegible]

وسپاه خواست سپاه بیامدند و بشهر ششتر نشستند از وامر هرمزان پس پشت هرمزان نگاه داشتند و حصار الششتر از
حصار رامهرمز استوارتر بود و هرمزان چون دانست که سپاه بسیار شد از حصار بیرون آمد و بششتر شد تا سپاه پارس بازگشت
و بوشیره برامهرمز هرمزان را بگرفت و آنجا لختی سپاه بنشاند و خود سوی بششتر رفت و بعمر رضی الله عنه نامه کرد که از پارس لشکر
هرمزان را مدد آمد تو مرا مدد فرست عمر رضی الله عنه باو نامه کرد که تو بتن خویش با سپاه بمدد بوشیره شو و سپاه سالاری
وحرب بوشیره را که او بکار حرب بهتر داند پس ابوموسی برفت بوشیره سپاه بر در حصار فرود آورد و شش ماه بر در آن حصار
بنشست و قریب هشتاد حرب بکرد گاه فتح مسلمانان را بود و گاه ایشان را و مردم بسیار از هر دو گروه کشته شدند و مردی
بود میان مسلمانان از یاران پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم نام او انس بن مالک رضی الله عنه و او مستجاب الدعوة بود
امیرالمومنین عمر رضی الله عنه نامه کرد که چون مسلمانان حرب کنند انس بن مالک رضی الله عنه را بگویند تا دعا کند پس مسلمانان
بستوه شدند از حرب و سوی انس بن مالک رضی الله عنه گرد آمدند و گفتند دعا کن تا خدای تعالی جل وعلا ما را فتح دهد
او دعا کرد و گفت یارب مرا شهادت ده و ایشان را فتح ده چون روز دیگر بحرب شدند تیری بیامد و انس رضی الله عنه را
بکشت مردمان گفتند نیز یکی است که دعای انس رضی الله عنه مستجاب نشود پس مردی آن شب بیامد و گفت مرا
زینهار دهید تا راه حصار بنمایم که راهی است که آب آن از آنجا بحصار اندر می شود و مردم نیز از آن راه توانند رفتن
و گفت چون شب اندر آید صد مرد آنجا باشید و من از آن سو بیرون آیم و ایشان را بنمایم تا از پس من اندر آیند پس
بروی وعده آن بنشاندند و دیگر همه سپاه بر در حصار بایستادند و آن مرد بیرون آمد و آن را با ایشان بنمود و ایشان
از پس او اندر شدند براه آب و در حصار بگشادند و بحصار اندر یکی قلعه بود استوار و هر شب هرمزان با هزار مرد تیرانداز
بدان حصار اندر شدی تا بامداد و بعد از آن از قلعه بیرون آمدی پس شب تا بامداد ببود و هرمزان را اندر قلعه بیافتند
و هزار مرد با او و مسلمانان بر در قلعه فرود آمدند پس هرمزان از قلعه آواز کرد و بوشیره را گفت رنج بردی و کاری نکردی
که شاپور این قلعه را بنا کرده است و هرگز کسی این قلعه را نگشاده است و نتواند گشادن و با من هزار مرد تیرانداز است
که تیر ایشان بر زمین نیاید و با هر مردی صد کمان است و هزار چوبه تیر و بهر تیری مردی از شما را بیفگنند و عدد شما خود
اندر جهان هزار هزار نیست و با من چندین سلاح و مردیست که بدیشان هزار هزار مرد از خویشتن باز توانم داشتن
بوشیره گفت اگر خواهی با تو بحکم امیرالمومنین عمر رضی الله عنه کار کنم هرمزان گفت مرا بپیش عمر بن خطاب رضی الله عنه
فرست اگر خواهد بکشد و اگر خواهد عفو کند بوشیره اجابت کرد و این صلح بکرد و هرمزان از آن قلعه بیرون آمد و
امیرالمومنین عمر رضی الله عنه از این صلح آگاه گشت و نامه کرد که هرمزان را بفرست و ابوموسی رضی الله عنه را
با سپاه بسوی بصره فرست و تو باهواز بنشین و بهر شهری از اهواز امیری بنشان و سپاه سعد رضی الله عنه را
باز بعراق فرست بوشیره همچنین کرد و هرمزان را بمدینه فرستاد و با احنف بن قیس چون بمدینه رسیدند هرمزان گفت

من ملک عجم ام و نزدیک ملک عرب همی شوم مرا دستوری دهید تا بزینت ملکان پیش او شوم گفتند تو بهتر دانی هرمزان
جامه‌های زربفت اندر پوشید و کمر زرین در میان بست و تاج بر سر نهاد و بمدینه اندر آمد خلائق از و متحیر گشتند و چون
بدر خانهٔ عمر بن الخطاب رضی الله عنه آمدند گفتند عمر فاروق در مسجد است چون بمسجد رفتند عمر رضی الله عنه را یافتند
که در گوشهٔ مسجد خفته بود و روی مبارک را سوی دیوار کرده و دره را در زیر سر نهاده و پیراهنی با بسیار رقعه پوشیده
ایشان دور بنشستند تا عمر خطاب رضی الله عنه بیدار گشت هرمزان احنف بن قیس را گفت این کیست گفت امیر المؤمنین
است گفت امیر عرب این نیست که اینچنین تنها بخسپد گفت آری و این زینت پیغمبران علیهم السلام است نه زینت ملکان
هرمزان گفت این پیغمبر است احنف بن قیس گفت این پیغمبر نیست ولیکن طریقهٔ پیغامبران دارد پس عمر رضی الله عنه
بیدار شد احنف را بپرسید و چشمش بر هرمزان افتاد و او را با آن زینت دید فرمود این کیست گفت این هرمزانست
ملک اهواز عمر رضی الله عنه فرمود این زینتها از وی بیرون کنید زینتها از وی باز کردند بیامد و به پیش عمر رضی الله عنه
بایستاد امیر المؤمنین فرمودند بنشین پس ترجمانی را طلب کردند مغیره شعبه را یافتند که بر مین لختی از زبان پارسی
آموخته بود امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت بگوش تا سخن گوید هرمزان گفت سخن مردگان گویم یا سخن زندگان
گفت اول سخن آن گویم که تو مرا امین کردی نیز نتوان کشتن عمر رضی الله عنه گفت چرا زیرا که گفتی سخن زندگان گوی
و مرا زنده کرد عمر رضی الله عنه گفت این چیزی نیست که من بدان معنی گفتم سخن زندگان گوی نه آنکه ترا زنده دارم
و نه کشم و تو مرا نتوانی فریفتن پس چون دانست که عمر رضی الله عنه او را بخواهد کشتن گفت با تو نیکوئی و عدل همی [illegible]
و مرا تشنگی همی رنجه میدارد و با من چندان نیکوئی کن که مرا تشنه نکشی عمر رضی الله عنه فرمود که او را آب دهید هرمزان
گفت مرا چندان امان ده که این آب بخورم گفت دادم هرمزان آن آب بریخت و گفت اکنون مرا نتوانی کشتن عمر
رضی الله عنه گفت چون گفت زیرا که گفتی چندان امان دادمت که این آب بخوردی و من هرگز این آب نتوانم خوردن
احنف بن قیس گفت یا امیر المؤمنین راست میگوید عمر رضی الله عنه گفت فریب و دستان با من سود ندارد گفت [illegible]
وا [illegible] گفت آنکه بگوید لا اله الا الله محمد رسول الله پس هرمزان این کلمه بگفت و مسلمان شد و امیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه هر چه او داشت با و بازداد و نام او بدیوان عطا درج کرد و عطائی بیست هزار درم بود و او بمدینه
همی بود و این فتح اهواز در سال نوزدهم از هجرت بود از پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم و فقهای تابعین بمدینه بود
و لیکن فقه از یاران رسول صلی الله علیه و سلم آموخته بود و نام او [illegible] بود و امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه او را قاضی
کوفه و عراق را داد و چون سال بیستم اندر آمد عمر رضی الله عنه نامه بعمرو بن العاص کرد و او را فرمود که از شام همی رود
با سپاه بمصر و اسکندریه تا آن زمین ها را بگشائی و او با سپاه خود برفت والله تعالی اعلم فصل فی خبر المصر
والاسکندریه امیر عمر بن الخطاب رضی الله عنه شام را بمعاویه داد و لشکر سوی دمشق [illegible] سپاهی که [illegible]

بعمرو بن العاص داده و عمرو براه فلسطین برفت وروی بمصر نهاد و عمر رضی الله عنه زبیر بن العوام را نزد او فرستاد با سپاه مدینه
و عمرو برفت و بحد اسکندریه آمد و او را روستائی است نام او روبلیت و آن روستا را غارت کرد و کشتن کرد و ملک اسکندریه
بحصار اندر شد و عمرو بدر حصار فرود آمد با سپاه چون دانست که کار حصار دراز گشت آن غنیمت که داشت میان لشکر قسمت
کرد و خمس نزدیک عمر رضی الله عنه فرستاد و بدر حصار بنشست و پنج ماه حرب همی کرد تا ملک اسکندریه بستوه شد کس فرستاد
و صلح خواست عمرو عاص گفت یا مسلمان شو یا جزیه بپذیر گفت من بسیار کس را جزیه داده ام از عجم و روم شما را نیز بدهم
و لیکن بشرط آنکه هر که از اسکندریه اسیر گرفتی بمن باز دهی عمرو بن العاص نامه نوشت و بعمر بن الخطاب رضی الله عنه جواب نوشت
که آن اسیران را که فرستادی میان مردم قسمت کرده ام و بفروختند تو شرط کن که آن را وفا نتوانی کردن و آن ترسایان که
بدست شما است هر کس که ترسائی گزینید بدیشان باز ده و هر کسکه مسلمانی گزیند باز بده و عمر رضی الله عنه ملک اسکندریه را آگاه کرد
گفت پسندیدم و برین شرط صلح کردند و از حصار بیرون آمد و هر چه گفته بود وفا کرد و عمر خطاب رضی الله عنه بعمرو بن العاص
نامه کرد که بمصر باز شو و عمرو بمصر رفت و ملک مصر مقوقس بود و ملک قبط بود و مردمان فرمانبردار جاثلیق بودند و این جاثلیق
مهتر اساقف بود و او نا آن بیرون آمد پیش عمرو تا سخن گویند عمرو ایشان را برکرد و نیکوئی گفت و گفت مرا پیغامبر صلی الله
علیه و آله وسلم فرموده است که چون بر اهل مصر غلبه شوید حق ایشان را بشناسید که ایشان را بر ما حق قرابت است اگر مسلمان
شوند همچون ما یکی باشند و اگر مسلمان نمی شوید جزیه بدهید گفتند ما را یک ماه امان دهید عمرو گفت ما را نتوانید فریفتن
شما را سه روز امان دادم تدبیر کنید و بازگشتند و مسلمانان حرب بسیار بستند و زبیر پیش حصار شد و حرب اندر گرفت و زبیر
بدیوار حصار اندر شد و مسلمانان از پس او بر شدند چون ترسایان چنان دیدند نیز و نیز جاثلیق شدند و گفتند ایشان
این عرب اند اینها که کسری و قیصر را از خانمان بیرون کردند ما با ایشان بسنده ایم و بانگ کردند از عمرو صلح خواست عمرو
اجابت کرد و زبیر را راه دادند تا از بام حصار فرود آمدند و در حصار را بگشادند و مسلمانان بحصار اندر شدند و زبیر عمرو رضی الله
عنه را گفت صلح نبایست کردن که من این حصار گشوده بودم و سخن او نشنید و صلحنامه بنوشت و جزیه بر ایشان لازم
کرد و بمصر اندر شد و با لشکر بشارستان بنشست که نام او فسطاط بود و آنجا مردمان قبط بسیار بودند چون اعراب بدیدند چنان
برهنه گفتند دریغا که ما ندانستیم که عرب بدین ضعیفی اند تا جنگ کردیمی و این شهر بایشان ندادیمی عمرو این سخن را بشنید قبطیان را
بخواند و لشکر خویش را مهمان کرد و اشتری بکشت و در آب و نمک بجوشانید و پیش ایشان بنهاد و عرب بخوردند و قبطیان بر اگندند
شدند پس دیگر روز طباخان را بفرمود تا هر چه در مصر شیرینی بود و ترشی بود بپختند اعراب را بخواندند تا بخوردند پس مردمان
قبط را فرمود که شما را بر من حق قرابت است و چنین شنیدم که شما گرد خواهید آمدن و حرب خواهید ساختن و این عرب را
نخست خوردنشان گوشت اشتر بود چنانکه دیروز خوردید دیدید امروز بدین طعامهای گوناگون افتادند و ایشان حرب
کنند و جان بدهند و این را رها نکنند و خود را هلاک کنید و مسلمان شوید یا بشهر خویش باز شوید تا ایشان نیز بشهر خویش

باز شوند ایشان گفتند راست گوئی و بپراگندند و سوی مقوقس شدند بعین الشمس و قصهٔ عمرو باو گفتند او گفت عرب شما
را الفریقت دسپاه گرد کرد و آهنگ مصر کرد و عمرو پیش آمده با سپاه صف برکشیدند و عمرو پیش مسلمانان آمد و گفت این
و صاحب رسول الله صلی الله علیه وسلم هر که از یاران پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بود به بیرون آمدند گفت شما حمله کنید و
چون حمله کردند بنخستین حمله سپاه را بشکستند و بسیاری از ایشان را اسیر کردند و غنیمت بسیار با اسیران بمدینه آوردند و
و اندرین سال بشنیدم عمر رضی الله عنه را خبر آمد که مدامه می خورد از بحرین او را باز کرد و بمدینه آورد و حد زد و ابو هریره
رضی الله عنه را بحرین امیر کرد و درین سال مردمان کوفه از سعد بن ابی وقاص بگله آمدند عمر رضی الله عنه سعد رضی الله
عنه را از کوفه باز کرد و بمدینه آورد و فتح اسکندریه و مصر اندرین سال بود چون سال بیست و یکم آمد اندر عجم و نهاوند گرد آمدند
مسلمانان برفتند و نهاوند را گشادند **فصل در ذکر فتح نهاوند و کیفیت آن** و در آنوقت عمر بن الخطاب رضی الله
عنه سعد را از کوفه باز کرد و عبدالله بن غطفان را بر همه عراق امیر کرد و یزدگرد را خبر شد که آن مرد را که فتح قادسیه کرد و رستم
را بکشت ملک عرب او را باز کرد و یزدگرد و بری بود و نامه کرد بملوک اطراف و در نامه چنین گفت که کار ملک گردنست و ملوک
گاه عزیز بوند و گاه ذلیل شوند اکنون کار عرب ضعیف گشت گرد آیند تا باز بحرب ایشان و از هر شهری سپاه خواست همه
عجم اجابت کردند و هر شهری ده هزار مرد بفرستادند و با او کسی نمانده بود که سپاه سالاری کند مگر یکی مرد مانده بود و مرد نام
بود و او را ذو الحاجب خواندندی از بسکه پیر بود و همه عجم گفتند هیچکس سپهسالاری را نشاید جز او پس یزدگرد گفت او پیر است
و او را از نهاوند بری نتوان کرد همه سپاه را گرد کنید و سوی او فرستیم و همه سپاه را بفرمود تا روی بدو نهادند و صد و
پنجاه هزار مرد گرد آمدند و چون عبدالله بن غطفان خبر یافت بعمر رضی الله عنه نامه کرد و رسولی فرستاد که نام وی قریب بن
ظفر العبدی بود و گفت عجم گرد آمدند و اگر روزگار یابند از عقبه فرود آیند بر مسلمانان تا کار درازتر بود عمر رضی الله عنه چون نامه
را بخواند آشفته شد و رسول را گفت چه داری گفت قریب بن ظفر پس مسلمانان را گرد کرد و نامه را بر ایشان خواند و گفت
امید دارم که این پسین بار گرد آمدن عجم عجب است و اگر این بار بپراگنید بعد ازین گرد نتوانند آمدن و من نیت کردم که
خود بروم شما چه صواب بینید پس گروهی گفتند باید رفتن امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه گفت ای امیر المؤمنین عمر
رضی الله عنه اندوه مدار که خدای عزوجل مسلمانان را عزیز کرده و باز ذلیل نکند و نصرت داد و باز خذلان نکند و ترا شهری
سپاه است سپاه را بخوان و خود با ایشان برو و بکوفه بنشین و سپاه بفرست و خود از پس سپاه و بباش تا مدد لفرستی و اگر
ظفر نیابند خبر بتو آید و اگر هزیمت شوند زود بر تو آیند و چون ترا ببینند بیارامند و اگر چه دشمن بسیار باشد بچشم ایشان اندک
نماید و علی بن ابیطالب رضی الله عنه گفت ترا صواب نیست از مدینه بیرون رفتن و اگر تو سپاه از شام بدیگر روی بیاری
بیایند و شام را بگیرند و اگر سپاه از یمن باز خوانی حبشه بیایند و اگر مدین حرم پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم را بگذاری
این عرب که گرد اگرد مدینه است مدینه را چنان ویران کنند که ترا غم بیشتر بود و ازین صواب آنست که سپاه شام و یمن را

برجای بگذاری و سپاه بصره بمانند بفرمای تا سه یک آنجا باشند اهواز و بصره را نگاه دارند و دو بهره دیگر بروند و سپاه کوفه با ایشان
یار شوند و مردی دلیر را با ایشان سپاهسالار گردان تا حرب کنند پس عمر با عباس رضی الله عنهما مشورت کرد عباس رضی الله عنه
گفت صواب آنست که برجای بباشی و سپاه بفرستی عمر رضی الله عنه را آن تدبیر خوش آمد و سپاه مدینه را راست کرد و نامه
بنعمان بن المقرن نبشت و او باهواز بود و او را فرمود که با سپاه برو بسوی نهاوند و ابوموسی اشعری گفت از سپاه بصره چندانکه
تواند بسوی تو فرستد و ترا بر همه سپاه امیر کردم و عمر رضی الله عنه این بدست خویش عبدالله را نبشت که او فرستاد با پنجهزار
سوار از مهاجر رضی الله عنهم و چون نامه بنعمان رسید از اهواز ببصره آمد و ابوموسی ده هزار مرد بدو داد و بکوفه آمد و عبدالله
از سپاه کوفه پنجهزار مرد بداد و اینها همه یاران پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بودند پس سپاه بکشید با بیست هزار مرد و روی
بحلوان نهاد و از سواد و حلوان ده هزار مرد دیگر بدو گرد آمده بودند بحلوان آمد و کس راند و عجم هنوز بنهاوند بودند چون
بشنیدند که سپاه عرب آمد سپاه را همه آنجا گرد کردند صد و پنجاه هزار مرد شدند و شهر را استوار کردند و خسک بگرد شهر اندر
پراگندند تا سپاه مسلمانان از خسک نتوانند گذشتن و نعمان بطرز بنشست و از نهاوند بیست و پنج فرسنگ دور است و بنداشت
عجم که سوی او آیند و چون بشنید ایشان خسک پراگنده اند دانست که نخواهند آمدن سپاه را از طرز بکشید با سی هزار مرد و
گرداگرد شهر فرود آمد و خبر خود بعمر رضی الله عنه بنوشت و دو ماه بدان جایگاه بنشست عجم بیرون آمدند و ایشان بر آن خسک
نتوانستند گذشتن و عمر رضی الله عنه تنگدل بود و چشم همی داشت تا چه خبر آید پس مردی بیامد از کوفه که نام او جراح بن
سنان الاسدی بود با سه تن پیش عمر رضی الله عنه آمدند و از سعد ابی وقاص رضی الله عنه شکایت کردند و گفتند او در بار
کوفه بر ما ستم کرد و خواستند از او بستانند و امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه را دل مشغول بود و گفت دل مشغول است
و چنان همی پندارم که دروغ همی گویند و عصبیت همی کنند و عمر رضی الله عنه محمد بن مسلمه را بر ترفع عمال العمین فرموده بود
و هر کس از کسی گله کردی او را بفرستادی از سیرت او بپرسیدی و امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه را از آن آگاه کردی پس
او را بفرستاد با سعد بکوفه با آن مردان هر روزی محمد بن مسلمه با ایشان همی گشتی بکوفه اندر مسجد و مردمان از سیرت سعد
و کردار او بپرسیدی و مردمان گفتندی ما از سعد جز نیکوئی ندیدیم و ندانیم و پس بکرد و محمد بن مسلمه بسعد بنی سعد شد از
حال او بپرسید و سوگند دادشان از مهتران آنجا او را اسامه گفتندی اسامه گفت اکنون سوگند دادی بگویم گفت انه کان
لا یعدل فی الرعیة ولا یقسم بالسویة ولا یغزو فی السریة سعد روی سوی او کرد و گفت یارب اگر دروغ همی گوید هر دو
چشمش بازستان و از زبانش آوازی آمد که دروغ گفتم و بدعای سعد گرفتار شدم پس محمد بن مسلمه از کوفه بیرون
نیامده بود که اسامه نزدیک او آمد و گفت بدعای سعد گرفتار شدم پس سعد بر آن سه تن دیگر دعا کرد و گفت یارب ایشان را
بکش و شهادت ده و پیش از یکسال هر سه تن کشته شدند بشمشیر بی شهادت و محمد بن مسلمه با سعد بمدینه باز آمد و این همه
با عمر رضی الله عنه بگفت و امیرالمؤمنین شاد گشت و او را دعا کرد و چون نعمان بسیار بر در نهاوند بنشست فیروزان بدو کس

فرستاد که کسی بفرست تا با او سخن گوییم نعمان مغیرة بن شعبه را بفرستاد و مغیره بر خسک بگذشت و بشهر اندر شد فیروزان بمجلس
نشسته بود بلباسهای زربفت بر تخت زرین و تاج بر سر نهاده و خلقی پیش او ایستاده با حربها و شمشیر مغیره چشم بزیر افکند
و بهیچ کس نگاه نکرد چون نزدیک تخت فیروزان رسید هر کسی او را بتن حرب همی زدند مغیره گفت ای مردمان من نه بحرب
آمده‌ام و با رسول چنین نکنند من بقوم خویش شریف‌ترم چون این ملک بمیان شما فیروزان گفت راست میگوید بی‌ادبی
مکنید و او را گفت بنشین مغیره بنشست فیروزان گفت ای مردمان شما از همه جهان بدبخت‌ترید و گرسنه‌تر و بر من آن نیست
که بفرمایم تیراندازان را تا به تیر هلاک کنند که بعدد شما اندر لشکر من تیرانداز هست ولیکن نخواستم که بر در شهر من بردار شوید
و اگر از اینجا برمید شما بهتر باشد و اگر جان شما اینجا نخواهد شدن نتوانید رفتن پس مغیره بسخن آمد و خدای عزوجل را حمد و ثنا
کرد و بر رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم درود فرستاد و گفت ما همچنین بودیم که تو همی گویی از ذلیلی و درویشی ولیکن
خدای عزوجل ما را پیغمبری فرستاد او ما را براه نمود و آن بدبختی از ما بشد و نیستی افتاد و اکنون آمده‌ایم تا درویشی را
بر شما افکنیم و این نعمت را از شما بستانیم و مغیره برخاست و بازگشت چون مغیره باز آمد روز دیگر نعمان سپاه را گرد کرد
و گفت مشورت کنید که بودن ما اینجا دراز گشت مغیره گفت صواب آنست که بشتاب سپاه برگیری و باز پس ترشوی تا ایشان
پندارند که ما رفتیم و از پس ما بیایند و از این خسک بیرون آیند پس آنگاه باز گردیم و با ایشان حرب کنیم مهتران این را گفتند
صواب اینست روز دیگر نعمان لشکر برگرفت و یک منزل باز پس ترشد و بفرمود تا چیزهایی سقط بود از جامه و آلات کار [illegible]
بنهاد و در آن صحرا افکندند پس عجم پنداشتند که ایشان همی ترسند و می‌گریزند و از ایشان بیامدند و چون نعمان دید که
ایشان بیامدند برگردیدند و صفها راست کردند و فیروزان ناچار صف راست کرد و از پس لشکر خویشتن خسک برافکند گفت
تا لشکر من بهزیمت نروند و روز دیگر آدینه بود که مردمان نعمان را گفتند جنگ کن تا فردا بامداد که روز گرم است نعمان گفت با
رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بودیم در حربها چون روز گرم بودی حرب را بعد از نماز کردی تا سپاه صفها راست
کردند و خود رایت برگرفت و گفت یارب مرا امروز غزای اسلام بنمای بهزیمت کافران و مرا شهادت ده حذیفة الیمانی رضی الله
عنه را بر شما امیر کردم و اگر حذیفه کشته شود جریر بن عبدالله را و اگر جریر کشته شود قیس بن مکشوح را و اگر او نیز کشته شود مغیرة
بن شعبه امیر شما باشد پس گفت من سه تکبیر گویم و در تکبیر چهارم رایت برگیرم و در این تکبیر حمله کنم و شما نیز حمله کنید پس چنان کرد
و حرب اندر گرفتند و خاک برآمد و بانگ شمشیر برخاست و چون کافران ضرب مسلمانان دیدند بجملگی روی بگردانیدند و مسلمانان [illegible]
اندر نهادند و ایشان را همی کشتند و چون ظفر بدید گفت یارب دعای ظفر مستجاب کردی دعای شهادت نیز مستجاب کن
و خواست که بیشتر رود تیری بیامد و بر تهیگاه او افتاد و بمرد برادرش رایت برگرفت و بحذیفة الیمانی داد و حذیفه حمله کرد و
مسلمانان از پس او حمله کردند و هزیمت عجمیان تمام گشت و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و کافران در خسک اندر افتادند
فیروزان راه همدان گرفت قعقاع از پس او بشد بر سر عقبه اندر رسید و نیم شب او را بگرفت و روز دیگر بیاستیند و صد هزار از عجم

کشته بودند و نیز عجم را چنان جمع نبود و حذیفه رضی الله عنه فرموده بود که خمس از آن بیرون کردم و هر سواری را شش هزار دینار
رسید و هر پیاده را دو هزار دینار و روز دیگر مردی همی آمد آنکه اشتیانه داشتی پیر مردی بر خری نشسته گفت مرا زنهار ده با آنکس که
من خواهم تا من خواسته کسری بتو دهم حذیفه گفت زنهار دادم آن مرد بشد و سفطی بیاورد و مهر و گفت چون کسری را
بکشتند خازن او این سفط را نزد من نهاد و گفت این خواسته است که کسری وقت ضرورت را داشتی حذیفه آن سفط را
بگشاد و در آن مجموع یاقوت سرخ بود و زمرد سبزی که کسی قیمت آن ندانستی حذیفه عجب داشت و گفت خدای عز و جل ما را شمشیر داد
و اندرین ما را هیچ نصیبه نهاد و فرمود این به پیش عمر رضی الله عنه باید فرستاد تا به بیت المال اندر نهند مردمان گفتند صواب است
و حذیفه رضی الله عنه خبر فتح فرستاد بدست مردی که نام او ضریب بود عمر رضی الله عنه از نعمان پرسید گفت خدای تعالی ترا اجر
دهاد که او کشته شد عمر رضی الله عنه بگریست و گفت دریغ که او کشته شد گفت فلان و فلان نیز کشته شد و بسیاری دیگر که تو ایشان را ندانی گفت
اگر من ندانم خدای عز و جل داند پس این آیت برخواند قوله تعالی لَا تَعْلَمُونَهُمُ اللَّهُ يَعْلَمُهُمْ و دیگر سائب فرا رسید با خمس
غنیمت و با آن سفط گوهر امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه پرسید که سفط چیست سائب قصه را باز گفت و گفت مسلمانان
این بدل خویش بتو فرستادند تا هر چه تو مصلحت بینی بکنی عمر رضی الله عنه گفت نخواهم که امشب اندر مدینه باشی این بازگیر و با
پیش حذیفه بر تا بمسلمانان قسمت کند این حق ایشان است پیش از آن بپراگند سائب آن را باز نزد حذیفه رضی الله عنه آورد
حذیفه آن را با بازرگانان فروخت و میان یاران قسمت کرد هر سواری را چهار هزار درم رسید پس حذیفه را خبر آمد که گروهی
از عجمیان گرد آمده اند قعقاع را بفرستاد تا ایشان را بپراگند و اندر شهر همدان دهقانی بود نام او دینار دار آن دهقان به پیش
حذیفه باز آمد و صلح کرد و صلحنامه بنوشت و همدان بصلح گشاده گشت و نهاوند بشمشیر فتح شد و الله اعلم بالصواب فصل در ذکر

فتح اصفهان و صفت آن

عمر رضی الله عنه فرموده اند که سپاه عراق از پس حلوان برشوید بصره را از اهواز
نگذرید پس چون یزدگرد با هرمزان مشورت کرد که نخست سپاه بکجا فرستم هرمزان گفت نخست باصفهان باید گرفتن پس عمر
رضی الله عنه عبد الله بن غسان را از کوفه و عراق باز کرد و بزیاد بن حنظله داده بود او مردی نیک بود و آن کار نتوانست کرد و عفو
استعفا خواست امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه او را باز کرد و امیری کوفه و عراق را بعمار بن یاسر رضی الله عنه داد و عبد الله
را بفرمود تا اهل کوفه و سواد را قرآن آموزد و عمر بن الخطاب رضی الله عنه را چهار لواست بچهار سرهنگ داد و ایشان را
با سپاه عجم بپراگند یک لوا را بنعیم بن مقرن داد و بفرمود که بسوی همدان شو که مردمان همدان صلح اشکستند و با ایشان حرب
کن و اگر بصلح باشند بفتح خراسان شو از پس یزدگرد و دو لوای دیگر را بدو سرهنگ داد که بسوی آذربایجان شوید که یکی
از دست راست بسوی حلوان و یکی از دست چپ بسوی موصل و لوای چهارم بعبد الله بن عباس رضی الله عنهما داد و
ابوموسی اشعری رضی الله عنه را از بصره باز خواند و بفرمودش که با سپاه بصره با همراهی عبد الله باصفهان شو بجای او عمر
بن سراقه رضی الله عنه را ببصره امیر کرد و زیاد بن حنظله نامه کرد که با عبد الله باصفهان شو و ده هزار مرد و گرد آمده بود

وآن صلح که با حذیفه رضی الله عنه کرده بود شکسته بود و شهر را حصار گرفته و سپاه بسیار بر خویشتن گرد کرده بود و چون نعیم از آذربایجان
بیامد لشکری بیاری خسرو سوم بیامد و خبر بعمر رضی الله عنه شد نامه کرد بحذیفه بنهاوند که هر سپاه که با تست بسوی نعیم فرست
بهمدان و خسرو سوم از حصار بیرون آمد و پیش نعیم شد بروستائی که نام آن واج رود بود و در آنجا حربی سخت کردند و شمشیر
در حرب نهادند و سه شبانه روز حرب میکردند پس خسرو سوم هزیمت شد و اندر هزیمت کشته گشت و سپاه عجم پراگنده
گشتند نعیم بهمدان اندر شد و از پس هزیمتیان عجم کس فرستادند و عجم سوی ری شدند و آنجا ملکی بود که نام او سیاوخش بن
بهرام که یزدگرد مملکت بوی داده بود و سپاه بسیار را بری دست باز داشته نعیم غنیمت همدان را قسمت کرد و نامه فتح با
خمس بعمر رضی الله عنه فرستاد پس عمر بنعیم رضی الله عنهما نامه کرد که هر کس را که خواهی بر همدان خلیفه کن و سماک بن خرشه را
با دو هزار مرد بآذربایگان فرست بمدد بکیر بن عبد الله و خود بسوی ری شو و مگذار که سپاه عجم هیچ جای گرد آیند و چون نامه
عمر رضی الله عنه بنعیم برسید یزید بن قیس را بر همدان خلیفه کرد و سماک را با دو هزار مرد بآذربایگان فرستاد و خود لشکر
بسوی ری کشید و این فتح همدان و ری اندر سال بیستم بود از هجرت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم والله اعلم

فصل در ذکر فتح ری و نهاوند و قومس چون این خبر بسیاوخش رسید که عرب روی بدو نهادند خبر فرستاد
بگرگان و طبرستان و دماوند و قومس و کوه قارن و از عجم مدد خواست و گفت اگر بیائید من پیش شما سپر باشم و اگر نه
همه هلاک شویم همه او را اجابت کردند و سپاه فرستادند و سیاوخش مردی بود از مهتران عجم و اندر ری دهقانی بود
و نام او زینبی و پدر او فرخان بود و آنکه مهتر ری بود و این زینبی را با سیاوخش عداوت بود از بهر ضیاع ری و چون نعیم از ساوه
بگذشت این دهقان از ری بیرون آمد و بزنهار نعیم آمد با همه اهل بیت خویش و نعیم او را بپذیرفت و تربیت کرد
و زینبی نعیم را گفت این سپاه بسیار است و ایشان را نتوان شکست مگر بحیلت گفت چگونه باید کردن گفت ده هزار
مرد مرا ده تا چون تو بحرب اندر آئی من از پس شهر اندر آیم و ایشان را مشغول کنم تا تو ایشان را هزیمت کنی نعیم ده هزار
مرد بدو داد و برادرزاده خود را منذر بن عمرو را بر ایشان مهتر کرد و فرمود که همه فرمان زینبی کنید و زینبی آن سپاه را شب
بیاورد تا سوی خراسان شود و دیگر روز سیاوخش سپاه را سوی نعیم برد و چون زینبی دانست که ایشان بحرب اندر
ایستاده اند از راه کوه طبرک لشکر بشهر اندر آورد و شمشیر اندر نهادند تا همه برگردیدند و سیاوخش نیز اندر حال برگردید
پس نعیم شمشیر اندر نهاد و منذر از دیگر سوی در آمد و عجم را اندر میان گرفتند بسیاری از ایشان را بکشتند چنانکه از خون
جوئی برفت نعیم بشهر اندر آمد و غارت کرد و زینبی و کسان او را زنهار داد و او را مرزبانی ری بداد و شارستان کهندز
را ویران کرد و بشهر دماوند یکی دهقانی بود که نام او مردانشاه بود و چون خبر هزیمت بدو رسید دانست که کار عجم
برگشته است و کس فرستاد نزدیک نعیم و با او صلح کرد و جزیه بپذیرفت نعیم با او صلح کرد و سپاه را از دماوند باز گردانید
و سیاوخش در حرب کشته شد و هزیمتیان بقومس و دامغان گریختند و نعیم نامه کرد بامیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بخبر فتح

وخمس بفرستاد مضارب العجلی و آن خبر کرد آمدن عجم بقومش با و اعلام کرد عمر خطاب رضی الله عنه جواب کرد که برادر را آنجا
فرست و تو بری بنشین و بفرمای تا چون قومش بکشایند از پس عجم همی شوند نعیم چون نامه عمر رضی الله تعالی عنه بخواند سوید
بن مقرن را بالختی سپاه بفرستاد چون بقومش رسیدند هرچه آنجا سپاه بود بپراگندند و سوید بدامغان اندر آمد و سپاهش
سوی گرگان و طبرستان شدند فصل در صفت فتح جرجان و طبرستان چون سوید از بسطام برفت و روی
بگرگان نهاد ملک طبرستان سوی او آمد و مسلمان شد و با او صلح کرد بدان شرط که خراجی بدهد و هر که مسلمان نشود
جزیه بدهد و اگر اسپهبدان طبرستان حرب کنند پیش شوند سوید این شرطها از وی بپذیرفت و با او بیامد و لشکر بیاورد
و بدر گرگان فرود آمد و منادی کرد تا هر که مسلمان خواست شدن بیرون آمدند و مسلمان گشتند و هر کس که نخواست جزیه
بپذیرفت اسپهبدان و طبرستان همه سوی مهتر گرد آمدند و ایشان را مهتری بود نیکنام و بزرگوار و او را فرخان گفتندی
با او گفتند که ما را چه مصلحت بینی گفت کار عجم ضعیف گشت و دین عرب نو است و قوی و دینی که نو بود او را قوت بود
من مصلحت آن می بینم که جزیه بپذیریم و بر خویشتن قسمت کنیم گفتند صواب است بفرمان او کس فرستادن و با سوید
صلح کردن بدانکه هر سال پانصد هزار درهم بدهند سوید نامه کرد بعمر رضی الله عنه بفتح گرگان و قومش و این صلح در
سال بیست و دوم از هجرت رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم بوده است و الله و رسوله اعلم فصل در خبر
آذربایجان و الابواب عمر بن الخطاب رضی الله عنه نعیم بن مقران را نامه کرده بود که سماک بن حرب آذربایجان
را از همدان گیرند دوازده شهر است و یک شهر را دربند خوانند که بخزری از آنجا آرند پس ابن عصمه از یکطرف آذربایجان
برفت و اول کسی که پیش بکیر آمد ملکی از ملکزادگان اسفندیار را اسیر کرد و لشکر او را هزیمت کرد و با اسفندیار گفت کدام
را دوست تر داری که شهرهای آذربایجان بصلح بکشائی یا بحرب گفت بصلح گفت مرا اسیر دار که چون بکشی همه آذربایجان
خون مرا بجویند و با تو حرب کنند و سماک بن خرشه بدو بکیر آمد نزدیک نعیم بن مقرن و بکیر اسفندیار را اسیر کرده بود و
همه آذربایجان صلح کردند و بکیر بعمر بن الخطاب رضی الله عنه نامه کرد و دستوری خواست و دربند شدن امیر المومنین عمر
رضی الله عنه دستوری دادش بکیر را و بکیر برادر را بآذربایجان خلیفه کرد و عمر رضی الله عنه دانست که بکیر بدربند
میرود و او را سپاه باید نامه کرد ببصره سوی سراقة بن عمرو که با سپاه براه اهواز بدربند شو و بکیر را یاری ده و بفرمود
که عبد الرحمن بن ربیعه و حذیفة الاسد را با خویشتن ببر و سراقه با سپاه ببصره برفت و عمر رضی الله عنه نامه کرد و حبیب
که با سپاه جزیره بدربند شو بمدد بکیر و حبیب نیز با سپاه برفت و سراقه بیک دربند شد و حبیب بدربند دیگر و اینها بدربند
بحران تشدند و سراقه و عبد الرحمن بن ربیعه بر مقدمه کرد و بدان سر که ایشان را ملکی بود که نام او شهراران بود پیش آمد
و صلح کرد بر آنکه جزیه بود و چنین گفت که من بمیان دو دشمن اندر آمده ام و یکی خزران و دیگر روس و ایشان دشمنان همه
جهانند و خاصه آن عرب و حرب ایشان جز مردان ندانند و بجای آنکه ما را جزیه باید دادن جنگ کنیم با روس سلاح خواسته

خویش ما را این جزیه مقرر دار عبدالرحمن گفت تا عمر رضی الله عنه را آگاه کنیم پس شهریران را با کس خویش سوی سراقه فرستاد
او گفت تا عمر رضی الله عنه را آگاه کنیم پس این سنت گشت در همه دربندها که بر ایشان خراج ننهادند و جزیه از بهر آنکه ایشان
کافران را از مسلمانان همی بازدارند و این رسم با ورارالنهر مانده است کاسحاب را نه خراج است و نه جزیه از آنکه نه ایشان
روز و شب همی حرب کنند و ترک را از مسلمانان همی بازدارند و پس آن سراقه با بکیر بن عبدالله و دیگر کرد و با حبیب بن مسلمه
بازگشتند و این دربندها صلح کردند بر آنکه مسلمانان را از دربندها نگه دارند تا مسلمانان را سپاه باید آنجا بیاید فرستادن و سراقه
سرهنگی را بسوی او فرستاد از آن دربندها و کوهها و مسلمانان بدان شهرها از دشمنان ایمن شدند و نامه کرد سراقه به عمر
رضی الله عنهما و بدین خبر شاد شد که همی ترسید که از آنجا ناگاه سپاه آید و با عجم یکی شود و سراقه رضی الله عنه درین میان بمرد و
عبدالرحمن بن ربیعه را خلیفه کرد و عمر رضی الله عنه از خبر مرگ او یافته شد و عبدالرحمن را نامه کرد و هم بر آن کار بداشتش و گفت
چنان باید که اثر نیکویی تو پدید آید به نصیحت کردن مسلمانان را و عبدالرحمن با شهریران تدبیر کرد و گفت بروم و به دربندها
اندر حرب کنم شهریران گفت من این را نپسندم که دشمن بر باره یا بگفت من خود نپسندم تا بروم که از پس دربندها
شهرهاست چون الان و روس و خزر و از آنجا بگذری پادشاهی هاست بسیار و آن را سحر گویند و از آن سوی یاجوج و ماجوج
است که ذوالقرنین ساخته است بر حد مشرق پس عبدالرحمن سپاه برگرفت و به دربندها اندر شد و دویست فرسنگ بدان
اندر شد و بسیار شهرها را مسلمان کرد و بازیاوردند آمد و همه روزگار عمر و روزگار عثمان رضی الله عنهما آنجا بود و هم در آنجا بمرد
پس از آن مردانی که با عبدالرحمن بودند یکی سوی عمر رضی الله عنه شد و او را پرسید که چون شد ایشان را در دربندها اندر شدن
و چگونه حرب کردید گفت بدان شهرها کافران بودند جز الان ما را بدیدند و گفتند هرگز اندرین زمین کس نیامد از آدمی مگر
شما فرشتگانید که از آسمان آمده اید ما گفتیم و لیکن فرشتگان با ما اند و ما را یاری کنند که با دشمنان حرب کنیم ایشان از بیم
فرا از حرب نیامدند پس یکی از ایشان گفت بیازماییم و یکی را بکشیم تا بمیرد از پس درختی تیری بزد و یکی را تیری بزد و یکی را از ما
بکشت چون بدانستند که ما همی بمیریم نه فرشتگان آسمانیم هم آهنگ ما کردند و ما از دربند بیرون آمدیم والله تعالی اعلم
حکایت عجیبه و غریبه چنین گویند که روزی عبدالرحمن با شهریران نشسته بودند و حدیث همی کردند شهریران
یکی تن از چاکران خویش بخواند و به دست او انگشتری بود از یاقوت سرخ بغایت درخشان بود و همی تافت بروز چون
آتش و بشب چون چراغ عبدالرحمن رضی الله عنه از وی پرسید که ترا این نگین از کجا آوردند گفت تا قصه این بگوید چنین گفت
آن چاکر که این را از سد یاجوج و ماجوج آوردم و آن ملکی است که آن سد بپادشاهی او اندر است و چون نزدیک او
رسیدم از و نگین نخواستم چون نامه بخواند و هدیه بدادم باز داد و گفت بشو این مرد را طلب کن آن باز دار عقابی داشت
و سه روز او را چیزی نداد تا گرسنه شد پس عقاب را برگرفت و لختی گوشت و مرا با خویشتن ببرد و بدان کوه برشدیم سد یاجوج و ماجوج
بدان پیوسته است پس نگه کردم بر سر کوه چاهی فراخ کنده دیدم و از بس که دور بود تاریک نمود و باز دار گفت این گوشت از این

کوه فرو اندازم همچنین کنندی و عقاب را دست باز دارم تا از پس گوشت بشود و چون براه اندر اگر بکبیر چیزی ببارد و اگر بزمین افتد
آنگاه از زمین برگرد باشد که چیزی بیابم پس آن گوشت بینداخت و عقاب را رها کرد و گوشت بزمین رسید و عقاب گوشت از زمین
برگرفت و بیاورد و بر دست او نشست این یاقوت بدان گوشت برگرفته از انجا باز کرد و مرا داد پس شهرایران آن انگشتری
از انگشت بیرون کرد و پیش عبدالرحمن رضی الله عنه نهاد او برگرفت و با انگشت شهرایران اندر کرد عبدالرحمن رضی الله عنه
گفت مرا این بکار نباید شهرایران گفت اگر کسی از ملوک عجم این بشنیدی از من بستدی و بدین سال بیست و دوم از هجرت
بود و درین سال عبدالملک بن مروان و یزید بن [illegible] بزادند و الله تعالی اعلم فصل فی خبر مقتل یزدجرد الی
خراسان و فتوح آن و آنگاه خدای عز و جل مسلمانان را ظفر داد بر حلوان یزدجرد آنجا بود و چون خبر وی بدو رسید
بری شد با خاصگیان خویش و اندر عماری نشسته بود و یکی منزل برفت و او خفته بود بجائی رسید که آب بود و چندان استر
بران نتوانستی گذشتن او را بیدار کردند گفت مرا بیدار کردید که اندر خواب همی دیدم که من و کسری با محمد صلی الله علیه وآله وسلم
بیکجا همی خصومت همی کردند نزد خدای عز و جل کسری گفت یا محمد صلی الله علیه وآله وسلم با فرزندان من چرا چنین همی کنی
دست از ایشان باز دار تا ملک بر ایشان تمام شود محمد صلی الله علیه وآله وسلم فرمود صد سال شما را باد گفت افزون کن
صد و بیست سال گفت باز گفت کسری که زیادت کن شما مرا بیدار کردید اگر بیدار نکردید من همی بستدمی که ملک چند است
پس یزدگرد بری شد و در انجا مهتری بود او را بان جادو گفتندی یزدگرد را بگرفت و بخانه اندر کرد و یزدگرد گفت مرا بخواهی
کشتن گفت نی ولیکن تو ملک خویش را دست باز داشتی و هرگز باز نیابی خواهم که خویشتن و فرزندان خویش را حکم کنم
بر تو و این ضیاع بمن دهی گفت برو و هر چه خواهی بکن پس یزدگرد انگشتری خود را بدو داد برفت و چنانکه خواست حکمها
بنوشت و مهر کرد و یزدگرد آنجا ایمن ببود و چون فتح نهاوند ببود یزدگرد از ری برفت و آتشی قدیم بود آنجا برگرفت و با خویشتن [illegible]
شد آنجا خوش آمدش و باز بخراسان آمد و به نیشابور رفت و بطوس شد و از انجا بمرو شد و اندر مرو نامه کرد و بهر شهری که گرد
روی بخراسان نهاده است و نامه او بپذیرفتند و بزرگ داشتند و او بمرو ایمن شد و آتش بنهاد و جای خرم بساخت و
محمد بن جریر گوید که از مرو ببلخ شد و همه خراسان بگردید و عمر احنف بن قیس را رضی الله عنهما بخراسان فرستاد تا یزدگرد را بگیرد
و یزدگرد شهر بشهر همی شد و احنف از پی او همی شد تا یزدگرد همی شد و نامه کرد و بملک ترک [illegible] خواست پس [illegible] شد
و بهمه ایام عمر انجامی بود و با ایام امیرالمومنین عمر رضی الله عنه باز آمد بهم و در انجا هلاک شد و این خبر چنانست که [illegible]
و من هر دو خبر بگویم انشاء الله تعالی اما اندر کتاب اخبار عجم چنین است که هر سالی امیرالمومنین عمر رضی الله عنه را فتح همی بایست کرد
پس عمر رضی الله عنه دستوری داد مسلمانان را هر جا که بتوانستند بستاندند و چون یزدگرد بمرو آمد با او چهار هزار سوار بود و چندان که
حرب را نشایست همه دبیران و طباخان و فراشان با او خدمت [illegible] و از جهانی چیزی برای وی اندر نمی آمد [illegible] بود از او دست او
ماهوی نام و خراسان او داشت چون بشنید که یزدگرد آمد با خاقان داماد [illegible] خویش را با آن یکی کرد و یزدگرد [illegible]

تا ماهوی شمار گشت ماهوی کس بخاقان فرستاد و ازو سپاه خواست تا با یزدگرد حرب کند خاقان هفت هزار ترک فرستاد و ایشان
بر در مرو فرود آمدند یزدگرد ماهوی را گفت این سپاه ترکان چیست گفت ملک ترک فرستاده است بیاری تو لیکن کار خود تدبیر
گفت فرمانبردارم چون شب در آمد ماهوی سپاه ترک را فرمود تا بدر کوشک یزدگرد آمدند تا چون بامداد در بگشایند ایشان
اندر شوند یزدگرد را آگاه کردند کنیزکان را فرمود تا او را برسن از بام کوشک فرو هشتند با آن جامه که او داشت او پیاده از شهر
بتنهائی برفت مانده رفت مانده گشت بدر آسیائی رسید آسیابان گفت جائی داری که استراحت بکنم که مانده شده ام آسیابان او را
بشناخت گلیمی اندر آسیا بگسترد و او بر آنجا خفت چون روز ببود آن مرد نگاه کرد و جامهٔ زربفت دید تیری بر سرش زد و هم
اندر خواب بکشتش و آن جامه از وی برکند و او را اندر آب انداخت چون روز شد ماهوی یزدگرد را نیافت خبرش بر آسیابان
بیافت و آن جامه با آسیابان بدید آسیابان را بکشت و ماهوی اندر مرو ایمن بنشست تا آن وقت که امیرالمؤمنین عمر رضی الله
عنه احنف بن قیس رضی الله عنه را بخراسان فرستاد و خراسان را بصلح بگشاد ماهوی از جیحون بگذشت و اندر ماوراء النهر بنشست
و احنف بر چهار فرسنگی مرو الرود بپادشاهی کرد و آنجا بنشست و همه عمر آنجا می بود تا آخر عمرش و این خبر درست تر است و اندر
اخبار عجم معروف است تا آخر کار یزدگرد ملک عجم و محمد جریر جای دیگر همی گوید که عجم بر تو بشوریدند و او از ایشان بگریخت و با سپاهی
اندر شد و بکشتندش و بآب اندر افگندش و نیز روایت کنند که از مرو بگریخت و بلخ شد بسوی خاقان چین چون از جیحون
بگذشت و خواست که بترکستان رود چون بسغد رسید رسولی که بچین فرستاده بود پیش آمدش با جواب نامه و با سپاه و اندر نامه
نبشته بود که بر همه ملوک واجب است که یکدیگر را یاری کنند ولیکن این عرب که بر تو بیرون آمده اند صفت ایشان شنیده ام
ازین رسول با این امانت که ایشان دارند همه جهان بگیرند تدبیر راحت آنست که با ایشان مدارا کنی و بحیلت ایشان را
باز گردانی و خاقان ترک با سپاه بسیار آمده بود پس بازگشت و بترکستان باز شد و یزدگرد را ایضاً نامه فرستاد و آنجا همی بود
و احنف از مرو الرود نامه کرد بعمر رضی الله عنه بصلح و با احنف روایت کنند که مردمان خراسان چون دو سال از خلافت
امیرالمؤمنین عثمان رضی الله تعالی عنه بگذشت همه عهد بشکستند و این خبر اندر خلافت امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه یاد کنیم
ان شاء الله تعالی و چون نامه احنف بحضرت امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه رسید که یزدگرد را از خراسان بیرون کردیم عمر رضی الله عنه
شاد شد و احنف رضی الله عنه را بخراسان بنشاند و سپاه عراق بپارس فرستاد والله تعالی اعلم بالصواب فصل در
ذکر فتوح بلاد فارس پس اندرین سال امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه را خبر آمد که شهرک سپاه فارس گرد کرده است
بشهر توج و شهر توج اینست او را بپارسی توز خوانند و این جامهٔ توزی از آنجا آرند و این بر کرانهٔ پارس است امیرالمؤمنین
عمر رضی الله عنه بیست هزار سوار بفرستاد و گفت شما اندران شهرها که ایشانند روید و بپراگنید هر سرهنگی با سپاه خویش
بشهری شوید تا ایشان چاره نیابند و پراگنند و تدبیر ایشان شکسته شود و امیرالمؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه هر سرهنگی را
بشهری نامزد کرد و مجاشع بن مسعود الثقفی که امیر توج بود و آنجا بیامد و بنشست یاور خواست شد و شهر گرفت و شهرک بشیراز

باز رفت و لختی سپاه به توج بماند مجاشع تاختن کرد و همه را بکشت و بسیار غنیمت یافت و این مجاشع را برادری بود که او را
ابو عبید الثقفی خواندندی و عثمان بن العاص با سپاه خویش با صطخر شد شهری که نام کورسیا پیش او آمد و بتازی آنجا را
خور خوانند و این شهر یست که خلاف پارسی ازان شهر آمدند و عثمان بن العاص با ایشان حرب کرد و شهر بگشاد و حکم
بن العاص روی بشهر شیراز نهاد و شهرک بیامد با سپاه بسیار و سلاح تمام و با حکم بن العاص نیز سپاه بسیار بود از مهتران
عرب و مبارزان و سپاه شهرک برابر آمدند و سپاه شهرک جائیگاه از عقبه فرود آمدند و آفتاب برایشان تافت و سرمای
کرد اشتند خواستند که چشمهای ایشان یعنی مسلمانان خیره شود از روشنیهای آن آهنها که اندر لشکر شهرک بود و حرب
کردند تا نماز دیگر پس شهرک بهزیمت شد و آنجا بحصار اندر شد و ساریه با مردمان و مسلمانان بر در حصار بماندند و عجم گردان را
که بر در پارس بودند یاری خواستند و سپاه گردان بسیار بودند بیامدند و مردان از حصار بیرون آمدند و حرب کردند یکبخت
و از اهل اسلام بسیاری کشته گشتند و بیم هزیمت بود و وقت نماز بود که بانگ عمر بن الخطاب را شنیدند که بانگ همی کرد که یا ساریة
الجبل الجبل ساریه گفت من الارض از عمر رضی الله عنه بشنودم ولیکن آواز او نشاید که راه دور است مگر خدای عزوجل
آواز او ما را بشنواند و راه بنماید پس ساریه سپاه بکشید و پشت بکوه باز نهاد و حرب باز یکسو افتاد و آن شب آدینه بود و
امیر المومنین عمر رضی الله عنه در شب آدینه ایشان را بخواب دیده بود و دلش مشغول بود تا بر در حصار بودند خبر ایشان
نیافته بود آن شب ایشان را بخواب دید که حرب همی کنند و روز آدینه نماز بکرد و با مردمان بگفت چون وقت نماز پیشین
بود عمر بن الخطاب رضی الله عنه بر منبر شد و خطبه بخواند و فرمود ای مردمان من دوش بخواب دیدم بدین وقت ساریه
حرب همی کند و شک نیست که اکنون حرب همی کنند پس عمر رضی الله عنه خاموش شد چنانکه کسی چیزی بیند و زمانی بود
که گفت بر دست راست کوهی است اگر ساریه پشت بآن کوه کند او را آسان بود پس گفت ای ساریه الجبل الجبل باز
بخطبه باز شد و خدای عزوجل آواز عمر رضی الله عنه او را بشنوانید و چون فتح ببود و غنیمت بیافتند و خمس بعمر رضی الله عنه
فرستادند پس چون رسول پیش عمر رضی الله عنه آمد مردمان از وی پرسیدند و صفت حرب همی کرد گفت روز آدینه حرب کردیم
و آواز عمر رضی الله عنه شنیدیم که بانگ کرد که یا ساریه الجبل الجبل چون نگه کردند همان روز آدینه بود که عمر رضی الله عنه در منبر
گفته بود که ساریه بفرمان خدای عزوجل او را بشنود و فتح کرد و بدین فتوحها نامه کرد بعمر رضی الله عنه و خمس بفرستاد والله
تعالی اعلم

فصل در ذکر فتح شهر کرمان و صفت آن

و سپاه مسلمانان با عبد الله بن عدی بکرمان شده بودند
در سال بیست و دوم [22] از هجرت و درین سال که بیست و سوم [23] بود از هجرت این حرب فارس بود با اهل کرمان سپاه بسیار
گرد آمده بودند و آنجا بکوههای کرمان اندر مردمانی اند که ایشان را کنج خوانند سپاه کرمان با ایشان کس فرستادند
و یاری خواستند و سپاه بسیار گرد آمد پس خدای عزوجل مسلمانان را ظفر داد و کافران بسیار کشته شدند و در قصبه کرمان
شهر یست که آن را جیرفت خوانند عبد الله بن عبد الله عمر بن سهل را آنجا فرستاد و براه راست بمیان شهر با خود براه بیابان

شد و شهر چهارپانی یافت گرد کرد و چندان گوسفندان و گاو که صفت آن نتوان کرد و نامهٔ فتح با پنج یک خمس نیز و عمر رضی الله
عنه فرستاد و عبد الله بن یزید بن ورقاء الخزاعی را بطبرستان از حد و قهستان تا حد طبسین بگشاد و پس برفت و نیز و یک عمر
رضی الله عنه شد و گفت دو روستا بگشادم آن را اقطاع کن و مرا بخش عمر خطاب رضی الله عنه خواست که بکند عبد الله
ابن عبد الله بحیر رضی الله عنه کس فرستاد که دو شهرستان عظیم است و خراسان است و حاصل تمام دارد پس عمر
رضی الله عنه آن را از و باز داشت فصل در ذکر فتح سجستان و چگونگی آن و عمرو بن العاص الیمنی اندرین
سال بسجستان شد و عبد الله بن عمر رضی الله عنه را با او فرستاد با سپاه بسیار و امیر سجستان سپاه گرد کرد و بیرون
آمد و با مسلمانان حرب کرد و هزیمت شد و بشهر باز شد و شهر سجستان در آنجا که ملک نشیند زرنگ خوانند و آنجا حصاری
استواری بود ملک خود را آن حصار گرفت و مسلمانان گرد بر گرد حصار فرود آمدند و شهر زرنگ را فرو هشتند تا حد قندهار
و هندوستان بستدند چون ملک دانست که همه ناحیت را مسلمانان بگرفت و دانست که او اندر حصار نتواند بود صلح
کرد و حصار را بسپرد و عبد الله در آنجا بحکومت بماند همه روزگار عمر و بوقت عثمان نیز رضی الله عنهما تا بوقت معاویه که
زیاد را بعراق فرستاد تا آن زمین را بگشاد و هندوستان بستید والله اعلم بالصواب فصل در ذکر فتح مکران
و صفت آن و میانه کرمان و سند زمینی است که آن را مکران خوانند شهرهای بسیار دارد و یک شهر را از آنها
مکران خوانند و یک شهر را شهر نیز و یکی را خوانس و شهر نیز برابر عمان است و میان این هر دو دریا است و ابن عبد الله
چون کرمان را بگشاد حکم بن عمرو التغلبی را بمکران فرستاد و شهاب بن المعارف را با او بفرستاد و سهل بن عدی را
از پس ایشان بفرستاد و این سپاه آنجا گرد آمدند و آن زمین از پادشاه ملک سند بود و اهل آنجا بدو کس فرستادند و یاری
خواستند که عرب از ملک خویش بیرون با سپاه بسیار و پیلان بیشمار و خبر مکران شد که ملک سند آمد عبد الله ابر کرمان خلیفه
کرد و خود با سپاه بیامد و ملک سند را بزبان ایشان زنبیل خوانند و زنبیل بلشکرگاه نشسته بود و سپاه هند را چشم همی داشت
که با آنجا کسی فرستاده بود و مدد خواسته بود و هر روزی از هر شهری سپاهی همی آمد و سپاه از در نشسته بودند عبد الله گفت
چرا خاموش بود باید تا مردان برو گرد آمدند پس چون شب اندر آمد بر زنبیل شبیخون کرد و لشکر او را هزیمت کرد و زنبیل کشته
شد و مسلمانان کشتن کردند و غنیمت بسیار یافتند و عبد الله خبر فتح با پنجیک غنیمت بر دست صحار العبدی بفرستاد و او از اصحاب
مردی بود که عمر بن الخطاب رضی الله عنه او را فرمود صفت زمین مکران بکن گفت یا امیر المؤمنین ارض سهلها جبل
وماءها وشل وتمرها دقل وعدوها بطل ان کثر الجیش بها جاعوا وان قلوا ضاعوا وما وراءها شر منها امیر المؤمنین عمر بن الخطاب
رضی الله عنه بعبد الله نامه کرد و حکم گفت شما را از زمین سند کار نیست و آن پیلان که شما را گرفته آید و بجای کس نامه کنید
تا اگر ایشان پیل بکار است باز خرند و آن درم میان خویش قسمت کنید عبد الله رضی الله عنه همچنین کرد و آن پیلان را با ایشان
باز فروخت و بهای پیل را قسمت کرد والله تعالی اعلم بالصواب فصل در خبر سلمة بن قیس و القادسیه و اندرین

سال عمر بن خطاب رضی الله عنه سپاه فرستاد بکردان فارس و ایشان مردمانی بودند مبارز و حربی و خبر بعمر رضی الله عنه شد
که ایشان راه همی زنند سلمة بن قیس الاشجعی را بفرستاد و گفت بنزد من بسیار مردم گرد آمدند مبارز و حربی باید که چیست بپذیری
و این مردمان را بحرب کردان فارس بری تا ایشان را مسلمان کنی و رنج ایشان را از مردمان برگیری چون تو بشوی بحرب
شتاب مکن تا نخست ایشان را بمسلمانی بخوانی اگر اجابت کنند بپذیری و اگر قبول نکنند بر ایشان نه و اگر نه حرب کن و اگر
بر حکم خدای عز و جل زینهار مده که تو ندانی که خدای عز و جل ایشان را چه حکم کرده است ولیکن بر حکم مسلمانی زینهار ده
و اگر ظفر یابند قسمت پیدا کنند و هیچ چیز از غنیمت خیانت مکنید و اگر کشتن کنید زنان و کودکان را مکشید این چیست تمام
کرد و سهل برفت با آن مردمان و او مردی دلیر بود و چون با ایشان برابر شد ایشان را باسلام خواند اجابت نکردند و بجزیه
خواند نه پذیرفتند بعد از آن که هیچ گونه علاج پذیر نشد از پی حرب بشدند و دیگر حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد و خلق بسیار را
بکشت و خواسته بسیار غنیمت یافت و قسمت نمود و خمس بیرون کرد و بمیان آن غنیمتها یک سفط گوهر یافت و گفت این را
همچنین پیش عمر رضی الله عنه فرستیم تا خاصه او را باشد که او را مؤنت بسیار است گفتند نیک آید پس رسول را بسر آن
کرد و خمس غنیمت و آن سفط بدست او بفرستاد رسول گفت بمدینه رسیدم عمر رضی الله عنه را دیدم که مردمان را نان
و طعام همی داد و عمر بن الخطاب رضی الله عنه در هر دو روزی اشتری بکشتی و با نمک و آب بپختی و درویشان غریبان را داد و
و از قفا منبر عمر رضی الله عنه ایستاده بود و عصائی بر دست داشت چون شبانی که بر گوسفندان باشد گرد ایشان بگشت
چون از آن بپرداخت نزدیک او شدم و آن سفط در آستین من بود و او را دادم مرا بخانه برد و بر پلاس بنشاند و او نیز بر پلاس
بنشست و گفت مرحبا بسلمة و رسوله پس خبر فتح پرسید همه را بگفتم عمر رضی الله عنه شاد شد پس آن سفط پیش او بنهادم
گفت این چیست گفتم سلمه بن غنیمت اندر یافت و قسمت نکرد و بسوی تو فرستاد تا خاصه ترا بود که ترا مؤنت بسیار است
گفت عمر رضی الله عنه بمن نگریست و بآن گوهرها و آب بچشم اندر آورد و گفت خدای عز و جل شکم عمر رضی الله عنه سیر نکناد
و اگر او سیر نشد با چندین که خدای عز و جل او را داده است پس از قفا گفت جای فی عنقه ده بگردنش اندر از قفا بکردن
همی زد و من سفط همی بستم پس گفت این را بسلمه باز بر و بگوی تا قسمت کن میان سپاه و بگوی که ایشان بدین اولیتر
بحق ترا و الله که اگر سپاه را پراکنده پیش از آن که تو آنجا رسی ترا و سلمه را نکال مسلمانان کنم گفتم ای امیر المؤمنین مرا
شتاب همی فرمائی برفتن و مرا اشتری نیست که بروی بنشینم گفت یا اقم از آن اشتران صدقات یکی این را ده و مرا جماز
داد و گفت بشتاب و برو چون بلشکرگاه رسی اگر کسی بر اشتران احق تر بود بوی ده رسول گفت چون بنزدیک سلمه باز آمدم
و سفط را بدو دادم گوهرهای آن را بفروخت و بمیان مسلمانان قسمت کرد والله اعلم **فصل فی ذکر مقتل امیر المؤمنین**
عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه و درین سال عمر رضی الله عنه بحج شده بود با همه زنان پیغامبر صلی الله
علیه و آله وسلم و عثمان رضی الله عنه باخر ایشان میبرد از خواسته بیت المال و چون از حج باز آمد آخر سال غلامی بود مغیرة بن شعبه را

که نامش پیروز بود و کنیت او ابولؤلؤ بود و درودگر بود و مغیره بر وی غله نهاده بود تا چون کار کردی هر روزی دو درم او را دادی و این پیروز سوی عمر رضی الله عنه آمد و گفت ای امیر المؤمنین مغیره بر من غله نهاده است و آن را همی نتوانم دادن بفرمای تا کم کند عمر رضی الله عنه پرسید که چند میدهی گفت هر روزی دو درم گفتا تو چه کار دانی گفت درودگری و نقاشی و آهنگری امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه باز گفت با چندین کارها که تو دانی دو درم هر روزی بسیار نباشد و من شنیده‌ام که تو آسیا دانی کردن که گندم را آب آرد کند گفت بلی دانم پیروز را گفت مرا چنین آسیائی بساز پیروز گفت اگر برهم ترا آسیائی کنم که اهل مشرق و مغرب حدیث آن کنند روز دیگر کعب الاحبار اندر آمد و گفت یا امیر المؤمنین تدبیر کن که تا سه روز دیگر بمیری عمر رضی الله عنه گفت تو چه دانی گفت اندر توریت دیده‌ام نوشته اندر که خلافت بجای پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم کنی و ترا چندین سال خلافت بود و اکنون از آن تاریخ بجز سه روز نمانده است پس پیروز بشد و عمر رضی الله عنه تن خویش را هیچ بیماری ندید و این بماه ذی الحجه بود در سال بیست و سوم از هجرت از پس آنکه عمر رضی الله عنه باز آمده بود و چون سه روز بگذشت روز چهارشنبه را چهار روز مانده بود از ماه ذی الحجه بامداد برفت سپیده دم بیرون آمد نماز کردن و همه یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم صفها برکشیده بودند و این پیروز به پیش صف اندر بنشست با کاردی حبشی آنکه دسته‌اش بمیان می باشد و هر دو سرش تیغ بود و حبشیان چنان کارد دارند تا هم از راست و هم از چپ چون بزنند کارگر باشد چون عمر رضی الله عنه به پیش صف اندر شد آن پیروز شش ضربت بر عمر بن خطاب رضی الله عنه زد از راست و چپ بر بازو و شکم و یک زخم از آن بر زیر نافش اندر آمده بود و بدان هلاک شد عمر رضی الله عنه بیفتاد و پیروز از میان مردمان بیرون جست چون عمر رضی الله عنه بیفتاد گفت عبد الرحمن بن عوف اینجا هست گفتند هست فرمود پیش رود و نماز بگذارد و او را برگرفتند و بخانه بردند و هم آنگاه عبد الرحمن نزدیک او اندر آمد عمر رضی الله عنه او را گفت من این کار را سامان بگردن تو کردم عبد الرحمن گفت ای امیر المؤمنین من ترا چیزی پرسم اگر راست بگوئی گفت بپرس گفت این مشورت که با من میکنی بپذیرم گفت پس بنشین تا من کسانی دانم که رسول صلی الله علیه و آله و سلم درین جهان خشنود بود بخوانم و این کار بگردن ایشان اندر کنم تا هر کرا خواهند بفرمایند پس چهار تن را بخواند یکی عثمان بن عفان دوم علی ابن ابی طالب سوم زبیر بن العوام چهارم سعد بن ابی وقاص رضی الله عنهم و طلحه بن عبد الرحمن رضی الله عنه را بخواند گفتند رفته است پس ایشان را گفت که رسول خدای صلی الله علیه و سلم از شما خشنود بود و این کار نباید که از شما بیرون شود و از پس من مشورت کنید و اگر باید او نیز با شما باشد و این را بگردن یکی از شما اندر کنید و با شما هر کس اتفاق نکنند صهیب را بگوئید تا نماز امامت میکند خلق را و هر کس از شما این کار بدو رسد او را وصیت میکنم بنگاه داشتن خاطر انصار که ایشان را نیکو دارد که ایشان یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم اند و وصیت میکنم آن کس را که از پس من خلیفه بود بعرب که بدو قوت مسلمانان از ایشان است که ایشان را نیکو دارد و حق ایشان بشناسد و وصیت میکنم باهل ذمت که ایشان عهد خدای عز و جل و آن

ابن نفیل بن عبد العزی بن رباح بن عبدالله بن قرط بن رزاح بن عدی بن کعب بن لوی و کنیت او ابوحفص بود و مادرش حنتمه بنت هاشم
ابن المغیره بن عبدالله بن عمرو بن مخزوم و او را لقب فاروق خوانند و گروهی گفتند که کعب الاحبار گفت که نام او در توریت
اندر چنین یافتم و گروهی گفتند پیغامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم او را فاروق خواند و در صفت لون و رنگ و
رویش اختلاف کرده اند محمد بن جریر روایت کند که سرخ و سپید بود و گروهی گویند گندم گون بود و بیشتر اینها گفتند
بالاش دراز بود و چنان بمیان مردان اندر رفتی که سر و گردنش از آن همه مردمان برتر بودی و سرش اصلع بود و از پیش
موی شده بود و محاسن شعر لفش سپید بود و حنا رنگ کردی و عمر رضی الله عنه بهر دو دست کار کردی و سالش گفتند
پنجاه و هفت بود و گروهی گفتند شصت و سه همچند سال حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم و مدت خلافتش گروهی گفتند
ده سال بود و پنج ماه و بیست روز و گروهی گفتند ده سال و شش ماه و چهار روز و عمر رضی الله عنه در همه زندگانی خویش هفت
زن کرده است اندر جاهلیت یکی زینب و دیگر ملیکه و سوم قریبه بنت امیه المخزومی و این قریبه را دست باز داشت و عبدالرحمن
بن ابی بکر او را بزنی کرد و چون عمر رضی الله عنه مسلمان شد آن زنان از وی جدا شدند و بمدینه چهار زن کرد یکی ام حکیم
و دیگری جمیله و دیگری ام کلثوم دختر علی ابن ابیطالب رضی الله عنه از فاطمه رضی الله عنها چهارم عاتکه بنت زید و او
از نخست زن عبدالله بن ابی بکر بوده رضی الله عنه و چون او را رها کردش عمر رضی الله عنه بمرد زبیر بن العوام بزنی کرد
و چون عمر رضی الله عنه بمرد این چهار زن با وی بودند و از عمر رضی الله عنه هشت پسر ماند یکی عبدالله و دیگری عبیدالله
و از ملیکه سه پسرش بود و هر سه را عبدالرحمن نام داشتند یکی عبدالرحمن الاکبر از زینب بود و عبدالرحمن الاوسط از قریبه بود و
دیگر عبدالرحمن الاصغر از جمیله بود و هفتم پسرش عاصم بود و هم از جمیله بود و از وی چهار دختر ماند یکی حفصه از زینب و
دیگری حفصه از ام حکیم و رقیه از ام کلثوم و زینب از عاتکه و عمر رضی الله عنه دو زن بزنی کرده بود و او را ایشان نخواستند
یکی ام ابان بنت عتبه بن شیبه و دیگر ام کلثوم بنت ابی بکر صدیق رضی الله عنه گفتند او را نخواهیم که با زنان ترش روی
و درشتی همی کند و در بسته دارد و طعام اندر خانه او نان جوین بود و گوشت شتر و آب و نمک نبرد و مسلمانان بدهد
محمد بن جریر چنین روایت کند که چون او مسلمان شد چهل و پنج تن مسلمان شده بودند و این روایت درست نیست

فصل در ذکر سیرت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه و سیرت عمر رضی الله عنه چنان
بود که هرگز کس پیش از وی از خلفا در این دین و ملک بیش از وی داد راه نبود و هست و چنین روایت کنند که گفت اگر شبانی
بر لب دجله فرات گوسفندی یا بچه هلاک شود ترسم که خدای عزوجل مرا از آن بگیرد و که چرا او را نگاه نداشتم و مردی روایت
کند که او را دیدم که بروز آفتاب گرم ازاری بسته بود و بدست خویش اشتر صدقات را قطران همی مالید آن مرد گفت
که من چنین گفتم یا امیر المؤمنین این را چرا بدست خویش همی کنی گفت خدای عزوجل مرا نگاهبان این کرده است و در
قیامت از من بپرسد گفت یکروز نیز اشتران صدقات آورده بودند امیر المؤمنین عثمان و علی رضی الله عنهما پیش او نشسته بودند

پس گفت برخیز تا برویم و عهد اشتران بنویسیم بیامدند و ایشان را هر روز در سایه بنشاندند و خود در آفتاب بنشست و یادگار همی کرد
و ایشان همی نوشتند عثمان رضی الله عنه مر علی کرم الله وجهه را گفت این مرد را اندرین آفتاب اندوه بگیر و علی رضی الله عنه گفت
قوله تعالی إِنَّ خَيْرَ مَنِ اسْتَأْجَرْتَ الْقَوِيُّ الْأَمِينُ و هر روز همی گفتی مرا غوغی باید کردن بهمه عمر من یکسال [illegible]
از بن فاضلتر و بخدای نزدیکتر و هر کجا که امیری و یا کاری بفرستادی او را عهد نامه نوشتی و هر چه بایستی کردن او را بفرمودی
پس گفتی اگر این که من ترا فرموده ام نکنی من از تو بیزارم و بر دست او نامه نوشتی برعیت که فرمان او برید و اگر این رسم که او را
داده ام دست باز دارد و او را فرمان مبرید و عمال را چنین گفتی که شما را بفرمایم که کسی را نزنید و خواسته بر بایید مگر بحکمی بحدی یا خراجی
بحق و هر که جز این کند من نیز از او بیزارم و عبدالرحمن بن عوف رضی الله عنه روایت کند که شب عسسی کردی یک شب من
نماز خفتن کرده بودم و عمر رضی الله عنه بیامد بخانهٔ من گفتم یا امیر المؤمنین چه بوده است که بدین هنگام خود آمده فرمود
بدین ساعت کاروان از جائی بیامد من گفتم ایشان مانده شده باشند و بخسپند ترسم که کسی چیزی ایشان را ببرد و دو من
بدان گرفتار آییم اگر تو نیز مساعدت کنی تا هر دو با هم آنجا باشیم من گفتم فرمانبردارم پس با هر دو از شهر بیرون آمدیم و بر سر تلی نشستیم
عمر رضی الله عنه مرا گفت بخسپ من بخسپیدم و او ایشان را نگاه همی داشت تا روز پس برخاست و بخانه باز آمد و ایشان
ندانستند و زید بن اسلم رضی الله عنه روایت کند از پدر خود که گفت شبی با او همی رفتم گفتم یا امیر المؤمنین دستوری دهی
تا با تو مساعدت کنم فرمود روا باشد پس از در شهر بیرون آمدیم و روشنائی آتشی بدید گفت ای اسلم اینجا گر کسی فرود آمده است
بیا تا بنگریم که این کیست چون پیشتر رفتیم زنی را بدیدیم با سه کودک خورد و همی گریست و این زن دیگ بر نهاده بود و آتش
می کرد و این کودکان را همی گفت مگر بیدار باشید یک بار و بعد از آن بخورید و خدای عز و جل داد ما از عمر رضی الله عنه بستاند
که او سیر خورده و خفته است و ما گرسنه ایم عمر رضی الله عنه این سخن بشنید اشک بچشم اندر آمد و فراز شد و سلام کرد و گفت
قصهٔ تو چیست گفت من از جای خویش برفتم سوی مدینه با این کودکان اینجا رسیدم مانده شده و گرسنه اینجا فرود آمدیم
نه مرا و نه این کودکان را از گرسنگی خواب همی نیاید عمر رضی الله عنه فرمود پس درین دیگ چیست زن گفت دیگ بر نهاده ام
و آب اندر دیگ کرده و آتش برافروخته تا ایشان را بدین بهانه خاموش کنم تا بخسپند و خدای عز و جل داد ما از عمر بستاند پس
عمر رضی الله عنه از آن جایگه باز گشت و اسلم گوید همی دویدیم تا بشهر آمدیم و بدکان آرد فروشی رفتیم و در را بزدیم آنجا نیافتیم و
بخانهٔ او شد و از خواب بیدار کردش و از آنجا بخانهٔ قصاب شد و او را بدکان آرد فروش و گوشت فروش شد آرد و گوشت
خواست گوشت فروش گفت ای امیر المؤمنین گوشت نیست ولیکن پیه هست فرمود بیار یک انبان پیه بستد و یک انبان
آرد و ایشان را بخانه باز فرستاد و ایشان گفتند یا امیر المؤمنین دست باز دار تا ما برگیریم فرمود شما روید که با من کس هست
که این را برگیرد اسلم گفت امید میدارم که مرا فرماید چون ایشان برفتند فرمود ای اسلم آن انبان آرد برگیر و من گفتم
ای امیر المؤمنین من گیرم گفت اگر تو برگیری گناه عمر رضی الله عنه را که برگیرد و دعای آن زن که برگیرد و از بس بگریست

تا رسیدیم که مر او را ضعف نشود و پس برگرفت و این انبان دیگر را گفت بر زیر این بر نهادم و بشتاب برفت بسوی آن زن
پس آنجا بیفگند و آن زن گفت جزاک الله خیرا تو بنگاه داشتن احق تری مسلمانان را پس لختی از آن پیه بدست خود خرد
کرد و بپاره آن بدیگ اندر کرد و آن زن را گفت تو خمیر کن تا من آتش بزیر دیگ اندر کنم و مرا گفت ای اسلم تو لختی هیزم گرد
کن من هیزم آوردم و او را گفتم ریش سپید بخاکستر اندر نهاد و باد بزیر دیگ همی اندر دمید و آن زن خمیر بدیگ اندر افگند
تا آب در دهن اندر چیزی بپخت پس آن زن کودکان را بنشاندند و گفت بخورید و همی بخوردند تا سیر شدند پس گفت ای زن
خدای را شکر کن و عمر را دعای خیر کن که او ازین خبر نداشت و از شما آگاه نبود و بازگشت و بمدینه آمد و چون عمر رضی الله
عنه بجایی امیری فرستادی او را گفتی هر چه خوری از مال خویش خور و دست فرا بیت المال مکن و حاجت مدار که خداوند
حاجت از تو باز دارد و اول کسی که او را امیر المؤمنین خواندند او بود و ابوبکر رضی الله عنه را خلیفه رسول گفتندی او را
نیز خلیفه خلیفه رسول الله خواندند و عمر رضی الله عنه گفت اگر این سخن بر شما دشوار روده نامی شود و حال آنکه شما مومنانید
و من امیر شما ام پس مرا امیر المؤمنین بخوانید و عمر خوانید و پسر خطاب خوانید که من عمرم و همان پسر خطابم که بودم و از
رسمهای نیکوی او یکی نماز سنت تراویح است که در ماه رمضان بجای بنهاد و بشهرها نامه کرد که بکنند و از طریقهای نیکوی
او نیز خراج است که بر هر کسی بنهاد بمقدار زمین او و دیوان که هر کسی را روزی نوشت بمقدار حق او و محمد بن جریر طبری
روایت کند که حضرت عایشه رضی الله عنها عمر را دید که همی رفت نرم نرم و سر از پیش بر نگرفت و هیچ کس سخن
نگفت صدیقه رضی الله عنها گفت این کیست گفتند این ناسک است یعنی مرد نیک عایشه رضی الله عنها گفت رحم الله

عمر انه کان ناسکا وکان اذا تکلم اسمع واذا مشی اسرع واذا اطعم اشبع واذا ضرب اوجع
یعنی خدای عزوجل عمر رضی الله عنه را بیامرزد که او نیک مرد بود چون سخن گوید بلند گوید و چون براه رود بشتاب رود و چون
طعام دهد سیر بازد و وقتی که بزدی درد کردی و این عبارت تازیانه بود و اسلم را پرسیدند تو خازن بیت المال بودی
هیچ عمر رضی الله عنه به بیت المال گستاخی کردی یا از آن تصرفی نمودی گفت گاه گاه چندان که قوت او بودی
برگرفتی و چون روزیش پدید آمدی باز بجایش نهادی بجز این گستاخی نکردی و وقتی چنین بودی که نفقه او سپری شده بودی
روزی عمر رضی الله عنه در بازار همی گذشت و مردمان انبوهی می کردند عمر رضی الله عنه بدره بر پهلوی یاسر بن سلمه بزد
چند گاه برین بر آمد یاسر دستوری خواست که بحج رود عمر رضی الله عنه دستوری داد وش و ششصد درم برگرفت و بخانه او
برد و گفت من سه دره یا بدره بر پهلوی تو بزدم مرا خشنود کن که ترا قصاص آن بر منست یاسر گفت یا امیر المؤمنین مرا
یاد نیست عمر رضی الله عنه گفت مرا یاد هست و سیرت عمر رضی الله عنه بسیار و بیشمار است اگر همه را یاد کنیم دراز گردد
و نیکوتر از همه آنست که محمد بن جریر گوید اندر کتاب تفسیر [illegible] از خلافت کردن پیدا بود و خوردن او [illegible]
و [illegible] دنیا او و چون خلیفه شد و دو سال خلیفه بود و هر روزی از [illegible] و [illegible] بودی و [illegible] از آن که [illegible]

آن وقت که عمر رضی الله عنه کس فرستاد و ایشان را بخواند علی با عباس رضی الله عنهما گفت مارا همی خواند عباس گفت تو مشو گفت
چرا عباس گفت از بهر آنکه عمر رضی الله عنه این به بنی هاشم ندهد مگر که همه گرد آیند و یکتن را خلیفه کنند تو باری آنجا مباش تا گویم
که از بنی هاشم کسی آنجا نبود علی رضی الله عنه گفت یاران را مخالفت نتوانیم کرد و پنداشت که عمر رضی الله عنه او را از بهر این
می خواند تا برود پس برفت چون از پیش عمر رضی الله عنه باز آمد سوی عباس شد و گفت چه کردید گفت از بنی هاشم بیرون برد
عباس گفت ترا گفتم از و بپرس که از پس تو این کار را که شاید بپرسیدی و چون ترا گفتم بیرون آی نیامدی تا ایشان با تو همه
بنی ساعده هرچه خواستند کردند اکنون گفتم که بسوی عمر رضی الله عنه مشو فرمان نکردی اکنون تو بهتر دانی و این مردمان
که با تو بدین کار مشورت اندر اند این کار را فرو نهادند پس عمر رضی الله عنه را گور کردند و باز گشتند مقداد بن الاسود ایشان را
بخانهٔ عایشه برد و طلحه را طلب کردند و او هنوز باز نیامده بود و عبد الله بن عمر با ایشان بود و ابوطلحه الانصاری را با دو مرد
تا انصار را بر در بنشاند تا کسی نزدیک ایشان نشود و عمرو بن العاص و مغیره و شعبه بر در بنشستند سعد بن وقاص بیامد
و هر دو را براند و مقداد و ابوطلحه بر در بنشستند مقداد گفت چون یک زمان ببود بانگ از ایشان برخاست بنگریستم که ایشان
از آن همی گزیرند و کس دیگر بیاورند و بروی اتفاق کنند اندر شدم و هر کس را دیدم که حدیث خویش همی کرد و خویشتن
را همی خواستند مگر عبد الرحمن عوف پس آن روز هیچ اتفاق نیفتاد و هر کسی بخانهٔ خویش باز شدند و دیگر روز همه بیامدند
و همچنین بر مجلس اتفاق نیفتاد و پراگندند پس روز سوم مقداد بن اسود سوگند خورد که اگر این کار امروز فیصل نگیرد نگذارم
که پراگنید پس پنج تن بنشستند و چون بسیار بگفتند عبد الرحمن گفت این همی دراز می شود و تفصیل نمی انجامد و اگر آنچه
من گویم بکنید فیصل گیرد گفتند چه می گویی گفت هر کس خویشتن را همی خواهید کیست از شما که خویشتن را ازین کار بیرون
آرد و خویشتن را این کار نخواهد تا ما درین کار با او اتفاق کنیم و هر حکم که او کند بپسندیم چون عبد الرحمن این سخن بگفت هیچکس
جواب نداد پس گفت این کار بر شما آسان کنم که شما بپسندید گفتند چنین کنیم عبد الرحمن عهد کرد و سوگند خورد که من این کار را
از بهر خویشتن نمی خواهم بلکه از بهر شما سخن می گویم پس عبد الرحمن هر یکی را سوگند داد که آن حکم که من کنم بپسندید و مخالفت
نکنید چون بعلی رضی الله عنه رسید علی گفت بدان شرط میل نکنی با اهل بیت خویش و نه بهیچ کس عبد الرحمن گفت
اگر بکسی میل خواستمی کردمی و چون اتفاق کردند و حکم بعبد الرحمن افتاد برخاست و بر یک خانه بنشست و هر یکی را جدا جدا
بخواند و با او راز کرد چنانکه دیگران ندانستند نخست علی رضی الله عنه را باز خواند و گفت تو چنین گویی من مهتر بنی هاشم
و داماد پیغمبرم و من بدین کار احق ترم راست میگویی همچنین است و اگر این کار چنان بود که از تو بماند ازین شش تن کرا پسندی
گفت عثمان رضی الله عنه را گفت برو و بجای خویش بنشین پس عثمان رضی الله عنه را بخواند و گفت تو گویی که من
پور عبد منافم و داماد پیغامبرم و مرا مناقب بسیار است و بدین کار احق ترم و راست می گویی و لیکن این کار
اگر از تو بماند کرا باین کار خواهی و پسندی گفت علی رضی الله عنه را گفت بجای خویش رو و بنشین و زبیر را فراز خواند

و من ازین کار بیرون آمده ام تا اگر شما هر کس خویشتن را خواهید این کار بگسلد و من شما را ازینها پرسیدم ترا و سعد را و شما هر
اختیار عثمان کردید و عثمان رضی الله عنه علی را اختیار کرد و اکنون بر ایشان می گردد باید که نصیب شما هر دو آن اختیار
عثمان را گردد باید که نصیب خویش را ازین کار بیرون آیید و ایشان را بخشید تا از ایشان هر دو یکی را بنشانم زبیر گفت
من نصیب خویش بعلی دادم پس سعد فراز آمد و همچنین گفت و سعد گفت خویشتن را بیعت کن و ما را ازین برهان گفت
کار ازین گذشت باید که نصیب خویش مرا بخشید گفتند بخشیدیم بدان شرط علی رضی الله عنه را بنشانی و اندرین بودند که
بانگ نماز برآمد عبدالرحمن مسور را گفت برو و علی و عثمان رضی الله عنهما را بخوان تا نماز بکنیم و با یکی از ایشان بیعت کنیم مسور
رفت و ایشان را بیاورد و عثمان رضی الله عنه در راه از وی پرسید که چه رغبت مسور گفت سعد و زبیر علی را خواستند و عثمان
را از سعد کینه اندر دل بماند و هر جفا که با او کرد از آن بود پس عثمان و علی رضی الله عنهما بمسجد آمدند و صهیب پیش شد و نماز کرد
و همه مهاجر و انصار و عرب آمده بودند عبدالرحمن نخستین پایه منبر شد و خطبه کرد و بر خدای عز و جل ثنا گفت و بر پیغامبر صلی الله
علیه و سلم درود فرستاد و سیرت ابوبکر و عمر رضی الله عنهما بگفت و گفت عمر رضی الله عنه ازان کار کراهیت داشت که خواستی
که از پس خویش خلیفه کند و بشورت افگند و این کار میان پنج تن نهاد و اکنون برین دو تن بگردد و عثمان و علی رضی الله
عنهما ازین دو کدام را خواهید تا بیعت کنیم عمار بن یاسر گفت اگر خواهید که اختلاف نبود علی رضی الله عنه را بیعت کنید
مقداد گفت عمار راست می گوید اگر علی رضی الله عنه را بیعت کنید هیچ اختلاف نماند عبدالله بن سعد بن سرح که شیرزاده عثمان
رضی الله عنه بود و آنکه دبیر رسول صلی الله علیه و سلم بود و مرتد شده بود و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بود که او را
بکشند و اندر فتح مکه عثمان از آن حضرت بخواسته آنجا حاضر بود برخاست و گفت اگر خلاف نخواهید با عثمان بیعت کنید
عمار گفت ای سعد ترا با این چه کار است و اندر مسلمانی ترا چه نصیب است مردی از بنی مخزوم عمار را دشنام داد و پس
بنی هاشم با بنی مخزوم دشنام دادن گرفتند سعد بن ابی وقاص برخاست و گفت ای مردمان یک زمان آشوب بنشینید
و روی سوی عبدالرحمن کنید و گفت که این کار زودتر بگذار اکنون آشوب برخیزد عبدالرحمن بر پای خاست و گفت ای
مردمان بگرمان آشوب بکنید و خاموش باشید که آن حکم را که من کنم اندرین کار مردمان خاموش گشتند عبدالرحمن گفت
یا علی بیا علی بیامد عبدالرحمن دست راست او بر دست چپ خود نهاد و دست راست بر سر برد و گفت یا علی عهد و میثاق
خدای عز و جل بپذیر که این کار مسلمانان بر طریقه کتاب خدای عز و جل و سنت پیغمبر صلی الله علیه و سلم و سیرت این
دو خلیفه که از پیش رفتند که از پس آنحضرت صلی الله علیه و سلم بودند علی رضی الله عنه را سخن عمرو بن العاص یاد آمد و
گفت این شرط دشوار است که تو اندر بحکم خدای تعالی عز و جل و سنت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بجای آوردن و لکن
چندان قدر که علم من است جهد کنم و از خدای عز و جل توفیق خواهم عبدالرحمن دست علی را رها کرد و گفت بدین صفتی
نخواهم پس عثمان را بخواند و این شرطها بر او گرفت عثمان رضی الله عنه گفت بپذیرفتم عبدالرحمن دست راست خویش را

بدست عثمان رضی الله عنه نهاد و گفت بارک الله لک فیما ارضاه الیک و خلق برخاستند و بیعت کردند و علی رضی الله عنه
همچنان بر پای بماند و همی گفت خدعة و ای خدعة یعنی بفریفتند مرا چه فریفتنی پس علی بازگشت عبدالرحمن گفت یا علی
و بیعت نکنی نه خدای عز و جل گفته است فَمَن نَّكَثَ فَإِنَّمَا يَنكُثُ عَلَىٰ نَفْسِهِ برخواستن عهد گرفتی که هر چه من حکم
کنم بپسندی و نه عمر رضی الله عنه گفت هر کس که مخالفت عبدالله بکند بکشید علی چون این سخن بشنید بازگشت و با عثمان
رضی الله عنه بیعت کرد و برفت و مردمان همه با عثمان بیعت کردند و روز دیگر عثمان رضی الله عنه بمسجد آمد و مردمان
گرد آمدند اول داوری که بر وی آن بود که عبیدالله عمر را پیش خواندند و از پسران عمر رضی الله عنه این مرد بود و هرمزان که
از اهواز آورده بودند مسلمان شده بود با ترسایان و جهودان نشستی و یکی ترسایی بود که نام او جفینه بود و از حیره آمده بود
با سعد وقاص رضی الله عنه و او نیز با هرمزان و با ابولؤلؤ همدست بودند و هر سه بیکجای نشستندی و ابوبکر رضی الله عنه را
پسری بود که نامش عبدالرحمن بود و با عبدالله بن عمر رضی الله عنه دوست بود و این کارد که عمر رضی الله عنه را بدان زدند
سلاح حبشه بود و پیش از آنکه عمر رضی الله عنه را بکشتند بسه روز عبدالرحمن با عبدالله بن عمر رضی الله عنهم نشسته بود
و حدیث می کرد و عبدالرحمن گفت من امروز کاردی دیدم که هرگز ندیده بودم کاردی و دسته اش بمیانه کارد بود و عبیدالله
گفت کجا دیدی گفت بر هرمزان بگذشتم و او نشسته بود و با ابولؤلؤ غلام مغیره بود و این ترسا که با سعد ابی وقاص بیامد
هر سه با هم حدیث می کردند چون من بگذشتم ایشان برخاستند و آن کارد از کنار او بیفتاد و عبدالله گفت این سلاح حبشه
است که دارند پس آن روز ابولؤلؤ عمر رضی الله عنه را کارد بزد و ابولؤلؤ را بجست مردی از بنی سلیم او را بگرفت و هم بدان
کارد بکشتش و آن کارد بیاورد و عبدالله بن عمر رضی الله عنهما آن کارد بدید و گفت من بدانستم که ابولؤلؤ این حرکت
نه بتدبیر خود کرده است والله عمر رضی الله عنه بدین زخم بمیرد خلقی را بکشم که اندرین انباز اند پس آن روز که عمر رضی الله
عنه بمرد عبیدالله از سر گورش بازگشت و بدر هرمزان شد و او را بکشت و بدر سعد شد و جفینه را بکشت سعد بیرون آمد
و گفت مولای مرا کشتی عبیدالله گفت بوی خون عمر رضی الله عنه از تو همی آید و تو بکشتن نزدیکی سعد فرا شد و عبیدالله
موی دراز داشت تا کتف موی او بگرفت و برزدش و شمشیر از دست او بستد و چاکران را فرمود تا او را در خانه کردند
پس عثمان رضی الله عنه بخلافت بنشست و عبیدالله را بیاوردند و یاران رسول صلی الله علیه و آله و سلم نشسته بودند
تا عثمان رضی الله عنه چه مصلحت بینند اندر کار این مرد علی رضی الله عنه گفت این را بباید کشت اول که هرمزان مسلمان
بود و این را بیگناه بکشت و هرمزان مولای عباس رضی الله عنه بود و آن روزگار او را یاد در دندانست کسی باید که بر محمد صلی الله
علیه و سلم نزدیکتر بود تا من بر دست او مسلمان شوم عمر رضی الله عنه عباس را گفت اندر باب هرمزان بر دست او
مسلمان شد و همه بنی هاشم را اندر خون هرمزان سخن بود پس علی رضی الله عنه گفت این را بباید کشتن و یکی گفت
اگر این را بکشی دشمنان گویند که خدای عز و جل کشتن اندر میان مسلمانان و یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم افکند

وخدای عز وجل ترا ازین خصومت برهانید است که این شاه را حکومت تو بوده است عثمان بن عفان رضی الله عنه فرمود
راست گوئی من این را عفو کردم و دیت هرمزان از بیت المال بدهم علی رضی الله عنه گفت این راه نیست که دیت او
از بیت المال بدهی گفت از مال خویش بدهم علی رضی الله عنه خاموش گشت و عثمان رضی الله عنه عبدالله را دست بازداشت
واندرین سال مردمان را چون فتنه افتاد رفتندی و خون از بینی بگشادی و بمردندی و این سال را عام الرعاف گفتندی

فصل فی ذکر مغیرة بن شعبة الکوفی پس از سه روز از بیعت عثمان رضی الله عنه مغیرة بن شعبه را از
کوفه معزول کرد و بسعد بن ابی وقاص رضی الله عنه داد تا برفت و آن کینه که از سعد اندر دل داشت پیدا نکرد و گفت
عمر رضی الله عنه چنین گفت و وصیت کرد که از پس مرگ من سعد رضی الله عنه را نیکو دارید پس نخستین کسی که عثمان رضی الله
عنه بامارت کوفه بفرستاد سعد بود و یک سال آنجا بنشست و باز کردش چون کار عثمان رضی الله عنه راست گشت ولید
بن عقبة بن ابی معیط را امیر کرد و آنگاه که سعد را بکوفه فرستاد عبدالله بن مغیره را بسجستان فرستاد و گفت چنان رسم
که عمر رضی الله عنه ترا فرموده بود نگاه دار و چون کارش قوی گشت سعد را از کوفه باز کرد و ولید بن عقبه را داد و آنگاه
یکان یکان را معزول همی کرد و از رسمهای نیکو که اندرین سال نهاد آن بود که هر کسی را دیوان ده یازده نفر بود و عمر رضی الله
عنه را رسم چنان بود که چون ماه رمضان شدی هر مردی را هر شبی درمی زیادت کردی از روزی همی دادی و هر شبی آن
مردمان را و راه گذریان و درویشان را دادی عثمان رضی الله عنه درمی را با دو درم کرد و آن شتر را دو کرد و چون ذوالحجه
ببود و سال بیست و چهارم عبدالرحمن بن عوف رضی الله عنه را بفرستاد تا حج بکرد و چون سال بیست و پنجم اندر آمد عمال
را باز کردن گرفت و خبر آمدش که مردمان اسکندریه عهد بشکستند و مرتد شدند و عثمان رضی الله عنه عمرو بن العاص را
باسکندریه بفرستاد و او بروزگار عمر رضی الله عنه اسکندریه گشاده بود و عثمان رضی الله عنه او را آنجا باز فرستاد و عبدالله
بن ابی سرح را بمغرب فرستاد و چون عمرو رضی الله عنه آنجا رسید اهل مصر و اسکندریه بطاعت باز آمدند و درین سال
بیست و پنجم خبر آمد که اهل آذربایگان عهد بشکستند و صدقه باز گرفتند عثمان رضی الله عنه ولید بن عقبه را نامه کرد
که با سپاه از کوفه آنجا شود و عمر رضی الله عنه در آذربایگان شش هزار مرد نشانده بود پس ولید با سپاه بآذربایگان رفت
و بسیاری از آن مردم را کشتن گرفت و غارت کرد تا باز بصلح آمدند بر آنکه هر سال هشتصد هزار درم بدهند و ولید چون
آذربایگان بگشاد آنجا بنشست و سلیمان بن ربیعة الباهلی را با دوازده هزار مرد بارمنیه فرستاد و حرب کردند و چندان
غنیمت آوردند که ولید با همه سپاه اندران حیران بماندند و ولید آن را قسمت کرد و باز بکوفه آمد و هم اندرین سال چون خبر
مرگ عمر رضی الله عنه بروم شد ملک روم سپاه بفرستاد با مردی که نامش مرزبان بود با شصت هزار مرد و معاویه بعثمان
رضی الله عنه نامه کرد و مدد خواست عثمان رضی الله عنه بولید نامه کرد تا سلیمان بن ربیعة الباهلی را بمدد معاویه فرستند
و معاویه نه هزار مرد دیگر بیرون کرد با حبیب بن مسلمة الفهری و هر دو سپاه برفتند و جنگ کردند با رومیان و رومیان را

[illegible]

برانکه رومیان را بر مسلمانان یاری نکنند چون رومیان بیایند مسلمانان را آگاه کنند و یاری دهند بدین طریق صلح بکرد و باز
بحمص آمد و عثمان رضی الله عنه را نامه کرد بفتح و درین سال مردمان بصره گله کردند از ابوموسی اشعری عثمان رضی الله عنه
او را از آنجا باز کرد و عبدالله بن عامر را او را و اندرین سال عثمان رضی الله عنه بسیار عمال فرستاد و دیگران را باز کرد و عمیر
بن عثمان را بخراسان فرستاد و از جیحون بگذشت و تا فرغانه لشکر برد و باز بخراسان آمد و عبدالله بن معمر التمیمی را بمکران فرستاد
و عبدالله بن عمر را از سجستان معزول کرد و عاصم بن عمرو را بفرستاد و این همه عمال را بر ولایات یکسال بیشتر نمیداشت مگر عبدالله
بن عامر بن کریز را پس مردمان فارس بر عبدالله بن معمر بشوریدند و او را بکشتند عثمان بن عفان رضی الله عنه نامه کرد بعبدالله
تا از بصره با سپاه بپارس شد و از اصطخر بسیار بکشت چون عبدالله این نامه کرد که پارس را یک امیر نتوانند داشتن عثمان رضی الله
عنه با او نامه کرد که پنج امیر بنشاندند و تا به بصره آمد عبدالله پنج امیر بنشاندند و با بصره آمد و عثمان رضی الله عنه پنج امیر بخراسان
فرستاد یکی احنف بن قیس مرو رود او را داد تا در هرات و دوم خبیب بن قرة الیربوعی را ببلخ فرستاد و طخارستان و قیس
بن هبیرة السلمی را به نیشابور و خالد بن عبدالله و احمد بن انس را باقی خراسان داد و اندر سال بیست و نهم عثمان رضی الله
عنه بحج شد و این سال ششم از خلافت عثمان رضی الله عنه بود و عثمان رضی الله عنه بمنا سراپرده بزد و اندر مسلمانی کس
آن نکرده بود و در جاهلیت چنین کردندی مهتران قریش و حجاج را طعام دادندی و بگاه پیغمبر صلی الله علیه و سلم آن رسم برخاست
و نخستین چیزی که مردمان را از عثمان رضی الله عنه این کراهت آمد گفتند رسم جاهلیت زنده کرد و چون نماز چهار رکعت بگزارد
مردمان را هول آمد انکار کردند و گفتند سنت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بگردانید و بسیار فقها و یاران پیغمبر صلی الله علیه و
سلم آنجا بودند سوی او شدند و گفتند تو با رسول خدای صلی الله علیه و سلم بحج بودی و با ابوبکر و عمر رضی الله عنهما ازیشان
کس نماز چهار رکعت نکرد و عبدالرحمن بن عوف رضی الله عنه گفت ما با تو بیعت بدان کردیم که تو این امت را بر سنت پیغامبر
صلی الله علیه و آله و سلم نگاه داری اکنون تو ایشان را مخالف شدی و هر کس از یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم بود و شنعت
میکردند عثمان رضی الله عنه گفت چون ایشان اینجا آمدندی مسافر بودندی و گفتندی مرا اینجا ضیاع بسیار است و من
مقیم ام ایشان این کلمات بشنیدند خاموش گشتند

فصل در ذکر سعد بن ابی العاص به خراسان فرستادن

چون سال سی ام درآمد عثمان رضی الله عنه را خبر آمد که مردمان خراسان مرتد شدند عثمان رضی الله عنه
سعد بن ابی العاص را بیرون فرستاد با میری خراسان و نامه کرد بعبدالله بن عامر بن کریز که با سپاه بصره بخراسان با سعد
بن العاص رو و چون سعد بکوفه آمد خبر آمد که عبدالله بنداشت که در حد خراسان او را نباید چون سعد بنیشابور آمد عبدالله
بولایت مرو برفته بود و او بسرخس بنشست و انیس بن احمد البکری را بطوس فرستاد با سپاه و طوس بصد و بیست هزار درم
بستد و هر جا که مرتد شده بودند و بدرم صلح بستد و جمله آن درمها شش بار هزار هزار و بیست هزار درم آمد عبدالله بن عامر
بستد و بنزدیک عثمان رضی الله عنه فرستاد و آن را مال الصلح نام نهادند و عبدالله به نیشابور رفت و چون سال سی و یکم

بگذشت سال سی و دوم درآمد هرچه ازین شهرها است تا بلخ آن شهرها را احنف گشاده بود باز ایستادند و چون عبد الله بن
عامر بن کریز بیامد و به نیشاپور بنشست و سپاه بمرو الرود فرستاد و احنف بن قیس با چهار هزار مرد آنجا شد و از آن شهرها سی هزار
مرد گرد آمدند و به پیش احنف آمدند احنف ایشان را بشکست و مهتر ایشان بحصار شد احنف بر در حصار بنشست پس صلح خواستند
بدانکه از مرو الرود شصت هزار درم بدهند و برادرزاده خود را بفرستاد که نام او صخر بود و او را احنف نام بود و بازان نام
احنف ندانست و نامه صلح نوشت و در عنوان گفت الی الامیر الحبش من بازان المرزبان و احنف چون جواب بنبشت من صخر
ابن قیس الی بازان المرزبان و او بدان صلح اجابت کرد و چون او صلح کرد آن سپاه بخراسان باز رفتند و بطالقان [illegible]
و احنف ازین شصت هزار درم دیگر از من بیاور بدو خود بطالقان رفت و آنجا سپاه بسیار یافت حرب کرد و بیک هفته [illegible]
حرب روزگار شد و بعد از آن درم بسیار فرستادند احنف تقاضا نکرد پس احنف آن سپاه را هزیمت کرد آنگاه دو سوار [illegible]
کرد و گفت بروید و بر سر او بزنید و هیچ مگویید تا سرش بشکند که او درم از بهر آن نفرستاد تا بنگرد که کار ما چگونه می شود [illegible]
بیامدند و بر سر او بزدند تا سرش را بشکستند بازان زود آن درم حمل کرد و رسولان بیامدند و درم بیاوردند چون آن سپاه
از پیش احنف بگریختند بگوزگانان گرد آمدند احنف اقرع را بفرستاد تا ایشان حرب کنند حرب کردند و ایشان را هزیمت کردند
و از مسلمانان در آنجا بسیار بکشتند و بازان با هزیمتیان ببلخ گرد آمدند و بلخ حصاری بود آنجا شدند و در حصار بنشستند و احنف
حرب نتوانست کردن با ایشان صلح کرد به چهار هزار درم و آن درم بستد و عم خویش اسید را آنجا امیر کرد و خود بخوارزم شد
و حصار آنجا را بگرفت و سه ماه آنجا ببود و نتوانست گشادن زمستان فراز آمد و برف بسیار آمد و سپاه عرب از سرما به رسیدند
و احنف با مردمان گفت چه کنیم گفتند آن کنیم که عمرو بن معدیکرب اندرین شعر گفته است شعر اذا لم تستطع امرا فدعه وجاوزه
الی ما تستطیع یعنی چون کاری نتوان کردن آن را رها کن و بدیگری شو که بتوانی کردن احنف از آنجا سپاه برگرفت و با
بلخ آمد پس بلخیان صاحب شهر را هدیه داده بودند مهرگانی از هر چیزی چنانکه رسم عجم بود و عرب آن را نمی دانستند پس پرسید
که این چیست گفتند آیین ما است بمهرگانی و نوروز امیران را اندرین روزگار هدیه دهیم گفت من این ندانم بنهادند تا احنف
بیامد آن را نزد احنف بردند گفت من این ندانم پس یکچند ببلخ ببود و باز نزد عبد الله بن عامر باز شد و آن هدیه با بلخ برد
و عرض کرد عبد الله بن احنف را گفت من ازین ندانم و مرا با این کار نیست و عبد الله را غلامی بود که خزانه او را نگاه داشتی
و او را تو بردار عبد الله بعثمان رضی الله عنهما نامه کرد که خدای عز و جل بر دست تو چندانی فتحها داد که صفت آن نتوانم کرد و بالله
که مرا دستوری دهی تا بیایم و حج کنم شکرانه این فتحها و نعمتها امیر المومنین عثمان رضی الله عنه او را دستوری داد و عبد الله
بن عامر هم از نیشاپور عزم حرم گرفت و چون بمدینه رسید عثمان رضی الله عنه بر او نگاه کرد که چرا از خراسان بعزم حرم گرفتی
و بر خود چیزی نهادی که بسفر نتوانی بردن و درین سال عبد الله بن عامر حج نکرد و چون از نیشاپور برفت قیس بن الهیثم را
خلیفه کرد و احنف را بر مرو و طالقان و خالد بن عبد الله را بر هرات و بادغیس و غور را و خراسان بدین بهر تن [illegible] کرد

وچون بقومس بگذشت بحج خواستن رفت ومحرم بحج وعمره وچون بکوه قارن بگذشت میان قومس وگرگان کوهی است
هم بپهلوی طبرستان واندران کوه دیه های بسیار است وآن کوه را قارن خوانند وقارن وصر زبان ازان کوهها بود
وچون عبد الله ازو بگذشت قارن از مردان آن کوهها بسیار گرد کرد وروی به نیشاپور نهاد وقیس بن الهیثم مردی
مبارز بود وعبد الله را بخواند وگفت چه کنیم عبد الله گفت تا مرتبان نه بسیم بر حذر وازپس عبد الله بن عامر برو وازو سپاه خواه
تا من با ایشان درحصار شوم تا وقت آمدن تو واگر نتوانم بودن نزدیک احنف شوم وعبد الله بن حازم آن خواست
تا قیس بن الهیثم از خراسان بدور کند تا اگر فتحی بود نام بر عبد الله بود وقیس مراد او ندانست واو را بر سپاه خلیفه کرد
وازپس عبد الله شد وقارن بیامد ونیشاپور را حصار کرد وچون روزی چند ببود وهمه آرام گرفتند عبد بن حازم از حصار برون
آمد ونیزه ها برگرفتند وبر هر نیزه بلیته بر زدند مقدار دو فرسنگ شد بلیتها بیفروزند ومرا فروختند وچون نزدیک رسید سپاه
قارن گفت بر نشینید گفتند چه بر نشینیم که همه جهان آمدند زیرا که هزار شمع هست واین شمع را پیش مهتران برند نه هرا
مهتر بگیرند وهریکی چند مرد بود وروی بهزیمت نهادند ومسلمانان شمشیر اندر ایشان نهادند وهمی کشتند وقارن نیز کشته
شد وقیس بن الهیثم از پس عبد الله بن عامر بمدینه شد وعبد الله بکار حج مشغول شد وعثمان رضی الله عنه را بگفت
عثمان رضی الله عنه بر قیس انکار کرد که چرا نیشاپور را رها کردی واندرین بودند که عبد الله حازم برسید ونامه آورد وخبر کشتن
وهزیمت آن لشکر آورد وعثمان رضی الله عنه شاد شد وعبد الله بن عامر بن کریز را عزل فرمود ونیشاپور بر حازم بماند

فصل فی خروج ابوذر غفاری رضی الله تعالی عنه هم درین سال عثمان رضی الله عنه ابوذر غفاری را
برنده فرستاد تا خار بود وگروهی گویند که عثمان رضی الله عنه یکراه ابوذر غفاری را از مدینه بیرون کرده وهر گاه که پیغامبر
صلی الله علیه وسلم یاران خویش را بستودی ابوذر را درمیان ایشان بستودی اول ایشان ارحمهم امتی ابا بکر
واسعدهم فی دین الله عمر واکثرهم حیاء من الله عثمان وافضلهم واکرمهم علی بن ابیطالب وافهاهم طلحة واقراهم ابی
بن کعب وافرضهم زید واقضهم بالحلال والحرام معاذ بن جبل وافقهم بالحکمة والتاویل عبد الله بن عباس واصدقهم
بهجة ابوذر الغفاری رضوان الله تعالی علیهم اجمعین وابوذر مردی بود درویش وراست گوی وازهیچکس احتمال نکردی
وبر همه امر معروف کردی وهمه یاران پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم وخلیفتان او را بزرگ داشتندی وعمر رضی الله عنه او را
بلشکر شام فرستاد وتن ضعیف بود وحرب نتوانست کردن مردان را بر حرب تحریص کردی ومعاویه مرد دنیا دوست
بود وابوذر بروی امر معروف بسیار کردی پس مردمان ومعاویه از مردم شام شهرهم وشتی وابوذر را گفت سخنی چنین نیک
نبود که پیش مردمان بر من امر معروف میکنی ابوذر رضی الله عنه او را گفت خاموش باش وخاک خور معاویه نامه کرد
بعثمان رضی الله عنه وگله از ابوذر کرده بود ودستوری خواست تا ابوذر را نیز بان مالش دهد عثمان رضی الله عنه جواب کرد
وگفت ترا از آن کسهای که فتنه از وخیزد واساس فتنه تو ئی واگر خواهی بگوی تا با تو باشند واگر نه بگویش تا بیاید ومعاویه

با ابوذر گفت عثمان رضی الله عنه تراهمی خواند و کسی گردش و نفقه و اشتر داوش که نه ایستد و پیاده از شام بمدینه آمد چون
پیش عثمان رضی الله عنه رسید او را بنواخت و بنزدیک خویش بنشاند و فرمود مردمان شام و معاویه از تو گله می کنند سبب آن
که چنین کردی و ابوذر را پند داد و گفت زبان اندرکش که مرا اندرین زمانه دیگرگونه اند ابوذر گفت مرا اجازت ده تا بجای
روم که با این مردمان همی زندگانی نتوانم کردن گفت کجا شوی گفت بربذه شوید اند عثمان رضی الله عنه گفت چون آنجا
شوی زیان کنی که حلال و حرام و کار دین فراموش کنی ابوذر گفت از رسول خدای صلی الله علیه وسلم شنیده ام که منفور
که مسکن ابوذر بعیش وحده و یموت وحده عثمان رضی الله عنه او را اشتری داد و لختی گوسفند و ابوذر آنجا شد و آنرا امید شکست
و گاه گاه بمدینه همی آمدی و عثمان رضی الله عنه را زیارت همی کردی و در ربذه عثمان رضی الله عنه را کارروانی بود نام او
مجاشع و مولی بود و چون وقت نماز بودی ابوذر را گفتی پیش آی تا نماز کنی ابوذر گفتی امیر توئی پیش شو که از پیغمبر صلی الله
علیه وآله وسلم شنیده ام که فرمود طاعت دارید امیران را اگرچه بنده گوش بریده بود و ابوذر از پس مجاشع نماز کردی
و چون سال سی و یکم اندر آمد غزوات الصوم بود اندر دریا حربی بزرگ مسلمانان را با رومیان و سپاه داد و سپاه سالار
مسلمانان را عبدالله بن سعد امیر بصره نوشت والله اعلم بالصواب فصل در ذکر خبر غزوات الصوم و در غزو
کردن براه دریا معاویه کشاد که بعثمان رضی الله عنه نامه کرد و دستوری خواست و معاویه در زمان عمر رضی الله عنهما
بدمشق بود از پس آن دمشق مر او را بشد زانکشت یزید بن ابی سفیان را و معاویه بقیسرین بود چون عثمان رضی الله
عنه بنشست با میری هرات امیری که بنشسته بر دوی معزول کردی و آن امیری را معاویه را دادی تا چون دو سال فتحهای
بسیار بود دستش و کار بر ملکت تنگ بشد و عبدالله بن سعد در مصر بود و افریقیه را گشاده بود پس بملک روم سپاه بزرگ ساخت
دار سوی دریا روی بمصر نهاد که عبدالله بن سعد را از مصر برگیرد و از افریقیه و اسکندریه سپاهی گرد کرد چنانکه روم را
نه اندر دریا آورده بود هزار کشتی هزار مرد اندر نشاند پس کشتیها را برگشت بجائی که آن را ذات الصوم خوانند چون مسلمانان
کشتیهای مسلمانان را بدیدند ترسیدند که هرگز اندر دریا چندان کشتی ندیده بودند بادبر خاست و همه کشتیها را بیم غرق بود و شبانگه
بر جای بداشته بود پس عبدالله بن سعد گفت صواب آنست که کشتیها را بلب دریا آرند تا حرب در زمین کنیم رومیان گفتند
ما حرب اندر دریا می کنیم و عبدالله بترسید که اگر او کشتیها را بلب دریا برد رومیان پندارند که او بهزیمت شد پس آنجا بایستاد و حرب
بر ساختند و شمشیر در آویختند و حرب ایشان سخت شد و روی آب همه پر از کشته گشت چنانکه آب پدید نبود و موج برخاست
و آن کشتیها را بلب دریا انداخت چند کوهی انبوه و دیدند و آب دریا سرخ گشت از خون پس یکی تیری بیامد از میان مسلمانان
مردی را بزد و او بگذشت و بزد قسطنطین که ملک روم بود خسته کرد و فرار بر بگیر آمدند و حربی سخت میکردند و گروهی گروه صنوبر
کرد و پس رومیان صف خویش بدریدند و مسلمانان که بهزیمت خواستن شدند عبدالله بن سعد را گفتند این کشتیهای
ما را بباید گشادن تا از پس ایشان برویم و محمد بن ابوبکر رضی الله عنهما آنجا بود گفت راست مگوید و عبدالله گفت خاموش

باشید که تدبیر حرب نه کار شماست و تدبیر حرب دریا چون زمین است با یکدیگر ایشان سخن بسیار رفت و محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما
گفت آری نه کار زمین است که وی مرتد بودی و امروز مسلمانی پس محمد بن حذیفه فراز آمد و عبدالله را گفت ما را از دشمن اندر
باید داشت عبدالله او را بانگ بزد و گفت خاموش باش که کار حرب نه کار تست و محمد بن ابی بکر و محمد بن حذیفه از بزرگان
یاران بودند و هر دو عبدالله را سرد گفتند و از وی اندر گذشتند و گفتند گناه نه این راست و چون حلال تراست از خون ایشان
که امر بیعت را خلاف کرد و نماز سوم چهار رکعت و ابوذر غفاری را بربذه فرستاد و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم او را ارزانی
داشت و حضرت رسول الله صلی الله علیه و سلم مروان حکم را براند و او را باز آورد و دو بیری خویشتن کرده کافری چنین
مرتد شده باز بمکه شد و پیغامبر علیه الصلوة والسلام فرمود تا او را بکشند و عثمان رضی الله عنه او را بر گردن مسلمانان مسلط
کرد و عبدالله را همیکرد که کشتنی بر انت **فصل فی سقوط الخاتم من ید عثمان رضی الله عنه** چنین گویند که
پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم باول انگشتری نداشتی و چون نامه ملکان بر آمدی بمهر بودی حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و آله و سلم بفرمود تا او را انگشتری ساختند و برا و سه سطر نوشته بود که محمد رسول الله و چون با ابوبکر بیعت
کردند حضرت عایشه رضی الله عنها و عن ابیها با و داد و چون ابوبکر رضی الله عنه وفات یافت بعمر رضی الله عنه داد و
چون عمر رضی الله عنه بخواست مردن کار شوری افتاد و آن انگشتری را بحفصه داد و گفت بر هر کس موافق شوند این
انگشتری او را ده و چون با عثمان بن عفان رضی الله عنه بیعت کردند انگشتری فرو فرستاد و عثمان رضی الله عنه را داد و عثمان رضی الله عنه یکی
چاهی کنده بود بجهة آب خوردن یکروزی بر سر آن چاه نشسته بود و آن انگشتری را در انگشت خود می گردانید ناگاه
بچاه اندر افتاد و عثمان رضی الله عنه بفرمود تا آب آن چاه را تمام کشیدند و هر چند بیشتر جستند نیافتند سخت تافته گشت و هرگز
هیچ کس آن را باز نیافت و عظیم پریشان گشت پس عثمان رضی الله عنه فرمود تا او را انگشتری دیگر ساختند والله اعلم

فصل فی موت اصحاب النبی صلی الله علیه و آله و سلم و اندرین سال سی و یکم از هجرت در مدینه اندر
یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم بسیار کس بمردند یکی عبدالرحمن بن عوف رضی الله عنه بود و در سن هفتاد و پنج ساله
بود و دیگر عباس بن عبدالمطلب رضی الله عنه بود و او هشتاد و شش ساله بود و عبدالله بن زبیر عم بعبد الانصاری
رضی الله عنه بود و عبدالله بن مسعود رضی الله عنه بود و عبدالله رضی الله عنه از کوفه نامه کرد بعثمان رضی الله عنه و
دستوری طلب کرد که بحج رود و عثمان رضی الله عنه دستوری داد و عبدالله رضی الله عنه از کوفه برفت با چهار تن زیده
بر راه راست و بدان وقت ابوذر غفاری رضی الله عنه بیمار بود و با او یکی دختری بود و او را گفت ای دختر این زمان
وقت حج است و وفود اهل کوفه آنجا گذرند و من مالانم و از پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم شنیده ام که مرا حجاج
بگور کنند و مردانی باشند که از ایشان فاضلتر کس نبود و گمان من چنانست که فردا کار من تمام شود برخیز و گوسفندی
بکش و چون من بمیرم حجاج فراز آیند ایشان را فرود آور و طعام ده پس بگوی تا مرا بشویند و بر من نماز کنند و مرا بگور کنند

بوز دیگر دخترش برخاست و غلام را فرمود که گوسفندان را بکشت و بختند چون نماز پیشین رسید از دختر پرسید که هیچ سواران
پیدا شدند گفت از سوی مکه پدید آمدند ابوذر رضی الله عنه روی بقبله آورد و گفت بسم الله و علی ملة رسول الله و جان از و
جدا شد دخترش پیش سواران آمد و گفت این خیمهٔ ابوذر غفاری است و او وفات کرده است فرود آیید و او را نماز کنید و بگور
کنید عبد الله بن مسعود رضی الله عنه فرود آمد و او را دید تنها و بگریست و گفت راست می گوید چنانچه حضرت رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بود که ابوذر تنها زید و تنها بمیرد پس او را بشستند و نماز کردند و بگور کردند و خواستند که
بر سوار شوند آن دختر گفت که ابوذر گفته بود که درود من بر ایشان برسان و بگوی که بحق خدای و حق حضرت رسول که از پیش
طعام بخورند ایشان طعام بخوردند و روان گشتند و قصهٔ وفات ابوذر رضی الله عنه را بعثمان رضی الله عنه بگفتند امیر المؤمنین
عثمان رضی الله عنه بگریست و دخترش را بخانهٔ خویش آورد و او را رعایت تمام کرد و عبد الله بن مسعود رضی الله عنه
از حج باز آمد و در مدینه بمرد و گور او در بقیع است **فصل در ذکر فرستادن عثمان رضی الله عنه مردمان را**
از کوفه بشام پس اندرین سال عثمان بن عفان رضی الله عنه مردمان را از کوفه بشام فرستاد از بد زبانی و عثمان
رضی الله عنه را رسم چنان بودی که بر هر که خشم گرفتی او را از میان خلائق بیرون کردی و گفتی هیچ عقوبت ازین سخت تر
نیست و چون ولید بن عقبه را از کوفه باز کرد و سعید بن العاص را داد و مردمان او را دوست ترمیداشتند از برای
آنکه او خوشخوی تر بود و سعید مردی گرفته بود و دعوی نیکوی کردی و ولید بن عقبه را از بهر نبید خوردن از حکومت کوفه
باز کرده بود و چون سعید بیامد در سرای سلطان فرود آمد آن سرائی که ولید را بود و بفرمود تا آن خانها را بشستند و روی
آوینه منبر را بشستند و آن کار مردمان کوفه را زشت می آمد و سرای ولید در نداشت سعید بفرمود تا در بران نهادند
و مردمان را از خویشتن دور داشتی پس مردمان کوفه سعید را دشمن گرفتند و هفت تن از مهتران کوفه اشتر مالک
بن حارث النخعی و ثابت بن قیس و صعصعة بن الصوحان العبدی و زید بن صوحان و عروة بن الجموع الخزاعی
و عامر بن عبد القیس این هفت نفر گرد آمدند و سعید را سخنان زشت گفتند و جائی بود که ایشان هر شب گرد آمدندی
و سعید را بد گفتندی و عثمان رضی الله عنه را عیب گفتندی یک شب سعید از ایشان خبر یافت که ایشان هیچ آنجای
گرد آمده اند سعید صاحب شرط را فرستاد تا بدان خانه که ایشان بودند پس آنکه بازخواست ایشان چاکران را فرمود تا
تا او را بگرفتند و گفتند تو کیستی که بی دستوری بخانهٔ ما اندر شوی و چندان بزدندش که بیهوش گشت چون بهوش
باز آمد برفت و سعید را بگفت و سعید عثمان رضی الله عنه را نام ایشان بجریده نوشته بشام فرستاد و چون بشام
شدند با معاویه همان طریق پیش آوردند و معاویه با عثمان رضی الله عنه نامه کرد که ایشان را نه دین است و نه مروت
و من با ایشان زندگانی نتوانم کردن عثمان رضی الله عنه بمعاویه نامه کرد و ایشان را بحمص فرست بسوی عبد الرحمن
بن خالد که ایشان را بجز او کسی نتواند شکستن پس ایشان را بحمص فرستاد و چون بحمص اندر افتادند اشراف بهر هنگام

عراق آمدند چون فرود آوردشان یکماه باز نداشتشان و نامه کرد بعثمان رضی الله عنه که لا یصلحه الخیر یصلحه الشر یعنی آن را
که نیکی نسازد با او بدی باید کرد و اگر فرمائی چنان دارمشان که سزای ایشان باشد عثمان رضی الله عنه گفت تو بهتر دانی
و پس از یکماه ایشان را بار داد چون درآمدند کمر بسته بودند ایشان را نگفت که بنشینید هم بر پای ایستاده سلام کردند و
بازگردانیدشان نه پرسید که راه تان چون بود ایشان را آن بر دل بد آمد و ایشان هفت مرد بودند آنجا و هزار مرد یکماه
بودند و هیچ نیارستند گفتن و هر روزی همچنانشان داشتی و روزی ایشان را بخواند و چون بنشستی پیاده شان بداشتی
و چون رهبانان و ایشان سخت ذلیل گشتند یکروز اندر خانه با یکدیگر گفتند که این کس مر ما را بر پای دارد و کس از ما
همی نه اندیشد صعصعه گفت اگر پایهای مایان بشکنند خاموش باید بود و خاموش گشتند تا ایام امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه
و همه استعفا خواستند از لشکر مالک و علی رضی الله عنه ایشان را عفو کرد و مالک را با خویشتن بداشت و او از بزرگان و
سرهنگان بود و از آن کسان بود که امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه از شهرشان بیرون کرده بود و عامر بن قیس مردی
نیک بود و پرهیزگار و هر امیری که ببصره بودی او را روزی دادی و از وی کار نخواستی و او پیوسته بعبادت مشغول بودی
و چون عبدالله بن ابی سعد امیری البصره یافت بعثمان رضی الله عنه نامه کرد که عامر بن قیس امیر خوارج است و مذهب خوارج دارد
و طاعت سلطان نمی دارد و بنماز آدینه نیاید و گوشت نخورد جز ماهی نخورد و زن نمی خواهد و من با وی صحبت نتوانم داشت بعبد
نامه کرد که او را پیش معاویه فرست و بمعاویه نامه کرد که او را چنین تهمتی کردند بغور او برس و چون بشام رسید معاویه او را
پیش باز آمد و او را بجای نیکو فرود آورد و پس شبی با او نان همی خورد و گوشت پیش او نهادند نیک بخورد و پس او را گفت
ای ابا محمد ترا چنین گفتند گفت چه گفتند معاویه گفت گفتند که تو زن نکنی و بنماز آدینه نیائی و گوشت نخوری و طاعت سلطان
نداری او گفت تا زن بایست داشتم و یکروز بدر قصاب بگذشتم گوسفند را کشت بسم الله نگفت و از آن زمان گوسفند
بخانه خویشتن کشم و خورم و بنماز آدینه دیرتر آیم تا از پس صف باشم تا جز خدای عز و جل کس مرا نبیند معاویه نامه کرد و قصه او
باز راند بعثمان رضی الله عنه جواب فرستاد و گفت اگر خواهد بگوی تا ببصره باز آید و معاویه بگفتش گفت من من بعد ببصره
نروم زیرا که بر من دروغ بستند و نزدیک معاویه همی بود تا بمرد و گروهی گویند که این فرستادن ایشان از این شهر بدان شهر
در سال سی و دوم از هجرت بود و گروهی گفتند در سال سی و سوم بود و درهای فتنه هر سو بر عثمان رضی الله عنه بگشادند
و الله تعالی اعلم

فصل فی خبر الفتن و الحوادث فی زمان عثمان بن عفان رضی الله عنه

و اصل این فتنه ها از کوفه برخاست و از آن هفت تن برخاست که ایشان را نفی کرده بود و ایشان نزدیک عبدالرحمن
نمی توانستند بودن و دستوری خواستند که بروند گفت هر جا که خواهید بروید ایشان بکوفه باز شدند مگر مالک که او نزد
عبدالرحمن بایستاد و باز روی خویش و چون سال سی و چهارم اندر آمد عثمان رضی الله عنه سعید بن عاص را از کوفه
باز کرد و عثمان رضی الله عنه مهتران آن سپاه که بکوفه بودند امیر سپاه او و هر کس را با سپاه خویش فرستاد اشعث بن قیس را

باذربایکان فرستاد و سعید بن قیس را بری و بهمدان فرستاد و سایب الاقرع را باصفهان فرستاد و نهاوند و شیر و حکیم
خزاعی را بموصل فرستاد و سلیمان الباهلی را بدربند خزران فرستاد و این سرهنگان از کوفه برفتند و اندر کوفه اندک سپاهی
بماند و غوغای بسیار و دلهای شان از سعید آزرده بود و آن هفت تن را و قیس را برادری بود زید نام چون سعید از کوفه
برفت زید گفت من غوغائی گرد کنم و از عثمان رضی الله عنه بیزاری بستانم و بیعت او نقض کنم پس بمسجد کوفه اندر آمد و گفت
ای مردمان شما دانید که عثمان رضی الله عنه چند سال است که جهاد می کند سیرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم واز اندر
خلیفه را منکر شده و مخالف گشت و عثمان رضی الله عنه را بسیار عیب کرد و گفت چون ولید را از ما باز کرد و سعید را فرستاد
ما نیز اکنون او را طاعت نداریم و عمرو بن حرب این حدیث بشنید و او خلیفه سعید بود بمسجد آمد و بمنبر شد و خطبه کرد و گفت
ای مردمان خویشتن را فتنه می کنید و شما میدانید که اندر کوفه فتنه ها است و خدای عز و جل آن فتنه ها را ابتدا اندر [illegible]
قعقاع بن عمرو آمد که بر خلق را برانگیزد و پس قعقاع با کسان خویش شمشیر حمایل کرده بمسجد اندر آمد و عمرو را دید که همی خطبه
می کرد بر منبر و زید به یک گوشه مسجد با غوغای بسیار پس قعقاع زید را گفت بچه اینجا آمده اید زید تنها بدست گفتن [illegible]
پس گفت ما بگله سعید آمده ایم قعقاع بانگ بر ایشان زد و همه را براگند و گفت اگر گله دارید بعثمان باید کردن [illegible]
باید رفت بنزدیک عثمان رضی الله عنه تا شما را امیری دهد پس زید با برادرش تدبیر کرد و گفت این مردمان و مالک بن الاشتر
باید که اینجا باشند تا چون من حدیث کنم و دیگری نیز بگوید پس هر دو گاه بمدینه فرستادند و نامه کردند که اهل کوفه بدل با شمااند
و اگر سعید باز آید اندر شهر نگذاریم و بمالک نامه کردند تا باید که مالک پیش رو مهتران کوفه بود و خلق بر وی گرد آمدند و گفت از
حصار می آییم و لیکن شنیدیم که سعید پیش عثمان رضی الله عنه از شما گله همی کند و [illegible] گفت ایشان را ادب باید کردن
و هر که از ایشان از بیعت اندر عثمان بباید گردن پس همه با مالک بیعت کردند که اگر سعید بکوفه باز آید او را بشهر نگذارند و عثمان
رضی الله عنه سعید را باز فرستاد و چون بشنیدند که سعید باز می آید منادی کردند که هر که خواهد با مالک یاری کند که سعید را [illegible]
رها نکنیم بیرون آیند و خلقی از مهتران بغوغا گرد آمدند و برفتند تا آنجا که سعید پیش آمد ایشان را و دو تن از موالی آن چون
سعید آن سپاه را بدید بر سعید گشتند با او و باز گردد که مردمان شهر همی ترا نخواهند سعید گفت پس این همه سپاه چه بایست
فرستادن بعثمان که او مرا است گفتند ما ترا نخواهیم و نه عثمان را سعید باز گشت بیک تن گفت که اگر ایشان ترا نخواهند
باشد که دیگران خواهند مالک آن مرد را بکشت و گفت عثمان رضی الله عنه را که چون ابو موسی را باز فرستد سعید باز گشت
و خبر ایشان عثمان رضی الله عنه را بگفت عثمان رضی الله عنه ابو موسی را فرستاد و با ایشان نامه کرد که شما سعید را نخواستید
و اندر شهر نگذاشتید اینک ابو موسی را فرستادم مردمان پیش ابو موسی بیرون آمدند و او را گرامی کردند ابو موسی چون
در آمد بمسجد آمد و بمنبر رفت و خطبه کرد و گفت ای مردمان طاعت امام دارید که از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شنیده ام
که فرموده که هر کس که فتنه انگیزد او را بکشید مردمان با سر طاعت عثمان رضی الله عنه شدند [illegible]

رضی الله عنه بخانه شد و گفت از اهل کوفه خبر طاعت نیست و بهمه شهر عمال عثمان رضی الله عنه از بنی امیه بود و چون یکی را از ایشان
باز کردی دیگری را هم از ایشان فراز کردی و عثمان رضی الله عنه را خواهری بود کلثوم نام و او را بعمرو بن العاص داده بود
چون امیر المومنین عثمان رضی الله عنه او را از مصر باز کرد خواهرش را طلاق داد و عثمان ذی النورین رضی الله عنه را
ازان طلاق بسیار ناخوش آمد و از عمرو کینه اندر دل گرفت سعد بن ابی وقاص نیز از عثمان رضی الله عنه آزرده بود و علی
ابن ابیطالب رضی الله عنه نیز آزرده بود و از گونه گونه حدیثها پیشتر ازانکه او را فراز نخواندی با او مشورت نکردی و بدان جایگاه
نداشت که ابوبکر و عمر رضی الله عنهما داشتندی و عبد الله بن عباس رضی الله عنهما آزرده بود و نیز کسی عیب همی گفتند و چون
مردمان بدانستند که یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از وی آزرده اند از هر شهری بمدینه نامه کردند و عیب او پیدا کردند و عثمان
رضی الله عنه ایشان را خوار گرفت پس یکروز بمسجد گرد آمدند و از کارهای عثمان بن عفان رضی الله عنه یاد می کردند پس
گفتند ما را رسولی باید فرستادن اگر باز گردد فهو المراد والا از خلافت باز نشیندش و عبد الله بن عامر را برسولی بعثمان
رضی الله عنه فرستادند او بنزدیک امیر المومنین عثمان رضی الله عنه آمد و گفت مردمان بمسجد گرد آمدند و چنین گفتند که تو
چنین و چنین کردی ای عثمان از خدای بترس امیر المومنین عثمان رضی الله عنه فرمود چون بود که مرا گوئی از خدای
عزوجل بترس و حال تو خدای عزوجل را شناسی گفت من خدای عزوجل را می شناسم و همه ستمگاران را گذر برا و
و او از نزدیک امیر المومنین عثمان رضی الله عنه بیرون آمد و همه یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم پای از خانه او
باز گرفتند و عثمان رضی الله عنه بهمه عمال خویش نامه کرد و فرمود این کار از دست من همی نخواهد شد و این فتنه از کوفه
بمدینه آمد و مردمان را دل از من برگشت این کار را چه تدبیر باید کردن مروان گفت ای امیر المومنین بباید نگریستن
و هر کس از کارداران که مذهب بد آرند او را باید منع کردن ازان کار تا مردمان خشنود گردند ایشان گفتند اگر با مذهب بد
داشتمی بایستی که گله از ما کردندی نه از عثمان عثمان رضی الله عنه فرمود راست می گوئید ایشان مرا همی نخواهند چه باید
کردن عبد الله بن عامر گفت که امیر بصره بود که چنانکه امیر المومنین عمر رضی الله عنه کرد مردمان را همیشه در بندها داشتی
چون مردمان بیاسایند چیزها اندیشند و آرزوهای شان آید سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه را گفت که تو چه میگوئی
گفت هر کس که بشهرها فضولی گویند و بر سر فضولی گرد آیند ایشان را هم مهتری هست که او مر ایشان را دلیر میکند و ایشان
را بباید بشکستن تا دیگران بپراگنند امیر المومنین عثمان رضی الله عنه فرمود این سخن که تو گفتی راست است و لیکن نتوانم
کردن معاویه گفت تو مدینه را کفایت کن تا من شام را و عبد الله بصره را و ابو موسی کوفه را و عبد الله بن ابی سعید گفت
ای امیر المومنین مردمان همه خداوندان طمع اند و مال بیت المال بر ایشان فراخ دار تا دل بر تو نهند عمرو بن العاص
گفت ای عثمان رضی الله عنه هیچ کس نماند اندر مدینه که تو با ایشان زشتی نکردی از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم
و مردمان از جور تو و عمال تو همی نالند یا عمالان را معزول کن یا بگوی که من از بیعت بیزارم تا برهی و اگر غضب خواهی

بسم الله عثمان رضی الله عنه گفت تو نیز از انها ای که شیشان به از پوستین در دل افتاده بود لیس ذی النورین رضی الله
عنه روز دیگر عمال را بولایتها باز فرستاد و لشکر سود مردمان را تا بغزوه شوند و چون معاویه بخواست شد با جامه راه نزدیک
عثمان رضی الله عنه و گفت ای امیر المومنین این سخن دراز گشت و مرا دل نمی دهد که ترا درین میان بگذارم و تو دانی
که اهل شام مطیع تو اند بر خیر و انجار و امیر المومنین عثمان رضی الله عنه فرمودند معاذ الله که من همسایگی گور پیغامبر صلی الله
علیه و آله وسلم را و سرای هجرت را رها کنم معاویه بیرون آمد با جامه راه و شمشیر حمایل کرده و کمان بر زه بمسجد اندر آمد و
امیر المومنین علی و زبیر و طلحه رضوان الله تعالی علیهم اجمعین بیک جای نشسته بودند پیش ایشان بایستاد و گفت این
پیر را بشما دست باز داشتم او را نیکو دارید چنانکه از کرم و علم شما سزد که اگر او عزیز بود و چون معاویه برفت آن کار بزرگتر می شد
و چون روزگاری برین برآمد اندر مسجد گرد آمدند و از عثمان بن عفان رضی الله عنه همی گفتند و چندین از یاران آنجا بودند
مردمان گفتند شما یاران پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم اید و این کار از حد بگذشت و اگر شما این را تدارک نکنید این کار
از دست من بشود و ایشان گفتند ما را سوی علی رضی الله عنه باید شدن برخاستند و بسوی علی ابن ابیطالب رضی الله
عنه شدند و گفتند کار این مرد از حد بگذشت و از هیچ کار باک همی ندارد و او را پند ده امیر المومنین علی رضی الله عنه برخاست
و سوی امیر المومنین عثمان رضی الله عنه آمد و گفت این کار بزرگ شد و مردمان همی گرد آیند و اکنون نزد من آمدند و مرا گفتند
تا درین کار سخن گویم عثمان ذی النورین رضی الله عنه گفت تو با من این سخن گفتی و لیکن من نمی دانم که چه کنم و تو دانی این
پسر عم منی و ترا بر من حق قرابت است اگر حق مرا نگاه داری حق خویش را نگاه داشته باشی و مرا چنین نتوانند گفتن جز آنکه
امیری کسان خویش را همی دهی ای خلق من سوگند خورم که هر کسی را که من او را امیری دادم از مغیره [illegible] نیست
امیر المومنین عمر رضی الله عنه او را امیری کوفه داد علی ابن ابی طالب رضی الله عنه گفت عمر رضی الله عنه پای بر گردن
او نهاد تا نتوانستی جنبیدن و تدربس [illegible] گذاشتی تا هر چه بخواهد کنند و از معاویه آزار بیشتر رسیدی که از هر کس [illegible]
مولای عمر رضی الله عنه بود تو شام را بدو رها کردی تا هر چه خواهد بکند و هر کسی که بعد ازین پیش تو بگله آید برو انکار کنی
و من ترا این همه نصیحت میکنم پس امیر المومنین علی رضی الله عنه بمسجد آمد و امیر المومنین عثمان رضی الله عنه پس
ازین بمسجد آمد و خطبه کرد و گفت ای مردمان امیر المومنین منم و امیری مسلمانان بدست منست و بدانید که هر چیزی را
آفتی است و آفت نعمت آنست که آن مردمان حاسدان باشند و عیب جویان و مردمان را نیند داد و گفت از بیت المال
وانگی برگرفتم و ابوبکر و عمر رضی الله عنهما هر سه خویش و ازان حلال از بیت المال کردندی و اگر گویند که خرج ان دادم
رای سلطان اندر بیت المال جایز است عمر رضی الله عنه همچنین را امیری داد و امام رسد چندانکه امیری آنکس را دهد
که او خواهد و عمر بن الخطاب رضی الله عنه کسانی را امیر کرد و کمتر ازین عمال که من کرده ام و شما چنین نیارستید گفتن
که عمر رضی الله عنه شمار اشکسته داشت و زیر پای سپرده و من شمار ابرفق میدارم و بر رحمی تمامی خندم و شما بر من

دلیر شدید و اندانید که من از عمر رضی الله عنه برترم و بزرگترم و به نسبت من کس نیست و لیکن من خاموشی ورزیدم همی تند و تیبا
ازین مرا بگفتار بسیار بیدادید و از منبر برآمد و مردان زیر منبر ایستاده بود گفت اگر خواهید کار را کنیم بشمشیر عثمان بن عفان
رضی الله عنه گفت نه من ترا گفتم که چون من سخن گویم تو خاموش و عثمان رضی الله عنه بخانه شد از مسجد و مردمان پراگنده شدند
و سال سی و چهارم بود از هجرت تا آخر آمد و عثمان رضی الله عنه اندرین سال حج کرد و همه عمال آنجا و موسم حج گرد آمدند و
هیچ کس را ستم نیامد و عثمان رضی الله عنه شاد شد و سال سی و پنجم اندر آمد و اندرین سال عبدالله بن سبا علیه ما یستحق
مذهب رجعت آشکارا کرد و خلقی او را اجابت کردند و از راه برگشتند والله اعلم بالصواب فصل فی انتشار مذاهب
اهل الرجعة و معاد الیأس و این عبدالله سبا مردی بود جهود و از زمین یمن از شهر صنعا و کتب پیشین خوانده بود
و علم بسیار میدانست و چون طمع داشت که مسلمان شود و عثمان رضی الله عنه او را نیکو دارد و چون مسلمان شد عثمان
رضی الله عنه او را نیکو نداشت و دلش از عثمان رضی الله عنه بیازرد پس این جهود دعوی مولای و نسب با علی ابن ابی طالب
کرم الله وجهه داشتی و دعوت به بیعت او کردی پس چون مردمان بیعت گفتن عثمان رضی الله عنه مشغول شدند
او نیز همی گفت و این خبر بعثمان رضی الله عنه بشد فرمود این بار کیست و او را از مدینه بیرون کردند بمصر شد و مردمان
مصر بر او گرد آمدند و او را بزرگ داشتند از بهر علمش پس این مذهب از خویشتن بنهاد و گفت ترسایان همی گویند
که عیسی علیه السلام بدین جهان باز آید و دین خویش را نصرت کند و آن متابعان که مانده باشند بر او گرد آیند و مسلمانان
چرا نگویند که محمد صلی الله علیه و آله و سلم نیز باز آید و خدای عزوجل همی گوید اِنَّ الَّذِیْ فَرَضَ عَلَیْكَ الْقُرْاٰنَ لَرَآدُّكَ
اِلٰی مَعَادٍ و اگر عیسی علیه السلام باز تواند آمدن محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم به باز آمدن احق تر است که جهان
او راست و او بهتر اند و بر خدای عزوجل گرامی تر اند و خدای عزوجل اندر قرآن گفته است که من ترا باز فرستم اما عیسی
علیه السلام را اندر انجیل گفته است که باز فرستم و این دین محمد صلی الله علیه و آله و سلم را تا روز رستخیز بدارد و چون بآخر زمان
برسد این دین او کهنه شود و محمد صلی الله علیه و آله و سلم باز آید و دین خویش تازه کند و مسلمانان را نصرت کند پس مردمان
مصر او را متابع شدند چون دانست که این اندر دل ایشان محکم شد آنگاه گفت که خدای عزوجل را صد و بیست و چهار هزار
پیغمبر علیهم السلام است و هر پیغامبری را وصی بود و خلیفت هر پیغمبری آن وصی بودی و وصی پیغامبر ما صلی الله علیه
و سلم علی رضی الله عنه است و حق خلیفتی او راست و عثمان رضی الله عنه بجور گرفته است آنگاه عمر رضی الله عنه کار بشوری
افگند و همه اتفاق بر علی رضی الله عنه کردند و عمرو بن العاص و عبدالرحمن بن عوف علی رضی الله عنه را بفریفتند تا بیعت
بعثمان رضی الله عنه گردانیدند و علی رضی الله عنه را ازین آگاهی نبود و او بر تمشیتی این کار کرد و گفت علی رضی الله عنه
احق است و اهل ابوبکر و عمر رضی الله عنهما نبود و چون این دو کار بدل مردمان در نشانید آنگاه گفت
هیچ کار نیست که از ایمان از همه شریعتها بزرگتر از امر معروف و نهی منکر کردن چنان که خدای عزوجل فرمود

کنتم خیر امة اخرجت للناس تأمرون بالمعروف وتنهون عن المنکر وتؤمنون بالله الآیة
کارداران عثمان رضی الله عنه باز نتوانند کرد که این جور از ایشان بردارد و لیکن ایشان را ازین کار منکر نهی کنیم و
بدین سخن این خواست تا خلق را بر کارداران عثمان رضی الله عنه دلیر کند تا ایشان را امر و نهی کنند و مردمان را
این خوش آمد و خلقی او را متابعت نمودند و رجعت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم و با امامت علی رضی الله عنه مقر آمدند و عثمان
رضی الله عنه را مخالفت نمودند و این مقالت را پنهان داشتند و بظاهر دعوی جهاد امر [illegible] رجعت و نهی می کردند و از جمله
عمال عثمان رضی الله عنه عبد الله بن سعد بن ابی سرح ستمکاره تر بود پس مردمان بهر جائی نامه کردند و از عبد الله گله کردند و متفق شدند
که عثمان رضی الله عنه را خلع کنند و خلیفتی از وی باز ستانند و کسی که از وی بحق تر بود بباید نشاندن و بهیچ نامه نام علی کرم الله
وجهه را نبردند و لیکن غیبت عثمان رضی الله عنه را می گفتند آن کارداران او دیدند که نامها بر همه شهرها پیوسته شد و
بدین بیعت اندر وعده نهادند که بفلان ماه و بفلان روز از هر شهری گروهی بمدینه آیند و عثمان رضی الله عنه را خلع کنند
و یکی از یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم را بنشانند یا علی و یا زبیر و یا طلحه رضی الله عنهم اجمعین و هیچکس نام معاویه را نبرد
و نه او امید داشت و لیکن یک روز معاویه با کعب نشسته بود کعب گفت من اندر کتب چنین یافته ام که او را بکشند و
این کار از و برود معاویه گفت کاشکی من دانستی که از پس او کرا بود تا آن کس را خدمت کنم و نرمی نمایم کعب گفت این
کار پس از و ترا بود معاویه گفت راست مگوئی و لیکن پس از تو فتنه و خون ریختن شود معاویه آن روز طمع در افکند
پس مصریان و کوفیان و بصریان بهر شهری نامه کردند و بمدینه از هر سوئی نامه کرد و گروهی ازین شهرها نامه نوشتند
و تدبیر کردند بمدینه آیند و همی گویند که مناظره کنیم با عثمان رضی الله عنه و خبر اندر مدینه افتاد که مردمان از هر شهری همی آیند
محمد بن طلحة بن عبید الله با عثمان بن عفان رضی الله عنه دوست بود و را گفت چنین و چنین خبر هست عثمان رضی الله
عنه گفت کاشکی خداوندان عقل بیایند یا سفها اگر عقلا آیند کار آسان بود زیرا که حجت بدست منست و اگر سفها آیند عقل
کار دشوار است محمد بن طلحه گفت بهر شهری جاسوسی بفرست تا بنگرند که کدام گروه همی آیند عثمان رضی الله عنه بهر شهری
جاسوسی بفرستاد برفتند و خبر باز آوردند همه علما همی آیند و هم سفها و امیران شهرها همی گویند که بحج میرویم نخست گور
پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم را زیارت کنیم و عثمان رضی الله عنه را حق بگذاریم و همه جاسوسان باز آمدند مگر عمار بن یاسر
زیرا که او چون بمصر شد مردمان همه مذهب رجعت داشتند و دعوی شیعت کردند و عثمان رضی الله عنه را کافر همی خواندند
و چون عمار را بدیدند بشناختند و دانستند که او از شیعت علماست و با عثمان رضی الله عنه بدست او را بگرفتند و این مذهب
را بر وی آشکارا کردند و او را بدان خواندند عمار اجابت نکرد گفتند تا توانیم که بمدینه شویم و عثمان را خلع کنیم و علی را بنشانیم
که او بر حق است عمار را این سخن خوش آمد و با ایشان در مصر بنشست و خویشتن را آشکارا کرد تا با ایشان مشورت کنند
پس عبد الله بن ابی سعد نامه کرد بعثمان رضی الله عنه که عمار اینجا آمد و نه دانستم که بچه کار آمد و گروهی از [illegible] فلان و فلان

او را نزدیک خود بردند و نفیر بنشستند و او شب و روز با ایشان است پس چون وقت گرد آمدن ایشان بیامد چهار تن از جهت آن قوم
برفتند عبد الله بن الشواد و خالد بن ملجم و سواد بن حمران و کنانة بن بشر همه با قوم خویش برفتند و از کوفیان قومی و با ایشان بود
یزید بن قیس النخعی بود و نصرانیان و شامیان همه بر فتنه عثمان رضی الله عنه و دانست که آنجا فتنه خیزد علی و طلحه و زبیر رضی الله عنهم
را بخواند و گفت این کار بر من بشورید و از من باز دیگی از شما آمد بحرى از من آزرده اید دست من اندر دست شما گویید تا آن
کنم که شما خواهید و این غریبان را بگذارید که اندرین شهر آیند و فتنه انگیزند و مرا یاری کنید که اگر این کار از من بشود و شما هم نماند
علی رضی الله عنه گفت مالک بهذا الکلام لا ام لک یعنی ترا این سخن چه کار است مادر مباد ترا چرا و چون از تو بشود بر ما
نماید عثمان رضی الله عنه گفت مادر مرا دشنام بده که مادر من بتر نبود از مادر شما که مادر من مسلمان شد و با پیغمبر صلی الله
علیه و سلم بیعت کرد و مادر مرا بجای بمان و آن گوی که من ترا می گویم علی رضی الله عنه گفت ابوبکر و عمر رضی الله عنهما بر مال
بیت المال این دست درازی نکردند که تو کردی و بخویشان خویش دادی عثمان رضی الله عنه گفت راست گفتی که ابوبکر
و عمر رضی الله عنهما بخویشان خود ندادند بر ایشان ستم کردند و گفتند از بهر خدای عز و جل بدهیم و من از بهر خدای عز و جل
دادم که خواسته را اندر بیت المال جای نبود و خبر آن را بدرویشان دادند و این خویشان من درویش بودند و با ایشان
دادم تا بهم درویشان داده باشم و هم رحم پیوسته آید از روی علم من با احتیاط خویش صواب چنین یافته ام اکنون اگر
شما صواب نه بینید من از خواسته خویش به بیت المال باز دهم و شما دانید که اینقدر خواسته هست و عثمان رضی الله
عنه مروان بن الحکم را پانزده هزار درم داده بود و خالد بن اسید را پنجاه هزار درم داده بود علی رضی الله عنه گفت خویشان را
که صدقه خواستی دادن چرا هزار و دو هزار درم ندادی پس عثمان بن عفان رضی الله عنه بپذیرفت که من این شصت و پنج هزار درم
به بیت المال باز نهم گفتند اگر چنین کنی نیکو باشد و ما بعد الیوم از تو جدا نه ایم و نصرت ما از تو دور نیست برخاستند
و بیرون آمدند و چون روزی چند ببود این غریبان فرا رسیدند مردمان مصر و بصره و کوفه بمدینه فرود آمدند مردمان مدینه
ایشان را گفتند بچه کار آمده اید گفتند آمدیم تا بر عثمان رضی الله عنه امر معروف کنیم و اندر مدینه بودند که عثمان رضی الله عنه
ایشان را گناهی برده بود و باز بنواخت و دو کس از شیعت عثمان رضی الله عنه بودند ایشان را بخواند و گفت بروید
و نزدیک مردمان شوید و مرا عیب کنید و حدیث رحم خویش بگوئید تا ایشان پندارند که شما را دل بر من بد شده است پس
از ایشان بپرسید تا بچه کار آمده اند و از اهل مدینه با ایشان یار کیست ایشان هر دو نزدیک این مردمان رفتند
و گفتند شما بچه کار آمده اید گفتند تا عثمان را ازین کار خلع کنیم و دیگری را از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بنشانیم
و اگر عثمان خویشتن را خلع نکند او را بکشیم پس آن دو تن گفتند از اهل مدینه با شما یار کیست گفتند سه تن
یکی محمد بن ابوبکر و محمد بن جعفر بن ابیطالب و عمار یاسر باز آمدند و عثمان رضی الله عنه را گفتند روز دیگر عثمان رضی الله
عنه مهاجر و انصار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین را گرد کرد و از غریبان کس را بخواند و بر منبر شد و خطبه کرد پس گفت

ای جماعت مهاجر و انصار شما یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم اید و فضل و سابقیت شما راست اندر کار دین و شما
دین را نصرت کردید بدانید که این غریبان آمده اند و میگویند که آمده ایم تا عثمان را خلع کنیم و اگر از خلافت باز نشود او را بکشیم
و فتنه انگیختن خواهند پس آن دو مرد آن گفت برخیزیدند و آنچه شنیده بودند بگفتند و دیگر کسیه برخاستند و آنچه شنیده بودند بگفتند پس
ایشان گفتند ای امیر المومنین همه را بکش که خون ایشان حلال است پس عثمان رضی الله عنه گفت ایشان را نکشم
ولیکن شما یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم اید شما را خوانده ام که با ایشان حجت گویم و شما بشنوید و هرچه خطا گویم از من
رد کنید و من با ایشان حرب نکنم تا ایشان با من حرب بکنند و این سپاه که ایشان عثمان را گفته بودند همه را حجت بگفت و همه
یاران بیک قول برآمدند که ایشان را باید کشتن و مردمان بپراگندند و از غریبان بشهرهای خویش باز رفتند و گفتند
اهل مدینه و یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم با او یکی گشتند و ما چیزی نتوانستیم کردن ولیکن بوقت حج باز رویم و از وی
باز نگردیم تا او را بکشیم و این قصه بماه ربیع الآخر بود بسال سی و پنجم از هجرت و سال دوازدهم از خلافت عثمان بن عفان رضی الله
عنه و چون ماه رجب بیامد یاران وعده کردند و آنان نیز از هر شهری برفتند و وعده کردند که با سلاح در ماه شوال بمدینه شوند
از مصر چهار گروه برفتند و غره رجب و از شهری همچنین برفتند گروهی سیصد مرد و دو هزار مرد و بر گروهی مهتری بود و از ایشان
رجعت نموده بودند و دعوی شیعت علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه کردند و علی رضی الله عنه از آن خبر نداشت و از کوفه
نیز چهار گروه برفتند و مردمان را گفتند ما بحرب همی شویم و وعده کردند که بماه شوال اندر مدینه باشند و از پس این مردمان آنکه
در بیعت بودند گروه گروه همی آمدند و چون بمدینه اندر رسیدند همه بدر مدینه فرود آمدند پس همه را رای آن بود که عثمان رضی الله
عنه را از خلیفتی باز کنند و دیگری را بنشانند و مردمان مصر علی رضی الله عنه را خواستند و بصریان طلحه رضی الله عنه را و کوفیان زبیر
رضی الله عنه را و چون بمدینه آمدند تمامت مردمان مدینه سلاح داشتند و گرد آمدند تا با ایشان حرب کنند پس این مردمان دو مهتر
با نفر بفرستادند یکی زیاد بن نصر و دیگری عبد الله بن الاصم را و گفتند مردمان مدینه از بیم شهر خویش سلاح برگرفتند نه از دستی عثمان
رضی الله عنه شما بروید و ایشان را بگویید که ما بعزل عثمان رضی الله عنه آمده ایم نه بکار دیگر اگر ایشان نپسندند خود این کار
باطل است و ما چیزی نتوانیم کردن و اگر موافق شوند ما را خبر آرید پس این هر دو مرد بمدینه آمدند و علی و طلحه و زبیر رضی الله عنهم را
بیکجای یافتند و با ایشان گرد شدند و ایشان بپرسیدند که بچه کار آمده اید ایشان گفتند از بهر حج آمده ایم و اما بمدینه از بهر آن
آمده ایم که با عثمان رضی الله عنه امیران ما را معزول کند و بار امیر دیگر بدهد پس علی و طلحه و زبیر رضی الله عنهم هر سه سر انرا
نیز و عثمان رضی الله عنه فرستادند و این سخن را با عثمان رضی الله عنه بگفتند عثمان رضی الله عنه فرمود اگر بجنگ آمدندی دو تن
بس بودندی ده هزار مرد همی چه کنند پس بمدینه بپراگندند و مردمان را همی گفتند که ما بگله امیران آمده ایم تا اهل مدینه ایمن شدند
و سلاح بنهادند پس روز دیگر پنجاه مرد از غریبان نزد علی و طلحه و زبیر رضی الله عنهم بیامدند و علی رضی الله عنه را گفتند که بحجت
آن آمده ایم که امام تو باشی و حق تراست و اگر او خود را خلع نکند ما او را بکشیم علی رضی الله عنه گفت شما را با این سخن چه کار

پس محمد بن ابی بکر و محمد بن حذیفه مردمان را بشیعت علی رضی الله عنه همی خواندند از نهانی و محمد بن ابی بکر از پس ایشان
بیامد و محمد بن ابی حذیفه بمصر بماند و علی رضی الله عنه بدست این مردمان نامه بفرستاد و علی رضی الله عنه آن نامه را بخواند
و کسی را نگفت که اندرین نامه چیست و مردمان را بانگ برزد و آن مردمان بازگشتند و بلشکرگاه خویش بازآمدند و بصریان
نیز با طلحه همچنین گفتند و ایشان را جواب همچنین داد و ایشان بازگشتند متحیر و عمرو بن عاص نزدیک عثمان رضی الله عنه شد
و گفت توبه کن از آنکه مردمان بر تو عیب کنند و از خدای عز و جل بترس عثمان رضی الله عنه او را گفت آستین پوستین تو
چندین شپش هست که به بسیاری روزگار پیر دارای عمرو گفت این از آن آمد که چون عبدالله بن ابی سرح را کار دادی
و مرا هم پیغامبر خدای صلی الله علیه و آله و سلم کار داده بود و هم ابوبکر و هم عمر رضی الله عنهما از من خشنود بوده اند و بسیار خطره
کردند با یکدیگر پس بیامد و هر که را دید بر حرب تحریض کرد و همی گفت خون عثمان ریختن حلال است و اعراب با این متحیر بمانده بودند
پس عثمان رضی الله عنه اندر شب نزد علی رضی الله عنه آمد و گفت ای اباالحسن تو پسر عم منی و اگر من سلطان نبودمی
و از تو یاری همی خواستمی ترا با من بحق قرابت یاری بایستی کردن و تو دانی که این مردمان که آمده اند بر من حجتی ندارند الا
آنست که روزگار من دراز شده است و این مردمان از من سیر شده اند و اگر من از میان ایشان بیرون شوم
و مرا بکشند چندان فتنه ببینند که مرا بازآرزو کنند و من دانم که این مردمان فرمان تو کنند بیرون شو و ایشان را باز گردان
امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه گفت ایشان را بر چه باز گردانم گفت بر آنچه تو فرمائی آن کنم علی رضی الله عنه گفت هرچه با تو
ترا مشورت کردم تو خلاف آن کردی مروان رانده و سعد گریخته را و معاویه خاک خوار را بر من بگزیدی و خویشتن را بدست
ایشان اندر نهادی عثمان رضی الله عنه گفت اکنون فرمان ایشان رها کنم و فرمان تو پیش گیرم علی رضی الله عنه گفت
فردا بر تو هم و ایشان را باز گردانم عثمان رضی الله عنه و آنست که عمار یاسر با اهل مصر شریکی دارد و سعد بن ابی وقاص رضی الله
عنه را بخواند و سوی علی رضی الله عنه فرستاد و گفت ای علی بیرون شو و این مصریان را باز گردان عمار سوگند خورد که نشود
دیگر روز علی رضی الله عنه با همه یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم بیرون شد و مصریان را باز گردانید و تمامت غریبان را
باز گردانید و عثمان رضی الله عنه مروان الحکم را و سعد بن العاص را با ایشان بفرستاد پس علی رضی الله عنه آن قوم را
بسیار پند داد و نصیحت کرد و ایشان گفتار او باز گردیدند دیگر روز مروان عثمان رضی الله عنه را گفت که مردمان مدینه
همی چنین گویند و می پندارند که این غریبان را بخواهش باز گردانیدیم و ایشان بر تو دلیر شدند و چنین باید که ایشان بدانند
که این جماعت بناحق آمده بودند عثمان رضی الله عنه مردمان مدینه را گرد کرد بفرمان مروان و خطبه کرد و گفت این [illegible]
غریبان که از آنچه دشمن گرفته بودند و می گفتند چیزی نیست و بازگشتند عمرو بن العاص گفت ای عثمان از خدای بترس و
توبه کن که این خلق را باز گردانیدیم عثمان رضی الله عنه گفت بنشین که چون تو کسی باشد که مرا توبه فرماید و از همه اطراف مسجد
آواز آمد که می گفتند عثمان توبه کن و کسی او را امیرالمؤمنین نگفت عثمان رضی الله عنه متحیر شد و اندوه آمدش سر سوی آسمان

کرد و آب بر ریش فرو آمد و گفت اللهم انی اتوب الیک فانک ولی التوبه پس فرود آمد و بخانه رفت پس روز دیگر علی رضی الله
عنه بسوی او شد و او را گفت من نیز چند بار این فتنه همی بنشانم و تو بگفتار مروان فتنه همی برانگیزی ترا این خطبه خواندن
چه کار بود که مروان دانست که آن عذر بایسته کار آمده اند و با نجاهش ایشان را باز گردانیدیم و تو همی خواهی که بر مروان بنشانی
تا آبروی خود ببری ترا چنین می بایست گفت که من معصوم و از من همچنان گناه آید که از دیگر مردمان همی آید و از هر چیزی که
از من آمد که خدای تعالی جل و علا نه پسندد باز گشتم و توبه کردم تا خلق را دل خوش گشتی نه باید که از شهر دیگر خلق بیایند و
گوئی ایشان را باز گردان و من گویم نتوانم و تو از من بیازاری عثمان رضی الله عنه بیرون آمد و همه اهل شهر را گرد کرد
و گفت ای مردمان چه خطا که از فرزند آدم آید و من نیز فرزند آدمم و معصوم نیستم اگر از من زلت و خطا آید شگفت نیست
و پیغامبر خدای صلی الله علیه و آله وسلم فرموده بود که از کسی که زلت آید و توبه کند چنان باشد که آن زلت نکرده باشد
و هر چه خدای تعالی جل و علا نه پسندد و شما نه پسندید من از آن توبه کردم چون من کسی را عمر با خبر رسیده نیکوتر باشد
چون ستیزه کردن حاجت در میان نیست و هر که نزدیک من آید حاجت او را روا کنم و بسیار عذر خواست پس فرود آمد
و بخانه شد پس علی رضی الله عنه گفت ای مردمان بر این مرد بیش از این نباید گرفت اگر خدای تعالی گرد از ان توبه کرده خدای
تعالی جل و علا در این که می گوید توفیق دهاد و اهل مدینه خلقی بر در عثمان رضی الله عنه گرد آمدند مروان گفت یا شیخ
را بنگرم که امیر المومنین بچه کار مشغول است پس اندر شد با سعید بن العاص و گفت این خطبه نبایست کردن که آبروی
خود ببری و پسر ابو طالب بدین آن خواست که آبروی تو پیش مردمان ببرد و ترا پیش مردمان حقیر کرد اکنون صواب آن
نیست که ایشان را با دهی که فضول گویند و چه فتنه بود ایشان را از در دور باید کردن عثمان رضی الله عنه فرمود این
مردمان را باز دور گردان که من شرم همی دارم که ایشان را سخنی گویم دیگر گویند پس مروان بیامد و مردمان را سرزنش گفت
که چرا چندین خلق گرد آمده اید مگر فتنه انگیختن یا غارت کردن هر کسی که حاجتی دارید کار خود شوید و گرنه کار بینید که بخود
اندر مانید ایشان بمسجد آمدند نیز و بنزدیک علی رضی الله عنه و گفتند تو همی گوئی که این مرد توبه کرد و اینک مروان مردمان را چنین
چنین گفت علی رضی الله عنه برخاست و نزد عثمان رضی الله عنه شد بخشم و گفت چرا چنین ساخته که هر کسی ترا مهار گیرد
و سوی خویش برد چه اهتمام باز گرد کنی و هر چه با کنیم نیکو بکنیم بگفتار مروان همی تبا کنی که مروان رانده پیغمبر صلی الله
علیه و سلم است و تدبیر کار خویش نداند کردن از ان ترا چون تواند کردن و ترا جاهی اندر افگند که از انجا بیرون نتوانی
و من باری رفتم دیگر بسوی تو من نیایم و تو بهتر دانی کار خویش را پس علی رضی الله عنه از انجا بیرون آمد و عثمان رضی الله
عنه را زنی بود نایله نام و با عقل بود و عثمان رضی الله عنه را گفت ای امیر المومنین خویشتن را اندر دست مروان نهاده
تا ترا هلاک کند مردمان را پراگنده کردی علی رضی الله عنه ترا بهتر از مروان راند زیرا که علی رضی الله عنه در میان مردم
صاحب قدر است و او مردمان را از تو باز گردانید باز گردانیدن علی رضی الله عنه را بخوان و از وی مشورت خواه و سخن کم

ازتو بیازارد عثمان رضی الله عنه کس فرستاد و علی رضی الله عنه را بخواند و علی بیامد و گفت که من گفته ام که دیگر بسوی تو نیایم
و تو کار خود بهتر دانی با مروان پس عثمان رضی الله عنه اندر شب نزدیک علی رضی الله عنه شد و گفت یا ابا الحسن مرا بمیان
دشمنان دست باز داشتی مرا چنین بگذار و بسیار خواهش کرد علی رضی الله عنه گفت تا من بجایی باشم هرگز نیز بخانه تو نیایم
و در مشورت کار تو سخن نگویم زیرا که تو بگفتار مروان کار میکنی و نخواهی که مروان بیازارد عثمان رضی الله عنه از پیش علی رضی الله
عنه آزرده بیرون آمد و گفت نه نیکو کردی که رحم را ببریدی پس آن غریبان روی بخانه او نهادند و بجایی فرود آمده بودند
غلامی از غلامان عثمان رضی الله عنه میگذشت و بر جمازه نشسته بود و سوی ایشان فراز نیامد ایشان را حال اشتباه افتاد و
گفتند این شتر داغ عثمان رضی الله عنه دارد و بکار تو همی رود بشتاب و آن غلام را باز گردانیدند و گفتند تو غلام کیستی گفت
من غلام عثمان ام رضی الله عنه گفتند ترا کجا فرستاده است گفت بمصر گفتند بچه کار گفت پیامی داده است گفتند چه پیام
داده است گفت نتوانم گفتن گفتند با تو هیچ نامه هست گفت نه پس با همدیگر گفتند اندرین کار تهمتی است چون او را بجستند
با او یکی مطهره بیافتند خشک چیزی اندر وی می جنبید آن مطهره را ببریدند نامه بیافتند بخط مروان و مهر عثمان رضی الله عنه
با امیر مصر که این مردمان که اینجا آمده بودند بفتنه انگیختن تو این گروه را بروی دانی و ناشناسی چنان کنی که همه را بکشی و
پا دست و پای ایشان ببری و تا دیگر بیک جا گرد نیایند پس آن مردمان باز گشتند و باز بمدینه آمدند در هفتم شبانگاه اینجا باز رسیدند
و نامه بکردند با آن غریبان که کار چنین افتاد و ما باین بمدینه آمده ایم تا بیکبارگی از عثمان رضی الله عنه بیزاریم که او عهد شکست
و خون او حلال است پس چون در مدینه آمدند هم در شب بسوی علی رضی الله عنه شدند و گفتند عثمان رضی الله عنه چنین کرده است
و عهد بشکست و بیا با ما تا نزد او شویم علی رضی الله عنه گفت من او را گفته ام که نزد او نیایم اکنون شما بهتر دانید گفتند اگر با ما
بیرون نخواهی آمدن و یاری کردن چرا نامه نوشتی گفت نامه من که آورد گفتند عمار علی رضی الله عنه گفت معاذ الله که من
هیچ نامه ننوشتم ایشان از نزدیک علی رضی الله عنه بخجل بیرون آمدند و فرود آمدند و علی رضی الله عنه آن شب بضیعت رفت
روز دیگر بامداد ایشان نزد عثمان رضی الله عنه شدند با آن نامه و با آن غلام و نامه را بدو نمودند عثمان رضی الله عنه
گفت مرا ازین آگاهی نیست گفتند این خط مروان و مهر تست و اگر چنین که نامه نویسندی تو و بی تو مهر کنند و این مدبر
از آنکه ترا آگاهی نباشد و اگر آگاهی داری و منکر می شوی نقض عهد کرده باشی و خون ما بحلال داشتی و خود خون تو حلال است
عثمان رضی الله عنه گفت بر من سوگند آید که من این نکرده ام و نه فرموده ام پس این مروان کرده است و فرموده است
او را بما ده تا او را بکشیم عثمان رضی الله عنه گفت خط بخط و مهر بمهر او ماند که این نامه نوشته باشد و این غلام او نفرستد
و برین شتر من نشانده و من برین حجت مروان را نتوانم کشتن ایشان بیرون شدند و بلشکر خویش باز آمدند و مردمان
کوفه و بصره را چشم همی داشتند و مروان نزد عثمان رضی الله عنه اندر شد و گفت اگر من این کردمی بسوی دریا راه
میدانستم که جمازه بر لشکر ایشان نگذشتی این همه از مدینه ساخته اند و ایشان وی همه نزدیک علی رضی الله عنه بودند

واو امروز بضعیف رفته است تا مارا یاری نباید پیش کردن پس عثمان رضی الله عنه نامه کرد بهر عاملی و اندرون گفت که خدای عزوجل
مارا به پیغمبر صلی الله علیه وسلم و دین مسلمانی گرامی کرد و چون او ازین جهان بیرون رفت کار امت هم با امت رها کرد پس همه یاران
رضی الله عنه گرد آمدند و چون ابوبکر رضی الله عنه از جهان بیرون رفت عمر رضی الله عنه را خلیفه کرد و چون عمر رضی الله عنه خلیفه
بشد کار بشوری افگند پس مرا اختیار کردید بی خواست و من بر سنت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم کار همی راندم پس مردمان
از هر شهری آمدند و پراگندند و خلاف کردند و بر من عیبها پیدا کردند و فتنه انگیختند و نه همی حرمت من دانند و نه حرمت گور پیغمبر
صلی الله علیه وسلم کردند و گرد آمده اند بر خون ریختن مسلمانان و خون ریختن ایشان حلال است اکنون هر کس که بتواند آن
آید که ما را نصرت کنید زود بیائید که اگر دیر بیائید ما را بکار نیاید پس عمال این نامه ها بر مردمان بخواندند و خلق را دل بسوخت
و بگریستند و اجابت کردند و اندر شهرها نیز نعره و بانگ کردند و همی گفتند که با عثمان رضی الله عنه حرب کنید که خون او حلال است
پس لشکر بسیار گرد کردند و معاویه حبیب بن مسلمة الفهری را بفرستاد با سپاه بسیار و عبدالله بن سرح از مصر معاویه بن الحدیج را
بفرستاد و هر جانبی سپاه نیز بیامدند و هر چند که شتاب کردند روزگاری برین بشد پس این اهل مصر صبر کردند تا مردمان کوفه
و بصره باز آمدند آنگاه ایشان بر اهل مدینه متفق شدند که خون عثمان رضی الله عنه را ریختن حلال است و عثمان رضی الله
عنه را بحصار گرفتند

فصل در خبر مقتل عثمان بن عفان رضی الله تعالی عنه

و این اهل مصر چون به مدینه
باز آمدند با نامه و غلام همی بودند آنجا و مردمان کوفه و مردمان بصره را چشم همی داشتند که ایشان را نامه کرده بودند که باز
سوی مدینه آیند و ده روز به مدینه همی بودند تا ایشان باز آمدند و هر روز اندر مدینه همی گشتند و طلحه و زبیر و یاران پیغمبر صلی الله علیه
وآله وسلم و رضی الله عنهم اجمعین را همی دیدند و ایشان عثمان رضی الله عنه را ملامت همی کردند و چون روز آدینه در آمد
امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه بمسجد آمد و خطبه کرد تا نماز کند گفت ای مردمان از خدای عزوجل بترسید و از
در مدینه باز گردید و فتنه منگیزید که یاران پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم شنیده اند که پیغامبر صلی الله علیه وسلم مر شما لعنت کرده است
و گفت لشکری بذی الخشب و ذی مروه فرود آیند و ایشان فتنه انگیزند اندر امت من ایشان را بکشند محمد بن مسلمه
بر پای خاست و گفت من گواهی دهم که پیغمبر صلی الله علیه وسلم چنین گفت حکیم که مهتر مدینه است او را بگرفت و بنشاند
و رها نکرد که گواهی تمام دهد زید بن ثابت برخاست که گواهی دهد رها نکردند و سنگی از هیچ بر سر مبارک عثمان رضی الله عنه
بیامد عثمان خواست که از منبر فرود آید پس غریب و شهری سنگ انداختن گرفتند عثمان رضی الله عنه بنشست و سر فرو
نهاد و سنگ دیگرش بر پشت زدند و از منبر فرود افتاد و بر زیر پای بسپردندش بیهوش گشت و عصای پیغامبر صلی الله
علیه وآله وسلم در دست داشت چون از منبر فرود افتاد مردی بود نام او جهجاه آن عصا برگرفت و بر زانو نهاد و بشکست
و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه برگوشه نشسته بود و چون چنان دید حسن رضی الله عنه را بفرستاد و گفت برو و این دو تا را
بیرون آر حسن رضی الله عنه بیامد و ایشان را بپراگند و امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه بیهوش گشته بود او را برگرفتند و بخانه

برفتند و حسن بن علی و سعد بن ابی وقاص و زید بن ثابت و ابوهریره رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و جمعی از یاران دیگر
پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم از پس عثمان رضی الله عنه برفتند و چون عثمان رضی الله عنه بسوی شان باز آمد کس فرستاد و گفت
بحق خدای سوگند که باز گردید فرمود جزاکم الله عنی خیرا و رضی عنکم اجمعین و علی رضی الله عنه چون نماز بکرد بنی امیه بر در
علی رضی الله عنه نشستند و گفتند این چه هست تو مسکینی و این همی خویشتن را خواهی و جهان او را همی داد چه سر و گفتند علی رضی الله عنه
هم بدین بای بازگردید و عثمان رضی الله عنه پس از ده روز از خانه بیرون آمد و هر کسی او را سخنی گفتند یا سر او جواب نمی داد
تا روزی بر قومی بگذشت و سلام کرد جواب بدادند و در میان ایشان مردی بود از شعر نامی مدینه که نامش جبله بن عمرو بود و گفت چرا
او را جواب سلام دادی دلو بدو بدست این جبله رسمی بود و عثمان رضی الله عنه را گفت والله که رسن را بگیرید تا اندر گردنت
بر نهم اگر تو بکنی و خاصگیان خویش را از خود دور کنی امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه گفت با من یاران پیغمبر صلی الله علیه
و آله و سلم هستند گفت یکی چون مروان و معاویه و عبدالله بن سعد و ولید بن عقبه که اندر روی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
خدوی افکند عثمان رضی الله عنه خاموش گشت و مدارا همی کرد و گفت مکنید که سپاه بنصرت ما همی آیند چون ایشان رسند شما را
مکافات کنند و اهل مصر خاموش همی بودند تا اهل بصره و کوفه بنامه ایشان بازگشتند چون فراز رسیدند نامه داشتند
و غلام ایشان همی بودند و عثمان بیرون نیارست آمدن طلحه بن عبیدالله پیش بود که نماز کرد و عثمان رضی الله عنه را چهار صد
غلام سیاه بودند آزاد و بنده و عثمان رضی الله عنه سرای خود را بحصار گرفت و در ها ببست و غلامان را بر بام کرد و مردمان
غوغا هر روز با سلاح بگرد خانه او همی گشتند تا سوراخ کنند پس مروان و بنی امیه تدبیر کردند که علی بن ابی طالب رضی الله عنه
را باید خواندن که مصریان جز فرمان او باز نگردند تا مگر او ایشان را بازگرداند امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه کس رسانید
پیش علی رضی الله عنه و گفت بحق خدای که نزد من آیی علی رضی الله عنه بیامد و گرد آگرد سرای عثمان رضی الله عنه را مصریان
گرفته بودند آب و حوایج که عثمان رضی الله عنه را بایستی از سرای عمرو بن حزم همی بردند و دیوار سوراخ کرده بودند
علی رضی الله عنه مهتران مصر را بخواند و گفت از خدای عز و جل بترسید بروم و آب از اسیران باز ندارند و شما همی از وی
باز همی دارید این نه نیکو بود ایشان گفتند این را اهل کوفه همی کنند علی رضی الله عنه برفت و ایشان متابعان شما اند
پس در بگشادند و علی رضی الله عنه اندر شد و محمد بن مسلمه با او بود و مروان بن الحکم بر سر ایستاده بود و عثمان رضی الله عنه
گفت یا ابا الحسن همی بینی که مصریان همی چه کنند بیرون شو و ایشان را از من بازگردان مروان گفت مرا دستوری ده تا بیرون
شوم عثمان رضی الله عنه فرمود خاموش باش که این همه از تو بر من آمده است مروان از خانه بیرون شد و عثمان با علی
رضی الله عنهما حدیث همی کردند علی رضی الله عنه گفت این مصریان نامه دارند که نوشته بمهر تو عثمان رضی الله عنه گفت
بالله الرحمن الرحیم که من ننوشته ام و نفرموده ام محمد بن مسلمه گفته است میگوید که این را مروان کرده است لی اسراو
و عثمان رضی الله عنه فرمود من نیز بیرون شوم و این مروان را اندر خوانم و از هر گونه جواب گفتن بگویم عثمان رضی الله عنه

گفت ترسم که بر من دلیر شوند علی رضی الله عنه گفت دیر است که ایشان بر تو دلیر اند و ترا چاره نیست از شنیدن ایشان
پس بفرمود تا آن چهار مهتر مصر اندر آمدند و سلام چشمین کردند که السلام علیک یا عثمان رضی الله عنه جواب نداد و علی
رضی الله عنه جواب داد و فرمود و علیکم السلام پس عبد الرحمن گفت و سیرتهای عبد الله بن سرح یاد کرد و گفت ما بدان
آمده ایم که داد خواهیم و علی ابن ابیطالب رضی الله عنه محمد بن مسلمه را پیغام داد که تو توبه کردی ما بازگشتیم تو بدان
شهرها و فا نکردی و از پی ما نامه کردی بعقوبت ما و اینک نامه بخط و بمهر تو عثمان رضی الله عنه گفت من از این نامه خبر ندارم
گفتند این بتر که چنین نامه بنویسند و مهر کنند و ترا آگاهی نباشد پس کار مسلمانان را نشائی و کار از چون تو حاجت نیست
تو خویشتن را از این کار بیرون آر و هر چند کردی از ستمها و هر چه بردی از خواسته ها ترا باد و اگر نکنی ما از تو بازنگردیم تا ترا بکشیم
عثمان رضی الله عنه گفت من همی گویم که مرا از این کار علم و خبر نیست و نه فرموده ام و نه پسندیده ام و سوگند خورم و شما را
بر من جز این نباید و من خویشتن را بیرون نیارم از خلیفتی خدای عز و جل علی رضی الله عنه برسید که او را دران مجلس
تباه کنند و گویند او را علی کشت برخاست و گفت ای مردمان همی خواهید که او خویشتن را از این کار بیرون آورد و نیارد
بر خیزید و بیرون روید و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بیرون آمد و بایستاد تا همه بیرون رفتند و علی رضی الله عنه بیرون
آمد در را ببستند و این در ماه ذی القعده بود تا اول ماه و لیکن عثمان رضی الله عنه بیرون نیامدی و مردم نماز همی کردند
و کس را باز داشت نبود و پس خبر سپاه با این مردمان آمد که آمدند و محمد بن ابی بکر ایشان را گفت که عثمان رضی الله عنه
صبر همی کند تا او را مدد آید پس حصار را محکم تر گرفتند و آب از و باز داشتند و روزگار حج نزدیک آمد عثمان رضی الله عنه را
کس بایست که با حج رود و بر بام آمد و فرو نگریست و پیش شان داد که از گرد وی ایشان گفتند خویشتن را خلع کن و اگر نه
جان بدهی که ما از تو بازنگردیم یا از این دو یکی نبود و عثمان رضی الله عنه نگاه کرد و هیچ کس را اندر مدینه ندید گفت علی رضی الله
عنه کجا است و طلحه و زبیر کجا اند گفت بخانه اند گفت عمرو بن العاص کجا است گفتند بمدینه شده است پس عثمان رضی الله
عنه گفت عبد الله بن عباس را رضی الله عنهما بخوانید او را بخواندند و پنداشتند که خود را خلع خواهد کرد گفتند عبد الله
بیامد گفت یا ابن العباس وقت حج است و مسلمانان را از امام چاره نیست و من بدین حالم که همی بینی بحج رو
و مردمان را امامی کن عبد الله گفت این نه کار منست کس دیگر را فرمای عثمان رضی الله عنه گفت الحال ترا باید
رفتن عبد الله برفت و کار عثمان سخت تر شد ما را خبر آمد که سپاه ها از شهرها بیامدند کار سخت تر گشت آن روز عثمان
با مردمان سخن گفت و عبد الله بن العباس را رضی الله عنهما بحج فرستاد طلحة بن عبد الله بیامد و از در بایستاد و
بدانست که عثمان رضی الله عنه بر بام است پس عبد الرحمن را فراز خواند و گفت عثمان را سخت بگیرید که سپاه نزدیک
آمد و رها مکنید که نزدیک او اندر شود عثمان رضی الله عنه چون آن بدید آواز کرد که این همه طلحه میکند و همی بدین سرکه
مرا بکشند این کار او را باشد گفت یا رب تو طلحه را از این کار بخور برداری مده و جان سیری کن و از پا هم فرو نشند

و حصار سخت گشت و در حصار اولین بیست و دو روز بود و در حصار بازپسین هیژده روز بود و گفته گشت و گروهی گویند
چهل و پنج روز بود که حصار بازپسین سخت تر بود و عثمان رضی الله عنه همه سال بروزه بودی و مصحف نهاده قران همی خواند
و غلامان و مردان و مغیره و آن سپاه که با او بودند بربام شدند و اندر خانه عثمان رضی الله عنه جز نائله زنش کس دیگر
نبود و از زنان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم ام حبیبه بنت ابی سفیان بود و پس علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه بنفسه معیت
رفت و حسن رضی الله عنه را بفرستاد و گفت بر در سرای عثمان رضی الله عنه می باش و هیچ سخن مگو و اگر مردمان قصد
سرای او کنند خویشتن را در انداز و دفع کن و اگر کشته شوی باری شهادت یافته باشی و طلحه نیز پسر خود محمد را بفرستاد
و زبیر نیز عبدالله پسر خود را بفرستاد و هر سه بیامدند و شمشیر حمایل کرده بودند و کسی فراز نیارست شدن پس گروهی
گفتند او را روز عید کشتند عید قربان و آن روز آدینه بود چنانکه شاعر گفته است شعر ضحوا باشمط عنوان السجود به
یقطع اللیل تسبیحا و قرانا و محمد بن جریر طبری گوید که او را هیژدهم ماه ذی الحجه کشتند و عثمان علی ابن ابی طالب را
رضی الله عنهما طلب می کرد می گفتند که ندیدیم شده اند و عثمان رضی الله عنه دانست که ایشان از بهر آن رفتند تا یاری
او نکنند پس کس فرستاد و محمد بن مسلمه را و او بخانه بود بیامد و این مردمان را هر چه خواهند بپذیرید که کار بر من سخت گشت
محمد بن مسلمه گفت من امسال یکبار رفتم و هیچ بیش نتوانم گفت یکبار پذیرفتم و وفا نکردی تو بهتر دانی با ایشان
عثمان رضی الله عنه دانست که همه روی از و گردانیده اند و او را بدشمنان سپرده اند دست از جان خویشتن بشست
و مردم حربها اندر گرفتند و تیر همی انداختند غلامی بود مروان را حفص نام تیری بینداخت و مردی را از مصر بکشت
مصریان بخروشیدند و تیرباران کردند محمد بن ابی بکر گفت آتش اندر زنید حسن بن علی رضی الله عنهما و عبدالله
بن زبیر و محمد بن طلحه از در دور شدند و شمشیر کشیدند و لختی مروان را سر بشکافتند سودی نداشت و عبدالله بن زبیر را
جراحت کردند و عثمان رضی الله عنه همه شب نماز کردی و بروز روزه داشتی و هر شب آدینه در دو رکعت نماز همه قران
را بخواندی و این عادت او بود از دیر سال باز و آن روز او را بکشتند شب آدینه بود و تا روز نماز کرده بود چون
نماز بامداد بکرد و مصحف بکنار نهاده قران همی خواند از اول شب و از آن بیداری شب خوابش ببرد و بانگ برزدند که
از خوابش بیدار شد و سرای عثمان سرای بزرگ بود و پانصد مرد با او اندران سرای بودند بر در آن خانه که عثمان رضی الله عنه
آنجا بود بایستادند و صفها راست کردند و عثمان رضی الله عنه مروان را بخواند و گفت شما رنجه مباشید و حرب
مکنید که کار من بود و گفتند چرا گفت پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم را بخواب دیدم که با وی گله همی کردم از امت حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم فرمود هیچ غم مدار که امشب روزه با ما گشائی و از این همه حربی مروان گفت
ای امیر المومنین مرا زندگانی بی تو در کار نیست پس جنگ را راست کردند و گروهی گویند که از پس سرای سوراخ
کردند چون اندر آمدند این پانصد مرد بر در خانه حربی سخت کردند با آن ده مرد و مثل زدند و این حرب یوم الدار

عثمان رضی الله عنه گویند و آن روز در خانهٔ عثمان رضی الله عنه خون همچون جوی برفت عثمان رضی الله عنه بانگ همی کرد
که ای مروان ایشان را با من کار است شما حرب مکنید مروان گفت و الله که کس بتو نرسد تا جان با ماست پس حرب
همی کردند تا همه کشته گشتند مروان خود را پیش صف انداخت و جوشن پوشیده بود مردی پیش آمدش که نام او
عروه و شمشیری بزد و پای عروه را بینداخت عروه با پای بریده برجست و شمشیری بزد بر گردن مروان و گردنش ببرید
و اندر رو آویخت حفصه مولای مروان او را به پشت اندر گرفت و از آن سرای بیرون برد و مردمان پنداشتند که کشته شد و
پس او را بخانهٔ زنی برد که نام او فاطمه بنت اوس بود و آن زن او را دوا کرد تا بهتر گشت و عبیدالله همه مروانیان
حق آن زن نگاه میداشتند تا زنده بود پس آن مردمان در خانه بدادند و اول کسی که اندر شد محمد بن ابی بکر بود و
دست دراز کرد و ریش عثمان رضی الله عنه بگرفت و گفت ای پسر عفان اکنون ترا چه سود دارد و عبدالله بن سعد و
مروان بکار تو نیایند عثمان رضی الله عنه گفت ای پسر اگر پدرت ابوبکر رضی الله عنه زنده بودی این ریش من بدست
تو نه پسندیدی محمد بن ابی بکر رضی الله عنه دست از وی باز داشت و بیرون آمد و مردی از مصریان که نام او کنانه بود و
پسر بشر اندر شد و بکارد خواست که بزندش عبدالرحمن و غافقی و قتیره گفتند مزن که ما را بخون او حاجت نیست
و اندر شدند و گفتند که ای مرد خود را ازین کار بیرون آر عثمان رضی الله عنه مصحف در کنار داشت و قرآن همی خواند
و گفت مرا این حال خدای عز و جل داده است جز او کس از من نتواند ستدن و با شما بدین کتاب خدای عز و جل حکم
کار کنم غافقی و عبدالرحمن بیرون آمدند و کنانه اندر شد و کاردی بر بناگوش عثمان رضی الله عنه زد که خون از وی
بجست و برین آیت رسیده بود که فسیکفیکهم الله و هو السمیع العلیم عثمان رضی الله عنه بر زمین افتاد و [illegible]
و سوادان اندر شدند و شمشیر به پهلوی او اندر همی زدند تا بکشتندش و گروهی گویند که نخست شمشیر که بزدند دست او را
بیفگندند عثمان رضی الله گفت این دستی است که نخست اندر جهان قرآن نبشته است پس زنش نائله هر چه پیرایه بود
بگشاد و یکبار اندر نهاد و چادری بسط اندر گرفت و از میان غوغا خود را بسرای اندر افگند و بغارت کردن حبیب المال
که آنجا بود یک غراره درم ببردند و یکی از مردمان غوغا چادر نائله بکشید نائله او را هر چه پیرایه بود از تن بیرون انداخت
و گفت این شما را باد این چادر من رها کنید و گروهی گویند که خویشتن را بر عثمان رضی الله عنه افگند تا دستش ببریدند
آنگاه برخاست پس غافقی بیرون آمد و بانگ کرد که ای طلحه قتلنا ابن عفان و بدین آن خواست تا طلحه را پیش
مردمان زشت کند و یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم از شهر بیرون شده بودند چون خبر بطلحه رسید که عثمان رضی الله
عنه را بکشتند گفت انا لله و انا الیه راجعون پس این دیگر برخواند کمثل الشیطان اذ قال
للانسان اکفر فلما کفر قال انی بریء منک تا آخر آیه این مثل مروان را زد و با عثمان رضی الله عنه و گروهی گویند طلحه
با مصریان بود و گویند که پنج تن با عثمان رضی الله عنه کشته شدند اندر آن خانه یکی سوادان کشندهٔ عثمان رضی الله عنه

غلامی از آن عثمان او را بکشت و آن مرد را که چادر نایله برکشید نام او کلثوم بود غلامی از آن عثمان رضی الله عنه آنجا بود
شمشیری بزدش و بکشتش برادران کلثوم اندر شدند و او را بکشتند و سرایها بر داشت و بیرون آمد و این پنج تن کاو را بخانه
خون بکشتند و سعد بن ابی وقاص گفت اِنّا لِلّٰهِ وَاِنّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ امروز اسلام مدینه بود و اکنون فساد شهر
و هیچ کس بقتل عثمان شادی نکرد مگر عمرو بن العاص او را گفتند عثمان رضی الله عنه را بکشتند گفت انا قد نصرت العزیز الحکیم
فی النار و الله صدقت علیه الحاضر و الغازی و القاعد و القائم و انی حککت قرحة دمیتها یعنی گفت و الله که همه جراحتها را
آنجا رسیدم چون بیفتی بخارم خون برآرم پس آن لشکر که بنصرت آمده بودند چون خبر کشتن عثمان رضی الله عنه بشنیدند گروهی باز
گشتند و گروهی بمدینه آمدند و گویند که عمر عثمان رضی الله عنه هشتاد و دو سال بود که بقتل رسید و گروهی گویند هشتاد و شش سال
بود و بعضی گویند روز جمعه کشتندش و بعضی گفتند پس از عید بود و متفق اند که بعد از نماز دیگر کشتندش و آن شب بماند و
دیگر روز خواستند که برگیرندش مصریان نگذاشتند و مردی بود نام او هانی از انصار بدروازه نگاه کردی عثمان رضی الله
عنه او را باز داشته بود و اندر زندان همی داشت این روز پیش باز آمد و عمودی بدست داشت و پایش بگرفت و آن عمود را
بر پهلوی او همی زد تا استخوانهای پهلوی او بشکست و گفت این شخص از بهر آنکه پدرم را بکشتی چون حجاج بمدینه آمد
آن مرد را بکشت پس چون سه روز ببود جبیر بن مطعم و حکیم بن حزام نزد علی رضی الله عنه آمدند تا بگورستان مسلمانان
گور کنند علی رضی الله عنه بگفت پس همه مدینه با بهشتند کس نشان نداد تا از ان درها که اندر سرای او آمد و دو
یکی را بیاوردند و او را آنجا نهادند و بر وی نماز کردند و او را آنجا دفن کردن آن شب بیرون آوردند و غوغا آنجا
ایستاده بودند و جبیر بن مطعم و حکیم بن حزام و ابو جهم بن حذیفه و یکی دیگر آن جنازه را دست گرفتند و بیرون آوردند
و غوغا ایشان را سنگ همی انداختند و ایشان همی دویدند و سر عثمان رضی الله عنه بر آن طاق طاق همی زد و جبیر بن مطعم
و گفت با چندان حرمت که تو کردی بدین خلق ندانستم که این خلایق این همه بی رحمتی چرا با تو همی کنند چون بگورستان
بقیع رسیدند جبیر مطعم پیش شد و آن چهار کس بروی نماز کردند و چون از نماز پرداختند سه تن از انصار بیامدند یکی ابو حیه
بن غزیة الساعدی و دیگر خالد بن عمرو و دیگر ابو حبة المازنی و تنی چند با ایشان بودند و رها نکردند که او را بگورستان
مسلمانان ببرند تا بگور کنند هم در پهلوی بقیع گورستان جهودان بود و در میان آن حایط دیواری بود و امیر المؤمنین
عثمان رضی الله عنه را بدان حایط جهودان بگور کردند تا گاه معاویه بن ابی سفیان چون معاویه را همه اسلام
صافی شد آن دیوار را از میان برگرفت و آن حایط همه گورستان مسلمانان گشت و آن را مقبره بقیع الغرقد خوانند
و در روز آن کشتگان یعنی اسپها خداوندان بگورستان گور کردند و دو غلام از آن عثمان رضی الله عنه کشته شده بودند نایله
کس فرستاد تا ایشان را بگور کنند مصریان نگذاشتند تا ایشان خود بگرفتند و در میان راه افگندند تا سگان شان
بخوردند و کسی ایشان را بگور نتوانست کرد از بیم غوغا و الله اعلم بالصواب فصل در نسب امیر المؤمنین

عثمان رضی الله عنه عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف و مادرش حکیمه بنت
عبد المطلب بود و عثمان رضی الله عنه را اندر جاهلیت کنیت ابو عمرو بود و چون مسلمان شد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
رقیه رضی الله عنها دختر خود را بزنی باو داد و ازو پسری آمدش عبد الله نام کردش و کنیت خویش ابو عبد الله کرد و این پسر
چهار سال بزیست و بمرد و عثمان رضی الله عنه را گاه ابو عمرو خواندندی و گاه ابو عبد الله و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
رقیه را پیش از وحی بوی داده بود و چون آن مردمان بهجرة الاولی بحبشه شدند رقیه با او بود و عثمان به بالا نه دراز بود و
بروی نیکو بود و کتفهای بزرگ داشت بر رویش نشان آبله بود و گاه گاه محاسنش خود را رنگ کردی و اندر جاهلیت
و در اسلام هشت زن کرده بود و چون بمرد چهار زن داشت و ازین هشت زن دو دختران پیغمبر صلی الله علیه و آله
و سلم بودند رقیه و ام کلثوم رضی الله عنهما و دیگر فاخته بود دختر غزوان چهارم ام عمرو بنت جندب پنجم فاطمه بنت ولید بن
عبد شمس بن مغیره بود ششم ام البنین بنت عیینه بن حصین و هفتم رمله بنت شیبه بن ربیعه هشتم نائله بنت الفرافصه
عثمان رضی الله عنه را یازده پسر و شش دختر بود یکی عبد الله از رقیه و دیگر عبد الله الاصغر از فاخته و زید و عمرو از ام عمرو
بود و خالد و ابان از ام البنین بود و ولید و سعید از فاطمه بنت ولید بود و عبد الملک از ام البنین بود و یازدهم عنبسه از
نائله و یکی دختر مریم نام از ام عمرو و دیگر [illegible] از فاطمه و عایشه و ام عمرو و ام ابان از رمله و ام البنین از نائله [illegible]
سیرتهای عثمان رضی الله عنه یکی آن بود که چون حج شدی [illegible] تا حاجیان را [illegible]
و این بانگ نماز نخستین روز آدینه باول وقت او نهاد تا مردمان بدانند که وقت اندر آمد و اول کسی که [illegible]
او بود و مصحفها نوشت بخط خویشتن او بود خطش نیکو بود و همه قرآن او جمع کرد و از سیرتهای نیکوی او آن بود که
کوشک غمدان ویران کرد و آن کوشکی بود که منظر کرده بود بهرام و در جهان نیکوتر از آن بنا نبود و اصل آن [illegible]
بالا از آهن بود و از زمین تا سر دیوار از گچ کرده بود و آن گچ از شیر سفیدتر و تخم مرغ کرده بود اندر روز و شب چون ماه
تافتی و اندرین کوشک صورتهای نیکو بود و اهل عجم بران فخر کردندی و مردمان چون بحج رفتندی و حج بکردندی
بدیدار آن خانه شدندی و آن را خانه خدای خواندندی پس عثمان رضی الله عنه چون این بشنید بترسید که اگر
سالی چند برین برآید اهل عجم آنجا گرد آیند کس فرستاد و آن کوشک را ویران کرد و عثمان را سیرتهای نیکو بود بسیار
و اگر همه سیرتهای او را یاد کنیم دراز گردد و آن روز که او را بکشتند عامل او بر مکه عبد الله بن الحضرمی بود و بر
طایف [illegible] بن ربیعه الثقفی و بر مصر عبد الله ابن ابی سعد بن سرح بود و بر شام معاویه و بر بصره عبد الله بن عامر و بر کوفه
ابو موسی الاشعری و بر نهاوند مالک بن حبیب و بر مدینه زید بن ثابت و بر مکه ابو هریره و بر خراسان احنف بن قیس

فصل فی خبر خلافت امیر المؤمنین علی رضی الله تعالی عنه

پس آن روز که عثمان رضی الله عنه کشته شد [illegible] را حصار گرفتند طلحة بن عبد الله را فرمود که نماز کرد با امت گروهی گفتند که چون مؤذن بانگ نماز گفت [illegible]

ببرد و علی ابن ابی طالب رضی الله عنه را گفتی تا نماز گذارد پس ابو ایوب روزی چند نماز کرد پس با سهل بن حنیف دا[د]
فرمود تا نماز گذارد و امام گاه سهل بود و گاه ابو ایوب و نماز آدینه را علی رضی الله عنه کرد و بوقت حج عبدالله بن عباس
رضی الله عنهما را امیری حج داد عبدالله بن عباس رضی الله عنهما گفت مردمان ترا تهمت همی نهند در کار عثمان رضی الله
عنه برخیز و با من بحج آی تا اگر او را کاری رسد تو باری بی تهمت باشی علی رضی الله عنه فرمان او نکرد و عبدالله برفت
و حج کرد پس مصریان نزدیک علی رضی الله عنه شدند و گفتند دست بیرون کن تا با تو بیعت کنیم علی رضی الله عنه دانست
که در میان مردم اختلاف است زیرا که کوفیان زبیر را همی خواستند و بصریان طلحه را رضی الله عنهما علی رضی الله عنه
گفت شتاب مکنید که چون عمر رضی الله عنه همه کار بشورت افگند شما نیز صبر کنید تا مسلمانان شورت کنند پس
مردمان مدینه نزدیک علی رضی الله عنه آمدند و گفتند مسلمانان را از امامت چاره نیست دست پیش آر تا با تو بیعت
کنند که اهل مدینه و یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم بر تو گرد آمدند علی رضی الله عنه گفت چون عمر رضی الله عنه
همه کار بشوری افگند شما نیز رها کنید تا مردمان بر یکی گرد آیند و من او را متابع باشم پس طلحه و زبیر رضی الله عنهما
همچنین اجابت نکردند و چون چهار روز برین بر آمد غربا گرد آمدند و مردمان مدینه را گفتند شما انصار پیغامبر صلی الله
علیه و سلم اید و آن کس را امام بنشانیم اندر میان شما باشد که شما دیگر کسی برگزینید همه بیک زبان گفتند ما را جز علی
نشاید این کار را گفتند او نمی پذیرد همه بیکبار سوی او شدند و گفتند جهان بی امام گشت و از تو حق تر کسی نیست
و علی رضی الله عنه قبول نمی کرد و می گفت امام کس دیگر باشد تا من او را متابع باشم و هر چند که گفتند سود نداشت گفت
باری بمسجد شویم که این کار آنجا بهتر آید پس بمسجد شدند علی ابن ابیطالب رضی الله عنه گفت مرا این کار بکار نیست
کس دیگر را بنشانید الحاح بسیار کردند و غریبان گفتند اگر با شهرهای خویش شویم شما امامی نشانید فتنه خیزد هر کس
بنشیند علی رضی الله عنه فرمود نخست یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم باید که آیند و ابتدا کنند پس نزدیک سعد بن ابی وقاص
رضی الله عنه رفتند و بر وی عرض کردند نپذیرفت و بدر سعد بن زید رفتند او نیز نپذیرفت و بدر عبدالله بن عمر رضی الله عنهما
رفتند او نیز اجابت نکرد باز بمسجد آمدند علی رضی الله عنه گفت نخست بدر سرای یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم شدند
همه یاران رضی الله عنهم بیایند مگر طلحه و زبیر که ایشان کس فرستادند و گفتند هر که بنشانید از مسلمانان ما پسندیم و چون این
بیعت کرده باشید ما نیز بیائیم و بیعت کنیم علی رضی الله عنه گفت نخست ایشان را باید کس بطلبد کسی بطلب ایشان رفت
گفتند امروز بیعت تمام مکنید تا فردا ما بیعت کنیم و آن روز پنجشنبه بود روز هفتم از کشتن عثمان رضی الله عنه و علی رضی الله
عنه گفت رواست و روز آدینه بیعت تمام تر بود و خواست که برخیزد نگذاشتند و گفتند فردا روز آدینه است امام
باید تا نماز کند علی رضی الله تعالی عنه گفت طلحه و زبیر بیایند تا این کار راست شود مالک اشتر گفت من طلحه را بیارم
حکیم بن جبله گفت من زبیر را بیاورم و چون مالک نزدیک طلحه شد گفت ای طلحه شما میخواهید که مسلمانان را امامی با[شد]

بود در میان مسلمانان اختلاف همی افگنید اگر این کار ترا باید اهل مدینه بر تو گرد آمده بودند چرا بیعت را قبول نکردی امروز
که همه بر یکتن قرار کردند و گرد آمده اند خواهی کردن اگر الی ثبت مطلب والاسرت را ابرم حکیم بن جبله زبیر را نیز همچنین
گفت و بیرون آورد و بگرده پیش علی رضی الله عنه آوردند علی گفت درین کار مرا رغبت نیست و این مردمان بی امام مانده اند
و شما این کار را بهتر از من توانید کردن هر کدام از شما که میخواهید دست بیرون کنید تا من اول او را بیعت کنم و تو
شایسته تری ای طلحه دست بیرون کن تا من ترا بیعت کنم طلحه گفت معاذ الله یا ابوالحسن آنجا که تو باشی و سابقیت
و علم تو باشد من که باشم پس مالک اشتر علی را گفت دست باز کن علی رضی الله عنه دست باز کرد و طلحه دست بر دست
علی زد و دست طلحه شل بود و مردی اندر میان آن قوم بود نام او ذویب گفت نخستین دستی که بر دست او آمد ناقص
بود کار او تمام نباشد پدید شلا و بیعت لا یتم و پس از طلحه زبیر بیعت کرد و پس سعید بن سعد بن ابی وقاص پس عبدالله
بن عمر پس محمد بن ابی بکر رضی الله عنهم پس یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آنکه حاضر بودند و دیگر بیعت العامه
اول کسی که بیعت کرد مالک اشتر بود و پس از و حکیم بن جبله پس هر یکی بمرتبه خویش بیعت همی کردند تا روز آدینه بیعت
را تمام کردند و چون بیعت را تمام کردند روز دیگر مغیرة بن شعبه اندر آمد و گفت بیعت تو اندر گردن ما آمد و نصیحت تو
بر ما واجب شد این بار عمال عثمان رضی الله عنه را هر جا که هستند بر جای خویش رها کن تا کار بر تو قوی گردد و تا از
مخالفان ایمن شوی آنگاه هر کرا خواهی از آن کار باز کن همچنانکه عثمان رضی الله عنه کرد با عمال عمر رضی الله عنه
و ما کنت متخذ المضلین عضدا من عثمان را گفتم که ایشان را باز کن و نه کرد و من اول کاری که کنم آن کنم که ایشان را
معزول کنم مغیرة برخاست و بیرون آمد دیگر روز بامداد آمد و گفت ای امیرالمؤمنین اندران حدیث تامل کردم صواب آن
انست که تو گفتی و اگر ایشان را بانگیختی از تو مر ایشان باز ایستند هم آنگاه عبدالله بن عباس رضی الله عنهما از مکه اندر رسید
و بنزدیک علی رضی الله عنه رفت و بیعت کرد و پس گفت مغیره چه گفت علی رضی الله عنه گفت دی روز آمد چنین گفت
و امروز چنین گفت عبدالله گفت دیروز نصیحت بود و امروز خیانت پس عبدالله بن عباس رضی الله عنهما بیرون آمد
و با مغیره گفت چرا چنین گفتی گفت هر کرا نصیحت کنی چون نپذیرد خیانت باید کردن پس طلحه گفت مرا امیری
بصره ده که ایشان از ما بیازردند و مخالف شدند و گفتند ما از بیم شمشیر مالک اشتر حرب نکردیم و بیعت کردیم و گروهی
گویند که خود پنهان شدند و بیعت نکردند سعد و سعید گفتند ما را امان ده و پس عبدالله بن عمر و ده تن از انصار روی پنهان
کردند و آن روز بیعت نیامدند و گویند که عبدالله سلام با ایشان بود و همه بشام شدند نزد معاویه و گفتند عثمان را
علی رضی الله عنه کشت و اگر او نخواستی کسی او را نتوانستی کشتن و از بنی امیه کسی با علی رضی الله عنه بیعت نکردند و
علی رضی الله عنه نیز از بنی امیه کسی را بیعت نخواند گروهی بشام شدند نزد معاویه گروهی در مدینه پنهان شدند
پس گروهی از اهل مدینه گفتند ما را با این مخالفان حرب باید کردن و خون عثمان رضی الله عنه را از ایشان طلب باید کرد

علی رضی الله عنه دانست که این فتنه بر سخن و روز دیگر خطبه کرد و ایشان را گفت که اکنون مرا ناصح و راست باشید بدین روزگار
با من نه بر من خیانت مکنید کار شما را خود تدبیر کنم هر کس را که باز آنست که تا بجاهای خویش باز رود و هر کس که غریب است
بقبیله‌های خویش باز روند و کاری که اندر گردن من کردید بمن رها کنید تا من آن را تدبیر کنم و علی رضی الله عنه چنان میکرد
که جنگ نباشد تا کار وی نظام گیرد آنگاه او خون عثمان رضی الله عنه بجوید پس همه خلق اجابت کردند و گفتند که آن کنیم که امیرالمؤمنین
فرماید و چون بخانه شد طلحه و زبیر رضی الله عنهما نزد او شدند و گفتند این مردمان بد خو شده اند و تو ایشان را والی سیاه
نتوانی داشت ما را ببصره و کوفه فرست که تو والی کار ایشان ما را فرمان کنند تا بنگریم و علی رضی الله عنه شنیده بود که همه
بنی امیه نیز و معاویه بشده اند و او را همی بخون عثمان رضی الله عنه تهمت همی کنند و فریبی سخت گشت و نیز با کمرد که کسی از
مدینه بیرون شود و اول کاری که بکرد عبدالله بن عباس را گفت ترا بشام باید شدن عبدالله گفت من بشام نشوم
علی رضی الله عنه گفت چرا گفت از آنکه چندین سالست که تا شام را معاویه دارد و اهل شام او را چون رهی شده اند
و همه بنی امیه نیز بیک دلی شده اند و مرا بخون عثمان رضی الله عنه تهمت همی کنند و چون معاویه را باز کنی و من بهی بشام
بر من بیرون آیند و با من حرب کنند و چون از من بپردازند آهنگ تو کنند و گویند که ما خون عثمان رضی الله عنه همی خواهیم
و ترا تدبیر آنست که عهد نامه معاویه فرستی علی بن ابیطالب رضی الله عنه گفت لا و کرامه بنی امیه اولئک هم الظالمون
عبدالله گفت من بشام نروم علی رضی الله عنه گفت میان من و معاویه جز شمشیر نیست عبدالله تو بصره والی و اندرین
سال خبر قتل عثمان رضی الله عنه بملک روم شد که مسلمانان امیر خود را بکشتند و خلاف اندر میان ایشان افتاده است
لشکر گرد کرد و براه دریا روی بمسلمانان نهاد و هزار کشتی روان کرد و در هر کشتی هزار مرد و ده چلیپا و صلیب الاعظم
و مال سی و هشت از خزینت اندر آن نهاده بود و چون بمیان دریا رسید خدای همه کشتیها غرق گشت و ملک روم با دو کشتی باز روم
شد و رومیان او را بگرفتند و بکشتند و گفتند تو همه رومیان را بمردم بکشتی و همی خواهی که دین مسیح از زمین بر خیزد
والله اعلم بالصواب

فصل فی خبر انفاذ امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب رضی الله عنه

و بدین سال اندر شاه فرمان علی ابن ابیطالب رضی الله عنه عمال فرستاد بهر جائی نخست عبدالله بن عباس رضی الله
عنهما بیمن فرستاد و علی رضی الله عنه امیه را از آنجا باز کرد و عمار بن هاشم الثوری را بکوفه فرستاد و ابوموسی را باز کرد و
قیس بن سعد را بمصر فرستاد و عبدالله بن سرح را باز کرد و چون عبدالله بن عباس رضی الله عنهما بیمن اندر رسید
یعلی بن امیه خواسته خویش برگرفت و برفت و عبدالله بن عامر بصره را بعثمان بن حنیف داد و شهر بدو گرفته شدند
یک گروه گفتند بیعت کنیم با او و متابع شویم و دیگر گروه گفتند بنگریم تا این گروه چه کنند و عماره بکوفه شد چون
بزباله رسید طلیحه بن خویلد الاسدی را بدید با قعقاع بن عمرو پس عماره را گفتند باز گرد که کوفیان بدل ابوموسی را نخواهند
خون عثمان رضی الله عنه را از تو طلبند و از آنکه ترا فرستاد و باز گردی نیکو بود و اگر نه سرت برگیرم عماره باز گشت و قیس بن سعد

بمصر اندر شد و مصر شوریده بود و عبد الله بن سعد گریخته بود و محمد بن حذیفه شهر را گرفته بود و شهر با این گروه شده بودند و سهل بن حنیف به نخست منزل رسید از شام معاویه را پیش او باز فرستاد و شامیان از وی پرسیدند که بکجا میروی گفت بشام گفتند بچه کار گفت بامیری گفتند اگر قاتل عثمان رضی الله عنه ئی بیا و اگر هستی باز گرد که ما علی رضی الله عنه را امیر المومنین نپسندیم که خون عثمان رضی الله عنه بروی واجب است سهل گفت این شما می گوئید یا همه شام گفت همه شام بر این اند و چون عثمان از علی رضی الله عنهما طلب خواهند کردن سهل از شام بازگشت و عمار از کوفه و قیس از بصره نامه کرد بخلافت اهل مصر و علی رضی الله عنهم تا فتنه شد و اهل مدینه شادی کردند و گفتند ما همی گفتیم که کشندگان عثمان رضی الله عنه ایکش فرمان نکرد و علی رضی الله عنه طلحه و زبیر را بخواند و از ان قصه ایشان را آگاه کرد و اتید گفتند ما ترا گفته بودیم که ما را بصره و کوفه فرست تا سپاه آوریم اکنون فرمان نکردی و مردمان همی چشم میدارند که ما ترا مخالف شویم با مردمان بدانند که میان ما هیچ خلافی نیست و ترا منقاد شویم و کار حرب پیش گیر که کار حرب تخریب شنید گفت تا بنگرم و تا بتوانم مدارا کنم با این مردمان چون سود ندارد آنگاه حرب کنم و حضرت عائشه رضی الله عنها بجنگ بود و چون او را بحصار گرفتند او بحج همی رفت و همی گفت عثمان رضی الله عنه را که توبه باید کردن و یا خویشتن را خلع کردن پس چون او را بکشتند و با علی رضی الله عنه بیعت کردند او را اندر وقت آمد از بهر آن سخن که علی رضی الله عنه گفته بود بدان وقت که بهر آن دروغ گفته بود چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت حکیم و کار این زن علی رضی الله عنه گفته بود که در جهان زن بسیار است اگر بیکی دلت ناخوش شده است او را بگذار و دیگری را زن کن شنیدم از بن چون از مکه دو منزل بیامد سوی مدینه خبر بیعت علی رضی الله عنه بشنید باز گشت و اول کسیکه عائشه رضی الله عنها از وی خبر پرسید گفت عثمان رضی الله عنه را اهل مصر بکشتند عائشه رضی الله عنها تا فتنه شد و بر اهل مصر دلش بسوخت و گفت چه نیکبکه و با دیگری از مدینه بیاید حضرت عائشه رضی الله عنها پرسید که خبر چیست گفت عثمان رضی الله عنه را بکشتند گفت که ما رأیت الکذب من اخنی و این مرد از بنی اخنی بود و پس حضرت عائشه رضی الله عنها باز گشت و عبد الله بن عباس رضی الله عنهما او را پیش آمد و گفت چرا باز گشتی گفت امروز مدینه نه جای من است و نه آن بنی امیه و مروان الحکم نیز با آن جراحت باکسان خویش بمکه شد نیز و بمکه عائشه رضی الله عنها و او را صفت کشتن عثمان رضی الله عنه بگفت عائشه را دل بسوخت و گفت رحم الله عثمان قتل مظلوما گفت بر همه مسلمانان واجب است طلب کردن خون او و نخست عبد الله بن الحضرمی امیر مکه گفت یا ام المومنین اول خون او را من طلب کنم و همه اهل مکه با او بیعت کردند و این خبر بطلحه و زبیر آمد از بهر آن دستوری میخواستند و امیر المومنین علی رضی الله عنه از این کار خبر نداشت و حفصه و عائشه رضی الله عنهما هر دو بحج آمده بودند چون حضرت عائشه رضی الله عنها باز گشت حفصه نیز با او باز گشت و هر دو مردمان را تحریص میکردند بحرب و طلب کردن خون عثمان رضی الله عنه پس علی رضی الله عنه کس فرستاد بکوفه بسوی ابوموسی و سوال کرد که اهل کوفه بر چه اند گفت بر بیعت تو و همه مردمان کوفیان مطیع تو اند علی رضی الله عنه شاد گشت

و ابوموسی را بر کوفه رها کرد و ابوموسی علی رضی الله عنه را تهمت کردی بخون عثمان رضی الله عنه او پنهان میداشتی و اظهار
طاعت بدو کردی و علی رضی الله عنه نامه کرد بمعاویه و بدست جبیرة الجهنی بن عبد الله داد مضمون آنکه من امیر المؤمنین علی
الی معاویة بن ابی سفیان داد و گفت مرا آگاه کن که اهل شام بر چه جمله اند تا بدانم معاویه رسولی فرستاده بود و امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه او را فرود آورد و هیچ یک ماهش بداشت و چون سه ماه بود قبیصة العبسی را برسولی فرستادش نزدیک علی
رضی الله عنه و بزبان پیغام دادش و نامه مهر کرده بدو داد و در عنوان چنین نوشت که من معاویة الی علی قبیصه نامه را بعلی
رضی الله عنه داد و در عنوان چنین دید که لا خبر فیه چون نامه بگشاد اندرو خبر بسم الله الرحمن الرحیم خبری ندید رسول را
گفت درین نامه چیزی ننوشته است اگر بزبان پیغامی داری بگوی و ما علی الرسول الا البلاغ وله الامان رسول گفت
همه اهل شام بر آنند که خون امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه را از تو طلب کنند و صد هزار مرد بیش است که هر روز بمسجد اندر
می آیند و بر پیراهن خون آلوده عثمان رضی الله عنه همی گریند و بر کشندگان او نفرین همی کنند و می گویند که آب سرد نخوریم
تا خون عثمان رضی الله عنه را طلب نکنیم علی رضی الله عنه گفت یا رب تو دانی که عثمان را نکشتم و خشیت و تهمت بر علی رضی الله
عنه ماند پس از علی طلحه و زبیر رضی الله عنهم دستوری خواستند که بمکه شوند ایشان را دستوری داد ایشان برفتند و اهل مدینه
شادی کردند برین که علی رضی الله عنه را افتاد پس علی ابن ابیطالب رضی الله عنه سپاه گرد کرد و پسر خویش محمد الحنفیه
را لوا داد و ابن عباس را بر میمنه نصب کرد و ابن سلمه را بر میسره و ابن لیلی بن جحار را بر مقدمه و قیس بن سعد را نامه
کرد که سپاه از مصر گرد کن و بسوی او فرست و از ابوموسی نیز همچنین سپاه خواست و مردمان اندر ساز رفته بودند
که اهل مکه گرد آمدند بر خلاف و عایشه و حفصه رضی الله عنهما ایشان را تحریض کردند بطلب کردن خون عثمان رضی الله عنه
و باز گشتن و طلحه و زبیر رضی الله عنهما از علی رضی الله عنه این خبر بشنید سخت تافته گشت و خلایق را گرد کرد و خطبه خواند و
گفت ما را کاری بزرگ پیش آمد سخت تر از کار شام و خبر مکه را با ایشان بگفت و گفت طلحه و زبیر نیز عهد بشکستند و خدای تعالی
ایشان را نصرت نکند تا بساز بیرون رفتن و روی بمکه نهید و این از شام رفتن فریضه تر است مردمان چون حدیث طلحه
و زبیر بشنیدند سست گشتند و هیچ کس اجابت نکرد و علی رضی الله عنه سه روز خطبه همی کرد و بحرب همی خواند ایشان را و گفت
بیعتی که با من کردید وفا کنید و وفای بیعت نصرت بود پس مردی که نام او زیاد بن طلحه بود اجابت کرد و گفت هر جا که تو
روی من با تو باشم پس هر کس که آنجا بودند از انصار اجابت کردند و ایشان هفت تن از اهل بدر بودند بجز علی رضی الله
عنهم پس علی عبد الله بن عمر رضی الله عنهم را گفت همیشه تو از مردمان خدای عز و جل بوده گفت چون اهل مدینه بروند من
نیز بروم علی ابن ابیطالب رضی الله عنه فرمود بذیرفتاری بده عبد الله گفت سخن من بیش بذیرفتاری نیست پس عبد الله
اهل مدینه را گفت تدبیر کنید گفتند این تدبیر را تو بهتر دانی که این کار ما سخت مشکل است پس عبد الله سوی ام کلثوم الکبری
آمد دختر پیغامبر صلی الله علیه وسلم او را گفت ای دختر پیغامبر من بهمه چیزی علی رضی الله عنه را مطیع ام مگر بحرب کردن

بایکی باز نشست برای آنکه تا بنگرد که کار ایشان چون شود پس از کوفه سپاه خواهد یا به بصره شود و چون بعثمان بن حنیف نامه کرد امیر بصره که ایشان آمدند باحذر باش که عایشه رضی الله عنها با هزار مرد گرد آمده بودند از عرب و غوغا و از هر گونه پس مروان گفتند امیر یا کیست محمد بن طلحه گفت پدرم و عبد الله زبیر گفت پدرم و اختلاف اندر ایشان افتاد و عایشه رضی الله عنها دانست که چاره نیست از کسی که نماز کند عبد الرحمن عتاب بن اسید را گفت که نماز کن و نیز گویند عبد الله بن زبیر را گفت پس برفتند تا بصره و دانستند که علی رضی الله عنه براه ایشان است دلیلی گرفتند و از راه بتافتند از عرب و این عرب قبیله ایست بسوی بصره و این دلیل ایشانرا همی برد منزل بمنزل تا بمنزل رسیدند که نام او حواب بود و عایشه رضی الله عنها اشتر را پیش همی راند و دلیل پیش اندر همی شد چون بدین ده رسیدند سگان اندر روی اشتر عایشه بجز وشیدند و عایشه گفت این ده را چه گویند دلیل گفت حواب عایشه طلحه و زبیر رضی الله عنهم را بخواند و گفت من باز می گردم که پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموده بود که یکی از زنان من را بعد از وفات من سگان حواب اندر روی او بجز وشند آنکه او بر خطا بود و بر خدای عز و جل عاصی بود و اینک مرا پیش آمد طلحه و زبیر گفتند این نه ده حواب است و این دلیل غلط کرده بود و مردان ده را بیاوردند تا گواهی بدروغ دادند پس عایشه رضی الله عنها گفت باز گردم که زنان را انجا نه بودن بهتر و ایشانرا با حرب چه کار است و آن شب عبد الله بن زبیر را طلایه کرده بودند چون وقت آن بود که لشکر بر خاستن گرفتند با او راست کرده بودند که چون طبل بزنند او خویشتن را بلشکر افگند و گوید علی رضی الله عنه آمد و عایشه رضی الله عنها از بیم نیارست گفتن که نروم و بدان وقت که عایشه و طلحه و زبیر رضی الله عنهم از مکه برفتند ام سلمه زن پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بود و پیش علی رضی الله عنه کس فرستاد که عایشه با طلحه و زبیر رضی الله عنهم برفت اگر خواهی من با تو بیایم علی رضی الله عنه گفت خدای عز و جل ترا فرموده و او راست من گرفتار گناه و عایشه رضی الله عنها این سخن نشنیده بود و همی برسید و این روز چون عبد الله زبیر بانگ کرد که علی اندر آمد لشکر بشتاب برگرفت و نیارست گفتن که نیایم و دلیل را طلب کرد و طلحه گفت برفت از شرم آنکه گفته بود که این ده نه حواب است و خطا کرده بود پس آن دلیل باز گشت و بر آن راه رفت که علی رضی الله عنه بود و خبر همی جست تا ایشان بکدام راه روند چون این دلیل را بدید گفت از کدام راه همی آئی گفت از راه بصره گفت الی البیت الشتری باعها و بدین سخن عایشه رضی الله عنها را خواست که حضرت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بسیار گفتی و یک یا حمیرا علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه بدین جهت فرمود و این مرد دلیل حدیث عایشه و طلحه و زبیر و قصه حواب باگفت که ایشان بصره شدند علی رضی الله عنه شاد گشت و همی ترسید که ایشان ناگاه بکوفه روند و دل کوفیان تباه کنند چون بدانست که بصره شدند شاد گشت پس حسین بن علی رضی الله عنهما پیش پدر آمد گریان و گفت هر چند من ترا مشورت کنم که نپذیری تا اکنون ترا درین بیابان بکشند و ترا هیچ ناصر نیست علی رضی الله عنه گفت ای فرزند نه ترا گفتم که سخن گوئی چون مردان گویند و اندر سخن گفتند چون زنان سخن مگوی همی گفت آن روز که عثمان رضی الله عنه را بحصار گرفتند ترا گفتم که از مدینه بیرون رو

نیست و با دیدن شهادت زور به طلحه و زبیر تهمت و کذب محض است وازین محل که مترجم اصل این کتاب شیعه بوده در اکثر اوقات حکایات عجب افترا ات شیعه تقریر کرده مسلمان را باید که بجای خود

تا چه فرماید عمران بن الحصین گفت من یاری نکنم و بخانه شد و نیز بیرون نیامد و عائشه رضی الله عنها از منزلی که بود برگرفت و بدر
مصر آمد و بود آنجا فرود آمد و عثمان بن حنیف سپاه بصره را گرد کرد و حرب را بیاراست **فصل فی خبر واقعة البصرة**
بین عائشه رضی الله عنها و عثمان بن حنیف پس عثمان بن الحنیف خواست که بداند که اندر بصره کسی
هست که یاری عائشه رضی الله عنها خواهد کردن مردی را از کوفه بخواند که نام او قیس بن القهر بود و گفت برو و بمسجد بصره
اندر شو و مردمان را گرد کن و با مردمان بگوی که این سپاه که با عائشه رضی الله عنها آمده اند همی گویند که بطلب خون عثمان
رضی الله عنه آمده ایم و عثمان رضی الله عنه کشته شد و ما نکشتیم و کشندگان او در میان ما نه اند شما با ایشان حرب کنید
تا باز گردند بشنو تا چه میگویند قیس بیامد و این سخن بگفت مردی برخاست که نام او اسود بن سریع السعدی بود و گفت این
مردمان نمی گویند که عثمان رضی الله عنه را شما کشتید و یا کشنده او در میان شما است همی گویند که ما را یاری کنید تا خون عثمان
طلب کنیم و با هر جائی که کشنده عثمان را به بینیم بکشیم و هر کس خون عثمان را حلال داشت ریختن خون او حلال است
و قیس را بزدند و از مسجد بیرون کردند قیس بیامد و عثمان بن حنیف را بگفت عثمان بدانست که اندر بصره سپاه بسیار است
و هواخواه او نیند چون روز دیگر شد عائشه رضی الله عنها سپاه را اندر شهر آورد و اندر بصره بمیان شهر اندر دشتی است
فراخ و آن را مربد خوانند و در آنجا اشتر فرود شد عائشه رضی الله عنها با لشکر آنجا بیک گوشه بایستاد و اندر هودج
بر اشتر و طلحه بر راست و زبیر بر چپ او بایستادند و عثمان بن حنیف بیامد با سپاه و از دیگر سوی مربد بایستاد و مردمان
بصره بنظاره شدند و چون هر دو سپاه برابر شدند طلحه سخن گفت و خطبه کرد و عثمان را یاد کرد و آن ستم که بروی رفته بود و گفت
خون عثمان طلب کنید و کشندگان او را بکشید زبیر و عائشه رضی الله عنها همچنین خطبه کردند و اهل مصر بدو گروه شدند
یک گروه گفتند طلحه و زبیر راست همی گویند و گروهی گفتند دروغ همی گویند و از کشندگان عثمان رضی الله عنه اندر بصره
کسی نیست و اهل شهر نیمی با عثمان بن حنیف بودند و نیمی با عائشه رضی الله عنها پس مردی بود نام او جاریة بن قدامه
بود و عائشه رضی الله عنها را گفت کشتن عثمان رضی الله عنه و پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آسان تر از آنکه تو پرده
خویش را بدریدی و بمیان خلق بیرون آمدی و برین اشتر سوار شدی و اگر ایشان ترا بکره بیاوردند پس یکی دیگر از
بنی سعد بیرون آمد و گفت یا طلحه و زبیر شما از یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم اید و لیکن حق پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم
نگذارید که زنان خویش را اندر پرده بنشانید و زن پیغمبر صلی الله علیه وسلم را پرده بدریدید و به پیش خلق بپای کردید
و کسی او را جواب نداد پس حکیم بن جبله از خیل عثمان بن حنیف بود بیرون آمد و حمله کرد و سپاه عائشه نیز بر ایشان حمله کردند
و جنگ اندر گرفتند و گروه عائشه رضی الله عنها سنگ و خاک اندر اختن گرفتند و حرب تیز شد و از هر دو سپاه کسی کشته نشد
شبانگاه عائشه رضی الله عنها بر راست مربد بساخت با سپاه و خویش را بحضرة بنی مازن فرود آورد و عثمان بن حنیف بکوی
اندر شد و روز دیگر بیرون آمدند و حرب کردند تا نماز پیشین و از هر دو سپاه کس بسیار کشته شد عائشه رضی الله عنها

گفت حرب بکنید که من نه بجنگ آمده ام و این خون ریختن بسیار گشت و من بدان آمده ام که صلح کنم و نیکویی باشد عثمان بن حنیف
گفت ما را با تو صلح نیست که طلحه و زبیر عهد بشکستند و تا تو ایشان را از خود جدا نکنی با تو صلح نکنیم عائشه رضی الله عنها گفت ایشان
چنین می گویند که از بیم شمشیر مالک بن اشتر بیعت کردیم عثمان بن حنیف گفت دروغ می گویند که تو آنجا نبودی و من بودم
و بر ایشان هیچ تیغ نبود و اهل مدینه همی دیدند که عائشه گفت اکنون چنین است تا بمدینه کس فرستیم تا بنگریم که مردمان مدینه
چه گواهی میدهند اگر گویند که ایشان بیعت بخوشی کردند من از ایشان نپسندم که بیعت بشکستند و اگر گویند که از بیم بیعت
کردند حق بر طرف ایشان است تو از بصره بیرون شو و شهر بدیشان بده و لیکن از شهر همی ترا و همی ایشان را تا رسول
باز آید و این نیمه را تو نماز کن و آن نیمه را عبدالله زبیر امامت کند لشکر از آن من و شهر و سپاه چون بیکدیگر رسند جز نیکوئی
نگویند و اگر خبر از اسلام خیری گویند ایشان را تقویت کنیم عثمان بپسندید و برین صلحنامه بنوشتند میان طلحه و زبیر و عثمان
بن حنیف و آن مسلمانان را از هر دو سو گواه گرفتند و کعب بن سوار را بمدینه فرستادند و این کعب مردی بود فقیه
و زاهد و در عهد عمر رضی الله عنه او حاکم بصره بود پس عائشه رضی الله عنها نامه نوشت بجماعت اهل مدینه و همه را از آنحال
پرسید و کعب برفت و هر دو لشکر فرود آمدند برابر یکدیگر و مسجد جامع عثمان بن حنیف با گروه خویش بیک گوشه نماز می کرد
عبدالله بن الزبیر با دیگر گروه در طرفی دیگر از مسجد نماز میکرد و بیست و شش روز همچنین بود و خبر بعلی بن ابی طالب رضی الله عنه
شد و نامه کرد بعثمان بن حنیف که ای سست چرا یقین خویش را بشک کنی نه تو بمدینه بودی که همی بیعت کردند و ایشان
را هیچ بیم نبود و بیعت من بکردند و ایشان اندر آن [illegible] است و تو همانجا باش و اینک من آمدم پس کعب بمدینه رفت
و مردمان را گرد کرد و علی رضی الله عنه تمام بن العباس را بمدینه خلیفه کرده بود چون مردم بمسجد آمدند ایشان هر دو هم
بیامدند و نامه عائشه رضی الله عنها برخواندند مردمان خاموش گشتند و ندانستند که طلحه و زبیر بکره بیعت کرده بوده اند
از بیم شمشیر مالک بن اشتر تمام بن العباس و سهل بن حنیف را گفت که [illegible] این دروغ زن را سهل اسامه را بخرم گرفت
و در زیر پای بیفگند و خواستند که بکشندش تا صهیب و ابوایوب انصاری و محمد بن مسلمه برخاستند و گفتند چه
میخواهید ازین مسکین ما دانیم که طلحه و زبیر از بیم شمشیر مالک بیعت کردند و اسامه را از ایشان برهانیدند و بخانه بردند پس اهل مدینه
جواب نامه عائشه رضی الله عنها باز نتوانستند نبشتن و لیکن کعب را گفتند بشو و هر چه دیدی باز گوی کعب باز ببصره
آمد از پس بیست و شش روز و گفت که مردمان مدینه از بیم علی رضی الله عنه جواب نتوانستند نبشتن و گواهی
نتوانستند دادن و لیکن چهار تن از یاران پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم گواهی دادند که طلحه و زبیر از بیم شمشیر مالک
بن اشتر بیعت کردند عائشه رضی الله عنها فرمود الله اکبر و کعب را سوی عثمان بن حنیف فرستاد و گفت هر چه
دیدی از من او را پیام ده که شهر بپرداز عثمان گفت مرا از علی رضی الله عنه نامه آمد و این صلح که من کردم نپسندید و عیب
باز آمده و این حدیث بگفت ایشان گفتند این خود چیز دیگر است پس عثمان را گفتند از سرای سلطان بیرون شو

تا ما اندر آئیم عثمان بیرون نشد و چون نماز خفتن ببود بیرون نشد و با تیغ خویش نماز کرد چنانکه رسم بود و چون نماز بکردند عثمان
هنوز بخانه اندر بود و طلحه و زبیر هیچ عثمان را گفتند چرا از پس عبدالرحمن نماز نکردید گفتند هنوز عثمان بخانه اندر است که نامه
از مدینه بصدق آنچه ما گفتیم ایشان گفتند ما را امام علی رضی الله عنه است و این را بفرمان او همی دانیم و از آن سخن جنگ خاست
و از جنگ بحرب شدند اندر مسجد حرب کردند و از طرفین بسیار کس کشته شد طلحه و زبیر صد مرد بفرستادند تا عثمان را از کوشک بیارند
و بر در خانه عثمان هر شب چهل مرد بودند سپاه طلحه این چهل مرد را بجای بکشتند و عثمان را از کوشک بیرون آوردند طلحه و زبیر بکوشک
اندر شدند و عثمان را بند کردند بر آنکه دیگر روز بکشندش عایشه رضی الله عنها را آگاه کردند گفت عثمان را مکشید که او پیر است
و یار پیغامبر صلی الله علیه و سلم پس ایشان ریش عثمان را بکندند و رها کردندش و عثمان پیر بود و ریش دراز داشت چون
نزدیک علی شد رضی الله عنه او را نشناخت گفت انا عثمان بن حنیف علی رضی الله عنه فرمود پیر شدی و غلام آمدی پس
دیگر روز طلحه ببصره خطبه کرد و گفت ای مردمان شما فضل عثمان دانید و با این کار بر سبیل امر معروف کردیم به غوغا بیامدند و ما را
غلبه کردند و عثمان بن عفان رضی الله عنه را بکشتند بخواست ما و امروز خون او طلب می کنیم تا قاتل او را بکشیم طلحه را گفتند
نامه های تو نزد ما همچنین آمد و از زبیر همچنین پس طلحه از این سخن خجل گشت مردی از عبدالقیس برخاست و گفت ای طلحه
خدای عز و جل ما را پیغمبری داد او نشست گاه خود را بما بنه کرد و هر چه او بکرد ما پسندیدیم و چون بجوار حق پیوست مر ابوبکر
رضی الله عنه متفق شدند و ما پسندیدیم و ابوبکر رضی الله عنه چون عمر رضی الله عنه را خلیفه کرد ما نیز پسندیدیم و چون عمر
رضی الله عنه بشوری افگند و ایشان عثمان رضی الله عنه را اختیار کردند ما نیز پسندیدیم و شما علی رضی الله عنه را بنشاندید
و اکنون همی بر وی عیب کنید و هنوز او را پدید از نیامده است و حکمی نکرده است و از وی خیانتی پیدا نیست پس مردمان
طلحه و زبیر شمشیرها بکشیدند و خواستند که آن مرد را بقتل آرند و تبع آن مرد از بنی قیس بودند و بسیار بودند برخاستند و باز گشتند
و فتنه برخاست که ایشان را خاموش کند و اندر آن خطبه علی رضی الله عنه را خلع کند و خلافت خویشتن را گرداند چون فتنه
برخاست خطبه تمام نکرد و از منبر فرود آمد و بسرای سلطان اندر شد و روز دیگر بیت المال بنهادند و سپاه را عطا دادند
و آن کسانی که از بصره آمده بودند بکشتن عثمان رضی الله عنه ایشان را چیزی ندادند و چون سپاه خشنود گشتند گفتند
ما را کشندگان عثمان را طلب باید کردن پس بر یکدیگر حمله می کردند و طلحه و زبیر سپاهها را برپای کردند تا هر که از بصره بکشتن
عثمان رضی الله عنه شده بودند بکشتند مگر حرقوص بن زهیر که او بادیه گشت و طلحه و زبیر رضی الله عنهما نامه کردند بمعاویه که ما
خون عثمان رضی الله عنه را از بصره پاک کردیم و از اینجا بسوی علی رضی الله عنه خواهیم شدن تا خون عثمان رضی الله عنه را
از وی طلب کنیم شما نیز یاری کنید همچنین نامه کردند بکوفه و آشکارا گفتند که علی عثمان را رضی الله عنهما کشت و از مردمان بیعت
بحرب خواستند پس حکیم را طلب کردند نیافتند چون شنید که طلحه چنین همی گوید خویشتن را بیرون افگند و پسرش اشرف
بن حکیم و برادرش علی بن جبله اندر بصره از این سخن مبارزتر نبود و همی آمدند تا در مسجد و طلحه خطبه می خواند علی رضی الله عنه را

خلع می کرد و بیعت خویشتن را و زبیر را همی ستد و بر حرب امیر المؤمنین علی رضی الله عنه دعوت میکرد و حکیم و برادرش و پسر را
اندر مسجد آمدند حکیم گفت ای طلحه و زبیر از خدای بترسید و بیعت علی مشکنید که اندر خدای عزوجل عاصی شوید طلحه گفت
من ترا بپیچیم و تو اندر مصر بوده پس گفت بگیرید بیش نتوانستند گرفتن که اندر مسجد از قبیلهٔ عبد القیس بسیار بودند و را یاری
کردند و از مسجد بیرون بردند و طلحه خطبه بگسست و با سپاه بپیوست بطلب این سه تن تا بگیرد و خلقی از بنی عبد القیس با این
سه بودند و روی باز گردانیدند و طلحه و زبیر با سپاه برسیدند برسیدند و نخست شرف بن حکیم را بکشتند پس پدر برادرش را
و دیگران بهزیمت گشتند و از قبیلهٔ عبد القیس هفتاد مرد کشته شدند و بصره از ایشان خالی گشت از منازعت و بیعت را اهل بصره
بتمام کردند و این بماه ربیع الآخر بود بسال سی و ششم از هجرت طلحه و زبیر رضی الله عنهما از جانبی سپاه خواستند از شام را
خبر آمد که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بذی قار نشسته است و سپاه گرد می کنند و شنیدند که اندر بصره او را بیعت بسیار
تافته شدند و متحیر گشتند و بکاری بزرگ اندر شده بودند نه بیش توانستند شدن و نه به پس علقمه بن وقاص گفت سوی
طلحه اندر شدم و او را یافتم دست بر نخ اندر زده و باندیشه دور رو داو نشسته او را گفتم ایها الامیر اکنون که مردمان بصره ترا
بیعت کردند این چه تافتگی است گفت من هرگز متحیر از اکنون نبوده ام من و علی دوستان بودیم و نشست و خاست ما
بیک جا بود و اکنون در میان ما او خس افتاد که یک سپاه نزدیک او گرد همی آیند و یک سپاه نزد من و او بر من همی کند
و من بر او و ندانم آخر بکجا رسد و طلحه خواست که اهل بصره را آزمایش کند مردم را گرد کرد و گفت علی رضی الله عنه بذی قار
نشسته است و مرا بهر سوار باید تا بر وی تاختن کنیم و تا مگر خدای عزوجل خلق را از وی برهاند هیچکس اجابت نکرد زبیر گفت
این بیعت چرا کردید چون بنصرت وفا نمی کنید هیچکس نگفت زبیر گفت لا حول ولا قوة الا بالله این فتنه ایست که خداوند
خداوند عزوجل او را واقع کند و عقل اندر و متحیر است زبیر بخانه شد و او را مادر فرزندی بود او را گفت چرا فتنه خواهی
و کار یکی اندر آن شدی و دیگر گفت انا نبصر و لا نبصر یعنی مردمان راهی راه نماییم و خود راه نمی بینیم و هرگز کاری نبود
که من اندر آن کار چنان متحیر بودم که اندرین کار و ندانم که از پیش شوم یا از پس خدای عزوجل سهل کند بفضل و رحمت خویش
پس همچنانکه طلحه و زبیر نامه کردند بشام و از شهرهای دیگر سپاه خواستند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه نامه کرد بکوفه با بو موسی
که سپاه بکوفه گرد کن و بفرست و نامه کرد که باهل کوفه که من از جهانیان شما را گزیده ام و بر شما اعتماد کردم و چون از کار
بپردازم سوی شما آیم و بمیان شما خواهم بودن هرکس از شما نصرت تواند کردن ما را بباید و محمد بن ابی بکر و محمد بن جعفر را
برسولی فرستاد سوی ایشان با نامه ها و با بو موسی چنین نوشت که هر چند سپاه گرد توانی کردن گرد کن پس چون
رسولان برفتند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه کسی بمکه فرستاد و چیزی که آنجا بود از اسب و سلاح همه را بخواست
حسن را گفت چرا تو نروی تا آنچه خواهی بیاری و سپاه نیز آری علی رضی الله عنه گفت زنی نشسته بود و از زنان پیغمبر صلی الله
علیه و آله وسلم نام بحر مروان و این مصراع می گفتند مصراع لا تبارک فی علی حرمة لا تبارک فی نعیر علی رضی الله عنه

گفتند علی رضی الله عنه گفت اگر خدای تعالی جل وعلا مرا ازین سلامت
این اشنید و نیز چیزهای دیگر همی شنید که ایشان او را همی گفتند علی رضی الله عنه گفت اگر خدای تعالی جل وعلا مرا ازین سلامت دهد
هرگز باز بمدینه نیایم یا بمکه شوم یا اینجا نشینم یا بصره یا بکوفه و محمد بن ابی بکر و محمد بن جعفر هر دو بکوفه رسیدند و نیز دو
پیش از ایشان نامهٔ طلحه و زبیر آمده بود و بر یزید بن صوحان و بر موسی اشعری ایشان را کینه بود که باید شدن و با
کشندگان او حرب کردن پس چون رسولان علی رضی الله عنه فراز رسیدند و نامه را بدادند او مردم را گرد کرد و نامه بخواند
همه گفتند مصلحت چه بینید از روی نصیحت ما را ابوموسی گفت آنگاه بایست که عثمان رضی الله عنه زنده بود ما او را
نصرت کردندی ما او را نه کشتندی چون نامهٔ او بیامد گرانی کردند و برفتند اگر امروز حرب باید کرد نخست با کشندگان
امیر المومنین عثمان رضی الله عنه باید کردن چون از ایشان فارغ شوید آنگاه جای دیگر همی روید محمد بن ابی بکر گفت
با عبد الله بن قیس که شرم نداری که بیعت با علی رضی الله عنه بشکنی ابوموسی گفت بیعت عثمان رضی الله عنه اندر گردن
نبود که تو بیعت عثمان را بشکستی محمد خاموش گشت و نزد علی رضی الله عنه آمد و حکایت کرد علی رضی الله عنه نامه نبشته
حسن و عبد الله بن عباس رضی الله عنهما را بفرستاد و با ابوموسی نامه کرد و با عام شهر نامه کرد چون نامه با ابوموسی آمد
داد نه بر منبر شد و گفت ای مردمان دو قریشی همی مملکت همی جویند علی و طلحه رضی الله عنهما هر که این جهان خواهید روید
بجائی که خواهید و هر که آن جهان خواهد بخانه اندر نشینید و این رفتن بزندگانی عثمان رضی الله عنه بایستی که خلیفه
روی زمین بود و اندر بیعت او شک نبود و فریضه بود بر مسلمانان که او را نصرت کنند و امروز فریضه بر مسلمانان که
خون او طلب کنند و از سر دون این همه فتنه است و از پیغمبر خدا صلی الله علیه وآله وسلم شنیده ام که این فتنه را
حقا خوانند یعنی فتنه کری که گوش ها را کر کند از شنیدن حق و شنیده ام که گفت نشسته به از ایستاده و خفته به از
پیاده به از سوار بود و هر کسی بخانه خود اندر نشینید و شمشیرها به نیام کنید ببینیم که کار چون گردد آنگاه بر هر که این کار راست
شود نصرت کنید و طاعت دارید و هر چه فرماید آن کنید و بیعت عثمان رضی الله عنه بر ما و شما واجب است و از منبر
فرود آمد عباس گفت ای ابوموسی از خدای عز و جل شرم نداری ابوموسی گفت یا ابن عباس نخست بیعت عثمان را
وفا باید کردن و نخست خون او بجوئید آنگاه از ما نصرت خواهید عبد الله بن عباس با همراهی حسن رضی الله عنهم باز
و حال بگفت علی رضی الله عنه متحیر شد و نومید گشت و روز دیگر با عمار باز فرستاد و مالک بن اشتر گفت ای امیر المومنین
تا ابوموسی را نکشی کوفیان اجابت نکنند مرا نیز بفرست تا او را راست کنیم امیر المومنین علی رضی الله عنه فرمود تا
مالک نیز برفت و چون بکوفه رسیدند نخست بمسجد شدند و بخانه ابوموسی برفتند و خبر بشهر اندر افتاد و همه بر حسن
رضی الله عنه گرد آمدند رعیت و سپاه و یاران پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم و تابعین و فقها و علما و چون ابوموسی
سوی حسن رضی الله عنه آمد نخستین کسیکه سخن گفت مسروق بن الاجدع بود و شاگرد عبد الله بن مسعود رضی الله عنه
و فقیهی بزرگ بود و عمار را گفت یا ابا الیقظان بچه دلیل حلال داشتید خون عثمان رضی الله عنه را عمار گفت بدانکه

خواهند کردن و سخن گرد آمده همی پراگنند و بیعتی که اندر گردن ایشان آمده همی نقض کنند و اندر خدای عز و جل تمام
شوند و اما شما را همی خواند اندر گردن شما است اجابت کنید و امیر المومنین را بروید بنصرت او و تاخیر مکنید و بکید مگر منکره
که هر کسی بگناه خویش آویزد و پس اجابت کردند و گفتند سمعاً و طاعةً فرمانبرداریم و پیش امیر المومنین برویم تن و جان
پیش امیر المومنین بودیم با تن و جان پیش او فدا کنیم پس مردمان اندرین بودند که مالک بن اشتر برسید گفتند همی اینجا به
گرد آمده اند مالک راست تا سرای سلطان آنجا که ابو موسی اندران بود و غلامان ابو موسی را یافت گفت بیرون
اینجا چه می کنید گفتند تا خداوند ما بیاید از مسجد پس ایشان را بعمود آهنین کار فرمود سر و پای ایشان بشکست و همه را
بیرون کرد ایشان سوی مسجد آدینه آمدند نزد ابو موسی و مردمان اندرین بودند که غلامان ابو موسی خویشتن را
در مسجد افگندند ابو موسی گفت چه شد شما را گفتند که مالک بیامد و ما را بزد و از خانه بیرون کرد و هر چه اندر سرای بود غارت
کرد و ابو موسی را اندر سرای چیز بسیار بود از جامه و اسپ و سلاح ابو موسی از منبر فرود آمد و بسرای شد و همه از مسجد
برفتند غوغا و عام و خاص چون اندر سرای شدند مالک را دیدند نشسته و گرز بدست اندر گرفته پس مالک گفت ابو موسی را
که ای منافق چه کنی اینجا که این سرای و امامت مر علی رضی الله عنه راست و تو نه از اهل بیت و بیعت اوئی و اهل کوفه
چون مالک همه از هواخواهان او بودند گرد آمدند ابو موسی گفت مرا شبانگاه زمان ده که سرای دیگر روم و تحویل کنم
مالک اشتر گفت لا و لا کرامة لک یک ساعت امان ندهیم و بفرمود تا جامه و آلات او را بدر سرای بردند و بنهادند و مردم
غوغا آن را تالان کردند پس ابو موسی از مالک زنهار خواست مالک گفت ای ابو موسی این مردمانند که از بهر ایشان
وحی پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم را بباز زدی و رها نکردی که ایشان بجهاد شدندی پس مالک او را تا شبانگاه
زمان داد بدان شرط که شب در آن خانه نباشد ابو موسی شب بخانهٔ دیگر شد و هر چه آنجا بود ویش ببردند حسن و عمار و مالک
رضی الله عنهم اجمعین آن شب اندران سرای بودند دیگر روز ابو موسی در فراز کرد و کسی را بار نداد و نیز بیرون نیامد
و مردمان کوفه رفتن را بساختند **فصل فی خبر واقعة یوم الجمل** پس از سه روز حسن ابن علی رضی الله عنهما برفت
با هفت هزار مرد و مالک از پس حسن رضی الله عنه برفت با دوازده هزار مرد همه مردان حربی و با سلاح تمام و هر چه که
اندر کوفه مهتری و مبارزی بود برفتند و چون علی رضی الله عنه خبر یافت شاد شد و پیش ایشان باز شد و ایشان را
دعا گفت و فرمود یا جنابکم اهل الکوفة و قبة الاسلام و مرکز الدین و ناصر آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم و امیر المومنین
بارک الله فی صغیرکم و کبیرکم و محیاکم و مماتکم پس گفت شما بودید که دین اسلام را یاری کردید بوقت عمر رضی الله عنه تا این
اسلام اندر جهان بپراگند و من شما را بخواندم تا مرا بر مخالفان یاری کنید تا ایشان را بحق خوانم اگر اجابت کنند بپذیریم
و گذشتهٔ ایشان را عفو کنیم و اگر اجابت نکنند با ایشان رفق و مدارا کنیم و اگر خدای را نفی کنند ایشان را بحکم کتاب
خدای تعالی عز و جل و سنت حضرت پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم هر کاری که صلاح مسلمانان اندر آنست آن کنیم و بیام

فرود آورد و قعقاع بن عمرو را بخواند بمصره برسولی فرستاد چون قعقاع ببصره آمد و بخانه حضرت عایشه رضی الله عنها فرود آمد
و او از اهل بیت بزرگ بود و از فقهای یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم بود و بفتح قادسیه با سعد سهم بود و پیش حضرت
عایشه رضی الله عنها را گفت بچه کار آمده ببصره گفت بصلاح مسلمانان و کشتن بخون عثمان رضی الله عنه قعقاع گفت
طلحه و زبیر را بخوان تا سخن ایشان بشنوم پس بیامدند و همان گفتند که حضرت عایشه رضی الله عنها را گفته بود قعقاع گفت
این سخن شما را اول با آخر نماند همی گوئید که صلاح مسلمانان خواهیم و باز می گوئید که خون عثمان طلب می کنیم و اندر طلب
خون عثمان رضی الله عنه فساد بسیار است میان مسلمانان گفتند چرا گفت از کشندگان عثمان رضی الله عنه اندر بصره
چندین اند گفتند یک کم سیصد تن قعقاع گفت بدین یک کم سیصد تن که کشتند سیصد هزار مرد برخویشتن گردید و هر چندین
بیش کنند کینه افزاید از کشتن و اندرین فساد است نه صلاح عایشه رضی الله عنها فرمود نیکو گفتی و چنین است که تو میگوئی
توجه مصلحت می بینی اندرین گفت آن می بینم که فتنه را بنشانید و صلح کنید تا در عافیت بر مسلمانان گشاده شود و اگر نه
در بلا بگشاید ترسم که این فتنه را شما گشاده باشید عایشه صدیقه رضی الله عنها فرمود نیکو گفتی و اگر رای بجای علی رضی الله عنه
برین است که صلح شود صلح کن قعقاع سوی علی رضی الله عنه آمد و گفت ایشان را بصلح باز آوردم و خبر ببصره فتاد
که صلح همی کنند گروهی را خوش آمد و گروهی را ناخوش آمد و اهل بصره مهتران خود را بفرستادند بلشکرگاه علی رضی الله عنه
تا بنگرند که اهل کوفه قرابت بود پس صد هزار مرد از بصره برفتند چون بلشکرگاه رسیدند گفتند بچه کار آمده اید بصلاح یا بحرب
گفتند بانچه علی رضی الله عنه فرماید ندانیم که او چه خواهد گفتند سوی علی رضی الله عنه شویم بنگریم که چه فرماید پس سوی
امیر المومنین علی کرم الله وجهه آمدند و بپرسیدند خبر شود که مردمان مدینه آمدند و بنشر عثمان رضی الله عنه هر چند من
عثمان رضی الله عنه را پند دادم فرمان نکرد و من آن مظلمان را از وی باز نتوانستم داشت بخانه اندر نشستم و نشستم
و ایشان برو گرد آمدند و او بمراد ایشان نکرد تا کشته شد پس مرا طلب کردند که این کار بگردن من اندر کنند یک هفته
پنهان بودم سود نداشت و مرا از خانه بیرون آوردند و بمسجد بردند گفتم نخست این دو تن باید طلحه و زبیر که بیعت کنند
چون بیامدند گفتم هر کدام خواهید این بیعت بگیرید و دست پیش کنید تا من بشما بیعت کنم ایشان نخواستند و این کار
بستم بگردن من اندر افگندند و بدل خوش با من بیعت کردند و من ایشان را نیکو داشتم و حق ایشان بشناختم
پس دستوری خواستند از من که بمکه شویم حج و عمره کنیم دستوری دادم شان تا برفتند و بیعت بشکستند و زنان
خویش را اندر پرده بنشانیدند و زن رسول خدای صلی الله علیه وسلم را پرده بدریدند و نا بزده تا بمهمان ببصره
آوردند و فساد کردند و خون ریختند و نه از خدای عز و جل بترسیدند و عهد و بیعت خود را بشکستند و نه پیغمبر صلی الله
علیه و آله وسلم را حرمت داشتند و نه از مسلمانان شرم داشتند و بریختن خون حرام من آمده ام تا فساد این بنشانم
بصلاح آورم و دلهای پراگنده را جمع کنم و این کینه و معصیت از میان برگیرم تا با حرب نکنند و با ایشان جنگ نکنیم

پس مردمان بصره گفتند ازین نیکوتر سخنی نبود گفت چون دیدید سخن من ناصواب است چرا نپذیرید ... گفتند

پس با من بیعت کنید تا ... ایم که سخن نپذیرفته ایم اندر میان ایشان مهتری بود نام او عاصم بن کلیب پدر او گفت ...

مرتضی رضی الله عنه را بازوده کلیب گفت ما نپذیرفتیم ولیکن ما رسولانیم جواب باز بریم و بیعت کنیم امیر المؤمنین علی رضی الله عنه

گفت حق بدیدی و بشناختی خویشتن را بیعت کن اگر مردمان را آگاه کنی بپذیرند و اگر نه باری تو براه راست باشی پس این

مردمان او را گفتند تو بیعت کن تا ما همه از پس تو بیعت کنیم پس کلیب با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بیعت کرد و آن

مردمان نیز همه بیعت کردند و باز بصره شدند و آن مردمان را گفتند ما نزدیک علی ابن ابیطالب رضی الله عنه بودیم و سخن

وصی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شنیدیم پس علی رضی الله عنه سپاه برگرفت و بدر بصره فرود آمد و طلحه و زبیر سپاه

خود را برابر امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه فرود آوردند پس علی رضی الله عنه سپاه خود را گفت هر کس که او را ... شده

شده بود بوقت فتنه عثمان رضی الله عنه از میان بیرون شود و من همی نشناسم ایشان را ولیکن بر دلش ...

و بمیان لشکر علی رضی الله عنه بیشتر از یاران مصر بودند از سادات عرب یکی از ایشان مالک بود و عدی بن حاتم ...

و هلیا بن هاشم همه بیکجا گرد آمدند و گفتند چه تدبیر کنیم و تا اکنون رای طلحه و زبیر بمانده بود و اکنون رای علی رضی الله

بدگشت و اگر صلح کنند بر خون ما کنند ما را تدبیر خویش باید کردن برخاستند و بمغرب رفتند یا بیمن یا بجای دور تا هیچ

ما را کس نشناسد عدی گفت ای مردمان این جهان از بهر دوستان باید و از بهر خانمان چون ما ازین جدا شویم

و بغربت افتیم ما را نیز زندگانی بچه کار آید مالک اشتر گفت تدبیر آنست که ما خود را بر علی زنیم و او را بکشیم و چون او را

کشته باشیم طلحه و زبیر ما را چیزی نتوانند گفتن این خطاست که اگر علی را بکشیم طلحه و زبیر از ما ... بخون عثمان ...

بر ما ایشان بودند و اگر طلحه و زبیر را بکشیم علی رضی الله عنه ما را نیز همچنان کند تا ... ما هرگز ... عثمان رضی الله عنه ...

پس گفت تدبیر آنست که از دور همی نگریم اگر بر خون ما صلح خواهند کرد آنگاه ما را باید گریختن و ازین جهان

بیرون شدن و اگر حرب می کنند ما نگریم تا شکست بر که افتد ما او را یاری کنیم تا ظفر او را بود ...

پس ایشان گفتند صواب اینست و همچنان کردند پس علی رضی الله عنه ... و پس منادی بانگ کرد اهل بصره را

که بدانید که قعقاع بیرون آید کس بیرون نیامد چون شب اندر آمد مردی از بصره ... نام او ابوالحرث

بود گفت امشب ما را هزار مرد ده تا بر علی رضی الله عنه شبخون کنیم که او امشب ایمن خفته است ... ما همه شان را بکشیم

و هزیمت بر ایشان اندازیم پس طلحه گفت ای ابا الحرث ما این کید را در حرب دانیم کردن ولیکن ایشان مسلمانانند

نه کافران و این پسر عم پیغمبر صلی الله علیه و سلم است نه کسری است و نه قیصر روم و هرگز اندر مردمان ... چنین

حرب نه افتاده است که دو گروه از یک دین بر حرب با یکدیگر گرد آمدند و من همی کوشم تا مگر صلح افتد و حرب از میان برخیزد

و تا پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم از جهان شد ما هیچ کار چنان اندر نیامدیم که اندرین صبر همی کنیم و همی باید کرد تا مگر

[illegible]

خاموش شد پس علی زبیر را گفت ای زبیر یاد داری که فلان وقت من به مدینه نشسته بودم به فلان محلت و تو با پیغامبر
صلی الله علیه و آله و سلم بگذشتی بر من و چون پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم مرا بدید بخندید و من نیز بخندیدم تو پیغمبر
صلی الله علیه و سلم را گفتی یا رسول الله هرگز پسر ابوطالب از کبر باز نکند و گاه که او را تبسم کنی پیغامبر صلی الله علیه و سلم
فرمود که ای زبیر از خدای بترس و آن روز که بر روی لشکر آری ظالم باشی این سخن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را یاد
کن زبیر نیز سر فرود افکند و بعد از زمانی گفت یا علی مرا سخنی یاد داری که اگر یاد گرفتمی هرگز باینجا نیامدمی و الله که با تو حرب
نکنم و آب از چشم زبیر بیرون آمد پس عنان باز گردانید و به لشکرگاه آمد و طلحه نیز باز گشت زبیر پیش عایشه شد و گفت
هرگز من اندر هیچ کار نبودم که ندانستم که از پس روم یا از پیش روم چنانکه اندرین کار عایشه رضی الله عنها گفت اکنون
چه خواهی کردن زبیر گفت باز گردم و با علی رضی الله عنه حرب نکنم پس عایشه را اندوه آمد و زبیر بخانه شد و عایشه رضی الله عنها
با پسرش و طلحه گله کرد و قصه بگفت ایشان هر دو نزدیک زبیر آمدند و گفتند این چه سخن است که همی گویی گفت با علی
حرب نکنم پس عبدالله گفت این نیکو بودی که چون مردمان بدین لشکر آمدند تو جدا شدی و گفتی من با مسلمانان حرب
نکنم چنانکه عبدالله عمر رضی الله عنه کرد تا مسلمانان گفتندی از بیم خدای عز و جل بود و اگر نه بیامدی و لشکر گرد کردی و خلق را
بحرب خواندی و خون عثمان رضی الله عنه دعوی کردی و زن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را بیاوردی و خلقی اندر بصره
بکشتی و بیعت خویشتن را بستدی اکنون لشکر رده بر روی آوردند گویی باز گردم مردمان گویند که نه بیم خدای عز و جل
بود بلکه از بیم پسر ابوطالب بود و این عار و ننگ را کجا بری و طلحه و پسرش بسیار سخن ازین نمط بگفتند تا از پیش برگردانیدند
پس گفت اکنون چه کنم که سوگند خورده ام گفتند بنده بسیار داری یکی را آزاد کن و زبیر را غلامی بود مکحول نام بروز حرب
چون بحرب آمد او را آزاد کرد و عمران بن الحصین که یار پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بود بنی عدی را بخواند و از حرب
باز داشت همچون احنف و مردمان بصره به سه گروه شدند گروهی با طلحه و زبیر بودند و گروهی با امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه
و گروهی از دور بنشستند و اندر بصره از بنی قیس بسیاری بودند همه نزد امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه آمدند و امیرالمؤمنین
سپاه را عرضه کرد بیست هزار مرد بودند و طلحه سپاه را عرض کرد سی هزار مرد بودند و هر دو سپاه برابر یکدیگر فرود آمدند و
علی ابن ابیطالب عبدالله بن عباس رضی الله عنهم را بفرستاد و طلحه پسرش را بدان که فرو صلح کنند و سپاه بنهادند
و هر دو لشکر آن شب بخفتند و آن مردمان که امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه را کشته بودند خواب شان نیامد از غم صلح
و گفتند ایشان صلح بر خون ما می کنند و ما را ازین جهان بیرون باید شدن و اگر نه ما را بکشند پس تدبیر کردند و اتفاق ایشان
چنان افتاد که در میان ایشان حرب افگنند و گفتند هر چه میکنیم پیش از آن باید کردن که روز روشن شود پس سه گروه
شدند و از لشکر امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه خویشتن را بر لشکر طلحه زدند بر سه جای بر میمنه و میسره و قلب و از لشکر
طلحه کشتن گرفتند و حرب بپیوست و ایشان کشتن کردند بسیار و لشکر امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه سلاح برگرفتند

ولیکن چون آهنگ شما کنند شما نیز آهنگ ایشان کنید بدان نیت که ایشان را از خویشتن باز دارید یا اگر کشته شوند خون
ایشان در گردن شما نبود و طلحه و زبیر بانگ علی رضی الله عنه بشنیدند خروش آمدشان و ایشان نیز همچنین منادی
کردند حرب تیزتر شد و روز گرم شد و از هر دو سپاه چندانی کشته شدند که عدد پدید نبود و عبدالله سنان از مهتران کوفه بود
و اندران حرب حاضر بود و بعد از این او را گفتند یا ابا صفت حرب جمل بکن گفت من هرگز بر دار الولید نگذرم که مرا
حرب جمل یاد آید و این دار الولید جائیست اندر کوفه که آنجا گازران باشند شب و روز گذین میزنند و گفت بانگ
زخم شمشیر چنان بود که چون بانگ گذین گازران دار الولید چون روز گرم شد تیری بیامد و بر ساق طلحه رسید و موزه
سوراخ کرد و ساقش را نیز سوراخ کرد و بپهلو اندر شد و طلحه را خون غلبه کرد و آن تیر را بیرون کشید و صبر همی کرد
و بپهلوی اسپ اندر شد و اندر پیش صف تا نماز پیشین کند اما موزه اش پر خون شده بود و طلحه سست گشت و
نتوانست بر اسپ بودن غلام را گفت مرا از بصره ببر که کار من آخر بود و تا بشهر رسید هر چه در تن او خون بود بیرون
آمد غلام دانست که کار او چه بود و چون از در شهر اندر آمد اندر محلت بنی سعد مرا بگذر سنگی ویرانه بود اسپ را اندر آنجا
راند و او را فرو گرفت و نزدیک او بنشست تا جان بداد و اکنون هنوز آنجاست بگور کرده و زبیر نیز باز گشته بود و بجائی
افتاده بود که آن را وادی السباع گویند مردی از یاران علی رضی الله عنه که نام او عمرو بن جرموز بود از پس او برفت
با دو سوار و تیری بر پهلوی او زد و از دیگر سویش بگذشت زبیر با آن جراحت شمشیری بر سرش زد و آن مرد بسر بگرفت و
سرش بدو نیم شد و آن دو مرد دیگر که با او بودند زبیر را بزدند و از اسپ بیفگندند عمرو فرود آمد و سرش را ببرید و بشتاب
نزدیک علی رضی الله عنه آمد و گفت زبیر را بکشتم علی رضی الله عنه فرمود البشر بالنار و گفت قاتل ابن صفیه بالنار عمرو
گفت اگر ترا طاعت داریم بدوزخ بشارت دهی و اگر نداریم همچنین بدوزخ بشارت دهی پس تو بلای امتی و عایشه
رضی الله عنها تافته شده بود از باز گشتن زبیر و گفت اگر طلحه معذور بود اما زبیر را چه عذر بود و مردم همه باز گشتند
و عایشه رضی الله عنها اشتر را پیش صف آورد و چون مردان آنرا بدیدند باز حرب از سر گرفتند و علی رضی الله عنه
تافته گشته ترسید که تیری بر عایشه زنند مردی را با مصحف بفرستاد تا ایشان را دعوت کند آن مرد را بکشتند
بنو ضبه شعر همی گفتند شعر نحن بنی ضبة الفرس جنبی ؛؛ یری حماحها محر ؛؛ تجیل منها الحل المحر ؛؛ سمواً سماع و ماه بحر ؛؛ و یاران
علی رضی الله عنه تیر همی انداختند بر هودج و هیچ تیر بر آن بر گستوان اندر نمی شد و خلق را پیش اشتر همی کشتند
و مهار اشتر را برادر کعب داشت علی رضی الله عنه مالک را بخواند و گفت این مردمان تا این اشتر و هودج اینجا
باشد باز نگردند حیلت آن کن که اشتر را بر زمین لشکر آری مالک بن اشتر خویشتن را بر اشتر افگند و برادر کعب را
بکشت و دیگر برادرش بیامد و مهار اشتر بگرفت و عایشه رضی الله عنها را گفت من برادر کعبم صدیقه رضی الله عنها فرمود
جزاک الله خیرا او را بدست او را ببریدند و دیگری برخاست و مهار اشتر بگرفت پس همی آمدند و مهار اشتر همی گرفتند

و ایشان را همی کشتند تا دویست و هفتاد مبارز پیش اشتر کشته گشتند تا آخر مردی را دست ببریدند که نام او بجر بن بجر النعوذی بود و مردی مبارز بود چون آن همه را دستها بینداختند و ببریدند عمرو مهار اشتر بگرفت چون آهنگ او کردند دست از مهار اشتر باز داشت و عذر خواست و گفت ای مادر مومنان می بینی که چاکران و فرزندان ترا چه رسید و چندین مبارزان که از بهر این مهار کشته شدند و چندین دستهای مردان بریده گشت و تو هیچ رحمت نکنی و کدام مادر چنین کند بنو ضبه و بنو سعد و بنی طهم را علی رضی الله عنه گفت مهار اشتر بکشید و هر چند که کشیدند هیچ از جای نجنبید علی رضی الله عنه فرمود دهید با لک اشتر را شمشیر بزد و دستش بینداخت یکی دیگر بزد و آن تواره ببرید اشتر بیفتاد و اهل بصره چون آن را بدیدند بگریختند عایشه رضی الله عنها بانگ کرد که یا علی هلکت فاسمح علی رضی الله عنه پاسخ نداد و گویند که مالک هر دو پای اشتر را ببرید و اشتر بیفتاد علی رضی الله عنه گفت اقتلوه فانه شیطان مردی شمشیر بزد و توارهای هودج بیفتاد و محمد بن ابی بکر دست ببرده هودج اندر کرد و دستش به بر سینه عایشه رضی الله عنها برآمد و برهنه بود و ندانست که آن کیست گفت من ذی الذی یمس موضعا لم یمسه احد الا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم محمد بن ابی بکر گفت مترس که منم عایشه گفت الحمد لله علی سلامتک یا اخی پس هودج را بر اشتری نهادند و بشهر اندر آوردند و بخانه عبد الله بن خلف الخزاعی که مهتر بصره بود آوردند و علی رضی الله عنه بشهر اندر آمد و بصره را سلطان شد و مردمان بصره بر کشتگان همی گریستند شب و روز پس روز دیگر احنف بن قیس با مهتران بنی تمیم بیامدند و علی رضی الله عنه را تهنیت کردند و گفتند ای ابا الحسن تو ازدوری همی نگریستی که به بینی که غلبه کرا بود و آن گاه سوی او شوی احنف گفت ای چنین مگوی ای امیر المومنین که من ترا کار بیش از آن کردم که پیش تو شمشیرهای بنی سعد و بنی تمیم از تو برندادمی تو رنجور بگشتی علی رضی الله عنه احنف را گفت برگرد و همان روز بفرمود تا آن کشتگان را برگرفتند از هر دو گروه نماز کردند و هرگز در هیچ حرب این مقدار دست بریده نشده بود که بدین حرب جمل بود و اندرین شعرها گفتند ۞ فلم ارید ما کان اکثر ساعدا ۞ بکف شمال داز فیها مهلها ۞ و لم ارید امثل صفین حار بابه فما کامات تقطع جنبها ۞ پس علی رضی الله عنه بفرمود تا دست بریده ها را جدا در گور می کردند و هر چه اندر لشکرگاه جامه بود بشهر آوردند و بمسجد آدینه بنهادند و منادی بانگ کرد که هر کس که چیزی از آن خود به بیند برگیرد پس مردمان لشکر خواستند که آن جامه ها را غنیمت کنند علی رضی الله عنه گفت معاذ الله این کشتگان را ورثه هست این خواسته ها و جامه ها را بدیشان باید داد که اینها مسلمانان بودند نه کافران و خواسته ایشان بر شما حلال نبود و محمد بن جریر طبری چنین گوید که امیر المومنین علی رضی الله عنه روز دوشنبه ببصره اندر شد و سه روز بلشکرگاه ببود با عبد الله بن عباس رضی الله عنهما بنزدیک عایشه رضی الله عنها اندر شد و گفت غفر الله لنا و لکم صدیقه رضی الله عنها در جواب گفت نعم غفر لنا و لکم و خداوند سرای در پیش عایشه رضی الله عنها کشته شده بود و او را عیال بسیار بود و چون علی رضی الله عنه اندر آنجا

شد ایشان بروی بخروشیدند یا قاتل الاخوان یا مفرق بین الاحبة ایتم الله ولدک کما ایتمت ولدنا امیرالمومنین هیچ پاسخ
نداد و بیرون آمد پس گروهی جوانان بدر خانه عایشه آمدند و شعرها گفتند و عایشه رضی الله عنها را چیزها گفتند و خبر این بعلی
ابن ابیطالب کرم الله وجهه آوردند قعقاع بن عمرو را بفرستاد و گفت هر کس که چنین کند او را ادب کن قعقاع بیامد و
مردم بسیار بودند همه بگریختند از انجمله دو تن را بگرفت و هر یکی را صد چوب بزد و علی رضی الله عنه به بیعت اهل بصره مشغول
شد پس بکوفه و مدینه نامه کرد بفتح و هر چه اندر بیت المال بصره مال یافت بر لشکر خود قسمت کرد ششصد هزار درم بود
پس لشکر را گفت چون بشام شوم بیش ازین بود و چنین گویند که از لشکر امیرالمومنین علی رضی الله عنه سه هزار مرد کشته
شده بودند و از لشکر عایشه رضی الله عنها سیزده هزار پس امیرالمومنین رضی الله عنه عایشه رضی الله عنها را پیغام
داد و گفت که پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم مرا گفته بودند که زنی از زنان من بر تو بیرون آید چون بروی ظفر یابی او را
بپرده باز بر پس امیرالمومنین علی رضی الله عنه عایشه رضی الله عنها را بدست زن بمدینه باز فرستاد و آن زنان را
بشبه مردان بیاراست و گفت براه اندر با او سخن مکنید پس عایشه رضی الله عنها گفت خدای عزوجل پسر ابوطالب
را چنین و چنین کناد که مرا بدست مردان نامحرم براه دور فرستاد و چون بمدینه رسیدند آن مردان جامه مردانه برون
کردند و جامه زنان بپوشیدند عایشه رضی الله عنها شاد گشت و گفت خدایتعالی جزای پسر ابوطالب به نیکی کناد و عایشه
رضی الله عنها از بصره روز دوشنبه برفت و علی رضی الله عنه با او سه منزل برفت و مردمان بصره بیرون شده بودند
و عایشه رضی الله عنها اشتر باز داشت و گفت ای مردمان این قضائی که بگذشت کس از کس کینه مدارید اندر دل و
پس از آن حدیث حضرت عایشه رضی الله عنه یاد کرد و گفت یا ایها الناس لم یکن بینی و بین علی الا ما یکون بین المراة و
احمائها وانه عندی لخیرکم واعلاکم مکانا پس گفت خدای عزوجل مرا آن گناهکاران را بیامرزد و حضرت علی رضی الله عنه
نیز خطبه کرد و فرمود راست می گوید میان من و او چیزی نبود و آنکه اکنون بود کسی دیگر کرد او مادر مومنان است و زن
پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم است و حق او بسیار است و عایشه رضی الله عنها را فرستاد و حسن و حسین و محمد
بن حنیفه رضی الله عنهم را با او بفرستاد و زیاد بن ابوسفیان دبیری ابوموسی کرده بود اندر بصره و از پس او عامر
بن عبدالله چون عثمان بن حنیف بیامد از قبل علی رضی الله عنه او در خانه شد و دبیری نکرد و چون طلحه و زبیر بیامدند او
همچنان بخانه بود و مردی بارای و تدبیر بود و کارها دیده بود و چون علی رضی الله عنه بشهر اندر آمد او را طلب کرد و نیافت
و خواست که با او مشورت کند اندر کارهای بصره پس عبدالرحمن خواهرزاده زیاد بود و نیز در علی رضی الله عنه شد از وی پرسید
که خالت کجاست که روی بمن ننمود گفت یا امیرالمومنین بیمار است معذور دارش امیرالمومنین فرمود کجاست گفت
بخانه پس امیرالمومنین علی رضی الله عنه و حسن و حسین و ابن عباس رضی الله عنهم بخانه زیاد شدند و از علی رضی الله عنه
عذر خواست پس علی امیری بصره بروی عرض کرد زیاد گفت یا امیرالمومنین مصلحت آنست که امیری بصره کسی از بنی هاشم

کرد و گفت ترا علی رضی الله عنه نباید که ترا من بسیم که بر تو شغل افگنم چندانکه لعلی رضی الله عنه پردازی معاویه چون آن
بخواند دانست که او را متابع نشود و حیلتی کرد تا او را بخشم علی رضی الله عنه زشت کند تا مگر او را از مصر باز کنند و معاویه چون
بمجلس نشستی مردمان شام را بحرب امیر المومنین علی رضی الله عنه خواندی و گفتی قیس بن سعد امیر مصر بدل با ماست
نه بینید که مردمان دیه خربتا را و مسلمة بن مخلد بن تمار را و بسر بن ارطاه را و آن مردمان را که اندر مصر اند از شیعت امیر المومنین
عثمان رضی الله عنه نکو دارد و ایشان به بیعت امیر المومنین علی رضی الله عنه نخواند و مرا بسی نامه کرد که اول کسی او
آمد بنصرت کردن نزدیک من و بدین آن خواستی تا جاسوسان علی لعلی رضی الله عنه این خبر بردارند و دل امیر المومنین
علی رضی الله عنه با قیس بد شود و معاویه را نیز بکوفه جاسوسان بودند و همچنین می گفتند و این خبر بگوش امیر المومنین
علی رضی الله عنه رسید و علی رضی الله عنه بی مکر و غدر بود و چون این خبر بشنید قیس را تهمت کرد و محمد بن ابی بکر و عبد الله
بن جعفر الطیار را گفت مشورت کنید اندر کار قیس ایشان گفتند او را از مصر باز کن و دیگری بفرست که ولت از و بشک
نباشد و بدو نامه کن که ایدون همی شنوم که گروهی بدیه اند که نام آن دیه خربتا دانست و به بیعت ما نیامده اند و تو
ایشان را رها کرده و چون این نامه بخوانی ایشان را به بیعت ما خوان و اگر نپذیرند با ایشان حرب کن قیس نامه کرد
بامیر المومنین علی رضی الله عنه و گفت ای امیر المومنین مذهب تو چنان است با کسی که با تو حرب نکند با او حرب مکن
و این مردمان اند که هوا خواهان اند تدبیر آنست که ایشان را بجای خویش بمانیم و بجنبانیم تا بکار دشمن پرداخته باشیم
و اگر ایشان را از جای بجنبانیم ما را مشغول کنند چون امیر المومنین علی رضی الله عنه این نامه را بخواند تهمتش درست
گشت محمد بن جعفر الطیار گفت ای امیر المومنین قیس بدیشان مایل است و او را از اینجا باز کن و محمد بن ابی بکر را
بفرست قیس را از مصر باز کرد و محمد بن ابی بکر را بفرستاد و تدبیر معاویه راست شد پس قیس بن سعد بمدینه آمد و
امیر المومنین علی رضی الله عنه بکوفه شد و همانجا نشست و مروان بن الحکم نزدیک معاویه بود بشنید که علی ابن ابی طالب
کرم الله وجهه سوی کوفه شد و مروان را بمدینه فرستاد و گفت آنجا باش و مرا جاسوسی می کن و مروان و حسان
بن ثابت بسوی قیس اندر شدند و او را سرزنش کردند و گفتند معاویه ترا هزار بهتر از علی رضی الله عنه نگاه دارد و علی
رضی الله عنه با تو وفا نکرد و قیس سوگند خورد که اینجا نباشم و بکوفه شد نزد محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما چون بمصر شد
شهرها فرو گرفت و مردم خربتا و را به بیعت خواند و گفت یا با علی رضی الله عنه بیعت کنید یا از شهر بیرون شوید و
یا حرب را بیارایید ایشان گفتند ما را مهلت دهید تا بنگریم که کار چگونه می شود محمد مهلت نداد و سپاه فرستاد
با مردی که نام او یزید بن الحرث بود و او را بکشتند و سپاه و را هزیمت کردند دیگر سپاه فرستاد نام او مضا بود از [illegible]
او را هزیمت کردند محمد بن ابی بکر لعلی ابن ابیطالب رضی الله عنهما نامه کرد که ایشان را بجای کی مانید تا بدان وقت که بدیشان
پردازیم محمد بن ابی بکر چون نامه بخواند ایشان را بجای بماند و سپاه نفرستاد تا از حرب صفین باز پرداخت فصل ۱۰

اورا عهد نامه نوشت با اهل آن کس و با خالد بن مره بخراسان بازگشت و جریر بن عبدالله بهمدان بود علی رضی الله عنه
کس فرستاد که بیعت من بر اهل آن کس بگیر و خلیفه کن و باز نزد من آی پس علی رضی الله عنه را خبر آمد که معاویه سپاه شام
را بیعت کرد و به بیعت خویش خواند و حرب را ساز کرد پس علی رضی الله عنه جریر بن عبدالله را برسولی نزد معاویه فرستاد
و نامه نوشت و اورا به بیعت خویش خواند جریر برفت و نامه بداد و معاویه نامه را بخواند و گفت تا بنگرم و جریر را آنجا بازداشت
پس عمرو بن العاص تدبیر کرد و معاویه را گفت که جریر را بخوان تا سپاه شام به بیند و بداند که مردمان با تو بیعت کرده اند
و پیراهن عثمان رضی الله عنه را باز کن تا خلق بانگ و گریستن بردارند و خون عثمان رضی را بگردن علی اندر کنند جریر را
باز فرست و معاویه همچنین کرد چون جریر نزدیک علی رضی الله عنه رسید اورا اندر همه کارها آگاه کرد و مالک بن اشتر
گفت بگفتم که جریر را مفرست اگر مرا می فرستادی من معاویه را بطاعت آوردمی علی رضی الله عنه گفت تو رفته بودی
ترا پاره پاره کردندی که همی گویند که تو عثمان رضی الله عنه را کشتهٔ مالک گفت اگر رفته بودی اورا چنان مشغول کردمی که
بجنگ نیز نه پرداختی جریر خشم گرفت بر مالک و علی برفت و به قرقیب شد پس معاویه بدو نامه کرد و اورا بخود خواند و جریر
بن عبدالله نزدیک معاویه شد پس علی رضی الله عنه نامه کرد بعبدالله بن عباس رضی الله عنهما و از مکه و مدینه سپاه
خواست و خود با سپاه بسیار از کوفه بیرون آمد و ابو مسعود الانصاری را بر کوفه خلیفه کرد و روی بشام نهاد و مردمان
مر اورا المشورت کردند که خود مرو و سپاه بفرست فرمان نکرد و خود برفت و معاویه با عمرو تدبیر کرد و عمرو بن العاص را
سپهسالاری لشکر داد و اهل شام را تحریص کرد به رفتن و خون عثمان رضی الله عنه را طلب کردن و کار را علی رضی الله عنه
بر چشم شامیان آسان کرد و گفت با علی رضی الله عنه اهل کوفه اند اهل بصره و گروهی از کوفه و بصریان بدانند که او
از ایشان بسیار بکشت و سپاه بسیار بدمشق گرد آمده بودند و عمرو را مولایی بود که نام او وردان بود او را لوا داد
با بیست و پنج هزار مرد از پیش خویش بفرستاد و از سپاه شام نخست وردان بیامد و بعد از و عمرو و دیگر از پس او معاویه
و علی رضی الله عنهما سپاه این آمد و زیاد بن نصر الحارثی را بر مقدمه لشکر کرد با هشت هزار مرد و علی رضی الله عنه را از مداین
رقه بایست آمدن و از دجله گذشتند تا معاویه و سپاه او بشهرهای عراق اندر شوند پس همه سپاه برقه گرد آمدند و آنجا
جسر نبود که علی رضی الله عنه اهل شارستان را گفت پل به بندید تا بگذریم ایشان نه بستند و بحصار اندر شدند مالک
بن اشتر گفت اگر پل بندید یا امیر المؤمنین بگذرد من اینجا بباشم و بازنگردم و مردان شما را بکشم و زنان تان را
برده بکنم و بدین سوگند خوردم مردان حصار از مالک بن اشتر بترسیدند و اجابت کردند و از حصار بیرون آمدند و
پل ببستند و علی رضی الله عنه با سپاه بگذشتند و مردمان غلبه کردند در گذشتن و بسیار کس را کلاه از سر بیفتاد و هر
که کلاه از سر بیفتاد اندران حرب کشته شد و علی رضی الله عنه زیاد بن نصر و شریح بن هانی را سر مقدمه کرد و بفرستاد
با دو هزار مرد و ایشان از پیش بگردند و برسیدند زیرا که ایشان نخواستند که حرب کنند و پیغمبران علی رضی الله عنه

و ما را با شما حرب از بهر دین است و از بهر امامت و اندرین سخن باید گفت و نصرت باید کردن و روزگاری باید بردن تا
حق از باطل پدید آید و هر کسی بداند که بر حق حرب همی کنیم یا بر باطل و اگر از آب جنگ و حرب کنید شما بهتر دانید اخیر با تو گفتیم
و بدانکه این مردمان چون تشنه شوند بر لب فرات هرگز حرب نخواستند کردن و خویشتن را از تشنگی هلاک بکنید صعصعه
بنزدیک معاویه شد و او اندر میان لشکر بود ایستاده و پیغام علی رضی الله عنه بداد معاویه گفت با اصحاب خود که مصلحت
چه می بینید ولید گفت آب از ایشان باز دارید تا همه از تشنگی بمیرند چنانکه امیر المومنین عثمان رضی الله عنه را کشتند عمرو
بن العاص گفت این نه تدبیر نیست سخن مردان است که علی رضی الله عنه فرمود دست از آب باز دارید تا هر دو لشکر
آب خورند عبد الله بن سعد گفت تا شبانگاه که ایشان بطلب آب شوند ما بشویم و ایشان را هزیمت کنیم صعصعه
عبد الله را گفت خدای تعالی جل و علا چون تو عاصی را از تشنگی هلاک کند و چون تو فاسق را پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم
نبیا و عترت و در شارستان علم را پس صعصعه را دشنام دادند و خواستند بزنند عمرو گفت رسول است و رسول را
زدن لایق و سزاوار نبود معاویه گفت بروکه نیکوئی کنیم و سبک کس فرستاد با بوالاعور که آب را رها کن ابوالاعور
از آن سوتر شد و سه روز دیگر ببود علی رضی الله عنه بعد از سه روز بشر بن عمرو الانصاری و مفضل بن قیس را و شبث
بن ربعی را رسول کرد و گفت بروید و این ابله را بطاعت خوانید شبث گفت یا امیر المومنین اگر بطاعت آید امیری
شام بدو رها کنی علی رضی الله عنه گفت باری بنگرید تا چه می گوید پس هر سه تن پیش معاویه شدند و از ایشان پیشرو
مهتر بشیر بن عمرو بود معاویه او را گفت سخن گوی بشر خطبه کرد و معاویه را پند داد و گفت از خدای عزوجل بترس که جهان
بر کسی نماند و ما را در پیش روزیست که خدای عزوجل بهر چه هر کس کند او را پاداش کند و خون مریز و جماعت را شکن
معاویه گفت چرا با علی رضی الله عنه را چنین نگوئی بشر گفت علی ابن ابیطالب رضی الله عنه را این کار حق است و امامت
او را سزا است بفضل و علم و دین و سابقیت و همه مسلمانان با او بیعت کردند معاویه گفت اکنون چگوئی چه کنم
گفت آن گوی که این خلاف از میان شما برخیزد و با پسر عم پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بیعت کنی و از پس آنکه کنی
علی رضی الله عنه آن کند که تو خواهی معاویه گفت پس من خون عثمان رضی الله عنه را دست باز دارم تا ضایع شود
و الله که من این نکنم و در میان شما جز شمشیر نیست شبث گفت یا معاویه ما را بشمشیر بیم میکنی و الله که نخست بر تو آید
انگاه بر ما این بگفتند و برخاستند و باز نزد امیر المومنین علی رضی الله عنه بیامدند و دانستند که حرب ترا و بشام را
بیکبار فرا حرب آمد و این خلق بسیار است و کار حرب یکزبان بودند بران و هر گاه که سپاه انبوه بود همه کشته شوند
تدبیر آنست که سپاه گروه گروه حرب کنند و علی رضی الله عنه سپاه خویش را بر هفت سرهنگ نامزد کرد یکی از آن
مالک بن اشتر بود و دیگر حجر بن عدی الکندی و دیگر شبث بن ربعی و دیگر خالد بن المعمر و پنجم زیاد بن النضر و ششم
معاویه بن ریاحی و هفتم قیس بن سعد بن عباده و این همه امیران بودند و هر کسی با خیل خویش گرد شدند و معاویه نیز

برگزینید تا بیعت کنیم و برا و راضی باشیم علی رضی الله عنه را ازین سخن خشم آمد و فرمود تا و میان ترا و معاویه یعنی در میان
تو و معاویه شوری برانگیزانند معاویه که باشد که چنین گوید که کسی را از خلافت باز کنم کاری مسلمانان بران اتفاق کرده باشند
و بیعت کرده باشند معاویه که باشد که گوید من آن را تباه کنم و این بیعت بشکنم و کار بشوری افکنم حبیب را خشم آمد و برخاست
و برفت شرحبیل گفت که خشم گرفتی من ترا آن بگویم که او گفت لیکن این پیغام را چه جواب دهی پس امیر المومنین علی
رضی الله عنه خطبه کرد و گفت رسول خدای صلی الله علیه وسلم ازین جهان بیرون شد کس را خلیفه نکرد و مردمان ابوبکر
رضی الله عنه را خلیفه کردند و او عمر رضی الله عنه را خلیفه کرد و چون ایشان عدل کردند من ایشان را بیعت کردم و
مردمان بعدل ایشان آرام گرفتند و از پس عمر عثمان رضی الله عنهما را فراز کردند و عثمان رضی الله عنه کارها کرد که نه پسندیدند
پس بروی گرد آمدند و او را بکشتند و من اندر خانه پنهان شدم پس از آن مردمان بیامدند و مرا گفتند که با تو بیعت
کنیم و ترا میخواهیم من اجابت نکردم گفتند اگر اجابت نکنی مردمان مخالف شوند و این دو مرد نخست طلحه و زبیر رضی الله عنهما
با من بیعت کردند و باز مخالف شدند و مرا خدای عز و جل بر ایشان نصرت فرمود و بر معاویه نصرت دهد و ایشان نه از جنس
معاویه بودند چه ایشان از مهاجریان بودند و بطوع مسلمانان شده بودند و از اصحاب حدیبیه بودند و مال خویش فدای
پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم میکردند و ایشان از آنها بودند که خدای عز و جل در شان ایشان گفت رَضِیَ اللهُ
عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ ذٰلِکَ لِمَنْ خَشِیَ رَبَّهُ و اما آنکه بکره مسلمانان شد نه او را نه اندر دین نصرت است و نه باسلام سابقت
و او را مولفة القلوب خوانند و او پسر سفال الزمان است یعنی ابوسفیان و آکلة الاکباد است یعنی هند و او را اندر اسلام
محل خلیفتی نیست و اگر حرمت داشتندی آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم را رها نکردندی و معاویه خاکسار خاکخوار را
نگزیدی اکنون من شما را به پیوستن رحم همی خوانم و کردن بجماعت و دور شدن از مخالفت شرحبیل گفت تو گوی که
عثمان رضی الله عنه مظلوم نبود و کشندگان او را نبایست کشت امیر المومنین علی رضی الله عنه مظلوم بود شرحبیل
گفت هر که بگوید که عثمان رضی الله عنه مظلوم نبود ما از وی بیزاریم برخاستند و باز نزد معاویه شدند امیر المومنین علی رضی الله عنه
این آیت بر وی برخواند قوله تعالی وَلَا تُسْمِعُ الصُّمَّ الدُّعَاءَ إِذَا وَلَّوْا مُدْبِرِیْنَ پس مردمان را گفت که چنین باید
که ما بر حق خویشتن برقوت تر باشیم چون ایشان بر باطل خویش و چون ماه محرم بگذشت امیر المومنین علی رضی الله عنه
از صلح ایشان نومید شد حرب را بساخت و سپاه شام را آگاه کرد که چندین روز شما را زمان دادم که تا باز آیید و حق
آمدید و از گناه بپرهیزید فرمان نمی کنید حرب را بیارائید پس هر دو لشکر حرب را بساختند و طلایگان بیرون کردند امیر المومنین
علی رضی الله عنه سواران را از پیاده جدا کرد و هر گروهی را مهتری نامزد بر سواران کوفه مالک بن الاشتر را مهتر کرد و بر سواران
بصره سهل بن حنیف را و بر پیادگان کوفه عمار بن یاسر را نشست اندر مردمان را گرد کرد و خطبه خواند و ایشان را آداب
حرب کردن بیاموخت چنانچه در حرب جمل ایشان را بیاموخته بود و گفت ای مردمان شما بر حقید و ایشان بر باطل و شما

انصار همه با او برفتند وقلب اندر شد سپاه شام دست از میسره باز داشتند وبجای خود آمدند وعلی رضی الله عنه وقلب
حرب همی کرد وبا او نخعی مردان بودند وحسن بن علی رضی الله عنهما همیشه راه سلامت داشتی ترسید که علی را گزندی رسد
وگفت یا امیر المومنین اگر بسوی چپ بیائی آنجا سپاه بیشتر است وتو آنجا ایمن تر باشی علی رضی الله عنه جواب حسن رضی الله عنه
داد چنانکه مردم دهند گفت ای پسر مالک پدر تو روز مرگ دیده است وباک ندارد که هر که بر او افتد وعلی رضی الله عنه
حرب همیکرد تا سپاه شام را بر جای بداشت ومالک بن اشتر را برهنه اندر یافت وبا ایشان مدارا کرد تا بازگشتند چون
بیامدند لشکر خویش را دیدند میسره شده وقلب بیشتر شده وچون باز بجای خویش شدند تکبیر گفتند وحمله کردند بر دشمن ومالک
بن اشتر از پیش حمله کرد وسپاه شام را از جای برکندند وهر تعبیان خویشتن را بر قبه معاویه افگندند واسپ خواست وبر نشست
وروی باز نهاد وعمرو را گفت چه کنیم گفت صبر کن ومالک هرگاه که بر سپاه شام حمله کردی کسی در پیش او نایستادی
ولشکر شام که از جای رفته بودند باز آمدند واز معاویه نقل کنند که فرزندان را گفت شعر عرب بیاموزید که سخاوت را زیاده
کند وشجاعت را افزاید ودلیر سازد ومن در روز صفین چند بار آهنگ بازگشتن کردم ولیک بیتی چند یاد داشتم که نیکو
آموخته بودم واز قول عمر بن الخطاب رضی الله عنه مرا یاد آمد وبخواندم وشجاعت بیفزود ودر معرکه حرب پایدار شدم و
ابن عمرو شاعر بود اندر جاهلیت شعر انت ما سوتی وانت بلائی * واحد الحمد بالیمین الربیح * واقدامی علی المکروه
نفسی * ومن بنی هامته البطل المبیح * وقولی کلما کذبت جاشت * مکانک تحمدی او تستریح * پس چون معاویه دید که
همه کارها مالک اشتر کرد بانگ کرد میان سپاه خویش که کسی نیست که مرا از مالک برهاند ایشان را غلبه کند عبد الله بن عمر
پیش اندر شد وگفت ای مردمان شما از اهل همی ترسید ایشان کشندگان عثمان رضی الله عنه اند وشما خون عثمان را
همی جوئید واین مالک بن اشتر کشنده اوست خاصه حمله کرد ولیس قبیله وعبد القیس وبنی بکر وبنی وایل بیکجای شدند
وحمله کردند وعبید الله بن عمر رضی الله عنه را بکشتند واز آن مردمان نیز بسیار بکشتند وهزیمت نیز همتا وبه رسید واو را
وعبید الله بن عمر را بکشتند وعلی رضی الله عنه خلایق را بر حرب تحریص همیکرد وپیش همی شد ونزد همه رایتها رایت
بنی زبید با زبیر بود وامیر المومنین علی کرم الله وجهه آنجا بایستاد وتا شرم وا رفت وتکبیر زدند وگفت این رایت خدای عز وجل
است وخدای عز وجل این را نصرت دهد پس با آن مرد که رایت داشت گفت چه باشد اگر این رایت را لختی پیشتر بری
گفت نعم وکرامة وآن رایت را پیشتر برد وامیر المومنین علی رضی الله عنه آنجا بود ومردمان همدیگر را همی گفتند اگر
سستی کنیم رسوا شویم وعلی رضی الله عنه ما را همی بیند وحمله کردند وخلقی را بکشتند وعلی رضی الله عنه از ایشان
خشنود شد وگفت رایت علی من هاشم ابن عتبه داشت وعلی رضی الله عنه بهر رایتی همی گشتی یکزمان پیش پیش
حرب اندر شدی وکشتن گرفتی وبازگشتی وشمشیر کند وباشدی وعمار بن یاسر به پیش صف اندر آمد وگفت یارب تو دانی
که حرب کردن فاضله از اینجا بودی آنجا رفتمی وهاشم را گفت این رایت بکس دیگر ده تا ما به پیش حرب اندر شویم هاشم گفت این رایت

نگاه داشتن فاضلتر از حرب کردن است عمار گفت ای اعور و خدا را هاشم را اندوه آمد و آن رایت را بکس دیگر داد
و گفت هر جا که علی رضی الله عنه همی رود تو نیز برو و پس عمار با هاشم پیش رفتند و عمار تشنه بود و آب خواست نیافتند یک قدح
شیر آوردند عمار بستد و گفت صدق رسول الله صلی الله علیه وسلم ثم قال الفئة الباغية وآخر زادك من الدنيا اللبن
پس عمار برفت و بر عمرو بن العاص حمله کرد و او را گفت ای عمرو شرم نداری که دین را بدنیا فروختی و گرداگرد عمرو معاویه
سه چهار تن بودند و عمار و هاشم را اندر میان گرفتند و بکشتند و عمرو عاص و ابو الاعور و عبد الله بن عمر بیکجای ایستاده بودند
عبد الله بن عمر گفت امروز بار اول بد شده است گفت چرا گفت زیرا که پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود عمار را تقتلك الفئة
الباغية وآخر زادك من الدنيا اللبن معاویه گفت ما عمار را نکشتیم گفتند پس که کشت گفت علی رضی الله عنه
که ایشان را بحرب آورده بود گفت راست گویی و چنانستی پس روز بدر و احد و حدیبیه همه مسلمان که اینجا پیغامبر صلی الله
علیه وسلم کشته باشند زیرا که ایشان را پیغامبر صلی الله علیه وسلم بحرب آورده بود و این منکر است همی گویی معاویه
خاموش گشت و چون عمار را بکشتند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آل ربیعه را بانگ کرد که رایت را پیش آرید
و بنی همدان با ایشان بودند و ایشان دوازده هزار سر بودند و علی رضی الله عنه با ایشان حمله کرد بر قلب معاویه
و ایشان را بر داشتند و پیش معاویه افکندند و او با عمرو بن العاص ایستاده بود و چون علی رضی الله عنه معاویه
را بدید بانگ کرد که ای معاویه خاک خاری چکنی چندین خلائق را کشتن با من بیرون آی که اگر مرا کشتی برستی و گر
من ترا بکشتم عمرو عاص معاویه را گفت که ترا همی خواند بیرون شو معاویه گفت من نروم که هرگز کسی پیش او
نشده است که زنده باز مانده باشد پس علی رضی الله عنه بصف خویش باز آمد و نماز شام و خفتن گذاردند بیکجای
و تیر چندان انداختند که تاریک بود و بنیزه حرب کردند زمانی پس شمشیر برگرفتند و دست آویختند و ریشهای یکدیگر
همی گرفتند و سرها همی بریدند و آن شب را ليلة الهرير خواندند و علی رضی الله عنه در آن شب این شعر گفت ؏
الليل الداج والكنا من تسطيح ٭ نطاح اشد بار البطح ٭ فهم بنا هم وهو مسطح ٭ من نجا براسه فقد ربح ٭ و علی
رضی الله عنه همه شب حرب کرد و رایتها پیش او همی آوردند در روز دیگر آدینه و چون روز شد علی رضی الله عنه صفها
راست کرد و مالک بن اشتر بمیمنه بود و عبد الله بن عامر بمیسره بود و در قلب و حرب اندر گرفتند و مالک هر حمله که
بکرد و مردمان را بیک نیزه بیشتر آوردی و چون نماز پیشین سپاه شام ستوه گشتند و قصد گریختن کردند پس معاویه
عمرو بن العاص را گفت هیچ حیلت مانده است عمرو گفت یک حیلت مانده است مصحفها را بسر نیزه اندر کن و
بگوی شما را بدین میخوانم و بدانچه خدای عز و جل حکم کرده اگر اجابت کنند یا مختلف شوند یا از حرب بنشینند یا آرامیم
معاویه بفرمود ایشان کردند چون سپاه امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آن بدیدند گفتند ما بنشینیم ابن عباس
رضی الله عنهما گفت کار حرب آخر شد و کار حیلت آمد علی رضی الله عنه گفت این را از بیم شمشیر میکنند یکزمان نیز پای دارید

که از کتاب خدای تعالی جل وعلا چه آید احنف گفت نام امیرالمومنین علی رضی الله عنه پاک کنیم علی مرتضی رضی الله عنه
فرمود این قصه همچنان است که رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم را افتاده بود در حرب حدیبیه عمر گفت ای علی
سخنی منکر گفتی خویشتن را با محمد صلی الله علیه وآله وسلم برابر کردی امیرالمومنین رضی الله عنه فرمود ای فاسق خاموش
باش پس صلحنامه چنین بنوشتند که این آن صلح است که علی ابن ابیطالب رضی الله عنه و معاویه بن ابی سفیان شرط کردند
که هرچه این دو تن حکم کنند ما بپسندیم و این در ماه صفر بود هشت ماه زمان کردند اختیار خلیفت با او را بود نام امیرالمومنین
رضی الله عنه را و نه معاویه را و هر سپاهی دو تن را بنوشتند مالک اشتر را گفتند گواهی بنویس گفت دستم بریده باد
اگر بنویسم و اندر نوشتند که امیرالمومنین علی رضی الله عنه میان اهل عراق امیر کنند و معاویه را امیر کنند در میان اهل
شام از پس هشت ماه بدومة الجندل حاضر آیند هر یکی با چهار صد تن و از این روز که علی رضی الله عنه را گفتند مالک
بن اشتر این صلح نپسندید امیرالمومنین رضی الله عنه گفت من نپسندیدم شما کردید پس حضرت علی رضی الله عنه
روی بکوفه نهاد چون بشهر اندر آمد مردم شتاب میرفتند بکوهی اندر دو تن ایستاده بودند یک مرد مرد دیگر را گفت
این علی رضی الله عنه است و برنه چیز بصفین رفت و برنه چیز باز آمد امیرالمومنین علی رضی الله عنه فرمود من بر چیز
شدم و بر چیز باز آمدم و محمد بن جریر الطبری نگفت که عدد سپاه چند بود ولیکن پنجاه هزار سوار با امیرالمومنین علی
رضی الله عنه و هشتاد هزار سوار با معاویه بود و چهل هزار مرد از طرفین کشته شده بودند بدین سال امیرالمومنین رضی الله عنه
از صفین بازگشت خالد را از خراسان باز کرد و عبیده را بفرستاد والله تعالی اعلم **فصل فی خبر الخوارج والحرور**
و آن وقت که بصفین آن صلحنامه بنوشتند و از آن مجلس بپراگندند نخستین کسی عمرو بن الزمه التمیمی بود مهتر بنی تمیم بانگ کرد
که لا یحکم الا الله ولا حکم الا لله یفصل الحق وهو خیر الفاصلین یعنی حکم خدای راست و حکم خدای عزوجل با او میان چرا
کنیم و ابوموسی و عمرو بن العاص چه دانند که خدای عزوجل چه حکم کرده است و چرا نگفت که این حکم نپسندیم تا با او سپاه
و خواست که آن حکمین باز افگند با اشعث بن قیس و قوم او داد و عذر خواستند تا خاموش گشت و سپاه بازگشت و
امیرالمومنین علی رضی الله عنه پیشتر رفت و سپاه فوج فوج بازمی گشتند پس این دو گروه که گفتند این حکم نپسندیم
بسیار شدند و همه بیکجای گرد آمدند و مردمان را گفتند که شما کافر شدید و زیاد بن النضر از شیعت علی رضی الله عنه بود
و گفت امیرالمومنین علی رضی الله عنه کافر نشد و او بر حق است و اگر نه آنستی که من خدا پرستم و بر طاعت اویم نخواهیم
کرد بی فرمان او حرب کنیم والا با شما حرب کردمی و ایشان همی آمدند و افزون همی شدند تا بدر کوفه آمدند ده هزار مرد
شده بودند و دیهی بود بدر کوفه و آن را حروری خواندندی آنجا فرود آمدند و از سران ایشان را حروریان خواندند و بعضی
امیرالمومنین علی رضی الله عنه بیشتر این گروه را زندیق پس روزگاری برین برآمد گفتند ما را امیری باید تا با علی رضی الله عنه
حرب کنیم و از ایشان مبارز شبث بن ربعی بود و او را امیر کردند و علی رضی الله عنه فرمود تا بر ایشان بایست کرد

تا ایشان بپراگندند پس زیاد بن النضر را بفرستاد تا بنگرد که مهتر ایشان کیست گفتند یزید بن قیس است علی رضی الله عنه او را امیر
اصفهان داده بود و تا از ایشان جدا ماند و ایشان بی مهتر باشند امیر المومنین علی رضی الله عنه عبدالله بن عباس رضی الله عنهما را
بفرستاد و گفت بنگر تا چه می گویند و من اینک از پس تو می آیم و چون عبدالله بن عباس برشد ایشان عبدالله بن الکواء را
بیاوردند تا با عبدالله سخن گفت عبدالله بن عباس رضی الله عنهما گفت چرا بر علی رضی الله عنه بیرون آمدید گفتند این تحکیم
بچه کار بود و چه معنی را کرد و حکم خدای عزوجل است و چون ایشان حکم مصحف خواستند چرا اجابت کرد که با پیش از حرب
ایشان را خواندیم بدان و نیامدند عبدالله بن عباس رضی الله عنهما گفت این حکم چیست که اندر کتاب خدای عزوجل فرمود
کسی را که اندر کاری بدانا و را حکم کنید و سفیر باید قوله تعالی یحکم به ذوا عدل منکم ایشان را
چه عدالت بوده است هرگز عمرو بن العاص که آورد تا روی بشمشیر همی زند و خون ما را حلال دارد اکنون معزول ایشان
اندرین حدیث بودند که علی رضی الله عنه بخیمه اندر آمد و دو رکعت نماز کرد و پس عبدالله بن الکواء را گفت مرا مخالف
شدید گفتند عمرو بن العاص و ابوموسی را حکم کردی امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت آن مردمان و نه من شما را گفتم
که این مکر و حیلت است که مصحفها بر نیزه ها کردند تا شما باز گردید و حرب نکنید گر وا ایشان گفتند این دو کس را حاکم کردیم
تا از کتاب خدای عزوجل حکم کنند که آنچه خدای فرموده بپسندیم و اگر جز آن کنند نپسندیم گفتند تو نپنداری که عمرو بن العاص
و ابوموسی پارسا اند که حکم ایشان بر مسلمانان روا باشد امیر المومنین علی رضی الله عنه فرمود ایشان را حکم نه از نهانی
خویشتن باید کرد گفتند پس هشت ماه شما را چرا امان دادی گفت شتاب نکنند و همه یکبار رود و بار بخوانند اول تا ما ایشان
و نگویند که ما را روزگار نبود و تا نیز اندر هشت ماه یک خراج بستانیم از عرب و با دستوران بیاساییم آنگاه بنگریم که از کتاب
خدای عزوجل چه بر آید و اگر حکم کنند بکتاب خدای عزوجل بجز د باز رویم و از همه حال بحکم خدای عزوجل راضی شدیم و شما
بهتر اندر آیید و بدین شرط و بدین نیت و ایشان همه امیر المومنین علی رضی الله عنه را اجابت کردند و بشهر باز آمدند والله اعلم

فصل فی حدیث الحکمین و اندر آن صلحنامه نوشته بودند که ابوموسی و عمرو بن العاص هر دو چون باز گردند
بخانه بنشینند و همه مهتران را تا آخر بخوانند تنها و تدبیر پس اول ماه رمضان هر دو بدومة الجندل گرد آیند و آن
جائی است میان عراق و حجاز و شام و امیر المومنین علی رضی الله عنه با چهار صد مرد بیاید و معاویه با هم چندین
و اگر ایشان نیایند این چهار صد مرد را بفرستید از شام و عراقین و این چهار صد مرد باشند خلیفتی را تا بیایند و ابوموسی
و عمرو بن العاص هر دو مناظره کنند چنانکه با ایشان کسی نبود مگر آن کس که ایشان خواهند پس اگر ایشان را تدبیر افتد
که خلیفه امیر المومنین علی رضی الله عنه را یا معاویه را کنند این هشتصد مرد را گواه کنند و اگر تدبیر شان بدان افتد
که هر دو را باز کنند و هر کسی که خواهند از این هشتصد مرد یکی را امام کنند و هر که اندر عراق کس بود که همچنان بود تا اگر
کسی را رائی افتد جز علی رضی الله عنه و معاویه آنجا حاضر بود و چون وقت میعاد بود باول ماه رمضان ابوموسی

بدومة الجندل آمد و عمرو بن عاص نیز بیاید با چهار صد مرد از قریش و ابو موسی را گفت چرا با تو کس نیست و اینک معاویه
وفا کرد تو نیز وفا کن و ابو موسی کس فرستاد و گفت معاویه بانچه گفته بود چهار صد مرد فرستاد شما نیز چهار صد مرد
فرستید پس امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه چهار صد مرد از عراق و شام و حجاز و مکه و مدینه با عبد الله بن عباس
رضی الله عنهما بفرستاد و هیچکس غائب نبود از یاران پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم مگر سعد بن وقاص که او توبه کرده بود
و ببادیه شده و گوسفندی چند داشت و از ایشان معیشتی می کرد و گروهی گفتند که محمد بن ابی بکر نیز آنجا نبود و آنکسانیکه
آنجا بودند امید داشتند که آن کار بدیشان رسد عبد الله بن الزبیر و محمد بن طلحه و عبد الله بن عمر رضی الله عنهم اجمعین
چون بدومة الجندل فرود آمدند قبه بزدند و ابو موسی و عمرو بن عاص دران قبه شدند ابو موسی گفت بگوی تا ترا
چه پدید آمده است از کتاب خدای عز و جل عمرو بن عاص گفت معاذ الله که تو امیری و مهتری و علم فقه تراست
تو نخست سخن گوی پس من و عمرو مرد آن خواست تا بداند که ابو موسی چه خواهد گفتن تا مراد او برآید ابو موسی
گفت مرا چنین بهتر آید که ایشان را هر دو از خلافت بیرون آریم و دیگری را فراز کنیم تا این فتنه فرو نشیند عمرو
گفت ترا از خلیفتی معاویه چه چیز باز دارد و من خلیفتی معاویه را اندر کتاب خدای عز و جل یافتم و تو دانی که عثمان
رضی الله عنه را بظلم کشتند و دلهای ما بکشتن او پاره پاره گشت و معاویه بن عم عثمان رضی الله عنه است و
اندر قریش از اهل بیت بزرگست و یار پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم است و دبیر وحی بوده است و میان او و میان
پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم دامادی بوده است و خال مومنان است اگر این معاویه شود چنان بود که بر راستی
هر چیزه و حکم کتی بکند ابو موسی گفت از خدای عز و جل بترس اما معاویه را شرف هست ولیکن شرف امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه بیشتر است و اگر بشرف و نسب بودی از امیر المؤمنین علی رضی الله عنه نگذشتی و اما آنکه معاویه
از آن عثمان رضی الله عنه است هیچ کس اولی تر بعثمان رضی الله عنه از پسران او نیست و آنکه مرا از معاویه
همی فائده رسد این حکم خدای عز و جل است و من بر حکم او رشوت نپذیرم عمرو گفت پس جز علی رضی الله عنه
و معاویه کرا همی گزینی گفت عبد الله بن عمر رضی الله عنهما را تا رسم عمر رضی الله عنه زنده شود که مرد پارسا و زاهد است
و یار پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم و عالم است عمرو گفت او نشاید ابو موسی گفت چرا گفت از قبل آنکه کار
سلطانی را کسی باید که او را دیدار بود و نگاه مردی دوست برو نگاه داد و دادن و او را ازین هر دو هیچ چیز نیست
و اگر او نشاید پسر من بشاید بهتر است که یار پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم عالم است و با ورع و با زهد و با سخاوت
ابو موسی گفت راست گوئی ولیکن آنگاه شایستی که او اندرین حرب نبودی پس عمرو گفت هر کرا خواهی اختیار
کن ابو موسی گفت این بهتر که هر دو را ازین کار بیرون آریم پس کار بشوری افگنیم تا هر کرا مسلمانان بنشانند
ما راضی باشیم من چنین دیدم تو چه دیدی گفت این بهتر است پس هر دو بیرون آمدند و آن همه خلق بر در قبه نشسته بودند

پس این چنین بشنیدند همه گرد آمدند و شاوث شدند و گفتند خون علی زین پس حلال است که ایشان امر و دراز خلافت
بیرون آوردند پس روزی امیر المومنین علی رضی الله عنه در مسجد خطبه کرد و مردی از خوارج برخاست و بانگ کرد که لا حکم
الا لله و خوارج را بدین سخن دانستندی پس چون امیر المومنین علی رضی الله عنه این سخن بشنید حق است و لیکن شما می گوئید
که نباید که اندر میان خلق حاکم و سلطان باشد که امر و نهی کنند و چون چنین باشد کار خلائق ضائع شود و مردم سر یکدیگر
ستم کنند پس یکی دیگر برخاست و بانگ کرد که لا حکم الا لله و یکی دیگر برخاست همچنین گفت امیر المومنین علی رضی الله عنه
فرمود ای مردمان شما را از جماعت باز نداریم و دیگر آنکه با ما بجهاد آئید نصیبه خویش را از غنیمت بردارید و اگر آنکه ما با حرب
بکنید یا با شما حرب نکنیم چون دیدند که امیر المومنین علی رضی الله عنه با ایشان حرب نکند تدبیر آن کردند که سپاه گرد کنند
پس مهتران سپاه گرد آمدند و عدد ایشان بیشتر از پانزده هزار مرد بود و عبد الله بن وهب مهتر این همه بود پس همه
بخانه او گرد آمدند و هر کسی خطبه کردند و یکدیگر را پند دادند و گفتند این جهان را دست بباید داشتن و آن جهان را باید
گرفتن و روی بخدای عز و جل باید نهادن و این همه خلائق بخدای عز و جل عاصی شدند و روی بدنیا نهادند و گفتند
با علی رضی الله عنه کافر گشت بدین حکم که نکرد و امر معروف و نهی منکر فریضه است و اندرین شهر نشاید بودن که ایشان
همه کافرانند بصورت مسلمانان اند مگر آنکس که مذهب ما دارد **فصل فی خبر الخوارج و مقالاتهم** پس گفتند
از ما یکی را امیری باید که بدین اندیشه پیروی تو بود تا او را بر خود امیر کنیم و در پس او نماز گذاریم و بفرمان او نماز کنیم و چون
زکوة از خواسته بیرون کنیم او را دهیم تا با آنجا که باید دادن بدهد و اندر مذهب او چنان است که زکوة و صدقه بدین ایشان
و مسلمانان باید فرستادن تا ایشان را باید دادن و هرگاه که لشکری از ایشان گرد آمده بود که همی حرب کنند آن مال
با ایشان باید فرستادن تا ایشان را حرب نیکوتر بود و ایشان را باید دادن و جز بدیشان ایشان را استعانت بهائی نیست
بسیار است پس چون عبد الله بن وهب را گفتند اگر خواهی و اگر نه ترا این امیری بباید پذیرفت و آن همه بر ایشان
عرض میکرد و هر یکی نمی پذیرفتند و مگر و پذیرفتند بدین آیت که خدای عز و جل میفرماید که وَمَن لَّمْ يَحْكُم بِمَا أَنزَلَ اللَّهُ
فَأُولَٰئِكَ هُمُ الْكَافِرُونَ إِنِ الْحُكْمُ إِلَّا لِلَّهِ همه گفتند که گرویدیم پس برخاستند و رفتن را بساختند چون
وقت ببود نزدیک آن مهتر گرد آمدند و گفتند بکدام شهر رویم گفت بنهروان شوید که شهری خرم است و آن مردمان
آنجا شما را باز نتوانند داشتن و اندر میان شهر رودی بزرگست و اگر شما پانصدگان و دویستگان آنجا روید علی
رضی الله عنه شما را باز دارد یگان دوگان روید و بدان دیه اینجا می باشید تا من بیایم و چون بشهر نهروان
رسیم نامه کنیم بدان مردمان که در روز حرب چون من گویم لا حکم الا لله ایشان نیز با ما موافق شوند با ایشان نیز از بیت
ناآگاه باشند و با ما متابع شوند و من ایشان را بگویم که کار ما سیاد شهر و انست تا هر که نیت کند از پس ما همی آید آنجا
همه گفتند صوابست پس عبد الله بن وهب الراسبی در نامه نوشت که من فلان بن فلان الی من کتاب بلغه کتابنا

براه سبیل بندنا عرضه من المسلمین والمومنین من اهل البصرة وغیره من البلدان پس شما دانید که این اهل کوفه و عراق بودند
و امیرالمومنین علی رضی الله عنه را بهر حالی تا بر راه بود و چون از راه بگشت و حکم خدای عز و جل بمردمان افگند و از دین
اسلام دست بازداشت و ما از وی نپسندیدیم و او را مخالف گشتیم و امر معروف و نهی منکر واجب است و ما با علی رضی الله عنه
بسیار بگفتیم که این کار را تمام مکن و ازین بازگرد و توبه کن فرمان نکرد اکنون واجب دیدیم که از وی جدا شویم و با ایشان
امر معروف بشمشیر کنیم و هر کس خواهد که سوی ما آید بیاید و ما بنهروان است و این مرد که نامه آورد مردیست از عشیرت ما و هرچه
خواهید از وی بپرسید و مردی بخواند که نام او عبدالله بن سعید بود و بفرستاد و جواب باز آورد و چون وقت رفتن بود همه
بخانه عبدالله گرد آمدند و روز دوشنبه بود گفتند شب آدینه نماید رفتن نماز آدینه بکنیم و عبادت بجای آوریم بعد از آن
برویم و قرار برین نهادند که شب شنبه بروند یگان و دوگان و چون آدینه بگذشت یکان و دوگان گروهی برفتند و گروهی
با خویشتن بازداشتند و خویشان ایشان روز دیگر واقف شدند از پی ایشان برفتند و باز آوردند و یزید بن حصین
اندر شب بیرون آمد بر اشتری نشسته و اسب را جنیبت کرده و این آیت همی خواند قوله عز و جل فخرج منها
خائفا یترقب الی قوله یهدینی سواء السبیل و عدی بن حاتم را پسری بود و با ایشان برفت و عدی
از پس او بشتافت نیافتش بازگشت و بمداین نزل کرد عبدالله بن وهب را دید که میرود با بیست سوار با آهن اندر [illegible]
و با علی رضی الله عنه بگفت علی کرم الله وجهه یافته شد و کارداران علی رضی الله عنه بنهروان سعد بن مسعود [illegible] بود
پسر عم عدی بن حاتم چون این عبدالله بنهروان رسید سعد پیش او باز آمد با پانصد سوار و او را بدید گفت با اندکی
مردمان او را گفت دست به بند بدهید تا ترا نزد علی رضی الله عنه فرستم و اگر نه با تو حرب کنم گفت من ترا دست به بندم
و اگر تو با هزار مرد بس باشی من تنها با تو بیروم و اگر بخواستی مرا بازنگذاشتی سعد گفت راست گفتی و بازگشت
و عبدالله بنهروان شد و مردمان نهروان بسیار بیرون آمدند و امیری البصره مر عبدالله بن عباس رضی الله عنهما را
بود و آنجا سپاه بسیار بود و عبدالله بکوفه آمده بود بکاری پس خبر بامیرالمومنین علی رضی الله عنه شد که ببصره سپاه
همی برود بی اندازه از تبع عبدالله بن وهب از علی رضی الله عنه نامه نوشت عبدالله بن عباس رضی الله عنهما را ببصره
باز فرستاد و گفت کس را مگذار که از بصره بیرون شود و ابوالاسود الدیلی را بفرستاد با عبدالله ببصره آمدند خوارج
نیامده بودند و چون او ببصره باز آمد امیرالمومنین علی رضی الله عنه بکوفه مردم را گرد کرد پس خطبه کرد و گفت ای مردمان
شما دانید که چون شما آن مصحفها دیدید حکم خواستید و من شما را گفتم که این نه صوابست سخن من قبول نکردید تا خطا
پدید آمد و هر دو حاکمین خطا کردند و شما را نیز درست شد که چنین بود و اکنون ما را فریضه است جهاد کردن و معاویه و اهل
شام با سوی اندر رو نگاری برین برآمد گفت کار ما باز زید که با حرب شام خواهیم شدن و این بار ما بخواهیم گشتن
فردا بلشکرگاه آیید و روز دوشنبه کار بساختند و رفتن را مشغول گشتند و روی بسوی شام نهادند و آن لشکرگاه را

که بسوی شام است خطبه خواندند آنجا فرود آمدند و نامه بعبد الله بن وهب کردند و نامه بجماعت خوارج که بنهروان بودند و
تفرقه نامه بدین منوال بود که بسم الله الرحمن الرحیم من علی امیر المؤمنین الی عبد الله بن وهب و من معه من الناس
و بگفت و من معه من المسلمین و ایشان را گفت من شما را گفته بودم که اگر این حکمین خطا کنند من نه پسندم و با ایشان
حرب کنم اکنون نه بر آنم و اکنون سپاه با شکرگاه آورده‌ام و شما را همی باید تا بیائید تا دیگر باره حرب کنیم و این بار بجای
باز نگردیم و چون نامهٔ علی ابن ابیطالب رضی الله عنه بخواندند جواب کردند که آنگاه که ما گفتیم که ابو موسی را منفرست نفرستادی
و کافر شدی اگر بر خویشتن مقر آئی و بمسلمانی باز آئی ما نیز باز آئیم امیر المؤمنین علی رضی الله عنه چون جواب بخواند از ایشان
نومید شد و گفت ما را راه شام پیش باید گرفتن و ایشان را خطر نیست و چون کار شام نیکو گردد آنگاه نزدیک ایشان
شویم پس نامه کرد بعبد الله بن عباس رضی الله عنهما ببصره و گفت سپاه بفرست و در بصره آن سپاه روزی خور دیدند
و نام ایشان در کتاب دیوان نوشته بود شصت هزار مرد بودند و آنچه در کوفه بودند بیست و پنجهزار و ازین پنجاه و هفت هزار
نامدار بودند و بجرب هشتاد هزار تیغ پسران ایشان بودند پس عبد الله بن احنف بن قیس را بیرون کرد و سپاه را
فرمود که کار رفتن را بسازید و احنف بلشکرگاه بیرون آمد و از آنجا برفت با هزار و پانصد مرد پس عبد الله بن عباس
رضی الله عنهما همه مردمان را گرد کرد و خطبه کرد و گفت ای مردمان شرم ندارید از خدای عز و جل و از امیر المؤمنین که چندین
خلائق همی روزی می گیرید از بیت المال و چون کار زاری افتد و شما را بخوانند این قدر مردم بیرون آئید اگر تمام
نروید شما را انکار کنم و نام شما از دیوان پاک کنم و ایشان را بیم کرد و گفت حادثة السعدی را بیرون کرد و گفت هر کس که
از احنف بازمانده است با حادثه برود و هزار و هفتصد مرد دیگر پیش برفتند پس عبد الله بعلی رضی الله عنه نامه کرد که این
مردمان بصره را تا عقوبت نکنی بیرون نروند و از شصت هزار مرد سه هزار مرد بیش نرفتند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
اهل کوفه را گرد کرد و خطبه خواند و گفت ای مردمان کوفه اهل بصره با من چنین کردند و از شصت هزار مرد سه هزار مرد
بیرون آمدند شما باری وفا کنید و من حق شما باری تمام بشناسم و اهل کوفه گرد آمدند و چاکران و تبع را جمع آوردند و
بیست و پنجهزار با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه عرض کردند و علی رضی الله عنه از ایشان خشنود گشت و ایشان را
دعا کرد و سپاه را عرض داد و نیت شام کرد سپاه گفتند که یا امیر المؤمنین ما را نخست بنهروان بر تا با این خوارج حرب
کنیم و چون از اینجا فارغ شویم بشام رویم علی رضی الله عنه گفت ما را کار شام مهمتر است و ازین گروه ما را خطرے
نیست مردمان گفتند یا فرمان برداریم و هر کس که تو با او حرب کنی ما نیز حرب کنیم علی رضی الله عنه ایشان را دعا کرد و
از آنجا سپاه برگرفت و بدیگر منزل شد پس علی رضی الله عنه را خبر آمد که خوارج راه بگیرند و از مسلمانان همی کشند و خون ایشان
حلال دانند و همی گویند که این خلائق کافرانند و خبر اهل ایشان و سرای ما دار الحرب است و خواسته ایشان ما را
حلال است امیر المؤمنین علی رضی الله عنه چون این خبر بشنید تافته گشت و مردی را بجاسوسی فرستاد و گفت نام او حرب

بن مرة العبدی بود تا خبر ایشان بیاورد و او را آگاه کرد که ایشان تدبیر کرده اند که چون لشکر شام بسوی ایشان بکوفه آیند
و خرد و بزرگ ایشان را بکشند و زنان را برده کنند و خواسته‌ها برگیرند و مردمان علی رضی الله عنه را گفتند یا امیرالمؤمنین ما
بلشکر شام چگونه رویم که دلهای ما بخانه و زنان و فرزندان مشغول باشد و بکوفه هیچ سپاه نیست ایشان بیایند و هر چه خواهند
بکنند پس امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه سپاه برگرفت و روی بنهروان نهاد و خواست از در انبار لشکر برگیرد و آنجا منجمی بود
او را گفتند امیرالمؤمنین را خبری بگوی گفت ای امیرالمؤمنین بدین روز بدین کار مرو که ترا بد آید و فلان روز باید رفت
علی رضی الله عنه او را مخالفت کرد و بدان که او گفت نرفت که گفته بودم و برفت و با سپاه برفت و روی بنهروان نهاد
و قیس سعد را مقدمهٔ لشکر کرد و چون بنهروان رسید برابر لشکر ایشان فرود آمد و از لشکر بیرون آمد و از ایشان دو تن را
بخواند بیامدند امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه گفت ای مردمان شما مارا یاران بودید و من همانم که با شما بودم چه
بوده است که با من مخالف شدید این مکنید و باز گردید تا با اهل شام حرب کنیم ایشان گفتند با تو بشام رویم تا همچنان حکم کنی
که آن باید کرد امیرالمؤمنین رضی الله عنه گفت ای مردمان این حکمین که شما کردید و من گفتم مکنید تا شما نخواستید من
آن نکردم پس گفتند ما کردیم و بدان کافر شدیم و باز گشتیم تو نیز بگناه خویش اقرار کن و توبه کن که تو نیز کافر شدی
باز مسلمان شو تا با تو بیرون آییم امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه فرمود معاذ الله که من چنین کنم که پیش از همه اندر اسلام
آمدم و با پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم ایمان داشتم و شمشیر زدم و چندین خلایق مسلمان کردم و هر چند امیرالمؤمنین
با ایشان بگفت هیچ سودی نداشت و دانست که با ایشان نرمی سود ندارد و روز دیگر حرب را بساخت و سپاه را تعبیه
کرد و بر میمنه معقل بن قیس بن سعد را بر ایشان هم مهتر کرد و جملهٔ خوارج چهار هزار مرد بودند و بر میسره شریح بن اوفی
و عبدالله بن وهب اندر قلبگاه و زید بن حصین بر میمنه و دیگر باره علی رضی الله عنه پیش از حرب بر ایشان حجت گرفت و گفت
هر که از شما باز گردد این زمان و هر چه کرده است او را عفو کردم پس از ایشان فروة بن نوفل الاشجعی باز گشت با پانصد مرد
سوی دسکره شد و صد مرد سوی امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه زنهار آمدند و نیز [illegible] مرد یکان و دوگان باز سوی
کوفه شدند و عبدالله بن وهب بماند با دو هزار و هشتصد مرد و امیرالمؤمنین رضی الله عنه فرمود که تا ایشان حرب نکنند
شما حرب مکنید و زید بن قیس با علی بود و از خوارج برده بود و امیرالمؤمنین رضی الله عنه [illegible] باز داد تا از ایشان
جدا شد پس این روز او را دیدند گفتند یا زید لا حکم الا لله [illegible] علی رضی الله عنه گفت و ما تحکیم
بهذا علی رجل کان فیکم پس نخست ایشان حمله کردند امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه سپاه خویش را بدو نیم کرد
و ایشان را اندر گرفت و بیک ساعت بر زمین [illegible] چنانکه گویی هرگز نبوده اند و همه را بکشتند و اندر میان
ایشان مبارزی بود که یک دست او اندر استخوان نبود و تمام گوشت بود و گفتندی همچون پستان زنان چون آن گوشت
را بکشیدندی دراز شدی چنانکه درست بود و چون رها کردندی باز [illegible] گشتی و او را لقب ذو الثدیه

خوانند همی و پیغامبر خدای صلی الله علیه وسلم با علی رضی الله عنه گفته بود که با تو حرب کنند گروهی از مردمان که دین ندارند و از ایمان چنان بیرون جهند که تیر از کمان و اندر میان مردی بود که دستش نکم بود امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه فرمود طلب کنید تا او بیابید اینجا هست طلب کردند و او را از زیر کشتگان یافتند و نزد امیر المؤمنین آوردند گفت والله ما کذبت و ما کذبت و نه من دروغ گفتم و نه مرا دروغ گفتند پس از آنجا برفت و ایشان را گور نا کرده بگذشت و از سپاه امیر المؤمنین رضی الله عنه هفت مرد کشته گشته بود امیر المؤمنین رضی الله عنه چنان خواست که از نهروان سوی جبل شود و راه شام را گیرد و خطبه کرد و گفت خدای عز و جل با شما وفا کرد و نصرت و شما را عزیز گردانید و دشمنان شما را ذلیل کرد و هم از اینجا بشام شوید اشعث بن قیس گفت ای امیر المؤمنین این مردمان را بدین حرب تیرها بپرداخت و تیرها بشکست و سلاح بشد ایشان را باز بکوفه بر چند تا که بشهر اندر شوند و عیاران را ببینند و سلاحها پدید کنند و حرب را بیارایند و بشام شوند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه برفت و بر در کوفه فرود آمد و گفت هر کرا کاریست بشهر اندر شوید و کار راست کنید و بخانه مشوید که روزگار نشود و ویران بود و دیگر روز بود که برخاست و اندر لشکرگاه هیچ کس را ندید و لشکر از سپاه عراق بیازرد و نیت شام باز افگند و روزگاری چند بکوفه ببود و باز همه سپاه بیامدند و از وعذر خواستند و این واقعهٔ نهروان بسال سی و هفتم از هجرت بود تا آخر سال و از پس این امیر المؤمنین علی رضی الله عنه کوفیان را بکشتی سوی شام داشت و کسی نیت رفتن نکرد و امیر المؤمنین رضی الله عنه از ایشان آزرده بود و صبر همی کرد تا سال سی و هشتم اندر آمد و اندر ابتدای این سال محمد بن ابی بکر صدیق رضی الله عنهما را بکشتند و عمرو بن عاص بمصر آمد از قبل معاویه بن سفیان

فصل فی خبر مقتل محمد بن ابی بکر رضی الله عنه امیر المؤمنین علی رضی الله عنه قیس بن سعد را از مصر بیرون کرده بود و محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما را فرستاده بود و چون محمد بن ابوبکر رضی الله عنهما بمصر شد قیس شهر را بدو سپرد و او را گفت من علی رضی الله عنه را بسیار نصیحت کردم که با این مردمان نیکوئی کن و تو اکنون همچنان با این مردمان نیکوئی کن و فلان و فلان را نیکو دار و چون نزدیک امیر المؤمنین رضی الله عنه آمد او را بصفین بود و محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما گفتارهای قیس را منکر شد و علی رضی الله عنه او را گفت با مردمان خربتا حرب کن و محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما دو بار سپاه فرستاد و هزیمت کردند و قصهٔ آن گذشته است و اندر مصر مردی بود که نام او معاویه بن خدیج بود و خون امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه طلب میکرد و از دیر باز چون کار صفین و کار حکمین بگذشت و دانست که اهل شام معاویه را امیر المؤمنین همی خوانند این معاویه بن خدیج ظاهر شد و غوغا با او یار گشتند و شهرها را بر محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما تباه گردانید و سپاه خواست پس محمد بن ابی بکر به علی ابن ابیطالب رضی الله عنهم نامه کرد که معاویه بن خدیج مردم شهر را بر من تباه کرد و علی رضی الله عنه فرمود مصر را هیچ کس نشاید مگر مالک بن اشتر و قیس بن سعد و قیس صاحب شرط کرده بود و از پس صفین و مالک امیر جزیره بود و آن موصل پس علی رضی الله عنه

نامه کرد بمالک اشتر که کسی را آنجا خلیفه کن و برخیز و بیا که مصر بر من و محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما تباه کردند و بیا تا با تو مشورت
کنم پس مالک بیامد و گفت هم قیس را باید فرستاد و قیس اجابت نکرد پس آذربایگان را بقیس داد و مالک را بمصر فرستاد
و او را گفت ای مالک چون من کس را بجایی فرستم او را وصیت باید کردن و ترا حاجت بوصیت کردن نیست علی رضی الله عنه
نامه کرد که بتسلیم العمل الی المالک و نامه باهل مصر کرد بطاعت داشتن مالک و مالک را و این نامه بستد و چون مالک از
کوفه خبر معاویه بشنید یافته گشت و دانست که اگر مالک بمصر شود او با مالک بس نیاید و مصر را از دست او نتواند ستدن
نامه کرد بدهقان قیوم و قیوم نام قریه است بر راه مصر بر دریا و او از هواخواهان معاویه بود نام او حاسان و او را فرمود
که چون مالک اشتر بتو رسد او را مهمانداری کن تا او را زهری بدهی پس چون مالک فرا رسید حاسان او را فرود آورد و زهر را
در طعام کرد و بداد بش و مالک اندر آن بمرد و خبر بعلی ابن ابی طالب کرم الله وجهه رسید سخت بگریست و مصر را بمحمد بن ابی بکر
باز داد و او را نامه کرد و چنین گفت که تا مصر را بعبد الله بن عباس خواهیم داد و او اجابت نکرد و گفت تا از مالک را دادیم
و او را اندر کار بالنصیحت بود و بر دشمنان ما سخت بود و ما از و خشنود بودیم و خدای عزوجل او را بیامرزاد و ترا از آنجا
از بهر آن باز کرده بودیم که ترا چیزی دهیم که بر تو آسانتر بود داشتن او از ولایت مصر اکنون مالک برفت و تو ولایت خود را
نگاهدار و با دشمنان صبر کن و حرب ایشان را ساخته باش و از خدای عزوجل استعانت خواه و با مردمان رفق کن تا آنگاه
که رفق باید کردن و سختی کن تا آنگاه که سختی باید کردن و خدای عزوجل گفت ادْعُ إِلَىٰ سَبِيلِ رَبِّكَ بِالْحِكْمَةِ وَ
الْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ وَجَادِلْهُم بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ و خدای عزوجل را یاد کن بهر جا که باشی تا ترا نگاه دارد و ترا یار
باشد معاویه مردمان گرد کرد و عمرو را بخواند و با او شرط کرده بود که چون کار شام با او راست شود امیری مصر او را دهد پس
عمرو را گفت دانی که ترا از بهر چه خواندم ترا از بهر مصر خواندم گفت این کار را تمام شد و آنجا ما را شیعت بسیار است آنجا
شو اگر حرب باید کردن حرب کن و اگر صلح باید کردن صلح کن پس عمرو بیامد با شش هزار مرد و نامه کرد معاویه بن خدیج
و بدان غوغای شهر که من آمدم و چون عمرو بیک منزل شهر رسید معاویه بن خدیج با آن اهل غوغا سوی او باز شدند
پس عمرو عاص نامه کرد بمحمد بن ابی بکر گفت که برخیز و برو و دانی که چون عثمان رضی الله عنه بکردن کشت و معاویه نیز ترا
نامه کرده بود و لیکن عمرو داده بود پس عمرو نامه معاویه را در میان نامه خود بفرستاد و محمد بن ابی بکر بعلی رضی الله عنهم را
آگاه کرد و گفت چه فرمائی حرب کنم و از علی رضی الله عنه سپاه خواست امیر المؤمنین فرمود صبر کن که ظفر خدایراست
آن را دهد که خواهد و اندر نامه این آیت یاد کرد که كَم مِّن فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ وَاللَّهُ
مَعَ الصَّابِرِينَ پس گفت و قد وقعت علی ما کتبت کتابک کتاب الفاجر بن الفاجر معاویه والفاجر عمرو پس محمد بن ابی بکر
رضی الله عنهما بعمرو بن العاص نامه کرد و در نامه چنین گفت اما کشتن عثمان رضی الله عنه خبر هی نیست که مرا از و عذر
باید خواست که هر اثری که بار اندرین کرده و ترا نیز همچنان بگفتیم که عثمان رضی الله عنه را کشتیم و عثمان رضی الله عنه را

جور کردو بر کتاب خدای عزوجل حکم نکرد و خدای تعالی گفته است کہ ومن لم یحکم بما انزل الله فاولئک هم الکافرون
پس عمرو نامہ کردہ را بخواند و دانست کہ محمد بن ابی بکر حرب را با سپاہ لشکر بدر مصر فرود آورد و محمد بن ابی بکر با لشکر از مصر بیرون
آمد و کنانہ را بر مقدمہ لشکر کردہ بود کہ کارد را بر گلوی عثمان رضی اللہ عنہ زدہ بود و پسر معاویہ بن خدیج بود و ابن معاویہ
با عمرو بود و معاویہ سپاہ تعبیہ کرد و عبدالرحمن را مقدمہ کرد و پیش کنانہ فرستاد و سپاہ عمرو ہفت ہزار بودند و از آن محمد
چہار ہزار کس بودند کنانہ حرب کرد و عبدالرحمن را بشکست و بسیاری کس را بکشت و ہزیمت نزدیک عمرو آمد عمرو با معاویہ
گفت برو و با پسرت حرب کن معاویہ بیامد و با پسرش حرب کرد و پسرش را بکشت و فرود آمد و سرش ببرید و گفت تو عثمان را
بکشتی و اگر نہ سرت نبریدمی و چون کنانہ را بکشت محمد تنہا بماند و سپاہ ہزیمت گشت و محمد ندانست کہ کجا شود و بویرانہ
اندر شد و معاویہ از پس او اندر شد و عبدالرحمن بن ابی بکر بطلب برادر شد کہ خون او از عمرو بخواہد پس محمد بن ابی بکر
را معاویہ بگرفت محمد گفت لختی آب دہ تا بخورم معاویہ گفت ندہم تا از تشنگی بمیری چنانکہ عثمان رضی اللہ عنہ مرد پس عمرو
بمعاویہ کس فرستاد کہ محمد را ببرادرش عبدالرحمن بخشیدم او را مکش معاویہ بن خدیج را اندوہ آمد و گفت من پسری
خود را کشتم چرا این را نکشم پس محمد را بکشت و شکم اسپی بشگافت و او را در اندرون شکم اسپ کردہ آتش اندر زد
و بسوخت و حضرت عائشہ رضی اللہ عنہا بعد از ہر نمازے بر معاویہ بن خدیج لعنت کردی و پسری بماند محمد را حضرت
عائشہ رضی اللہ عنہا در نزد خویش آوردہ و بپرورد و عمرو نامہ کرد بمعاویہ بقتل محمد بن ابی بکر و کنانہ و چون نامہ محمد
بعلی رضی اللہ عنہا رسید ہر روزی مردمان را خطبہ کردی و خبر مصر خواندی و ہیچکس اجابت نکردی مگر مردی کہ
نامش کعب بن مالک بود با دو ہزار مرد برفت بسوی مصر و علی ابن ابی طالب کرم اللہ وجہہ فرمود کہ این مرد بس بود
و با ایشان بآنجا رسند کار محمد بن ابی بکر شدہ باشد و ہمچنان شد کہ امیرالمومنین فرمودہ بود و ایشان پنج روزہ راہ
رفتہ بودند کہ جاسوسان علی رضی اللہ عنہ از مصر باز گشتند خبر آوردند بقتل کنانہ و محمد بن ابی بکر رضی اللہ عنہم و علی
رضی اللہ عنہ نامہ شد و آن نامہ را بر سر منبر بخواند و عبداللہ بن وریح را از پس آن سپاہ بفرستاد بر جمازہ تا ایشان
باز آمدند پس امیرالمومنین علی رضی اللہ عنہ خطبہ کرد و اہل کوفہ را سرزنش کرد و گفت ہر آنگاہ کہ من شمار انخوانم اجابت
نکنید خدای عزوجل مرا از شما بدل دہا دو مرا السعادت پیش خویش برد و بر شما کسی بیرحم مسلط کناد و ہمد بن شبیب
حجاج بن یوسف از مادر بزاد پس بعبداللہ بن عمرو رضی اللہ عنہما نامہ کرد و قتل محمد ابن ابی بکر را یاد کرد و از کوفیان
گلہ کرد و عبداللہ نامہ را جواب کرد و او را تعزیت باز داد و بمرگ محمد بن ابی بکر رضی اللہ عنہما خرسندی داد و گفت
صبر کن و تر سید کہ او این کارہا کند از دل تنگی پس بکوفہ آمد تا علی رضی اللہ عنہ را ببیند و دل را خوش کند و زیاد بن ابی سفیان را
ببصرہ خلیفہ کرد و علی رضی اللہ عنہ خراج با و کردہ بود پس عبداللہ بکوفہ آمد و دل علی رضی اللہ عنہ را خوش کرد و ہمانجا
بکوفہ ہمی بود و گفت از نزدیک تو جدا نشویم پس معاویہ مردی را ببصرہ فرستاد کہ نام او عبداللہ بن عمرو الحضرمی بود

والله تعالی اعلم **فصل در خبر فرود آمدن عبدالله بن عمرو الحضرمی ببصره** و پس عبدالله بن عباس
رضی الله عنهما بکوفه بنشست و معاویه را خبر شد که بصره از عبدالله بن عباس خالی ماند عبدالله بن عمرو الحضرمی
را بفرستاد با دو هزار مرد و گفت اهل بصره را بمن دعوت ده عبدالله بیامد و ببصره فرود آمد و رسول باندرون
شهر فرستاد و ازین کار آگاه شان کرد و زیاد بن ابی سفیان مهتران را بحرب خواند اجابت نکردند و باز زیاد پیغام [illegible]
بودند بمهتران بصره گفت که مرا نگه دارید تا با من حرب نکنند تا من بامیرالمومنین علی رضی الله عنه نامه کنم و سپاه خواهم
واگر باز خواندم باز شوم اجابت نکردند زیاد گفت مرا نگاه دارید که با من بیت المال است صبره گفت اگر بیت المال
را بخانه من آری من نگاه دارمت زیاد با بیت المال بخانه او رفت و عبدالله اندر آمد و زیاد بعلی رضی الله عنه
نامه کرد که من اندر بصره پنهانم با بیت المال بخانه صبره ام و عبدالله بیامد و بصره را بگرفت وامیرالمومنین علی
رضی الله عنه اعین ابن ضبیعه را با اندک سپاه بفرستاد و اعین از بصره بود و آنجا اهل بیت بسیار بود و فرمود
اهل بیت خویش را گرد کن واگر حرب باید کردن حرب کن اعین ببصره آمد و بهمسایگی زیاد فرود آمد و بنی مجاشع را
گرد کرد و یک روز صف بر کشیدند و یکدیگر را بیند اختند و باز گشتند زیاد باز پنهان شد و نامه بامیرالمومنین علی رضی الله عنه
بدین خبر فرستاد علی جاریة بن قدامه را بخواند و او نیز از بصره بود و با پانصد مرد بفرستاد و او را همچنان فرمود که اعین را
فرموده بود و پس جاریه ببصره آمد و سپاه گرد کرد و زیاد بیرون آمد با عبدالله حرب کردند و عبدالله هزیمت شد و از سپاه
او بسیار بکشتند و عبدالله پنهان شد بدان خانه که او بود جاریه آتش اندران خانه زد و او را با هفتاد تن بسوخت
و زیاد باز شهر را بگرفت و فتحنامه نزد امیرالمومنین علی رضی الله عنه فرستاد و امیرالمومنین عبدالله بن عباس رضی الله
عنهما را باز ببصره فرستاد و آنجا بنشست والله تعالی اعلم **فصل فی خبر بنی ناجیه و تغلبهم علی الاهواز و سواحل**
آنگاه که عبدالله بن عباس رضی الله عنهما ببصره شده بود اندر کوفه قبیله بنی ناجیه گفتندی و اهل بیت بزرگ بود
مقدار سیصد مرد بر نشستندی و از مهتران ایشان مردی بود که نام او حارث بن راشد بود و این حارث مذهب
خوارج داشت از پنهانی و کین علی ابن ابیطالب رضی الله عنه داشت و گفتندی که او کافر شد که حکمین کرد و آن
کسان که روز حرب نهروان زنده بودند بخانه او پنهان بودند و جراحت داشتند و آنکسانی که [illegible] امیرالمومنین
علی رضی الله عنه آمده بودند پراگندند بجده و سواد و بکوههای اصفهان و کرمان و سجستان پنهان شدند هر کسی
بجائی افتادند و مردمان آنجا را دعوت میکردند و این بنی الناجیه بکوفه بودند و این حارث همه قوم خویش را گرد کرد
چون اجابت کردند بیامد و امیرالمومنین علی رضی الله عنه گفت که والله که من دیگر از تو نماز نکنم امیرالمومنین رضی الله عنه
گفت [illegible] و یحک چرا چنین همی گوئی تا اکنون بجا حکمین کردی امیرالمومنین علی کرم الله وجهه فرمود
که کتاب خدای عزوجل میان خود و میان تو نهیم و با تو سخن گوئیم بر هر که آید توبه کند حارث دانست که با امیرالمومنین

رضی الله عنه بحجت برنیاید گفت این کار را باز آریم باز گشت دیگر روز امیر المومنین علی رضی الله عنه بمسجد اندر نشست
و خلایق گرد آمدند حضرت علی رضی الله عنه فرمود اکنون حارث بیاید و مردمان گفتند مناظره کنید و بشنویم و چون روز
بر آمد حارث نیامد امیر المومنین گفت حارث هر روز بدین گاه آمدی بنگرید تا چه بوده است او را پس مردی فرستادند که
نام او عبد الله بن نعیم بود و بخانه رفت و حارث را ندید گفتند او بترسید و پنهان شد مردی برخاست که نام او زیاد
بن حفص بود گفت ای امیر المومنین این کار را خوار نباید داشت که این مردمان بسواد اندر شوند و خلق را بر ما تباه
کنند و اکنون ایشان را طلب باید کردن که فردا ما را در سر آورند امیر المومنین رضی الله عنه گفت برو با اهل بیت
خویش از پس ایشان شو زیاد صد و بیست مرد از اهل بیت خویش گرد کرد و بامداد بطلب ایشان رفت و بر منزل
کوفه نشست تا خبر ایشان از کجا بیاید بعد از سه روز دیگر امیر المومنین علی رضی الله عنه را خبر آمد از کارداران از دیه
که مردمان سواد از بهی ناحیه اینجا بگذشتند و مردی از دهقانان سواد مسلمان شده بود و از دیه بدیهی همی آمد با او یکی
ترسا بود و دهقان را گفتند چه مردی تو گفت مسلمانم گفتند اندر علی رضی الله عنه چه گوئی گفت امیر المومنین است و بهترین
خلق است و بر روی زمین از وی بهتر نیست او را بکشتند که کافر شدی و او را بکشتند ترسا را گفتند تو چه گوئی گفت من ترسایم
گفتند برو بسلامت پس با امیر المومنین علی رضی الله عنه خبر آمد از کارداران خراج که ایشان بسواد اندر شدند زیاد را نامه کرد
که تو نیز از پیش بشو و چون اندر یابی بدیشان ده تا اگر بطاعت باز آیند و اگر نصیحت نپذیرند با ایشان حرب کن زیاد از پس
ایشان برفت و بدیه اندر شان یافت که نام او مدار بود و این ناحیتی است از ناحیت های شام با حوشتی و حزمی
و بدیه های سعد مانند است و چون زیاد نزدیک ایشان رسید ایشان دید فرود آمد و زین بر اسپ نهاد و چون زیاد را
بدیدند همه بر اسپان برنشستند و بایستادند زیاد گفت این مردمان آسوده اند و امروز حرب نباید کردن تا فردا ایشان
با ما حرب کنیم آن شب فرود آمد بامداد نماز کرد زیاد و حارث و همراهانش و یارانش را بدید و بسیار جنگ که حضرت امیر المومنین
علی رضی الله عنه فرموده بودند و نیز بشنید پس زیاد حارث را گفت آن کشنده دهقان را بمن ده تا بقصاص او را بکشم
بحکم ایزد تعالی عز و جل و با تو حرب نکنم حارث گفت ندهم و اگر حرب خواهی کرد بسیار بگوی پس صفها برکشیدند و حرب سخت
کردند و دو تن از زیاد کشته شدند و از هر دو گروه بسیار خسته شدند و بر زینگاه شد پس هر دو گروه جدا شدند و هر کسی بجای
خود فرود آمدند و چون شب در آمد حارث با خوارج بگریخت و بکوههای اهواز و اصفهان و براه لی راه اندر گشتند و براه هرمز
شدند و در میان کوهها فرود آمدند و زیاد بصره رفت و علی ابن ابی طالب رضی الله عنه نامه کرد که بسیار متواریان با او
همی گرد آمدند امیر المومنین علی رضی الله عنه از کوفه معقل بن قیس را با ده هزار مرد با هواز فرستاد و بعبد الله بن عباس
رضی الله عنهما نامه کرد که ده هزار مرد بسوی معقل فرست پس عبد الله خالد بن سعدان را با دوازده هزار مرد از بصره
بفرستاد بسوی معقل و خبر وا رسید بشورید سهل بن حنیف را بیرون کردند امیر المومنین علی رضی الله عنه نامه کرد

بعبدالله بن عباس رضی الله عنهما که زیاد بن سفیان را با سپاه فرست زیاد برفت و معقل بکوه اندر شد و حارث مر وانرا
گفت من از شامم و خون امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه طلب همی کنم و عرب را گفت نیک کردید که صدقات ندادید و
من این صدقات را از شما بنگیرم و دو هزار مرد گرد کرد و معقل بیامد و حرب اندر گرفت و مردمان را بحرب ایشان تحریص
همی کرد و همی گفت کجا باشد جهادی ازین فاضلتر با مردمان که از اسلام بیرون آمدند و ترسایان را بر مسلمانان بگزیدند
و خون ما را حلال همی دارند و حرب اندر گرفتند پس مردی از لشکر معقل از خوارجیان بود و باز توبه کرده بود نام او وهب
بن عبد الشمس الراسبی بود و حارث را بشناخت حمله کرد و نیزه بر دلش که از پشتش گذر کرد و سرش ببرید و بر سر نیزه
کرد و گفت هذا رأس حارث خوارج چون آن سر دیدند هزیمت گشتند و معقل با سپاه از پس ایشان بشد و بسیاری
از سپاه بکشت و اسیر کرد و نیزه پدید اندر قلب بایستاد و علامت خویش را بر پای داشت و منادی کرد که هر که بدین علامت
آید بجان ایمن باشد و ترسایان و مرتدان بران علامت گرد آمدند و بنی ناجیه و عثمانیان بگریختند و سپاه از پس ایشان
بشدند تا همه بکشتند و اسیر کردند و معقل بکوفه باز شد و زیاد بپارس شد پس نامه آمد از زیاد که مردمان پارس عاصی گشت
آمدند و خراج بباز ندادند رقعه بنبشت و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه شاد گشتند و زیاد ببدار اخراج بستد و با همکس حرب
نکرد و خون نریخت مردمان گفتند هرگز چنین سیرتی ندیدیم چون سیرت زیاد و سیرت او چون سیرت عمر و نوشیروانست
و زیاد بکرمان و شهرها بیار امید و زیاد از کرمان باز پس با صطخر نشست و قلعه بنا کرد و در میان اصطخر و یه که نام او سپید است
و امروز آن را قلعه منصور خوانند و سال سی و نهم اندر آمد و مردمان فارس چون سهل بن حنیف را بیرون کردند
پس معاویه خواست که سپاه بفرستد چون زیاد بیامد بپارس دانست که با او بس نیاید بمکر و حیلت مشغول شد
و تدبیر کرد که بعراق و سواد و بصره هر جائی سپاه بفرستد و امیر المؤمنین رضی الله عنه را مشغول گرداند و از اطراف
مملکت چیزی بگیرد از هر جائی در زر خورد خود آورد و الله تعالی اعلم فصل فی خبر السرایا التی انفذها معاویة
بن ابی سفیان چنین گویند نخست سپاهی که معاویه بیرون کرد نعمان بن بشیر بود که او را با دو هزار مرد بعین التمر
فرستاد و ابن عین النمر شهریست بر لب آب جزیره از سوی شام و کارداران امیر المؤمنین علی رضی الله عنه سپاه
خواست و امیر المؤمنین رضی الله عنه اهل کوفه را گفت که بروید کسی نرفت پس امیر المؤمنین علی رضی الله عنه خطبه
خواند و ایشان را ببانگ بلند نکوهید کس اجابت نکرد و از نعمان مالک بسیار گریخته و یک ماه برین برآمد دانست که
او را از کوفه مدد نیاید یک روز بامداد از حصار بیرون آمد با آن صد مرد با نعمان حرب کرد از وقت بامداد تا شبانگاه
و مردی بود بدان نزدیکی که نامش محمد بن مسلمان بود مالک را پنجاه مرد فرستاد از سواران عرب و چون وقت
نماز شام شد آن سواران از دور بدیدند آمدند نعمان بپنداشت که بعد و بیش از آن باشد و چون شب اندر آمد
بازگشت و پیش معاویه شد پس از آن معاویه سفیان بن عوف را بفرستاد با شش هزار مرد و سلیمت داد این هیئت

شهریست میان موصل و شام و از هیت با انبار آمد و شهر سواد و امیر المومنین علی رضی الله عنه را در انجا مردی بود
که نامش اشرس بن حسان البکری بود با پانصد مرد چون آن شش هزار مرد بیامدند از یاران اشرس سیصد مرد
بگریختند اشرس با این شش هزار مرد حرب کرد تا کشته شد و دیگران خسته و مجروح بگریختند و سپاه شام همه خواسته
آن جماعت را غارت کردند و خبر بعلی رضی الله عنه آمد از خشم کسی را خبر نکرد و خود تنها با لشکرگاه شد و دیگر خلقی بیرون آمدند
و خواهش کردند و گفتند این چنان کاری نیست که ترا بتن خویش بباید رفتن پس سعد بن قیس را بفرستاد با هزار مرد
تا بحد شام اندر رفتند و کسی نیافتند باز گشتند پس معاویه عبد الله بن مسعده الفزاری را بفرستاد به تیما با هزار و هفتصد مرد
و تیما اول شهریست از حدود شام بادیه و بفرمود که هر که اندر بادیه است از عرب صدقات ایشان و از انجا بگیرد
و بمدینه و حجاز و آن همه را بگیر چون خبر بامیر المومنین علی رضی الله عنه آمد مردی که نام او مسیب بن نجبة الفزاری بود او را
با دو هزار مرد و این عبد الله مسعده از آن عرب لختی از صدقات گرفته بود و این تیما حصار بزرگ است و آنجا مسیب
بیامد و با او حرب کرد و از مردمان او بسیار بکشت و دیگران بگریختند و بشام باز شدند و او بحصار تیما اندر شد و آن اشتران
صدقات عرب بهمه غارت کردند پس مسیب آتش بحصار اندر زد و بسوخت و این مسعده و آنان که با او بودند همه
پسران عم مسیب بودند و از مسیب زینهار خواستند مسیب ایشان را زینهار داد تا بگریختند و باز بشام شدند و وقت
حج نزدیک آمد معاویه ضحاک بن قیس را با سه هزار مرد ببادیه اندر فرستاد و نامه کرد تا منزلهای بادیه را ویران کنند و چاهها را کور
کنند و آن عربان را که براه و منزل باشند بکشند و غارت کنند و حجاج را از مکه باز دارند و گویند که شما را امام نیست کجا
همی شوید و با که حج کنید پس ضحاک از شام ببادیه اندر آمد بواقصه و آن چاه را ویران کرد و آن عرب را غارت کرد و بکشت
و از انجا بثعلبیه آمد و آن را نیز ویران کرد و بهر منزلی امیر المومنین علی رضی الله تعالی عنه سواران نشانده بود تا حجاج
را منزل بمنزل بدرقه کنند ضحاک ایشان را بکشت و مردی بود از سرهنگان کوفه که نام او عمیر بن مسعود بود از امیر المومنین
علی رضی الله تعالی عنه دستوری خواسته بود که بحج رود با خیل خویش و ضحاک او را براه پیش آمد و همه خواسته او را
غارت کرد و باز گردانیدش پس حضرت علی رضی الله عنه خبر یافت حجر بن الکندی را بفرستاد با چهار هزار مرد با ضحاک حرب
کرد و از سپاه او بسیار بکشت و او را هزیمت کرد و حج را بیگاه شده بود و آن سال از سوی خراسان هیچکس حج نکرد
و مردی را فرستاد معاویه نام او را یزید بن شجره خواندندی تا حج کند بر مردمان مصر و یمن و مغرب و بدین سال قثم
بن العباس رضی الله عنهما از دست حضرت امیر المومنین علی رضی الله عنه امیر بود بمکه و هر سالی حج او کردی
تا کس از قبل معاویه آهنگ مکه کرد و آن سال هنوز حج نکرده بودند پس این فرستاده تا حج را از عراق باز داشتند بمکه
کس فرستاد مر اهل مصر و یمن و مغرب را گفت امامت مراست قثم بن العباس رضی الله عنهما دست باز نداشت
که مردم معاویه حج کردی و هر دو سپاه داشتند خواستند که حرب کنند مردمان گرد آمدند و گفتند یا شما را دست باز دارم

که در وقت موسم حج از مردمان را بازداریدو اتفاق کردند که نه این حج کند و نه آن پس شیبة بن عثمان رضی الله عنه بمکه بود
و او را گفتند تا حج کرد و درین سال بود که معاویه بتن خویش با اندک سپاه روی بعراق نهاد و براه موصل مردمان گفتند
کجا همی روی گفت میروم که دجله را ببینم که هرگز ندیده ام و بموصل آمد و چند روز آنجا بود بر لب دجله و بازگشت و از اندرآن
آن خواست که خبر نزد امیرالمومنین علی رضی الله عنه شود او بتن خویش بجد و دعراق اندر آمد و اندرین سال بود که علی
رضی الله عنه را بکشتند و باول سال بشر بن ارطاة را بفرستاد با سه هزار مرد تا مکه و مدینه را بگیرند و حجاز و یمن را بیعت
او خوانند پس نخست بمدینه آمد و بشر از بنی عامر بن لوی بود و از قریش ابوایوب انصاری امیر مدینه بود از دست علی
رضی الله عنه و بشیر شهر را بگرفت بی حرب و بمنبر بر شد و مردمان را خطبه کرد و یا نجار بن نامرد لق کجاست و ایشان غلامان
امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه بودند پس مردمان بگریستند گفت ای مردمان چرا همی گریید عثمان رضی الله عنه را شما
کشتید و الله اگر ندانستمی که معاویه مرا کشتن نفرموده است و اگر نه من از شما هیچ نرینه زنده نماندمی و بسیاری بیعت
کردند و از انصار پنهان شد و هر جا که خبر او را می یافتند آن خانه را ویران می کردند پس جابر بچانه ام سلمه رضی الله عنها
آمد که زن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بود و او از شیعت علی رضی الله عنه بود و ام سلمه جابر را گفت زود بیعت کن
و مردمان مدینه را هلاک مکن که این کار تمام خواهد شدن معاویه را جابر بیعت کرد و ابوهریره را خلیفه کرد بر مدینه
و بمکه شد و قثم بن عباس رضی الله عنهما شهر بشهر اندر شد و اهل مکه بیعت کردند و ابوموسی اشعری از کار حکمین باز
از معاویه و از شامیان گریخته بود اکنون بترسید و پنهان شد پس او را طلب کرد و بیاورد و گفت چرا گریختی گفت
ترسیدم که مرا بکشتی گفت امیرالمومنین معاویه مرا فرموده است که یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم را
نکشم و از و بیعت معاویه بستد و دست باز داشت و خود بیمن شد و این خبر با میرالمومنین علی رضی الله عنه
شد که بشر در مکه و مدینه چه کرد پس حارث بن قدامه و وهب بن مسعود را با چهار هزار مرد بمدینه فرستاد ابوهریره
بگریخت و امیرالمومنین علی رضی الله عنه کس فرستاد و گفت تا کی بود این تاختن شام و بر عراق و عراق بدار بشام
عهد کن که شام ترا و عراق مرا معاویه بپسندید گروهی گفتند که این حکم را معاویه خواست و امیرالمومنین بپسندید و حارث
بمدینه بنشست تا امیرالمومنین علی رضی الله عنه را بکشتند و بشر بن ارطاة از مکه برفت و بیمن شد و عبیدالله بن عباس
رضی الله عنهما با مردی اشتربان خواست که ایشان را بکشد آن مرد گفت این کودکان را چه گناه است اگر ایشان
را بخواهی کشتن اول مرا بکش بشر گفت آری آن مرد و آن دو کودک را بقتل آورد تا علی رضی الله عنه زنده بود
بشر در یمن بود و چون امیرالمومنین علی رضی الله تعالی عنه را بکشتند بشر و معاویه باز آمد و اندرین سال عبدالله
بن عباس رضی الله عنهما از امیرالمومنین علی رضی الله عنه بیازرد از بهر آنکه ابوالاسود دیلمی بر بصره خلیفه بود از قبل
امیرالمومنین علی رضی الله عنه نامه کرد با میرالمومنین علی رضی الله عنه که عبدالله بن عباس رضی الله عنهما بیت المال

دست دراز کرد امیرالمؤمنین بعبدالله نامه کرد و او را بمالید و اگر تو دست بر بیت المال دراز کنی ترا عقوبت کنم
و حساب او بفرست که چه استدی و چه برگرفتی و خواسته و خراج بصره بدست بنی امیه بود و چون امیرالمؤمنین علی
کرم الله وجهه زیاده بپارس فرستاد بیت المال بدست عبدالله بماند و چون امیرالمؤمنین از وی شمار خواست و حساب
اموال طلب کرد او را اندوه آمد و علی رضی الله عنه را پیغام فرستاد که مرا این عمل بکار نیست بر کرا خواهی بده و همگی آمد
و خواسته خویش را ببرد و آنچه اندر بیت المال بود و گفت این روزیها است که مرا گرد آمده است و تنها نتوانست رفتن
و از بنی هاشم بیست سوار ببصره بودند با خویش ببرد و این خواسته را آنجا رسانید و محمد بن جریر طبری اندرین کتاب
چنین گوید و لیکن باخبار دیگر چنانست که هم درین سال اندر عقیل بن ابیطالب نیز و یک معاویه شد بشام و علی رضی الله عنه
غمگین شد و آب از چشم او فرود آمد از آنکه برادرش او را رها کرد و نیز و یک دشمن او شد و درین باب دو بیت گفت اما
اندرین کتاب نیست و در جای دیگر روایت کرده شده است که از آن درد که از برادرش آمد و چنین گویند که برادران بود
که گفت چون کار نیکو شود شاد گردد و چون بر تو بگردد غم خورد پس امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه را اندرین سال غمها
همی آمد چنانکه مردی را که کار بکرانه رسد و بماه رمضان روز هفدهم او را بکشتند بعضی گویند که مقتل امیرالمؤمنین علی
رضی الله عنه در ماه ربیع الآخر بود و صحیح در ماه رمضان اندر بود او را شهید کردند والله اعلم **فصل فی مقتل** ✦
امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب رضی الله عنه پس اول سال چهلم از هجرت بود که در مسجد کوفه اندر سه تن
نشسته بودند که یکی از آن سه تن عبدالرحمن بن ملجم المرادی و او اصل از مصر بود و بمدینه آمده با آن مردمان که بقتل
امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه آمده بودند پس از مدینه بکوفه افتاد و یکی دیگر مبارک بن عبدالله بود و یکی دیگر عمرو
بن ابی بکر التمیمی بود و هر سه خوارج بودند و میگفتند در روی زمین امام نیست و کس را بر حکم خدای عز و جل حکم نیست
و اینها همه بر ضلالت اندر پس حدیث می کردند از کشتگان نهروان بر علی رضی الله عنه ناسزا میگفتند و بر آن کشتگان
همی گریستند و همی گفتند که اگر ما نیز با قومی با ایشان حرب کرده بودیمی گردیم عبدالرحمن گفت اگر باز رسانیم با خود این سه تن
بسنده باشیم هر یکی از ما یکی را بکشیم و بعوض آن بهشت را یابیم گفتند چنین کنیم عبدالرحمن بن ملجم گفت من علی رضی الله عنه
را بکشم عبدالرحمن بن ملجم را گفتند تو علی را چگونه بکشی گفت سپیده دم بمسجد اندر بنشینم میان صفها چون علی رضی الله عنه
بنماز آید بشمشیر بزنم ایشان گفتند ما نیز چنین بکنیم پس گفتند چنین باید کردن که هر سه بیکبار زده گشته شوند و یکی از ایشان
نماند که این ولایت را بگیرد پس دست و پیمان دادند که این کار را بماه رمضان کنیم که جماعتها بیشتر باشند تا اگر کشته شویم جستن
روز آدینه هفدهم رمضان وعده کردند سال چهلم از هجرت و هر سه شمشیرها را به زهر آب دادند و عمرو و مبارک بشدند
و عبدالرحمن بن ملجم بکوفه در همی بود و مبارک بدمشق بنشست و عمرو بمصر شد تا وقت در آمد میعاد و آن روز که میعاد
سپیده دم در وقت نماز مبارک در آمد و میان بنشست چون معاویه بمسجد در آمد هر کس که آنجا بودند همه برخاستند

ومبارک نیز برخاست و شمشیر برآورد که بر معاویه زند معاویه بگذشته بود و شمشیر اندر کتف او آمد و گوشت و استخوان معاویه
بشکافت و بجاه بردندش و بفرمود تا نماز کردند و مبارک را بگرفتند و پیش او بردند و از وی پرسید که ترا این که فرمود گفت
ما سه تن بودیم با همه یکی بیعت کردیم یکی بمصر است و یکی بکوفه و اینک من اینجا آمدم آنکه بمصر است عمرو بن العاص
را بکشد و آن که بکوفه است علی رضی الله عنه را بکشد و من اینک این ضرب ترا زدم تا کار تو یکبار رسد معاویه بفرمود
تا مبارک را بقتل آوردند و بخشک را بخواندند آن زخم را بدید گفت این شمشیر را بزهر آب داده اند که اگر زود علاج
نکنی این زهر ترا براکند معاویه گفت چه باید کردن بخشک گفت آهنی تافته باید که برین جراحت بر نهی تا این آفت زهر را
از تو برگیرد و گوشت ترا سخت کند و این دارو بباید خوردن اما چون دارو بخوردی نسل ترا ببرد و معاویه را دو پسر بود
گفت من با داغ صبر نتوانم کردن و آن دارو بخورد و بهتر گشت پس بفرمود تا مسجد را مقصوره کردند و معاویه چون
بنماز آمدی اندر آن جا شدی و عمرو بن ابی بکر بمصر وفا کرد و در رسم چنان بودی که امامی امیران بکردندی و این روز
عمرو بن العاص را قولنج گرفته بود چون بمزکت نتوانست آمدن و این صاحب شرطه که نامش خارجه بن حذیفه العامری
بود عمرو او را فرمود که نماز کن خارجه بمسجد آمد عمرو برخاست و او را بشمشیر بزد و بر جای او بکشت و عمرو را
بگرفتند و پیش عمرو بن العاص بردند از وی پرسید که این مرد را چرا کشتی گفت من ترا خواستم کشتن و روز بیم نبود
او را بفرمود تا بکشتند اما عبدالله بن ملجم بکوفه اندر همی بود تا آن شب خانه اش بکوفه بود محلت بنی کنده و آن محلت همه
خوارج بودند و علی رضی الله عنه را دشمن داشتندی نیز اندر آن محلت مردانی بودند از بنی تمیم و همه خوارج بودند و
امیر المومنین علی کرم الله وجهه را دشمن داشتندی و مردان ایشان همه بوقت نهروان کشته شده بودند و اندر میان
ایشان زنی بود قطام بنت الشجنه نام و برادرش و پدرش و عمش دوازده تن از خویشان او بنهروان کشته شده بودند
عبدالرحمن بن ملجم آن زن را دوست میداشت پس او را بزنی خواست آن زن گفت کابین من سه هزار درم است
و کنیزک و غلامی و سر علی ابن ابیطالب رضی الله عنه را بدهم آن زن با او وفا کرد که چون این کار بکنی من زن تو
باشم و آن زن گفت مرا یاری باید پسر ملجم گفت اگر باشد نیک بود و لیکن کسی باید که راز دار باشد این زن بدر خانه
مردی شد که نامش وردان بود از بنی تمیم و او گاه گاه شنیده بود که همچنین بودی و گفتی که اگر من یاری یابمی علی
رضی الله عنه را بکشتمی پس این برادر شد و گفت این زمان یار یافتی و او را با عبدالرحمن بن ملجم یار کرد و هر دو با هم
بیعت کردند و آن روز همی نگرستند و نیز مردی دیگر همی بود اندر بنی قجع و نامش شبیب بود و او نیز مذهب خوارج داشت
و عبدالرحمن نیز این حکایت بگفت و وردان نیز با ایشان هر دو بیعت کردند و همی بودند تا وعده در رسید و بمسجد آمدند
سپیده دم یکی ازین سه [illegible] بود گفتند چون علی رضی الله عنه اندر آید بشمشیرش بزنیم اگر یکی خطا شود دیگری بزند
و وردان را در پیش مسجد بنشاندند و با او گفتند اگر زخم ما خطا شود و مردمان بگرفتن ما مشغول شوند بدان وقت تو [illegible]

رضی الله عنه بود تا از دیگر سو اندر آمدی و امیر المومنین علی رضی الله عنه را ضربتی بزند پس چون امیر المومنین رضی الله عنه در آمد یکی از زمین برخاست و یکی از آن دو نخستین شبیب شمشیری بینداخت و بر علی رضی الله عنه نیامد پس ملجم از دیگر سو شمشیر بزد و اندر پهلوی امیر المومنین رضی الله عنه آمد و نیز گفتند که بر سرش زدند و علی رضی الله عنه بانگ زد که بگیرید مردمان بعبد الرحمن بن ملجم مشغول شدند تا او را بگرفتند شبیب و وردان هر دو بجستند پس شبیب بمیان مردمان در شد و کس نیافتش و بگریخت و از مسجد بیرون آمد و بخانه شد علی رضی الله عنه را برگرفتند و بخانه بردند پس علی رضی الله عنه جعدة بن هبیره را بفرستاد تا مردمان را امامت کند و نماز بگذارد پس امیر المومنین رضی الله عنه پسر ملجم را گفت چرا چنین کردی گفت زیرا که خون ترا ریختن حلال دیدم از بسکه خون ناحق بریختی علی رضی الله عنه مر حسن رضی الله عنه را فرمود این را نگاه دار تا من ازین زخم برهم دانم که با او چه باید کردن و اگر بمیرم او را بکشید حسن رضی الله عنه او را بخانه برد و نگاه داشت و بند کردش امیر المومنین علی رضی الله عنه دو روز بزیست و روز سوم بمرد روز دیگر دختر علی رضی الله عنه ام کلثوم سوی حسن رضی الله عنه آمد و همی گریست عبد الرحمن بن ملجم را دید آنجا نشسته گفت ای ملعون امیر المومنین امروز بهتر است یا تو ابتر گفت اگر او بهتر نباشد تو چرا می گریی من این شمشیر را بهزار درم خریده ام و هزار درم بداده ام تا آن را بزهر آب داده اند تا هر کس را بدان بزنم پس روز دیگر امیر المومنین رضی الله عنه وصیت کرد مردمان گفتند یا امیر المومنین از پس تو با حسن رضی الله عنه بیعت کنیم علی رضی الله عنه گفت شما بهتر دانید که بخود مشغولم و اندرین کار چیزی نمیگویم و بعد از سه روز علی رضی الله عنه در آن زخم بمرد حسن و حسین رضی الله عنهما او را بشستند و تکفین کردند و نماز بروی بگذاردند و در کوفه در میان سرای سلطان او را بگور کردند و روز دیگر مردمان بحسن ابن علی رضی الله عنهما بیعت کردند و ابن ملجم را بیاوردند و حسن رضی الله عنه فرمود که بکشند ابن ملجم گفت مرا بگذارید و زمان دهید تا کاری بکنم که خلافت ترا آنگاه تمام شود آنگاه اگر خواهی مرا بکش حسن رضی الله عنه فرمود لا و الله اکرامک و بفرمود تا او را بکشتند و شیعت علی ابن ابیطالب رضی الله عنه گرد آمدند و او را اندر بوریای بپیچیدند و بسوختند و ابو الاسود الدئلی علی رضی الله عنه را مرثیه کرد و چنین گفت شعر

الا ابلغ معاویة بن حرب ٭ فلا قرت عیون الشامتینا ٭ اتی الشهر الصیام فجعتمونا ٭ بخیر الناس طرا اجمعینا ٭ قتلتم خیر من رکب المطایا ٭ و رحلها و من رکب السفینا ٭ و من لبس النعال و من حذاها ٭ و من رق المنابر والتحلینا ٭ واذا استقبلت خیر ابی حسین ٭ رایت البدر راع الناظرینا ٭

فصل در ذکر حسب و نسب امیر المومنین علی رضی الله عنه

علی ابن ابیطالب بن هاشم بن عبد مناف و مادرش فاطمه بنت اسد ابن هاشم بن عبد مناف و صفت او را چنین گویند که مردی بود بلون سرخ و ببالا میانه نه سخت دراز و نه سخت کوتاه و او را چشمهای بزرگ بود و شکمش نیز بزرگ بود و پیشش اصلع بود و آن روز که او را بکشتند شصت ساله بود و چهار سال و نه ماه خلافت کرد و در مدت العمر نه زن بزنی کرده بود

اول فاطمه بنت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم و رضی الله عنها تا فاطمه زنده بود هیچ زن دیگر بزنی نکرد و از پس
او ام البنین را زن کرد که دختر خزام بن ربیعه بن خالد بود و دیگر اسما بنت عمیس از پس او لیلی بنت مسعود بن خالد
را زن کرد و از پس او حبیبه بنت ربیعة التغلبیه را زن کرد و گروهی گویند که این ام حبیبه بنده بود و مادر فرزند
بود و پس امامه بنت ابی العاص ابن ابی ربیعه پس از و خوله بنت جعفر پس از و بنت جعفر پس از و قیس بن الحنفیه
از و بود و او را محمد الاکبر خوانند پس از و محیاه بنت امرء القیس از بنی کلاب چون بمرد از این همه با او سه زن بود
اسما و ام البنین و خوله و امیر المومنین علی رضی الله عنه را پانزده پسر بودند سه پسر از فاطمه رضی الله عنها بنت رسول الله
صلی الله علیه وسلم حسن و حسین و محسن رضی الله عنهم و این محسن بخردی بمرد و عباس و جعفر و عبد الله و عثمان
از ام البنین بودند و جعفر و عثمان و عبد الله پیش از امام حسین بودند بکربلا کشته شدند و عبد الله و ابو بکر از لیلی بودند
و هر دو بکربلا کشته شدند و یحیی و عون از اسما بودند و عمر و از ام حبیبه بود و چون امیر المومنین علی رضی الله عنه بمرد از
سیزده پسر مانده بودند و هژده دختر داشت علی رضی الله عنه زینب الکبری از ام سعید و رقیه از ام حبیبه و پنج از
زنان آزاد بودند و سیزده دختر از سریان بودند و نامهای مادر ایشان مجهول است و نام هر سیزده معروف است
یکی ام هانی و دیگر میمونه و سوم زینب الصغری و چهارم رمله الصغری پنجم فاطمه ششم رمله الکبری هفتم امیه
هشتم خدیجه نهم ام الکرام دهم ام سلمه یازدهم جمانه دوازدهم نفیسه سیزدهم ام جعفر و چون امیر المومنین علی
رضی الله عنه بمرد این هر سه دختر زنده بودند و دختر دیگر بود که او را بیرون از این هژده بود نام او جاریه بود از محیاه
بنت امرء القیس الکلبی بود و سه ساله بود که بمرد و او در میان مردمان بیرون آمدی و بر کنار نشستی و زبانش الثغ
بود و سخن تمام نتوانستی گفتن و اندر سخن را ر ا دال تلفظ کردی و چون گفتندی که مادرت از کدام قبیله است گفتی من
بنی کذب و نتوانستی گفتن از بنی کلاب و باز گفتی اخطب و گفتندی که از کدام قبیله است من حی دو و یعنی بانگ
سگ تا بدانستندی که از قبیلهٔ بنی کلاب است و همه عجب داشتندی از آن فطنت و هش و بخردی و از این همه
دختران امیر المومنین علی رضی الله عنه نسل ماند و از همه پسران او نسل نماند مگر پنج پسر از حسن و حسین و محمد بن الحنفیه
و عباس و عمر بود و از همه پسران عمر و بیشتر زیست هشتاد و پنج سال بزیست و پس از آن بمرد رضوان الله تعالی
علیهم اجمعین

فصل فی خبر بیعت امیر المومنین حسن بن علی رضی الله عنهما

پس مردمان بحسن ابن علی رضی الله عنهما بیعت کردند و نخستین کسی که با حسن رضی الله عنه بیعت کرد سعد بن عباده بود و گفت با تو
بیعت میکنم بر حکم خدای عز و جل و سنت رسول خدای صلی الله علیه وسلم و جهاد این مخالفان حسن رضی الله عنه
گفت بدین هر دو جهان اندر میان باشد و مردمان نمیدانستند که حسن رضی الله عنه را نیت حرب کردن نیست
پس مردمان عراق و کوفه بر حسن رضی الله عنه گرد آمدند و گفتند سپاه بیرون بر حسن رضی الله عنه چاره نیافت

بکراهیت بیرون آمد با چهل هزار مرد و قیس بن سعد را بر مقدمه فرستاد با ده هزار مرد و قیس برفت و با اول شام نشست
تا شش ماه چهل سال و یک از هجرت گذشته بود و او به ایوان بکوشک مسعید اندر نشسته بود و آن کوشک کسری بود
و سلطان در مداین آنجا نشستی و مغیره بن شعبه در مکه بود از قبل علی رضی الله عنه کشته شد بیعتها دید و او را بجهد با مداد
و گروهی گفتند که عبدالله بن عباس رضی الله عنهما هنوز ببصره بود که علی رضی الله عنه را بکشتند و کس فرستاده بود
که از و حساب و شمار بیت المال خواهید و حسن رضی الله عنه چندین روزگار بنشست بود و چون مردمان بدانستند که حسن
رضی الله عنه حرب نخواهد کرد و هر کسی حیلتی می کردند و نزدیک معاویه میشدند و عبدالله بن عباس رضی الله عنهما نامه کرد
نزد معاویه با آنکه زودتر نزد او شود بران شرط که شما از بیت المال بصره از وی نخواهد معاویه اجابت کرد و عبدالله بشام
رفت با آن خواسته که داشت و از آنجا بمکه رفت پس سپاه حسن ابن علی رضی الله عنهما بشوریدند و از وی روی
خواستند و معاویه با اهل شام بیامد و بر حد عراق جائی است که آن را مسکن خوانند بنشست و کارداران مداین از دست
حسن رضی الله عنه بود سعد بن مسعود ثقفی که عم مختار بن ابی عبیده بود و مختار را غلامی بود جوانکش با عمش بود و چون دید
که کار بر حسن رضی الله عنه دشوار شد بشوریدند عم را گفت اگر خواهی کار مردان کنی حسن را بند کن و نزد معاویه بر
تا ترا مکافات دهد عمش گفت علیک لعنة الله مرا می فرمائی که نبیره محمد صلی الله علیه وآله وسلم را ببند کنم و او بهترین خلق است
و او را بپیش بدترین خلق برم و چون دید که اهل عراق با وی چه کردند دانست که با او ایشان کار نکنند بسوی
فرستاد بمعاویه و صلح خواست بدانکه کار را بدو سپارد و بیعت کند با او بدین شرطها که اول یکی آنکه بر علی رضی الله عنه
لعنت نکند دوم آنکه حسن را بار بار بیند فرستد و دیگر خواسته که در بیت المال است بعراق و کوفه حسن رضی الله عنه
رها کند تا میان او و میان برادرانش و خواهرانش باشد و آن خواسته پنج هزار درم بود و خراج دارابگرد هر سالی
بحسن رضی الله عنه بدهد و آن شهریست از شهرهای پارس نزدیک بصره و حسن رضی الله عنه این بدان خواست
که از علی رضی الله عنه چیزی نمانده بود و فرزندان بسیار بود ویش خواست تا درویش نباشند زیرا که چون علی رضی الله عنه
بمرد وی از هفتصد درم نماند پس معاویه عبدالرحمن بن عمرو و عبدالرحمن بن سمره بن جندب را بفرستاد و با این همه
شرطها وفا کرد و گر چیزی ستمی کردن بر علی که این برنگیرم ولیکن چون حاضر باشی نفرمایم تا چیزی نکنند پس ایشان بیامدند
و از حسن رضی الله عنه بیعت بگرفتند و از فرزندان امیرالمومنین علی رضی الله عنه حسین بیعت نکرد حسین رضی الله عنه
گفت از این میان من بیعت نکنم حسن رضی الله عنه او را بانگ برزد و گفت بیعت کن که این بهتر باشد بدین جهان و بدان
جهان و حسین نیز بیعت کرد بکراهیت و حسن رضی الله عنه در آمد و این خطبه کرد و گفت ای مردان عراق مرا دل
از شما سیر شد از جفاها که با پدرم کردید و با خر او را بکشتید و مرا نیز خسته کردید و جراحت من هنوز درست نشده است
و خواسته های مرا غارت کردید اگر شما با من که فرزند پیغمبر شما محمد صلی الله علیه وآله وسلم ام چنین کردید با پدرم چه کردید خدای عزوجل کافی است

ومن با معاویه بیعت کردم و از بیعت شما بیزارم و هر کرا خواهید بیعت کنید با او و از منبر فرود آمد و نزدیک معاویه بنشست
و دیگر باره با او بیعت کرد و آن روز همه عراق معاویه را امیر المؤمنین خواندند و حسن خواست که با همه اهل بیت خویش
بمدینه رود و عمرو بن العاص معاویه را گفت پیش از آنکه حسن رضی الله عنه بمدینه شود مردمان کوفه را بفرمای
تا حسن خطبه کند معاویه گفت خطبه کردن او بکار آید که حسن فصیح زبان نیست بدانند که او امامت را نشاید چون
روز آدینه معاویه از منبر فرود آمد حسن را گفت خطبه کن حسن رضی الله عنه بر منبر شد و خطبه کرد و گفت یا ایها الناس [illegible]
هدیکم باولنا وحقن دماءکم باخرنا و ان الدنیا دول و لکل شیء مدة واجل وانکم خلق یموتون علی هذه البیعة التی بدلتهم
اهلها ووضعها فی غیر حقها و انی اقول کما امر الله عز وجل وان ادری لعله فتنة لکم ومتاع الی حین چون بانیجا رسید
معاویه گفت یا ابا محمد بس فرود آی حسن رضی الله عنه فرود آمد معاویه با عمرو بن عاص گفت اینست که زبان
ندارد پس حسن رضی الله عنه با اهل بیت خویش بسوی قادسیه رفت و مردی از عرب او را پیش آمد و گفت ای
[illegible] حسن رضی الله عنه [illegible] بگذشت و روی بمدینه نهاد و قیس بن سعد بماند بمیان حد عراق آنجا که
بود با دوازده هزار مرد و هر کس که از بیعت معاویه بگریخت نزد او آمد و خلق بسیار نزد او گرد آمدند و معاویه از کار او
سخت تر سید زیرا که اندر عرب هفت تن بودند که ایشان را مکاری نام بود یکی عبد الله بن عباس رضی الله عنهما و دوم
و عبید الله بن بدیل [illegible] رضی الله عنه بودند و مغیره بن شعبه و عمرو بن العاص
و معاویه و زیاد بن امیه و این [illegible] با هم بودند [illegible] این همه قیس بود و معاویه از وی سخت تر سیدی
پس معاویه بدو کس فرستاد که تو از بهر که جنگی [illegible] حسن بن علی رضی الله عنهما با من بیعت کرد قیس گفت
بی امام حرب کردن دوست تر دارم که با امام ضلال بیعت کردن معاویه کاغذی بگرفت سپید و بزرگ و مهر بنهاد
و بر پایان او بنشست که هر چه اندرین کاغذ است من پسندیدم و سوی قیس فرستاد و عمرو بن العاص گفت ای
معاویه چنین [illegible] مکن که آن سپاه که با قیس اند چون درم یابند همه پراگنند معاویه گفت قیس ایشان را
بکرایی درم [illegible] آن [illegible] رسید دانست که این کار بی امام نتوان کردن و با معاویه شرطها کرد
چنانکه خواست و [illegible] با معاویه بیعت کرد و جهان معاویه را صافی شد و معاویه خواست که بشام بازشود
خبر آمد [illegible] خوارجیان گرد آمده اند [illegible] و آن شهریست نزدیک حلوان معاویه کوفیان را
بخواند و گفت [illegible] بیعت [illegible] این خوارجیان را باز [illegible] خوارجیان فروه بن نوفل الاشجعی
بود ایشان را گفت [illegible] در کار علی رضی الله عنه [illegible] شک بود اندر کار معاویه [illegible] نیست و مردمان کوفه [illegible]
بحرب خوارج شدند ایشان گفتند [illegible] معاویه است که [illegible] پیش امیر المؤمنین علی رضی الله عنه با او حرب کرده ایم
و اندر کفر او شک [illegible] و النون [illegible] دیگر [illegible] با او حرب [illegible] و با ایشان حرب کردند و خوارج [illegible]

گشته شدند و دیگر این جهان اندر افتادند و نیز گرد بنا مدند و معاویه از اهل کوفه خشنود گشت و عمرو بن العاص را باز بمصر فرستاد و عبد الله بن عمر و رضی الله عنه را بر کوفه امیر کرد و خود بشام رفتن کرد و مغیرة بن شعبه بکوفه آمده بود معاویه را گفت خویشان را بشهر اندر افگندی و عمرو بن العاص را بمصر فرستادی و پسرش را بکوفه و خود بشام شدی معاویه گفت راست میگوئی پس عمرو بن العاص بشنید که مغیره او را داوری گفت آری گفت نیک آوردی ولیکن با نصیحت از تو باز نگیریم بدانکه مغیره مردیست که هرچه ببرد از وی باز نتوان ستدن او را امیری بده و خواسته بیت المال بکس دیگر را ده معاویه گفت راست میگوئی و چنان کرد پس عمر پیش مغیره آمد و گفت ای ماد گندگی تو کردی یکی من و او را از من سخت تر آمد و معاویه خواست که باز بشام شود خبر آمدش که عمران بن ابان به بصره بیرون آمده است و پسران زیاد او را یاری کردند و زیاد را سه پسر بود به بصره یکی عبید الله بن زیاد که حسین بن علی رضی الله عنهما را فرمود تا بکشتند و دیگر عبد الرحمن و دیگری عباد پس معاویه بزیاد نامه کرد و گفت با تو خواسته بسیار است از آن پارس و کرمان بر من فرست زیاد جواب فرستاد و گفت با من هیچ خواسته نیست من هرچه ازین خواسته خیانت کردم آنجا دادم که علی رضی الله عنه فرمود معاویه گفت پس نزد من آی تا شمار کنی و حجت خویش بگوئی زیاد برفت و روی بسوی اصطخر نهاد و بدان قلعه که او اندر آنجا بنا کرده بود در آنجا شد پس مغیره بشورید گفتند این همه زیاد را بکش چون بشر به بصره آمد هر سه پسران زیاد را بگرفت و خواست که ایشان را بکشد ابوبکره مولای پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم ایشان را یک هفته زمان خواست تا بکوفه رود و معاویه را خواهش کند بشر او را زمان داد و بیامد و از معاویه خواهش کرد تا نامه نوشت به بشر که پسران زیاد را بابوبکره بخش و معاویه ابوبکره را سخت دوست داشتی پس معاویه باز بشام شد و بشر بن ارطاة را از بصره باز خواند و بصره را بعبد الله بن عامر داد و گروهی گفتند سجستان و خیر و زر را باو داد و خراسان و بدین سال چهل و یکم اندر علی بن عبد الله بن عباس رضی الله عنهم از مادر بزاد و پدر این خلفای بنی عباس او بود و پس سال چهل و دوم اندر آمد معاویه مروان بن الحکم بن العاص را بمدینه و شریح بن القاضی را حاکمی کوفه داد و گویند حجاج درین سال از مادر بزاد و بسال چهل و دوم بطایف بود و الله و رسوله اعلم

فصل فی خبر مقتل الحسن ابن علی ابن ابیطالب رضی الله عنهما

چون حسن رضی الله عنه برفت معاویه در تدبیر هلاک او ایستاد تا او را بچه روی هلاک کند تا مردمان ندانند که او را هلاک کرده است پس نامه کرد باسما بنت الاشعث بن قیس زن حسن گروهی گفتند که آن زن جعده بنت محمد ابن الاشعث بود معاویه گفت اگر تو حسن را زهر دهی و او را هلاک کنی من ترا به یزید پسر خویش دهم آن زن گفت چه باید کردن معاویه دستارچه بزهر آلوده کرد و بر گفت چون حسن با تو گرد آید او را ده تا خویشتن را بدین دستارچه پاک کند و آن زن همچنان کرد و زهر اندر اندام او کار کرد و اندر آن هلاک شد و گروهی گفتند شربتی فرستاد بزهر آلوده و از حسن رضی الله عنه روایت کنند که اندران بیماری که بمرد سقیت السم مرتین و هذه الثالثة و نیز گویند که معاویه اسما را گفته بود که و نیز آ

دینار زر و ده پاره زرین وضیعت سواد کوفه ترا دهم و این همه بداوش و لیکن به یزید نداوش و چون حسن رضی الله عنه
بمرد چهل و شش ساله بود پس او را گور کنند نزدیک گور پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و بر جنازه اش نهادند
و بیاوردند او را که بگور کنند حضرت عایشه رضی الله عنها آگاه شد بیامد و بر استری نشسته و در انگریستن که آنجاش در گور
کنند و مردان مدینه بر عایشه بشوریدند که نیکو مسکینی یک روز بر شتر همی جنگ کنی و دیگر روز بر استر از سر جنازهٔ [illegible]
همی کنی و را نمی دهی که نبیرهٔ پیغامبر صلی الله علیه و سلم را بگور کنند و هر چند که بگفتند عایشه رضی الله عنها بانگ کرد او را
بگور کنند و مردان اینه گروه شدند گروهی که شیعت عایشه بودند تیر انداختن گرفتند تا جنازهٔ امیر المؤمنین حسن تیر
گشت پس حسن را به بقیع الغرقد بگور کردند و کسان حسن رضی الله عنه آن روز را یوم البغل خواندند چنانکه حرب
بصره را یوم الجمل خوانده بودند پس کودکان حسن و خویشان علی رضی الله عنهما برخاستند و حسین ابن علی رضی الله عنهم
بمکه باز شدند و با او همی بودند و اسما زن حسن رضی الله عنه بسوی معاویه باز شد و آن شخص را از وی درخواست که
با او وعده کرده بود معاویه با او گفت تو بشوی خویشتن نشایستی که نبیرهٔ پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم بود [illegible]
من چگونه شائی و بفرمود تا سرش را ببریدند و دل معاویه از حسن فارغ گشت و کشتن حسن رضی الله عنه اندر
ماه شعبان بود در سال چهل و یکم از هجرت والله تعالی اعلم فصل فی خبر معاویه مع زیاد الحاق نسب
الی سفیان پس چون معاویه بشام شد و از کار زیاد می ترسید که بشهر اصطخر اندر قلعه بود استوار و خواسته
بسیار داشت و می ترسید که با کس از اهل بیت علی رضی الله عنه بیعت کند و با او حرب کند پس معاویه مغیره شعبه را
از کوفه بخواند تا با او تدبیری کند مغیره گفت از اهل بیت علی رضی الله عنه هیچ کس نیست که بدین کار طمع کند معاویه گفت
آن خواهم که زیاد پیش من آید مغیره گفت من دانم که سر از سر آن خواهی تا او را بیارم که هیچ کس او را نتواند آورد
مگر من بدان که زیاد مردی است که همی ترسد که تو با او شمار کنی و آن خواسته ها را که علی رضی الله عنه بدو داده است
و لختی بجائی داده است که او فرموده است و حجت ندارد بخط گفتار خویش تو از من بپذیر که بگفتار او تو با او شمار نکنی
تا من بشوم و او را بیاورم و من ترا از وی بپذیرم که هر خواسته که اندر دست او ست تا بتو دهد معاویه از وی بپذیرفت و
زیاد را بیاور و چون نزدیک معاویه رسید معاویه گفت اگر بگفتار او شمار باید کردن آن بهتر که آن شمار نکنی و آن
خواسته که اندر دست او بود بستد و مغیره را باز بکوفه فرستاد و زیاد دستوری خواست و با مغیره بکوفه آمد و سال
چهل و سوم اندر آمد و عمرو بن العاص بمرد و او سه بار بمصر اندر امیر بود دو سال بوقت عمر بن الخطاب رضی الله عنه
و چهار سال بوقت عثمان بن عفان رضی الله عنه و چهار سال بوقت معاویه پس پسرش را آنجا بجای کرد و او دو سال
امیر مصر بود و آن خوارج که از نهروان جسته بودند بعراق اندر پنهان بودند و بهر شهری مردمان را دعوت همی کردند
و متابعان ایشان بسیار شده بودند و چون ایشان را خبر آمد که امیر المؤمنین علی رضی الله تعالی عنه را بکشتند شادی

کردند و پراکنده باز بکوفه آمدند مغیره بدانست و ایشان را طلب نکرد زیاد گفت ایشان را طلب کن و هر کرا بیابی
بکش پیش از آنکه از ایشان درد سری پیدا کرد و مغیره این نکرد و ایشان آشکارا مناظره همی کردند مغیره را
بگفتند گفت قوله تعالی اللّٰهُ یَحْکُمُ بَیْنَهُمْ فِیمَا کَانُوا فِیهِ یَخْتَلِفُونَ پس ایشان بسیار شدند زیاد دانست
که از ایشان درد سر آید برخاست و نزد معاویه شد و زیاد مردی با رای و تدبیر بودی و معاویه برای او کارها بساختی
کردی پس معاویه زیاد را گفت مغیره را برای تو حاجت است چون بود که ترا رها کرد تا از کوفه بیایی زیاد گفت
مغیره برای خود معجب است و ترسیدم که او را از آن درد سر آید و اندر عمل عراق خلل پیدا شود که خوارج گرد آمدند
و مغیره ایشان را همی طلب نکند و اندکی را جنبانیدن بهتر که بسیار را پس معاویه نامه کرد مغیره را و او را عاجز خواند
و گفت اگر تو آن خوارج را نکشی من با تو همداستان نیستم که ایشان کافرانند و امام را نه بینند و خون ایشان حلال است
ایشان را بگیر و بکش مغیره نکرد و گفت زیاد را بیاوردم و ایمن گردانیدم اکنون بر من همی غمز میکند و از آن
نه اندیشید تا آن کار بزرگ شد و خوارج پنج هزار مرد گرد آمدند و مغیره از آن غفلت خویش بیدار شد و آن خوارج
بموصل و جزیره پراگندند و فساد کردند مغیره نوفل بن قیس الفهر فرستاد تا ایشان را بکشت بعضی دیگر بجهان پراگندند
و یکسال اندر آن بماند و حال زیاد معاویه را نزدیک شد از بس تدبیر که او را پیش از آن دیده بود و چون آنجا حال
بافتاد زیاد را کارها را گرفت و معاویه تدبیر خویش با او داد پس معاویه دو سال زیاد را بوزارت همی داشت و چون
سال چهل و چهارم ببود نسب زیاد را بپذیرفت و بفرمود که او را زیاد بن ابی سفیان خوانند و پیش از آن او را
زیاد بن میمنه خواندندی که مادرش را سمیه نام بود و بنده هند بود ابوسفیان با او ببود و زیاد از او بود و ابوسفیان
از هند ترسید و نگفت که زیاد از منست و او را بفروخت و از پس ۳ ماه زیاد بیامد و سخت ماننده بود با بوسفیان
و معاویه آن را همی دانست که آن چگونه بود و از بهر چیزی نگفت اکنون نسبش ثابت کرد و یزید با پدر اندر آن
منازعت کرد معاویه گفت مرا درست است که او پسر ابوسفیان است پس عبداللّٰه بن عامر بصره بود و بصره بر وی
تباه شده بود از آنکه عبداللّٰه مردی بود نرم و بی سیاست و مردمان از وی شکوه نداشتندی و کار دزدان را آسان
و خوار داشتی و عقوبت نکردی و گفتی این دزدان را بصره اندر خویشانند اگر من ایشان را بکشتم این همه ایشان
بر من دشمن شوند و هیچ کس را ادب نکردی تا اهل فساد غلبه گرفتند و بصریان بسیاست عبداللّٰه بن عباس و ابوموسی
اشعری خو گرفته بودند و این عبداللّٰه را زبون گرفتند و خون ریختند و دزدی کردند و زنا آشکارا شد تا گروهی از
بصره نزد معاویه شدند و گله کردند پس معاویه حارث عبداللّٰه الازدی را امیری بصره داد و عبداللّٰه را باز خواند
و عبداللّٰه پنداشت که زیاد او را بد رائی کرده است و عبداللّٰه با یزید دوستان بودند و یزید باز دیده بود و عبداللّٰه
زیاد را پسر خواندی یزید گفت زیاد را پسر ابوسفیان خوان عبداللّٰه گفت من پنجاه تن را بیاورم تا سوگند خورند

که نه پسر ابوسفیانست زیاد چون این بشنید نزد معاویه آمد و از عبدالله بن عباس رضی الله عنهما گله کرد معاویه حاجب را
فرمود که چون عبدالله بیاید او را بار مده عبدالله بیامد حاجب او را بار نداد عبدالله پیش یزید گله کرد یزید پدر را خواهش
کرد تا او را بار داد چون درآمد گفت ای عبدالله از عرب و از قریش بنی امیه فاضلتر اند و ما را حاجتی نیست به برادری
زیاد ولیکن حقی بود که میدانستم و ابوسفیان پدرم آن را باطل کرده بود اگر من او را این نداشتمی خود واجب بود
بزرگ داشتن او هرکه او را سلطان منزلت کرده منزلت عبدالله گفت آن کنم امیرالمومنین فرماید معاویه گفت آنچه
آن کنیم که تو خواهی پس عبدالله برفت و از زیاد عذر خواست و سال چهل و پنجم اندر آمد معاویه خواست که زیاد را امیری
دهد و مردمان را از رای و تدبیر او آگاه کند دانست که از شهرهای عراق کوفه را دوست دارد او را امیری کوفه نامزد کرد
و گفت من ترا امیری کوفه ارزانی داشتم ولی عهد برو یکماه در آنجا باش تا آن مردمان با تو بسازند و کس را از این حدیث
مگوی و سر ماه عهد نامه کوفه و عراق چشم دار زیاد گفت نیکو گفتی و همچنین باید کردن زیاد بکوفه بخانه سلیمان بن ربیعة الباهلی
فرود آمد و مغیره او را بری کرد و مردمان کوفه بر وی گرد آمدند و دو ماه شد و هیچ عهد نامه نیامد دلش تنگ شد پس یکروز
پیش او آمد که فال جعفر را نیک میدانست گفت فالی بزن تا مرا اندر عراق امیری خواهد بودن یا نه آن مرد از
در سرای او بیرون آمد زاغی دید که بر درختی نشسته بود و بانگ همی کرد باز زیاد گفت ترا ولایتی بود با هیبت و بانگ
ولیکن نه اینجا بود زیاد گفت دروغ میگوئی و امیرالمومنین از تو راست گوی تر است چون این بیرون شد
عهد بصره اندر رسید زیاد را سبب این آن بود که اهل بصره حارث بن عبدالله را طاعت نداشتند و خبر آمد که حارث
ایشان را همی نشاند معاویه گفت بصره را جز زیاد نشاید و عهد بصره بر وی فرستاد و زیاد بصره را دوست تر
داشت از آنکه او را آنجا خان و مان بود و ضیعت پس برفت و به بصره شد و دانست که عبدالله بن عامر بصره را
تباه کرده است و در آنجا بسیار سیاست باید کردن تا آن شهر آرام گیرد و معاویه نامه نوشته بود بجماعت بصره
برین طریق که من عبدالله معاویه امیرالمومنین الی من بالبصرة من المومنین و المسلمین گفت شما را جرم ها بسیار است
و عقوبت واجب است زیاد بن ابی سفیان را فرستادم و او را فرموده ام چه کن و او خود داند که چه باید کردن
می باید که او را طاعت دارید و از عقوبت او حذر کنید تا بسلامت مانید و الله تعالی اعلم

فصل فی خبر دخول زیاد بن ابی سفیان بالبصرة و خطبته

و زیاد به بصره آمد بماه جمادی الاول در سال چهل و پنجم و بهمان روز
بمسجد آدینه آمد و خبر بشهر اندر افتاد و خلایق بمسجد گرد آمدند از اهل فساد و صلاح و زیاد بر منبر شد و نامه معاویه
بر ایشان خواند پس خطبه کرد که اندر باب سیاست هیچکس چنان نکرده بود و این معروف است بمیان مردمان
و بخطبهای فصیح روایت کرده اند و ایدون گفت الحمد لله الذی وصله منا ما قطع الناس و رفع منها ما وضعوها
و حبط علیها صعفوها فردا یکاذبین و ارغم الحاسدین اما بعد ایها الناس فان جهالة الجهلاء و ضلالة العمیاء و الغی الموفی

فراہلہا النار باقی علیهم سعیرہا یا ایها الناس سفهاءکم واشتمل علیکم حکماءکم من الامور العظام الذین ہم فیہا الصغیر لا ینہاه
الشاه الکبیر فان لم تقرؤا کتاب الله تعالیٰ ذکره ولم یسمعوا نبی الله صلی الله علیه وسلم ولم یشیروا من اعداء الله الثواب
الجزیل لاہل طاعته والعذاب الالیم لاہل معصیته فی الزمن السرمدیة التی لا یزول ویکذبون فیه غیر ظفر علیه الدنیا وسدت
مسامعه الشهوات واختار الفانیة علی الباقیة ولا یذکرون انکم احدثتم فی الاسلام احدا لم یشیر الیها فی النار المسعرة
والقدر والزاجر لم یکن فیکم نهاة یمنع الغباة عن اللیل وغارة النهار قطعتم الرأس باعدتم الناس والآن یعتذرون من
غیر عذر ویہیمون فیما الیس عنکم من الله فیه امن ویمیعون الحدید المسلمین ویعطفون علی الدنیا والمجالسین وکل امرئ
منکم یدعو عن سفیهه ویسع امره وما خاف عاقبته ولا رجاء معاده وما انتم بالحکایة وقد اتبعتم السفهاء فلم یزل بهم ما یریدون
من جنابکم دونها حتی انتهکوا اضرب الاسلام ثم اطرقوا وراءکم من شاء وحرام علی الطعام والشراب حتی اسویها
ثنا رتہم والارض ہدما وحرقا وانی وان رایت ہذه الامر لا یصلح الا بما یصلح فانی اقسم بالله لآخذن الولی
والمقیم بالظاعن والمقبل بالمدبر والبری بالسقیم حتی یلقاء الرجل اخاه فیقول انج سعد فقد ہلک سعید او تستقیم لی قناتکم
وکذبة المبین مشهور وانی تعلقت علی منبری ہذا المشهد جمهورکم حتی تعلموا انی علی صدق وفیها وان معصیتی علی
بکذبة حلت معصیتی وایاکم ودلج اللیل فانی لا اولی المدلج الا سفکت دمه وایای ودعوی الجاهلیة فانی لا اجد احدا
دعا الا قطعت لسانه الا وانکم احدثتم احداثا ما لم یکونوا وقد احدثنا لکل ذنب عقوبة لا یرد فمن غرق قوما غرقناه
ومن احرق غصبا احرقناه فیه حیا فکفوا عنی ایدیکم والسنتکم اکفف یدی ولسانی عنکم ولمن ظہر عن احد شیئا خلاف
ما جرت علیه الاحکام فاہدیه الادیان بعدیت عنده ولو کان بینی وبینه وقد برحیه فقد جعلت ذلک وبراء
ذہر قدمی باتین فمن کان منکم محسنا فلیزدد فی احسانه ومن کان مسیئا فلینزع من مسائه ولو علمت منی احدا
فقد وجب قبالہ کشفت قناعا صاحبه فاذا فصلتم تطلبوه فیه وہم الناظر علیه الاورث مستورا الا یسیر ربما یسرون ما لا یضر
فاستانفوا امورکم واعینوا علی انفسکم ایها الناس قد سیما وسا اسا الساسة لیسون وندا دنیا المودبون وقد صحتنا
لکم ساسة وعنکم جادة نسوسکم بسلطان الله تعالیٰ ذکره وتذود علیکم بفیء الله الذی لولنا فیہا علیکم السمع والطاعة
فیما امرنا لکم ولکم علینا العدل فاستوجبوا عدلنا بطاعتکم وما موتکم واعلموا انیما بضرب عنقه فانی لا اقصر عن ثلاث لیس
محتجبا عن ذلک طالب حاجة منکم ولو اتی طارق لحاجته ولا محابیا ولا ورفا عن اصحابه جابا لکم لیفشا من غیر حاجة فاہتدوا
بالله بالصلاح لائمتکم فانهم سائسکم المودبون ولا تشربوا قلوبکم بغضهم فیشتد ذلک غیظکم ویطول ولا یکم حزنکم ویحظر عنکم
ما حاجتکم واسال الله ان یعین کلا علی ذلک وان اولیسو فی بعد فیکم الامر بانفذوا علی ولالہ ایم الله ان لی فیکم لصرعی کثیرة ان
اہتم او عبد الله بود برخاست و گفت یا ایها الامیر یقین بچنین سخن کرد آنکه گفت از حکمت ہای علما اشهد انک قد اوتیت الحکمة
وفصل الخطاب زیاد ابستہ اہتمی کنند گفت کذبت ہود داود نبی علیه السلام حضرت الله تعالیٰ من جمیع خلقه لیس حشمت

ابن قیس برخاست و گفت ایها الامیر بسیار نیکو گفتی تا کردار تو بنگریم زیاد گفت راست گفتی پس چند کس برخاستند
و فضل سخن او گفتند و از شعبی حکایت کند که هیچ نبود از خطیبان که چون خطبه اندر بسیار بگفتند که نه بیم آن بودی که خطا
کردندی یا مردمان را ملامت گرفتی مگر آن خطبهٔ علی بن ابیطالب کرم الله وجهه و این زیاد که در آن هم خطا نبودی
و خلق را از شنودن آن ملال نیامدی پس زیاد با امیری بنشست و شهر آرام گرفت و هر کس را که بیافت و از
دزدان و غوغا گشت و کسی را بزندان نکرد و هر شب امام را فرمودی تا در نماز خفتن اندر سورة البقره بخواندی و [illegible]
تطویع کردی پس حارسان بنا کی کردی و عسس را گفتی بر نشین و هر کرا بیابی بکش که هر کرا حاجتی بود تا اکنون تمام
کرده باشد و از پس این هنگام اهل فساد بیرون آیند یک شب عسس اعرابی را بگرفت با گوسفندان بکوی نشسته بود
و قرآن میخواند و آن گوسفندان را نگاه میداشت عسس او را گفت تو کیستی گفت من مردی ام که گوسفند خویش
را نگاه میدارم که فردا بکشم و بفروشم عسس گفت راست گفتی و او را بگرفت و پیش زیاد برد زیاد گفت او را
که تو منادی من نشنیدی که بشب بیرون میا گفت شنیدیم ولیکن من امروز از بادیه اندر آمدم و بیگاه بشهر
رسیدم و خانه نداشتم و این گوسفندان را براه بپای کردم و خود نگاه میداشتم زیاد گفت دل من گواهی میدهد که
تو راست میگوئی ولیکن رسم اندر پادشاهی نهاده باشم تا بتوان کرد که فردا شب دیگری چنین کند و چنین گوید و آن
رسم من تباه گردد و اگر تو بیگناهی و من ترا بکشم شهادت یابی ترا بهتر چون رسم خود تباه کنم بفرمود تا او را بکشتند و کس
اندر اسلام چنان سیاست نکرده است و کارها بصلاح باز آمد و چنان شد که اگر از کسی ورپی چیزی افتادی یکسال
افکنده بودی و کسی بر نگرفتی و دروازه ها نبستندی و مفسدان بکار و پیشه خویش مشغول شدندی و خوارج را زینهار
ندادی و توبه ایشان نپذیرفتی و اندر بصره یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بسیار بودندی و چون انس بن مالک
و عمران بن حصین و حکیم بن عمرو الغفاری رضی الله عنهم همه را بکار کرد و پانصد تن را از فقهای بصره و علما و زهاد
نامه نوشت و از بیت المال روزی شان همی داد بامداد و شبانگاه پیش او بودندی و هر حکمی که با ایشان مشورت
کردی و از ایشان بپرسیدی و این علما او را زیاد بن ابوسفیان نخواندندی ولیکن زیاد بن عبید الله خواندندی پس
معاویه بدان سیرت او را شاد گشت و زیاد را همه همت او آن بود که علما او را زیاد بن ابی سفیان خوانند پس مغیره
بن شعبه اندر عمل کوفه بمرد و معاویه خواست که زیاد را امیری بر کشد و بصره و کوفه هر دو زیاد را داد و اول کسی را که
کوفه و بصره میسر شد او را بود کوفه و بصره را عراقین خوانند پس زیاد سمرة بن جندب را به بصره امیر کرد و خود بکوفه
شد بعد از آن در هر سالی شش ماه به بصره بودی و شش ماه بکوفه و آن روز که بکوفه آمد راست برفت بمسجد آدینه
و خلایق گرد آمدند و همان خطبه که در بصره خوانده بود ابتدا کرد و بخواند پس گفت ای اهل کوفه من خواستم که تنها
با سپاه بسیار آیم ولیکن شما آن من اید و من با خاصگیان خویش آمدم ایشان گفتند این مرد بود از اینجا رفته

پسر سمیه بود و نه از اهل بیت بود و نه قبیله و شهر پدر اکنون دو هزار مرد او را از اهل بیت از کجا آمد پس زیاد خواست
که آن خطبه را تمام کند سنگی بیامد از یک سوی مسجد و بر سینه اش آمد و مدهوش گشت و بر منبر بنشست و مردمان سنگ انداختن
گرفتند زیاد دست بر روی گرفت تا آن همه سنگها بینداختند آنگاه آن دو هزار مرد را فرمود که در مسجد بگیرید درها
بگرفتند و شمشیرها بکشیدند و زیاد از مسجد بیرون آمد و بر کرسی نشست و چهارگان را فرمود و … سوگند شان همی داد
بطلاق و عتاق و با سوگندهای بالله و رسوله که شما سنگ نینداختید هر که سوگند همی داد او را رها می کرد تا هشتاد تن بماندند که سوگند
بر ایشان درست شد آنگاه آهنگر را بیاوردند و … همه را دستهای چپ با راست بکوفت و … آن
دو هزار مرد با شمشیرهای کشیده اندر پیش او همی رفتند تا سرای امارت فرود آمد و آن حال را با جمعی بود او را چندگاه که
اندر کوفه بود هیچکس را از وی نبایست کردن پس معاویه پس از عراقین خراسان را بدو داد و شهر مرو و کرمان تا حد سند
و هند و زیاد حکم بن عمرو الغفاری را بخراسان فرستاد و حکم بمرو درمرد پس خلید بن عبدالله الحنفی را فرستاد و بعد
از چند وقت باز خواندش و ربیع بن زیاد را … و بلخ باز ایستاده بود و شهر را حصار گرفتند پس ربیع آنجا شد
و بصلح باز داد و اندرین سال ابوموسی اشعری بکوفه بمرد و معاویه اندرین سال حج کرد و از راه بمدینه گرد و خواست
که منبر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را برگیرد و بشام برد گفت خدای عز و جل بر اهل مدینه خشم گرفت که عثمان رضی الله عنه
را بکشتند و اجابت از ایشان برفت و این منبر نشاید که اینجا باشد چون آن منبر را از جای بجنبانید آفتاب بگرفت و
روز تاریک شد و ستاره پیدا شد و مردمان بخروش و غلغله افتادند و معاویه دست از آن باز داشت و گفت من
نگاه همی کردم تا پایه این منبر پوسیده است پایه پس … پایه بر آن افزون کرد تا نه پایه شد و امروز همان پایه است
و آن سه پایه قدیم بر بالا نهاده است و هیچکس بر آن شش پایه کهن بر نشود و … عبد الملک خواست که
برگیرد و نتوانست و پیش از این زیاد بن الربیع الحارثی بخراسان امیر بود و از قبل زیاد بن الحکم تا جیحون بیامد و کس
را هزیمت کرد و از جیحون بگذشت قتیبة بن مسلم بیامد و بسیاری از شهرهای ماوراء النهر را بگشاد و بسیرت زیاد چنان بود
که گفت اگر ابر بهر پادشاهی من کسی را زیان شود زیان او را باز دهم و پنج سال مملکت او چنان بود و اندر یکسال
هشت هزار خوارج را بکشت و زیاد خواست که مکه و مدینه نیز او را بود و بمعاویه نامه کرد و گفت من همه پادشاهی را
بدست چپ همی دارم و دست راست من فارغ است اگر مصلحت بینی که مکه و مدینه بدست من گردانی که مرا از جهان
آرزو همی مانده است و … مکه و مدینه خطبه بنام زیاد کردند پس ماه رمضان بکوفه اندر سال پنجاه و ششم ریشی
بر آمدش و با او گفتند که اگر خواهی که زنده مانی این را ببر زیاد گفت مرگ و زندگانی بدست خدای عز و جل است اگر
ببری زیادت شود و اگر نبری نقصان نشود پس ببرید و اندر آن بمرد و مردمان مدینه گفتند عبدالله بن عمر رضی الله عنهما
از او بترسید چون مدینه او را دادند گفت یارب زیاد را هلاک کن و معاویه از مرگ او اندوهگین شد پس کوفه و بصره

وعراق وخراسان پسرش زیاد را داد که عبید الله باشد و مکه را بسعید بن العاص داد و مدینه را بمروان بن الحکم داد و عبید الله
بیست و پنج ساله بود که بشام شد معاویه او را گفت پدرت بعراق کرا خلیفه کرد گفت بصره سمرة بن جندب را و کوفه عبد الله
بن خالد بن اسید را گفت اگر پدرت ترا ولایت دادی با نیز دادمی عبید الله گفت من این عار را کجا برم که نه از دست
پدر ولایت یافتم و نه از دست تو و من برادرزاده توام پس معاویه کوفه و عراق و خراسان را بوی داد و او را النهر و
که غزو کن عبید الله بیامد و سپاه را گرد کرد و بخراسان آمد و از جیحون بگذشت ملک ترک به بیکند نشستی و با ملک ترک حرب کرد
و او را هزیمت ساخت و بیکند را بگرفت و ملک ترک بهزیمت بسمرقند شد و بخارا در آن وقت خرگهی بزرگ نبود پس عبید الله بن
زیاد بیکند را بر شد و نماز کرد و بخارا را بدان شهر سپرد که آنجا بود و اسیران و غنایم آورد و ببصره باز آمد چون ملک ترک
بهزیمت شد موزه بپای کرده بود و یک پای جورب خویش را فراموش کرده بود و عبید الله آن جورب را بیاورد و آن
دیبای زربفت بود و که بر و گوهرهای بود و بدویست هزار درم بازرگانان بصره بخریدند گروهی گفتند که عبید الله بیکند
بگشاد و هم اندرین سال پنجاه و ششم بعد از هجرت معاویه فرمود مردمان را که با یزید بیعت کردند در دمشق و بهر شهری
نامه کرد به بیعت یزید و خراسان را از عبید الله بن زیاد بستد و بسعید بن عثمان بن عفان رضی الله عنه داد و
الله اعلم فصل فی خبر معاویه و اخذه البیعة لابنه یزید بن معاویه پیش از آنکه زیاد بمیرد معاویه
بسال پنجاهم اندر خواست که بیعت بستاند از مردمان از برای پسرش یزید و یزید مولع بود بصید و لهو کردن زیاد
گفت ای امیر المؤمنین المستشار مؤتمن یزید [illegible] گشت این خلیفتی را ولیکن شتاب مکن تا روزگاری بر آید
و یزید از این بزرگ شود و معاویه گفت راست میگویی یزید کس فرستاد بزیاد و گفت چرا رها نکردی که پدر بیعت من کنند
از مردمان بستدی زیاد یزید را نامه کرد از پنهان معاویه گفت امیر المؤمنین نامه نوشت بمن و مشورت خواست
گفتم سالی صبر کن و ترا نصیحت میکنم بدان که از پدرت هیچ کس از تو احق تر نیست ولیکن از این لهو کردن و بصید
رفتن بسیار ترک باید کردن تا چون از من بپرسد مرا باید گفتن که صبر کن یزید جواب باز داد که ای عم نیکو دیدی که این
صید کردن لهو را ها باید کرد پس سال پنجاه و سوم زیاد بمرد و سه سال دیگر برین برآمد معاویه بسال پنجاه و ششم
اهل شام را گرد کرد تا یزید را بیعت کردند و نامه کرد بعبید الله بن زیاد که تا از اهل کوفه و بصره و خراسان و عراق
بیعت یزید بستد پس همه بلاد اسلام از مشرق تا مغرب یزید را بیعت کردند مگر چهار تن حسین بن علی و عبد الله
بن عباس و عمر و بن عبد الله بن زبیر رضوان الله تعالی علیهم اجمعین گویند که عبد الرحمن بن ابوبکر رضی الله عنهما
نیز بیعت نکرد پس مروان بن الحکم از مدینه نامه کرد بمعاویه و او را آگاه گردانید و سعید بن عثمان بن عفان رضی الله عنه
بدمشق رفته بود و با یزید بیعت کرده بود و چون بشنید که این چهار تن بیعت نکرده اند سعید نیز پشیمان شد و گفت
[illegible] من از ایشان بدتر بود و نه من از ایشان بدترم پدر [illegible] شتاب بود پس سعید نیز [illegible] معاویه شد

وگفت تو دانی که پدرم عثمان رضی الله عنه بجای تو چه نیکوئی کرد و تو با من هیچ نیکوئی نکنی پس معاویه امارت خراسان بو
داد و از عبید الله بن زیاد باز ستد و سعید بخراسان شد و طلحة بن عبد الله آنکه او را طلحة الطلحات خوانندے
و مهلب بن ابی صفره با او بشد و دو سال سعید بخراسان شد با میری و چون معاویه بمرد و بیعت یزید راست شد
آنگاه خراسان را از سعید باز ستد و بعبید الله بن زیاد داد و بدان وقت که سعید بخراسان آمد معاویه را آن چهار تن
بگرفت و بهانه عمره بمکه رفت و راه گذار بمدینه کرد و حسین بن علی رضی الله عنه را بخواند و از و بیعت خواست حسین
رضی الله عنه گفت این چهار تن بیعت کنند من نیز بیعت کنم گفت رو و دیگران را بگوی و دیگران نیز همچنان جواب دادند
صواب آن دید که خاموش باشد از آنحال تا آن سال بگذرد پس بمکه شد و حج کرد و باز آمد و مردمان را گفت
از مدینه با خویشتن ببرد تا با آن دوستی نکنند و عمل مدینه بولید بن عقبه بن ابی سفیان داد تا سال پنجاه و هفت
اندر آمد و معاویه عبید الله بن زیاد را از کوفه باز کرد و بصره او را داد و ضحاک بن قیس را مصر داد و عبید الله این
خوارج که بمکه بودند باز داشته بود و یکی را از مهتران ایشان که نامش عبد بن ادیه گشته بود و برادرش را مرداس
باز داشته بود و پیش از آنکه خوارج بر ضحاک برخاست باز معاویه کوفه را بعبد الرحمن بن ربیعه داد و او خواهر زاده معاویه
بود و مادرش ام الحکم بن ابی سفیان بود و اندرین سال معاویه کوفه را از پسر ربیعه بستد و خراسان او را داد و پسر
دیگر زیاد را که عباد نام بود در بیشی و را زداشت امیری سیستان او را داد و سال شصتم اندر آمد و معاویه بمرد **فصل**

فی وفات معاویه بن ابی سفیان چون سال شصت اندر آمد معاویه باول ماه رجب بیمار گشت و چون
دانست که وقت مرگش نزدیک آمد یزید را طلب کرد گفتند بصید شده است کس فرستاد تا یزید باز آمد و چون در آمد
شعری گفت و یزید شاعر بود شعر ∴ جاء البرید بقرطاس کشبت لنا ∴ فاوجس القلب من قرطاسه فزعا ∴ فلنا لک الویل
باذی بکتابکم ∴ قال الخلیفة تدین رجیا ∴ نادوننا الارق اوکاد قصدنا ∴ کان امین من ارکانها قطعا ∴ من لا یزل
توفی منه علی شرف ∴ رشک المقالة تلک النفس ان تقعا ∴ لما انتهیا و بالدار منصفق ∴ تصور رمله و جع التعالب والضفا
∴ چون معاویه این پنج بیت بشنید چشم باز کرد و دو بیت بخواند از اشعار رمله النشلی خویشتن بدان دو بیت بجای
مرگ بشنو شعر ∴ اذا مات مات الجود انقطع الندی ∴ من الناس الا من قلیل مصر ∴ وردت کسف السائلین و
السیبوا ∴ من الدین والدنیا بخلف مجرد ∴ دخترش گفت چنین مگوی امید وارم که خدای عزوجل ترا عافیت و صحت کرامت
فرماید و شفا دهد معاویه گفت شعر ∴ والمنیة انشبت اظفارها ∴ لقیت لکل تمیمة لاتنفع ∴ پس یزید را گفت ای
پسر وصیت من بشنو فرمان خدای عزوجل آمد و چاره نیست از پس ما با این امت چه خواهی کردن گفت اتیناهم
بکتاب خدای تعالی و سنت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بگیرم گفت ای پسر بسیرت ابوبکر رضی الله عنه بروی
که او با اهل ردت کارزار کرد و از ین جهان بیرون شد و امت از و خشنود بود گفت لا بل بکتاب الله و سنت نبیه

و دیگر گفت ای پسر بسیرت عمر رضی الله عنه برو که شهرها همه آبادان کرد و سپاه قوی کرد و غنیمت بر سپاه بخشید یزید گفت
لا اعمل الا بکتاب الله و سنة نبیه گفت ای پسر بسیرت عثمان رضی الله عنه برو که بزندگانی بخورد و از مرگ نماند یزید گفت
لا اعمل الا بکتاب الله و سنة نبیه معاویه گفت ای پسر امیدم از این جهان بریده شد و بیم آنم که ترا این همه که من
گفتم خلاف کنی و گزیدگان قوم را بکشی و اندر حرم خدای عز و جل خدمت نکنی و ترا چون مرگ مفاجات بگیرد و نه این جهان
یابی و نه بآن جهان رسی پس گفت ای یزید بدانکه من ترا جهاندار کردم و بیعت از همه خلایق بستدم مگر [illegible] که
چهار تن ترا بیعت نکردند و نکنند و من ترا بگویم که با آن چهار تن چه کنی اما عبد الرحمن بن ابی بکر است که او طرب را دوست
دارد و او را رها کن بکار این جهان اما حسین بن علی رضی الله عنهما مردیست که دل او را چنین دانم که اهل عراق
او را رها نکنند تا بر تو بیرون نیاید و با تو حرب نکند اگر بر وی ظفر یابی بر وی ببخشای و مکشش و حق قرابت او بشناس اما عبد الله
بن زبیر با تو چون روباه بود و چون ظفر یابی بر وی او را نیز مکش و گروهی گویند که گفت چون بر وی ظفر یابی او را
بشمشیر پاره پاره کن این خبر درست تر است گفت که زینهار مردمان مدینه را همچنین اهل عراقین را با ایشان
مدارا کن که رسم ایشان آنست که هر عامل بیرون آید و هر عاملی که بیدادی کند او را از آن بازدار و اهل شام را خویش
دار که اگر دشمنی با تو پیش آید بر ایشان تکیه کن و ایمن باش که ترا نصرت پیش آید پس معاویه بروز پنجشنبه بمرد و هشت روز
مانده بود از ماه رجب بسال شصتم از هجرت و بگور کردندش بدمشق و چون نزع جان کندن رسید یزید بقصید بود ضحاک
نامه بخواند و او را گفت تا وصیت را با یزید بگوید

فصل فی ذکر نسب معاویه و صفته و عدد ازواجه

معاویه بن ابی سفیان و کنیت او ابو عبد الله بود و نسب او معاویه بن صخر بن امیه بن عبد الشمس بن عبد مناف
و مادرش هند بنت عتبه بن ربیعه بن عبد الشمس و معاویه بهمه زندگانی خود چهار زن کرده بود یکی میسوره بنت
بحدل بن راشد از بنی کلیب بود و مادر یزید دیگر کتوه بنت قرظه بن عمرو بن نوفل بن عدی بن عبد مناف و چون
معاویه بگاه عمر رضی الله تعالی عنه غزو کرد و این کتوه با وی بود و اندران غزو بمرد و معاویه خواهرش را زنی کرد و
با میسوره گفت من او را دیده ام و هیچ عیبش نیست مگر آنکه خللی دارد بر ناف و هر زنی که همچنان باشد چاره نیست
الا که شوهر او را بکشند و سرش را بکنار نهند معاویه او را [illegible] پس حبیب بن مسلمه او را بزنی کرد و همچنین
گفتندش باز طلاق دادش و نعمان بن البشیر الانصاری او را بزنی کردش او را همچنین بگفتند گفت این سخن چیزی
نیست تا عاقبة الامر سر نعمان را ببریدند و بکنارش اندر نهادند و معاویه را سه پسر بود یکی عبد الرحمن اول او و دیگر
یزید و دیگری عبد الله ابله بود و از ابلهی بدان جایگه بود که یکروز بصیدی شده بود و بدیهی اندر شد و خراس خانه دید
که خری خراس میکرد و جرس بگردن آن خر بسته بود و عبد الله گفت اگر بایستد و سر بجنباند تو چه دانی او نرود و آن [illegible]
بخندید و گفت خدای تعالی این خر را چندان خرد نداده است که پسر امیر المؤمنین را داده است و معاویه را دختری بود

رمله نام و دیگر دختر آتش بود ش ولیکن محمد بن جریر نگفته است و آن روز که حسین بن علی رضی الله عنهما با معاویه بیعت
کرد بعراق و این همه نواحیها و جایها او را امیر المؤمنین خواندند تا آن روز که بمرد و نوزده سال و سه ماه بود و کسی
روایت نکند که اندرین مملکت کسی را دشنام داد یا سفاهت کرد و چنین گفتی معاویه که انی لاستحیی لنفسی ان یکون
فی الدنیا سفاهة لا اعلمها بالعقوبة عفوی او عودة کاشفة لا برار بها عورتی و ستری و کس نتوانست که چندان
سیاست کردی برفق و مدارا که او کرد و هر چند که اندر زیاد درشتی بود اندر معاویه رحم و سهلتی بود و مردی از زندان
زیاد بگریخت و نزدیک وی آمد و زینهار خواست معاویه او را زینهار داد زیاد این خبر را بشنید و نامه کرد که این کار بر
بر نیاید جواب فرستاد که این کار را هم نرمی می باید و هم درشتی و چون هر دو درشت باشیم مردمان از ما برمند و چون
ما هر دو نرم باشیم ما را زبون گیرند چنین باید که یکی درشت بود و یکی نرم که هر از درشتی باید کردن تو کنی و هر چه از نرمی
باید کردن من کنم تا این کار تمام شود و دیوان انجاتم و رسم مهر او آورد و این از آن افتاد که معاویه عمرو بن الزبیر بن العوام
را سوی زیاد فرستاد و فرمود که صد هزار دینار بوی ده و آن نامه بعمر و داد و عمر و حیلت کرد و آن نامه را بگشاد و آن
مائة الف تا کتی الف کرد و دویست هزار درم بستد و معاویه بیاد داشت که صد هزار درم فرموده بود گفت نامه را بیارید
چون بیاوردند دویست هزار درم بود و بقلم شوریده کرده بودند پس معاویه عمرو بن الزبیر را بخواند و صد هزار درم
از وی باز ستد عمر و گفت ای امیر المؤمنین از کرم تو نسزد چنین کردن معاویه گفت با من کرم هست و زبونی نیست
و دران روز که خواستی همی نوشتم بایست گفتن که دویست هزار درم بنویس ولیکن زبونی نخواهم و دیوان انجاتم
اثبات کرد و رسم تحریر کتبه نهاد و عیب معاویه آن بود که بر خوان بلقمهٔ مردمان نگاه کردی و چند عیب دیگر بودش که
نتوان گفتن و روزی با عبد الرحمن بن ابی بشیر همی نان میخورد و بشیر نیز با او بخوان بود و این بشیر نعمت های بزرگ خورده
معاویه یکبار رو و بار بدو نگریست و خشمش همی آمد و عبید الله همی دانست و بشیر را از و بر خشم همی نمود و بشیر میدانست
که معاویه پدر او را چه می گوید چون از خوان برخاسته عبید الله بخانه شد و بر بشیر نگاه کرد و دیگر روز که بخوان آمد بشیر را
با خود بیاورد و معاویه گفت کجاست پسر تو گفت بخانه است بیمار شده است معاویه گفت بیمار نبود بهانه همی کنند
معاویه گفت دانستم که آن لقمه های بزرگ او را بیمار کند و عمر بن الخطاب رضی الله عنه می گفت اگر روم را قیصر است
و عجم را کسری و عرب را معاویه است و چون بمجلس بنشستی هیچ کس از هیبت او هش نبودی یکبار عمرو بن العاص
وفدی فرستاد که از مصر پنجاه تن از مهتران و دبیران و فصیحان مصر بیایند چون بیامدند آن روز معاویه ایشان را
بار خواست دادن و هیبتی کرد که هرگز چنان نکرده بود و حاجبان را گفت چون اندر آیند شما هیبتی نمائید تا سخن
در ازنگشتند و مرا تحیه نمائید و دست بر ایشان نهید و بگوئید زود تر بر خیزید پس چون اندر آمدند هیبت بدل ایشان
اندر افتاد و چون سلام بایست کردن فراموش کردند گفتند السلام ای رسول الله معاویه را خنده آمد خویشتن

فرو داشت جواب کرد چنانکه ایشان بدانند که خطا کرده اند خجل گشتند و بیرون آمد و خطبه کرد و چون بمصر باز شد عمرو
را ازین حدیث آگاه کرد و گفتند اردنا ان نسلم علیه بالخلافة فلنا علیه بالنبوة لما بدا خلفنا من هیبته و عمرو بن العاص
گفت من هرگز ندیده ام مردی قوی تر و آهسته تر ازو پس گفت یکروز با او نشسته بودم و او بر بالش تکیه زده بود
نامه بر رسید که قیصر با همه سپاه آهنگ او کرده است نامه بخواند و بمن انداخت و من خاموش بودم تا او چه گوید
هیچ نگفت و چون زمانی ببود نامه دیگر بیامد که نائل بن قیس که مهتر خوارج بود گروهی گرد کرد و زمین فلسطین شد
و آن حد و آن نامه نیز برخواند و بمن انداخت و چیزی نگفت من برخواندم پس دیگر نامه آمد که خوارج زندان
بشکسته بشهری نزدیک موصل آن نیز برخواند و بمن انداخت من برخواندم چون زمانی دیگر ببود نامه دیگر آمد که
علی بن ابیطالب رضی الله عنه با سپاهی بزرگ روی بدو نهاده است آن نیز برخواند و بر من انداخت من نیز
برخواندم و همچنان تکیه زده بود راست بنشست مرا صبر برسید گفتم ای امیر المومنین از چهار سوی جهان غم آمد گفت
ای عبدالله این همه آسان است اما قیصر اگرچه سپاه بسیار دارد و بصلح از ما باز گردد و نائل بن قیس نه از بهر دین
جنگ می کند جهان شهر خواهد که دارد و دور ها کنیم تا بدان مشغول شود و دست بما نیز دارد و اما آن خوارج که از زندان بجستند از
از زندان خدای تعالی نتوانند جست اما تدبیر کار علی بن ابیطالب کرم الله وجهه باید کردن تا از خون
عثمان رضی الله عنه طلب کنیم و این سخنها بگفت و هر یکی را تدبیری بکرد و همچنان تکیه زده راست بنشست و چون
حدیث ابوبکر رضی الله عنه کردی گفتی او نه این جهان را خواست و نه این جهان او را و عمر رضی الله عنه این جهان را
خواست و این جهان او را خواست اما عثمان نیز رضی الله عنه اما علی رضی الله عنه این جهان نخواست و نصیب
خود از ین جهان بستد و این جهان نیز نصیب خود از و بستد و ما امروز تا کردن برین جهان بماندیم و ندانیم کار آخر کار
با چگونه بود و کار ایشان خلافت بود و از ان ملکی است که والله تعالی اعلم و احکم **فصل فی خبر یزید بن معاویه**
فی البیعة پس یزید بیعت اهل شام خویشتن را بستد هم بران شرط که معاویه بسته بود و بهمه پادشاهان اسلام
نامه کرد بخبر مرگ معاویه و بفرمود امیران شهر را تا بیعت با او تازه کنند و نامه کرد مختصر و موجز و با فصاحت بدین مثال
که بسم الله الرحمن الرحیم من عبدالله بن یزید امیر المومنین الی فلان و اما بعد فان معاویة کان عبدا من
عباد الله اکرمه الله واستخلفه فعاش بقدر و مات باجل فقد عاش حمیدا و مات برا تقیا سابعا الله فی اهل مملکته کلهم
و جالسهم و رؤساءهم و هم الاصاغر و الاکابر و البر و الفاجر تجدید بیعتنا و الانقیاد لامورنا والسیر الی طاعتنا
وجدهم سدیدا الا رخصة فیه و لا خیر و المسلم و عمال پدر را بر جای بداشت و غم این چهار تن بود یکی حسین بن علی
رضی الله عنهما و دیگری عبدالله بن الزبیر و عبدالرحمن بن ابی بکر و عبدالله بن عمر رضی الله عنهم و این چهار تن بمدینه
بودند و یزید بولید بن عقبه نامه کرد که این چهار تن را بگیر تا با من بیعت کنند و اگر همان کاهشان بکش و السید

مروان بن الحکم را بخواند و گفت این مردمان را هم اکنون بخوان پیش از آنکه ایشان نامه کنند و بگویند تا بنگریم ایشان
چه گویند و چه کنند و اگر گویند که فردا بیائیم تو بهانه ایشان را منیوش که هر کدام که از در تو بیرون روند بنزدیک او نیابی و از ایشان
یزید را در دسر انگیخته بهتر آنست که ایشان را جدا جدا بخوانی و از ایشان بیعت بخواه هر که نکند سرش برگیر ولید گفت
سبحان الله مرا گوئی که پسر پیغمبر صلی الله علیه وسلم را برگیرم و ایشان را بکشم مروان گفت نصیحت کردم
اگر نپذیری پشیمان شوی پس پسر عثمان را بفرستاد تا حسین و ایشان را بخواند و دانستند که او بهر بیعت همی خوا-
-شان گفتند تو برو اینک ما آمدیم پس عبدالله بن الزبیر پنهان شد با برادرش جعفر بن الزبیر و بنزدیک ولید نیامد و حسین
رضی الله عنه با هفتاد تن از اهل بیت خویش بیامد با سلاح تمام و با ایشان بسوی ولید آمد و ایشان را بدر سرای بنشاند
و گفت چون شما آواز من بشنوید خویشتن را اندر سرای افگنید و ولید را همی زنید تا بکشید و اگر من آواز نکنم
خاموش باشید تا من بیایم و دانم که او مرا به بیعت همی خواند و من هرگز یزید را بیعت نکنم پس حسین رضی الله عنه
بسوی ولید اندر شد و ولید نامه یزید او را بنمود و چون حسین رضی الله عنه نامه برخواند ولید گفت بیعت کن حسین
رضی الله عنه فرمود بیعت من پیش مردمان خواهد کرد تو فردا مردمان را گرد کن تا من پیش ایشان بیعت کنم و
گفتار روا باشد بازگرد و با فردا بیاید مروان گفت رها مکن تا برود و بازدارش تا بیعت کند و اگر نه بکشش حسین رضی الله عنه
گفت یا ابن الزرقا و مادر مروان گربه چشم بود و گفت نتوانی تو مرا کشتن و نه او یعنی یزید و حسین رضی الله عنه بیرون شد
مروان گفت والله که خطا کردی و او را هم اکنون بباید کشتن ولید گفت تو میخواهی که دین را بر من تباه کنی والله
که من این نکنم پس ولید یکبار و دو بار و سه بار کس فرستاد عبدالله بن الزبیر را او همی گفت اینک آمدم و ولید
پیادگان را فرمود تا بر در خانه او بنشستند عبدالله بن زبیر برادر خود جعفر را بفرستاد نزدیک ولید و گفت از او بگو
که ترا جز بیعت خواستن چیزی دیگر فرموده اند گفت نه پس بیعت خواستن را این همه هول نباید جعفر گفت ایها الامیر
او را دل بد شده است پیادگان را باز خوان امشب تا او را فردا نزد تو آورم ولید پیادگان را باز خواند چون شب
درآمد عبدالله بن الزبیر با خاصگیان و جعفر همه بی راهه رفتند و روی بمکه نهادند و براه راست نرفتند چون بامداد
پس ولید او را طلب کرد گفتند برفت ولید غلامی از غلامان خویش بخواند و سی سوار از پی او بفرستاد و غلام
برفت و او در نیافت ایشان را و باز آمد ولید بطلب عبدالله الزبیر مشغول شد و حسین را طلب نکرد و حسین رضی الله عنه
نیز با خاصگیان خویش و برادران خود برفت بشب بسوی مکه و حسین رضی الله عنه این آیت همی خواند
فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفًا يَتَرَقَّبُ قَالَ رَبِّ نَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ و روز دیگر ولید تا دو روز در پی او می گشت
و کس را نیافت باز آمد عبدالله بن عمر را بخواند عبدالله بن عمر رضی الله عنهما گفت تا از همه مردم از من بیعت
نکنم ولید دانست که او را اندر خلافت یزید رغبت نیست و دیگر روز از مردمان مدینه بیعت خواست بیعت کرد-

وعبدالله بن عثمان رضی الله عنهما نیز بیعت کرد و بیزید نامه کرد بر بن بیعت تا دگر بخلق حسین رضی الله عنه و عبدالله
بن زبیر را نیز گفت یزید ولید را گفت بطریق سهت که تقصیر کرده است پس او را از مدینه باز کرد و عمرو بن سعد را
بمدینه فرستاد و مکه را بحارث بن طرفا داد و عمرو را عمرو الاشدق خواندندی عمرو بماه رمضان بمدینه آمد و ولید برفت
و نیز دو یزید شد و عبدالله بن زبیر را برادری بود بمدینه عبدالله و حسین رضی الله عنهما هر دو شده بمکه و عبدالله بیرون
کرد که بیرون آید و مکه را بگیرد و حسین رضی الله عنه او را مساعدت نکرد و گفت اندر مکه سپاه نیست و مروان مکه را
حرب نشاید یا را خاموش نباید بود ان عبدالله فرمان او نکرد و حارث را که امیر مکه بود از مکه بیرون کرد و رها نکرد وش از نماز
بامداد کند و خود به پیش اندر شد و نماز کرد و پس بسرای سلطان اندر شد و شهر و زندان بگرفت و حسین رضی الله عنه
بخانه اندر همی بود و حارث بن خالد بخانه اندر شد و بیزید نامه کرد و یزید بعمرو بن سعد نامه کرد که از مدینه سپاه فرست تا
با عبدالله بن زبیر حرب کنند عمرو بن سعد نامه کرد که برادرت شهر مکه بگرفت اگر فرستم بحرب او عمرو گفت مرا فرست
گفت پس بساز تا بروی و یزید بعمرو بن سعد نامه کرده بود که چون خبر عبدالله بن الزبیر بر من آمد که اندر مکه چنین کرد
من سوگند خوردم که از وی نستانم و بیعت نپذیرم تا او را دو دست بسته و پای بغل بسته پیش من بیارند و گسیل
را که بمکه فرستی بگوی تا از و بیعت نپذیرد و نزد من نه آید و عمرو بن سعد عمرو بن الزبیر را گفت کار نیست و روی بمکه
نهاد با هفتصد مرد و انیس بن عمرو بن الاسلمی را بر مقدمه کرد با دویست مرد و یکی غل سیمین با خود ببرد برای آنکه چون
عبدالله را بگیرد بر گردنش نهد و چون بمکه رسید عبدالله سپاه بر خویشتن گرد کرده بود از اهل مکه و عرب و سیاه
حبشه و عمرو سپاه خویش را بمکه بدو نیم کرد و خود با پانصد مرد به بطحای مکه بنشست و انیس را به دیگر سوی مکه
فرستاد و جائی که نام او را طوی گویند و گفت من از یک سوی بشهر اندر شوم و تو از دیگر سوی اندر آی تا عبدالله
را اندر میان بگیریم و شمشیر اندر نهیم پس عمرو از بطحا بعبدالله کس فرستاد و گفت اندر حرم خدای حرب مکن و خون
مریز و اگر حرب خواهی کردن بیرون آی و اگر سلامت کنی با یزید بیعت کن و یزید سوگند خورده است که بیعت تو
نپذیرد الا بغل و من غل سیمین آورده ام تا بر گردن تو نهم و پیراهنی در بر تو بپوشانم و گلیمی بر گردن تو افگنم تا بسته
ببندی و بسوی یزید فرستم عبدالله گفت شرم باد ترا که برادر خود را غل بر نهی و نیز دانم ضلال فرستی و لکن
عصبت تو بر من و پدر منست و امروز من این هم بشکنم و عبدالله سپاه بر خویش گرد کرد و دو هزار مرد از مهتران
مکه عبدالله بن صفوان بن امیه الجمحی بیعت کرده بود با وی با همه حج پس عبدالله بن صفوان همی سپاه بدو داد
و بنیدی بطوی فرستاد آنجا که انیس بود و حرب کرد و مصعب بن الزبیر با عمرو حرب کرد و سپاه عمرو را هزیمت کرد
و عمرو بمنبر سانیدند و ندانست که کجا رود و عبیده بن الزبیر بمکه مقیم بود و آنجا خانه داشت و ضیاع خریده بود و بتجارت
مشغول بود و بدین فضولی برادران اندر نیامدی و برادران او را بزرگ داشتندی از آن که از آن سال

بزرگتر بود و نباید تر عمرو و چون شب اندر آمد اسپاه اکرد و بسرای او اندر رشد و زینهار خواست عبیده او را زینهار داد و پنهان کرد و عبد الله او را اندر مکه همی جست و بیدا نیست که او هم اندر مکه است عبیده خاموش همی بود تا او را بسیار بجست و نیافت و عبد الله را گفت بدانکه عمرو بخانهٔ من اندر است و من او را بجان زینهار دادم عبد الله گفت جانش تو بخشیدیم ولیکن بر او خونهای بسیار است نتوان بخشید عمرو را بیاورد و اندر زندان کرد پس برادرانش گفتند ما زخم بدو بخشیدیم او را بما بخش عبد الله گفت من آن خود بخشیدم بیاوردش و بتازیانه برکشیدش و عمرو اندر آن زخم تازیانه بمرد و عبد الله مکه را بگرفت و بیعت یزید افگند و خویشتن را بیعت کرد و حسین رضی الله عنه از خانه بیرون نیامد و او را بیعت نکرد و از پس او نماز نکرد و هیچ کس از اهل بیت او نیز بیعت نکردند و عبد الله ایشان را نجنبانید و بیعت نخواست که دانست که اجابت نکنند و این بماه ذی الحجه بود بسال شصتم از هجرت و کوفیان آگاه شدند که حسین ابن علی رضی الله عنهما بمکه است و عبد الله بن الزبیر را بیعت نکرد از پنهان کس فرستادند و گفتند ما شیعت توایم و دوستدار پدر شما و شمائیم و دشمن بنی امیه ایم و ما در پیش پدرت با زبیر و طلحه حرب کردیم و با صفین با اهل شام حرب کردیم و اکنون بپیش تو اندر حرب کنیم بر جنیم اندرین وقت بکوفه آی تا نعمان بن بشیر را بکشیم و کوفه را صافی بتو دهیم و همه سپاه عراق جملگی با تو بیعت کنیم و اندر کوفه و عراق صد هزار مرد بیش است که تا جان ایشان تو فدا کنند چنانکه با پدرت در برابر معاویه کردند تا خلافت ترا صافی شود و یزید را از جهان بر کنیم که او را اندر امامت حقی نیست حسین رضی الله عنه بدان سخن شاد شد و اندر آن نامه گفته بودند که مهتران شیعت روز آدینه از پس خلیفهٔ یزید نماز نکنند و ایشان را خون و خواسته حلال نه بینند و حق امامت ترا بینند و ترا چشم دارند که بزودی توجه باین طرف کنی والله تعالی اعلم

فصل فی ورود الکتب الی حسین بن علی رضی الله عنهما

پس حسین بن علی رضی الله عنهما مسلم بن عقیل را بر خواند و گفت بکوفه باید شدن و آنجا پنهان همی باش تا شیعه بر تو گرد آیند و نگر تا حرب نکنی و خویشتن را پیدا نکنی و بنگر که با تو که بیعت میکنند و نام و عدد ایشان بنامه در پیدا کن و سوی من فرست تا اگر مرا باید آمدن بیایم پس مسلم بن عقیل از مکه برفت با دو تن با پنهانی عبد الله بن الزبیر بکوفه از راه مدینه بخانهٔ مردی درویشی فرود آمد و خبر اندر کوفه افتاد که مسلم بن عقیل آمده و همی بیعت حسین رضی الله عنه میکند و حسین رضی الله عنه از پس او همی آید و گروهی گفتند که بخانهٔ مختار بن ابی عبید الله فرود آمد و شیعهٔ حسین رضی الله عنه بر وی گرد آمدند با ایشان بیعت میگرفت تا دوازده هزار مرد بیعت گرفتند و مسلم روز نخستین نامه کرد و نام مهتران بخط ایشان سلیمان بن صرد و مسیب ناجیه و رفاعه بن شداد و هانی بن عروه و مسلم بنامه اندر بگفت که دوازده هزار مرد با من بیعت کردند و چون تو بیائی و نظام نشینی صد هزار با تو بیعت کنند آن نامه بدست دو تن از مهتران بفرستاد یکی قیس و دیگری عبد الرحمن ایشان

بیامدند وحسین رضی الله عنه نامه ها را بخواند وشاد گشت وجواب گفت که اینک آمدم واین رسولان باز گشتند واز پس ایشان
پنجاه کس دیگر آمدند ونامه کردند که بلا تاخیر زود بیائی وروزگار مبر که تا پنجاه هزار مرد بیعت کنند با تو وچون وخواسته تا ترا
بایستند وحسین رضی الله عنه آن نامه ها را جواب کرد وخود برفت تا اول ماه ذی الحجه باز دو رسول دیگر آمد با نامه های بسیار
وحسین رضی الله عنه جواب کرد وگفت اینک آمدم وحسین رضی الله عنه دانست که او را وپدرش را شیعت بسیار است
مولائی را که از آن خویش بود بفرستاد ونامه کرد بمردمان بصره چون احنف بن مالک بن مسمع بهمه مهتران بصره نامه
کرد وایشان را به بیعت خواند وبفرمود هر که شیعت منست بکوفه پیش عبدالله بن المسلم الحضرمی بیاید وبسوی
نعمان بن بشیر اندر آمد وگفت یا ایها الامیر کار سلطان را بدین سستی نباید کردن امروز ده روز است که مسلم بن
عقیل آمده است وبصریان با وی بیعت کرده اند وحسین بن علی رضی الله عنهما را کس فرستادند واو را از آنکه
خوانند وهمی آید ایشان را طلب کن ومسلم را بگیر وبکش یا پیش یزید فرست وهر که اندر بیعت اوست همه را بکش
واین نعمان بن بشیر مردی بود از انصار از یاران رسول صلی الله علیه وسلم گفت تا ایشان این کار را از من پنهان
میدارند من آشکارا نکنم پس عبدالله از نزد ایشان بیرون آمد ونامه کرد بیزید که مسلم بن عقیل اینجا آمده وچنین و
چنان است ونعمان اندرین کار سست است بس است واگر ترا ولایت کوفه بکار است مردی بفرست پیش از آنکه
حسین رضی الله عنه بکوفه آید واین کار از دست بشود تا مسلم را بگیرد واین بیعت ها را نقض کند وعماره بن عقبه
وابی معیط وعمرو بن سعید نیز چنین نامه کردند پس یزید سرجون را بخواند واین سرجون مولای معاویه بود ویزید
را پرورده بود ومردی بود با تدبیر ومعاویه با وی مشورتها کردی ویزید او را بجای مشورت داشتی او را گفت
که این کار چنین است حسین رضی الله عنه از مکه برفت واگر بکوفه آید عراق از دست ما بشود واکنون کرا فرستم تا سامان
او را ایک شد ویزید زیاد وفرزندان او را دشمن داشتی از آنکه معاویه نسب او را با بی سفیان برد وکراهیت یزید ویزید
از همه اولاد زیاد عبیدالله را دشمن تر داشتی وهمی خواست که او را از بصره باز کند پس سرجون گفت اکنون
که ازین مشورت عراق خواستی هیچکس عراق را نتواند داشتن جز عبیدالله بن زیاد ودانم که این سخن ترا سخت
آید ولیکن حق بر هوای خویش بگزین وکوفه با بصره بوی ده چنانکه پدرت داد زیاد را پس یزید اندر ساعت عهد نامه
بعبیدالله بن زیاد فرستاد ونامه کرد بدو که بصره رو وخلیفت بنشان وگرنه وورشو پیش از آنکه حسین رضی الله عنه
آنجا آید ومسلم بن عقیل را طلب کن وهر کس که اندر بیعت اوست واگر حسین رضی الله عنه آنجاست وبیعت
بکند سرش بردار وبمن فرست چون عهد نامه رسید شاد شد وهمی ترسید که او را از بصره باز کند همان وقت برادرش
عثمان بن زیاد را بر بصره امیر کرد وقصد آن کرد که روز دیگر برود وآن شب منذر بن الحارث زود نزد او آمد وگفت
رسول حسین رضی الله عنه آمده وعهد حسین رضی الله عنه همی گیرد از پنهان تو وچون تو بروی ایشان بیعت حسین را

آشکارا کنند عبید الله حیلت کرد تا سلیمان را آن شب بگرفتند و از وی اقرار بستدند که نامه حسین رضی الله عنه بسوی او
کرا آورده است پس روز دیگر مردمان را خطبه کرد و گفت که نامه حسین رضی الله عنه آمده است و بیعت همی خواهید
کردن و من آن رسول را بگرفتم و نام های مردم مرا بگفت و شما دانید که من پسر زیادم و شما هیبت و سیرت و خونریز
او دیده اید و مذهب من همانست و من بدان همی شوم تا رسول حسین و مسلم بن عقیل رضی الله عنهما را بکشم و هر کس که
از شیعت حسین رضی الله عنه بیابم بکشم و اگر آنجا با یزید بیعت نکنند همه را بکشم شما هشیار باشید تا از شما نیز مخالفت نیاید
که آنگاه همه را بدو نیم زنم و عثمان برادرم را بر شما خلیفه کردم پس بفرمود تا رسول حسین رضی الله عنه را بر در مسجد
بدو نیم زدند و از منبر فرود آمد و برنشست با دو هزار مرد بکوفه آمد و خبر اندر کوفه افتاده بود که حسین رضی الله عنه همی آید
و هر روزی و هر شبی چشم همی داشتند و چون عبید الله بقادسیه رسید سپاه را آنجا رها کرد و بر اشتر زنی نشست و تنها
با مولای پدرش میان شام و خفتن اندر آمد عمامه پسر اندر بسته و از سوی راست لختی فرو هشته چنانکه رسم عرب است
و چون مردمان او را دیدند با یک سوار پنداشتند که حسین بن علی رضی الله عنهما است و هر جا که جماعتی بودندی همی گفتند
السلام علیکم یا ابن رسول الله صلی الله علیه وسلم و او همی شد تا بدر سرای سلطان و نعمان بن بشیر آمدن حسین
رضی الله عنه را دانسته هر شب نماز شام بگزاردی بگشتی و در کوشک ببستی و با خاصگیان خویش نشستی و کسی را
بر بام نشاندی چون عبید الله بن زیاد بدر سرای رسید در بسته بود و با کس سخن نگفت نعمان ببام برآمد و نگاه کرد
پنداشت که حسین رضی الله عنه است بانگ کرد که یا ابن رسول الله بازگرد و فتنه را مشوران که یزید این شهر را بتو
نگذارد و نبایست آمدن اکنون جائی فرود آی تا ترا ببینیم و هم مردمان نعمان را دشنام دادند و گفتند در را بگشای
و فرزندان پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم را بر در مگذار نعمان گفت نگذارم و در نگشایم و نخواهم که گویند حسین بن
علی رضی الله عنهما که بایام من کشته شد چون عبید الله این سخن بشنید دانست که در باز نکنند و همی پندارد که حسین
رضی الله عنه است عمامه از روی باز کشاد و گفت در بگشای که لعنت بر تو باد نعمان او را بدانست که مردمان نیز
بدانستند و همه بپراگندند و نعمان در بگشاد و عبید الله بکوشک اندر شد و در بروی فراز کردند و چون یکزمان بگذشت
لشکر آمدن گرفتند و خبر مسلم بن عقیل شد از آنجا که بود برفت و بخانه هانی بن عروه که مهتر کوفه بود برفت و همان شب
عبید الله را خبر آوردند که مسلم بن عقیل بخانه هانی شد روز دیگر عبید الله مردمان را گرد کرد و عهد نامه یزید را که او فرستاده بود
بر ایشان خواند و ایشان را بیم کرد و آنگاه گفت شما زیاد را دانستید و مرا نیز دانید و من اینجا از بهر آن آمده ام
که تا هر کس که اندر بیعت حسین رضی الله عنه در آمده است او را خون بریزم و من دوش اندر آمدم تا بدانستم که این همه
خلق در بیعت حسین رضی الله عنه اند و من آن همه می شناسم بنسب و نام ایشان و خانه های ایشان بدانم
ولیکن ایشان را امان دهم تا از بیعت حسین رضی الله عنه باز گردند و اگر نه خون ایشان حلال کنم و چون نماز دیگر

بن زیاد آمد که حرب کنند و او را از شهر بیرون کنند عبید الله در کوشک ببست و با مردم خویش بر بام کوشک برآمد و تیرباران
کردن گرفتند مسلم نیز با خویشتن تیر همی انداختند و روز گرم شد و هر کسی را از زن و مادر و خواهر همی آمدند ایشان را آب و طعام
همی آوردند و چون روز دیگر بود مادری پسری را گفتی ای پسر چندین خلائق حرب همی کنند تو در میان ایشان چه
پدید آئی هر که باز گردی و بخانه آئی و طعام خوری و بیاسائی و باز بحرب باز آئی و او را بدین بهانه بخانه باز آوردی بدین عم
تا با مسلم هیچ کس نماند و باز گشت خسته و تشنه اندر تاریکی ندانست که بکجا رود بدر خانه فراز رسید و در بزد کنده پیر زنی
بدر آمد مسلم آب خواست آن زن آب آورد و مسلم بخورد و کنده پیر بسرای اندر شد و زمانی ببود و باز آمد و مسلم را دید
همانجا بر در نشسته گفت ای مرد اینجا چه نشستی و شهر آشفته است و زنان دیگر کس بیایند و ترا بگیرند خویشتن را هلاک مکن
برخیز و از اینجا برو مسلم گفت از برای خدای تعالی مرا جای ده آن زن او را بخانه آورد و بنشاند و این زن پسری
داشت او را بلال می گفتند و مولازاده محمد بن اشعث بود و بعد از زمانی آن پسر بیامد و مسلم بن عقیل را دید مادر را گفت
این کیست مادرش گفت از هر کسی پیمان و زنهار خواسته است این پسر برفت و محمد بن اشعث را آگاه کرد محمد آنگاه
عبید الله بن زیاد را آگاه کرد عبید الله عمرو بن حریث المخزومی را بفرستاد که صاحب شرط بود با همه سرهنگان را با مسلم
بیارید ایشان بیامدند و گرد بر گرد آن خانه را فرو گرفتند مسلم شمشیر برکشید و بیرون آمد صاحب شرط گفت حرب مکن تا ترا
پیش امیر برم و ترا از و بخواهم مسلم شمشیر بینداخت و دست بدو داد او را بیاوردند و اندران کوشک با هانی باز داشتند
و روز دیگر مردمان سقتی بیش از ده هزار مرد بر در کوشک عبید الله گرد آمدند که مسلم و هانی را از و باز ستانند یا بخواهش و یا
بحرب و عبید الله بفرمود تا هانی و مسلم را بر بام کوشک بردند و سر هانی و مسلم را ببریدند و میان ایشان فرو انداختند و مردمان
بگریستند و پراگنده شدند و عبید الله در کوشک را بگشاد و بفرمود تا تنهای ایشان را بر دار کردند و سرهای ایشان بنزد
یزید فرستاد و بیزید نامه کرد که شنیدم که حسین بن علی رضی الله عنهما از مکه برفت خویش را نگاه دار و کس را ببادیه اندر
فرست تا هر جا که او را یابند بگیرند و هر که بکوفه اندر است همه مطیع اوست همه را بکشتم پس عبید الله اهل کوفه را بخواند و
گفت هر کسی از شما بنگرید که تا اندرین کوفه کیست که او را هوای حسین بن علی رضی الله عنهما است تهمت نکنند و اگر
بحقیقت باز دانند که او اندر بیعت اوست مرا آگاه کنید تا روی زمین را از و پاک کنم و این بیرون آمدن مسلم بن عقیل
و حرب کردن و حصار گرفتن عبید الله بن زیاد روز شنبه سوم ماه ذی الحجه بسال شصتم از هجرت بود و دران روز
حسین ابن علی رضی الله عنهما از مکه برفت با اهل بیت خویش و مولایان و عشیرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم
و آن رسول کوفه را باز گردانیده بود و هر نامه که آورده بودند جواب کرده بود و گفته بود که من از پس این نامه هر چند
بروم همی آیم و رسولان بشتاب برفتند و حسین رضی الله عنه آن روز از مکه بیرون آمده بود که مسلم بن عقیل را کشته بودند

فصل فی خبر مقتل حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنهما حسین رضی الله عنه

سال رفتن عراق کرد و هر کس که او را امید بدی گفت مشو و بگوید او را ایشان ایمن مباش و عبدالله بن عباس رضی الله عنهما
سوی او آمد و گفت یا ابن رسول الله از مکه مرو و حرم خدای عز و جل را رها مکن پدرت مکه و مدینه را رها کرد و کوفه را بیهم
جای بها گزید و ایشان را دیدی که با او چه کردند و آخر او را بکشتند و برادرت حسن رضی الله عنه را زهر دادند و پیش از زهر
او را خواستند که بکشند و غارت کنند اکنون تو بر ایشان ایمن مباش نه بنامه و نه به بیعت و نه بسوگند حسین رضی الله عنه
گفت ای پسر عم کار خیر آنست که تو دانی و نامه مسلم بن عقیل آمده است که دوازده هزار مرد بیعت کردند و ده رسول
پیش آمده اند از کوفیان و دویست نامه پیش آمده است عبدالله گفت باری بپای تا ماه ذی الحجه بگذرد و سال نو اندر آید
که اکنون وقت حج است و همه جهان بمکه آیند و تو همی از مکه بروی بطلب این جهان و بطلب مملکت مردمان زشت گویند
تا حج بکنی و حجاج باز گردند آنگاه بروی نیکوست حسین رضی الله عنه گفت این کار تاخیر ندارد و عبدالله گفت باری همی زنان
و کودکان را مبر که این مردمان که ترا بامیری همی خوانند ترا با ایشان حرب باید کردن که اگر این دوازده هزار مرد بحقیقت هستندی
که حرب کردندی امیر یزید را بیرون کردندی آنگاه ترا خواندندی اکنون زندان و رجم بدست دیگریست و امیر و وزیر از بهر دنیا
را کار نکنند از بهر دنیا طمع کنند و یا از بیم و در دست تو نه مالست و نه سلطنت و نه از تو بیم دارند و امروز با تو بیعت کردند
و فردا اگر از کسی بترسند امید دارند که ترا رها کنند و او را گزینند و کاشکی ترا دست بازدارندی که شمشیر بر [illegible]
خون ریختن بحلال دارند و این کودکان و زنان را برده کنند حسین رضی الله عنه گفت تا بنگرم و عبدالله بن زبیر رضی الله
عنهما گفت مرو از اینجا که این مردمان پندارند که مراد من آنست که تو از اینجا بروی دروغ همی گویند و اگر خواهی که [illegible] دست
بیرون کن تا با تو بیعت کنم و پیش تو اندر شمشیر زنم حسین رضی الله عنه گفت اگر مرا بکشند نه اندر حرم دوست تر دارم
از آنکه اندر حرم باشد پس از مکه بیرون آمد با اهل بیت و با موالیان و زنان و کودکان و عبدالله بن عباس و عبدالله
بن زبیر رضی الله عنهم را گفت و این مثل عرب است شعر ۞ مالک من قبرة بمعمر یا لک ۞ خلا لک الجو فبیضی و اصفری
و نقری ما شئت ان تنقری ۞ قد رفع الفخ فماذا تحذری ۞ پس حسین رضی الله عنه از مکه برفت و مردمان از عرب از جمله ایشان
عمرو بن سعید بن العاص او را پیش آمدند و گفتند مرو و خواستند که با او حرب کنند حسین رضی الله عنه گفت لی عملی
و لکم عملکم و انا بریء مما تعملون و ایشان او را راه دادند تا برفت و چون بمنزل رسید کاروانی از یمن بیرون همی آمد خراج
یمن همی آوردند بحیر بن سنان را بسوی یزید فرستاده بود که از بیت المال برگرفت و دیگر بحیر را و ندان بازداد و گفت
امام منم و با این حال من احق ترم و برفت چون بمنزلی باویه رسید فرزدق شاعر او را پیش آمد و از کوفه رفته بود و پیش
از آن رفته بود که مسلم بیرون آمد و خبر از بیعت نداشت و حسین رضی الله عنه از فرزدق خبر کوفه پرسید فرزدق گفت
مردمان کوفه را دل بر تست و شمشیر با آنست و قضا بر آسمان و کس نداند که خدای تعالی عز و جل آن کند که خواهد
و حسین رضی الله عنه دو بیت شعر گفت از شعرهای مردی از قبیلهٔ اوس بر دو بیت ۞ سامضی و ما بالموت عار علی الفتی

علی الغنی٭ راتی حقا وجاہل مسلما٭ وآسی الرجال الصالحین بنفسه٭ وفارق مسود العیش ومرغما٭ و هیچ کس خبر نداشت
از کشتن مسلم بن عقیل و هانی و برگردیدن مردمان از بیعت پس حسین رضی الله عنه بشتاب برفت و پنداشت که مسلم
در کوفه هر روزی بیعت افزون میکند و مردمان او را چشم همی دارند و پس حسین رضی الله عنه اندر بادیه مردی از بصره
بود حسین رضی الله عنه او را بفرمود که بشتاب برو پیش از آنکه ابن زیاد آگاه شود و لشکر فرستد و نامه یزید رسیده بود
و گفته بود که خویشتن را نگاه دار و سپاه را ببادیه اندر فرست و بهر راه تا هر جا که او را بیابند بگیرند و عبیدالله بن زیاد چون مسلم
بن عقیل را بقتل آورد بسواد عراق و دری و بهر جائی عمال را بیرون کرد و هر امیری را سپاه داد و چون نامه یزید باز آمد
که حسین رضی الله عنه از مکه برفته است سپاه ببادیه اندر فرست عبیدالله همه این امیران کس همراه کرد و هیچکس
مر یزید حسین رضی الله عنه روی بکوفه نهاده است تا بنگرم که این کار چگونه شود و از میان این عمال عمرو بن سعد
بن ابی وقاص بود او را ری داده بود عبیدالله او را بخواند و گفت ترا اندر بادیه باید شدن و حسین رضی الله عنه را باید
طلب کردن و باید گرفتن عمرو بن سعد گفت ایها الامیر باید که مرا ازین کار عفو کنی عبیدالله گفت عهد نامه ری پیش
من فرست تا آن را عفو کنم عمرو بن سعد گفت امشب مرا زمان ده تا تدبیر کنم پس عمرو بن سعد همه آن شب تدبیر کرد
چون روز شد خون حسین رضی الله عنه را بولایت نگزید ابن عبیدالله او را روز دیگر بخواند و گفت چه تدبیر کردی
گفت فرمانبردارم و نخواهم که عهد نامه ری بروی امیر باز فرستم پس روز دیگر که اول ماه محرم بود و سال شصت و یکم
از هجرت بود برفت و روی ببادیه نهاد با چهار هزار مرد و حسین رضی الله عنه بقادسیه رسیده بود مردی که نام او حر
بن یزید التمیمی بود از جمله لشکر عمرو سعد بود و از شیعت حسین رضی الله عنه بود و با لشکر بیرون آمده بود از بیم عبیدالله
بن زیاد پس از پیش بیامد و حسین رضی الله عنه را بیافت با همه خیل خویش فرود آمده و فراز شد و گفت السلام علیک
یا ابن رسول الله حسین رضی الله عنه جواب سلام او داد و گفت یا حسین کجا میروی گفت بکوفه گفت یا امام باز گرد که
ترا بکوفه هیچ خیر نیست عبیدالله بن زیاد بکوفه آمد هانی و مسلم بن عقیل را بکشت و هر کس که از شیعت تو یافت همه را
بکشت حسین متحیر بماند و گفت اکنون بکجا روم و این زنان و کودکان را چکنم الحر گفت اکنون برخیز و از راه راست دور
شو که عمرو بن سعد با چهار هزار مرد بقادسیه آید حسین رضی الله عنه از آنجا خیل و حشم را برگرفت و از آن راه خود را
بتافت و بجائی شد که نام او کربلا است بده میل دور از راه آنجا فرود آمد روز دیگر عمرو سعد از قادسیه برگرفت و بباد
اندر شد و خبر حسین را بکربلا بیافت و سپاه اندر و پدید آمد حسین رضی الله عنه بنشست با آن چهل سوار و صد
پیاده پیش اندر صف زدند تا عمرو بن ابی وقاص با سپاه فرا رسید پس عمرو سعد از میان سپاه بیرون آمد و
بر حسین رضی الله عنه سلام کرد و او را پند داد و گفت یا بن هر چند که شما بدین امر احق ترائید و خدای تعالی عز و جل
همی نخواهد که این کار شما را بود و تو بیش از آن حرب نتوانی کردن که علی رضی الله عنه کرد و هم این کار او را تمام نبود

وهمه زندگانی به بیم گذشت واگر تو ازین کار دست باز داری به آسانی برهی واگر طلب کنی ندانم چون او را یا تراکه بود حسین
رضی الله عنه گفت از سه کار یکی بکنم باید که باز شوم وآنجا بنشینم و خدای عز وجل را عبادت کنم یا بسغری شوم
یا چون مسلمانان غزو بکنم وهمانجا بمیرم یا اگر نه دست از من باز دارید تا من خود بسوی یزید شوم همچنانکه حسن برادرم
که بسوی معاویه شد عمر وسعد گفت نیکو گفتی تا من عبید الله بن زیاد را آگاه کنم و از وی دستوری خواهم تا چه
فرماید عمر وسعد نامه کرد به عبید الله بن زیاد و او را آگاه کرد عبید الله گفت او را نخست نزد ما باید آمدن تا من او را
بنزد یزید فرستم حسین رضی الله عنه گفت من خود نخست نزد یزید روم اگر خواهید کسی را با من فرستید عمر و باز عبید الله
را آگاه کرد و گفت لا و لا کرامة نخست نزد من باید آمدن و با من بیعت کردن من او را نیز و نیز بیزید فرستم و مردمان
شیعت این روایت درست ندارند و گویند که حسین رضی الله عنه هرگز این نگفت که من نیز دیک یزید شوم لیکن
عبید الله بن زیاد گفت چاره نیست تا اول پیش من نیاید حسین رضی الله عنه گفت من نزد عبید الله نروم و
اندرین یکهفته روزگار شد و حسین رضی الله عنه با مردمان لشکر صفها راست کردندی و نماز کردندی و خبر بعبید الله
بن زیاد شد و او عمر وسعد را تهمت کرد بکار حسین رضی الله عنه و بدو نامه کرد که ترا از بهر آن فرستادم که تا با حسین
مناومت کنی باید که چون این نامه را بخوانی بزودی کار او را بسری کنی یا او را با او و روا بسر پیش من رو مردی را فرستاد
از سرهنگان که نام او جویره بن بدر التمیمی بود و گفت این نامه بعمر وسعد بده اگر بشنید و همانگاه حرب کند نیک با
واگر نه بند کن و بسوی من فرست و لشکر را بگو تا همانجا باشند تا من ایشان را مهتری فرستم چنانکه حرب کنند
جویره بیامد و عمر وسعد را بخیمه اندر دید نامه بدو داد و چون نامه بخواند هم آنگاه برنشست و سپاه را فرمود که برنشینید
و این جویره را گفت گواه باش که من همانگاه که نامه را بخواندم بر اسپ نشستم خون حسین را و طاعت امیر را و
این روز پنجشنبه بود نهم ماه محرم سال شصت و یکم از هجرت و بامداد بود که روی بلشکرگاه نهاد حسین رضی الله عنه
خیمه زده بود و کودکان بخیمه اندر بودند عمر وسعد بانگ کرد و گفت یا حسین من چند خویش کردم تا مرا با تو حرب
نباید کردن و چون تو انباز نباشم سود نمیدارد و آنکه تو همی گوئی امیر همی نپسندد و آنگاه امیر سفیر باید تو بکنی و این مرد
رسول امیر است و همی گوید که با وی حرب کن واگر حرب نکنم مرا بند کنند و سپاه سالار دیگر فرستد حسین رضی الله عنه
گفت مرا زمان ده تا فردا عمر وسعد رسول را گفت چه همی گوئی رسول گفت امروز تا فردا روز نیست و باز بلشکرگاه
آمدند و عمر وسعد سپاه را گفت فرود آئید و عبید الله ترسید که جویره عمر وسعد را بند کند سپاه ضایع شود و با کسی
دیگر فرستد حسین رضی الله عنه نگریزد همانگاه شمر ذی الجوشن علیه اللعنة را بخواند و بفرستاد و عبید الله او را
گفت این عمر وسعد با من نفاق همی کند و دل با حسین دارد جویره را فرستادم تا اگر حرب نکند او را بند کند
و با من کسی فرستم و آن سپاه ضایع شود و من کس دیگر را از توی نشناسم تو بیا که الکنون برو اگر عمر وسعد حرب نکند

اورا بند کن وحسین را با سرش را علی الحال بیار واگر این کار را تمام کنی امیری ری را بتو دادم شمر علیه اللعنة گفت
فرمانبردارم ولیکن مرا یکی حاجت است وخواهر شمر بالجوشن زن علی ابن ابیطالب رضی الله عنه بود واز وی علی
رضی الله عنه را چهار پسر بود عبد الله وجعفر وعثمان وعباس رضی الله عنهم واندر پیش حسین رضی الله عنه بودند
هر چهار کشته شدند شمر گفت باید که امیر ایشان را زنهار دهد گفت ایشان را زنهار دادم ونامه نوشت ومهر کرد وشمر را
داد وگفت هم اکنون برو بامداد جویره رفته بود وشبانگاه شمر را فرستاد وچون جویره روز پنجشنبه رسیده بود وعمر وسعد
سپاه را بپای کرده بود وبحرب شده بود وحسین رضی الله عنه آن روز زمان خواسته بود نماز دیگر شمر فرا رسید عمر
بن سعد او را قصه بگفت شمر گفت من یکساعت اورا زمان ندهم اکنون باید که حرب کنی واگرنه سپاه را بمن سپار
انهم عمر وسعد آنگاه برنشست وشمر را برنشاند وسوی حسین رضی الله عنه آمد وگفت عبید الله بن زیاد رسول دیگر
فرستاده است وهمی گوید که زمان ندهید حسین رضی الله عنه گفت سبحان الله العظیم روز امروز گذشت وهمی قتال
فروشد اگر شب زمان دهید شاید که فرزندان پیغمبر صلی الله علیه وسلم پس سپاه بازگشتند وفرود آمدند وحسین
رضی الله عنه آن شب سلاح همی راست کرد ولشکرگاه دشمن برلب آب فرات بود واندر شب نامه آمد از عبید الله
بن زیاد که اگر حرب همی کنید زود فرات را بر حسین رضی الله عنه بگیرید ورها مکنید که آب خورند تا از تشنگی بمیرند چنانکه
پدرش عثمان رضی الله عنه را از تشنگی بکشت وچون حسین را بکشید تنش را در زیر سم اسپان بکوبید واگر سپاه را
بشمر سپرده اید او را همچنین بفرمائید عمر وسعد آنگاه عمرو بن الحجاج را بخواند با پانصد مرد حربی بفرستاد تا لب آب
رود فرات را بگرفتند آنجا که آب کشیدندی وحسین رضی الله عنه ازین کار آگاه شد وبرادر عباس بن علی رضی الله عنهما
را با پنجاه تن بآب فرستاد تا آب بروند وحرب کنند وآن پنجاه تن را بکشتند وآب ندادند واندر لشکر حسین رضی الله عنه
آب نبود از آنکه ندانستند که آب بر ایشان بگیرند دیگر روز اندر لشکر آب نبود وحرب را به تشنگی کردند وروز گرم بود
وآفتاب گرم همی تافت وتشنگی بر ایشان تمامه کرده بود وآن تشنگی بر ایشان از زخم شمشیر بتر بود وحسین رضی الله عنه
آن شب شعر همی گفت وعظیم اندوهناک شده بود

یا دهر اف لک من خلیل ٭ کم لک بالاشراق والاصیل ٭ من
صاحب وطالب قتیل ٭ والدهر لا یقنع بالقتیل ٭ وانما الامر الی الجلیل ٭ وکل حی سالک سبیل ٭

وعلی ابن الحسین
رضی الله عنهما کهترین پسران بود وبیمار بود واندر خیمه چون شعر پدر بشنید بگریست وام کلثوم رضی الله عنها دختر حسین
رضی الله عنه نیز بگریست وبانگ برخاست حسین رضی الله عنه بخیمه اندر شد گفت شما این نه جای گریه است
ودشمن هم بپهلوی ماست چون شما بگریید این مردمان را دل بد شود وایشان را خاموش کرد واز خیمه بیرون آمد
وگفت مرا صواب نبود زنان وکودکان را با خود آوردن وسر بسوی آسمان کرد وگفت الهی تو دانی که ایشان را
بحرب نه آوردیم پنداشتم که بیعتی محکم است یارب هر کس که با ما غدر کرد واز بیعت بگشت وبا اهل بیت پیغمبر صلی الله

علیه و آله وسلم بیعت را وفا نکردند و ما از ایشان بستان. پس حسین رضی الله عنه آن مردان که شیعت بودند مسلم
عوسجه را و حبیب بن المظهر را و سعید بن عبد الحنفی را که بیش از بیست مرد بودند و چاکران ایشان را گرد کرد و گفت
آنچه بر شما بود کردید و من ندانستم که مرا حرب کردن پیش آید و ما اندکی ایم و ایشان بسیار و من از خویشتن نومید
گشته ام و شما را از بیعت خویش بحل کردم و هر که خواهید باز گردید و آن مردان شما را چیزی نگویند زیرا که ایشان را
نخواهند گذاشت و چون شما از اینجا بروید سپاس دارند از قتل ایشان ایمن گردید و از قتل من بحل باشید. ایشان
گفتند ما فرزندزادگان رسول خدای و بهترین خلق را رها نکنیم اگر از قتل ایمن ایم و از قبل تو امروز بحل ایم با روز رستخیز
این حدیث را با سید الانبیا صلی الله علیه وسلم چگوییم که فرزندان ترا بیاوردیم و بمیان دشمنان رها کردیم و خود
باز گشتیم معاذ الله که ما هرگز باز نگردیم و اگر تو را حرب باید ورزید ما خود بحرب آمدیم و جان خویش پیش تو فدا کردیم
و وصیتهای کار خویش راست کردیم و کفنها در پوشیدیم و روی بمیدان نهادیم و خروش و زاری از میان ایشان
برخاست و حسین رضی الله عنه بگریست و گفت یا اصحابی احسن الله مثوبکم و اجمل معاذکم یا بنی احدکم اذا قاست
نفسه علی الشهادة و بین الجنة الا اقل من فواق ناقة. پس حسین رضی الله عنه اندر لشکر راست کرد میمنه و میسره را
راست داشت و از پس خیمه ها چاهی بکندند و از لب رود چشمه ها و چوبها آوردند و اندران جا کردند و زنان و کودکان را
فرمود که چون بحرب کردن بایستیم شما آتش اندرین زنید تا ایشان گرد خیمه های شما نگردند و دل ما را بشما مشغول
نکنند. مردی بود از حی بنی طی که نام او طرماح بن عدی بود و از کوفه آمده بود بطلب گندم و خبر حسین یافته بود و نیز خبر
عمر و سعد که بطلب او شده است. پس نزدیک حسین رضی الله عنه آمد و گفت یا ابن رسول الله با این مردمان
حرب کردن روی نیست برخیز و با من بیای تا من ترا براهی برم که کس نداند تا بجای بنی طی ببرم و پنج هزار مرد [illegible]
پیش تو کنم آنگاه هرچه خواهی کن. حسین رضی الله عنه گفت من این مردمان را گفتم که از من باز گردید من اکنون ایشان را
رها نکنم. ایشان گفتند یا ابن رسول الله ایشان ترا میخواهند و ما را چیزی نگویند چون ترا بینند. حسین رضی الله عنه
گفت معاذ الله مردم را این جهان بهر زن و فرزند و دوستان باید و اگر نباشند روا بود اگر اینجهان نیز نباشد
گفتند اگر چون صد هزار کشته شوند بهتر که یک موی تو آزرده شود. طرماح گفت پس بدرود باش برفت و با آخر شب
حسین رضی الله عنه را لحظه خواب بشد. رسول خدای صلی الله علیه وسلم را بخواب دید که همیگفت یا حسین رضی
اندوه مدار که امشب با من خواهی بودن در بهشت. حسین رضی الله عنه از خواب بیدار شد و بگریست و دل از خود
برداشت. یاران گفتند ترا چه بوده است. گفت جدم صلی الله علیه و آله وسلم را بخواب دیدم و مرا چنین گفت. ایشان
گفتند یا ابن رسول الله از ما هر کدام که کشته شویم در بهشت بری گفت ببرم و الله و الله. ایشان گفتند هر چند زودتر
که ما شهادت یابیم و با تو در بهشت بودن را دوستتر داریم از این حیات. حسین رضی الله عنه گفت خدای عز و جل

پاداش شما بهشت کناد و روز دیگر چون بامداد شد با یاران برنشست گروهی گفتند هفتاد تن بودند و بعضی
گفتند صد و چهل سوار و صد پیاده بودند پس عمر نیز سپاه برنشاند و تیغها برکشید چهل هزار مرد بودند و عمرو
بن الحجاج را بر میسره کرد و شمر ذی الجوشن را بر میمنه بداشت و عمرو بن سعد خود اندر قلب بایستاد و حسین رضی الله عنه
نیز لشکر را تعبیه کرد و بر میمنه زهیر بن المغیره بداشت و بر میسره حبیب المظهر و علامت برادر خویش داد عباس
بن علی رضی الله عنهما و بفرمود تا آتش بدان چاه اندر زدند شمر ذی الجوشن بیرون آمد و گفت هم بدین جهان
با آتش بایستادی و هم بدان جهان با آتش همچون پدرت حسین رضی الله عنه گفت فردا آگاه باشی که از ما که حق
تراست مسلم بن عوسجه گفت مرا دستوری ده تا بیرون شوم و به تیر بزنمش که برهنه تنها است حسین رضی الله عنه
فرمود من نخواهم که پیشدستی کنم بحرب و از پدر چنین آموخته ام پس حسین رضی الله عنه از اسپ فرود آمد و بر
جماره نشست و در پیش صف آمد چنانکه لشکر عمرو سعد همه او را بدیدند و خطبه کرد پس گفت ای مردمان کوفه
من دانم که این سخن که با من گفت مرا سود ندارد و لیکن بگویم تا حجت خدای عز و جل و عذر خویش بشما درست
کنم آن زنان و کودکان که بخیمه اندر بودند بشنیدند بگریستند و حسین رضی الله عنه را از آن اندوه آمد که سخن بروی
ببریدند و گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم راست مرا عبد الله بن عباس رضی الله
عنهما گفت که این زنان و کودکان را با خود مبر پس برادر و پسر علی اکبر را گفت این زنان و کودکان را خاموش کنید
و بگوئید که فردا تان بسی باید گریست ایشان برفتند و ایشان را خاموش کردند و حسین رضی الله عنه پس خطبه بر داشت
خدای عز و جل را حمد و ثنا کرد و درود بر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد و گفت ای مردمان هر کس از شما که مرا داند
و هر آن کس که نداند باید که بداند که من نبیره رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ام و پسر وصی رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم ام یعنی علی مرتضی رضی الله عنه و پسر فاطمه زهرا ام رضی الله عنها و نخستین که در اسلام آمد من
علی و عم من جعفر طیار کراست از مادر و پدر این فخر که مراست و شما دانید که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم
فرمود که الحسن و الحسین سیدا شباب اهل الجنة بمن و برادر من بهشت گواهی داد و اگر سخن مرا راست
ندارید بدانید که من بیقین دانستم که نزد خدای عز و جل دروغ گفتن حرام است حرام نگفتم و وعده خلاف
نکردم و هیچ مومن را نیازردم و هیچ نماز را رها نکردم و اگر مرا مصدق ندارید امروز در میان یاران
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بسیار زنده اند که از پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله و سلم شنیده اند پس بدانید
و الله که اگر ترسایان از عیسی علیه السلام خری ماندی آن خر را تا قیامت بپروردندی و رها نکردندی که بزمین
افتادی و اگر جهودان را از موسی علیه السلام نتیجه ماندی همچنین کردندی شما چه مردمانید و چه اشتابید
که فرزندان و نبیره و دختر زادگان پیغمبر خود را بگیرید و بکشتن او آهنگ کنید ترسید از خدای عز و جل ترسید

و نه از پیغمبر صلی الله علیه وسلم شرم دارید و من هرگز بعمر خویش خون هیچ کس نریخته ام و خواسته کسی نستیده ام
و ترا بر من قصاص نیست چگونه مرا بکشید و خون مرا حلال دارید و من مردی بودم روی از این جهان گردانیده و بسر
قبر جدم صلوات الله وسلامه علیه نشسته مرا آنجا رها نکردید و از جای برکندید پس بخانه خدای عز و جل رفتم و بعبادت
مشغول شدم شما که اهل کوفه اید مرا نامه ها کردید که با امت ترا حق بیداییم و با تو بیعت می کنیم چون بیامدم مرا غدر
کردید و من امروز شما را آن گویم که موسی علیه السلام فرعون را گفت قوله تعالی وَإِنِّي عُذْتُ بِرَبِّي
وَرَبِّكُمْ أَنْ تَرْجُمُونِ وَإِنْ لَمْ تُؤْمِنُوا لِي فَاعْتَزِلُونِ اگر مرا یاری کنید و مرا نکشید از من دور شوید
تا باز بحرم خدای عز و جل شوم یا بسر گور جدم باز روم و بنشینم تا این جهان بر من بگذرد و آن جهان پدید آید که حق کرا
بوده است و ستم که کرده پس هیچکس حسین رضی الله عنه را جواب نگفت و همه خاموش همی بودند چون ساعتی ببود گفت الحمد لله
که حجت خدای تعالی را که فرموده بود بر شما تمام کردم و شما را بر من هیچ نیست پس یگان یگان را آواز کرد و گفت یا شبث بن ربعی
و یا حجاج بن الحسن و یا قیس بن الاشعث و یا حر بن یزید و ای فلان و فلان نه شما نامه کردید بمن و مرا خوانده اید
و امروز آمده اید که مرا بکشید ایشان گفتند ما هیچ نامه نکرده ایم حسین رضی الله عنه خازن خویش را بخواند و بفرمود
تا نامه های ایشان را بیاورد و حسین رضی الله عنه آن نامه ها را یگان یگان بخواند ایشان گفتند ما بیزاریم پس
حسین رضی الله عنه دست برداشت و دعا کرد و گفت اللهم انت ثقتی فی کربة و رجائی فی شدة و تولی فی سابغة و جار
فی کل حالة انت ولی و ما نعمة و منتهی کل غایة اکفنی یا ارحم الراحمین و از اشتر فرود آمد و بر اسب نشست و صف راست
کرد و چشم همی داشت که ابتدا بحرب ایشان کنند پس نخستین کسی که از لشکر مشرکان حرب آغاز کرد
عبدالله بن حوزه بوده پیش حسین رضی الله عنه آمد و بایستاد و گفت یا حسین و البشر بالنار حسین رضی الله عنه
فرمود خدای عز و جل بر من رحیم است و پیغامبر خدای عز و جل مرا شفیع است پس گفت اللهم جره بالنار از میان چون برگشت
و پای اسپش بمغاکی فرو شد اسپ بر سید و بر جست آن مرد از اسپ بیفتاد و بهر دو پایش در رکاب بماند و اسپ همی دوید
و بر خیمه حسین رضی الله عنه آنجا که آتش کرده بودند او را در آن آتش افگند تا بسوخت پس حر بن یزید التمیمی که
حسین رضی الله عنه را آگاه کرده بود که تا از آن راه زان سو رود تا بر نگذرد و بسیر بر روی آورد و همچنان کسی که حمایه کند
و چون بلشکر حسین رضی الله عنه رسید سپر باز پس پشت افگند و گفت السلام علیک یا ابن رسول الله حسین رضی الله
عنه فرمود بچه کار آمده گفت بدان آمده ام تا حرب کنم پیش تو و کشته شوم حسین رضی الله عنه فرمود جزاک الله خیرا انت الحر
فی الدنیا و الحر فی الآخرة پس شمر ذی الجوشن عمر و سعد را گفت روزگار چه بری بنیاد افرا حرب بر عمر و سعد دعوی
تیراندازی کردی و بتو زهره همچنان پس کمان را زه کرد و تیری بلشکر حسین رضی الله عنه انداخت و گفت گواه باشید
اول کسی که تیر بر روی حسین انداخت من بودم پس دو تن از لشکر عمر و سعد بیرون شدند یکی مولای زیاد و یکی مولای

عبید الله بن زیاد و سیار خواستند و دو تن از لشکر حسین رضی الله عنه قصد بیرون آمدن کردند یکی حبیب بن المظهر و دیگر
یزید بن الحصین و این هر دو مهتران عرب بودند حسین رضی الله عنه گفت جای نگاه دارید که این دلاوران را چندین خطر نیست
که شما مهتران را نزد ایشان باید شدن مردی بیرون آمد که نام او وهب بن عبد الله الکلبی بود گفت من ایشان را هر دو
بکشم پس یک حمله کرد و بسیار را بقتل آورد و سالم اندر آمد و شمشیر اندر آمد و شمشیر بر دو دست حبیب عبد الله را بیند اخت عبد الله
بدست راست سالم را بدو نیم کرد و عبد الله نیز بیفتاد پس یزید بن الحصین از لشکر حسین رضی الله عنه بیرون آمد یزید بن معقل را
بکشت پس کعب بن جابر الازدی از لشکر عمر و سعد بیرون آمد یزید بن الحصین را بکشت پس عمرو بن قرظه از لشکر حسین رضی الله
عنه بیرون آمد و مردی بیامد از لشکر عمر و سعد او را بقتل آورد و برادرش علی بن قرظه بیامد از لشکر عمر و سعد بود در برابر
حسین رضی الله عنه بایستاد و گفت یا کذاب برادر مرا فریفتی تا بکشتند پس نافع بن عمرو بن عمر قرظه حمله کرد و او را بکشت
و گفت ای سگ فرزند پیغامبر صلی الله علیه و سلم را دشنام میدهی پس حر بن یزید از لشکر امام حسین رضی الله عنه
بیرون آمد و حمله کرد حصین بن تمیم را که امیر تا دسته بود بکشت و حمله همی کرد و مردم را همی کشت پس پیادگان گرد او
اندر آمدند و او را بکشتند پس مزاحم بن حریث از لشکر عمر و سعد بیرون آمد و مردی از کوفه از مبارزان که نام او نافع
بن هلال بود حمله کرد و او را بکشت و عمرو بن حجاج بر میمنه عمر و سعد بود و او را گفت این لشکر حسین دل بمرگ نهاده اند و اگر
همچنین یگان یگان بیرون آیند خلقی بسیار را هلاک کنند یاران همه یکبار حمله همی باید کردن که اگر هر کس مشتی خاکی
بر ایشان افگنیم همه را بزیر خاک اندر آریم پس تیر اندازان لشکر را به پیش اندر آورد و بر یاران حسین رضی الله عنهم
تیر باران کردند تا هر چه ایشان را اسپ بود همه را بیفگندند مگر اسپ حسین و اسپ پسرش و برادر و پسر بود یکی
علی الاکبر و دیگری علی الاصغر و این هشت ساله بود و ایشان هر سه سوار بودند و دیگران پیاده بماندند و پیادگان حمله
کردند و گرد بر خاست و حرب سخت شد و چند تن از لشکر امام حسین رضی الله عنه کشته شدند و شمر علیه اللعنه بخیمه امام حسین
رضی الله عنه شد و خواست آتش بدان خیمه اندر زند نافع بن هلال او را از خیمه دور کرد و سعید پیش را به تیر بیفگندند شمر بازگشت
و بر اسپ دیگر نشست و بیامد در برابر نافع بایستاد و تیر انداز نیک بود و تیر همی انداخت و همی گفت شعر: ارمی بها معلمة
افواقها و النفس لا ینفعها اشفاقها پس ایشان خویشتن را بر نافع افگندند و او را بقتل آوردند پس وقت نماز
پیشین آمد حسین رضی الله عنه گفت چنانست که شاید تا نماز پیشین بگذاریم ایشان رها نکردند پس حسین رضی الله عنه صلوة الخوف
کرد چنانکه پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم کرده بود و باز بحرب آمد یاران حسین رضی الله عنهم آنچه مانده بود و حرب بکردند
و حرب سخت گشت و نوبت بامام حسین رضی الله عنه رسید و حسین رضی الله عنه پیش آمد اندر آنکه حرب کند زهیر بن القین گفت
و الله که تو حرب نکنی تا جان بتن ما اندر است و اگر ترا بکشند و من زنده باشم فردای قیامت جد ترا چه جواب بگویم
پس حسین اندر آمد و حرب کرد تا کشته شد و یارانی که مانده بود پیش اندر آمدند و حسین رضی الله عنه را گفتند که تا زنده

و تو کشته شوی مارا حاجت نبود و حسین رضی الله عنه را آب اندر چشم بیرون آمد و فرمود احسن الله خیراکم و یکان یکان
همی آمدند و همی گفتند السلام علیک یا ابن رسول الله صلی الله علیه و سلم و بحرب اندر شدند و حسین رضی الله عنه
میفرمود و علیک السلام تو رفتی و من از پس تو اندر آمدم تا همه را بکشتند و حسین رضی الله عنه تنها بماند با اهل بیت
خویش و گفت اکنون نوبت بمن رسید ایشان گفتند تا ما زنده باشیم هیچ نوبت بتو نرسد پس نخستین پسرش علی الاکبر
را حمله کرد و پیش اندر شد و این شعر بگفت شعر: انا علی ابن الحسین ابن علی * نحن و رب البیت اولی بالنبی
بالله لا یحکم فینا ابن سمیه الدعی * پس دوازده بار حمله کرد و پیش پدر خویش آمد و هر حمله دو سه کس را بکشت
و تشنگی بر وی غلبه کرد و زبانش از دهانش بیرون آویخت بازگشت و نزدیک حسین آمد و گفت یا ابه العطش العطش
حسین رضی الله عنه گفت فداک ابوک چه توانم کردن و فراز شد و زبان بدهان او اندر کرد تا لختی بمکید و باز
و حمله کرد و مردی که نام او مره بن سعد بود علی ابن الحسین را شمشیری بزد و بیفکندش و از اسپش بیفکندند و خلقی برو
گرد آمدند و او را بشمشیر پاره پاره کردند حسین رضی الله عنه بآواز بلند بگریست و کسی تا بدان وقت گریستن حسین را
نشنیده بود و زینب خواهر حسین رض از خیمه بیرون آمد و خویشتن را بر علی بن الحسین رض افگند و بانگ و خروش برخاست
و حسین رضی الله عنه بفرمود تا او را بخیمه باز بردند پس عبدالله بن مسلم بازگردید بهان مرد تیری و یکی بر پیشانیش
زد و سر از دل او بیرون آمد و دو بکشت پس جعفر بن عقیل بیرون آمد و تیری بر پیشانیش زدند و با حسین کس نماند مگر
پنج برادر عباس و عبدالله و محمد و جعفر و عثمان رضی الله عنهم و از برادران حسین محمد بن الحنفیه و عمر و علی رضی الله عنهم
مانده بودند که با او حاضر نبودند و دو پسر حسین مانده بودند قاسم و علی الاصغر اندر خیمه بودند پس هر پنج برادر حسین
پیش او حمله کردند و هر پنج را بجای بکشتند و حسین رضی الله عنه تنها بماند بود و همی گریست تا پسر قاسم از خیمه بیرون آمد
و شمشیر برگرفت قصد کرد حسین گفت ای پسر تو کودکی بازگرد قاسم گفت مرا نیز آرزوی بهشت است و بهره آنم است نخواهم
خدای تعالی دل بر تو که مرا باز نداری از دیدار ایشان سواری بیامد که نامش [illegible] بن سعد الازدی بود شمشیری بر سرش
و بدو نیم کرد و پیش قاسم از اسپ فرود آمد و او را برگرفت و پیش علی الاکبر برد که او را کشته بودند پس تیری بیامد
بر اسپ حسین رضی الله عنه و اسپش بکشت و حسین رضی الله عنه پیاده بماند ضعیف شده و روز بوقت نماز دیگر رسیده بود
حسین فراز نشست و هر کسی که خواستی که نزدیک او فراز شود نیارستی اندر این پسری کوچک یکساله او را پیش خواست
و بر کنار نهاد و همی گریست مردی از بنی اسد آن کودک را تیری بر گلوگاهش زد و او در کنار حسین بکشت حسین رضی الله
عنه گفت انا لله و انا الیه راجعون یا رب تو مرا بدین مصیبت با صبری ده و تشنگی او را غلبه کرد شمر با
و قصد آن خیمه کرد حسین رضی الله عنه عمر سعد را گفت و یحک اگر دین اسلام ترا نیست باری حمیت عرب نیز
نیست که هرگز دست فرازان نکردند عمر سعد خواهش کرد گفت یک زمان صبر کنید که حسین هنوز زنده است پس ما

حسین رضی الله عنه را تشنگی غلبه کرد لب رود همی شد که آب خورد شمر ذی الجوشن علیه اللعنه گفت رها مکنید که آب خورد که
او مرده است چون آب خورد باز زنده شود پس حسین دست به آب کرد و آب گرفت و بدهان برد که بخورد مردی که نامش
ابان بن دارم بود تیری از کمان رها کرد و بدهان حسین اندر شد حسین رضی الله عنه برخاست و تیر از دهان بر کشید و گفت
یا رب بجز تو بکه نالم و جز از تو بکه فریاد رسم که رسد و شمشیر برگرفت و دهانش زمان زمان پر خون شدی و بیرون انداختی
عمر و سعد آهنگ او کرد حسین گفت ای عمر و سعد تو باز آمدی عمر و سعد باز گشت شمر علیه اللعنه پیادگان را گفت گرد اندر
گیرید کش پیادگان او را گرد اندر گرفتند حسین رضی الله عنه حمله کرد و ایشان را هزیمت کرد عمر و سعد و شمر ذی الجوشن از دور
همی نگریستند عمر و شمر لعین را گفت هرگز تو مردی دیدی از وی دلاورتر که اهل بیت او را بکشتند و بر تن او چند جای
جراحت کردند و با وجود اینها با چندین کارزار می کند پس حرب همی کرد تا هفتاد و پنج جای بر تن او شمشیر و نیزه جراحت کردند
و سی و پنج جای به تیر مجروح ساختند و خون همی رفت و تشنگی بر وی غلبه همی کرد و هر زمان پیادگان بر وی حمله همی کردند
و او ایشان را هزیمت کردی پس شمر علیه اللعنه با شش پیاده آهنگ حسین رضی الله عنه کرد و نام آن شش تن
یکی عبد الرحمن بن الرفیعی و قاسم الجعفی و صالح بن وهب النمیری و سنان بن انس النخعی و خولی بن یزید اصبحی
و زرعه بن شریک و حسین رضی الله عنه روی به ایشان نهاد شمر لعین پیادگان را گفت دهید حسین رضی الله عنه
بایستاد و حمله ایشان را بپذیرفت زرعه بن شریک علیه اللعنه شمشیری بزد و دست چپ حسین رضی الله عنه را بیفگند
حسین رضی الله عنه بیفتاد و زرعه خواست که شمشیر دیگر بزندش حسین رضی الله عنه بر جست و خواست شمشیری
بزندش نتوانست باز گشت که بخیمه شود و سنان بن انس النخعی نیزه بزدش که از پشتش بیرون شد و بیفگندش
و نیزه را از وی بیرون کشید و حسین رضی الله عنه را جانش به نیزه بیرون آمد پس سنان مر خولی را گفت فرو شو و
سرش ببر و نعلینش را برگرفت و تنش را برهنه کرد و شمر آهنگ خیمه کرد و هر که را دید بزد هر چه بود غارت کردند و جامه
از تنهای زنان حرم او برکشیدند و مقنعه از سرهای ایشان باز کردند و زنان خروش برگرفتند عمر و سعد بتاخت و آنجا
شد شمر را دید سپر برده که علی اوسط را بکشد و او بیمار بود عمر و سعد دست او بگرفت و گفت شرم نداری یا ایها العرب
شمر گفت مرا عبید الله بن زیاد گفته که هیچ نرینه از آل فاطمه رضی الله عنها زنده نگذاری پس ده سوار را فرمودند
تا اسپان را بر تن حسین رضی الله عنه راندند تا اندامهای او از یکدیگر جدا شد و پهلوهاش بر یکدیگر بشکست و مغز
بیرون آمد و از این ده سوار یکی اسحاق بن حیوه الحضرمی بود و چنین گویند که پیراهن از تن مبارک حسین رضی الله عنه
بیرون کرده خود بپوشید و همه تنش از پیس گشت و چشمش کور شد و عمر و سعد آن شب نامه نوشت سوی عبید الله
ملعون و سر حسین رضی الله عنه را بدست خولی بن یزید بفرستاد و گفت این سر را من بریده ام من بریده ام [illegible]
عمر و سعد گفت اندر نامه گفته ام که تو بریدی و این حرب روز عاشوره بود روز آدینه بود عمر و سعد آن کشتگان را

بگور کردند هشتاد و هشت تن بودند و سر حسین رضی الله عنه را بردند و آن دیگران را رها کردند و آن زنان را همه بر اشتران
تنگ افگندند و علی اوسط را نیز همچنان و روی بکوفه نهادند و چون سیر قتند از هوا آوازی شنیدند و کس را ندیدند شنیدند
که همچنین می گفت ـ اترجوا امة قتلت حسیناً * شفاعة جده یوم الحساب * ومن حکموا علیه بحکم جوره فیخاف
حکمهم بحکم الحساب * و بانگی شنیدند که ایها القاتلون لعنهم الله جهلاً ابشروا بالعذاب والتنکیل قد لعنتم علی لسان داود و موسی
علیهما السلام وحامل الانجیل پس حسین رضی الله عنه را با آن کشتگان سه روز آنجا بماندند و در نزدیک آن مقتل
دیهی بود که آن را غاضریه می خواندند مردمان آن دیه بیرون آمدند و نماز گذاردند و حسین را بگور کردند و گفتند بعد از آن
سر کشته شده بودند و خلاف درین نیست مگر علی اوسط که آن را زین العابدین خوانند پس خولی سر حسین رضی الله عنه
را نزدیک عبیدالله بن زیاد لعین علیه اللعنة برد و پیش او نهاد و پنداشت که او را در حال چیزی دهد که توانگر شود
پس عبیدالله بن زیاد عمر وسعد را بکوفه فرستاد و بخواست آمدن حسین رضی الله عنه را عمر وسعد سر حسین رضی الله عنه بنیزه کرد و پیش او
باز فرستاد و عمر وسعد بظفر بود تا آن سر را پیش لشکر اندر همی آمدند و اسیران را از پس آن همی آوردند و اهل کوفه
بنظاره ایستاده بودند پس خواهر حسین رضی الله عنه سه بیت بگفت و بانگ بلند برخواند و خلایق خروش و فغان
برگرفتند و آن شعر اینست ـ ماذا تقولون اذ قال النبی لکم * ماذا فعلتم وانتم آخر الامم * بعترتی واهلی بعد مفتقدی
* منهم اساری ومنهم ضرجوا بدم * ما کان هذا جزائی اذ نصحت لکم * ان تخلفونی بسوء فی ذوی رحمی * وفاطمة
الصغری رضی الله عنها ـ ویل لمن شفعاؤه خصماؤه * والصور فی نشر الخلایق ینفخ * لا بد ان ترد القیامة فاطم
وقمیصها بدم الحسین ملطخ * و عبیدالله بن زیاد مجلسی با هیبت بساخت و اندر قصر فرشها بیفگندند و تختی زرین
بنهاد و برانجا نشست و هزار مرد پیش او صف زدند و همه یاران پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بار داد پس
زیاد طشتی زرین بفرمود تا بیاوردند و سر امام حسین رضی الله عنه را اندر نهادند و پیش او نهادند و علی ابن الحسین
رضی الله عنهما را پیش او بپای کردند و آن خواهران و زنان را از پس آن سر بداشتند و عبیدالله بن زیاد قضیبی
بدست گرفته بود و بر لب و دندان حسین رضی الله عنه همی زد زید بن ارقم پای پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم آنجا
نشسته بود و گفت آن قضیب را از لب و دندان او دور دار که بسیار دیدم که رسول خدای صلی الله علیه وسلم
بر لب او بوسه همی داد و زید بگریست با آواز بلند و خلق نیز بگریستند عبیدالله زیاد گفت این چه بی ادبی است
که اندر مجلس سلطان کردی واگر نه دانستی که خرفی واگر نه پیر بودی که سرت برگیرندی صاحب شرط را فرمود
تا زید را بیرون کردند پس عبیدالله بن زیاد نگاه کرد زنی دید گفت این کیست عمر وسعد گفت زینب الکبری
است دختر فاطمه رضی الله عنها عبیدالله گفت الحمد لله الذی کذب احدوثتکم وفضحکم واهلککم زینب گفت الحمد لله الذی
اکرمنا بمحمد صلی الله علیه وآله وسلم وطهرنا تطهیراً پس عبیدالله گفت چون دیدی آنکه خدای عزوجل با اهل [illegible]

چه کرد زینب گفت کتب الله علیهم القتال فبرزوا الی مضاجعهم و یجمع الله بینکم و بینه یوم الاکبر فتحاجوکم عند ربکم عبیدالله
لعین را خشم آمد و گفت هنوز ترا چندین زبان است پس گفت این فرزند کیست گفتند علی ابن الحسین رضی الله عنهما
است پس عبیدالله زینب را گفت این برادر تو بود که خدای عز و جل او را بکشت علی اوسط گفت انتم قتلتموه و الله
یتوفی الانفس حین موتها و ما کان لنفس ان تموت الا باذن الله کتابا موجلا پس عبیدالله گفت این را نیز
بکشید که من نخواهم که از فاطمه رضی الله عنها نسل ترسیده باشد صاحب شرط فراز آمد و دست علی اوسط را بگرفت که سرش ببرد
پس زینب برخاست و علی اوسط را در کنار گرفت و زار زار بگریست و گفت هنوز سیر نگشتی از ریختن خون
اهل بیت پیغمبر صلی الله علیه و سلم علی اوسط گفت یا ابن زیاد اگر زیاد از ابوسفیان بود و تو از زیاد بدین
میان تو و این زنان قرابت است مرا با ایشان رها کن که ایشان را هیچ مرد نیست عبیدالله گفت خون تو با ایشان
بخشیدم پس سنان انس النخعی گفت مرا بدین کشتن حسین رضی الله عنه مرا چیزی بخش و این شعر گفت ـ شعر
املی قتلت السید المحجبا * قتلت خیر الناس اما و ابا * و خیرهم اذ ینسبون النسبا * پس عبیدالله زیاد ورا
خشم آمد و بفرمود تا بکشتندش گفت الحمد لله و فرمود سر حسین رضی الله عنه را بر در مسجد آدینه بر دار کردند و یک در
مسجد کوشک اندر بود و عبیدالله گفت آمد و خطبه کرد و گفت الحمد لله الذی اعز الحق و اهله و نصر امیر المومنین یزید
و قتل الکذاب الحسین ابن علی مردی اندر مسجد بود که نامش عبدالله بن عفیف بود هر دو چشمش نابینا شده بود در صفین
پیش علی اوسط برخاست و گفت یا ابا درسمیه یا دعی لعین الدعی القتل ابن النبیین تتکلم بکلام الفاجرین عبیدالله
را خشم آمد بفرمود تا سرش را بر داشتند و بر سر حسین ع بر دار کردند از قبیله او کسی چیزی نتوانست کردن پس
روز دیگر سر حسین رضی الله عنه را بدست جبیر بن زید الازدی بنزد یزید فرستاد و علی اوسط ابن الحسین رضی الله عنهما را
غل بر نهادند و با آن زنان فرستاد و شمر ذی الجوشن را بر ایشان امیر کرد با النخعی سپاه شمر برفت چون نزدیک دمشق
رسید جبیر را از پیش بفرستاد و چون پیش یزید برد گفت یا جبیر و وای گفت ابشر الامیر بالفتح و النصر پس
دیگر روز یزید مجلس بیاراست و بساطین بر پای کردند و اهل دمشق را اندر آورد و سر حسین رضی الله عنه را با آن اسیران
در آوردند و پیش او بنهادند و علی ابن الحسین رضی الله عنهما را با آن زنان در آوردند و به پیش او بپای کردند و آن
اسیران بگریست و ایشان را دریده و بدید او منافق بود و گفت من نکشتمی حسین رضی الله عنه را و نه فرمودم این
پسر زیاد سمیه کرده است پس آب در چشم فرو هشت و گفت لعنت بر پسر سمیه باد گفت یا ابا عبدالله لقد کنا نرضی
من طاعة اهل العراق بدون قتلک فنفسک فقتلت نفسک و قطعت الرحم و فرقت الکلم واردت ان یکون شیئا
و اسا مسئولا و گفت شعر یا ایها الراکب المزجی مطیته * علی عذافرة تمضی بها سیر * ابلغ امام قریش ما لقیت فلم
ادع و بین الحسین و الله الرحم * پس سر حسین رضی الله عنه را پیش او آوردند و او فرمود تا بکشتندش الکنون

گویند پیش او و آن حسین رضی الله عنه را در پیش نهادند و قضیبی بر لب مبارک حسین رضی الله عنه همی زد ابو برزة الاسلمی از یاران
پیغمبر صلی الله علیه و سلم نشسته بود و گفت ای مردی قضیب از لب و دندان او دور دار که پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر این
لبان بوسه داده است پس بگریست و از آن مجلس برخاست و هر کسی آنجا بودند همه بگریستند پس یزید سر بر کرد
و گفت یا علی اوسط پدرت رحم ببرید و حق ما نشناخت و خواست سلطانی از ما ببرد علی اوسط رضی الله عنه گفت ما اصاب

من مصیبة فی الارض ولا فی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان نبراها ان ذلک علی الله یسیر پس یزید خالد را گفت
جواب ده خالد گفت ما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم ویعفوا عن کثیر پس یکی از شامیان گفت زینب بنت
فاطمه که خواهر حسین رضی الله عنه را بمن بخش خواهر حسین گفت لا ولا کرامة لک ولهذا و یزید را از این سخن خشم آمد
و گفت خواهر شما را برده کنم و به بازار دمشق بفروشم خواهر حسین گفت پدر و برادرم از شما بهتر بود و یزید گفت جد تو از
جد من بود و مادرت به از مادر من بود اما پدرت بپیش خدای عزوجل شد و خصومت آنجا افتاد و امروز همی بینی و ملک همی بینی
و این مملکت آن را بود که خدای عزوجل خواهد چنانکه گفت قوله تعالی قُلِ اللّٰهُمَّ مَالِكَ الْمُلْكِ تُؤْتِي الْمُلْكَ
مَنْ تَشَاءُ وَتَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَاءُ وَتُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ بِيَدِكَ الْخَيْرُ
إِنَّكَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ و شما زبانها کوتاه کنید اگر خواهید که بسلامت بزیید پس یزید بفرمود تا غل از علی اوسط
برداشتند و زنان را اندر خانه فرستادشان بدست مردی از شامیان و اندر اخبار مقتل چنان است از محمد
ابن الحنفیه روایت کرده اند و از علی ابن حسین رضی الله عنهما که چون سر حسین ابن علی رضی الله عنهما را پیش یزید نهادند
و این بیت ها می گفت و قضیب بر لب و دندان همی زد و چنین گفت شعر لیت اشیاخی ببدر شهدوا * لا باس فیکم سطوتی
ورفعت لی بالشام وقتی * وقد وقعت بنیا سین * اذا دفیها حیدر حسینی ؛ و اگر این بیتها او گفته است اندر کفر او
هیچ شک نیست و می گفت آنکه با اهل بیت پیغامبر خویش صلی الله علیه و آله و سلم چنین کند و پیغامبر صلوات الله و سلامه
علیه را خصم خویش کند که خدای عزوجل و دین اسلام از وی بیرون نکند و از رحمت خویش نومید نکند و بدوزخ جاویدان
فرو نیارد و شن ولعن الله علی قاتل حسین ابن علی و قتل بنیه و اخوانه و اقربائه ولعن من امر بقتلهم و رضی به

ومن جاربهم ومن سلب اموالهم و سبا نسائهم وکل من کان فی ذلک الحرب والقاهم فی السعیر انه سمیع قادر لطیف
والله و رسوله اعلم **فصل فی خبر ولایة سلم بن زیاد و احوال آن** چون یزید از کار حسین رضی الله عنه
بپرداخت و کوفه و بصره و خراسان و مشرق او را صافی گشت پنداشت که ملک او تمام شد پس از آن عبدالرحمن بن الزبیر
بحجاز و مکه و مدینه بسیار رنج دید چنانکه کار حسین رضی الله عنه او را فراموش شد و یزید پشیمان شد از کشتن حسین
رضی الله عنه و عبیدالله بن زیاد کوفه را داشت و بصره و سواد عراق و خراسان و سیستان از و بازبسته بود
پیش از واقعه حسین رضی الله عنه و برادرش داده بود عبیدالله و عبدالرحمن و عباد و سلیم و یزید از همه برادران

عبید الله را داشت و خراسان را بعبد الرحمن بن زیاد داده بود و سیستان را بعباد و عبید الله چون سر امام حسین
رضی الله عنه را فرستاد و پنداشت که خراسان بوی باز دهد به برادرش داد و سلم بن زیاد و عبید الله ازین کار بسیار زرد
و از کشتن حسین رضی الله عنه پشیمان شد و پس گفت کاشکی حسین رضی الله عنه را همچنان داشتمی تا یزید او را حاجت
بودی و دار انیکو داشتی پس سلم بخراسان شد و یزید بعبید الله نامه کرد که ازان سپاه عراق که با تست شش هزار
مرد چنانکه سلم خواهد بدو ده سلم آن نامه را بعبید الله داد او سپاه بر و عرضه کرد و همه رغبت کردند برفتن بخراسان
که جهاد کردن با ترک بود و عبید الله بشب کس فرستاد بمهتران سپاه که با سلم با من باشد کس او را فرمان نبرد
و ازان مهتران یکی ابن سلم بود و او مردی بارزکار زار بود و چون نامه با سلم عبید الله بدو کس کرد که من ترا
بهتر دارم از سلم مهلت جواب داد که سلم بخراسان میر بود و او را با ترک حرب باید کردن و با تو با عراق با اهل بیت و آل
و یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم و من آن را ازین دوست تر دارم و سلم شش هزار مرد از عراق بخراسان برد
و نیز سپاه شام که با او آمده بودند بمرو بنشست و با ترک حرب کرد و مهلب بن ابی صفره با سلم بود و از همه جیحون بگذشت
و سغد و سمرقند را بگشاد و زنش ام محمد بنت عبد الله بن عثمان بن العاص الثقفی با او بود و با ولی زنی از عرب که
از جیحون بگذشت او بود و سلم سمرقند را بحرب بگشاد و خوارزم را بحصار بگشاد و یکسال سلم آنجا بود و آخر بصلح بگشاد و
دلبسیاری خواسته بدو رسید از غنیمت و مال صلح و درم بسیار و اسپ و گنجینه و هر چیزی به نیمه بها استد و پنج یک
ازان بیرون کرد و دیگرے بمیان سپاه اندر قسمت کرد و باقی بنزدیک یزید فرستاد و بدو سال چندان پنج یک بنزدیک یزید
فرستاد که شام آن را دو بار هزار هزار درم قسمت کرد و سلم دو سال بخراسان بماند و امیر بود تا یزید بمرد پس
سلم بشام باز شد و سلم سیستان را بطلحة بن الطلحات داده بود و پدر طلحه عبید الله الخزاعی بود و کنیتش ابو محمد
بود و دبیر امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه بود بر دیوان کوفه و بصره و عبید الله بن زیاد را خوش نیامد که
یزید خراسان به سلم داد و کس فرستاد بخانه های پسران سلم و خانه های آل مهلب که آبادان کردن و از کسان
او هر چه ستده باز ده و مهلب را گرامی کرد و باز گردانیدش نیز سلم و میمونه زن رسول خدای صلی الله علیه و سلم
درین سال بمرد و او آخرترین زنان آن حضرت علیه التحیة والسلام بود و الله تعالی اعلم **فصل فی خبر خروج
عبد الله بن الزبیر رضی الله عنه** و یزید عمرو بن سعید بن العاص را بمکه امیری داده بود و ولید بن عتبة بن
ابی سفیان بمدینه بود و چون عبد الله بن الزبیر از مدینه بمکه آمد عرب با او حرب کرد و یزید او را متهمت کرد و از عملش
باز کرد و مکه و مدینه هر دو را بولید داد و ولید بمدینه بنشست و بمکه خلیفه فرستاد و عبد الله بن الزبیر خلیفه او را از مکه
بیرون کرد و همانجا همی بود و مردمان مکه گروهی با عبد الله الزبیر بیعت کرده بودند و هوا خواه یزید بودند و نیز عبد الله
بن الزبیر پیدا نبدی و عبد الله بمسجد نماز جدا کردی و صحابان یزید جدا و چون وقت حج بودی یزید ولید را فرمودی

تا بمکه شدی و با مروان حج کردی و بمدینه باز شدی و عبد الله بن الزبیر بمکه همی بودی و تا حسین رضی الله عنه بمکه
همی بودی او را حرمت همی داشت بظاهر و کس را به بیعت نخواندی از بهر خویش و چون حسین رضی الله عنه از مکه برفت
عبد الله صبر همی کرد تا ببیند که کار او بکجا میرسد چون خبر کشتن حسین رضی الله عنه بشنید و دانست که کسی نماند که با او
منازعت کند آنگاه مردمان مکه را بظاهر به بیعت خواند و خطبه کرد و گفت ای مردمان بجهان اندر بتر و بیوفاتر از مردمان
عراق نه اند و از ایشان مردمان کوفه بدتر اند که حسین ابن علی رضی الله عنهما را بخواندند و با او غدر کردند و او را گفتند
بدر عبید الله بن زیاد شو و بحکم او فرود آی و او کشتن برگزید و از بر او شدن خدایش بیامرزاد که بشب نماز گذار
بود و بروز روزه دار و هم قرآن خوان بود و بدین کار را حق تر از ایشان کس نبود که دعوی امامتی و خلیفتی همی کنند و بجای
آنکه ایشان سرود گویند او قرآن خواندی و بجای آنکه ایشان قهر کنند و بخندند او از بیم خدای تعالی بگریستی و بسیار
ازین باب بگفت و بگریست پس مردمان گفتند امروز از تو احق تر کسی نیست بیعت خویش ظاهر کن تا با تو کنیم و
عبد الله از منبر فرود آمد و پس از آن مردمان نیز و یک او شدند و بظاهر بیعت کردند و خلیفتی یزید را از مکه بجنبانیدند
و خبر او بیزید آمد سوگند خورده است که دست او بسلسله پیش خویش آرم و یکی سلسله سیمین بساخت و بدست دو مرد
بسوی ولید فرستاد و بمدینه که این سلسله را بمکه برو بگردن عبد الله بن الزبیر بر نه و او را بدست این دو مرد پیش من
فرست ولید گفت عبد الله خود بطاعت امیر است شما بمکه شوید و پیغام امیر برید و جهد [illegible] این سلسله با تجا برید که او خود
بگردن خویش بر نهد و ایشان برود و آن دو مرد بمکه شدند و مروان الحکم [illegible] یزید پلید علیه اللعنة بر خویش او نیز سوی
کرد که این سلسله فرستاد و پسر زبیر چیزی آن نیست که این سلسله را بگردن خود بر نهد بفرمان یزید پس آن دو تن
بمکه شدند و خلیفتی یزید را گفتند که با بسوی پسر زبیر آمدی تا آن سلسله را بگردن او بر نهیم و او نیاز است شدن
و ایشان را گفت که بروید و پیغام بگویید که تا من با او اینجا باشم او را نتوانم آزردن ایشان بشدند و پیغام [illegible]
بادو او [illegible] آن سلسله را پیش او نهادند عبد الله سر بجنبانید و جواب ایشان باز نداد و دو بیت بگفت و جواب
پیغام ایشان اندر دو بیت بود که عبد الله بن زبیر گفته بود و بدان ابیات ختم کرد و آن ابیات گفته این است شعر
ان لم یعد ضمر مکاسرها * ادبنا حب القنا و السمره * و لا الین لغیر الحق اساله * حتی یلین لضرس الماضغ الحجر
ایشان چون بشنیدند برخاستند و [illegible] بیزید باز شدند و این بیتها با او گفتند یزید خاموش شد و این سخن فرو گذاشت
تا آخر سال و در آن وقت حج ولید بمکه شد و بیکسو حج کرد و میان عامه و غوغا و بیکسوی عبد الله بن الزبیر با متابعان
خویش و سال شصت و دو اندر آمد و بیزید خبر رسید که اگر عبد الله را از مکه بجنبانند او خلاف آشکارا کند و ولید خواست
که حیلت کند و عبد الله را بند کند عبد الله بن الزبیر نامه کرد و بیزید که این ولید مردی ابله است هر چند که [illegible]
و با بلهی این کار تباه میکند کس دیگر بفرست و یزید از عبید الله [illegible] داشت که [illegible] حدیث و چنان

نپنداشت که دل او صافی شده است و پسر عم دیگر عثمان بن محمد بن ابی سفیان را بمدینه فرستاد و او برا و تحسیده
نفرستاده بودش بمدینه بنشست و بمی خوردن مشغول گشت والله تعالی اعلم **فصل در خبر حکومت عثمان بن**
محمد بن ابی سفیان و درین سال اندر عثمان بن محمد بن ابی سفیان گروهی فرستاد از مدینه بدر یزید قریب ده تن
از اشراف مدینه از فرزندان مهاجر و انصار مثل منذر بن الزبیر و عبدالله بن الحنظله غسیل الملائکه که در ریاست انصار
بمدینه اندرین سرای بود پس ایشان بدر یزید شدند و یزید ایشان را صلت بسیار کرد و منذر را صد هزار درم
بداد و عبدالله بن الحنظله را نیز صد هزار درم بداد و دیگران را ده هزار درم و بیست هزار درم بداد و ایشان بمدینه
باز آمدند و یزید را گفتند کافر شد و با او مسلمانی نیست و او را دیدیم شب و روز می خورد و با خنیاگران صحبت میدارد و
نماز نکند و سگان را رعایت نکند و او را امامت حقی نیست و ما از بیعت او بیزاریم و با ابن عبدالله بن حنظله بیعت
کردند و عثمان را بند کردند و از بنی امیه اندر مدینه هزار مرد بودند و همه را بسرای مروان بن الحکم باز داشتند مگر عبدالملک
بن مروان را که او جوانی بود که شب و روز از مسجد بیرون نیامدی و عبادت همی کردی و علم فقه آموختی از سعید بن المسیب
که فقیه مدینه بود و مهتر علمای تابعین بود و منذر بن الزبیر بکوفه شده بود بزیارت عبیدالله بن زیاد که میان ایشان
دوستی بود پس خبر به یزید شد که مردمان مدینه گردن تافته شدند نامه کرد بعبیدالله بن زیاد که منذر را بند کن و
مگذارش که بمدینه باز شود و عبیدالله زیاد از یزید آزرده بود از و نه اندیشید و منذر را خبر کرد و او را باز بمدینه فرستاد
و نامه یزید را جواب کرد که پیش از آنکه نامه تو بمن رسد منذر رفته بود و چون بمدینه آمد همچنان گفت از کار یزید
که دیگران گفته بودند و از بیعت او بیزار گشت پس عبدالله بن حنظله را گفت چرا بیعت کردی و تو از انصاری
و خلیفه از قریش می باید گفت از قریش کسی نیافتم که تو خواهی با تو بیعت کنم منذر گفت آنجا علی ابن الحسین رضی الله عنهما
بود نبیرهٔ پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم من و تو بچه کار آییم بیعت او را باید کردن که او سزاوار بیعت است عبدالله
گفت راست گفتی منذر برفت و با همه قریش و فرزندان و مهاجریان سوی علی ابن حسین رضی الله عنهما دست
ازین جهان باز داشته بود و بعبادت مشغول گشته و از مسجد بیرون نیامدی و بچشم خود دیده بود که پدرش چه دید
بکربلا و او را بچه زاری کشتند و دو بار او را نیز بخواستند کشتن یکی شمر لعین علیه اللعنه و یکبار عبیدالله زیاد و خدای
او را برهانیده بود و دلش ازین جهان سیر گشته بود و با ایشان گفت مرا بااین کار هیچ نیست که پیش از آنکه پدرم
کوشید پیش از کشته شدن و جدّم پیغمبر من نتوانم کوشید ایشان کشته شدند و من خویشتن را بکشتن نخواهم
داد بیعت ایشان نپذیرفت و برخاست و بدیه شد و از روشنائی مدینه که نام آن وادی ینبوع است و او را
آنجا ضیاع بود و از پدر بمیراث رسیده بود آنجا شد و بنشست و مروان او را از زندان کسی فرستاد و بر وی نیاز کرد
و گفت نیکو کردی که خویشتن را ازمیان این کار بیرون آوردی و مروان عیال را بدان سرای اندر نتوانست داشتن

علی رضی الله عنه را خواهش کرد که ایشان را نزدیک خود برد علی ابن الحسین رضی الله عنهما اجابت کرد و عیال مروان
دختر عثمان بن عفان رضی الله عنه را برگرفت و با خود با آن دیه برد و آنجا شان همی داشت و مروان با عبد الرحمن
بن حنظله بیعت کردند و این بنی امیه اندر سرای مروان بماندند و کسی بسوی ایشان اندر نشدی مگر عبد الملک بن
مروان پس بنی امیه مروان را گفتند جز پسر تو ما را کس فریاد نرسد بگوی او را تا از زبان ما نامه نویسد و از وی فرخواست
پس مروان گفت و عبد الملک نامه نوشت و مروان فرمود تا اندر آن نامه نوشت که بمدینه رفتم و عیالان ما را با
خویشتن ببردند و نگاه داشت و با این پیک شرط کردند که بدوازده روز بدمشق رود پس آن پیک گفت چون اندر شدم
یزید را دیدم بر کرسی نشسته و پایها اندر طشتی نهاده غلامی آب گرم پای او را همی مالید از دردی که در پایش بود
چون نامه بدو دادم بخواند و گفت اندر مدینه چند اند گفتم هزار تن گفت این هزار تن نتوانستند در یک روز حرب کردن با اهل
شام عثمان بن محمد بیک گفت او جوان است یزید گفت بدانستم که عبد الله بن الزبیر با من مکر کرد تا ولید را از آنجا
باز کردم پس گفت من با ایشان مدارا کنم و یزید دعوی حلم کردی چنانکه پدرش و بیتی چند شعر گفته است
لبس [illegible] الحلم الذی بی سجیه ❊ فبدلت فیهم خطله بسنان ❊ پس آنگاه نعمان ابن بشیر الانصاری را بخواند و نعمان از
بزرگان انصار بود و بمدینه و آن روز که عثمان رضی الله عنه را بکشتند پیراهن او بخون آلوده بود برگرفت و بنزد معاویه
برد تا این روزگار آنجا بود و یزید او را بزرگ داشتی پس او را بخواند و گفت بمدینه شو و آن مردمان را پند ده که
ایشان سخن تو بشنوند که من نخواهم سپاه آنجا فرستم پسر حنظله را بگوی که نه کار مروان کردی که با مسلمانان بدین
آمدی ترا خشنود کردم و باز گردانیدم و بر من بکفر گواهی دادی و از بیعت من بگشتی و خویشتن از بهر آنکه پدرت
را چون بکشتند فرشتگان بشستند و او را از [illegible] امیر المؤمنین نباید و خون اندر تن تو همی جوشد و اگر از این کار برنگردی
بمدینه سپاه فرستم که بسیار زنان را بیوه کنم و فرزندان را یتیم کنم و علی ابن الحسین رضی الله عنهما را بگوی که نه بما ختم
که چه کردی و یاد داشتی تو نزد من ضایع نشود و آن بنی امیه را بگوی که هزار مرد و شما اندر بوده اند در مدینه حرب
نتوانستند کردن که دو تن را از شما بکشتندی آنگاه شهر الغوغا دادید تا شما را نیز دمن عذری بودی شما سزای
آن هستید که شما را نصرت کنم برخیزید و باز نزد من آیید نعمان بر جمازه نشسته برفت و هر چه یزید گفته بود بگفت
و ایشان را پند داد و نپذیرفتند باز گشت و یزید را آگاه کرد یزید بهانگاه مسلم بن عقبه را بخواند و او مرد مبارز و حربی
بود و او بیمار بود و بر بستر خفته چون رسول بیامد او را فرمود تا او را برگرفتند و پیش یزید بردند و او را فرمود که هم اکنون هزار مرد
بگزین و بمدینه شو و آن مردمان را بطاعت خوان و اگر فرمان نبرند حرب کن مسلم گفت فرمان بردارم و لکن بیمارم یزید
گفت بیماری تو بهانه است ترا [illegible] دیگر نیست و آن قوت که در تو مانده است بیش است از جوانی دیگران مسلم سپاه
بگزید و بعد از سه روز از شهر بیرون رفت و یزید او را وصیت کرد که با مجاوران گور پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

نرمی کن و خون ریختن و حرب مکن پس اگر مرا سوگند در دست تو گشاده کردم بر چون ریختن و غارت کردن و از این همه
علی بن الحسین رضی الله عنهما را نیکو دار که او خویشتن را از این فتنه کشیده است و اگر ترا ازین بیماری بلی حضور رسد
باشد حصین بن نمیر را خلیفه کردم تو نیز او را خلیفه کن و همان روز که یک را از پیش بفرستاد بخبر لشکر و عبید الله بن زیاد
نامه کرد که بمکه شو با عبد الله بن الزبیر حرب کن عبید الله گفت بر من دو چیز نباید فرمود پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم را
کشتن و خانه مکه را ویران کردن کس دیگر را فرمان کن که من نکی کردم و سپاس نبود و ازین هم نبود و جواب کرد که من
بالا ایم بر اسب نتوانم بود ور به محمل نتوانم بود با بهتر شوم و مسلم با سپاه بیاید و مروان با عبد الله بن حنظله گرد آمدند که سپاه
یزید آمد این بنی امیه را بکش که چون سپاه فراز آید از ما بجهند و با ایشان یکی شوند و ایشان را خبر کنند و راه بنمایند که
حرب کجا باید کردن عبید الله گفت این صواب نیست و آنکه از بنی امیه مهتر است آنجاست و اگر ایشان را بکشیم خون ایشان
از ما طلب کنند و با یزید همه شامیان بیایند و عبید الله بن زیاد با همه سپاه عراق بیاید و این کار دراز گردد و صواب
آنست که ایشان را بیاریم و سوگند مغلظ دهیم که با ما حرب نکنند و کس را بر حرب ما یاری نکنند پس آنگاه ایشان را از مدینه
بیرون کنیم مروان گفتند صواب است عبید الله ایشان را بیاورد و سوگند داد و از مدینه شان بیرون کرد دیگر مروان الحکم
و عبد الملک این مروان را و ایشان که برفتند بدو روزه راه با لشکر رسیدند چون ایشان را بدیدند شادی کردند پس
مسلم بن عقبه گفت مرا حربگاه مدینه را بنمایید و ایشان گفتند ما را سوگند داده اند که ترا یاری نکنیم مسلم متحیر گشت
گفتند ترا کسی بیاریم که ترا راه نماید و او را سوگند نداده اند گفت کیست آن گفتند عبد الملک بن مروان گفت او را بخوانید
این کار را مرد پیری باید که او مکر حرب داند گفتند از چه بجوانی آن یابی که از پیران نیابی پس کس فرستادند و او را از مدینه
بخواندند بیامد و مسلم با او و بنی چند از بنی امیه خلوت کرد عبد الملک گفت نخستین چیزی ترا آن باید که سپاه بر در مدینه
فرود آری بمیان خرماستان و سه روز آنجا درنگ کنی و بیاسائی و ستوران بیاسایند و از آنجا می علف دواب و
سپاه آری و خود را از شبیخون نگاه داری پس از سه روز از آنجا بدر مدینه بر و حرب را شو بدان در دیگر حرب مکن
که آن در تنگ است و جای حرب نیست که سوی مغرب است و روی سپاه سوی مشرق بود و آفتاب بر روی
شما تابد و تا نماز پیشین شما را حرب کردن دشوار بود و لشکر بکش و به پهلوی مدینه برو و مدینه را بر دست چپ رها کن
تا گرد مدینه برگردی و بجبیره شوی و آن جبیره جائی است فراخ بر در مدینه با دیه پیوسته و لشکر را آنجا فرود آر تا جای
شما تنگ نباشد و آب از فلان جای آر و روز دیگر بحرب فراز شو و از بامداد تا نماز پیشین آفتاب بر ایشان تابد و بسلاحها
چشمها باز نتوانند کردن و اگر مردمان بهزیمت شوند بر سر راه شام باشند و چون در حرب بایستی از پس و از پیش
نگاه کن که این مردمان شهر را بدانند و مردمان تو غریب اند و بدانند و از خدای تعالی جل و علا یاری خواه تا ترا
بر ایشان نصرت دهد و ایشان را اندهی بر طاعت امام نیرو دهد قوله تعالی وَمَا النَّصْرُ إِلَّا مِنْ عِنْدِ اللَّهِ الْعَزِيزِ الْحَكِيمِ

مسلم عجب داشت ازان و زیاقتگی او و گفت البوک یا رجالا و لدک حربا فی الرای و بصیره بالتدبیر و معرفه بالحرب لیس
روز دیگر برخاست و همچنان دو لشکر به جیره بر دو اهل مدینه گرد بر گرد مدینه خندق کنده بودند و چون مسلم لشکر بدان در رسید
تدبیر ایشان باطل گشت و عبد الله حنظله سپاه بدین در زور آورد و مسلم سپاه تعبیه کرد و خود بیمار بود خیمه بزد و بر در خیمه
بر تختی بخفت و اسپ آنجا ببست و در بود بر اسپ افگند و رایت پیش او گرفته بودند غلام رومی با سلاح تمام و عبد الله
بن حنظله فضیل بن العباس را بر مقدمه کرده او مردی بود اندر بنی المطلب از وی به تیر و ترکش تنها دو دلیر و سوار ازا
بفرمود که با او یاری کنید فضیل با همه سواران خویشتن را بر لشکر شام افگند چنانچه بهزیمت تا تخت مسلم رسید و خلقی
کشته شدند و فضیل چشم بر علامت افگند و شمشیری بزد آن غلام را که آن علامت داشت و آن غلام با فولاد و جوشن
بود فضیل پنداشت که او مسلم است و خود با سرش بدو نیم کرد و بانگ کرد که الله اکبر و باز گشت و بانگ همی کرد که مسلم
را کشتم مسلم گفت اینک من زنده ام و ترا خواهم کشت پس زره برداشت و اندر پوشید و بر نشست و نیزه برگرفت
و گفت یا اهل شام چنین حرب کنید و چنین خواهید کردن و الله که هر کدا و بدین حرب کشته نشود و نیز بدو او را زان ندامت
و اگر حرب تنها همی کنید یاری از پس من جمله کنید و مردم گرد آمدند و فضیل خواست که مسلم را بزند و دو ارش نماند بود
بمیان ایشان که مسلم حمله کرد و تیر بر پهلوی فضیل زد و او را از زین بیفگند و چون فضیل بیفتاد پسر عبد الرحمن
بن عوف بر مسلم حمله کرد و نیزه دیگر بزد و نیزه بن عبد الرحمن را بیفگند پس اهل مدینه را دل بشکست و سپاه شام
قوی دل شدند و بر مسلم گرد آمدند و گفتند تو کار خویش کردی و ضعیفی بازگرد تا ما خود حرب کنیم با ایشان و ایشان حمله کردند
و از مردمان مدینه بسیار بکشتند و هزیمت کردند پس عبد الله بن حنظله پیاده شد مسلم بانگ کرد که شما نیز پیاده شوید
حصین بن نمیر بر مقدمه مسلم بود با همه سپاه پیاده گشته مسلم را بفرمود که مسلم را تیر باران کنید چنان کردند و سه پسر
بود عبد الله را او هر سه پسر در پیش او به تیر شامیان کشته شدند گفت آه آه لی شما این جهان مرا بکار نیست و حمله کرد
و محمد بن ثابت بن قیس بن شماس الانصاری با او حمله کرد و شامیان گرد او اندر آمدند و هر دو را بقتل آوردند و سپاه
مدینه هزیمت شد و مسلم با شامیان اندر مدینه افتادند و مسلم منادی کرد و خون و خواسته مدنیان را بر شامیان حلال
کرد و سه روز همی کشتند و یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم از مدینه بیرون شدند و هر کسی بغاری پنهان شدند و ابو سعید الخدری
رضی الله عنه بگریخت و اندر غاری پنهان گشت و مردی از شامیان از پس اندر آمد که او را بکشد ابو سعید گفت قوله تعالی
لَئِنْ بَسَطْتَ إِلَيَّ يَدَكَ لِتَقْتُلَنِي مَا أَنَا بِبَاسِطٍ يَدِيَ إِلَيْكَ لِأَقْتُلَكَ إِنِّي أَخَافُ اللَّهَ
رَبَّ الْعَالَمِينَ آن مرد گفت تو کیستی گفت ابو سعید الخدری ام یار پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله و سلم آن مرد
شمشیر اندر نیام کرد و باز گردید اندر آن سه شبانه روز شامیان چندان فساد کردند اندر مدینه که هرگز اندر اسلام و جاهلیت
نکرده بودند پس مسلم بمسجد آمد و منادی کرد که غارت کردن و کشتن برداشتم بروید بیعت کنید و هر کس که نیاید خون

خواسته او حلال است پس بیرون آمدند و بیعت کردند و هر کسی که گفتی بیعت کردم بر حکم کتاب و سنت پیغامبر صلی الله
علیه و آله و سلم او گفتی بر حکم یزید و مروان گفت چنین مگوی زیرا که بیعت بر حکم کتاب و سنت باید کرد مسلم گفت والله که از
هیچ کس بیعت نپذیرم مگر بر حکم یزید و مسلم و آن مردمان که برسولی بر یزید شده بودند کسی نیافت و معقل بن سنان او را
بکشت و منذر بن زبیر را طلب کرد و او گریخته بود و بمکه رفته بود پس علی ابن الحسین رضی الله عنهما را بخواند گفتند او
بدیه است کس فرستاد و او را آورد چون او را بدید گفت یا علی امیر المؤمنین ترا در وصیت یاد کرد چنین و چون گوید که تا با
کردی که خویشتن را بدین فتنه مشغول نکردی و بنزدیک تو نیز و یک من ضایع نیست و بدر رو و حرب کردند و درین تاریخ
محمد بن عبد الله بن العباس بن عبد المطلب از مادر بزاد که پدر خلفا بود و این محمد ابو العباس سفاح است نخستین
کسیکه بخلیفتی بنشست از اولاد عباس بن عبد المطلب او بود و الله تعالی اعلم گفتار در حصر محاربه کردن حصین
بن نمیر با عبد الله بن زبیر چون سال شصت و چهارم اندر آمد مسلم بن عقبه سخت بیمار بود و بمدینه نامه کرد
بدو که چون نامه بخوانی هیچ جای مایست و سپاه بمکه بر که سپاه آنجا قوی شده است و عبد الله بن الزبیر را بیعت
کردند و بدین سال شصت و چهارم عبد الله بن الزبیر حج کرد چون ابن مسلم بسید او سخت بیمار بود هم آنگاه روح بن
زنباع الخزاعی را بمدینه خلیفه کرد و خود سپاه بیرون آورد و چهار روز مانده بود از ماه محرم چون عبد الله بن الزبیر
بشنید که سپاه آمد اهل مکه را به بیعت خواند همه بیعت کردند و سه حج او کرده بود و همه مردمان عام و خاص پس مسلم
بن عقبه روز برفت و فرود آمد بسر منزل مکه و آنجا بیماری که او را بود سخت ترگشت و حصین بن نمیر را بخواند و
گفت یا برذعة الحمار اگر نه آنستی که امیر فرموده است که ترا امیر کنم و اگر نه من این را بتو ارزانی دارمی ترا خلیفه کردم
و این سپاه را بمکه بر و با پسر زبیر حرب کن و اگر نه بحصار اندر شود مکه را بر وی حصار کن و منجنیق بنه تا او را بیرون آری و
یا مکه را ویران کنی و اهل مکه همه را بکشی و نگر تا نگوئی که آن خانه خدا است و من آنجا را خراب نکنم که امام بزرگتر بود
از خانه و همه زمین و من چندانی سال بزیستم هیچ طاعت از خدای تعالی آن امید ندارم که بدین حرب که بکردم
و کشتن و غارت کردن بفرمان امام و او این سخن بنادانی گفت و دران منزل بمرد پس حصین بن نمیر لشکر بکشید و روز
چهارم بمکه رسید و اهل مکه با عبد الله بن الزبیر بیعت کرده بودند و هر که از مدینه گریخته بود نیز داو شده بودند و با او بیعت
کرده بودند و آن روز که حصین بن نمیر بمکه آمد آخر ماه محرم بود و با عبد الله همانا روز سپاه تعبیه کرد و بیرون آمد و گفت
این شامیان را رها نباید کردن که بیاسایند و منذر بن الزبیر را بمیمنه نصب کرد و مسور بن مخرمه را بر میسره و حصین
بن نمیر نیز سپاه تعبیه کرد و حرب اندر گرفتند و نخستین کسی منذر بن الزبیر کشته شد و شامیان قوی گشتند و بسیار
کشتن کردند و عبد الله بن الزبیر هزیمت شد و حصین گرد بر گرد مکه سپاه حصار بگرفتند و دو ماه بماه صفر و ربیع الاول
و بماه صفر منجنیق بنهادند و یکی چنان نهادند که سنگ بمسجد الحرام انداختی و یکی چنانکه بصفا و مروه تا هر که بمکه بودند

بشهر بیارستند رفتن و سنگ همی انداختند و هر چه بمسجد و بام مسجد از چوب همی بشکست و آنکس که منجنیق انداختی سیاهی
بود از کافران حبشه سیاهی حبشی شاعر بود و سنگ انداختی و شعر همی گفتی و منجنیق را بکنیت ام فروه خواندی و آنچه بصفا
و مروه انداختی چنین گفتی شعر ، انا ذری مثل صبیح ام فروه * ناخذهم من الصفا و المروة * و به اخبار دیگر آمده است که آن سنگ
بر بام مسجد آمدی نه شکستی و گرد بر آمدی و چون آن گرد دیدی اشعر اندر چنین گفتی شعر ، اما تراها طاحا عبارها * والله
بر غیبون جارها * پس اندر همه ماه صفر سنگ همی انداختند و در شهر کسی بیرون نیارستی آمدن و همه بخانها اندر بودند
و حصار بر ایشان سخت شد پس روز سه شنبه سه روز گذشته بود از ماه ربیع الاول آتش بیاوردند و پنبه اندر کرده بودند
و گوگرد اندر نهادند و بینداختند آن آتش بهوا اندر گرفت و پیش خانهٔ کعبه بزمین افتاد و بدیباهای خانهٔ کعبه اندر گرفت
و کس نبود که آن را بکشتی تا تمام آن دیبا بسوخت و دیوار خانه سیاه گشت یک روز چون آن پنبه بینداختند و از بهر آن
منجنیق رها شد و بیفروخت و آن سپاه خواستند که آن را بکشند نتوانستند و آتش نیز و گرفت و با ایشان اندر افتاد
و ایشان بخویشتن مشغول شدند که بکشند نتوانستند و کسی فراز ایشان نتوانست شدن گفتند این آتش را خدای
عز و جل از آسمان فرستاده است عذاب بر ما و بدین روز اندر یزید بشام بمرد والحمد لله و روز چهارشنبه بود و ده روز
از ماه ربیع الاول شده بود سپاه شام دگر روز حصین بن نمیر را گفتند ما را با خانهٔ خدای عز و جل کاری نیست بیا تا
باز گردیم گفت تا به یزید نامه کنم تا چه فرماید و بیک هنوز آگاهی نداشت که یزید مرده است و ایشان بر در مکه نشستند
تا مردی از کسان عبد الله الزبیر آمد و عبدالله را آگاهی کرد که فلان روز یزید بمرد و پس عبدالله منادی گر را بر کوه فرا
فرستاد تا بانگ کرد که ای مردان آن کافر شما که یزید بود بمرد و فلان روز آن کافر شما را اینجا فرستاده بود اکنون
از شما هر کس که خواهد با امیر المؤمنین عبدالله بن الزبیر بیعت کند و هر کس که خواهد باز گردد و گویا بازگرد شامیان گفتند
اکنون چه کنیم حصین گفت این پسر زبیر با کرد دستان است و شاید بودن که این خبر او افگنده تا ما را دل ضعیف
شود شما چندان صبر کنید که نامهٔ مرا جواب آید بعد از سه روز دیگر مردی از اهل کوفه همی آمد که نام او ثابت بن قیس النخعی
بود و دوست حصین بود و او را گفت خبری از شام مرا بده گفت یزید بمرد و پسرش معاویه بن یزید را بیعت کردند و
عبدالله بیعت از کوفیان بستاند و بمدینه شمشیر بار آوخته دید و روح بن زنباع را از شهر بیرون کرده بودند و زندان را
بشکستند و هر که از بنی امیه یافتند بکشتند و ایشان پنهان شدند حصین چون این خبر بشنید همانگاه منادی را فرمود
تا بانگ کرد که الرحیل الرحیل کارها بسازید بامداد و بسیم چون شب اندر آمد کس فرستاد و عبدالله بن الزبیر را گفت
امشب ببطحای مکه بیرون آی که با تو حاجتی دارم که تو را نیک بود و هم مسلمانان را تا عبدالله با ده تن برفت و حصین نیز
با ده تن جائی فراز آمدند حصین او را گفت که یزید بمرد و پسرش را بیعت کردند پس خطری نیست و اهل شام کسی را
خواهند که او با امت سزا باشد با من بشام آی تا با تو بیعت کنم و همه جهان را بیعت تو بستانم عبدالله بن زبیر با ...

استوار نبود که با او حرب کرده بود و بسیار از شامیان را کشته بود ترسید که مبادا با او مکر کنند و او را تباه کنند چنانکه مروان
علی رضی الله عنه را با حسین رضی الله عنه کردند عبدالله گفت من نه بشام آیم و نه بر خیره ی ایشان کار کنم زیرا که من
خون اهل مدینه از ایشان خواهم طلب کردن حصین سخن نرم میگفت و عبدالله با بانگ بلند حصین گفت مکن که ترا
پشیمانی بود و عبدالله بانگ میکرد و سخن درشت میگفت حصین را اندوه آمد و گفت ای پسر من پنداشتم که خرد تو بیش
از این است و تو با این خرد که داری پادشاهی را نشائی و من ترا خلیفتی روی زمین خواهم و تو خون اهل مدینه طلب
میکنی و تو کار خویش را بهتر دانی و باز بلشکر آورد و عبدالله بمکه باز رفت روز دیگر بامداد حصین لشکر برگرفت و روی بسوی
مدینه و غوغا داشت و همی کردند و طعام گران شده و غوغا هر کس را از بنی امیه یافتند بکشتند چون حصین بدر مدینه
فرود آمد غوغا پنهان شد و بنی امیه نزدیک حصین آمدند و خواهش کردند که ما را با خود بشام بر حصین گفت امشب باشید
تا فردا برویم حصین شبانگاه با سوار چند برنشست و براه بیرون شد تا علف طلب کند علی ابن الحسین رضی الله عنهما
را دید که همی آید و بر اشتر و غرار نهاده یکی کاه و یکی علف حصین او را نشناخت و نیز و او فراز شد و گفت ای
جوانمرد ما را بدین علف حاجت است این را بما بفروش علی اصغر رضی الله عنه گفت این فروختنی نیست و اگر ترا
بدین احتیاج است ترا باد حصین او را گفت تو کیستی گفت من علی ابن الحسین رضی الله عنه ام گفت تو کیستی گفت من
حصین ابن نمیرم او را علی اصغر نشناخت که با لشکر عمرو بن سعد بوده گفت از من چه خواستی حصین گفت یزید مرد
و جهان بی امام گشت و کسی همی جویند که با او بیعت کنند یا من بشام آئی تا همه جهان ترا راست کنم که در روی زمین
بامامت از تو کسی برحق تر نیست و بیعت شامیان ترا بستانم مگر نه پنداری که مردمان شام چون مردمان عراق اند
اهل غدر و دروغ زن که ایشان را دل با زبان یکی است بیوفا اند و من بیعت این چهل هزار مرد که با من اند ترا بستانم
علی ابن الحسین رضی الله عنهما گفت با خدای عزوجل نذر کرده ام که با کسی بیعت نکنم این بگفت و اشتر را فرو خوابانید
و آن علف پیش خیمه حصین بیفگند و بر اشتر نشست و بشهر رفت و حصین بروز دیگر با لشکر برفت و همه بنی امیه را با خود ببرد

فصل فی خبر وفات یزید بن معاویه و کیفیت آن

و یزید بشام بدیهی بود که آن را حوارین خوانند
و سی و نه ساله بود و روز چهارشنبه و هم ربیع الاول بمرد و سه سال و هشت ماه پادشاهی براند و او را دوازده پسر
بود یکی معاویه بن یزید و کنیتش ابولیلی بود و یکی دیگر خالد کنیتش ابوهاشم بود و این خالد دوست ترین
فرزندانش بود و یزید را کنیت ابوخالد بود و پسر دیگرش ابوسفیان و پسران دیگرش عبدالله الاکبر و عبدالله الاصغر
و عمرو و ابوبکر و حرب و عبدالرحمن و محمد و از همه پسران معاویه را وصیت کرد بخلیفتی و مردمان با او بیعت کردند و
بدمشق بسرای سلطان بنشست و عمرو بن المقصوص را گفت چه بینی اندر کار من گفتا اگر ما دکنی چون ابوبکر و عمر
رضی الله عنهما و اگر نه جای تو دوزخ است و معاویه بن یزید بمنبر شد و خدای عزوجل را حمد و ثنا کرد و بر پیغامبر

صلی الله علیه وآله وسلم درود فرستاد وپس گفت من اندر کار شما نگاه کردم وخویشتن را درین کار ناتوان دیدم وبرگزیدم
جستم شما را چون ابوبکر وعمر رضی الله عنهما وسببی چون ایشان را نیافتم شما دانید بکار خویش واز منبر فرود آمد وبخانه
اندر رفت ودر بر خویشتن اندر بست بنو امیه ازان غمگین شدند وترسیدند که این کار از ایشان بشود وگرد آمدند و
تدبیر کردند وعمرو بن المقصوص را از شهر بیرون کردند ومعاویه را گفتند اگر تو این کار نخواهی خلیفتی پدید کن معاویه گفت
شیرینی او در انچشیدم تلخی او را نیز نخواهم وپس ازان چهل روز بمرد وپس عثمان بن عتبة بن ابی سفیان را گفتند دست
بیرون کن تا با تو بیعت کنیم گفت بدان شرط که حرب نکنم نخواستندش پس از شام بشدند ونزد عبدالله بن الزبیر شدند
ومردمان مختلف شدند وعبیدالله بن زیاد لعین بیعت کویان معاویه راستده بود وببصره شده بود که بیعت
بصریان نیز بستاند خبر آمد که معاویه بمرد ومردمان بصره اورا گفتند با تو بیعت کنیم تا شهر ما نگاه داری تا امامی پدید آید
عبیدالله با ایشان بیعت کرد وبکوفه نامه کرد بخلیفتی خویش که بیعت من ازایشان بستان مردمان کوفه اجابت نکردند
وخلیفت او را از شهر بیرون کردند وچون ببصره آمد غوغا برخاست وبیعت او بشکستند واو را نیز از بصره بیرون کردند
وعبیدالله بن لعین بشام باز شد وآن روز که خبر مرگ معاویه اندر بیت المال بصره شانزده بار هزار هزار درم بود
وبکوفه اندر هشتین وعبیدالله چون از عراق بیرون شد آن را همه پنهان کرد چنانکه کس ازان دانگی بچشم ندید و
اوبشب اندر از بصره بگریخت ومردمان اندر دست غوغا بماندند وگفتند ما را چاره نیست تا امیری تو دهیم ازین شهر
که ما را نگاه داری تا خلیفتی آید از دست امام مردی را از بنی عبدالمطلب بیاوردند که نام او عبدالله بن حارث بن نوفل
بن الحرث بن عبدالمطلب بود او را بیعت کردند وگفتند شهر ما را نگاه دار وغوغا را بشکسته کن تا زمانی که خلیفتی پدید آید
واین خواهر زاده معاویه بود مادرش هند وابو سفیان او را بلقب گفتی ازان جهت که چون سخن گفتی زبانش بگرفتی
نه نه گفتی وازین قصیده فرزدق پدیداست که اندر فتنهای بصره گوید ٥ وبایعت اقواما وفیت بعهدهم * وببه
ما ثبعة عمن نادم * وبدان نام اندر یاد کردن چندان فائده نیست ولیکن تا همه چیزها دانسته شود واگر جائی نام
بگویند شناخته باشی واین مردمان را هر چند بیعت کردند در بصره بیش از مقداری نبود زندان بنهاد وصاحب شرط
بپای کرد ولیکن کس از زندان نتوانستی کردن ونه کس او را فرمان کردی مگر آن بودی که روز آدینه نماز بکردی
وبخانه خویش باز شدی همچون امیری که از دست رعیت بود وکودکان بدر سرایش بپای کوفتند وگفتندی ٥ لا ابالی
نعمه حادیه * فی فیه قسط راسها لعنیه * ومردمان کوفه مردی را بنشاندند که نام او بن مسعود بود واو را بیعت کردند
تا شهر را نگاه دارد تا خلیفتی پدید آید واین هر دو در بصره وکوفه چهار ماه امیری بماندند وشهر را وسواد را هر روز
کشتن وکردندی وغارت بکوفه وبصره چنان شد که هیچ زن از خانه بیرون نیارستی آمدن واین دو امیر هیچ نتوانستندی
کردن وامیر بصره را ببه خواندندی وآن شهر کوفه وخرجه وعیاران وکودکان بشب بانگ کردندی وگفتندی

ب اشدالله یک لزیدان ظفرت به والسق الارامل من وخرجه الحجل پس چهار ماه چنین بود و کار عبدالله بن الزبیر
بمکه بزرگ شد و خلق با او بیعت کردند و نام امیر المومنین بروی نشست و همه حجاز و مکه و مدینه را بگرفت و هرچند که شامیان
او را نامه کردند تا بشام نشد و گفت این مکه اصل مسلمانی است و اصل پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم از اینجا بوده است
هر که مرا خواهد بمکه آید و بیعت کند پس حجاز او را راست گشت گفتند عراقین اندر دست غوغا است کسی کفر نیست تا بگیرد و
با او سپاه بسیار نبود عبدالله بن زید انصاری را نفرستاد با میری کوفه و ابراهیم بن طلحه بن عبید را بخراج این کرد و بکوفه شدند
آمدند و مردمان او را طاعت داشتند و عبیدالله بن الزبیر کس نیافت که به بصره فرستد که آنکس بصره را تواند داشتن که
آنجا را سپاه بسیاری بایست و عیاران و غوغا غلبه در بصره بودند پس عبیدالله بن الزبیر نامه کرد به بصره با نس بن مالک
رضی الله عنه که از یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم بود و امیری بصره او را داد و نفرمودش که او پیش نماز همی مردمان
کند و یا کسی را بنگرد که او شایسته این کار باشد پس انس بن مالک چهار روز امیری بصره با وی بود و آنجا را نتوانست داشتن
و غوغا را نتوانست نشاندن و مهتری از بصره که نامش عبیدالله بن معمر التیمی بود و آن سال بحج شد و او مردی بانام بود و
بمردی و شجاعت و مال چون بمکه عبدالله بن الزبیر گفت من بصره امیری به از این نیابم چون حج بکرد عبدالله بن زبیر
او را عهد نامه بصره بنوشت و امیری و ضبط خراج آنجا او را داد عبدالله بن زبیر را شد تا سال شصت و پنج اندر آمد
بماه محرم و باول آن سال شامیان با مروان بن الحکم بیعت کردند بعد از فتنه بسیار که در دمشق بود **فصل فی خبر**
بیعت کردن اهل شام با مروان بن الحکم چون بیعت عبدالله بن الزبیر تمام شد مدینه و مکه و حجاز و
عراق او را شد از شام رسول فرستادند که بیا بشام تا با تو بیعت کنیم عبدالله گفت هر کس که بیعت خواهید کردن سوی
من آئید و عراق مستقیم گشت و عبدالرحمن بن محمد الفهری را بمصر فرستاد و برادر خویش عبیده را بمدینه فرستاد و بر آنجا
امیر کرد و گفت هرچه بمدینه اندر کس است از بنی امیه بیرون کنید تا بشام شوند و مهتری بنی امیه و پیر دیوان مروان بن الحکم
بود پس بنی امیه برفتند و بشام شدند و مردمان شام بدو نیم شد گروهی گفتند خالد بن یزید را خواهیم گروهی عبدالله بن زبیر را
خواستند و امیران شام چون یزید بمرد پنج امیر بودند امیر حمص بشر بن نعمان بن بشیر الانصاری و امیر دمشق ضحاک بن
قیس الفهری بود و حارث کلابی امیر قنسرین بود و نایل بن قیس امیر فلسطین بود و حسان بن مالک خالد را خواست
و برخاست از زمین دمشق و سوی حسان بن مالک شد و حسان او را فرمان کرد که بیعت از همه شام او بستاند و جهان او را
راست کند چون حصین بن نمیر از مکه باز آمد مردمان را مختلف دید حصین گفت با خالد بیعت کنید که پسر یزید شما را اگر خواهم
و من بسیار کوشیدم که او را بشام آرم چنین گفت که بیعت شما مرا بکار نیست و حصین سوی حسان شد و همه خلق مختلف همی بودند
و هیچ کس نه خالد را بیعت کرد و نه عبدالله بن عبدالله بن الزبیر را و همه حجاز و یمن و عراق در بیعت عبدالله بن زبیر بودند
پس مروان بن الحکم از مدینه بیامد و ایشان را چنین مختلف دید او را رای عبدالله بن زبیر از آنکه خالد خرد بود پس بنا

شانزده ساله بود پس مروان مردمان را گفت بشتر مرو پیر است و تقریش ازوی پیرتر کسی نمانده است و پسر جوانست
حضرت پیغامبر صلی اللہ علیه وآله وسلم واگر مرا بیعت کردند باو بهتر آید و هرگز مروان نه اندیشیده بود که این کار بدو آید
پس هم باین حال بود که عبید اللہ بن زیاد از عراق بیامد ایشان هنوز هیچ کس را بیعت نکرده بودند خالد را ناخوش آمد
که بدان وقت که یزید او را بحرب عبد اللہ بن زبیر فرستاد و او جواب نامه کرد که بیمارم یزید گفت چون حسین ابن علی رضی اللہ عنهما
را بکشتی بیمار نبودی و من فرموده ام که تو او را طلب کن و ازو بیعت خواه و اگر او بیعت نکند او را نزد من فرست تو او را
اندر بادیه محاصره کردی و او همی خواست که نزد من آید و او را رها نکردی اگر حسین رضی اللہ عنه نزد من آمدے
هر حاجتی که داشتی او را دادمی تو او را و برادر او را و فرزندان او را بکشتی تا مرا بر دل خلق دشمن کردی که مردم
می پندارند که من ترا فرموده ام که او را بکش و از حضرت پیغامبر خدا صلی اللہ علیه وآله وسلم شرم نداشتی که خون
فرزندان او را بریختی و امروز که با عبد اللہ بن زبیر حرب باید کرد بیمار شدی چنین گفتی که نجاته خدای حرب نتوانم کرد و خانه
او از سنگ است و خدای عز وجل او را فضل کرد و حرم گردانید و قطره های خون بریختی بکربلا از آن فرزندان فرزند پیغامبر
صلی اللہ علیه وآله وسلم نزد خدا تعالی جل وعلا گرامی تر از صد هزار خانه اند لیکن اگر ترا پادشاهی نکنم بدان معاملت
که تو با فرزندان پیغمبر صلی اللہ علیه وآله وسلم کردی من نه یزیدم و تدبیر آن می کرد که عبید اللہ لعین را از عراق باز کند
و خواسته ها را ازو طلب کند و بدان نرسید که عبید اللہ یزید را و اهل او را دشمن گرفت و چون لشام شد و اختلاف
پدید آمد خالد را نخواست و گفت کسی باید که بر حکم خدای عز وجل کار کند و عبد اللہ بن زبیر را نخواست و از آن که تریید
که خون حسین رضی اللہ عنه را ازو بر خویشتن تدبیر کرد و دلش بر مروان بن الحکم افتاد برخاست و سوی او شد
و مروان همی خواست که بمکه رود و با پسر زبیر بیعت کند مروان را گفت همی شنوم که می خواهی که با پسر زبیر بیعت کنی
و شرم نداری که پسر زبیر کودکیان را فراز کرد تا عثمان رضی اللہ عنه را بکشتند و تو اندر سرای عثمان رضی اللہ عنه بودے
و حرب همی کردی و زبیر کس همی فرستاد که با تو حرب کنند و ترا بکشند و امروز تو با پسرش بیعت کنی از وجه شادی بینے
مروان گفت پس چکنم خالد بن یزید را پسر خرد است که نیک را از بد نداند و دانم که چون بشنید بفضولی مشغول شود
و کار خدای تعالی ضایع بماند و این کار را نشاید عبید اللہ گفت راست گفتی که خرد است و اگر بزرگ شود بیوفا بود
و دروغ زن و یزید را نزد من پنجاه نامه است که حسین ابن علی رضی اللہ عنهما را بگیر و اگر با من بیعت نکند سر او را بمن
فرست و بیعت نکرد و من سرش را بدو فرستادم از منافقی از آن بیزار گشت و گناه بر گردن من نهاد و مرا گفت
چرا او را کشتی و من بفرمان او کشتم مروان گفت بس که نشاید ابن عبید اللہ گفت هیچ کس از تو شایسته تر نیست
و همه قریش اندر یکے پیر همچون تو نیست بپرهیزگاری و هنری که امامت را باید تو داری و دانی مروان گفت چرا افسوس
بر من میکنی عبید اللہ گفت افسوس نیست و بسیار بگفت مروان گفت بنشینیم و از همدیگر جدا شدند دیگر روز ضحاک

بن قیس که امیر دمشق بود از مروان بیعت عبداللّه بن زبیر را خواست از اردن باز آمد که حسان او را باردن بیعت کرده و او را بدمشق فرستاد و مردمان دمشق او را بیعت کنند و گفت ضحاک بن قیس هوای پسر زبیر دارد بشد تا دمشق را بردی تباه کند و خالد بن یزید و عبیداللّه بن زیاد هردو باردن بودند چون بیعت اردن با حسان خالد را راست شد باز بدمشق شد و خالد بشهر اندر آمد و ضحاک با کسان خود بدر آمد و همه شب میرفت چون روز ببود بمنزلی فرود آمد که آنرا مرج راهط گفتند دیگر روز مردم همه مرج راهط جمع گشتند و گفتند که نباید که این خلافت از بنی امیه بدر شود پس عبیداللّه بن زیاد بیامد و گفت چه گوئید گفتند هرچه تو بگوئی ما بدان راضی شویم آن ملعون گفت اگر بقول من راضی شوید مروان بن الحکم گفت نیک است همه گفتند راست می گوئی و لدنیا مزیدو باتفاق بمروان بیعت کردند و خلافت را با و ارزانی داشتند و از سر استقلال بخلافت در شام بنشست و اللّه اعلم بامور الحقائق **فصل در ذکر بیعت مرج راهط**

چون ضحاک شنید که مروان را بیعت کردن گفت تا جان دارم بدین همداستان نشوم پس نامه کرد بامیران شام و بهر شهری که با عبداللّه بن زبیر بیعت کرده بودند به نعمان و قیس و ایشان را آگاه کردند و سپاه خواست و حرب کردن و بسیار خلق کشته گشت و سپاه ضحاک روی بولایت و شهرهای خویش نهادند و بهزیمت برفتند و بکشتندش و مروان بدمشق بپادشاهی بنشست و بهر شهری امیری فرستاد و مصریان عبداللّه بن زبیر را بیعت کردند و دیگران با مروان بیعت کردند و نایبان عبداللّه زبیر از انجا بگریختند و مروان تا یک ماه آنجا بود و نایبی آنجا بنشاند بشام و خالد بن یزید را امیری شهر دمشق داد **فصل در ذکر خبر فتنه که در خراسان پس از مرگ یزید واقع شد** و امیری خراسان از قبل یزید سلم بن زیاد و برادرش یزید بن زیاد را بود و سلم برادرش را بسیستان فرستاده بود بحرب ماتایان و خبر بسلم آمد که یزید برادرش را بسیستان اندر بکشتند و همان روز خبر آمد که یزید بن معاویه بمرد و تعزیت بداشتند پس سلم آهنگ شام کرد و مهلب را بر خراسان امیر کرد و چون او بشد اهل خراسان اندوهگین شدند که مردی باداد و عادل بود و چون یزید بمرد فتنه در خراسان افتاد و سه امیر آهنگ خراسان کردند سلیمان بن یزید و عمرو بن حازم و سلیمان بن یزید چون نزدیک مرو رسید مسلم پیش او باز آمد و گفت با سلیمان که کجا میروی گفت نزد تو میروم تا مرا بولایتی فرستی سلم گفت مرورود و طالقان و گرگان و آن ناحیت ترا باد و پس سلیمان بمرورفت و بنشست و عمرو برادرش را بطالقان بنشاند چون سلم بنشابور رسید عبداللّه بن حازم پیش او آمد و گفت خراسان را بکه دادی گفت مهلب را گفت بمن ده جواب داد که ترا انجا را دادم عبداللّه گفت من خراسان را خواهم سلم دانست که او خواهد که فتنه برانگیزاند گفت عهد من ترا کار نباید که من از قبل مردی امیر بودم و اکنون او بمرد پس عبداللّه بدر مرو آمد مهلب سپاه را گرد کرد و بحرب آمد عبداللّه ایشان را بشکست و شهر بگرفت و غارت کرد و نامه کرد بهر شهری که خطبه بنام من کنید چنان کردند مگر سلیمان بن یزید که با او جنگ کرد و او را بکشت و عبداللّه حازم خود را

و مروان گفت من از پیش محمد بن حنفیه آمده ام و او میگوید که سلیمان تأخیر میکند در طلب کردن خون امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه
و مروان عبد الله انصاری را گفتند که این کار خوار مدار که مختار فتنه انگیزد و او مختار را بگرفت و محبوس کرد تا آخر شصت و
چهار سال و چون سال شصت و پنجم آمد سلیمان اختیار بیرون آمد و دیدند که اول ماه ربیع الآخر است و وعده کرده بود و هم
که به نخیله گرد آیند **فصل در ذکر خروج کردن سلیمان بن صرد** و چون سلیمان بن صرد با کسان بیرون آمد
و به نخیله بنشست و مردان او آن روز می گشتند در کوفه و خلق را آگاه می کردند و سه شبانه روز آن جایگه بود و شانزده هزار
مرد از کوفه بیعت کردند و چهار هزار مرد برآمدند سلیمان تافته شد و گفت این مردان با من بیوفائی خواهند کردن همچنانکه
با مسلم بن عقیل کردند و ایشان را دین نیست کاشکی دعوی شیعت نکردندی و طالب مهتران منبر شدندی خوانند تا
آنگاه که ده هزار مرد جمع شدند همه مردان کاردان و گفتند اول با که حرب کنیم گروهی گفتند با عبید الله بن زیاد که خون
امام حسین رضی الله عنه بگردن اوست و طائفه گفتند با عمر بن سعد که امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه را او کشته سلیمان
گفت من صواب چنان می بینم که بشام رویم با عبید الله بن زیاد علیه اللعنة حرب کنیم که او فرمود اگرچه عمر سعد او را کشت
همه گفتند صواب است برفتند و یک منزل بلب فرات فرود آمدند سلیمان گفت بزیارت امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه
رویم که بطالب خون او میرویم و از بیوفائی که با او کردیم و او را در دست دشمنان گذاشتیم حاشا فذالکم تا گذارش
آن گناه کرده چون برفتند چشمهای شان بر قبر مبارک امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه افتاد همه سر برهنه
کردند و زاری می کردند چنانکه آواز ایشان به پنج فرسنگ میرفت و سلیمان پیش قبر بزانو در آمد و خاک بر سر کرد و می گفت
سلام بر تو باد ای پسر دختر رسول خدای و شهید ابن شهید و وصی ابن وصی و امام ابن الامام ای شهید تشنه کشته
ما آن نیم که اهل و عیال و فرزندان ترا در بیابان خشک تشنه و گرسنه بگذاشتیم و سیاهیم که خون تو و عیال تو و فرزندان
تو بما حق است بخدای تعالی توبه کردیم و از جد تو محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم عذر میخواهیم و جد ترا شفیع
میسازیم با خدای عز و جل بر ما ببخشاید و توبه بپذیرد روز دیگر بر سر زیارت آن شهید تا بامداد با گریه و زاری بودند
بگریستند و برفتند روی بشام نهادند و سلیمان ایشان را بدان جایگاه آورد که شهری بود که آن را قرقیسیا میگفتند
و زفران آنجا یکی مهتری بود و با شامیان حرب کرده بود و هواداری عبد الله بن زبیر را آنجا شهر به دست گرفته بود
چون آن سپاه را بدید بفرمود تا در شهر را ببستند مسیب را بفرستاد و گفت برو و زفران را بگوی که ما بطالب
نیامدیم بشام میرویم بطلب خون امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه امروز از شهر ما بازاری بیرون بفرست از جو
و کاه و گوشت و انبانها که تا این طعامها بخریم و بامداد کوچ کنیم مسیب برفت و این پیغام بگفت زفران
پسر خود را بفرستاد تا مسیب را بدید و بشناخت و بازار را بیرون فرمود نهادن و از خویشتن بسی اسباب نزل و برگ
و سامان بفرستاد و منادی فرمود که چندان نان و گوشت و جو و کاه که خواهید برگیرید که بها ایشان من بدهم و دیگر

چون کوچ کردند زفران از شهر بر آمد و سلیمان را بدید و گفت من ترا نصیحتی بکنم باید که از آن نگذری بدانکه لشکر شام
خبر شما را شنیده اند و بر آمده اند و مروان بن الحکم بمرد و با عبدالملک ابن مروان بیعت کردند و عبدالملک را سپاه
بی اندازه بود و فرستاده مروان مبارزی چون حطیر و شرحبیل و شما را صواب آنست که ازین جایگاه پیش نشوید و این
جایگاه بر در حصار فرود آئید تا چون ایشان بیایند ما شما را یاری دهیم سلیمان گفت جزاک الله بالخیر ما پشت بخدای
عزوجل باز گذاریم و توکل بر وی کنیم زفران گفت چون این جایگاه نمی باشید بروید و اول عین الورده را بگیرید که ناحیت
آن فراخ بود که اگر ایشان بگیرند شما را تنگ حالت بود و سلیمان او را وداع کرد و شرحبیل بعین الورده شد و شهر عین الورده را
بگرفتند و پس از چند روز سپاه شام آمد سلیمان خطبه کرد و گفت اگر من کشته شوم مسیب را بر شما امیر کردم اگر او نیز
کشته شود عبدالله بن سعید را و اگر او نیز کشته شود رفاعه را پس باختیار خود آن مسیب را با چهار صد مرد بفرستاد
و مسیب برفت و حرب کرد و سلاح بسیار بی نهایت از ایشان غارت کرد و مردم بسیار از ایشان بکشت و آن
غنیمت با لشکرگاه خویش آورد والله تعالی اعلم فصل در ذکر حربی که در عین الورده واقع شد
چون این خبر بعبیدالله رسید از آن جایگه پیشتر شد و حصین بن نمیر را بحرب فرستاد و بعین الورده با دوازده هزار مرد
سپاه و تعبیه کرد و آن در روز دوشنبه آخر جمادی الاولی در سال شصت و پنج از هجرت بود که حصین از میان سپاه
بدر آمد و مر سلیمان را پند داد و گفت درین جهان دو گروه اند مروانیان و زبیریان و شما خارجیان و بیچاره وارید
امام تان نیست خون خود مریزید سلیمان گفت این سخن خویشتن را بگوی که هر هفته امامی می نشانید با حق و ناحق را
وارونه والی و عاصی و کمترین ما بهترین از امام شما است و امام ما از خاندان پیغمبر صلی الله علیه وسلم است و ما خون فرزند
رسول خدای که صلی الله علیه و آله وسلم طلب میکنیم اگر خواهید که خدای تان عفو کند عبیدالله بن زیاد را بدست ما
دهید و عبدالملک را از خلیفتی باز کنید یا با ما باشید باتفاق از خاندان رسول صلی الله علیه و آله وسلم امام نشانیم که امامت
خاندان رسول صلی الله علیه وسلم را راست دارد حصین بحرب در پیوست تا شب حرب کردند و از هر دو جانب بسیار
کشته گشتند روز دیگر از طرف عبیدالله بن زیاد بیست هزار مرد دیگر رسیدند روز آدینه بود سلیمان پیاده شد و گفت
ای مردمان اگر خواهیم که امشب در بهشت باشیم حصین بفرمود تا تیر باران کردند تیری بر دل سلیمان رسید و بیفتاد و جز
سپاه را دل بشکست پس مسیب حربها بکرد تا او را نیز بکشتند عبدالله بن [illegible] رایت برگرفت و حرب می کرد و او نیز
کشته شد رفاعه رایت برگرفت و آفتاب فرو شد رفاعه روی بهزیمت نهاد و با مردم گفت سپاه ما اندک است
و اگر بر ویم همه را بکشند چون تاریک شد رفاعه رایت را برگرفت و بگریخت با دو هزار مرد و جاهد تا بنزدیک زفران و نزد او
سه روز مهمانی کرد و لشکر بر شام برگشتند و نزد عبدالملک آمدند رفاعه سپاه برگرفت و شب در شهر در آمد و مختار ابن ابی
عبید و محبان در حبس مانده بود تا این حالات واقع گشت والله تعالی اعلم فصل در ذکر مرگ مروان و

بیعت کردن اهل شام و بیرون از شام همه شهرها را عبدالله بن زبیر داشت و مروان البته تنها و دیگر سپاهیان
رسیده بود و حسان بن مالک امیر اردوان بود و حسان شرط کرده بود که از پس مروان خلیفه خالد بن یزید باشد و
مروان مادر خالد بن یزید را بزنی کرده بود و خواست که خلیفتی بفرزندان خود دهد پس حسان را بخواست و فراوان بفریفت
و عبدالملک را خلیفه کرد و عبیدالله زیاد را سپهسالار لشکر کرد چون سلیمان بن صرد آهنگ شام کرد مروان عبیدالله
را بفرستاد و چون او برفت مروان بمرد و عبیدالله چون باز آمد مروان مرده بود و عبدالملک بخلیفتی نشسته بود و گویند
که مروان مادر خالد بن یزید را بکشت بسبب آنکه مروان بیعت عبدالملک را تمام کرده بود و خواست که خالد را استخفاف
کند خالد با مادر شکایت کرد مادرش گفت تو فارغ باش که من خود را از مروان برهانم شبی چون مروان بخفت زن
بالشی بر دهانش نهاد و بر سرش نشست و او را بکشت چون روز گشت گفت مروان بمرد بمرگ مفاجات و عبدالملک
بخلیفتی بنشست و نامه کرد بعبیدالله بن زیاد که حرب خوارج تمام کن و مردن مروان بماه رمضان بود و نسبش مروان
بن حکم بن عاص بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف بوده والله اعلم **فصل در ذکر خروج خوارج
بصره و حرب کردن مهلب** همچنانکه خوارج بکوفه در آمدند ببصره نیز بودند و با خوارج کوفه مخاطبت و مکاتبت
داشتندی و سلیمان بهمه از شهرها مرد فرستاده بود و بعد و معاونت و بیعت بطلب کردن خون امیر المؤمنین حسین
رضی الله عنه پس سپاه خوارج برفت و بانگ زد و گفت بدین حمیت و بددلی مرا حرب فرمودید گروهی بازگشتند و دیگران
همی رفتند و چون هزیمتیان مردم مهلب را می کشتند و گروهی از ازارقه بلشکرگاه شدند ایمن که ما خود لشکر را شکستیم و با
مهلب سه هزار بیش نمانده بود ناگاه خود را بلشکرگاه ازارقه زد بعضی فرود آمده بودند و بعضی بر پشت اسب
بودند که مهلب و لشکرش شمشیرها در نهادند و میکشتند و هزیمت کردند و مهلب دیگر روز سپاه جمع کرد و از پس
ایشان تا اهواز برفت و ایشان باصفهان و کرمان آمدند و مهلب باهواز رفت و لشکر بصره که گریخته بودند ببصره
رسیدند و ازین حال خبر نداشتند که مهلب ایشان را شکسته است مهتران و اشراف بصره خواستند که از بصره
بگریزند تا نامه مهلب فرا رسید بفتح اهواز و ایشان شاد شدند و هزیمتیان را باز گردانیدند و از عقب مهلب بشدند
و عبیدالله بن زبیر که عبیدالله بن یزید را از کوفه باز کرد و بعبدالله مطیع داد و مختار درین وقت از حبس بیرون آمد والله
تعالی اعلم **فصل در ذکر خروج کردن مختار بکوفه** و این مختار پسر ابو عبیده بن مسعود الثقفی بود و آنروز که
رفاعه شکسته گشت با سپاه خوارج بکوفه آمد مختار از زندان بدو نامه کرد و تعزیت و گفت اندوه مخورید و روی
از جهان مگردانید که اگر زندگانی باشد از زندان بدر آییم و این انتقام بکشیم و خون امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه
بخواهیم و چنان خون بریزم که بخت النصر از بنی اسرائیل بریخت بر خون یحیی بن زکریا علیهما السلام ایشان همه شاد
شدند و گفتند الحمد لله که هنوز کسی هست که خون امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه طلب کند و جواب دادند لیکن

باتو ایم و بر طاعه تا چهار کس از مهتران بزندان آمدند پیش مختار و بیعت کردند و مختار حیلت و نامه کرد بعبد الله بن زبیر تا او
از حبس رها کرد و در نامه گفته بود که ما امشب عزم کنیم و ترا از زندان بیرون آریم گفت نه آنگه هر آینه باید کردن من
خود حیلتی سازم و خود بیرون آیم تا آنجا که ترا گرد میان و مختار را از زندان بیرون آمد و سوگند داد و او نه شی که در کوفه
از سرای خویش بدر نیاید و مختار بسرای خویش همی بود و مردمان پنهان نزدیک وی همی آمدند و در این سال بود
که عبد الله بن زبیر عبد الله بن مطیع را بامیری بفرستاد و پس کار مختار بزرگ شد و چون مدتی برین برآمد حاجب شرطه
گفت یا ایها الامیر خلقی بسیار بر مختار جمع آمده اند و بیم آنست که بدر آیند او را از زندان باز کن پس عبد الله بن مطیع
زید را بفرستاد با حسین بن رافع الازدی و گفت او را بخوانید و این زید عم مختار بود و هر دو برفتند بطلب او مختار
گفت سمعا و طاعة اینک می آیم جامه بپوشید پس این آیت بخواند قوله تعالی وَإِذْ يَمْكُرُ بِكَ الَّذِينَ
كَفَرُوا لِيُثْبِتُوكَ أَوْ يَقْتُلُوكَ أَوْ يُخْرِجُوكَ الآية مختار را تب یافت و گفت زواجی و لباجه بیارید که سرما
می یابم و بکن که تبم آید و سر بنهاد و خود را بپوشانید و خود را چنان نمود که رنجورم و گفت شما بکرم باز گردید و از حال
رنجوری و تب من او را آگاه کنید عذر بسیار پیش بخدمت نخواهید که مانع چه بوده است زید گفت من نگویم که اگر سفیر
گوید مختار گفت ای حسین عذر من بخواه از امیر که انشاء الله فردا ترا سود دارد و چون بدر آمد آوازه بشهر اندر افتاده بود
که مختار را بخواندند تا بزندان کنند ساعیان جمع آمدند تا مختار را بستانند حسین زید را گفت من دانستم که تو این آیت را
از بهر آن برخواندی تا او دریابد و خود را بیمار ساخت اما تو فارغ باش که من این معنی پیش امیر نگویم باشد که مرا نیز سود
دارد و پس هر دو باتفاق با امیر گفتند که مختار رنجور است چنانکه بخدمت نتواند آمدن پس مختار شیعیان را جمع کرد و گفت
بارامر دا به دریا باید آمدن در یابید و شهر فرو گرفتند سعد بن ابی سعد گفت فرمانبرداریم اما تا یک هفته مهلت ده تا مردمان را
آگاه کنیم و سلاحها ترتیب کنیم مختار گفت باشد اگر عبد الله هر از ان دید و مهلت گفت اگر عیاذا بالله ترا باز دارد
تا ترا بوقت حاجت از زندان بیرون آوردیم مختار چون این سخن بشنید خاموش شد و ایشان باز گشتند و سعد
بن ابی سعد ایشان را گفت این خانه از بهر آن خواستیم که تا بی سلاحیم ساخت همه هست و از بهر آن زمان
خواستیم که این مرد بیعت باستد بنام محمد بن حنفیه بر دیگر از وی بپرسیم همه گفتند نیکو گفتی پس چهار کس از مهتران
با او بمدینه آمدند و با محمد بن حنفیه رضی الله عنه بگفتند که مختار آمد که بیعت کند خواهد از ما بطلب کردن خون امیر المؤمنین
حسین رضی الله عنه و می گوید محمد حنفیه فرموده است و مختار از رفتن ایشان خبر نداشت و چون خبر یافت تا [illegible]
شد که مبادا محمد بن حنفیه در جواب ایشان خبر دیگر بگوید محمد بن حنفیه گفت خون امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه
بر همه واجب است و نگفت که فرموده ام یا نه پس همه باز گشتند و شیعه مختار شدند چون مختار خبر ایشان بشنید شاد
گشت و همه را جمع کرد و گفت من از قبل محمد بن حنفیه ام و بعضی از شما اگر بشک بود و بد اکنون بر همه محقق شد

گفتند بسم الله تدبیر بیرون آمدن کنید همه گفتند فرمانبرداریم اما ابراهیم ابن اشتر باما بیاید تا کارها تمام گردد و او بهتر قوم
است و عامر بن شرحبیل از بیعت مختار بود و او را نزد ابراهیم فرستاد و گفت برخیز و رنجه شو که با تو سخنی دارم و تو از شیعت
امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه و پدرت مالک بن اشتر حرب کرد با دشمنان امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه و دوستدار او بود
و مردم بیعت کردند خون امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه و از همه کس درین بیعت احق تری ابراهیم گفت جواب بگویم
بدان شرط که مهتران کوفه مرا مهتر کنند گفت این نتوان بودن که امام محمد بن حنفیه است و مختار خلیفه اوست و مردم
مختار بیعت کردند ابراهیم عامر را گفت برو تا بنگریم عامر بازگشت و این را بمختار بگفت و دیگر روز مختار با پانزده کس بخانه
نزدیک ابراهیم بن مالک بن اشتر شد و او بر مصلی نشسته بود با ابراهیم گفت که مختار را بکوفه فرستادم با او بیعت کنید
و پدرت از شیعت ما بود و تو نیز همچنان باش باید که با مختار بیعت کنی تا این کار تمام شود و هرچه از بیرون عراق بگشاید
امیری آن همه ترا ارزانی داشتم و خدای را بر خود گواه گرفتم ابراهیم گفت این گواهی که دهد آن پانزده مرد که با مختار بودند
گواهی بدادند ابراهیم از روی مصلی برخاست و مختار را بر سر مصلی بنشاند و خود پیش مختار درآمد و با او بیعت کرد
مختار بازگشت و دیگر روز کس فرستاد و وعده بدر آمدن را راست کرد شب پنجشنبه منتصف ربیع الاول سال شصت و ششم
از هجرت گذشته بود که ایاس صاحب شرط آگاه شد و عبدالله مطیع را خبر داد عبدالله گفت چه باید کردن گفت کوفه را
هفت محله است و هفت مهتر هر یکی را با پانصد مرد بمحلتی فرست تا هر حرکتی کنند پاره پاره کنندش و اگر در محلتی غلبه افتد
همه انجا روند عبدالله همچنان کرد و هر شب همچنین می کردند چون وعده که داده بود اندک از شب رفته بود مردم در خانه
ابراهیم جمع شدند و سلاحی در پوشیدند چون ابراهیم از خانه بیرون آمد ایاس را دید با پانصد مرد در آن محلت
ابراهیم تیری بشکمش زد که از پشتش بدر آورد و یاران ابراهیم بکشتند و بدر سرای عبدالله بن مطیع آمدند و خبر نزد
مختار شد که ابراهیم بدر آمد و کاری چنین کرد مختار نیز سلاح بپوشید و در آمد و آوازه در شهر افتاد و شیعیان بدر سرای
مختار جمع شدند ابراهیم نیز نزد مختار شد و گفت این خطاست زیرا که عبدالله بر محلتی پانصد مرد نشانده است که
هر گاه بگیرند بکشند صواب آنست که من بر محلتها گردم تا مردم بر من گرد آیند مختار گفت برو و اختیار تراست ابراهیم
بر هر محلتی که میشد مردم بروی جمع می آمدند چون بمحلت زحر رسید زحر با وی حرب در گرفتند ابراهیم ایشان را هزیمت
کرد و بسیاری از ایشان را بکشت و بمحلت دیگر عبدالرحمن حرب در گرفت عبدالله مطیع عبدالله بن شبیب را با دو هزار
مرد بجنگ مختار فرستاد و مختار را هزار مرد و شیعی بر در سرای سلطان بود و لشکری دید که با مختار در جنگ بودند از پس ایشان
در آمد و همچنان کرد همه نیز و عبدالله بن مطیع آمدند و گفتند کار از حد گذشت عبدالله بدر سرای سلطان آمد و بیست هزار مرد
بر وی جمع آمدند و شبی تاریک و با هول بود و مختار لشکر عرض کرد ده هزار و ششصد مرد بودند ابراهیم گفت سبحان الله
این مردان که با ما بیعت کردند کجا شدند مختار گفت باکی نیست این مقدار که آمده اند ما را بسندیده است و تمام

نصرت همی باید بر بسیاری غلبه سپاه اعتماد نباید کرد که خدای تعالی عز و جل با ماست پس مختار گفت که از شهر بدر باید رفتن
و بیرون رفت و عبد الله بن مطیع را خبر کردند که مختار از شهر بیرون رفت شبیب را با سه هزار مرد و لشکر سخت و راشد را امیر با سه هزار
مرد و گفت بروید و مختار را با سپاه در میان گیرید خبر بمختار آمد ابراهیم را با سه هزار مرد به پیش شبیب فرستاد و نعمان را
با پانصد مرد به پیش راشد فرستاد و خود با سپاه جائی بایستاد و هر دو حرب در گرفتند تا پیش نعمان کشته شد و یاران نعمان هزیمت
پیش مختار آمدند و ابراهیم راشد را بکشت مختار تکبیر گفت و یاران براندند پس عبد الله بن مطیع بن حسان را با دو هزار
مرد بمدد فرستاد چون ابراهیم دید که مختار آمد یکبار در محاربه شدند شبیب بن حسان را هزیمت کرد و مختار بکناسه
ایستاد و ابراهیم حربی سخت شد و در شهر شدند و عبد الله بن مطیع برگشت و به در سرای سلطان آمد عبد الله خود را
در سرای افگند و چندان که توانستند در سرای شدند مختار گرد بر گرد سرای بگرفت و سه روز بحصار داشت و کار
بر ایشان سخت شد که در سرای طعام نبود عبد الله آن مهتران را گفت تدبیر چیست گفتند آنکه زینهار خواهیم و شهر
را بدو سپاریم چون روز شد عبد الله یاران را پدرود کرد و از بام کوشک فرود آمد و برفت پس همه بزینهار آمدند و در
را بگشادند و مختار در کوشک آمد و در بیت المال را بگشاد و نه بار هزار هزار درم برگرفت و بر ده هزار مرد قسمت کرد
و عبد الله مطیع در سرای ابو موسی الاشعری بود و پنهان شد روز دیگر مختار از مردمان بیعت خواست بطلب کین
خون امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه عبد الله بن مطیع در خانه ابو موسی اشعریست و عبد الله دوست مختار بود
پنهان کس فرستاد و گفت مرا معلوم شد که در خانه ابو موسی نشسته و اگر این قوم بدانند ترا هلاک کنند برخیز و پنهان
برو عبد الله گفت مرا سه روز زمان ده تا نفقه بدست آورم مختار او را صد هزار درم فرستاد و عبد الله بن مطیع بمکه
نیارست رفتن ببصره شد و مختار بهر شهری امیری فرستاده بود و عبد الله برادر مالک را بمدینه فرستاد و محمد بن عطارد را
بآذربایجان فرستاد و عبد الرحمن بن سعید را بموصل و اسحاق را بمداین و از این همه شهرها بیعت گرفتند و مختار داد و
عدل همی کرد و هر روز تا نماز پیشین بدار العدل بنشستی و خود را لقب خلیفة المهدی کرده و دعوی بمحمد بن حنفیه همی کرد
و هر چند روز نامه با وی فرستاد و الله تعالی اعلم

فصل در ذکر خبر قصه مختار و وقعت با عبید الله

بن زیاد و آن گاه که مروان پسر زیاد را سپهسالار کرد و او را بحرب خوارج فرستاد و گفته بود که بعراق رو
و کوفه را سه روز غارت کن که مردم کوفه دشمن را بحرب باکشتند چون مروان بمرد و عبید الله بن زیاد در راه بود چون
عبد الملک ابن مروان بنشست همان طریق که پدرش گفته بود نامه کرد بعبید الله بن زیاد و سی هزار مرد به پیش او
بفرستاد پس عبید الله خواست که از موصل بیرون آید و بعراق رود و آن تبعه جزیره مروانی داشتند که ایشان را عبد الله
خواندندی و ایشان در بیعت عبد الله زبیر بودند و راه بر عبید الله زیاد گرفته بودند و او یک سال آنجا بماند و خبر مختار شنید
و احوال وی که عراق را گرفته بود مختار یزید بن انس را بخواند و گفت سپاه برگیر و بموصل شو و با عبید الله

ابن زیاد حرب کن و این یزید بن انس بیمار بود و از جملهٔ مبارزان بود گفت اگرچه رنجورم مرا سه هزار مرد بده چنانکه من
بگزینم مختار گفت این جایگاه سپاه بسیار است و سه هزار مرد بدو سپرد و گفت مرا این تمام است و اگر دیگر بایدم بخواهم و
بموصل فرستاد خبر بعبید الله بن زیاد رسید ربیعه را با شش هزار مرد بنبرد فرستاد و یزید بن انس سخت بیمار بود و در شب
سپاه را بخواند و گفت اگر من بمیرم زفار را بر شما امیر کردم پس لشکرها با یکدیگر پیوستند و حرب کردند و روز عرفه تا چاشتگاه
حرب کردند سپاه شام بهزیمت شد و مردم بسیار از ایشان کشته شدند و سیصد مرد را اسیر کردند و وقت نماز دیگر با ظفر و غنیمت
بلشکرگاه باز آمدند و آن اسیران را نزد یزید بن انس بر پای کردند و یزید در حالت جان کندن بود و زبانش کار نمیکرد
دست بگلوی خویش بمالید یعنی سرهای ایشان ببرید زفار دانست که چه می گوید بفرمود تا آن سیصد مرد را گردن بزدند
و چون وقت نماز شام بود یزید بمرد و زفار قصه بمختار کرد و مختار گفت نیک کردی و زفار جاسوس فرستاد که عبید الله
بن زیاد پیش می آید و زفار را چندان لشکر نبود که از آن باز پس نشست و بجای عراق آمد و نامه کرد بمختار که عبید الله پیش
می آید و من باز پس نشستم مبادا چشم زخمی رسد مختار جواب داد که همانجا باش تا سپاه فرستم چون در کوفه از نوع دیگر سخن
گفتند که یزید بن انس را بکشتند و سپاه بهزیمت شد مختار ابراهیم بن مالک را با هفت هزار مرد بدو فرستاد و زفار را
نامه کرد که فرمان ابراهیم کن هرچه او فرماید مطیع او باش و سر از متابعت او برمگردان چون ابراهیم بن مالک سه منزل
برفت مردم کوفه بر مختار بدر آمدند **فصل در ذکر واقعة الکوفه** چون مختار راست شد سپاه هشت بند گروه
شدند گروهی آن بود که اول با او بیعت کردند و گروهی سپاه سلطان و مهتران و اشراف بودند مختار بندگان را
نیکو میداشت و ایشان را اندوه آمد این خبر بمختار گفتند مختار گفت آنکس که جان از بهر هواخواهی کرده باشد
با آنکس راست نیاید که با من شمشیر زده باشد و از حکم بیچارگی با من بیعت کرده باشد و در میان ایشان کسی نیست که خون
امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه در گردن وی است از این پس که عفو کردم شان و چون یزید بن انس بمرگ خویش بمرد
ایشان گفتند که عبید الله بن زیاد وی را بکشت و لشکر بهزیمت کردند زفار را لشکر عبید الله بن زیاد بشکست و سیصد مرد
اسیر کرده بکشت ایشان می گفتند که عبید الله بن زیاد بکشت و همچنان بهوای وی زنند ایشان چون سخن زفار را
بشنیدند بخانه بنشستند و با یکدیگر جمع آمدند و گفتند که ما را صبر نماند شبث گفت صبر کنید تا ابراهیم بن مالک منزلی چند
پیشتر رود گفتند البته این ساعت شبث گفت مرا اول بروی حجت گیرم شبث پیش مختار رفت و گفت این جماعت
شکایت گونه می کنند مختار گفت دیگر چه هست که می گویند اما هرچه ایشان را باید اجابت کنم بسبب آنکه مرا از دو جانب
دشمن است یکی عبید الله بن زبیر یکی بنی امیه شام گفت میخواهند که بدیگری بیعت کنند مختار دانست که حال چیست
جمازه تعجیل در عقب ابراهیم فرستاد که تو زود باز گرد ایشان بمختار فرستادند که بچه با غوا هیم مسلم دار و الا شهر را
بما گذار و بیرون شو مختار مدارا می کرد تا ابراهیم باز آمد و ایشان از آن غافل بودند پس گروهی گفتند که او در نوع ز نیست

جمل مرو کشته شدند و مروان محلت ثنی را یاری همی کردند و سپاه را در محلت بکشند اشتند و خبر با میر بصره شد و البصره
قعقاع بود و از قبل عبد الله بن زبیر معلوم کرد که فتنه برخیزد احنف را بفرستاد و به پیش تمیم که بر خیزد و متابعان را تسکین داد
و بیرون رو گفته سر و هم بر جاست و از البصره بیرون آمد و بکوفه به پیش مختار آمد و ایا زهم او گشت **فصل در ذکر**
گرفتن عبد الله بن زبیر محمد حنفیه رضی الله تعالی عنه را و این چنان بود که محمد حنفیه
ترک همه بگفته بود و بعبادت مشغول گشته بود و بموسم حج بمکه آمد بحج کردن عبد الله او را بخواند و گفت بیعت کن
تا کارت راست شود گفت البته نشنوم گفت یا بیعت کن یا عهدی بشود بدهم محمد حنفیه فرمان نبرد و هفت دیگر یار و
بودند از اهل و خویش عبد الله بن زبیر همه را در زندان کرد و دیگر روز بدر آورد و گفت بیعت کنید و اگر نه بکشتم تان
محمد حنفیه گفت یکسال مرا امان ده گفت یکساعت امان ندهم محمد حنفیه گفت پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم صفوان
را که کافر بود مهلت داد و تو مرا از آن کمتر میدانی مردم گفتند مهلت باید دادن هژده ماه قرار دادند بدان شرط که از
خانه و چاه زمزم بدر نیاید و موکلان بر سرش گماشت محمد بن حنفیه گفت با این سر دیگر صحیفا رها چاره سازد و از راه بمکه
بمختار نامه کرد و از مردم بصره و کوفه خواست و حال خود باز نمود چون نامه بمختار رسید شاد شد یعنی که محمد حنفیه را
بدو حاجت افتاد و سوگند خورد بمغلظه که نصرتش کنم چنانکه عبد الله بن زبیر متعجب بماند و بر منبر شد و خطبه کرد و گفت
یا قوم اینک نامه محمد حنفیه آمد و عبد الله بن زبیر او را باز داشته بنا حق و امامت بحق او راست ما را باید رفتن
و او را خلاص کردن همه اجابت کردند هزار مرد دیگر بدو پراگنده بمکه فرستاد و اسپ و علف آن سال بسیار بود و سی هزار
درم با ایشان داد و گفت ناگاه اندر مکه در شوید و او را از حبس بیرون آورید و نامه کرد با سه مین که در بیعت او بود گفت
ناگاه بدر مکه شوید و موکلان را بکشید و سپاه همین را با خود ببرد با این هزار مرد سوار که فرستاده بود ناگاه بدر مکه
شدند و شمشیرها برکشیدند و گفتند یا آل رسول الله و یا اهل بیت حسین و در حرم شدند و موکلان را بکشتند و محمد حنفیه
را با اهل بیت او را از آنجا بیرون کردند و هیچ آفریده متعرض ایشان نتوانست گشتن و قصد حرب کردند و محمد حنفیه
رضی الله عنه همه را باز گردانید و بمدینه رفت و بعبادت مشغول شد والله اعلم بامور الحقائق **فصل در**
ذکر خبر کرسی امیر المومنین علی رضی الله تعالی عنه امیر المومنین علی رضی الله عنه را کرسی
بود که چون حاکم کردی بر آن کرسی نشستی و در کوفه از اهل بیت امیر المومنین علی رضی الله عنه را پسری بود طفیل نام
و آن کرسی در پیش او بود مختار او را بخواند و گفت کرسی را بیار تا من ترا نعمتی تمام دهم گفت ندارم الحاح کرد
و گفت یک هفته مرا زمان ده تا بدست آورم گفت بیش از سه روز امان ندهم طفیل بیامد و بدان خانه که جائی بیافت
در سر کوی او روغن فروشی بود و او را کرسی بود طفیل آن کرسی را بخرید پنهان بخانه برد و پاک بشست و بجامه
بپیچید و بپیش مختار برد مختار شاد شد و او را نعمتی تمام بداد و بر جاست و آن کرسی را بوسه داد و بر سر نهاد

[illegible]

گفتند یا توکس نیست مختار بکوفه رفت و مصعب روی بشهر نهاد و مختار بکوشک آمد که حرب کند یاران گفتند همه کوفیان ترا
دشمن اند و با تو کس نیست مختار بکوشک رفت مصعب کوشک را بحصار گرفت و کوفیان بیامدند و بر مختار لعنت میکردند
و با مختار در کوشک شش هزار مرد بودند و ایشان را طعام نماند مختار گفت بجز از مرگ چاره نیست بیائید تا حرب کنیم
مردمان گفتند ما زینهار خواهیم ترا و خود را بر حکم مصعب مختار گفت من زینهار نخواهم حرب کنم و جان بشمشیر بدهم دیگر روز
نماز بامداد بکرد و تن خود را بشست و حنوط برکرد و عزم بدر آمدن کرد و گفت چون مرا بکشند شما را زنده نگذارند زنهار مگیرید
گفتند اجابت نکرد و بدر آمد و با وی نوزده کس بودند و حرب همی کرد و مصعب بفرمود تا سرش ببریدند و از در مسجد آدینه
در آویختند و مردمان که در کوشک بودند زینهار خواستند و بحکم مصعب فرود آمدند تا هرچه خواهد بکند مصعب کس فرستاد
تا دستهای شان ببستند و در میان شهر جائی است که آن را کناسه گویند آنجا همه را بر پای کردند و در میان ایشان
یکی مردی بود بجیر نام و سخنگوی ترین ایشان بود و گفت ایها الامیر امروز تو در میان دو منزلی میان عفو و خشنودی
خدای عز و جل و عقوبت و خشم خدای زینهار بر خشم منگر و عفو بگزین که از اهل ملتیم و بیک قبله نماز کردیم و مسلمانیم و ما را
در کوفه مذهب های مختلف و میان ما حرب افتاد و در باب دین امروز تو بر ما دست یافتی عفو هم توانی کردن و هلاک
هم توانی کردن با ما آن کن که از تو سزد و مصعب را دل بسوخت و عفوشان کرد و عبدالرحمن بن اشعث گفت ای امیر
این مردمان کمتر از ما بودند چون بر ما دست یافتند هیچکس را رها نکردند و ما بدین همداستان نباشیم که تو ایشان را
عفو کنی بجیر گفت اگر ما خون شما ریختیم شما نیز از ما خون ریختید یا امیرالمؤمنین تو عفو کن که ما پیش تو جان فدا کنیم
اگر با مرادیان حرب افتد حرب کنیم اگر کشته شویم خون ما در گردن تو نباشد و اگر ظفر یابیم حق گذارده باشیم عبدالرحمن گفت
یا امیر در کوفه هیچ خانه نیست که ایشان آنجا خون نریخته اند همه شهر ایشان را دشمن اند و همه خونی اند و شهر را
بدیشان نتوانی فروخت و مردم را باید برآوردن که اگر تو بر ایشان عفو کنی ما نه پسندیم مصعب چون همه شهر را یکسخن
دید بفرمود تا آن شش هزار مرد را بکشتند و از کوفه و سواد بیعت گرفت از بهر عبدالله بن زبیر و ابراهیم بن مالک بموصل بود
با سپاه خویش مصعب بدو نامه کرد که بیعت کن تا همه پادشاهی تو دهم نزد مصعب آمد و با عبدالله بن زبیر بیعت کرد
مصعب مهلب را بولایت او فرستاد بموصل و ابراهیم گفت چون شام را بگشائیم تو دهم چون سال شصت و هفت
در آمد از کوفه بحج شد و در راه بسلام عبدالله بن عمر بن الخطاب رضی الله عنهما شد عبدالله جوابش نداد مصعب گفت
چرا جواب سلام نمیدهی گفت صلحک الله خبراک اندیشه نکردی که در ماه رمضان شش هزار مرد بکوفه بفرمودی
که کشتند مصعب گفت ایشان کافر بودند عبدالله گفت ای غافل اگر ایشان همه گوسفند بودند و از میراث ایشان
بتو رسیدی خدای تعالی از تو بپرسیدی علی الخصوص شش هزار مرد که همه از اشراف و مهتران معروف مسلمانان بودند
مصعب از سخن عبدالله بن عمر رضی الله عنهما تیره شد و خاموش بماند و از آنجا بحج رفت و عبدالله بن زبیر همه
عراق

[illegible]

آن کار خوار داشت و صبر میکرد تا بدمشق آمد و دمشق را بحصار گرفت و سپاه همه نزد عبدالملک جمع آمدند و او بماند با چاکران
خویش پس با عبدالملک صلح کرد و عبدالملک سوگند خورد که هرگز بعمرو بن سعید گزند نکند و عبدالملک او را بزرگ
همیداشت و هرگاه که پیش وی آمدی بر تختش نشاندی پس تدبیر کشتن او کرد دیگر روز بامداد کس فرستاد و طلب
عمرو بن سعید و او را بخواند برادرش یحیی بن سعید گفت امروز مرو که مرا دل همی ترسد عمرو بن سعید گفت والله
اگر خفته باشم مهابت مرا بیدار کردن تو دل فارغ دار یحیی گفت زره در زیر جامه بپوش در پوشید و با صد سوار بر رفت
و از بندگان خویش عبدالملک را بدید و برفت تا پیش تخت عبدالملک او را بر تخت نشاند و زمانی می خندیدند و آن سخن
حصار عاصی شدن بخندید و می گفت و عبدالملک دست بدست او بلطف گرفته بود عمرو گفت ای امیرالمومنین از این سخن
درگذر که الماضی لایذکر گفته اند عبدالملک گفت من خود ترا عفو کردم اما در آن وقت سوگند خورده بودم که غل و زنجیر
را بر گردن تو نهم چه زیان دارد اگر سوگند مرا راست شود عمرو گفت تا وقتی که دیگر مردمان آنجا حاضر بودند گفتند درین چه
شود که سوگند امیرالمومنین راست شود عمرو گفت اگر این غل بر گردن من نهی که برگیرد عبدالملک سوگند خورد که من برگیرم
و در دل خود گفت پس از مرگت برگیرم گفت فرمان تراست عبدالملک غلامی را فرستاد تا غل بیاورد و بر گردن او نهاد
عمرو با سیماء غل بر گردن و دو دست بسته چون یکزمان ببود عمرو گفت چه فرمائی گفت صبر کن گفت صبر کنم تو غدر
کنی و عهد بشکنی عبدالملک گفت تو شکستی و دست فراز کرد و گریبان عمرو بگرفت و پیش کشید و مشتی چند بر دهانش
زد که دندانش بشکست موذن بانگ نماز گفت عبدالملک برخاست و بنماز شد و عبدالعزیز برادر خود را فرمود
که او را بکش عبدالعزیز شمشیر برکشید عمرو گفت یا ابن عم چه شود اگر بهیچ گرفتار نشوی باری رحم کن عبدالعزیز را دل
بدو بسوخت چون عبدالملک در آمد عمرو با وی نبود چاکران و غلامان عمرو دانستند که کاری افتاده است برفتند
و یحیی برادرش را خبر کردند یحیی برخاست با غلامان و چاکران قریب هزار مرد برفت عبدالملک نماز میکرد خود را از مسجد
افگندند تا مردم نماز را ببریدند و گفتند چه بوده است گفت برادرم کجاست عبدالملک گفت با برادرم عبدالعزیز مشغولی
نهاده ام گفت بگوی تا بدر آید عبدالملک بخانه شد یحیی خواست در شود نگذاشتندش عبدالملک برادرش را گفت
او را بکش گفت نی که دلم بروی بسوزد گفت لعنت خدای بر تو باد و بر آن مادر که ترا برادر خویش گرفت و شمشیر
عمرو بزد و دست بر گلوش نهاد و زره که پوشیده بود گفت تو خود ساخته آمده و فرو افگندش و سرش ببرید بانگ
برخاست گفت این چه غلبه است گفتند برادرش یحیی با غلامان و چاکران گرد سرا فرو گرفته اند برادر را گفت سر عمرو را
در میان ایشان انداز و ده هزار درم در میان ایشان ریز همچنین کرد و مردمان بر زر چیدن مشغول گشتند و سر برافگندند
و همان شب عبدالملک بفرمود تا یحیی و اهل بیتش را مجموع گرفتند و محبوس کردند و آن فتنه بنشست و یحیی یکماه
در زندان بود عبدالملک گفت تدبیر ایشان چون کنم شرم میدارم که ایشان را بکشم و هر دست باز نهی توانم داشت

گفتند از ولایت شام بیرون کن اگر خاموش شوند خود رستی و اگر با دشمنت یار شوند و حرب کنند چون بدست تو گرفتار
شوند پس آنگه بکش همه را تا ترا عذر ور دارند همه را از شام بیرون کردند چون سال هفتاد و دوم درآمد چند انام مخالف
همه را بشکست و ملک شام بر وراست شد آهنگ عراق کرد و مصعب را بکشت و عراق را بگرفت فصل و ذکر

خبر آمدن عبد الملک بن مروان و کشتن مصعب و این چنان بود که مردم بصره و کوفه نامه کردند
و او را بخواندند و بعراق یکسان بودند که هواداری او می کردند و ایشان را مروانیان خواندندی مصعب همه را
بکشت و آنچه مانده بودند نامه کردند بعبد الملک و او را بخواندند و او در دمشق بود خالد بن عبد الله را ببصره فرستاد
گفت پنهان بخانهٔ هواخواهان ما بشو و بنگر تا مردم را به بیعت توانی خواندن و مصعب را از شهر بدر کردن تا دل
مصعب بجهت بصره مشوش کرد و من بکوفه روم خالد ببصره آمد و شب بخانهٔ عمر و آمد و او را بپذیرفت عباد صاحب شرط
او را آگاه کرد و عبد الله بن معمر خلیفه بود او را بعمر و فرستاد که خالد را بدر کن و اگر نه سپاه فرستم تا خانمانت را غارت
کنند عمر و گفت خالد بخانهٔ من نیست چون شب درآمد خالد را گفت ترا هیچ کس نگاه نتواند داشتن الا مالک بن
مسمع خالد بخانهٔ مالک شد و او را بپذیرفت مروانیان بر خالد جمع آمدند و یک روز عباد صاحب شرط آگاه شد
امیر را خبر کرد عباد را با سپاه بفرستاد بدر مالک بن مسمع و آن محلت را بحصار گرفتند و بیست و چهار روز جنگ
با ایشان حرب کرد و تیری بر چشم خالد آمد و یک چشمش زیان شد و این خبر بمصعب رسید و بفرستاد بصره چون
مالک مدد بدید پشیمان شد بسیاری دادن خالد را و گفت ترا نزد عبد الملک بن مروان باید شدن و صورت کار او را
نمودن و بگویش که مردم را دل با تست بر خیز و بنفس خویش بیا که بی شک همه عراق گرفته خالد برخاست و پیش
عبد الملک شد و مالک زینهار خواست از عباد و عباد گفت با امیر بگویم و با عبد الله بگفت گفت زینهارش ده بدان
شرط از شهر برود برخاست و از بصره برفت چون خبر بمصعب آمد خالد را بکوفه امیر کرد و تعجیل ببصره آمد تا مروانیان
را بکشد چون بشهر درآمد خادمان مالک را خراب کرد و هر کس از مروانیان را بیافت بکشت و از عبد الملک می ترسید
که ناگاه بیاید و کوفه را بگیرد و از مردم بصره و کوفه ایمن نبود و میدانست که ایشان با کسی وفا نکنند الا ابراهیم بن
مالک اعتماد داشت و مهلب باهواز بود و ترسید که او را بخواند و خوارج اهواز او را بگیرند و عباد را ببصره امیر کرد
و او بکوفه همی شد و عبد الملک بمهتران کوفه نامه کرده بود و بسیار وعده های خوب داده بود که اگر نزد من نیائید
مصعب را یاری مکنید و ایشان بپذیرفته بودند و با براهیم نامه نوشته بود و او را اجابت نکرد و عبد الملک با سپاه
گران نزدیک کوفه آمده بود مصعب کس را نامه ید که گفت نامهٔ عبد الملک بمن آمده است الا ابراهیم ابراهیم گفت
بگوی تا همه نامه ها را بیارند و اگر نه الفرماسے تا همه را گردن بزنیم که عبد الملک را اجابت کرده اند مصعب گفت
نشاید همه را کشتن که بسم الله بحرب عبد الملک باید آمدن بعضی گفتند بیائیم و بعضی بهانه ها میگرفتند و بعضی

از شرم با او برفتند مصعب دانست که اینها وفا نکنند و پیوسته مخالف باشند برفت و بیدجالیق فرود آمد نزد عبدالملک
و در روز حرب از آن کسان هیچ نرسید یاری پس واشت و بر آن کسان که ایمن بود و در پیش داشت عبدالملک گفت او کرا
حمله را با ابراهیم برید که در لشکر مصعب از و بهتر کسی نیست حمله را بردند و ابراهیم را بیفگندند و بکشتند و مسلم را نیز بقتل
آوردند و عباد بهزیمت شد با قومی از خاصگیان خویش مصعب تنها ماند بانگ کرد و همی عبدالملک با مصعب دوستی
و خویشی داشت و نمیخواست که مصعب کشته شود و آن روز سپاه را از حرب باز داشت و گفت مصعب را از اینها
وا رهانم روز دیگر سپاه را بحرب برد مصعب لشکر را گفت بسم الله پیش شوید کسی فرمان نکرد و گفت لاحول
ولا قوة الا بالله دریغا ابراهیم عبدالملک چون دانست که با او کس نیست برادر خود را محمد پیش او فرستاد
و گفت ترا معلوم است که مرا با تو خویشی است و مرا نمی باید که تو هلاک شوی و مهلب با هواز است و عباد ببصره
و عمت بپارس است و عبدالله بن حازم گفت خود را بهرزه مکش و سر خود بباد مده و نزد من آی تا ترا زینهار دهم
و هرچه ترا است یک نیمه بتو دهم الا خلیفتی که لشکرت نباشد مصعب جواب داد که آمدن من نیز د تو محال است و من
بزینهار نخواهم بزینهار تو نیایم اگر نصرت بینم از و بینم و اگر شهادت دهد از و شهادت بهتر محمد بازگشت و جواب باز برادر بگفت
عبدالملک گفت که خویش گرفته است و مصعب را پسری بود مبارز نام او را عیسی نیز خواندندی گفت ای پسر
کار من سپری شد تو بازگرد و نزد عم خود و او را بگوی که لشکر عراق با من چه کردند عیسی گفت چون من این بگویم
مردم گویند که تو پدر خود را بجای خود بگذاشتی بیگانگان چه گویند و چه جواب دهم این عار تمام باشد مصعب گفت
اگر نروی پیش صف رو تا باری از تخم تو بر هم پس عیسی برفت و حرب بسیار کرد تا کشته شد چون پسرش را کشتند
مصعب بحرب آمد و لشکر عبدالملک بر و تیر باران کردند و بسیار جراحتی بر وی رسید پس بریده عم مختار شمشیرے
بر وی زد و بدو نیم کرد و سرش بگرفت و گفت یا آل تا ها و آن مختار عبدالله بن ظبیان فرود آمد و سرش ببرید که مصعب برادر
او را کشته بود و این عبدالله مردی بود از بزرگان بصره پس عبدالملک او را هزار دینار بداد و قبول نکرد و گفت
مرا آن بس است که خون برادر خود یافتم عبدالملک با مصعب و پسرش را آنجا که بودند و گفت مصعب نیک دوستی دو
بود اگر ملک نبودی که ملک عقیم کس را آزار کم و محابا نبودی و در کوفه شد و اهل کوفه او را بیعت کردند و عبدالملک
بکوشک سعد بن ابی وقاص فرود آمد و سپاه را بار داد و در پای آن کوشک را او کرده بودند با سر و بر در گفت
آن چه خوش با داست اینجهان و پادشاهی و سلطنت ابا دریغا که با کس وفا نکرد و نکند پس عبدالملک بن مروان
چهل روز بکوفه بود و خالد را البسوی ببصره فرستاد و امیری بصره و اهواز و پارس را بدو داد و برادرش
بشر را بکوفه امیر کرد و عراق او را نیز صافی شد و بشام بازگشت و چون این خبر بعبدالله بن زبیر رفت بگریست و بکشتن
برادرش مصعب بگریست و بر آن مصیبت صبر کرد و بعد از آن زاری کرد و بگریست **فصل در ذکر خبر**

قطری بن الفجاءه مهتر خوارج و حرب او و چون خبر کشتن مصعب بقطری رسید که امیر خوارج بود بدر آمد و مهلب را گفت چه گویی بمصعب گفت امام المهدی خلیفه امیر المؤمنین عبد الله بن زبیر گفت بعبد الملک بن مروان چه گویی گفت امام الضال الملعون گفت امام تو نیست معاذ الله از و بیزارم بهر دو جهان قطری گفت چنانکه می بینم تو فردا بنیک گویی او امام هست مهلب گفت آن روز مباد چون عبد الملک خالد را بصره فرستاد تا او بهر جایگاه امیری فرستد مهلب را امیری داد قطری بدر آمد و گفت یا مهلب چه می گویی بعبد الملک بن مروان گفت او امام مسلمانانست قطری گفت ای ناکس لعنت بر تو باد و بر مذهب تو و دیروز لعنتش کردی و امروز میگویی که امیر مسلمانانست مهلب خجل شد و خالد اهواز را بمهلب داد خوارج بجای فارس گرد آمدند عبد الملک برادر خود عبد العزیز را بطلب ایشان فرستاد و گفت اگر بیعت کنند نیک باشد و اگر نه حرب کن ایشان بیعت نکردند و از قطری مدد خواستند قطری هزار مرد فرستاد و با عبد العزیز حرب کردند و از لشکر وی بسیار کشتند و عبد العزیز بهزیمت شد و خوارج غنیمت بسیار یافتند و اسیر کردند و زن عبد العزیز را اسیر کردند که دختر منذر بن حارث بود و در همه جهان صورتی از و خوبتر نبود و در لشکر خوارج ببازار کردندش بصد هزار دینار و در میان خوارج مردی بود از قبیله منذر حمیتش بجنبید و شمشیر برکشید در میان بازار آن زن را بکشت و بگریخت و ببصره شد و از قوم آن زن هر کسی چیزی بآن مرد دادند و از کشتن آن زن شاد گشتند و عبد العزیز از خوف هزیمت ببصره نیامد چون بعبد الملک خبر شد نامه کرد بخالد که سپاه کوفه را ببصره فرست تا با خوارج حرب کنند و عبد الملک چهار هزار مرد بخالد فرستاد ببصره و عبد الملک نامه کرد بعبد الرحمن و محمد نامه ری بوی داد و گفت با خالد بحرب خوارج شو چون از آنجا که بتو دادم عبد الرحمن باهواز شد نزد پارس و هر چه در پارس و کرمان و اهواز بود خوارج را بود در جمع آمدند و چندان بودند که عدد شان را جز خدای عز و جل کس ندانست و امیر شان قطری بود و خالد با سپاه کوفه و بصره برابر ایشان فرود آمد و قرب یک ماه حرب میکردند تا آخر خوارج بهزیمت شد و بحد پارس و کرمان اندر پراکندند و خالد با بصره شد و مهلب باهواز شد و عبد الرحمن بری آمد و خالد بن حیوة و محمد بن داود را از عقب خوارج فرستاد و خوارج بکوههای دشوار دور شدند و لشکر بدان کوهها نتوانستند رفتن که طعام بدست نمی توانستند آورد و پس خالد بعبد الملک نامه کرد که خوارج بشکست و شام و عراق و پارس و اهواز و کرمان جمله بر عبد الملک راست شد و در دست عبد الله بن زبیر حجاز و یمن هنوز مانده بود و او خلاف میکرد

فصل در ذکر فتح خراسان در دست عبد الملک بن مروان و عبد الله بن حازم بخراسان بود از قبل عبد الله بن زبیر و عبد الملک بسیار نامه کرد بعبد الله و البته قبول نکرد و گفت هفت سال خراسان بتو دهم و بدیر دستکاری کرد با عبد الملک بگفت که ترا دشنام دهند و میگویند اگر نه آن بودی که رسولان را قاعده نرفته است کشتن ترا بکشتمی عبد الملک دل تنگ گشت

و عبد الله را خلیفتی بود وکیل نام عبد الملک محمد خراسان بدو فرستاد و گفت عبد الله را بکش که خراسان تراست
این وکیل مردم را در خفیه سوگند کرد و از طاعت بدر آمد خبر بعبد الله بن حازم رسید و روی بخراسان نهاد و در ره
حرب کردند لشکری از پس عبد الله در آمدند و سپاه او را هزیمت کردند و عبد الله را از اسپ بیفگندند و بسی زخمها جراحتها
داشت وکیل فرود آمد تا سرش ببرد ابن حازم چشم باز کرد و او را دید خیو بر روی وکیل زد و گفت که تو که بمن نشانی
که با مروت کردم و پسر مروان کنی نشانی وکیل سرش ببرید و نزدیک عبد الملک فرستاد و خراسان را بنام او بگرفت
و در سال هفتاد و پنج خراسان را از وکیل بگرفت و امیه بن خالد را بفرستاد و همه خراسان بر عبد الملک راست
و درین سال حجاج بن یوسف را عبد الملک سپاه بحرب عبد الله بن زبیر فرستاد و هشت ماه بمکه بحصار بود فصل در

ذکر خبر حجاج بن یوسف و حرب او با عبد الله بن زبیر

پس عبد الملک مردم شام را فرمود که
بمکه شوید بحرب عبد الله بن زبیر هیچکس اجابت نکرد که با خانه خدای عز و جل حرب کنند پس حجاج بن یوسف برخاست
و گفت مرا بفرست تا حرب کنم و دو هزار مرد بدو دادند حجاج بمکه شد بر سر چاه زمزم حرب کردند و از لشکریان بسیار
کشته گشتند حجاج نامه کرد بعبد الملک بن مروان و مدد خواست پنج هزار مرد دیگرش مدد فرستاد این در ماه رمضان
بود و آن ماه بر مردمان مکه ناخوش شد و لشکر حجاج در ماه شوال و ذو القعده بسیار حرب کردند و از لشکر عبد الله
بن زبیر بسیار بکشتند و بعضی ایمن باز شدند و بعضی بمدینه تا قرب ده هزار مرد و عبد الله بن زبیر را در حصار گرفتند
اول روز ذو الحجه حرب سخت کردند و خلایق از مغرب و مشرق بحج آمده بودند و در مکه طعام نایافت بود و خلق حج
نتوانستند کردن زیرا که عبد الله بن زبیر امام بود و بعرفات نیارست شدن و حجاج می گفت بیایید تا من شما را
حج کنانم و حجاج در حرم هر روز حرب میکرد و بمنجنیق در خانه کعبه سنگ می انداخت خانه را ویران میکرد و قریب
پنجاه حرب کرد و هیچگونه بهروزی نبودش پس روزی سنگ از عراده بخانه کعبه افتاد و آفتاب تاریک شد
لشکر حجاج گرد آمدند و گفتند منجنیق بر کنیم حجاج گفت مترسید که بار خشم و البشان بر باطل حجاج بنفس خود فرود آمد
و در ریسمان منجنیق بر کشید و مردم را بقهر و ستم حرب میفرمود تا آن کار بهشت ماه کشید و کار بر مردم تنگ و دشوار شد
از تنگی طعام بعضی بگریختند و بمدینه شدند و بزینهار حجاج آمدند چون دانست که با عبد الله بن زبیر کسی نمانده است
رسول فرستاد که خود را هلاک مکن و بدر آی و زینهار خواه تا هر چه ترا باید بدهم که ترا معلوم است که با تو کس نماند است
عبد الله گفت ترا چه محل و قدر باشد که من از تو زینهار خواهم و من در زینهار خدایم چون حجاج این سخن بشنید
دانست که عبد الله دل بر مرگ نهاده است و حرب سخت تر فرمود کردن تا با عبد الله بن زبیر پنج تن بماند عبد الله
بنزد مادر رفت و مادر را بدرود کرد و مادرش را نام اسما بود دختر حضرت امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه و زنی
پیر بود با رای و تدبیر و عبد الله هر چه کردی بمشورت او کردی گفت ای مادر با من کسی نمانده است و مردمان

پیمان کردند همچنان که با امیرالمومنین حسین رضی الله عنه کردند تا فرزندان او با جان داشتند شمشیر میزدند و پسر من بزینهار آن فاسق شد و حجاج می گوید که هر چه تو خواهی بدهم و بزینهار من در آی اکنون ای مادر چه فرمائی گفت ای پسر خود را بدست بنی امیه مده و پیداست که از عمر تو چه مانده است و آخر هم بباید مردن و من آن نیم که نگوئی و عار بر خود نهی و بنام نیک شوی عبدالله گفت ای مادر چنین است که تو میگوئی و مرا در دل همین اندیشه بود تا خواستم که ترا بگویم و نیز وداعت کنم که من خود را بکشتن خواهم داد ای مادر من پیوسته از راه حق براه باطل نشده ام و نیز بر هیچ کس ستم نکرده ام و در عبادت خدای تعالی جل و علا تقصیر نکرده ام حق تعالی آگاه است برکرده و گفته من پس مادر را بدرود کرد و در آمد و بخانه کعبه شد و آن شب تا بروز بعبادت مشغول می بود بامداد با آن مردمان که مانده بودند نماز بامداد بکردند و سلاح برگرفتند و بدر آمدند و بسال هفتاد و شش بحرب رفت و بهر کس حمله میکرد خلقی را هلاک می کرد و بیتی چند شعر بگفت که ما را یاران بودندی شد شما را کفایت کردمی و تا نماز پیشین حرب بکرد و یکساعت بیاسود و دیگر نماز بکرد و دیگر باره آهنگ حرب کرد و همه لشکر را تا بباب صفا هزیمت کرد و بر سر کوه شان کرد پس از کوه صفا سنگی بزدندش بر سر وی و مجروحش کردند و از پای در افتاد و بگردش در آمدند و او را پاره پاره کردندش و سر مبارکش از ناودان کعبه در آویختند حجاج بشهر آمد و بیعت از مردم مکه از بهر عبدالملک بن مروان بستد و طارق را بمکه امیر کرد و حجاج بکوفه بامیری بنشست

فصل در خبر مهلب با خوارج و عهد عبدالملک

پس حجاج بن یوسف خطبه کرد بکوفه و مردمان را فرمود که سوی مهلب شوید تا بحرب ازارقه شوید مهلب بیامد و به نیشاپور بنشست و با قطری و یارانش حرب کرد و مدت یکسال بجز ایشان بماند و پارس و کرمان بدست خوارج اندر بود و کار بر خوارج سخت تباه شد زیرا که از کرمان و پارس راه یکی است و کسی نتوانستی تا آنجا شدن پس مهلب بجیرفت رفت و جیرفت از نفس کرمان است و با خوارج حرب همی کرد و ناحیت پارس جمله بدست مهلب آمد پس حجاج کارداران بفرستاد بدین شهرهای پارس و خبر بعبدالملک بن مروان شد و نامه کرد بحجاج که خراج و کوه ها را بمهلب باز داری که سپاه را از وزری سید بد و شهر نسا و دارابگرد از آن شه و حجاج او را تهمت کرد و گفت سستی همی کند و نصیحت عبدالملک را دست باز میدارد و نامه نوشت بدو که اگر تو خواستی خوارج را دست باز نداشتی که روزگار ایشان دراز نگشتی تا خواسته آن زمین بسیار گرد آمد و من برای ابن قبیصه را بفرستادم تا ترا از حرب ایشان برد چون تو نزدیک تو رسد با همه سلاح ایشان شو و هر جهدی و طاقتی که ترا باشد بکن و هیچ بهانه نگیری اگر چون مهلب آن نامه برخواند تافته شد و دیگر روز پسران خویش را اندر پیش داشت و او را ده پسر بود مبارز و دلاور و از ایشان یکی مغیره بود و دیگری یزید و سیوم قبیصه و چهارم مدرک و پنجم مفضل و ششم محمد و هفتم حماد و هشتم عبدالملک و نهم مروان و دهم حبیب و از پس

ایشان گروه گروه می فرستاد تا همه سپاه را آن روز بحرب فرستاد و خود بیامد و صفها راست کرد و فرمود کردن برادر
ابن قبیصه را خلعت فرمود و دو هزار درم خلعت او را داد و نامه نوشت بحجاج و گفت نامهٔ امیر بخواندم و آن تهمت که
مرا کرده بود برای خوارج بدانستم فرموده بود که بحرب ایشان شوم و رسول را بر آن گواه کنم و همچنان کردم اگر آن
بینند از وی باز پرسد تا آنچه دیده است سوگند خورد و اگر توانستمی ایشان را بیکبار از بیخ برکندمی و اگر نه خیانت
بودی و اگر امیر را و ترا نصیحت کردمی معاذ الله که اگر چنین آرزوی من باشد پس هیژده ماه حرب همی کردم تا
پس خلاف در میان ازارقه افتاد و سبب آن چنان بود که مردی از خوارج از مردمان عراق از بنی امیه صنبه نام کاردار
قطری بن الفجاءه بود بشهری از شهرهای کرمان یک روز بسر رهی شد مردی را از خوارج بکشت و نزدیک قطری
آمدند و او را آگاه کردند و دستوری خواستند بکشتن آن مرد چون آن کاردار ایشان بود قطری گفت من روی
آن نبینم که مردی از خطا آید بکشید و فضل او دانسته اید و بودن او بمیان شما از دیرگاه باز است ایشان از قطری
بیازردند و از وی برگشتند و مردی را نام عبد ربه الکبیر بود بر خویشتن مهتر کردند و قطری را خلع کردند و گروه اندک با قطری
ماندند و ایشان با یکدیگر حرب میکردند من امید میدارم که این سبب هلاک ایشان گردد و حجاج جواب نامه کرد و گفت
نباید که چون این نامه بتو رسد حرب ایشان را بسازی و درنگ نکنی پیش از آنکه با همدیگر جمع شوند مهلب جواب
کرد که هیچ روی آن نمی بینم که با ایشان کنم که ایشان بحرب یکدیگر مشغول اند و عدد ایشان همی کم شود از جهت خویش
و اگر نه دیگر بار جمع شوند دل بدیشان مشغول باید داشتن حجاج دانست که تدبیر آنست که مهلب میگوید مهلب
ایشان را با یکدیگر دست باز داشت و چون ماهی چند برین برآمد قطری با گروه اندک روی بطبرستان نهاد و عامهٔ
خوارج با عبد ربه الکبیر بیعت کردند پس مهلب بحرب ایشان بایستاد و اکثر ایشان را بکشت و زنان و فرزندان
ایشان را اسیر کرد و غنیمت بسیار یافت و کعب الازدی قصیده درین معنی گفته است و ابیاتی چند از آن درین
کتاب آورده ایم شعر یا حفص ان عدانی عنکم السفر ٭ وقد رافت واری اعنی النظر ٭ علقمه یا کعب بعد السیب حاجتهم
٭ والسیف خیر عن الامور من وخر ٭ ابیک عنها بالذی عندت ٭ ام جنا بها اذ مال الیوم منتر ٭ لولا المهلب ما ذرنا
بلادهم ٭ ما دامت الارض فیها الماء والشجر ٭ پس چون قطری روی بطبرستان نهاد و حجاج آگاه شد سفیان الابرد را
با سپاهی بزرگ از مردم شام بطلب او فرستاد و سفیان بیامد چون بری رسید نامهٔ حجاج آمد بسوی اسحاق بن محمد
بن الاشعث واو که بطبرستان امیر بود از دست حجاج با گروهی سپاه کوفه او را فرمود که با سفیان الابرد یکی
شود و هر دو بطلب قطری شوند اسحق نزدیک سفیان آمد و هر دو برفتند و قطری را بیافتند بمیان کوههای
طبرستان و با او حرب کردند و آن جماعت که با وی مانده بودند پراگندند و قطری برفت بدرهٔ ایستاده بود و از
اسپ اندر افتاد و بزیر آن دره می شد و معاویه بن یحیی الکندی از گروه سفیان الابرد آنجا حاضر بود چون

سفیان قطری را دید که بر دره‌ای شد و با او پانزده تن دیدند از جوانان عرب و یک پیره زنی که اندر میان ایشان بود
و ایشان را نزدیک سفیان آوردند آن زن شمشیر برکشید و بر گردن معاویه بن یحیی زد و او زره داشت و به پوست گردن
رسید معاویه شمشیر برکشید و بر سر آن پیره زن زد و بکشت سفیان چون آن بدید بخندید و گفت او را نخواستیم کشتن
پس چون قطری بهفتاد از یکی مرد از مردان آن جا که آب خواست او را آب داد و از بالای آن دره سنگی فرو هشت
و بر ران قطری آمد و بشکست و سر او بانگ کردند و ندانستند که آن قطری است اما دانستند که از مهتران خوارج است پس
گروهی از مهتران کوفه از کار قطری آگاه شدند و برفتند و قطری را بکشتند و سرش را نزد اسحاق بن محمد بن الاشعث
آوردند و عبیده بن هلال که از خوارج بود و چند روز ببود و پس بفرمود که بانگی کردند که کیست از شما عبیده بن هلال
را بکشد و نزدیک من آید که او امین است عبیده این سخن بشنید بدین معنی شعری بگفت لعمری لقد قام الاصم
بخطبة الذی الشک منها فی صدور القلیل لعمری لئن اعطیت سفین تعتی و فارقت دینی بن الجهول دان الله
لشکر یا تری استجابا او حالی من کن قلیل پس سفیان الابرد عبیده بن الهلال را روزی در حصار رسید اشت
تا او و یاران بستوه آمدند و اسپانی که داشتند بکشتند و بخوردند پس بیرون آمدند تا حرب کردند تا کشته شدند
و سفیان بفرمود تا سر ایشان برگرفتند و نزدیک حجاج بردند و سفیان بسوی دماوند و طبرستان شد و یک چند روز
آنجا بودند تا حجاج او را عزل کرد و کشتن قطری و عبیده و غیره بسال هفتاد و شش بود فصل در ذکر خبر امیری
حجاج بن یوسف بولایت عراق چون سال هفتاد و هفت اندر آمد عبد الملک بن امیه بن ابی العتیق
را خلیفه خویش کرد بر کوفه و مهلب چون از حرب ازارقه بپرداخت نزدیک حجاج آمد و حجاج او را و فرزندانش را
بنواخت و خلعت داد و روزی بنشست و پس بعبیده بن ابی بکره خراسان را داد و مهلب را کراهیت آمد و عبد الرحمن
بن طارق حاجب حجاج بود او را گفت حجاج مرا سیستان داد و عبیده را خراسان اما من بکارهای خراسان داناترم
از وی اگر رای امیر اندرین خوش گوی با این سخن گوی تا مرا بخراسان فرستد عبد الرحمن این سخن بحجاج گفت اجابت کرد
و خراسان را بمهلب داد و هزار هزار درم خواست از خراج اهواز و آن نواحی بدست او اندر بود و دران مدت که
بحرب ازارقه مشغول بود مهلب نداشت و هر گاه که او را غل ولایت بر روزگار آمدی او را فرض بالشی کردن هر کجا
هر جا که او را بدست آمدی بخوردی و بداری و محافظت نکردی مهلب را زالی بود از بنگاه علی خویش بفروخت هزار
هزار درم از ان حاصل کرد و مغیره بن مهلب با پانصد هزار درم دیگر از مال خود بداد این مال بحجاج داد و خود برفت
و روی بخراسان نهاد و حبیب پسر خویش را بر مقدمه کرد و حجاج او را انگشتری داده بود و ده هزار درم صلت کرد
چون حبیب بخراسان آمد مهلب پس از دو ماه بخراسان رسید اندر سال هفتاد و هفت و بدین سال اندر ناحیت شام
طاعون افتاد و خلقی بی اندازه بمردند و عبیده بن ابی بکره بسیستان آمد بحرب رتبیل شد ملک کابل پیش از ان که

مسلمانان صلح کرده بودند بر خرجی که بدهند و زنتبیل گاه بودی که آنجا خراج دادی و گاه بودی که باز گرفتی پس حجاج
کس فرستاد به عبیدة بن ابی بکره و او را فرمود که بحرب زنتبیل شو و باز نگرد و از زمین های ایشان تا نه شهر بستاند و
حصارهای ایشان ویران کند و غارت کند و عبیده برفت با آن مسلمانان که با ایشان از اهل کوفه و بصره بودند و
شریح بن هانی بر کوفه مهتر بود پس مردمان شهرهای زنتبیل از جای خویش بشدند و زمینهای خویش را بر مسلمانان
دست باز میداشتند تا مسلمانان بر در شهرها که میرسیدند که زنتبیل آنجا بود و به هیجده فرسنگی شهر فرود آمدند چون
زنتبیل آگاه شد بفرمود تا عقبها و درها فرو گرفتند و مسلمانان از خویش نومید شدند و هیچگونه نتوانستند
بیرون آمدن پس عبیده نزدیک شریح گفت هر مالی که بدین صلح اندر بدهی سلطان از روزی شما باز بگیرد و عبیده
گفت اگر ما هیچ روزی نیابیم دوست تر از آن داریم که بدینجا هلاک شویم شریح گفت من تا بدین روز رسیده ام هیچ
ساعتی نبود که امید ساعت دیگر بدارم که زنده باشم دیرگاه هست که از خدای عز و جل سعادت شهادت میخواهم
پس عبیده به هفتصد هزار درم صلح کرد که بزنتبیل فرستد پس شریح گفت ای مردمان مرا یاری کنید بحرب تا هم من و
هر که از شما شهادت خواهد از پی من بیاید پس گروهی بسیار نزدیک او شدند و پای پیش نهاد و با آن کافران حرب
همی کرد و با خویش شعر همی گفت شعر اصبحت واسی الکبرا * قد عشت من المشرکین اعصرا * فادرکت النبی المنذرا
بعد صدیقه و عمرا * و یوم مهران و یوم تسترا * و جمع فی صفینهم و النهرا * و باجمیرات و المشقرا * هیهات ما اطول
هذا عمرا * یعنی یاد همی کند پیری خویش را و آن روزگار جاهلیت را پس صحبت با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم پس
با ابوبکر و عمر رضی الله عنهما و روزگار حرب صفین و نهروان بحرب خوارج و نالیدن از درازی عمر خویش پس شریح با گروهی
از یاران خویش کشته شدند و کسی که از آن حرب بجست پسر ابوبکره بود که بیرون آمد و مسلمانان پیش ایشان
طعام همی بردند و از گرسنگی پیاده همی شدند و هر کس که از ایشان طعام سیر بخوردی بمردی سال سیلی عظیم بیامد
و بسیاری از خانه های مکه را ویران ساخت و آن سال را عام الجحاف نام کردند از بهر آن که هر چیز که پیش آن
سیل آمدی ببردی پس بدین سال مهلب را از مرو برداشت و رود بلخ بگذاشت و پسر عم ملک ختل آنجا بود و با پسر
خویش یزید بن مهلب بقرای ختل فرستاد و ملک ختل آنجا بود و با پسر خویش حرب اندر جایگاه خویش او را اسیر کرد و بقلعه برد و بکشت
و باز آمد و دشمن بجای خویش باز شد و مهلب دو سال بکش بماند و پسر خویش حبیب را بخارا فرستاد و با سپاه گران حبیب بیامد و صاحب
بخارا را یافت با چهل هزار مرد و از میان ایشان مردی بدر آمد و مبارز خواست غلام حبیب پیش رفت و او را بکشت و گفت
اگر پیشتر شوی خدای تعالی جل و علا ترا فتح دهد و مهلب گفت مرا خطر از این غزاهای مسلمانانست تا ایشان را سر دهان
خویش باز برهم پس از دو سال با مردمان کش صلح کرد و بر مال معلوم که بدهند و این همی گرفت تا نامه اشعث رسید
بر خلع حجاج و مهلب را به بیعت خوانده بود و مهلب چون معلوم کرد و آن نامه بحجاج بن یوسف فرستاد و خود آن

با تو اندر کاری نگردند چنانکه کار رتبیل بر تو یکبار تو چون نامه من بتو رسد آنچه گفتم اندر کار رتبیل و زمینها و حصارهای ایشان بدار
ویران کن و آن را لشکر فرست و بگذار و گفت آن مسلمانان که با تو اند لشکرها بگذشت و کار کنید بدان زمینها که گرفته اند
سرایها بسازند و آنجا مقام کنند تا آنگاه که خدای عز و جل فتح دهد و نامه دیگر نوشت و گفت آنچه من ترا گفتم باید که بر خوانی
و حرب دشمن گیری و هر چه توانی کردن بکنی و اگر نه والسلام که چه باید کردن چون این نامه بعبدالرحمن رسید گفت حجاج
میخواهد که من هلاک شوم که بدین شتابی حرب میفرماید و او را جز این مقصودی نیست که پیاپی نامه میفرستد پس آن را
بخواند و گفت کسانی که کارها در بهار پیش کرده اید و این رای من صواب دیده اید و من بدین کردم که بنگرید چنان
جواب و مرا عاجز خوانده است و سبب رای نزدیک همین باید که بدین زمینها شویم که بدان شما را از کار فراز
چنان کاری افتاد و من مردی ام که آنگاه بردم که شما رنجید و با شما ام چون بالستید و مردمان از هر سوی بانگ کردند
و گفتند ما فرمان دشمن خدای عز و جل نکنیم لیکن سخن حجاج نشنویم و طاعت نداریم و از آن عامر بن واثله الکنانی
سخن گفت و او مردی بود از فصحای عرب و شاعر بود و گفت والله که حجاج از شما نه اندیشد و از هلاک شما یا دنیا
و چون شما را مخاطره بود او را هیچ زیان نبود و اگر ظفر بود و فیروزی یابد سلطانی وی را خلع کنید این دشمن خدای را
و امیر عبدالرحمن را بیعت کنید و من شما را بر خویشتن گواه کنم که او را خلع کردم ابتدا و پس مردمان
از هر سوی بانگ کردند و گفتند فعلنا فعلنا قد خلعنا عدو الله پس مردمان نزدیک عبدالرحمن آمدند و بیعت کردند
بر خلع حجاج پس عبدالرحمن گفت مرا بیعت کنید بر خلع حجاج و بر آنکه مرا نصرت کنید تا با او جهاد کنم تا خدای تعالی
او را از زمین عراق بیرون کند همه گفتند آری پس همه بیعت کردند و هیچ گونه نام عبدالملک بن مروان در میان
نرفت پس عبدالرحمن کس فرستاد بر رتبیل و با او صلح کرد بر آنکه اگر بدین حرب او ظاهر شود هرگز از رتبیل خراج نخواهم
و اگر هزیمت شود پناه بر وی گیرد رتبیل اجابت کرد و عبدالرحمن سپاه برگرفت و روی بعراق نهاد و عطیه بن عمرو العنبری
را بر مقدمه فرستاد با لشکری سپاه حجاج آگاه شد سپاهی پیش او فرستاد و سپاه پی یکدیگر میفرستاد و هیچ سپاه پیش
عطیه نیامد که بهزیمت باز نگشت و خبر چنان آمد که عبدالملک را خلع کردند و با ابن الاشعث بیعت کردند و بیعت چنان
بودی که گفتی با من بیعت کنید بکتاب خدای و بسنت پیغامبر صلی الله علیه و سلم و خلع کنید امامان بیراه و جهاد
کنید با ایشان چون گفتند آری بیعت تمام بودی پس حجاج بن یوسف آن خبر بعبدالملک بن مروان نبشت
و از وی سپاه خواست و خود را از کوفه برخاست و به بصره آمد و عبدالرحمن نامه فرستاد بمهلب و او را به بیعت خواند مهلب
جواب کرد که پای اندر کاری نهادی که امت محمد صلی الله علیه و آله و سلم را هلاک کنی از خدای بترس و بنگر تا خود را
هلاک نکنی و از بیعت باز نیایی پس اگر گویی که از خویشتن می ترسم از خدای عز و جل اولیتر که بترسی پس مهلب نامه
نوشت بحجاج گفت مردمان بروی روی نهادند حرب ایشان بساز خدای عز و جل ترا بر ایشان نصرت دهد چون حجاج نامه

مهلب بخواند او را تهمت کرد و گفت و الله که این نصیحت نیست مگر پسر عم خویش عبد الرحمن را و چون نامهٔ حجاج بمدد
خواستن بعبد الملک بن مروان رسید [illegible] خالد بن یزید را بخواند و آن نامه را با وی داد خالد گفت یا امیر المؤمنین
اگر این حدیث از سیستان است جای ترس است پس عبد الملک سپاه بخواست و از شام هر روزی صد و دویست
کمتر یا بیشتر لشکر بحجاج همی رسید پس از بصره برداشت پس اشعث باز آمد پس عبد الله بن رمیثة الطائی را بر مقدمه
کرد و سپاه عبد الرحمن باز رسید و از رود بگذشتند و با ایشان حرب کرد و بسیار خلق را بکشتند و دیگر روز منهزم پیش
حجاج آمدند و این حال روز عید قربان بود و سال هشتاد و یک از هجرت گذشته بود و حجاج بر منبر خطبه همی کرد و ایوب
بن عبید بن نمیر حسن بر منبر شد و او را از هزیمت طائی خبر داد و حجاج تفکر نمود که به بصره باز شود که آنجا سپاه بر نیامد
و از منبر فرود آمد و برفت و سپاه از پس برداشت و هر کس که باز ماند پس اشعث در وی همی رسید و می کشت حجاج [illegible]
و براویه فرود آمد و بصره را بگذاشت و آن نامه که از مهلب آمده بود بخواست و دیگر باره بخواند و گفت نیک [illegible]
مهلب تدبیر حرب را با او مشورت نیک کرد و با خیانت نیند اشتیم و نه پذیرفتیم و عبد الرحمن به بصره آمد بآخر ذی الحجه
و نفیر نمود تا گرد اگرد شهر را کنده کردند و اندر ماه محرم اندر سال هشتاد و دو از هجرت بود هر دو گروه حرب را بیاراستند
و صفهای برکشیدند و حربی کردند که از هر چه گویند سخت تر و از لشکر حجاج قریش و ثقیف هزیمت شدند و لشکر عبد الرحمن
پای بافشردند و سفیان بن الابرد الکلبی حمله برد و خود را بر میمنهٔ لشکر عبد الرحمن افگند و ایشان را منهزم کرد
و خلقی کشته گشتند از گروه پسر اشعث و سرها پیش حجاج آوردند و پسر اشعث با گروهی روی بکوفه نهاد و مردمان
بصره بر عبد الرحمن بن عامر بن ربیعه بن حارث بن عبد المطلب گرد آمدند و او را بیعت کردند و او با حجاج پنج شبانه روز
حرب کرد و پس به بصره بود و هیچ حرکت نکرد و آنجا بنشست و صبر همی کرد فصل در ذکر خبر دیر الجماجم
و دیر الجماجم حجاج عبد الرحمن بن عامر الحضرمی را بکوفه امیر کرده بود و مطر بن ناجیه صاحب شرط بود و چون
آگاه شدند که پسر اشعث همی آید ابن الحضرمی با ایشان صلح کرد تا او با یارانش بیرون آیند و کوشک را با ایشان
گذارند پس بیرون آمد و مطر بکوشک تنها اندر شد و هر مردی را دویست درهم داد و پسر اشعث بکوفه اندر شد و بیشتر
مردم کوفه با او یکی شدند و مطر خواست که حرب کند عبد الرحمن نردبانها بفرمود که بدیوار کوشک نهادند و بر رفتند
و مطر را بگرفتند و پیش عبد الرحمن آوردند پس با او بیعت کرد تا پس عبید الله بن عباس رضی الله عنه را سپاه
بسیار داد و بحرب حجاج فرستاد و حجاج را از بصره برداشت و بدیر الجماجم فرود آمد و آن دیه بود نزدیک بصره و پسر اشعث
از پس عبد الرحمن بن عباس را بر داشت و مردمان از بصره و کوفه و ثغور و سغر و یمن و مکه و مدینه بر پسر اشعث گرد
آمدند و حرب حجاج را ساختند و پسر اشعث گرد اگرد خویش خندق کند و هر روزی حرب سخت همی بود و این خبر بمردمان
شام رسید نزدیک عبد الملک رفتند و گفتند که مردمان عراق از تو همان بستده گفتند که تو حجاج را از عراق باز گیری

داو را بدلی دوستی و عزل او آسان تر از حرب مردمان او را باز کن تا اطاعت ایشان مر ترا خالص شود عبد الملک پسر خود را
بفرستاد و نامه کرد ببرادرش محمد بن مروان و او بموصل بود و او را باز خواند و هر دو را بعراق باز فرستاد و گفت باز گردن
حجاج از ولایت عراق بر مردمان عرضه کنید و محمد بن مروان امیر عراق باشد و اگر نه نپذیرند حجاج امیر همه سپاه است و خداوندان
حرب و شما فرمان او برید ایشان روی بعراق نهادند و این خبر بحجاج رسید اندوه پیش آمد و همی ترسید که مردمان عراق آن
بپذیرند و او معزول شود نوشت بعبد الملک و سوگند خورد که اگر مرا از عراق باز کنی این مردمان بر تو بیرون آیند که
مردمان عراق را چگونه بر امیر المومنین عثمان رضی الله عنه برخاستند چون ایشان را گفت چه خواهید گفتند عزل سعید
بن العاص خواهیم چون او را عزل کردند یکسال تمام بایستادند تا بیامدند و او را بقتل آوردند و عبد الملک اندیشه بست
بر آنکه گفتند بر مردمان عرض کنید طلب سلامت را و از آنکه نمی خواست که حرب کنند پس چون عبد الله و محمد بیامدند و تدبیر
کردند و پیغام عبد الملک بمردمان عراق رسید ایشان گفتند یک امشب بنگریم و در شب پیش پسر اشعث گرد آمدند و هر کسی
چیزی همی گفتند و آخر بایستادند که حرب کنند دیگر باره عبد الملک را خلع کردند و نخستین کسی را که خلع کردند بر الجماجم عبد الله
بن رقاب السلمی بود و گرد آمدند یاران پسر اشعث بیشتر بود که از ان اهل فارس عبد الله و محمد روز دیگر چون دیدند که مردمان
اجابت نمی کنند هر دو نزدیک حجاج آمدند و گفتند تو دانی با این سپاه و برای خویش کار کن که امیر فرموده است که فرمان
تو کنیم پس پسر اشعث و حجاج هر دو سپاه آراستند و تعبیه کردند و حجاج عبد الرحمن ابن سلیم الکلبی را بر میمنه کرد و عمارة بن تمیم
لخمی را بر میسره و پسر اشعث میمنه خویش حجاج بن حارثة الخثعمی را داد و میسره را بر ابن التیمی داد و در لشکر پسر اشعث
آن روز قرآن خوانان را و فقها بزرگ بودند پس هر دو گروه بحرب جای بایستادند و بلشکر پسر اشعث نعمت فراخ بود
از آنکه از کوفه و سواد همی آوردند و بصریان و شامیان را کار سخت شده بود که نرخها گران بود و طعام بر ایشان تنگ
بود گوشت خود نمی یافتند و با این همه حرب همی کردند از هر چه سخت تر پس همه حمله بردند و بر گروه شامیان بشکستند و بار کشتن
اندر حیله را یافتند چون او را بدیدند بر آن حال پژمرده شدند و گروه حجاج از آن آگاه شدند و شادی کردند و بانگ کردند
و گفتند یا اعداء الله معاکتم قبل طاعونکم یعنی ای دشمنان خدای هلاک تان آمد و مردی فراز آمد و سر حمله برد و پیش
حجاج برد حجاج شاد شد و گفت این اول فتحی است و فتنه بنشست تا مهتری از این کشته نشد و آن مهتر از ایشان
بود و بدین روز اندر که این حرب بود دیگر روز مردی از سپاه پسر اشعث نام او قدامه ابن الحرب التمیمی بود بیرون آمد
و در میان هر دو صف بایستاد و گفت ای مردمان شام شما را بکتاب خدای عز و جل میخوانیم و بسنت پیغامبر صلی الله
علیه و آله و سلم اگر نه بپذیرید مردی از شما بمبارزه می آید و مردی بمروان آمد با قدامه حرب کرد و از شامیان کشته شد
دیگری بیرون آمد همچنان او را بکشت سعید چون آن را بدید حجاج را گفت اصلح الله الامیر تو این مرد را همی بینی
اگر دستوری دهی از گروه خویش یکی را بحرب او فرستم حجاج گفت این سگ مردمان را بترسانید و لیکن تو بدانی

هر کرا خواهی بحرب او فرست چون قدامه مبارز خواست یکی را پیش او فرستاد و او را نیز بکشت سعید را اندوه آمد از آنکه
حجاج گفته بود پس قدامه دیگر بار مبارز خواست سعید گفت ایها الامیر آنجا نم که تو خواهی حجاج گفت شمشیر بمن نما
بنمود گفت با من شمشیریست گران تر از شمشیر خود مرا ده و شمشیر او را داد حجاج گفت زرهی نیاوردی و سپری نیاوری
ولیکن میدانم که با این مرد چگونه خواهی بودن سعید برفت چون نزدیک قدامه رسید گفت بایست ای دشمن خدای
عزوجل پس قدامه گفت از دو کار یکی بکن یا مرا دست باز دار تا سه ضربت بزنم چنانکه من خواهم و تو سه ضربت مرا
بزن چنانکه تو خواهی سعید گفت من آغاز کنم گفت رواست پس سعید بقوت خویش یک ضربت بزد که هیچ کار
نکرد و سعید را اندوه آمد و ضربتی دیگرش بر کتف او زد و هیچ کار نکرد و سوم ضربت بزد و هم کار نکرد و قدامه گفت
اکنون خود را بمن سپار سعید خاموش شد قدامه یک ضربت زد و هم کار نکرد و قدامه گفت اکنون خود را بمن سپار
سعید خاموش شد یک ضربت بزد که سعید را از پشت اسپ در گردانید و فرود آمد و کارد برکشید و خواست تا گلوی
ببرد سعید گفت ترا سوگند دهم که ترا نامی نباشد از قتل من چنانکه مرا دست باز داری گفت تو کیستی گفت سعید
ابن المجشر وگفت ای دشمن خدای برو و حجاج را بگوی از آنچه دیدی سعید بیامد و حجاج را گفت ای امیر بهتر آنست
و قصه بگفت و درین حربها اندر ابوالبختری و سعید بن جبیر پیش صف اندر آمدندی و گفتندی بسم الله الرحمن الرحیم
وما کان لنفس ان تموت الا باذن الله کتابا موجلا ومن یرد ثواب الدنیا نؤته منها ومن یرد
ثواب الآخرة نؤته منها وسنجزی الشاکرین پس حمله بردندی و سه ماه پیوسته حرب بود میان پسر اشعث
و حجاج و چنین گویند که پسر اشعث روز سوم ربیع الاول در سال هشتاد و سه بدیر الجماجم فرود آمد و چهاردهم جمادی الاول
بهزیمت شد و بدین صد و ده روز هر روز حرب بود و درین روزها افزون از چهل هزار مرد کشته شده بود از بن هر دو
گروه و آنگه بهزیمت شد هر دو گروه پدید آمدند و حربی سخت کردند و سفیان بن ابی برد خود را بر میسره پسر اشعث افکند
و سپاه پسر اشعث بهزیمت بند برفتند و پسر اشعث بر سر منبر بود و خطبه میکرد چون هزیمت لشکر خود بدید بانگ کرد و گفت
یا عباد الله انا محمد گروهی ببانگ او نزد منبر شدند و بایستادند و تیر باران همی آمد از هر سو پس عبد بن معقل گفت
ایها الامیر فرود آی تا اسیر نشوی که سپاه دیگر باره بتو گرد آیند و این دشمنان بدست تو هلاک شوند پسر
اشعث فرود آمد و روی با کوفه نهاد و هزیمتیان با کوفه رسیدند و پسر اشعث با همگنان بی سلاح بخانه خویش رفت
و زنان و فرزندان نزد او آمدند همی گریستند ایشان را وصیت کرد و گفت که بیدا اگر مرا حالی رسد و بسبب حسیم
آن خدای که شما پیش ازین روز سه بار بهیجان روزی بدید بعد از مرگ من که او خدای است که نمیرد
و ایشان را بدرود کرد و از کوفه برفت و چون پسر اشعث بهزیمت حجاج را بدید یاران خویش را نفسه بود
که از پس ایشان مرد بمنادی بانگ کرد که هر کس که پیش من آید او ایمن است پس حجاج نگریه

به بیعت خواند و کمیل بن زیاد از آن کسان بود که با پسر اشعث بود و او را پیش خود خواند و او سخت پیر بود و تو
بودی که بخون امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه یار بودی گفت ای مرد چه تهدید کنی و الله که از عمر من چندان
نمانده است کسی شمر بیت آب بجوردی کن هرچه خواهی که از پیش کشتن روزی هست که روز جزا است شمار سخت
و فسرده ابر شما چه حجت خواهد بود حجاج گفت حجت تراست اگر قاضی تو خواهی بودن پس بفرمود تا او را
بکشتند و بدین سال هشتاد و دو مغیره بن مهلب بمرد بخراسان و مهلب بکش بود و آن سوی خراسان چون
خبر مرگ مغیره بشنید بگریست جزع بسیار کرد و دیگر پسرش یزید را بجای او فرستاد و مهلب بازگشت پس
خود را وصیت کرد و بمرد و حبیب بر وی نماز کرد پس چون مهلب بمرد حجاج بن یوسف خراسان را بیزید بن مهلب
داد و بدین سال عبد الملک بن مروان برادر امیر المؤمنین عثمان بن عفان رضی الله عنه را از مکه باز کرد

فصل در ذکر حرب حجاج با پسر اشعث بار دیگر

چون عبد الرحمن بن محمد از کوفه برفت
روی سوی بصره نهاد و عبد الله بن عبد الرحمن بن سمره امیر بود در بصره و بر وی بیرون آمده بود و بصره را
بگرفت چون عبد الرحمن بیامد عبد الله نزد وی شد و گفت از بهر تو کردم و پسر اشعث را آنجا آورد و گرد کنده
کرد و آب در وی افگند و از خراسان جریر بن عبد الله نیز و یک پسر اشعث بود با گروهی از مردمان کوفه و حجاج
از کوفه بشد و روی به پسر اشعث نهاد و چون بدو رسید حرب را بیاراست و پانزده شبانه روز حرب سخت
کردند و از گروه حجاج قثم بن القایس را بقتل آوردند و حجاج از آن تافته شد و عبد الملک بن مهلب سپهدار
حجاج فراز رسید یاسه ساخته و روز دیگر حرب اندر گرفتند و سپاه پسر اشعث بهزیمت شد و ابو البختری الطائی
و عبد الرحمن ابی لیلی کشته گشتند و بسطام بن مصقله با چهار هزار مرد از مردان مکه و مدینه بیک سو شدند و نیام
شمشیرها بشکستند و بسطام ایشان را گفت اگر ما خواهیم خود را باز داریم بهیچ گونه نتوانیم که مرگ بر ما خواهد رسیدن
پس کجا گریزیم از آنچه از وی چاره نیست این بگفت و روی بخراسان نهاد و با آن چهار هزار مرد و حرب سخت کردند
و سپاه شام را چند بار از جای برداشتند و حجاج تیر اندازان را فرمود چون ایشان بیامدند فرمود تیر باران کنند
و ایشان حرب همی کردند تا اکثر کشته شدند و بکره بن ربیعه را اسیر کردند و پیش حجاج بردند بفرمود تا او را بکشتند
و سپاه پسر اشعث بهزیمت شدند و او برفت و روی بجانب سیستان نهاد و حجاج عماره ابن تمیم اللخمی و پسر
خویش را محمد ابن الحجاج را از پس ایشان بفرستاد و بسوس بدو رسیدند و یکساعت حرب کردند و پسر اشعث
باز هزیمت شد و روی بکرمان نهاد و بدر شهرستان زرنگ فرود آمد و حاکم آنجا را بفرمود تا در شهرستان را ببستند
و پسر اشعث روزی چند آنجا ببود تا مگر پسر عبد الله را گفت در را بگشای نگشود و او بشهر نتوانست شدن پس
از آنجا به بست آمد و عیاض السدوسی از دست او آنجا امیر بود پیش او آمد و او را نیکو فرود آورد و چون یارانش پراگندند

نزدیک حجاج فرستاد حجاج او را پیش خود خواند و گفت یا ظل الشیطان کیف صنع الله بک و این را محمد را لقب ظل شیطان خواندندی از درازی قدی که داشت پس حجاج او را گفت من یزید بن معاویه بیعت نکردی و خود را بحسین بن علی رضی الله عنهما و عبدالله بن عمر رضی الله عنهما مانند کردی چوبی در دست داشت بر سر او می زد تا خون بر رویش فرود دوید محمد گفت ایها الرجل ملکت فاسجح حجاج آن چوب از دست فرو نهاد و محمد گفت اگر مصلحت بینی حال مرا با میر المومنین نویسی تا اگر مرا عفو کند تو نیز بدان انباز باشی و اگر جز این باشد تو معذور باشی حجاج سر اندر پیش افگند یک ساعت پس بفرمود تا گردنش بزدند و پسر بسطام بن ... این بیت بخواند بیت اذا مررت بوادی حسنه ذکره ما طاب و دعنی امارس

فصل در ذکر وفات یافتن پسر اشعث

بدان وقت که عبدالرحمن بن محمد بن اشعث از هری نزد زنتبیل شد مردی با او بود که نامش علقمه بن عمرو بود او را گفت نخواهم با تو اندر آن عبدالرحمن گفت چرا گفت زیرا که می ترسم که تو و یاران تو حجاج را نامه نویسند زنتبیل را نیکویی بپذیرد و او ترا بدست وی باز دهد و اینجا پانصد مردیم که بیعت کرده ایم که بحصنی اندر شویم و حرب کنیم تا بمیریم یا زینهار یابیم پسر اشعث گفت اگر با من بیایی ترا نیکو دارم و علقمه برفت و عبدالرحمن نزدیک زنتبیل شد و علقمه با آن پانصد مرد بایستاد و عماره بن تمیم اللخمی بیامد و ایشان را بحصار گرفت آنگاه ایشان را زینهار داد و وفا کرد و نامه حجاج نزد زنتبیل آمد و گفت باید که پسر اشعث را پیش من فرستی و سوگند یاد کرد که اگر نفرستی چنان کنم که هزار هزار مرد مقاتل فرستم تا بدان زمینهای تو اندر آیند و فرو گیرند و غارت کنند و شهرهای ترا همه ویران کنند و این مکتوب را عبدالله بن وابع التیمی نزدیک زنتبیل برد و او را گفت من عهد حجاج بستانم از بهر تو که حجاج هفت سال خراج از تو بستاند زنتبیل گفت اگر تو این بکنی من ترا بپاره نیکویی بکنم پس عبدالله بن حجاج را نامه کرد و گفت زنتبیل ترا خلاف نکند و من چنان کنم تا عبدالرحمن بتو فرستد حجاج از عبدالله سپاس داشت و مالی فرستاد و زنتبیل سر عبدالرحمن بحجاج فرستاد و از خویشان پسر اشعث هزار مرد را بگرفتند حجاج بفرمود تا سرهای ایشان نزدیک او آوردند و گروهی گویند که حجاج بعماره نامه کرد که زنتبیل را هر چه خواهد بده و او را بشرط لکن بدانچه همی فرمایم پس عبدالرحمن را بند کرد و بعماره فرستاد چون نزدیک او رسید خود را از فرازی بینداخت و بمرد پس او را همچنان مرده پیش عماره آوردند پس سر او را پیش حجاج فرستاد پس حجاج واسط بنا کرد و سبب آن بود که آنجا که امروز واسط است حجاج همی گذشت و گروهی از پیش فرستاده بود تا منزلی بگزینند و آنجا فرود آیند و بدانجا اندر راهبی دید بر خری نشسته همی رفت چون بدانجا رسید که امروز شهر واسط است خر بایستاد و کمیز کرد و راهب سبک فرود آمد و آن کمیز از روی زمین بگرفت و بدر انداخت و حجاج همی نگریست بفرمود تا آن راهب را پیش وی آوردند و از آنچه کرده بود بپرسید راهب گفت اینجا مزگتی کنند و در آنجا خدای عز و جل را بپرستند تا آنگاه زمین اندر پلیدی نماند که خدای تعالی را بیگانگی خوانند حجاج هم اندر وقت شهر واسط را بفرمود که بنا کردند

و نخست مزگت جامع بدانجا بنا کردند و شهری بزرگ کردند

فصل در ذکر عزل کردن مهلب از خراسان

اندرین سال هشتاد و چهار یزید بن مهلب عزم آن کرد که بعزم نیزک شود و اتباعه او جاسوسان فرستاد و خبر آمد یزید را که
نیزک از قلعه برفت و هنوز آن وقت نبود که او عزم نیزک کند و دو روز گذشت نیزک را خبر شد بازگشت و با یزید صلح کرد
بدانکه قلعه بدو سپارد و با آنچه خواسته که در او بود و خود با عیال برود و یزید اجابت کرد و یزید آن قلعه را بزرگ داشتی و
هرگاه که آن قلعه را دیدی سجود کردی پس حجاج یزید بن مهلب را از خراسان باز کرد و سبب آن بود که وفدی از [illegible]
سوی عبد الملک فرستاده بود و خود و تحفی با ایشان برفت و با زآمدن بدیر رسید و فرود آمد و او را گفتند بدین دیر راهبی
است پیر گشته و کتب بسیار خوانده حجاج بفرمود تا او را بیاوردند گفت بکتب خویش اندرین روزگار چه یافتی گفت آنچه
از روزگار شمار است و آنچه خواهد بودن همه را خوانده ام گفت صفت امیر المؤمنین چگونه یافتی گفت درین زمانه [illegible]
پادشاهی بود پس حجاج گفت از پس من که بر عراق امیر باشد گفت مردی که نام وی یزید بود حجاج باشتاب گفت
صفتش را دانی گفت تازی عذر کند حجاج با خود اندیشه کرد که این جز یزید بن مهلب نیست از آن جایگاه برداشت از
گفتار آن راهب همی ترسید پس نامه نوشت بعبد الملک و از ولایت عراق استعفا نمود و عبد الملک جواب کرد که من آنم
که تو خواهی از رای من بپرسی ازین گونه سخن باز نگویی و تو بجای خویش بنشین پس حجاج بر دراستاد و یزید و آل مهلب
را همی نکوهید از بودن ایشان با عبد الله بن زبیر و از یکدلی ایشان با او بدین حدیث بعبد الملک نبشت عبد الملک
جواب کرد که من از ایشان هیچ نقصانی نمی بینم چنانچه با پسر زبیر کردند زیرا که آنچه کردند طاعت وی کردند تا حجاج
دیگر باره نامه کرد و او را از آل مهلب بترسانید و حجاج از گفتن آن راهب بشک افتاده بود و آنچه او گفته بود
که یزید نام دارد حجاج پنداشت که یزید بن مهلب باشد و آن خود یزید بن کبشه بود که از پس حجاج امیر شد بر عراق
چنانکه بعد ازین گفته آید پس عبد الملک نامه کرد و گفت بسیار گفتی از یزید و آل مهلب کسی دیگر نامزد کن بولایت
خراسان که او را شاید حجاج قتیبة بن مسلم الباهلی را نامزد کرد و عبد الملک او را نیز نپسندید و خبر یزید شد که حجاج
خراسان را [illegible] دانست که جز قتیبه نباشد که از خویشان حجاج بود پس حجاج خواست که بعزل او نامه
نویسد که مفضل را خلیفه خویش کن و تو نزدیک من آی و یزید با حصین بن منذر مشورت کرد حصین گفت
اینجا باش و بهانه کن بر حجاج که بیمارم و امیر المؤمنین با تو سخت نیکوست و این را حجاج میکند هرگاه که تو شنیدی
و بشتاب نروی امید میدارم که نامه نویسد بحجاج و او را بفرماید که ترا بخراسان باز گذارد یزید گفت [illegible]
بطاعت داشتن باز گفته اند و من کراهیت دارم که عاصی شوم و ساز رفتن همی کرد و نامه حجاج بمفضل آمد که
خراسان ترا دادم و مفضل شتاب همی کرد برفتن یزید گفت ترا حجاج از پس من برین ولایت دست باز ندارد
و این از بهر آن کرده است که از من همی بترسد که خلاف کنم مفضل گفت [illegible] که چنین است

که سخت همی گریم دیزید برفت و بماه ربیع الاول اندر سال هشتاد و پنج حصین دو بیت شعر گفت یزید را و چنین گفت
امرتک امرا حازما فعصیتنی ٭ و اصبحت مسلوب الامارة نادما ٭ و ما انا بالباکی علیک صبابة ٭ و ما انا بالداعی لترجع سالما
جود که چه بود پس چون یزید از خراسان برفت حجاج قتیبة بن مسلم الباهلی را بخواند و او را عهد ولایت خراسان
بداد و مفضل را عزل کرد و بدین سال هشتاد و پنج اندر ماه جمادی الاول عبد العزیز بن مروان بمرد و او ولی عهد
بود از پس عبد الملک و عبد الملک پسر خویش عبد الله را بجای او فرستاد بمصر و عبد الملک کس فرستاده بود بعبد العزیز
که خراج مصر بفرست عبد العزیز جواب داد که ای امیر المؤمنین من و تو بسالی و جاهی رسیده ایم که هیچ کس از اهل ما
بازرسیده بود و ما ندانیم که از ما کرا مرگ پیشتر خواهد بود اگر مصلحت بینی مرا با این عمر بجای عبد الملک را دل بدو
سوخت و دیگر آن سخن نگفت و درهمان سال عبد العزیز بمرد و از پس آن هنیزده ماه عبد الملک نیز بمرد و چون
عبد العزیز بمرد عبد الملک پسر خویش را که ولید نام بود ولی عهد کرد و از ولید سلیمان را نامها نوشت و بهمه ممالک
اسلام بیعت فرمود و همه بیعت کردند مگر سعید بن المسیب بمدینه و امیر مدینه هشام بن اسمعیل بود او را بگرفت
و باز داشت و صد چوبش بزد و عبد الملک را خبر بردند هشام را ملامت کرد و الله تعالی اعلم فصل در ذکر خبر
مرگ عبد الملک بن مروان و عدد فرزندان او و عبد الملک بن مروان در سال هشتاد و شش
بمرد و از روزگار خلافت او سیزده سال و پنج ماه بود آن روز که او را بیعت کردند تا آن روز که بمرد بیست یک سال
و یک ماه و نیم بود و هفت سال با عبد الله بن زبیر حرب همی کرد و از پس مرگ عبد الله بن زبیر سیزده سال و چند ماه
خلیفه کرد و مدت عمرش شصت و هشت سال بود و مولودش در سال بیست و شش بود بخدمت امیر المؤمنین عثمان
رضی الله عنه و آن روز ده ساله بود که بحرب الدار امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه را بکشتند و او آنجا حاضر بود
نسبش اینچنین بود که عبد الملک بن مروان بن حکم بن عاص بن امیة بن عبد الشمس بن عبد مناف و کنیتش ابو الولید
و مادرش عایشه بنت مغیرة بن عباس بن امیه و نام پسران او ولید و سلیمان مروان الاکبر و مروان الاصغر
یزید و معاویه هشام ابو بکر حکم عبد الله مسلمه محمد سعید و سه دختر بودش عایشه و ام کلثوم و فاطمه و چهار
زن بودش زنان آزاد که مادر این فرزندان بودند و گروهی گویند که عبد الملک دختر از آن امیر المؤمنین علی
رضی الله عنه در خانه داشت و الله اعلم بالصواب فصل در ذکر خلافت ولید بن عبد الملک
و چنین گویند که ولید چون پدر را گور کرد و بحرکت مروان گروه آمد و بر منبر شد خطبه کرد پس گفت إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا
إِلَيْهِ رَاجِعُونَ ٭ و الله المستعان علی ما اصبنا علی امیر المؤمنین و الحمد لله الذی علینا انعم علینا من الخلافة
و از مردمان بیعت خواست نخستین از آن خلایق که حاضر بود و بیعت کرد عبد الله بن همام سلولی بود برخاست و
این بیتها بخواند بیت ٭ الله ما اعطاک الله الذی فوقها ٭ و قد اراد الملحدون عوقها ٭ و یابی الله الا سوقها

الیک حتی * فلذلک اکرسوا دعلموا * و بیعت کرد و خلائق نیز مجموع با ولید بیعت کردند و الله تعالی اعلم
فصل در ذکر حرب قتیبه بن مسلم و احوال او. بدین سال هشتاد و شش اندر قتیبه بن مسلم بمرو آمد
و مردمان را گرد کرد و خطبه کرد و خلق را بر جهاد تحریض کرد و آیتهای قرآن که در فضل جهاد آمده است و خبرها که
پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرموده همی خواند چون سپاه را بساخت و روزی بداد و از مرو برداشت و ایاس بن
عبدالله بن عمرو را خلیفه کرد و خود برفت چون بطالقان رسید دهقانان و مهتران بلخ بگذشتند چون قتیبه بن
سوی ایشان شد ملک جغانیان او را هدیه فرستاد و رسول او را بنواخت و صلح کرد بر قراری که هر سال مالی بدهند
و آخرون و سامان از طخارستان است قتیبه مال بگرفت و باز بمرو آمد و محمد بن جریر الطبری چنین گفت که پیش
از آنکه قتیبه رود بگذشت بلخ بایستاد که مردمان آنجا عهد شکسته بودند با ایشان حرب کرد و بردگان یافت و از
بردگان که از بلخ یافته بودند زن برمک بود پدر خالد بن برمک چون بردگان را قسمت کردند آن زن بعبدالله
بن مسلم رسید که برادر قتیبه بود عبدالله با او بود و در مردمان بلخ آن روز صلح افتاده بود دیگر روز صلح
خواستند قتیبه اجابت کرد و بردگان را فرمود باز دادن زن برمک عبدالله را گفت ای تازی من از تو
بار دارم و عبدالله را مرگ فراز رسید گفت این فرزند که در شکم این زن اندر است از من باز خواهند و زن را نیز باز
دادند چون مهدی پسر وی بامن آمد و فرزندان عبدالله بن مسلم بیامدند و خالد بن برمک با او بود و دعوی
کردند مسلم بن قتیبه گفت انه لابد لکم ان استلحقتموه یفصل من ان یرحموا گفت این زن را پسر رسید
که بخویشتن متقر آید یا چار شمار ابود چون فرزندان عبدالله آن را بشنیدند از آن دعوی دست باز داشتند و این
برمک طبیب بود و از پس آن مسلمه بن عبدالملک را معالجت کرد که او را سیده بود پس مسلمه بغزای
روم شد و بدین سال ولید بن عبدالملک بن مروان هشام بن اسماعیل را از امیری مدینه باز کرد و عمر
بن عبدالعزیز را بامیری مدینه فرستاد و عمر بماه ربیع الآخر بسال هشتاد و هفت بمدینه آمد و شصت و چهار ساله
بود و چون بمدینه اندر آمد مردمان شهر بسلام وی آمدند و چون نماز پیشین کرده بود ده مرد از فقهای مدینه بخواند چون
عروة بن الزبیر و خارجه بن زید و عبدالله بن عتبه و سالم بن عبدالله و امثال ایشان چون بیامدند گفت ای
مردمان شما را بکاری خوانده ام بدانید که من نخواهم که کاری گذارم بی رای شما و هر کدام از شما که کسی ببینید که
خواری کند یا از کاری از آن من زحمتی بکسی رسد یا از ایشان رنجی رسد و یا ببینید باید که مرا آگاه کنید تا من آن را
بگردانم یا یاری کرده باشید ایشان از نزدیک او بیرون آمدند و ایشان او را همی ستودند و دعا همی کردند و
و درین سال بیرکه آمد و مردمان با دشمنیس صلح کردند و خواسته بسیار بخویشتن فراپذیرفتند و چنین بود که گروه
اسیران که مسلمانان بودند بدست او اندر بودند و قتیبه با ما بدو نوشت تهدید و هر چه تمامتر بود و هر که اسیران

مسلمانان را بدو فرستاد پس قتیبه سلیم ناصح را بدو فرستاد و سوگند خورد که اگر بدین که من خواهم اجابت نکنی
سپاه آورم و از تو باز نگردم تا ترا بگیرم و نکشم سلیم بیامد و نامه بنیزک داد و او را صلح کردن فرمود گفت من ایمن نیم
نزدیک قتیبه زیرا که نامه نوشتن او بمن به خیانتست که اندر خور او باشد گفت ایها الامیر او مرد بزرگست با سلطانی
خویش اگر با او مدارا کنی سهل و آسان بود اگر سختی و دشواری بود بدان نامه چنانچه دل تنگی مکن هر که با تو نکند
جز آنکه تو خواهی پس نیزک با سلیم نزدیک قتیبه آمد و این صلح بکرد بدان گونه که خاطر او بخواست پس قتیبه را هم بدین
سال از مرو برداشت و بغزای بیکند شد. **فصل در ذکر ایستادن قتیبه ببیکند** را
واین بیکند نزدیکترین شهریست از بخارا البلد بر رود جیحون و آن را مدینة التجار خوانند و مرتبا یافت و چون قتیبه
آهنگ بخارا کرد و از آب بگذشت مردمان بیکند آگاه شدند و از مردمان آن ناحیت یاری خواستند و سپاهی بکران
و بی اندازه برایشان گرد آمدند و راهها بگرفتند قتیبه و مسلمانان که با او بودند دعا کردند حرب ایستاد و هیچ روز نبود که
حرب نکردی و قتیبه را جاسوسی بود تنذر نام گفتندی و از عجم بود قتیبه سوار نتوانست فرستادن و دو ماه برآمد و حجاج
بن یوسف اندوهگین شد و مردمان را بفرمود تا بمزگتها دعا کردند و آن تنذر را که از عجم بود مردمان آنجا او را مال دادند
و پذیرفتند که حیلتی سازد مگر قتیبه را باز تواند گردانیدن تنذر اجابت کرد و نزدیک قتیبه آمد و گفت خواهم تا این جای
خالی کرد و جز ضرار بن حصین نزدیک خود نگذاشت تنذر گفت حجاج را از امیری باز کردند و بجای او دیگری می آید
اگر این مسلمانان را بمرو بری صواب بودی قتیبه را غلامی بود سیاه او را بخواند و گفت گردن تنذر بزن پس ضرار را
را گفت هیچکس نباید که این سخن بداند جز من و تو از بهر آن او را کشتم تا کسی دیگر بر این حال واقف نشود و این سر پیدا
نکرد و تا این حرب به پایان رسد که اگر پیدا شود مسلمانان را دل شکسته گردد پس قتیبه مردمان را بخواند همه بیامدند
و تنذر را دیدند سر از تن جدا گشته بترسیدند و سرها در پیش افگندند قتیبه گفت چه بوده است شما را کشتن یکی که او را اجل
رسیده بود گفتند ما او را ناصح مسلمانان پنداشتیم نه که خیانت اندر دل داشته و خدای او را بکفار خود گرفت و شما حرب
دشمن را بیارائید و باید که حرب چنان کنید که تا اکنون میکردید بلکه بنشاط تر و سخت تر روز دیگر مسلمانان حرب را
بیاراستند و صفها برکشیدند و بحرب در گرفتند و قتیبه مردمان را بحرب تحریص میکرد و هر راهی می ایستاد و تعبیه لشکرگاه
مینداشت و آن شب تا بروز حرب سخت کردند و بآخر ترکان هزیمت شدند و روی بگریز نهادند که بشارستان بیکند روند
و مسلمانان بقفای ایشان در رسیدند و ایشان را می کشتند و اسیر می کردند و گروهی اشهر اندر شدند و شهر را حصار گرفتند
و مردمان را بفرمود تا دیوار شهر را بکنند و ایشان صلح خواستند قتیبه اجابت کرد و بازگشت و گروهی مسلمانان را برگرفت
و روی باز نهاد و چون بختی بیامد خبرش بیامد که مردمان بیکند صلح بشکستند و عامل که آنجا فرستاده بود و گروهیش بکشتند
گوش و بینی ببریدند قتیبه بازگشت و یکماه پیوسته با ایشان حرب می کرد پس دیوار شهر با چوب بگرفتند و آتش اندر نهادند

زوندو دیوار را بنفتاد و چهل مرد از ایشان بمردند در زیر دیوار و اهل بیکند صلح خواستند قتیبه اجابت نکرد و مردان
حربی را همه بکشت و بمیان ایشان مردی بود یک چشم و این آن بود که سپاه ترکستان را انگیخته بود و قتیبه را گفت من
خود را باز میخرم سلیم ناصح را گفت بچند باز میخری گفت به پنجاه هزار جامه حریر که قیمتش هزار هزار درم است قتیبه گفت چه بینید
اندرین خریدن او خویشتن را گفت زیادت باشد اندر غنیمت مسلمانان را ولیکن ندانم که از وجه به بهای آید و بفرمود
تا او را بکشتند و چنین گویند که چون قتیبه بیکند را بگشاد چندان زرینه و سیمینه از آن زمان بیافت که کسی آنرا اندازه نتوانست
کردن عبد الله بن العدی را بر سر آن غنیمت بپای کرد و آنها را همه بگداختند و به پیش قتیبه آوردند صد و پنجاه هزار مثقال
زر از وی بیرون آمد و در بیکند مالهای بی اندازه یافتند چندان مال بود که از همه خراسان نیافته بودند قتیبه بمرو باز آمد
و مسلمانان قوی شدند و سلاح و اسپ خریدند و میان ایشان بخصومت کشید و با یکدیگر نبرد کردند اندر خریدن سلاحها
و چنان شد که قیمت نیزه بهشتاد درم و زره به هفتصد درم می گرفتند و سلاح خانه بیکند اندر سلاحها بسیار یافتند
و قتیبه نامه نوشت بحجاج بن یوسف و دستوری خواست بدادن آن سلاحها مر سپاه را حجاج او را دستوری
داد و قتیبه آن همه را بیاران بخشید چون وقت بهار بود قتیبه از مرو برداشت و از جیحون بگذشت و ببوسکند شد و آن
قصبه ایست از بخارا ایشان صلح خواستند قتیبه اجابت کرد و چنین گویند که بدان جمله غنیمتهای بیکند اندر بتی زرین یافتند
پنجاه هزار مثقال زر و دو دانه مروارید بزرگ بچشم آن بت نشانده بودند قتیبه اندران شگفت بماند از بزرگی و درشتی آن دو
دانه مروارید که بدینجا چگونه افتاده است گفتند که یکروز دو مرغ پدید آمدند از هوا بر سر این بتخانه بایستادند و این دو
دانه مروارید از منقار بینداختند و در هوا ناپدید شدند قتیبه او را از آن چشم بت باز کرد با پنج یک غنیمت بحجاج فرستاد
و اندرین سال هشتاد و یک مسلمانان طوانه را بگشادند از زمین روم و سپاه مسلمانان را امیر مسلمه بن عبد الملک
بود و این طوانه حصنی بود بغایت استوار پس نخست مسلمانان رومیان را بشکستند و باز پس بردند پس رومیان حمله
برگردانیدند و مسلمانان را هزیمت کردند شب اندر چنانکه امید از خود ببریدند و ولید با اندک مردمی بماند و بانگ کرد
باز آئید عباس بانگ کرد و مسلمانان رجعت کردند و بخدای عزوجل ظفر یافتند و کافران را هزیمت کردند و مسلمانان
بطوانه اندر شدند و آن زمستان آنجا مقام کردند و درین سال یزید بن ولید بن عبد الملک از مادر بزاد و ولید
ابن عبد الملک نامه نوشت بعمر بن عبد العزیز و او را فرمود حجرهای زنان پیغامبر صلی الله علیه وسلم را و آن خانه ها که
بمسجد پیغمبر صلی الله علیه وسلم پیوسته است بخرد و جمله را بمسجد اندر گیرد و مسجد را دویست ارش کنند و بفرمود تا پیش
که نشستگاه از پیش قبله کرد پس عمر بن عبد العزیز خداوند خانه ها را حاضر کرد و آن نامه را بر ایشان خواند همه اجابت
کردند و بدان خوشی آن خانه ها را بفروختند و بهای آن خانه ها را بدادند و بایستاد و آن خانه ها را ویران کرد و پس نزد ولید
استادان و کارگران فرا رسیدند و آغاز بنا نهادند و این بماه صفر بود پس ولید کس فرستاد به ملک روم و از وی

یاری خواست داد و را آگاه کرد و بعمارت کردن مزکت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم ملک صد هزار مثقال زر بفرستاد و چند بار
کار روم هم اندرین سال سلمة بن عبد الملک حصین را بگشاد و از روم اول قسطنطنیه و دیگر غزاله و دیگر حصن الاخرم و
بسیار خواسته یافتند و هم اندرین سال ولید بن عبد الملک بفرمود تا مجنونانرا هر یک را اجری بنهادند و گروهی بسیار
بحج رفتند چون بنعیم رسیدند گروهی از قریش پیش ایشان باز آمدند و چنین گفتند که بمکه آب کم شده است و حجاج
همی ترسند که از تشنگی هلاک شوند عمر و عبد العزیز گفت حاجتگاه پیداست بیائید دعا کنیم و ایشان با او دعا کردند و تضرع
نمودند و او با یاران بمکه اندر شد و سیلی آمد بزرگ چنانکه مکیان بر خانهای خویشتن نرسیدند روز عرفه و منی و جمعه و
هر سه روز باران آمد و آن عبرتی بود مر دمانرا شگفت آمد و آن سال بمکه گیاه بسیار برست و فراخی دست داد
پس سال هشتاد و نه اندر آمد مسلمة بن عبد الملک و عباس بن الولید بزمین روم شدند و پراگندند و مسلمه سوریه
را بگشاد و آن حصنی بود استوار و عباس نیز از آن روی از زفرلب بگشاد و جمعی یافت بزرگ از رومیان حرب کردند
و همه را هزیمت کرد و بعمودیه رفت و از رومیان آنجا بودند ایشانرا نیز بحرب هزیمت کرد و هرقوله و قبولیه را نیز بگشاد

فصل در ذکر گشادن بخارا و کش و نخشب و کشته شدن نیزک بدان وقت که قتیبه صلح

کرد و با مردمان رامیثه و از راه بخارا ببلخ باز گشت نامه حجاج نزد قتیبه رسید و او را فرمود که بقتال وردان خداه شود
به بخارا قتیبه چنان کرد و بسال هشتاد و نه از جیحون بگذشت و با مردمان سغد و کش و نخشب بر کرانه بیابان حرب
کردند و ظفر یافت و غنیمت بسیار برداشت و بدر بخارا بنهاد و چیزی نتوانست کرد و بمرو باز آمد و حجاج آگاه
شد و نامه بقتیبه کرد و گفت صورت بخارا را بمن فرست قتیبه صورت شهر بخارا را بحجاج فرستاد و حجاج نامه کرد
و گفت بکن از آنچه کردی از کردن و باز گشتن از غزا بفلان جایگاه و نامه کرد بدین طریق کسفا کیف و اسفا
ورد او وردوا پاک التحویط و دعنی من بنیات الطریق و حجاج از فصحای عرب بود و اندرین سال ولید بن
عبد الملک خالد بن عبد الله القشیری را امیری مکه داد و مسلمة بن عبد الملک بغزای ترک شد که از آن روی
آذربایجان است و تا در بند بشد و بسیار حصنها بگشاد و شهرها بگرفت و چون نامه حجاج بقتیبه آمد از این گونه که گفتیم
بغزای وردان خداه شو و با ملک بخارا بفلان جای حرب کن قتیبه از مرو برداشت و بسال نود آمد روی
ببخارا نهاد و بخداه و سغد و دیگر شهر ترکان گرد کرد و او بود نزد کس فرستاد و از ایشان نصرت یافت و هر کسی روی
بوی نهادند و همی آمدند قتیبه پیش از آمدن ایشان ببخارا آمد وردان و خداه را بحصار گرفت و چون مدد فرا
رسید اهل وردان و خداه بیرون آمدند و حرب مسلمانان را بیازاستند و مردمان قتیبه را گفتند ما را دستوری
ده تا بسیری حرب کنیم گفت داد و هم از دنبال پیش رفتند و حرب اندر گرفتند و مسلمانان یکساعت بر حرب صبر کردند
ترکان غلبه آمدند و مسلمانانرا بر داشتند و بلشکرگاه قتیبه اندر افتادند و بسر ایشان بگذشتند چنانکه زنان دست

بر روی ستوران هیزم و نبرد و بار میکردند و مسلمانان بازگشتند و ترکان را بر گرفتند و باز جای خویش بردند و ترکان
بایستادند و از جای بنجنبیدند و قتیبه بلشکرگاه منادی کرد که از شما کیست که ترکان را از جای بردارد و از خیلها بجای
عرب همه ایستاده بودند هیچ کس جواب نداد پس قتیبه بنزدیک بنی تمیم رفت و این سخن بگفت و تمیم ابو البلاد
از خیل بنی تمیم بود و وکیع مهتر ایشان بود و وکیع گفت تمیم را پیش تو رایت را ببرد و داد و گفت گروه خویش را فراز
هم تو چنان کرد و مسلمانان بر او نظاره بودند چون آلپی رفت تمیم چون بر لب جوی رسید بایستاد و وکیع گفت ای تمیم
از آن سوی شو و بانگ بر مرکب زن گفت اگر خدا آید سپاه با آنکه فرو بردند که احمق مردی و وکیع را دشنام داد و گفت
فرمان مرا خلاف همی کنی و عمود دردست داشت و او را عمودی بزد و تمیم اسب را بانگ بزد و از آن سوی آب جست
و سپاهش همچنان کردند و وکیع فرود آمد و چوبی چند خواست و پلی بر کرد و یاران را گفت هر کسی که از شما دل بر مرگ
تواند نهادن بگذرد و اگر نه با کرباس پیاده شد پس هشتصد مرد بر آن پل بگذشتند و وکیع تمیم را گفت من این پیادگان را
بخواهم کشیدن تو ایشان را بجنگ خویش مشغول کن و وکیع خود با آن پیادگان بر روی ترکان نهادند و با دشمن
بر آمیختند و تمیم حمله کرد و حرب سخت شد و ترکان را از آن جای که بودند بر داشتند و قتیبه بانگ همی کرد و کرامی مردمان
دشمنان را به بینید که چون هزیمت همی شوند پس مردمان روی بدان جانب نهادند که بآب رسیدند و بر آن گذشته بودند که
ترکان هزیمت شدند و قتیبه منادی کرد که هر کس که سر ترکی بیارد او را صد درم بدهم مسلمانان بشتافتند و سرها
ترکان را پیش قتیبه همی آوردند و درم همی گرفتند و آن روز بخیر خاقان بهم جراحت رسید و پسرش را نیز و از ترکان
خلقی بسیار کشته شدند و مسلمانان بسیار غنیمت یافتند و قتیبه بمرو آمد و هم درین سال قتیبه صلح کرد با ملک ترک و سبب
چنان بود که چون مردمان بخارا را از آن حالی رسید و هیبت قتیبه اندر دل ایشان افتاد دخان ملک ترک که ملک ایشان بود بیامد
و نزدیک لشکر قتیبه بایستاد و صلح خواست بر مالی معلوم که بدهد او را اجابت کرد و طرخان که درو کان فرستاده تا آن
مال بدهد و قتیبه باز روی بمرو نهاد و ترک با او بود و بقلعه خویش باز شد و صلح بشکست و حرب بسیار است و سبب
چنان بود که قتیبه مرا کار بخارا را بر آمد ترک از و بترسید و حاجبگیان خویش را گفت من با وی نه ایمنم زیرا که عرب تیر را دارد
و بر مثال سگ است اگر ش بزنی بانگ کند و اگر ش چیزی بدهی دم جنباند چنانکه اگر حرب کنی با او حرب کند و اگر صلح
کنی حیری دهی از تو خشنود باشد و از آنکه با او کرده باشی فراموش کند با طرخان با او حرب کرد اگر من و ستور بازگشتن
خواستمی صواب باشد گفتند تو به دانی نیزک و ستوری خواست که بطخارا و سپهان شود و قتیبه و ستوری داد و ش نیزک
بر فت و در و بی بلخ نهاد چون نو بهار آمد یاران خویش را گفت من شک نکنم که قتیبه پشیمان شده است از ستور
دادن اندر باری من اگر رسولش آید نیز دیگر مغیره بن عبد الله رسول او آمد و بهار و فرمان پیش که او باز دارد
پیش از آن که رسول فرا رسد مغیره بن عبد الله مغیره خود برفت بطلب نیزک و نیزک برفت و بیافتش و باز آمد نیزک

بدریاهای طایم اندر شد وعصیان ظاهر کرد وکس فرستاد بملکان بلخ ومرو الرود وطالقان وباریاب وگورکان همه را
بخلع قتیبه خواند وهمچنین بکابل شاه کس فرستاد وگفت اگر ترا حاجت افتد بدو ومعاونت خود را دریغ نداری ونعل ونیزه
خویش بدو داد وکابل شاه اجابت کرد وجیغویه ملک طخارستان بود ونیزک حاکم او بود واورا بگرفت وبندش کرد وعامل
قتیبه بطخارستان محمد بن سلیم ناصح بود واورا از انجا بیرون کرد وقتیبه را خبر آمد وسپاهش پراگنده بودند با وی خاصگیانش
نبودند عبد الرحمن برادرش را با دوازده هزار مرد بیرون کرد وسوی بلخ فرستاد وگفت این زمستان آنجا باش وکس را
خبر مگوی وچون بهارگاه باشد لشکر برگیر بطخارستان قدم نه که من از پس تو اندر آیم عبد الرحمن برفت چون زمستان
آخر شد قتیبه کس فرستاد بشهرهای خراسان ولشکر گرد کرد وبطالقان شد وآن سپاه وملکان که با نیزک متابع بودند
پیش آمدند بنعیده وحرب بیاراستند وعبد الرحمن بر مقدمه بود واول حمله کرد ولشکر ایشان بشکستند وروی بهزیمت
نهادند وعبد الرحمن بانگ زد وگفت چندانکه همی توانید کشتن بکشید وخلقی بسیار بکشتند وتختی بردار کردند وگویند
چهار فرسنگ را بردار کرده کان بودند ازین سوی وازان سوی روی در روی یکدیگر کرده واز انجا بمرو الرود آمدند وآن
ملک که آنجا بود دیگر بگریخت وقتیبه دو پسر او را بیافت وبکشت وملکان دیگر شهرها بطاعت پیش قتیبه باز آمدند وقتیبه ببلخ
شد ویکروز آنجا درنگ کرد واسپهبد بلخ بطاعت او آمد وقتیبه لشکر برداشت وتا بدان درها برفت ونیزک بغزاد
لفت وآن جا لشکرگاه کرد وگروهی را از آن لشکرها بدان درها بگذاشت وقتیبه با لشکر چون بتنگه نیزک رسید هیچگونه
نمی توانستند گرفتن وهیچگونه ندانستند متحیر بماندند وبدان حیلت اندر بودند ورودگی ملک سمنگان وروب اسپهبد
واز قتیبه زینهار خواستند بدانکه دلیلی کنند اورا بتنگه نیزک فرستند قتیبه او را زینهار داد ورو کار روب ایشان را بس
آن درها ببردند وناگهان بدان گروه نیزک رسیدند که بندها نگاه میداشتند وخلق بسیار از ایشان بکشتند وخلقی که از ایشان
نتوانستند گریختن بگریختند ولشکر قتیبه بدان درها شدند وبسمنگان رسیدند ونیزک ببغلان بود ومیان سمنگان وبغلان
بیابانی است دشوار روزی چند بسمنگان درنگ کرد وآن لشکرگاه برداشت وروی بنیزک نهاد وعبد الرحمن برادر مقدمه
بفرستاد ونیزک آگاه شد واز آن منزل کرلود بنه وخزینه خویش سوی کابلستان فرستاد وخود بدان جای خویش شد
که آن را کرز خوانند همی وصف آن جایگاه چیزی عجب بود وهیچ راهی بدان جایگاه نبود مگر از یکی روی وبر آن سوار
نتوانستی شدن قتیبه فرود آمد ولشکرگاه زد ودو ماه پیوسته نیزک را حصار داد ودر راهها وتنگیها راه بگرفت چون وقت
برآمد قتیبه سلیم ناصح را بخواند وگفت بنزدیک نیزک شو وحیلت کن که او را بزینهار بنزدیک من آوری اگر بتوانی آوردن
او را ایمن کن واگر باز آئی واو با تو باشد ترا بزرگ کنم سلیم گفت در پس نامه بنویس بعبد الرحمن تا مرا خلاف نکند
بدانچه از وی اندر خواهم قتیبه نامه نوشت چنانکه او خواسته وسلیم برفت وعبد الرحمن را بگفت که مردی چند با من
بفرست تا بر سر درها باشند تا چون من بیرون آیم راه باز گشتن بر من نگاه دارند عبد الرحمن گروهی با وی بفرستاد وگفت

آن کنید که او گوید و سلیم روی به نیزک نهاد و نیزک و یارانش بطعام به تنگ آمده بودند و اخروارهای طعام با خویشتن
ببرد چون پیش نیزک رسید گفت مرا بوی بسپردی من ترا نسپارم ولیکن تو عاصی شدی و غدر و خیانت ظاهر کردی
پس رای گفت چیست گفت رای آنکه بزنهار آیی و سوی قتیبه شوی که عزم آن همی کند که این زمستان اینجا باشد
اگر هلاک شود و اگر نه نیزک گفت بی زنهار چون شوم گفت من پندارم که او ترا امین کند و آزار در دل نگیرد با تو و تنها
پیش او شوی چنانکه کس نداند و او از تو خشنود شود نیزک گفت همی ترسم که مرا بکشد گفت من آمده ام که با تو مشورت
کنم اندرین کار که ترا نیکویی باشد و اگر نشنوی باز گردم نیزک گفت نیز دیر گاه است خورش نگفت مرا چیزی نباید و با من
طعام بسیار است بفرمود تا آن طعامها که داشتند پیش او آوردند پس چون مردمان نیزک طعامها دیدند که با خود
بودند ندیده بودند همه در آن افتادند و غارت کردند و نیزک را سخت اندوه آمد سلیم گفت ترا نصیحتی کنم این یاران تو
ستوه شده اند و اگر کار حصار دراز تر شود ترسم که ترا دستان بدهند بر چیز و نیز دیک قتیبه شو که کار چنان بود که دل تو
خواهد گفت من بی زنهار نتوانم شدن گفت از و امین باش بر خیز و با من بیا یاران نیزک گفتند که او خبر راست بگوید
و ترا نصیحت همی کند اسب خواست و بر نشست و گروهی از یاران و خویشان با او بر نشستند و از قلعه فرود آمدند چون
بزیر قلعه رسیدند سلیم را گفت اگر هیچ کس نداند که کی میرد من دانم که چون قتیبه را ببینم بمیرم سلیم گفت این سخن مگوی
که جز خیر نباشد پس چون سلیم ایشان را آنجا نشانده بود و بشتافتند و آن ترکان با او خواستند آمدن نگذاشتند که
از دره بیرون آیند نیزک گفت هذا اول شر سلیم گفت نه چنین است که باز ایستادند ایشان صلاح تو اند پس چون نیزک
بلشکرگاه قتیبه رسید قتیبه بفرمود تا او را بخیمه در آوردند و باز داشتند و گرد اگرد خیمه را خندق کنده بودند و نگاهبانان
تعیین کردند پس کس فرستاد بسوی قلعه نیزک و آن مالها که آنجا بود همه را برگرفت و جماعتی که اندر قلعه بودند و
نامه نوشت بحجاج که بدین حال حجاج جواب کرد و بفرمود که نیزک را بکش که او فریبنده و دشمن مسلمانان است و چند بار
بمسلمانان شد و باز برگشت قتیبه نیزک را بخواند و گفت نزدیک من هیچ زنهار هست گفت نه ولیکن نزدیک سلیم
هست گفت دروغ می گویی ای دشمن خدای که چون تو یی را کس زنهار ندهد پس بفرمود که نیزک را بزندان بردند
قتیبه سه روز کس بار نداد و روز چهارم گفت چه گویید اندر قتل نیزک گروهی گفتند او را باید کشتن که او دشمن خدا و رسول خدای
صلی الله علیه وسلم است و بعضی گفتند او را زنهار دادی نباید کشتن ما بروی نه ایمنیم ضرار بن الحصین اندر آمد گفت
او را که ای ضرار تو چه گویی ضرار گفت من از تو شنیدم که گفتی من با خدای نذر کردم که هر گاه که مرا بر و دست بود او را
بکشم و اگر تو او را نکشی کسی ترا نصرت نکند قتیبه سر در پیش افگند پس سر بر داشت و گفت والله که اگر زندگانی من بیش
ازین نمانده است که او را بکشم و گفت اقتلوه پس نیزک و دو برادر زاده او که یکی صول و دیگری عثمان و آنها که در بند
بودند همه را بکشتند قریب هفتصد مرد و سرهای ایشان نزدیک حجاج فرستاد و چون قتیبه بمرو باز آمد ملک گرد کانان خواست

و او را اهل بیت خویش گروگان خواست فرستاد و خود بیامد و با قتیبه صلح کرد و چون بطالقان رسید بمرو مردمان گفتند
او را بخبر کشتند و حبیب بن عبد الباهلی که قتیبه او را فرستاده بود با گروگان او را القتل آورند و چون قتیبه بشنید آن
گروگانان را که نزدیک او بودند بفرمود تا بکشتند اندر سال نود و یک از هجرت قتیبه بغزای شومان و کش و نخشب
رفت سبب چنان بود که ملک شومان عامل قتیبه را از ناحیت خویش بیرون کرد و آن مال که هر سالی قتیبه را دادی
باز گرفت و مردی از خراسان عیاض تمیمی را نزدیک او فرستاد تا او را بدان خواند که آن مال که هر سالی میدادی بده
چون بدر شهر رسیدند گروهی از مردمان شهر بیرون آمدند و گمان داشتند که ایشان بشهر روند تا خراسانی بازگشت عیاض گفت
من حرب کنم و مردی ابدان مردمان بنهاد و حرب کردند و همه را بپراگندند مردی از مسلمانان که نام او مهلب بود و تیری
اندر آمد و او را بکشت و ایدون را گویند شصت جای جراحت رسیده بود و تنش و آن مردمان اندوهگین شدند و
گفتند مردی چنین را نباید کشتن و چون این خبر بقتیبه رسید یافته گشت و از مرو بازگشت و برفت ملک شومان حصار
اندر شد قتیبه بفرمود تا منجنیق ساختند و حرب سخت شد و ملک شومان بدانست که کار بود و آن مالی که او را بود
اندر وسیم و جواهر همه را در زمین پنهان کرد و خود با یاران بیرون آمد و حرب کردند تا کشته شدند و قتیبه بسیار غنیمت
فرو خواسته یافت و گروگان از آنجا برداشت و بکش و نخشب آمد و از آنجا از بیرکاشا و عبد الرحمن برادر خویش را
بطرخان فرستاد و ملک سغد صلح خواست و مالی بداد و عبد الرحمن بازگشت و بنزد قتیبه و از آنجا برگشتند و بمرو باز
پس مردمان سغد بیرون آمدند و طرخان را گفتند ترخشند و شدی بدین ذلیلی و خواری که بتو رسید و تو مردی پیری و ما را بتو
حاجت نیست گفت کسی دیگر بنشینید پس ملکی دیگر جوی که نام او را ملک کردند و طرخان را باز داشتند طرخان گفت از پس
ملک نیز کشتن نباشد بدست خویش بکشم نه که دشمن مرا بکشد و دست بشمشیر برد و بر زمین خویشتن را بدان فرو گذاشت
تا از پشتش بیرون آمد و اندرین سال نود و یک ولید بن عبد الملک بحج شد و امیری مکه را العبد قشیری داد تا ولید بود
او با امیر بود و چون بمدینه آمد خواست که بنامی مزکت را ببیند که چگونه کرده اند مردمان از مزکت بیرون کردند و سعید
بن المسیب از بزرگان فقها بود و بدان مزکت اندر بودی مگر بوقت حاجت بیرون آمدی چون خواست آمد و گفتند
تو نیز بیرون خیزی چه شود گفت والله که تا آن وقت که بیرون خواستمی چنین گفتند اگر امیر المؤمنین را سلام کنی چه زیان دارد
سوگند خورد که پیش وی نشوم چون ولید بمزکت اندر آمد عمر بن عبد العزیز پیش او همی رفت و نگاه همی داشت
که ولید را چشم با او افتد و ولید هر سوئی همی نگریدی پس قبله نگاه کرد و او را بدید و گفت این مرد کیست گفتند سعید بن المسیب
گفت الشیخ سعید بن المسیب عمر بن عبد العزیز گفت آری یا امیر المؤمنین حال او چنین چنین است و او را اشتهر و
وگفت اگر دانستی که امیر المؤمنین است بیامدی و سلام کردی ولیکن چشمش ضعیف شده است ولید گفت من
حال او را دانسته ام با خود نزدیک شوم و او را سلام کنم چون نزدیک سعید رسید گفت کیف انت ایها الشیخ و چگونه

خورزاد گرفتار شد و پیش قتیبه بردندش گفت چگونه دیدی این که خدای عزوجل با تو کرد خورزاد گفت ایها الامیر مرا ملامت مکنید که دست بشمشیر ازان کردم تا حاکم کند میان من و تو ولیکن شمشیر مرا رها کرد قتیبه گفت چنین بود که آن که خذلان او را دریابد پس فراز بردند و گردنش بزدند و جیغان گفت ایها الامیر هنوز دل مرا آشنا نکردی قتیبه گفت چه خواهی گفت هر که با او بود همه را بکشتی قتیبه گفت همه را گرد کن جیغان همچنان کرد و قتیبه همه را بکشت و خواستهای ایشان برگرفت و جیغان شرط کرده بود که با قتیبه صد برده و صد جامه بدهد و بدین همه وفا کرد و قتیبه بمدینة الفیل آمد و جیغان آن مال بداد و بمدینة الفیل بنشست و ملک جاجرم هر وقت که بحرب جیغان آمدی او را رنج نمودی جیغان از قتیبه درخواست که او را یاری دهد بر حرب او قتیبه عبد الرحمن را بفرستاد تا با او حرب کرد و او را بکشت و آن زمین بگرفت و نیز دیگر قتیبه باز آمد و چهار هزار اسیر آورد و قتیبه بفرمود تا همه را بکشتند و بمدینة الفیل باز آمد با غنیمت بسیار والله تعالی اعلم

فصل در ذکر خبر گشادن قتیبه سمرقند را

چون قتیبه از کار خوارزم بپرداخت که بحرب سمرقند و سغد رود که اهل سغد عهد شکسته بودند و ملک دیگر غورک نام نشانده بود و مجشر بن مزاحم السلمی نزدیک قتیبه آمد و گفت مرا با تو رازیست قتیبه جای خالی کرد مجشر را گفت اگر بسغد خواهی رفتن اکنون اولیتر که میان تو و سغد دوازده روزه راه است قتیبه گفت هیچ اشارت کرده و کس دیگر را گفته گفت نه والله که اگر کسی جز تو این سخن میگفت گردنش بزدمی پس قتیبه برادر خویش عبد الرحمن را بخواند و گفت بنه را بسوی مرو گسیل کن عبد الرحمن منادی کرد که بنه را بسوی مرو بردارید عبد الرحمن برفت و چون روز دیگر نامه قتیبه فرا رسید بعبد الرحمن که چون نامه بتو رسد بار و بنه را بسوی مرو گسیل کن و خود با رکن با لشکر و سواران و پیادگان روی بسغد نه و این حدیث را نگاه دار که من نیز برابر تو همی آیم عبد الرحمن همچنان کرد و خود با لشکر روی بسوی سغد نهاد و قتیبه برخاست و مردمان را خطبه کرد و گفت بدانید که مردمان سغد عهد بشکستند و مالی که پذیرفته بودند باز گرفتند و طرخان آن رسید که شنیدید خدای عزوجل میفرماید فَمَنْ نَكَثَ فَإِنَّمَا يَنْكُثُ عَلَى نَفْسِهِ بر دارید و روی با ایشان نهید که من امید میدارم که اسیران سمرقند همچو اسیران قریظه باشند پس قتیبه روی بسغد نهاد و عبد الرحمن پیش از وی بچهار روز آنجا رسید با بیست هزار مرد و در سمرقند ملک غورک بود پس قتیبه مردم را گرد کرد و سمرقند را بگرفت و مردمان سمرقند بیرون آمدند و حرب کردند و چند روز پیوسته حرب بود پس یک روز گروهی از ایشان بر باروی شهر آمدند و آواز دادند که ای تازیان چرا با ما حرب همی کنید و خویشتن را رنجه میدارید بکاری که اندران نرسید که ما اندر کتاب چنین یافته ایم که حصار ما هیچ کس نستاند مگر کسیکه نام وی پالان شتر باشد شما باز گردید و خود را رنجه مدارید قتیبه گفت الله اکبر ان کان الرجل انا قتیبه نام وی پالان شتر باشد والله که پالان شتر منم پس بشتابید بحرب ایشان و آن روز خلق بسیار از ایشان بکشت و این قصه را احمد بن جریر نگفته است ولیکن در کتب دیگر اندر است پس ملک سمرقند نامه نوشت بملک جاج که با تازیان بحرب بر آمده اند

شرطه وجعل له بذلک عهد الله ومیثاقه وزینهار خدائی وزینهار محمد صلی الله علیه وآله وسلم زینهار ولید بن عبد الملک وحجاج وقتیبه وزینهار مسلمانان وصلح کرد با او بسمرقند وکیش ونخشب وهمه روستاهاش بر ده و هزار هزار درم وعامل دویست هزار درم در سال وسه هزار برده چنانکه شرط کرده بودند با همه سه برده و دویست درم و ولید بن عبد الملک را طاعت دارد وقتیبه با او هیچ نه اندیشد وصلح نشکند و پادشاهی سمرقند بدو تسلیم کرد و مهر انگشترین او روان کرد از پس او فرزندانش راست وگروهی از مهتران وامیران را بران گواه گردانید اندر سال نود وسه وقتیبه واین گواهان مهرهای خویش بر عهدنامه نهادند وبغورک دادند پس از آن قتیبه بمرو باز آمد ونامه فرستاد بحجاج بخبر فتح سمرقند وپنج آن بغنیمت فرستاد وحجاج جواب نامه کرد وگفت خدای تعالی تر آن داد از ظفر بر دشمنان وگشادن جهان که هیچکس را نداد پیش از تو فخذ ما آتیتک وکن من الشاکرین بگیر آنچه خدای تعالی جل وعلا ترا داد واز شاکران باش ای قتیبه که ترا اندر سختی وسستی دست محکم اندر کار زن بکار وبدانچه خدای تعالی عز وجل ترا بداده است اندر کار خراسان ودرین سال نود وسه ولید بن عبد الملک موسی بن طارق را از شهر اندلس باز کرد وپسرش عبد الله بن موسی را بجای او فرستاد وطارق پیش موسی باز آمد وعذر خواست ولید عذر او را بپذیرفت واو را بشهر طلیطله فرستاد هم اندرین اندلس وبیست راه طارق برفت واز انجا مائده سلیمان بن داود علیهما السلام را بیافت ودران مائده چند در وگوهر بود که قیمت آن خدای بداند است وپس هم اندرین سال ولید بن عبد الملک عمر بن العبد العزیز را از امیری مدینه معزول کرد وسبب آن بود که عمر وهر وقتی که نامه نوشتی بولید گله کردی از حجاج واو را آگاه کردی از جور او بر مردمان کوفه وعراق واز بیدادگری کارداران اش در نواحی ازین حال حجاج آگاه شد بر تدبیر عمر وبالیستاد ونامه کرد بولید که گروهی از عراق بمکه ومدینه رفتند واز رفتن ایشان مشغله آید کسی باید که انجا فرستی وعثمان بن حیان وخالد بن عبد الله را نام برد وولید ایشان را فرستاد وعثمان را بامیری مکه وخالد را بامیری مدینه مقرر ساخت فصل

ورذکر رفتن قتیبه بغزای چاچ وفرغانه

چون سال نود وچهارم اندر آمد بغزای چاچ وفرغانه رفت واز مردمان کیش وخوارزم ونخشب مدد خواست ومقدار بیست هزار مرد بیامدند وبا قتیبه بر فتند چون بسغد رسیدند این بیست هزار مرد را بسوی چاچ گسیل کرد وخود بفرغانه وتاخجند برفت ومردمان فرغانه گرد آمدند وحرب آغاز کردند وحرب بسیار کردند وهیچ روز نبود که حرب نکرده بودند وظفر مسلمانان را بود پس یک روز مسلمانی را تیری در دل آمد وبر نشستند ومردی از بالا نگاه کرد مسلمانان را دید جدا جدا ایستاده وپراگنده شده گفت تو اللّه که اگر امروز بسوی دشمن شویم فضیحت شوم دیگری که بر پهلوی او ایستاده بود گفت این مگوی ما هیچ ایستم و دویم ویسو بر انح وازین اندیشیم که اگر مرغی بپرد از سوی چپ آید آنگاه که لشکر بجای باید شدن یا بجهای آن را نیک نداند واگر بپرد از سوی راست آید آن را اقبال نیک شناسند گفت ما ازین نه اندیشیم وهر جا که باشد حرب کنیم پس بحرب آمدند وهزیمت

شدند و قتیبه گرداگرد شهر را فرو گرفت و چون دانستند که کار چگونه خواهد بود صلح درخواستند بمالی که معلوم بود هر سال
بدهند پس با قتیبه صلح کردند و مال فراوان پیش آوردند و متابعت نمودند و قتیبه لشکر برداشت **فصل در ذکر**
گریختن یزید بن مهلب با برادران از زندان چون یزید بن مهلب از خراسان بیامد و وقت که
حجاج قتیبه را بامیری گرد و برفت حجاج یزید بن مهلب را بگرفت و شمار دو ساله بخواست و او را و برادرانش را
بزندان کرد و بدین سال نود و چهار حجاج را خبر آمد که کردان غلبه کرده اند بزمین پارس و حجاج با لشکر بیرون آمد و در
ستاها فرود آمد و لشکرها می فرستاد و یزید بن مهلب و برادرانش را بفرمود تا از زندان بیرون آوردند بلشکرگاه اندر
نزدیک خیمه خویش بخیمه دیگر فرود آوردند و پیرامون خیمه خندق فرمود کندن و نگهبانان برگماشته و شش بار هزار هزار
درم مصادره کرده و ایشان را گونه گونه عذاب همی کردند و یزید صبر همی کرد و حجاج را خشم همی آمد و او را گفتند یزید را
تیری بر ساق پای آمده است و پیکان او هنوز آنجا مانده است و هرگاه که چیزی آنجا رسد از درد بانگ و فریاد می کند
حجاج بفرمود تا شکنجه نهادند بر ساق پای او و چون این بار زدند یزید فریاد برآورد و هند بنت المهلب خواهر یزید که
زن حجاج بود آواز بشنید بیرون آمد و نفرین میکرد حجاج او را طلاق داد و بعد از آن پشیمان شد و ایشان همچنان
عذاب می کردند و یزید در حیلت آن شد که بگریزد و او را و برادران او را ببصره نزدیک مروان بن المهلب ستوران
بسیار بود بفرمود که آن ستوران را بیاورند و چنین نمودند خواهیم فروختن و بهای گران بکنند تا نخرند تا مگر یزید را
و بدان ستوران حاجت آید شان پس یزید بفرمود تا از بهر نگهبانان طعامی نیکو ساختند و شراب فرمود آوردن
ایشان بطعام و شراب مشغول شدند یزید جامه طباخ خویش در پوشید و ریشی سفید در خویش در بست و بیرون
آمد و برفت یکی از آن نگهبانان او را بدید گفت چه گونه اندر رفتار این مرد که مطلق برفتار یزید ماند پس بیامد که
بنگرد ریشی دید سپید بازگشت و مفضل از پس یزید برفت کسی او را نشناخت و ایشان از بهر او کشتی راست
کرده بودند و میان ایشان و بصره هیژده فرسنگ بود و چون یزید و مفضل بر لب رود رسیدند عبدالملک را دیدند که
می آمد یزید او را گفت بکشتی اندر نشین که اکنون بما رسند عبدالملک برادر مفضل بود از یک مادر مفضل گفت
والله که از اینجا نجنبم تا عبدالملک بیاید اگر خود باز بزندانم باز رفتن بود در این بود که عبدالملک فرا رسید و بر کشتی نشستند اندر
و آن شب همی راندند و آن موکلان آگاهی نداشتند تا روز روشن شد پس یزید از کشتی بیرون آمد و روی
بطایح نهاد و پس تا بنجا رسید یزید بن مهلب ستوران بداشته بود و گروهی نیز از خویشان او بیرون آمده بودند از
بصره برنشستند و با ایشان برنشستند و روی بشام نهادند و راه ندانستند چون لختی برفتند مردی را دیدند که می آمد
یزید او را گفت از کجا می آیی گفت از یمن گفت نامت چیست گفت عبدالجبار یزید گفت راه شام دانی گفت دانم
مرا دلیلی کن تا زمین فلسطین تا ترا ده هزار درم بدهم و خلعت بخشم عبدالجبار گفت تو کیستی گفت من مردی ام

با بوده ام بود و چندگاه است که اسیر شده ام گفت تو مگر یزید بن مهلبی گفت آری و من از زندان حجاج بگریختم عبدالجبار
گفت من ترا بزمین فلسطین برم اندر هفت شب که همه شب برویم و روز فرود آییم پس یزید عبدالجبار را در پیش کرد
و شب همی رفتند و روز فرود می آمدند تا نزدیک شام رسیدند و کوشکهای زمین فلسطین پدید آمد و چنان دانستند که فردا بامداد
بانجا رسند چون صبح بدمید یزید آواز داد که مرا خواب غلبه کرده است راه چند مانده است گفت یکساعت فرود آی تا چشم
گرم کنیم که بخوابی مرا رنجه میدارد همه فرود آمدند و بیکسوی راه بخفتند تا آفتاب برآمد پس برخاستند که بروند زنی از بام
کوشک فرونگریست و کنیزکی با او بود جدا او را گفت این مرد یزید بن مهلب است گفت تو او را شناسی گفت آری
من مولای او بودم یزید سر برآورد و فرونگریست و آن کنیزک را گفت چه نام داری گفت بلابه گفت این کوشک
کراست گفت زینب بنت یوسف بن الحجاج زن ابوعقیل ثقفی یزید گفت سبحان الله هر جا که می شویم حجاج از ما
جدا نمی شود پس از انجا برفتند و نزد وهب بن عبدالرحمن شدند و قصه خویش پیش او بگفت و از وی اندر خواست
که هم اندر زمان برنشیند و نزد سلیمان بن عبدالملک باز شود و او را و اهل بیت او را زینهار خواهد تا ایمن شود از بلای
حجاج و ولید او را هیچ نگوید وهب برخاست و نزدیک سلیمان شد و قصه یزید او را بگفت خواهش کرد و از وی زینهار
خواست و التماس کرد که او را زینهار خواهد از ولید بن عبدالملک پس سلیمان اجابت کرد و یزید را بنواخت و
حاجت داد و آن شب که یزید و مفضل و عبدالملک بگریختند روز روشن شده بود و کس را خبر نشد پس حجاج را خبر بردند
تا نامه شد و چنان گمان برد که ایشان بخراسان شده اند پس نامه کرد سوی قتیبه بن مسلم که یزید بن مهلب و برادرانش
بگریختند اندر سم که انجا آیند و خراسان را بر تو تباه کنند پس حجاج آگاه شد که یزید نزدیک سلیمان شده نامه نوشت
بولید بن عبدالملک اما بعد آگاه کنم امیرالمومنین را که یزید بن مهلب خراسان را بتغلبه گرفته بود و خواسته ها ستانیده
من او را مصادره کردم و مطالبه نمودم شش هزار درم و او منکر شد بزندان کردمش از زندان بگریخت اکنون
خبر یافتم که نزدیک سلیمان برادر تو رفته است من امیرالمومنین را آگاه کردم باقی او داند چون نامه حجاج بولید
رسید نامه نوشت بسلیمان بدین حدیث سلیمان جواب کرد که من یزید را زینهار دادم بدانکه او و برادرانش
اولیای ما بودند حجاج با او ستیزه کرد و گونه گونه عذاب و شکنجه کرد و سه هزار درم از وی بگرفت اکنون بر من آمد و
آنچه از وی میخواهد بر منست امیرالمومنین مرا شرمزده نکند ولید نامه نوشت و سوگند خورد که او را ایمن نکنم تا بر من
نفرستی سلیمان دیگر باره مضایقت کرد و ولید دست باز نداشت و سوگند خورد که او را غل نهاده بمن فرستی و اگر نه
هیچ از تو نشنوم یزید گفت بدو فرست که من نخواهم که از جهت من ترا رنجی رسد و لیکن ایوب را با من بفرست
سلیمان ایوب پسر خود را و یزید هر دو را غل بر نهاده بند بهم در بست بسلسله و هر دو را سوی ولید فرستاد پیش
او اندر آمد ایوب نامه پدر نیز بولید داد و در نامه نوشته بود که سخت لطیف است که من یزید را و برادرزاده تو ایوب را

اندر بند بتو فرستادم و خواستم که سود ایشان من باشم اگر امیر المؤمنین رای اندرین ببیند مرا رد نکند چون ولید نامه
برخواند و آنگاه ایوب و یزید را چنان دید دلش بسوخت و گفت نیکو کردم که برادرزاده خود را بدین صفت پیش خود
آوردم پس یزید بن مهلب بسخن آمد و خدای عز و جل را حمد و ثنا گفت بعبادت نیکو کردار خویش و آن پدرش و طاعت
ایشان عبد الملک را یاد کرد و عذر نمود تا ایشان را بنشاندند و گفت عذر تو بپذیرفتم و ما را پدید آمد ستم حجاج بر تو و
ایوب را سی هزار درم و یزید را بیست هزار درم داد و هر دو پیش سلیمان فرستاد و یزید پیش سلیمان آمد به بزرگترین جایگاه
رسید و هیچ هدیه پیش سلیمان نیاوردندی که نه همی از آن بیزید فرستادی و این خبر را بولید رسانیدند و بر وی انکار کرد و حارث
بن مالک الاشعری را گفت بنزدیک سلیمان شو و او را بگوی که شنیدم که هر مالی که بهدیه بتو همی آرند همی از آن بیزید
همی فرستی و این کار بچشم من زشت کردند و ولید گفت این سخن توانی گفتن گفت طاعت امیر المؤمنین فریضه است
و من رسولم گفت برو و نزدیک او باش که من هدیه منفرستم بدو سیاه و خط و برات لبنان حارث بیامد و نزدیک
سلیمان شد او نشسته بود و مصحف پیش نهاده آنچه ولید فرموده بود بگفت سلیمان خشم گرفت و گفت والله که
اگر مرا بر تو روزی دست باشد اندر امهات جدا کنم حارث گفت بر من طاعت است و من رسولم در پیغام امیر المؤمنین
پس چون هدیه ها بیاوردند نزدیک سلیمان شد و گفت از تو خط خواهم که بمن دهی که از من گرفتی سلیمان گفت از چه
می گوئی گفت از بهر طاعت آن سخن گفتم و اگر نه مرا چه کار با آن سخن سلیمان یافت و دانست که او این سخن از راستی
گفت پس سلیمان بفرمود تا هدیه ها را بدو نیم کردند و نیمی بیزید بن مهلب فرستاد و یزید پیش سلیمان همی بود بدین
تا نه ماه تمام بگذشت والله تعالی اعلم **فصل در ذکر کشتن حجاج بن یوسف سعید بن جبیر**
رضی الله تعالی عنه را بدان وقت که حجاج عبد الرحمن بن الاشعث را بزنتبیل فرستاد ملک کابل سعید بن
جبیر با او بفرستاد و او را بر دیوان عطا بپای کرد و بدین حربها که پسر اشعث با حجاج کرد شاهد بود پس عبد الرحمن
بگریخت و پیش زنتبیل شد و سعید بگریخت و باصفهان شد حجاج آگاه گشت و کس فرستاد بامیر اصفهان که سعید را
بگیر و نزد من فرست سعید را خبر کردند سعید بن جبیر از آنجا روی بآذربایجان نهاد و یک سال آنجا بود پس بمکه شد
و آنجا بنشست پس چون ولید بن عبد الملک خالد بن عبد الله قریشی را بامیری مکه فرستاد گروهی از مردمان مکه سعید را
گفتند خالد بدینجا آید و او مردی بد است و ما بر تو بترسیم اگر از اینجا بروی بهتر بود سعید گفت والله که من چندان
بگریختم که از خدای شرم همی دارم که مرا چندان زنده دارد که همی خواهد و مردمان را از آن عجب آمد و او را گفتند تو آن
سعیدی که مادرت نام کرد پس خالد آمد و حجاج را خبر آمد که گروهی از مردمان عراق از آنها که بر تو بیرون آمدند
بمکه اندراند حجاج نامه کرد بولید بن عبد الملک و گفت اگر امیر المؤمنین مصلحت بیند مرا اجازت دهد تا هر چه دانم
اندر کار او بکنم ولید نامه کرد بخالد بن عبد الله و فرمود تا ایشان را بگرفت و بحجاج فرستاد و یکی از ایشان سعید بن جبیر

رضی الله عنه بود و طارق بن حبیب و مجاهد بن عطا و عمرو بن دینار و طارق بن حبیب براه اندر بمرد و مجاهد و سعید را نزدیک حجاج بردند فرمود تا مجاهد را باز داشتند و سعید را بکشت چون سر مبارکش از بدن جدا شد سه بار گفت لا اله الا الله و حجاج آن بدید گفت لعنت بران ترسازاده باد تا غیرا این مرد را نزد من فرستاد و الله که اگر دانستمی که اگر او بمکه بکدام خانه است او را عفو کردمی چون حجاج سعید را بکشت پس از چهل روز حجاج بمرد و هر شبی چون بخفتی سعید را بخواب بدیدی چنانکه دامن او بگرفتی و گفتی یا عدو الله قتلتنی و حجاج گفت مالی و کشتن سعید بن جبیر رضی الله عنه در سال نود و چهار بود و آن سال را سنة الموت فقها نام نهادند زیرا که فقها اندرین سال بسیار بمردند و سال نود و پنج اندر آمد حجاج بن یوسف بمرد بماه رمضان اندر بیست و پنجم ماه و آن روز که بمرد پنجاه و چهار ساله بود و بیست سال بر عراق امیر بود و درین سال عبد الله بن محمد بن علی بن عباس رضی الله عنهم از مادر بزاد و این ابو دوانیق بود ملقب بمنصور و چون حجاج بمرد ولید بن یزید بن ابی کبشه را ولایت کوفه و بصره داد و اندرین سال نود و پنج قتیبه بغزای چاج شد و فرغانه رفت و هنوز بفرغانه نرسیده بود که خبر مرگ حجاج شنید سخت اندوهگین شده بود و بمرو باز آمد و حجاج قتیبه را سخت دوست داشتی و بزرگ و گرامی پس چون قتیبه بمرو باز آمد نامه ولید بن عبد الملک فرا رسید و چنین گفته بود که امیر المؤمنین همی گوید که من ترا می شناسم و جهد کردن تو با دشمنان مسلمانان و دانسته ام باید که همچنانکه غزو کنی از ثواب خدای عز و جل نومید نباشی و نامه پیوسته داری چنانکه هر وقتی که امیر المؤمنین از حال تو آگاه باشد که کجائی و بکدام شهری و الله تعالی اعلم

فصل در ذکر خبر مرگ ولید بن عبد الملک و مدت خلافت او

و چون سال نود و شش در آمد ولید بن عبد الملک بمرد و مرگش روز پنجشنبه بود نیمه جمادی الآخر و مدت خلافتش نه سال بود و مدت عمرش چهل و پنج سال بود و او را نوزده پسر مانده بود عبد العزیز و محمد و عباس و ابراهیم و تمام و خالد و عبد الرحمن و مبشر و مسرور و ابو عبیده و صدقه و منصور و مروان و عنبسه و روح و بشر و یزید و یحیی و عمر و مردمان شام چنین گویند که از همه بنی مروان از ولید بهتر نبود و آن اثرها که او را بود کس را نبود مزگت در دمشق او بنا کرد و مزگت پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم را ویران کرد و بسی اندران افزود و باز آبادان کرد و مردمان مدینه را همه گونه عطا داد و هر مفلوجی را خادمی فرمود و هر نابینائی را قائدی فرمود که او را خدمت کند و بروزگار خلافتش بسیار فتحها بود و محمد بن جریر الطبری گوید که ولید بیمار شد و دیگر روز بیهوش شد و شب اندر آمد و همچنان بماند مردمان پنداشتند که او بمرد و بهر جائی خبر بردند بمرگ او و رسولی بدین وقت نزد حجاج آمد و حجاج جزع سخت کرد و خود را بستونی باز بست و گفت یارب تو کسی را بر من مسلط مکن که بر من رحم نیارد و میخواهم که مرگ من پیش از امیر المؤمنین بود و دعا همی کرد و روز دیگر عمرو بن یزید فرا رسید بخبر و عافیت امیر المؤمنین پس چون ولید بهتر شد گفت هیچ کس بعافیت من شادتر از حجاج بن یوسف

نیست پس حجاج خدای را شکر کرد و هر بنده و پرستاری که او را بود آزاد کرد و پس چون روزی چند برین برآمد نامهٔ
ولید بحجاج رسید و حجاج پیش ولید بمرد و ولید مردی بود که عمارت دوست میداشت و بناها فرمود چون مسجدها و رباطها
و حصارها پس چون عمر بن عبد العزیز بخلافت بنشست از پس سلیمان چون یکدیگر را دیدندی گفتندی وظیفه چند
خواندی و نماز چگونه کردی اندر سالی که ولید بمرد خواست که برادر خویش را از ولایت باز کند و عبد الرحمن پسر خویش
را ولیعهد کند و فرستاد و سلیمان را بدین حدیث و مال بسیار بود عرض کرد و نپذیرفت پس ولید مردمان را بعبد الرحمن
خواند و بهمه پادشاهان اسلام نامه کرد و هیچ کس اجابت نکرد مگر حجاج و قتیبه بن مسلم بن عباد بن زیاد گفت مردمان
اجابت نکنند و اگر بکنند ایمن نباید بود از غدر ایشان ولیکن تو سلیمان را نزدیک خویش خوان و این سخن او را
بگوی اگر اجابت نکند همه مردمان بر روی بیرون آیند پس ولید همچنان کرد و سلیمان را تاخیر همی کرد و ولید خود برفت
و براه اندر بیمار شد هنوز بدو نرسیده بود که بمرد و مردمان سلیمان را بیعت کردند **فصل در ذکر کشادن**
قتیبه بن مسلم چین را چون ولید بن عبد الملک بمرد با سلیمان بیعت کردند قتیبه ازو براندیشید و سپاه
برگرفت و از جیحون بگذشت و میخواست که عیال خویش را بسمرقند برد و آنجا را استوار کند و ملک چین آگاه شد و
رسول فرستاد و از قتیبه درخواست کرد و گفت باید که یکی از مهتران لشکر سوی من فرستی تا از وی چیزی بپرسم
و از دین شما مرا آگاهی دهد قتیبه دوازده مرد از مسلمانان بگزید مردمان با شکوه و سخنگوی و بفرمود تا ایشان را
سلاح دادند و از هر گونه جامه ها و چیزهای لطیف و اسپان نیک مع زین و ایشان را گسیل کرد و گفت بگوئید که
من سوگند خورده ام که باز نگردم تا پای بر زمین شما ننهم و بند گردن مهتران شما ننهم و تا خراج نگیرم و در نشوم نشان
برفتند چون آنجا رسیدند ملک کس فرستاد و ایشان را بخواند ایشان بگرمابه شدند و جامه های سفید بپوشیدند و دمها را
بربستند و نعلین ها را در پای کردند و برفتند چون پیش ملک شدند بفرمود تا بنشستند و مهتران لشکر نشسته بودند
و هیچ کس با ایشان سخن نگفت پس ملک بفرمود تا بیرون رفتند ملک روی بدان مهتران کرد و گفت چگونه دیدید
این قوم را گفتند این قومی اند که بزنان مانند چون روز دیگر ملک ایشان را بخواند بیامدند و جامه های مصری
پوشیده و عمامه های حریر بر سر بسته و ملک همچنان بفرمود تا بازگشتند باز ملک مهتران را گفت چگونه دیدید این قوم
را گفتند امروز بمردان بهتر می مانند روز دیگر همچنان برفتند و جامه های حریر و سلاح پوشیده بودند و خودها بر سر
نهاده بودند و شمشیر حمایل کرده بودند و نیزه ها در دست گرفته و کمانها بر بازو افگنده بدین گونه بر اسپان نشستند
و پیش ملک آمدند چون ملک از دور ایشان را بدید هول آمدش از آن شکوه و سلاح ایشان پس بفرمود تا
بازگشتند و مهتران را پرسید که چگونه می بینید امروز این قوم را گفتند والله با هرگز چنین مردم ندیده ایم از دلاوری
پس ملک کس فرستاد بدیشان و گفت یکی را از دو من فرستید که دانا باشد و ایشان هبیره را فرستادند ملک او را

گفت سخنی از تو بشنوم و سخنی نیز از تو خواهم پرسید اگر راست نگویی ترا و یارانت را همه بکشم گفت بگوی گفت نخستین روز
که شما پیش من آمدید چرا بدان صفت آمدید و روز دوم و سوم چنان که همه دیده گفت ما روز اول بدان لباس که
پیش زنان و فرزندان خویش شویم و روز دیگر چنان آمدیم که بزرگان و امیران شویم و روز سوم چنان آمدیم که پیش
دشمن بحرب خواهیم شد ملک را از آن عجب آمد و گفت نیکوست اکنون نزدیک قتیبه باز گردید و بگویید که باز گردد و اگر
کس فرستم او را و شما را هلاک کنم هبیره گفت چگونه او را از تو چندین ملک را قهر کرده است و چندین مملکت ها گشاده است
از تو بافسوس باز نگردد و بدانکه ما از مرگ نترسیم اگر کشته شویم در حرب ما را از آن بهتر بود و ما آن را هیچ گونه کراهت نداریم
ملک گفت پس مصلحت چیست و چگونه او را از خود خشنود کنم گفت او سوگند خورده است که از اینجا باز نگردد تا پای
بر زمین های شما ننهم و بند در گردن مهتران شما نکنم و جزیت از شما نستانم ملک گفت ما او را از این سوگند بیرون آریم
و خاک این شهر لختی بدو فرستم تا پای بر آن نهد و گروهی از خویشان فرستم تا ایشان را بند بر نهند و مالی فرستیم که
بپسندد پس لختی خاک بفرستاد و چهار تن از فرزندان ملکان بسیار جامه های حریر و خواسته بیقیاس و این دوازده
مرد را خلعت داد و نزدیک قتیبه فرستاد قتیبه آن مال را بگرفت و آن چهار تن را بند بر نهاد و نزدیک ملک چین فرستاد
و بفرمود تا آن خاک را بگسترند و پای بر آنجا نهاد و از ملک چین خشنود گشت و بعد از آن از آنجا لشکر برگرفت و بمرو
آمد و الله تعالی اعلم **فصل در ذکر عاصی شدن قتیبه بن مسلم در خراسان** و سبب عاصی
شدن قتیبه آن بود که چون ولید بن عبد الملک خواست که سلیمان را از ولایت باز کند و عبد العزیز را ولیعهد سازد
بهمه شهرهای مسلمانان نامه کرد هیچکس اجابت نکرد و قتیبه را آن درد در دل بود و قتیبه اندیشید و دیگر آن بود
که یزید بن مهلب را بدان مرتبت و بزرگی همی داشت یزید را دل و جان بخراسان بود که سلیمان ولایت خراسان
یزید را دهد پس قتیبه مردی از یاران خویش را بخواند و به نیشاپور فرستاد و گفت آنجا همی باش و خبرها که بتو رسد از
کار یزید بن مهلب بمن میفرست تا من بر حسب آن کارها همی کنم و نگر تا از من هیچ پوشیده نداری آن مرد بیامد
و به نیشاپور بنشست و جاسوسان همی فرستاد و خبر همی پرسید پس نامه نوشت به قتیبه که خبر درست شد که یزید بن
مهلب را عراق دادند قتیبه گفت اگر عراق را بوی دادند و خراسان را نیز بوی دهند پس عزم کرد که از خراسان
بخوارزم شود و آنجا را حصار گیرد نامه نوشت از سلیمان بحجت نشستن که نزدیک من درست شد که از امیران بنی امیه
که خلیفه پیغامبر ما صلی الله علیه و آله وسلم بود خواست که شهرستان قسطنطنیه گشاده شود پس من روی بقسطنطنیه
نهاده باشم که خدای عز وجل گشاده کند چون این نامه بتو رسد باید که بفرغانه شوی و از آنجا بجانب چین شوی
و باید که جلد باشی اندر کار که من آگاهم از طاعت و ترا بخود نزدیک کنم و برکشم و نیکویی فرمایم پس قتیبه مردمان را
گرد کرد و این نامه بر ایشان خواند و بفرمود تا رفتن را بسازند و این خبر بسلیمان رسید نامه نوشت یزید بن مهلب را

و گفت بدانکه قتیبه بترسید از تو بر خراسان تدبیر آنست که نامه نویسی بنزد او و نیکوئی گوئی او را و اگر بفرغانه شود باز گردانی
او را و بگوئی که از آنجا بیرون نشود تا آن همه قلعه های آن بگشاید و رسولان را بفرغانه ای که مردمان را گویند که امیر المؤمنین
عطاهای شما را بیفزود و دستوری داد شما را تا هرگاه که خواهید بخانه شوید که هر دم دوست دارند بخانه شدن را و قتیبه
را اندوه آید و ایشان را باز دارد یا او را مخالف شوند یزید چنان کرد و نامه نوشت سوی قتیبه بر آن گونه چون نامه
بقتیبه رسید برخواند تا شاد شود و بیرون آید و نامه بر مردمان خواند پس رسول برخاست و گفت ای مردمان امیر المؤمنین
شما را عطا بیفزود و دستوری داد که هرگاه که خواهید بخانه های خویش باز شوید قتیبه دانست که او مردمان را همی
بجا نگذارد گفت ای مردمان دروغ می گوید و نه چنانست که شما اندیشید سلیمان شما را ببیعت خود همی خواند پس قتیبه
بخانه شد و سه نامه بنوشت سلیمان بن عبد الملک و پسرش را و ولید و گفت همان طاعت دارم ترا و اگر مرا از خراسان
بداری و در دیگر نامه نوشت از فتحهای خویش و آن کارها که کرده بود و آل مهلب را نکوهید و اندر و سوگند خورد
که اگر یزید بن مهلب را بر خراسان امیر کنی من اندر تو که امیر المؤمنین هستی عاصی شوم و حرب کنم و شغلی بزرگ
افکنم و در نامه سوم بنوشت که من سلیمان بن عبد الملک را خلع کردم و مخالف شدم او را پس گفت این نامه را
که رساند بسلیمان تا بدان کس دهم مولای او گفت من برسانم قتیبه آن نامه ها بدو داد و گفت این طومار نخستین
بسلیمان ده اگر برخواند و بیزید دهد و طومار دوم بده و اگر همچنان بیزید دهد طومار سوم را بده و اگر طومار نخستین برخواند
و بیزید ندهد تو این طومار دیگر نگاه دار و بهیچ کس مده پس رسول قتیبه بشام شد و پیش سلیمان در آمد و یزید بن
مهلب حاضر بود رسول نامه سلیمان داد او برخواند و بیزید داد و گفت بیداد کردیم بر قتیبه و او مردی شایسته است
و کارهای بزرگ کرده و رسول قتیبه را فرود آورد و دیگر روز پیش بخواند و صد دینار بداد و خراسان را همچنان بقتیبه
سپرد و مردی از عبد الشمس با او بنزدیک قتیبه فرستاد و هر دو از پیش سلیمان برفتند چون بحلوان رسیدند مردمان
پیش ایشان باز آمدند و خبر عصیان قتیبه بگفتند رسول سلیمان بازگشت رسول قتیبه بخراسان باز آمد قتیبه او را
گفت چه خبر است گفت رسول سلیمان همی آمد با عهد نامه بخراسان چون بحلوان رسید بشنید که تو سلیمان را خلع کردی
و عاصی شدی عهد نامه بمن سپرد و خود باز گشت و آن عهد نامه پیش قتیبه نهاد قتیبه کس فرستاد و برادران خویش
را بخواند و از ایشان مشورت خواست و همه یک سخن شدند و گفتند بر سلیمان ایمن نباید بودن پس بحصین بن عبید الله
را بخواند و او مردی بود گرانمایه و با مقدار نزدیک اهل خراسان او را گفت یا بحصین از همه آگاه باش و تو کارها
آزموده این را چه نصیحت داری مرا گفت سلیمان ترا داند و از طاعت آگاه است و اثرهای نکو و اثرهای نیکوئی
ترا چیزی نگوید و نکشد قتیبه گفت و یحک تو پنداری که من از کشتن همی ترسم سلیمان یزید بن مهلب را امیری خراسان
دهد و آنگاه مرا بخواند و خوار کند و مرگ نزدیک من بهتر از این است بحصین گفت من پندارم که یزید با تو چنین نکند اگر امیر

خراسان شود و امید میدارم که رسول تو باز آید و عهد تو آورد بخراسان و تو شتاب مکن قتیبه گفت رسول من آمد
و عهد آورد و رسول سلیمان از حلوان باز گشت زیرا که او شنید که من سلیمان را خلع کردم پس قتیبه برادر خویش
عبد الرحمن را بخواند و با وی مشورت کرد اندر کار خویش عبد الرحمن گفت من مصلحت چنان می بینم که بر خیزی و بشهر سمرقند
شوی و مردمان را بگویی که هر که با من ایستد با او مواسا کنم بهر چه که دارم و هر که خواهد بشهر خود باز شود او به بداند تا تو
بدانی که دوستدار تو کیست پس سلیمان را خلع کن قتیبه گفت تدبیر اینست برخاست و خطبه کرد و خدای تعالی را
حمد و ثنا گفت و درود بر رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم گفت پس گفت ای مردمان شما دانید که من میر
شما بودم و عطاها با شما دادم و غنیمت میان شما قسمت کردم و امیرانی که پیش از من بودند ایشان را آزموده اید
و شما عدل و انصاف من دیده اید و شما همه توانگر گشته اید از خواسته های عجم و ملکزادگان سغد و شما خود را نمیدانید
که شما که بوده اید پس همه خاموش شدند و جواب ندادند پس مردم بپراگندند و قتیبه برخاست و بخانه شد و برادران
و اهل بیت نزدیک او شدند گفتند ایها الامیر این چه بود که تو کردی امروز با مردمان تو هیچکس را بازنهشتی از بدی گفتند
قتیبه گفت از برای آنکه من سخنی گفتم و هیچ کس از ایشان جواب باز ندادند تا من بخشم آمدم ندانستم که چه می گویم آن زمان
مردمان نزدیک عبد الرحمن قصری شدند و قتیبه او را بیازرده بود و او را گفتند دیدی که این امیر چه کرد گفت اندر میان
ما و خویشان ما عبد الرحمن گفت شنیدم اکنون شما چه خواهید گفتن گفتند میخواهیم که نزدیک او شویم و دستوری
خواهیم که بخانه های خویش شویم آنگاه او داند اگر خواهد سلیمان را خلع کند و اگر خواهد بطاعت بود و اگر دستوری ندهد
ما خود بخانه های خویش باز شویم عبد الرحمن قصری گفت ای مردمان من برادرش عبد الرحمن را ببینم که او گزین ایشان نیست
گفتند نیک آید پس نزدیک عبد الرحمن بن مسلم آمد و گفت چنان می بینم که برادر تو قتیبه خذلان اندر یافته و او با ما
جفا کرده است و من با او سخن نمی گویم باید که تو با او بگویی که ایشان را دستوری دهد تا بشهرهای خویش باز شوند
پیش از آنکه کار بزرگ افتد عبد الرحمن گفت از این نه اندیشید اگر پراکنده شوند از آن قوم خویش نصرت جستم ایشان را بجهان
اندر بپراگنند عبد الرحمن بن مسلم نزدیک قتیبه شد و او را از سخن قصری آگاه کرد قتیبه گفت قصری کیست که این سخنان
گوید خبر بقصری آمد کس فرستاد بآن مردمان و گفت شما بدانید که من از شما بیزار گشتم و هر چه خواهید کنید پس عزم آن
کردند که قتیبه را خلع کنند و این خبر بعباد بن ایاس رسید و نزدیک قتیبه شد و گفت ایها الامیر دلهای مردمان خویش
تباه کردی دستوری ده تا بخانه های خویش باز شوند تا عامه از تو بپراگنند و دشمنان و کینه داران و دزدان از تو
دور شوند قتیبه گفت دستوری ندهیم گفت نقیبان خویش را بخوان از مردمان عجم و یاری خواه چنانکه آگاه نشوند
و تو حرب را ساخته باش و آنگاه دشمنان خویش را بخوان و گردن بزن تا دیگران هم پست شوند قتیبه گفت نکنم عباد
گفت پس مردمان را بخوان و بنواز و چیزی بخش و خشنود کن گفت عباد گفت والله که تو از کشتگان شدی و بیرون آمد

خود را گفت این مردمان چنین گویند که اگر من نزدیک قتیبه شوم او مرا امین کند گفت والله که دروغ می گویند این
حرامزادگان یا سر من پیش او برند یا سر من پیش او آورند و مردمان از هر طرف بانگ می کردند و می گفتند بسوی
وکیع شوید و مردم از هر جانبی روی بوی نهادند و وکیع بیامد سراپرده قتیبه را برداشت و مردمان بنی قیس آمدند
تا قتیبه را یاری کنند دانستند که او طاقت آن ندارد و با چندان لشکر پس قتیبه آواز غلغل شنید گفت چیست
گفتند وکیع آمده است که با همه لشکر قتیبه خواست که اسب برنشیند اسپش نیافت و گفت بازپس تر برید قتیبه بتخت
بنشست و پیراهنی پوشیده داشت و ردائی در بر افگنده و برادران و اهل بیت پیش او ایستاده بودند مردی
از گروه قتیبه که نامش یزید بن مسلم بود قتیبه وقتی که او را بیازرده بود سر و ریش او سترده بود بیامد مردمان را بر
قتیبه همی اغالید و مردی بود از مبارزان و دلاوران که نامش هبیرة الجدلی بود او را گفت ایها الامیر اگر خواهی
من امیر پیش تو آورم قتیبه گفت خاموش باش و بر جای خود بایست و حیان نبطی با گروهی بیامد و پیش قتیبه
بایستادند و عبدالله بن مسلم حیان را گفت بر آن یکسوی حمله برگرفت هنوز وقت نیست قتیبه خشم برگرفت گفت
کمان مرا دهید حیان گفت نه روز کمان است پس وکیع کس فرستاد و حیان را گفت بپذیرفتی که سوی تو آیم
و حیان با وکیع سخن راست کرده بودند که یکی سوی او شود پس پسر خویش را گفت چشم بمن دار چون بینی که من
کلاه خویش بگردانم روی با لشکر وکیع نهم تو نیز از پس من بیا چون گروه عجم سوی وکیع و یارانش تکبیر گفتند قتیبه
برادر خویش صالح بن مسلم را بخواند و او را فرستاد تا آن مردمان را سوی خویش بخواند و با سخن گوید مردی از بنی ضبه
تیری انداخت و بر صالح زد و او را بکشت پس یزید السهم الازدی روی بقوم خویش کرد و گفت ای مردمان والله
که من از قتیبه شنیدم که گفت والله من ازدیان را از زین و بیخ برکنم پس روی سوی قتیبه نهاد و از یاران خویش
جهم بن زحر الجعفی پای پیش نهاد و حیان بن ایاس او را حمله برد و ضربتی بزد و بر گردن و بر یزید جهم خویش را از اسپ
بلند انداخت و حیان از پیش او بجست و پیش وکیع شد و مردی از یاران وکیع آواز داد و گفت بر قتیبه چاشت خورید
پیش از آنکه او بر شما شام خورد پس یکی برفت و آتش بر اصطبل اسپان زد و بانگ برخاست که برنشینید اسپش بیارید

قتیبه گفت هذا یوم اربا و موذن قتیبه پیش شد علی ما ذا اقتل ایها الامیر قتیبه گفت علی طاعة الله و علی طاعة
رسوله و موذن بیرون آمد و جنگ همی کردند تا بکشتندش چون یاران وکیع به سراپرده قتیبه رسیدند چون زمانی بود
که ازدیان و بنی بکر بشتافتند و طنابهای سراپرده ببریدند و اندر سراپرده افتادند و مردم آهنگ کشتن قتیبه کردند
یکی سعد الازدی و دیگری جهم بن زحر الجعفی تیری بزد و شمشیر بزد و او را بکشتند و از فرزندان مسلم بود و
آن روز یازده مرد بکشتند پس وکیع فرمود تا همه را بر دار کردند چون قتیبه را بکشتند سمارة بن سمرة الحجیمی گفت
پس بفرمود تا سر او را طلب کردند گفتند ازدیان دارند پس سر قتیبه پیش وکیع آوردند و گفتند این سر فلان

بریده است و او را سه هزار درم داد و گفت این سر بردار و با سبط بن عبد الکریم سوی سلیمان بن عبد الملک برو و چون سلیمان را گفتند که قتیبه را بکشتند گفت و الله که اگر با بودی و بمردی او را تابوتی نهادمی چون بحرب فتحی آن تابوت را در پیش داشتمی تا ظفر رفتی که تا زنده بودی هیچ کس بخراسان آن نکردی که او کرد و اندرین سال سلیمان بن عبد الملک خالد بن عبد الله القسری را از مکه باز کرد و امیری مکه بطلحة بن داود داد و اندرین سال مسلمة بن عبد الملک بغزای روم شد و حصنی بگشاد که آن را حصین عوف گفتندی والله تعالی اعلم

فصل در ذکر ولایت و حکومت یزید بن مهلب بخراسان

آنگاه که سلیمان بن عبد الملک بخلافت نشست یزید بن مهلب را ولایت عراق داد چون یزید بنگرید و از حال ویرانی عراق آگاه شد با خود گفت حجاج ولایت عراق را ویران کرده است هرگاه که من آنجا شوم و از مردمان خراج خواهم ایشان را مطالبت باید کردن و زندان باز داشتن و خدای عز و جل ایشان را رهانیده است و هرگاه که من همچنین کنم چون حجاج باشم پس برخاست و نزدیک سلیمان شد و این قصه او را بگفت و گفت اگر امیر المؤمنین مصلحت بیند مرا از عراق عفو کند تا من او را دلیل باشم بر مردی دانا بر کار خراج و ولایت چون یزید بن مهلب بعراق آمد خطبه کرد و صالح والی بود بر خراج پس کار بر یزید تنگ شد از جهت صالح زیرا که یزید بن مهلب مردی گشاده دست بود و فراخ دل و آنچه داشتی بجود بدی و دایم خوان او افگنده بود و صالح بر ستوه شد و طاقت آن نداشتی پس یزید بفرمود تا هزار خوان بیاراستند از بهر آن که مردمان را طعام دهد صالح آگاه شد و بفرمود تا برگرفتند و یزید را خبر بردند کس فرستاد بصالح که بهای آن بر من نویس صالح اجابت نکرد و یزید خشم گرفت و گفت این کاریست که من کرده ام بدست خویش پس صالح بسوی یزید آمد و یزید بمجلس نشسته بود و از بهر او جایی فراخ کرد چنگی نشسته بود و گفت چک فرستادم و صد هزار درم بر من دار و صالح گفت از قریبا بیرون کردم و مالی که بود از بهر پاره بدادم و همچنین که تو استاده هیچ خزینه ایستد و امیر المؤمنین برین رضا ندهد یزید گفت یا ولی این چکها را روا کن صالح گفت من این مال بدهم و لیکن تو پیوسته چنین چک منویس گفت چنین کنم چون یزید بعراق آمد سلیمان بن عبد الملک یزید بن مهلب را بخواند تا بخراسان فرستد پس سلیمان آن حدیث از دست باز داشت و عبد الملک نامه نوشت بعراق سوی جریر بن یزید الجهنی و دیگر دبیر خاصگان خویش که امیر المؤمنین ولایت خراسان بر من عرضه کرد و این خبر بیزید بن مهلب شد و او خود بدانگاه رسیده بود از جهت صالح پس عبد الله بن صالح را بخواند و گفت ترا از بهر کاری خوانده ام که از آن غمگین شده ام و میخواهم که مرا آن کار کفایت کنی گفت بفرمای یزید گفت تو دانی که من بچه محنت اندرم و بخراسان کس نیست و من شنیده ام که امیر المؤمنین برادر مرا آنجا خواهد فرستادن هیچ حیلت دانی که مرا فرستد گفت دانم مرا بسوی امیر المؤمنین فرست که من امید میدارم که از بهر تو عهد خراسان بیاورم گفت پس این سخن پنهان دار و نامه نوشت

بسلیمان و او را از حال عراق آگاه کرد و در نامه عبد بن اهتم برا بستود و گفت امیر المؤمنین آنچه خواهد از حال عراق
و خراسان از وی بپرسد که بهتر از وی نداند و همی خواهد زمام او را او دهد آنگاه برفت چون بپیش سلیمان رسید گفت یزید
بن مهلب نامه فرستاده است و گفته است که تو احوال خراسان و عراق نیک دانی گفت یا امیر المؤمنین من ایشان را
مردمانم گفت اشارت کن بمردی که او را دهم گفت امیر المؤمنین بهتر داند سلیمان مردی را نام برد از قریش عبد الله
گفت این کار او را نشاید با چند کس دیگر را هم نام برد و آخر وکیع را نام برد گفت وکیع مردیست سبکسار و لیکن با هراس
و جافی است سلیمان گفت و یحک پس کرا این کار شاید گفت یزید بن مهلب سلیمان گفت او بعراق است و چنان
پندارم که او عراق را دوست دارد از خراسان گفت که امیر المؤمنین همی گوید و لیکن او را اکراهیت باید فرستادن
تو بفرمای تا بعراق خلیفتی کند و خود بخراسان شود سلیمان گفت چنین باید کردن پس بفرمود که عهد خراسان یزید را
بنوشتند و نامه نوشت سوی یزید و گفت ای پسر اهتم همچنانست که تو گفتی و عهد نامه به پسر اهتم داد و او بیکهفته
بواسط آمد و عهد نامه به یزید داد و یزید شاد شد و بفرمود تا ساز راه کردند و پسرش مخلد را بمقدمه بفرستاد و دیگر روز یزید
بر واسط جراح بن عبد الله الحکمی را خلیفه کرد و بر بصره عبد الله بن هلال را و مروان بن مهلب را بر خواسته و
خزینه خویش به بصره بگذاشت و روی بخراسان نهاد و چون مخلد نزدیک خراسان رسید خلیفه خویش عمرو بن عبد الله
بن المعمر را از پیش فرستاد و بمرو شد و وکیع آن روز آنجا نبود و کس فرستاد که نزدیک من باید آمدن عمرو
جواب داد که احمق مردی ام من از راه آمده ام برخیز و به یزید امیر شو مهتران و بزرگان همه به یزید شدند و وکیع
خود را همی کشید از یزید شدن چون مردمان مخلد را دیدند همه بپا شدند و پیش وی آمدند و مخلد بمرو اندر شد و پیش
از آمدن پدرش وکیع و گروه او را بگرفت و باز داشت و گونه گونه کرد و وکیع در ولایت خراسان بعد از قتیبه نه ماه بود
پس یزید بن المهلب بسال نود و هفت بمرو اندر آمد و دست بغزو کرد در اطراف خراسان و جایها که قتیبه آنجا نرسیده بود
فتحها از پس یکدیگر همی کرد والله تعالی اعلم **فصل و در ذکر فرستادن سلیمان بن عبد الملک مسلمه را**
چون سال نود و هشت اندر آمد سلیمان مسلمه را بغزای قسطنطنیه فرستاد که انجام کند تا بگشاید و چون مسلمه بقسطنطنیه
رسید سواران را بفرمود تا هر یک بمقدار دو مد طعام بر اسپ خویش نهادند و بر در قسطنطنیه بردند پس بفرمود تا همه طعامها
را گرد کردند و از یکسو بنهادند چون گردی بزرگ آنگاه مسلمانان را گفت باید که چندی مرد از بهر خوردن که تان را
کفایت کند و فرمودشان تا دست بعمارت بردند و کشت و زراع کردند و جایها فرمود کردن از چوب و آن زمستان
آنجا مقام کردند و آن طعام ها همچنان مانده بود و مسلمه بقسطنطنیه با ایستاد و مهتران شام آنجا بسیار بودند و مسلمه
همه را پیش داشته بود تا خبر مرگ سلیمان بن عبد الملک شنید و چون سلیمان بمرد و عمر بن عبد العزیز بخلافت بنشست پس
عمر و مسلمه را نامه کرد و باز خواندش و اندر خلافت عمر بن عبد العزیز گفته می آید ان شاء الله تعالی **فصل در ذکر**

[illegible]

بیکدیگر رسیدند و حرب کردند و جمعی از گروه دیلم پیش آمد و مبارز خواست ابو الیسیره پیش رفت و با او حرب کرد و آن
دیلم را از سرهای کوه تیر باران و چوب روان کردند و سنگ همی انداختند و مسلمانان بکوه نتوانستند شدن باز گشتند
و پیش یزید بن مهلب آمدند و لشکر اسپهبد دیلم راهها را بر مسلمانان فرو گرفتند و ملک طبرستان نامه نوشت بنزد
ملک گرگان و گفت باید که از مردمان عرب که از گروه یزید بن مهلب آید یکشبی و لشکری برگیری و بیائی و راه بازگشتن
بر ایشان فروگیری و او را وعده های نیکو قبول کرد ملک گرگان همچنان کرد و از آن مردمان که با سعید بن یزید اند
بگرگان بودند و ایشان چهار هزار مرد بودند از ایشان خلقی را بکشت و گروهی هزیمت شدند و آنجا همی بودند تا یزید باز
چون این خبر بیزید رسید سخت تافته شد حیان نبطی را بخواند و این حیان دیلمی بود و او را گفت تو دانی که چه افتاده است
از گرگان و این مردمان راهها را فرو گرفته اند از بهر خدای و مسلمانان کار این تنگی را صلح توانی کردن میان من
و اسپهبد گفت سمعاً و طاعةً پس حیان برنشست و نزدیک اسپهبد شد و گفت اگرچه در دین اسلامم ولیکن اصل من
و تو یکی است و من ترا ناصح و صلاح تو دوست تر دارم با یزید گفت میان ترکان من صلح افگندم و ایشان
نصیحت من بپذیرفتند و تو نیز بپذیر و نگر که غره نشوی که او منهزمت شده بر مسلمانان دست یافتی که دانم که تو پای
نداری یزید کس فرستاد بسلیمان بن عبد الملک و مدد خواهد و از هر جا که سپاه نزدیکتر رسید چون مدد برسد
آنگاه صلح نکند و اگر اندرین وقت صلح کند تدبیر آنست که با او صلح کنی و دانم که صلح کند تا راه گرد و بگرگان شود و
خشم تیز بر آنجا برد از بهر آنکه ایشان غدر کردند اسپهبد گفت چنین شنیدم که یزید با تو جفا کرده است و از دوستی
در هم بسته است اکنون او رسولی میکنی گفت راست می گوئی ولیکن از نصیحت ماند و آن او دست باز ندارم
و از بهر جفای او و اگر تو خبر شوی بدانکه صلح افتد هم یاری انم بجان و بتن و ازین نوع سخنها همی گفت تا اسپهبد را
بفریفت و صلح میان او و یزید بهفتصد هزار درم و چهار صد من زعفران یا بهای آن و چهار صد غلام و بر سر هر غلامی
طبقی سیمین و بر هر طبقی طیلسانی و شقه حریر و انگشتری زرین و سیمین و حیان نبطی باز گشت و یزید را گفت که صلح است
تا مال صلح بستاند یزید شاد شد و آن مالها بگرفت و بگرگان باز گشت که اگر ظفر یابد شمشیر از ایشان باز ندارد تا بخون ایشان
آسیا بگرداند و آگاهی بمرزبان رسید بگریخت و بدان قلعه شد که بکوه اندر است و آن را حصار گرفت و آن قلعه بود محکم که
و آن را جز یک راه نبود و یزید او را بحصار بداشت و حرب میکرد و منجنیقها ساخت و هیچ نتوانست کردن متحیر شد
پس یک روز یکی از یاران او که نام او هیاج بود بصید شده بود و سگی داشت آهوئی دید که بکوه برشد براه باریک
و تنی چند با او بودند ایشان را گفت شما اینجا بایستید تا من اینجا بیایم هیاج آن سگ بگرفت و بکوه برشد و آگاه شود
تا نزدیک آن مرزبان رسید و هم آنگاه باز گشت و ترسید که بباز گشتن اندر راه گم کند جامه از خویشتن بکند و لخت لخت
بر سر درخت می آویخت تا نشان بود و باز بلشکرگاه آمد و سوی یزید شد و گفت خواهی که بدین قلعه شوی بی کارزار

گفت خواهم گفت مرا چه دهی گفت آنچه تو خواهی گفت چهار هزار درم خواهم گفت ده هزار درم ترا بدهم دهیاج قصهٔ
سنگ و آهو بگفت یزید شاد شد و هزار و چهار صد مرد بدو داد تا با خویشتن ببرد دهیاج گفت آن راه چندین مرد
برنتابد گفت چند آنکه شما بگزینید پس برفتند و روز دیگر گفت تا بلشکرگاه بهر جائی آتش افروختند و مردمان قلعه
چون آن بدیدند بترسیدند و بیرون آمدند و حرب در پیوستند و دهیاج با آن گروه که رفته بودند آن شب برفتند و روز
دیگر بقلعه بودند و یزید سوی دیگر حرب همی کرد و کافران از پس ایمن بودند و آگاهی نداشتند تا آنکه مسلمانان از قلعه
آن شنیدند و صلح خواستند بر آنکه بحکم یزید فرود آیند و بانگ فرمود زدن که اینها را بکشید و صلح خواستند بر آنکه بحکم یزید
فرمود تا آب بر آن جوی انداختند تا با خون کشتگان یک جای برفت بر آسیا تا بنهادند و گندم آرد کرد و نان
بپختند و بخوردند تا از سوگند بیرون آمد و خواسته با همه گرد کرد و پنج یک از آن بیرون کرد و دیگر بر مسلمانان بخش کرد
و یزید بن مهلب نامه نوشت بسلیمان بن عبدالملک و گفت خدای عزوجل ترا فتح گرکان و طبرستان داد که هیچ
ملک را نداده بود چون نامه بسلیمان رسید برخواند و شاد شد و گروهی از مردمان خراسان نامه نوشتند بسلیمان که
یزید خراسان را فرو خواهد گرفتن و عاصی شدن سلیمان چون نامه بخواند تافته شد و مشورت کرد با مردمان یکی
از اهل بیت سلیمان گفت یا امیرالمؤمنین آن خواسته که بر یزید گرد آمده است و کسی را که چندین مال باشد
همه جهان باید گرفتن تدبیر آنست که یکی از اهل بیت خود را فرستی سوی او تا آن خواسته تا که دارد باز ستاند
تا بی مال او افگنده باشی تا اگر خواهد که عاصی شود نتواند سلیمان گفت چنین باید کردن و بدان تدبیر ایستاد
کرا فرستد و خود در حال بیمار شد و بمرد والله تعالی اعلم **فصل در ذکر خبر مرگ سلیمان بن
عبدالملک** چون سال نود و نه در آمد سلیمان بن عبدالملک بمرد در بدابق و آن شهریست از زمین
قنسرین و روز آدینه بیست و سوم صفر بمرد و مدت خلافت او دو سال و هشت ماه بود و عمر بن عبدالعزیز بروی
نماز کرد و او را چند پسر بود و خلافت بهیچکس نداد الا عمر بن عبدالعزیز و روز دیگر ستوران خلافت را بنزدیک
او آوردند و گفتند بهر کدام که خواهی برنشین عمر گفت ستور خویش را بر خواهم نشستن مردمان گفتند بدار الخلافت
شو گفت امروز عیالان سلیمان آنجاست و مرا خانهٔ خویش کفایت است تا ایشان آنجا را بپردازند و بخانهٔ خویش
آمد و همی بود تا آن سرای را بپرداختند و روز دیگر مردمان را بخواند و آن نامه را املا کرد و بهر شهری فرستاد
والله تعالی اعلم **فصل در ذکر خلافت عمر بن عبدالعزیز و آوردن او مسلمه را**
چون عمر بن عبدالعزیز بخلافت بنشست نامه نوشت بمسلمه بن عبدالملک و او بقسطنطنیه بود و بفرمود تا
با آن مسلمانان بشام آید چون نامهٔ عمر بن عبدالعزیز فرا رسید بدین گونه مردمان همه مرا بیعت کردند بطوع
و خوشدلی بدان شرط که داد کنم چنانکه امامان عادل کردند و از خدای عزوجل توفیق خواهم با آنچه خشنودی او

اندر آنست چون این نامه بتو رسد طاعت دار و فرمان کن و برخیز و نزدیک من آی و بپرهیز از مخالفت و عصیان
که کار خود تباه کنی و آنچه کردی از غزو و نیکوئی باطل مکن و همه مسلمانان را با خویشتن بیار چون نامه عمر بن عبدالعزیز
بمسلمه رسید مهتران لشکر را بخواند و نامه بر ایشان خواند و مشورت خواست از ایشان گفتند ایها الامیر ما چنان مصلحت
می بینیم که برویم و تو مخالفت نشوی الحمد لله که او را رغبت بود بتو از بهر آنکه خدای عز و جل ترا او داد و از حلم و علم و تجربت
و شرف و بزرگ داری بجای آن تا آن را تباه نکنی و مخالفت و عصیان نجوئی که آخر کار تباهی بود مسلمه گفت گفتید و عمر
سزاوار است بدین کار و آراسته براه دین و پارسائی و زهد و عبادت پس این که مردم منادی فرمود و از آنجا
برداشت و جمله بجد تمام با سی هزار مرد و بدمشق آمد بفرمان عمر و چون باز خواست که پیش عمر شود او را بار نداد و
مسلمه بخانه خویش آمد روز دیگر بیامد با دو هزار مرد هم بار نداد تا روز سوم که با یک غلام آمد عمر او را بار داد و بفرمود
تا بنشست پس گفت ای مسلمه تو گرد جهان بگشتی و آن کردی که فرمان بود و بدین که کردی اگر از بهر خدا کردی و ثواب
و نام جستی بیشک مزد آن و اگر بهر ریا کردی و بانگ و نام جستی وای بر تو خدای با تو ترا بیامرزاد و عفو کناد یا ابا سعید
پس مسلمه بخانه خویش باز آمد و هر روزی بسلام عمر و باز آمدی و چنین گویند که بیرون از این کتاب که مسلمه در هر روزی
چاشتگاه هزار درم هزینه کردی بر خوان خویشتن عمر و از این حال آگاه شد و کس فرستاد و گفت باید که فردا چاشت نزدیک من
چیزی همی خوری و عمر طباخ خویش را طعام بسیار بساخت از هر گونه و عمر و در خلقی چندان نخورده بود و پس بفرمود تا لختی
عدس از بهر او با پیاز و روغن زیت و بپختند و طعام او چنین بودی و طباخ را گفت چون مسلمه در آید و چون طعام آوری
نخستین چیزی که بیاوری از این عدس بیاوری آنگاه از این طعامهای دیگر چون روز دیگر شد مسلمه بیامد و پیش عمر
بنشست و عمر حدیثی آورد و او را از حدیث لشکر همی پرسید و با او سخن همی گفت تا روز بلند برآمد و مسلمه گرسنه
شد گفت یا امیر طعام آورید طباخ بیامد و خوان را بیاورد و بنهاد و آن عدس که با پیاز و روغن زیت پخته بود
پیش نهاد و مسلمه از آن سیر بخورد و آنگاه الوان طعامها آورد و مسلمه از آن نتوانست خوردن عمر بن عبدالعزیز گفت
یا ابا سعید بخور چه آراسته باز داشتی گفت سیر شدم یا امیرالمؤمنین عمر گفت سبحان الله تو سیر همی شوی بعدس
و پیاز و روغن زیت که این بدرمی برآمده است و تو بر خوان خویش هزار درم خرج کنی از خدای تعالی جل و علا
بترس یا ابا سعید از مسرفان مباش و آن هزینه که بر خوان همی کنی بدرویشان صدقه کن که این نزدیک خدای عز و جل
بهتر است مسلمه گفت سپاس دارم یا امیرالمؤمنین برخاست و بخانه شد هم بدین سال نود و نه عمر بن عبدالعزیز
عدی بن ارطاة را ولایت عراق داد و یزید بن مهلب را نیز و خود خواند فصل در ذکر فرستادن عمر بن
عبدالعزیز عدی بن ارطاة را بعراق و طلب یزید بن مهلب را چون عمر بن عبدالعزیز یزید بن مهلب را با خود خواند نامه نوشت
او بدین گونه که من عبدالله عمر بن عبدالعزیز الی یزید بن مهلب اما بعد بدانکه سلیمان بنده بود از بندگان

بزندان کرده و مطالبتهای سخت نموده و یزید بن عبد الملک سوگند خورده بود که اگر یک او را ولایت بود یزید بن مهلب را
اندامی ببرد چون بیماری عمر و سخت شد و یزید بترسید بر آن ایستاد که از زندان بگریزد و کس فرستاد بموالیان خویش که اشتران
راست کنند و ساز گریختن بسازند و لفرمود تا اشتری را از بهر وی بفلان جای ببرند و هزار دینار بیک کلان داد و او را
از زندان بیرون آوردند و روی بعراق نهاد و نامه نوشت بعمر بن عبد العزیز و گفت اگر دانستمی که امیر المؤمنین زنده
خواهد بود از زندان بیرون نامدی ولیکن او را اندر بیماری سخت یافتم و از یزید بن عبد الملک ایمن نبودم از بهر آنکه
تو دانی که میان من و او چه مقدار عداوت است و چون نامه برخواند گفت یا رب یزید بن مهلب اگر بر من زبان
خواهد کرد شر او را کفایت کن و گویند که بعد از وفات عمر و یزید بگریخت فصل در ذکر خبر مرگ عمر بن عبد العزیز
رحمة الله علیه و چون سال صد و یک اندر آمد عمر بن عبد العزیز بمرد بجائی که آنرا دیر سمعان گویند و مرگش
بروز آدینه بود که بیست و پنج روز از ماه رجب گذشته بود و مدت خلافتش دو سال و پنج ماه بود و آن روز که بمرد سی و نه ساله
بود و کنیتش ابو خالد رضی الله عنه بود و نسب او را ایدون گویند که عمر بن عبد العزیز بن مروان بن حکم بن عاص
بن امیه بن عبد الشمس بن عبد مناف و او را اشج امیه گفتندی از بهر آنکه روزی ستوری از آن پدرش لگدی بزد و
روی بشکافت و بر روی او بماند و او را بدین سبب اشج گفتندی و چون او را نزد مادرش آوردند و روی او را از
خون پاک می کرد پدرش اندر آمد و مادرش را ملامت کرد و گفت پسر مرا ضایع کردی و خادمی را بر وی قرار داد که او را
ازین چیزها نگاه داشتی و روز دیگر عریف العراقی بجنازهٔ او حاضر بود و عریف عمر را گفت اجبتنی یا ابا حفص عمر و گفت
محمد علی حوضه مستبشر والله تعالی اعلم فصل در ذکر خلافت یزید بن عبد الملک و آغاز کار او
چون یزید بن عبد الملک بخلافت بنشست او را هیچ همت نبود و از حال یزید بن عبد الملک بخلافت بنشست او را هیچ همت
نبود و از حال یزید بن مهلب سوال کرد و گفتند از زندان بگریخت نامه نوشت بعدی بن ارطاة الفزاری و او را از گریختن یزید
آگاه کرد و فرمود که هشیار باشید و هر کس که از آل مهلب ببینید بگیرید و بند کنید چون این بعدی رسید کس فرستاد
بعبد الملک و حبیب بن مروان که برادران یزید بن مهلب بودند ... ... آمد تا بیک منزل
کوفه رسید ... ... پس یزید بن عبد الملک ... نوشت ... ... گشت ... طالب
یزید بن عبد الملک کس فرستاد و او را بگیرید ... ... طالب یزید
بن مهلب فرستاد و او را گفت ... یزید بن المهلب ... ... یزید بن مهلب ... ...
... ... ساعت گذشته
... ...
پس یزید ... ... عبد الله الثقفی را ...

اگر زندگانی من باز نگاه بود التماس است عبدالحمید تو گفتی که مرا چون تو بگیرند و اتفاق که اگر دو هزار مرد از شامیان بدست من
اندر بودندی همه را بگیر و در کشتمی پس گفت این را بزندان کنید چون از پیش بیرون بردند بفرمود تا باز آوردند و گفت
یا مهدی باز داشتن من ترا از بهر آنست که پدران مرا باز داشتی و کار بر ایشان سخت گرفتی و ترا خواهش کردیم تا کار
ایشان آسان تر کنی و نکردی و مهدی را بزندان بردند چون یزید بن مهلب بصره را گرفت مهتران بصره از بنی قیس
و تمیم و مالک بن المنذر همه بگریختند و بهراة شدند نزدیک یزید بن عبدالملک براه اندر خالد بن عبدالله القشیری را دیدند
و نیز عمرو بن یزید الحکمی و حمید بن عبدالملک را که شدند براه اندر خالد را دیدند و نیز بهار نامه یزید بن المهلب از نزد امیرالمؤمنین
خواری گفت شما را از یزید بن مهلب خبری نیامد و نه او را از شما که او بر دشمن خویش ظفر یافت و خلقی از سپاهش بکشت
حمید گفت سوگند و هم بر شما که بکار نگرد و بر این خواری با ما الغضب است و دشمنان ذکی دارند ایشان بسخن او شکر کردند
حمید را جای دادند و عبدالرحمن کلابی داوند و یزید عبدالرحمن بن الکلابی را بخراسان فرستاد بجمل خراج چون بشنید
که یزید بن المهلب عاصی شد نامه نوشت بیزید بن عبدالملک و گفت مرا جهاد با مخالفان دوست تر است از عمل
خراسان با یزید بن مهلب حرب بیزید بن مهلب فرستی و حمید را بدو فرستاد و عبدالحمید که امیر کوفه بود خالد بن یزید بن مهلب را
بگرفت و حماد بن زحر الجعفی را و هر دو را نزدیک یزید بن عبدالملک فرستاد و یزید فرمود تا هر دو را باز داشتند تا بزندان اندر
هلاک شدند پس چون مردمان بصره بیزید بن المهلب بیعت کردند و بر خلع یزید بن عبدالملک گرد آمدند او دست بکشید
و بیت المال بصره را برداشت و آنجا ده بار هزار هزار درم بود همه را بر سپاه قسمت کرد و عمال فرستاد و بپارس و
کرمان و سکرمان و سند و ناحیت اهواز و این همه شهرها را بگرفت پس منادی بانگ کرد تا مردمان گرد آمدند بجامع اندر
و یزید بر منبر شد و خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا گفت پس گفت من شما را بکتاب خدای عز و جل میخوانم و بسنت پیغامبر
صلی الله علیه و آله و سلم براهی فرمایم که جهاد کنید با مردمان شام که شامیان مردمانند که آل پیغامبر صلی الله علیه و آله
و سلم همه را بکشتند و امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه را لعنت کردند چون مردمان از مزگت بیرون آمدند نضر بن انس
بن مالک ایستاده بود و همی گفت ای مردمان شما را چه باز دارد از اجابت کردن بحکم خدای عز و جل و سنت رسول
صلی الله علیه و آله و سلم و الله که هرگز نشنید و صواب نیست که این همه بگیرید و بند کنید و سپهان زندان که بود و بعضی
زندان تحریر عبدالعزیز فرستید تا این حرب از میان مردمان بیفتد مردمان از هر سوی بانگ کردند و گفتند یا ابا سعید
مگر از شامیان تو هم شوری گفت نه ترسم که ایشان آن مردمانند که حرام بحلال گرفتند پس یزید از بصره بیرون آمد و مردان
خویش [illegible] مروان بن المهلب را بر بصره خلیفه کرد و عبدالملک بن مهلب را بر مقدمه بفرستاد و خود بر واسط فرود آمد و خبر
بیزید بن عبدالملک رسید که یزید بن مهلب ترا خلع کرد چون یزید بن عبدالملک این خبر بشنید تدبیر آن کرد که کرا فرستد
بحرب [illegible] مسلمه [illegible] ولید را بخواند و عباس را زان شام [illegible] را همه بدیشان داد و بحرب یزید بن مهلب فرستاد

و ایشان بیامدند بحیره فرود آمدند خبر بیزید رسید و او بواسط بود چون سال صد و دو از هجرت اندر آمد یزید بن
مهلب پسر خود را معاویه بر واسط خلیفه کرد و اهل بیت و اسیرانی که بدست او بودند بدو سپرد و خود برداشت
و با سپاه روی بمسلمه و عباس نهاد والله تعالی اعلم

فصل در ذکر حرب کردن یزید بن مهلب با مسلمه و عباس

و عبدالله بن مهلب را بر مقدمه کرد و مسلمه از حیره برلب فرات همی آمد تا بانبار فرمود
تا جسر ببستند و بگذشتند و نزدیک یزید بن مهلب فرود آمد و یزید برادر خود عبدالملک را بسوی کوفه فرستاد و یزید بن
مهلب یاران خویش را گفت من چنین شنیدم که شما همی گویید که مسلمه و عباس آمدند پس یزید بن مهلب مهتران
سپاه را خواند و گفت من چنان می بینم که دوازده هزار مرد از جمله لشکر بگزینم و به برادرم محمد بن مهلب دهم تا شبیخون
بر مسلمه زنند و شامیان را فرو گیرند تا روز روشن شود و من بتن خویش اندر گیرم و آنچه توانم بکنم پس بروز آدینه
چهاردهم ماه صفر و سال صد و دو حرب بیاراستند و مسلمه مرد سلاحدار را فرمود تا برود و آن جسر که از چوب
بست بودند بسوزد و مسلمه سپاه خویش را تعبیه کرد و بر تعبیه جبالة بن خزیمة الکندی را برپای کرد و بر میسره بن فراس
بن الحارث الغامدی را و عباس بن ولید بر میمنه خویش یوسف بن هانی را داد و میسره را بسعید بن قعقاع
و یزید بن مهلب نیز صف برکشید و هر دو گروه فرا یکدیگر شدند و حرب اندر پیوستند و مردی از شام بیرون آمد و
مبارز خواست محمد بن مهلب پیش او شد و با یکدیگر برآمیختند و محمد را شمشیر بر دل سپر بگرفت پس تمامی برگشت
و بلشکرگاه خویش باز شد یزید بن مهلب بیرون آمد بتن خویش با گروهی از خاصگیان و همی گفت که من امیدوارم
که خدای عزوجل ما را با ایشان با هم بیکجای جمع بیاورد و یزید دشمن داشتی هزیمت شدن را و یزید بن مهلب
بر اسپ خنگی نشسته بود و پیش صف اندر همی گشت و مسلمه را همی جست و چون نزدیک مسلمه رسید اسپ خواست
که برنشیند و سپاه شام او را تنها دیدند بگرد او اندر آمدند و او را بکشتند و برادرش محمد بن مهلب و سمیدع کلبی را
از گروه یزید بن مهلب سی تن اسیر شده بودند بدست مسلمه و مسلمه ایشان را نزدیک محمد بن عمرو فرستاد تا بکوفه
و محمد ایشان را بزندان کرد پس نامه بیزید بن عبدالملک نوشت که با ایشان چه کنم فرمان آمد که همه را بکش چون خبر
یزید بواسط رسید از واسط برداشت و ببصره آمد و مفضل بن مهلب بیامد و معاویه آن خزینه و مال که بدو
دست باز داشته بود همه را با خویشتن ببصره باز آورد و آل مهلب ببصره گرد آمده بودند و معاویه همی خواست که
مهتر قوم خویش گردد و ایشان گرد گردیدند و گفتند مفضل مهتر ماست که هم بسال و هم بخرد از تو بزرگترست
و مفضل را بر خویشتن مهتر کردند که بکرمان شوند پس چون خبر بمسلمه آمد که آل مهلب ببصره گرد آمده اند مدرک
بن ضبة الکلبی را و هلال بن احوز التمیمی را با گروهی بسیار بطلب ایشان فرستاد و چون آگاهی بایشان رسید
با کشتیها نشستند با زنان و فرزندان و خواسته و سلاح بساحل کرمان شدند و از آنجا روی بقندابیل آوردند

چون آنجا رسیدند داخ بن حمید بفرمود تا دیوارهای شهر را استوار کردند و ایشان بشهر نشستند و سپاه تا دو هزار رسیدند
و بحرب پیوستند و میان اهل شام و آل مهلب حرب سخت شد و مفضل را بکشتند پس مغول ملک و دهقانان را
با همه اسیر کردند و گروهی زنهار خواستند پس مسلمه گفت من سوگند خورده ام که زنان و فرزندان ایشان را بفروشم
جراح بن عبدالله الحکمی برخاست و گفت من بخرم ایشان را تا سوگند تو راست شود و بصد هزار درم ایشان را بخرید
و ثابت بن قطبه چون خبر قتل یزید بن مهلب بشنید بسعید بگفت سخت نیکو مرثیه او و چون مسلمه از حرب یزید بن مهلب
بپرداخت مع یزید بن عبدالملک او را ولایت بصره و کوفه و خراسان را داد پس یزید بن عبدالملک سعید بن عمرو الحرشی
را ولایت ماوراءالنهر را داد و از بخارا تا سمرقند و فرغانه و ثابت فرغانی ارمنیه و آذربایگان را داد و سعید برفت و از
رود جیحون بگذشت و ببخارا شد و آنجا فرود آمد و روزی چند آنجا درنگ کرد پس بسمرقند شد و از آنجا بحرب ملک فرغانه
شد و برو حصار او فرود آمد ملک فرغانه صلح خواست سعید با او صلح کرد بصد هزار دینار و پنجاه غلام و پنجاه کنیزک
آن را از و بگرفت و بازگشت چون شب درآمد و بیشتری از مسلمانان بخفتند خلیج ملک فرغانه با پنجاه هزار مرد بلشکر
مسلمانان درافتادند و خلقی را از مسلمانان بکشتند پس مسلمانان برنشستند و روی بکافران نهادند و حربی سخت کردند
و خدای تعالی جل و علا مسلمانان را ظفر داد و خلیج ملک فرغانه با هزار مرد کشته گشتند و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند
پس یزید بن عبدالملک سعید را معزول کرد از ماوراءالنهر و بجای او عبدالرحمن بن سلیمان الکلبی را بفرستاد پس
عبدالرحمن را عزل کرد و دیگر باره سعید را بماوراءالنهر باز داد و عراق را به پسر عم خویش داد و عبدالملک بن بشیر
همچنانکه پدرش داشت بروز عبدالملک بن مروان و مسلمه برفت و بجزیره فرود آمد و آنجا همی بود و هیچ غزو نکرد و ثابت
بن النهرانی با سپاه بسیار از مردان شام و جزیره و زمین ارمنیه بمقدار سی هزار مرد گرد آمدند بجائی که او را مرج الحجاره
گویند و به یکدیگر فراز رسیدند و حرب کردند و از مسلمانان بسیار کشته شدند و هزیمت شدند و همچنین شد و ثابت النهرانی
را ملامت کرد و جراح بن عبدالله را با سپاه بسیار بحرب خزریان فرستاد والله و رسوله اعلم بامور الخلایق فصل
در ذکر رفتن جراح بحرب خزریان ببلاد ارمنیه و جراح برفت چون ببلاد ارمنیه رسید خبر بخزریان
شد همه از پیش او بگریختند و بشارستان باب الابواب رفتند و جراح براند و برذعه رود و در آنجا روزی چند درنگ
کرد تا یارانش بیاسودند و از آنجا برفت و روی بباب الابواب نهاد و بمیانه سپر رفت تا بدره رسید که آنرا دوبار
خوانند و آنجا فرود آمد و کس فرستاد و همگان جبال را همه برو گرد آمدند پس مردی از یاران جراح منادی کرد اندر لشکر
که امیر آنجا درنگ خواهد کرد ده روز و چنان کنید که توشه و علف ده روزه دارید پس روی بباب الابواب نهاد چون آنجا
رسید کسی نیافت از خزریان و مسلمانان اندر رفتند و جراح لشکر فرود آورد و خبر بملک خزر رسید چون روز شد
از یاران خود سه هزار مرد بدو داد و گفت بروید خبر بن حصید او هر چه باید غارت کنید و هر که با شما حرب کند بکشید و بچهار

گفت که پیش از برآمدن آفتاب بر سر ما آیند و مردی دیگر را بخواند و او را ده هزار مرد داد و گفت چون بزمین حوارسی و
بدروازه شوید بلیه چنین حرب کنید و غارت کنید و جراح با آن سپاه باقی بزمینی که آن را شهروان گویند برفت و دیگر روز
باز آمدند باده هزار سر گاو و گوسفند و سی هزار برده و خبر بیار خیک شد پسر خاقان ملک خزر که جراح بشهروان آمد بیست
و پنجهزار مرد از حرب بکشتش و غارت کرد و غنیمت بسیار یافت با جنگ یاران خویش سپاه خویش را گرد کرد با
چهل هزار مرد برفت و بامداد بشهروان رسید و هر دو گروه بحرب فراز شدند و جراح سپاه را گفت ای مردمان شما را
هیچ پناهی نیست که بدان تکیه کنید و هر کس از شما کشته شود بهشت شود و پس بهم برآویختند و حربی سخت کردند و خزر
را شکست بداد و بهزیمت شدند و مسلمانان پی ایشان را گرفتند و خلقی بسیار بکشتند و غنیمت بیکران یافتند و جراح
بر شهری فرود آمد که آن را حصین خوانند و مردان شهر بیرون کس فرستادند و زینهار خواستند و جراح از آنجا بشهر
دیگر شد که آن را برغر گویند و شش روز آنجا بود و ایشان صلح خواستند و او را اجابت کرد و برفت بشهرستانی که آن را
قلعه خوانند و جنگی شد و از حصنهای خزریان پس مردی از یاران جراح شمشیر برکشید و گفت ای مسلمانان از شما
کیست که خود را بخدای ببخشد مسلمانان اجابت کردند و گفت شما بر پی من بیایید مقدار پانصد مرد با او برفتند و گرد
بدان گردونها نهادند چون نزدیک رسیدند یکی از ایشان پای پیش نهاد و رسن ببرید و گردونها را از هم برافگند
پس حصار بگرفتند و غنیمت شهر بمقدار پنجاه هزار مرد و بگریخت و بشهر سمر قند شد و باخر بدست مسلمانان آمد و باخویشتن
بسیار زنان و فرزندان ایشان بدست مسلمانان افتادند و بلنجر نامه کرد و گفت من میخواهم که بجای تو نیکوئی
کنم بدان کردار نیکو که با من کردی زن و فرزند مرا از من باز داری بدان خلق بی اندازه گرد آمده اند از خزریان
و بکار آن چیال که از او بر گشتند و صلح بشکستند چون نامه بخوانی نگر که آنجا درنگ نکنی و باز پس آئی و چون نامه بجراح
رسید بفرمود تا منادی بانگ کرد و برفت و مسلمانان را بر روستائی فرود آورد که آن را شکی گویند و زمستان
فرا رسید و از عراق بنگ عبدالملک شد و یزید او را عزل کرد و بجای او عمر بن یزید بن هبیره را امیری عراق فرستاد
و در بصره جراح بود و یزید بن شکی و چشم همی داشت که از شام مدد فرستد پس خبر آمد که یزید بن عبدالملک بمرد و خلافت
او چهار سال بود و در سال صد و پنج از هجرت و سال عمرش چهل بود و هشام بن عبدالملک از پس او بخلافت
بنشست والله تعالی اعلم **فصل در ذکر خلافت هشام بن عبدالملک** چون هشام بن عبدالملک
بخلافت بنشست جراح بن عبدالله را بزمین ارمنیه بداشت و وعده کرد که او را مدد فرستد بحرب خزریان و عمر
بن یزید بن هبیره را معزول کرد از ولایت عراق و بجای او خالد بن عبدالله القسری را فرستاد و بفرمود برادر
خویش اسد بن عبدالله را بخراسان فرستاد که عمر بن یزید را بگیرد و مطالبت کند و خواسته های عراق بستاند
خالد بعراق آمد و ابن هبیره فرود آمد و عمر را بگرفت و گونه گونه عذاب کرد و مال بسیار گرفت و او را بزندان کرد

و بصریان حیلت کردند و زندان را نقب ببریدند تا بگریخت خالد آگاه شد و مالک بن منذر را از پس او فرستاد
و مالک او را اندر یافت و بکشت و هشام بن عبدالملک چون آگاه شد از کشتن عمرو تافته شد و بر مالک انکار
کرد و مالک بن منذر را طلب کرد چون اندر پیش او شد بفرمود تا گردنش فرو گرفتند و بینیش بشکستند و بزندان
بردند و بعذاب همی کردند تا بمرد و هشام نامه نوشت بجراح بن عبدالله و او در زمین [illegible] بود و او را حرب فرمود کردن
با خزریان و وعده کرد که مدد فرستد و جراح از [illegible] برفت بحصین بردعه باز آمد و از آنجا باردبیل شد و آنجا درنگ
کرد و لشکر با میفرستاد بموقان و جیلان و ملک خزریان بخاقان کس فرستاد و بهمه اصناف کفره و ایشان را بحرب
مسلمانان خواند و اجابت کردند و بیامدند و خاقان پسر خود را بر ایشان امیر کرد و برفتند و پسر خاقان با عسکرهای
مردم برفت و روی بجراح نهادند و یاران آن زمان پراگنده اندر شهرها و خزریان دست بقتل بردند و مسلمانان
را می کشتند والله اعلم فصل در ذکر حرب کردن جراح با خزریان پس جراح برفت و با سپاه بجایی
فرود آمد که آن را بیلقان گویند و با جراح مردی بود از آذربایگان مروان شاه نام گفت ایها الامیر لشکر تو اندک
است و دشمن بسیار و شد واجب کند که لشکر اندک با لشکر بسیار و بزرگ بصحرای حرب کنند اینک کوه سبلان
بنزدیک است آنجا فرود آی و کوه از پشت کن و صبر کن تا مدد و شام بتو رسد جراح گفت هیهات ای مروان شاه
زنان شما این حدیث کنند و گویند با بد دلیم از حرب کردن با دشمنان خدای عز و جل پس جراح برفت و بدیهی فرود آمد
که آن را شهران خوانند و سراپرده آنجا بزد و خزریان فراز رسیدند و جراح یاران خویش را تعبیه کرد و هر دو لشکر
فراز رسیدند مروان شاه سوی جراح فراز آمد و گفت هر کس که بمخالف اسلام بمیرد و شهادت گوید و شمشیر زند و سی
اگر کشته شود او بهشتی شود جراح گفت چنین است پس مروان شاه مسلمان شد و غسل کرد و روی بکافران
نهاد و حرب همی کرد تا کشته شد و حرب سخت شد و خزریان چیره شدند و مسلمانان گریختند و غلامی از آن جراح
آواز داد و گفت ای مسلمانان بهشت آیید نه بدوزخ چون غلام این بگفت مسلمانان باز آمدند و بعضی اندر
آمدند و جراح تن خویش حرب میکرد تا کشته شد و هشام بن عبدالملک آگاه شد بگریست و مسلمانان همه بگریستند
و خزریان بر اردبیل فرود آمدند و شهر را بحصار بگرفتند و مسلمانان را که می یافتند می کشتند و فسق و فجور میکردند
والله اعلم بالصواب فصل در ذکر فرستادن عبدالملک سعید بن عمرو را الشهری مسیح سعید
بن عمرو الشهری مسیح بود هشام نامه نوشت و او را بخواند و گفت بدانکه جراح و مسلمانان را با آذربایگان کار بد
افتاده است باید که ساز رفتن بسازی و سپاه مسلمانان را با خود ببری و کینه جراح بخواهی و هشام بدست
خویش لوا بر بست و سعید را سی هزار مرد بگزید و روزی شان داد و سعید را صد هزار درم داد و او برفت و
روی با آذربایگان نهاد و چون بشهر ارزن آمد گروهی از یاران جراح پیش او آمدند کوفته و خسته و از جبه

بجراح و مسلمانان رسید و او را آگاه کردند سعید بگریست و ایشان را یاری کرد بمال و سلاح و با خویشتن ببرد
بدر اخلاط و آنجا گروهی کافران بودند و روزی و [illegible] جنگ کردند تا آنجا را بگشاد و بسیاری از ایشان بکشت و غنیمت
بسیار یافت و بر یاران قسمت کرد و از آنجا برداشت و هر قلعه که پیش آمدی بگشادی تا ببرذعه رسید و مسلمانان
ببرذعه شاد شدند پس سعید خطبه کرد و خدای تعالی را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم درود فرستاد
و گفت یا معشر المسلمین با یکدیگر مواسا کنید و هر که از شما توانگر است درویشان را چیزی دهد که امروز روز گرد کردن
است و از خدای عز و جل نصرت خواهید و سعید از برذعه به بیلقان رسید و آنجا فرود آمد مردی از آن روستاها بیامد
و گفت الله الله الامیر من مردی ام محنت رسیده سخن من بشنو بدانکه بارجنک بن خاقان جراح را بکشت طرخان از آن
خود بدین روستا فرستاد و دختران مرا بگرفت و دختر [illegible] بدیه فرود آمده است بدین روستاها ایمن
و آرمیده و هیچ ندارد و از آمدن تو خبر ندارد و شبان مست بود کس فرست از کسان خود تا باشد که خدای
عز و جل گرفتار کند و من آن دختران خویش باز یابم سعید چون این سخن بشنید غمگین شد و یکی از خویشان خویش
که نامش عبدالملک بن مسلم بود او را بخواند و گروهی از یاران خویش بدو داد و ایشان برفتند و بدان دیه
شدند ناگاه بآن خانه افتادند و آن مرد طرخان را یافتند مست خفته و دختران بر سر بالین او نشسته تیغ اندر
نهادند و طرخان را لخت لخت کردند و دختران آن مرد را با پدرش دادند و هر چیزی که اندر آن دیه یافتند غارت
کردند و بسیار غنیمت یافتند و نزدیک سعید شدند و او را آگاه کردند نخستین فتحی بود مر سعید را پس سعید را خبر
آمد بارجنک بن خاقان که مردمان ورثان بحصار گرفته است و بدر شهر فرود آمده است و سعید مردی را بخواند
از مردمان بیلقان که نامش نیزک بود و زبان خزری نیک دانستی سعید او را گفت ای نیزک تو مرد مسلمانی و [illegible]
که او را انجا [illegible] و بروی بشارستان ورثان و ایشان را بگوی که من بیاری شما آمده ام تا حصار را بدهید
نیزک گفت سپاس دارم و چنین کنم نیزک برنشست و نزدیک شارستان رفت و آواز داد با بانگ بلند که ای
مردمان مرا بشناسید که منم نیزک بیلقانی گفتند راست همی گوید [illegible] شما را که سعید الحرشی امیر بیاری شما
با لشکر بزرگ و اینک به بیلقان است حصار نگاه دارید هم این دم او را بکشتند [illegible] باشید چون مردان
و زنان حصار این سخن بشنیدند تکبیر گفتند و بنشاط ایستادند و خزریان شمشیر بزرگ اندر نهادند و او را بکشتند چون
خبر بسعید رسید [illegible] تا هیزم بسیار جمع کردند و آتش اندر آن زدند و [illegible] مردان و زنان حصار بدانستند
که او همی [illegible] چون خزریان از دور بدیدند برفتند و [illegible] شدند و سعید بیامد و بدر ورثان فرود آمد و او را
بسیار نزل و علوفه آوردند و ده هزار مرد از ایشان بدو ایستادند تا [illegible] خزریان رفتند و خزریان بگریختند
از پیش او و بناحیت اردبیل شدند و همی بودند و سعید برفت و با خزریان فرود آمد پس مردی بیامد سوار

برخنگی و جامه‌های سفید پوشیده و سعید بر در حصار با جروان نشسته بود سلام کرد سعید جواب داد و گفت تو چه کسی
گفت بنده‌ام از بندگان خدای عزّ و جلّ پس گفت ای امیر اینک بر گروهی از خزریان افزون از ده هزار مرد از
مسلمانان اسیر کرده و فرود آمده اند فلان جایگاه اگر قصد ایشان کنی اکنون کن وقت است این بگفت و برفت
و سعید منادی کرد که برنشینید و بجهاد روید و برنشست و با مقدار چهار هزار مرد برفت و مردی بود که نامش ابراهیم
بن عاصم بود او را از پیش فرستاد بجاسوسی بیاورد و این ابراهیم زبان خزری نیک دانستی و جامهٔ خزریانی در پوشید
و در میان لشکر می گشت پس طرخان کنیزکی جراح را باسیری برده بود و او را رنج همی نمود و همی خواست که با او کاری
ناشایست کند کنیزک می گریست و می گفت یا رب مرا کس نیست جز تو و همی بینی که بچه بلیت درمانده‌ام و وعد تو
راست است این آواز بگوش عاصم رسید و همی خواست که در افتد و طرخان را بکشد پس ترسید که کشته شود و
سعید بمراد نرسد نزدیک آمد و او را آگاه کرد سعید برنشست و بآخر شب بلشکر خزریان رسید و ایشان همه خفته بودند
سعید یاران را چهار گروه کرد و ایشان را چهار سوی بداشت پس مسلمانان تکبیر گفتند و آواز بدان اسیران
رسید و دانستند که فرج آمد پس مسلمانان شمشیر اندر نهادند و آن خزریان را بکشتند و ایشان ده هزار مرد بودند و
تا آفتاب برآمدن همه را کشته بودند مگر کسی چند که گریخته بودند و بر خاقان شدند و او را خبر دادند و سعید و یاران او
چندان غنیمت آوردند که آن را اندازه نبود و آن اسیران رهائی یافتند و سعید با مردان هنوز متمکن نشده بود
که خداوند اسپ خنگ فراز رسید سعید گفت ای مرد کجا رفتی تا البته من ترا صلتی فرمودمی که مردی ناصحی و ما را
دلالت همی کنی گفت ای امیر این صلت نزدیک تو بود تا استوارتر باشد و لیکن اینک لشکری از خزریان همی آیند
و خواستهٔ مسلمانان و حرم جراح با ایشان است و شمشیرهای خویش بازمی شوند و بتمکین فرود آمده اند اگر عزم و آهنگ
ایشان خواهی کردن اکنون که وقت است این بگفت و برفت و سعید یاران خویش را گرد کرد و برفت و چون
نزدیک خزریان رسید سعید تکبیر گفت با مسلمانان حمله بردند بر ایشان و همه را بکشتند و بسیار غنیمتی یافتند و اسیران
مسلمانان خلاص شدند پس خداوند اشتر خنگ فراز رسید و سلام کرد و سعید او را جواب داد و گفت ای نیک مرد
ما را چندین بار راه نمودی و ترا نزدیک من چندین صلت گرد آمده گفت نزدیک تو باشد و لیکن رای آید امیر را
بجهاد و فرود گرفتند پسر خاقان سعید را گفت آرزومندم گفت پسر خاقان همی آید با لشکری بزرگ و با چهل هزار
مرد است و اکنون وقت است این بگفت و برفت سعید بفرمود تا همه سپاه برانشاندند و بیامد و بزمین دربند و باب جنگ
آنجا بود و چون لشکر عرب را دیدند که سپاه خود را تعبیه کرد و وقت نماز دیگر بود و حرب در پیوست و خزریان مسلمانان را
برگرفتند و بر کوه بردند سعید چون آن بدید خود از سر برگرفت و مردمان را بر حرب تحریض همی کرد و مسلمانان روی
باز پس کردند و خزریان را بشکستند و هزیمت کردند و بهر طرف بپراگندند سعید با خزروان آمد پس خداوند اسپ خنگ

[illegible]

[illegible]

رسید بلنجر و مسلمانان بیکبار حمله کردند و خزریان پشت بدادند و مسلمه غنیمت بسیار یافت و خمس بیرون کرد
و باقی بمسلمانان قسمت کرد و بباب الابواب آمد و اندران قلعه هزار خانه بود از خزریان مسلمه ایشان را بحصار گرفت
و روزی چند آنجا بود و کاری نتوانست کرد مردی نزدیک او آمد و گفت ای امیر اگر من این قلعه را بتو سپارم چه
خواسته و زن و فرزندان من بمن بازدهی مسلمه گفت بدهم و صد سر گاو و گوسفند دیگر نیز بدهم آن مرد گفت [illegible]
وقتها و بیرون آورده بودند در آن قلعه و آورده بودند مسلمانان را گفت این جایگاه را بکنید بکندند و بآب رسیدند
پس گفت این گاو و گوسفندان را بیارید و گلوهای شان ببرید و خزریان حوضهای خود را پر خون دیدند و خشکی
ایشان را اندر گرفت و آن مرد پیش مسلمه آمد و گفت ایشان خراب شدند از تشنگی اکنون لختی نزدیک شو تا بگریزند
و قلعه را بدهند مسلمه چنان کرد چون شب در آمد خزریان در بگشادند و بگریختند و مسلمانان بقلعه رفتند مسلمه فرمود تا آن
حوضها را پاک کردند و شهرستان بچهار فریق قسمت کرد قسمی شقیان را داد و یکی اهل کوفه را و دیگر خیل جزیره را و چهارم
حمصیان را و تا بامروز بایشان باز خوانند و خزریان آگاه شدند از بازگشتن مسلمه بشام رفت و همه بشهرهای خویش
باز آمدند خبر بمروان بن محمد شد و فزون از چهل هزار مرد عرض کرد و بزمین خزریان شد و کشتن کرد و بشارستان
باز آمد چون وقت بهار باز آمد هشام بن عبد الملک مروان را معزول کرد و سعید بن عمرو الحرشی را بجای او فرستاد
و سعید بیامد و بباب الابواب بنشست و دست بغزو کردن برد و هیچگونه نیاسود پس سعید را آب سیاه بچشمها فرود آمد
و نابینا شد و نامه نوشت بهشام بن عبد الملک و او را از حال خود آگاه کرد و هشام او را بخواند و مروان را بجای
او فرستاد و مروان از شام برفت با صد و بیست هزار مرد و بارمنیه شد و دست بحرب کردن بگشاد و مردمان ارمنیه
بطاعت آمدند همه بلاد ارمنیه بگشاد و بعد از آن براند تا بشهرستان سمندر آنکه ملک خزران آنجا نشستی و خاقان بگریخت
و مروان از آنجا برگشت و آن شهرها را از پس پشت افکند و بسیار اسب فرود آمد و خود را بر خانهای کافران زد و غارت
کرد و بکشت و هشت هزار خانه ویران کرد پس خبر یافت خاقان چهل هزار مرد بدو داد و بدان راه فرستاد و
از پس او برفت و هر دو سپاه بیکدیگر رسیدند ده هزار مرد خاقان را بکشتند [illegible] از سپاه هیچ اسیر کردند
و مروان هم از آنجا بازگشت و این خبر بخاقان رسید جزع کرد و گردان سپاه و کس فرستاد بمروان و گفت اکنون
مرا کوشش بغایت رسید چه خواهی تا آن کنم مروان گفت آن خواهم که مسلمان شوی و اگر نه بکشمت و این
پادشاهی از تو بگیرم و بکس دیگر سپارم خاقان جواب فرستاد که کسی را بفرست تا مرا دین اسلام عرضه
بکند مروان نوح بن المسیب و عبد الرحمن الخولانی را بخاقان فرستاد و این هر دو برفتند و دین مسلمانی را بروی
عرضه کردند خاقان همی مردار را حلال کنید خولانی اسدی را گفت مصلحت چنان می بینم که حلال کنی تا مسلمان
شود آنگاه حرام است گفت ما حلال را حرام نکنیم پس خاقان مسلمان شد و مروان از او بشهر خویش باز گشت [illegible]

او بسند برفت و بازگشت و نامه نوشت بهشام و او را آگاه کرد از آن فتح و پنج یک غنیمت بفرستاد و آن زمستان
بباب الابواب بایستاد و چون زمستان بگذشت عزم کرد و بزمین سریر اندر شد و از و بگذشت و بشهری رسید
که او را تشک گویند و او را قلعه بود محکم و استوار و یکماه بر در آن بماند و نتوانست گشادن پس بفرمود تا عمودها کردند
از آهن و از چوب و نجاها کردند و بحصار شام بفرمود تا از پس آن قلعه آن عمودها را فرو بردند و چون بود چهار هزار مرد
بر سر قلعه بودند با سلاح تمام و تکبیر گفتند و در قلعه بگشودند و مروان با دیگر یاران از زمین روی بقلعه شدند و شمشیر اندر
نهادند و مبارزان را همه بدست اندر بگرفتند و همه را بکشتند و زنان و فرزندان و خواسته های ایشان را بر یاران
قسمت کردند و قلعه را با زمین راست کردند پس مروان بایستاد و یک یک قلعه ها را همی گشاد تا همه بلاد خزریان بگشاد
و باز گشت و بباب الابواب باز آمد و زمستان ببود و چون بهار شد بفرستاد و ملکان جبال را بخواند همه بیامدند مگر اویس
بن مضار که بگریخت و مروان آگاهی یافت و بجائی نشست و یاران بر اثر او برافگند و هر یکی از ایشان بکاری
مشغول شدند و غلامی شبان که از نوکران اویس بود گوسفند او گرفته بود برفت تیر و کمان برداشت و اویس
در ختی بایستاد و اویس را تیری زد و بکشت و یاران او خبر رسیدند و بگریختند و بفرمود تا سر اویس را بر چوبی کردند
و در برابر قلعه بداشتند و ایشان را صلاحی و هرآیی پدید آمد و زینهار خواستند همه را زینهار داد و بهمان جایگاه
باز داشت پس مروان برفت و بزمین آذربایگان شد و با مروان هوقان حرب کرد و خلقی بسیار بکشت و فرزندان
از وده هزار برده بیاورد و مسلمانان غنیمت شدند و برفت و برفع فرود آمد و همه بلاد آذربایگان و ارمنیه صافی شد
و کسی نماند که مخالفت کردی والله تعالی اعلم **فصل در ذکر جنید بن عبدالرحمن بخراسان** خالد
بن عبدالله القشیری که امیر عراق بود از دست هشام و هشام نامه نوشت و بدو فرمود که برادر خویش را اسد
بخراسان فرست و او را حریص کن بر حرب ترکان خالد همچنان کرد و اسد برفت و سپاه بسیار با خویشتن برد
و از جیحون بگذشت و بسغد شد و حرب کرد و بازگشت بهزیمت و دیگر سال دیگر آمد و کاری نکرد و سال سوم همچنین
و از مسلمانان خلقی را هلاک کرد و این خبر بهشام رسید و او را عزل کرد و ولایت خراسان را بجنید بن عبدالرحمن
داد و جنید بخراسان آمد و این خبر بخاقان رسید و از ترکان صد هزار مرد از ترکان بیخارا و سمرقند گرد آمدند و ملک با
صد هزار مرد بنیز دیگر فرود آمد و هر دو لشکر فراز یکدیگر شدند و حرب سخت کردند و مردی از مسلمانان که نامش وصل
بن عمرو بود حمله برد و روی بخاقان نهاد و او را یک ضربت بزد و بر میان جوشن و خود از سرش بینداخت خاقان
بجست و روی بهزیمت نهاد و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و قریب ده هزار مرد بکشتند پس جنید بمرو باز آمد و زمستان
آنجا ببود پس لشکر را گفت که از آن روز شد و هشام بن عبدالملک کس فرستاد بخالد و قشیری و فرمود که
و عبیدالله بن نعیم و سوده بن ابی بکر همه را دست باز دارد و نزدیک جنید فرستد خالد همچنین کرد و سوده بن ابی

شد و خبر بخاقان شد با پنجاه هزار مرد بدو نهاد و جنید آگاه شد و از یاران مشورت خواست نصر بن سیار گفت باید رفتن
که جائی استوار است و کسی آن را نتواند گشادن جنید فرمان او نکرد و برفت با همه سپاه و خبر بخاقان رسید کس فرستاد
بکمیش و نخشب از راه بیابان و چاههارا انباشت و آگاهی بجنید آمد و دانست که براه نتواند شدن براهی دیگر رفت
از سوی کوه و آگاهی نداشت و ترکان گرد وی اندر آمدند و هر دو سپاه با یکدیگر بر آویختند و حربی سخت کردند و ترکان
شکسته شدند و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند سپاه خویش گرد کرد و جنید با سی هزار مرد روی بخاقان نهاد و کسی
بسمرقند فرستاد که سوره را بگوی که سپاه بیرون آرد که من آمدم سوره با بیست هزار مرد بیرون آمد و سپاه جنید بیش
را فرمود که دست از جنید باز دارید و روی بسوره نهید حربی سخت شد میان سوره و ترکان و جنید هیچ آگاهی نداشت
پس سوره و یارانش شکسته شدند و ترکان شمشیر اندر نهادند سوره و یارانش کشته شدند و مردی آمد از سمرقند
بسوی جنید حال سوره و یاران او بگفت جنید چون این بشنید گفت إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ پس جنید
کس فرستاد بمرو و طخارستان و شهرهای خراسان و همه جمع کرد و چهل هزار کس بودند که ایشان را بحرب خاقان
فرستاد و خاقان آن روز بدر سمرقند آمده بود و مردمان بحصار اندر گرفتند و کار بر اهل حصار تنگ شده بود و عزم
کرده بودند که حصار بدو دهند پس مسلمانان فراز رسیدند خاقان سپاه را دید لشکر تعبیه کرده مسلمانان حرب را بیاراستند
و هر دو سپاه حرب اندر گرفتند و فزون از ده هزار کس کشته شدند از هر دو سوی و خاقان بهزیمت بیرون شد
و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند و خبر بجنید رسید بشارستان سمرقند آمد و آن خواسته ها در میان مسلمانان قسمت
کرد و پنجیک آن بهشام فرستاد پس جنید نصر بن سیار را با پنج هزار مرد بسمرقند دست باز داشت و خود بمرو آمد
و آنجا بیمار شد بعلت استسقا و بمرد و مردی از یارانش که نام او حارث بن شریح بود برجست و خراسان را بغلبه بگرفت
و بیشتر شهرهای خراسان را بدست آورد و خلق بسیار بر وی گرد آمدند و خبر بهشام شد و اسد بن عبد الله القسری
را بخراسان فرستاد و او بیامد بمرو الرود و لشکرها فرستادن گرفت بحرب شریح بن حارث و شریح چون دانست
که لشکر بسیار آمد یاران خویشتن را گرد کرد و نیمه بر خاقان شد و خاقان او را بشهری فرود آورد و اسد از مرو بر رفت
روی بجارت نهاد چون ببلخ آمد بمرد و خالد بن القشیری که امیر عراق بود بمرد و هشام ولایت عراق را به پسرش داد
خالد و او دست بستم کردن بر دو نامهای او به پیش هشام نوشته بود پس هشام یوسف بن عمر و الثقفی را ولایت
عراق داد و بفرمود تا یزید را بگیرد و عذاب کند و مطالبت مال کند والله تعالی اعلم فصل در ذکر ولایت
یوسف بن عمر در هر دو عراقین چون یوسف بن عمر بعراق آمد و بحیره فرود آمد و کارداران بشارستان
فرستاد و یزید بن خالد را احضار کرد از بصره و هر چه داشت بگرفت پس یزید او را گفت تا بکشتن من بکن
که مرا خواسته بسیار نزدیک مردمان بودیعت است تا همه را باز ستانم و آن مردمان آن روز بشام بودند

بنزدیک هشام بن یوسف نامه نوشت بهشام و او را آگاه کرد ازین خبر هشام کس فرستاد و ایشان را بخواند و نامهٔ
یوسف بن عمرو بر ایشان عرض کرد ایشان همه گفتند او را با ما چیزی نیست مگر این را بدان خواست تا غدایش
کم کنند هشام گفت شما را نزدیک او فرستم تا یوسف بن عمرو شما را با یزید بن خالد برابری کند و نامه نوشت
بیوسف که این مردمان را فرستادم و ایشان را با یزید مقابل دار اگر مقر آیند نزدیک من شان باز فرست
و اگر نه از یزید حجت خواه پس آن مردمان بعراق آمدند و نزدیک یوسف بن عمرو شدند ایشان را بنواخت یزید
خالد را حاضر کرد یزید گفت مرا نزدیک این مردمان هیچ ودیعت نیست یوسف بن عمرو خشم گرفت و گفت هشام
بن عبد الملک را افسوس همی کنی و یزید بر من ع او را بزندان فرستاد و او را گونه گونه عذاب همی کرد تا بمرد و زید
بن علی رضی الله عنهما بکوفه بایستاد و دیگران بشام شدند و الله تعالی اعلم **فصل در ذکر خروج زید
بن علی بن الحسین رضی الله عنهم اجمعین** پس شامیان بکوفه گرد آمدند نزدیک زید بن علی و او را
بران داشتند که بر هشام بیرون آید و او را وعده کردند که نصرت کنند و یوسف بن عمرو از زید همی ترسید که
خروج کند و پیش او کس فرستاد که باید که از شهر بیرون بروی جواب داد که بیمارم و اینک همی روم و دیگر باره بتو
الحاح کرد زید رفتن او و زید چون دانست که الحاح میکند عزم درست کرد که بمدینه شود بیرون رفت شیعیان
برفتند و گفتند بکجا می شوی که ترا اینجا بکوفه صد هزار مرد نصرت کنند و تیغ از بهر تو زنند و بسیار گفتند تا اجابت
کرد که باز گردد و بکوفه آید باز گشت و بکوفه آمد بخانهٔ نصر بن الخدیمه فرود آمد و شیعیان آگاه شدند و پیش می آمدند
و هدیه ها می آوردند و زید بن علی رضی الله عنهما بیکجای درنگ نکردی از بیم آنکه یوسف بن عمرو بداند و پانزده هزار
مرد با او بیعت کردند و یوسف بن عمرو آگاهی نداشت پس زید بن علی رضی الله عنهما بدشت سالم آمد و اندر سرای
معاویه بن زید بن حارث فرود آمد و یکسال آنجا بود تا کار خویش را محکم کرد پس یوسف بن عمرو آگاه شد لیکن وی
دید که از راه بیابان مردی می آمد او را گفتند از کجائی گفت از شام گفتند کجا خواهی رفت جواب نیکو نگفت و با وی
بجز عصائی چیزی نیافتند یکی آن عصا بگرفت و بر پهلو همی گردانید لختی موم یافت و بر سر عصا زده موم را بکندند
سوراخی پدید آمد و اندر سوراخ نامهٔ یافتند مرد را بگرفتند و بربستند و نزدیک یوسف بن عمرو بردند و قصه او را
بگفتند یوسف نامه بگرفت و برخواند و دران نامه نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم من زید بن علی بن حسین
بن علی بن ابی طالب الی اهل الموصل و سایر البلاد السلام علیکم اما بعد فاتقوا الله یا عبادی الذی خلقکم و رزقکم
و الیه مصیرکم از خدای بترسید و بدانید که خدای عز و جل سوگند همی یاد کند اندر سورهٔ والعصر که مردمان زیانکار
اند مگر آنکه مومن شوند و پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم را بفرستاد و اهل کتاب را دعوت کرد چنانکه خدای تعالی
جل و علا فرمود یَا أَهْلَ الْكِتَابِ تَعَالَوْا إِلَىٰ كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ وَلَا نُشْرِكَ بِهِ

شیئاً الآیة همی فرماید که ای جهودان و ترسایان بیائید سوی آن سخن که میان ما و شما آن یکیست و آن آنست
که بجز خدای را نه پرستیم و هیچ چیزی را با او انباز نگیریم و من شما را دعوت همی کنم بکتاب خدای عز و جل و سنت پیغامبر
صلی الله علیه و آله و سلم و نگاه داشتن حق ضعیفان و جهاد کردن با ظالمان و حق اهل بیت رسول صلی الله علیه
و آله و سلم را بشناسید و نزدیک من آئید تا بیداری بندگان خدای عز و جل چون یوسف بن عمر این نامه برخواند
بفرمود تا آن مرد را گردن زدند و کس بفرستاد بحکیم بن الصلت و بفرمود که طلب زید بن علی کن و سرهنگی بفرستاد
که نامش عبد الله بن زید بود تا او را طلب کند پس کار زید راست بایستاد و بیرون آمد و یاران را وعده کرد که
شب چهارشنبه چهارم ماه صفر بود که خبر بیوسف بن عمر رسید حکم را آگاه کرد و حکم بحرکت جامع آمد و مبارزان کوفه
را جمع کرد و حرب را تدبیر کردند زید بن علی رضی الله عنهما از برای معاویة بن اسحق با هیرده هزار مرد بیرون آمد و بانگ
همی کرد که زید منصور چون بامداد روز بود نگاه کرد دو بیست هزار مرد بود پس گفت سبحان الله دیروز پانزده هزار
نام نبشتیم پس اکنون این مقدار مردم همی بینیم گفت یا ابن رسول الله مردم بحرکت گرد آمده اند و یوسف در حرکت
نشسته است تا کسی بیاری تو بیاید گفت لا حول و لا قوة الا بالله پس روز برآمد یوسف بن عمر از شهر
بیرون آمد با مهتران لشکر بر سر تلی برآمد نزدیک کوفه و لشکر را فرمود که بحرب فراز شوید و هر دو لشکر بیکدیگر برآویختند
و یک ساعت کارزار کردند پس عمرو بن النضر که صاحب شرط بود با گروه خویش حمله بردند بر زید و خواست که او را
بشمشیر زند یکی از یاران زید که نامش نصر بن خزیمه بود بر ایشان حمله کرد و در یک ساعت گروهی را از ایشان
بکشت و عمرو بن عبد النضر را ضربی زد و بکشت پس زید بن علی رضی الله عنهما بدشت صیادان آمد و گروهی با قوت
مقدار هفتصد مرد و با ایشان حرب کرد و همه را هزیمت کرد پس بکناسه آمد و آنجا لشکری بزرگ دید و ایشان را
بر یکدیگر شکست و با زید بن علی رضی الله عنهما سیصد مرد بودند و مردمان کوفه با او بیعت کرده بودند چون آواز او
شنیدند از خانه بیرون آمدند و حرب پیوسته شد در میان دو گروه یوسف بن عمر آواز داد که هر که سری آورد
او را هزار درم دهم و اگر اسیری آورد دو چندین و هر اسیری که آوردندی یوسف بفرمودی تا گردنش بزدندی زید
بن علی رضی الله عنهما حمله برد و اندک اندک همی شد تا بحرکت جامع رسید شامیان بر در مسجد از آن سپاه بدیدند
و بر در مسجد بایستادند و بانگ زد و گفت ویحک یا اهل الکوفه بیرون آئید که منم زید بن علی آنکه مرا بیعت کردید
با من بیرون آئید پس آن مردان که در مسجد بودند قصد کردند که در مسجد بگشایند و بیرون آیند زید بن علی گفت
یاری کنید شامیان بر بام مسجد دویدند و دست بر ایشان کردند و حرب سخت کردند و نصر بن خزیمه را بکشتند
که از یاران زید بود از پس او اسحاق بن معاویه و یزید بن حارثه را بکشتند و زیاد بن عبد الله الفهمی را بتیر
بکشتند سرهای ایشان سوی یوسف بن عمرو فرستاد پس زید بن علی رضی الله عنهما یاران خویش را گرد کرد و حمله کردند

بر شامیان و ایشان را از جای برداشتند و تحتی باز پس بردند و از یاران زید هفتاد تن کشته شدند و دیگران
مانده بودند زید بن علی رضی الله عنهما پای بیفشرد و تیراندازان از شامیان پیش اندر آمدند و تیر باران سخت کردند
و همه دست بر زید داشتند پس تیری بر پیشانی زید رضی الله عنه آمد و بسرش اندر شد و زید از اسپ در افتاد و او را
برداشتند و بسرای بردند و شیعیان و یاران بمجلسها پراگندند و طبیبی آوردند تا زید را معالجت کند چون تیر از [illegible]
بیرون کشیدند آهی کشید و جان بداد و او را بهمان جامه که داشت بگور کردند در شب و هیچ کس ندانست که گورش
کجاست پس یوسف بن عمرو دیگر روز خبر یافت که زید کشته شده و زید را بگورش کردند و کسی ندانست که گورش
کجاست پس غلامی از آن زید را یافتند و او را تهدید کردند با کشتن تا گور زید را بنمود پس یوسف بن عمرو گفت
تا او را از گور برآوردند و سرش از تن جدا کردند و نعش بر کناسهٔ کوفه بردار کردند و نصر بن خزیمه و دیگر یاران زید
را همچنین کردند و یوسف بن عمرو بر منبر شد امیر المؤمنین علی و فرزندان او رضی الله عنهم را دشنام داد و گفت
مرده را بیدای کوفیان بخواری و فرومایگی و تهدید و بیم نمود ایشان را پس از منبر فرود آمد و پسر عمر و خلقی را از اهل
شیعه بکوفه اندر بکشت پس نامه نوشت بهشام بن عبد الملک و او را تحریص کرد بویران کردن کوفه هشام
جواب کرد و گفت کار بخلاف است اگر ایشان زید بن علی را یاری همی کردند این بود که تو همی گوئی لیکن او را فرو گذاشتند
تا تو بر وی دست یافتی اینچنین کن که چون نامهٔ من بتو رسد ایشان را بنوازی و عطا دهی و روزی شان بیفزائی پس
یوسف بن عمرو ایشان را همچنان کرد که هشام فرموده بود و خبر کشتن زید بن علی بجعفر بن محمد صادق رضی الله
عنهم رسید بگریست و گفت قال الله تعالی رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللّٰهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ
وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ وَمَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا از مردان گروهی اندک وفا کنند بدانچه با خدای عز و جل پیمان کنند و موسی
بن حبیب چنین گوید که زنی از اخیار مرا حدیث کرد که آن شب بخواب دیدم پس کشتن زید بن علی بسه روز که گروهی
از آسمان فرود آمدند با لباسهای نیکو و گرد زید اندر شدند و دستها بر روی میزدند و می گریستند و یکی زن از ایشان
جامه سبز پوشیده بود و گفت ای زید ترا بکشتند و ترا بردار کردند لا جرم شفاعت جدت صلی الله علیه و سلم نیابند و این
زن که گفت شفاعت جدت نیابند از یکی پرسیدم که آن زن کیست که جامه سبز پوشیده است گفت فاطمه رضی الله عنها
بنت رسول الله صلی الله علیه و سلم است

فصل در ذکر گریختن یحیی بن زید از کوفه و رفتن او بخراسان

یحیی بن زید از کوفه بگریخت با گروهی از شیعه و بمداین رفت و آن روزگار داری بود از دست یوسف
بن عمرو که نامش بختری بود و نامه یوسف بن عمرو ببختری آمد که یحیی را طلب کن و بنزدیک من فرست که او بمداین است
بختری او را طلب کرد و بیافتش و ده هزار درم دادش و او را گفت از اینجا برو و بجای دیگر شو که هر جا که خواهی
یوسف بن عمرو فرموده است که ترا طلب کنیم پس یحیی از مداین برفت و از آنجا بقومس شد و نزدیک مردی فرود آمد

که نامش زیاد بن القشیری بود پس از آنجا برفت و بسرخس شد و از آنجا بمرو شد و نصر بن سیار آن روز آنجا بود
در سرای ابو نصر فرود آمد و روزی چند آنجا ببود و نامهٔ یوسف بن عمر در رسید که یحیی بخراسان آمد و او را طلب کن نصر بن
سیار او را همی جست و خبر به یحیی رسید یاران خویش را گفت برخیزید و پراگنده شوید پیش از گرفتن و همه پراگنده شدند نصر بن
سیار را گفتند که یحیی بسرای ابو حفص است نصر مردی را بخواند از یاران خویش که نامش عصمة بن عبد الله الاسدی
بود و او را فرمود برو بخانهٔ ابو حفص و یحیی را طلب کن عصمت برنشست با سواری چند بیامد و گرداگرد سرای ابو حفص
را بگرفتند و بسیار کس اندران سرای بودند بفرمود تا یک یک را بیرون همی آوردند و روی ایشان را همی نگریستند
تا یحیی بن زید رضی الله عنهما را دیدند و نشناختند و لباس پشمینه پوشیده و کلاهی بر سر نهاده و پالانی بر دوش گرفته
عصمت تازیانه بر آن پالان زد و گفت ای خداوند پالان ازین شهر بیرون شو پیش از آنکه بگیرندت یحیی هم آگاه
شد و بیرون رفت و روی بگرگان نهاد چون خواست که بشهر اندر شود مردی از گرگان گفت نه تو یحیی بن زیدی
گفت آری یحیی بن زیدم گفت چگونه دانستی گفت اکنون نامه در رسید بصفت و نعت تو یحیی بازگشت و به بلخ شد
نزدیک مردی از شناسیان که نامش یوسف بن سلمه بود و امیر بلخ آن روز مردی بود که نامش عقیل بن معقل اللیثی
بود خبر یافت که یحیی بشهر است و مردمان را گرد آورده بحرکت و خانه ها را چنین گرفتند و مردم را بتازیانه می زدند و طلب
سخت میکردند و بنائی بیامد و پدر خود را دید که بتازیانه همی زدند عقیل گفت ای امیر پدر مرا مکش که ترا رهنمونی کنم
اندر سرائی که یوسف بن سلمه است عقیل کس فرستاد و یحیی را بیاوردند و بند کردند و او را بزندان کرد و نامه فرستاد
بیوسف بن عمر و او را آگاه کرد یوسف نامه بهشام فرستاد و هشام بجان سپردن بود اندر چون روزی چند برین
برآمد بمرد و مدت خلافتش نوزده سال بود و شصت و یکساله بود که بمرد اندر سال صد و پنج از هجرت و از پس او ولید
بن یزید بن عبد الملک بخلافت بنشست والله تعالی اعلم

فصل در ذکر خلافت ولید بن یزید بن عبد الملک

چون ولید بخلافت بنشست مروان بن محمد را بر ارمنیه و آذربایکان بداشت و یوسف بن عمر را
بر عراقین و نصر بن سیار را بر خراسان پس نامه نوشت بنصر بن سیار که دست از یحیی بن زید بدار و او را بنواز و
خلعت ده پس نصر بن سیار یحیی بن زید رضی الله عنهما را خلعت نیکو داد و ده هزار درم صلت دادش و گفت امیر فرمود
که بعراق روی و در آنجا بنشینی تا آنگاه که فرمان آید یحیی گفت سپاس دارم و از مرو برفت تا به نیشاپور رسید [illegible]
شهر فرود آمد و آگاهی بعمرو بن زراره رسید یاران را گفت یحیی از زندان گریخته و معلوم نیست که کارش بچه رسید
بیائید تا بحرب او رویم با ده هزار مرد روی بوی نهاد و یحیی رضی الله عنه چون آن بدید برجست و زره در پوشید و یاران
را گفت مردانه باشید و خود در پیش ایستاد و گفت بحرب آمده اید والله من نه بحرب شما آمده ام و مرا راه دهید
تا بروم و هیچ سخن با او نگفتند و تیری بینداختند یاران یحیی گفتند تو حال خود را با ایشان بگوی تا ترا معذور دارند

یحیی سوگند با ایشان داد و گفت از خدای عزّ و جلّ تیر رسید و بازگردید که بدستور نصر بن سیّار بیرون آمده ایم از فرمان
ولید بن یزید مرا دست باز داشت و اگر با و رنداریدنامه تو لیسید بنصر سیّار و از و بپرسید و من اینجا با شما باشم تا جواب
شما باز آید ایشان این حدیث را نشنیدند و بر یارانش حمله بردند و حرب در پیوست ساعتی حرب کردند و ابوالفضل برادر
حمله برد بر عمرو بن زراره و او را یک ضربت بیفگندند و هزیمت بر لشکر افتاد و لشکر ازیشان آمدند و یحیی روی بیاران خویش
کرد و گفت ما عزم داریم که بعراق شویم اگر میریم و اگر زییم و یحیی با یاران بازگشت و این خبر بنصر بن سیّار سخت
ناخوش شد و گفت این گناه ولید است و من دانستم که یحیی چه کند و من خواستم که او را از زندان بیرون نکنم پس نصر
بن سیّار آهنگ یحیی کرد و بر مقدمه مسلم بن الاحوز المازنی را با سه هزار مرد روان کرد و خود از پس برفت با هفت هزار
مرد و یحیی را بیافتند بکورکانان و هفتصد مرد با او گرد آمده بودند و هر دو با یکدیگر فراز رسیدند و حرب اندر پیوست و یحیی
بن زید رضی الله عنهما حمله برد و میگفت انا ابن علی و فاطمه بنت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و رضی الله عنهم
و حرب میکرد تا نماز پیشین در رسید و گفت ما نماز میکنیم و شما نیز نماز کنید اگر اهل نماز اید مسلم بن الاحوز گفت راست
میگوئید بیائید تا نماز کنیم پس یحیی بن زید با برادران بجایگاهی شدند و وضو ساختند و نماز بگذاردند پس بیرون آمدند
و صف برکشیدند و یحیی حمله بردند با یاران و خلقی بسیار بکشتند و تیراندازان روی بدو نهادند و او را بسیار جراحت رسید
و کشته شدند پنجاه تن با یحیی بماند یحیی روی با ایشان کرد و گفت ای یاران شما را بحل کردم از بیعت هر که خواهد با من
بایستد و هر که خواهد باز گردد و بزینهار مردمان شود که من اینجا رستگاری نیابم ایشان گفتند یا ابن رسول الله
ما از تو جدا نشویم تا آنگاه که یکی از ما زنده باشد یحیی گفت جزاک الله خیرا پس حمله کردند و یارانش همه کشته شدند و او تنها
بماند و تیراندازان از هر سوی همی آمدند تا از اسب اندر افتاد و مسلم بن الاحوز بیامد و سر یحیی باز ستاد و آن سگان
سر یحیی رضی الله عنه را ببریدند و بنصر سیّار فرستادند و نصر نیز بنزدیک ولید فرستاد و تن یحیی و ابوالفضل برادرش را
بکورکانان بر دار کردند و همچنان همی بود تا ابومسلم صاحب زمان بیرون آمد و ایشان را از دار فرود آورد و کفن کرد
و بخاک سپرد و ولید نامه نوشت که ایشان را از دار فرو گیر و بنفط اندر گیر و آتش بزن فصل در ذکر کشته شدن
ولید و خلافت پسرش را چون یحیی را بکشتند مخالفت افتاد بشام و ولید کشته شد و خلافتش یکسال
و دوازده روز بود و او را چهل و سه سال زندگانی بود و کار خلافت بیزید بن ولید رسید و یزید چون بخلافت بنشست
مروان را همچنان بآذربایگان بداشت و نصر بن سیّار بخراسان شد پس بدین برنیامد که یزید بن ولید بمرد و خلافتش
شش ماه بود و برادرش ابراهیم بن ولید بجای او بنشست و خبر بمروان بن محمد رسید و مردی را بخواندند که نامش ثمامه
بن زید بن عبدالله المهلانی بود و او را خلیفه خویش کرد بر ارمنیه و آذربایگان و خود برفت با لشکر از مردمان شام چون
بنزدیک رسید بیرون آمدند و با او حرب کردند و بآخر بیامدند و صلح کردند مروان بدمشق نهاد و سلیمان بن هشام

بن عبدالملک پیش او آمد با لشکری بزرگ و حربی کردند و سلیمان منهزم شد و مروان بدر دمشق شد و ابراهیم
بن ولید بیرون آمد و با مروان بیعت کرد و بطاعت او شد و کار بدو سپردند و ولایت ابراهیم دو ماه بود و مروان
بن محمد بخلیفتی بنشست و او را مروان الحمار گویند و مروان روز آدینه بجرگت جامع نماز کرد و بیرون آمد و بر یزید
ایوب فرود آمد و همه مردمان او را بیعت کردند و این بماه صفر بر صد و هشت سال بود و الله تعالی اعلم بالصواب

فصل در ذکر خلافت مروان بن محمد آخر خلفاء بنی الامیه

چون مروان بن محمد بخلیفتی بنشست
کس فرستاد و نصر سیار را و او بخراسان برداشت و کار بدو راست بایستاد و خوارج سر برکردند و پدید آمدند بنواحی ارمنیه
و آذربایگان و سبب آن بود که مردی بود از مردمان بیلقان که نامش مسافر بن کثیر بود و مذهب ایشان داشتی و آن
مذهب را از مردی آموخته بود که نامش ضحاک الحرادی بود و این مسافر بن کثیر با گروهی از خوارج با بیلقان شد آنجا
نیز گروهی از خوارج بودند و با ایشان پشت بودند و از هر جائی که گروهی همی آمدند تا خلق بسیار بهم آمدند و این خبر
بعاصم بن یزید الهلالی رسید و آن روز بیلقان نبود کس فرستاد بمردم بیلقان بدان مردم که مذهب ایشان
داشتند و این مردم بیلقان بزندان باز داشتند و خبر بمسافر کثیر رسید مهتر خوارج بود و او بسهرورمان بود بشب
با گروهی از یاران خویش برفت به بیلقان آمدند و نردبانها بنهادند و برشدند و صاحب حبس را بگرفتند و گردنها
بزدند و فرو رفت بشارستان بیلقان و امیر بیلقان عاصم بن یزید الهلالی بود و از آنجا به بردع شده بود و خلیفتی را
بگرفتند و بر در زندان شدند و ابان بن مقصود با دیگران از زندان بیرون آمدند و این کار خارجیت آشکار
شد در بیلقان و مردمان بر ایشان گرد آمدند از هر سوئی تا لشکری بزرگ شد و مسافر بن کثیر ایشان را برداشت
از بیلقان باز شد خبر بعاصم بن یزید از ارمنیه و آذربایگان منادی فرمود و لشکرگاه بیرون زد و از بردع بیرون آمد
پس مردی از بردعه بیامد و گفت خبر داری از عاصم گفت دارم فرود آمده است بر در بردعه بر فلان جای گفت
تو راه توانی برد با لشکر او اندر شب بگفت توانم مسافر او را بپذیرفتاری کنم و این مرد را برداشت و با لشکر عاصم بود
و وقت بود چون خوارج عاصم را بدیدند تکبیر گفتند و گفتند لا حکم الا بالله و حربی سخت کردند و عاصم بن یزید را
بکشتند با گروهی از یاران اش و دیگران منهزم شدند و خواستهای عاصم برداشتند و به بیلقان باز آمدند و خبر
بمروان رسید سخت تافته شد پس مردی بخواند از لشکر که نامش عبدالملک بن مسلمه بود و لشکری بزرگ بوی
داد و پدرش را خوارج کشته بودند پس او لشکر بیاورد و بجای او فرود آمد که آن را حسر الحجار گویند و خبر بخوارج شد
و هر دو لشکر بهم برآمدند و حرب کردند و عبدالملک بن مسلمه کشته شد و برادری بودش اسحاق بن مسلمه نام بجای او
بایستاد و حرب اندر پیوست با خوارج و همچنین همی بود تا آنگاه که ابومسلم پدید آمد و زوال بنی امیه نزدیک شد

فصل در ذکر اضطراب نصر بن سیار و خلافت او و میان یوسف کرمانی

نصر بن سیار امیر خراسان بود از قبل هشام بن عبدالملک و ولید هم بر وی داد و از پس ولید پسرش یزید بنشست نیز او را
ابراهیم را داد و جهان بخراسان بود و چون مروان بن محمد بنشست همچنین بخراسان مردی بود نامش جدیع بن علی الکرمانی
و نصر سیار از مضر بود و هر کسی که نه از قبیلهٔ او بود تجاهل کردی و عصبیت همی داشتی با بنی ربیعه ایشان از وی خشم گرفتند
و نزدیک جدیع بن علی الکرمانی شدند و این کرمانی مردی بود بزرگ اندر میان قوم خویش پس مردان بنی ربیعه
و بنی الازد نزدیک او شدند و بنالیدند از نصر سیار و عصبیت اسناد کردند او با ایشان کرمانی گفت من بودم
اندرین باب با او سخن گویم شما امروز باز گردید دیگر روز کرمانی برنشست و نزدیک شد و با او عتاب کرد بدانکه قوم
خویش را پیش دارد و فضل کند بر بنی ربیعه پس گفت ای امیر من این سخن از بهر آن همی گویم که ترسم که عصبیت در میان
افتد و فتنه در میان عرب نیز و نصر سیار خشم گرفت و گفت تو کیستی که این گوئی پس کرمانی را بر داشتند
و بزندان بردند و همه بنی ربیعه از و خشم گرفتند پس حیلت کردند اندر رها کردن کرمانی را از زندان و بشب رفتند
و او را از زندان بیرون آوردند و این کرمانی مردی ضخیم بود و کردن آورد و چون می آمدند اندر راه گذار زمانی بماندند
و غلامی او را همی کشید و بنی الازد از دور ایستاده بودند چون بیرون آمد برداشتندش و بر ستور نشاندندش و ببردند
نصر سیار ازین کار آگاه نبود چون روز شد صاحب شرط را که نام او [illegible] المازنی بود بخواند و گفت نزدیک کرمانی شو و او را
از من سلام بگوی و بگوی که من هیچ بدی بر تو نخواستم کردن لیکن تو مرا بخشم آوردی و من از تو آزرده شده ام
اکنون برخیز و پیش من بیا سلم نزدیک او شد و پیغام نصر بداد کرمانی گفت اگر نه آنستی که تو دانی ترا ادب کردمی که حاجت
چگونه است بر [illegible] دشمن خدای عز و جل نزدیک امیر تا ای کول زاده برو و هرچه خواهی بگوی و الله که تو را
نزدیک من [illegible] قدر نیست سلم نزدیک نصر باز آمد و گفت دوباره باز شو گفت اصلح الله الامیر و الله که من
بدل نیم و از وی آن نباید هم و لیکن ترسم که اندر تو سخنی گوید و من احتمال نتوانم کرد آنگاه مرا با او جنگ شود و مرا
عفو کن ازین و کسی دیگر را بفرست نصر مردی را نزد او فرستاد که نامش عصمت بن الاسدی بود و او از مبارزان
لشکر بود و چون اندر سرای کرمانی آمد مردی را اندر سرای بپای کرده بود که نامش محمد بود با هفتصد مرد اندر زیر زمین
که هیچ چیز از ایشان پدید نبود و نیز چشم عصمت سلام کرد و بنشست و گفت یا ابا علی تو پای اندر کاری نهادی که ترسم
که سرانجام این کار زشت شود بیا تا ترا بسر کار خواهم نه از بیم تو و لیکن خواهم که معذور باشیم اندر کار تو و حجت گیرم
بسخن او بپذیر کرمانی گفت تو درین آن خواستی که نصر کول زاده بشنود که مرا چنین فرمودی و الله که اگر نه آن بودی
در خانهٔ منی گردنت بزدمی بیرون شو ازین جای ای عدو الله عصمت از خانهٔ کرمانی بیرون شد و نزدیک نصر سیار
آمد و گفت ای امیر من هرگز ندیدم که از حد گذشته از کرمانی و یاران بدتر از و پس نصر بن سیار مردی را بخواند از یاران
خویش که نامش قدید بن منیع بود و از دوستان کرمانی بود و او را گفت نزدیک این دوست خود شو و حجت بروی گیر

پیش یار انش پیش از آنکه در میان ما کاری افتد قدید نزدیک کرمانی شد و سلام کرد و بنشست پس گفت یا ابا علی
سوگند دهم بر تو بخدای که کاری نکنی که از تو نه زیبد و تو سید قومی و نصر سیار بجای تو آن کرد که اگر تو از شهر این کنی
که او ترا باز داشت تو نیز او را باز دار و آنگاه بدوستی باز آی چنانچه بود که من همی ترسم که این کار بزرگ شود
و از حد بگذرد و دشمنان شوید کرمانی گفت ای قدید اندر نصیحت تو با هیچ تهمت نیست و لیکن کول زاده است
برده‌ی امین نتوان بود و کار چنان گشت که او را بهیچ مراد نتوان اجابت کردن و نکنم قدید گفت یا ابا علی اگر دل تو
چنین آزرده شده است و نا امین شده گروگانی بدو فرست و تا او گروگانی بتو فرستد گفت نیکو می گوئی پسران
من علی و عثمان هر کدام که خواهی بگروگانی بدو ده هم بگوی که او مرا چه دهد بگروگان من او را نه پدر دانم و نه فرزند و نه اهل بیت
قدید گفت تو هرگز بی مرد نبودی و از و خواهم که و سرانی زمینها بدست تو نبود و لیکن پندارم هیچکس ترا نصیحت نکند خدایم
من و کرمانی هیچ سر اندر نیاورد و قدید باز گشت و آنچه گفته بود نصر سیار را از آن آگاه کرد و پس بنی تمیم نصر سیار را
گفتند ای امیر چه میخواهی از این سگ چه چشم داری او را بگیر پیش از آنکه لشکرش بزرگ شود و پشتش قوی گردد
و عقیل بن معقل الکنانی پسر عم نصر بر خاست و گفت اصلح الله الامیر سخن این مردمان بشنو و مشورت ایشان
بپذیر که من ترسم که تو خود را بدنام گردانی اهل بیت خود را اندر بلا افگنی بحرب کردن با این مردمان و کار بر مردمان تنگ
شود و خارجیان بر تو بیرون آیند و این کار یکسان دیگر شود اندر این کار شتاب مکن نصر سیار گفت همچنین است تو نزدیک
شو و او را پند ده تا بگفتار تو سر در آرد نکند و عقیل نزدیک کرمانی رفت و گفت یا ابا علی امروز تو خواجه عرب
و سید قریشی هر چه مراد تست بگوی تا بکنند و طمع بیفکن از سفیهان که من می ترسم که کاری بزرگ افتد چنانکه در میان
تمیز شوند کرمانی گفت یا عقیل او پسر کول است و سوگند بر تو که پادشش نکنی و پند ندهی که او ترا یاد نکرد جز بنیکوئی
کرمانی گفت و یحک بسیار مگوی که آنچه پسر کول گوید نبود اگر او ترا یاد نکرد جز به نیکوئی و اگر او خود را معزول کند از امیری
و اندر نشیند یا دست از وی بداریم آنگاه مردی اختیار کنیم که ما او را بپسندیم و او را امیر کنیم و اگر نخواهد که کند چندانکه
تواند از مال خراسان بردارد و برخیزد و نزدیک خویش خود شود تا ما و شما اندر کار خویش بنگریم و اگر این نیز نکند
و نخواهد والله که او را نزدیک من جز شمشیر نیست عقیل گفت یا ابا علی اینجا چیزی دیگر هست کرمانی گفت آن چیست
گفت تا با یکدیگر پیوندی کنند تا دوستی محکم شود کرمانی گفت نکنم که او نه کفو منست عقیل گفت چه گوئی امروز باز گردیم
گفت اگر همچنین با این سخن باز آئی همان بهتر که نیائی عقیل گفت یا ابا علی ترسم که هلاک شوی کرمانی گفت
لا حول و لا قوة الا بالله عقیل نزدیک نصر سیار آمد و گفت این مرد بزرگ شد و قوی گشت اگر تو او را
بدین قیام کن و اگر نه بخانه بنشین تا او هر که را که خواهد امیر کند یا از مال خراسان چندان که خواهی بر گیر و نزدیک امیر المؤمنین رو
نصر خشم گرفت و از این سخن بر آشفت و سلم الاخور المازنی را بخواند و گفت بحرب این ملاح شو کار مرا از این کفایت

کن و سرش تا نزدیک من آر. سلم با لشکری بنشست و بدر سرای کرمانی شد و بر در سرای کرمانی آن روز چهار هزار مرد گرد
آمده بودند آواز داد و سرهنگی از سرهنگان را که نامش محمد المثنی بود بگوی آن ملاح را که امیر فرموده است که بدر آی
محمد گفت ای ملا بنزاده سید ازد را چنین مگوی پس حمله برد بر ایشان و حربی سخت کردند و از یاران کرمانی بیست و
کشته شده بود و از یاران نصر فزون از صد مرد پس نصر سیار عصمت را فرستاد با دو هزار مرد از گزیدگان لشکر و عصمت برفت
و در میان یاران کرمانی بایستاد پس حمله کرد و هر دو گروه بیکدیگر آویختند و از یاران عصمت هفتاد تن کشته شدند و از
یاران کرمانی ده تن هزیمت شدند و نصر یکی را از سرهنگان بحرب بفرستاد و همه بهزیمت باز می آمدند پس
نصر سیار مالک عمرو الحمانی را بحرب فرستاد و او مردی بود نامدار و چهار هزار مرد دید و داد و بانگ کرد که یا ابن المثنی
اگر مردی بیرون آی و داد ده پس او بیرون آمد و با یکدیگر برآویختند مالک او را ضربتی زد بر دوشش و زرهش ببرید و محمد
عمودی بر خودش زد و خود اندر سرش بشکست و مردمان آن روز در دکانها بستند و هر دو گروه بجائی که آنجا را
حیاوت گویند دست بحرب بردند و شب و روز هیچ نیاسودند تا یکسال حرب می کردند و نصر سیار شعری بگفت و
بمروان بن محمد فرستاد و او را آگاه کرد و ازو مدد خواست چون مروان شعر او را بخواند سخت غمگین شد و دانست
که کارش بشوریده پس سپاه بکشید از شام و بحران آمد و خواست که بتن خویش بخراسان آید پس ترسید که شام و
جزیره و دیگر شهرها از دست بشود و در بحران همی بود و اندرین روزگار ابو مسلم صاحب الدعوة بیرون آمد بخراسان
و کارش بزرگ شد و دولت از بنی امیه برفت و باولاد عباس رسید رضی الله عنه والله و رسوله اعلم فصل در

ذکر خروج کردن ابو مسلم صاحب الدعوة و این ابو مسلم غلامی بود که سراجی کردی و نامش عبدالرحمن
بن مسلم بود و اندر خدمت گروهی از مردمان بود از بنی عجل بخراسان و او غلامی نیک بزرگ هشیار و با فرهنگ و دوستی
بنی هاشم اندر دلش افتاد و گروهی از شاعیان بنی عباس بحج رفتند چون سلیمان بن کثیر و مالک بن الهیثم
و قحطبة بن شاهر و مانند ایشان بمکه شدند و محمد بن علی بن علی بن عباس رضی الله عنهم آن روز بمکه بود و نزد ایشان
مالی بخود برده بودند و بدو دادند و ابو مسلم [illegible] با ایشان بود محمد بن علی ایشان را گفت این غلام از کجا است
گفتند از بنی عجل است و لیکن آزاد است محمد بن علی گفت او را غلام نیکو می بینم امید میدارم که او از کسان ما
خواهد بودن که کار بنی امیه دراز کشید محمد بن علی گفت نزدیک آمد زمانه ما من اندر شنیدم که چون سال حمار آید خدای
عز و جل دولت ما را آشکارا کند و دولت امیه بمیرد و علمهای سیاه پدید آید اندر مرو و خراسان و بنی امیه را
بکشند و در زیر سنگ و کلوخی ایشان گفتند یا امام سال حمار چیست فرمود کار را و صد سال نگذشت بر دولت قومی
که کار ایشان زیر و زبر شد چنانکه خدای تعالی جل و علا گفت أَوْ كَالَّذِي مَرَّ عَلَىٰ قَرْيَةٍ وَهِيَ خَاوِيَةٌ
عَلَىٰ عُرُوشِهَا قَالَ أَنَّىٰ يُحْيِي هَٰذِهِ اللَّهُ بَعْدَ مَوْتِهَا فَأَمَاتَهُ اللَّهُ مِائَةَ عَامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ این مدت

که را کرده است پس اِعْلَمُوا اَنَّكُمْ فِي سَنَةِ الْجِمَارِ بدانید شما اندر صد ایدا از ملک بنی امیه چنین که من بیان
غلامی می نگرم که برخواسته است اندر کار ما یعنی ابو مسلم صاحب الدعوه چشم همیدارم که چون او برخیزد یار می کنید شتین
که از پس این سال مرا فیستید که من اندر خویش ضعفی همی بینم و گمان می برم که اجلم نزدیک رسیده ولیکن این کار پسرم با شد
ابراهیم که بخراسان است و اگر او را خبری رسد اینک پسر دیگرم عبد الله یعنی ابو العباس سفاح و اگر او را کاری رسد
پس سوم من هست عبد الله یعنی ابو جعفر منصور دوانیقی پیش این هر دوان بخراسان آمدند و در ابو مسلم بچشم
همی نگریستند و گاه گاه با او گرد آمدندی ایشان را گفتی شتاب مکنید که این کار که شما میخواهید نزد من خداوند علمها سیاه است
پس ابو مسلم خاموش همی بود تا آنگاه که میان کرمانی و نصر سیار نزاع افتاد چون ابو مسلم نگاه کرد بدانست
که غلبه کرمان راست یقینش شد که فرج آمد ابو مسلم دعوت اندر گرفت و با مامت عباس و ولد عباس و مردمان
بروی گرد همی آمدند با هر ابهر و پنهان بروی گرد آمدند چون آگاهی بنصر سیار رسید هیچ حیلت نتوانست کردن زیرا که
بکرمانی مشغول بود و بیتی چند بگفت و بمروان فرستاد و او را از آن کار آگاه کرد و رفتن ولایت از دست مروان جواب
نکرد و نصر دانست که بکار نیامد او را اندر افتاد و نامه نوشت بیزید بن عمر بن هبیره و او از آن روز باز اسیر بود و از
دست مروان و در نامه گفت اما بعد بدانکه دولت ما همی بشکست و من در حرب کرمانی ام و مردی دیگر بیرون آمد
از پسران سراجان که او را اندر دین و نه اصل و گروهی بروی گرد آمده اند از فاسقان خراسان از شیعت ولد عباس
و سوگند همی برتو که خراسان را ضایع مکنی که من همی ترسم که این کار از دست بشود باید که مرا مدد فرستی و بیتی چند
از نامه نصر سیار نه اندر نبشته بود و گفت با عراق باشد خراسان را چنانکه آنگاه بنی هاشم را طمع افتاد اندر خلافت و فضل
بن عباس عبد الرحمن بن حارث بن عبد المطلب بیتی چند شعر گفت و به عبد الله بن الحسین بن علی بن ابی طالب
فرستاد و او را حریص کرد بر ولایت و آل ابو طالب را نیز طمع افتاد اندر خلافت و ابو الحسین مداینی می گوید که عبد الله
بن حسن و علی بن محمد بن عبد الله بن عباس همی رفتیم و داود بن علی نزدیک عبد الله بن الحسین شد و گفت اگر فرمودی
پسران خویش و ابراهیم که حرب کردندی اندرین کار زینک بودی و دولت بنی امیه اندر شوریده بینی که خبرهای
خراسان چگونه است و شنیدی که کار نصر سیار چگونه تباه شده است عبد الله بن حسن گفت هنوز آن وقت
نیست ما را باید بدر آمدن عبد الله بن علی گفت یا ابا عمر و شما را با بنی امیه محبت نیست و ظفر ما را باشد بر ایشان
که ایشان را بکشیم و این کار از ایشان بستانیم و چون ابو مسلم دید که نصر سیار نیز طمع کرد اندر آنچه میخواست کس
فرستاد بکرمانی که آنچه میخواهی بیا تا که من با تو ام و ابو مسلم و کرمانی متفق شدند و هر دو لشکر سوی نصر سیار آوردند و
ابو مسلم با یاران خود را بفرمود تا سیاه پوشیدند و نامه نوشت بشهرهای خراسان که جامه های سیاه پوشیدیم و نزدیک
زایل شدن دولت بنی امیه است و مردمان نسا و باورد و مرو الرود و خالقان همه جامه ها سیاه کردند بفرمان ابو مسلم

[illegible]

نصر سیار شوید و او را از من سلام رسانید و بگوئید که امیر می گوید که نامه آمده است از امام ابراهیم بن محمد و میخواهیم
که سر تو خواهیم با امین و آرا میده آن مردمان بدر نصر سیار شدند و پیغام بدادند و لاهیرة بن قریظ این آیت میخواند
یا موسی ان الملأ یأتمرون بک لیقتلوک فاخرج انی لک من الناصحین نصر سیار دانست
که او را بکشتن همی برند برخاست و بحجره اندر شد و امین آنجا نشسته بودند و آن حجره را ارزنی بود اندر بوستان بدان روزن
بر سر فرود شد و خانه بود تاریک و آخر سالار خویش را بخواند و گفت فلان اسب را بیار برنشسته و برفت با غلام خویش
و خواسته ها به نیشاپور نهاد چون رسولان زمانی نیک بایستادند نصر سیار نیامد بدانستند که او بگریخت نزدیک ابو مسلم
باز آمدند و او را ازین قصه آگاه کردند ابو مسلم گفت بگذارید تا هر جا که خواهد برود و پس ابو مسلم سرای نصر را غارت کرد
و بسوخت و همه خراسان را بگرفت و کارداران بناحیتها فرستاد و نصر سیار بری آمد و در آنجا بدرد شکم بمرد و چون این خبر
با بو مسلم رسید قحطبه ابن شبیب را بخواند و بیست هزار مرد بوی داد و گفت بگرگان رو و از آنجا بر تر همی شو تا هر جا که
توانی بگیری و کسان نصر سیار را بکش و قحطبه به نیشاپور آمد و خراج بگرفت و بر یاران قسمت کرد و پس روی بگرگان
نهاد و آنجا مردی بود از قبیل پسر هبیره که نامش نباته بن الحنظله بن الکلابی بود با لشکر بزرگ از مردان شام و عراق
قحطبه سپاه را تعبیه کرد و روی بیاران خویش کرد و گفت بدانید که شما حرب همی کنید بگروهی که دین خدای را بگردانیدند
و بدل کردند و از فرمان خدای عز و جل بیرون آمدند و ایشان را نخست ظفری بود داگر داد گری کردندی بر ایشان باقی
ماندی پس خدای عز و جل بر ایشان خشم گرفت و پادشاهی از ایشان بستد و فرزندان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را
بکشتند و فرزندان ایشان را برده کردند و همین حالت می بودند تا خدای تعالی جل و علا شما را مرتبه داد و مسلط کرد بر ایشان
پس قحطبه با یاران خویش فراز شد و حرب در گرفتند از وقت آفتاب بر آمدن تا آنگاه که روز بگذشت و گروهی از خراسان
کشته شدند و حرب در گرفتند پس مردمان خراسان هزیمت شدند و نباته پسر حنظله را با پسرش بکشتند با ده مردان از
شامیان و قحطبه بفرمود تا سر نباته و آن پسرش پیش ابو مسلم بردند و فتحنامه نوشت پس بگرگان اندر شد هر کرا
یافت از شیعه بنی امیه بکشت و خراج بستد و بر یاران قسمت کرد و پس از آنجا بدامغان شد و خراج بگرفت و کس او را
مانع نبود و پس بری شد و با او از اهل رای حرب نکردند و خراج ری بگرفت و نامه نوشت با بو مسلم و دستور خواست
که پیشتر رود ابو مسلم جواب داد که نخست باصفهان شو و پس روی بقم و اصفهان نهاد چون خبر بعامر بن ضباره شد
یاران خویش را گرد کرد و بحرب ایستاد و قحطبه با ایشان بیکدیگر فراز رسیدند قحطبه مصحفی بر سر نیزه ببست و گفت ای
اهل شام ما شما را بدین کتاب میخوانیم از قصه کردن آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم و اهل بیتش عامر و یارانش بر
قحطبه و ابو مسلم دشنام دادند و بر فرزندان عباس دشنام دادند پس قحطبه گفت حمله برید و هر دو گروه بیکدیگر فراز رسیدند
و ساعتی حرب کردند و عامر که امیر اصفهان بود کشته شد و سرش با بو مسلم فرستادند و از آنجا نهاوند شدند و آنجا مردی بود

نامش مالک بن المحرر الباهلی بود با گروهی از فرزندان نصر سیار قحطبه نهاوند فرود آمد و آن قوم را در حصار گرفت تا کار
بر ایشان تنگ شد و مالک کس فرستاد و زینهار خواست خود را و گروهی از مردمان شام قحطبه را اجابت کردند و ایشان
بیرون آمدند و نزدیک قحطبه شدند و ایشان از قوم نصر سیار بودند و پنداشتند که کسی ایشان را نشناسد قحطبه همه را
کشتن فرمود و سرهای شان با بومسلم فرستاد و از آنجا بحلوان شد و آن روز عبدالله بن علاء الکندی بود از قبیله
ابن هبیره با سه هزار مرد چون دانست که قحطبه آمد بگریخت و پیش پسر هبیره شد و او را از آن حال آگاه کرد و قحطبه بحلوان
اندر شد و خراج گرفت و بر یاران قسمت کرد پس مردی را بخواند از یاران خویش که نامش عبدالملک بن یزید بود و با پنج هزار
مرد بوی داد و بفرمود که بشهرزور رود و آنجا مردی بود از قبیل پسر هبیره که نامش ابی سفیان بن عثمان بود با پنجهزار مرد
از مردان شام و عراق چون خبر یافتند که ابوعون آمد پذیره او شدند و هر دو فرسنگی شهرزور با وی حرب کردند و ابی سفیان
کشته شد با گروهی از یاران و دیگران هزیمت شدند و در جهان پراگندند و سر ابی سفیان نیز قحطبه فرستاد و خود بشهرزور
شد و خبر بسوی ابن هبیره شد و از واسط برداشت و بحلوان شد و گرد آنجا خندق کندند بر گردن لشکر خویش چون خبر قحطبه شد
از حلوان بخانقین شد پس ابن هبیره به پیش او باز آمد قحطبه با یاران خویش گفت دست از هبیره بدارید تا هر جا که خواهد شود
که ما نه او را میخواهیم ما خداوند او را می خواهیم یعنی مروان حمار که او بحرب ما آید آنگاه چاره نباشد از حرب پس گفت ما را
دلیلی باید که ما را بکوفه برد بر شاه راه مردی از بنی همدان که نامش خلف بن موزج بود گفت ای امیر من ترا از اینجا
بکوفه برم چنانکه به ابن هبیره نه بینی قحطبه گفت برو اندر پیش مگر خدای عز و جل سلامتی دهد من ترا ده هزار درم دهم او
برفت اندر پیش و براه وی بگذرانیدشان و منزلی شد که آن را پاسا گویند و برفت براه تا بشهری رسید که آن را هدیه
گویند آنجا فرود آمد و خبر به ابن هبیره شد یاران خویش را گفت چگونه باید اندرین کار گفتند قحطبه بکوفه خواهد آمدن و ستاز و
بدار و تو بخراسان رو ابن هبیره گفت من بخراسان چگونه روم که ابومسلم آنجاست با صد هزار مرد من بکوفه روم و پیش
از قحطبه و از آنجا روی بکوفه نهاد و هر دو لشکر نزدیک یکدیگر شدند و قحطبه بر کرانه رود فرات فرود آمد و یاران خود را گفت
بگذرید وقت شام بانگ ابن هبیره برسید یاران قحطبه بیشتر از فرات گذر کردند با یکدیگر بر آویختند و شب اندر آمد و تار
شد قحطبه آهنگ آن کرد که حمله برد بر گروهی از یاران پسر هبیره پای اسپش بآب فرو شد و قحطبه با اسپ بآب افتاد
و غرق شد و کسی از مرگ او آگاهی نداشت و حربی سخت کردند و پسر هبیره با یاران بهزیمت شدند و لشکر قحطبه [illegible]
و از وی هیچ اثری نیافتند ناگاه اسپ او را دیدند بر کرانه رود فرات و همه آلاتش تر گشته دانستند که قحطبه اندر آب غرق
شده است و مردمان با پسرش حسن بن قحطبه بیعت کردند و حسن بن قحطبه روی بکوفه نهاد و خبر نزد ابن هبیره شد باز گشت
و بواسط شد و آنجا فرود آمد و در کوفه مردی بود از قبیل او که نامش عبدالرحمن بن بشیر العجلی بود بگریخت و نزدیک پسر
هبیره شد و حسن بن قحطبه بکوفه اندر شد با افزون از سی هزار مرد و ابوسلمه بن حفص بن سلیمان الخلال داو را وزیر

آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم گفتندی آنجا بود ابوسلمه نزدیک پسر قحطبه شد چون حسن او را بدید برخاست و دست او ببوسید
داد و بر جای خود بنشاند گفت ایها الوزیر ابومسلم مرا فرستاده است که ترا طاعت دارم هر چه فرمایی تا چه خواهی ابوسلمه
برنشست و حسن نیز با او برنشست و فرمود که مردمان بر او گرد آمدند اندر مزگت و هیچ بزرگواری و هاشمی نبود که آن روز در
مزگت جامع حاضر نبود و خلق ندانستند که ایشان را از بهر چه همی خوانند و چه خواهند کرد و اجتماع کردند تا ببینند که چه خواهد بود
والله و رسوله اعلم

فصل در ذکر ابوالعباس بن سفاح که خلیفه شد عبدالله بن العباس

و بعضی مردمان روز
گروهی بودند از علویان و بعضی چنان پنداشتند که بیعت فرزندان ابوطالب راست پس ابوسلمه بر منبر شد و خطبه برخواند
و خدای عزوجل را حمد و ثنا گفت و گفت ای مردمان هیچکس مبادا که سلاح بر تواند گرفت یا بر ستور نتواند نشست که سلاح
پوشد و فردا بجامع آید تا بیعت کنیم آنکس را که سزاوار است پس آل ابوطالب نومید شدند و مردمان بخانها باز شدند
و علمها و جامه های سیاه کردند و هنوز روز نبود که همه سیاه پوشیده بودند و مردمان بمزگت جامع آمدند و علمها برزدند
و علمها برپای کردند و تکبیر گفتند و ابوسلمه وزیر آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم بود بر منبر شد و بر خدای عزوجل
ثنا گفت و بر پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم درود فرستاد پس گفت ای مسلمانان شما چه خواسته اید بدانچه من
میگویم گفتند بگوی آنچه خواهی ابوسلمه گفت امین آل محمد صلی الله علیه و سلم ابومسلم بن عبدالرحمن نامه نوشته است
و مرا فرموده است که خلیفتی از بنی هاشم برپای کن تا خلائق برهند از جور بنی امیه و بیداد کردن ایشان و من نگاه
کردم اندر دیوانهای بنی هاشم و هیچ مردی ندیدم بزرگوارتر از عبدالرحمن بن محمد بن عباس که از همه فرزندان بنی هاشم
فاضلتر است و نیک مرد است و من پسندیدم و شما نیز بپسندید ایشان گفتند صواب است و توفیق یافتی و خدای را
مزد باد که کار ما تابع کار تست مردمان تکبیر گفتند و ابوسلمه کس فرستاد و ابوالعباس بن محمد را بیاوردند و او بر
شتری نشسته بود و عمامه سیاه بر سر نهاده و جامه سیاه پوشیده و روز آدینه بود و بمزگت اندر شد و نفیر بود و
بانگ نماز گفتند پس ابوالعباس بن محمد بر منبر شد و خدای عزوجل را ثنا گفت و بر پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم درود
فرستاد و خطبه خواند اندر بهشت و دوزخ و ثواب و عقاب یاد کرد و مردمان را پند داد و گفت یا ایها الناس بایعوا
ولا تختلفوا و انکم بایعتم بعد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و خدای عزوجل بگماشت اگر بود با اندر خراسان
تا قدر ما بدانستند و کینه ما باز خواستند الحمد لله رب العالمین پس از منبر فرود آمد و اندر پیش شد و نماز آدینه کرد
چون از نماز بپرداخت بنشست و مردمان با او بیعت کردند و آن روز دهم ربیع الاول بود در سال صد و سی و دو
بود از هجرت و این نخستین خلیفتی بود از آل عباس رضی الله عنه و مروان بن محمد آن روز مقیم بود در میان حران چون
بشنید که مردمان با او بیعت کردند ابراهیم بن محمد را بگرفت و بکشت و عزم برادرش ابوالعباس کرد که با بنی هاشم
حرب کند اسماعیل بن عبدالله القشیری را بخواند و گفت یا اسماعیل ابومسلم خراسان را بگرفت و عبدالله

خلق او را بیعت کردند تدبیر چیست اندرین کار اسماعیل گفت تو چه عزم داری تا ببینیم و بگوییم آنچه صواب ترا آید گفت من
عزم آن دارم که برخیزم و با همه کسان خویش و به دربند روم بروم بشهری و آنجا بنشینم و نامه نویسم بملک روم تا مرا
یاری کنند بدشمن اسماعیل گفت خدای عز و جل ترا باز داراد ازین تدبیر که حکم وی اهل شرک را بر فرزندان تو دانی که
صواب نیست اگر کاری ترا رسد بروم اهل بیت تو ضایع شوند ولیکن من چنانچه بیندارم که فرات بگذاری و بشام
روی که ایشان چون ترا ببینند هیچ کس را بتو نگزینند و اگر چنان باشد که تو خواهی بافریقیه شوی مروان گفت
راست میگوئی ولیکن یک زخم بزنم تا ببینیم که چگونه اگر آن بود که نیک دیدی و اگر نه شام در پیش است فصل در

خبر آمدن مروان بن محمد از حران بموصل

پس مروان از حران برفت با لشکر بزرگ و روی
بموصل نهاد و چون بموصل رسید صد هزار مرد با او گرد آمده بودند و آگاهی با بوالعباس رسید خطبه کرد و گفت از شما
که بحرب مروان شود عم ابو العباس عبد الله بن علی گفت من بروم و با عبد الله بیست مرد برفت و ابو عون برآمد
با چهار هزار مرد و عبد الله تا بهفت فرسنگی موصل برفت بر کرانه رودی فرود آمد که آن را زاب گویند پس بفرمود
تا پلی ساختند بر آن رود پس بفرمود تا لشکر برنشستند و مروان برنشست بر بوری ابرش گرانمایه چندانکه در آن
زمانه اسپی بهتر از آن نبود که بر رود بگذرد و عبد الله بن علی سپاه خود تعبیه کرد و حرب کردند از چاشتگاه تا نماز
پیشین و دست مروان را بود و خلقی از سپاه عبد الله را بکشتند پس عبد الله روی سوی آسمان کرد و گفت یارب
تا کی مومنان را کشند از بهر طاعت تو و تو دانی که فرزندان پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم را بکشتند و فرزندان
ایشان بجای پراگنده اند اللهم انصرنا علیهم یا ذی الجلال والاکرام و دیگر روز باهم برآویختند و مروان را گفتند
که بنو عامر را بگوی تا حمله برند مروان گفت حمله بر بنی عامر گفتند اسدیان و تمیمیان را بگوی تا حمله برند مروان روی
بعلمدار کرد و گفت والله که اگر علم پیش نبری بکشمت گفت توانی بکن و علم را نگون کرد و اسپ را تازیانه زد و
بر سپاه عبد الله شد چون شامیان علم مروان را نگون دیدند از حال برفتند و بیمی اندر دل ایشان افتاد و آهنگ
هزیمت کردند و مروان اسپ را سوی جسر راند بجای که لشکر پنداشتند که او بهزیمت بشد بیکبار روی برگردانیدند و بهزیمت
شدند مروان بانگ کرد و گفت منم مروان بن محمد هیچ کس نه ایستاد مروان چون آن حال بدید او نیز بهزیمت شد
عبد الله بن علی با سپاه از پس ایشان اندر شدند و شمشیر اندر ایشان نهادند از کرانه رود تا موصل همی کشتند و چند
بکشتند و گروهی از یاران مروان بدریا غرق شدند و عبد الله این آیت همی خواند که وَاِذْ فَرَقْنَا بِكُمُ الْبَحْرَ
فَاَنْجَيْنَاكُمْ وَاَغْرَقْنَا آلَ فِرْعَوْنَ وَاَنْتُمْ تَنْظُرُونَ و مردی از یاران عبد الله بن علی مروان را دید که بهزیمت
شد و بیت گفت و عبد الله بن علی هر چه یافت از خواسته مروان برداشت و بیاران بخشید پس نامه نوشت بابوالعباس
و او را آگاه کرد از حرب کردن و هزیمت شدن مروان ابو العباس چون نامه برخواند گفت فَهَزَمُوهُمْ بِاِذْنِ اللّٰهِ وَقَتَلَ

دادند جا الوت و مروان روی بهزیمت نهاد تا بحران و زن و فرزند برداشت و از بحران بگذشت و بقنسرین شد
از زمین شام و از انجا بمیمن و بمنبج شد و بقنسرین خواسته ها را غارت کردند پس بحمص شد و از انجا سوی دمشق شد
که آن خانهٔ بنی امیه بود مروان روی بوی نهادند و او را نگذاشتند که در دمشق شد پس مروان در کار خود متحیر شد و روی
بفلسطین نهاد و مردم فلسطین خواستند که او را بکشند و همچنان همی رفت تا بمصر شد

فصل در ذکر رفتن عبدالله بن علی رضی الله عنهما و کشتن مروان الحمار را

و عبدالله بن علی رضی الله عنهما بزمین موصل شد و سه روز
آنجا می بود و برادران او صالح و عبدالصمد از عراق بیامدند با ده هزار مرد پس عبدالله بموصل شد و مردی را بخواند
که نامش محمد بن صول بود و ولایت موصل او را داد پس از انجا بحران شد و بهر شهری که شدی مردمان بپذیره او آمدند
و همچنین همی شدند تا بدمشق و ولید بن معاویه بن مروان آنجا بود و عبدالله برادران را بر در شهر فرود آورد و سپاه
حمله کردند و بدمشق آمدند و مردمان دمشق با یکدیگر حرب کردند و گروهی دولت عباسیان خواستند و گروهی هوای
بنی امیه داشتند و غلبه عباسیان بردند و ولید بن معاویه که امیر دمشق بود کشته شد و درهای شهر بگشادند و عبدالله
بن علی بدمشق اندر شد و مردمان را ایمن کرد و روزی دو و روزی چند بدمشق بود و بفلسطین شد و برادر خویش را
بطلب مروان فرستاد و صالح را با ده هزار مرد و مروان چون شنید که صالح آمد در ایستاد و هر علفی که اندران ناحیت
بود همه را سوختند و خود گریزان شد و روی بمصر نهاد و بقسطاس شد و از انجا برفت و بهر شهری که میرسید علفها را
می سوخت و صالح از پس او همی شد تا بشهری رسید که آن را فیوم خوانند پس عامل انجا عامر بن اسماعیل الجرجانی
بود او را بخواند و هزار مرد بدو داد و او را بطلب مروان فرستاد و مروان آن روز بشهری فرود آمده بود که آن را
عین الشمس گویند و آن شهرستان فرعون بود و عامر بن اسماعیل برفت و بدان شهر شد و شب اندر آمد غلامی را
دید که اسب تیمار میکرد گفت ای غلام این اسب از آن کیست گفت از آن مروان گفت مروان کجاست
گفت فرود آمده است اندر کنیسه لشکر روی بکنیسه نهادند مروان برجست و زره اندر پوشید و شمشیر برگرفت
و بیرون آمد و با ایشان برآویخت و عامر بن اسماعیل لشکر خویش را گفت دهید مردی از یاران عامر که نامش عبدالله
بن شهاب المازنی بود حاضر بود و مروان را نیزه زد بر تهیگاهش و بکشت و سواران بگرد وی اندر آمدند و غلامی
از آن محمد بن شهاب فرود آمد و سرش ببرید و برداشت و پیش صالح آورد و صالح ببرادر خویش نزد عبدالله بن علی
فرستاد و او بزمین فلسطین بود و عبدالله نامه نوشت بامیر المومنین ابوالعباس بن السفاح و سر مروان را
پیش او فرستاد و همگی پادشاهی مروان پنج سال بود و ده ماه و اندر ماه ذی القعده او را بکشتند سال هجرت ۱۳۲
بر صد و سی و دو بود و او شصت ۶۲ و دو ساله بود و بلقب ازرق الجعدی گفتندی و مدائنی چنین گوید که چون سر مروان را
پیش ابوالعباس نهادند ابوالعباس روی بمردمان کرد و گفت از شما این همه بی ادبی کردن نظر پیوست فراس

بن جعد بن هبیره گفت سر خلیفه ماست والله که نیک خلیفتی بود او ما را ابو العباس خشم گرفت و بجاست و از مجلس بیرون
شد و مردمان را براگندو کس فرستاد و اورا بخواند و گفت چه بوده است ترا بدین سخن که گفتی گفت یا امیر المؤمنین
مروان بجای من نیک بود و نیکوئی کرد با من و من نتوانستم نصرتش کردن ابو العباس گفت چون تو کسی را انگاه باید داشتن
و او را سی هزار درم فرمود که بدادند چون سر مروان را در کوفه بر دار کردند مردمان بنظاره آمدند و اندر میان ایشان حفص
بن النعمان مولای عبد الله بن زیاد بود نگاه می کرد در آن سر و میگفت رحمة الله و او را می ستود ابو العباس او را
بخواند و گفت چرا می ستائی گفت یا امیر المؤمنین ایشان با من نیکوئی کردند و من بیتی چند بگفتم ابو العباس ورا عطا
فرمود چون صلت بگرفت بیتی چند دیگر بگفت و بنو امیه را نکوهید و ابو العباس عم خویش داود بن علی را ولایت حرمین داد
و بفرمود که هر کس را که از بنی امیه بیابی بکش داود بن علی برفت و هر که را از ایشان می دید میکشت و ایشان را از بیم سوختن
و زیر سنگ و کلوخی بیرون می کشید و میکشت پس ابو العباس نامه نوشت بعم خود عبد الله بشام که هر که را از بنی امیه بیابی
بکشی عبد الله بن علی ایشان را طلب می کرد و می کشت تا از بنی امیه هیچ کس نماند و گورهای بنی امیه را باز کرد و استخوانهای
شان را بیرون آورد و بسوزاند و نخست گور معاویه بن ابی سفیان را باز کرد چیزی نیافت مگر گردی پس گور یزید بن معاویه
را باز کرد استخوانهای او سیاه و پوسیده شده بود پس مردی از دانایان زمانه و از مشایخ شام نزدیک ابو العباس
جماعتی از مشایخ شام را بفرستاد چون نزدیک او آمدند سلام کردند و بنشستند ابو العباس گفت ای مردمان شما
با بنی امیه بایستادید و سوی بنی هاشم نیامدید که ایشان اهل بیت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم سزاوارترین
همه جهانیان ایشانند اندرین ولایت آن همه سوگند خوردند که ایشان ندانستند که ایشان با رسول صلی الله علیه و آله و سلم
خویشاوندی دارند و جز بنی امیه تا اکنون که شما ولایت یافتید ابو العباس بخندید از نادانی شامیان و بعد از آن جعفر برادر
خود را بحرب یزید بن هبیره فرستاد فصل در ذکر رفتن جعفر برادر ابو العباس بحرب یزید بن هبیره
پس ابو العباس لشکری بزرگ با ابو جعفر داد از مردمان عراق و بفرمود که بحرب یزید بن هبیره بواسط رود ابو جعفر
برفت بشارستان واسط استوار کرده بود جعفر بفرمود تا منجنیقها بساختند و حرب اندر پیوست و لشکر را بفرمود تا در آن
واسط بایستادند و هیچ نبود که هر دو طرف خلق کشته نشدند پس چون طاقت نداشتند اهل بیت و لشکر با ابن هبیره گفتند
ما این حرب چرا کنیم خویشتن از برای چه می کشیم و طاقت بیش ازین نداریم تدبیر آنست که صلح کنیم یزید بن هبیره کس
فرستاد نزد ابو جعفر و صلح خواست ابو جعفر اجابت کرد و صلحنامه برین گونه نبشت که ذکر میرود بسم الله الرحمن الرحیم
هذا کتاب عبد الله بن محمد بن علی اخ امیر المؤمنین یزید بن هبیره و آنکه بروی گرد آمده اند اندر شهر واسط از مسلمانان
و آدمیان و هر که با ایشانند از کودکان و زنان و پرستاران و موالیان ایشان که ایشان را امین کردم بزینهار خدای
عز و جل و ایشان امین اند و شما را هیچ گناه و زلت نگیریم و هیچ جرم و خیانت خون ریختن که رفت از شما بعد یا بخطا

وهرچه گذشت گذشت وترا دستوری دادم که در شهر واسط باشی چندانکه خواهی و نیز سے از هیچ مکر و فریب و عذر و اگر بشکند
این عهد را عبدالله بن محمد خدای ازوی مپذیرد و اندر گردن اوست سوگندهای بی کفارت والسلام و نامه تمام کرد
و بدو فرستاد چون این عهد کرده شد یزید بن هبیره ازو ایمن شدی و هر روز برنشستی و بسلام ابوجعفر آمدی و ساعتی
نزدیک او نشستی پس بخانه باز رفتی چون یکروزی برین برآمد ابوجعفر شنید که یزید بن هبیره عهد بشکست و مردمان را دعوت
همی کند بخلع کردن ابوالعباس پنهان ابوجعفر فرو استاد تا از وخویشتن نشنود پس ابوالعباس گفت او را بکش ابوجعفر
نیز اندر ایستاد و پرسیدن گرفت و باز جست تا درست شد او را از ثقات و عدول آنگاه بفرمود تا بکشتندش با جمله
از خویشان و دوستان و هواخواهان او را در واسط مجموع را بکشتند بعد از آن ابوجعفر بخراسان شد فصل در ذکر
رفتن ابوجعفر بخراسان چون ابوالعباس سفاح از کار شام و عراق بپرداخت و برادر خویش ابوجعفر را
بخواند و گفت بخراسان شو و بیعت محکم کن بر اهل خراسان و ابومسلم را ببین و سخن او بشنو ابوجعفر با سیصد مرد
از موالیان و غلامان برفت و آمد و از ری راه خراسان برگرفت چون نزدیک مرو آمد ابومسلم بپذیره وی آمد بدو فرسنگی
مرو و چون چشمش بر جعفر افتاد از اسپ فرو جست و پیش او بوسه داد و اندر پیش او رفت ابوجعفر مبالغه کرد تا برنشست
آنگاه بهم و اندر شدند و بسرای ابومسلم فرود آمد و از هیچ کس نترسید و مردمان خراسان را سخت مطیع دید بغایت خوش و
شد پس از ابومسلم بیعت بگرفت و آهنگ باز گشتن کرد بعراق ابومسلم مال بسیار گرد کرد و با ابوجعفر داد تا نزد امیرالمؤمنین
ببرد و ابوجعفر را نیز هدیه ها داد از کنیزکان و غلامان و ستوران و جامه های گرانمایه ابوجعفر گفت یا ابومسلم تو امروز
تا بدان جایگاه هے که دانی و ما گله همی کنیم از ابوسلمه بن حفص بن سلیمان که غرور و کبر کند بر امیرالمؤمنین و خلافت وی را هیچ چیز
نمی شمارد و وی را اعتراض همی کند و از حد اندر گذشت و الله که امیرالمؤمنین از بهر خاطر تو او را چیزی نمی گوید زیرا که تو او را
وزیر کردی چون این سخن بگفت گوئی ابومسلم بکشت و گفت اگر ابوسلمه چنین کند من دستوری دادم ترا و امیرالمؤمنین
را که هرچه خواهید با او بکنید که من بنده از بندگان امیرالمؤمنین ام وجعفر را بنیکوئی گسیل کرد بسوی عراق و بسوی
ابوالعباس شد و او را آگاه کرد از هرچه دیده بود و متابعت کردن اهل خراسان و دستوری دادن ابومسلم را
بر قتل ابوسلمه همان شب کشته شد ابوالعباس با ابوجعفر گفت چگونه دیدی ابومسلم را گفت خیاری از خیاران و شاید که ترا
زندگانی نخواهند تا ابومسلم زنده باشد و این سخن را پنهان دار تا خود خدای تعالی جل و علا چگونه خواسته باشد والله
اعلم بالصواب فصل در ذکر ولایت یافتن محمد بن صول بر آذربایگان پس ابوالعباس
مردی را بخواند از بزرگان و سرهنگان که نامش محمد بن صول بود و لشکر بزرگ بوی داد و او را بولایت ارمینیه و آذربایگان
فرستاد و محمد بن صول با آذربایگان شد و مردمان از هر سوی بوی گرد آمدند تا بیست هزار مرد بروی گرد آمدند آنروز
مسافر بن کثیر آذربایگان را گرفته بود و شنید که محمد بن صول برفت و بر قلعه شد تا او را بگرفت و بکشت با گروهی از سپاهیان

و هوا داران او و آن ولایت و نواحی همه صافی کرد و بازگشت **فصل در ذکر رفتن ابومسلم از خراسان**
بحج کردن و هم اندرین سال ابومسلم خواست که بمکه شود و حج کند ابومسلم داود را بر خراسان خلیفه کرد
و برفت چون بری رسید یکچند نالان گشت چون از بیماری بهتر شد از آنجا برخاست و بکوفه آمد و سفاح را بدید و او
رسوم او بپرسید و چند وقت آنجا بود تا هنگام حج فراز رسید و ابوجعفر منصور پیوسته ابومسلم را پیش سفاح بد گفتی
کردی و می گفت اگر خواهی که جهان صافی شود ابومسلم را از میان بردار که میخواهد که از آل ابوطالب خلیفه بنشاند
سفاح اندرین وقت گفت او را چنین نباید کردن که اگر با قصد او کنیم مردمان عراق و خراسان بیرون آیند و ابومسلم
بمکه شد و حج باز آمد بجمع کثیر بهتر ترتیبی ملوکانه و آرایشی از هر چه تمامتر **فصل در ذکر خبر مرگ سفاح و بیعت**
ابوجعفر دوانیقی چون سال صد و سی و پنج اندر آمد سفاح بیمار شد و خواست بیعت کند و ابوجعفر منصور
مردمان را گرد کرد و عبدالله بن علی بشام شد و ابومسلم بمکه رفته بود و اهل عراق گرد آمدند و ابوجعفر را بیعت کردند و سفاح
سه سال و اند خلیفتی کرد و چون ابوجعفر بیعت از مردمان بستد سفاح در همان بیماری بمرد و اندران وقت که او بمرد خبر
بعبدالله بن علی رضی الله عنهما رسید که ابوجعفر بشام عاصی شد و نیت آن کرد که بیعت از مردمان خود بستاند خبر با ابوجعفر
شد و دانست که با او بشمشیر باید کوشیدن رسولان بیرون کرد و پیش ابومسلم فرستاد و او هنوز بمکه بود و چون آن رسولان
باو رسیدند دو منزل از مکه بیامده بود و چون خبر مرگ سفاح و بیعت ابوجعفر دوانیق بدو گفتند و نامه ها بدو دادند بخواند ناخوش
آمدش چون نامه ها بدو دادند او را وعده های نیکو داد که اثر نیکوئی تو اندر دولت ما پیداست باید که چون این نامه بتو رسد
از آنجا عزم شام کنی و با عبدالله بن علی رضی الله عنهما حرب کنی تا بطاعت آید و بیعت کند و اگر نه سرش برگیر و ابومسلم بجانب
شام شد و با عبدالله علی رضی الله عنهما حرب کرد و او را هزیمت کرد و فتحنامه نوشت بجانب ابوجعفر و بعد از آنکه از حرب
عبدالله بپرداخت آهنگ خراسان کرد و خواست که ابوجعفر مخالفت کند ابوجعفر دریافت و حیلت کرد و ابومسلم را از
حلوان باز گردانید و بکشتش و او را صافی شد بی منازعی که او را مخالفت کند والله تعالی اعلم **فصل در ذکر ولایت**
جبرئیل بن یحیی در خراسان چون ابومسلم را بکشت مردی را بیرون کرد از متابعان که نامش جبرئیل
بن یحیی بود و او را بخراسان فرستاد و همه خراسان بر وی راست بایستاد و پس از آنجا آهنگ سمرقند و بخارا کرد و بفرمان
ابوجعفر چون برفت در خراسان خلیفتی بنشاند و سمرقند آن روز در دست مقنع بود و که ملک ترک و فرغانه بود و چون جبرئیل
بن یحیی ببخارا رسید همه شهر پیش او آمدند و او را بشهر بردند و آنجا خلیفتی بنشاند و از آنجا بدر سمرقند آمد و خاقان که ملک
سغد بود بحرب بایستاد و مردم شهر دو گروه شدند گروهی هوای اسپهبد و گروهی هوای جبرئیل بن یحیی داشتند چون حرب
کردند و آن گروه مخالفان از ایشان بسیار بکشتند و دیگر بهزیمت شدند و مقنع را بکشتند و جبرئیل بن یحیی بسمرقند اندر شد و جبرئیل بن یحیی
کس بعبدالملک فرستاد و درخواست و امیر خراسان مردی را کرد که نامش عقبه بود با ده هزار مرد و او بیامد و حرب کرد

[illegible] ان و سفید جامگان بکشتند و خارجه از در سمرقند برفت و حیلتی بساخت و یکی بسوی عقبة بن مسلم آمد
و نامه آورد و گفت این نامه را جبرئیل بن یحیی فرستاد و گفت خدای تعالی عزوجل ما را نصرت داد و دشمنان بهزیمت شدند
عقبه گمان برد که این سخن راست است و روی باز نهاد و ترکان ناگاه از پس او برفتند و خزانه او را غارت کردند و عقبه
ببلخ شد و نامه کرد با میر خراسان و او را آگاه کرد ازین فعال پس مقنع بیرون کرد مردی را که نامش هرحم بود و بیامد خارجه و گفت
از خففانیان از هر جائی سپاه گرد کن او برفت و سپاه گرد کرد و خارجه بسمرقند بود و مقنع حجمی را بیرون کرد با سه هزار مرد و او را
گفت نخشب را بگیر و به نخشب آمد و نخشبیان همه بیعت کردند و بحرب بیرون آمدند و حرب اندر گرفتند و حجمی دانست که کار
نتواند کردن تدبیر کردند و حجمی را گفتند مردیست دهقان و نام او احمد و خداوند خواسته است بباید رفتن و غارت کردن
پس برفتند و از نخشب به دهی آمدند و آن دیه را بحصار گرفتند و در آن حصاری بود و حجمی بفرمود تا گرد بر گرد حصار را بگرفتند
تا مگر حصار محکم تر شد و آن دهقان ابو بکر او را بشناخت و با مردمان خویش و یک شب ناگاه بیرون آمدند و آن همه سفید جامگان
را بکشتند و حجمی را بردار کردند چون خبر بمقنع آمد غمگین شد و دهقانی بود که نام او حجدان بود مقنع بدو نامه کرد و او را گفت
حیلتی کن تا مگر جبرئیل بن یحیی را از سمرقند بیرون کنی دهقان آن نامه بخواند و باز نامه کرد بسوی جبرئیل بن یحیی بشد
و گفت باشد که با سمرقند افتیم و امیر را ثواب بسیار باشد چون جبرئیل بن یحیی نامه برخواند و برادر خویش را بفرستاد
چون دانست که برادر جبرئیل بن یحیی آمد پیش او باز شد امیری ترکان از ما بیفگند چندین روز راست که تا خلق
از تشنگی بمیرند همچنین تا سر رود برود و مگر آب بیاریم برادر جبرئیل بن یحیی که نامش یزید بن یحیی بود او را گفتند که
مگر راست خواهی که بدانی دلیل را بخوان و بفرست با و طلایه را بفرستاد و بتاختند پس طلایه آمد و گفت دشمن آمد
بی اندازه پس دهقان حجدان بیامد و آن سپاه از کمین بیرون آمدند و ترکان از یک سوی بیامدند و حربی کردند سخت
یزید بن یحیی بهزیمت شد و براهی که همی آمد بیک کوشک ویران شده بود آنجا شد و دشمنان در رسیدند و ایشان را
بگرفتند و آن روز حرب کردند چون شب اندر آمد ایشان بکوشک رفتند و بر هر سوئی حصار ببستند و یزید بن یحیی
بمرد و چون جبرئیل بن یحیی دید که برادرش دیر می آید خود برنشست با سپاه از سمرقند بیرون آمد و بدان کوشک ویران
رسید ترکان را دید که حرب همی کردند و جبرئیل بن یحیی با سپاه آمد و تکبیر کردند چون نصر بن لیث بانگ تکبیر بشنید گفت
بشارت باد شما را که امیر آمد خویشتن را از آن ویرانه بیرون افگندند حمله کردند و سفید جامگان بهزیمت شدند و دهقان
حجدان را بکشتند و جبرئیل بن یحیی برادر را بسمرقند برد و آنجا دفن کرد پس مقنع دهقانی را که نامش نیره بود با چهار هزار
مرد بفرستاد بیاری و سمرقند را بحصار گرفتند مقنع نامه کرد بخاقان و بیاری فتح خاقان بیامد و همه یکی شدند و برادری
داشت خاقان نام وی فیل مردی مبارز بود و لیث بن نصر پیش وی رفت و مبارزت نمود و وی را بکشت پس
دهقان بیرون آمد لیث بن نصر حمله برد و وی را نیز بکشت و مسلمانان شادی کردند و ترکان از مسلمانان بسیار کشتند

و مسلمانان بهزیمت شدند و ترکان حیلتی ساختند و بسمرقند اندر شدند و غارت کردند و قتل کردند و این خبر با بوجعفر آمد
بگریست بر مصیبت مسلمانان پس معاذ بن مسلم را بیرون کرد بامیر خراسان و او را گفت برو و عبدالملک را معزول
کن با همه کسان او و جبرئیل بن یحیی که او مردی مبارک است و جهد کن بحرب و دشمن معاذ بن مسلم بمرو آمد و نامه کرد بسعید
بن الحرشی که امیر کرمان بود و او را سوی خویش خواند و معاذ بن مسلم با سپاه بیامد و جبرئیل بن یحیی نیز با سپاه برو سمرقند
بیامد و کیال غوری با خلع خاقان گفت ما را بباید رفتن تا میان راه بگیندشان راه او بگیریم بر سپاه مسلمانان و غارت
کنیم پس بیامدند و در بیابان اندر پنهان شدند معاذ بن مسلم سپاه را تعبیه کرد و خیل خیل همی فرستاده بگیند و
کیال غوری بیرون آمد و معاذ بن مسلم بیامد با چهار هزار مرد و تکبیر گفت و ترس و بیم در دل ترکان اندر افتاد و روی
بهزیمت نهاد و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و سیصد مرد از ترکان بکشتند و سرهای شان بنجارا ببردند و مردان بر
معاذ بن مسلم گرد آمدند و سعید بن الحرشی بیامد و ده هزار گوسفند با خود ببرد و معاذ گفت ای سعید این گوسفندان را
بفروش که ترکان بدین رغبت کنند گفت ربیعه و مضر گرد یدند بشی ازین گوسفندان نتوانند برد و معاذ لشکر را برگرفت
و سعید را بر مقدمه کرد و آن گوسفندان را بصد سوار سپرده بود ترکان بیامدند و آن گوسفندان را ببردند سعید حمله
کرد و بعضی از سپاه ترکان بایستادند و بعضی گوسفند معاذ بن مسلم یکی کنده یافت و آنجا فرود آمد و کس فرستاد بسوی
سعید و او را بخواند و گفت چگونه آیم سوی تو که گوسفندان مرا ببردند مرا سپاه ده تا گوسفندان خویش را باز آورم
معاذ گفت لعنت بر گوسفندان باد و سعید از کینه معاذ را بگذاشت با ترکان و سفید جامگان را گوسفند و مسلمانان
بدان کنده اندر نشسته بماندند و آب نیارستند رفتن پس ترکمانی بیامد سوی معاذ و نامه با شفیع این حرب آورد
که من آمدم با سپاه پس گفتند ما را دستوری ده تا آب رود بر گیریم برفتند و بکنده فرود آمدند و پنج هزار از ترک را آنجا یگاه
بکشتند چون سپاهها برسیدند بعد و معاذ آنگاه سپاه را برگرفته بسمرقند آمد و همه سپاه برابر آمدند و حرب کردند و
سفید جامگان بهزیمت شدند و مسلمانان از پس ایشان بشدند و چهار هزار مرد بکشت پس سرهنگی با گروهی
از آن مقنع بزنهار آمد و خویشتن را برو افگند که او را آنگشت سپاه گرد آمدند و همه بکشتند و معاذ بمرو آمد و منصور بسمرقند
شد پس این خبر بمقنع آمد غمگین شد پس کسان خویش را برگرفت و بقلعه شد که وی کرده بود و دو سال بود تا طعام
و علف آنجا گرد کرده بود و قلعه بود اندر کیش دیگر پس معاذ بن مسلم جبرئیل بن یحیی را بسمرقند بنشاند و خود با سپاه روی
بمقنع نهاد و مردی را از پیش بفرستاد تا او را بمسلمانی خواند چون مرد بنزد معاذ باز آمد گفت چون دیدی آن ملعون را
گفتا بقلعه رسیدم و راهش صعب بود و مرا نیز دید و اندر آن قلعه یک روز بداشتند پس کس آمد و مرا ببرد و یکی
خانه دیدم آراسته بدیبا و پرده ها آویخته و غلام خوبروی بر در ایستاده آواز داد که سید میگوید که بچه کار آمدی من
بگفتم او را بمسلمانی همی خوانم هر چند که پند دادم او دعوی بلندتر کرد و من در آن وقت دل بمرگ نهادم و اندیشیدم

که مرا بکشد پس اجابت نکرد و مرا نیز و خارجه آورد و گفت این را بدر قلعه کن تا کسی او را بیازارد پس هانگاه سپاه عرض
داد و در اثنا سپاه نزدیک فرستاد و معاذ خود از دیگر سوی برفت و قلعه را اندر میان گرفتند و حرب آغاز کردند تا زمستان
اندر آمد و سرما گرفت معاذ او را گفت ببلخ رو و بهار سازشکی کن تا بیاییم و حرب بسر آوریم که کاری نتوانند کرد و او بازگشت
و سعید الحرشی هر روز نامه همی کرد و بر عهدی و از معاذ گله کردی تا نامه آمد بمعاذ که سپاه را بسعید سپار و سعید بن بود
که ابوجعفر درین سال بمرد و مهدی ایشان بجای او بنشست و امیری خراسان مر سعید را داد و سعید داود را بخواند
از بلخ و بچهار سوی قلعه مقنع سپاه اندر آورد و حربی آغاز کرد والله اعلم

فصل در ذکر خلافت مهدی بن ابو المنصور

چون مهدی بن منصور بخلافت بنشست بهر جائی سپاه فرستاد و گفت بهر حالی که افتد
مرا آگاه کنید از نیک و بد تا تدارک آن همی کنیم پس سعید هر چند حیلت کرد مر آن حصار را نتوانست گشادن و زمستان
باز آمد لشکر سود با لشکریان را که خانه ها کنید و هر مهتری خرگهی کردند و مردی بود از سپاه مسلمانان که او را جابر بن احمد
می گفتندی دبیان دلیری بود که بر دیوارهای ساده بر شدی و مردی جلد بود و با دو تن دیگر اتفاق کردند که امشب
بدان جانب کنده شویم که گرداگرد قلعه بود و بمیان دشمنان اندر شویم و خارجه را بکشیم پس هر سه تن برفتند و بمیان
برفتند و خارجه را بسته یافتند و سرش را ببریدند و باز آمدند و سرش پیش سعید آوردند سعید شاد گشت و هر سه تن را
خلعت و عطا داد پس روز دیگر سعید جامگان خارجه را بی سر یافتند و کس ندانست که آن که کرده است و این خبر بمقنع
رسید غمگین شد و روزگاری برین بر آمد سعید کمقنع رسول فرستاد و گفت اگر زنهار تو آیم بپذیری که بر من بد
نکنی و یاران مرا از این قلعه بیرون کنم سعید گفت بپذیرفتم پس چشمه با سپاه بیرون آمد با سه هزار مرد و زنهار و سعید او را
گرامی کرد و زنهار داد پس چشمه بقلعه بیرونی بود و مقنع بقلعه اندرون بود پس سعید بدان قلعه بیرونی شد مقنع دانست
که کار او تباه شد با صد زن خویش بنشست و هر زنی را قدحی زهر آلود داد و همه از آن بخوردند و بر جای بمردند و زنی
بود که نام او یاقونه بود و آن را نخورد و بگریبان فرو ریخت و خویشتن را خلاصی داد پس مقنع سوی غلامان رفت و همه را
زهر داد تا همه بمردند یاقونه گفت من او را دیدم چون شتری مست گشته و مر او را خادمه خاص بود که نامش نهان
و آن خادمه را پاره پاره کرد و تنوری پر آتش بود و خود را در آن تنور آتش افگند و همی گفت چندین خلق را تباه کردم
و عاقبت خود مرا بباید سوختن و در آن تنور می طپید و می غریدی تا بسوخت یاقونه چون دید که او خویشتن را هلاک کرد
بیامد بقلعه بر آمد و آواز داد و گفت اگر خواهید تا در قلعه بگشایم سعید گفت خواهیم یاقونه گفت بدان بشرط بگشایم
که پیرایه و جامه های مرا کس دست بدان فراز نکند و از خزانه مرا ده هزار درم دهد سعید گفت بپذیرفتم که چنین کنم و چنان است
که گر مقنع زنده نیست یاقونه فرود آمد و در قلعه بگشاد و سعید با سپاه و یاران آن حالها مشاهده کردند و شکر خدای
بجای آوردند و یاقونه را آنچه پذیرفته بود بداد پس از غنیمتها و مالها و خزاینها را برگرفتند و سعید با ظفری چندان بازگشت

ونامه کرد با میر المؤمنین مهدی و فتحنامه فرستاد بهر شهری و مسلمانان شادی کردند **فصل در ذکر خلع عیسی**
و بیعت موسی الهادی پس از وی چون خلافت بر مهدی راست شد مر مهدی را دو پسر بود یکی موسی
و دیگری هارون و خلافت از پس او عیسی بن موسی را بود و چون سه سال بر آمد از خلافت خواست که عیسی را خلع
کند و بیعت پسر خویش را کند و عیسی با اول ایام منصور بکوفه بود و آنجا ضیاع بسیار داشت چون مهدی نشست
کوفه را بروی چنان دست باز داشت و چون رای آمدش که او را از بیعت بیرون آورد کس بدو فرستاد و ده بار
هزار هزار درم بروی عرض کرد که او را بدهد که اگر خویش را از خلافت خلع کند عیسی اجابت نکرد پس او را از کوفه
باز کرد و امیر کوفه روح بن حاتم بن قبیصة بن مهلب را داد و او را بکوفه فرستاد و ده سال عیسی امیر کوفه بود و مهدی
روح را گفت بنگر تا بعیسی چه بهانه یابی اگر کسی بوی دعوی کند که درین سال ها بروی ستم کرده است همه بر وی
درست کن پس بکوفه شد و عیسی شهر را بوی سپرد و خود بضیعتها بیرون شد و کسی او را اندر [illegible] روز آدینه بنماز جمعه بیرون
شدی و مسجد را رخنه بود بزرگ که مردمان آنجا نماز کردندی و عیسی با اسب بر رخنه آمده بدر رفتی فرود آمدی و مر او را
کسی تا دیگر آدینه ندیدی مهدی شتاب میکرد بر روح که نامه کند یعنی از عیسی مهدی را از ان عیب آگاه کند و چنین گوید
که او خلافت را نشاید و بدین بهانه او را خلع کند و هر چند که روح بر عیسی عیب جست بدین ده سال هیچ عیبی و بهانه
نیافت و مهدی گفت که تو وی را میل می کنی و مردی که امیر بود و بشهری سپرده سال معلوم نبود که بروی نیامد
و روح بر عیسی چیزی نیافت و متحیر شد و نامه کرد بمهدی و گفت بر در مسجد آدینه کوفه یکی رخنه است که مردمان همه و او
آنجا نماز می کنند عیسی می آید با اسب و شاید که اسب بول کند و گاه بود که جامه مردمان پلید کند مهدی نامه کرد و گفت
بفرمای که بر در آن رخنه چوبها کنند تا سواران اندر نتوانند آمدن و برین عیسی را عیب نتوان در گرفت پس روح
همچنان کرد که مهدی فرموده بود تا بر در رخنه چوبها بسازند تا سوار نتواند آمدن روح همچنان کرد و چون عیسی آگاه شد
که این از بهر وی کرده اند سرای بخرید از ورثه مختار بن ابی عبیده بهای گران و چون روز آدینه بیامدی اندر سرای
خویش اندر شدی و چون مهدی دانست که بر عیسی هیچ عیب نمی یابد پسر عم خویش عباس بن محمد بن علی را سوی
عیسی فرستاد بکوفه تا او را پند دهد و خواسته بسیار وعده کند تا خود را خلع کند پس عباس برفت و عیسی را پند داد
و گفت پیر شدی این کار ترا نخواهد بود و از بهر فرزندان خود را هلاک مکن و خواسته بسیار او را داد و وعده کرد که
عیسی اجابت کرد و با عباس سوی مهدی شد و خویش را خلع کرد و مهدی پسر خود موسی را بیعت بگرفت و از پس
او هارون **فصل در ذکر یعقوب بن داود و ولایت وی** بدان وقت که مهدی بخلافت بنشست بفرمود
تا زندانیان را عرض کردند و هر که او را خصمی نبود و تهمت خروج و اندر مملکت طمع نکرده بود او را از زندان بیرون کردند
و مردی را باز داشتند بزندان بان که نام او یعقوب خراسانی زاده بود و مردی دبیر بود این یعقوب و ابراهیم پسران

عبد الله بن حسن که بمدینه و بصره بیرون آمده بودند همی گشتی و دبیری همی کردی و با دبیری از اهل علم بود و منصور
ایشان را به تهمت باز داشته بود و مذهب شیعه داشت که مهدی شنیدی که مردی از اهل علم است و فرزندان وی دست برآ
او را از زندان بیرون آورد و چون یعقوب را بیرون کرد این حسن بر خویشتن بترسید که مهدی او را بکشد چاکران را
گفت زینهار حیلت کنید تا از زندان خلاصی یابم چاکران از جائی که بیرون زندان بود حفره زدند و او را از زندان
بدزدیدند و یعقوب گاه گاهی بسلام حسن رفتی و با چاکران حسن دوستی داشتی پس یک تن از چاکران حسن یعقوب را
از آن تدبیر که حسن کرده بود آگاه کرد و آن جایگاه که کنده بودند او را بنمود و یعقوب پیش او شادی کردی و بیرون
می شدی و آنجا را همی دیدی و ایشان بشب همی کندند و بروز دست از آن می داشتند یعقوب چون دانست که
نزدیک آمد و گفت من مهدی را نصیحتی دارم مرا پیش وی برید تا بگویم گفتند ما را بگوی گفت جز مهدی کس دیگر را
نگویم وزیر نیز او را ببرد مهدی بر دیعقوب گفت خلوت خواهم با مهدی گفت که مرا راز پنهانی است پس در خلوت گفت
که یا امیر المومنین بدانکه حسن بن ابراهیم از زندان خواهد گریختن و زمین را نقب زده اند و امشب او را بیرون آورند
پس مهدی او را از زندان بیرون آورد و بخانه یکی از موالی خویش باز داشت و بفرمود تا یعقوب را صلتها
دادند چون روزگاری برین برآمد حسن حیلت کرد و از آن خانه بگریخت مهدی بفرمود تا او را طلب کردند و یعقوب را
گفت باید که تو او را بجوئی گفت یا امیر المومنین بر من رسید که او را بجویم ولیکن از این طلب کردن دست باز دار پس
یعقوب حسن را بیافت و از مهدی او را زینهار خواست و مهدی او را زینهار داد پس یعقوب حسن را بیاورد و نیز مهدی
و از یعقوب بدان کار سپاس داشت و کار خواهی خویش بوی بگذاشت و یعقوب روز و شب با مهدی بودی پس
وزیر عبد الله بر کار او حسد کرد و از علم و ادب که یعقوب را بود بهانه نبایست او را پیش مهدی غیبت کردند تا چنان
معلوم شد که مهدی پیش از یعقوب وزیر را بار ندادی و چون وزیر آمدی بر در سرای نشستی تا یعقوب بیرون آید
و بکارهای او نظر کردی و فرمانها همی گفتی و وزیر از دور همی نگریستی پس خبری که وزیر را بایستی کردن تا یعقوب
نفرمودی وزیر نتوانستی کردن تا کار چنان شد که مهدی بخط خویش در سه دلایتها بنوشت و گفت هر آن حکم و نامه
که از من بشما آید تا توقیع یعقوب بر آن نباشد هیچ کار مکنید و دیوان الزمان را بدو دادند و او را یعقوب الامین خواندندی
و وزیر عبد الله همی بودی چون سال صد و شصت درآمد مهدی با یعقوب حدیثها گفتی تا نیم شب پس آنگه بازگشتی
شبی یعقوب از آنجا بیرون آمد و طیلسان بر سر داشت و براسپی که مهدی فرستاده بود نشست و رکابدارش اسپ
پیش آورد چون خواست که برنشیند طیلسان را بر خویش راست کرد آواز قصاره طیلسان برآمد اسپ برمید و لگد
بر دو هر دو پای یعقوب بشکست یعقوب بیفتاد و هوشش از وی بشد مهدی را خبر بردند پای برهنه آمد و پیش یعقوب
همی بود تا با هوش آمد و بفرمود تا او را بمحفه نهادند و بخانه بردندش پس روز دیگر مهدی خود با وزیر و همه سپاه بپرسیدند

یعقوب شد پس چون یعقوب بدین سال بخانه اندر بماند یکروز وزیر مهدی را گفت یعقوب آن بود که پدرش داود بن
نعمت یار بود بخراسان و دبیر بود و مذهب شیعه داشت و فرزندان علی را دوست داشتی و امامت مر ایشان را خواستی
چون زید بن علی رضی الله عنهما را بکشتند بکوفه پسرش یحیی بن زید بجست و بخراسان شد و نهان دعوت همی کرد و او را
اجابت کردند و او را سه پسر بود یکی یعقوب و دیگری علی و سوم صالح هر سه دبیران بودند و خداوند علم و ادب و ایشان
هر سه دعوت یحیی را اجابت کردند و مذهب زیدیه گرفتند و چون داود بمرد پسران بران مذهب بماندند و دانستند که ایشان
را نزد ابو العباس بن سفاح این منزلت نبود از جهة تدبیر پدرشان با علویان همی گشتند و چون نومید شدند شنیدند
که محمد بن عبدالله الحسنی و برادرش بمدینه و بصره شدند بسوی ابراهیم و صالح تدبیر کرد با یعقوب و برادران محمد
و ابراهیم را بود زیرا که ایشان و فرزندان حسن بن علی رضی الله عنهم بودند یعقوب و برادرش مذهب زیدیه
داشتند و او را زاول تا آخر حکایت مهدی را گفت پس گفت این همه کسان که اندر مملکت بکارها فرستاده است
همه زیدیانند و مر ایشان را خود شیعت بسیار است بهر جائی و اگر خواهند بیرون توانند آمدن و این دولت را
نتوانند گردانیدن و ازین بسیار بگفت و عبدالله بن علاقه که حاکم بود او نیز گواهی داد تا کار یعقوب تباه شد
و مهدی خواست تا مر او را بیازماید و نهان او را گواهی میداشت پس چون ماهی برآمد یکتن از فرزندان حسن
بن علی رضی الله عنهما را بخواند و اندر خانه باز داشت و بند کرد و چون روزی چند برین برآمد مجلسی بیاراست و فراشهای
گرانمایه بینداخت که هرگز آنچنان نیاراسته بود و کنیزک صاحب جمال پیش خود برپای کرد پس یعقوب گفت زندگانی
امیر دراز باد من هرگز چنین مجلسی ندیده ام مهدی گفت ای یعقوب مجلس با این فرش و اوانی که اینجاست بتو بخشیدم
یعقوب تا بر دو اندر زمین را بوسه داد پس گفت ای یعقوب این کنیزک نیز ترا دادم دعا کرد و شکر گذاری کرد
و مهدی با یعقوب بمجلس دیگر شدند و بفرمود تا همه را بر داشتند و بخانه یعقوب بردند پس گفت ای یعقوب اینجا
کنیزک که دارم تا بادوی شادی کنی و در ان مهدی با یعقوب طعام خورد پس آخر روز او را گفت ای یعقوب مرا
نیز یکی حاجت است یعقوب گفت ای امیر المؤمنین خداوند را بر رهی فرمان باشد چه حاجت مهدی گفت بسر من
بالله بدانکه اندر خانه یکی مرد است از فرزندان حسن بن علی رضی الله عنهما و مرا گفتند که او دعوی امامت می کند و مرا
کس از تو استوارتر نیست من او را بتو دهم و ویرا بکش چنانکه بجز تو کس نداند گفت فرمان تراست آن مرد را از خانه
بیرون آوردند و گفتند و این را بواسطه استواری خویش بر تو سپردم و چون شب در آمد مر او را با خادم نزد یعقوب
فرستاد بفرمود تا آن مرد را در خانه کردند و مهدی با آن کنیزک گفته بود که من ترا بیعقوب دهم و بازت باز ستانم و لیکن
من مردی را به یعقوب دهم از علویان تا او را پنهان بکشد تو حاضر باش تا او آن مرد را چه کند و مرا بدست این خادم
که با تو همراه کرده ام پیش من فرست پس یعقوب با کنیزک مشغول شد و روزی چند بلهو و طرب بود پس آن مرد پیغام

به یعقوب فرستاد که پیش از آنکه مرا بکشی مرا پیش خویش خوان تا با تو یک سخن بگویم یعقوب او را پیش خود خواند تنها آن مرد بیامد و یعقوب را گفت بدان دیانت که تو داری مرا خواهی کشت و با خون من پیش خدای عزوجل ضامن شوی تو دانی که من فرزند حسن و فرزند فاطمهٔ زهرا ام رضی الله عنهما دختر رسول خدای صلی الله علیه وسلم یعقوب گفت معاذ الله که من این کنم بلکه ترا ببغداد گسیل کنم و بر بهانهٔ آن مرد گفت تو مرا دست باز دار که من خود راه دانم از بغداد بیرون شوم یعقوب گفت کجا شوی گفت ببصره گفت این صد هزار درم که مهدی مرا داده است ترا بخشیدم امشب این درمها برگیر و براه بصره بیرون شو و کنیزک این حدیث از اندرون پرده می شنید پس آن خبرها بزبان خادم سوی مهدی فرستاد و مهدی آن شب براهها کسان بنشاند و چون آن علوی بیامد او را با آن یاران و درمها بگرفتند و سوی مهدی آوردند مهدی ایشان را در خانه کرد و روز دیگر چون یعقوب بسلام آمد مهدی مر او را گفت آن علوی را چه کردی یعقوب گفت یا امیر المؤمنین او را همان شب کشتم گفت بالله که کشتی گفت بالله که کشتم مهدی گفت دست بر سر و بجان من سوگند خور یعقوب همچنان کرد و بخدای عزوجل و بجان مهدی سوگند خورد که من علوی را کشتم مهدی فرمود تا آن علوی را از آن خانه بیرون آوردند یعقوب چون آن بدید در ماند متحیر بماند پس مهدی فرمود تا یعقوب را باز داشتند و دیوان الزمام مر یقطین را باز داد و مهدی را دوست شدند بسبب یعقوب مهدی فرمود تا در زندان چاهی مطبق بساختند یعقوب را در آن چاه کردند و همه زندگانی مهدی بدان چاه می بود و نیز همه زندگانی موسی الهادی یعقوب بدان چاه بماند تا آن وقت که هارون بنشست بفرمود که یعقوب را از آن چاه برآوردند و کارهای خویش بروی عرض کرد و یعقوب را دل از کار سیر شده بود گفت یا امیر المؤمنین مرا چشمها ضعیف شده است و از تن خویش مانده ام و من خدمت را نشایم مرا دستوری ده تا بمکه شوم و آنجا خدای را عبادت کنم هارون او را دستوری داد و یعقوب بمکه رفت و مجاور بنشست والله اعلم بامور الحقائق

فصل در ذکر وفات یافتن مهدی

و مهدی صید را دوست داشتی و بماسبذان شد و آنجا ناحیتی است که در میان بغداد و موصل است و در آنجا دیه بود خرم و با نزهت و هم جای صید بود و مهدی پیوسته آنجا شدی و این سال برفت و کوشکی بود مهدی را اندر آن دیه باغی خرم بود و آنجا شکار کردی چون روز ده بگذشت شبی روزی خفته بود اندر آن خانه و بر سرداران و غلامان نشانده بود بر در خانه کسی بدید که آن در خانه باز کرد و که او بیدار شد و آن کس سه بیت شعر بخواند

کأنی بهذا القصر قد باد اهله ✤ واوحش منه ربعه ومنازله ✤ وصار عمید القوم من بعد بهجة ✤ وملک الی قبر علیه جنادله ✤ لم یبق الا ذکره و حدیثه ✤ تنادی علیه معولات حلائله ✤

مهدی غلامان را آواز داد و گفت کیست این شعر را می گوید غلامان اندر آمدند و گفتند کسی نیست مهدی آن سه بیت بگفت گفتند ما از کسی نشنودیم و مجلس را ندیدیم گفت مرا آگاه میکنند که کارت بپایان رسیده است و دلش ازان تنگ شد و از پس ده روز بمرد بیست و هشتم ماه ذی الحجه

از هجرت صد و شصت و نه گذشته بود و اندر مرگ او اختلاف کرده اند گروهی گفته اند که آن روز بشکار دیگر بصید برنشست
و صید همی کرد چون آفتاب فرو شد آهوئی را از دور بدید که سپر و سگان را در عقب آهو افگند و خود تنها از پس شکاری
بتاخت و آن آهو بدرون ویرانی در آمد مهدی اسب بران ویرانی راند سوراخی بود مانند غاری مهدی اسب
دران غار براند و در سوراخ تنگ بود مهدی سر بر کوهه زین نهاد و آن سوراخ دوش شد پشتش بشکست و از اسب بیفتاد
هم آنگاه بمرد او را گرفتند و بلشکرگاه بردند خروش و بانگ برخاست و همه خلق نوحه اندر گرفتند و کنیزکان جامه ها بدریدند
و همه پلاسهای سیاه بپوشیدند مهدی را مهربانی بود نام او واضح و کتابها بسیار خوانده بود و اخبار ملوک دانسته
بر سر مهدی بایستاد و بسیار بگریست و گفت این از حرص بود که در صید داشتی دانسته بودم که تو بدان هلاک شوی
که اندر کتب و اخبار چنین خوانده ام که هر ملکی که بر چیزی حریص و مولع باشد هم بدان چیز هلاک شود و گروهی گویند که مهدی
بزهر هلاک شد پس آنکه کسی او را داد او را کنیزکی بود که از همه کنیزکان گرامی تر بود و بر کنیزکان مهتری داشتی حسنه نام
کنیزکی بود دیگر که او را سخت دوست داشتی و نخستین شعری که مهدی گفت این بیت است که از شعر او گفته است هیچ
شاعر در معنی ازین نیکوتر نگفته است ع اما یکفیک انک تملکینی * وان الناس کلهم عبید * وانک لو قطعت یدی ورجلی
لقلت من الرضا احسنت زیدی * اری ماء ولی عطش شدید * ولکن لا سبیل الی الورود * پس آن کنیزک دیگر را
دوست گرفت و حسنه را اندوه آمد خواست که آن کنیزک را زهر دهد تا بکشد از حجره خویش بدان کنیزک فله فرستاد
بدست خادمه خویش و مهدی بوقت آفتاب فرو شدن بدان بوستان و بدان منظر نشسته بود کنیزک با طبق فله
بر دست نهاده سر گشاده از زیر منظر مهدی بگذشت مهدی فرو نگریست و فله را دید آرزوش کرد کنیزک را بر منظره
خواند و پرسید که این را کجا همی بری گفت این را حسنه فرستاده است بفلان کنیزک می برم گفت پیش من نه که بخورم
که حسنه مرا دوست دارد پس کنیزک آن طبق فله را پیش مهدی نهاد و مهدی از آن فله بخورد و کنیزک طبق را
برداشت پیش از آنکه آفتاب فرو شود وفات کرد و خروش از سرایش برخاست حسنه به منظره آمد خروشان
و جامه دریده و روی را مجروح کرده و خویشتن را بر مهدی برافگند و گفت یا کار خدای نبود من خواستم که از همه
کسان مرا باشی و خدای عز و جل چنان خواست که نه مرا باشی و نه دیگری را و روز دیگر پسرش هارون بر وی نماز
گذارد و بهدران بوستان درختی جوزی بود و مهدی آن را دوست داشتی او را بزیر آن درخت بگور کردند و مهدی
آن روز که وفات کرد چهل و سه ساله بود و یکسال و یکماه خلیفه بود و مردی بود دراز بالا و سرخ روی و در چشم
راستش یک نقطه سفید بود و او از بنی عباس عادل تر بود و با مروت تر و سخی تر و بی آزار تر از وی کس نبود و عدل او تا
بان جائی بود که بمقام خود نشستی و در قصه های رعیت خود نگاه کردی و چون بنشستی حکما و علما را بار دادی و بنشاندی
و گفتی اگر بر کسی ستمی خواهم کردن یا خطا کنم شما مرا بگوئید و وزیر او فرزندان زبیر بن العوام قصه بر ما داشتند که مهدی

که فلان ضعیف بشام اندر ولید بن عبد الملک از من بستد و بر من ستم کرد و از بعد آن
بهر خلیفتی که این قصه برداشتم جواب نداد مهدی گفت چرا این قصه را بعمر بن عبد العزیز بر نداشتی که از بنی امیه
از و بهتر نبود گفت قصه برداشتم و جواب باز نداد و مهدی بسیار گنهگاران را عفو کردی سوم بار او را بخواندی
و گفتی که شرم نداری تا کی اینچنین کنی و سخاوت او بدان جایگاه بود که کس ندید که کسی از ملکان شاعری را پنجاه هزار درم
داده باشد و مروان بن حفصه را پنجاه هزار درم داد این شعر گفته بود ؏ سبعین الفا واشتری حسانه ❊ ومالها
فی الناس مرسا عقیل ❊ و مهدی را عادت چنان بود که روزی گروندهٔ به پیش مهدی آمد و سر بسجده نهاد و روی
بر خاک میمالید و میگفت یارب این امتان پیغمبر تست صلی الله علیه وسلم دینی که هر گنه و بحرمت او که این بلا بگردانی
پس آن باد فرو نشست و مهدی نماز را عظیم با خشوع و خضوع کردی چنانچه ربیع که خادم او بود گفت روزی نماز میکرد
و من فراز شدم و سورهٔ کریمهٔ الَّذِینَ کَفَرُوا میخواند و میگریست چون این آیت رسید قوله تعالی فَهَلْ عَسَیْتُمْ اِنْ
تَوَلَّیْتُمْ اَنْ تُفْسِدُوا فِی الْاَرْضِ وَتُقَطِّعُوا اَرْحَامَکُمْ اُولٰئِکَ الَّذِینَ لَعَنَهُمُ اللّٰهُ فَاَصَمَّهُمْ وَاَعْمٰی اَبْصَارَهُمْ
اَفَلَا یَتَدَبَّرُونَ الْقُرْاٰنَ اَمْ عَلٰی قُلُوبٍ اَقْفَالُهَا معنی این آیت چنین است که هر کس از شما که در زمین ولایت
یابد و فساد کند و رحم ببرد از خویشان خدای عزوجل بر و لعنت کرده است و چشم دلش کور گردانیده است چرا بدین
قرآن اندر نه بینید که خدای عزوجل مر شما را چه فرموده است یا خود بر دلهای شما قفل است نتوانید اندر یافتن و شراب
بخوردی اما سماع را دوست داشتی

فصل در ذکر خلافت موسی الهادی

و مهدی بماسبذان شد و ربیع
را ببغداد خلیفه کرده بود و سپاه با وی بودند و موسی الهادی را که از پس مهدی خلیفه بود با شیروین حرب می کرد چون
مهدی بماسبذان وفات کرد هارون بیعت برادر همانجا از آن سپاه بگرفت و خواست که مهدی را ببغداد ببرد
و دفن کند پس مهدی را همانجا که بگور کرده بودند نذرها کردند و نامه کرد بربیع تا بیعت موسی از آن سپاه که اندر بغداد است
بستاند و انگشتری و قصب و ردای رسول صلی الله علیه و آله وسلم و آن چیزها که جملهٔ خلفاء رضی الله عنهم را میراث
بود بدست نظیر حاجب بود سوی موسی فرستاد با تعزیت مهدی و تهنیت موسی خلیفتی بیعت اهل بغداد و آمدن
او که لشکر بر ربیع بشوریده است و خانهٔ ربیع را غارت کرده بودند و ربیع پنهان شده بود و خواستند که ربیع را بکشتند
پس چون هارون ببغداد آمد یحیی بن خالد با ربیع بنشست و خیزران کنیزک مهدی مادر هارون الرشید بود و خواستی تنهای
مهدی و کدخدائی او همه را او داشت یحیی مر ربیع را گفت خطا کردی و میان سپاه خلاف افگندی پس یحیی بمیان
اندر شد و با سپاه صلح کرد به درم هیژده ماهه و آن درم بداد پیش از آمدن هادی و خبر بهادی آمد که یحیی چنین کرد
آن رای و تدبیر او بپسندید و خود با خاصگیان خویش ببغداد آمد و چون ببغداد آمد شهر بیارامید بر وی راست بایستادند
و ربیع را وزیر کرد و هارون را بزمین افریقیه فرستاد و علی بن عیسی ابن هامان را صاحب شرط کرد و ستیه و بن ابطرستان

فرستاد نامزد کرد و چون بیامد ده روز از ماه صفر گذشته بود والله اعلم **فصل در ذکر ظهور زنادقه در ایام**
هادی و بوقت هادی زندیقان بسیار شده بودند و کسانی که ایشان دین مسلمانی نداشتند و بر اسلام و شرائع
افسوس کردندی و گفتندی که پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم مردی بود حکیم و حکمت این مذهب بنهاد و قرآن آنچه خواند
بفصاحت و مردمان را از جماع خواهر و مادر منع کرد و اگر مردی دیگر بیرون آید بهمین فصاحت همچنین چیزی دیگر تواند نهادن
و نماز و روزه و زکوة و حج و هیچ چیز از شریعت نکردندی و بر آنکس که می کردی افسوس کردندی و دوست بدختر
و خواهر و مادر کردندی چنانکه مغان کنند و چون مردمان که بجماعت نماز کردندی گفتندی که مثل اشتران بقطار ایستاده اند و چون
برکوع و سجود فرو رفتندی گفتندی کون سوی خدای آسمان کردندی و بمکه شدندی بحج از بهر آنکه تا شریعت حج
و مناسک بدیدندی که گرد خانه طواف می کردندی ایشان بخندیدندی که گفتندی چهارپایی مسکین را چه گناه که خون
وی باید ریختن چون بصفا و مروه شدندی گفتندی این مردمان چه گم کرده اند که بدین کوهها می دوند و بهر چیزی
از شریعت افسوس کردندی و از مذهبهائی که در جهان است هیچ مذهب نیست زشت تر از مذهب زنادقه
و همه علما متفق اند که مذهب زنادقه بدتر است از جهودی و مغ و بت پرستیدن زیرا که از این کیشها کیشی ترک کرده اند
کیشی دیگر گرفته اند از زنادقه که اصلا مذهب ایشان باطل است و هر چیزی که پیش جهودان و مردمان کلام این گروه
اندر کتاب خویش معطلان و دهریان خوانند و مهدی و پسرش هادی از ایشان بسیار کشتند تا آن غلبه ایشان
فرو نشست و بیشتر از آن مردمان مهتران بودند و خداوند فصاحت و خرد و حکمت و شعرهای نیکو گفتندی و چون
عبدالله المقفع و دبیری و نیکوئی چیزها که بلاغت تازی که بدین است فصحاء آن سخنان یاد کردندی و کلیله و دمنه او ترجمه
کرده است و مهتر ایشان بود هادی بن علی ابن یقطین که سرهنگی بود سخت بزرگ و بنجا نزدیک یقطین مولای
منصور بود و صاحب خاتم وی بود و امین بود بر انگشتری و مهدی بن منصور کسی را از وی بزرگتر نداشتی و بوقت
مهدی نیز هم او داشت و چون هادی بنشست انگشتری بدست او بود و پسرش علی بن یقطین بر همه اختیار
مملکت بیاوردندی او بمهدی رسانیدی و هادی علی بن یقطین را مهتر لشکر کرده بود و در ولایت عجم از دبیر بود
از عبدالله بن عبیدالله الوزیر که خلیفت پدرش بود بوزارت مهدی و از بنی عباس عبدالله بن داود بن علی
بن عبدالله بن عباس بود و از بنی هاشم چون یعقوب بن الفضل بن عبدالله بن عباس بن ربیعه بن حارث بن عبد المطلب
و مهتری بنی هاشم با وی بود و دبیر اهل بیت او بود و در زمان خویش و این مهتران خلق را بدین مذهب خواندندی
و خلائق ایشان را اجابت کرده بودند و هم از دبیران و عقلا و خداوندان این دین و مهترزادگان از خاص و عام
خلق بسیار بدین مذهب آمده بودند بوقت مهدی آن کسان را که دشوار آمدی شریعت مسلمانان نگاه داشتن
و نماز کردن کاهلی کردن و از خیانت تن شستن گرامی آمدندشان و دست در آب سرد کردن و تابستان روزه داشتن

و زکوة دادن سخت آمد شان و از هوا و مراد دل باز ایستادند و فرمان خدای عزوجل بردند قوله تعالی قُل لِلْمُؤمِنِینَ
یَغُضُّوا مِن أَبصَارِهِم وَیَحفَظُوا فُرُوجَهُم خدای تعالے عزوجل چنین صفت کرده است بقرآن اندر نماز و روزه و شریعت
مسلمانی و نگاه داشتن امر خدای عزوجل سخت گرانست پس این مهتران که بوقت مهدی اجابت کرده بودند اندرین
مذهب درآمدند و اجابت کردند و باخبار چنین است که این مهتران زنادقه گردآمدند و چنین گفتند که اندرین مذهب اسلام
هیچ خبر نیست که محمد صلے الله علیه وآله وسلم آن را استوارتر از قرآن نگفته است و مسلمانان فخر همی کنند و فصاحت
سخنان و محکمی و بسیاری معانی که اندر وست و میگویند از آن وقت که این پیدا آمد و خطیبان و شاعران و حدیث گویان
و همه فصیحان تازی چندین سال سخن همی گویند کس سوره نتواند گفتن بدین فصاحت و نیکوئی و ایشان را ایدون گفته
قوله تعالی قُل لَئِنِ اجتَمَعَتِ الإِنسُ وَالجِنُّ عَلَىٰ أَن یَأتُوا بِمِثلِ هٰذَا القُرآنِ لَا یَأتُونَ بِمِثلِهِ که اگر همه سخن گویان
از آدمیان و پریان گردآیند این همه خلایق هرگز ایچنین حدیث نگویند و نتوانند گفتن و این سخن خدای عزوجل است
پس آن مردمان زنادقه گردآمدند و گفتند ما را چنین باید که یکی کتابی بنهیم بهمین دین خود پس چهار تن با هم بیعت کردند
یکی عبدالله بن المقنع و دیگر صالح بن عبدالقدوس و عبدالله بن عبید و عبدالله بن داؤد بن علی و ایشان فصیحان
جهان بودند و گفتند ما چون این قرآن کتابی بنهیم و از میان ایشان پسر مقنع فصیح تر بود و نیکو حدیث تر و اندر آن
زمانه همه فصحا او را مقر آمده بودند بفصاحت و نیکوئی سخن او پس او را گفتند تا و چل ترا باید کردن و نیز رفت و یکسال
زمان خواست و چندین هزار درم باید کاغذ و سوزنی بنا نهم و برابر کنم و اگر نه برابر باشد تا ماه کنم تا همچنان باید که من
خواهم و با آخر چون تمام شود بر پوست نویسم بخط خویش و بر خلق عرض کنم و نیز نفقه خواهم اندرین سال اندر هر لونی
از طعام که آرزو خواهم بسازند چنانکه باید و چنانکه خواهم و با طبع من موافق آید که اندر قوت طبع من افزون شود تا م سخن
فراز آید انچه خواهم بتوانم گفت و نیز تنگدل نشوم و خرد من ضعیف شود و کسی باید که نفقات من نگهدارد و هر چه
آرزو کنم آن تمام کنند تا مرا غم و اندیشه آن نباشد که کسی مرا رنجه دارد و نخواهم که کسی سوی من آید مگر یکی خادم که پیش
من آید که اگر او را کاری فرمایم بکند یا خبری که خواهم بیارد تا یکسال برآید تمام کنم آن را از قرآن فصیح تر پس هر کسی
چیزی بپذیرفتند صالح بن عبدالله بن عبدالقدوس گفت کاغذ و مداد بر من بدهید و عبدالله بن عبید گفت
سرای از من و خادم پس عبدالله بن المقنع بدان مشغول شد و پیش وی تا ششماه کسی نرفتش چون شش ماه
تمام شد یاران نزد وی آمدند و گفتند بنگریم تا درین ششماه چه کرده است اندر رفتند و او را دیدند نشسته و قلم در دست
گرفته و کاغذ پیش نهاده همی اندیشید و از راست و چپ نگاه فرو کرده و چندین کاغذ با نگاه کرده و دریده و نوشته
او را گفتند اندرین ششماه چه کردی گفت هیچ نکردم گفتند چرا گفت نخستین روز که بنشستم و مصحف پیش نهادم از اول
قرآن تا آخر قرآن هر آیتی که فصیح تر دیدم دانستم که چنان نتوانم گفتن و دشوار بود همه بیرون کردم گفتم این معنی گفته

که عظیم بجای بود پیش از آن که سری شده باشد و فهم من کند شده گفتم این آیتها بدل بگویم و با این فصاحت که مرا نیست
بیک آیت اندر مانده ام از شش ماه باز همی اندیشم و باز گردم و یک حدیث مرا فراز نیامده است که من آن کا بیندم گفتی چه
که این جفا است گفتند این آیت کدام است گفت آنکه بقصهٔ نوح علیه السلام اندر است که گفته است قوله تعالی
وَقِيلَ يَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ وَيَا سَمَاءُ أَقْلِعِي وَغِيضَ الْمَاءُ وَقُضِيَ الْأَمْرُ وَاسْتَوَتْ عَلَى الْجُودِيِّ
ایشان گفتند این سخنان که نبشته است پس عبد الله بن المقفع آنچه درین شش ماه نوشته بود و گفته همه بر ایشان
عرض کرد و هیچ سخن نیافتند که بدین آیت ماننده باشد گفتند تو درین شش ماه با این یک آیت معارضه کردن پس
چندین هزار آیت از امر و نهی و امثال اینها و معجزات که اندر قرآن است کی تواند گفتن این نه کار تست برخیز و ترک کن
پس برخاستند و ازان تدبیر دست باز داشتند و ایشان بمذهب خود همی افزودند تا بوقت مهدی و خواستند که غلبه
کنند پس مهدی ایشان را هلاک کرد و تا ازین مهتران و مردمان کس نماند مگر دو هاشمی یکی یعقوب بن فضل و دیگری
عبد الله بن عباس بن داود و مهدی سوگند خورده بود که از بنی هاشم هیچکس را نکشد که منصور بسیار کشته بود و ترسید
اصل بنی هاشم اندر جهان نماند و از ایشان و وتن را بزندان باز داشت چون هادی بنشست هر دو را بخواند یعقوب
و عبد الله ایشان هر دو بزندیقی مقر آمدند و گفتند دین اسلام هیچ نیست و محمد صلی الله علیه و آله و سلم پیغمبر خدای
نیست و بر حجت درست کنید تا بنگریم اگر درست شود بپذیریم پس علما و متکلمان مناظره کردند و حجت درست کردند
و ایشان نپذیرفتند و موسی بن هادی بفرمود تا هر دو را بردار کردند والله تعالی اعلم **فصل در ذکر وفات**
موسی بن الهادی پس چون بسال صد و هفتاد اندر آمد بماه ربیع الاول هادی بیمار شد و بحد موصل اندر آمد
بشهری که نام او حدیثه است و بحد و آن دیه است که نام وی عیسی آباد و میان مادرش خیزران خلافی افتاد
و از آنچه که کرده بود و هر روز بامداد سرهنگان و وزیران و دبیران و مجموع سپاه نخست بر خیزران سلام کردندی
آنگاه بدر مهدی شدندی و مرتبهٔ خیزران زیادت تر از مهدی بود و چون هادی بنشست خیزران همچنان می بود و هادی
را دل از وی تنگ شده و حاجتهای وی روا نکردی و مردمان بدر سرای خیزران کمتر شدندی و خیزران را کنیزکی بود خالصه
نام چون سپاه بدر خیزران آمدندی بسلام خالصه بیرون آمدی و جواب ایشان باز دادی و اگر قصه داشتی قصه را بازا
گفتندی و او بخیزران باز گفتی و چون هارون حاجات او کمتر روا کردی تا از خیزران انبوهی کمتر شد و خیزران از بهر حاجتی
بفرستاد و دو بار خالصه را نزد هادی و هادی آن حاجت را روا نکرد و پس خیزران از خشم از پیش هادی بیرون آمد با چشمهای
پر آب و غمگین پس روز دیگر هادی بیرون آمد و سرهنگان را بخواند و گفت مادر من سزاوار تر است و واجب تر از من
او را نگاه داشتن یا شما را گفتند با در تر پس شما را خوش می آید که مردمان دانند که مادران شما کجا می باشد و می نشینند
و چه می کنند کجا پسندم مجلسها و بازارها مردم حدیث مادر من کنند که مادر خلیفه چنین کرد و چنین گفت شما خود چرا او درخانه نباید

وناموی چرا ببرید بخدای عزوجل سوگند میخورم که هرکس از شما که بعد ازین بدر آورد اموال وخواسته های او را بستانم واو را بزندان بازهمی دارم تا بمیرد پس جمله مردمان از در خیزران باز ایستادند و بعد از یکماه هادی سوی خیزران یکطبق برنج فرستاد نیمی ازان خورده وآن نیمه که مانده بود در هر دو بران پراگنده وپیغام فرستاد که این برنج بغایت خوش آمد نیمی ازان خوردم ونیمی از برای تو فرستادم تا بخوری پیش ازانکه سرد شود خیزران را دل ازان بد شد و دست بدان دراز نکرد وسگی را داد تا بخورد وسگ هم برجای بمرد خیزران پیغام باز فرستاد که شرم نداری از خدای که مادر خویش را زهر همیدهی هادی گفت مادر من چنان خویش را رسوا کرده است که از فضیحت او مرا شرم همی آید و هرگز کدام پادشاه بوده است که کار خلافت وحکومت با مادرش بوده است و تدبیر مملکت بزنان باز گذاشته است پس خیزران سوگند خورد که هرگز با هادی سخن نگوید و بخانه او نرود و هادی بدر موصل بدیه عیسی آباد بمرد وگروهی گویند که او را اندر شکم ریشی بود و آن ریش سر کرد از اندرون شکم وهیچ طعام وشراب نتوانست خوردن سه روز ازان درد همی نالید پس بمرد و خیزران گفت این از قفای من برود وگروهی گویند که خیزران کنیزکی را درم بسیار داد تا او را در مستی بالشی در دهان او نهاد تا او بمرد ویحیی بن خالد وزیر هادی بود وچون هادی بمرد کار بهارون افتاد و خیزران همچنان کارها که بزمان مهدی بود و تا خیزران زیست همچنان می بود وهادی شب آدینه بمرد اندر ماه ربیع الاول سال صد و هفتاد از هجرت وهم آنجا بعیسی آباد او را گور کردند وهادی مردی بود ببالا دراز وسرخ وسفید ولب زیرش کوتاه بوده و دندان زیرش از لب فراز تر بوده وچون دهن باز کردی گفتندی موسی اطبق یعنی ای موسی دهن را فراز کن واو را یک لقب موسی اطبق خواندندی

فصل در ذکر خلافت هارون الرشید وچون گویند که هارون بعیسی آباد شد هارون را با خود ببرد و بر هادی هارون الرشید نماز کرد و مردمان با هارون بیعت کردند چنین گویند که هادی یحیی بن خالد را باز داشته بود ومیخواست که مر او را بکشد وچون هارون الرشید بخلافت بنشست یحیی را رها کرد و وزیری او را داد و هارون الرشید بیست و دو ساله بود وچون هارون بخلافت بنشست جعفر پیش مردمان برخاست وخود را خلع کرد و گفت خلافت عم مراست هارون الرشید روز دیگر باطراف ممالک نامه کرد و بیعت خواست وهمه بیعت کردند وآن شب که مامون از مادر بزاد و هارون را خبر آوردند که ترا پسری آمد او را عبدالله نام کرد وهم بدان روزگار هارون بتن خویش بر لب جسر بایستاد یحیی را گفت مهدی مرا انگشتری داده است از یاقوت که قیمت او صد هزار درم است یک روز بسوی هادی شدم وآن با انگشت من اندر بود هادی چون آن بدید حسد کرد وچون بیرون آمدم از پس من کس فرستاد آن انگشتری را بمن فرستد وچون رسول وی آمد من برلب جسر بودم و از انگشت بیرون کردم و از سر خشم بدجله انداختم وگفتم غواصان را بیار تا باب اندر شوند وبجویند مردمان گفتند انگشتری را که بدریا اندازند وپنج ماه بران برآید چون برآید غواصان فرو شدند وهمانجا که بفگنده بود بیافتند هارون سخت ازان معنی شاد گشت وآن را بدولت فال گرفت

وبدین روز هارون الرشید را پسری آمد و اورا محمد نام کرد و این محمد امین بود از دختر جعفر بن منصور و دختر هارون بود
و مادر هارون کنیزکی بود و پس هارون یحیی بن خالد را ملک وزارت داد و یحیی هرچه خواستی کردی و چیزها بر خیزران
عرض کردی و کارها را الفرمان او براندی و شاعری بود که نامش ابراهیم موصلی بود و هارون یحیی را مدح کرد ۵
الم تر ان الشمس کانت سقیمة * فلما ولی هارون اشرق نورها * و آن سال هارون بطوس رفت و آن را طوس را
آبادان کرد پس بحج رفت و چون هارون از حج باز آمد و سال دیگر مادرش خیزران بحج شد و چون از حج باز آمد
بمرد و وزارت بر یحیی بن خالد صافی شد و هارون جعفر بن محمد بن الاشعث را امیری خراسان داده بود و یحیی بن خالد
اورا از خراسان باز کرد و پسرش عباس بن جعفر را بفرستاد و چون سال صد و هفتاد و پنج اندر آمد هارون پسرش
را که از زبیده بود محمد الامین را ولی عهد خویش کرد پس از هارون او را باشد والله اعلم فصل در ذکر بیعت
کردن هارون الرشید پسرش را و فرستادن فضل بخراسان و آن سال هارون الرشید
محمد را بیعت کرد و محمد پنج ساله بود و مردمان کراهت داشتند بیعت او را گفتند طفل است پس هارون بیعت مردمان
همه بستد و محمد را فضل بن یحیی پرورده بود و هارون فضل را امیری خراسان داده بود و غطریف پس فضل بیعت مردمان
عراق بستد و هارون الرشید فضل را ولایت داد با قومش طبرستان و ری و نهاوند و همدان و کوهستان و ارمنیه
و آذربایگان نیز بدادش و در سال صد و هشتاد و شش یحیی بن عبدالله الحسین بیرون آمد و طبرستان بگرفت
فصل در ذکر بیرون آمدن یحیی بن عبدالله بطبرستان و از آل ابوطالب حسن بن علی بن الحسین
که بوقت هادی از مدینه بیرون آمده بود کشته شد بر هادی و دو تن بودند از حسینیان پسران عم وی یکی یحیی و دیگر
ادریس بمدینه و بصره بیرون آمدی تا بوقت مقصود پس چون این حسین ابن علی رضی الله عنهما بکشتند یحیی و ادریس
بنهزیمت شدند و ادریس بطلحه شد و آن دعوت همی کرد و مردمان او را بیعت کردند و متابع شدند و هادی حیلت کرد
و مردی بفرستاد که نام وی شماخ بود تا ادریس را زهر بکشتند و یحیی بگیلان افتاده بود و ایشان او را بپذیرفته بودند
و اجابت کرده و سپاه بسیار بر وی گرد آمده و هارون فضل بن یحیی را از بغداد بفرستاد با پنجهزار مرد و فضل چون
بوی رسید و یکسال آنجا بنشست و رسول همی فرستاد و او را بلطف از هارون وعده ها همی کرد و او را نرم کرد
و اجابت نمود و زینهار نامه بخواست بخط هارون الرشید و آن شرطها که افتاد میان ایشان و آن شرطها بنبشت
و بسوی فضل و هارون بخط خویش بنوشت و از مردمان بغداد و بنی هاشم و فقها و علما و مهتران را بر آن گواه کرد
و بسوی فضل فرستاد یحیی سوی فضل آمد و فضل وی را ببغداد آورد و هارون فرمود تا او را سرائی بیاراستند و هارون
او را گرامی کرد بیش از آنکه امید میداشت و پنج ماه همچنان او را میداشت پس بزندان کردش و بر وی بهانه ساخت
که ترا نامه از دیلم همی آمده و نامه ها براه اندر بگرفتند و پنجاه بزندان داشتند و بعد از آن بکشتش فصل در ذکر فضل

بن یحیی برمک بخراسان و بدین سال اندر غطریف را از خراسان باز کرد و امیری خراسان حمزة بن مالک بن ابراهیم الخزاعی را داد و جعفر بن یحیی بن خالد را امیری بصره داد و حمزه را یکسال بخراسان بداشت آنگه خراسان را بفضل بن یحیی داد و فضل بخراسان آمد و بسال صد و هفتاد و هشت بماوراء النهر آمد و از انجا بمرو آمد و اندر خراسان عدل و داد کرد و هفت ماه بخراسان انگه هارون او را باز خواند و خراسان را بمنصور الحمیری داد و چون فضل باز آمد هارون الرشید پیش وی باز آمد با همه سپاه و اندر برمک مهتران بسیار بودند و مروان بن حفصه از شهر ایشان چنین گفته بیت

الم تر ان الجود فی صلب آدم ⁂ تحدر حتی صار فی راد الفضل ⁂ و چون سال صد و هفتاد و هشت اندر آمد هارون الرشید جعفر بن یحیی را بالشام فرستاد تا کار شام راست کند و سرهنگان بزرگ با وی فرستاد و چون جعفر بشام شد همه فتنه ها بنشاند و هم درین سال با بغداد آمد و عدی بن مسلم را بر شام خلیفه کرد و چون جعفر از شام باز آمد هارون خراسان را بدو داد و چون یکچند برین بر آمد به پسرش داد عیسی بن جعفر و بدین سال اندر هارون الرشید از بغداد برقه رفت و آنجا وطن ساخت و هارون بغداد را دوست نداشتی و بحد موصل شهریست که آنرا رقه خوانند آنجا شد و خوش آمدش و آنجا ببود و امیری بغداد به پسر خود محمد الامین داد و باز از رقه بحیره شد و آنجا بناها بسیار کرد و از انجا باز برقه شد و سال صد و هشتاد و شش عزم کرد و بروم شد با سپاه بسیار و شهری بگشاد که نام او صفصاف بود و آن شهر را ویران کرد و مروان بن ابی جعفر بشعر اندر یاد کرد این حدیث را و چون از روم باز آمد هم بدین سال اندر امیری خراسان را عیسی بن هامان را داد و او را بخراسان فرستاد و یکسال آنجا ببود و پس بدی او و پیش هارون بگفتند روان کرد و او را کسی را بخراسان خلیفه کرد و خود ببادیه عیسی پسر خویش یحیی را خلیفه کرد و خود برفت با هدیه بسیار و هارون را دل از وی خوش شد و او را بخراسان باز فرستاد و دانست که آنها که در حق او گفتند همه دروغ بود و اندر بسال صد و هشتاد و نه مامون با محمد امین اندر خلافت شریک کرد و خراسان و جانب مشرق مامون را داد و جانب مغرب محمد امین را داد و بشهر نسا خارجی برخاست و او را ابو الخطیب گفتندی هارون علی بن عیسی را بخراسان فرستاد و از قبل مامون و او چون بآنجا رفت ابو الخطیب را بکشت و فتنه خاسته بود بنشاند والله اعلم بالصواب

فصل در ذکر عهد گرفتن هارون الرشید پسر خود مامون را

و هارون الرشید مر پسر خویشتن محمد امین را ولیعهد کرد و بسال هفتاد و پنج از پس خود او را بر و هارون خواست که مامون را از پس محمد ولیعهد کند تا میان ایشان اختلاف نباشد پس مردمان گرد آمدند در رقه بسال صد و هشتاد و نه مامون را ولی عهد کردند از پس محمد ری و خراسان او را نامزد کرد و گفت که محمد را از انجا نجنبانید و او را لیسری بود از و کهتر و او را قاسم نام بود و ملقب بمؤتمن گفتندی هارون شهرهای جزیره و موصل و ثغرهای روم بقاسم داد و چون سال صد و نود اندر آمد هارون الرشید حج کرد و امین و مامون را با خود برده بود و چون حج سپری شد مردم موسم را گرد کرد و دو کتاب بنوشت یکی مامون و یکی امین را

بدانچه ایشان نامزد کرده بود خود با ایشان خانهٔ کعبه اندر شد و هر دو سوگند داد و خلائق برکت اندر بودند و بفرمود
تا هر دو خط را از در کعبه بیاویختند و همی آویختند از دست آن کس که همی آویخت بیفتاد و مردمان او را بفال بد گرفتند
و گفتند این کار تمام نشود و هارون به رقه باز آمد و محمد امین را ببغداد فرستاد و هارون انفقات حج از آمدن و رفتن
و صلات و صدقات و طعامی که باهل مکه و مدینه داد هزار دینار خرج شده بود والله تعالی اعلم فصل در ذکر آل

برمک و تغییر مزاج هارون الرشید با ایشان

و یحیی بن خالد برمکی را چهار پسر بود فضل و جعفر
و موسی و محمد و این فضل و جعفر وزیران بودند که پدر ایشان پیر شده بود وگاه فضل خلیفه پدر بود وگاه جعفر چنانکه
هارون خواستی و محمد و موسی وزیر نبودند و ایشان را فرزندان بود و یحیی را نیز پسران بودند همه امیران بودند و همه
آل برمک و در سایهٔ یحیی بزرگ بودند و هارون الرشید از همه جعفر را دوست تر داشتی و فضل همشیره یعنی برادر رضاعی
بود با هارون و زن با هارون بشراب خوردن نشستی و هارون شراب در مجلس زنان خوردی با کنیزکان و مغنیان
و فضل سخنی اندر بودی از نظر نگاه داشتن از کنیزکان پس خویشتن را بکشید و از شراب توبه کرد و یحیی چون پیر شد استعفا کرد
و از هارون درخواست کرد که من ضعیف شده ام مرا عفو کن و دستوری ده تا بمکه شوم و بتجارت بنشینم هارون اجابت
نکرد و گفت فضل و جعفر هر دو را بوزارت بنشان هر کدام که خواهی خلیفه کن تا او بجای تو بنشیند پیش من هر چه باید
بگوید تا من هر کاری که او را بگویم بر تو عرضه کند و بتدبیر تو کارها بر آید و هارون رسیل بسوی جعفر بود و یحیی فضل را
برگزیدی و جعفر وزیر تر و نیکو حدیث تر و نیکو روی تر و لکین فضل بسال مهتر بود و کار دیده تر و بآزمایش بیشتر و یحیی او را گزید
و انگشتری امیرالمؤمنین او را داد و او را وزیر خلیفه کرد و هارون الرشید را دل بجعفر بود اما چیزی نبود که نگفت و دو سال
فضل وزیر بود پس هارون آن وزارت جعفر را داد فضل انگشتری از جعفر بگرفت و بیحیی باز فرستاد و گفت تو بدانی
هر کدام را که خواهی بده یحیی انگشتری بکسی نداد و خود نگاه داشت و کار همی راند که کار بروی برگشت و هرگز کسی نگوید که
اندر جهان از ملوک عجم و خلفای اسلام وزیری یا ملکی بدین جای رسید که یحیی را رسید و اهل بیت او ایشان را
و سه گونه عیب بود نخستین یکی اندر این کار که مردی را چون مدت کار دراز شود او را دشمن بسیار پیدا گردد زیرا که
هیچکس همه جهان را خشنود نتواند کردن یحیی دانست که از روزگار چه پدید آید و استعفا همی خواست و عیب دیگر آن
بود که مردی بود از اهل بیت علما چنانکه عامه مردم را پند دادی و علم گفتی و دبیر نیز بودی و پارسا و نام او محمد بن اللیث
بود و کنیت او ابوالربیع و او از یحیی بیازرد و رقعه برداشت بهارون الرشید و گفت یا امیرالمؤمنین خدای عز و جل را
در روز رستخیز چه گوئی و چه حجت آوری که یحیی بن خالد و فرزندان و اهل بیت او را بر مسلمانان برگماشتی و کار مسلمانان را
بدو سپردی و او زندیق است و همه اهل بیت بدین مذهب اند و یحیی از کار آن واقعه آگاه شد و خاموش بود دیگر روز
هارون الرشید او را پرسید که ای یحیی اندر محمد بن اللیث چه گوئی و او چگونه مردیست گفت یا امیرالمؤمنین منافق او ا

و بد دین و مردم بحدیث او فریفته شده اند و بدگوی مسلمانان میکنند و بد زبان است و چندان ازین گونه بگفت که دل هارون بر محمد بن اللیث بگشت و هارون او را باز داشت و قصهٔ آن رقعه در دل هارون الرشید بود و هر کس مذهب برامکه می پرسید و هر که از وی آزرده بود عیب ایشان همی گفتند تا اندر دل هارون گرد آمد و عیب سوم یحیی آن بود که آن یحیی بن عبدالله الحسینی که بهارون الرشید برخاست در طبرستان و فضل هارون بن یحیی را فرستاد تا او را بیاورد و چون او را باز داشت و بر کس ایمن نبود او را بجعفر فرستاد و گفت این را استوار دار و جعفر او را همی داشت شبی او را گفت یا جعفر با آن فضل و بزرگی که تو داری مرا بخواهی کشتن و دانی که من فرزند که ام و با من غدر کردند و زینهار دادند و بیاوردند و وفا نکردند جعفر گفت ترا دست باز دارم و هر جا که خواهی برو و اگر هارون از من بپرسد گویم که بگریخت و حاجب هارون از آن تدبیر آگاه شد و یک روز با هارون بگفت هارون یک روز جعفر را بگفت حال یحیی چیست گفت یا امیرالمؤمنین همچنان در زندان است گفت بجان و سر من که راست بگوی جعفر خاموش گشت گفت یا امیرالمؤمنین بجان و سر تو سوگند نخورم و او را مردی نیکو یافتم و شفاعت بسیار کرد دو دست از وی باز داشتم و هارون او را نمود که مرا اندوه آمد و گفت یا جعفر نیکو کردی و من نیز همچنین خواستم کردن و دل من با تو راست است و از آن خاموش بود لیکن در دل گرفت و چهارم آن بود که هارون الرشید را خواهری بود عباسه نام داشت و از برادر هادی مهتر بود بسال چون هادی بهارون الرشید جفا کردی این عباسه گفتی مکن که برادر تست و از پس تو ولیعهد است و ندانی که کارها چگونه بود و او را پند دادی و چون هارون بخلافت بنشست این خواهر را بزرگ داشتی و بغایت دوست داشتی و با او شراب خوردی و از و نزدیکتر کسی نبودی هارون این خواهر را با کنیزکان و جعفر بمجلس شراب بنشاندی و جعفر را گران آمدی با عباسه در مجلس شراب نشستن خوردن و ترسیدی که از چشم او یا از زبان او غلطی آید و خواستی خویشتن را از مجلس باز کشیدی و هارون دانست که جعفر را گران همی آید گفت یا جعفر من عباسه ترا دهم بزنی بحکم آن که او را اندر مجلس همی بینی و اندام تو و اندام او نیابد و آنچه در میان زن و شوی بود در میان تو و او نباشد تا تو در مجلس گستاخ در آیی جعفر گفت یا امیرالمؤمنین هر چه فرمایی آن بود هارون عباسه را بزنی بوی داد و بیکجا بمجلس هارون همی بودندی و از و حدیث کردندی و در سرای هارون نیکوترین همه عباسه بود از زنان بنده و آزاد و جعفر نیز بغایت خوبصورت بود و هر دو را با یکدیگر هوای گرد آمدن بود و از پنهان هارون با یکدیگر گرد آمدند و عباسه از جعفر بار گرفت و پسری آورد و آن پسر را با دو کنیزک و خواستهٔ بسیار بمکه فرستاد تا او را آنجا نگاه دارند و چون سالی برین بر آمد عباسه را با یکی از کنیزکان خویش جنگ افتاد و عباسه او را بزد و سوگند خورد که بکشمش و آن کنیزک برفت و هارون را از آن کودک که عباسه آورده بود از جعفر خبر کرد هارون گفت این حدیث پیش کسی مگوی و آن کنیزک را از عباسه بگرفت و بمیان کنیزکان خویش بفرستاد و این سخن را در دل همی داشت و هارون حیلت کرد تا خبر یحیی بن عبدالله بن الحسینی را

یا امیر المومنین جعفر را آوردم هارون گفت جعفر را نخواستم سرش را خواستم مسرور باز گشت و سرش را برگرفت
و پیش هارون آمد و ور گفت سر و تنش را نگاه دار تا چون از تو بخواهم بیاری و هم اکنون یحیی را و پسرش را و برادرش
محمد بن خالد را بخیمهٔ خویش آور و بند کن و همه خواسته های ایشان را بستان مسرور همچنان کرد و چون بروز شد
سر جعفر ببغداد فرستاد تا بر دار کردند و روز دیگر برقه شد باز داشت اندر عذاب و سختی و همه خواسته های ایشان برگرفت
و یحیی بزندان اندر بمرد آنگاه برادرش محمد بن خالد دست باز داشت زیرا که از وخشنود بود و دانست که از وی هیچ
فضولی نیاید و در آل برمک از و بهتر نبود و دیگران را همی داشت و از برامکه کسی نماند مگر محمد بن خالد فضل و جعفر را
پسران خرد بود ایشان را نیز بکشت و سر جعفر در بغداد بردار همی بود تا آن سال که هارون بخراسان همی شد و چون
از رقه ببغداد آمد آن سر همچنان بردار بود هارون گفت این سر را بسوزانید بسوختند و مردمان بدان هارون را ملامت
کردند و میگفتند اگر حدیث خواهرت در میان نبودی هر چه کردی روا بودی چون حدیث کس را اندر نستی و از هر که پرسند
که آل برمک چرا هلاک شدند و پرسند که سبب هلاک شدن ایشان از چه بود خبر عباسه خواهر هارون الرشید را بگویند
و تا روز رستخیز مردمان این خبر بگویند و بخوانند و بدانستند که آن تدبیر نه از آن خداوندان عقل و خرد بوده است و
رسوم ملوک و از آن چیزها که هارون الرشید را عیب کردند اندر کارهای برامکه یکی این بود و دیگر چون ایشان هلاک
شدند همه کارهای هارون مضطرب و از کشتن برامکه پشیمان گشت و فتنه ها برخاست و خوارج از هر شهری بیرون آمدند
هارون از نگاه داشتن مملکت عاجز شد و علی بن عیسی بن ماهان بر خراسان ستم کرده بود و خراسان بشوریده
و هارون را خود بخراسان بایست شدن با پنجاه سوار برفت و محمد امین را ببغداد بنشاند و بهر جائی از مملکت
بدو سپرد و از حد مغرب تا عقبهٔ حلوان برآمد و از حد مملکت محمد امین بیرون آمد و بکران بشاه فرود آمد با همه سپاه
و آنجا یک ماه بود و سپاه آنجا گرد کرد و خطبه کرد و دیگر باره ببیعت مامون بر آن سپاه نو کرد و مامون را با سی هزار مرد
پیش از رفتن خویشتن بخراسان فرستاد و خود از پس با بیست هزار مرد از آنجا بطوس شد و شاعر اندر مراثی
برامکه بیش از آن گفتند که بزندگانی ایشان و آن شب که جعفر را بکشتند شب شنبه بود و ماه صفر در سال صد و
هشتاد و هفت بود و یزید الرقاشی بمرثیهٔ او گفته است شعر ایا سنت ناصر البسوه صحیحه و یا سفر السوء
ما هیئت اسلیما الی السبب الامر الذی هو لبیا و فی السفر جاء البلاء مصمصا

فصل در ذکر آمدن هارون الرشید از بغداد بری

بدانکه علی بن عیسی از خراسان هدیه ها بستد و بسیار بود که از چیزی
شگفت آمدی و یحیی را گفت خواستهٔ خراسان تا اینجا کجا و بدین حدیث او را تعرض کردی زیرا که خراسان
چند سال بدست پسر او بود یحیی گفت این خواستهٔ رعیت است که علی بن عیسی بستم گرفته است و اگر خواهی
چند کس را بگیرم که خواسته بسیار است و بیکساعت بیش از این بستانم چون هارون آن بدید برفت علی بن عیسی را

وازآن پس رش را غارت کردند و در سرای علی بن عیسی ببوستان اندر درم بسیار یافتند که پنهان کرده بود سی بار هزار هزار
درم همه را غارت کردند و همی گفتند که امیرالمؤمنین را بطیهم و صاحب برید نامه نوشت بدین خبر و گفت تا علی بن عیسی
سپاه و خواسته گرد کرده است بحق و شرعی او را باز باید خواند تا عاصی نشود و هارون الرشید تدبیر کرد و هرثمه را
بخواند و گفت من ترا کاری خواهم فرمودن و من ترا همی فرستم تا خبر بدو نشود و تو با سپاه برو و او را از راه نامه کن
که ما بیاری تو آمده ایم و جنگ کنیم و رافع تا خبر نشود و او را آگاه مکن آنگاه او را بند کن و خواسته او همه بستان و هر چه
یابی سوی من فرست و او را بند برپای نه و منادی فرمای تا از هر که چیزی گرفته است از آن وی واگر بروی دعوی
درست کن که باز دهد تا همه خواسته های مسلمانان از وی باز ستانی و هارون مردمان را گرد کرد و حدیث رافع فتنه
بکرد و گفت علی بن عیسی یاری میخواهد و من هرثمه را نامزد کرده ام تا بسوی او برود و بفرمود تا هرثمه بیست هزار مرد بگزید
و بفرمود تا نامه نوشتند بنام هرثمه سوی علی بن عیسی که هرثمه را بیاری تو فرستادم و هارون بخط خویش عهد هرثمه بخراسان نوشت
چنانکه او دانسته و هرثمه دو نامه دیگر نوشت بخط خویش یکی سوی سپاه خراسان بطاعت داشتن هرثمه و دیگی سوی
عامه رعیت خراسان هم بدین باب و سوم نامه بعلی بن علی به تسلیم کردن عمل خود بهرثمه و آن نامه نوشت کای
ابن الزانیه آنچه من بجای تو کردم ترا از صاحب جسری بامیری و بزرگی رسانیدم و خراسان دادم و همه وزیران
مرا همی گفتند که او این کار را نشاید و بگفتار ایشان ننگریستم با من شکر نعمت این بود که بر مسلمانان ستم کردی و دل
رعیت را بر من تباه گردانیدی و اکنون هرثمه را فرستادم تا ترا بند کند و خواسته از تو همه را بستاند و با عمال تو بشمار
کند و هر چه از خواسته مسلمانان ستده اید از شما باز ستاند و بمردمان باز رساند و جمله بدو بسپارد آنچه او فرماید پیش
و این نامه ها و عهد هرثمه داد هرثمه با بیست هزار مرد برفت خادمی بود هارون الرشید را که نام او امین بود و نیز
گویند که رجا نیز همی گفتندش بر هرثمه بفرستاد و گفت که او علی را صحابانند که ایشان هر دو دوستان بودند و چون از ری
بگذشت و بقومس رسید نامه کرد بعلی بن عیسی که امیرالمؤمنین مرا بمدد تو فرستاده است با سپاه و از قومس
نیشابور آمد و مردی با سپاه آنجا بنشاند و عهد نیشابور او را داد و خود برفت و گفت ترا بمردمان چنین باید گفت
که از پس هرثمه خواهم شد و از سرخس بمرو شد و علی بن عیسی بدو مرد پیش او باز آمد و چون بدید شهر خواست که
فرود آید علی سوگند داد او را که اگر تو فرود آیی من فرود آیم نگذاشت که هرثمه فرود آید و با او برفتند تا بشهر اندر شدند
و به علی رسید که یک سوار پیش بر بود و نتوانستی گذشتن علی اسپ را باز کشید تا هرثمه پیش رود هرثمه گفت سبحان الله
تو امیری من پیش نروم علی امین شد و اندر پیش همی رفت تا بسرای سلطان رسیدند و هرثمه با او بسرای اندر رفت
و همه کسان چون با هرثمه اندر شدند و فرود آمدند و طعام پیش آوردند هرثمه را گفت ترا الفلانی ملامت بسرائی که
گرفته ام آنجا فرود آیی هرثمه گفت مرا امیرالمؤمنین نامه بخط خویش داده است که بتو رسانم و او با صاحب برید

بیاسود و خواند و نامهٔ هارون الرشید بدو داد علی چون نامه باز کرد و بر سر نامه بدید که نوشته بود یا ابن الزانیه سپس باز دید
و نامه بخواند و گفت روسپی زاده ام که مرا چنین گرفت اندر خانه چنانکه زنان روسپی را گیرند پس آنگاه هرثمه علی را بند
کرد و بمزگت آدینه شد و سپاه و رعیت برو گرد کرد و عهدنامه بر خواند و همه فرمان بردند و سپاس داشتند و هرثمه
خراسان را بگرفت و خواسته های علی برگرفت و هر روز بمزگت آدینه نشستی و علی را با بند پیش خویش بنشاندی و منادی
بانگ کردی که هر کس که علی از وی چیزی گرفته است و درست کند باز ستانیم و باو دهیم و مردمان دعوی همی کردند
و هرثمه او را همی گفت باز ده و علی بن عیسی خواسته با ایشان باز میداد و چون هرثمه از کار علی بپرداخت کار رافع
بسمرقند قوی شده بود و همه ماوراء النهر کسی فرمان او نکرد و نامهٔ هارون الرشید فرستاد هارون بتن خود آهنگ
رفتن کرد و روی بخراسان نهاد و برفت **فصل در ذکر رفتن هارون الرشید بخراسان و وفات**
یافتن او و چون نامهٔ هرثمه بیامد که رافع همه ماوراء النهر بگرفت و از سمرقند ببخارا آمد هارون الرشید نیت
کرد که خود برود پس از رقه برفت و ببغداد آمد و محمد امین را آنجا بنشاند و او را وصیت کرد بر سپاه و رعیت و آن
پسر دیگر قاسم را بموصل فرستاد به پادشاهی خویش و فضل بن سهل که مولای مامون بود و در اصل مغ بوده
بدست مامون مسلمان شده بود و دبیر مامون بود پیش هارون درخواست کرد که با خویشتن او را ببرد و از [illegible]
خیشور را ببرد و آن وقت بیماری بود و هارون از نهروان رسول بیرون کرد براه عمان و بسوی ملک هندوستان
فرستاد با خواسته بسیار و گفت مرا علتی بسیار شده است و سفری دراز در پیش آمده است آن پزشک را
که منکه نام است بفرست تا بخراسان آید چون ببلخ آئیم او را بسوی تو باز فرستیم و ملک هندوستان منکه حکیم را
بفرستاد و هارون را اندر یافت و علاجش کرد و هارون بهتر شد و از جوانان محمد بن الحسن را با خود ببرد و محمد را
قضای رقه داده بود و چون بری رسید محمد بیمار شد و بمرد و هارون الرشید از عقبهٔ حلوان بکرمانشاهان رسید خطبه کرد
سپاه را و دیگر باره بیعت کرد و مامون را از کرمانشاه از پیش فرستاد و فضل بن سهل را وزیر او کرد و او را گفت
بمرو بنشین و هرثمه را بفرست تا از جیحون بگذرد و با رافع حرب کند و مامون بمرو شد و هرثمه بفرستاد با سپاه تمام
و هارون الرشید بری آمد و از آنجا بگرگان شد و آنجا بهتر شد و علی بن عیسی را بیاوردند با خواسته های بسیار از درم
و دینار و زرینه و سیمینه هشتاد بار هزار هزار درم و جامه های دیبا که اندر خزینهٔ وی بود و دو هزار و پانصد شتر و هارون
علی بن عیسی را با بند بخراسان فرستاد و محمد را فرمود که بازدار و چون هارون الرشید بمرد محمد او را بیرون
کرد پس هارون را آن بیماری بگرگان زیادت شد و او را گفتند از هوای آنجا هوای توس تندرست هارون از
گرگان برفت بماه صفر بسال نود و سه بطوس شد و آنجا بمرد و میان جبرئیل بن بختیشوع و منکه خلاف افتاد بدارو و آنکه او را
بداد و غلط بود و هارون آن شب که بمرد خواست که بختیشوع را بکشد گفت یا امیرالمؤمنین مرا زمان ده اگر فردا بهتر

وخویشتن نشوی مر اکیش و هرچه خواهی بکن و منکسه باز نزد ملکان خود بهندوستان آمد **فصل در ذکر وفات هارون الرشید و مدت ملک او** و چون هارون الرشید از گرگان برفت هرثمه از جیحون بگذشت و بخارا شد و برادر رافع بشیر بن اللیث با او حرب کرد و هرثمه هزیمت کرد بشیر اسیر گشت و هرثمه او را بسوی مامون فرستاد و مامون او را با بطوس فرستاد پیش از هارون الرشید و هارون سخت بیمار بود و چون او را پیش هارون بردند گفت ای دشمن خدای تو و برادرت خراسان را بر من بگردانید تا مرا درین ناتوانی بدین راه دور و دراز بایست آمدن والله که من ترا بعقوبتی بکشم که هرکس را بدین حیثی نکشته باشد پس بفرمود تا قصابی بیاوردند گفت اندامهای او را از یکدیگر جدا کن پس او را پیش هارون چهارده پاره کردند بعد از آن بده روز هارون بمرد و هارون در طوس بخانه احمد حمید الطائی فرود آمده بود و او را هم اندران سرای بگور کردندش و شب شنبه سوم جمادی الآخر بود که بمرد و در سال نود و سه و فضل بن ربیع صاحب شرط او بود و اسماعیل بن صبیح وزیری داور او به خادم بود و یکی مسرور و یکی رشا و دیگری حسن داور المستنسر و پسرش صالح با او بود و بروی نماز کرد هارون الرشید چهل و پنج ساله بود که بمرد و بیست و سه سال خلافت با او بود و مردی گندم گونه سفید پوست بود و موی جعد و نیکو روی بود و سیزده پسر بودش محمد امین عبدالله مامون و قاسم المؤتمن و علی و صالح این پنج تن بودند و دیگر هشت پسر دیگر بودند همه را نام محمد و کنیتهای شان مختلف بود ابو اسحاق معتصم و محمد ابو یعقوب و محمد ابو العباس و محمد ابو محمد و چهار دخترش بود و زنان آزاده دو بودش یکی زبیده بنت ابو منصور و این مادر محمد امین بود و ام العزیز مادر پسر علی بود و این فرزندان را مادر [illegible] بود و مراجل مادر مامون بود و ماردة مادر معتصم و هارون الرشید را مرائی بسیار گفتند شاعران چون ابو نواس و غیره

فصل در ذکر بخلافت نشستن محمد الامین چون هارون الرشید وصیت کرد پسر خود صالح را و فضل بن ربیع را که سپاه که با من است و این خواسته ها و خزینه ها همه مامون راست که محمد را حمدانی که حصه او بود بازگذاشته اند و چون محمد شنیده بود که هارون مامون را بگریان شاهان فرستاد و هارون سخت دردمند است و از آنجا بطوس فرستاد مردی را بیرون کرد با نامه ها یکی بمامون و دیگر بصالح و دیگر بفضل بن ربیع و اندران نامه بمامون نوشته که بیعت من از اهل خراسان بستان و اندر نامه صالح نوشت که چون مامون بیعت من از ایشان بستاند که با شما است اندر طوس ستاند شما آن خواسته و خزینه که با او است اینجا آرید و این نامه در صندوق کرد و سر او بمهر گرفت و این مرد را که می فرستاد نامش ابوبکر بود و او را گفت نزد هارون الرشید رو و اگر ترا گوید که چرا آمده بگوی مرا محمد فرستاد تا بپرسم خبر با تو فرستم و اگر ترا بکشد این نامه ها بیرون مکنی هیچ تا هارون زنده باشد و چون هارون بمرد نامه ها پس بدیشان ده و نامه مامون بمامون بفرست ابوبکر بطوس آمد و هارون بوقت نماز خفتن سخت بیماری یافت هارون او را گفت بچه کار آمده بگفت که محمد مرا بچه کار فرستاده است و بفرمود تا جستند [illegible] هیچ نیافتند

بالآخر یافتندش بفرمود نبرندیش تا مقر آید بزدند و عذابش کردند تقریباً بفرمود تا او را بزندان کردند چون هارون بمرد
او را از زندان بیرون آوردندش و نامه بمأمون فرستاد که آن نامه‌ها برسانند فضل بن ربیع از آن سپاه بیعت بگرفت
و رجاء خادم را روز دیگر بمحمد فرستاد تا خبر هارون الرشید بگفت تا قضیب و انگشتری چون خبر بمحمد رسید روز چهارشنبه بود
و دو روز پنهان داشت و روز آدینه نماز کرد و خطبه خواند و بر منبر شد و خبر هارون الرشید بگفت و مردمان را از خویشتن
وعده‌های نیکو داد و بیعت خواست و از منبر فرود آمد و عم خود سلیمان را بنشاند و او بیعت از همه سپاه و رعیت بگرفت
و روز دیگر ایشان را درم بیعتی بداد تا روزی بیکجای دو ساله بداد و دیگر فضل بن ربیع را گفته بود که چون آن سپاه
بیعت کنند ایشان را آن درمها خواسته که از هارون باز مانده است درم بیعتی بده و ایشان را سوی من آور
و چون مأمون خبر هارون الرشید بشنید بفضل بن ربیع نامه کرد و او را با سپاه و خواسته و همه ترکهٔ هارون بسوی
خویش طلب داشت و فضل با سپاه بسوی محمد رفت ببغداد و مأمون نیز همه را نامه کرد در کار رافع و هرثمه بر در سمرقند
نشسته رافع را بحصار بگرفت تا بصلح بیرون آوردش و بسوی مأمون فرستاد و مأمون بخراسان عادل بود و داد
بگسترد و هر روز بمسجد آدینه آمدی و بر غذا نشستی و علمای وقت را پیش خود بنشاندی و داوری خود کردی و قصه‌های
خود نگریستی و داد بدادی و آن سال از خراسان خراج بیفگند و مردمان همه بدو مولع شدند و او را دوست گرفتند
و محمد در بغداد بلهو و طرب مشغول شد و همه کارها را الفضل بن ربیع سپردند و مأمون بمحمد رسول فرستاد و او را
هدیه‌های خراسان فرستاد از ستوران و سلاح و مشک و برده و چیزی بسیار و او را تعظیم نمود و بر وی طاعت
خورد و سپاه بسیار پیدا کرد **فصل در ذکر اضطراب کار میان محمد الامین و عبد الله** و محمد را
نیت نبود که مأمون را مخالف گردد یا او را از ولایت باز کند و لیکن فضل بن ربیع او را بدین آورد از بیم خویش
زیرا که هارون گفته بود که خواسته‌ها که بامنست همه در طوس همه مأمون راست و فضل این همه بسوی محمد برد و مبلغ آن درم
و دینار و جواهر و ستوران و بردگان و از هر چیزها که آنجا بود صد بار هزار هزار درم بود و فضل بن ربیع آنها را
بمحمد فرستاده بود و بترسید که اگر مأمون امیر المؤمنین شود او را آنها مطالبت کند پس تدبیر آن کرد و او را امید
خراسان داده بود و محمد را امیر المؤمنین خواندندی و چون بر منبر گفتند امیر المؤمنین و باز المأمون ولی العهد
و باز المؤتمن ولی العهد گفتندی و بر درم و دینار و طرازها همچنین نوشتندی و فضل نخستین سخنی که با محمد گفت چنین
گفت که یا امیر المؤمنین خدای عز و جل ترا فرزندی داده است و محمد را پسری بود دو ساله و نام او موسی گفت
بولیعهدی فرزند تو اولی تر است اگرچه خورد است و هرجا که فرزند بود برادر را هیچ سبب محمد گفت پس چگونه کنیم
که هارون الرشید چنان کرده است گفت هارون خطا کرده است و هارون نخست ترا بیعت کرده است بر همه مملکت
آنگاه مأمون را با تو انباز کرد و بیعت آن نخستین است و چندان ازین نمط میگفت تا محمد دل بران نهاد و بهر دو برادر

خلع کند و نخست موتمن قاسم را خلع کرد و او را ببغداد آورد و پادشاهی کس دیگر را داد و مامون چون آن بدید
بدانست که با او پیمان کند و خویشتن را بر حجوم میداشت و محمد رسول فرستاد و بمامون نامه کرد که با تو سپاه
لشکر بسیست و سپاه با منست و ایشان را نفقات همی باید و تو از ری و قومس و گرگان و طبرستان باز دار تا من
کس خویش آنجا فرستم و خواسته های این شهرها بمن فرست تا صاحب بریدی فرستم تا مرا خبرها بشنید و خبر روی
چیزها بمن میفرستد تا دست من از خراسان جدا نباشد مامون اجابت نکرد و محمد نیت در بست کرد بر خلع مامون
و روز آدینه چون بنماز آمد نام مامون از خطبه بیفگند و چون نماز کرد در محراب اندر نشست و موسی را پیش او بنشاند
و دو ساله بود پس فضل بن ربیع بر پای خاست و محمد را بستود و مامون را خلع کرد و گفت او طاعت محمد و هارون الرشید
را مخالف شد و صاحب برید قول محمد را بپذیرفت و از خراسان خواسته نفرستاد و خویشتن را امام نام کرد و امیرالمومنین
او را خلع کرد و ولایت را به پسر خویش موسی داد و بیعت از مردمان بستد و بیرانگاشتند و بفرمود تا آن وصیت نامه که
هارون الرشید نوشته بود چاک کردند و بخانه کعبه بود آن بیاوردند و بدریدند و خبر بمامون شد او نیز نام محمد از سکه
و طراز خواسته ها و درم و دینار بیفگند و خویشتن را امام نام کرد و ولی عهدی از خویشتن بیفگند پس فضل محمد را شتاب
کرد و به سپاه فرستاد و گفت امیری کس را نشاید مگر علی بن عیسی بن ماهان را و علی را سه پسر بود یحیی و عبیدالله و حسین
و علی با سپاه برفت و محمد او را دویست هزار درم صلت داد و او برفت و از بغداد با سپاه بنهروان فرود آمد و روز
دیگر که علی سپاه خواست بردن محمد او را وصیت همی کرد و گفت هارون الرشید ترا خراسان داده بود و چون بخراسان شدی
پنهان نامه کن و ایشان را بابدال نوید و وعده کن و درمی خراج از ایشان بردار همچنانکه مامون برداشت و هر
از لشکر او که بسوی تو نزدیک آید او را بنواز و با من وعده نیکو کن و چون مامون بدست تو آید او را ببند و بمیمن
بر پای نه و اگر با تو حرب کند از نادانی تو بکوش تا او را نکشی و لیکن او را اسیر کن و هر وصیت که خواست تمام
کرد و علی برفت با پنجاه هزار مرد و خبر بمامون رسید مامون طاهر بن حسین را از ری تا کهستان و باد حلوان او را
داد و با بیست هزار مرد بفرستاد و گفت بشتاب تا ری بگیری پیش از آنکه علی بن عیسی بری آید و طاهر را یک چشم بود
و چشم راستش نبود و طاهر برفت و پیش از علی بن عیسی بری آمد و آنجا لشکرگاه بزد و علی بن عیسی برسید و برابر او
فرود آمد و کس بطاهر فرستاد و گفت اگر حرب خواهی کردن سپاه تعبیه کن و اگر نه صلح کن بر بیعت محمد الامین طاهر
جواب داد که عهد و بیعت شما بشکستید و این حرب در میان برادران شما افگندید این سخن خود را بگوی و محمد الامین را
پس علی بن عیسی سپاه را صف کشید و بحرب آمد و از این جانب طاهر نیز سپاه راست کرد و علی بن عیسی بیرون آمد
و طاهر را آواز داد و گفت بیرون آی و با من حرب کن و طاهر از لشکر بیرون آمد و خویشتن را بروی افگند و شمشیر
بهر دو دست بگرفت و بر سرش زد و خود را بدو نیم کرد و همه سپاه طاهر یکجا حمله کردند و سپاه بغداد بیکبار بهزیمت شدند

و علی بن عیسی کشته شد و سرش پیش طاهر آوردند و انگشتری از انگشتش بیرون کردند و بیاوردند و طاهر از هزیمتیان
بسیار بکشت و دیگر روز بری باز آمد و سر علی پیش نهاد و انگشتری در دست کرد و بفضل بن سهیل نامه کرد اما بعد
فان کتبت الیک و راس علی بن عیسی بین یدی و خاتمه فی اصبعی والسلام پس فضل بن سهیل نامه کرد و او را
بشارت داد و آن روز بخلافت بنشست و گفتند السلام علیک یا امیر المؤمنین و سر علی بن عیسی نزد مامون فرستاد
با نامه و خبر فتح و مامون بطاهر نامه کرد و گفت ترا هر دو دست راست است و از همه خراسان تازی بیعت از
مردمان بستاند و او را امیر المؤمنین خواندند و مامون او را ذوالیمینین خواند و محمد بن جریر چنین گوید اندرین کتاب
که مامون طاهر را ذوالیمینین خواند از مردمان دست راست تو دست راست خویش کرد بطاهر چنین نامه نوشت
بتازی بخط خویش و توقیع زد و گفت که یا یمنی نفسک و خذ بیعة الناس بالخلافة و قد جعلت فی البیعة یمینک
کتبتنی و شمالک یمینک فانت ذوالیمینین یا طاهر بن الحسین و چون خبر هزیمتیان ببغداد شد و پسر علی ببغداد
رسید با سپاه شکسته سپاه بر محمد بشوریدند و گفتند عذر کردی و بیعت برادر را بشکستی و خدای عزوجل ترا بگرفت
و از وی چهار ماهه درم بگرفتند و او درم بداد و ایشان را دل خوش کرد تا بیارامیدند و مهتران را همه صلت داد
و از پس عبدالرحمن جبله را با بیست هزار مرد بحرب طاهر فرستاد و در میانه ری و همدان حرب کردند و عبدالرحمن
بهزیمت شد و طاهر از سپاه او بسیار بکشت و عبدالرحمن بحصار همدان اندر شد و طاهر بر حصار بنشست
تا دو ماه و حصار بر عبدالرحمن تنگ شد و طعام نماند زینهار خواست طاهر او را زینهار داد و بدر آمد طاهر او را
با لشکرگاه خود برد و یکماه در همدان ببود و بنزدیک محمد خبر شده بود که طاهر عبدالرحمن را بحصار کرد و محمد مدد
فرستاد چون مدد بنزدیک عبدالرحمن زینهار طاعت بیعت شده بود و آن مدد از همدان یک بر دو منزل فرود آمدند و
عبدالرحمن را نامه کردند که ما بمدد تو آمده ایم و تو زینهاری طاهر شدی تا راچه فرمائی عبدالرحمن آن نامه را
بر طاهر عرض کرد و طاهر بپذیرفت و گفت مرا دستوری ده تا بروم و ایشان را بتلطف بیارم خطی بنویس ایشان را
وعده های نیکو کن طاهر خطی بزینهار نوشت آن سپاه را و وعده های نیکو کرد عبدالرحمن برفت و با ایشان
یکی شد و بر طاهر شبیخون کردند و لشکر بیاوردند و حربی سخت کردند و از لشکر طاهر بسیار کشته شدند و عبدالرحمن
با بیست تا کشته شد و طاهر سرش برگرفت و بمامون فرستاد و لشکر از در همدان برگرفت و بر عقبه حلوان شد
و بر عقبه دیه ایست که نام او بلاشان و لشکر آنجا فرود آورد و خبر ببغداد رسید کشتن عبدالرحمن سپاه بغداد بترسیدند
و محمد هر کس را که بفرمودی که بحرب شو عفو خواستی و تیار ستی آمدن تا حکمها کردی و خواسته بسیار خواستی تا محمد
روی از و بگردانیدی و روزگاری برین برآمد محمد و فضل بن ربیع در آن کار متحیر شدند پس محمد بن المزید را بفرستاد
و عبدالرحمن بن حمید بن قحطبه سرکی با بیست هزار مرد بشدند و بخانقین فرود آمدند و طاهر حیلت کرد با ایشان

و بیست هزار مرد از لشکر خویش بیرون کرد از بغدادیان تا برفتند از جانب بغداد سوی آن لشکر آمدند پراگنده برگرد
لشکریان و ایشان خبر دادند که محمد ببغداد دیوان عطا بنهاده است و سپاه را دو ساله درم میدهد چون ایشان
از یکتن و دو تن این حدیث بشنیدند بشنیدند که این خبر راست است گفتند ما را حرب منفعتی ستد و ایشان را
درم دو ساله میدهد ما باز گردیم و بعضی گفتند ما باز نگردیم اختلافی در میان ایشان افتاد و گروه با زهمی گشتند تا سپاه
حرب ناکرده ببغداد شدند و طاهر سپاه را از دیه جلاشان برگرفت و از عقبه فرو شد و نامه کرد بمأمون که از عقبه
حلوان فرو شدم و بحد عراق آمدم مأمون شاد شد و او را خلعت داد که او اشارت کرده بود که طاهر را بفرست و
طاهر نامه کرد و مدد خواست و گفت سپاه بفرست تا من از نهروان سوی بغداد شوم مأمون هرثمة بن اعین را
با بیست هزار مرد بفرستاد و هرثمه در سپه بدی از طاهر بزرگتر بود و مأمون دانست که هرثمه فرمان طاهر نکند
نامه کرد طاهر را که چون هرثمه بتو رسد براه اهواز شو تا هرثمه براه نهروان شود چون سپاه محمد از حلوان بازگشت
بی حرب از آن سپاه خود نومید شد و عبد الملک بن صالح الهاشمی را امیری شام داد و گفت آنجا سپاه گرد کن
عبد الملک برفت با ده هزار مرد از سپاه بغداد چون برقه رسید بیمار شد و عبد الملک گفت بیمار شدم بشام
و برنتوانم شد و امیر المؤمنین را سپاه باید فرستاد و تاخیر نباید و هم از آنجا نامه بشام فرستاد تا سپاه را ببغداد
فرستند پس عبد الملک نامه کرد از رقه بسپاه خویش و ایشان را وعده کرد بسیار و سپاه شام بیست هزار مرد
برقه آمدند و از سپاه بغداد یک مرد را اسپی دزدیده بودند بعد از چندین سال آن اسپ با شامیان بدیدند و بانگ
بانگ کرد شامیان گرد آمدند و بغدادیان نیز گرد آمدند و بسلاح اندر شدند و حرب اندر گرفتند و عبد الملک حسین
بن علی بن عیسی گفت برخیز و این مردمان را از یکدیگر جدا کن و شامیان از بغدادیان بسیار کشته بودند و ایشان را
هزیمت کرده بودند و حسین بسوی بغداد میل کرد و با ایشان یکی و از هزیمت ایشان را باز گردانید و از شامیان
بسیار بکشت و ایشان را هزیمت کرد ایشان گفتند ما را این قدر حرب بس است کجا شویم بعراق و همه بشام
باز شدند و عبد الملک سخت بیمار شد و برقه بماند و حسین بن علی بن عیسی با سپاه ببغداد باز شد و خبر آمد حسین
مر سپاه شام را باز گردانید و با ایشان حرب کرد و چون حسین ببغداد آمد سوی محمد که از وی همی ترسید و محمد بشب اندر
کس فرستاد و او را بخواند رسول گفت فردا بیائیم و حسین را فرستاد بسر هنگان که مرا محمد همی خواند و بخواهد کشتن
ایشان گفتند امشب مرو تا فردا ما با تو باشیم و همدران شب محمد دیگر باره کس فرستاد سوی حسین که بیا که من
با تو حدیث دارم حسین گفت من نه مطربم و نه مسخره که سخن با من داری و سخن تو با من از حرب و لشکر خواهد بود
مرا با سپاه نباید سوی تو بیایم پس دیگر روز برنشست و بر جسر بایستاد و سپاه بغداد پنجاه هزار مرد با او گرد آمدند ایشان را
گفت مرا بغداد نیست و این نه مرد و نه زن یعنی محمد که او خویشتن را بلهو و شراب مشغول کرده است و از بهر سپاه

وبآخر هرثمه سپاه بغداد را هزیمت کرد و علی بن عیسی را بگرفت و فرو فرستاد به پیش مأمون و لشکر طاهر شنعت کردند و درم
خواستند و سپاه بدو گروه شدند نیمی سپاه با نیمی دیگر حرب کردند و هزیمت شدند و ازان هزیمتیان شش هزار مرد ببغداد شدند
نزد محمد و محمد ایشانرا بنواخت و درم نداشت که دادی و آن روز ایشان را بار داد و خشت غالیه پیش نهاده بود و هر کس
غالیه بر ریش کرد و ایشان بیرون آمدند با غالیه نه درم و نه خلعت و نه صلت مردمان بغداد بر ایشان بخندیدند و ایشانرا
در بغداد چندلند نام کردند و یک ماه با محمد بودند و از درم چیزی نیافتند و سپاه بغداد گرد آمدند و بر محمد شنعت کردند و بسوی
طاهر بزینهار شدند و طاهر ایشان را زینهار داد و بنده برفت پس طاهر با هرثمه ببغداد آمد و کار محمد سخت شد و سال صد و
نود و هفت اندر آمد و محمد را خواسته کم شد و چیزهای زرین و سیمین همی گداختی و به سپاه دادی و دروازهای بغداد سخت
همی کردند و او بشارستان بکوشک مادر اندر شد و درهای شارستان آهنین بود و بباب خراسان از آنجا که هرثمه بود
و بباب بصره از آنجانب که طاهر بود سپاه بنشاندند و منجنیقها ساختند از بیرون و اندرون و بامداد و شبانگاه حرب
همی کردند و لشکرگاه هرثمه به نهروان بود نزد بر دو فرسنگی از دروازهٔ بغداد و لشکرگاه طاهر بجائی بود که آن را باب الانبار
گویند سوی بصره بهر یک فرسنگی شهر و هر روز حرب همی کردند و طعام از شهر باز داشتند و هر روزی بسیار خرابی همی کردند
و از شهر بسیاری خلایق با لشکر طاهر و هرثمه بزینهار شدند و هر که بزینهار شدی او زینهار دادی و گرامی کردی و هر که نشدی
ضیاعش را ویران کردی و شهر و روستا و مردمان لشکر و مهتران و بزرگان و دهگانان بزینهار آمدند و هر روزی با هم
حرب میکردند و بسیار از مردمان بغداد کشته شدند و مردمان غوغا زندان را بشکستند و زندانیان را بیرون آوردند
و غوغای عامه برخاست و هر چه میخواستند همی کردند و محمد کوشک شهرستان را بحصار بگرفت نه امر او را و نه نهی او شنیدندی
و نه کس از و ترسیدی و نه کس او را فرمان کردندی اهل صلاح و ادب و علم همه پنهان شدند و دزدان و طراران شهر را
عامه کردند و شهر را بگرفتند و با محمد چیزی نماند که کسی را دهد و مردم بشهر اندر بیافتند و دزدی همی کردند و غارت و کشتن
کردند پس نخست عیسی بن محمد بن ماهان صاحب شرط بود و بزینهار آمد پیش طاهر و محمد را او تدبیر کردی و دروازها را
نگاه داشتی و چون او بشنید تکسری عظیم بکار محمد اندر آمد و محمد از آن ضعیف شد و او از خویش نومید گشت و عیاران
و غوغاهای اندر شهر افتاد و طاهر پنداشت که کار بسته بود و اکنون حصار ببندند و صاحب شرط خویش محمد بن یعقوب البا
قیسی را آن روز بحرب فرستادند بدار المحلتی که آن را صالح خوانند و غوغای شهر آن روز برابر آمدند و حرب سخت کردند و لشکر
طاهر را هزیمت کردند و خلقی بسیار بکشتند پس روز دیگر طاهر بحرب اندر آمد بجائی که آن را دار الرقیق خوانند و غوغای بسیار
بحرب او در آمدند و مرد عیاری بیرون آمد با پیراهنی و توبره بگردن و بیک دست چوبی و بدست دیگر تختی بود و پای [illegible]
و طاهر یکی خراسانیان را گفت پیش او شو و آن خراسانی بیامد و تیری انداخت و بر آن توبره بر آمد و از آن بگذشت
و بزمین افتاد و آن عیار تیر بگرفت و ببوریا انداخت از بیرون و هر تیری که خراسانی انداختی او همچنین کردی

وطاهر ایستاده مرد لشکر بود و از مهتران ایشان مردی بود مردی خراسان که نام او ابراهیم بن جعفر البلخی چون محمد از آب
برآمد ابراهیم او را بشناخت گلیمی بر پشت او انداخت تا سرما نیابد و او را بر اسپ خویش نشاند وطاهر و مردمان پنداشتند که
محمد غرق شد ابراهیم طاهر را ازین حال باز گفت و گفت محمد بخانه من است بگلیمی اندر طاهر را غلامی بود نام او قریش با دندانهای
بزرگ و او را قریش دندانی گفتندی طاهر هم آنگاه قریش را گفت برو و سر محمد برگیر و بیار قریش پیش محمد آمد و شمشیر برآورد
که بزند محمد بر جست و چیزی نیافت اندر آن خانه مگر بالشی بدست بگرفت و سپر کرد تا مگر شمشیر بزد و ببالش اندر آمد و بر روی
محمد اندر جست و فرق سرش ببرید و دیگر بزد محمد بروی اندر افتاد و قریش فراز شد و گردنش از پس قفا ببرید و سرش
برگرفت و پیش طاهر آورد و دیگر روز طاهر بر نشست و خلق را بار داد و سر محمد بطشت اندر نهاد و گفت این مرد بر خویشتن را
بکشت و اگر او بزینهار من آمدی کشته نشدی ولیکن چون بسوی شد چنین آمد و حرب کردم و سختی من دیدم و او خواست
که با هرثمه پیش مامون رود تا فتح او را بود و بفرمود تا سر محمد بر دار کردند و مردمان چون سر محمد را بر دار دیدند بشناختند
و در دروازه بگشادند و طاهر بغداد را بگرفت و فتنه فرو نشست و طاهر سر محمد الامین را با قضیب و انگشتری و برد و ردای
خلافت بیرون آورد و بمامون فرستاد و دانست که هرثمه حدیث او را بمامون فرستاد و دانست که هرثمه حدیث او را
بمامون زشت خواهد گفت بکشتن محمد و سر او را بردار کردن و مامون میخواست که محمد اسیر شده و زنده بدو خواهد شد
پس طاهر بنامه اندر نوشت که محمد بهرثمه کس فرستاد و زینهار خواست که بسوی او شود زیرا که بمن نبود از بسیاری
سرهنگ که کردم و او را تهمت کرد و خویشتن را استوار داشت و هرثمه بشب اندر زورق بنشست و بیامد بلب دجله
محمد بزورق او در آمد و من با سپاه بلب زورق آمدم تا چون او از دجله بیرون آید من حق او بگذارم و چون بمیان
دجله آمد زورق غرق شد محمد شنا کرد و خود را بلب دجله افکند و پنداشت که هرثمه با او غدر کرد و از زینهار خواستن پشیمان
شد چون بلب زورق رسید بعلامت خویش بانگ کرد و محمد منصور سپاه را بخواند تا بیایند و دیگر باره حرب کنند
ما مردمان را بگفتیم که او را بگیرید شمشیر بکشید و حرب کرد تا کشته شد پس مردمان دیگر روز حصار بدادند و کشتن او را استوار
نمیداشتند و من خواستم که بهمه روشن شود سرش برگرفتم چنانچه عادت ملوکان است و بر در شهر مردمان را نمودم
تا ایمن شدند و جبر اگندند و عیاران و غوغائیان و فساد کاران بجای خویش باز شدند و فتنه ها فرو نشست و شهر
آرام گرفت و سر او را بنزدیک تو فرستادم و هرثمه نامه کرد که من بشبه رم و محمد را بزورق نشانده خواستم که او را بنزدیک خویش آورم
زورق بمیان دجله غرق شد و من بخویشتن مشغول شدم چون روز دیگر شد سرش پیش طاهر دیدم و خبر این ندانم
که چون بوده است مامون را ببغداد از زن برادرش عیسی بن موسی را دو پسر بود و محمد ایشان را از رقه آورده بود
و در شهر باز داشته بود که نتوانستند پیش اندر پس طاهر ایشان را با برادرشان و پسران موسی و عبدالله با دو برادرشان
بخراسان فرستاد و لیکن بسوی مامون و بر زبیده موکل برگماشت و موسی مهترین پسر بود و محمد را بکنیت ابو خواندندی

و ابو عبدالله نیز خواندندی بگونه سپید و بالا دراز و کتف بزرگ و چشمها خرد و بینی بلند و بتن قیروان و تیر و آن روز که
طاهر قضیب و انگشتری و برد ابا مامون فرستاد و بهر فتحنامه و اندر نامها ایدون گفته بود که چون برآمد خواست که با ما حرب
کند من غلام خویش قریش دندانی را فرمودم تا او را بگیرد و از حرب باز دارد و باز قریش حرب کرد و محمد کشته شد و مامون
اندر مولود محمد دیده بود بقول منجمان که قریش نامی محمد را بکشد که بقبیله قریش باشد و مامون پنداشت که کشنده اش
از قبیله قریش باشد و فضل بن سهیل نجوم نیک دانستی و اندر نامه از مامون کرد بطاهر اندر آن نامه گفتی که ترا امر بیست
سمیان لشکر ترا از مبارزان و بنام قریش است او را نوشته داده و طاهر ندانستی که اصل این حدیث چیست و چون
مامون نامه طاهر بر خواند که غلام من قریش او را بکشت دانست که این آنست که منجمان اندر مولود محمد گفته بودند
که قریش او را بکشد و آن روز محمد را بکشتند بیست و هشت ساله بود و چهار سال و هشت ماه خلیفه بود و محمد بدان
فتنه اندر دختر عیسی بن جعفر را بزنی کرده بود و او را دوست داشتی و این دختر عیسی بن جعفر فصیح و شاعر بود و محمد را مرثیه
گفته است والله اعلم **فصل در ذکر خلافت مامون** چون کار بر مامون راست شد فضل بن سهیل او را گفت
ترا ببغداد باید شدن و آنجا نشستن که دار الخلافت است و مامون خراسان را دوست تر داشتی رای رفتن نکرد
فضل گفت خراسان کناره مملکت است و از حد مشرق از آنجا تا حد مغرب نگاه نتوان داشت و عراق میانه آبادانی است
مامون گفت اگر خلفای بنی عباس بعراق بود و خلفای بنی امیه بشام اندر و شام نیز کرانه مملکت است و از شام همه جهان را
بتوانستند داشت فضل دانست که این تدبیر خطا است اما نتوانست مامون را مخالف شدن هم آنجا نشست و طاهر
ببغداد بود تا سال صد و نود و نه اندر آمد ۱۹۹ برقه خارجی بیرون آمد که نام او نصر بن شبث بود خبر بمامون آمد نامه نبشت و
فضل را بخواند و گفت این باید کرد فضل گفت من همی گفتم که ببغداد بباید رفتن گفت طاهر را این کار کفایت کند
چون بحد جزیره رود و بحرب رقه مشغول شود عراق ضایع بماند گفت کس را بنگر که عراق را شاید و فضل برادر زاده
خویش حسن را نامزد کرد و حسن و فضل مردمانی بودند دبیر بوقت هارون الرشید و نه مردمان سپهدار بودند و لشکرکش
مامون دانست که او این کار نشاید ولیکن فضل را مخالف نشد و حسن را بفرستاد و بطاهر نامه کرد که عراق و آن
شهرها که تراست بحسن بن سهیل سپار و خود با سپاه برقه شو و با نصر بن شبث حرب کن و امیری رقه و همه شهرهای
موصل و شام و دیار او داد و بهرثمه نامه کرد که همه سپاه که با تست بحسن سپار و خود برقه شو و بخراسان آی و حسن ببغداد
و طاهر با سپاه برقه شد آزرده از مامون و از فضل و هرثمه همچنین بخراسان باز شد که ایشان می پنداشتند که مامون
پادشاهی از ایشان باز نگیرد و هرثمه را خلیفتی بود بر سپاه و او را ابو سرایا گفتندی هرثمه آن سپاه بدو سپرد بحسن و تنها
و خود بخراسان آمد و طاهر برقه آمد و نصر را بحصار گرفت و بر در حصار بنشست و حسن بن سهیل را حشم هردوان بلشکر گی
و رعیت آن همه مرتبه نبود و ایشان را عجب آمد و نمیدانستند که این برادر زاده فضل بن سهیل که مامون همه کارها

برو داده بود و بکوفه علوی بود که نام وی محمد بن ابراهیم بن حسن بن امیر المؤمنین علی رضوان الله تعالی علیهم اجمعین بود و بلقب طباطبا گفتندی و او پنهان بکوفه دعوت کرد و مردمان را گفت دعوت کنید الرضا من آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم و مردمان کوفه از پنهان دعوت بپذیرفتند و ابو سرایا با خیل خویش بکوفه شد و او را بیرون آورد و دعوت کردند تا او آشکارا کرد امید و کوفه بگرفت والله تعالی اعلم

فصل در ذکر ابو سرایا با علوی که در کوفه خروج کرد

و این ابو سرایا نام وی سری بن منصور بود فرزندان هانی بن قبیصه آنکه حرب ذی قار کرده بود و با بابام که یکی بود ز غلامان هرثمه بود و هر جا که هرثمه را امیری بود خلیفتیش او را بودی چون هرثمه را از مامون نامه آمد که سپاه بحسن سپار که آن سپاه که رسم او بود با ابو سرایا داد و او را بر ایشان خلیفه کرد و بحسن شان سپرد و خود بازگشت و حسن مرد دبیر بود و سپاه را تکرده و با بکار دبیری بگرفت و خلقی را از سپاه بغداد و از سپاه هرثمه نام ستان از جریده بیفگند و روزی شان بنسیبد و بگفت مرا این کار نیست و ابو سرایا با آن کسانی که نام ایشان پاک کرده بود از بغداد بکوفه شد و آن طباطبا را بیرون آورد و دعوت وی آشکارا کرد و خبر بحسن بن سهیل برد مردی را از بغداد بیرون کرد از سرهنگان که نام وی زهیر بن المسیب بود با ده هزار مرد بدر کوفه آمد ابو سرایا بیرون آمد و با زهیر حرب کرد و او را بکشت و خواسته بسیار غنیمت گرفت و باز بکوفه شد و روز دیگر طباطبا آن خواسته را از وی طلب کرد و همه را از وی بگرفت و ابو سرایا را ازین اندوه آمد و دانست که با وی صلح نبود و آن شب او را زهر داد و بکشت و دیگر روز از علویان یکی را بجای او بنشاندند از حسینیان از فرزندان زید بن علی که نام وی محمد بن محمد بن زید بن علی بن حسین بن علی ابن ابی طالب رضی الله عنهم بود و ابو سرایا تدبیر کار او بگرفت و حسن چون زهیر را بفرستاد از پس او مردی از سرهنگان فرستاد که نام او عبدوس بود با سپاه بسیار و بدر کوفه آمد و ابو سرایا با او حرب کرد و او را بکشت و سپاه او را هزیمت کرد و هر جا که علوی بود سر بر کرد و هر یکی را امیری شهری بداد و خود بکوفه بنشست با این علوی که امیر المؤمنین نام کرد و نام مامون از خطبه برداشت و علوی را با سپاه بواسط فرستاد تا واسط بگرفت و ببصره یکی دیگر که نام او زید بن جعفر بن علی بن حسین بن علی رضی الله عنهم بود تا بصره بگرفت و حسن بن سهیل متحیر گشت و هرثمه از بغداد رفته بود سوی خراسان چون فتنه برخاست هرثمه بحلوان بود و حسن بهرثمه نامه کرد و او را باز خواند هرثمه نیامد رسول دیگر فرستاد که اگر نیائی باز نامه کنم بمامون و اگر بدر مرو رسیده باشی که ترا باز گردانند که این ابو سرایا را تو فرموده که این فتنه ها کند و هرثمه از حلوان رفته بود و این نامه ببغداد بوی رسید هرثمه نتوانست بدر مامون شدن و دانست که حسن کار او تباه کرد و رهمدان بازگشت و ببغداد آمد حسن او را گرامی داشت و بنواخت و سپاه داد و او را پیش ابو سرایا بحرب فرستاد و بر مقدمه وی علی بن سعید بود چون هرثمه از بغداد بیرون شد علی را بواسط فرستاد تا سپاه و ابو سرایا را از آنجا براندند و واسط بگیرد و هرثمه با ابو سرایا رسول فرستاد و او را بطاعت خواند و پند داد

سود نداشت و هرثمه با او حرب کرد و از سپاه او بسیار بکشت و ابو سرایا برفت و قیصر بن هبیره [illegible] و هرثمه
از پس او برفت و ازان قصر بگریخت و بکوفه شد و هرثمه بقصر پسر هبیره فرود آمد و در کوفه از منصور مهدی از بنی
عباس بسیار بودند خواسته و ضیاع بگرفت و از ایشان بسیار بودند بگریختند و سوی هرثمه آمدند و ماه ذوالقعده
اندر آمد و وقت حج بود و سپاه حجاج خراسان و عراق و حدود مشرق بسیار آمدند چون بهرثمه رسیدند ایشان را
تهنیت کرد که بگذرید و قیصر بن هبیره باز آمد تا با ابو سرایا حرب کند ابو سرایا علوی را با لشکر بمکه فرستاد از فرزندان
حسین رضی الله عنه که نام او را بلقب بن الافطس خواندندی و نام وی حسین بود و بمدینه علوی را دیگر فرستاد
از فرزندان حسن رضی الله عنه که نام وی محمد بن سلیمان بن داود بود و ایشان بکوفه برفتند بماه ذوالقعده و
محمد بن سلیمان مدینه را بگرفت و امیران بنی عباس را بیرون کرد و حسین بن الافطس بمکه شد چون بدر مکه آمد داود
بن موسی از مکه برفت و مردمان بی امام و بی سلطان بعرفات شدند و ابن الافطس روز [illegible] نماز کرد و بمکه
۱۹۹ اندر شد و بهنگام(?) بعرفات بیرون شدند تا نیم شب بعرفات بایستادند و روز دیگر بیامد و مکه بگرفت چون سال صد و نود و نه
سپری شد و سال دویست اندر آمد باول محرم هرثمه سپاه بدر کوفه آورد و ابو سرایا با سپاه بیرون آمد و با هرثمه
حرب کرد و هرثمه ابو سرایا را هزیمت کرد و آن سپاه که مانده بودند بگریختند و روی ببصره نهادند عیسی بن عیسی از قبل
هرثمه بواسط شد و علی بن سعید از سپاه خویش سرهنگی فرستاد از خراسانیان که نام او حسن بن علی ابن الباذغیسی بود
براه بصره اندر ابو سرایا را پیش آمد و با او حرب کرد و هزیمت شد و از سپاهش بسیار کشته شد و ابو سرایا را جراحت
رسید و از حرب باز ماند و راه خانه خود بگرفت و خانه او بجزیره بود و بشهر راس العین بود ابو سرایا چون بجزیره آمد
آنجا امیری بود از قبل حسن بن سهل که نام او [illegible] بود و سپاه پیش وی آمد و آنها که پیش وی بودند همه را بگرفت
و به پیش حسن فرستاد و حسن بفرمود تا ابو سرایا و آن علویان را گردن بزدند و در اخبار چنین گویند که هرگز کسی نبود که بوقت
کشتن چندان بانگ و جزع کند که ابو سرایا بوقت کشتن کرد و علی بن سعید از واسط بفرمان هرثمه آهنگ بصره کرد
و در بصره زید بن علی بود و او را [illegible] و به بغداد اندر همی داشت و این زید را برادری بود ابراهیم نام [illegible]
بود و مردمان از وی ستوه شده بودند و از ستمها و سیرت بد او و او را زید النار خواندندی از بسیاری سرایها که
بسوخت چون علی بن سعید به بصره آمد مردمان زید النار را بگرفتند و بدست علی دادند و علی او را زینهار داد و [illegible]
همی داشت و این ابراهیم همچنان ستم کرده بود همچون که زید النار ببصره کرده بود و بسیاری از مردمان کشته بود
و او را همین ابراهیم بن الجزار نام کردند و حسین الافطس همچنین بمکه ستم کرد و مردمان از دست او بیچاره شدند
و تدبیر آن کردند که او را بکشند او آگاه شد و بمکه اندر پیری بود حکیم نام او جعفر بن محمد و مردمان علویان تا حسین
بن الافطس چون دانستند که اهل مکه از وی ستوه شده اند و ابو سرایا را بکشتند و عباسیان باز بعراق شدند

سوی او شدند محمد بن جعفر بن محمد که اندر گفتند بیرون آی تا ترا بیعت کنیم و خلایق را به بیعت خوانیم محمد مر او را
گفت این بکار نیست و از عبادت کردن خدای تعالی عز وجل جدا نمی شوم پس حیلت همی کردند با علویان آن
پیر را الفی گفتند و آرزو بپذیرفتند که ما بر دست تو از همه بدیها توبه کنیم و فرمان تو کنیم تا آن پیر میان خلق آمد ایشان وی را بیعت
کردند و اهل مکه را به بیعت او خواندند و مردمان همه اجابت کردند و به بیعت او در آمدند و گفتند مگر از جور بن الافطس
براهیم و پسرش علی بن الحسن کار او بگرفت و او را بخانه اندر بنشاندند و آن علوی که او را بیمن برابراهیم بن الجزار خواندند
گفتند امیر یمین را از یمن بیرون کرده بود که نامش اسحاق بن موسی بود بجد و دیمن شد چون بشنید که مردمان بمکه
از علویان بستوه آمده اند بمکه آمد تا مکه بگیرد و محمد بن جعفر به بیرون و پسرش علی بن الحسین بن الافطس پیش او اندر
با سپاه و حرب همی کردند و مردمان مکه علویان را اندر نکردند و اسحاق بن موسی و عباسیان غلبه کردند و از علویان
مردمان بسیار بکشتند و محمد بن جعفر را پیری نبود بخشمش و چشمش را کور کردند و بگریخت از مکه و بجده و پسرش کشته شد
و آن علویان که با او بودند همه بگریختند و اسحاق امیری مکه بگرفت و محمد بن جعفر را به بجده بگرفتند و محمد زینهار خواست
و او را زینهار داد و بمکه آوردند و او را در مسجد گفت که بیایی کرد تا خویشتن را خلع کرد و مامون را بیعت کرد و برادر مامون را
که کنیتش اسحاق بود از پس مامون خلافت او را بود و او را معتصم گفتندی حسن بن سهیل امیری یمن او را داد
و برفت و یمن ابراهیم الجزار بود چون آگاه شد مردی را از فرزندان عقیل بن ابیطالب را بیاورد و پیش او فرستاد
بحرب و آنجا بمکه اندر بود و امیر مکه او را سپاه داد و با عقیل حرب کرد و او را هزیمت کرد **فصل در ذکر مقتل**
هرثمه و احوال آن چون هرثمه از ابوسرایا بپرداخت حسن بن سهیل او را امیری شام داد و نپذیرفت
و دستوری خواست که بدر مامون باز شود حسن او را دستوری نداد و بی دستوری بکوفه برفت و گفت بدر امیرالمؤمنین
بشوم تا او را ببینم اگر چه او را فرستد و بدانم و بفرمان او باز آیم و امیری از دست او کنم به که از دست چون توئی
و هرثمه میخواست که با مامون خلوت کند و او را از کارهای عراق آگاه کند که حسن بن سهیل این کار را نشاید و حسن نامه
کرد بفضل و فضل سوی مامون اندر شد و او را به هرثمه آغالید و گفت بغداد را بر تو تباه کرد و ابوسرایا را برگماشت
تا علویان را بیرون آورد که اگر او نخواستی ابوسرایا نتوانستی کرد و اکنون بی فرمان تو اینجا همی آید و برادرم
شام او را داد و نپذیرفت و بآنجا نرفت و دل مامون بر هرثمه تباه کرد و مامون دیگر بار شام و حجاز هرثمه را داد و محمد
پیش او فرستاد و پیش هرثمه آوردند و باز نگشت و گفت فضل هر چه کار خود میکند و بنده نوازی میکند ولیکن من دانم
که فضل میخواهد که مامون از این کار آگاه نیست پس بمرو باز شد تا رسید که فضل از آمدن او مامون را آگاه نکند
و چون بدر شهر آمد علمها باز کردند و طبل بزدند و بجهان جلبل آواز آن بدر مامون آمد و مامون فضل را گفت این چه
بانگ طبل است که می آید گفت هرثمه است که بشهر همی آید بعز تو مامون را خشم آمد او را بسرای اندر خواند پس

واگر مامون اورا از وزیری باز نکند مامون را نیز نپسندیم و منصور را گفتند تو امیر باش یحیی بن حازم سپاه سالار گشت و با او رفته بحرب حسن و منصور یحیی بن علی بن ماهان را بفرستاد تا یمن را بگرفت و حسن حمید طوسی را بحرب او فرستاد و عیاران بشهر اندر غلبه گرفت و عیاران فساد کردند و غلامان و زنان را همی ربودندی و مردمان بغداد از ایشان بستوه آمدند و مردمانی که بصلاح بودند گرد آمدند تا این مردمان را از فساد باز دارند و همی نتوانستند و غلبه اهل فساد را بود و حرب کردندی و کشتن بود میان ایشان و خبرهای بغداد بمامون میرسید و فضل بن سهل بسیاری بروی پوشیده کردی و گفتندی این علویان همی کنند و بهر شهری علوی برخاسته است و خویشتن را دعوت همی کنند و نگفتی که از بهر حسن میکنند که اورا نمیخواهیم مامون گفت چه باید کردن با فضل چه تدبیر کردی و آخر ایشان بر آنجا افتادند که یکتن از علویان را بگزینند مردی پارسا و با علم که اورا بحق بشناسند و مامون اورا بخراسان آورد و بعهد خویش و خلافت پس خویش اورا دهد تا علویان بدانند که از پس مامون خلیفتی از فرزندان عباس رضی الله عنه بیرون شد و بعلویان افتاد تا بیارامند و برین علوی گرد آیند بحضرت مامون و علویان را هریک بجای خویش بنشانند پس بنگریست که این کار را شاید مر این زیرا نا را برادری بود ببغداد که نام وی علی بود و از همه علویان کسی از وی داناتر نبود و پارساتر و پسر زاده جعفر صادق رضی الله عنه بود و نسب او چنین بود که علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم و اورا پسری بود که نام وی محمد بن علی بن موسی بود همچون با علم و صلاح پس مامون با فضل تدبیر کرد که اورا ببغداد بیاورند و مامون تا اورا ولی عهد کند و نامه بشیعه اندر میان خلائق پیدا کنند تا بر مامون بیارامند فضل مامون را گفت که سپاه بغداد این فتنه می کنند از آنست که من و برادرم حسن را بامیری و وزیری نمی خواهند پس مامون خال خود را رجاء بن ضحاک فرمود که نام وی ابو عباس بود از مرو ببغداد فرستاد تا علی بن موسی رضا رضی الله عنهما را بیاورد و ببرد مامون نامه بشیعه را پدید کرد و گفت از پس پیغمبر خلیفتی علی را بود و بر وی ستم کردند بنی امیه و بنی امیه بر فرزندان اولاد رسول صلی الله علیه و آله و سلم و بنی عباس ستم کردند و حق مر ایشان را بود و من خویشتن را خلع نتوانم کردن ولیکن خلافت از پس خویش علی بن موسی را دادم و از پس او محمد بن علی را او را و او را دو دختر بود یکی [illegible] نام که او ام حبیبه بود او را بر [illegible] العلی داد و دیگری را [illegible] نام بود و او ام الفضل بود محمد بن علی داد و جامه سیاه و علم سیاه بیفگندند و جامه سبز کردند و گفت جامه سیاه جامه دوزخیان است و جامه سبز زینت بهشتیان است و فضل بن سهل را بفرمود تا بهر شهری نامه نوشت تا بیعت علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما بکنند و از مردمان بستانند و گفتند خلافت از پس مامون او راست و امیر المومنین مامون حق را بجای او نه حق باز داد و اهل بیت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را بر اهل بیت خویش بگزید و دانست که ایشان بر حق ترند بخلافت و امامت و علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما را از پس خود ولی عهد کرد و از پس علی محمد پسرش را و از [illegible] بامیران شهری نامه کردند و حسن بن سهل چنین نامه آمد

از بیعت وآن بیعت از سپاه بستد و بطاهر نامه کرد تا بموصل و جزیره و شام همچنین کرد و بمکه و مدینه و علویان جا از پدر
او بیش از آن که برسید حسن با سپاه بغداد را صلح کردند بدان شرط که شما را هر روزی بدهد و ایشان منصور بن مهدی
را آنجا بنشاندند و عیسی خلیفه حسن بود اندر میان ایشان و گفت حسن بغداد نیاید و صلح تمام شده بود و شهر آرمیده شد
چون این نامه بیامد حسن بهر شهری نامه کرد و به بغداد نیز نامه کرد که سپاه بغداد را بگوی که بیعت مر علی بن موسی رضا
رضی الله عنه را کنند و جامه‌های سبز کنند و عیسی آن نامه را بر سپاه خواند همه بشوریدند و گفتند نپسندیم و این کید فضل
بن سهیل است و خواست همه مردمان فرمانبردار مامون باشند و بدین بهانه علویان تا بشنیدند که خلافت از بنی عباس
بیرون شود و ما همداستانیم که ما هارون الرشید و مهدی و منصور را خدمت کرده ایم و مامون را بخلافت نپسندیم و بخلیفتی
کس دیگر را نشانیم و همه بنی عباس گرد آمدند و مامون را لعنت کردند و گفتند وی حرامزاده است و اگر نه از آن تخلیفتی
خویش بیرون نبردی پس همه گرد آمدند بدان که مامون را خلع کنند و خلیفه دیگر بنشانند از اولاد عباس نخست
منصور بن مهدی شدند او اجابت نکرد و منصور را برادری بود که نام وی ابراهیم بن مهدی بود بر او شدند او
اجابت کرد و گفت یک روز که مامون خلافت از اهل بیت خویش می برد نپسندیدم و همه سپاه بغداد و بنی عباس
گرد آمدند روز آدینه بمزگت ابراهیم بن مهدی بیامد بوقت نماز و خواست که بمنبر شود و خطبه کند و مامون را خلع کند
و بیعت از مردمان بستاند و از ذی الحجه سه روز مانده بود در سال دویست و یک از هجرت والله تعالی اعلم

فصل در ذکر ابراهیم بن مهدی و خلافت او پس چون ابراهیم خواست که بر منبر شود مخالف
شدند و گفتند نخست خطبه مامون را کن پس خویش را ما نپسندیم که ما مامون را خلع کنیم آن می باید که خلافت
از بنی عباس بیرون نشود نخست بنام مامون خطبه کن بعد از آن تو خود خلیفه او باشی و ولیعهد او باش و از پس
او خلیفتی کن و چون اختلاف کردند ابراهیم بنشست و گفت تا شما بچیزی اختلاف کنید پس من بر منبر شوم و کار
دراز شد و بر چیزی اختلاف نکردند و وقت نماز پیشین بود و مردمان بمزگت چهار رکعت نماز کردند و هر کسی نماز
خود بگذاردند و باز گشتند و هم بدان اختلاف و در مسجد آدینه هر روز گرد همی آمدندی و اتفاق افتاد پس اتفاق
بدان کردند که مامون را خلع کردند و ابراهیم را بخلیفتی بنشاندند پس پنجم ماه محرم بود بسال دویست و دو از هجرت
و بعد از هجرت بمزگت گرد آمدند و ابراهیم بر منبر شد و خطبه کرد و فرود آمد و نماز کرد و همه بر وی سلام کردند و مامون را
خلع کردند و ابراهیم را بیعت کردند و سه روز مردم به بیعت میشدند و کار تمام کردند پس چون کار تمام شد سپاه
روزی خواستند و اندر بیت المال لختی درم بود بر ایشان بخش کرد و هر مردی را دویست درم داد و زمان خواست
تا غله برسد و خراج بستانند و سپاه بکوفه فرستاد و بمدائن و سواد و همه را بگرفت و خود از بغداد بیرون آمد و لشکرگاه
بزد و خواست که بواسط سپاه فرستد بسوی حسن بن سهیل و امیری بغداد پسران موسی الهادی را داد و یکی ابا سحاق

وخبر بمامون شد که ابراهیم بن مهدی را بیرون آوردند و مامون فضل را گفت چیست که ابراهیم را بخلیفتی بیرون آورده اند
گفت خلیفتی نیست ولیکن او را امیری بغداد بنشاندند و فضل این حال را بر مامون پوشیده داشت و نگفت
که بر تو بیرون آمدند و نه پسندیدند که علی بن موسی الرضا را ولیعهد کردی زیرا که آن تدبیر فضل بود پس ابراهیم بن مهدی
بر در بغداد نشسته بود مردی خارجی که نام وی مهدی بود با علویان بیرون آمد بجد سواد و از آن حدود مردمان
بسیار گرد آمدند و ابراهیم مر پسر خویش اسحاق را بفرستاد با سپاه تا برفتند و با خارجی حرب کردند و بهزیمت کردند همه
سرهنگان با حمید بودند با ابراهیم میل کردند و نامه کردند بحسن و گفتند ما ترا نصیحت همی کنیم که حمید را بحرب ابراهیم بگمار که
او را دل با ابراهیم است و حسن تهمت کند و نامه کرد او را و بخواند و گفت سپاه را آنجا باز دار و خود بیا که با تو حدیثی دارم و حمید
و باز گردد و نیت آن کرد که او را سوگند دهد و با سپاه بفرستد حمید جواب نامه کرد که من نمی توانم آمدن که این سپاه دل
با ابراهیم دارند و چون من از ایشان جدا شوم همه بزینهار وی آرند و لشکرگاه بدو سپارند و حسن را بر حمید تهمت بیشتر
شد و نامه کرد که هر آینه بیا حمید مردی را که نام او سعید الاعور بود بر سپاه خلیفه کرد و پسر خویش علی بن حمید را با عیال
و کنیزکان و ست باز داشت و برفت و سعید خلیفه حمید و سرهنگان با هم یکی شدند و لشکر حمید را بهزیمت کردند و علی
با کنیزکان بگریخت و آن سپاه نیز حسن باز رفت عیسی و سرهنگان همه بپیش آمدند و آن خواسته حمید بیاوردند و خبر
بحسن آمد حمید گفت سخن من دروغ داشتی و آن ایشان راست چون خواسته با براهیم رسید قوی شد و سپاه
را روزی بداد و از بغداد برفت و بمداین شد و روی بواسط نهاد بحرب حسن و حسن بترسید که ابراهیم کوفه را بگیرد و حمید
را بکوفه اندر خواسته بود پس حمید خواست که براه ری بکوفه رود چنان که کس او را نشناسد و خواسته بردارد پس حمید
بکوفه شد و خواسته برگرفت و باز آمد و ابراهیم عیسی را با سپاه بسیار بواسط فرستاد بحرب حسن و سعید بن الاعور و آن
سرهنگان که از لشکر حمید بسوی او آمده بودند و حسن پیش عیسی فرستاد بحرب با مردی که نام وی حکم بود و حرب کردند
و عیسی مر ایشان را بهزیمت کرد و ایشان نزدیک ابراهیم باز شدند و ابراهیم مر سعید و عیسی را که با سپاه بکوفه فرستاد
تا عباس برادر علی بن موسی الرضا را از آنجا بیرون کنند و کوفه بگیرند و عیسی روی بکوفه نهاد و تا عباس برادر علی
بن موسی الرضا را از آنجا بیرون کند و عباس برادر علی بن محمد پسر عم خویش را با سپاه بکوفه پیش عیسی فرستاد بحرب و عیسی ایشان را
بهزیمت کرد و این علی بن محمد باز بکوفه شد سوی عباس و عیسی با سپاه ابراهیم بدر کوفه بنشست و مردمان کوفه علوی را
گفتند تو برخیز و از شهر برو که این کار بعلویان نخواهند گذاشتن و او از عیسی زینهار خواست تا دو روز از پس کوفه
باز پس تر شود تا علویان برون شهر بتو سپارند عیسی اجابت کرد و علوی نخواست رفتن کوفیان گفتند با تو سپاه
نیست بشهر همه غوغا اند اگر خود بگیریم و بپیش عیسی فرستیم و عباس علوی چون ان بشهر اندر آمد و با علویان از کوفه
برفت و اندر آمد و ابراهیم بن المهدی را گفتند فرو نشست و حسن اندر واسط سپاه بفرستاد بحرب ابراهیم و ابراهیم بمداین بود

[illegible]

چون او را بدید بگریست و جزع کرد و او را بگور کرد و بماتم بنشست تا هفت روز و همه سپاه او را تعزیت دادند
پس از هفت روز مامون بفرمود تا ایشان را طلب کردند و منادی بانگ کرد که هر که ایشان را یافته یا ده هزار دینار
بدهم و سپاه بطلب ایشان ایستادند و مامون بسرخس بنشست و گفت از اینجا نروم تا ایشان را نیابم تا شعبان
و رمضان آنجا بماند و ایشان بسرخس اندر پنهان بودند چون سخت طلب کردند بیافتند و در ماه رمضان بفرمود که ایشان را
نزد من باز آرید چون دانستند که هر آینه ایشان را بخواهند کشتن گفتند از خدای بترس از خون ما که ترا نه حلال است
که فرموده کشتن فضل را مامون گفت البته این خون بمالیده بود دیگر چون ناگویید و همه مردمان دانند که فضل دست و پای
من بوده است دست و پای خود هیچکس نبرد و بفرمود هر چهار را بکشتند و رسول بیرون کرد بسوی حسن که مرا چنین حادثه
پیش آمد و دو ماه اینجا بنشستم تا کشندگان او را یافتم و بکشتم و انگشتری خویش بسوی حسن فرستاد و او را وزارت خویش
داد بجای فضل و گفت ببغداد آیم و ترا خلعت وزارت بدهم و امیری خراسان بحسن داد و عهد خراسان بدست رسول
بحسن فرستاد و رسول را گفت دختر حسن را بزنی از بهر من بخواه که نام وی توران بنت حسن است رسول بماه رمضان
بفرستاد و چون عید بکرد از سرخس برفت و بطوس اندر شد بدانکه گور پدر را زیارت کند روزی چند بطوس بود پس
یک روز علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما انگور بخورد خوشش آمد و از آن انگور بسیار بخورد و آن شب فرو شد و وفات
یافت بماه شوال آن روز مامون بروی جزع کرد و بگریست و بروی نماز کرد و مردمان اهل شیعه ایدون گویند که مامون
بر انگور زهر افگنده بود و علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما بخورد و وفات یافت پس مامون از طوس بگرگان شد
و مردمان بروی دعا کردند پس بری آمد و خراج ری دو بار هزار هزار دینار بیفگند و از ری نامه کرد ببغداد و بسپاه آنجا که لشکر
خبر آمدن خویش را بگفت و خبر مرگ علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما بگفت پس خدای عز و جل ایدون قضا کرد که حسن بن سهل
بیمار شد و چون روزی چند بر آمد سودا بر وی غالب شد دیوانه گشت و او را بند بر نهادند تا بمامون سپارند و بمامون نامه کردند
بدین خبر و مامون بهمدان رسیده بود که این خبر بشنید پزشکی خویش را بفرستاد تا او را علاج کند که چون مامون برسد
او بهتر شده باشد و سراج خادم را بفرستاد تا او را بدست خود تیمارداری بکند پزشک را بفرمود که او را همه گوشت گاو
و گوسفند و صیدی و چیزهایی که سودا را زیادت کند بخوردش میدهد تا علت او را زیادت کند و نگران باش که غذا از وی بیندازند
بهانه آنکه بهتر شود همچنان بدارید تا من بیایم ایشان برفتند بر اشتران و مامون از پس ایشان منزل بمنزل میرفت
و چون خبر سپاه ببغداد رسید که مامون نزدیک آمد نامه کردند از پنهان ابراهیم بن مهدی بحمید طوسی و ببغداد در آید و سپاه فرستند
تا ابراهیم را بگیرد و حمید حسن را ابا بند بسراج خادم سپرد و پزشک و خود با سپاه در بغداد آمد ابراهیم خلیفه خویش عیسی بن ابی خالد را
را با سپاه بحرب حمید فرستاد و چون عیسی بیامد همه سپاه را دل با حمید بود و چون برابر شدند یکزمان حرب کردند و بهزیمت از بغداد
شد و حمید را کس فرستاد که تو بیا تا ابراهیم را بگیریم و تو بسپاریم و ابراهیم آگاه شد و پنهان ببغداد در شد و نیمه ماه محرم بسال

دویست و سه حمید ببغداد آمد و بغداد را بگرفت و شهریار امیر و مامون را اول ببغداد مشغول بود و چون مامون
بحلوان آمد خبر آمدش که حمید با سپاه ببغداد آمد و ابراهیم ناپیدا شد دعوت مامون ببغداد آشکارا شد و فتنه فرونشست
و مامون از حلوان ببغداد آمد و بنشست و شهریار امیر و نیمهٔ ماه صفر بود که مامون ببغداد آمد و روز سه شنبه طاهر با سپاه
بیامد با مامون او را بنواخت و همه کار خویش بوی سپرد و بحسن بن سهل کس فرستاد بواسط تا او را بند دارند و او را
امیری واسط داد و همه سپاه از وی جدا کرد و سوی خویش آورد و با مامون ببغداد آمد جامه و کلاه و علمها همه سبز داشت
و هر روز طاهر از مامون حاجتی خواستی و روا بودی یک روز این حاجت خواست که همه جامه ها سیاه کنند مامون اجابت
کرد و بفرمود تا قبه ها و کلاه ها و علمها همه سیاه دوختند و روز آدینه بسرای خویش اندر بنشست و همه خلق را بار داد پس
بفرمود تا دراعهٔ سیاه بیاوردند و بسر او کردند و طاهر را قبای سیاه بپوشانیدند و کلاه سیاه و همه سرهنگان همچنین کردند
و آن روز بمزگت شد و خطبه کرد و بهمه شهرها همچنین نامه کرد و مامون طاهر را امیری بغداد داد و احمد بن خالد را وزیر
طاهر داد و بآخر سال بماه ذی القعده مامون طاهر را بامیری خراسان فرستاد والله تعالی اعلم **فصل در ذکر وفات**
یافتن مامون بن هارون الرشید و مامون باول دویست و هشت سال از هجرت برادر خویش ابو اسحاق
را ولی عهد کرد و او را معتصم بالله نام کرد و بفرمود تا عنوان نامه ها بنام مامون و معتصم نوشتندی و ایدون همی نوشتندی که
من عبد الله المامون امیر المؤمنین و خلیفته من بعدی امیر المؤمنین ابی اسحاق المعتصم بالله بن هارون الرشید و مامون
اندرین سال بطوس شد بماه جمادی الآخر و سپاه از طوس برگرفت و بزمین روم شد و آنجا رود بدست در اندرون
روم که آن را بدیدون گویند لشکر بدانجا فرود آورد و وقت انگور بود و رطب و خرمای پخته بود و هر روزی مامون از بغداد
برید آمدی و آن وقت برید تر آن بود و این خریطه که اکنون پیادگان برند از منزل بمنزل آن وقت بهر منزلی دو شتر
بودی یکی با خریطه بر شتر نشستی و سخت براندی تا بمنزل دیگر و بهر منزل کسان آن شتر داشتندی و وزر از بیت المال
ستانیدندی و مامون بر رود بدیدون که فرود آمده بود و آن رود از زمین روم برآید است و آبش همیشه سخت سرد بودی با آب
زیرا که برف آبست و خادمی پیش مامون ایستاده بود گفت بنگر تا از رطب و خرما چیزی بفرستادند ناگاه خادمی اندر آمد
با دو سله خرما مامون را عجب آمد و شکر کرد و از آن رطب لختی بر لب آن رود بخورد و آن روز او را تب آمد و اول ماه
رجب بود و هفتده روز او را تب می آمد و بیمار بود و روز دیگر معتصم سپاه برگرفت و مامون را بطرف طوس آورد و بر وی
نماز کرد و عمر مامون چهل و هفت سال بود که بمرد و مامون بیست و پنج سال و پنج ماه خلیفهٔ روی زمین بود و خلافت
میکرد و او را ابو العباس گفتندی و مردی بود میانه بالا و گندم گونه اسمر والله اعلم بالصواب **فصل در ذکر خلافت**
کردن المعتصم بالله چون معتصم بطرف طوس شد لشکر بروی بیعت کردند و عباس و پسر مامون او را بیعت کردند
و ببغداد آمدند اول ماه رمضان این سال و درین سال خبر آمدش که مردمان همدان و اصفهان اندر دین خرمی شدند و مذهب

با بابک گرفتند و این بابک مردی بود از زمین همدان و بابک بهمه جانب فرستاد و معتصم اسحاق بن ابراهیم بن مصعب که
امیر بغداد بود بحرب ایشان فرستاد و امیری آن ناحیت او را داد و اسحاق از بغداد برفت باول ماه ذی القعده و باخر
آن ماه بدان شهر رسید و بر ایشان ظفر یافت و ده هزار مرد را از ایشان بکشت و دیگران را پراگنده کرد بزمین روم و ازینه
و آذربایگان شد و فتحنامه روز جمعه بخواندند والله اعلم فصل در ذکر بنا کردن معتصم سامره را این معتصم
شهر سامره را بنا کرد و این سامره شهری قدیم بود و ویران شده بود و بر لب رود دجله بوده است و آبش همه بود و اکاسره
آن را بنا کرده بوده اند و ویران شده بود و هارون الرشید را چون دلش ببغداد تنگ شده بود گفت هوای
اینجا مرا همی نسازد و هم از سپاه می ترسید و جائی خواست که بنا کند و وطن سازد و بدین بهانه صید بگیرد و بصید و شکار
هر جائی اینجا سامره بود خوش آمدش که بر لب رود سبز بها و هوای خوش دید اساس بنا کرد لیکن شام را شفقت
آن شهر بیکبار سامره است و هارون خواست تا از سپاه دورتر بود تا براو شغب نکنند و در هم نخواهند لیکن خود
بشام رفت و از آن بنا دست باز داشت و کوشکی بنا کرده بود که آن کوشک را انجا هم بخشید چون از شام باز آمد برقه
رفت و آنجا بنشست و گفت این جای دزد دانست و راهگذر همه عراق و شام من اینجا نشینم تا این دزدان را آگه
دارم و راهها ایمن گردد چون مامون ببغداد بنشست و همچنین کسی را ببغداد بنشاندی و سپاه را پراگنده داشتی چون
معتصم بنشست آن را بپرداخت و یکسال و دو ماه ببغداد بود و مر او را غلامان ترک بسیار بودندی و معتصم ترکان را
بسیار دوست داشتی و از خلفای بنی عباس نخستین کسی که ترکان را برکشید او بود و مر ایشان را مهتر کرد از غلامان که
پیش از خلافت با او بودند چون اسانج و ابو عامر که مهتر غلامان بود بامداد و شبانگاه بر اسپان نشستندی
و از شهر بیرون شدندی و به تیر انداختن مشغول شدندی و صبازران ببغداد اندر شهرها اسپان دوانیدندی
و مردمان پیر و ضعیف و کودکان را بیفگندندی و از ایشان بسیار مجروح گشتندی و کشته شدندی و هر روزی که
بیست غلام ناپدید شدندی معتصم ازین ملول شدی روزی برنشسته بود با سپاه و غلامان و در سپاه مردی پیری
در پیش او ایستاده بود او را گفت ای پسر هارون از خدای بترس که از ترکان جمعی را از کافرستان آوردی
و بر مسلمانان مسلط کردی تا مسلمانان را رنج همی رسانند مقرعه داران خواستند که آن پیر را بزنند معتصم منع کرد
و با سپاه باز آن پیر رنجها که از ترکان میکشید بگفت معتصم تدبیر کرد و بسامره رفت با غلامان خویش و پسران خود را
در بغداد امیر کرد و خود سامره را بنا کرد و چون از بنا بپرداخت او را هیچ غم نبود جز بحرب بابک فصل در ذکر
بابک الخرمی و وقایعی که در میان ایشان بود و این بابک مردی بود اندران عصر او پدید آمد
و ملتی پدید آورد که همچون مذهب زنادقه بود و هیچ مقالت نبود او را دست باز داشتن از مسلمانان و حلال کردن
حرامها که اندر دین مسلمانان حرام است و می خوردن و زنا کردن و از خوردن هر چیزی که حرام است حلال کردن بر مردمان و امروز

از خلق برداشت و خلق بسیار او را اجابت کردند و مسلمانان را همی کشتند و مردمان چون مذهب بابک را آسان یافتند
میل کردند و او خلق را تباه کرد و بکفر خواند و چون سپاه معتصم بیاری او بحصار خویش اندر ایمن همی بود تا روزگاری
برین برآمد یک شب بیرون آمدی که از سپاه سلطان ایمن بودی و شبخون کردی و بسیار مردمان را بکشتی و مدت بیست سال
همبرین حال بماند پس معتصم سخت ازین حال ملول شد و تدبیر و عقل همه بدان کار کرد تا کرا فرستد پس اختیار او بر افشین
افتاد که افشین را بفرستد و آن افشین سرهنگی بود از بزرگان خراسان و باصل از ماوراءالنهر بود و معتصم او را سپاه
داد و سرهنگی بزرگ با او همراه کرد و امیری ارمنیه و آذربایگان همه او را داد و روزی و آلت و سلاح همه بداد و افشین
از بغداد برفت و اول فتحی آن بود که افشین کرد چون آنجا رسید اندران درها و کوهها دهقانی بود قدیم و او را محمد البعیث
گفتندی و دیه او بر سر راه بود با حصار استوار و او را بابک صلح کرده بود اما بمذهب او نشده بود چون افشین برسید
او با افشین یکی شد در پنهان و بابک سپاهی بفرستاد سه هزار مرد با سرهنگی که نام وی عصمت بود چون سپاه از میان
کوهها بیرون آمدند و بحصار محمد البعیث رسیدند محمد سپاه او را علوفه داد و گوسفندان فرستاد و عصمت را مهمانی کرد و بحصار آورد
باده تن و شراب خوردند چون مست شدند آن ده تن را بکشت و عصمت را دستها ببست و گفت تو جان خویش دوست تر
داری یا از آن مردمان گفت جان خویش دوست تر دارم سرهنگان لشکر را آواز داد تا اینجا برآیند و اگر نه ترا بکشیم عصمت
سر بکرد و سرهنگان را آواز داد که بیایید تا نبیذ خوریم آن سرهنگ بیامد تنها و محمد کس فراز کرده بود در حصار که چون
در حصار آمدندی ایشان را بکشتندی و بار دیگر آواز داد بدین طریق تا صد سرهنگ مهتر را بکشت و آن سپاه آگاه شدند
و بیکبارگی بگریختند و محمد البعیث آن سرهای بریده را بمعتصم فرستاد پس افشین با سپاه بزرگ بیامد تا آذربایگان و باردبیل
فرود آمد و آنجا یک ماه ببود و همه راهها می سپرد تا بدانست و جاسوسان بفرستاد و باز آمدند و او را بگفتند و از اردبیل
برداشت و بسوی کوههای بابک شد بجدار ملیه چون بسر در رسید بدان جایگاه که راههای تنگ بود و کوهها بود
تا بدر حصار بابک بران سر راه بر جای فراخ لشکر فرود آورد و محمد بن البعیث را بخواند و بنواخت محمد گفت ترا روی
نیست بدین دره اندر شدن و بدین تنگیها اندر رفتن که همه بر سر کوهها باید شدن و جایگاه کمین را حیلت نیست
مگر سپاهی فرستی تا حرب کنند بروز و شب و شما خویشتن را نگاه دارید تا شبخون نیاورند و افشین لشکر بر سر راه فرود آورد
و هفت ماه افشین بر سر در بماند نه بابک کس فرستاد و نه اندر توانست شدن افشین دلتنگ شد و سپاه همه ملول گشتند
و افشین را ملامت کردند که از پیش و پس تو با او محابا میکنی و ندارامی نمائی چرا نزدیک حصار نروی تا جائی پدید آید
اکنون اینجا چگونه باشیم و از هر گونه همی گفتند افشین احتمال می کرد پس براندیشید که بر بابک حیلت کند تا بیرون
بتواندش آوردن نامه کرد بمعتصم و بر شتران که منزل بمنزل ببغداد فرستادند و اندر نامه گفت که سپاه اندرین تنگیها
اندر نمی توانند شد و بدان حصار فرود آید و او را با سپاه فرو گیریم باید که امیرالمؤمنین درم فرستد که عطای سپاه

و نفقات همی باید دادن و آن کس را که این درم آورد فرماید که فرمان کند که معتصم درم فرستاد به آتشین به دست بوغا چون
درم باردبیل آورد و بلشکر آتشین سه روزه راه بود آتشین به بوغا نامه کرد که باردبیل یکماه بنشین و آشکارا همی گوی
که درم فلان روز خواهم بردن تا جاسوسان باردبیل آیند و خبر آن ببرند و از آنجا بمرو آیند تا نامه بتو رسد و آتشین
لشکر برگرفت و دو روزه راه باز پس شد بسوی اردبیل بدان سوی کوه و آن دره خالی شد و آتشین لشکر گشی بود
نامدار دگفت من اینجا شمارا درم دهم و چون مردم از اردبیل بیامدی بلشکرگاه آتشین بیامدی و بابک با پنج هزار مرد از
حصار بیرون آمد و درم را چشم همی داشت که بر سر دره آید و با او حرب کند آتشین دانست که حیلت کارگر آمد به بوغا نامه کرد
که درم از اردبیل بدینه بر و بامداد از نخستین فرود آمی و اندر شب درم بفرست و خود اندر شب از پس همی ران که
فلان روز وقت چاشتگاه باید که پس دره باشی که آنجا لشکر است که بابک با سپاه بیرون آمده است و تیر اچشم
میدارد که آئی و او از پس درم بیرون آید و با تو حرب کند همبرین گونه تدبیری کردند و چون بوغا بر سر آن دره رسید
بابک از حصار بیرون آمد آتشین فراز رسید و شمشیر بسپاه بابک اندر نهاد از پیش و پس بابک بجست و بدره اندر شد
و بحصار اندر شد بسر دره تا بحصار سه روزه راه بود همه کوههای بود و دره های تنگ چون بابک بدره اندر آمد
ایمن شد و آتشین سپاه عرض کرد یازده هزار مرد آمده بود بر دره فرود آمد آنجا که بود و درم از اردبیل بیاورد و سپاه
را داد و همه یازده هزار مرد بودند ایشان را یازده هزار گروه کرد و پنج هزار با بوغا بدره فرستاد و بدره اندر رفته بودند
تا هر گروهی جدا جدا همی رفتند با دلیلان و گروهی پیش همی رفتند تا نماز دیگر دو فرسنگ رفته بودند پس لشکر بود تا از دو
آیند و بر سر کوهها مردان معتمد شب بیزک بنشاندند دیگر روز هم بدان تعبیه گروهی رفته بود و برفتند و شبانگاه همچنین
بر سر کوه فرود آمدند و شب و روز همچنین میرفتند روز چهارم آتشین بر همان تعبیه سپاه و برانند چون شب پنجم فرود آمد
سرمائی بود سخت و آن مردمان که بر سر کوه بودند نزدیک بود که بمیرند دیگر روز آتشین آنجا برفت و بوغا کس فرستاد
که شما بر جائی باشید تا آفتاب برآید و گرم شود و این برف بگدازد و آن روز سرما افزون بود و لشکر بر آتشین آشفتند
و گفتند تا کی داری ما را بدین کوه مگر با بابک راست کردی که ما را بدین کوهسارها آری و بکشتی ما را بدین فرود آر که
اگر بابک ما را بکشد دوست تر داریم که بر این سر کوه بسرما بمیریم که سپاه و کمین را از خود باز توانی داشتن آتشین
احتمال کرد و اجابت کرد که فرود آئیم و میان کوهها اندر برویم و هر چند راهها تنگ باشد آنجا تدبیر و کوشش
برویم و همه آن شب آنجا بودند نیم شب بابک با دو هزار مرد شبیخون آورد بدان کوههای آتشین را میلی بود
از دو فرسنگ و بر سر کوهها علمهای دیگر میدید پس آتشین خویشتن را بر ایشان افگند و بحرب بایستادند و شمشیر
اندر نهادند و بسیار بکشتند و بوغا از سپاه او آگاه شد چون سپیده ببود بابک سپاه خویش را باز داشت و گفت
از پس ایشان مروید و بازگشت چون بدین کوهها رسید که بوغا بود در روشن شده بود و سپاه را دو گروه کرد چنان همی بود

[illegible]

[illegible]

تا ملک روم بجنبد و معتصم را لشکر حاجت آید و این سپاه که با افشین است تحتی باز خواند پس ملک روم از جای خود برفت
با هفتاد هزار مرد و بزمین مسلمانان آمد بطرطوس حصار طرطوس سخت استوار بود و در آن حد شهریست بطبره خوانند
و بدان شهر شد و آن شهر را ویران کرد و آن مسلمانان را بکشت و غارت کرد خبر بمعتصم آمد لشکر بسیار مرد بفرمود تا از عراق
و شام و موصل و جزیره سپاه گرد آمدند مقدار صد هزار مرد و معتصم برفت با خاصگیان خویش و خبر بملک روم رسید
و باز گشت و بزمین روم اندر شد و معتصم با بطبره بیامد و ویرانیها که ملک روم کرده بود بفرمود تا آبادان کردند و
مردمان گریخته را باز آوردند و از آنجا باز گشت و معتصم نامه بافشین فرستاد و گفت خدای عز و جل روم میان امیت
کرد تو کار از بابک گیر افشین سپاه از اردبیل بیرون آورد و بیامد و بدان جایگاه که بود لشکر فرود آورد و بابک سرهنگی
را با ده هزار مرد بحرب او فرستاد که نام آن سرهنگ وازنی بود مردی مبارز بود و از کوهها بیرون آمد و برد نشست
و با او عیال بود و کودکان بسیار و بابک ایشان را گفت بحرب مروید که از این جهودان کی ترسم که عیال را بحصار برم
ایشان را ببرد و پیش از آنکه از میان کوهها بسر دره بیرون شود کوهی بنگرید و عیال را بدان کوه بنشانید و هزار مرد
مبارز بر ایشان گماشت و بیرون لشکرگاه بر سر دره و خبر بافشین رسید او سرهنگی را با ده هزار مرد بیرون کرد
نام او مظفر بن العلا بود و بفرمود که بمیان کوهها اندر شود با دلیلان براهی دیگر و بکوهی شود که عیالان وازنی آنجاست
و ایشان را بیارد مظفر بیامد و بدان کوه شد و حرب کرد و عیالان او را بیاورد و وازنی خواست که عیالان خود باز ستاند
خبر بافشین رسید سرهنگی را که نام وی مظفر بن کند بود با پنج هزار مرد دیگر از پس او بفرستاد تا او را اندریابد و مشغول
کند مظفر از پی وازنی بدره اندر شد با سپاه و وازنی را بیافت و حرب اندر گرفت و وازنی با سپاه از میان کوهها
بیرون شد و سوی بابک آمد و مظفر سوی افشین باز آمد و افشین تدبیر کرد و سپاه برگرفت و بدره اندر آمد که بکوهها
اندر شود تا در حصار بابک شود و معتصم او را خطاب کردی که بر سر کوهها رفتی و زمین را بدشمن دست باز داشتی و راه زمین
اگرچه تنگ بود اما بر دشمن آسان تر بود و دلیلان بر سر کوهها دار تا اگر کمین باشد ترا بگویند و مردمان معتمد بیرون به پیش
لشکر اندر دار تا هر کجا که راه تنگ باشد می کنند تا راه فراخ شود و هر جا که فرود آئی خار خسک گرد لشکر پراگنده کن تا از
شبیخون ایمن باشی و تمامی سی هزار سوار و صد هزار خار خسک بفرستاد و افشین با ایشان حرب کرد و بسیار از ایشان را
بکشت و دیگران بهزیمت شدند و بسوی بابک بحصار رفتند و افشین هم بدین طریق سوار می بود و هر روزی دو فرسنگ
تا در رفتند هم بحصار بابک رسید و بابک از حصار خروارهای ماست و روغن گاو و خیار و بادرنگ فرستاد و او را رسولان
فرستاد و گفت افشین را بگوئید که مهمانی من آمدید و ده روز است که براه اندر رنجه شدید و مرا از حصار جز این چیزی نبود
امروز مهمان ما باشید افشین بخندید و بفرمود تا آن را از ایشان بستدند گفت مهمانی پذیرفتم ولیکن دانستم که او شما را
بدان فرستاده است تا سپاه ما را بنگرید که چند است و بفرمود تا رسول بگرد سپاه بگردانیدند و سپاه به تنگیها فرود آمده بودند

و علف تنگ شد و مردمان مطوعه پیش افشین شدند و بنالیدند که ما را علف نیست و زاد تنگ شد و افشین گفت هر کدام از شما که صبر نتوانید کردن باز گردید که با من سپاه امیرالمؤمنین بس است و شما را هیچ حاجت نیست و من از اینجا نخواهم رفتن تا برف بگیرد و سپاه سلطان با منست در سرما و گرما صبر بتوانند کردن و شما نتوانید مردمان مطوعه از پیش او بیرون آمدند گفتند او در نهان با بابک رایکی است روز دیگر افشین حرب را بساخت و بران کوه با سپاه بایستاد و بخارخذاه را بر عقبه بپای کرد که راه کمین را نگاه دارد جعفر گفت راه کمین را نگاه داشته اند تو سپاه آنچه خواهی برگیر و حرب کن جعفر گفت با من سپاه و یاران اند اگر مدد باید نخواهم و جعفر اندر رفت تا بدر حصار چون مردمان مطوعه را از یکسوی بفرستاد و بدره و مردی را که نام وی ابودلف بود با دو هزار مرد دیگر بفرستاد پس برفتند و بر سر حرب شدند و حرب اندر پیوست و نزدیک افشین بدره و زر پیش جعفر فرستاد و گفت هر که از یاران تو کاری کند آن را اشتی درم سیده و بدره و دیگر بسوی بوم زرفت و زر فرستاد و مردمان بابک از حصار بیرون آمدند و تا نماز دیگر حرب کردند و افشین باز گشت و بلشکرگاه آمد و هفته آنجا بود و حرب نکرد و تدبیر حرب کردن همی اندیشید او را خبر آمد که بدر حصار گروهی است و هر روز بابک آن سرهنگ را که نام وی وازنی است با همه سپاه بیرون میفرستد و بحصار اندر کس نمی ماند افشین دلیلان و جاسوسان فرستاد تا آن خبر درست کردند و بدو گفتند پس سپاه را آگاه کرد که فردا سحرگاه ساز کنید که بحرب شویم پس نماز خفتن بود که هزار پیاده بخواند از تیراندازان و گفت بروید و آنجا که کمین گاه ایشان است از آن سوی یک سیل اندر میان کوهها کمین کنید و چون بامداد بانگ طبل ما بشنوید علمها برپای کنید و از آن سوی اندر آیید تا ما ازین سو اندر آییم و وازنی را میان اندر گیریم ایشان برفتند با دلیلان و زاد و سرهنگ دیگر را بخواند که نام وی شحر الفرغانی بود و با او سپاه فرغانه هزار مرد بود ایشان را فرمود که نزدیک کمین گاه بنشینید و چنان روید که از شما کس آگاه نشود و بخارخذاه را گفت تر از پس جعفر بایست رفتن چون او بحرب شود تو او را یاری کنی و دیگر سرهنگان را از پس یکدیگر برپای کرد پس افشین کس فرستاد که دلیلان را بر آگنید بفراز و نشیب تا جای کمین ایشان بدانید برفتند تا جایگاه همی جستند جایگاه بیافتند وازنی با هفت هزار مرد پس کوه ایستاده بودند فرغانیان با وازنی در آویختند خبر با افشین رسید جعفر را بفرستاد که بحرب فراز شو با یاران خویش و از پس وی بخارخذاه را بفرستاد تا خیل خویش و سرهنگان را از پس یکدیگر همی فرستاد تا وازنی را مشغول کردند و افشین با خاصگیان بر جای همی بود چون همه سپاه بحرب ایستادند افشین بفرمود تا طبلها بزدند چون آن سپاه پیاده که بوقت خفتن فرستاده بودند چون بانگ آواز طبل شنیدند دانستند که بحرب پیوسته است علمها را بر کشیدند و از پس حصار طبل بزدند چون سپاه پیاده با علمها بر کوه آمدند و چون ایشان را بدیدند افشین خبر کس فرستاد که اینک کسان ما در رسیدند و آن پیادگان بحرب وازنی آمدند و حرب اندر گرفتند چون وازنی دید که او را از دو جانب بمیان اندر گرفتند دانست که کار بد شد بابک بحصار فراز آمد و گفت ای مسلمانان افشین را بگویید

بر رو و با او بگوی که این مرا بکار نیست پس آن مرد از پیش او بازگشت و بهر گامی که نهادی تیر رسیدی که ناگاه از ایشان
اندر آمدندی و او را بکشتندی تا از درختستان بیرون آمد و بسوی افشین باز آمد و آن زنهار نامه باز آورد و آنچه شنیده بود
و دیده بگفت و این راهها که بر بابک گرفته بودند گرد اگرد آن درختستان یکی راه بود که آنجا آب نبود و آنجا سپاه
بی آب نتوانستند بودن برخاستند و پاره بار پیش تر شدند و از دلیلان آنجا دو تن بنشاندند که اگر او از این جانب
بیرون آید ما را آگاه کنید و آن دلیلان روز و شب آنجا همی بودند چون دو سه روزی برین بر آمد آن دلیلان
روزی چند بخفتند و بابک ایشان را نیز نگاه همی داشت و چون ایشان را خفته دید با پنج تن از درختستان بیرون رفتند بر
چون پاره برفتند لشکر افشین آگاه شدند سواران گفتند تا برنشینند و برپی ایشان برفتند و بابک دو فرسنگ رفت
بچشمه رسید و آنجا بنشست و سواران با ایشان رسیدند چون از دور سواران بدیدند بابک و غلام و برادرش
بجستند و برفتند و سواران بچشمه رسیدند معاویه و آن دو زن را بگرفتند و سوی افشین فرستادند و خود بر عقب
بابک برفتند و بابک بکوهی اندر شد که آنجا سواران نتوانستی رفتن سپاه از آنجا بازگشتند و بابک آن شب بدان
کوه بود و با وی طعام نبود و آن دهقانان او را همی جستند و از هر سو نگاه همی داشتند تا از کجا بیرون آید دیگر روز
بابک را طعام بایست بر سر کوه شد و بنگریست دیهی دید و مهتر دهقانان ده مردی بود که نام وی سهل بن سنباط
بود و او متابع بابک بود و افشین او را نامه کرده بود که بابک را طلب کن و بگیر بابک نگاه کرد و مردی را دید
با گاوان که زمین را کشت همی کرد غلام را گفت سوی آن مرد شو و نان بها خر هر چه که او فروشد و از آن مرد نان
خواست آن کشاورز زاد و نان بداد و بابک و غلام سخت گرسنه بودند آنجا بنشستند و از آن نان خوردند و دیگر نیز دیک
بابک آورد و نیز کشاورز بار دیگر بیامد آن غلام را دید با سلاح تیر رسید و آنجا بایست شدن بازگشت و دهقانان را
آگاه کرد دهقانان چون بیامدند غلام را بشناختند که سهل تبع ایشان بود پس سهل گفت بابک کجاست گفت
در میان کوهها است گفت با او کیست گفت برادرش گفت مرا نزدیک او بر غلام سهل را سوی بابک آورد سهل
چون او را بدید سوی او دوید و پایش ببوسید و گفت ای امیر کجا خواهی شدن گفت بزمین روم که مرا با او عهد است
که هر گاه که سوی او شوم مرا بپذیرد و نصرت کند سهل گفت او با تو عهد آن زمان کرد که تو پادشاه بودی با سپاه آی
چون امروز ترا تنها بیند بر عهد وفا نکند بابک گفت شاید که همی گوئی پس چه تدبیر کنم سهل گفت اگر نصیحت من را
بنهی درینجا حصنی هست که از آن محکم تر نیست و سلطان را با من کاری نیست و مرا نمی شناسد سوی من آی و این
زمستان اینجا باش تا تدبیری کنم و من تن و جان و خواسته را فدای تو کنم و این همه دهقانان متابع تو اند و از ایشان
یاری خواهم [illegible] سپاه روم بابک گفت راست همی گوئی برخاست و با غلام و برادر با آن دهقان از کوه
بیرون آمد و بحصار سهل آمد و سهل هم آنگاه با فشین کس فرستاد که بابک را بحصار خویش اندر آوردم کس بفرست

باشیم اسحاق بن ابراهیم برادر بابک را چنانکه معتصم فرموده بود بکشت وسرش بردار کرد وهمچنان میبود تا معتصم وفات کرد
والله تعالی اعلم **فصل در ذکر وفات یافتن معتصم** ومعتصم در ماه محرم بسال دویست وبیست وهفت از هجرت
بود که وفات یافت وسبب آن بود که باول ماه حجامت کرد وهمان روز تب گرفت وبیمار شد وعلت او دراز کشید وهرچند علاج
میکردند سود نمیداشت پس در هفدهم ربیع الاول روز پنجشنبه نماز پیشین وفات کرد بسامره وهم آنجا او را دفن کردند
ومدت خلافت او هشت سال بود وهشت ماه وچهل وهشت سال عمر وی بود وبقامت نه دراز بود ونه کوتاه ونیکو چهره
وسفید بود وریش دراز بود وچشمهایش فراخ ونیکو و او را هشت پسر وهشت دختر بود وبا سخاوت ونیکو سیرت بود
فصل در ذکر خلافت الواثق بالله بعد از معتصم خلافت ازان پسر وی بود الواثق بالله نام وی هارون
وکنیت او ابوجعفر ونیکو روی بود ومحاسن دراز داشت وبینی باریک وبر چشم یک نقطه سیاه داشت ومادر وی کنیزک
بود رومی ونام قراطیس بود ومولود وی بمکه بود وچون بخلیفتی بنشست سی ویکسال بود وپنج سال ونه ماه خلیفه بود وبسامره
فرمان یافت وبرادر وی جعفر بن المتوکل بروی نماز کرد وهم آنجا ویرا دفن کردند وسبب وفات وی بعد قضاء الله تعالی
استسقا انجامید ومعالجت وی بسیار کردند وتنور گرم روز اول ازان راحت یافت روز دیگر گفت تنور از دیروز گرمتر
باشد تنور گرم کردند ودر وی بسیار نشست پس بیرون آمد وهمان روز وفات یافت وگویند که چون واثق بنزع افتاد فرمود
تا جمله جامهای وی بستدند و او را بخاک خوابانیدند و روی بر خاک نهاده بود ومی گریست ومی گفت یا من لا یزول
ارحم من زال ملکه یعنی ای که ملک ترا زوال نیست رحمت کن بر آنکه ملک او را زوال شد وکاتب او محمد بن
عبد الملک الزیات بود وحاجب وی ایتاخ وقاضی وی احمد بن احمد بن داؤد ونقش انگشترین او دو شیر بود ومیان
هر دو شیر صورت مردی بود **فصل در ذکر المتوکل علی الله** بعد از واثق خلیفه برادر وی متوکل بود پسر معتصم
ونام وی ابوجعفر بود وکنیت وی ابو الفضل ومادر وی کنیزکی بود نام وی شجاع ومردی بود بلند بالا گندم گون
ونیکو روی وسیاه موی وپیوسته ابرو وبلند بینی وچون بخلافت بنشست بیست وچهار ساله بود وچهارده سال ونه ماه
خلیفتی کرد وغلامان بفرمان پسر وی منتصر او را بکشتند بجعفریه وهم آنجاش دفن کردند وکاتب وی عبد الله بن یحیی
وحاجب وی جعفر بن عبد الواحد ونقش انگشترین وی این بود که جعفر المتوکل علی الله **فصل در ذکر خلافت
المستنصر بالله** وبعد از متوکل پسر وی منتصر بود ونام وی محمد وکنیت وی ابوجعفر ومادر وی کنیزکی بود
رومی ومولود وی بسامره بود وسرخ وگندم گون ومحاسن بسیار بود وچون بخلافت بنشست بیست وچهار ساله بود
وشش ماه خلافت کرد وبسامره فرمان یافت وهمان جا او را دفن کردند وگویند منتصر شبها بخواب دید پدر خود را متوکل
که ویرا گفت وای بر تو محمد ظلم کردی بر من ومرا بکشتی وخلافت من بستدی تو در خلافت برخوردار نشوی الا اندک
روزی وآنگه جاودانه بدوزخ باشی ومنتصر از خواب در آمد غمناک واندوهگین وبعد ازان وفات یافت وخلافت به

چندان بود که پادشاه شیرویه بن کسری یعنی شهنشاه و چون فرمان یافت مستعین بروی نماز کرد و نقش انگشترین وی این
بود که المستنصر بالله بعد از مستنصر خلیفه مستعین بالله بپسر معتصم نام وی احمد بود **فصل در ذکر خلافت المستعین بالله**
بعد از مستنصر خلیفه مستعین بالله بود و پسر معتصم نام وی احمد بود و کنیت وی ابو العباس بود و مادر وی کنیزک بود نام
[illegible] مردی بود کوتاه بالا و محاسن انبوه و دراز و گندم گون و کوچک چشم و بر روی خالی داشت و چون بخلافت نشست
بیست و چهار ساله بود دو سال و نه ماه و دو روز خلیفتی کرد آنگاه او را از خلیفتی بیرون کردند ببغداد و بعد از آن
بچهار ماه وی را بسامره می بردند و اندر راه بمیانه طوله رسید اندر نماز ایستاد و چون در سجود شد گردن وی بزدند و سر
وی را پیش مادرش بردند و تن وی را اندر قناطر و بخاک کردند و احمد بن صالح کاتب وی بود و حاجب وی وصیف و
قاضی وی محمد بن عیاد بود و نقش انگشترین وی این بود که حسبی الله و کفی **فصل در ذکر خلافت المعتز بالله**
بعد از مستعین خلیفه معتز بود و پسر متوکل و نام وی زبیر بود و کنیت ابو عبد الله و مادر وی کنیزکی بود و نام وی [illegible]
و مولد وی بسامره بود و مردی بود بلند بالا و نیکو تن و اندام او سرخ و سفید و سیاه موی انبوه محاسن نیکو روی
و چشم سیاه و چون بخلافت بنشست هیژده ساله بود و چهار سال و شش ماه و بیست و یک روز خلافت کرد آنگاه
او را از آن خلافت بیرون کردند و اندر گرمابه او را بکشتند و مهتدی صالح بن وصیف بود و قاضی وی حسین بن احمد
بن ابی شوارب بود و نقش انگشترین وی این بود که امنت بالذی خلقنی فسوی **فصل در ذکر**
خلافت المهتدی بالله بعد از معتز خلیفه المهتدی بالله بود و پسر واثق نام وی محمد بود و کنیت او ابو اسحاق
بود و مادر وی کنیزکی بود رومی و مولد بسامره بود مردی بود فراخ پیشانی شهلا چشم فراخ دوش سرخ روی
بزرگ شکم کوتاه محاسن ابله روی گندم گون زاهد و پارسا با ورع و نیکو سیرت و طریقه عبد العزیزی سیر و چون بخلافت
بنشست سی و هشت ساله بود و یازده ماه خلیفتی کرد آنگاه او را ترکان بکشتند و جعفر بن عبد الواحد الهاشمی
بروی نماز کرد و اندر حیره وی را دفن کردند کاتب وی ابو صالح بن احمد بن عماره بود و حاجب وی صالح بن وصیف
بود و نقش انگشترین وی این بود محمد بن هارون حق الله والله اعلم **فصل در ذکر خلافت المعتمد بالله**
بعد از مهتدی خلیفه معتمد بود و پسر متوکل و نام وی احمد بود و کنیت وی ابو العباس بود و مادر وی کنیزکی بود رومی
نام وی قینان و مولد وی بسامره بود گندم گون و نیکو قامت سیاه موی و بلند بالا آواز نیکو داشت و چون بخلیفتی
بنشست بیست و هفت ساله بود [illegible] سال خلیفتی کرد و ببغداد فرمان یافت و یوسف بن یعقوب القاضی بروی نماز
[illegible] وی را بسامره بردند کاتب وی یحیی بن عبید الله بود و حاجب وی ترکی بود که نام وی [illegible] و قاضی حسین بن محمد
[illegible] شوارب بود و نقش انگشترین وی این بود که المعتمد بالله **فصل در ذکر خلافت معتضد بالله** بعد از معتمد
[illegible] برادر وی معتضد بود مردی نحیف بود و با رای و تدبیر چون بخلافت بنشست سی و شش سال از عمر وی گذشته بود

وسه ماه خلیفتی کرد و ببغداد فرمان یافت و یوسف بن یعقوب بر وی نماز کرد و ببغداد وی را دفن کردند کاتب وی ابو[illegible]
بود و قاضی وی اسماعیل بن اسحاق و نقش انگشترینش المعتضد بالله بود **فصل در ذکر خلافت المکتفی بالله**
بعد از معتضد خلیفه پسر وی بود مکتفی و نام وی علی بود و اندر خلفا هیچکس علی نام نبود الا علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
کنیت وی ابو محمد و مادر وی کنیزکی بود نام وی چیچک و مولد وی ببغداد بود و نیکو روی و فراخ چشم و نیکو سیاست و بخیل
بود و مال جمع کننده و چون بخلیفتی بنشست بیست و هفت ساله بود و شش سال و شش ماه و بیست روز خلیفتی کرد و ببغداد
فرمان یافت و همانجا بحجره او را همانجا دفن کردند محمد بن یوسف القاضی بر وی نماز کرد و کاتب وی ابو الحسن بن
عبد الله بود و حاجب وی خفیف سمرقندی بود و قاضی وی یوسف بن ابی یعقوب و نقش انگشترین وی این بود که
اعتمادی علی من خلقنی والله تعالی اعلم **فصل در ذکر خلافت المقتدر بالله** بعد از مکتفی خلیفه برادر وی بود مقتدر
نام وی جعفر و کنیت وی ابو الفضل و مادر وی کنیزکی بود رومی و مولد وی ببغداد بود و مردی بود نیکو روی بلند بینی
و روش کوتاه و زان خزانه عباسیان را او بباد داد و شغل وی نبود الا عشرت و چون بخلافت بنشست دوازده سال
و نیم بود و بیست و چهار سال و یازده ماه خلیفتی کرد و آنگاه وی را کشتند اندر سنه عشرین و ثلثمائه و ببغداد وی را دفن کردند
و کاتب وی علی بن عیسی بود و نقش انگشترین وی این بود که امنت بالله **فصل در ذکر خلافت قاهر و احوال او**
بعد از مقتدر خلیفه برادر وی قاهر بود پسر معتضد نام وی محمد بود و کنیت وی ابو منصور و مادر وی کنیزکی بود نیکو روی
رومی نام وی ظلوم بود و مولد وی ببغداد بود و مردی بلند بالا و گندم گون بود و نیکو روی بود و بر روی آن آبله بود
بلند بینی بود و محاسن انبوه و خشمناک و با هیبت بود و چون بخلافت بنشست سی و چهار ساله بود و شش ماه خلیفتی کرد و آنگاه
او را از خلافت بیرون کردند و هر دو چشم او را میل کشیدند و تا نزده سال دیگر بزیست و اندر روزگار مطیع فرمان یافت
وی را دفن کردند و کاتب وی محمد بن علی بن مقله بود و حاجب وی سلامه بن الموفق و قاضی وی عمر بن یوسف
و نقش انگشترین وی این بود که القاهر بالله **فصل در ذکر خلافت الراضی بالله** بعد از قاهر خلیفه راضی
بود پسر مقتدر نام او احمد و مولد وی ببغداد بود مردی بود کوتاه بالا و دراز بینی و بزرگ چشم و اسمر رنگ و چون
بخلافت بنشست بیست و شش ساله بود و دو ماه خلیفتی کرد و بعلت استسقا فرمان یافت در بغداد و برصافه بغداد
آنجا که نزدیک بود بجانب شرقی بیرون از بازار و بکناره راه اندر میانه گور راضی است و مردمان آن را زیارت کنند
و کاتب وی محمد بن علی بن مقله بود و حاجب وی زنگی مولای وی و انگشترین وی همچو نقش انگشترین پدرش بود **فصل**
در ذکر خلافت المتقی بالله بعد از راضی خلیفه برادر وی بود متقی پسر مقتدر نام وی ابراهیم بود
و کنیت وی ابو اسحاق و مادر وی کنیزکی بود و مردی بود سرخ روی و محاسن نیکو و [illegible] خویش می دانست الا که قد
از وی نیکوتر بود و [illegible] و سه سال و یازده ماه خلیفتی کرد آنگاه میل کشیدند و باز داشتند و عمر وی شصت سال بود

المستنصر باشد زیست و پنج فرزند خود بدید و پسر وی ذخیرة الدین پس از قائم فرمان یافت و پسر ذخیرة الدین مقتدا
مستظهر بود و پسر مستظهر مسترشد را شد بود و ذخیرة الدین ببغداد فرمان یافت و وی را اندر تربت قادر
دفن کردند و این را طریق اختصار گفته شد والله تعالی اعلم **فصل در ذکر خلافت المقتدی بالله**
در احوال او پس از آنکه ذخیرة الدین پسر قائم فرمان یافت او در مقتدی از ذخیرة الدین البستن شده بود و
از وفات ذخیرة الدین مقتدی را بیاوردند و قائم وی را ولیعهد خویش کرده بود و بعد از قائم بخلیفتی بنشست و از عمر
نوزده سال و هشت ماه و چند روز گذشته بود و نام وی عبدالله بود و کنیت او ابوالقاسم بود و پسر وی
مستظهر بود بر وی نماز کرد و او را اندر تربت خلفا دفن کردند در پهلوی القائم بامر الله **فصل در ذکر**
خلافت المستظهر بالله بعد از مقتدی خلیفه مستظهر بود و نام وی احمد بود و کنیت وی ابوالعباس بود
و مدت عمر وی چهل و یک سال و هشت ماه بود و بیست و پنج سال و یازده روز خلیفتی کرد و پس فرمان یافت و پسر وی
مسترشد نماز کرد و در تربت خلفا برصافهٔ بغداد وی را دفن کردند در پهلوی پدر خویش رحمة الله علیهم اجمعین
تمام شد کتاب تاریخ خلفای زمان خویش گفتیم و هر آن کس که از نسل زمانه ما باشد بر این تاریخ خلفا
و سلاطین خود می نویسد و این تاریخ اخبار پیغامبران صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین و ملکان از گرد آوردهٔ
ابو جعفر محمد بن جریر بن یزید بن طبری رحمة الله علیه و گذارندهٔ او **ابو علی محمد بن محمد**
بن البلعمی الوزیر که او تازی را بپارسی گردانید از بهر **ابوصالح منصور بن نوح بن نصر بن احمد**
بن اسماعیل بن احمد السامانی غفر الله له الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد
وآله اجمعین وسلم تسلیما دائما ابدا کثیرا کثیرا

خاتمه کتاب تاریخ طبری نتیجهٔ قلم محمد انوار حسین تسلیم سهسوانی

رونق بزم ستایش و بهار باغ نیایش حمد حکیمی است که سخن را بحکمت بالغه و قدرت کامله آفرید و حروف را تابع لفظ و لفظ را
مطیع معنی گردانید بی گوش و چشم سمیع و بصیر است بی جسم و جان قادر و قدیر هر ذره از و تابان است و هر قطره از و آب
از ماهی تا ماه برخلاقیش گواه جل جلاله و عم نواله بعد حمد کبریائیت نعت مصطفی است که مسلم شفیع ماست و شماست خاتم فرقه خلقت
و نشو شجرهٔ شریعت رونق آب و گل حضرت آدم است و شگفته بهار گلزار هر دو عالم پس از نعت سرور او مدحت اصحاب کبار
که کاخ شریعت را چهار دیوار اند نخست صدیق اکبر است که یار تجارت و دشمن و بدخواهش اما رغار دوم عمر است که بدین
زن ای سته و سوم عثمان که ذوالنورین القاب و ست و جامع قرآن و صاحب عرفان جهاد یا
چهارم علی برادر و داماد رسول زوج حضرت و ... فاطمه بتول رضی الله تعالی عنهم ...

نفس
ذوالقعده
مطبع
سید
ماه
طبع

[illegible]